دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دردَم

باسمه تعالی

سرآغاز در دم...

سرآغاز در دَم: سرآغاز در دَم:

-خانم... خانم عزیز ...شما نمیتونین همینطوری سرتونو بندازین پایین وارد اتاق رییس بشین ، اقای مهندس الان وقت ندارن...!

بی توجه به تذکرش وارد اتاق شـــدم ، دنبالم اومد ورو به اون گفت: اقای مهندس من بهشون گفتم که وقت شما...

سرشو بالا گرفت و نگاه خالی و بی روح و بی تعجبش و از روی صورت من به چشمهای خانم شکوری دوخت و گفت: شما بفرمایید خانم شکوری...

شکوری چشم غره ای بهم رفت واز اتاق خارج شد.

دسـته گلم رو روی میز گذاشـتم . روی صـندلی جلوی میزش نشـسـتم وبه چشمهاش خیره شد.

خشک گفت: امری داشتید...

جوابشو ندادم.

ادامه داد وگفت: مشکلی دارین؟

-بله تنهایی...

به پشتی صندلیش تکیه داد وگفت: چرا برگشتی؟

-سلام... بهم سلام نکردیم...!

خودکارشو برداشت وسرشو مدام فشار میداد و تق تق میکرد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

_جواب سلام واجبه... البته میدونم که اول گفتنش م*س*تحبه ...!

خیره تو چشمام زل زده بود و هنوز داشت تق تق میکرد.

چشمامو بستم وگفتم: این کار ونکن...

مسخره گفت: هنوز حرص میخوری؟

-نخورم؟

خودکار و پرت کرد روی میز وگفت: فکراتو کردی؟

-اره...

از جاش بلند شـد ولبه های کتشـو عقب دادو دسـتهاشـو توی جیب جین سیاهی که دو ماه پیش خریده بودم فرو کرد و گفت: حرف اخرت چیه؟

-حرف اخرم چیزی نیست که تو دوست داری بشنوی...

شونه ها شو با بی قیدی بالا انداخت وگفت: خوبه ... به هر حال مهریه ات اماده است... هر وقت اماده بودی بگو بریم اقدام کنیم...

-من حرفی از طلاق زدم؟

با تعجب بهم خیره شد از سر شونه بهم نگاه میکرد ، با همون خیرگی گفت: پس چی؟

-برگشتم...

با طعنه گفت:

-بعد از سی و دوروز... لطف کردی...!

-خواهش میکنم... قابلی نداشت...!!!

به سمت پنجره رفت وگفت: کجا بودی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-فکر کن پیش سپنتا بودم و تمام این یک ماه و دو روز و با اون وقت میگذروندم.... بدون اینکه هیچ عذاب وجدانی داشته باشم... شب تا صبح. صبح تا شب...

تند به سمتم چرخید وگفت: نیـــــــاز...

با لبخند جواب حرص صورتشو دادم وگفتم: این چیزی نبود که دوست داشتی بشنوی...؟

دندوناشو روی هم سایید و گفت:

-این چیزیه که خودت دوست داری بگی...

-مردا غیر قابل پیش بینی ان... در عینی که دوست دارن به شکشون اطمینان پیدا کنن اما به همون اندازه دو ست دارن شکشون یه دروغ محض با شه...

این طور نیست اقای...

سرشو تکون داد وگفت: حرفای پر کنایه ات کی میخواد تموم بشه...

-هروقت شک وابهام تو تموم بشه... اقای مهندس...

با عصبانیت گفت: به من نگو اقای مهندس...!

-تو اینم شک داری؟

-نیاز...

-چه جور ادمی هستی که حتی نمیتونی چند لحظه اعصابتو تحت کنترلت داشته باشی...

شقیقه ها شو فشرد و خود شو پرت کرد روی صندلیش... از جام بلند شدم و یک لیوان اب براش ریختم وگفتم: کاش اونقدر که دیگران واروم میکردی

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خودتم میتونستی اروم کنی... همیشه همینی... سعی میکنی برای دیگران بری بالای منبر ولی هیچ وقت به حرفهایی که میزنی اعتقاد نداری... هرچند من اشتباه میکنم انگار ... قبلا هم نه بقیه رو اروم میکردی ... نه منو... نه خودتو... نه سپنتا رو...!

به صورتم خیره شد وگفت: چرا برگشتی؟

_چون زنتم!

انگشت ا شاره اش رو دور تا دور لیوان چرخوند وگفت: اگه یک سال پیش بود میگفتی چون دوستم داری...

کرکره رو کنار زدم و به خیابون و رفت امد پر ازدحام اتومبیلها و ادم ها خیره شدم وگفتم: یک سال پیش ؟

"یک سال پیش و تو ذهنم پررنگ کردم ... عدد یک که به سال چسبیده بود... شاید منظور یک سال ونیم پیشه یا حتی دو سال پیش، اما نه صرفا تمام و کمال ، فقط یک سال پیش."

اهی کشیدم و ادامه دادم:یک سال پیش؟ ... یک سال پیش یه عاشق پیشه ی احمق بودم...

-حالا چی هستی؟

-یه احمق عاشق پیشه...!

بهم نگاه کرد وگفت: از سپنتا چه خبر؟

-دیشب خیلی هات بود ... میخواست بیاد سراغم...

-نیاز...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-چیه؟ به اندازه ی یک ماه و چهار روز و هشت ساعت و سی یک ثانیه ... سی دو ... سی وسه... سی وچهار... سی و پنج... سی و شیش...

-بس کن...

-به این اندازه از دوستِ ... مکثی کردم . به چشمهای مشوشش خیره شدم اهسته گفتم: ... خیالت راحت باشه اقای مهندس!...

-به من نگو اقای مهندس...

-به مهندس بودنتم شک داری؟

چیزی نگفت وفقط بهم خیره شد.

میز ودور زدم . به سمت قفسه ی کتابخونه که در کنج اتاق قرار داشت رفتم .

- یه سوال ... به مهندس بودنت بیشتر شک داری یا به خ*ی*ا*ن*ت من با سپنتا که از قضا صمیمی ترین دوست شوهر فعلیمه؟

کلافه موهاشو تو چنگش گرفت وجوابمو نداد.

لبه ی میز نشستم وگفتم: اون موقع که با سپنتا بودم اونم به تو شک دا شت وبه اینکه مبادا من باتو رابطه ای داشته باشم... مسخره است نه؟ حالا همین شـــک وتو داری... زندگی من شـــده شـــک ... تردید... شـــک... تردید...

ابروهامو بالا دادم و به چهره ی دمغش نگاه کردم.

-نیاز...

-هوم؟

-کجا بودی؟

-خونه ی یه دوست...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-یک ماه تمام... چطور تونستی بی خبر بذاری وبری؟

-میخواستم فکر کنم... میخواستم فکر کنی... میخواستم در ارامش تصمیم بگیرم... میدونستی زنده ام... همین کافی بود.

-نیاز...

بهش نگاه کردم. عصبی بود... پشت پلکش می پرید.فکش منقبض شده بود.اینا همه ی حالتهایی بود که ن شونم میداد داره هر لحظه بیشتر و بیشتر عصبی میشه...

-چرا اینقدر اسممو صدا میزنی...

با عصبانیت از جاش بلند شد . رو به روم ایستاد و گفت: یک ماه تمام معلوم نیست کدوم گوری بودی...

-بخاطر همین اسممو مدام صدا میزنی؟

-لعنت به تو... که...

-هیششش...

چشمامو بستم وباز کردم ... نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به معکوس شمردن:ده... نه... هشت... هفت ...!...

بلند سرم داد کشید: نیاز خفه شو... تمام این مدت کجا بودی؟ سرت به چی گر مه؟ چطور تونستی یک ماه تموم بی خبر بذاری وبری... حتی نمیدونم زنم کجا رفته... کجا بوده؟ میدونی کل شهر ودنبالت گشتم... از بیمارستان و خونه ی اقوام واشنا بگیر تا پزشکی قانونی.... فکر میکردم دزدیدنت....

-لابد سپنتا...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دستشو برد بالا که بزنه تو صورتم...

چهره اش منقبض بود. میتونستم عرق نشسته روی شقیقه اش رو ببینم...

دستش با فاصله ی کمی از صورتم هنوز بالا بود ، میخواست بزنه ...

خیره تو چشمهام بود و منم منتظر که دستش روی صورتم فرود بیاد .

اما نزد.... اروم دستشو پایین اورد ... در اتاق باز شد.

شکوری اهسته پرسید: حالتون خوبه اقای مهندس؟ طوری شده؟

با حرص گفت: شما بفرمایید خانم شکوری.... بیرون ...

شکوری با حرص در و بست و گفت: چشم...

به سمت صندلی رفتم وروش نشستم.

از توی کیفم ... ادامس نیکوتین و همراه با سیگار وینستون دراوردم .

با مسخره گفتم: سپنتا بهم ادامسشو معرفی کرد که سیگارشو ترک کنم...! به ادامسش معتاد شدم ... دوباره سیگار میکشم که ادامس نیکوتین رو ترک کنم... الانم دیگه نمیتونم هیچ کدوم و کنار بذارم... جالبه اقای مهندس مگه نه؟... حالا هم میجوم... هم میکشم... ببین به کجا رسیدم که با سیگار و ادامس اروم میشم!!!

سرشو با حرص تکون داد وگفت: برمیگردی خونه؟

-نه تا صبح میخوام تو شرکتت بمونم.سیگار بکشم و ادامس بجوم!

کمی در اتاق راه رفت . چند لحظه بعد اهسته گفت: بریم یه شامی بخوریم... بعدمیریم خونه... امشب باید تکلیفمو با تو روشن کنم...

-اُ اُ ... تو تنها کسی نیستی که برای این زندگی تصمیم میگیری...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

واز جام بلند شدم وگفتم: من ما شین دارم... تو هم که ما شین داری... بریم رستوران (...) دلم شیشلیک میخواد.

چیزی نگفت و منم از اتاقش رفتم بیرون.

توی ماشین نشسته بودم . به سمت پاتوق همیشگیمون میروندم. اونم پشت سرم میومد.

با صدای موبایلم خم شدم تا از داشبورد برش دارم.... سپنتا بود.

-بله؟

-سلام...

-چیکار داری؟

-کلید ها رو کجا گذاشتی؟

-دادم به مش رحیم...

-چه خبر؟

حرفی نزدم!

-نمیتونی حرف بزنی...

-بتونمم میلی ندارم با تو حرفی بزنم...

-فقط خواستم بگم ...

میون حرفش پریدم وگفتم:

-خداحافظ...

گوشیمو پرت کردم تو داشبورد ویه سی دی تو ماشین گذاشتم وصدا شو تا اخر بلند کردم.

از ماشین پیاده شدم... دنبالم اومد وگفت: کی بهت زنگ زد؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-همونی که یه ماه و دوروز خونه اش بودم... وبه چشـــمهاش خیره شـــدم... تاکی میخواست این شک و از خودش دور کنه... تاکی میخواست؟!

با هم وارد رستوران شدیم... گره ی کراواتشو شل کرد وگفت: چی میخوری؟

به ســـاعت مچیم نگاه کردم وگفتم: دقیقا چهل و پنج دقیقه ی پیش بهت گفتم که ه*و*س شـــیشـــلیک کردم... حافظه ات به اندازه ی ٤٥ دقیقه هم یاری نمیکنه؟

نفسشو فوت کرد و پیش خدمتی وکه دا شت از کنار میزمون رد میشد و صدا زد.

سفارش غذا و مخلفاتشو داد ... از جام بلند شدم تا دست و رومو بشورم.

سفارش غذا و مخلفاتشو داد ... از جام بلند شدم تا دست و رومو بشورم.

به اینه خیره شدم ... موهای هایلایتمو زیر شالم فرستادم... رژ گونه ام کاملا محو شـــده بود. دســـتهامو شـــســـتم وباز به خودم نگاه کردم... نفســـمو فوت کردم. ا صلا دلم نمیخوا ست بغ ضی که تو گلوم بود اجازه ی خروج دا شته با شه... اشکهایی که گیر کرده بودن، اجازه ی فرود داشته با شن! نفس عمیق ک شیدم و شروع کردم تا ده شمردن... یک ... دو... سه ... چهار... پنج... شش ... هفت... هشت ... نه... ده!

از دستشویی بیرون اومدم.

اخمهاش تو هم بود. گوشیم د ستش بود. صندلی و عقب کشیدم و مقابلش نشستم.

تمام صورتش منقبض بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با عصبانیت گفت: سپنتا بهت زنگ زده بود؟

-تو که داری می بینی... هنوزم شک داری ؟ اگه بگم نه خوشحال میشی؟

باعصبانیت کف دستشو به میز کوبید وگفت: پس تمام این مدت وپیش اون عوضی بودی...

-عوضی اونه یا تو؟

چیزی نگفت.

نگاهشو ازم گرفت...

زمزمه کردم:

-اون عوضیه یا تو که زنتو بهش معرفی کردی؟...

نفس پرحرصی کشید و با دو دست موهاشو عقب کشید.

حالم از اینکه تو کارم فضولی میکرد بهم میخورد. اینم میدونست که چقدر بدم میاد مثل موش و گربه رفتار کنیم... اما هنوز تو شک بود و تردید... هنوز بهم اعتماد نداشت.

بیزار بودم از این حرکتاش... ازاین بی اعتمادیش!

گوشیمو پرت کرد سمتمو گفت: خیلی اشغالی...

-نه به اندازه ی تو که به زنتم رحم نکردی... یا بهتر بگم . به دوستت رحم نکردی!

مثل همیشه از این شاخه به اون شاخه پرید با پوف بلند بالایی بحث و خاتمه داد و حرف دیگه ای رو پیش کشید.

با لحن خاصی گفت: چرا دروغ گفتی که دو ماه و چهار روز و هشت ساعت ازش خبری نداری؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به ساعت مچیم نگاه کردم...

یک ساعت پیش این حرف و زده بودم.

بهش نگاه کردمو گفتم: دقیقا شـصـت دقیقه قبل گفته بودم که ه*و*س کردم شیشلیک بخورم... این مدت زمان بی خبری از سپنتا حد اقل نیم ساعت قبل تر از ه*و*س شیشلیک بود... اون یادت بود اما این نه...

نفسشو تند بیرون فرستاد .

-دروغ نگفتم ا قای مهندس... من ازش هیچ خبری نداشـتم... تا همین تماس چند دقیقه پیش...

-پس چرا گفتی دوستی که تو توی خونه ی خراب شده اش بودی...

-خونه ی اون بودم... خونه ی دوستم.... یا بهتر بگم... خونه ی دوستت...

و بهش نگاه کردم .

از بهتش هیچ عکس العملی نشون ندادم... نفسمو فوت کردم و کمی دلستر توی جام ریختمو سرمو با نوشیدن طعم استواییش گرم کردم...

هنوز میخ بود... هنوز شوک بود.

یه لبخند کج زدموگفتم: چرا همتون ذهن کثیفی دارید.... فقط داری به این فکر میکنی که یک ماه ودو روز و با سـپنتا بودم.... حتی یک لحظه هم به ذهنت خطور نکرد که شاید اون تو خونه نبوده باشه ....

چشماشو بست وباز کرد وگفت: نمی فهممت نیاز....

-منم تو رو نمی فهمم... کلید خونه ای که خودم طرحش و کشـیدم و دا شتم... دوست سابقمو ندیدم... به جز تو با هیچ احد دیگه ای هم رابطه

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ندا شتم... د ستمو روی سینه ام گذا شتمو انگشت ا شاره امو به سمت بالا گرفتمو گفتم: به خودش قسم... من خبطی نکردم...

چشمامو بستم وگفتم: به تمام قدیسین قسم.... به بارالهی متعالی.... من به تو خ*ی*ا*ن*ت نکردم... آه ای پروردگار... من را هم اکنون به اتش بکش اگر دروغ سرخ بر زبان جاری میکنم...

-نیاز .... تمومش کن!

-چیه... معجزه ی خدا رو هم قبول نداری؟ دیدی به اتش وعذاب گرفتار نشدم؟

-محض رضای خدا جدی باش!

-جدی باشم که تو همچنان به مزخرفاتت ادامه بدی؟

نفسمو بیرون فرستادم... اهسته گفتم: نمیخوای تمومش کنی؟ بذار برای یه بارم که شده در ارامش غذامونو بخوریم....

_ هیچ وقت فکر نمیکردم زندگیم به این روز بیفته...

-چرا؟ اینقدر از حضورم ناراضی هستی؟

-عذاب وجدان دارم...

-به خاطر سپنتا ؟

-من و اون درست مثل برادر بودیم...

-سرتو بالاتر بگیر...و بیخیال باش!

اهی کشید وگفت: همیشه سایه اشو روی زندگیم حس میکنم...

_میتونی بگی از کی این سایه رو زندگیت افتاد؟

نگاهشو ازم گرفت.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-میدونی جفتتون عین همید... میدونی چی جالبه؟ اینکه جفتتون از زندگی خودتون حرف میزنید.... نه زندگی مشترک که یه طرفش منم.... انگار هیچ مردی نمیتونه واژه ها رو جمع ادا کنه....

-همیشه به خاطر مسائل کوچیک ناراحت میشی...

خواستم حرفی بزنم که غذامونو اوردن.... پیش خدمت به خاطر اینکه دیر غذا رو سرو کرد عذرخواهی کرد.

مشغول شدم... اونم با بی میلی با غذاش بازی میکرد.

یه کمی از دلسترش خورد وگفت: تو این مدت که نبودی خیلی بهت فکر کردم...

-به نتیجه ای هم رسیدی؟

بهم نگاه کرد وگفت: چرا با سپنتا نموندی؟

-این نتیجه نیست.... سواله...

هنوز سنگینی نگاهشو رو خودم حس میکردم. میلی نداشتم که باز هم به سوالات پر از شک و تردیدش جوابی بدم. خسته شده بودم بس که باید دلیل و توجیه میاوردم.

به چشمهای خسته اش خیره شدم. لب به غذاش نزده بود.

-چرا نمیخوری؟

نفس عمیقی کشید وگفت: یک ساله دارم باهات زندگی میکنم ... هیچ وقت نتونستم واکنش هاتو پیش بینی کنم...

-بخاطر همین غذا نمیخوری...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با حرص چنگالشو توی بشقابش پرت کرد وگفت: همیشه یه چیزی و به یه موضوع بی ربط و مزخرف ربط میدی...

-اقای مهندس طبق فرمایش خودتون ... رو زمین که وایسی به اسمونم ربط داری... نفس که بکشی به هوا ربط داری... همه چیز مثل یه زنجیره است که بهم ربط دارن... تو این دنیا هیچ چیزی نیست که بی ربط باشه...

-فلسفه بافیت رو هم نمیتونم درک کنم...

-مهم نیست... من درک میکنم که تو منو درک نمیکنی...

ابروهاشو داد بالا وگفت: جدی؟

-اره... درک کردن یه مرد چندان کار سختی نیست...

-ولی درکم نمیکنی!

-چون دلم نمیخواد .... چون باید خودمو نبینم تا بتونم تو رو بفهمم... این کار مشکلیه...

پوزخندی زد و جوابمو نداد.

غذام تموم شده بود ... بهم خیره شد وگفت: بلند شو بریم...

-تو نخوردی؟

-من میل ندارم... بلند شو...

رو به پیش خدمت صدا زدم وگفتم: ممکنه یه ظرف پلاستیکی برامون بیارید؟

پیش خدمت سرشو تکون داد و کسرابا بهت گفت: نیاز ...

-دیگه نمیترسم شأنم بیاد پایین...

سرشو تکون داد وگفت: خوبه... پرهیزکار شدی...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

_گاهی از رفتارات سرسام میگیرم کسرا!!!...

کسرا: من چی؟ من باید از رفتارای تو چی بگیرم؟

جوابشو ندادم مشغول شدم و غذاشو توی ظرف ریختم.

...

در وبا کلید خودم باز کردم، کلیدی که یک ماه بیشتر بلااستفاده آستر کیفمو نخ کش کرده بود . نفس عمیقی کشـــیدم، بوی نبودنم تو خونه بیداد میکرد. وارد خونه شدم ، اونم داشت کفش ها شو توی جا کفشی میذاشت. پشت سرم بود ومیتونستم حضور و گرمای تن و نفس هاش و حس کنم...

حتی میتونستم نگاه پر از شکش رو که روی من ثابت بود و حس کنم!

بدون تماشای دکور خونه ای که بیشتر از سی و دوز نبودنمو به رخم میکشید به اتاق رفتم.

لباس هامو عوض کردم ، آینه ی جدیدی به میز کنســول نصــب شــده بود، کمی به دست و روم کرم زدم و از دستشویی توی اتاق استفاده کردم ،رغبتی نداشتم به هال برم بعد از تموم شدن مسواکم از سرویس بهداشتی که کنج اتاق بود بیرون اومدم .روی تخت دراز کشـیده بودم... کســرا وارد اتاق شــد اروم کنارم دراز کشید وگفت: بیداری؟

-اره...

-به چی فکر میکنی؟

-به سپنتا...

با غیظ گفت: ممکنه مسخره بازی وبذاری کنار؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-این چیزیه که تو دوست داری بشنوی...

-من دلم میخواد تو صادق با شی نه اینکه چیزی وبگی که من دو ست دارم بشنوم....

-پس اعتراف میکنی که دلت میخواست بشنوی من دارم به سپنتا فکر میکنم و احتمالا دنبال یه بهانه برای دعوا و بحث بودی؟ مگه نه؟

روی تخت نشست وگفت: تو مشکلت چیه؟

-من مشـــکلی ندارم.... این تویی که مدام در حال ایراد گرفتنی... و فقط وفقط خودتو میبنی وخودتو قبول داری... تویی که مقصـــری کار به اینجا بکشه.

نفس عمیقی کشید وگفت:برگشتی بمونی؟

_میترسی که بمونم؟

نفس کلافه ای کشید... جوابمو نداد!

_از چی میترسی کسرا؟

کسرا روی تخت خودشو پرت کرد وگفت: از تو نیاز... از تو میترسم!

نفس عمیقی کشیدم. چراغ خواب کنار تخت و روشن کردم . کسرا بهم نگاه میکرد.

آه خسته ای کشیدم و پرسیدم:هنوز دوستم داری کسرا؟

پوزخند تلخی زد و بغضی گلومو گرفت. بهش نگاه کردم. بهم خیره بود... کمی از نور توی صورتش افتاده بود. چشمهای عسلیش برق میزد. با اخم و فکی منقبض... نگاه سردش باعث لرزم شد.با این همه لبخندی زدم . دست توی کیفم کردم . پاکتی از توی کیفم که درست کنار پاتختی بود در اوردم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به ارنجش تکیه داد و پاکت و ازم گرفت.

روش با خط خوشی نوشته شده بود: "برای دوست و برادرم کسرا به همراه بانو"

اروم و یه دستی کارت و از پاکت بیرون کشید.

شوق فشردن دستهای شما برایمان انتظاری است شیرین.

"به نام خالق عشق"

هنگامه و سپنتا

بس که لبریزم از تو، مي خواهم

چون غباري ز خود فرو ریزم

زیر پاي تو سر نهم آرام

به سبك سایه تو آویزم

آري، آغاز دوست داشتن است

گر چه پایان راه ناپیداست

من به پایان دگر نیندیشم

که همین دوست داشتن زیباست...

"فروغ.فرخزاد"

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زندگی تنها یادگاری از محبت هاست.

دست در دست هم نهادیم وسفر دوستی اغاز کردیم

در انتظار حضور گرم و صمیمانه ی شما هستیم.

سمیع زاده و زارع

با دستهای خیس عرق درحالی که ضربان قلبم به تندی تو سینه ام می کوبید شماره رو گرفتم.

نگاه های سنگین اطرافیان و حس میکردم.

بوق اتومبیل و چراغ قرمز سر چهارراه هم مزید بر علت شده بود تا کلافگیم دوچندان بشـه. همجنس های فضـول زیادی خیره خیره نگام میکردند و این بیشتر وبیشتر عصبیم میکرد.

بی توجه به نگاه ها دوباره شماره رو گرفتم. بار قبل ا شغال میزد. صفحه ی گوشی لمسیم بخاطر دست خیس عرقیم کمی کند کار میکرد. دیگه زیادی قدیمی شده بود.

با شنیدن صدای سیما که تند گفت:من سر قرارم ...

نفس راحتی کشیدم وگفتم:دارم میام...

سیما: نیاز یه ذره به اعصابت مسلط باش!

دیگه منتظر جمله ی بعدی نموندم. چطور میتونسـتم؟ چطور میتونسـتم مسلط باشم؟ اصلا چرا باید مسلط می بودم؟دوست داشتم به زمین وزمان چنگ بزنم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

همه چیز درهم و باهم گره خورده بود. لبمومیگز یدم وزانو هامو مدام چپو راست میکردم.

دســتهام همچنان عرق میکرد و دود و دم و هیاهوی خارج از اتوب*و*س و نگاه خیره و کنجکاو زنان داخل اتوب*و*س همه و همه باعث میشــدند تا واقعا فکر کنم اصلا هیچ توجیهی نیست تا به خودمو اعصابم مسلط باشم!!!

با دیدن محل مورد نظر که کمی جلوتر از ایســتگاه مربوطه بود، خودم و به جلوی اتوب*و*س رسوندم. امیدوار بودم راننده قبل از ایستگاه بایسته!

از راننده خواهش کردم و اون روی ترمز زد. در باز شــد. یک نفر فرصــت طلب هم پیاده شد!کارتمو ازکوله دراوردم.

از پله ها پایین رفتم و جلوی دســتگاه ایســتادم دســتمو دراز کردم وکارت اعتباری به دستگاه چسبوندم با صدای تک بوقی نفس کلافه ای کشیدم و از اتوب*و*س فاصله گرفتم.

فورا عرضِ جوی بزرگ بی ابی رو با گام بلندی طی کردم و خودم رو به کافی شاپ رسوندم.

سیما کنجی نشسته بود و سرش هم تو گوشی خم. احتمالا داشت به من یا پیام میداد یا زنگ میزد. به ســمت میز رفتم .ســلام خفه ای گفتم و خودم و روی صندلی سیاه پرت کردم.

ســیما یه لحظه نیم خیز شــد وگفت:وای نیاز... داشــتم بهت اس ام اس میدادم. چی شده؟

پسرجوونی جلو اومد تا سفارش بگیره.سیما اشاره کرد "بعدا" و پسر رفت.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دستهامو روی صورتم گذاشتم چند نفس عمیق و پشت سر هم کشیدم ... لرزش لبها و چونه ام دست خودم نبود .

سخت زمزمه کردم : سیما دارم خفه میشم.

سیما کمی صندلی اشو جلو کشید و گفت:

-نیاز یه کلام بگو چی شده ... داری منو میک شی... مامانمم نگرانت شده بود. صداتو که پای تلفن شنید فکر کرد چی شده...

به نقطه ی نامعلومی روی میز خیره شدم و سیما گزینه ها رو ردیف کرد:حال پدر ومادرت خوبه؟

پوزخندی زدم و سیما گزینه ی دیگه ای انتخاب کرد:

-نادین باز گند بالا اورده؟

به علامت نفی سرمو تکون دادم و سیما اروم پرسید:

-خاله ات اینا باز چیزی گفتن؟

یه قطره اشک بدون اجازه ی من راه خروج و پیش گرفته بود . با سر انگشت پاکش کردم و گفتم: نه...

سیما: کیوان مزاحمت شده؟

_نه...

سیما:فرزاد؟

_وای... سیما نه... یه چیز افتضاحه که تا اخر عمرتم بهش فکر کنی عمرا بتونی حدس بزنی...

سیما کلافه گفت:یه کلام بگو چه مرگته ... اه ...!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نفس عمیقی کشـیدم و سـعی کردم لرزش چونه امو کنترل کنم ، بی ثمر بود چون بدتر صدام خش دار و گرفته تر شد درهمون حال گفتم:

- ابرومون داره میره... ابروم رفت... حس میکنم بدبخت شدم!!!

سـیما با چشـمهای گرد شـده از نگرانی گفت:نیاز خواهش میکنم بگو چی شده... داری منو می ترسونی...

دماغمو بالا کشیدم چطوری میتونستم حرف بزنم؟ یا توضیح بدم یا توجیه کنم یا بحث کنم یا ... خدایا این دیگه چه مصیبتی بود؟!

سـرمو بین دسـتهام گرفتم و با ز به نقطه ی نامشـخصـی زل زدم.چشـمهام قدرت حفظ و نگهداری اشـکهامو نداشـتن و اونها بی مهابا روی صـورتم غلت میزدند.

دیگه علنا داشتم گریه میکردم.

سیما بدون اینکه تلا شی کنه تا م سیر نگاهمو تعقیب کنه اهسته پر سید:با کسرا مشکل پیدا کردی؟

شدت گریه ام بیشتر شد وگفتم: حالا چطوری به کسرا بگم؟

سـیما پوفی کشـید و گفت:نیاز چی شـده؟ موضـوع چیه؟ میخوان زوری شوهرت بدن؟ نکنه کیوان؟؟؟بلایی سرت اورده...

_ نه... هیچ کدوم. اصلا موضوع من نیستم...

_ نه... هیچ کدوم. اصلا موضوع من نیستم...

سیما: خفم کردی... پس چی؟

با هق هق خفیفی گفتم:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

_با چه رویی بگم چی شده...

سیما:به قران میزنمت...

دماغموبالا کشیدم .دیگه داشتم به هق هق میفتادم!

سیما مضطرب مفصل انگشتهاشو می شکست.

لبمو گزیدم و درحالی که به تصویر خودم که روی میز سیاه رنگ کافی نقش بسته بود ، خیره شدم، اهسته گفتم: مامانم...

سیما هول گفت: خاله مریم طوریش شده؟ چی شده؟

محکم لبموبین دندون هام فشار دادم.

حقیقت به زبونم نمیومد.

نفس عمیق دوباره ای کشیدمو اروم تر گفتم: نه... فقط...

سیما خیره نگام میکرد و من اروم گفتم:مامانم حامله است!

سیما مات به من خیره شد.

مسلما ا شکهایی که بی مهابا روی صورتم غلت میخوردند شوخی نبود یا اســترســی که قبل از دیدارمون تو کلام من مشــهود بود یا این که حتی یک شونه هم نزده بودم به موهای ا شفته ام که زیر شال مشکی سفید کهنه ام بد فرم مونده بودند هیچ کدوم باعث نمیشد تا سیما یه در صد فکر کنه که دارم باهاش شوخی میکنم!

وای که چه نیاز مبرمی دا شتم تا یکی بهم بگه این ماجرا یه شوخی احمقانه است.

سیما اونقدر شوکه بود که نمیدونست چه بگه...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مادر دوستش ، که استاد دانشگاه بود که چهل وچهار سال سن داشت که من دختر بیست ودو ساله اش بودم که یه پسر بیست و شش ساله داشت حالا حامله بود؟!

چند لحظه به سکوت جفتمون گذشت واقعا انگار سیما نمیدونست برای دلداری من چه واکنشی باید نشون بده . در اینکه من نیاز نامجو ، واقعا نیاز به دلداری داشتم شک نبود اما... بیشتر نیاز داشتم تا کسی بهم بگه امروز احمقانه ترین شوخی دنیا رو مادرم باهام کرده!

از سکوت خسته شدم و نفس عمیقی کشیدم و رو به سیما که در فکر بود گفتم: می بینی ... می بینی سیما ... بدبخت شدم!

سیما پوفی کشید.

چند لحظه بهم زل زد ... م*س*تقیم بدون اینکه پلک بزنه به من نگاه میکرد من هم به چهره ی سبزه و صورت گرد و تپلش که ته چهره اش به شادی میزد نگاه میکردم.

چشمهای میشی خوشرنگی داشت و مژه های بلند. دوست هشت ساله ام بود . ازدوره ی دبیرستان تا به الان ...

نفس عمیقی کشیدم و سیما با لبخند کجی و معوجی گفت: اخه چرا ؟خیلی خلی... خیلی هم حاد نیست... خوب میتونه سقط کنه!

بی توجه به مکانی که توش حضور داشتیم بلند گفتم:یه بچه ی پنج ماهه رو؟؟؟

سیما شوکه تر ازقبل گفت:چی؟ ۵ ماهه مامانت حامله است؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

د ستی به پیشونیم کشیدم ... باز گریم گرفت و با صدای خش داری گفتم: اره... ۵ ماهه حامله است من حتی پنج ساعت هم نیست که خبردار شدم!

سیما کلافه گفت: مگه میشه ... مامانت چطوری نفهمیده؟

ارنج هامو لبه ی میز دودی گذاشتم و اروم با انگشت اشاره شقیقه هامو ما ساژ دادم و گفتم: فکر میکرده یائسه شده ... ولی حامله ا ست. سر ظهر برگشته به من میگه دکتره یه کاری کرد که صدای قلبشو بشنوم!!! خدایا...

سیما لبشو محکم زیر دندون گرفت تا خنده اش کاملا کنترل بشه ، هرچند به هیچ وجه موفق نبود سرمو پایین انداختم از حالا باید این سر به زیری و یاد میگرفتم وگرنه!

اره سیما میخندید باید هم میخندید... درواقع خودم هم میدونستم بیشتر از اینکه گریه دار باشه خنده دار بود. اما نه از نوع خنده دار مسخره ، بیشتر خنده دار از نوع خوشحال کننده! ولی برای من یه عذاب علیم و دردناک بود! من بیست و دوسالم بود ورود یه بچه ی جدید ...

کاملا ناگهانی به سمتش چرخیدم هنوز میخندید ... با حرص و اخم پهنی گفتم:اره بایدم بخندی... خنده دارم هست... شدیم مسخره و مضحکه ی عام وخاص!

سیما عمیق تر لبخندی زد وگفت:نیاز باور کن اونقدرا هم که فکر میکنی بد نیست... خدا خواسته دیگه ... قسمت بوده که ... خواست حرف دیگه ای بزنه که وسط حرفش پریدم ...

با شماتت گفتم:اگر پارسال با کیوان ازدواج میکردم خانم دکتر نامجو الان صاحب یه نوه بود نه یه ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

باقی حرفمو خوردم ... کلافه بودم!!!

سیما دستهاشو درهم قلاب کرد وگفت:پدرت چی میگه؟

هیستریک بلند داد زدم: خیلی خوشحاله!

سیما دیگه نمیتونست خودشو کنترل کنه بلند زیر خنده زد .

منم با غیظ گفتم: سیما ... سیما خواهش میکنم نخند... سیما تو رو خدا... من بدبخت شدم!

سیما دستش و روی دستم گذاشت وبا صورتی که انتهاش هنوز پر از خنده بود گفت: نیاز چرا سخت میگیری...

با بغض گفتم:کسـرا بفهمه چی؟ مادر من حامله اسـت ... مادر من که نزدیک نوه دار شدنشه... سیما خیلی مسئله ی بدیه... مامان من ٤٤ سالشه ... اسـتاد دانشـگاهه... پدرم مهندسـه... میدونی چقدر این اتفاق ناجوره؟ بخدا اگر بدونی... خنده دار نیست... ابرومون رفته!

سیما با کلامی که مزه ی شوخی می داد گفت:چه ابرو ریزی ای؟؟؟ مامان و بابات سـن و سـالی ازشـون گذشـته درسـت ولی این چه اشـکالی داره؟حکمت خداسـت ... هم سـن وسـالای مامان تو هزار تا درد و مرض دارن دور از جون مریم جون ... اینقدر سلامت هست که صاحب یه نی نی شده!

داشتم دیوونه میشدم با دندون قروچه گفتم:سیما به قران میزنمت...

سـیما با خنده گفت: نیاز تو رو خدا بیخیال... این خیلی بامزه اسـت که تو صاحب یه... وایسا ببینم مامانت پنج ماهه است؟ بچه چیه؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خشک گفتم:پسر!

سیما چشمهاش برقی زد وگفت: خوبه که ... صاحب یه داداش دیگه هم میشی...

با حس دردی بی درمون داشتن گفتم: سیما... سیما میکشمت... این بدترین اتفاقی بود که میتونست رخ بده! من جواب مردم و چی بدم؟

سیما ابروهاشو بالا داد و گفت:واه ... نیاز خل شدی...

پرت گفتم: بابام با پسرش نیم قرن تفاوت سنی داره... وای خدا اقا شاپور نامجو پنجاه سالشه داره دوباره پدر میشه...

سیما میون حرفم پرید و گفت:ولی دلش حسابی جوونه... اخی...

نفس عمیقی کشیدم خوشبختانه چشمه ی اشکم فعلا خشک شده بود .با یه لحن جدی گفتم:سیما ... میفهمی اون بچه به دنیا بیاد چی میشه؟وقتی بیست سالش بشه مامان من ٦٤ سالشه .... بابام هفتاد سالشه! میفهمی این یعنی چی؟

سیما:اره نیاز اون موقع تو هم سن مامان خودتی... ٤٤ سالته ... یهو دیدی خودتم تو این سن بچه دار شدی!

میخواستم جیغ بکشم.

با حرص گفتم:این امکان نداره!!! من خودمو میکشم...

سیما بلند خندید و من با اخم وتخم ادامه دادم: اره بخند ... بایدم بخندی... این اتفاق برای خودت میفتاد چی؟

سیما: باور کن خیلی خوشحال میشدم... اصلا خودم ازش مراقبت میکردم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

میخواستم سرمو به میز بکوبم... کلافه گفتم:چرا هیچکس منو درک نمیکنه.

سیما: اخه مشکل تو چیه؟

خسته گفتم: کسرا...

سیما:کسرا ؟ مگه به کسرا گفتی؟

_نه ... ولی وقتی بخواد خواستگاریم بیاد که می فهمه...

سیما:خوب این چه مشکلیه؟

یک لحظه چشمهامو بستم و دوباره باز کردم.

نفس عمیقی کشیدم و فکر کردم اگر نتونتم مادرمو بکشم سیما برای مرگ به شدت خودشو اماده کرده.

چنگی به موهام زدمو گفتم: خانواده ی کسرا... !

سیما:خوب خانواده ی کسرا چی؟

اهی کشیدم وگفتم:خب اوناخیلی سنتی هستن... میدونی که...

سیما:چه ربطی به این داره که تو صاحب یه داداش شدی؟

صـــورتم درهم رفت پوف بلند بالایی کشـــیدم وگفتم: مردم هزار تا حرف میزنن...

ســـیما ابروهاش و بالا داد وگفت:دیوانه ... اخه چرا اینقدر برات این عمل زشـــت و ناپســـنده؟خوب پدر ومادرت زن و شـــوهرن؟ و با خنده گفت:مگر اینکه خلافش ثابت بشه ... وریز خندید!

چشـــمهامو باریک کردم وگفتم:مطمئنی اگر این اتفاق برای خودت میفتاد همین حرف ومیزدی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سیما لبخند محوی زد وگفت: مامان من لوله هاشو بسته!

چشـــم غره ای بهش رفتم و ســـیما گفت: ببین خیلی داری قضـــیه رو بزرگ میکنی... پذیرفتن یه عضو جدید خوب اصلا اشکالی نداره ... تازه باید کلی خوشحالم باشی...

_ اگر کسرا و ازدست بدم چی؟

حتی با فکر کردن به این موضـــوع هم قلبم تو ســـینه میریخت ... واقعا اگر بخاطر همین مسئله اونو از دست میدادم!

سیما با تعجب گفت:نیاز واقعا به شدت خل شدی... اگر کسرا بخواد تو رو بخاطر باردار شدن مادر ٤٤ ساله ات ترک کنه چه بهتر! بعد شم این مسئله فقط برای تو بزرگه ... نادین هم مشکل داره؟

دستی به صـورتم کشـیدم وگفتم: همه خوشـحالن... واقعا نمیفهمم چرا... هیچ کس فکر این نیســـت که این بچه پس فردا به دنیا بیاد هم ســـن بچه ی منه... همه اونو به چشـــم نوه ی خانم نامجو نگاه میکنن نه بچه اش ... نه برادر من!

سیما پوفی کشید . در هر صورت مرغ من مثل همیشه یه پا داشت. حس میکردم ســـیما هم ترجیح میده خیلی خودش رو برای مجاب کردن من به زحمت نندازه و خسته نکنه چون اصولا عادت نداشتم مجاب بشم ... بعد از عمری فقط حرف خودمو زدن ...کوتاه اومدن تو راســـته ی کاریم نبود ... وای خدا این مصیبت بود!!!

سیما چند لحظه ساکت شد خسته از سکوت های پشت سر هم سیما گفتم: اصلا چرا این اتفاق افتاد؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سـیما بی حوصـله گفت:خوب پدر و مادرت بخوان میتونن بچه رو سـقط کنن!

_ بابام اصلا راضی نمیشه داره براش سیسمونی میخره باورت میشه؟ با نادین رفتن براش تخت خواب بخرن... و با حرص و بغض ادامه داد: مامانم تازه ویار کرده یعنی دقیقا از وقتی فهمیده پنج ماهه حامله اسـت... کاش زودتر جدی میگرفتیم... کاش میفهمیدیم تهوع با عوامل یائسـگی خیلی فرق داره کاش... خیلی دیر شـده وای سـیما... مامانم به بوی پیاز داغ حسـاسـیت به خرج میده... سـیما اوضـاع خونه داغونه ... من چطوری درس بخونم واحدامو پاس کنم...

سیما با لبخند به من خیره شده بود.

بی توجه به چهره ی سیما گفتم: اصلا چطوری به کسرا بگم؟

سیما نفسشو تو صورتم فوت کرد وگفت:کشتی ... هی کسرا کسرا... وای نیاز این پسره تو رو جادوت کرده... اصلا بهت پیشنهاد ازدواج داده؟ میدونی اگر خواستگاریت نیاد تویی که ضربه میخوری؟

رومو ازش گرفتم و پشت چشمی براش نازک کردم...

اهسته گفتم: از روز اول رابطه ی من کسرا بنا به ازدواج شروع شد ...خودت که تمام مدت شاهد بودی.

سیما:منکر این نیستم ... درست کسرا از هر لحاظ ایده اله... ولی واقعا تا به حال بجز همون اولین بحثتون تا به حال یک بار دیگه هم از این پیشـنهاد حرفی زده؟اونقدر موضـوع و جدی گرفته؟ تو الان۹۰ درصـد ناراحتیت

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بخاطر واکنش کسرا و خانواده اشه... درحالی که تو اصلا خانواده ی کسرا و ندیدی و نمیشنا سی جز یه برخورد دورا دور هیچ از نزدیک حتی باها شون سلام علیک هم نکردی... حتی نمیدونی که اون واقعا قصدش از ادامه ی رابطتون چیه ...

مات به دهن سیما خیره شدم.

سیما ابروهاشو بالا داد وگفت: باز چی شد؟

لپهامو پر باد کردم و گفتم: توروخدا من وراجع به احساسم به کسرا به شک نندار...

سیما:احساساتو کاری ندارم ... دارم میگم به کسرا بگو زودتر تکلیفتو مشخص کنه.

با جیغ گفتم: تو این شرایط؟

سیما با اخم گفت:هیس عزیزم... اینجا یه مکان عمومیه... پس تو کدوم شرایط؟ بعدشم تو الان مگه تو چه شرایطی هستی؟ هرکی ندونه من که میدونم تو چقدر خواستگار خوب داشتی که بخاطر این اقا کسرا ردشون کردی؟ از پسرخاله ات گرفته تا پسراقای مشیری زاده!حتی همین فرزاد... حالا یه برادر کوچولو هم به جمعتون اضافه شده ... این اصلا بد نیست!

به انگشهای باریک وکشیده ی سیما که به حلقه ی ساده و نگین داری مزین بود خیره شدم.

پنج ماهی میشد ازدواج کرده بود ... اه بغض داری کشیدم و سیما گفت: نیاز یه ذره فکر کن قبح این مسئله کجاست؟

_سیما اگر بچه های دانشگاه بفهمن میشم سوژه!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سیما با کلافگی ولحن زاری داری گفت:اخه از کجا...تو داری در ستو تموم میکنی ... همه چیز تموم میشه! میخوای ارشد شرکت کنی... پروژه هاتو تکمیل کنی هان؟

_چهار ماه دیگه صاحب یه برادر میشم ... وقتی برای درس خوندن پیدا نمیکنم...

سیما: بیا خونه ی ما اینقدر درس بخون جونت دربیاد... تازه کسرا هست کمکت میکنه!

_وای خدا ... الان گیج گیجم...

سیما:الان برو خونه... یه دوش بگیر... ساعت ده شب منتظر تماس کسرا باش باهم از همه چی و هیچی صحبت کنید و بعدش هم بگیر تخت بخواب. خوب؟

دماغمو بالا کشیدم و گفتم:به کسرا بگم؟

سیما: نمیدونم اگر فکر میکنی ارومت میکنه بگو...

_ دوست دارم رو در رو بهش بگم...

سیما:خوب زنگ بزن بگو بیاد... منم به حسام زنگ بزنم بیاد چهارتایی شام وباهم باشیم؟

تند گفتم:وای... نه نه... با این قیافه نمیخوام منو ببینه...

سیما لبخند مضحکی زد و گفت: نه که خیلی سرشو بلند میکنه تو رو ببینه؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از تصــور چهره ی کســرا لبخندی ریزی زدم و اروم گفتم: همین کاراش منو اسیر کرده دیگه...

ســیما ایشــی گفت و حس کرد م حتی فکر کردن به کســرا باعث میشــه اروم بشم.

بعد از یه مدت کوتاه که پیش سیما موندم و درد و دل کردم و غر زدم بالاخره تصمیم گرفتم به خونه برگردم.

هرچند اعصابم به متشنجی بعداز ظهر نبود و تمام عصرم با حرفهای ارمان گرایانه ی سیما پر شده بود ولی در کل حداقل از اینکه پیش یکی گفته بودم بنظرم عیبه که با برادرم بیســت و دوســال اختلاف ســنی داشــته باشــم حس بهتری داشتم!

با اتوب*و*س به خونه رفتم ، حین پیاده روی و دید زدن ویترین ها فکر میکردم کسرا الان به چه چیزی فکر میکنه؟!

با لرزش گوشیم تو جیبم اونو بیرون کشیدم . تا قبل از باز کردن پوشه ی پیام فکر میکردم سیما باشه ، اما با دیدن اسم راد لبخندی به لبم اومد.

چه حلالزاده هم بود.

_سلام خانم. خوبی، روز خوبی داشتی؟

تند تایپ کردم:سلام... خسته نباشی مرسی خوبی؟

وجواب روز خوبی داشتی و ندادم چون گند ترین روز زندگیم بود امروز!

بعد از پنج دقیقه در ست وقتی دا شتم وارد کوچه ی بن بستمون میشدم و از کناررنوی چهار چرخ پنچر مشکی اقای حسنی میگذشتم پیام دوم کسرا هم رسید: بله ، عالی. چه خبر؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

_سلامتی ... شما چه خبر؟

با دیدن در سفید رنگمون که شیشه کاری دودی داشت و نمای مرمری اپارتمان شش طبقه ، کلید و از زیپ جیب کوچیک کوله ام که مخصوص موبایل بود اما من هیچ وقت توش موبایل نمیذا شتم وبیشتر برای گذا شتن جعبه ی ادامس ریلکس و کلید استفاده میکردم دراوردم...زیپ کولمو نبستم چون باید دوباره کلیدموتوش میذاشتم... روش یه پیکسل نایک سفید چسبونده بودم و اونو هم صاف کردم...

پیغام سوم کسرا اومد:

_خبری نیست. راستش خوشحال میشم فردا نهار و باهم باشیم.

باز این بشر تز داد . ممکن بود من ناراحت بشم؟ که فردا نهار را با اون نباشم؟ اصلا چنین اتفاقی ممکن بود؟ نه خدایی...

هنوز جلوی در بودم هنوز زیپ جیب کوچیک کوله ام که به یک پیکسل نایک مزین بود ، باز بود و گوشیم هم دو د ستی چسبیده بودم وفکر میکردم درجواب این دعوت محترمانه چه جواب محترمانه ای می تونم بدم!

وقتی ک سی که چندین ماه ازگار یک بار ا سممو خالی صدا نکرده بود وقتی اکثرا شما شما میکرد وقتی به قول سیما نگام هم نمیکرد وقتی زیاد مهربون و مودب و به قولی بچه مثبت بود نمیشد حرفهای ذهنمو در یه جمله ی زیادی صمیمانه بدون فکر پیاده کنم، باید درست مینوشتم بدون غلط همراه با نقطه و ویرگول سرجا ، یادش بخیر اون اوایل چقدر لحنشومسخره میکردم.هرچند بیشتر اون اوایل خربودم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

جواب مثبت قاطعمو در جمله ی بله خیلی هم خوشحال میشم نوشتم.
حتی کلی فکر کردم بنویسم خوشحال میشوم یا میشم! دراخر به گزینه ی دو رای دادم.و همونو ارسال کردم.

درو باز کردم.

وارد ا سانسور شدم در اینه به چهره ی خسته و چشمهای قرمزم نگاه کردم.
نوک بینیم هم سرخ بود و کاملا مشخص بود کلی گریه کردم.

صدای شلوغی از خونه تو راهرو پیچیده بود.

خم شدم وچسب کتونی هامو یه دستی باز کردم. همونطور خم موندم و پیام چهارم کسرا رو باز کردم.

_پس من فردا جلوی دانشگاه منتظرت هستم . شب خوبی داشته باشید نیاز جان.

لعنت خدا به من... باید مینوشتم میشوم!

از جانی که بعد از نیاز نوشته بود غرق لبخند شدم... قبلا اگر دوست پسرام از این لحن استفاده میکردن مسلما اون لحن و یه جور توهین تلقی میکردم.
مثل پیام های فرزادکه مدام برای حرصی کردن من میگفت:نیاز جان بدرود!!!
حتی یک موفق باشید هم تنگش میزدند و تمام... ولی کسرا که استفاده میکرد بیشتر منو به رویا می برد. کلا حض میکردم.

کفش هامو گوشه ای پرت کردم و در خونه رو با کلید باز کردم.با دیدن خاله مهناز و پسرش کیوان خنده ی مکالمه ی کوتاهم با کسرا جاشو به اخمی ترش داد.

اصلا منتظرشون نبودم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مامان مریم جلو اومد و گفت: معلومه تا الان کجایی نیاز؟

رو به خاله مهناز ســلام خشــکی دادم و شــالمو روی چوب رختی کنار در اویزون کردم.

دگمه های مانتومو باز کردم ... بابا شاپور خان نامجو جلوم ایستاد.

ناچارا محض احترام عادت مآبانه اول من سلام کردم.

شــاپورخان لبخندی زد وگفت:ســلام نیازم ، کجایی دختر ... مادرت که از نگرانی داشت سکته میکرد.

نادین مسخره گفت: با اون دوست عتیقه اش بوده لابد ...

با حالتی تدافعی چشــمهامو باریک کردم حیف کیوان نشــســته بود وگرنه جواب خوبی برای لفظ عتیقه داشتم!

رو به مامان مریم گفتم: گفتم که میرم با سیما قرار داشتم.

نادین باز مسخره طعنه زد: به نام سیما ... به کام معلوم نیست کی!

کیوان رو به من گفت: چه خبر دخترخاله...

منظورش از این چه خبر احتمالا قدم نو رسیده بود . حیف کسرا چند لحظه پیش بهم گفته بود جان، وگرنه اعصابم اونقدر متلاشی بود که تمام تقصیرات دنیارا گردن کیوان بندازم و هرچی به دهنم میرسه نثارش کنم.

نگاهمو از کیوان گرفتم وبی توجه به جمع به اتاق رفتم. حو صله ی سوال و جواب نداشتم.در اتاق و بستم وبا خیال راحت نفس عمیقی کشیدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اولین چیزی که در وهله ی اول باعث ارامشم میشد میز اینه ام بود که پر بود از هدایای کسرا ، دو تا عطر... یک گردنبند با پلاک فیروزه و یک جا شمعی کوچیک که وسطش یه سنگ امیتیست خیلی شیک داشت که به مناسب ماه تولدم بهم هدیه داده بود.

ساعت رومیزی با عقربه های شبرنگ که جعبه مو سیقی و جعبه ی جواهر هم لقب میگرفت یکی از هدیه های کسرا به مناسب روز زن بود .با یه عالم کتاب... اعم از درسی و غیر درسی!

اتاقم یه میز اینه ی سفید داشت که در امتدادش ویترین عروسک هام و کمد لباس و گذاشته بودم تخت ست اینه ام زیر پنجره حضورش رو اعلام میکرد ... و یک میز تحریر سیاه که روش لپ تاپ سفیدمو گذا شته بودم ،در کنج دیگه ی اتاق یعنی رو به روی تختم قرار داشـــت . کل اتاق مربعیم به همین چهار تا تیر وتخته ختم میشد.

کرکره های سورمه ای جلوه ی خاصی داشت و تابلوی طرح کوبیسمی که از فرزاددوســـت پســـر ســـابقم گرفته بودم بجز ســـاعت دیواری ای که خودم خریدمش تنها اویزهای روی دیوار بودند.

روی صـــندلی میز اینه ام نشـــســـتم و کش موهای نســـکافه ای مو باز کردم. شلوارمو با یه شلوارک جین که پایین پاچه هاش ریش ریش بود و پوسیدگی داشت عوض کردم وبیخیال تاپ ستش شدم.

یه تی شـــرت اســـتین کوتاه قرمز تنم کردم و خودمو راضـــی کردم همینطوری جلوی کیوان ظاهر بشم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زیاد برام مهم نبود قبلا تو ســفر ترکیه با مایو جلوش جولون میدادم این یکی دیگه زیادی با حجاب بود.

عجیب دلم میخواست باز گریه کنم.

اگه کسرا میفهمید چی؟؟؟ و کسرا... البته یاد کسرا...و دعوت فردا!

دلیل موجهی بود تا تو کمدم تا کمر فرو برم و فکر کنم چی بپوشم! نگاهم به مانتوی کرم رنگی خشک شد با شال قهوه ای و جین قهوه ای بدک نمیشدم .

همیشه ی خدا تو انتخاب لباس برای رفتن پیشش دچار مشکل میشدم چون کســرا هیچ وقت به من نمیگفت چه رنگی می پســنده یاکلا هیچ اظهار نظر خاصی نمیکرد.به قول سیما اصلا به من نگاه نمیکرد!

دوباره روی صــندلی مقابل میز اینه ام نشــســتم . تو این هفت ماهی که با کسری اشنا شده بودم همه چیز عالی بود. بیشتر از عالی... واقعا نمیدونستم چه صفتی به کار ببرم.

کسرا به من احترام میذا شت. به معنای واقعی احترام، یه بار هم از دهنش یه حرف ناشایست حتی یه ضمیر ناقابل تو هم نشنیده بودم.

بی ادب نبود، شوخی هاش سنگین بود .کم حرف بود در واقع به جا حرف میزد، به جا میخندید، به جا ســنگ صــبور ،به جا شــوخی میکرد ، مهربون بود. خالص و پاک بود. خیلیا از متانت ومتشــخص بودنش پیشــم تعریف میکردند و درســت بود که دلم میخواســت خرخره ی تک تک اونایی که از مهندس کســرا راد تعریف میکردند بجوم ولی موضــوع اینه در پس تمام این حس جو یدن خرخره، ذوقی زیر پوســتی تو وجودم میجوشــ ید. از اون

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

احساسات افتخار امیز که در قیاس با هیچ کدوم از دوستای سابقم نداشتم، قبلی ها همگی یک چیزی کم داشتن کسرا زیادی به چشمم کامل بود.
حتی روند دوستی و ایجاد رابطه مون هم متین وسنگین پیش رفت.
کسرا پسرعموی حسام نامزد سیما بود. درواقع نامزد سابق و شوهر فعلی سیما...
حسام و کسرا جفت شون هم دانشکده ای من و سیما بودن ولی من تا خود نامزدی و عروسی سیما اصلا کسرا رو نمیشناختم حتی به عنوان یه هم دانشکده ای هم برام چهره اش اشنا نبود فقط حسام و میشناختم اونم بخاطربرخورد هاش با سیما ... سیما و حسام از طریق یه دوست مشترک یا بهتر بگم یه زوج مشترک برای انجام یه پروژه توی دانشگاه بهم معرفی میشن و همون یه اشنایی اونها رو به فرجام بادا بادا مبارک بادا میرسونه!
به هرحال اولین بار که کسرا رو دیدم توی نامزدی سیما بود...
یه سلام یه جواب و توی عروسی هم دورا دور زحمت هایی که برای حسام و مراسم میکشید و شاهد بودم.
تو منزل سیما هم با کمک هم جهیزیه اشو میچیدیم هرچند که کاملا اتفاقی باز اونو میدیدم و همون برخورد محترمانه ی یه سلام یه جواب به قوت خودش پا برجا بود... سیما چند باری اونو دعوت کردو درتمام این مراسم ها من هم حضور داشتم. چون سیما تک فرزند بود و خواهر نداشت و حسام هم برادرش از دو تا معلوله و تو ا سایشگاهه و کسرا رو برادر خودش میدونه! کم کم تو دانشگاه اگر گذری میدیدمش سلام و علیک میکردیم...
هیچ وقت فکرشم نمیکردم کسی مثل اون بتونه منو جذب خودش کنه! یعنی

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پیش خودم میگفتم عمرا من از این بشـــر خوشـــم بیاد ... ولی همون عمرا کردن ها عاقبت کار دستم داد.

وقتی از درســـهام ناله میکرد مو کم اورده بودم... اون به دادم رســـید چون یه روزی از همون روزا با یه چهره ی ســـرخ و ســـر به زیری خفه زمزمه کرد که خو شحال میشم در دروس کمکتون کنم ! الان از یاد اوریش حس قشنگی دارم ... اولش برای خنده ومســـخره بازی میخواســـتم بهش نزدیک بشـــم... چون همیشـــه اون یه پســـر ســـر به زیر وخجالتی بود و اصـــلا توجهی به من نشون نمیداد... منم که عادت نداشتم کسی محلم نذاره بهرحال...

وقتی برای اولین بار این جمله رو با این لحن گفت تو دلم مسخره اش کردم ... ولی کم کم اسیرش شدم!

احمقانه ترین بهانه برای تماس بیشتر ، دیدار بیشتر ، صحبت بیشتر... حتی این بهانه هم شیرین و متین و سنگین بود . درست مثل خودش... !

هنوز هم منو نیاز خالی صـــدا نمیکرد بعداز گذشـــت هفت ماه ، هنوز نیاز خالی خطاب نمیشدم... گاهی جان گاهی خانم گاهی نامجو!

کشـــوی ویترن عروســـک هامو باز کردم. یه دفتر خاطرات قفل دار که بوی عطر میداد و بیرون اوردم.

اولین هدیه ای بود که کسرا بهم داد.

یه دفتر به رنگ صـــورتی با قفل وکلید ... برام خیلی با ارزش بود بخاطر همین هیچی توش ننوشـــته بودم،نمیدونســـتم چی باید توش بنویســـم ... خاطره، شعر، اتفاقات روزمره...، اصلا بلد نبودم خاطره بنویسم ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مونده بودم چطوری بعضیا خاطراتشونو مینویسن... مثلا از پیش کسرا بودن باید مینوشتم؟

لبخندی زدم ... حیفم میومد توش چیزی بنویسم ولی همیشه خیلی دلم میخواست یه دفتر شعر داشته باشم ... حتی تو دوره ی دبیرستان هر شعری که قشنگ بود یا رو در و دیوار مدرسه و کلاس میخوندم و گوشه ی کتابام مینوشتم اگر میخواستم همه ی اون گوشه نویسی هارو جمع کنم خودش یه دفتر شعر میشد ولی کی حوصله داشت! باید یه تصمیم میگرفتم برای نوشتن شعرهایی که در اینده میخونم ومیشنوم ... ولی هراز گاهی بوش میکردم حیف که هر دفعه از بو و عطرش کم میشد ... با این حال یخرده اروم شدم، یه هفته ای بود کسرا رو ندیده بودم. این یادگاری ها و هدیه ها بهم این حس ومیداد که کسرا رو کنار خودم تصور کنم... بخصوص که خودش برام خریدتش و با د ست خودش بهم داده ، تازه برام توش یادداشت هم نوشته بود... یعنی صفحه ی اولش برام یه بیت از حافظ با دستخط قشنگش نوشته بود:

"دست از طلب ندارم تا کام من برآید یا تن رسد به جانان یا جان ز تن برآید"

دفترچه رو به سینه ام چسبوندم وروی فرش اتاق دراز کشیدم.

به لوسترم ونور مهتابی رنگی که ازش ساطع میشد خیره شدم.

چشمام درد گرفت و بستمشون ...

نفس عمیقی کشیدم.وقتی اولین بار این بیت و خوندم ... اونقدر ضربان قلبم بالا رفته بود که خودمم باورم نمیشد با خوندن یه بیت که معنی درست و درمونشم نفهمیده بودم به اون حال و روز بیفتم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دقیقا تا قبل از این دفتر و خوندن این شعر هیچ حسی بهش نداشتم ... تازه کلی هم بهش لقب دلقک وبچه بسیجی ومذهب نما هم میدادم. میخواستم از سر مسخره بازی و جوک باهاش دوست باشم که فهمیدم جوک خودمم که میخواستم کسرا رو مسخره کنم!

کم کم که شناختمش فهمیدم خدایا چه دلقکی بودم من ... ادمی که هیچ ادعایی نداشت تازه کلی هم از تریپ ظاهرنماها بدش میومد در عین پاکی و مهربونی به من احترام میذاشت و بهم اجازه میداد کلی باهاش وقت بگذرونم.وقت گذرونی هایی که خیلی پاک و درست بودن ، کافی بود یه ربع بیشتر پیشش باشم صداش درمیومد که برو خونه، دیر وقته ... خانواده ات!

همین رفتارهای کوچیک کوچیکش اونقدر برام بزرگ شده بود که خیلی زود اعتقادات وباورهاش هم برام محترم شد. بخصوص که سعی نمیکرد منو به راه راست هدایت کنه ...

میگفت هرکسی اگر خودش بخواد میتونه عوض بشه ولی باید مراقب باشه که عوضی نشه!

کلا ادم جزیی نگری بود و باعث میشد منم جزیی نگر بشم!

برای تک تک حرفهایی که میزد ارزش قائل بودم . برای تمام بحث هایی که با دلیل و منطق منو مجاب میکرد ارزش قائل بودم . بخصوص که با تمام ایمانش تو کار منم دخالت نمیکرد . و همین باعث میشد خیلی برام محترم باشه!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یا وقتی برام بی بهونه و با بهونه، بی مناسبت و با مناسبت ... محض یادگاری هدیه میخرید ... یخرده احســاســاتی شــدم و عقلمم پا به پای حســم پیش میومد.

تمام کادوهای کسرا که البته خیلی ارز شمندو مادی نبودند و بیشتر جنبه ی معنوی داشــتند رو چشــمم بودن ؛چون از روی پاکی و بی منتی بهم هدیه میشــدن . یه کتاب حافظ ... یه قران که با خط فوق العاده ای که اردیبهشــت برام از نمایشگاه خریده بود...

همیشــه برام خرج میکرد بدون منت و گله،کاری که تو مرام دوســت پســرای قبلیم نبود! برای قبلی ها باید جبران میکردم اما کســرا توقع جبران نداشــت . فقط توقع داشت باهاش صادق باشم ! هرچند همین هم خیلی با صراحت ازم نخواسته بود. جالبه ... کسرا هیچی ازم نخواسته بود!

دقیقا بعد یه مدت کوتاه به این نتیجه رسیدم میتونم کسرا رو بیشتر ازخودم دوست داشته باشم! وای چه اعتراف بی پرده و غلیظی...

هرچند بار اولم نبود که تو این هفت ماه بخودم از داشتن چنین احساسات منطقی ای می بالیدم. حتی عقلمم تاییدم میکرد!

نگام به میز اینه افتاد... باز ذهنم رفته بودم به روزهایی که تک تک اون هدیه ها رو با خجالت و شرمندگی بهم میداد و به یاد بیارم...!

با تقه ای که به در خورد از میز اینه ی عزیزم و افکار عزیز ترم و توهم استشمام عطر کسی که فکر میکردم کنارمه اما کنارم نبود، دل کندم .

نادین بلند و تلگرافی گفت:نیاز شام...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دفترمو سرجاش گذاشتم و از اتاق بیرون زدم. به دستشویی رفتم تا سر وصورتمو بشورم . حس میکردم کل صورتم با لایه ی دوده پره!

چند بار صورتمو با اب و صابون مخصوص شستم حین استفاده از حوله به چ شمهای قهوه ای ساده و ابروهای نازک و خطیم نگاه کردم. رنگ ن سکافه ای ابروهام کمرنگ شده بود و داشت به رنگ مشکی و اصلی خودشون درمی اومد. ریشه های موهام هم بیرون زده بود.

لبهای نازکم هم بی رنگ و روح بودند. صورت گردم خیس بود . تنها پوئن مثبتی که چهره ام دا شت این بود که اجزای صورتم منوکم سن و سال نشون میدن... اهی کشیدم باید موهامورنگ میکردم.

اینطوری که ریشه بیرون میزد دوست نداشتم.

لبخندی زدم و فکر کردم کسرا اولین بار فکر کرده بود که من شونزده هفده سال دارم!

لبخندم عمیق تر شد اوم...

منم که اولین بار دیدمش فکر شم نمیکردم که بیست و هفت ساله با شه ... جا افتاده تر نشون میداد. درواقع حدسم با واقعیت سه سال اختلاف داشت. نمیدونم بخاطر اینه که سربازی رفته بود سنشو بیشتر میدیدم یا بخاطر چشمهای درشت و عسلیش که ترکیب روشن و خاصی به صورت سبزه اش داده بود یا قد بلندش ... شاید هم اخلاق متین و سنگینش!

مشت اب سردی به صورتم پاشیدم وفکر کردم هفت ماهه حال و روزم اینه، الکی الکی ذهنم سوق پیدا میکنه به سمت کسرا!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حیف روشـو نداشـتم در مقابلش لال میشـدم وگرنه مشـتاق بودم که ... آی منحرف... صدای شیکمم بلند شد!

با صدای قار و قور شیکمم فکر کردن رو کنار گذاشتم و از دستشویی بیرون اومدم.

نگاه سنگین کیوان را رو خودم حس میکردم.

محل نذاشتم وپشت میز نشستم.

مامان مریم گفت:فردا دانشگاه داری؟

_نه ... چطور؟

مامان لبخندی زد وگفت:هیچی خواستیم بریم خرید گفتیم تو هم بیای.

اخمی کرد موگفتم: نه ظهر کار دارم . باشه یه وقت دیگه.

خاله مهناز با لبخند دخالت کرد و گفت:خاله حالا چه کاری واجب تر از خرید برای ...

تند وسط حرف خاله اومدم و گفتم: گفتم که خاله ، کار دارم .

مامان نفس عمیقی مثل اه کشید و منم فکر کردم حق دارم...!

کیوان با خود شـیرینی دیس مرغ وجلوم گذاشـت وگفت: نیاز رون برات بذارم؟

_نه پسرخاله ... مرسی من سینه دوست دارم!

کیوان تیکه ای مرغ برای خودش گذاشت وگفت:از درس ها چه خبر؟

بهش نگاه کردم. هیچ ویژگی مثبتی نداشت جز قد بلندش که فقط مثل چنار بود و همین باعث میشـد تا فکر کنم خون به مغزش نمی رسـه و از همه مهمتر اینکه دیپلمه ای بیش نبود. کارش هم چرخیدن در بازار موبایل بود به

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اصطلاح مغازه داشت اما در واقع ارث پدری بود که شد یه سقف تو یه پاساژ پر رفت و امد و پولی که مفت مفت دستش می رسید و مفت تر خرج میکرد.

واقعا نمیدونستم رو چه حسابی مامانم قبل تر ها اصرار میکرد با کیوان ازدواج کنم! حتی در خوردن رون وسینه ی مرغ هم تفاهم نداشتیم!!!

چشم چرون تر و هیز تر از کیوان خودش بود این یکی روتو سفر ترکیه فهمیده بودم!

سرم به غذا خوردنم گرم بود.

خاله مهناز رو به مامان گفت: مریم عزیز زیاد حالش خوب نیست ...

مامان هم آهی کشید وبا نگرانی که تو لحنش موج میزد گفت:اره منم دیروز بهش تلفن کردم ... حال ندار بود.

بابا دخالت کرد توی بحث و گفت:خودم اخر هفته عزیز ومی برم پیش یه دکترقلب خوب... دکتر صمدی هم به هرحال سن وسالی ازش گذشته ...

خاله ومامان همزمان اه پر دردی کشیدند وبا چهره های تو هم داشتند با غذاشون بازی میکردند.

کیوان به خیال اینکه بامزه است گفت: بابا عزیز که از من و شما سرومرو گنده تره . مامان من اینقد که شما ازدواج مجدد نداشتی غصه اش گرفته ...

خاله مهناز با چپ چپ گفت:خوبه خوبه...

نادین هم با نیشخند گفت:حالا مامان ، عزیز جریان یه نوه ی جدید و بفهمه حالش از منو شما هم بهتر میشه...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مامانم خندید و بحث و به تعارف کشـــید و رو به کیوان گفت: خاله برات بکشم؟

وای خدا مگه دیگه چقدر میخواست کیوان بخوره!

بعد از صرف غذا که بیشترش به دلداری های خاله مهناز به مامانم درباره ی حال عزیز و اینکه دوران بارداری، ما مان نبا ید نگرانی بخودش راه بده و محبت های بابام به مامانم وحرفهای چرت و پرت نادین و کیوان گذشـــت من غذامو درارامش تموم کردمو فقط تنها بشـــقاب خودمو را برداشـــتم و به اشپزخونه رفتم.

با حس حضور مریم بدون اینکه به مامانم نگاه کنم گفتم:من میرم بخوابم...

مریم دستمو کشید وگفت:نیاز...

اهســته و تند و صــریح گفتم: قســمت ، حکمت، تقدیر، پیشــونی نویس... هرچی... من راضی نیستم... نه راضی ام ... نه خوشم میاد ... نه خوشحالم ... نه هیچ چیز دیگه... مطمئن باش بدنیا بیاد هیچ وقت به عنوان برادرم قبولش نمیکنم.

صدای بابا شاپور بلند شد که با تحکم گفت:نیاز...

از صدای بلندش نتر سیدم .هنوز سر حرفم ای ستاده بود م با لحن خا صی گفتم: این بچه ی شـــماســـت ... نه من! پس مســـئولیتی هم در قبالش قبول نمیکنم.

بابا شاپور با لحن ملایمی گفت: شاید من و مادرت سرمونو گذا شتیم زمین ... اون وقت تو نمیخوای از برادرت نگهداری کنی؟ مگه میشه نیاز؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شـونه هامو با لاقیدی بالا انداختم وگفتم: اره میشـه... من ازالان دارم میگم که هیچ مسئولیتی در قبالش ندارم... اصلا به من ربطی نداره... ظهرم بهتون گفتم ، این خربزه ای که شما خوردید خودتون هم پای لرزش بشینید!

بابا دستهاشو مشت کرد و من بی توجه به اشکهای مامان ونیشخند کیوان و اخم نادین و دهن باز خاله مهناز به سمت اتاقم رفتم.

لحظات اخر صدای نادین که بلند گفت:نیاز خیلی گستاخی با بستن دراتاقم یکی شد.

چیز عجیبی نبود.

من نیاز نامجو نمی تونستم بپذیرم ...!

سرمو روی بالش گذاشتم .

ساعت پنج دقیقه به ده بود.

هرشب ساعت ده کسرا به گوشیم زنگ میزد.

چشمهام باز پر اشک شد. مامانم استادادبیات بود. چقدر افتخار میکردم از داشتن چنین مادری... یا چنین پدری... و این فضاحت پیش اومده...!!!

با لرزش موبایلم دماغمو بالا کشیدم.

صدای گرم کسرا بدون خش... صاف و بم گوشمو نوازش کرد.

کسرا:سلام شب بخیر...

_سلام خوبی؟شب تو هم بخیر.

کسرا:خوبی؟

_ مرسی ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا: صدات بنظرم گرفته است طوری شده؟

_ نه اتفاقی نیفتاده...

کسرا: مطمئنی؟

نفس عمیقی کشیدم و تک سرفه ای کردم وگفتم: اره ...

کسرا: باشه بیشتر اصرار نمیکنم اگر نمیخوای بگی...

_ نه کسرا باور کن من طوریم ...

کســـرا میون کلامم پر ید وگفت: نه نه... نیاز جان دروغ نگو... از لحنت مشخصه . سرحال نیستی.

لبخندی روی لبم نقش بست. اینقدر حوا سش جمع بود؟ از این حس مهم بودن نفس عمیق ارومی کشیدم و کسرا پرسید: امروز روز خوبی داشتی؟

_اره ... یعنی نه خوب بود نه عالی ... نه بد ...

کسرا:خوب خدا رو شکر حداقل سلامتی هوم؟...

_اره ...

کسرا: برای فردا دوست داری کجا بریم؟

کمی فکر کردم وگفتم:پاتوق همیشگی...

کسرا خندید... صدای خنده اش قشنگ بود .

توی گوشی گفت:میخواستم ببرمت درکه ...

_باشه پس بریم درکه ...

کسرا:چطور مخالفت نکردی؟

_مخالفت؟

کسرا:دیدی گفتم خوب نیستی... نمیگی چی شده؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

_من خوبم کسرا...

کسرا:نه دیگه نشد... دروغ میگی!

_من دروغ نمیگم... یخرده دلم گرفته.

کسرا:کمکی ازم ساخته است؟

بغض گلومو فشار داد و گفتم:نه ...

کسرا:نیاز جان گریه میکنی...

با گریه اروم گفتم:نه...

کسرا شوکه گفت:نیاز خانم... چی شده؟

_فردا باهم صحبت میکنیم...

کسـرا: تا فردا که من ... و نفس عمیقی کشـید و گفت: اگر اینطوری راحت تری باشه... پس قطع میکنم استراحت کن.

_مرسی کسرا...

کسرا:سعی کن اروم بخوابی باشه؟

_چشم ... امر دیگه؟

کسرا خندید وگفت:عرضی نیست ... نیاز خانم؟

_بله؟

کسرا:هیچی ... خوب بخوابی.

_همچنین... شب بخیر کسرا.

کسرا:شب تو هم بخیر خانم.

تماس وقطع کردم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه وقتا از خودم بدم میومد کســرای خالی صــداش میکردم و اون همیشــه ا سمم وبا پسوند و پیشوند ادا میکرد! یعنی کشته ی این همه ادب ومتانتش بودم.

به بکراند گوشیم که تصویرکسرا بود زل زدم.

تو فرحزاد ازش عکس گرفته بودم.

با یه پیراهن سورمه ای و جین مشکی روی تخت نشسته بود. با اون لبخند جذابش طوری که گوشــه ی چشــمش چین میخورد پر رو پر رو به من نگاه میکرد.

صــورت مردونه ای داشــت. ابروهای قهوه ای تیره که به ســمت شــقیقه اش کشــیده شــده بودند و صــورت گردی که دو تا چشــم درشــت عســلی رو درخودش جا داده بود.

لبهای برجسته ای دا شت که اوایل مسخره میکردم و میگفتم لباش دخترونه اســت ... ولی کم کم حس کردم این عضــو یه حالت متفاوت تو صــورتش ایجاد کرده بخصوص با اون دندونهای سفیدش که وقتی لبخند میزد ترجیح میدادم بیهوش بشم!

با این حال با تمام روشــنایی چشــمهاش و ابرو و موهای قهوه ای تیره که به خرمایی میزد پو ست سبزه دا شت که یه تضاد تو کل چهره اش ایجاد کرده بود .از اون پسرهای بور نبود ولی سیاه سوخته هم نبود مابین اینها ... گندمی ، سبزه،چشم عسلی ... با یه هیکلی عضلانی و قد بلند ... چیزی که خیلی توی صــورتش دوســت دارم بخیه ی زیر چونه درســت روی غبغبشــه... به

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کســـرای اروم و خجالتی من اون جای بخیه که نشـــون از شـــیطنت دوران کودکی داشت خیلی میومد.

نفس کلافه ای کشیدم . از اینکه سر کلاس استاد ریاحی که به زور صداش در میومد مدام چرت بزنم خسته بودم، مثلا باهاش درس عمومی هم داشتم که باید وضعیت به نسبت دروس تخصصی مفرح تر باشه!...

و مســـخره تر اینکه امتحانی که میگرفت و پاس کردنش یه جور احمقانه سخت بود! خوندن چیزهایی که به قواره ی نسل من نمیخورد!

اهی کشیدم انگشتم و روی گوشیم کشیدم که صدای استاد و ضبط میکرد واقعا خودمم مونده بودم چرا چنین در سی وباید جزوه برداری و نت برداری میکردم!، کسرا بهم پیام نداده بود.

اصـــلا از برنامه ی امروزش خبر نداشـــتم ، نمیدونســـتم امروز کلاس داره ، دانشگاه میره ، نمیره، دلم به قرار ظهر خوش بود که میخواستم نهار وباهاش باشم و خبر حاملگی مادرچهل وچهار سالمو بدم!

لابد ازم شیرینی هم میخواست... شاید هم میگفت: ابرو بر ... لبمو گزیدم و با صدای ریاحی که گفت: خانم نامجو با مایید؟ سرمو بلند کردم.

ریاحی د ست از سرم برندا شت و با همون صدای ولوم پایینش گفت: بنظر خسته میاید؟

_ببخشید استاد ، میفرمودید.

ریاحی سری تکون داد و گفت:برای امروز کافیه ... روز خوبی داشته باشید.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به جونش دعا کردم و از جام بلند شدم خوشبختانه تعداد پسرای کلاسمون به شدت کم بود اونم بخاطر ساعت ارائه ی این درس ...

یه کش و قوسی اومدم تا یادم بره چی به چیه...

کولمو روی شونه ام انداختم و از کلاس خارج شدم.

فایل های صوتی استاد ریاحی و تو یه پوشه ی مخصوص ریختم . سرم پایین بود که نا خودآگاه به یکی خوردم.

سرمو بالا گرفتم، طناز با خنده گفت: عاشقی ها...

_سلام...

طناز:علیک... کلاس چی داشتی؟

پوفی کشیدم وگفتم: انقلاب داشتم...

طناز: چیه تو همی؟

اهی کشیدم وگفتم: هیچی... من میرم بوفه ... تو هم میای؟

طناز: نه با گروه کار دارم... اکی برو منم میام.

سری تکون دادم وطناز هم با تعجب ازم فا صله گرفت. کلا سورمو به سینه چسبوندم و از ساختمون بیرون زدم.

با یه عالم کلافگی و خستگی و فکر و خیال که تو سرم وول میخورد به اسفالت زمین خیره شدم... اگر کسرا منو بخاطر همین پس بزنه!

اهی کشیدم و روی نیمکتی رو به روی بوفه نشستم . بیسکوییت ساقه طلاییمو از کیفم دراوردم، هنوز یه گازم بهش نزده بودم که سر وکله ی فرزاد پیدا شد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یعنی چند وقته یه اب خوش از گلوی من پایین نرفته ... خدا رحم کرده مار از پونه بدش میاد! یعنی حاضر بودم لفظ پونه رو به فرزاد نسبت بدم؟ چقدرم بهش میومد...!

بدون اجازه کنارم نشست . با اخم کیف و بسته ی ساقه طلاییمو برداشتم ... اومدم بلند بشم که گفت:صبر کن باهات کار دارم...

از اینکه سلام نکرد و اینقدر پررو بود خون خونمو میخورد.

سرجام نشستم و زل زدم بهش. چنگی به موهاش زد وگفت:

_ببین من فقط اومدم که...

با حرص و دندون قروچه وسط حرفش پریدم وگفتم: بهتره فکر اینکه دوباره باهم باشیم واز سرت بیرون کنی!

فرزاد چشمهاشو گرد کرد وگفت:میذاری حرفمو بزنم؟

رومو ازش گرفتم وگفت: دارم نامزد میکنم...

نمیدونم چرا جا خوردم.

با بهت دوباره بهش نگاه کردم فرزاد ابروهاشو طبق عادت بالا داد وگفت: ببین این دختره خیلی برام مهمه ... از چندتا بچه ها هم پرس و جو کرده و نشونی تو رو گرفته...

با اخم گفتم: با من چی کار داره؟

با اخم گفتم: با من چی کار داره؟

فرزاد: میخواد مثلا بیاد تحقیق!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پوزخندی زدم وگفتم: طبق وظایف انسان دوستانه و بشردوستانه ام لازم میدونم هرچی ازت میدونم وبهش بگم...

فرزاد تند گفت:ولی نیاز...

-هوم؟ میخوای به احساسات هم جنسم خ*ی*ا*ن*ت کنم؟

با کلافگی خاصی که کمتر توش دیده بودم گفت: نیاز ،مهسا خیلی برام مهمه ... اگر تو... و با موش مردگی ومظلوم نمایی بهم نگاه کرد.

از حرکتش خندم گرفت. این فرزادی که الان جلوم بود و اینقدر م*س*تاصل نشون میداد با فرزادی که تو ج*ی*گ*رکی دربند بهم گفته بود میخوام بب*و*سمت تا طعم لبت دستم بیاد خیلی فرق داشت!

با این حال از تک و تا نیفتادم وگفتم: این موضوع به من ربطی نداره ... مشکل خودته!

فرزاد با اخم گفت: نیاز یه چیز ازت خواستماا...

_فقط یه چیز؟

با لبخند مرموزی گفت: چیزای دیگه هم خواستم که ندادی!

از وقاحتش حرصم دوبرابر شد . با کلافگی گفتم: خیلی پررویی... خیلی هم پست ووقیحی... میدونی چیه... حتی اگر سراغمم نیاد من میگردم پیداش میکنم هرچی میدونم و نمیدونم و میذارم کف دستش...

ازجام بلند شدم که بند کولمو گرفت و با لحن پشیمونی گفت:نیاز باور کن منظوری نداشتم و متقابلا ایستاد رو به رومو گفت: ببین مهسا برام مهمه... اینده ام ... گرین کارتمه ... زندگیمه... همه چیه... ببین اگر اومد سراغت...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کولمو از دســتش کشــیدم وگفتم: من دروغ نمیگم فرزاد خان ... پس بگو بحث دوست داشتنم نیست! جالبه واقعا...

قبل از اینکه بذارم فرزادحرفی بزنه کولمو رو شــونه ام انداختم و گفتم:بهتره افکار کثیفتو اینقدربروز ندی ، روز خوش اقا!

و وارد بوفه ، قسمت خواهران شدم.

اوف... چه بوی کالباس و عدسی ای میومد.

ترجیح میدادم کنار پنجره بشینم تا این بو اذیتم نکنه، یه صندلی و با توجه به غرغرهای دختری که میگفت: عزیزم جائه... دنبال خودم کشــون کشــون به کنجی بردم وروش نشستم. کلاس بعدیم نیم ساعت دیگه شروع میشد.

بیسکوییتمو تو کیفم چپوندم... حرفهای فرزاد اعصاب خردمو خرد تر کرد.

یعنی واقعا رو میخواد کسی که تادیروز زیر گوشت دوست دارم دوست دارم میگفت حالا بیاد بگه فلانی بیا به دختری که میخوام باهاش ازدواج کنم از اون دوست دارم های دروغی هیچی نگو... انگار نه انگار... !

واقعا من پیش خودم چه فکری کرده بودم؟ چقدر احمقم خدا... یعنی بودم.

با ضربه ای که به شونم خورد از فکر و خیالم بیرون اومدم ، با اخم به طناز نگاه کردم.

خندید و کنارم نشست.

با حرص گفتم: مریضی؟

طناز دو لیوان اب جوش و لبه ی پنجره گذاشت و گفت: دو ساعت صدات کردم. پرتی ها ... کجایی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تو دلم گفتم ، خبر نداری چقدر گیج و منگم ... اهی کشیدم و گفتم:دست رو دلم نذار...

طناز : این فرزاد حدادی بود باهات حرف میزد؟

سرمو تکون دادم که باز حرفهاش یادم اومد، به طناز توپیدم وگفتم: مرتیکه ی احمق نمیدونم چرا دست از سرم برنمیداره ، تو هم که آنتن ، نری پخش کنی.

طناز با خنده گفت: وویی. نیاز پاچه میگیری ها ... چی شده؟چیزی گفت؟

_چرند گفت ...

طناز یخرده نگام کرد مطمئن بودم بدش نمیاد قضیه رو بفهمه ولی تمام تلاششو کرد و زبون به دهن گرفت و بیشتر چیزی ازم نپرسید.

بجای ارضای کنجکاویش گفت: ولی پسر خوشتیپیه!

یه لحظه فکرم رفت سمت چهره ی فرزاد ، اره بدک نبود ، بین همه ی قورباغه های برکه ی معماری تو دانشگاه ما و هم دوره های من ، واسه خودش یلی بود. هرچند یل تر ازاون رفته بود آلمان!

قد بلند و چشم ابرو مشکی... به شدت هم بخودش میرسید. یه پژو جی ال ایکس هم داشت و از ترم یک لباس مارک پوش بود.

سرمو تکون دادم ... درجذابیتش انکاری نیست ولی کسرا رو چی بگم؟ با اینکه یه ظرافتی تو چهره اش بود اما صدای بم و مردونه ای داشت و البته هیکل و تیپشو . . . رنگ روشن چشمهاش و ... لبخندا شو ... اخلاقشو... اوووف...!

چراظهر نمیشد؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبخندی زدم و طناز گفت:چیه؟ دلت هوای فرزاد و کرد؟

حرفش به شدت بوی طعنه میداد.

با این حال لبخندمو جمع نکردم و اجازه دادم به فکراش ادامه بده، طناز حرصی گفت: فکر میکردم باهاش تموم کردی... با این پسره هستی... اسمش چی بود؟ محمد؟ چشم زاغه!

ابروهامو بالا دادم وگفتم:از زاغ منظورت عسلیه؟

طناز: نمیدونم ... همون... ازش خوشم نمیاد ... بچه مثبت بسیجی!

خندمو جمع کردم ... ای جان ... کسرا هیچ وقت محل طناز نمیذاشت ، بخصوص که چند باری من و کسرا رو هم کلام دیده بود سعی کرد تا از ته و توی ماجرا سر دربیاره و به کسرا نزدیک بشه ولی کسرا کلا از دخترای این مدلی اویزون خوشش نمیود. هرچند فرزادم از این تیپ دخترا دل خوشی نداشت.

_محمد کسرا بسیجی نیست!

طناز شونه هاشو بالا انداخت وگفت:هنوز باهاش تموم نکردی؟

لبمو محکم گاز گرفتم وتو دلم گفتم:خدا اون روزو نیاره!

سرمو به علامت نه تکون دادم وطناز ابروها شو بالا داد و گفت: جالبه باهم موندین...

زبونم نچرخید به طناز رک بگم هفت ماهه باهمیم و ...

فکرم ادامه دار نشد چون طناز پرسید: از اون تیپ پسرا نیست که تریپ بی افی "Boy friend"برداره درست میگم؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نفسمو فوت کردم وگفتم: اره...

طناز چشمهاشو باریک کرد وبا لبخند خاصی گفت:خواستگاری کرده؟

آه از نهادم بلند شد!تمام مشکل من با کسرا همین بود ... سرانجام این رابطه رو نمیدونستم. همین باعث میشد کلی فکر و خیال داشته باشم والبته استرس، استرس از دست دادنش...!

یه لحظه از این فکر مو به تنم سیخ شد و طناز گفت: چطور بدون صیغه باهات مونده؟ و خودش پقی زد زیر خنده...

بهش چپ چپ نگاه کردم و طناز چایی کیسه ای و تو لیوان من و خودش چرخوند وگفت: حالا واقعا ازش خوشت میاد؟

_اره...

اونقدر صریح گفتم که طناز یه لحظه دست از کارش که پایین و بالا کردن چای کیسه ای بود بکشه!

بهم نگاه کرد و با حالت خاصی گفت: پس چرا پیش قدم نشده؟

تمام تلا شم برای حفظ درد ودلهام بی نتیجه موند چون با شنیدن این جمله اهی کشیدم وگفتم: همین دو دلم میکنه...

طناز چشمهاشو گرد کرد وگفت: کی بهتر از تو پیدا کنه؟ از خداشم باشه...

از تعریف طناز شوکه و البته خوشحال لبخندی زدم... چون طناز اصولا جون و صفت خوب و مثبت به کسی حتی عزرائیلم نمیداد.

طناز بایه جور ناباوری گفت: واقعا هیچ حرفی نزده؟

_نه هیچی...

طناز: بچه ها میگفتن خیلی مذهبیه ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

_اره هست... بیشتر مومنه... یعنی مذهب نما نیست... واقعا به یه چیزایی اعتقاد قلبی داره و باورشون داره ... تظاهر نمیکنه .

طناز شونه ای بالا انداخت و لیوان چاییشو به لبش نزدیک کرد گفت: اصلا چطوری باهاش اشنا شدی؟

_پسرعموی شوهر سیماست...

طناز : هان... گفته بودیا... خب تو هیچی بهش نمیگی که مثلا تکلیف منو روشن کن و اینا؟ و یدفعه یه سوال ناگهانی کرد و تند گفت: فرزاد وبخاطر همین کسرا ول کردی؟

لبخند کجی زدم وگفتم: خب نه... ولی من و فرزاد بدرد هم نمیخوردیم!

طناز لب ولوچه ا شو جمع کرد و با چند شی ولحنی که بوی خاک بر سرت میداد گفت: اها!!!

از قیافه اش خندم گرفت... بهتر از کسرا خوشش نمیومد. والله.

طناز بدون تعارف یه بیسکوییت برداشت وگفت:حالا واقعا دوسش داری؟

تند و بدون فکر گفتم:خیلی...

بیسکوییت تو گلوی طناز پرید و با چند ضربه که به پشتش زدم بجای تشکر گفت: بابا خیلی خلی تو... اخه اون...! و با حرص از گوشه ی چشمش به من نگاه کرد و منم با خجالت و خنده گفتم: خب چیکار کنم ... تو که نمیدونی چه جوریه... اخلاقشو نمیشناسی...

و حس کردم باید یه تو دهنی به خودم بزنم.

اخه این حرفه میزنم؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اگر بخواد کسرا رو بشناسه چی؟؟؟

زبونمو برای تنبیه خودم گاز گرفتم وطناز با همون چندشـــی گفت: حقم داره نگیرتت... مخت پاره سنگ برداشته!

و سر شو از رو تا سف تکون داد و من خو شحال از اینکه طناز طرز فکرش راجع به کسرا عوض نشده با دم نداشته ام گردو میشکستم.

واقعا از طناز میتر سیدم ، بخصوص سر فرزاد هم خیلی اذیتم میکرد فرزادم برای اینکه حرص منو دربیاره خیلی از طناز اســتفاده میکرد.واقعا هم دختر خوشـــگلی بود و البته مخ زن توپ به قول ســیما... از ترم ســه میشناختمش...گاهی باهاش هم کلاس بودم گاهی هم گذری، سلام علیک داشتیم...

طناز نگام کرد و مسخره گفت: الان تو فکرشی؟

خندیدم وگفتم: نه دیگه اینقدرم ولو نیستم!

خندید وگفت: چند وقته با همین؟

_ حدود هفت ماه...

طناز جیغ کشید:هفت ماه؟

و پشـــت بند جیغش گفت: خواهر من ســه ماه نامزد بود؛چهار ماهه حامله است... بابا چه جنمی داره پسره ... ای ول خوشم اومد!

خیلی غلط کردی خوشت اومد!

وای اسم بارداری میومد مو به تنم سیخ میشد... مامانم!!! اگر طناز میفهمید کل دانشگاه خبردار میشد، شاید سیسمونی هم میخریدن برای برادر عزیزم!!!

اهی کشیدم که طناز گذاشتش به حساب حسم به کسرا ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و ســـری از روی تاســـف تکون داد و گفت: خب... حالا واقعا میخوای ته رابطتون به ازدواج بکشه؟

_من که از خدامه ... کی بهتر از کسرا...

طناز سری تکون داد وگفت: اکی... ولی نیاز از تو بعید بود!

-چرا؟

طناز: نمیدونم ... بهت نمیاد ... راســـتی بهت گیرنمیده؟ به رنگ موهات، استین مانتوت ... لاکت؟

به لاک زر شکیم که با کتونیم همرنگ بود نگاه کردم و گفتم: میدونی بیشتر به شخصیتم اهمیت میده ... میگه هرکسی یه اعتقاداتی داره و به اعتقاد همه احترام میذاره ...

طناز:چه فلسفی...

-میگم که پای حرفاش بشینی عاشقش ...

و خفه شدم! چرا داشتم سعی میکردم نظرادمی مثل طناز و نسبت به کسرا مثبت کنم؟

طناز بیخیال گفت: ولی خیلی داره معطلت میکنه ، هفت ماه خیلی زیاده!

_میگی چیکار کنم؟

و چایی وبرداشتم و بیسکوییت و زدم توش...

طناز:هیچ نخی نمیده؟ چی پیش هم میگید؟

_نه ... بیشتر از اینده حرف میزنیم... از خودمون ... اتفاقات روزمره ...

طناز:تا بحال ب*و*سیدتت؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

قبل جوابم طناز خودش گفت:اوه... فکر کن اون...

وباخنده گفت: حالا دستتو گرفته ای شا الله؟

خندیدم وگفتم:نه ...

طناز هم لبخندی زد و گفت: اصلا این مرده؟

باحرص گفتم:طـــنـــــــاز...

خندید وگفت:خیلی خب سگ نشو... ببین خب اگر پیش قدم نشده ... یا خجالت کشیده یا هم...

وسط حرف گفتم: یعنی منو برای ازدواج نمیخواد؟

طناز با خیرگی تو صـــورت من گفت:نه ادمی که هفت ماه برات وقت میذاره اینطوری نیســت که تورو نخواد ... بهرحال زمان کمی نیســت. تابحال دعوا کردین؟

_فقط دوبار...

طناز:خب...

_یه بار ســر دیررســیدن به قرار باهاش قهر کردم ... یه بارم ... اممم... یادم نیســت ولی ... اهان ... ســر چیز... نمره ام کم شــده بود بهش غر زدم که تقصـیر اونه و باید برام نمره میگرفت که گفت من تقلب وکلک کارم نیســت ... ولی اخرش برام گرفت پاس شدم! هردوبارم خودش پیش قدم شد...

طناز:چه لوس...

خندیدم و طناز گفت:پس خیلی دوست داره ...

از این حرف یه مدل خوبی شدم وطناز گفت:خودتو جمع کن...

_حالا میگی چیکار کنم؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

طناز: یه حرفی... یه کاری... نمیدونم مثلا تو پیش قدم شو بگو تکلیفم چیه ...هان؟

_نه اونطوری باهاش راحت نیستم که چنین چیزی بگم!

ط ناز کمی فکر کرد و گ فت:بهش م*س*تقیم که نگو خره... بگو برام خوا ستگار اومده ... شرایط شم خوبه... خانواده ام ا صرار دارن! یه همچین چیزی...

ابروهامو بالا دادم... چرا به فکر خودم نرسیده بود؟! بد حرفی هم نبود ... نه من پیش قدم میشـدم نه غرورمو میذاشـتم کنار نه هیچ چیز دیگه ... هرچند قبلا از خواسـتگارهای قبلیم هیچی بهش نگفته بودم و کسـرا هم هیچ وقت هیچی نمیپرسـید. ولی میدونسـتم که میدونه قبلی ها برام مهم نبودن و بی بهونه ردشـون کردم. حالا باید یه جوری وانمود کنم که کسـرا به شـک بیفته من میخوام با این ادم خیالی ازدواج کنم! و اگر من برای کسـرا مهم باشـم حتما باید یه کاری بکنه . مرسی نقشه! خدا اموات طناز وبیامرزه.

طناز دوباره گفت: ببین اینطوری حداقل اگربراش مهم باشـه یه کاری میکنه هان؟

گیج گفتم:مثلا چیکار؟

طناز دسـتهاشـو تو هم قلاب کرد و گفت: خب مثلا چطوری بگم ... اگر براش مهم باشی پا پیش میذاره ... هوم؟

سـری تکون دادم وطناز گفت: ولی با ید عالی دروغ بگی... یه جوری که حسودیش بشه و بترسه...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با تعجب گفتم:بترسه؟ از چی؟

طناز پوف کلافه ای کشید وگفت: خنگه ... از از دست دادن تو بترسه...

نیشخندی زدم و طناز گفت: ولی رو غیرتش مانور ندی ها ...

_یعنی باید چیکار کنم؟

طناز: بیشتر از شرایط خوبه خوا ستگاره بگو... مثلا بگو خانواده ام ا صرار میکنن. دیگه وقت عروسیمه و ... از این حرفها.

یه لحظه منگ به طناز نگاه کردم.

چرا میخواست کمکم کنه؟

یخرده با ریز بینی نگاهش کردم و طناز گفت: چی شد؟

با اخم گفتم: چرا داری کمکم میکنی؟

طناز یه بیسکوییت ونصف کرد و گفت: چرا میپرسی؟

_هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمیگیره...

طناز بیسکوییتشو خورد و دست به سینه نشست و گفت: نمیخوام دوباره فرزاد و تور کنی!

_واه...

طناز شونه هاشو بالا انداخت وگفت: ازش خوشم میاد.

منظورش کسرا بود یا فرزاد... اولی باشه خونش حلاله!

_رابطه ی منو فرزاد تموم شده...

طناز:برای تو شـاید... ولی اون... دیدم امروز چطوری داشـت بال بال میزد! میترسم باز...

دستمو روی زانوی طناز گذاشتم وگفتم: اون داره نامزد میکنه...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

طناز چشمهاشو گرد کرد وگفت: چـــی؟

لبامو با زبون خیس کردم وگفتم: امروز بهم گفت داره نامزد میکنه... گفتش که اگر نامزدش اومد سراغم ازرابطه ام باهاش هیچی نگم.

طناز با یه لحن عصـبی که پشـــت پلکشـــم میپر ید گفت: نامزد؟؟؟ با کی؟میشناسیش؟

_نچ... ولی اسم دختره ... اممم... مهسا بود فکر کنم.

طناز شروع کرد به صدا دراوردن مفصل انگشتهاش ، ترق ترق. ..

دستمو روی دستش گذاشتم و طناز گفت: از بچه های خودمونه؟

_نمیدونم...

طناز اهی کشـید . یعنی اینقدر فرزاد براش مهم بود؟ اصـلا به طناز نمیومد. اینطوری شیفته وشیدا باشه.

نفس کلافه ای کشید و گفت: اگر اومد سراغش میفرستیش پیش من؟

_ فرزاد ؟

طناز: نه خره... پریسا...

_منظورت مهساست؟

طناز:اره همین... و از جاش بلند شـــد وگفت: اگر میفهمیدم کیه زیر ابشـــو میزدم...

بخاطر کمکی که بهم کرده بود حس کردم باید جبران کنم...

اهمی کردم وگفتم: ببین... برو پیش حا مد صـــدوقی... اون حتما میدونه مهسا کیه...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با تعجب گفت:حامد؟

_اره... بهرحال با فرزاد رفیق فابریکن... یادت نیست فرزاد و رضا و حامد؟!

طناز: کیا کلاس داره؟

_فردا حامد بامن کلاس داره ...

طناز لبخند محوی زد وگفت: باهات فردا بیام مهمان؟

_اوهوم...

طنازخندید و گفت: باشه ... پس تا فردا ... امیدوارم مشکلت حل بشه!

خندیدم وگفتم: و همچنین...

طناز خندید و رفت تا یه کیکی برای خودش بخره و منم کم کم بلند شدم تا به کلاسم برسم.

تازه ساعت ده و نیم بود!!! کو تا ظهر...

بدو بدو سوار اتوب*و*س شدم، خوشبختانه تا پر شدنش کلی مونده بود و میتونستم یه سامونی به قیافه ام بدم. رفتم ته اتوب*و*س نشستم. پرده ها ی نارنجیشو کشیدم و از تو کیفم شال زرشکی مو دراوردم.

مقنعه امو پایین کشیدم و شال سرم کردم.

یخرده رژ گونه به صورت بی روحم زدم و کمی رژ لب ... کیلیپ سمو بالا تر بستم و تو اینه ی کوچولوم نگاه کردم تا نتیجه ی کارمو ببینم.موهای نسکافه ایمو با سر انگشت تو صورتم ریختم و شونه کردم . بدک نشده بودم هرچند دلم میخواست خط چشم بکشم ولی خب کسرا زیاد خوشش نمیومد غلیظ ارایش کنم.تجربه ی هفت ماهه ثابت کرده بود که هر وقت غلیظ بودم اصلا به من نگاه نمیکرد ولی وقتایی که ساده بودم بچه پر رو چشم تو چشمم بود!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بخاطر همین همیشــه ســعی میکردم حتی الامکان ســاده پیش کســرا برم. میدونستم زیاد خوشش نمیاد عجق وجق باشم. و البته نگاه عسلی خیره اشو از دست میدادم.

نفس راحتی کشیدم و هندزفریمو تو گوشم گذاشتم.

.

اتوب*و*س کم کم پر میشد، ساعت دوازده و نیم بود.

قرارم باهاش ســاعت یک بود ، امیدوار بودم خیابون زیاد ترافیک وشــلوغ نباشه !

یه رســتوران کوچولو بود تو میدون(...) ازش یه عالم خاطره داشــتیم. اولین باری که قرار بیرون گذاشــتیم اینجا بود بخاطر همین پاتوقمون شــده بود و خیلی دوســتش داشــتیم ، با دیدن پراید نقره ای کســرا نیشــخندی زدم و با طومانینه و اروم وارد رستوران شدم .

مثل همیشه گوشه کنار پنجره نشسته بود. بچم سرشم پایین بود.

اروم جلو رفتم و صندلی وعقب کشیدم.

به احترامم بلند شد وگفت:سلام خانم... دیر کردی نگران شدم. خوبی؟

اهمی کردم وجدی گفتم: سلام. ترافیک بود! ممنون.

با اینکه تو دلم کلی قربون صــدقه اش میرفتم و البته تلفنی هم یخرده افســار جدیتمو از دســت میدادم اما همیشــه حضــوری از خجالتش درمیومدم و یه

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دختر غد و جدی جلوش بودم که یه وقت فکر نکنه چقدر براش غش و ضعف میرم.

وای چه بوی عطری هم میداد.

موهاش خوش حالت و خوش مدل و مردونه و کوتاه بهم چشـــمک میزد که نیاز دســتتو بکن توش و نازشــون کن ...درمقابل حســم مقاومت کردم و به تیپش نگاه کردم با یه پیرهن قهوه ای سوخته که عجیب بارنگ موهاش سته، رو به روم نشسته بود!

کسرابهم نگاه کرد وگفت:خوبی؟ امروز روز خوبی داشتی؟

این همیشه اولین سوالش بود..." روز خوبی داشتی!"

سرد گفتم:

_بد نبود ...

کسرا: من برات چی سفارش بدم؟

ابروهامو بالا دادم وگفتم:خب مثل همیشه این دیگه پرسیدن داره؟

کسرا پیش خدمت وصدا کرد و شیشلیک سفارش داد و مخلفات .

بعدش هم به من نگاه کرد و گفت: چه خبرا نیاز خانم.

جوابشو ندادم و از پنجره بیرون و تماشا کردم.

کسرا دوباره پرسید: چه خبر از درسا ...

بازم جوابشو ندادم.

کسرا کمی به سمتم خم شد وگفت: دیشب نگرانت شدم.

نفسمو تو سینه حبس کردم.

به قول بچه ها گفتنی پَ نه پَ میخواستی نشی...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا دوباره گفت: اگر خودت نخوای اصرار نمیکنم!

با اخم گفتم: چه اصراری؟

تکیه داد به صندلی وگفت: اصرار اینکه بدونم چی شده!

-لابد محض کنجکاوی میپرسی ؟

کسرا م*س*تقیم تو چشمام زل زد و گفت: محض نگرانی میپرسم ...

وای حالت صورتش نشون میداد چقدر نگرانمه ... چقدر حالش بده، نفس عمیقی کشیدم و کسرا دوباره پرسید: نیاز جان؟

پیش خدمت مخلفات وروی میز چید منم برای خودم جشـــن و ســـرور به پا کرده بودم... جان؟؟؟!!!

دســـتهامو توی هم قلاب کردم. یخرده حرفهامو تو دهنم مزه مزه کردم. واقعا میخواستم چی بگم؟

زبونم به دروغی که اماده کرده بودم نمیچرخید . ولی ناچار بودم ... از بلا تکلیفی خسته شده بودم. هفت ماه زمان کمی نبود!

پوفی کشیدم و کسرا سالاد و به سمتم هل داد وگفت: میگم دو ست داری بعد غذا بریم...

واقعا باید میگفتم؟

زدم به سیم اخر... سنگ مفت ، گنجشک مفت... دروغگوی خوبی بودم، ولی جلوی کسرا خودمو کنترل میکردم! ولی بسه دیگه ... هرچقدر صبرکردم که پیش قدم بشه ! بیاد نازمو بکشه و باهم عروسی کنیم دیگه ... کی از من بهتر!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

وسط حرفش گفتم : داره برام خواستگار میاد...

ابروهاشو داد بالا و مات با دهنی که کلمه توش ماسیده بود زل زد به من...!

نفسم یه لحظه تو سینه حبس شد. نگاهش بیشتر از تصورم شوکه بود!

کسرا یه جوری نگام میکرد که انگار تقصیر من بوده یا ... اخم ها شو کشید تو هم، دهنشو بست ... اب دهنشو قورت داد و به پشتی صندلیش تکیه داد.

دستهامو توهم قفل کردم و کسرا گفت: کی؟

_فردا...

کسرا اهمی کرد و سلفونی که روی سالاد بود و کنار کشید.

چنگال و با ارامش برداشت و بعد دست از کارش کشید و به من نگاه کرد.

از نگاهش دلم سوخت ... یه جوری نگام میکرد که انگار بار اخره ... یا ... حتی حس میکردم ته نگاهش یه طورایی داره بغض و حرص و نشونم میده ... شایدهم همش توهمات من بود از تماشای یه نگاه کسرا!

غذامونو اوردن. دلم گرفته بود و هیچی از گلوم پایین نمیرفت. توقع این ارامش واز کسرا نداشتم... دلم میخواست بگه که چرا و چی شده و من هستم و منو یادت رفته ... بعد بگه من دوست دارم نیاز... من باهاتم ... سرم داد بکشه تو حق نداری هفت ماه رابطمونو خراب کنی ، من میخوام بیام سراغت ما قراره زندگی بسازیم . آینده، فردا... ازدواج، زندگی مشترک!!!

کم مونده بود از شدت بغضی که تو گلوم چنگ انداخته به هق هق بیفتم و اشکهام سرازیر بشن ، ولی به زور خودمو نگه داشته بودم.

کسرا اروم مشغول خوردن غذا شده بود و من داشتم بهش نگاه میکردم . به عکس العمل ارومش... انگار هیچ اتفاقی نیفتاده! انگار هیچی نشنیده ... یا

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

انگار اصــلا منتظر بوده چنین چیزی بشــنوه و چنین ارامشــی واز قبل تمرین کرده!

کمی دلستر خوردم و اجازه دادم بغضمو طعم لیمویی بشوره و ببره پایین.

کســرا اروم و جویده چند قاشــق خورد و بعد از مکث بلند مدتی گفت: جوابت چیه؟

با حرص برای تلافی رفتار عادیش گفتم:خانواده ام اصــرار دارن! شــرایطش ایده آله...

کسرا یه قاشق دیگه اروم خورد ... نمیدونم چرا حس نمیکردم که حتی فکشو فشار بده یا عصبانی با شه یا حرص بخوره یا ... هیچی! لعنتی هیچ عکس العملی نشون نمیداد.

کسرا: نمیخوری؟

بشقاب و پس زدم و زل زدم بهش.

سنگینی نگامو حس کرد و گفت:طوری شده؟

نه... هیچی...! هیچی نشده بود!!!

نتونستم جلوی یه قطره اشکی که ازچشمم پایین چکید و بگیرم...

کسرا سرشو پایین انداخت و قاشق وچنگال و توی بشقاب پرت کرد.

قطره ی بعدی هم از چشم دیگم پایین چکید.

کسرا اهسته گفت: میشه بپرسم چرا گریه میکنی؟

نمیدونست چرا؟اینقدر احمق بود که نمیدونست...

_فقط منتظر بهونه بودی نه؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا اروم گفت:من؟

لبمو گز یدم و قطره ها تند تر و با شـــتاب تر پایین میومدن ... یعنی همینو میخواست؟!

بی صبرانه منتظر نظراتتون هستم. سعی میکم جواب هم بدم.

.۱۹

کســـرا نوچی کرد و اروم با یه صـــدای خفه و گنگ گفتم: فکر کنم باید به خواستگارم جواب مثبت بدم!

کسرا نفسشو پوف کرد و اروم گفت: مبارک باشه.....!

خشکم زد.

بهت زده به سر پایین گرفته اش نگاه کردم.

د ستم روی میز بی اراده دنبال چیزی گ شت. به محض لمس کوله ام ، نفس نف سم به هق هق تبدیل شد و بی هوا از جا بلند شدم طوری که صندلی با صدا پرت شد روی زمین...

لحظه ی بعد صـــدای هق هقم هم بلند تر شـــد. کل رســـتوران داشـــتن به من نگاه میکردن، کسرا از همه مات تر...

کیفمو برداشـــتم و با تمام توانی که برام مونده بود پاهامو تکون دادم. بدو بدو از ر ستوران بیرون زدم... وارد پیاده رو شدم... سرما تو صورتم سیلی زد... داشتم خفه میشدم.

تو پیاده رو میدویدم...

گریه میکردم ... بغضـــم به هق هق تبدیل شـــده بود.می لرزیدم ... نفس کم میاوردم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با تمام حال زارم یه لحظه چشمامو بستم... بعد اروم سرعتمو کم کردم ... سرجام ایستادم ... نفس عمیقی کشیدم ... حتما دنبالم اومده مطمئن بودم میاد دنبالم، دلم میخواست بگم شوخی کردم ودروغ گفتم و اصلا خواستگاری نیست. بریم غذامونو بخوریم وبعدش هرجا خواستی منو ببر...

با این فکرها اروم به عقب چرخیدم...

حقیقت به صورتم یه سیلی زد... هیچ کس دنبالم نمیومد! کسرا نیومد دنبالم... بی غیرت حتی براش مهم نبود که من ... ! با چشم گریون...

لعنتی ما هفت ماه باهم بودیم...

فرزادگریمو میدید جونش در میرفت برام که بخندونتم... بی انصاف گفتی مبارک با شه؟! مات دا شتم نگاه میکردم به ادمایی که از رو به رو میومدن ... کسرا نبود بینشون...!

کسرا کوشی پس؟

دستمو جلو دهنم گرفتم که هق هقم جیغ نشه...

رومو برگردوندم سمت چهارراه. چند بار با ناباوری دوباره سرمو عقب چرخوندم... اره ... کسرا نیومده بود دنبالم!

فقط منتظر یه بهونه بود... هفت ماه منتظر یه بهونه بود؟؟؟

کسرا بیا حرف بزنیم...

پامو کوبیدم رو زمین و با التماس به مسیری که امیدوار بودم کسرا ازش بیاد نگاه کردم... دیگه همه چی تموم شد یعنی؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با دیدن یه تاکسی زرد بلند گفتم:در بست... عقب نشستم. ادرس و یه کلمه ای گفتم ...

وســرمو رو کوله ام گذاشــتم وزار زدم... بی صــدا... چطوری باهام تا کرد! انگار نه انگار... من این همه دوست داشتم ... این همه من...!!!

دا شتم خفه میشدم ، دیگه همه چی تموم شد. همه چی... حتی به خودش زحمت نداد که !!!

از شدت گریه نفس کم اورده بودم، سرمو به شیشه چسبوندم وزل زدم به خیابون ...

راننده از اینه بهم نگاه میکرد.

دماغمو بالا کشیدم یه لحظه تو اینه چشم تو چشم شدیم ومرد لبخند زشتی بهم زد.

با حرص گفتم: نگه دارید...

با نیشخند گفت: هنوز که نرسیدیم...

خودمو به در رسوندم وگفتم: بهت میگم نگه دار...

خندید و با جیغ گفتم: نگه دار کثافت... و در و باز کردم و اون مجبوری پارک کرد... یه اسکناس دو هزار تومنی از شیشه ی بازشاگرد به سمتش پرت کردم وبدو بدو به سمت پیاده رو رفتم.

با دیدن دختری که با مو بایلش حرف میزد و با تعجب به صــورت خیس اشکم نگاه میکرد یاد گوشیم افتادم... لابد کسرا بهم کلی پیام داده بود... به تندی تو کیفم دنبال گوشــیم گشــتم... یه لحظه از خودم نفرتم گرفت که اینقدر وسیله تو کیفم بود، به هر جون کندنی گوشیمو پیدا کردم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اروم با ترس ولرز قفل صفحه رو باز کردم...

دو تا پیام داشتم.

هرچند چیزی که فکر میکردم عدد ۲۰ یا ۱۵ بود ... ولی حس کردم همین دوتا پیامم غنیمته... !

هرچند چیزی که فکر میکردم عدد ۲۰ یا ۱۵ بود ... ولی حس کردم همین دوتا پیامم غنیمته... !

اولین پیام برای طناز بود.

هرچی فحش بلد بودم نثارش کردم ، تو پیغامش نوشـــته بود: چی شـــد؟ چیکار کردی؟

همش تقصیر اون بود!

نفسمو فوت کردم و اون یکی و باز کردم.

مال کسرا بود.

فقط یه جمله : هر وقت حالت بهتر شد ، با هم حرف میزنیم.

یه نفس عمیق کشیدم.

از پوشه ی پیام خارج شدم. عکسش هنوز رو بکراند بود و بهم میخندید.

چطوری تونست بگه مبارک باشه؟ یعنی اینقدر بی احساس بود؟؟؟

گوشیمو تو کیفم انداختم... دستهامو به صورتم کشیدم .

و ســعی کردم به خودم مســلط باشــم. دیگه نزدیک خونه بودم و با این قیافه بهتر دیدم نرم خونه چون احتمالا مامانم بچه اش سقط میشد!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یخرده اطراف خونه قدم زدم تا پف چشمهام وقرمزی صورتم که بخاطر گریه هام بود بخوابه و از بین بره ... یعنی باورم میشـــد دارم بخاطر کســـرا گریه میکنم؟ یعنی باور کنم کســـرا اینطوری منو به زار زدن انداخته؟ یعنی اونم مثل فرزاد...

هرچند این من بودم که فرزاد وول کردم. بخاطر کســـرا ... بخاطر اخلاق کسرا ، شخصیتش ... لبمو گزیدم و تو کیفم دنبال کلید خونه گشتم.

هنوز بغض داشـــتم ولی به خودم نهیب زدم که توی حرفهای بعدی ای که میزنیم همه چیز درســـت میشـــه ... وترســـی که بغضـــمو دو برابر میکرد؟ ایا اصلا بعدی وجود داره؟؟؟ اگر از دست بدمش...!

وارد خونه شدم، یه نامه روی میز تلویزیون بود.

خدا رو شکر کردم کسی خونه نیست.

مامان نوشـــته بود که برای چکاپ رفته پیش دکتر و نادین و بابا هم که شـــب میومدن.

نفس راحتی کشیدم وبه اتاقم رفتم.

باید برای کلاس فردام کارایی که داشتمو تکمیل میکردم.

اما از شدت سردرد ترجیح دادم یه چرتی بزنم . واقعا احساس میکردم دیگه نا ندارم ، ظهر هم هیچی نخورده بودم ولی با این حال گرسنه ام نبود.

فقط دلم میخواست به هیچی فکر نکنم و خوابیدن بهترین راه بود برای اینکه تو ذهنم اینقدر کسرا و رفتاراشو جلو عقب نکنم.

سرم نرسیده به بالش ، از هوش رفتم...

لای چشمهامو باز کردم فضای تاریک اتاقم چشممو نمیزد .

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کورمال کورمال گوشیمو برداشتم و ساعت و نگاه کردم. یخرده که چشمم به نور گوشـی عادت کرد سـاعت و دیدم. نزدیک ۹ و نیم بود ، گوشـی و روی میز کنار تختم گذاشتم و دستمو زیر بالشم بردم.

صـــدای تلویزیون از توی هال میومد هیچ رغبتی نداشـــتم که از جام بلند بشم... بخصوص که سردرد بدی هم داشتم و خواب هیچ کمکی نکرده بود تا کمی از خستگی ورخوتم کم بشه...

هندزفریمو به سـختی پیدا کردم، گوشـیمو هم برداشـتم و زیرپتو خزیدم... تصویر کسرا فضای تاریک زیرپتو رو روشن میکرد.

سـاعت بیسـت دقیقه به ده بود.تمام دلخوشـیم همین سـاعته... اگر زنگ بزنه... اگر زنگ نزنه... اگر یادش بره یا بخواد بهم بفهمونه که براش مهم نیسـتم؟اگر این رابطه برای اون... یانه اصـلا کی راجع به ازدواج وزندگی مشترک حرف زده بود؟

نه نه... اون خودش گفته بود...

نه اون چیزی نگفته بود...

مغزم هنگ کرده بود!

یعنی واقعا فقط تمام تصورات و توهمات و تفکرات من تو این هفت ماه این بود که بالاخره کسـرا میاد وبه من پیشـنهاد ازدواج میده ... ولی چر ا اینقدر بیخ یال و خونسـرد رفتنمو تـماشـاکرد ؟! منتظر بهو نه بود؟؟؟همینو میخواست؟؟؟ یعنی باور کنم همه چی تموم شد؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ولی یادمه که گفت اگر بتونیم به شناختی از هم بر سیم خوشحال میشم که سرانجام این رابطه ازدواج باشه... حتی گفته بود همسر اینده ی من این ویژگی ها رو داره و بیشتر اوقات از من تعریف میکرد و حتی گفته بود دلش نمیخواد با من رابطه ی بدی داشته باشه ، رابطه ای که همه گیر شده و بی فرجامه... اره دقیقا همینا رو بهم میگفت.

وگرنه...

حتی یادمه اون لحظات از گفتن واژه ی فرجام خنده ام گرفته بود... یادمه تو دلم مسخرش کردم بخاطر این همه سخت صحبت کردن!!! "فرجام" !!!

اهی کشیدم و به ساعت باز خیره شدم.

خدا میدونه چقدر عصبی و بلاتکلیف بودم . سکوت ظهرش بیشتر برام عذاب اور بود ...از اینکه دنبالم نیومده بود... فرزاد اینطوری ولم نمیکرد!

از اینکه تصور کنم همه ی حرفها و رفتارهاش فقط صرفا بخاطر احترامه و شاید هرکسی جای من بود باهاش اینطوری صحبت میکرد و رفتار میکرد ... یعنی تو این هفت ماه نتونستم بشناسمش؟ چقدر این عدد برام زیاد بود ... زمان زیادی بود!!! خیلی...

یه لحظه نفسم تو سینه ام حبس شد ... اگر زنگ نزنه؟!

یعنی احساسات من همه اشتباهه؟ یعنی کسرا ...

مگه میشد؟ چرا معادلاتم باهم جور درنمیومد؟ حتی اگر فرزاد هم بود مسلما یه حرکتی از خودش نشون میداد ولی کسرا ، برعکس تمام تصورات ورویاهام عمل کرد. دقیقا برعکس چیزی که ازش انتظار میرفت، وای که چه فکرا و رویاهایی پیش خودم نکرده بودم ، تمام روزهای من پر بود از تک

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تک جزییات رفتاری کســرا ولی من حتی براش اینقدر ارزش نداشــتم که با اون حالم بهم اجازه نده از رســتوران بیرون برم، یا بیاد دنبالم یا بهم زنگ بزنه.

حواســم نبود که گزینه ی تکرار و زده بودم و چند دقیقه ای میشــد که اهنگی رو مکرر گوش میدادم.

وای که اصلا حواسم به چیزی نبود!

این از خانواده ام ... اینم از کسرا ...

ساعت پنج دقیقه به ده و اعلام میکرد.

یه اســترس وحشــتناک عینهو خوره همه جونمو احاطه کرده بود... داشــتم دیوانه میشدم! اگر زنگ نمیزد. اگر ... فقط زل زده بودم به ثانیه شمار شبرنگ ساعت رو میزی و خدا خدا میکردم زنگ بزنه، حتی کم مونده بود نذر ونیاز کنم ... اگر زنگ میزد چی بهم میگفت؟ چی بهش میگفتم؟ ساعت دقیقا ده بود.

یه لحظه نفس نکشــیدم ... ثانیه شــمار عقربه ی بزرگ ورد کرد، از کوچیک هم گذشت ... چشمام به تر شدن میرفت که لرزش گوشیمو حس کردم.

یه نفس راحت کشیدم و به تصویر کسرا نگاه کردم که عکسش و شماره اش روی صــفحه افتاده بود.یه نفس راحت کشــیدم و حس کردم درد ســرم رو به افوله...!

با این همه با تمام اگر ها و فرضــیاتم ریجکت کردم ، داشــتم براش پیام مینوشتم که حال خوبی ندارم که باز زنگ زد. سماجتش باعث شد تمام فکر

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و خیالم کم بشه ... حالا با لبخند ریجکتش کردم. هنوز متن پیاممو ننوشته بودم که پیام اومد.

با هل متنی که کلی برای نوشتنش زحمت کشیده بود و بدون ذخیره تو پیش نویس ها پاک کردم و پیامشو خوندم.

_"اگر نمیخوای با من حرف بزنی بهت حق میدم ولی بهتره بهم فرصت بدی تا توضیح بدم."

و دوباره زنگ زد.صبرکردم خود به خود قطع بشه!

حالا برام بازی شده بود، لبخندی زدم و منتظر شدم تا پیامش بهم برسه.

و رسید ...

_"نیاز جان جوابمو نمیدی؟ از ظهر نمیدونی چه حالی ام"

لبمو گزیدم و فکر کردم یعنی عصر نخوابیده؟ من که تخت گرفتم خوابیدم!

رو تختم چهار زانو نشستم ، حالا قضیه مهیج شده بود ... و یه پیام دیگه برام اومد:

_"نیاز جان بخدا ریجکتم نمیکردی فکر میکردم حتا سالمم به خونه نرسیدی!"

نیشخندی زدم و دوباره زنگ زد وقطع کردم.

بعد پنج دقیقه پیام اومد:

_"نیاز خانم بذار توضیح بدم."

نوشتم:

_میتونستی ظهر بگی!

نوشت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

_"ظهرفرصت نشد، نمیخواستم با اون حالت دفاع کنم یا توجیه کنم."

خواستم بنویسم : پس چرا گفتی مبارک باشه که پیام اومد:

_" نیاز جان فردا بعد از دانشگاه میام دنبالت باشه؟ بیام؟"

بی فکر نوشتم:

_بیا...

و گو شیمو با یه لذت و صف نشدنی خاموش کردم. لذت مهم بودن ، لذت اذیت کردن ... لذت بچگونه ای بود ولی دوای سـر درد و حال خراب ظهرم شد.

از تخت پایین پریدم و از اتاق بیرون زدم.

بابا داشـت روزنامه میخوند و نادین هم مشـغول تماشـای تلویزیون بود و مامان تو اشپزخونه اشپزی میکرد.

نادین مسخره گفت: دنیا رو اب ببره نیاز خانم و خواب میبره ...!

خواستم جوابشو بدم که مامان از تو اشپزخونه صدام کرد وگفت:نیاز بیا این پیازا رو سرخ کن ...

لبمو گزیدم اگر گذا شتن پنج دقیقه ارامش دا شته با شم وبا حرص گفتم: به من هیچ ربطی نداره ...

بابا با عصـبانیت روزنامه اش و کناری انداخت وگفت: لا اله الا الله... نیاز تو چت شده؟

حرفی نزدم و کنترل واز روی میز برداشتم و شبکه رو عوض کردم.

مامان از اشپزخونه گفت: نیاز...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نذاشتم بقیه ی حرفشو بزنه و با عصبانیت گفتم: مامان منو ول کن...

نادین:باز تو دانشگاه چی شده که بد خلقی هاتو اوردی خونه؟

شونه هامو بالا انداختم وگفتم: چی میخواستی بشه؟

با صدای عق زدن مامان سرمونو به سمتش خم کردیم و بابا بلند شد وگفت: حالت خوبه مریم؟

بابا صندلی وبراش کشید وگفت: بیا بشین ...

نادین با چپ چپ گفت: بلند شو برو پیازا رو سرخ کن...

_به من چه مربوط... خودت برو...

نادین: نیاز او ن رو سگ منو بالا نیارا...

_مثلا بالا بیاد چه غلطی میکنی؟

نادین تنداز جاش بلند شـد و منم جیغ زدم و از دسـتش در رفتم تو اتاق درم بستم... وحشی!

یه مشت به در زد وگفت: خنده شوخی هات واسه بقیه است به ما که میرسی طلبکاری!

با حرص از تو اتاق داد زدم: دو نفر دیگه دنبال هوا و ه*و*سشونن... من باید جور شو بکشم؟

نادین: باشه دیگه ... تو که شام نمیخوای کوفت کنی...!

و دیگه صداش نیومد.

پشت در اتاق نشستم ... با یه خیز کوتاه خودمو به میز کنار تخت رسوندم و گوشیم وبرداشتم.

روشنش کردم و چند لحظه به عکسش خیره شدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نخیر، خبری از پیام وناز کشی نبود.

کلا ادم سـمج وکنه ای نبودن اقا کسـرای ما...! هم خوب بود ... هم بد بود! بهم نمی چسـبید کسـی نازمو نکشـه ... هرچند نیاز جان گفتنش میرزید به صدبار سمج بازی وناز کشی!!!

فصل سوم:

کولمو رو شـونه ام انداختم که گذری طناز ودیدم ... دم حامد شـده بود وداشت ازش امار میگرفت.

خوشم میومد هرپسری هم باهاش حرف میزد سریع وا میداد ، قبل از اینکه منو ببینه خودمو از جلوش محو کردم . با ید میرفتم سـرکلاس ، دلم نمیخوا ست با حرفهاش هم اعصابمو متشنج کنه هم کار وزندگیمو خراب کنه ... اگر دیروز اون چرت وپرت ها رو تحویلم نمیداد من وکسـرا قهر نمیشدیم.

که کسرا برگرده بهم بگه مبارک باشه و دلم اتیش بگیره!

روز سختی داشتم ، هم کلافه بودم هم خسته و البته به شدت گرسنه، تمام دیروز هیچی نخورده بودم نه نهار نه شام، فقط صبح یخرده کیک و چایی از بوفه خریدم.

یعنی خوشم میومد سریه پیاز سرخ نکردن چه اعتصابی کردم!

وارد کلاس شدم با دیدن سیما لبخندی زدم که اخم کرد.

کنارش نشستم وبا تعجب گفتم:علیک سلام عروس خانم ... چه بد قلق؟

سیما پوفی کشید و گفت: نیاز تو هنوز دست از کارات برنداشتی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با گیجی گفتم: چه کاری؟

سیما: امروز فریده رو دیدم...

_فریده؟ کدوم فریده...

سیما: نادریان!

_خب...

سیما:میگفت جلو بوفه با فرزاد دل میدادی وقلوه میگرفتی!

دندون قروچه ای کردم وگفتم:نادریان کی میخواد دســت از ســر کچل من برداره!

سیما روی میز صندلی خم شد و گفت:نیاز واقعا تو آدم نشدی؟ اخه فرزاد ادمه؟؟؟ کسرا رو فروختی به ...

و با تاسف سری تکون داد و باخنده گفت:سیما ترمز کن باهم بریم... قضیه اونطوری که تو فکر میکنی نیست. من والله با فرزاد خیلی وقته صنمی ندارم خودت که شاهدی...

سیما غیظی گفت: بچه ها دیدنتون!

_بله داشتیم صحبت میکردیم ... ولی دل وقلوه نمیدادیم!

سیما اخم تندی کرد وگفت:خواست که برگردی؟

_نه بابا ... و قضــیه رو براش تو چند جمله تعریف کردم. هرچند خیلی دلم میخواســت از طناز واتفاق دیروز هم بگم ولی نشــد ... یعنی ســیما بحث وکشوند سمت کسرا و گفت:

_اگر بدونی دیشب چه حالی داشت کسرا ...

نیشخندی تو دلم زدم وگفتم: چطور مگه؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سیما:تمام دیشب مخ من و حسام وکار گرفته بود اگر نیاز به خوا ستگارش جواب مثبت بده چی میشه و ...

یه لحظه یخ کردم.

سیما ادامه داد: منم نه گذاشتم نه برداشتم اب پاکی وریختم رو دستش گفتم اینجوری که تو قاپ نیاز خانم ما رو دزدیدی ... اون دیگه به هیچ کس نگاه نمیکنه ... البته یه جوری گفتم که غرورت حفظ بشه ... وچشمکی بهم زد وگفت: نگران نباش! کلی واسه ی توی تحفه مایه گذاشتم!

با گیجی گفتم: دیگه چیا گفت؟

سیما: کسرا؟ اهان... گفتش اگر به خوا ستگار جدیداش جواب بده چی... اخه خانواده اش اصـــرار دارن... منم گفتم که تاجایی که میدونم نیاز پنج شـــیش ماهه که خواســـتگار نداشـــته، بس که همه رو رد کرده و گفته قصـــد ازدواج نداره... تو فامیل و محلشـــون پیچیده و خدا رو شـــکر فعلا کســـی مزاحمش ...

و به من گفت:نیاز چرا رنگت پرید؟

_سیما تو چیکار کردی!!!

سیما شونه ها شو بالا انداخت و گفت: چیو چی کار کردم؟گفتم که نگران نباش... لو ندادم که چقدر...

_سیما من خودم به کسرا گفته بودم برام خواستگار اومده!

سیما یه لحظه مکث کردو گفت:چی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سرمو میون د ستهام گرفتم وگفتم: وای سیما ... خالی بستم وا سش... من میخواستم تکلیفم روشن بشه ... میخواستم احساس واقعی کسرا رو نسبت به خودم بفهمم...

سیما:اوه... خب یعنی الان دروغت رو شد؟

چشمامو بستم ویه نفس عمیق کشیدم اصلا دلم نمیخواست به سیما فحش بدم یا حرفی بزنم!

ترجیح میدادم ساکت باشم و چیزی نگم... باورم نمیشد در عرض ۲٤ ساعت دروغم رو شده بود. پوفی کشیدم وسیما دستشو روی شونه ام گذاشت وگفت: خب چرا دروغ گفتی؟

_من فقط میخوام تکلیفم روشن بشه... تاکی صبر کنم؟

سیما ابروهاشو بالا داد وگفت: یعنی واقعا امادگی ازدواج و داری...

_چرا که نه؟ کی بهتر از کسرا...

سیما خوا ست حرفی بزنه که با ورود ا ستاد اجبارا سکوت کردم که البته به نفعم هم شد چرا که میخوا ستم فکر کنم چطوری گند سیما رو برای ک سرا ماست مالی کنم.

دو ساعت عذاب اور تموم شد و از سیماخیلی سریع خداحافظی کردم و از دانشگاه خارج شدم.

سرخیابون رفتم ... هربار که قرار میشد کسرا دنبالم بیاد معمولا سرخیابون جلوی بانک پارک میکرد.

با دیدن یه پراید نقره ای که راننده توش نبود ولی پلاکش نشون میداد که مال کسراست جلو رفتم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به تنه ی ماشین تکیه دادم که صدای مردونه اش باعث شد بهش نگاه کنم.

کسرا:سلام...

_سلام ...

هیچ وقت نمیذاشت من اول سلام کنم.

لبخندمو فرو خوردم و کسرا گفت:بریم به جای تلافی نهار دیروز...

میون حرفش پر یدم و گفتم: من نیو مدم چیزی و جبران کنید ... او مدم توضیحاتتونو بشنوم.

کسرا در ماشین وبرام باز کرد وگفت:بله چشم...!

و یه دسته گل از لیلیوم های سفید وزرد ونارنجی و از روی صندلی برداشت و به سمتم گرفت.

ذوق وشوقمو تو یه کلمه ی سرد ممنون خلاصه کردم.

با اینکه دیگه هیچ کدورت ودلخوری ای ازش نداشتم ولی میخواستم حفظ ظاهر کنم ... یعنی با توجه به حرفهای سیما که البته نمیدونستم چقدر مشت من وپیش کسرا باز کرده و با اون گریه زاری دیروزمم که یخرده پیش کسرا وا داده بودم ، میخواستم جبران کنم و شخصیتمو حفظ کنم و خودمو حالابراش بگیرم . دلم نمیخواست فکر کنه که من براش پر پر میشدم، درست... شخصا براش پر پر میزدم ولی دلیل نمیشد که بدونه؟!

کسرا سکوت بینمون رو شکست و گفت:بریم یه جایی که ...

_من ترجیح میدم توضیحات شما رو بشنوم.

کسرا بهم نگاه کرد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

گردنمو ثابت نگه داشـــتم تا به ســـرم نزنه نگاش کنم و اونم بعد از مکثی نگاهشو ازم گرفت و گفت:میخواید تو ماشین صحبت کنیم؟

از لحنش دلم مچاله شـد. ولی چون اسـتارتشـو خودم زده بودم دیگه با چه رویی اعتراض میکردم!

از لحنش دلم مچاله شـد. ولی چون اسـتارتشـو خودم زده بودم دیگه با چه رویی اعتراض میکردم!

اهسته گفت:میشه کمربندتونو ببندید...

خدایی عین خودم لجباز بود . حالا من یه چیزی گفتم تو چرا جدی گرفتی! خدا رحم کرده بود خودشـــم بق کرده و گرفته بنظر میرســـید وگرنه رســـما میکشتمش!

به سمت دربند میروند . سر ظهر وسط هفته بود و خیابونها به نسبت خلوت ... جلو یه ج*ی*گ*رکی که دکورش حالت کلبه وفضـای سـنتی داشـت ، ایستاد.

او مد برام در و باز کرد و منم بدون اینکه هیچ نشـــون بدم چقدر دلم قیلی ویلی رفته ، رفتم به سمت تخت ها ، با اینکه اواخر ابان ماهه ولی هوا خیلی خوب و مطبوعه وکلی لذت تو این سوز و سرماست.

لبه ی تخت نشـــســـتم و به قالیچه ی قرمزی که روش پهنه و چند جاش احتمالا با ذغال سـوخته ، خیره شـدم.بعد سـرمو بلند کردم دیدم داره با مرد دکه ای خوش وبش میکنه...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

قدش بلند بود، با اون اور کت طو سی و جین مشکی و پیرهن سفید دل هر دختری ومی برد.چشمهای عسلیش از دور هم قابل تشخیص بود. چشمای عسلی و مردونه... انگار توش لامپ روشن کردن!

سرمو پایین انداختم. ترسیدم یهو برگرده و دستم براش رو بشه...!

با حس عطر کسرا سرمو بلند کردم.لبخند مردونه ای بهم زد وکنارم نشست. بار اول بود با این فاصله کنارم مینشست . همیشه میرفت کنج تخت یا رو به روم مینشست. اما حالا دقیقا کنارم با یه وجب فاصله ...!

پنجه ها شو تو هم قلاب کرد و یه نفس عمیق کشید ... از اون مدل نفسا که تهش میگی آخیش ... زندگی چه خوبه!

این حسش به منم تزریق شد و متقابلا یه نفس اروم و کوچولو کشیدم.

بهم نگاه کرد و گفت: خب نیاز خانم چه خبرا؟ روز خوبی داشتی؟

یخرده خیره خیره نگاهش کردم که با لبخند شیطونی روشو ازم گرفت و رو به مردی که پشت دکه کمی اون طرف تر از تخت ما بود بلند گفت: حاجی برامون یه قوری و دو تا لیوان میاری؟

پیرمرد سری تکون داد و چند لحظه بعد با یه سینی نقره ای که توش یه قوری چینی سفید با گلهای صورتی وبنفش بود ، برگشت.

کسرا برام چایی ریخت و گفت: هیچ وقت فکرشم نمیکردم یه روزی ... چنین موقعی... مقابل یه دخترخانمی... تو دربند بشینم ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سرشو بلند کرد و یدونه از اون نگاها که نفسمو میگرفت بهم انداخت.از اون نگاه عسلی ها که کمتر وقتی خیرگیش نصیبم میشد ... از اون مدل نگاها که میخندید و تهش کلی حرف بود...

له له میزدم وا سه بقیه ی جمله اش که به اذن خدا اون لحظه ت صمیم گرفت لال بشه ، زبونم لال البته!

برام چای ریخت وگفت: عجب هوای خوبی...

زهرمار... حرفتو بزن!

اخه یکی نیست بگه چی وبه چی ربط میدی!!!

کسرا چاییشو سر کشید و کفشا شو دراورد و یه با اجازه گفت و رو تخت چهار زانو نشست.

با اینکه لحظه لحظه کنارش بودن واســـم خوب ولذت بخش بود ولی دلم میخواست جون بکنه حرفشو بزنه...

اهمی کرد و اهســـته گفت: دیروز که اون حرفها رو بهم زدی... و با لبخند خاصی ادامه داد: یعنی باور کنم اشکات بخاطر من بود؟!

سرمو شرمنده پایین انداختم. توقع نداشتم اینقدر واضح به روم بیاره.

خودشو کمی خم کردو گفت: یعنی اینقدر خوشبختم که کسی مثل تو واسم گریه کنه؟!

یه لحظه حس کردم نمیتونم نفس بکشم.

کسرا تصمیم به قتل من گرفته بود.

اروم تر با یه لحن بم ومردونه گفت: تو که خواستگار نداری شیطون!

شیطون؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبمو گزیدم. تیره ی کمرم خیس عرق بود. از کسرا بعیده...

یه نفس عمیق کشید که تمام بازدمش صورتمو نوازش کرد. اونقدر داغ شده بودم که کم مونده بود عرق کنم، حتی میدونستم صورتم گر گرفته ... من دختر ازادی بودم روابطم با پسرا در حد دست گرفتن بود و حتی گذاشته بودم فرزاد گونمو بب*و*سه یا مثلا با کیوان و پسرای فامیل دست میدادم وروب*و* سی میکردم ولی این نزدیکی رعایت شده ی کسرا دا شت منو به جنون میکشید.

یه نفس عمیق کشید که تمام بازدمش صورتمو نوازش کرد. اونقدر داغ شده بودم که کم مونده بود عرق کنم، حتی میدونستم صورتم گر گرفته ... من دختر ازادی بودم روابطم با پسرا در حد دست گرفتن بود و حتی گذاشته بودم فرزاد گونمو بب*و*سه یا مثلا با کیوان و پسرای فامیل دست میدادم وروب*و* سی میکردم ولی این نزدیکی رعایت شده ی کسرا دا شت منو به جنون میکشید.

کم مونده بود ریغ شرم و حیا رو سر بکشم وبپرم م*ا*چش کنم.

یعنی دقیقا داشتم لبه ی تخت و محکم فشار میدادم که یه همچین حرکتی که از من بعید نبود، سر نزنه.

کسرا خودش وعقب کشید و اروم گفت: پدرم سال پیش فوت شد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یخرده نسیم و باد کمکم کرد که از گرمای گونه هام کاسته بشه، بهش با خجالت نگاه کردم و کسرا اهی کشید و ادامه داد: دو تا خواهر دارم ، یه برادر... فکر کنم تو عروسی سیما خانم و حسام دیده باشیشون؟

از اینکه سیما رو جلوی من خانم صدا کرد خوشم اومد.

سری تکون دادم و ادا مه داد: سر باز که بودم تو عید که داشتم دوران مرخصیمو میگذروندم، مادرم و داییم بریدن و دوختن که الا و بلا من باید زن بگیرم... اونم کی ، زهرا سادات دختر داییم... کسی که از بچگی باهاش بزرگ شده بودم ... حرفی نزدم ولی زهراسادات از این رو به اون رو شد، سه چهار ماه مونده بود از سربازیم که زهرا سادات زنگ زد پادگان و بهم تلفنی گفت: اگر سربازیت تموم بشه وبرگردی و بخوای با من ازدواج کنی و این وصلت وعروسی صورت بگیره خودمو اتیش میزنم. ته جمله اشم یادمه گفت: محمد تو عین داداشمی...

یه نفس راحت کشیدم و کسرا لیوانشو پر چایی کرد و گفت: برای من نه مهم بود ، نه مهم نبود... خلاصه وقتی برگشتم یه کله به مادرم و داییم همه چی و گفتم، گفتم زهرا منو نمیخواد و داییم هم پاپی شد که زهرا سادات سرش به کجا گرمه و فلان و بهمان ... ولی دوسال پیش خدا رو شکر رفت سر خونه زندگیش، با همونی که دوستش داشت ... الانم شهرستان زندگی میکنن... یه پسر یه ماهه داره ...

و گوشیشو از توجیبش دراورد و به سمتم گرفت.

عکس یه بچه ی نوزاد با چشمهای خاکستری و سه چهار تا شوید رو سرش بکراند گوشیش بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبخندی زدم و کسرا گفت: اگر میدونستم اینقدر برات مهمم زودتر پیش قدم میشدم... راستش تمام دست دست کردنای این مدتم بخاطر این بود که از حس شما نسبت بخودم خبری نداشتم!

دستهام میلرزیدن، انگشتهامو توی هم قفل کردم و کسرا گفت: بیا و دیگه بهم دروغ نگو... دیروز کم مونده بود سکته کنم، وقتی سیما خانم بهم گفت چند ماهه که خواستگارات و بخاطر بهانه ها رد کردی و کسی طالبت نیست کم مونده بود بیام خونتون و خواستگاری کنم ...

کلی توجیهی که میخواستم واسه اش بیارم دود شد رفت هوا... بدجوری مچمو گرفته بود.

البته شیرین بود.

لبخند زیر زیرکی زدم و کسرا اروم گفت: اگر قابل بدونی ، شماره ی منزلتونو بدم مادرم، با مادرتون یه گفت و گویی بکنن و یکی از این روزا با مادرم و داییم برسیم خدمتتون...

و دوباره صورتشو نزدیک صورتم کرد.

نتونستم نگاش کنم ، یه قطره عرق از سمت شقیقه ام سرخورد روی گونه ...

کسرا زیرگوشم گفت:نیازم... و با مکثی گفت: نیاز من میشی؟

یه لحظه یادم رفت دم وبازدم چطوریه ، گرمایی و کنار دستم حس کردم ، دستش میلیمتری نزدیک دستم بود و میتونستم گرما شو حس کنم! یه لحظه دستشو بلند کرد که بذاره رو دستم ... اما پس کشید ... خواستم از این

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کارش ناراحت بشم ولی اروم سرمو بالا اوردم نگام با نگاهش تلاقی کرد و یادم رفت باید از اینکه اون دستمو تو دستش بگیره ناراحت بشم!...

بهم لبخند مهربون و مردونه ای زد نفس عمیقی کشیدم و از جاش بلند شد.

قبل اینکه حرفی بزنم گفت: منتظرجوابت میمونم... و ازم فاصله گرفت.

جلوی دکه ی حاجی حساب کرد و بعد رو کرد به من و دستشو گذاشت رو سینه ، سمت چپش و برام یه تعظیم کرد و رفت.

جلوی دکه ی حاجی حساب کرد و بعد رو کرد به من و دستشو گذاشت رو سینه ، سمت چپش و برام یه تعظیم کرد و رفت.

دستهای یخمو گذاشتم رو صورت تب دارم و چند تا نفس عمیق و پی در پی کشیدم. اون به احساس من شک داشت ؟ یا من به اون؟ منتظر یه حرکت از من بود؟نیازش بشم؟ بیاد خواستگاریم؟ من جواب بدم؟ دختردایش که ازدواج کرده بود وبچه داشت؟براش مهم بود و نبود؟یه عشق یا یه عادت؟ از بچگی... جوونی... سربازی... وای گیج شدم، سربازیشو نصفه ول کرد؟ زهرا سادات با کی عروسی کرد؟ داییش مخالف بود؟ اووف... من نیازش بشم؟ منو میخواست؟؟؟ برسه خدمتمون؟کجا؟چی شد؟

حالا چرا رفت... ؟؟؟

با صدای پیرمردی که اومده بود سینی چای و ببره به خودم اومدم.

_دخترم اژانس منتظرته...

با تعجب گفتم:اژانس؟

حاجی: اره، نامزدت گفت زنگ بزنم برات ماشین بیاد.

نامزدم؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه حس داغ تو تنم رخنه کرد. نامزدم؟کسرا... فدای نامزدم!

لبخندی زدمو از پیرمرد تشکر کردم.

یه مرد میانسالی جلو اومد وگفت:شما ماشین خواستید خانم؟ برای (...)؟

_بله...

در عقب وبرام باز کرد ونشستم.

شیشه رو پایین دادم... باد خنکی به صورتم خورد .با حس لرزش گو شیم سریع از کوله ام بیرون اوردمش:

_مراقب خودت باش خانمم.

لب برچیدم و طعم خانم اون بودن و گذاشتم برای یه وقت بهتر.

براش نوشتم:

_چرا خودت منو نرسوندی؟

بعد چند لحظه پیام اومد:

_دیگه نمیتونستم پیشت بمونم ، یه نظر حلاله ، امشب باید توبه کنم. چیزی نمونده نیازم بزودی زود. اگر قابل بدونی.

لبمو گزیدم.

این نموندن می ارزید به صد تا حضور فرزاد وامثال اون!

بعد چندلحظه برام پیام زد:

_به عقب نگاه کن!

با هول به عقب نگاه کردم... برام چراغ زد. براش دست تکون دادم و دوباره خزیدم تو گوشیم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

براش نوشتم:

_نظر دورادور حلاله؟ جوابمو نده ،تصادف میکنی.خداحافظ.

و گوشی و محکم به سینه ام فشار دادم، از اینکه حرفمو گوش داد هم یخرده یه جوری دو ست دا شتم جوابمو بده ولی خو شحال هم شدم از اینکه بچم چه حرف گوش کنه!

وای خدا... باورم نمیشـــه که کســـرا بزودی میاد خواســـتگاریم... چقدر خوشـــحالم که بالاخره این ارتباط به یه ســـرانجامی رســـید و ... وایی... دلم میخواست جیغ بکشم!

از ما شین پیاده شدم، دا شتم تو کیفم دنبال دو تومنی میگ شتم که گفتم: اقا تراول همراهمه...

راننده:حساب شده ... خانم.

و رفت.

لبخندی زدم که با دیدن یه پراید نقره که ســر کوچه بود نیشــم تا بنا گوش باز شد.

اومدم برم سمتش که دنده عقب گرفت.

وهمون لحظه صدای گوشیم بلند شد.

_بله؟

کسرا:رسیدی؟

_یعنی نمی بینی؟

کسرا: من که گفتم فعلا از دیدن شما معذورم!

خندیدم و جلو رفتم کسرا دنده عقب گرفت ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اخم کردم وگفتم: داری فرار میکنی ازم؟

کسرا:نه جانم دارم از ه*و*س فرار میکنم...

بالحنی که رنجیدگی داشت گفتم:یعنی این حست به من یه ه*و*سه؟

کسرا: تا وقتی همه چیز درست پیش نره ، بله...

حرفی نزدم ویه قدم دیگه جلو رفتم و اونم باز دنده عقب گرفت.

کسرا اروم گفت: میخوای پیش خدایی که من وبا تو اشنا کرد شرمند ه بشم؟

یخرده فکر کردم وگفتم: نچ...

کسـرا: برو خانمم. برو به سـلامت ... زودتر به مادرت بگو تا با سـر بیام ... باشه؟

با لبخند ریزی که مطمئن بودم ازا ون فاصله نمی بینه گفتم: نچ...

یهو در ما شین وباز کرد و ارنجـشو رو سقف ما شین گذا شت و درحالی که بهم زل زده بود با هل گفت: نه؟

_اره دیگه ... نه...

یه قدم به سمتم اومد و یه قدم به عقب رفتم.

خندید وگفت:مثل دیروز شیطون شدی...

و یه قدم دیگه به سمتم اومد و منم دو قدم عقب رفتم وگفتم: خدا وشرمندگی یادت رفت؟

خندید و گفت:امشب بارون میاد...

خندیدم وگفتم: چه ربطی داشت؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کســـرا با لبخند مهربونی گفت: ... رو زمین که وایســـی به اســـمونم ربط داری... نفس که بکشـــی به هوا ربط داری... همه چیز مثل یه زنجیره اســـت که بهم ربط دارن... تو این دنیا هیچ چیزی نیســـت که بی ربط باشـــه... نیازم... حالا منم به تو ربط دارم ... مگه نه؟

خندیدم وبی ربط گفتم: نچ... هوا افتابیه... بارون نمیاد...

کسرا:میاد حالا ببین... و اهسته گفت: بخاطر همه چیز ممنون!

با تعجب گفتم: بخاطرچی؟

کســـرا: یه قدم جلو اومد وگفت: بخاطر دیروز... یه قدم دیگه عقب رفتم و گفت: بخاطر وجودت... یه قدم جلو اومد وگفت: بخاطر احساس صادقانه ات... یه قدم عقب رفتم و گفت: حتی بخاطر گریه هات... ایســـتادم گفتم:خوشحال شدی که گریه کردم؟

کسرا: بخاطر من بود... بخاطر جفتمون، اون اشکها بهم فهموند که شکی که به حسم دارم روا نیست. ولی قول میدم همین یه بار باشه...

ته دلم کیلو کیلو قند ذوب میشد.

با این حال جدی گفتم:

_قول مردونه؟

کسرا: مردونه...

یه قدم جلو اومد و منم یه قدم دیگه عقب رفتم.

باخنده گفت:حتی بخاطر دروغتم ازت ممنونم...

یه قدم جلو اومد و گفتم:پس منتظر بودی من پا پیش بذارم؟

یه قدم عقب رفتم وگفت: منتظر بودم مطمئن بشم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

_شدی؟

کسرا: اون اشکا به من دروغ نمیگفتن!

_چرا قبل اومدن اون اشکا نیومدی؟

کسرا یه قدم جلواومد وگفت:ترسیدم...

_حالا نمی ترسی؟

یه قدم عقب رفتم وگفت: حالا؟ میخوای منو بترسونی شیطون؟

خندیدم و گفتم: تا چی پیش بیاد...

کسرا: برو شیطون ... دیگه حنات واسم رنگی نداره. دستتو خوندم.

و یه قدم جلو اومد ومنم جلوی در خونه ایستادم و گفتم: بفرما تو...

خندید و اهسته گفت: خداحافظی نمیکنم...

_چرا؟

کسرا: نمیخوام امید دوباره دیدنتو از خودم بگیرم.

اوووف... مرســی ... تو روخدا ببین چطوری با روح وروان من بازی میکنه

هاااا... شیطونه میگه بدوم بپرم ب*غ*لش!

کسرا لبخندی زد و گفت: میشه جور بشه همین پنج شنبه بیایم خدمتتون؟

خندیدم وکسرا گردن خم کرد وگفت: زود جوابمو بده ها ... باشه؟

حرفی نزدم وگفت:دسته گلت موند پیشم!

_امانت پیشت باشه ، برام خشکش کن...

خندید و تلفنشو قطع کرد.

دوباره دستشو گذاشت رو قلبش وبرام تعظیم کرد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

باز اون غرور کاذب او مد ســـراغم و رومو ازش گرفتم و رفتم تو خونه در وبستم که پیام اومد.

_چپ چپ نگام میکنی زهر چشم بگیری شیطون.

یعنی دلم میخواست وا برم از خوشی... چه چشمای عقابی و تیزی داشت. هیچی از دیدش مخفی نمیموند... چشـــم خلبانی من!معلوم نیســـت چقدر خیره خیره نگام کرده، تازه از نظر حلال هم حرف میزنه. از ذوقم نیشـــم تا حلزونی گوشم باز بود!

براش نوشتم:

_اروم برون ،

اومدم بنویســـم خداحافظ که یاد حرفش افتادم... نگم خداحافظ که امید دیدن دوباره رو از جفتمون نگیرم. برای همین ادامه ی جملم نوشتم:فعلا.

برام نوشت:

_مراقب خودت باش نیازم... فعلا.

بدون توجه به ا ساز سور با تمام ادرنالینی که توخونم تر شح شده بود یه کله پله ها رو بالا دویدم... اونقدر انرژی داشـــتم که دلم میخواســـت همشـــون تخلیه بشن...!

به هرقیمتی ، الهی فدای طناز بشم...

در وبا کلید باز کردم و خودمو پرت کردم تو خونه.

مامان دستشو گذاشت رو سینه اشو گفت: چته دختر...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اومدم یه جیغ بکشم و مامانمو ب*غ*ل کنم که انگار یه اب یخ خالی کردن رو سرم و اتیشم همه یهو خاکستر شد! من هنوز جریان بارداری مامان وبه کسرا نگفته بودم!!!

با لبخند مامان به خودم اومدم وگفتم:سلام.

سری تکون داد وگفت: چیه خوشحالی... چشات برق میزنه.

نفس عمیقی کشیدم وگفتم:هیچی همینطوری!

مامان ســری تکون داد وگفت: برو یه دوش بگیر ، شــب عمه ات اینا میان اینجا...

با شه ای گفتم ودا شتم به سمت اتاقم میرفتم که مامان از ا شپزخونه صدام کرد: نیاز...

_بله؟

مامان:همیشه همینطوری باش.

نیشــخندی زدم وگفتم:اگه شــما و بابا میذاشــتین من همه ی ســالا اینطوری بودم!!!

و به اتاقم رفتم ودرو بستم.

تمام خوشیم یهو فروکش کرد.

وارد حموم شدم باز نگرانی عین خوره افتاد تو جونم، اگر کسرا میفهمید ... اگر میفهمید وبخاطر همین منو ول میکرد یا...!

یه ابرو ریزی وحشتناک بود ، اهی کشیدم و زود از اب گرم دل کندم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه تاپ سفیدتنم کردم با شلوارک گلبهی ... پشت کامپیوترم نشستم تا کارای مربوط به پروژه ام رو انجام بدم.

با صدای مامان که گفت: بیا اشپزخونه ... صفحه رو بستم و از اتاقم خارج شدم.

مامان داشـــت ســـبزی خرد میکرد بهم لبخند خســـته ای زد وگفت: کمکم میکنی؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: چیکار کنم؟

با تعجب از اینکه حرفشوقبول کرده بود لبخندی زد و گفت: یخرده پیاز خرد کن...

سری تکون دادم و کنارش روی صندلی نشستم، سینی محتوی پیاز ها رو روی اپن گذاشتم و مشغول پوست گرفتن شدم.

مامان کمی نگام کرد و گفت: چه خبرا نیاز؟ دانشگاه چطور میگذره؟

زبونم و طبق عادت بین دندونام فشار دادم وگفتم: همه چی خوبه چطور؟

مامان لبخندی زد و گفت:یه خرده ریز تر خرد کن.

بدون لجبازی قبول کردم و مامان نفس عمیقی کشید و گفت:امروز یه خبری شده!

_واه چه خبری؟

ما مان یخرده تو صـــورتم نگاه کرد وگفت: داری میذاری مو هات رنگ خودشون بشن؟

-اره ... بده؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مامان ابروهاشو بالا داد و گفت:نه چرا بد باشه، خیلی هم خوبه...

لبامو با زبون تر کردم، یعنی قشنگ مامان بهم مهلت داده بود حرف بزنم. به این میگن شـــمّ مادرانه، چون شـــصـــتش انگار خبردار شـــده بود میخوام یه چیزایی بگمش.

دماغمو بالا کشیدم و اشکهامو با سرشونه ام پاک کردم و مامان گفت:امروز رفتم سونوگرافی

به هرقیمتی ، الهی فدای طناز بشم...

در وبا کلید باز کردم و خودمو پرت کردم تو خونه.

مامان دستشو گذاشت رو سینه اشو گفت: چته دختر...

اومدم یه جیغ بکشم و مامانمو ب*غ*ل کنم که انگار یه اب یخ خالی کردن رو سرم و اتیشم همه یهو خاکستر شد! من هنوز جریان بارداری مامان وبه کسرا نگفته بودم!!!

با لبخند مامان به خودم اومدم وگفتم:سلام.

سری تکون داد وگفت: چیه خوشحالی... چشات برق میزنه.

نفس عمیقی کشیدم وگفتم:هیچی همینطوری!

مامان ســـری تکون داد وگفت: برو یه دوش بگیر ، شـــب عمه ات اینا میان اینجا...

با شه ای گفتم ودا شتم به سمت اتاقم میرفتم که مامان از ا شپزخونه صدام کرد: نیاز...

_بله؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مامان:همیشه همینطوری باش.

نیشـخندی زدم وگفتم:اگه شـما و بابا میذاشـتین من همه ی سـالا اینطوری بودم!!!

و به اتاقم رفتم ودرو بستم.

تمام خوشیم یهو فروکش کرد.

وارد حموم شدم باز نگرانی عین خوره افتاد تو جونم، اگر کسرا میفهمید ... اگر میفهمید وبخاطر همین منو ول میکرد یا...!

یه ابرو ریزی وحشتناک بود ، اهی کشیدم و زود از اب گرم دل کندم.

یه تاپ سفیدتنم کردم با شلوارک گلبهی ... پشت کامپیوترم نشستم تا کارای مربوط به پروژه ام رو انجام بدم.

با صدای مامان که گفت: بیا اشپزخونه ... صفحه رو بستم و از اتاقم خارج شدم.

مامان داشـت سـبزی خرد میکرد بهم لبخند خسـته ای زد وگفت: کمکم میکنی؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: چیکار کنم؟

با تعجب از اینکه حرفشوقبول کرده بود لبخندی زد و گفت: یخرده پیاز خرد کن...

سری تکون دادم و کنارش روی صندلی نشستم، سینی محتوی پیاز ها رو روی اپن گذاشتم و مشغول پوست گرفتن شدم.

مامان کمی نگام کرد و گفت: چه خبرا نیاز؟ دانشگاه چطور میگذره؟

زبونم و طبق عادت بین دندونام فشار دادم وگفتم: همه چی خوبه چطور؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مامان لبخندی زد و گفت:یه خرده ریز تر خرد کن.

بدون لجبازی قبول کردم و مامان نفس عمیقی کشید و گفت:امروز یه خبری شده!

_واه چه خبری؟

ما مان یخرده تو صـــورتم نگاه کرد وگفت: داری میذاری مو هات رنگ خودشون بشن؟

-اره ... بده؟

مامان ابروهاشو بالا داد و گفت:نه چرا بد باشه، خیلی هم خوبه...

لبامو با زبون تر کردم، یعنی قشنگ مامان بهم مهلت داده بود حرف بزنم. به این میگن شـــمّ مادرانه، چون شـــصـــتش انگار خبردار شـــده بود میخوام یه چیزایی بگمش.

دماغمو بالا کشیدم و اشکهامو با سرشونه ام پاک کردم و مامان گفت:امروز رفتم سونوگرافی...

_چطور بود؟

لبخند کجی زد وگفت: برات مهم شده؟

_برای من که نباید مهم باشه مامان!

مامان اهی کشید و گفت:رفتم دانشگاه و مرخصی بدون حقوق درخواست کردم.

_فکر کردم میخوای باز نشسته بشی...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مامان:بیست سال سابقه و بیست روز حقوق... نمیدونم! هنوز روش فکر نکردم... بذار بدنیا بیاد.

واهسته پرسید: واسه اسمش چی پیشنهاد میکنی؟

به قیافه ی گرد و تپلش نگاه کردم.

با اینکه یه خانم ٤٤ ساله بود ولی هیکلش و خوب نگه میداشت با ورزش وکوه اخر هفته ودوره ی دوستان تو استخر... ، صورت تپلی و سفیدی داشت و لب و مدل دهن و چونه ام و ازش به ارث گرفته بودم.

در کل خیلی شبیه بودیم هرچند که بیشتر نادین شبیه مامان بود!

مامان دوباره گفت:نگفتی اسم چی پیشنهاد میدی؟

بدون فکر فقط برای اینکه جوابی داده باشم گفتم:

-نیما... نوید...

مامان لبخندی کجی زد و عین دخترچهارده ساله ها ذوق کرد وگفت: یعنی میگی با "ن" اسمشو بذاریم؟

_من نیاز، نادین... اینم باید با "ن" باشه دیگه.

مامان چشماش برقی زد و منم به سمت سینک رفتم تا پوست پیاز هارو داخل سطل اشغال بریزم.

شیر اب وباز کردم و داشتم دستهامو میشستم که گفتم:مامان...

مامان:جانم؟

شیر اب و بستم و بشقابی که متحوی پیاز های خرد شده بود و روی میز گذاشتم، تابه ی تفلونی واز کابینت دراوردم وگفتم: باید یه چیزی بگم...

مامان روشو به سمتم گرفت و گفت:چی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به حد نیاز تو ماهی تابه روغن ریختم و گذاشــتمش روی شــعله ی مادر ... بزرگترین شعله ی اجاق گاز!

مامان منتظرگفت:چیزی شده نیاز؟

نفس عمیقی کشیدم و با احساس داغ شدن روغن محتویات بشقاب وتوش خالی کردم، داشــتم به صــدای جلز و ولزشــون گوش میکردم که مامان باز صدام کرد :نیاز...

و تو یه جمله گفتم: اخر هفته هستین خونه...

مامان ابروهاشو بالا داد وگفت: برای چی می پرسی؟

لبمو گزیدم و دستهامو تو هم قلاب کردم، نمیخواستم ادای دخترای شرمنده و با حجب و حیا رو دربیارم چون ا صلا نبودم... ولی احسا سی که به کسرا دا شتم یا کلاوقتی به کسرا فکر میکردم از شرمش شرمنده میشدم و این یه حس کاملا غیر ارادی بود.

واقعا نمیخواستم صورتم گر بگیره وصدام بلرزه، یا دست وپامو گم کنم... با تمام پر روییم جلوی کســرا کم میاوردم . نفســمو فوت کردم ومامان نگران گفت:دختر تو که داری نصفه جونم میکنی، اخر هفته چه خبره؟

با من من زبونمو رو لبام کشیدمو گفتم: برام خواستگار میاد.

مامان چشــمهاشــو گرد کرد و دســتمو گرفت و منو روی صــندلی نشــوند، خودشم رو به روم نشست وگفت:خواستگار؟

سرمو انداختم پایین و دا شتم با ریش ریش های رو میزی ترمه طلایی بازی میکردم که مامان باز گفت:میشناسیش؟ دوستته؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حدسش کارمو راحت تر کرد.

یه نفس عمیق کشـیدم تا التهابمو تسـکین بدم. به سـختی اب دهنمو قورت دادم و گفتم: دانشجوی ارشده ... تو دانشگاه ما...

مامان:اسمش چیه؟

دماغمو بالا کشیدم وگفتم:محمد کسرا راد...

مامان دستشو روی دستم گذاشت وگفت: با هم دوستین؟

جواب ندادم.

مامان باز گفت: چقدر میشناسیش...

اومدم بگم:خیلی...

که یهو سر وکله ی نادین تو ا شپزخونه پیدا شد و گفت: به به . مامان خودم ...

و رو به من گفت:عفریته سلام بلد نیستی...

با چشم و ابرو بهش اولتیماتوم دادم از این حرفش نمیگذرم!

نادین محلم نذا شت و صورت مامان وب*و* سید و گفت: خانم خو شگله من از کیفت یه تراول برداشتما باشه؟

تا مامان خوا ست حرفی بزنه و اعترا ضی بهش بکنه رو به من گفت:نیاز لپ تاپتو شب بذار بیرون اتاق من کاردارم...

با اخم گفتم: بله؟

نادین:زهرمار... چرا عین قاطر نگاه میکنی...

محل فحشش نذاشتم وبا حرص گفتم: تو خواب ببینی... من دزدم دست تو نمیدم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نادین دستهاشو گذاشت رو میز و به سمتم خم شد وگفت: دم در اوردی کوچولو... شنیدی چی گفتم ... لب تاپت شب بیرون نباشه...

_مثلا چه غلطی میکنی...

نادین مشتشو رو میز کوبید وگفتم: مگه خودت لب تاپ نداری؟

نادین: فکر کن خرابه!

_من لب تاپمو نمیدم...کور خوندی اونو یه ساعت دستت بدمش!

نادین با حرص و اخم گفت: خیلی بی جا میکنی...

مامان دخالت کرد وگفت:بس کن دیگه نادین... چرا زورمیگی، وسیله ی خودشه نمیخواد بده... بعدشم مگه نمیخواستی بری بیرون، به سلامت!

از اینکه مامان طرف منو گرفت و اقا نادین حسابی سوخت حالم جا اومد.

با چشم و ابرو اشاره کرد بهم میرسیم.

محلش نذاشتم داشتم با گوشه ی ناخنم ور میرفتم که صدای در ورودی اومد وفهمیدم نادین رفت.

رو به مامان گفتم:از کی خونه است؟

مامان: تو حموم بودی اومد خونه...تو اتاقش بود تا الان!

اومدم بلند بشم که مامان مچ دستمو گرفت وگفت: کجا؟ حرفمون تموم نشده.

لبخندی زدم وگفتم: پیاز وهم بزنم.

لبخند نگرانی زد و دستمو ول کرد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اهی کشـــید و اروم گفت: چه تیپ ادمیه؟ به ما میخوره؟ فرهنگش... رفتارش...خانواده اش... نیاز رابطه ات باهاش چطوره؟ نیـــاز... نکنه...

دیدم مامان داره تحلیل میره ، خوندن ذهنش سـخت نبود. رو به روش فوری نشستم ود ستهای یخشو گرفتم و تند تند گفتم: کسرا یه ادم خیلی مذهبیه، خونواده اش هم معمولی وسـنتی ان... دو تا خواهر داره یه برادر... جز خودش وخواهر کوچیکش بقیه ازدواج کردن، پدرش پارســال فوت کرد... ما مان خیلی مذهبیه، نماز میخونه روزه میگیره ... حتی یه بارم دســتمو نگرفته... اصلا نگاهمم نمیکنه...

مامان لبخند کجی زدبا خیالی که میدونستم راحت شده گفت: پس چطوری قاپ تو رو دزدیده؟

لبخند شـرمنده ای زدم و مامان دسـتشـو برد زیر چونه امو گفت: از لحاظ فرهنگ وطبقه ... نیاز تو بچه نیسـتی... من و میشـناسـی در حق تو و نادین سخت گیری نکردم ولی گرگ بارون دیده ام... یه عمر با هم سن وسالای تو سر و کله زدم... نمیخوام دختر خودمم...

با قاطعیت گفتم: مامان کسرا رو ببینید عاشقش میشید.

مامان ابروهاشو بالا داد و گفت: تو دانشگاه اومد جلو؟

وای اصلا یادم رفت از ارتباطش با سیما و حسام بگم.

لبخند کج و معوجی زدم وگفتم: مامان پسرعموی حسامه ... شوهر سیما... با این که هم دانشکده ای بودیم ولی اولین بارم تو عرو سی سیما منو دید و منم دیدمش... اصلا بخاطر فوت پدر کسرا بود که عروسی حسام وسیما هم

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

عقب افتاد ... بعد از اشـــناییمون تو عروســـی ، رفت و امد های بعدش تو خونه ی سیما وحسام فهمیدم ارشد دانشگاه ما میخونه و...

مامان زیر لب گفت:سیما... همون که عقدش منم اومدم؟

سرمو تکون دادم و مامان فکرش رفت سمت عقد سیما و بعد بهم نگاه کرد و گفت: خانواده ی پسره بد نبودن...

لبخند فاتحی زدم و مامان گفت: شماره ی خونه رو بهش دادی؟

با خجالت سرمو به علامت اره تکون دادم.

مامان نفس عمقی کشـــید وگفت: باشـــه ؛ اگر زنگ زدن یه قرار میذاریم تا بیان... فقط برای اشنایی... و با تحکم گفت:نیاز فقط برای اشنایی!

نفس راحتی کشیدم انگار یه بار از روی دوشم برداشته شده بود.

مامان هنوز تو فکر بود.

اهسته گفتم: پس من به کسرا میگم که به مادرش بگه...

مامان م*س*تقیم نگام کرد و تند جملمو تکمیل کردم: اخه باید به کســـرا خبر میدادم همینطوری نمیشد که بهتون زنگ بزنن...

مامان با چپ چپ نگاه شو ازم گرفت و منم یه نفس عمیق ک شیدم که بوی پیاز داغ سوخته پیچید تو دماغم.

یه هیـــــن کشیدم ورفتم سمت گاز... مامان ضربه ای به شونه ام زد وگفت: دو روزه پست میارن.

زبونمو بین دندونام فشار دادم و مامان خواست حرفی بزنه که گفتم:من هنوز بهش نگفتم که تو حامله ای...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مامان سری به علامت باشه تکون داد و من ادامه دادم: مامان... یه چیز دیگه هم بگم؟

مامان :بگو...

_اگر قرار به ازدواج شـــد و مراســـم... لبهامو ترکردم وســـرمو انداختم پایین وگفتم:میخوام قبل از زایمانت باشه...

ما مان چشـــمهاش گرد شـــد وگفتم:واقعا برام مهمه ما مان... نمیخوام تو عروسیم تو با یه بچه به ب*غ*ل...

زیر گاز وخاموش کردم و گفتم: این تمام خواهشمه!

و از اشپزخونه بیرون رفتم.

تو اتاقم روی تخت نشستم وفکر کردم اگر مامان وبابا کسرا رو ببینن حتما بهم افتخار میکنن... کســـرا بهترین انتخاب بود! اینو با تمام وجود حس میکردم.

گوشـــیمو برداشـــتم تا این خبر وبهش بدم ... ولی حس کردم بهتره یخرده مغرور باشم وفکر نکنه که چقدر منتظر بودم، هرچند منتظر بودم ولی خوب نه به این شـــدت ... هرچند خیلی هم با همین شـــدت منتظر بودم...اووفی کشیدم ... یعنی خدا منو یا خیلی اُپن مایند افریده بود یا خیلی ولنگ وباز... اخه دختر یخرده غرور... یخرده جبروت...!!!

و به بکراند گوشیم زل زدم.

اهی کشـیدم و با خیالی نه چندان راحت روی تخت به پهلو دراز کشـیدم... منو کســـرا عروســـی کنیم، بریم ســـر خونه زندگیمون... براش اشـــپزی کنم...وووی...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بعد با هم بریم شبا قدم بزنیم ... بریم مسافرت ، باهم صحبت کنیم، بحث کنیم... بعد برام بی بهونه گل بخره ... هی بگه دوســتم داره... وقتی ظهرا از سرکار خسته کوفته میاد براش یه اب پرتقال خنک تو یخچال داشته باشم... یا نه... تو زم*س*تونا براش چایی دم کنم و تا میادبراش بریزم...

بعد بهش بگم تا بری دســت وروتو بشــوری غذا حاضــره... و باهم نهار وبخوریم و کسرا اصرار اصرار که ظرفها رو بشوره ... منم بگم نه و تو خسته ای ، باز تعارف کنه و بگه خوب تو هم خسته ای... بعد کلی سرو کله زدن و تعارف کردن کسرا بگه بریم حالا استراحت کنیم، عصر دو تایی میشوریم... منم قبول کنم و دستشو بندازه دور کمرم و ...

وایی... بالشمو جای کسرا ب*غ*ل کردم و فکر کردم وقتی تو چشمایی که توشــون لامپ روشــنه خیره بشــم چیا باید بگم؟یه لحظه حس کردم کســرا همینجور داره تو ذهنم منو خیره خیره نگاه میکنه... از خجالت ملافه رو روسرم کشیدم...

خل شدم خدا! خلم کردی کسرا...

ســاعت بیســت دقیقه به ده شــب بود، صــدای تلویزیون از توهال میومدم . مطمئن بودم که مامان بعد از تماس مادر کســرا به بابا جریان ومیگه و منم بعد از صحبتم با مامان حتی الامکان سعی میکردم جلوش افتابی نباشم ، هم خجالت میکشــیدم هم یه جورایی دلم نمیخواســت مدام از رابطه ام و اندازه ی رابطه ام با کسرا سین جیم بشم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تقریبا نیم ساعتی بود که به گوشیم نگاه میکردم وثانیه شماری برای ساعت ده ...

حتی دلم میخواســت برای ســیما تعریف کنم ، ولی از اونجایی که فردا تو دانشــگاه میدیمش دلم نمیخواســت این موقع شــب زنگ بزنم و مزاحمش بشم. حتما حسامم کلی بهم فحش میداد!!!

ساعت ده دقیقه به ده بود... عجبا ؛ حالا اگر میگذشت این زمان کوفتی.

پوفی کشیدم که صفحه ی گوشیم روشن وخاموش شد.برام پیام اومده بود.

_سلام نیازم. شبت بخیر. با خانوادت صحبت کردی ؟

خنده ام گرفت ، انگاری دیگه نتونسته بود این ده دقیقه رو طاقت بیاره.

پوفی کشــیدم و با مردم ازاری جواب ندادم... برای اینکه این ده دقیقه هم بگذره از اتاقم خارج شدم. رفتم دستشویی و صورتمو شستم. برای وقت پر کردن مسواکم زدم.

حالافقط پنج دقیقه مونده بود.

اووف... چه قدر کش دار... اعصابم از دست عقربه ها قاراش میش بود.

وارد اتاق شدم و روی تخت دراز کشیدم.

گوشیم دو تا پیام دیگه داشت.

هرجفتشم از کسرا بود:

_نیازم جواب نمیدی؟

_بد موقع مزاحمت شدم؟

و با اینکه هنوز دودقیقه به ساعت ۲۲ مونده بود. کسرا تماس گرفت.

با لبخندی که توی لحنم بی تاثیر نبود جوابشو دادم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صدای گرمش تو گوشم پیچید .

_سلام خانم... خوبی؟

_سلام مرسی...زود زنگ زدی ، دو دقیقه مونده بود.

کسرا مچمو گرفت وگفت: چشمت به ساعت بود؟

لبمو از این سـوتی بی اراده گاز گرفتم وکسـرا با لحنی که نگرانی توش موج میزد گفت: به پدر ومادرت گفتی؟

باز شیطنتم گل کرد وگفت:چیو ؟

کسرا وا رفته گفت: یادت رفت؟

_خب نمیدونم در مورد چه موضوعی صحبت میکنی...

کسرا:پس یعنی اینقدر برات بی ارزش بوده که به این زودی یادت رفت؟

از حرفش دلم ریخت و ترسـیدم باز نگه و نپرسـه واصـرار نکنه... یه لحظه سکوت کردم و کسرا گفت: این قضیه ی خواستگاری وبه خانواده گفتی؟

نفس راحتی کشیدم وگفتم: اهان اونو میگی...

کسرا:باز شیطون شدی سرکارم میذاری؟

_کی من؟

کسرا خندید و گفت:دروغ گوی خوبی نیستی نیاز خانم...

خنده ام گرفت و کسراباز مصرانه پرسید:حالا گفتی یا نه؟

_اوهوم...

کسرا کمی مکث کرد وگفت: به مادرم بگم فردا به منزل زنگ بزنه؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کمی ســکوت کردم وکســرا با یه دلهره که برام خیلی شــیرین بود و از پای گوشی هم میتونستم لمسش کنم گفت: نیاز جان ، جوابمو نمیدی؟

اصرارش برام قشنگ بود ، با اینکه خودم کمی تا قسمتی پیش قدم شده بودم ولی از اینکه میدیدم اونم خیلی مصره و میخواد زودتر به نتیجه بر سیم غرق لذت و خوشی میشدم.

برای بارسوم پرسید: نیاز خانم... خانمی... نمیگی چی شد؟

_خب نمیدونم چی باید بگم... داشتیم راجع به چی حرف میزدیم؟

کسرا خنده اش گرفت و منم از خنده ی اون ریز ریز میخندیدم.

با لحنی که بوی شوخی میداد گفت: دختر خانم میتونم برای خواستگاری با مادرتون صحبت کنم؟

_اوهوم...

کسرا تند ، رو هوا اوهوم منو گرفت وگفت:مرگ کسرا ...

زبونمو گاز گرفتم ... خدا اون روزو نیاره.

از هیجان وتلاطمش منم هیجان گرفتم وگفتم: اره دیگه، ولی صــرفا جهت اشنایی...

کســرا: اون که صــد البته ... برای همچین جواهری باید هفت خان رســتم و گذشت.

وایی... جواهر منظورش من بودم؟!

کسرا نفس عمیقی کشید وگفت: میدونی داره بارون میاد؟

فوری رو تخت نیم خیز شدم و پنجره رو باز کردم ... بوی نم خاک تو مشامم پیچید ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا زمزمه کرد: بخاطر لطافت حس تو اسمون ه*و*س باریدن کرده ...

دســتمو دراز کردم تا قطره های بارونو بگیرم. کســرا هم برام اروم صــحبت میکرد و بیشترازم تعریف میکرد.

یا خدا... همینطور که داشتم از شدت الفاظی که نثارم میکرد ذوب میشدم و غش وضعف میرفتم ، برام پشت خطی اومد.

یعنی برخر مگس معرکه ، لعنت! این وقت شــب... یعنی کی میتونســت باشه؟!

با تمام بی میلیم به کسرا گفتم: برام پشت خطی اومده...

کسرا با تعجب گفت:ساعت ده ونیمه...

_خب فعلا باید قطع کنم.

و با نیشخندی منتظر جوابش نشدم و جواب دادم.

صدای پر حرارت سیما تو سرم پیچید.

با جیغ گفت:نیـــــــــــــاز... کسرا ازت خواستگاری کرد؟؟؟ اره؟؟؟

خندیدم و گفتم: اطلاعات واز کجا اوردی؟

سیما بهم تو پید وگفت:علیک سلام...

_بله بله... سلام سیما خانم... حال شما احوال شما... ساعت ده ونیمه ...

مزاحم دخترمردم شدی؟ خودت مگه شوهر نداری؟

سیما خندید وگفت:زهرمار... تعریف کن ببینم...

_تو تعریف کن ببینم چی شنیدی تا نشنیده ها رو بگم...

سیما: خدا نکشتت که دو کلوم زورت میاد حرف بزنی.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حقش بود هیچی نگم... الان وقت زنگ زدنه، خدا رحم کرده میدونه که من ساعت ده با کسرا هرشب قرار صحبت دارم... تازه داشتیم به جاهای هیجانی صحبتمون میرسیدم...خروس بی محل!

سیما با هول گفت: کسرا زنگ زد به حسام ... منم گذاشتم رو ایفون و همشو گوش دادم . چیکارش کردی نیاز ... بچه ی مردم چنان پای تلفن بال بال میزد که ا صلا نمیدونست چیکار بکنه چی بگه... والله اونجوری که من از حرفهاش سر دراوردم این بود که تو را ضی هستی... خود شم که را ضی... فقط مونده خانواده ی تو... چون خونواده ی خودش که همه چی و سپردن دست کسرا.

نیشم تا بنا گوشم باز شد.

سیما با خنده گفت: پس یه عروسی افتادیم نه؟

_با ذوق و شوق گفتم ... چه جورم.

سیما: مریم خاله چی گفت؟

_فعلا که باید یه قرار بذاریم برای اشنایی بیان ... بقیه اش هنوز مشخص نیست.

سیما بهم امیدواری داد که مطمئنا مادر وپدرم از ک سرا وخانواده اش خیلی خوششون میاد.

تا ساعت یازده با سیما از هردری صحبت کردیم ، بیشترم اداب زندگی مشترک وزناشویی و البته خانواده ی خوب کسرا...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

البته کم وبیش میدونستم که اونا عین کسرا ادمای اروم و مهربونی هستن ولی دو تا استرس خیلی بزرگ برام مونده بود: یکی رویارویی با خونواده ی کسرا ، یکی هم گفتن بارداری مامانم.

هرچند به قول سیما این اصلا ربطی به کسی نداره ولی دروغ چرا باعث شرمندگیم میشد.

گو شیم طفلی داغ کرده بود ، شارژ هم ندا شت. سیم شارژ و بهش و صل کردم که تازه فهمیدم هفت تا پیام دارم.

همه هم از جانب کسرا.

_کی بهت زنگ زده؟

_نیاز جان ساعت یازده است هنوز داری باهاش صحبت میکنی؟

_میشه بگی کیه؟

_ از دوستان هستن؟

_نیازم خوابی؟

_زنگ بزنم؟

_نیازم جواب نمیدی؟

از ذوق وشوق توجهش دلم قیلی ویلی میرفت . یخرده به خودم مسلط شدم وبراش با مردم ازاری نوشتم: یکی از دوستان بود. الان خستم، بعدا صحبت میکنیم ،

یخرده به صفحه ی گوشی خیره خیره نگاه کردم که بالاخره به مرادم رسیدم. کسرا پیام داد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

_باشه نیازم، خوب بخوابی. بعدا بهم بگو کی بود.

باش تا بگم. چه غیرتی هم میشه ساعت یازده شب... تو چیکار داری کی بود؟! باهات عروسی نمیکنما...

بکراند گوشیمو ب*و*سیدم و تو رخت خوابم فرو رفتم.

با حس روشن و خاموش شدن صفحه ی گوشیم پیام رو باز کردم.

کسرا بود.

_وقتی لبخند برای نشستن به دنبال جایی است ؛ ارزو میکنم در ان نزدیکی ها باشی.

نفسمو فوت کردم، این پسر میخواست من وبکشه...

بی جواب گذاشتمش که کمی مزه ی غرورنداشته امو بچشه ، لبخندی به احساساتم زدم و ازشون خواستم شور و شوقشون همیشه توی قلبم پا برجا بمونه، از تک تک ضربان قلبم خواهش کردم که اینقدر برای کسرا نتپه، از نفسهام خواستم تا بی تاب کسرا نباشن و از خودم خواهش کردم تا غرورمو در برابرش حفظ کنم . غروری که میدونستم به شدت عقب کشیده و حاضر به دوئل با حسی که تو وجودم پیدا شده بود، نبود! حسی که متعلق به کسرا بود ، حسی که تمام وجودم ازش لبریز بود...

به چهره و لبخند کسرا نگاه کردم. برق چشمهای روشنش به من یاد اور این میشد که زمان زیادی برای همیشه با اون بودن نمونده، نفس عمیقی کشیدم، توی نرمی بالش فرو رفتم وبا هزار ویک رویای قشنگ و دخترونه به رنگ سفید و از جنس دوست داشتن... به خواب رفتم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با صـــدای الارم گوشـــیم با رخوت از خواب بیدار شـــدم. حس میکردم پنج دقیقه است خوابیدم!

با اینکه دلم میخواســت بخوابم ولی ترجیح دادم از این خواســته ام تا بعد از ظهر چشم پوشی کنم.

کش وقوسی اومدم و از روی تخت پایین پریدم. به سمت دستشویی رفتم میخواستم دست ورومو بشورم، برنامه ی امروزم رفتن به دانشگاه وبعدش هم ارایشگاه بود.دیگه حالم از قیافه ام داشت بهم میخورد، ابروهام نامنظم و پرپشت بودن وموهامم از حالت فارا خارج شده بود و یه حالت نامرتب و جنگلی داشت.

چند مشت اب یخ تو صورتم پاشیدم و مسواک زدم.

از دستشویی بیرون اومدم، مامان و نادین وبابا خونه نبودن... به ساعت نگاه کردم، هنوز دو ساعتی وقت داشتم و این خودش یه امتیاز به حساب میومد.

به اتاقم رفتم ، کارامو دســـته بندی کردم و لباس تو خونه ای موبه یه جین و تاپ تغییر دادم که اگر دیرم شد سریع یه مانتو روشون تنم کنم.

با احساس ابری بودن هوا لبخندی رو لبم نشست و بیخیال بردا شتن چتر شدم، جورابامو پوشیدم و یه مانتوی کتون سورمه ای و دم دست گذاشتم، مقنعه ی ســـورمه ایم هم اتو کردم و رفتم به اشـــپزخونه تا تو خندق بلا یه چیزی بریزم.یعنی با صدای قار و قورش منو کشته بود.

با صدای ایفون ، یه نیم نگاه به ساعت انداختم تازه هشته ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

گوشی وبرداشتم با دیدن تصویر نادین پوفی کشیدم و درو باز کردم. احتمالا باز یه چیزی جا گذاشته بود.

در ورودی و باز کردم و دوباره به اشـــپزخونه رفتم تا ادامه ی صـــبحونه امو بخورم.

نادین بدون توجه من به اتاقش رفت ،منم بســـاط صـــبحونه روجمع و جور کردم و به ا تاقم رفتم دیگه کم کم با ید برای رفتن به دانشـــگاه حاضـــر میشدم.امروز با ا ستادم کرکسیون دا شتم و ا صلا دلم نمیخوا ست به این یه مورد دیربرسم.

لباس هامو تندی تنم کردم و به یه ارایش ملیح رضـــایت دادم، از اتاق زدم بیرون... با دیدن ســـوئیچ نادین که روی میز قرار داشـــت درســـت رو به روی مبل هایی که در نشیمن بودند ، لبخند موزیانه ای زدم و سوئیچ و برداشتم.

نادین میتونه با اتوب*و*س بره.

گوشیمو خاموش کردم تا مزاحمم نشه واعصابمو خرد نکنه . با شوق وذوق به سمت دانشکده میروندم ، فلش پروژه هام که توش چند تا اهنگ هم بود و گذاشتم ببینم این سیستم مسخره ی نادین میتونه اونا رو بخونه یا نه ...

با بلند شدن صدای خواننده ی محبوبم، به ریش نادین خندیدم و صدا رو زیاد کردم. گازشو گرفتم پیش به سوی دانشکده!

تمام کارام و دوندگی هام حدود دوســـاعت و نیم طول کشـــید، احســـاس میکردم صـــدای اســـتاد هنوز تو ســـرم دنگ دنگ میکنه، بس که لحنش خش دار وگرفته بود.

حیف استاد خوبیه ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کیفمو روی شونه انداختم. صدای کلید ها تو کیفم میومد ، نیشخندی زدم و قبل از اینکه به ســـمت پارکینگ برم به بوفه رفتم تا یه چایی بیســـکوییتی بخورم.هنوز به محل مورد نظرم نرســـیده بودم که صـــدای ظریف دختری باعث شد سرجام بایستم.

-خانم ببخشید...

به سمتش چرخیدم، درست پشت سرم با چند قدم فاصله ایستاده بود.

_بله امری داشتید؟

جلو اومد ودستشو به علامت اشنایی دراز کرد وگفت: شما خانم نیاز نامجو هستید؟

_بله ... و دستشو فشردم و گفتم:شما؟

موهای خوش حالت بلوند مادرزادیشـــو توی مقنعه فرســـتاد وگفت: میتونم چند لحظه وقتتونو بگیرم؟

_داشتم میرفتم بوفه یه چایی بخورم.

لبخند جذابی زد وگفت:چه خوب... پس مهمون من.

شونه هامو بالا انداختم و با هم به سمت بوفه رفتیم. در تمام طول مسیر چند قدمی و حتی جور کردن دو تا صندلی کنار هم پشت یه میزجفتمون ساکت بودیم.

ازم پرسید:با قهوه موافق ترم یا چای ، که قهوه رو ترجیح دادم.

اون به سمت پیشخون فروش اغذیه رفت ومنم نشستم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بهش نگاه میکردم هرچند یه حدس هایی میزدم ولی ترجیح میدادم به حدسم اعتماد نکنم و منتظر باشم خودش ، خودشو معرفی کنه.

دو تا لیوان پلاستیکی روی میز گذاشت و درحالی که پودرقهوه رو داخل هرکدوم از لیوانا خالی میکرد ، کنارم نشست وگفت: من یادم رفت خودمو معرفی کنم، مهسا هستم... مهسا شهابی نژاد...

_خوشبختم خانم شهابی نژاد...

مهسا یه تای ابروشو بالا داد و گفت: فکر کنم تا حدی منو میشناسید اینطور نیست؟

انگشتمو بالا ی بخاری که از لیوانم بلند میشد گذاشتم وگفتم: ابدا... بار اوله که شما رو زیارت میکنم.

مهسا:منم همینطور... ولی...

لیوان و برداشتم و گفتم:ولی چی؟

مهسا چشمهاشو باریک کرد وگفت: فرزاد چیزی از من به شما نگفته؟

پس حدسم درست بود .با اینکه انتظارم میرفت که همون کیسی باشه که فرزاد الارمشو داده بود با این همه بازم شوکه شدم چه دختر پیگیری!

درجوابش گفتم:

_چرا ... گفته ...

مهسا با تعجب نگام کرد. نمیدونم چرا ازش خوشم اومده بود. چهره ی مثبتی داشت. چشمهای سبز وپوست سفید... و موهای بلوند و خوش رنگ ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بینی عمل کرده داشت و لبهای نازک... تمام ایرادش دندون های کجش بود. ولی زیاد به چشم نمیومد.

مهسا:پس فکر نکنم گفت و گوی خوبی داشته باشیم!

_چرا اینطور فکر میکنید؟

مهسا داغ قهوه ا شو مزه مزه کرد وگفت: حس میکنم قراره یه حرفهایی بزنید که ...

_نگران نباشید ... من آدم کسی نیستم. هرچیزی که بپرسید صاف وصادق جوابتونو میدم.

مهسا چشمهاش برقی زد وگفت:واقعا؟

شونه هامو بالا انداختم وگفتم:دلیلی نداره دروغ بگم...

مهسا دستهاشو تو هم قلاب کرد وگفت:پس بی پرده صحبت کنم؟

_اوهوم...

مهسا کمی نگام کرد، در سکوت قهوه امو که ولرم شده بود و اماده ی خوردن، برداشتم و اروم اروم مینوشیدمش... دلم میخواست تو دهنم باهاش بازی کنم و کم کم مزه اشو بچشم.

مهسا با کمی شرمندگی گفت: چطوری باهاش اشنا شدید؟

_باهام راحت صحبت کن ... من و فرزاد هم دوره بودیم.... از ترم دو دیگه تقریبا هم کلاس هم شدیم... اولین دو ستیم تو دانشگاهم با دو ست فرزاد بود، رضا ... از طریق اون فرزادم میشناختم ... تو دوره هایی که داشتیم ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بیرون و کوه و سینما و تئاتر ... کم کم رابطه ام با فرزاد جور شد... بعد از رفتن رضا ...

مهسا با گیجی گفت:مرد؟

لبخندی زدم وگفتم:نه خدا نکنه ... رضا بورس گرفت و رفت آلمان...

مهسا: اهان...

ادامه دادم وگفتم: تو شرایط بدی بودم... ر ضا خیلی از هرلحاظ ایده ال بود ... خانوادگی مالی تیپ ... فرزاد هم اون دوران منو خیلی ساپورت کرد تا جایی که دیگه با اون دوست شدم ... تا همین پنج ماه پیش هم اون رابطه ادامه داشت.

مهسا زیرلب گفت:پس عمیق تر از چیزی بوده که فکر میکردم.

_تقریبا...

مهسا شوکه از اینکه صداشو شنیدم گفت: چرا باهاش بهم زدی؟ اون خواست یا ...

کمی مکث کردم... میخواستم حرفهامو درست تحویل بدم دلم نمیخواست پس فردا روزی شرمنده باشم یا فرزاد بیاد یقه امو بگیره، میخواستم حالا که دارم میگم همه چیز و ... عین ادم تعریف کنم .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: هم من ... هم خودش...

مهسا:چرا؟

_چی چرا؟

مهسا:چرا خواستی تمومش کنی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

_من یه رابطه ی دیگه داشتم... با یکی دیگه ... اون شرایطش از فرزاد خیلی بهتر بود.

مهسا با تعجب گفت:جدی میگی؟

با صداقت گفتم:اوهوم...

مهســـا:تو گفتی پنج ماه پیش با فرزاد تموم کردی... الان چند وقته که با دوست پسر جدیدت هستی؟

_حدود هفت ماه ...

وفکر کردم روزهایی که با کسرا بودم بهترین روزهای زندگیم بود.

مهسا ابروهاشو بالاد اد وگفت:دوماه با خ*ی*ا*ن*ت پیش فرزاد بودی؟

لبهامو تر کردم وگفتم: خوب نه ... ما خیلی باهم بحث و کلنجار میرفتیم... نه من دیگه رابطه رو میخواستم نه اون...

مهسا: بخاطر اون ادم جدید ولش کردی؟

_اره...

مهسا:اگر اون ادم نمیومد تو زندگیت...

از حرفش یکه خوردم.

مهسا ادامه داد وگفت:اگرنمیومد با فرزاد میموندی؟

یخرده فکرم به عقب رفت.

در ست زمانی بود که هم کسرا با من بود هم فرزاد... کسرا به بهانه ی درس دادن فرزاد هم که از قبل تر از کسرا بود، نفسمو فوت کردم اون دوران نصف دعواهامون بخاطر رفتار فرزاد بود، بخاطر اویزون شدن ها و کلافگی هام از

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اینکه چقدر گاهی باهام بی ادبانه رفتار میکنه، تمام اون دوران دوماهه فقط قیاس بود بین رفتار و شخصیت کسرا و فرزاد.

کسرا برام شده بود یه بت ... بخصوص وقتی که فرزادم فهمید که من با کسرا دوستم و کمکم میکنه تا نمره هام خوب بشه، خیلی عصبانی شد و در نهایت همه چیز و همه ی تصمیمات و به من واگذار کرد. منم کسرا رو انتخاب کردم و فرزاد و کنار زدم. حالا اگر کسرایی تو زندگی من پیدا نمیشد... من با فرزاد میموندم!

مهسا منتظر بهم نگاه میکرد.

_اره میموندم.

مهسا با اخم بهم نگاه میکرد منم ابروهامو بالا دادم و گفتم: سوالات تموم شد؟

مهسا: باهاش رابطه هم داشتی؟

_نه ...

مهسا:یعنی همدیگه رو نب*و*سیدین؟

_نه...

میدونستم منظورش از ب*و*سه ، لبه منم راست گفتم که فرزاد منو نب*و*سیده بود ،برای همین هم حرفی از این نزدم که فرزاد عیدا گونه امو می ب*و*سید!

مهسا:پیشنهادشم نداد؟

_چرا ... ولی من حاضر نشدم...اصلا بزرگترین بحثمون سر همین بود!

مهسا:پیشنهاد ازدواج چی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

_چرا داد...

مهسا:چرا قبول نکردی؟

_چون دلم نمیخوا ست قبول کنم ... فرزاد برای من یه دو ست بود ،دو ست خوبی هم بود . ولی واقعا به اینکه بخوام بهش به عنوان یه تکیه گاه یا یه همسر نگاه کنم...نه... من و فرزاد خب هم سن هم بودیم ... این و دوست نداشتم .همیشه دلم میخواست شوهرم بزرگتر ازمن باشه!

مهسا نفس راحتی کشید وگفت: فرزاد دو سال از من بزرگتره...

لبخندی زدم وگفتم:خوبه...

از جام بلند شدم وگفتم:خب من خیلی دیگه دیرم شده باید برم...

مهسا هم از جاش بلند شد وگفت: تو گفتی اگر دوست جدیدت نمیومد تو زندگیت با فرزاد میموندی...

_اره...

مهسـا:اگر دوسـت جدیدت الان ولت کنه ... یا به هردلیلی تو ولش کنی... برمیگردی پیش فرزاد ؟

کمی بهش نگاه کردم وگفتم: نه ... فرزاد برای من یه ادم تموم شـده اسـت! اینم گفتم که به چشم یه همسر نمیتونم بهش نگاه کنم...

مهسا لبخندی زد و گفت: خیلی از اشنایی باهات خوشحال شدم.

د ستمو به سمتش دراز کردم وگفتم:امیدوارم خو شبخت با شید! اینو جدی میگم.

مهسا:ممنون...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خواهش میکنمی گفتم و ازش خداحافظی کردم واز بوفه خارج شدم.
نفس عمیقی کشـــیدم که کلی دود و گرد و غبار و مهمون ر یه هام کردم.
نمیدونم فضای بوفه سنگین بود یا هوای حرفهایی که زده بودم!
سوار ماشین شدم و به سمت آرایشگاهی نزدیک خونه میروندم. تمام ذهنم پر شده بود از دوماهی که هم با فرزاد بودم هم کسرا ، و جالب بود که کسرا رو مســخره میکردم ... یه لحظه حس عذاب وجدان گرفتتم ، نمیدونم چرا فکر میکردم که باید به کســرا بگم که من چطور ادمی ام ... واقعا به خودم دمدمی مزاج و تنوع طلب لقب میدادم! و درکنار همه ی اینا غرور هم ایضا.
اووف... چه شخصیت مسخره ای داشتم...!
با دیدن سر در ارایشگاه ، پارک کردم و وارد شدم.
نفیسه خانم که صاحب ارایشگاه نفیسه بود یه خانم بیوه ی ٣٤ - ٣٥ ساله بود با یه هیکل خوب و خیلی هم خوشــگل و البته وارد از این لحاظ که بلد بود خوب به خودش برسه. شوهرش توی تصادف فوت شده بود.
یه پسر ده ساله داشت و باهم زندگی میکردن، هم ارایشگاه واداره میکرد و خرجشو درمیاورد و هم از حقوق و بیمه ی فوت شوهرش ...
به نسبت تمام ارایشگرهای فضول و بی خاصیتی که میشناختم نفیسه خانم با اینکه کارش خیلی حرفه ای نبود ولی بخاطر شــخصــیت خوبش ترجیح میدادم پیشــش برم و الحقم که برای من تا به حال تو کارش کوتاهی نکرده بود!
بعد سلام علیک گفت:کم پیدایی...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مانتو و مقنعه امو دراوردم و روی چوب لباسی اویزون کردم. از اینکه خلوت بود و مجبور نبودم منتظر باشم خیلی خوشحال بودم.

یه نگاهی به موهام کرد وگفت:اخرین بارخودم برات رنگ گذاشتم؟

ســری تکون دادم وگفتم:نفیســه جون یه زحمت بکش و رنگ ریشــه کن موهامو... داری؟

یه نگاهی بهم انداخت وگفت:چرا؟ میخواستی بلوند کنی که...

یاد کسرا افتادم و اخر هفته و حضور احتمالیشون! فکر کردم شاید بهتر باشه قیافه ام کمی ساده تر باشه. دلم میخواست خانواده ی کسرا پسند جلو برم.

دو ست ندا شتم مادر کسرا فکر کنه که من چقدر از این مدل دخترای عجق وجقم و... خلاصه دلم میخواست یخرده از علایقم تا قبل ازدواجم کم کنم تا بعد ازدواج دلی از عزا دربیارم.

یعنی تو تصورم این بود که خب یه خونواده ی سنتی ترجیح میدن عروسشون هم ساده وسنگین باشه، حالا که سنگین نیستم حداقل ساده باشم!

برای جواب نفیسه خانم لبخندی زدم وگفتم:میخوام یخرده ساده باشم...

چشمهای نفیسه خانم برقی زد و گفت: خبریه؟

لبخند کجی زدم وگفتم: اول کوتاه میکنی بعد رنگ؟

-بیا اول ابروهاتو سامون بدم... مدلی تو نظرته؟

خندیدم وگفتم:این دفعه هرچی ساده تر بهتر...

نفیسه خانمم خندید وگفت:نه خبریه ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حینی که به جون صـــورتم افتاده بود منم ســـعی میکردم یواش یواش براش تعریف کنم که اخر هفته احتمالا خواســتگار دارم و خیلی ســنتی هســتن و اونم یخرده از شـــوهرش برام تعریف کرد و اینکه خانواده ی شـــوهر رحمت شـــده اش خیلی مدرن بودن ولی خونواده ی خودش خیلی ســـنتی، بعد از ازدواجش تونســـت خیلی کارایی که تو خونه ی پدری محدود بوده رو انجام بده مثل همین یاد گرفتن ارایشگری .

بعد از دوســـاعت که گذشـــت ، منم نتیجه ی زحمت نفیســـه خانم و تو اینه دیدم.

ذوق کردم از دیدن خودم. خدایی واســـم ســـنگ تموم گذاشـــته نفیســـه خانم. بخصـــوص که ابروهامو خیلی دخترونه قشـــنگ برداشـــته در کل همه چیز به صورتم میومد.

موهام به حالت ترکیبی از مصـــری وفارا کوتاه شـــده ، یعنی جلوش حالت مصـــری وچتری داشـــت و پایین هاش خرد ...و یه هفت پشـــت کمر و کتفم بود.

رنگشم عجیب بهم میومد بخصوص به چشمهای قهوه ای تیرم... و البته به پوستم که مابین سفید وگندمی بود.

یه مدل تنباکویی جدید بود و کلی نزدیک به رنگ موی اصلی سرم!

لبخند به ابروهام که ساده و تمیز و خطی شده بودند زدم و ازجام بلند شدم.

درکل راضی بودم. مثل همیشه.

با نفیسه خانم حساب کردم و سوار شدم تا به خونه برم.

هوای اذر ماه و همیشه دوست داشتم بهم حس خوبی میداد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اصلا از نظر من پاییز از اذر شروع میشد و دی هم جز پاییز حساب میشد. از ماه مهرخیلی خوشـــم نمیومد. ابان هم بد نبود ولی هوا و ســـوز اذر چیز دیگه ای بود.

جلوی خونه پارک کردم، ساعت هفت و نیم بود.

یه نفس عمیق کشـــیدم احتمالا باید جواب نادین و میدادم و یه بحث تپل با نادین میدا شتم که چرا ما شین و اینطوری دو دره کردم. ولی خوبیش این بود هیچ وقت تو جواب کم نمیاوردم!

با همه ی این اوصـــاف وارد خونه شـــدم. موجی از گرما و بوی غذا خورد تو صورتم.

با دیدن کیوان و خاله مهناز و عزیز یه اه از خســـتگی کشـــیدم، حوصـــله ی مهمونو واقعا نداشـــتم با این حال دور از ادب بود گرم ســـلام علیک نکنم تازشـــم کلی دلم واســـه عزیز جونم تنگ رفته بود. جلو رفتم تا روی عزیز وبب*و*سم.

عزیز به احترامم با اون حال و ارتروز وقلبش میخوا ست بلند ب شه جلو رفتم و نشوندمشو با کلی قربون صدقه ب*و*سیدتم.

نفر بعدی کیوان بود ...

کیوان خیلی سنگین جواب سلاممو دادو یه د ست ساده باهم دادیم و نادین برخلاف تصورم با یه لحن خاصی گفت: موهاتو کوتاه کردی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

توقع داشتم به خاطر ماشین کلی سرم داد و قال کنه ولی خب هیچی نگفت شاید بخاطر حضور خاله وعزیز ، ولی کلا ازش بعید بود ملاحظه گر بازی دربیاره . تازه فهمید ارایشگاه هم رفتم. نیشخندی به برادر هیزم زدم و با خاله مهناز خواستم رو ب*و*سی کنم که یه جوری نشون داد که مایل نیست. منم به یه دست دادن ساده اکتفا کردم.

با همه ی تعجبم محل نذاشتم و به اتاقم رفتم تا لباس هامو عوض کنم. موهام و نفیسه برام شسته بود و سشوار کشیده بود. دلم نیومد برم حموم تا از ریخت بیفته!

جینمو در نیاوردم و تاپمو با یه تی شرت تعویض کردم و از اتاقم اومدم بیرون.

رفتم تو اشپزخونه؛

مامان لبخندی بهم زد وگفت:ارایشگاه بودی؟

_اوهوم... چی شده؟ مهمون داریم؟

مامان لبخندی زد وگفت: چطور میخواستی بشه بهشون گفتم اخر هفته داره واسه ات خواستگار میاد ... اوناهم پاشدن اومدن.

یه لحظه شوک شدم و اروم گفتم: خواستگار؟

مامان لبخندی زد وگفت: امروز خانم راد به خونه زنگ زد.

قلبم تو گلوم میزد.

مامان که میدونست طاقت ندارم حین چایی ریختن گفت: خیلی خانم خوش صحبتی هم بود... اسمشونم مونسه... یخرده از این در و اون در صحبت کردیم و قرار شد پنج شنبه عصر یه سر بیان ، محض اشنایی...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فقط دوست داشتم جیغ بکشم!!!

مامان لبخندی به قیافه ام زد وگفت:جلو پسره هم همینطوری وا میدی؟

پقی زدم زیر خنده ومامان گفت:یواش تر چه خبرته؟

با هیجان ونفس نفس گفتم:بعدش؟

مامان چشم غره ای بهم رفت وگفت:خبه خبه... جلو خالت نمیخواد اینقدر هیجان داشته باشی...

محکم مامانمو ب*غ*ل کردم وگفتم:عـــا شـــــــــــــــــــقـــــــتـــــــم...

مامان خندید و گفت:من یا پسره.

تو دلم اروم گفتم:جفتتون!

مامان خنده اشـو خورد و ادامه داد: بسـه دیگه ... حالا بذار بیان خودشـونم ببینیم... صحبتهامونو بکنیم . اگر قسمت باشه... ویه اهی کشید و یه نگاهی بهم کرد که بوی دلتنگی میداد!

لبخند شـرمنده ای زدم وگفتم:مامان پس یعنی مونس خانم خیلی خوب بود دیگه هان؟

ما مان لبخند کجی بهم زد وگفت: لحن و صـــحبتش که خیلی خوب بود، خیلی محترم و شمرده صحبت میکرد...

اصلا روی پا بند نبودم... سینی چای وبرداشتم وگفتم:من می برم...

مامان یواشی تذکر داد: یه جوری ببر که نریزه تو سینی... نمیخواد بده خودم ببرم. الان از ذوقت خودتو میسوزونی!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خندیدم وگفتم:بذار تمرین کنم.

مامان باز خندید و منم تو هال چایی و چرخوندم.

نادین یه جوری نگام میکرد، عزیز که ا صلا قربون صدقه از دهنش نمیفتاد.

با بام که یه جور دیگه واســـه ام چشـــم و ابروی مهربون میو مد و هی میگفت:چایی بخوریم یا خجالت و از این حرفها.

ولی کیوان و کارد میزدی خونش درنمیو مد. خا له مهنازم یه آه های موقتی میکشید.

میدونســـتم همه ی کاراشـــون بخاطر خبر از جریان خواســـتگاری اخر هفته است!

بعد از چرخوندن چایی...

باز با ذوق پریدم تو اشـــپزخونه مامان داشـــت میوه ها رو تو ظرف میچید ، کنارش وایستادم وگفتم:دیگه چی میگفتین باهم؟

مامان یه نگاه چپ چپی بهم انداخت وگفت:نیاز یهو دیدی نه من ، نه پدرت موافق نبودیم ها...

نفس عمیقی کشـــیدم وگفتم: از این لحاظ خیالتون راحت باشـــه ... مطمئنم همتون عاشق کسرا میشید.

مامان ابروها شو بالا داد وگفت:کسرا یا محمد؟ خانم راد که همش میگفت محمد...

-اِاِاِ... مامان ... اسمش دو بخشیه... محمد کسرا!

مامان سری تکون داد و گفت:دختر یذره خودتو جمع کن.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

محل حرفش نذاشتم وگفتم: خب نگفتی... دیگه چیا گفتین؟ ما مان چهارکلمه حرف بزن...

مامان خنده اش گرفته بود پوفی کشید وگفت: من و خانم راد ده دقیقه بیشتر با هم صحبت نکردیم. بعدشم که خالت زنگ زد و جریان وبهشون گفتم.

با اینکه میدونستم خاله میدونه رو به مامان گفتم:اِ... خاله هم میدونه؟

ما مان یه جوری نگام کرد که یعنی حواس پرت مگه دو دقیقه پیش بهت نگفتم که همه میدونن!

نمیدونم چرا نگفتم به مامان که خاله مهناز برخلاف همیشه که کلی قربون صدقه ام میرفت امشب همش منو مهمون چشم غره و چپ چپش میکنه، نمیخواستم مامان از خواهرش دلخور بشه.

یعنی تا این حد عقلم میرسید که گاهی سکوت کنم.

ما مان اهی کشید و رو بهم گفت: فکر کنم مهناز یخرده ناراحت شده ...حقم داره، کیوان از کی پیش قدم شده.

ابروهامو گره زدم وگفتم:

-مامان خانم شما که یک عدد استاد دانشگاه هستی وخیلی هم روشنفکری توقع داری دختر معمارت که داره خودشو واسه ی ارشد اماده میکنه با یه پسر بازار موبایلی عروسی کنه؟ میخواستی منو زوری زوری ببندی به ریش کیوان...

مامان اخمی کرد وگفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-کی ما تو رو تو زندگیت زور کردیم نیاز... حرفها میزنی ها... بعدشـــم اگر اصرار میکردم اولا واسه ی این بود که دختر سر به هوای خودم ومیشناختم بعدشم میخواستم تو با یه پسری ازدواج کنی که شناخته شده باشه، کیوانم میتونستی به راه بیاری که پی درسشو بگیره.

یه خیار بردا شتم و تهشو انداختم تو سطل ا شغالی وگاز زدم وبا دهن پر و خرش خرش گفتم:

-حالا مامان خانم ا صرار نکن ...تو محمد کسرارو ببینی میفهمی چه تیکه ایه... بعد خودت روزی هزار بار خدا رو شکر میکنی که منو دستی دستی حروم کیوان نکردی...

مامان نیشخندی زد وگفت: خدا کنه...

ظرف میوه رو برداشـــتم و درمقابل چشـــمهای علامت تعجبی مامان به هال رفتم. اصولا سابقه نداشت اینقدر دست به کمکم نقد باشه!

میوه رو گذاشـــتم روی میز و درحالی که پیش دســـتی ها رو از هر نوع پرتقال و نارنگی و خیار پرمیکردم عزیز با محبت گفت: دخترگل من حالش چطوره؟خوبی خانم... یه دقه بیا اینجا بشین روی ماهتو ببینم.

لبخند بچگونه ای به عزیز زدم وگفتم:چشم عزیز جونم الان میام...

عزیز لبخند مهربونی بهم زد وگفت:دور سرت بگردم ... تو کی اینقدر خانم شدی عزیز به فدات...

کیوان چیشی گفت و نادین با لبخند داشت به من نگاه میکرد.

حالا برادر ما هم امشب تریپ محبت و مهربونی برداشته بود!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بعد از تقسیم میوه ها کنار عزیز نشستم و اونم یه عالم ب*و*سم کرد و قربون صدقه ام رفت.

گاهی خیلی خوشمزه میشد ادم نوه ی ته تغاری باشه ها...

خودم که از این موهبت بسیار بسیار خوشنود بودم.

با خود شیرینی عجیب غریبی برای عزیز پرتقال پوست گرفتم و عزیزم مدام از دست پنجولم تعریف میکرد و تشکر.

بعد از صرف شام یخرده صحبتها جدی تر شد و حرف وبحث به پنج شنبه کشیده شد.

مامان که داشت از تمیز کاری خونه حرف میزد که میخواست از چهار شنبه شروع کنه ... قرار بود نادین هم خرید میوه و شیرینی وصبح پنج شنبه انجام بده، و بابا هم میخواست پنج شنبه رو به کل مرخصی بگیره.

خاله مهناز به طرز شگفت اوری سکوت کرده بود و کیوان هم توی موبایلش خیلی با اخم های تو هم داشت با حرص فروت نینجا بازی میکرد و صدای ترکیدن میوه ها رو که حرصی با لمسشون میترکوندشون و میشنیدم!

بابا : عزیز پس شما تا پنج شنبه پیش ما بمونید.

عزیز لبخند مهربونی به دامادش زد و گفت:نه پسرم، ایشاالله از جلسه های بعدی میام و این پسرخوشبخت ومی بینم.

لبخند خجالت زده ای زدم و خاله مهناز با یه لحن سنگین گفت: اتفاقا اقا شاپور عزیز پنج شنبه عصر وقت دکتر هم داره. خودتون در جریانید که این روزا حال عزیز اصلا خوب نیست.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

عزیز بیماری قلبی دا شت بخصوص که دو تا از رگهای قلبیش هم گرفته بود و به خاطر بیماری قندش دکترش صلاح نمیدونست جراحی کنه.

بابا خواست بازم اصرار کنه که با اشاره ی چشم و ابروی مامان سکوت کرد.

ما مانم انگاری متو جه رفتار سـرد خا له مهناز شـده بود ولی چیزی نمیگفت،بابا هم ترجیح داد دیگه بیشـتر اصـرار نکنه و اصـلا بحث و به یه سمت دیگه بکشونه، یه لحظه از اینکه خاله و عزیز تو مرا سمم نبا شن دلم گرفت. بهرحال خاله مهناز از مامانم بزرگتر بود و عزیزم که خب حکم بزرگ خانواده رو داشت.

بخصوص که پدر ومادر بابام قبل از تولد من فوت شده بودند و فقط یکی از عمه هام ایران و تهران بود، یکی از عمو هام بندر عباس زندگی میکردند و یکیشونم هلند .

از اینکه قرار بود خانواده ی کسرا به همراه داییش بیان یه جوری دلم گرفت .

دو ست دا شتم خونه ی ما هم شلوغ با شه و همه ی بزرگترا با شن ، عین تو فیلم ها یا شـنیده هام از گفته های سـیما که برام تعریف میکرد شـب خوا ستگاریش د ست کمی از شب عقد و عرو سی ندا شت بس که همه ی اقوام حسام و خودش بودن!

ولی با این شمشیری که خاله مهناز از رو بسته بود بعید میدونستم به خواسته ام برسم!

بعد از رفتن خاله وعزیز ، مشـغول جمع و جورکردن پذیرایی بودم که بابا روی مبلی رو به روم نشست وهمینجور زل زل به دخترش خیره شد.

ازنگاهش خجالت کشیدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

همه ی این خجالت و شرمندگی های مداومم هم بخاطر احتمالا کمال هم نشینی با کسرا بود!

نادین هم حرفی از بردن ماشـــین نزد. مشـــغول تماشـــای تلویزیون بود مثلا داشت با هیجان فوتبال میدید ولی میدونستم فکرش جای دیگه است، چون نادین اصولا فوتبال و بدون اینکه فحش نده نگاه نمیکنه.

یه لحظه فکر کردم اگراز این خونه برم، کی با نادین سر وکله بزنه...

اخی ... داداشیم!

دلم گرفت.

یه نگاهی به در و دیوار خونمون انداختم و بابا اروم صدام کرد:نیاز جان؟

به بابا خیره شدم.

لبخند گرمی به صورتم پاشید وگفت:یه چایی میاری بابا؟

بدون حرف از جام بلند شدم.مامان تو اشپزخونه داشت گاز وتمیز میکرد. یه لحظه حس کردم خونمون چه ساکته. چایی ریختم وبرای بابا بردم.

بابا لبخندی بهم زد وگفت:چه خانم شدی...

نیشـــم تا بنا گوش باز شـــد و نادین هم بیخیال فوتبال از جاش بلند شـــد و یه شب بخیر تند گفت و رفتش تو اتاقش.

بابا چایی و ازم گرفت و پرسید:خسته نیستی؟

کش وقوسی اومدم وگفتم:نه خیلی... کارم دارید؟

مامان هم به هال اومد وگفت: اره یه دقیقه بشین...

نشستم و بابا پاشو رو پاش انداخت وگفت:چه خبر؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خندم گرفت و گفتم:سلامتی.

بابا هم خندید ومامان با هول گفت: شاپور برو سر اصل مطلب.

یه لحظه استرس گرفتم.نکنه چیزی شده باشه.

به دهن بابا زل زدم وبابا گفت: تصمیمت جدیه؟

دستهامو تو هم قفل کردم و با همون استرس گفتم :راجع به چی؟

بابا لبخندی زد وگفت:شنیدم که این دفعه قرار نیست نه بیاری...

اهان از اون لحاظ. یه نفس راحت کشیدم وگفتم:تا نظر شما چی باشه!

اوه مرسی لفظ قلم... یعنی خودمم از جوابم شاخ دراوردم.

باباشـــاپور خندید و گفت: نیاز مادرت میگه تو واقعا قصـــد داری که ازدواج کنی اره؟

اروم حرفمو شمرده تکرار کردم وگفتم:خب میگم تا نظر شما چی باشه.

بابا کمی سرشو خم کرد و گفت:

- خب من قراره برم تحقیقات ... اگر اومدن ودیدیمشـــون ... و اگر قســـمت با شه ... نیاز باید یه تحقیقات ا سا سی کنم یا مثل بقیه یه جوری از سرمون قراره بازشون کنیم؟

حالا فهمیدم منظور بابا چیه... دفعات قبلی بابا اصـــلا تحقیقات نمیرفت چون من همشونو بخاطر کسرا رد میکردم. ولی حالا کسرا رو بخاطر کی رد میکردم؟! از فکرم خنده ام گرفت وبابا هم خنده امو به حساب جواب مثبتم گذاشت و اهسته گفت:

-الان درست نیست زود قضاوت کنیم ولی اینجور که مادرت از یه مکالمه فهمیده بنظر خانواده ی خوبین. خودشم که خودت خیلی تعریفشو میکنی.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دیگه تا جا داشت سرمو خم کردم و چونه امو تو جناغم فرو کردم.

خدا وکیلی برای اولین بار از بابام خجالت کشیدم!

بابا شاپور نفس عمیقی کشید و به پشتی مبلی که روش نشسته بود تکیه داد وگفت:ان شا الله خوشبخت بشی دخترم.

مامانمم الهی آمینی گفت و با صـــدای کوبیده شـــدن در اتاق نادین بابا با یه لحن بلندی که نادین هم بشنوه گفت: مگه این پسره نرفته بود بخوابه؟!

سه تاییمون خندیدیم و اون شب اصلا یادم رفت ساعت ده شب باید با کسرا صحبت کنم. گوشیم تو کیفم بود و کیفم تو اتاق.

لبمو گزیدم بیچاره شـــصـــت بار زنگ زده بود و پیام داده بود.الهی! درواقع یازده بار زنگ زده بود ، بیســـت و یکی هم پیام داده بود ... چه رقم های خوشگلی... رقم مهم بودن ... رقم نگران بودن ... !

حوصله نداشتم پیام ها روبخونم.

ســـاعت دوازده بود که رفتم تو تختم. فقط براش نوشـــتم:"ببخشـــید مهمون داشتیم سرگرم پذیرایی بودم،اصلا حواسم به گوشیم نبود.شب بخیر"

دروغم که نگفتم. واقعیت همین بود.

با تمام خستگیم ولی منتظر جوابش موندم.

برام پیام زد: دیگه این کارو با من نکن.

از لحنی که خودم برای خودم از نوشـــتنش توی اس ام اس ســـاختم خنده ام گرفت. یه جور با التماس پیامشو خونده بودم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با این حال جواب ندادم با لرزش دوباره ی گو شیم برش دا شتم .خواب الود پیامشو خوندم:

شبت بخیر نیازم.خوب بخوابی خانمی.

لبخندی زدم و واقعا هم تونستم اروم وراحت و خوب بخوابم!

بدون فکر کردن به فرزاد و رضا و کیوان و طناز یا حتی مهسا... فقط تو رویام جا برای من بود و کسرا. با کلی ارزوی قشنگ دخترونه و سفید و پراز هیجان وشادی!

فصل چهارم:

بعد از اون قرارتوی دربند دیگه نه من کسرا رو دیدم نه کسرا اصراری داشت که همو ببینیم.

میدونستم حالا که جفتمون فهمیده بودیم بهم علاقه مندیم شرایط دیدارمون با قبل فرق میکنه چون دیگه نه من به چشم سابق میتونم بهش نگاه کنم نه اون.

فقط تماس و مکالمه ی تلفنی بود که کسرا زنگ میزد.

قرار پنج شنبه کاملا فیکس شده بود.منم که مشغول تکمیل پروژه هام بودم و واقعا نمیدونستم این روزها باید چیکار کنم. بیام دانشگاه و وقتم برای کلاس های عمومی حروم کنم یا برای ار شد که میخوا ستم توی اردیبهشت کنکور ازاد بدم خودمو اماده کنم یا هم که ...

طبق برنامه ریزیم ، اسفند کارپایانمو تحویل میدادم و از اون طرف میتونستم ازاد شرکت کنم چون توانایشو از هرلحاظ داشتم و از طرفی هم دلم نمیخواست تا بهمن سال دیگه صبر کنم و الکی وقتمو حروم کنم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

وقتی میتونستم ازاد شرکت کنم وقبول بشم خب چه کاری بود؟!بخصوص که من لیسانسمو از سراسری میگرفتم و حالا ارشدمو میتونستم ازاد بخونم. واقعا هم توانایی سابق وندا شتم که با جزوه و کتاب سرو کله بزنم تا ار شد هم سراسری قبول بشم.

دلم میخوا ست زودتر تو بازار کاربیفتم بخصوص که از لحاظ یدی واقعا تو رشته ام قوی بودم فقط یخرده محاسباتم می لنگید که کسرا مگه مرده بود زبونم لال، کمکم میکرد!

توی ساختمون راه میرفتم و فکر میکردم.

طناز حسابی از د ستم کفری بود اونم بخاطر اینکه چرا من با مهسا شهابی نژاد صحبت کرده بودم و مگه من باهاش قرار نذاشته بودم که مهسا رو بفرستم پیش طناز!

منم که هرچی میدوشیدم انگاری نره...

هرچی به طناز میگفتم که بابا من اصلا تو اون موقعیت فراموش کرده بودم و ال و بل... بازم دختره حرف خودشو میزد و بدتر از همه اینکه میگفت تو هنوز فرزاد و دوست داری و میخوای برگردی پیشش.

با اینکه خیلی تمایل داشتم بزنم فکشو داغون کنم ولی جلوی خودمو گرفتم وجوابشو ندادم.

یه تاری موی گندیده ی کسرا میرزه به صد تا ادم مثل فرزاد!

ولی طناز کسی نبود که اینو درک کنه.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

عجیب بود که سرکلاس نه خبری از حامد بود نه فرزاد. چون جفتشون با من این عمومی و برداشته بودن.

بهرحال برام خیلی مهم نبود. ولی از یه چیزی خیلی استرس داشتم اونم این بود که بعد از مکالمه ام با مهسا نه اونو دیده بودم نه فرزاد و... نه میدونستم که چه رفتاری باهم داشتن ،اصلا با هم هستن یا بخاطر حرفهای من بهم زدن!

پوفی کشیدم.

اصلا به من چه. نبایدم تو چیزی که به من مربوط بود دخالت میکردم .ولی نمیدونم چه کرم از درختی داشتم که واقعا خوشحالم میکرد اگر مهسا و فرزاد بهم میزدن!

کیفمو رو شونه ام انداختم و موبایلمو تو دستم گرفتم. میخواستم شماره ی کسرا رو بگیرم، با شنیدن زنگ نوکیا از انتهای راهرو ، نگام با کنجکاوی به همون سمت کشیده شد.

با دیدن سرشونه های کسرا و البته دستی که توجیبش بود و میخواست تو یه فرصت مناسب گوشیشو جواب بده چرا که داشت با جمعی از پسرا صحبت میکرد ، خودم برای اینکه اون زنگ مزاحم مکالمه شون نبا شه، تما سمو قطع کردم... دلم میخواست برم و باهاش حرف بزنم به کل فراموش کرده بودم امروز از اون روزا ست که جفتمون دانشکده ایم.یه لبخندی زدم و دا شتم به همون سمت میرفتم که سر فرزاد و از سمت شونه ی کسرا دیدم.

یه لحظه اب دهنم تو گلوم پرید و خشکم زد.

همون جا وسط راهرو ایستادم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مات ومبهوت به رو به روم نگاه میکردم.

امروز عجب روزی بود، هر دم از این باغ بری میرسد.اون از طناز ... اینم از فرزاد که معلوم نبود داره چی تو گوش کسرا میخونه. یه لحظه با دقت بیشتر نگاه کردم ببینم واقعا کسراست که داره با فرزاد صحبت میکنه یا شاید چشمهای من البالو گیلاس چیده؟

کمی زاویه ی ایستادنمو تغییر دادم.

بله دقیقاکسرا بود که سر فرزاد تا چونه ی کسرا میرسید. اون لحظه تو شرایطی نبودم که قربون قد و بالاش برم. واقعا شوک بودم. هم دلم میخواست بدونم جریان چیه ... ولی جرئت جلو رفتن و نداشتم.بخصوص که توقعشو هم نداشتم که فرزاد بخواد یه جوری منو اذیت کنه یعنی ممکن بود اینطوری که دقیقا هرچی از من میدونه رو احتمالا بذاره کف دست کسرا...!

وای لبمو گزیدم... آدم اینقدر بچه که بخواد یه رفتار صادقانه رو اینطوری جواب بده ؟

بخاطر ایست ناگهانیم دوتادختر بهم طعنه زدن، قصور از خودم بود ولی با این حال با یه نگاه شماتتی یه عذرخواهی لفظی از شون گرفتم، فرزاد وکسرا مشغول صحبت باهم بودن.

خیلی دلم میخواست برم جلو وبدونم موضوع بحث چیه ولی از ترسم از جام،جم نخوردم ،با دیدنشون که مشغول صبحت بودن حس بدی تو وجودم تزریق شده بود هم استرس هم نگرانی هم ترس.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ندیدن چهره ی کسرا و واکنش هاش هم مزید بر علت شده بود که جلو نرم ... نمیدونستم فرزاد لعنتی چی پشت سرم بلغور میکنه یا با چه حرفهای مزخرفی گوش کسرا رو پر میکنه یا اصلا راجع به من دارن صحبت میکنن یا راجع به...

اخه تا جایی که من میدونستم فرزاد کارش به کسرا نمیفتاد، پس برای چی باید با هم همکلام میشدن؟

ولی من خودمو به سمت راهرو پرت کردم وبه تندی از پله ها سرازیر شدم.

دقیقا داشتن راجع به من صحبت میکردن! حتی اگر شک داشتم حالا از نگاه فرزاد مطمئن شده بودم...

با یه حالت دوی ماراتون داشتم از ساختمون خارج میشدم، نمیدونستم فرزاد چی به کسرا گفته ومیگه ولی هرچی که بود و هست ته دلم حسابی خالی شده بود!

اگر کسرا میفهمید که قبل از رابطه با هاش ، با کس دیگه بودم... یعنی ارتباطمون به کجا میرسید؟

چطوری میتونستم با منطق و دلیل بهش بفهمونم که دو سال بین من و فرزاد هیچی نبوده!!! یا رضا... وای ... فرزاد حتما از رابطه ام با رضا هم با کسرا میگفت!!!

خدایا...بدبخت شدم.

شقیقه هامو محکم فشار دادم... بی هوا از رو به روی به یکی خوردمو تمام جزوه هام رو زمین پخش شد...

پوف کلافه ای کشیدم ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دختر که با شـــرمندگی داشـــت جزوه هامو جمع میکرد گفت:ببخشـــید من کلاسم دیر شده...

وای خدا... اصلا یاد کلاس بعدیم هم نبودم!

ولی با این حال و روزم نرفتن و به رفتن ترجیح دادم. فوری کاغذ وبســـاطمو از روی زمین برداشتم و راه خروج و پیش گرفتم.

چیزی تا پنج شـــنبه نمونده بود، فقط چند روز... تر شـــدن پلکم باعث شـــد باور کنم جدی جدی همه چیز داره بخاطر حرفهای مزخرف فرزاد خراب میشه، مگر دستم بهش نرسه...

بغض بدی تو گلوم رخنه کرده بود... از واکنش کسرا واقعا میتر سیدم، یعنی میترسیدم که نظر و رفتارش نسبت به من کلا عوض بشه... واقعا نمیدونستم پیش خودش قراره چه فکری بکنه.

نفس عمیقی کشـــیدم با دیدن یه تاکســـی ،دســـتمو بالا بردم وبلند گفتم:دربست...

سوار شدم.

سرمو به شیشه چسبوندم ... انگار واقعا همه چیز تموم شده بود. از ترس بود یا اضـــطراب یا هرچیز دیگه ... فقط میدونســـتم یه چیزی عین خوره داشـــت منو میخورد.

یه جور ترس از بی اعتمادی ...

من و فرزاد با هم خیلی وقت بود که بهم زده بودیم. حالا اگر قرار بود من توضیح بدم،چی داشتم برای گفتن؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تمام زحمتی که کشیدم تا کسرا چیزی نفهمه به باد رفت... و فقط چند روز ناقابل مونده بود تا من و اون بهم برسیم.

فرزاد همه چیز وخراب کرد!

دستمو به صورتم کشیدم واشکهامو پاک کردم ،از اینکه اینطوری بخوادرابطه ی بین من وکسرا بهم بخوره از خودم منزجر میشدم،از پیشینه ی خرابم و ...

فرزاد حتما جریان رضا رو هم میگفت...

لبمو محکم بین دندونام فشار دادم.

یه نفس عمیق کشیدم...

با لرزش گوشـــیم تو کیفم ،فوری درش اوردم. لابد فرزاد بود که میخواســت لحن و صدای فاتحشو به رخم بکشه!

ولی با دیدن شماره ی کسرا کوپ کردم.

شصتم برای جواب دادن می لرزید ...

واقعا مردد بودم جواب بدم یا نه...

هنوز تو گیر ودار دو دلی و شکم بودم که خودش قطع شد.

یه نفس راحت کشیدم اما خیلی طول نکشید که دوباره زنگ زد. گوشیمو تو کیفم پرت کردم، با احتمال یک دهم در صد اگر فرزاد چیزی به کسرا نگفته باشه، با این حال وروزم خودم همه چی وخراب میکردم پس بهتر بود جواب ندم وبعدا بهونه ای جور کنم !!!

کسرا پیام زد:دیشب که جواب ما رو ندادی. سرکلاسی الان؟

نمیدونستم پیامشو با چه لحنی بخونم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نفسمو فوت کردم و گوشیمو خاموش کردم. واقعا کشش صحبت و بحث ودفاع و گزارش و... اصلا نداشتم!

وقتی رسیدم خونه تمام شانسی که داشتم این بود که مامانم خونه نبود تا مدام سوال پیچم کنه، یه مسکن خوردمو گوشیمو به شارژ زدم و خوابیدم.

اصلا نمیخواستم به چیزی فکر کنم ...

خیلی سریع هم مواد شیمیایی به تمام فکر و خیال هام غلبه کرد وباعث شد بخوابم.

هرچند خوابی که بدتر خسته ترم کرد.

ساعت نزدیک پنج بود که با سر و صدای مامان که مدام میگفت:نیاز تلفن...

ناچارا از خواب بیدار شدم.

پیشونیمو فشار دادم ومامان تلفن وبه سمتم گرفت وگفت: سیما ده بار زنگ زده.

با شنیدن اسم سیما یه لحظه ته دلم ریخت. حس کردم لابد طبق معمول دفعات قبلی کسرا همه چیز و برای حسام و حسام برای سیما تعریف کرده.

هرچند سیما تمام جیک و پوک منو میدونست.

گوشی و گرفتم و با یه صدای دورگه و خش دار که نا شی از خواب الودگی بود گفتم:بله...

سیما با خنده گفت:به به خرس قطبی... چطوری خواب الو؟ خسته نشدی اینقدر خوابیدی... ده بار زنگ زدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

موهامو ازتوی صورتم کنار زدم وگفتم:خوبی؟

سیما:چیه کسلی؟میخوای قطع کنم بری به بقیه ی خوابت برسی؟

_نه بگو... چه خبر...

وخودمو روی بالشـــم پرت کردم. ســـرم ســـنگین بود و حس میکردم گردنم طاقت تحمل وزن سرمو نداره.

سیما کمی از حسام و روزش واسم تعریف کرد.

واقعا داشت کسل تر وبی حوصله ترم میکرد.

خمیازه ای کشیدم وسیما با خنده گفت:نخیر مثل اینکه تو هنوز خوابی...

_نه دیگه بیدار شدم.

سیما:خیلی خب حالا که بیدار شدی اماده شو ساعت شیش بیام دنبالت بریم خرید.

باتعجب گفتم:خرید؟ خرید چی؟

سیما: وای وای ... دختر داریم حواس پرت... اینطوری شوهرتم یک ساعته یادت میره!و خودش بلند بلند خندید.

اهی کشیدم وگفتم:سیما خستم.

ســیما با حرص گفت:کوفت... مگه کوه کندی؟ بعدشـــم پاشـــو بیا بریم من میخوام خریدکنم... واسه ی خواستگاری جناب عالی... من چی بپوشم؟؟؟

یه لحظه هوشیار شدم.

خواستگاری؟یعنی قرار پنج شنبه هنوز سرجاش بود؟!

با تعجب گفتم:سیما شما هم دعوتین؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سیما خندید وگفت:اره... تا چشمت درآد... اقا کسرا فرمودن که حسام مثل دادا شـشه و حتما باید تـشریف بیاره... منم که خیر سرم عین خواهر تو باید باشم که نیستم!!!

بخش دوم حرفش بوی دلخوری میداد.

خندیدم وگفتم:زهر مار دختر... من که خواهر ندارم ... معلومه که تو عین خواهرمی...

خندید و گفت:حالا شدی دخترخوب... بلند شو یه ابی به سر و صورتت بزن اماده شـو بیام دنبالت ... بریم سـریع واسـه ی پنج شـنبه یه بخر بخر اساسی داشته باشیم... پایه ای؟

از هیجان سـیما منم هیجان گرفتتم و گفتم:باشـه... شـیش که دیره من الان اماده میشم... تو هم زود بیا دنبالم.

سیما:چی شد اسم کسرا وخواستگاری شنیدی شارژ شدی...

با این که هنوز ا ضطراب دا شتم ولی اهـسته گفتم:حالا برات تعریف میکنم .میرم اماده بشم... میای سرکوچه؟

سـیما اکی داد و بالاخره رضـایت داد که قطع کنه. منم فوری دسـت و رومو شستم ولباس پوشیدم.

مامان تو اشپزخونه بود و داشت اشپزی میکرد.

با دیدن من گفت: کجا شال و کلاه کردی؟

_با سیما میرم خرید.

مامان سری تکون داد. کلا از سیما خیالش جمع بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سیما هم حدود یک سال از من بزرگتر بود . اون متولد ٤ مهر بود من متولد ٢٠ شـــهریور... ولی خوب بخاطر نیمه اولی و دومیمون با هم همکلاس بودیم و تقریبا من از کل کلاســمون کوچیکتربودم به نوعی... ولی ســیما یار غارم بود.

شــالمو روی ســرم مرتب کردم، کیفمو برداشــتم. با دیدن نادین که داشــت میرفت سمت حموم ابروهاشو بالا داد و گفت:کجا؟

وای خدا کی خلاص میشم از جواب دادن به ده تا اقا بالا سر...

با حرص گفتم:بیرون...

چشمهاشو گرد کرد وگفت: افرین... میدونم میری بیرون کجا؟

دلم میخوا ست تمام ع صبانیتی که از فرزاد دا شتم و سر نادین خالی کنم با غیظ و عصبانیت و داد گفتم:میرم خرید ...

برخلاف تصــورم که فکر میکردم الان میخواد نه و نو بیاره ، اروم گفت:پو ل داری؟

یعنی گیج شدم چه عکس العملی نشون بدم. داشت شوخی میکرد یا جدی جدی میگفت؟

همینطور که دا شتم نگاش میکردم در اتاقشو باز کرد و دو ثانیه بعد تو چهار چوب ظاهر شد وگفت:بیا عابرم پیشت باشه...

خدایا داداشم چه مرضی گرفته اینطوری جنی شده؟

یا امام غریب هرچی که هست شفاش بده... الهی آمین!!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نادین فوق مهربون کارتشـو بی هوا سـمتم پرت کرد و منم با اینکه کارتش به صورتم خورد ولی گرفتم شو نادین حول شو بردا شت و همونطور که میرفت حموم گفت:رمزشم تاریخ تولدمه...

وارد حموم شد که صداش کردم.

_نادین؟

نادین سرشو اورد بیرون و نگام کرد.

اروم گفتم:مرسی...

سرشو کرد تو حموم و درم کوبید.

پسره مشکل داره روانی.

ولی یه ب*و*س کوچولو تو دلم براش فرستادم. داداش دارم ماه... هرچند با تمام دعواهاش خدایی خیلی وقتا هم من پشـتش بودم هم اون منو حمایت میکرد.

بخصوص پارسال که یادمه یه دختری و اورده بود خونه و خلاصه گندشو اگر من ماست مالی نمیکردم بابام خونشو میریخت.

با صدای زنگ ایفون فوری از مامان خداحافظی کردم.

ماتیز سـیما سـرکوچه پارک بود. ولی خودش اومده بود جلوی در . خلاصـه باهاش دست دادم وسوار شدیم.

با اینکه خونمون تقریبا مرکز شـهر بود و به به راسـته خیابون هایی که مرکز فروش مانتو و کفش بودند، نزدیک بود ولی سـیما ترجیح میداد جایی بریم که حالت پا ساژ با شه و کفش وکیف و مانتو و لباس مجلسی و باهم دا شته

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

باشه ، البته به اضافه ی پارکینگ. درواقع بخاطر بخش دومش بود که اصرار داشــت به پاســاژ بریم.منم چیزی نمیگفتم ترجیح میدادم فکر کنم چطوری به سیما بگم که فرزاد و کسرا امروز با هم کلی صحبت کردن!

ماشین و که پارک کرد، قبض گرفت و ازاسانسور پارکینگ وارد پاساژ شدیم.

سیما خیلی اصرار داشت که یه کت و دامن شیک بگیرم ولی خودم ترجیح میدادم یه بلوز شــلوار یا بلوز دامن بپوشــم،چون کت و دامن ســنم وبالا می برد.

سر سومین مغازه با دیدن یه کت و شلوار تقریبا سدری رنگ که زیرش یه تاپ سبز پسته ای خیلی خوشرنگ داشت تصمیم گرفتم همونو بخرم.

بخصــوص که وقتی پوشــیدمش طوری اندامو قاب گرفته بود که دلم میخواست ضرب دری از اتاق پرو بیام بیرون و یه ژستی واسه ی ملت بگیرم وسط پاساژ!!!

ســیما کلی از ســلیقه ی خودش تعریف می کرد. عابر نادین هم کلک نبود خدایی توش پول بود و منم کت وشلوارم واز حساب اون خریدم!

میدونستم یه جوری از خجالتم درمیاد و اصولا سلام گرگ بی طمع نیست.

لابد منم واسه ی دامادیش باید جبران میکردم!

با صدای جیغ خفیف سیما که منو به سمت بوتیک روسری وشال میکشید حواسمو بهش دادم ببینم چه مرگشه...

منو هل داد داخل مغازه... بیشعور یه دقه نمیذاشت ویترین و نگاه کنم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه روسری شیری با حاشیه ی صدفی و سبز چشمشو گرفته بود.خدا شفاش بده... با کلی التماس و اصــرار رو ســرم انداخت و خداییش بود که به من و البته لباسم میومد.

لبخندی زدم و بازم کارت اقا نادین شرمندمون کرد!

با اینکه سیما ا صرار کرد یه صندل سبز هم بخرم ولی دیگه خیلی سیدی میشدم، بخصوص که یه صندل سفید- صدفی دا شتم و دیگه نمیخوا ستم بیشتر خرج کنم.

سیما هم برای خودش یه پانچو و یه کیف وکفش ست خرید.

در نهایت هم با هم به کافی شاپ رفتیم تا یه دلی هم از عزا دربیاریم.

من کیک نســکافه ای و قهوه ترک ســفارش دادم ســیما هم کیک و هات چاکلت...

داشت هات چاکلتشو هم میزد که اهسته گفتم:سیما...

سیما سرشو بالاگرفت و منتظر نگام کرد.

اهی کشیدم و ارنج هامو روی میز گذاشتم وسرمو میون دستهام گرفتم.

سیما با تعجب گفت:طوری شده نیاز؟

بهش نگاه کردم و گفتم:اره... بی حاشــیه وصــریح گفتم: امروز فرزاد و دیدم که داشت با کسرا حرف میزد!

سیما مات نگام کرد. شاید پنج دقیقه فقط باچشمهای گرد شده زل زده بود به من و هیچی نمیگفت.

اخرشم گفتم:سیما من چیکار کنم؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سیما مبهوت گفت:نفهمیدی چی گفتن؟راجع به چی صحبت میکردن؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم وسیما اهسته انگار که پیش خودش صحبت کنه ولی بلند طوری که شنیدم، گفت:ولی فرزاد که اینطور ادم نبود...

اهی کشیدم و جریان صحبتم با مهسا رو براش تعریف کردم.

سیما یه لحظه چشمهاشو بست وباز کرد.

به سقف کافی شاپ زل زد و گفت:نیاز ... نیاز... نیاز... خدا لعنتت نکنه... مگه تو دست از کارات برنداشتی؟ برای چی اینطوری کردی که اون بخواد تلافی کنه؟

اهی کشیدم وبا چشمهای پر اشک گفتم: من خواستم صادق باشم...

سیما پوفی کشید وگفت: برو گمشو... کدوم صداقت... نخیر از بدجنسیته نیاز... بگو هنوز بهش امید دارم... بگو که فرزاد هنوزم برات مهمه واز خودخواهیته که نمیخوای باکسی باشه درست میگم؟

اشکهامو اروم از روی صورتم پاک کردم وگفتم:سیما چرا چرت و پرت میگی؟برای چی باید اینطوری باشم؟من فقط خواستم تلافی تمام بدی هایی که در حقم کرده روبکنم...

سیما با حرص گفت:فکر کردی اونم جواب این کارتو نمیده؟؟؟ واقعا که نیاز... داری دستی زندگیتو خراب میکنی... اگر کسرا همه چیز و از رضا و فرزاد بفهمه چی؟؟؟ هان؟

با بغض خفه ای گفتم:رضا که رفت المان... دیگه من و اون با هم ارتباطی نداریم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سیما کف دستشو به پیشونیش کشید وگفت:واقعا موندم دیگه به تو چی بگم نیاز... زبونم مو دراورد بس که بهت گفتم درست رفتار کن. کسرا برات مهم نیست؟ احساسات کسرا برات مهم نیست؟ نیاز اون نباید از کس دیگه بشنوه تو با چند نفر تو دانشگاه ریختی روهم... نیاز تو...

وساکت شد.

میتونستم حدس بزنم دیگه هیچی نداره بهم بگه.

اهی کشید و چند لحظه به سکوت گذشت . هم قهوه ی من یخ کرده بود هم هات شاکلت اون!

اهی کشیدم و گفتم:ولی قرار پنج شنبه هنوز سرجاشه...

سیما سری تکون داد و گفت:اونو که نمیتونه بهم بزنه... بچه که نیست از این کارا بکنه.

نفسمو فوت کردم وگفتم:سیما چیکار کنم؟

سیما کلافه سرشو تکون داد و گفت:چه میدونم... بهت زنگ نزده؟

لبمو گزیدم وگفتم:چرا...

سیما :خب؟چی گفت؟چی بهش گفتی؟چیزی ازت نپرسید؟

_گوشیمو خاموش کردم ... جوابشو ندادم.

سیما باز چشمهاشو بست ونالید:نیاز...

و کمی بعدهم زمزمه کرد:کی میخوای ادم بشی؟!

جوابشو ندادم واونم چیزی نگفت.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هنوز بغض داشتم وبا اون سه چهار قطره اشک تخلیه نشده بودم. چشمم به دهن سیما بود . دلم میخواست مثل همیشه یه راهکاری پیش پام بذاره ... یا حدااقل منو با حرفهاش اروم کنه و از اینده و اتفاقات وروزهای خوب حرف بزنه.

ولی اونم سکوت کرده بود.

کمی بعد هم بلند شد و گفت:بریم.

جفتمون هیچی نخوریدم. یعنی هرچی که بود به جفتمون کوفت شده بود.

سیما عین خواهرم بود واقعا به پام میسوخت و با غمم همراه میشد. همیشه کنارم بود...

اهی کشـــیدم و ســـیما اروم گفت:خیلی خب تو هم... همچین زانوی غم گرفتی ب*غ*لت که انگار زبونم لال شـــوهرت و ســـه تا بچه ات باهم رفتن زیرتریلی...

بهش نگاه کردم وگفتم: من که هنوزشـــوهر نکردم و ســـه تا بچه ندارم. چرا زبونت لال؟

خندید وگفت:ایشالا که صاحب میشی...الهی به حق همین وقت عزیز خدا بهت یه سه قلو بده که نتونی از پسشون بربیای به غلط کردن بیفتی...

از حرفش خندیدم وســـیما هم مشـــتی به بازوم زد و گفت:اینقدر فکرنکن. حالا تا پنج شـــنبه صـــبر کن ببین چی میشـــه... اصـــلا شـــاید راجع به اون موضوعی که تو فکر میکردی هیچ حرفی نزدن هان؟!

زیر لب گفتم:اگر فرزاد نامرد هم جریان خودشـــو گفته باشـــه هم رضـــا رو... اون وقت کسرا فکر میکنه من خرابم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و باز یه بغض بد تو گلوم چنگ انداخت.

سیما ماشین و روشن کرد وگفت:تقصیر خودته ... هی بهت میگم با این پسرای لش دهن به دهن نذار... فکرکردی چهار تا کلاس با تو میان دانشگاه و میرن و میان خیلی فرهنگ دارن؟؟؟ اونم از بچگیشه که داره اینطوری تو زندگیت موش میدوئونه... توهم فعلا به کسرا چیزی نگو تا خودش بپرسه... اینطوری بهتره. این پنج شنبه بخیر بگذره. همه چیز حله!

سرمو برای تایید حرفهاش تکون دادم وسیما مسخره گفت: عین بز ابرش که داره میچره سرتو تکون نده...

با این حرفش بلند زدم زیر خنده و سیما هم از خنده ی من خنده اش گرفت.

وقتی رسیدم خونه ، تصمیم گرفتم به توصیه ی سیماعمل کنم و خیلی فکر نکنم وسرمو با تلویزیون و صحبت با مامان وکل کل با نادین و خودشیرینی برای باباگرم کنم.

که اتفاقا خیلی هم موفق بودم.

ساعت ده بود که به دلم افتاد گوشیمو روشن کنم.

ولی نمیدونم چرا پام نمیکشید به اتاق برم.

بخاطر کسرا تمام این شبا به بهونه ی خستگی عین مرغ ساعت ده میرفتم تو جام که با کسرا صحبت کنم... حتی بعد گذشت این همه مدت هم سیستم بدنم عادت کرده بود که شب ها زود بخوابم.

ده و پنج دقیقه بود که به بهانه ی خواب شب بخیر گفتم و بدو به اتاق رفتم.

گوشیمو روشن کردم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چند دقیقه بهش زل زدم، نه پیام داشـــتم نه کســـرا زنگ زد. احتمال میدادم شاید مثل همیشه راس ده زنگ زده و دیده خاموشم وبیخیال شده.

از بیخیالیش حرصـــم گرفت. دلم میخواســـت ســـماجت میکرد و کنه بازی درمیاورد و همچنان زنگ میزد.

باز داشت اشکم درمیومد ،گوشیمو تو ب*غ*لم گرفتم و سرمو تو بالش فرو کردم... تاســاعت یازده و نیم منتظر تماســش موندم اما... نه اون زنگ زد ... نه دیگه بدنم درمقابل خستگی مقاومتی کرد.

کم کم به خواب رفتم و دیگه متوجه چیزی نبودم!

نور افتاب با سماجت میخواست از زیرپلکم چشمهامو باز کنه... منم دیگه کلافه شدم و بالاخره پلکهامو باز کردم.

با دیدن لباســـم که به درکمدم اویزونش کرده بودم لبخندی زدم، فردا روزی بود که میتونست اولین قدم به سمت اینده ام باشه. اهی کشیدم. یه قلنبه زیر کمرم باعث میشد حس کنم خیلی جام ناراحته...

اوه گوشیم بود. تاصبح روش خوابیده بودم؟!

طفلی هم از بی شـارژی خاموش شـده بود. اهی کشـیدم وفکر کردم کسـرا زنگ نزد بهم. هرچندخودم گوشـــیمو خاموش کرده بودم. ولی این همه خونسردیش واقعا منو به ستوه میاورد.

ساعت تازه هشت صبح بود.

کمی ســرجام غلت زدم واخر ســر هشـــت ونیم از تختم پایین اومدم،مامان خونه نبود. یه صـــبحونه ی ســـر پایی خوردم و بعدش هم پشـــت لپ تاپم نشستم. خیلی وقت بود پیج فیس بوک و میلمو چک نکرده بودم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کیوان یک عالم برام پی ام گذاشته بود.

حوصله نداشتم اونا رو بخونم ولی محض کنجکاوی و خندیدن به ریششش مشغول خوندن شدم.

رسما برام نامه ی فدایت شوم نوشته بود.

چقدر بی معرفتم و چقدر نامردم ... اگر کس دیگه ای و دوست داشتم چرا یک سال معطلش کردم. از حرفهاش خندم گرفت . من معطلش کرده بودم؟من که همون بار اول بهش گفتم که نمیخوامش ... اصلا منظور این کاراشو نمیفهمیدم.

با اینکه همیشه اینویزی میومدم ولی به سرم زد این دفعه چراغ روشن تو یاهو رژه برم.

دلم میخواست جواب کیوان وبدم.

حتی توی سفر ترکیه هم بهش گفته بودم که برام فقط یه پسرخاله است ... نه بیشتر، نه کمتر!

با دیدن یه درخواست با تعجب اکسپتش کردم.

خیلی سریع هم برام پی ام زد:سلام خانم خانما. خوبی؟

باتعجب از این لحن صمیمیش گفتم:سلام .مرسی یو؟

ایکون خنده گذاشت وگفت: خوشحالم یاهوتو عوض نکردی.

یخرده به مغزم فشار اوردم ببینم این غریبه کیه... ولی مخم به هیچ وجه یاری نمیکرد. نمیدونستم از بچه های فیسه .... یا از تو سایت باهاش ا شنا شدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

برام نوشت:نشناختی؟

_نه متاسفانه باید بشناسم؟

_من الان از برلین دارم باهاتون صحبت میکنم خانم نیاز خانم نامجو!

برلین...

یه لحظه جغرافیای ذهنم قاطی کرد. برلین...آلمان... وای رضا!!!!!!!

سیخ سرجام نشستم ومات به صفحه ی لپ تاپم خیره شدم.

رضا تایپ کرد:خوبی؟؟؟ دلم تنگ شده بود خانم .

_مرسی... وای اصلا خیلی شوکه ام. ولی یاهوت چیز دیگه ای بود.

رضا:اره... این برای همسرمه...

یه لحظه به کلمه ای که نوشته بود خیره شدم. "همسر"؟!

اب دهنمو قورت دادم و رضا نوشت: تو چه خبر؟اون موقع که رفتم شنیدم با فرزاد موندی ... درچه حاله؟درستون تموم نشد؟

یه تک سرفه کردم و یه خدا رو شکر زیر لب گفتم که نمیتونه چهرمو ببینه.

نفس عمیقی کشیدم ونوشتم:اره خوبیم. من وفرزاد باهم نیستیم دیگه.

رضا:چرا؟تاعید که باهم بودین انگار...

_اره... ولی دیگه ماجرامون کمی پیچیده شد.

رضا ایکون لبخند گذاشت وگفت:امیدوارم جفتتون خوشبخت بشید.

برای فرار از سـوالاتش نوشـتم: خب خودت چه خبر؟خوبی؟ کی ازدواج کردی؟

رضا:حدود چهارماهی میشه... با کسی که همخونه بودم ازدواج کردم.

ابروهامو بالا دادم و نوشتم:همخونه؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

رضـــا:اره... از پس هزینه ها برنمیومدم... ســـال پیش با یه دختر دو رگه ی روس و لاتین اشـــنا شـــدم ... باهم همخونه شـــدیم وخرجهامون و نصـــف کردیم. کم کم هم علاقه مند شـــدیم. به همین راحتی. تو چه خبر؟عروس نشدی؟

پوست لبمو کندم ونوشتم:چرا فردا بله برونمه.

ایکون قلب و گذاشت وگفت:وای مبارک باشه... پس عجب روزی بهت سر زدم . از بچه های خودمونه؟میشناسمش؟

_نه از سال بالایی هاست... امسال ارشده.

و نیشخندی زدم.

نمیدونم چرا دلم نمیخواســـت اینطوری راحت از ازدواج و خوشـــبختیش صحبت کنه ...نه رضا... نه فرزاد!

یه حس حسودی تو وجودم بود.

بخصوص که این یک دفعه ای آن لاین شدن و درخواست دادنشو نمیتونستم بذارم بر حسب اتفاق و یه حادثه یا شانس ... اونم طوری که دقیقا روز قبل خواستگاریم بهم تو یاهو پی ام بده.

با این حال حرفی نزدم ولی دلم میخواست فکر کنم که کار کاره فرزاده صرفا برای عصبی کردن من!

رضا داشت از خودش وکاراش و موفقیت هاش میگفت.

همیشه ادم از خود راضی ای بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

والبته داشـــتن تیپ خوب و خانواده ی متمول هم به این اعتماد به نفس کذاییش کمک میکرد.

بخصـــوص قد بلند و هیکل ورزشـــکاری فیدنســـیش باعث میشـــد همه ی توجهات بهش جلب بشـــه، حتی از لحاظ قیافه و ظاهر باید اعتراف میکردم ازکسرا هم جذاب تر بود.

یه لحظه یاد خانواده اش افتادم... چرا باید از شـــدت حالا نه کلمه ی فقر... بی پولی بره با یه دختر دو رگه همخونه بشه؟ بعدشم مگه دخترای المان مرده بودن؟؟؟ پوزخندی زدم وفکر کردم یا دروغاش میلنگه یا هم اینطوری که تعریف میکنه خوشبخت وراضی نیست.

با یاد اوری حرفهای ســـیما و توپ و تشـــرهاش... احســـاس عذاب وجدان کردم وخیلی زود براش نوشـــتم: کار دارم ...ورضـــا هم برام نوشـــت ادرس فیسمو بهش بدم.

براش سریع تایپ کردمو اف شدم.

ساعت یازده بود که مامانمم برگشت.

تا عصر سرمو با جمع کردن اتاق و خرت و پرتهام گرم کردم.

یه دوش گرفتم... جلوی تلویزیون نشـــســـته بودم و ســـعی میکردم به برنامه ریزی مامان که داشت برای شام تدارک میدید گوش بدم ولی همه ی حواسم پی فیلم سینمایی بود که پخش میشد.

با صدای تلفن ، برش داشتم.

_بله؟

جیغ سیما تو سرم پیچید:دیوونه ی خر... گوشیت چرا خاموشه؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:علیک سلام.

سیما حرصی گفت:درد... صد دفعه زنگ زدم.

با احساس نگرانی شروع کردم به جویدن پوست لبم...

سیما داشت حرف میزد از کار و زندگیشو ... حسام و...

با کلافگی گفتم:طوری شده؟

سیما:واه... خره مگه حتما باید طوری بشه؟

_چه میدونم. پس چرا زنگ زدی؟تو که فردا منو می بینی؟هان؟

سیما یه نفس عمیق کشید وگفت:اتفاقا راجع به فردا زنگ زدم.

نفسم تو سینه حبس شد.

حرفی نزدم و سیما گفت:راسش شرمندم نیاز، حسام یه کاری براش تو کرج پیش اومده که باید بره کرج... منم که نمیتونم تک و تنها بیام اونجا، اینه که قراره با حسام برم. زنگ زدم عذرخواهی کنم.

نفس عمیقی کشیدم وگفتم:خانواده ی کسرا چی؟

سیما:از اونا که خبر ندارم. من دارم از جانب خودم وحسام میگم.

_اخه چه کار اخر هفته؟

سیما:مربوط به پایان نامه شونه...

خون تو تنم یخ بست.

حسام وکسرا قرار بود پایان نامه اشونو باهم تحویل بدن.

تقریبا نالیدم:پس یعنی کسرا هم نیست؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سـیما:نه دیوونه ... کسـرا که نمیتونه نیاد... اتفاقا حسـام و داره میفرسـته که برای فردا راحت باشه... بتونه تشریف بیاره دست ب*و*سی.

یه لحظه حس کردم رفت و برگشت تا اون دنیا رو تجربه کردم.

نفس راحتی کشیدم و سیما گفت:ای شالا تو بله برونت.

و کمی مسـخره بازی دراورد که واقعا تو حالی نبودم بخندم و همراهیش کنم .خودشم فهمید چقدر گرفته ام و بالاخره رضایت داد قطع کنه.

تا فردا بشه صد بار میمردم وزنده میشدم...

تلفن و که سـرجاش گذاشـتم ... با هر زنگ تو جام میپریدم. حتی چند بارم از مامانم پر سیدم که واقعا خانم راد فردا میان یا نه ... دیگه فقط دا شتم دور خودم میچرخیدم .اصـلا اروم وقرار نداشـتم. مامانم یه جورایی فهمیده بود استرس دارم به جای اینکه ارومم کنه داشت از سختی های زندگی وفامیلای شوهر برام حرف میزد!

واقعا باید به مامانم افتخار میکردم...

بدتراز هـمه شـکمش بود که یه جورایی به چشـم من میو مد حامـله است...شایدم چون میدونستم... واین درواقع تمام شرمندگی عمر ۲۲ ساله ام بود... چیزی که کسرا نمیدونست!

بدبختی کسرا بدترشو میدونست.

با صـدای زنگ تلفن از جام پریدم...اگر قرار فردا رو بهم میزدند هیچی ازم نمیموند. مطمئن بودم که یه جورایی له میشدم.

به سمت تلفن حمله کردم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

قلبم رو هزار میزد... با شنیدن صدای یه پ سر که با نادین کار دا شت نفس راحتی کشیدم و گوشی و به نادین دادم.

دلم میخوا ست ا صلا تلفنمون خطش ازاد نمیشد که کسی بتونه زنگ بزنه. چون با هرزنگ دیوانه وار قلبم تو سینم میکوبید. خدایا فردا بخیر بگذره!

به اتاقم رفتم ... هنوزم دلم نمیخوا ست گوشیمو رو شن کنم. دو شبی میشد که طبق عادتمون با ک سراحرف نمیزدم. از ت صور دیدنش تو کت و شلوار و د سته گل به د ست هم تو دلم غنج میرفت هم اینکه هنوز از برخورد باهاش میترسیدم.

میترسیدم فرزاد احمق همه چیز وخراب کرده باشه...

کمی تو جام غلت زدم ... کمی تو ا تاق راه رفتم. کمی پشـــت لپ تاپ نشـــستم... کمی ســروقت پروژه هام... ولی مغزم امادگی انجام هیچ کاری وندا شت. اونقدر ا سترس و ترس تو دلم دا شتم که نمیدونستم باید چطوری اونارو از خودم دور کنم.

_چطور بود؟

لبخند کجی زد وگفت: برات مهم شده؟

_برای من که نباید مهم باشه مامان!

مامان اهی کشید و گفت:رفتم دانشگاه و مرخصی بدون حقوق درخوا ست کردم.

_فکر کردم میخوای باز نشسته بشی...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مامان:بیست سال سابقه و بیست روز حقوق... نمیدونم! هنوز روش فکر نکردم... بذار بدنیا بیاد.

واهسته پرسید: واسه اسمش چی پیشنهاد میکنی؟

به قیافه ی گرد و تپلش نگاه کردم.

با اینکه یه خانم ٤٤ ساله بود ولی هیکلش و خوب نگه میداشت با ورزش وکوه اخر هفته ودوره ی دوستان تو استخر... ، صورت تپلی و سفیدی داشت و لب و مدل دهن و چونه ام و ازش به ارث گرفته بودم.

در کل خیلی شبیه بودیم هرچند که بیشتر نادین شبیه مامان بود!

مامان دوباره گفت:نگفتی اسم چی پیشنهاد میدی؟

بدون فکر فقط برای اینکه جوابی داده باشم گفتم:

-نیما... نوید...

مامان لبخندی کجی زد و عین دخترچهارده ساله ها ذوق کرد وگفت: یعنی میگی با "ن" اسمشو بذاریم؟

_من نیاز، نادین... اینم باید با "ن" باشه دیگه.

مامان چشماش برقی زد و منم به سمت سینک رفتم تا پوست پیاز هارو داخل سطل اشغال بریزم.

شیر اب وباز کردم و داشتم دستهامو میشستم که گفتم:مامان...

مامان:جانم؟

شیر اب و بستم و بشقابی که متحوی پیاز های خرد شده بود و روی میز گذاشتم، تابه ی تفلونی واز کابینت دراوردم وگفتم: باید یه چیزی بگم...

مامان روشو به سمتم گرفت و گفت:چی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به حد نیاز تو ماهی تابه روغن ریختم و گذاشــتمش روی شــعله ی مادر ... بزرگترین شعله ی اجاق گاز!

مامان منتظرگفت:چیزی شده نیاز؟

نفس عمیقی کشیدم و با احساس داغ شدن روغن محتویات بشقاب وتوش خالی کردم، داشــتم به صــدای جلز و ولزشــون گوش میکردم که مامان باز صدام کرد :نیاز...

و تو یه جمله گفتم: اخر هفته هستین خونه...

مامان ابروهاشو بالا داد وگفت: برای چی می پرسی؟

لبمو گزیدم و دستهامو تو هم قلاب کردم، نمیخواستم ادای دخترای شرمنده و با حجب و حیا رو دربیارم چون ا صلا نبودم... ولی احسا سی که به کسرا دا شتم یا کلاوقتی به کسرا فکر میکردم از شرمش شرمنده میشدم و این یه حس کاملا غیر ارادی بود.

واقعا نمیخواستم صورتم گر بگیره وصدام بلرزه، یا دست وپامو گم کنم... با تمام پر روییم جلوی کســرا کم میاوردم . نفســمو فوت کردم ومامان نگران گفت:دختر تو که داری نصفه جونم میکنی، اخر هفته چه خبره؟

بخصــوص قد بلند و هیکل ورزشــکاری فیدنســیش باعث میشــد همه ی توجهات بهش جلب بشــه، حتی از لحاظ قیافه و ظاهر باید اعتراف میکردم ازکسرا هم جذاب تر بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه لحظه یاد خانواده اش افتادم... چرا باید از شـدت حالا نه کلمه ی فقر... بی پولی بره با یه دختر دو رگه همخونه بشه؟ بعدشم مگه دخترای المان مرده بودن؟؟؟ پوزخندی زدم وفکر کردم یا دروغاش میلنگه یا هم اینطوری که تعریف میکنه خوشبخت وراضی نیست.

با یاد اوری حرفهای سـیما و توپ و تشـرهاش... احسـاس عذاب وجدان کردم وخیلی زود براش نوشـتم: کار دارم ...ورضـا هم برام نوشـت ادرس فیسمو بهش بدم.

براش سریع تایپ کردمو اف شدم.

ساعت یازده بود که مامانمم برگشت.

تا عصر سرمو با جمع کردن اتاق و خرت و پرتهام گرم کردم.

یه دوش گرفتم... جلوی تلویزیون نشـسـته بودم و سـعی میکردم به برنامه ریزی مامان که داشت برای شام تدارک میدید گوش بدم ولی همه ی حواسم پی فیلم سینمایی بود که پخش میشد.

با صدای تلفن ، برش داشتم.

_بله؟

جیغ سیما تو سرم پیچید:دیوونه ی خر... گوشیت چرا خاموشه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:علیک سلام.

سیما حرصی گفت:درد... صد دفعه زنگ زدم.

با احساس نگرانی شروع کردم به جویدن پوست لبم...

سیما داشت حرف میزد از کار و زندگیشو ... حسام و...

با کلافگی گفتم:طوری شده؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سیما:واه... خره مگه حتما باید طوری بشه؟

_چه میدونم. پس چرا زنگ زدی؟تو که فردا منو می بینی؟هان؟

سیما یه نفس عمیق کشید وگفت:اتفاقا راجع به فردا زنگ زدم.

نفسم تو سینه حبس شد.

حرفی نزدم و سیما گفت:راسش شرمندم نیاز، حسام یه کاری براش تو کرج پیش اومده که باید بره کرج... منم که نمیتونم تک و تنها بیام اونجا، اینه که قراره با حسام برم. زنگ زدم عذرخواهی کنم.

نفس عمیقی کشیدم وگفتم:خانواده ی کسرا چی؟

سیما:از اونا که خبر ندارم. من دارم از جانب خودم وحسام میگم.

_اخه چه کار اخر هفته؟

سیما:مربوط به پایان نامه شونه...

خون تو تنم یخ بست.

حسام وکسرا قرار بود پایان نامه اشونو باهم تحویل بدن.

تقریبا نالیدم:پس یعنی کسرا هم نیست؟

سیما:نه دیوونه ... کسرا که نمیتونه نیاد... اتفاقا حسام و داره میفرسته که برای فردا راحت باشه... بتونه تشریف بیاره دست ب*و*سی.

یه لحظه حس کردم رفت و برگشت تا اون دنیا رو تجربه کردم.

نفس راحتی کشیدم و سیما گفت:ای شالا تو بله برونت.

و کمی مسخره بازی دراورد که واقعا تو حالی نبودم بخندم و همراهیش کنم .خودشم فهمید چقدر گرفته ام و بالاخره رضایت داد قطع کنه.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تا فردا بشه صد بار میمردم وزنده میشدم...

تلفن و که سـرجاش گذاشـتم ... با هر زنگ تو جام میپریدم. حتی چند بارم از مامانم پر سیدم که واقعا خانم راد فردا میان یا نه ... دیگه فقط دا شتم دور خودم میچرخیدم .اصـــلا اروم وقرار نداشـــتم. مامانم یه جورایی فهمیده بود استرس دارم به جای اینکه ارومم کنه داشت از سختی های زندگی وفامیلای شوهر برام حرف میزد!

واقعا باید به مامانم افتخار میکردم...

بدتراز هـمه شـــکمش بود که یه جورایی به چشـــم من میو مد حامـله است...شایدم چون میدونستم... واین درواقع تمام شرمندگی عمر ۲۲ ساله ام بود... چیزی که کسرا نمیدونست!

بدبختی کسرا بدترشو میدونست.

با صـــدای زنگ تلفن از جام پریدم...اگر قرار فردا رو بهم میزدند هیچی ازم نمیموند. مطمئن بودم که یه جورایی له میشدم.

به سمت تلفن حمله کردم.

قلبم رو هزار میزد... با شنیدن صدای یه پ سر که با نادین کار دا شت نفس راحتی کشیدم و گوشی و به نادین دادم.

دلم میخوا ست ا صلا تلفنمون خطش ازاد نمیشد که کسی بتونه زنگ بزنه. چون با هرزنگ دیوانه وار قلبم تو سینم میکوبید. خدایا فردا بخیر بگذره!

به اتاقم رفتم ... هنوزم دلم نمیخوا ست گوشیمو رو شن کنم. دو شبی میشد که طبق عادتمون با ک سراحرف نمیزدم. از ت صور دیدنش تو کت و شلوار و

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

د سته گل به د ست هم تو دلم غنج میرفت هم اینکه هنوز از برخورد باهاش میترسیدم.

میترسیدم فرزاد احمق همه چیز وخراب کرده باشه...

کمی تو جام غلت زدم ... کمی تو ا تاق راه رفتم. کمی پشـــت لپ تاپ نشـــستم... کمی ســروقت پروژه هام... ولی مغزم امادگی انجام هیچ کاری وندا شت. اونقدر ا سترس و ترس تو دلم دا شتم که نمیدونستم باید چطوری اونارو از خودم دور کنم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بخوابم.

به گوشیم نگاه کردم. وسوسه شدم روشنش کنم ... ولی پشتمو بهش کردم و شــروع کردم به شــمردن...از یک تا هزار میخواســتم بشــمرم... مطمئنم به پونصد نرسید چون خیلی سریع با همه ی دلهره هام خوابیدم!

فصل پنجم:

با صدای زنگ در اونقدر د ست وپامو گم کرده بودم که نمیدونستم چیکار کنم.مامانم د ستمو گرفت و سعی کرد ارومم کنه.نادین پر سشگر به مامان نگاه کرد وگفت:جواب بدم؟

بابا پوزخندی زد وگفت:نه جواب نده...

نادین یه لحظه حرف بابا رو جدی گرفت و مکث کرد، بابا با حرص گفت:دِ جواب بده پسر...

نادین پوفی کشید وگفت:بله؟ ... بله ... بفرمایید. واحد سه...

عزیز بلند خندید و سری تکون داد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به قیافه ی مهربونش نگاهی کردم ... با یه روسری نخری که زیر چونه اش با یه کلیپس نگین دار اونو چفت کرده بود و یه بلوز قهوه ای سوخته که جلوی سینه اش مونجوق دوزی شده بود و دامن کرم کرپی که تا زانوش بود تنش کرده بود . چادر نماز کرمش با گلهای ریزش روی شونه هاش افتاده بود ... با نگاهش داشت به من ارامش میداد . با خجالت رومو گرفتم و یه نفس عمیق کشیدم.

از اینکه بخاطر من بیخیال دکتر رفتن و ویزیتش شده بود قند تو دلم میساییدن ... با این همه با صدای بسته شدن در ورودی میخ زمین شدم ... یه نفس کشیدم تمام تنم داغ داغ شده بود.

دستهام به طرز وحشتناکی میلرزیدن ... اگر کسرا نیاد؟اگر هنوز داخل نیومده بذارن و برن؟اگر...

لبمو داشتم میگزیدم. وای حتی یادم رفته بود ارایش کنم.به دستهام نگاه کردم .لاک هامو پاک کرده بودم و ناخن هام زرد شده بود ولی نمیدونم بخاطر حواس پرتی واضطرابم بود یا حوصله نداشتم باز لاک بزنم.

گلوم حسابی خشک شده بود.

به سمت سینک رفتم. یه لیوان برداشتم و شیراب و باز کردم. با صدای گفتگو لیوان که خیس شده بود از دستم لیز خورد و توی سینک افتاد.

با صدای مامانم که بلند گفت:نیاز جان... دخترم.

یه نفس عمیق کشیدم و گره ی روسریم و سفت کردم. اینم بخاطر حرمت و احترام به خانواده ی کسرا سرم کرده بودم وگرنه نه پدرم نه کلا خانواده ام اصراری به حجاب نداشتن.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نفسمو فوت کردم اروم از اشپزخونه بیرون اومدم.

خانم چادری کوتاه قامت وفربه ای همراه یه خانم چادری دیگه یه مرد میان سال جلوی در بودند.

خانم لبخندی زد و گفت:سلام دخترم.

دستشو به سمتم دراز کرد.

خاک برسرم که دستم خیس بود. لبمو گزیدم وگفتم:ببخشید دستم خیسه... سلام .خیلی خوش امدید. خانم لبخند مهربونی زد.

نفسم گرفت از نبودن کسرا...

داشت اشکم درمیومد که با شنیدن صدای رساش که بلند سلام کرد انگار تمام لرز تنم و استرسم و تشنگیم برطرف شد.

با اشاره ی مامانم جلو رفتم. سبد گلی که دستش بود و به سمتم گرفت. نگام نمیکرد. تو اون کت و شلوار مشکی و پیراهن ابی کمرنگ اتو کشیده تمام قد،تصویر زنده ... تو ذهنم دنبال صفتی میچرخیدم که درخور کسرا باشه... ولی هیچی.

کسرا سبد گل و هنوز به سمتم گرفته بود و من هنوز محو قد و بالاش بودم. یعنی از هولم یادم رفت سبد و بگیرم.

نادین سبد وگرفت و تشکرکرد.

منم داشتم مفصل انگشتهامو ترق ترق میشکوندم.

بابفرمایید های بابا اونا به سمت پذیرایی رفتند و نشستند.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مامان بازومو گرفت ومنو تو اشپزخونه هل داد. یعنی خدا پدر ومادر مهندس خونه امو نو بیامرزه که خونه رو طوری ســاخته بود که از اشــپزخونه فقط به نشــیمن دید داشــت نه پذیرایی. با خیال راحت چند تا نفس عمیق کشــیدم ومامان درحالی که لیوان ها رو توی ســینی میچید گفت: خوشــم میاد به خودم رفتی خوش سلیقه ای...

مامان منم این وسط شوخیش گرفته بود.

با صدای بابا شاپور که بلند گفت:مریم جان...

مامان فوری گفت: هر وقت صدات کردم چای بیار .

و به پذیرایی رفت و بازار گفت و گو بحث داغ شد.

حتی هراز گاهی صــدای خنده هاشــونو میشــنیدم از اینکه خونواده هامون با هم خوب بر خورده بودند هم خوشحال بودم هم هنوز نگرانی و ا سترسم به قوت خودش پا برجا بود.

یعنی تا امشب تموم میشد من سکته میکردم!

نمیدونم چقدر گذشت...

یا چقدر تو اشــپزخونه گوشــهامو تیز کرده بودم که صــداهای توی هال و بشنوم... ولی هرچی که بود با صدای مامان که بلند گفت:نیاز جان...

انگار اوار روی سرم خراب شد.

دستهام به حدی میلرزید ویخ کرده بودم و تیره ی کمرم به قدری خیس عرق شده بود که نتونستم قدم از قدم تو فضای شیش متری اشپزخونه بردارم...

تو دلم یه چه مرگته به خودم گفتم و به سمت گاز چرخیدم.

هرچی چایی تو قوری بود و تو سینی ریختم. واقعا داشت اشکم درمیومد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بااحساس حضور کسی تو اشپزخونه ... یه نفس راحت کشیدم واروم نالیدم: مامان...

مامانم خندید و ظرف سه سوت چایی ریخت و گفت تو با سینی شیرینی بیا... و چپ چپ مهربونی بهم رفت و دوتایی باهم وارد پذیرایی شدیم.

مادر کسرا همون خانمی که میخواست باهام دست بده ، یه جا کنار خودش برام باز کرد و گفت:دخترم بیا اینجا بشین.

یه نفس عمیق کشیدم و درحالی که شیرینی وروی میز گذاشتم کنار مادر کسرا والبته دقیقه رو به روی کسرا نشستم. عزیز از حرکت مادر کسرا لبخندی به لبش اورد و حینی که داشت ذکر میگفت به کسرا نگاه خریدارانه ای انداخت.

بحث از اقتصاد و سیاست و خانواده و یارانه و طرح سیاسی وقیمت کالا و سبد کلا بالاخره رسید به سنت پیغمبر!

دایی کسرا ادم جدی و سخن وری بود.

خانمش هم یه زن جوون چادری که یه مانتوی ساتن شیک پوشیده بود و روسریشو با یه گیره ی نگین دار زیر چونه اش قفل کرده بود دقیقا مثل عزیز...

مادر کسرا ولی شیک تر بود. یه روسری ساتن زرشکی با طرح مشکی سرش بود و یه مانتوی کت و شلواری مشکی، چادرش هم افتاده بود روی شونه هاش. تپل وسفید ... با عزیز و مامانم خیلی قشنگ و گرم و صمیمی صحبت میکردن ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تو مچ دستهاش ساق مشکی انداخته بود و ساعت و یه دستبند طلا رو روی ساق دستش بسته بود.

از اینکه مادرشوهرم اینقدر خانم شیک و با نمکی بود قند تو دلم کیلو کیلو ، کله کله اب میشد!

یه لحظه سـرمو بلند کردم، کسـرا به پایه ی میزخیره بود و پاشـو رو پاش انداخته بود و به حالت خیلی محترمانه دسـتهاشـو جلوی زانوش که روی پاش بود، قفل کرده بود.

یه لبخندی به ژست نشستنش زدم.

بحث ها به کسرا کشیده شد.

بابا میپرسـید و کسـرا هم اروم وقاطع با همون صـدای گرم و گیراش جواب میداد.

از حالت چهره ی نادین وبابا و مامان و عزیز میتونستم بفهمم چقدر کسرا به دلشون نشسته .

کسرا کار ثابت نداشت،خیلی قشنگ برای بابا توضیح داد که خرده ریزهای دانشـجویی و قبول میکنه و فعلا درگیر پایان نامه اشـه... ولی خب یه پوئن مثبت داشت اونم تموم کردن سربازیش بود!

و با گفتن اینکه یه پس انداز مختصـربرای اجاره ی خونه داره بابا رو کلا راضـی کرده بود ... از چهره ی بابام مشـخص بود چقدر ازکسـرا خوشـش اومده.درواقع میدونسـتم به جرئت بگم بجز علاقه ی خواهری که به نادین داشتم ،کسرا یه سرو گردن از نادین بهتر بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یکی بخاطر اینکه دانشگاه سرا سری ار شد میخوند ... دوم اینکه سربازی رفته بود و سوم اینکه لحن صحبت کسرا بخاطر اجتماعی بودنش کاملا درخور محیطی بود که توش قرار میگرفت.

نادین همیشه یخرده شل و ول صحبت میکرد ولی کسرا محکم و قاطع.

طوری هم توضیح میداد که جای ابهام نمونه. از اینده ی رشته اش گفت، از کارهاش... و دراخر هم تیر هدف وزد و گفت که میتونه خیلی سریع یه کار خوب وبا یه درامد متوسط جور کنه.

بابا کاملا با حرفهاش مجاب شده بود.

کمی بحث ها سر ا شتغال زایی گذ شت و در نهایت دایی کسرا گفت:بهتر نیست جوونا برن با هم صحبت کنن؟

عزیز هم با تایید حرف دایی کسرا اشاره ای به من کرد.

ازاین حرف دایی که حرف دل من بود کلی ذوق کردم.

مونس خانم لبخندی به من زدو گفت:دخترم راه و نشون محمد میدی؟

تمام تفاهم نداشتن من و مادرشوهرم در صدا کردن اسم محمد کسرا بود!

از فکرم خندیدم واروم بلند شدم. با بلند شدن من کسرا هم بلند شد وبا اجازه ای به جمع گفت.

منم اونو به اتاقم راهنمایی کردم.

جلوی در محترمانه گفت:شما اول بفرمایید.

لبخند محجوبی زدم و وارد اتاق شدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسـرا در وچهار طاق باز گذاشـت و من لبه ی تخت نشـسـتم و اونم روی صندلی پشت میزی که روش لپ تاپم بود نشست. با همون پوزیشنی که تو پذیرایی نشسته بود.

نفس عمیقی کشیدم وکسرا اهسته گفت: این چندروز خیلی تماس گرفتم.

نفس عمیقی کشیدم وکسرا اهسته گفت: این چندروز خیلی تماس گرفتم.

بهش نگاه نکرده جواب دادم:گوشیم خراب بود.

با اشـــاره ی گوشـــیم که روی میز رو به روی خودش بود پوزخندی زد و گفت:اینطور به نظر نمیاد!!!

بهش نگاه کردم. هم ضـــایع شـــده بودم هم خیط... هم یه جوری بد نگام میکرد.

و لحنش... لحنش منو میترسوند.

نگاهشو تو اتاقم چرخوند.روی میز اینه ام چند لحظه چشمهاش قفل شد. بعد یه نگاه کلی ... درنهایت به ساعت وتابلویی که به دیوار بود خیره شد. یعنی ممکن بود فرزاد از اهدای این تابلوی کوبیسم هم حرفی زده باشه.

نمیدونم چرا توی تصـــورم دنبال این بودم که ازم بپرســـه چه رنگی دوســـت دارم، یا چه شرطی دارم یا... کلا برنامه ام وهدفم از زندگی مشترک چیه.

نفس عمیقی کشیدو گفت:اتاق قشنگیه.

بهش نگاه کردم. خجالت میکشیدم م*س*تقیم نگاش کنم . دیگه رستوران و دربند نبود. تو اتاق خونمون ... مقابل خواســـتگارم ... یعنی خواســـتارم نشسته بودم و البته کمی شرمنده... نگام نکرد... سرشو انداخت پایین.

منتظر بودم شروع کنه ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ولی انگارخیال صحبت کردن نداشت.

منم ساکت موندم تا اون اول اغاز کنه.

کسرا نفسشو فوت کرد و گفت:نمیدونم از کجا شروع کنم ... ولی بهتره همه چیز وخلاصه بگم.

لحنش اصلا دوست داشتنی نبود.

با این حال سیخ نشستم و تمام وجودم گوش شد.

کسرا اهسته گفت: اقای حدادی نامی میشناسی؟

فرزاد حدادی...

یه لحظه مکث کردم و گفتم: نه ...

کسرا یه جوری نگام کرد وبا هول گفتم: یعنی ... اره ... هم دانشکده ایمه ...

کسرا نفس عمیقی کشید و گفت: فقط یه هم دانشکده ای؟

با من من گفتم: نه ... یعنی هم کلاسمم هست ... با هم تو یه ورودی بودیم ... هم دوره و ... چطور مگه؟

و جرئت کردم تو چشمهاش نگاه کنم.

کسرا نگاهشو به زمین دوخت و بی ربط گفت: تا حالا لواسون رفتی؟

بدون فکر گفتم: نه ...

کسرا یه لحظه چشمهاشو بست و دوباره باز کرد.

بهم زل زد... این بار نگاهش مواخذه گر بود.

با ارامش مصنوعی گفت: اون رستورانی که بااقای حدادی سال پیش رفته بودید خیلی قشنگه ... یه نمای اجری سنتی داره که ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مات بهش نگاه کردم... از کجا میدونست؟

کسرا نفسشو فوت کرد وگفت: هرچی میگفت و سر هم میکرد و باور نکردم ... اخر سر مجبور شد یه سری عکسها از خودش و شما رو نشونم بده!!!

حس کردم سرم برای گردنم سنگینه ...

کسرا اما لبخندی زد و به سمتم خم شد وگفت: پس تو هم فکر میکنی اون فقط میخواد تو رو پیش من خراب کنه ... من بهت اعتماد دارم ... میدونستم که همه ی حرفهاش دروغه و شاید خوا سته پ شت سرت صفحه بذاره ... حالا هم اون عکسها فوتوشاپن لابد... اگر بخوای میتونیم دوتایی باهم ازش شکایت کنیم... که دیگه اینطوری پشت سرت حرف نزنه ... نظرت چیه؟

ا همون لبخند امیدوار بهم نگاه کرد.

یه جوری که داشتم زیرنگاهش خرد میشدم ...

لبمو گزیدم و دستهامو تو هم گره زدم.

نف سمو سنگین بیرون دادم و گفتم: من و فرزاد یه دو ستی ساده دا شتیم ... خیلی ساده...

کسرا لبخندش جمع شد و مات گفت: لواسون رفتی؟

سرمو انداختم پایین و با صدایی که تو گلوم خفه شده بود زمزمه کردم: اره ...

کسرا خودشو عقب کشید و دستشو روی دسته ی صندلی گذاشت و حینی که چونه ا شو می مالید با جدیت گفت: قبل از فرزاد چی؟ با ک سی دو ست بودی؟

یه نفس عمیق کشیدم و بی اراده گفتم: نه ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کســرا جفت دســتهاشــو تو موهاش کرد وگفت: پس رضــا کاظمی رو نمیشناسی؟ یا اون یکی اسمش چی بود؟ کاوه ...

تند گفتم: با کاوه حتی دو هفته هم رابطه نداشتم؟!

لعنت به من بند و اب دادم! فرزاد همه چیز وگذاشته بود کف دست کسرا ... همه چیز و... با صراحت ... با صداقت ...!

کسرا شوکه زمزمه کرد: رابطه؟!

هیچی نگفت... یه جور بدی تو فکر بود ... نگاهش به فرش بود و دستهاشو چنان محکم تو هم قلاب کرده بود که حس میکردم هر ان ممکنه انگشتهاش بشکنه ...

منم که انگار یه مســیر کیلومتری و دویده بودم ... نفس نفس میزدم و خیس عرق ...

بعد از یه سکوت مدت دار...

کسرا لبها شو با زبون تر کرد وگفت:این چند وقت خیلی سعی کردم باهات تماس بگیرم، با اینکه شماره ی منزل و هم داشتم ولی نتونستم زنگ بزنم... من فکرشــم نمیکردم که چیزی و از من پنهون کنی یا بیانش نکنی ... یا ... اون روز تو دربند من منتظر بیانت و شرح اتفاقات گذشته بودم چون خودمم از گذشتم گفتم ... گفتم پس فردا روزی ابهامی نباشه ... خواستم با صداقت باهات جلو بیام... بدون پنهان کاری... من از گذشــته ای که وجود داشــته نمیترسیدم...

سکوت کرد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اب دهنمو به سختی قورت دادم وبا استرس منتظر ادامه ی حرفهاش بودم.

کمی گذشت وباز هیچی نگفت... انگار خودشم گنگ بود.

اهسته گفتم: من که همه چیز و الان گفتم ...

کســرا تند نگام کرد وگفت: الان؟ من الان همه چیزو بنظر میاد میدونم و شما داری همه ی گذشته ات رو به دروغ میکشی... یعنی وجود نداشته؟!

جوابشو ندادم...

کســرا تک ســرفه ای کرد وگفت:نمیتونم بگم همیشــه دنبال یه دختر ســنتی چشــم و گوش بســته و افتاب مهتاب ندیده بودم... ولی ... چطوری بگم.... راســتش بعد از صــحبتم با فرزاد... اقای حدادی و عرض میکنم. کمی توی تصمیمم ... امم... چطوری بگم؟! کمی توی تصمیمم باید درنگ کنم. البته نه فقط من ... تو... یعنی... شما هم ... مکثی کرد و ادامه داد:

بهتره بیشــترفکر کنیم. میدونم زمان زیادی رو باهم گذروندیم البته هفت ماه از نظر من زیاد نیســت ... یعنی یه زمان متوســطه ، راســتش تمایل نداشــتم اینقدر زود پا پیش بذارم و پیش قدم بشم و به نتیجه برسیم ، ولی خب بنا به دلایلی یکش همین پی بردن به احساس خودت نسبت به خودم دلمو به دریا زدم و الان اینجام وگرنه من که خودمو حقیر تر ازا ون میدونستم که پیش قدم بشــم یا جلو بیام یا حرفی بزنم ... آهی کشــید و ادامه داد: البته باید عرض کنم که واقعا شخصا فکر میکردم که این زمان حتما برای شناخت دو نفر از هم کافیه ولی...

انگار اشــتباه میکردم چون نه تنها هیچ شــناختی ... البته نه که هیچی هیچی...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

انگشت هاشو توی فضای خالی انگشتهای دست دیگه اش فرو کرد و گفت: ولی خب بهم حق بده که یخرده با چشـــم باز تر به اینده نگاه کنم... و البته میدونم که فقط من نیســتم که باید تصــمیم بگیرم ... شــما هم یه بخش این رابطه هستی... و درواقع چطوری بگم...؟

چشمهام تار میدید.

یه نفس حرف نمیزد ولی... من همه رو یه نفس شنیدم

یه نفس حرف نمیزد ولی... من همه رو یه نفس شنیدم.

به سختی یه نفس عمیق کشیدم وکسرا اهسته گفت:من نمیخوام یه طرفه به قاضی برم... خوشحال میشم هر توضیح یا توجیهی رو از جانب شما ...

اروم وســط حرفش ،صــریح گفتم:هرچی که فرزاد گفته حقیقت داشــته! این تمام چیزیه که شما دوست دارید بشنوید درسته؟

مات گفت: من فقط میخواستم باهم صادق باشیم!

-منم در نهایت صداقت عرض کردم!

و ادامه دادم: من ادمی نیستم که زیر حرفهایی بزنم که حقیقت دارن! هرچند نمیدونم که فرزاد چقدر صریح صحبت کرده یا ... چقدر پیاز داغشو اضافه کرده ...

کسرا تند گفت: شما ادمی هستی که زیرحرفهایی نمیزنید که طرف مقابلتون از صحت و صغم همشون مطلعه ... درست میگم؟

هیچی نگفتم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا هم دیگه چیزی به حرفهاش اضافه نکرد... فقط به من نگاه میکرد... یه نگاه پر از کنجکاوی، پر از شک... پراز چرا...

با همه ی اینا من دیگه واقعا نمیتونستم دروغ بگم... یا کتمان کنم... یا پنهان کنم... چی و دروغ میگفتم؟؟؟ چیو پنهان میکردم؟؟؟ چیزی که حقیقت داشـــت، چیزی که واقعا اتفاق افتاده بود؟؟؟چرا با ید به کســرا دروغ میگفتم؟؟؟ اون باید همینطوری منو میپذیرفت ... اگر میخواســت!!! باید همینطوری منو میخواســت ... دقیقا همینطوری! من دختر سـنتی وچشـم و گوش بســته ای نبودم ... با ید منو همینطوری قبول میکرد،همینطوری میپذیرفت!

او فرزاد احمق حتی از دوســتی دو ماهه ی من با کاوه هم باهاش گفته بود! کاوه ای که من اصلا فراموشش کرده بودم چنین نام وفردی وجود داره..

کسرا چشمهاشو بست و باز کرد. مهربون و اهسته گفت: یعنی واقعا با اقای حدادی ...

تند گفتم:بله ...

مات صــورتم شــده بود و یه لحظه دهنش نیمه باز موند. انگار هنوزم نمیخواست باور کنه ...

یه پشتی صندلی تکیه داد انگار وا رفت. زمزمه وار گفت: یعنی هیچ کدوم از حرفهای اقای حدادی و دیگه تکذیب نمیکنید؟

بغضی که تو گلوم بود باعث میشد صدام دورگه بشه.

" تکذیب " ... کلمه ی سختی بود! در ست مثل فرجامی که قبلا به کار برده بود!!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به زور و خفه گفتم: میشه اینقدر سخت صحبت نکنی... نه ... دروغ نگفته!

کسرا شوکه تر از قبل زمزمه کرد:یعنی دو ماه ... هم من تو زندگیت بودم هم فرزاد؟

جون ندا شتم دیگه حرف بزنم... فرزاد عین صداقت حرف زده بود ... دقیقا چیزی که ازش وحشت دا شتم دا شت رخ میداد چیزی که ازش میتر سیدم ونگران بودم !صـــداقتی که نمیتونســـتم نه پنهانش کنم نه کتمانش کنم نه با دروغ ما ست مالی... پنجه هامو تو هم فرو کردم و سعی میکردم اروم نفس بکشم.

فقط سرمو به علامت اره تکون دادم.

کسرا مبهوت و حیرون گفت:یعنی... من جایگزین فرزاد شدم... وفرزاد هم ... کمی مکث کرد و ادامه داد:رضا جایگزین کی بود؟ کاوه؟

از پشت پرده ی ا شکم که با سماجت فقط تو چشمم جمع شده بود وفرو نمیریخت بهش نگاه کردم.

سر شو پایین انداخت ، سکوت کرده بود. منم متعاقبا مسکوت به گل های فرشم نگاه میکردم...

کمی ســرجام وول خوردم. صـــدای جیر جیر تختم ســکوت وحشــتناک و سنگینی که بینمون بود و شکست.

دستشو به پیشونیش کشید وگفت: مگه عمق این اشنایی هفت ماهه چه قدره که دو ماهش با حضور من واقای حدادی باهم سپری بشه؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سپری بشه ... باهم... صحت و صغم... تکذیب... شما ... اینقدر سخت حرف میزد که حس میکردم یه لغت نامه میخوام تا تمام کلامتش برام ترجمه بشه!!!

به جای خ*ی*ا*ن*ت از لفظ باهم بودن خودش و اقای حدادی حرف زد ...

به جای دروغ میگفت تکذیب...

بجای نیازم میگفت شما ...

کسرا باز گفت: چه چیزهای دیگه ای از من پنهون کردید؟

یه قطره اشک از گونم چکید پایین...

کسرا نفس عمیقی کشید و انگشتها شو تو هم قلاب کرد،عصبی پنجه ی پاشو رو زمین بالا پایین میکرد. درهمون حال اهسته گفت:خانم نامجو... من تمام روزهایی که با شما بودم، وقتتونو گرفتم ... یا باهاتون صحبت کردم ... یا حضورا دیدمتون ... درواقع تمام این روزها ...

یه نفس کشید ، با اخم ... شاید من فکر میکردم اخم کرده ... یا نمیدونم فقط میدونستم که حالت چهره اش یاخیلی پراز اخمه... یا خیلی بی تفاوت...

اهسته و خشک گفت:من یه تصور دیگه از شما وشخصیت شما داشتم... و ...

م*س*تقیم بهش نگاه کردم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سنگینی نگاهمو حس کرد ولی سر شو بلند نکرد، سربه زیر ادامه داد:نه که الان عوض شده با شه... شما دخترخوبی هستید. ولی حق بدید بهم که یه تصویر دیگه از شما تو ذهنم نقش ببنده ...

خفه گفتم:بهتون حق میدم!!!

ونفسمو تو سینه حبس کردم دلم نمیخواست بغضم جلوش بشکنه ... هرچند سابقا یک بار تجربه ی دیدن اشکهای من و داشت!

اهسته گفت: امیدوارم درکم کنید... و منم واقعا نمیخواستم زیرحرفم بزنم وگرنه امروز اصلا مزاحم شما و خانواده اتون نمیشدم! چه بسا اومدم که شما با دلیل و منطقتون منو مجاب کنید که اقای حدادی صرفا تمام حرفهاش یه شوخی یا یه دشمنی ساده است!

حس کردم نشسته دارم خم میشم.

دیگه از شق و رقی چند دقیقه پیش خبری نبود ...

کسرااهسته ازجاش بلند شد وگفت: امیدوارم از من دلگیری ای نداشته باشید...

_نه...

کسرا دوباره گفت: اون روز توی رستوران من فکر نمیکردم طی مدتی که با هم سر وکار داشتیم کاری کرده باشم که شمارودرگیر کرده باشم... یا حتی خودم هم درگیر شده باشم... بعد از اون صحبت ها واقعا فکر میکردم هردو کیس خوبی برای هم هستیم و به نوعی مکمل...

_الان به نظرتون من خیلی ادم پستی میام؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا تند گفت:نه نه... ابدا... من درحد واندازه ای نیستم که راجع به شما قضاوتی کنم. میگم... ادمی هم نیستم که یک طرفه به قاضی برم. امادگی هرگونه توجیه و توضیح و... وحتی تکذیب هم دارم.

و منتظربهم خیره شد.

اهی کشـــیدم ورومو ازش گرفتم وگفتم: عرض کردم که هرچی که فرزاد به شـما گفته حقیقت داره! این تابلو هم... هدیه ی تولد پارسـالمه... و به دیوار اشاره کردم.

نگاهشو به تابلو دوخت و بعد رو زمین پهنش کرد.

اهسته وعصبی گفت:من براتون ارزوی خوشبختی میکنم ... و امیدوارم که شما به هرخواسته ای که دارید برسید...

نفسمو رها کردم وگفتم: همچنین شما...

کسرا کمی سرجاش جابه جا شد وگفت: من امیدوارم که شما فکر نکنید که من... پوفی کشـید وگفت: من نمیتونم یه عمر با کسـی زندگی کنم که بهش شک داشته باشم یا اعتماد نداشته باشم یا باورش نداشته باشم... امیدوارم شما هم چنین چیزی نخواید!

به دروغ گفتم: بله نمیخوام...

کسرا دروغمو یه حرف صادقانه تلقی کرد.

سری تکون داد و گفت: هرجوابی که شما به خانواده اتون بدید من میپذیرم وبهتون حق میدم که هرچی مایل بودید پشت سرم بگید.

دیگه عنان اشکهامو از دست دادم و کسرا هم نایستاد تا تماشام کنه.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خفه گفت:خوشبخت باشید و خداحافظ.

لعنت به تو که یادم دادی نگم خداحافظ تا امید دیدار دوباره رو نگیرم!!!

با صـــدای همهمه ی خارج اتاق،لبمو گرفتم زیر دندونم... اونقدر فشـــارش دادم که حلقم طعم مشترک شوری و گرفت... شوری بغض و شوری خون!

نفسمو سخت بیرون فرستادم،حس کردم سینه ام تیر کشید.

صدای مادر کسرا رو شنیدم:محمد جان اجازه بده ...

و صدای پدرم:تشریف داشتید...

وصدای کسرا که دور و دور تر میشد:خانم نامجو خودشون توضیح میدن...

شبتون خوش... ببخشید مزاحم...

فعل "شدیم" رو نشنیدم ...

کشون کشون به سمت در اتاقم رفتم. در و قفل کردم.اشکهام بی امون روی صورتم میریختند...

چیزی نگذشت که مامان در زد.

_نیاز... نیاز... ای وای... چرا در و قفل کردی...

بابا:نیاز... نیاز دخترم... باز کن در و... چی شد؟؟؟چی گفتین بهم؟؟؟

صدای نادین اومد: چرا اینطوری کردن؟

بابا باز به در زد وگفت:نیاز بابا... در و باز کن دخترم...

مامان با نگرانی گفت: نیاز خوبی ؟؟؟ باز کن در و... شـــاپور یه کاری کن.

نیاز در و باز کن ببینم... نیاز بگو چی شده ...

بابا هم صدام کرد:نیاز...نیاز در وباز کن...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه نفس کشیدم ... جلوی در اتاقم شلوغ بود.. مثل ذهنم!

خون توی دهنمو قورت دادم... چشمامو روی هم فشار دادم... کسرا دختری و میخواســـت که بفهمه نباید خون قورت بده ... چون نجســـه... دختری و میخواست که افتاب و مهتاب ندیده باشه ... دختری ومیخواست که!!!

با صدای بابا که بلند تر گفت:نیاز حالت خوبه...

دستمو به دیوار گرفتم.

ازجا بلند شـــدم... اشـــکهامو با پایین های روســـریم پاک کردم... و یه نفس عمیق کشیدم و درو باز کردم. مامان اهی کشید و زمزمه کرد:نیاز...

و اروم گفتم: به تفاهم نرسیدیم...

و روسریمو از سرم کشیدم و روی تختم پرتش کردم.

بابا بهت زده و نادین مات ... مامان با نگرانی نگام میکرد. عزیز همچنان داشت ذکر میگفت.

شـــونه هامو بالا انداختم و به ســـمت میز رفتم،باید پیش دســـتی های کثیف وجمع میکردم. خم شدم ... برشون داشتم... میخواستم به سمت اشپزخونه برم که زانوم محکم خورد به لبه ی میزی که وسط مبل ها بود ،بخاطربرخورد زانوم صدای ظرفهایی که روشون بود هم دراومد... یه جیغ کشیدم...

و گفتم: آیـــــــــی...

حس کردم زانوم از کار افتاد و تمام بدنم تو یه لحظه بی حس و سِـــر شـــد... پام واقعا یک لحظه فلج شده بود. با بغض روی زمین نشستم و زانومو گرفتم دستم...

نادین اومد جلو گفت: حواست کجاست...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با جیغ سرش داد کشیدم:حواسم گورستونه ...

نادین با چ شمهای گرد شده نگام کرد وبابا جلوم ن ش ست وگفت:نیاز ببینم پاتو...

با گریه و هق هق گفتم:ولم کنین...

مامان با بغض گفت: پاش طوریش شـــده؟ ... نگاه کن ببین شـــاید ضـــرب دیده...

بابا اروم شلوارمو بالا زد و نادین با غر ولند گفت:هیچیش نشده بابا...

با داد و چشـــمهایی که پر اشـــک بودن گفتم:حتما باید فلج بشـــم که تو خوشـــحال بشـــی؟؟؟ آرررہ؟؟؟ وســـط هق هقم گفتم:حتما باید بمیرم که تو یکی خوشحال بشی؟؟؟ هـــــــان؟؟؟

مامان که اشـــکهاش رو صـــورتش میریخت بازوی نادین و گرفت وگفت:برو تو اتاقت نادین...

نادین با گیجی گفت:اخه مگه من چی گفتم...

با جیغ گفتم:خفه شو... دست از سرم بردار...

نادین همینطوری با دهن باز به من نگاه میکردم... به ســـختی لبه ی مبل و گرفتم وبلند شدم. چ شم تو چ شم عزیز شدم با خیرگی و نگرانی بهم نگاه میکرد... دیگه ذکر نمیگفت. خجالت کشیدم ... سرمو انداختم پایین...

مامان فین فینی کرد و گفت:نیاز خیلی پات درد میکنه؟بریم دکتر...

محل مامان نذاشـــتم به ســـختی نگاه از چشـــمهای پر ســـوال عزیز گرفتم ... لنگون لنگون برگشتم اتاقم و در و هم کوبیدم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بابا ضربه ای به در زد وگفت:نیاز پات درد میکنه بیا بریم دکتر...

جیغ کشیدم:بذاریـــــد به درد خودم بمیـــــــرم... دست از سرم بردارید!!!

و سرمو تو بالشم فرو کردم و هق هق کردم... از دنیا و همه ی ادمهاش بیزار بودم!!!

با صـــدای تقه ای که به در خورد و متعاقبش باز شـــدن در و کمی بعد بســـته شدن در ... کمی سرجام جا به جا شدم.

عزیز لبه ی تخت نشست و دستشو توی موهام کرد.

چشمهامو بستم اشکهام روی گونه هام سرازیر میشدن ... با نوازشش گریم کمی شـــدت گرفت ... ولی کم کم از حضـــور و بوی عطری که میداد اروم شدم ... هیچی نمیگفت فقط موهامو و شونه هامو ناز میکرد و منم از زبری دستهاش کم کم ارامش گرفتم ... هرچند صدای هق هقمو تو گلو خفه کردم ... ولی نمیدونم چقدر گریه کردم یا چقدر گذشـــت... یا چقدر عزیز بالای ســـرم مو هامو نوازش کرد ... فقط با همون حال وروزم خوابیدم. چقدر گذشت؟

یک ساعت ... دو ساعت... سه ساعت؟۲٤ ساعت؟؟؟ عین یه مرده ی متحرک ... توی ا تاقم... کنج تختم... رو به روی پتوی مچا له شـــدم که نصفش رو فرشه نصفش روی پنجه های پام... نشستم وبه رو به رویی خیرم که هیچی نیست...!

از رفتن کســـرا ناراحت نبودم... حتی از رابطه های ســـابقم هم ناراحت وشـــرمنده نبودم... از دو هفته با کاوه هم صـــحبت بودن باید شـــرمنده میشدم؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هرچند به قیمت از د ست دادن کسرا بود ... ولی ناراحت نبودم... با ر ضا و فرزاد روزهای خوبی داشـــتم... با کســـرا هم. ولی چیزی که اذیتم میکرد حضـــور فرزاد و رضـــا تو گذشـــته ام نبود، چیزی که اذیتم میکنه فقط اینه که کسرا هیچ فر صتی نداد ... نه که تو ضیح بدم.. نه که بخوام توجیه کنم... نه که بخوام دروغ بگم که تمام حرفهای فرزاد دروغه ... نه ... فرزاد زیر ابی نرفت... من راست گفتم واونم راست گفته!

تا یر به یر بشـــیم... تا فقط اون نبازه ، منم ببازم... تا فقط اون نشـــکنه،منم بشکنم...

کســـرا حتی نخواســـت ببینه میشـــه به من اعتماد کرد یا نه... حتی واســـه اش انقدر ارزش ندا شتم که ببینه میشه روم حساب کرد یا نه ... میشه وا سه ی دوزار اعتماد به من بها داد یانه...

کسرا حتی نخواست امتحانم کنه...

بعد هفت ماه دارم ازاین میسوزم که هیچی براش نبودم... حتی فقط واسه ی یه روز!

نفسمو سنگین بیرون دادم. سیما دوبار به خونه زنگ زده بود، جرات نداشت به گوشیم زنگ بزنه... باکسم واز همه ی پیام های کسرا خالی کردم.

ولی هنوز اینقدر شجاعت نداشتم که عکسشو از بکراند گوشیم پاک کنم.

توی مخاطبین رفتم... به اســـمش خیره شـــدم... شـــماره هارو بالا و پایین میکردم، با دیدن شماره ی فرزاد...

دستمو روی دگمه ی برقراری اتصال فشار دادم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بعد از چند بوق تماس قطع شد.

دوباره با سماجت گرفتم...

صدای فرزاد تو گوشم پیچید:

_جانم.

-سلام.

یه لحظه ساکت موند و کمی بعد گفت:به به خانم نامجو... حال شما!

با صدای خنده های یه دختر...

پوزخندی زدم و فرزاد گفت:مهسا یه لحظه...

اشک تو چشمام حلقه زد.

با بغضی تو گلوم گفتم:خیلی نامردی.

مسخره گفت:چی شده؟ ... منم خواستم صادق باشم!

با هق هق خفه ای گفتم:تو الان با مهسایی!

فرزاد بلند خندید و گفت:مهســا تونس منو درک کنه ... اون برادربســیجی نتونس؟

وبلندتر قهقهه زد.

چونه ام میلرزید .

با حرص گفتم:مهسا میدونه تو منو ب*و*سیدی؟؟؟

فرزاد با خنده گفت:خب که چی... اصـلا موندم چرا اینا رو نگفتی... خیلی از اطلاعاتم دســت نخورده مونده خانم نامجو! میگم یادته اون دفعه اومدی خونه من؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هینی کشیدم وفرزاد با خنده گفت:اره هیچ اتفاقی بین من و تو نیفتاد ... ولی خب... اون برادر بسیجی میتونه این و درک کنه؟؟؟ کافیه بگم اومدی خونه ی من ...

دیگه هیچ توضیحی ازم نمیخواد...

رگ خواب مهسا دستمه ... تو بهش بگو من ب*و*سیدمت ... منم باقی درد ودل هامو میبرم پیش اون برادر ... مهسا با حرفهای من راضی شد... ولی برادر انگاری خیلی معتقده ... ببین نیاز، یه کاری کردی تلافیشو سرت دراوردم، حالا بی حسابیم... منو سرلج ننداز... بذار قائله ختم بشه، منم حوصله ی بچه بازی های تو رو ندارم... در ضمن بهتره بیخیال ادامه ی ماجرا بشی... و ان شا الله که جفتتون عاقبت بخیر بشید... و مسخره گفت:اللهم...

گو شیمو خاموش کردم و پرتش کردم به اون سمت اتاق... سرمو تو بالشم فرو کردم و باز زار زدم ... حالم داشت از خودم بهم میخورد.

نفس کم اوردم وسرمو از بالش برداشتم ... با دیدن مامانم وسط اتاق... اشکهامو پاک کردم.

پوفی کشید ولبه ی تختم نشست. دستمو گرفت وگفت:نمیگی به من چی شده؟

سرمو زیر انداختم وهیچی نگفتم.

مامان دستشو زیر چونه ام برد و گفت:من مادرت نیستم؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سرمو اروم تکون دادم و گفت:پس بگو به من چی شده...

بازم حرفی نزدم .اصلا نمیدونستم چی بگم...

مامان خم شد ... منو کشید تو ب*غ*لش و گفت:بحثتون شد؟

جواب ندادم ومامان گفت: اصــلا به جهنم... ارزش داره اینقدرخودتو اذیت کنی؟

از گریه اروم اروم تنم لرزید.

مامان موهامو ب*و*ســید و گفت:جانم... دخترم گریه نداره که... تو که به این خانمی... خوشگلی... تحصیل کرده، ا ز خدا شونم با شه... من نیازمو قوی تر ازا ینا میدونستم...

لبمو دندون زدم... تا هق هقم بلند نشه.

مامان اروم گفت:بلند شـو... دسـت و روتوبشـور... موهای قشـنگتو شـونه کن... بعد بیا با هم صبحونه بخوریم؟هان؟؟؟

و منو از خودش جداکرد و صورتمو میون دستهاش گرفت وگفت: حیف این اشکات نیست واسه ی اون ادم بریزی؟

خواســتم بگم همه ی اشــکهای دنیا رو واســه ی اون ادم بریزم کمه... اما صدای تلفن ازتوی هال بلند شد.

مامان از جا بلند شد وگفت:حتما سیماست... خودت جوابشو میدی؟

با صدای خش داری گفتم:نه... الان نمیخوام حرف بزنم.

مامان ســری تکون داد وگفت:بیا صــبحونه بخوریم... دیشــب شــامم که نخوردی...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مامان ســیما رو یه جوری ســردوند... منم ترجیح دادم یه دوش اب ســرد بگیرم. به مامان گفتم میخوام حموم کنم،مامانمم با لبخند یه سری تکون داد و منم به حموم رفتم.دلم میخواســت این لرز از بغض و از تنم دور کنم. اب سرد وباز کردم و با لباس زیرش رفتم. تمام تنم یخ بست. ولی خودمو از زیر فشار سرما و اب سرد که به تنم سوزن سوزن فرود میومد کنار نکشیدم...

همونجوری کف حموم نشستم و زانوهاموکشیدم تو ب*غ*لم... از سرما میلرزیدم و هق هق میکردم.

نمیدونم چقدر گذشت... از سرما دندونام محکم بهم میخوردند. با صدای تقه ای که به درخورد به سختی روی زانوهام سوار شدم...

با صدایی که از سرما و بغض میلرزید گفتم:بله؟

مامان:چیزی نمیخوای؟

_نه...

مامان حرفی نزد و منم سرسری کارامو کردم واز حموم اومدم بیرون.

یه تاپ تنم کردم وجین پوشیدم. با موهای خیس رو به روی مامان نشستم.

مامان اروم گفت:سرما میخوری ها...

محل نذاشتم وگفتم:نادین و بابا کجان؟

مامان لبخندی زد وگفت: بابات که رفته کوه ... نادینم با کیوان میخواســتن برن لپ تاپشو درست کنه.

و م*س*تقیم بهم خیره شد.

پرسیدم:عزیز کی رفت؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مامان: صبحی بابات رسوندش....

اهسته گفتم: چیزی نپرسید.

مامان سری به علامت نه تکون داد و منم تو یه جمله زمزمه کردم: شما سوالی ندارین؟

مامان نفس عمیقی کشید و منم یه حرف تکراری وکلیشه ای که اماده کرده بودم وبه زبون اوردم: فقط به تفاهم نرسیدیم... همین!

و دیگه حرفی نزدم و مامانم به تبعیت از من سکوت کرد. میدونست نای و حال جواب دادن و سوال و سین جین اضافه ندارم.

با صدای تلفن،مامان ابروهاشو داد بالا و گفت:سیماست...

تاخوا ستم بهونه بیارم،مامان فوری گفت:دیگه نمیتونم دروغ بگم براش بهانه بیارم.

ناچارا خودم به سمت تلفن رفتم.

جواب دادم:بله؟

سیما نفس عمیقی کشید وگفت:بمیری نیاز... از دیشب تا حالا دارم سکته میکنم.

به مامان نگاه کردم که خیره خیره زل زده بود به من.

نفسمو فوت کردم وگفتم:خوبم خوبی؟

سیما کمی مکث کرد وگفت:نمیتونی حرف بزنی...

_نه خبری نیست .مرسی...

سیما ناله ای کرد و گفت:خدا شما دو تا رو از روزمین برداره... منو حسام از دیشب داریم میترکیم... گفتم کسرا میگه نیاید خواستگاری واسه ی چیه ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بهت زده گفتم:چـــی؟

سیما هینی کشید و با تته پته گفت:هی... هیچی!

نتونستم رو پام وایسم... روی مبل کنار میزتلفن نشستم وگفتم: سیما چی گفتی؟

سیما نفسشو فوت کرد و گفت: خب تو اول تعریف کن!

اروم با بغض گفتم:سیما...

سیما اهی کشید وگفت:جان ...صدات چرا اینطوریه...

چشمامو بستم که اشکم نریزه پایین.

یه نفس از روی گریه کشیدم وسیما هم فهمید.

اروم تو گوشی گفت: نیاز میتونی بیای بیرون؟

بغضمو بااب دهنم فرو دادم و گفتم:اره ...

سیما:میام دنبالت عزیزم... باشه؟

بی حرف دیگه ای تماس وقطع کردم.

رو به مامان که با نگرانی نگام میکرد گفتم:من میرم باسیما بیرون.

مامان نفس راحتی کشید وگفت:بیا صبحونه اتو بخور...

_با سیما یه چیزی میخوریم...

مامان:باشه... لباس گرم بپوش حموم کردی.

موهامو بالای سرم جمع کردم... یه شال پشمی کرم رو سرم انداختم و یه پالتوی قهوه ای رو تاپم پوشیدم. پوتین هامو پوشیدم ورفتم جلوی در.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه سوز سردی میخورد به صورتم ... دستهامو تو جیب پالتوم کردم... کمی جلوی در راه رفتم.

صدای غار غار یه کلاغ سکوت کوچه رو میشکست.

با شنیدن صدای ماشینی که وارد کوچه میشد... پوفی کشیدم. دختره ی احمق معلوم نبودبا چه سرعتی خودشو رسونده!

جلوم نگه داشت. سوار شدم ...

بدون سلام وحرفی راه افتاد.

تو سکوت میروند و منم به روبه رو خیره بودم.

سیما اهی کشید و گفت:خوبی؟چرا رنگ وروت اینطوریه؟ گریه کردی؟

بهش نگاه کردم وسیما فوری نگاهشو ازم گرفت وگفت:اینطوری نگام نکن... تقصیر حسام شد.

با بغض گفتم:تو میدونستی سیما ... میدونستی نه؟

سیما مشتشو روی فرمون کوبید وگفت:نه ... یعنی اره... ولی نمیدونستم کسرا میخواد اینطوری بهم بزنه...

نفسمو از بینیم خارج کردم وگفتم:پس بهتون گفته که اون من وپس زده؟

سیما گوشه ای نگه داشت وگفت:نه نه ... فقط به حسام . اونم با اصرار حسام... حسامم به من گفت.یعنی اینقدر عز و جز کردم که بهم گفت کسرا چی بهت گفته... وگرنه... بخدا حال خودشم خوب نیست.

اشکهام رو صورتم راه افتادن و گفتم: حالش به اندازه ی من بد نیست!مطمئنم... اون اصلا براش من مهم نبودم... حتی وقتی بهم گفت

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مبارک با شه! ا صلا همه ی این وقتا دنبال بهونه بود سیما... فقط دنبال بهونه بود...

و دستهامو جلوی صورتم گرفتم وسیما خودشو به سمتم کشید وگفت:تو رو جون سیما گریه نکن ... به جهنم اصلا ... واسه تو که خاطرخواه کم نیست نیاز!

دست سیما رو پس زدم و با داد گفتم:تو چرا بهم نگفتی؟؟؟ هـــــان؟ به تو هم میگن دوست...

سـیما لبشـو گزید وبا چشـمهای پر اشـک گفت: بخدا حسـام گفت بهت نگم... من چه میدونسـتم...و به گریه افتاد و میون گریه اش گفت:خب منم خیلی ناراحت شـــدم... حســـام مجبورم کرد که بهت دروغ بگم... گفت دخالت نکنیم...گفتش کسرا به برادر و خواهرشم گفته نیان!!! دیگه حسام که پسرعموش بود ...

دماغمو بالا کشیدم وگفتم:حالا تو چرا گریه میکنی؟

سیما اشکهاشو پاک کرد وگفت:همش تقصیر اون فرزاد لعنتیه...

فکمو روی هم ساییدم وگفتم:تقصیر فرزاد باشه... کسرا نباید یه فرصت بهم بده؟نباید یه شانس به من بده؟نباید یه بار، دوبار منو امتحان کنه؟؟؟

و کف دستهامو محکم به چشمام فشار دادم وگفتم: سیما چرا با من اینکار و کرد؟چرا سیما ... من که براش میمردم سیما... سیما من که دوستش دارم...

سیما کشیدتم سمت خودش و سرمو گذاشتم رو شونه اش و باز زار زدم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حالم از خودمو این همه ناله زاریم بهم میخورد... ولی همه چی تموم شـــده بود،همه ی چیزی که ازش میترسیدم... دقیقا همون به سرم اومد.

سیما کمی اروم شد... منم به نسبت زارم به گریه ی سبکی تبدیل شد وگفتم: چیا گفته به حسام؟

سیما اهی ک شید وگفت: نمیدونم... ح سام که عین ادم حرف نمیزد... بهم گفت کسرا گفته بدون اعتماد نمیتونه زندگی کنه ... نمیتونه اینطوری با شک پیش بره ... یا از این مزخرفات ... از دیشـــبم خونه نرفته... مونس خانمم خیلی نگرانشه...

با دهن باز گفتم:یعنی... یعنی ازش خبر ندارین؟نمیدونین حالش چطوره؟

سیما نفس عمیقی کشید وگفت:چرا صبحی به حسام اس ام اس داده بود که به مونس خانم بگیم حالش خوبه، فقط خواسته با خودش کنار بیاد... همین! گوشیشم خاموشه...

لبمو گزیدم و گفتم:یعنی بخاطر منه؟

سیما لبخند بغض داری زد وگفت:خب معلومه خره... اونم دیوونه ی توئه...

_دیوونه ا مه اینطوری با هام تا کرده؟دیوونه ا مه اینطوری... حتی یه کلمه نگفت نیاز ا زحالا به بعد ادم باش؟؟؟ یه فرصـــت به من نداد ... کاش میزد تو دهنم ولی اونطوری نمیرفت... کاش...

حس خفگی بهم دست داد ... نمیتونستم نفس بکشم. به سختی دستگیره ی در رو باز کردم...

و از ماشین پیاده شدم.

سیما هم تند پشت سرم پیاده شد وگفت:کجا میری نیاز...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه نفس نصفه نیمه کشیدم وگفتم:فقط میخوام قدم بزنم... خودم میرم خونه ...

سیما ماشین و ول کرد و اومد تو پیاده رو و گفت:غلط کردی... من ولت نمیکنم با این حال وروزت... جواب مریم خاله رو چی بدم؟

بازومو گرفت وگفتم:میرم خونه بهت زنگ میزنم... بذاریه ساعت واسه ی خودم باشم...

سیما پاشو کوبید زمین و گفت:غلط کردی... میخوای مثل کسرا خودتو گم و گور کنی؟

دستشو گرفتم وبا لبخندی که خیلی مصنوعی بود گفتم:فقط یه ساعت سیما ...قول میدم...

سیما نالید:هوا سرده نیاز... دستت یخه...

دستشو ول کردم وگفتم:فعلا سیما... و رومو ازش گرفتم... راه افتادم،در امتداد پیاده رو... از گو شه ی دیوار ومغازه ها... اروم میگذ شتم... از جلوی حدیث و شعار و اسپری نوشته ها...

میرفتم جلو... هر یه قدم جلو رفتنم مساوی بود با یه قطره اشکی که از چشمم پایین میومد.قدم هامو اشکهام با هم قرار گذاشته بودن انگار.

سوز لرزمو بیشتر میکرد... بغضم مثل یه توده تو گلوم گیرکرده بود و پایین نمیرفت.

یقه ی پالتومو بالا دادم وچونه امو تو یقه ام فرو کردم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از چهارراه میگذشتم... با صدای رعد و برق... بوی نم خاک بارون نخورده رو به ریه هام فرستادم... یه مرد جلوی مغازه اشو اب پاشی میکرد... از روی سنگ فرش تق ولق رد شدم... ابی که لابه لاش بود پاچه ی شلوارمو خیس کرد.

ازیه مغازه که درش باز بود و یه پسر با سویی شرت سرمه ای به کرکره تکیه داده بود و سیگار میکشید... گذشتم... مغازه ی بعدی یه موبایل فروشی بود ... تو ویترین چشم چرخوندم.پی مدل گوشی کسرا ... نداشت!

رد شـــدم... مغازه ی بعدی... یه لوازم تحریری بود... توی ویترین ســـرک کشیدم...

کسرا هم از این خودکارهای نقره ای داشت... یه روان نویس بود که همیشه با همون برام شـــعر مینوشـــت ... شـــعر روی کارت هایی که توی کادوهای کوچیک وبزرگ میذاشت!

رنگ جوهرش ابی بود...رد شدم...

مغازه ی بعدی سوپر اغذیه بود.

یه نفس عمیق کشـیدم... یه بار با هم تو پارک چیپس پیاز جعفری با ماســت موسیر خوردیم!!!

بعدی... یه سی دی فروشی بود ... صدای اهنگی که تو مغازه پخش میشد کل پیاده رو رو پر کرده بود... پیشونی یخمو به شیشه ی یخ تر از پیشونیم چسبوندم.

یه پوستر از بازی های کامپیوتری تو معرض دیدم بود...

وصدای خواننده تو سرم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نوشته ی البوم جدید خواننده ای که نمیشناختم هم تو میدون دیدم بود ...یه لحظه فکر کردم اگرچهره اش و بدون ارایش ببینم چه حالی پیدا میکنم؟ابروهای تمیز کرده ... حتی توی چشمش مداد سیاه و ریمل هم کشیده بود ،با یه عالم کرم پودر که ازتوی پوستر هم میتونستم منفذ های پوستشو ببینم.

کسرای من ساده بود... با همه ی سادگیش... مرد بود... یه مرد!

لبمو گزیدم میون اون همه فیلم و سی دی و ورقه ی تایپ،کپی و زیراکس که به شیشه پرس شده بود ... داشتم دنبال نشونی از کسرا میگشتم... یه فیلم که منو یاد اون بندازه...

یا... حتی یه رنگ... شایدم... یه اهنگ!

بغض گلومو فشار داد ... من واون هیچ وقت سینما نرفته بودیم!

گوشم داشت به اون اهنگ گوش میداد... ذهنم داشت دنبال کسرا میگشت... جسمم داشت میلرزید... چشمام داشت اشک میریخت ... لبام می لرزید... گلوم به خفگی اون توده ی سمج اعتراض میکرد... نوک بینیم از سرما سر شده بود و ... من جلوی یه مغازه که فیلم میفروخت وکرایه میکرد و سی دی موزیک و البوم خواننده هایی که نمیشناختم وپوستر بازی های کامپیوتری وزیراکس و کپی و تایپ تو حاشیه ی وظایفش بود ،داشتم دنبال یه نشون از محمد کسرایی میگشتم که تو هفت ماه نتونسته بودم اعتمادشو ذره ای به خودم جلب کنم یا...

صدای اهنگ تو سرم کوبید ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بدون تو هیچم یه خالیه تو هم

تصویري مخدوشم از پازلي مبهم

یه اشك بي بغض و یه ابر بي بارون

یه درد بي درمون یه زخم بي مرحم

پتک وار تو سرم کوبیده میشد ... یه حقیقتی که مثل یه گرز بود ،محکم بود، فهمیدن این حقیقت درد داشـــت ... بوی نم خاک تو مشـــامم چرخ میزد،نه بخاطر اب پاشـــی یه مغازه دار،ســـه چهار تامغازه اون ور تر... بخاطر بارون ... که سنگینی قطره هاش و هربار حس میکردم...

بدون تو هیچم یه سایه تو سایه

تو خونه ي وحشت بدون همسایه

یه پیچك رو دیواربه هیچي مي پیچم

بدون تو هیچم بدون تو هیچم

بدون تو هیچم اوجي سرازیرم

یه رفت و برگشت فقط عقب میرم

یه شعر بي شاعر یه عشق بي معشوق

یه کوه بي قله یه دشت بي شیرم

بدون تو هیچم یه تانگوي مفرد

یه جاده بي مقصد یه پوچي ممتد

سرابی تو در تو، پست ته پیچم

بدون تو هیچم بدون تو هیچم

بدون تو هیچم یه دردِ تو دردم

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

میون این همه ادم... میون این همه درد...

تو کوچه اي تاريك ...

صدای بوق اتوب*و*سی بلند شد... و حجم ترافیک و موجی از شلوغی و ازدحام باعث شد میل ورغبتی نداشته باشم تا گوشهامو تیز کنم وبیشتر گوش بدم... تا بیشتر داغ دلمو تازه کنم، اهنگ تموم شد.

دلم نخواست اهنگ بعدی و گوش بدم... اره بدون اون هیچ بود... اره اصلا درد بودم ... چرا باید اینطوری منو ول میکرد؟ ...!

تو جیبم دنبال گوشیم گشتم... یه آهی کشیدم . نه پول اورده بودم نه گوشیمو... ولی با سماجتی که کسرا هیچ وقت این خصلت و نداشت به رام ادامه دادم.

نمیدونم چقدر گذشت و چقدر پیش رفتم...

بارون شدت گرفت... از کل اون شعرفقط یه بیتش تو ذهنم مونده بودو مدام اونو زیر لب تکرار میکردم تا ادامه اش هم یادم بیاد ... ولی...

بدون تو هیچم... یه درد تو دردم...

وباز تکرار بدون تو هیچم... یه درد تو دردم...

سردم شده بود... می لرزیدم... د ستهامو زیر ب*غ*لم فر ستادم. ساعتم نداشتم... اهی کشیدم یادم افتاد وقتی خواستم برم حموم از دستم درش اوردم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

همه چیز وگم کرده بودم،زمین وزمان و فضـــا و... یه لحظه ایســـتادم ببینم کجام... هرجا که بودم نزدیک خونه نبودم. باز آهی کشـــیدم و به ســـمت خیابون رفتم... خیلی بیشتر از یک ساعتی که به سیما گفته بودم گذشته بود

همه چیز وگم کرده بودم،زمین وزمان و فضـــا و... یه لحظه ایســـتادم ببینم کجام... هرجا که بودم نزدیک خونه نبودم. باز آهی کشـــیدم و به ســـمت خیابون رفتم... خیلی بیشتر از یک ساعتی که به سیما گفته بودم گذشته بود.

نفس کلافه ای کشیدم... تو خیابون منتظر تاکسی بودم. با این همه شلوغی و بارون ... ماشینی برام بوق زد... محل نذاشتم... بازم بوق زد.

لبمو گزیدم ... محل نذاشتم. یه جور حرفه ای پیچید جلوم. یه ماتیز بود.

اهی کشیدم. سیما...

سیما :سوار شو خانم خوشگله... درخدمت باشیم.

لبخندی به معرفتش زدم و سوار شدم.

سیما چشم غره ای رفت و با غرغر بخاری وزیاد کرد.

به ساعت نگاه کردم هفت بود.

صدای برف پاک کن تو سرم بود.

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم سیما اهسته گفت:با خودت کناراومدی؟

_نه...

سیما دستشو روی دستم گذاشت وگفت: فکر کنم مامانت اینا خیلی نگرانت شدن... منم گوشیم خاموشه... حسامم احتمالا داره بال بال میزنه.

لبخندی زدم وگفتم:واسه ی چی دنبالم اومدی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سـیما:میذاشـتم توی کله خر تو این بارون بدون کیف و گوشـی کجا بری؟ طفلی حسام ...

لبخندی زد ومنم توی سرما و گرمای صندلی وخیسی پالتوم فرو رفتم.

جلوی خونه دم دمای سـاعت ۹ و نیم بود که پیاده شـدم. سـیما فوری ازم خداحافظی کرد،قبل از زنگ زدن،در برام باز شد.

پالتوم هنوز خیس و سنگین بود . سوار اسانسور شدم.

به محض باز شدن درش،مامان و نادین با هول جلوی در ایستاده بودن...

مامان با حرص گفت:تا الان کجایی...

پوتین هامو دراوردم ووارد خونه شدم.

مامان با عصـبانیت دگمه های پالتومو باز کرد وگفت: نادین زنگ بزن به بابات بگو برگرده ...

نادین یخرده نگام کرد و مامان با ناراحتی گفت: اگر با سـیما بودی که سـیما ماشین داره، چرا اینقدر خیسی...

اروم از جلوی مامان خودمو دور کردم و همونطور که به اتاقم رفتم گفتم:میرم بخوابم.

ودراتاق و بسـتم... لباس هامو عوض کردم. موهامو باز کردم... جنازه ی گوشیمو برداشتم و روشنش کردم... روی تخت دراز کشیدم.به سقف خیره شدم...

حدس میزدم ساعت بیست دقیقه به ده باشه... گوشیم تو دستم بود.

صفحه اشو روی سینه ام فشار دادم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زنگ میزد؟ زنگ نمیزد؟

یه قطره اشک اروم از چشمم سر خورد.

ساعت ده شد ... م*س*تقیم و خیره به صفحه ی گوشیم زل زده بودم...

فقط یه فرصت!

ملتمسانه به چهره اش که لبخند میزد نگاه میکردم و باز زمزمه وار گفتم:فقط یه فرصت دیگه ...

پلکهامو روی هم فشار دادمو دو تا اشک از چشمم روی صفحه ی گوشیم افتاد... تلاشی برای پاک کردنشون نکردم. نفسمو تو سینه حبس کردم و لبمو دندون گرفتم...

حس میکردم دارم خفه میشم، ولی تلاشی برای خارج کردن نفسم نکردم.

بغ ضم سنگین و سنگین تر می شد... چ شمهام رو به تاری میرفت ، طاقت نیاوردم و نفسمو محکم بیرون دادم؛ سینه ام سوخت .

چشمهام هنوز تار بود .

با روشن و خاموش شدن صفحه ی گوشیم ، چشمهامو بستم وباز کردم.

دگمه ی سبز وفشار دادم و گفتم:بگو سیما...

سیما : زنگ نزد نه؟

خفه گفتم:نه...

سیما:حالت خوبه؟ چرا صدات اینطوریه؟

چرا میپرسید؟ یعنی اینقدر دلیلش ناواضح بود؟

سیما اهی کشید و گفت:منم با حسام دعوام شد!

چیزی نگفتم... خودم نیاز داشتم کسی منو دلداری بده.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با این حال پرسیدم: سرچی بحث کردید؟

سیما: سر هیچی... ولش کن...

-سرمن؟؟؟

خشِ صــداش بهم میگفت که یا داره گریه میکنه یا اونقدر گریه کرده که گلو و تارای صوتیش انقدر گرفته است.

اروم گفتم: اینقدر جدی دعوا کردید که به گریه افتادی؟

سیما یه نفس تو گوشی کشید که فهمیدم داره گریه میکنه.

لبخندی زدم وموبایلمو د ست به د ست کردم وگفتم: سیما... حالت از من که بدتر نیست.تو داریش... ب*غ*ل دستته ... من چی بگم؟

سیما: حسام میگه کسرا حق داره... ولی من گفتم حق ندا شت که ابروی تو رو ... بد گفتم؟

_اره... منم به کسرا حق میدم سیما...

سیما پوفی کشید و گفت:بمیره این فرزاد ...

پوزخندی زدم وگفتم:کاش میذاشت بگم یه فرصت دیگه بهم بده...

سیما با حرص گفت:کسرا ارزششو نداره خودتو واسش کوچیک کنی...

-دیگه هیچی برام مهم نیست!

سیما پوفی کشید و گفت: کاش بعد عقدتون میفهمید...

یه لبخند تلخ رو لبام نشست و چشمام که از زور اشک میسوخت رو محکم روی هم فشار دادم.

باشنیدن صدای حسام که گفت:سیما جان...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سیما اروم تو گوشی گفت: اومده منت کشی...

_برو سیما... من خوبم.

سیما:میای دانشگاه فردا؟

-اره...

سیما:شبت بخیر... تو رو خدا اروم باش.

-شب بخیر...

وتماس وقطع کردم.

هیچ وقت حسرت نخورده بودم... ولی حالا داشتم حسرت زندگی سیما و منت کشی حسام و حتی گریه های سیما از یه دعوای زن و شوهری میخوردم!

کاش میتونستم با کسرا منم تجربه کنم... منت کشی ... آشتی... قهر... گریه... ولی اون به من قول داده بود نذاره که به خاطر اون گریه کنم!

زانوهامو تو شیکمم جمع کردم و پیشونیمو گذاشتم روشون... گوشیمو روی شکمم گذاشتم و زل زدم به تصویر کسرا... هر ده ثانیه یه بار صفحه ی گوشیم تاریک میشد و من یه لمسش میکردم ... باز چهره ی کسرا رو شن بشه... یاد نگاهش ... یاد حرفهاش... ساعت یازده بود.

چندمین شبی بود که باهاش حرف نزده بودم؟

اروم سرمو از روی زانو هام کنار کشیدم، روی شماره ی کسرا زوم کردم.

دستم میلرزید... ولی توی این مدت حتی یک بارم نشده بود که من بهش زنگ بزنم...کم پیش میومد...

قلبم محکم تو سینه ام ضربه میزد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اروم روی شماره ی کسرا ضربه زدم و ... گوشی و گذاشتم دم گوشم...

یه بوق خورد...

با حس خفگی و ریزش اشـــکام فوری قطع کردم ... بعد هم به نفس نفس افتادم... چشـــمامو بســـتم ... نمیتونســـتم باهاش حرف بزنم. اصـــلا چی میگفتم؟!

گوشیمو زیر بالشم فرستادم و سرمو زیر پتو...

هق هقم هیچ ارومم نمیکرد... حس میکردم اینقدر بغض و صدامو تو خودم خفه کردم که دارم خفه تر وخفه تر میشم ...

به صفحه ی گو شیم نگاه کردم... با التماس به بکراند گو شیم خیره شدم و زمزمه کردم: زنگ بزن بهم... یه فرصت... یه فرصت... یه فرصت ...

با هزار کاب*و*س و پرت شدن از ارتفاع از خواب پریدم ...

صدای اذان میومد ... روی تختم نشستم و به صفحه ی گوشیم خیره شدم.

به خاطر بی شارژی مدام اخطار میداد .

نفسمو سنگین بیرون فرستادم و از اتاقم بیرون رفتم. توی تاریکی به سختی به اشـــپزخونه رفتم و حدس وارانه یه لیوان از کابینت برداشـــتم . کمی اب خوردم ... کمی اب به صورتم پا شیدم ... نگاهی به ساعت کردم و نفسمو سنگین از سینه بیرون دادم... هنوز وقت خروج از خونه نبود!

ســـرم به طرز وحشـــتناکی درد میکرد ... شـــقیقه هام تیر میکشـــید و گلومم میســـوخت ... باقی مونده ی اب و توی ســـینک خالی کردم ... بلاتکلیف به لیوان خالی توی دســـتم خیره شـــدم ... با حس لرز و حرکت قطره های اب

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

روی صــورتم که با اشــکهام رقابت میکردن لیوان و روی اپن گذاشــتم و به اتاقم رفتم.

روی زمین نشــســتم وزانو هامو کشــیدم تو ب*غ*لم. پیشــونیمو گذاشــتم روشونو سعی کردم با خفه ترین صدای ممکن زاری کنم... و داد نزنم : چرا اینطوری شد!!!

به چشــمهای به خون نشــسته و پف کردم خیره شــدم. ســردردم هیچ خوب نشده بود مقنعه ام رو روی سرم کشیدم و کیف وکلاسورمو برداشتم.

ساعت شیش و بیست دقیقه بود . با اینکه همیشه هفت از خونه به سمت دانشــگاه بیرون میزدم ... ولی دیگه طاقت موندن توی اتاق تاریکمو نداشــتم... حس میکردم نفس کم میارم و نمیتونم یه نفس عمیق بکشــم ... احساس کمبود هوا داشتم... سوئیچ نادین و برداشتم و از خونه خارج شدم.

تمام مدت اروم میروندم و به موزیک ملایمی که از رادیو پخش میشد گوش میکردم.

در دانشگاه بسته بود. پوزخندی زدم و سرمو روی فرمون گذاشتم. هوا ابری و گرگ و میش بود ... حس میکردم دارم میمیرم... یه چیزی تو جونم چنگ میندا خت ... یه چیزی عین بختک افتاده بود رومو حس میکردم داره خفم میکنه ...!

نمیدونم چقدر گذشت... واقعا گم شده بودم تو فکر و خیال خودم و اصلا مکان وزمان وفراموش کرده بودم.

در ورودی برادران باز بود.

ماشین و به حرکت دراوردم ... خوشبختانه پارکینگ هم باز بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پارک کردم و به سـمت سـاختمون مورد نظر رفتم... هیچ کس نیومده بود...
توی کلاس تاریک... کنجی نشستم و سرمو روی میز صندلی گذاشتم!
کم کم سرو صدای اطرافیانم بیشتر میشد ... تا جایی که کلاس خیلی شلوغ شد ودر لحظه همه ساکت شدند... بخاطر ورود ا ستاد سرمو بلند کردم.
خودکاری وطبق عادت دستم گرفتم ولی همش میز و خط خطی کردم. حتی گوشیم هم برای ضبط صدای استاد درنیاوردم.
هیچی از حرفهاش نمی فهمیدم... هیچ قصـدی هم نداشـتم که بفهمم ...
یک ساعت از کلاس گذ شته بود که فقط د ستمو بالا گرفتم وبه ا شاره ی برم بیرون از استاد اجازه گرفتم.
اونم مقاومت و مخالفتی نکرد... اونقدر ظاهرم پریشـون و نزار بود که هیچ کس باهام مخالفتی نکنه!!!
در و اروم بستم... یه نفس نصفه نیمه کشیدم... به سقف نگاه کردم... حس میکردم چشمام داره پر اشک میشه ... کیفمو از دسته گرفته بودم و درحالیکه بند بلندش روی موزاییک ها ک شیده می شد به سمت پله ها رفتم. خودکارم هنوز تو دستم بود ... توی جیبم انداختمش...
دستمو هنوز به نرده نرسونده بودم که دیدم کسرا داره از پله ها بالا میاد ...
محکم نرده رو گرفتم که نیفتم ... کسرا حواسش به من نبود ... یه مشت برگه د ستش بود و دا شت پله ها رو دونه دونه بالا میومد ... یه پله پایین اومدم...
فقط شـیش هفت پله با من فاصـله داشـت... یه پله ی دیگه پایین اومدم و انگار تو مسیر دیدش قرار گرفتم. یه لحظه سرشو بلند کرد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ته ریش داشت...

مات شد بهم وسرجاش موند ... نگامو ازش گرفتم و خواستم تند از کنارش رد بشـــم که پام به بند بلند کوله ام گیر کرد داشـــتم پرت میشـــدم که بدون دخالت کسرا به سختی خودمو به نرده نگه داشتم ... کسرا فوری دو سه پله فاصله ی بین خودمو خودش و طی کرد و جلوم ایستاد وگفت: وایسا ... الان میخوری زمین...

جلوم خم شد ، برگه هاشو روی پله گذاشت . اروم بند کولمو که دور مچ پام بود رو ازاد کرد. بلند شد ... برگه ها رو برداشت. راست ایستاد.

تمام وجودم می لرزید.

بهش نگاه نکردم و باقی پله ها رو اروم رفتم پایین ... هنوز چند پله فاصـــله نگرفته بودم ازش که صداش خورد تو سرم... عین یه گرز محکم ...

کسرا: خانم نامجو...

چونه ام میلرزید. با چشمهای پر اشک بهش خیره شدم.

خودکارم توی دستش بود ... یه لحظه ماتش برد و اهسته گفت: خودکار...

اشکام روی گونم سر ریز شدن ... این بار دوم بود که داشتم بخاطر کسرا... جلوی خود کسرا ... اشک میریختم!!!

کســـرا بهت زده چیزی زیر لب زمزمه کرد و من بی توجه بهش رومو ازش گرفتمو پله ها رو تند تند پایین اومدم... میدونســـتم داره دنبالم میاد... اما از ساختمون دانشگاه بیرون زدم وبا قدم های تندی به سمت پارکینگ رفتم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خودمو توی ماشـــین انداختم و با بغض گاز دادم... از اینه به عقب نگاه کردم... کسرا پشت سرم ایستاده بود ...گاز دادم و نگامو از اینه برداشتم. از دانشگاه دور شدم وتوی یه کوچه پارک کردم...

ســرمو روی فرمون گذاشــتم و به هق هق افتادم... دیگه از خودم بیزار شــده بودم... بیزار!

با صدای وانتی که سعی داشت هندونه هاشو بفروشه ... ماشین وبه حرکت دراوردم وبه سمت خونه رفتم.

سرم از درد داشت منفجر میشد... توی کوچه پارک کردم و با کلید درو باز کردم.

مامان با دیدنم شوکه شد... اما فقط یه لبخند زد وگفت: چی شد؟کلاسات برگزار نشد؟

اروم گفتم: سرم دردمیکرد برگشتم... میرم بخوابم.

مامان دستمو گرفت...

به چهره ی نگرانش نگاه کردم و با یه لبخند مصــنوعی گفتم: خوبم... بخدا خوبم...

مامان با بغض ، مقنعه رو از روی سرم کشید و موهامو ب*و*سید...

بخاطر دردی که تو سرم بود دستی به پیشونیم کشیدم...

با صدای باز و بسته شدن در... و صدای نادین که از اتاقش بلند شد: کیه مامان؟

مامان جوابشو نداد ... هنوز جلوی من ایستاده بود و با نگرانی نگام میکرد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نادین از اتاقش بیرون اومد و با داد رو به من گفت: به چه اجازه ای ماشـــین منو برداشتی؟

بهش نگاه کردم ...

حس میکردم دارم دو تایی می بینمش...

داشت زمین زیر پام خالی میشد که مامان جیغ کشید و نادین منو گرفت...

چشمامو محکم روی هم فشار میدادم ... نادین ب*غ*لم کرد و روی کاناپه خوابوند...

با صدای گریه ی مامان که بالای سرم میگفت: دخترم... نیاز بلند شو اینو بخور... چیکار داری میکنی با خودت؟؟؟

نادین اروم بلندم کرد و یه مایع شیرینی وبه زور فر ستادن تو حلقم... مجبور شدم قورتش بدم و یخرده بعد حس کردم دیگه چشمام سیاهی نمیره...

نادین رو به مامان گفت: ببرمش دکتر؟

مامان ناله ای کرد وگفت: نه فقط ضعف کرده ...

دستمو به صورت مامانم رسوندمو گفتم: خوبم...

نادین با حرص گفت:معلومه چقدر خوبی...

دستمو تو سرم کشیدم وگفتم: بخوابم خوب میشم...

نادین با نگرانی گفت:کجات درد میکنه؟

لبخندی به قیافه ی نگرانش زدم و گفتم: فقط سرم... فقط میخوام بخوابم...

نادین دست انداخت زیر زانوهامو گردنم... و اروم بلندم کرد.

منو به اتاقم برد و روی تختم گذاشت.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با حرص ایستاد بالای سرم و گفت: با این حالت نشستی پشت فرمون؟؟؟ نمیگی ممکن بود تصادف کنی؟

چشمامو بستم ... حس میکردم دارم جون میدم...

نادین زمزمه کرد: من امروز خونم حالت بد شد بگو بریم دکتر... نیاز لجبازی نکنی ها ...اگه بدی بریم...

خفه گفتم: خوبم...

پوفی کشید...

با بسته شدن در اتاق با ضعف به پهلو غلت زدم و دستمو زیر بالشم فرو کردم... با اینکه زیر پتو بودم ولی لرز داشتم.

خیلی نگذشت که کم کم خوابم برد و باز یه نا ارومی و پرت شدن از یه جای بلند که تو خوابم دست از سرم برنمیداشت به سراغم اومد... دیگه حتی خواب هم نمیتونست تن خسته ی منو اروم کنه!

اتاقم تاریک تاریک بود ... صدای مامان و میشنیدم که داشت با تلفن با کسی صحبت میکرد ... صدای نادین و بابا هم می شنیدم... بوی غذا هم توی اتاق منم میومد... یه بوی قرمه سبزی که هرچی بیشتر به مشامم میخورد بیشتر احساس بی اشتهایی میکردم.

روی تختم جا به جا شدم... دستمو روی میزم کشیدم... آه گوشیم تو کیفمه احتمالا...

با رخوت از جام بلند شدم و از توی کوله ام گوشیمو دراوردم.

دگمه ای و زدم دیدم یه تماس بی پاسخ دارم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبه ی تخت نشستم...

با دیدن اسم کسرا ...

و دیدن شمارش... و جمله ای که به لاتین نو شته شده بود ولی ترجمه اش میشد یک تماس بی پاسخ ...

اما ساعتش... اهی ک شیدم... ساعت نه صبح بهم زنگ زده بود نفسم تو سینه حبس شد.

به شمارش خیره شدم ...

دیشـــب نتونســـتم حرف بزنم... امروز چی؟؟؟ چرا ازش فرار کردم ... اگر میموندم اون هیچی نداشـــت بهم بگه ... پوزخندی به حال وروزم زدم وفکر کردم چرا تا پارکینگ دنبالم اومد... فقط خودکارمو بهم بده؟!

حالم خوب نبود... نمیتونستم ببینمش... نمیخواستم ... نمیشد ...

یه نفس عمیق کشـــیدم ... الان ســـرم درد نمیکنه ... چیزی هم راه گلوم نیست...

دست یخ کردمو به صورتم کشیدم و زنگ زدم.

بوق اول که خورد...

نفسم به شماره افتاد. میخواستم قطع کنم که حسی تو وجودم مانع شد...

بوق دوم...

بوق سوم کامل نشده ، صداشو شنیدم که گفت:سلام!

نفسمو حبس کردم .

جز همون سلام که گذاشتمش تو بی جوابی هیچی نگفت...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه نفس عمیق کشـــیدم و ســـعی کردم به لرزی که همه ی جونمو گرفته بود مسلط بشم...

گو شیمو دو د ستی گرفته بودم ... از گوش را ستم به چپ بردمش... با حس ناراحتی وبی عادتی بخاطر یه مکالمه که باید باگوش چپم میشـــنیدمش ، دوباره گوشی و دست به دست کردم.

صدای نفسهای کسرا رو میشنیدم.

از استرس مرتعش نفس میکشیدم ...

کسرا اهسته گفت: بهترین؟

لبمو گزیدم و یه سدی راه گلومو بست...

کسرا کمی مکث کرد وگفت: خودکارتون هنوز پیش منه ...

تو شک بودم که طبیعت شه که الان اینطوری حرف بزنه یا برای حرص من... یا ...

کســرا ادامه داد: صــبح هم تماس گرفتم بپرســم بهترین یا نه ... الو... خانم نامجو ...

عین یه غریبه با من حرف میزد! این طبیعتش نبود!!!

دیگه اشکهام اروم اروم روی صورتم فرود میومدن،صدای اه خسته ای ازش شنیدم و اروم گفت: مراقب خودتون باشید خانم نامجو...

به هق هق افتاده بودم که اهسته زمزمه کرد: خدا حا...

حس کردم همه چی داره روی سرم اوار میشه... قبل از اینکه زمان و فرصت و از دست بدم تند گفتم:صبر کن.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نفس عمیقی کشـیدم و خفه وتند که مبادا فرصـت از دسـت دادن گفتن این جملم رو هم ازم بگیره ... سریع و با بغض نالیدم:فقط یه فرصت...

باورم نمیشد دارم التماسش میکنم ... لحنم عاجزانه بود،این حق من بود ... حق من بود ...

بعد از نصف سال بهش بگم یه فرصت بهم بده و باید میداد !

یه نفس عمیق کشید و بعد از چند ثانیه که برای من انگار هزار سال گذ شت ... خداحافظشـو تکمیل کرد... و صـدای بوق توی سـرم پتک زد! یه پتک سنگین تر از خانم نامجو گفتن کسرا ...

به گوشیم نگاه کردم... هنوز بوق میزد ... صدای بوق تو سرم به شدت ضربه میزد و من...

گوشـیمو با حرص و وجودی لرزون به دیوار کوبیدم...توی تاریکی فضـای اتاقم... به زحمت نوری که از زیر در وارد میشـد و با حجم تاریکی فضـا مبارزه میکرد، من دیدم که یه قطعه ی کوچیک از گچ دیوار کنار صـفحه ی خاموش گوشیم ریخت.

کشـون کشـون از تخت پایین اومد... شـقیقه هام تیر میکشـید و انگار توی مغزم سوزن فرو میکردن...

دولا دولا راه میرفتم... نفسم بالا نمیومد... سینه ام و چشمهام میسوختن... دهنم خشک بود وشور... بی رمق در اتاقم و قفل کردم... وسط ثقل اتاق... زیر لوستری که شکل های موهومیش روی دیوار با چوب لباسی ولباس ها ، سایه بازی میکرد... من نشستم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بدون اینکه مثل هربار که شب میشد و تلاش میکردم که برای این اشکال نقش درست کنم ، نگاهمو ازشون گرفتم. ذهنم خالی خالی بود ... با یک حس لرز مسخره ... که از شرش با صد پتو هم خلاص نمیشدم. زانوهامو کشیدم تو ب*غ*لم و ...

زار زدم!!!

با صدای بلند ...

با صدایی که دلم میخواست از بلندی زیاد بیشتراز استانه ی شنواییم باشه... زار میزدم و زار میزدم ... به حال خودم... به حال تمام رو یا هایی که شکستن... به حال کسرایی که ساکت پشت تلفن درجواب خواهش و عجز و شکستن غرورم فقط گفت:خداحافظ... تا امید یه دیدن دوباره رو از دست بدم ... تا دل خوش نکنم به اینکه شاید... فردایی... پس فردایی... اتفاقی... احتمالی؛ اونو ببینم!

کسرایی که منو شکست ... و بهش بخاطر این شکستن حق میدادم ... من سهم کسرا نبودم. اصلا سهم هیچ کس نبودم... پلکهامو محکم روی هم فشار میدادم و هیچ تلاشی برای خفه کردن هق هقم از خودم نشون نمیدادم...

دلم میخواست زار بزنم... برای خودم و غروری که کف دستم گذاشتمش ... برای بی اعتنایی... برای گذشته ام...برای اینده ام...

زار میزدم بدون اینکه دلم بخواد صدای زجه هامو بشنوم ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زارمیزدم بدون توجه به مشـــتهایی که به در اتاقم کوبیده میشـــد... بابا... نادین... مامان!

زارمیزدم ... تمام تنم میلرزید... چشمهام میسوخت ... نفس کم میاوردم... سینه ام درد میکرد... بی رمق بی رمق... حتی نتونستم بشینم... کم کم روی فرش اتاق پهن شدم ... تارهای صوتیم خفه شدن ... هق هقم خود به خود ساکت شد... فقط اشک از چشمام پایین میریخت و توی تار وپودفرش گم میشد...!

صدای کوبش و پرتابی اومد... و بعد معلق شدنم ... صداها توی سرم گم بودن...

تصویرها هم تارِ تار... هنوز از پلکهام اشک میریخت... هنوز سخت نفس میکشیدم... سینه ام درد میکرد... هق هقمم ساکت و خاموش... حالا من بودم یه غروری که زیر پام گذاشتم یه فرصت خواستم ... شاید باید به ایمان و مقدساتش قسمش میدادم که بهم یه فرصت بده!

یه فرصت ... یه اطمینان... حس خفگی بهم غلبه کرد و همه چیز سیاهِ سیاه شد... توی سیال تاریکی من غرق و جستجو گر ، دنبال یه ارزن غرور... یه جو اعتماد ...!

فصل ششم:

نگام خیره به دو ردیف مهتابی روی سقف مونده بود...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با دیدن انگشتهای سیما که اروم پشت دستم اونها رو نواز شگر میکشید گفت: نیاز... حال مادرت خوب نیست.

حرفی نزدم...

سیما نفس کلافه ای کشید و از جاش بلند شد،به سمت یخچال رفت ،یه پاکت اب پرتقال برداشت ولبه ی تخت نشست.

نی و توی پاکت فرو کرد و به سمت من گرفتش... نی و روی لبام مالید.

سرمو به سمت پنجره ای که سمت چپ تخت بود چرخوندم ، سیمابا حرص گفت:سه روزه نه حرف میزنی نه غذا میخوری... که چی بشه؟ با این ضعیف بازی هات مثلا میخوای کسرا برگرده ... خانم خانما بهتره بدونی که وقتی حسام بهش گفت تو چه حالی هستی شازده ککشم نگزید... نیاز به خودت بیا ...

چشمه ی اشکم خشک شده بود ... فقط لج بود!

سیما با گریه پاکت دست نخورده رو توی سطل کنار تختم سمت راست انداخت واز اتاق خارج شد. سایه هایی زیر در بودن ... میدیدمشون...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نفس عمیقی کشـیدم ... سـه روز توی بیمارسـتان بسـتری بودم بدون اینکه هیچ میلی به خوردن وحرف زدن داشـته باشـم ... فقط میخوابیدم وفکر میکردم و میخوابیدم وگریه میکردم...!

در اتاق باز شد.

با دیدن نادین نگامو به سقف دوختم.

صندلی و کشوند کنار تختم و نشست. دست به سینه زل زد به من .

همیشـه ازاینکه یکی اینطروی بهم خیره بشـه و حرکاتمو زیرنظر بگیره متنفر بودم واعتراض میکردم ... ولی اینبار درسکوت فقط رومو ازش گرفتم...

حس کردم دستشو کنار دستم گذاشت. توجهی نکردم.

اروم گفت: نیاز ...

لحنش بوی خواهش میداد... انگار التماس میکرد که جوابشو بدم!

ولی من مثل همه ی این سه روز بی جواب گذاشتمش...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ازجاش بلند شد و به سمت پنجره رفت.

پ شت به من کرد... مثلا دا شت محوطه رو نگاه میکرد اما کلافگیش ن شون میداد که داره عصبانیتشو کنترل میکنه،دیگه رفتارای برادرمو میشناختم.

خیلی هم سکوتش طول نک شید با حرص گفت: با این کارات میخوای چیو ثابت کنی؟ به درک ... به جهنم... ارزششو داره خودتو به این روز بندازی ... ما رو...

وروشو به سمتم چرخوند وگفت: نیاز اون پسر اینقدر برات ارزش داره ... ما چه گ*ن*ا*هی کردیم؟مامان حالش خوب نیســت... میفهمی نیاز؟ نیاز تا غذا نخوری تا حرف نزنی... تا حتی یه قلپ اب نخوری... نیاز تو رو خدا ... اینجا ادمای زیادی بستری ان... چون واقعا مریضن... مشکل دارن... تو داری دستی دستی خودتو به کشتن میدی!

باورم نمی شد پلکهاش بخاطر من خیس شده ... بخاطر من حرص میخوره وسرخ شده ... اینقدر نگرانمه و من...!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نفس عمیقی کشـیدم... نادین روشـو به سـمت پنجره چرخوند و گفت:مگر د ستم بهش نر سه... بلایی به سرش میارم که مرغای ا سمون به حالش زار بزنن... باهاش کاری میکنم که ارزوی مرگ کنه، صبر کن ... امروز از شوهر دو ستت دا شتم ادر سشو میپر سیدم هرچند دا شت طفره میرفت ولی بالاخره که موقور میاد ،باهاش کاری میکنم کارستون...

از ترس نف سم بند اومد. نتون ستم ساکت بمونم. لبامو بهم ف شار میدادم... نادین گاهی به سرش میزد! اگر واقعا بلایی سر ک سرا میاورد؟!حا ضر بودم قسم بخورم این کار ازش بعید نیست...

اب دهنمو قورت دادم و ملافه رو تو م شتم نگه دا شتم ... با بهت زمزمه وار گفتم:نادین...

نادین پوفی کشـید و گفت: بالاخره رضـایت دادی ... مثلا این مدت خفه خون گرفتی که ...

با چ شمهای پر ا شک و سط حرفش گفتم:اگر بخوای بری سراغش... عین این چاله میدونی ها ...

لبه ی تخت نشست و گفتم:هیچ وقت نمیبخشمت ...

نادین دو د ستی موها شو عقب فر ستاد واز جاش کلافه بلند شدو چند قدم جلوم رژه رفت وگفت:این پسره ی بیشعور...

اروم گفتم:هیس... حق داره نادین!

نادین با عصـبانیت گفت: چه حقی نیاز... پسـره ابروی تو رو گرفته تو مشتش... تو تازه حقم ... و مات به من ،حرفشو نصفه نیمه گذاشت.

جلو اومد وگفت: چه حقی نیاز؟ هان؟ چه حقی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خفه گفتم:فقط من با معیارهاش جور درنمیام...

نادین پوزخند تلخی زد وگفت: با معیاراش جور در نمیومدی غلط کرد با اون فضـــاحت تو رو رد کرد ... دیگه چی میخواســـت؟ چی میخواســـت ازت؟جز خانواده ی خوب... جز چهره و تحصیلات... تو که ...

اشـــکهام اروم از گونه هام پایین افتادن و نادین گفت:اینقدر اون ادم برات مهمه؟

به هق هق افتادم ونادین گفت: واقعا جالبه بهش حق هم میدی!

فین فینی کردم و نادین گفت:خیلی خب بســـه دیگه ... این همه زانوی ماتم گرفتی...

و دستشو گذاشت روی دستمو گفت: تو هیچی کم نداری نیاز...

لبخندی زدم و گفت: فکر نکن چون برادرتم میگم... واقعا هیچی کم نداری... همه چی تمومی نیاز... اگر اون پدرسگ...

تند گفتم :پدرش فوت شده ... بجای این فحشا براش یه فاتحه بخون...

پوفی کشـــید و با حرص میخواســـت بپره بهم که تند گفتم:یه لیوان اب بهم میدی؟

ازجاش بلند شـــد و ســـری از روی تاســـف واســـم تکون داد، از حضـــورش استفاده کردم وگفتم:کی مرخص میشم؟

نادین:پس فردا...

_چرا اینقدر دیر؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نادین لیوان و به سمتم گرفت وگفت:فشارت پایینه، کم خونی داری... خیلی ضعیفی... دوبار تو این سه روز دچار ت شنج شدی! و با غرولندی زیر لب گفت: ای بر پدرش...

اخمی کردم وگفت:خب بابا تو هم... مرتیکه...!

لیوان وازم گرفت و رفت محوطه تا یه سیگار بکشه ... منم دراز کشیدم ... به نمای سفید اتاقم خیره شدم، خیره به سفیدیهایی که از سفیدی زیاد چشممو میزد... نگاهمو خسته میکردوکسلم میکرد.

سرموتوی بالش فرو کردم.

من به کسرا حق میدادم .

شب با تما شای رد شدن ثانیه ها از روی ساعت ده و بی خبری کسرا تموم شد...حتی میدونستم گوشیم هم شکسته و...

هنوز نمیدونم برای ســاعت ده وتلفن و حرف نزدن باهاش باید چه حســی داشته باشم، دلتنگی یا...

بهرحال ســردرد و رویه ایی که جســمم پیش رو گرفته بود بهم چیره شــد و خوابیدم.

سیما با غرغر زیر گوشم گفت: تو که هنوز خوابی؟

و حس کردم یه چیزی رو سرم کشید!

میدونستم هوا روشنه ... حوصله ی باز کردن پلکهامو نداشتم ... سیما زیر گوشم گفت:خوابی؟؟؟ پاشو ببین کی اومده ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

غلتی زدم و سیما گفت:انقدربخواب تا جونت دربیاد ... و با صدای بسته شدن در اتاق نفس راحتی کشیدم و پلک هامو باز کردم. نور کمی چشممو زد...

نادین جلوی پنجره ایستاده بود.

کش وقوسی اومدم ... خوشبختانه سرمم و از دستم دراورده بودن، اهی کشیدم وگفتم:نادین ... یه لیوان اب به من میدی؟

وچشمامو بستم وفکر نکردم چرا نادین باید یه سره سورمه ای بپوشه... میدونستم زیاد از رنگ ابی وهمخانواده اش خوشش نمیاد! بیشتر بخاطر تعصب روی تیمش!

صدای قدم ها شو میشنیدم که به سمت میزی میرفت که درست رو به روی تختم بود ... لیوانی برداشت و دریخچالی که کنار میز بود و باز کرد. صدای ریزش اب و به داخل لیوان میشنیدم و صدای بسته شدن در یخچال... وقدم های نادین که داشت به سمت تخت میومد.

فرضی میدونستم که پایین تختمه...

اروم گفتم:اینم یخرده بده بالا...

منظورم به تخت و پشتی بود .

با گفتن :کافیه... دستمو دراز کردم که لیوان و بگیرم و خیلی قبل تر از دراز کردن دستم برای گرفتن یه لیوان اب ، پلکهامو باز کردم... نگام ثابت و خیره به دو چشم کندویی که توشون لامپ روشن کرده بودن ،قفل شد!

بغضی تو گلوم چنگ انداخت...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و هجوم اشک به چشمهام باعث شد تصویر رو به روم برفکی از نوع پرده ی اشک بشه!

لبخندی زد وگفت:سلام... صبح بخیر!

صداش عین پتک بود... چشمهامو بستم... محکم پلکهامو روی هم فشار دادم، نمیخواستم از خواب بیدار بشم،حق نداشتم از این خواب بیدار بشم... دو قطره اشک اروم از روی گونه ام سرخوردند.

صدای نفس های کسرا بهم هشدار میداد که جز من اون هم توی اتاق هست، ا شکهای بی اراده که بی وقت روی صورتم میریختند رو نمیتونستم کاری کنم. دیگه دستم براش رو بود!

با این حال با دستی که از جای سرم کبود بود اروم گونه های خیسمو پاک کردم.

صدای کسرا باعث شد پلکهامو باز کنم.

اروم گفت:تشنه نیستی؟

به لباسش نگاه کردم،ارا سته ... پیرهن سورمه ای و جین سورمه ای و کفش های جیر مشکی...

به پیرهن صورتی و گشاد خودم نگاه کردم... نا مرتب... دستی به موهام کشیدم... با لمس یه شال روی سرم ... اونو مرتب کردم . کار سیما بود احتمالا...! سیماهم تو خواب ورویای من حضور داشت.

به لیوان ابی که تو پنجه هاش قفل بودن نگاه کردم...

بعد به د ستهای خودم... نوبتی بود، نگاه کردن به اون و به خودم نوبتی شده بود! ... اول اون ... بعد من ...!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دستهام می لرزیدن ... کسرا بلند شد... دلم ریخت ... نکنه بره؟ نکنه بره و نشنوه حرفامو... نکنه بره و از خواب بیدار بشم...

جلو اومد ... کنار تخت ... سایه اش روم افتاد... هیکل ورزیده اش و بلندی قامتش همه ی منِ مچاله رو توی سایه ی خودش جا میداد.

لیوان و بالا اورد ... نکنه بریزه رو سرم و از خواب بپرم؟

به لبام نزدیکشـــون کرد... دســـتهام خیلی وقت بود که نمیلرزید ولی کاری نکردم نشونش ندادم که نمیلرزن... کمی اب خوردم... من اصلا تشنه نبودم ...!

لیوان و اروم پس کشید. مردد بود .... دنبال میز میگشت دو دل بود اونو روی میز بذاره یا نه...!

دستمو دراز کردم و خواستم بده به من...

لیوان جلوم گرفت . دستمو قفل کردم... وقتی مطمئن شد گرفتمش دستشو کشـــید عقب... اما نتونســـتم نگهش دارم و افتاد زمین... با صـــدا ســـکوت جفتمونو شکست اما خود لیوان نشکست!... اب روی زمین ریخت و حتی دیدم چند قطره هم به کفش کسرا پاشید... ابی که دهنی من بود!!!

کسرا خم شد... لیوان وبرداشت ... به سمت سینک رفت ... شست و گذاشتش روی میز...همون جا ایستاد وگفت:هنوز تشنته؟

دستهامو تو هم قلاب کردمو سرمو به علامت اره تکون دادم.

اروم تو فکرم زمزمه کردم:

"تشنگی بهـــــــــــــانه بود

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

آبـــــــــــــرا با لیـــــــــــــوان

تـــــــو می خـــــــــــــواهـــــــــــم!"

وصحنه ی تکراری یک لیوان اب حاضر کردن!

و باز ســـایه اش که منو تو خودش جا میداد... این بار چند جرعه بیشـــتر خوردم... به پنجه ها و انگشـــتهای کشـــیده و بزرگش نگاه میکردم... بغض کمرنگم با اب فرو رفت پایین. باورم نمیشـــد که برای اولین بار طعم اب و حس کردم...

و باز ســـایه اش که منو تو خودش جا میداد... این بار چند جرعه بیشـــتر خوردم... به پنجه ها و انگشـــتهای کشـــیده و بزرگش نگاه میکردم... بغض کمرنگم با اب فرو رفت پایین. باورم نمیشـــد که برای اولین بار طعم اب و حس کردم...

یه طعم خوب...

یه طعم خاص...

ملس... گس... شیرین... تلخ... شور... ترش... امم... یه طعم بی طعمی!

امیخته ای از خنکی وگرمی ... شاید پاکی وزلالی...

گرمای دست گنده ی کسرا رو حس میکردم...

دستی که لیوان توش گم شده بود...

دستی که انگشتهاش دور لیوان وقاب گرفته بود ...

دستی که گرم بود و سرمای اب بخار میشد ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کاش تا ابد اب خوردنم ادامه داشت.

بهم نگاه کرد، بهش نگاه کردم ...

اهسته گفت:خوشحالم به نسبت سلامتیتو بدست اوردی!

چیزی نگفتم.

از بی حرفی رجوع به کلیشه کرد و گفت:چه خبر؟!

در بی جوابی مصر بودم.

اهسته گفت: بعد از اون شب... یعنی بعد از اون روز...

وباز دمشو محکم بیرون داد.

مکث کرد و ادامه اش رو به سکوت واگذار کرد.

بازدم مردونه ای بود.طوفانی... طولانی.... محکم... گرم ... داغ... خوردتو صورتم!

حتی خیلی طولانی تر از بازدم های من!!!

کسرا لبخندی زد.

یعنی نه به صـــراحت و عمق یه لبخند .... من فرم لبهاشـــو یه لبخند محو میدیدم...

تصور من از بسته بودن لبهاش یه لبخند محو بود.

نمیخواســتم فکر کنم این نوع بســته بودن فرم لبهاش ،یعنی فقط بســته بودن لبهاش... میخواســتم خیال کنم این جور بســته بودن لبهاش یعنی یه لبخند محو!

یه نفس عمیق کشیدم و کسرا گفت: من تند رفتم ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ســری تکون داد و گفت: من هنوزم فکر میکنم که تو تمام شــنیده های منو تکذیب میکنی... !

چشمهامو بستم... پس صرفا با همین امید دوباره برگشته بود؟

این حرفش برای اینکه باور کنم بیدارم ... کافی بود!

خفه گفتم:دروغ نیست...

اهی کشید و گفت: بله ... متاسفانه...

تند نگاهش کردم و اون از حرفش برنگشت... بله ... تاسف میخورد !

نگامو به رو به رو دوختم...

کسرا اهسته گفت:فکر کنم جفتمون بخوایم یه فرصت دوباره بهم بدیم...

جمله اش سوالی بو د یا خبری یا تعجبی یا پر طعنه و کنایه؟

چرا هایی تو ذهنم وول میخورد... چرا او مده بود؟؟؟ چرا یه فرصــت میخواســت بده بهم... اگر برای علاقه دوباره پیش قدم شــده بود خب کمی رویایی فکر میکردم اگرم برای دلســوزی اومده بود... من هیچ توجیهی برای اومدنش نداشتم!

کســرا از ســکوتم اســتفاده کرد وگفت: من ســعی کردم با خودم کنار بیام... نظرت چیه که ...؟

سوال بود ... وباز بی جواب گذاشتمش... پیش خودم فکر میکردم:

چرا؟؟؟ من که دژ غرورمم برات شــکســتم بی انصــاف! چرا الان که به این روز نزار افتادم اومدی... دلت سوخت!

میل به بی جوابی تو وجودم بیداد میکرد.

کسرا نفس عمیقی کشید و گفت:جواب منو نمیدی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لحنش خواهشی بود.

چراهای تو ذهنم خود شونو به پستوی تمایل به نادونستن سپردن ... و حس بی جوابی به کسرا کم کم محو شد. بیشتر بخاطر لحنش ، نگاهش و رویایی که میخواستم باورش کنم، اون منو دوست داشت که برگشته... اهی کشیدم زانوهامو تو شیکمم جمع کردم.

سکوت مدت داری بینمون بود و بالاخره ذهنم نتیجه گرفت: تا ابد قرار نیست رو به روم بشینه و حضورشو مزه مزه کنم!

مرتعش گفتم:

-چی باید بگم؟

کسرا چشمهاش برقی زد و با لبخندی که کاملا بهش میشد گفت لبخند ،گفت:مسلما موافق یه فرصت دوباره هستی...

کسرا نگاهشو ازم گرفت و پنجه ها شو تو هم قلاب کرد و گفت: باید بهت میگفتم که این اولین و اخرین فرصت...

تند وسط حرفش گفتم: وای مرسی از این همه لطف بیکرانت ...!

کسرا اهی کشید و من درحالی که دستهامو مشت کرده بودم و زبونمو زیر دندونام فشار میدادم تا حرص وعصبانیتی که داشتم رو بروز ندم اون نگاهشو خیلی راحت ازم گرفت و به نقطه ی دور دستی خیره شد و رفت تو فکر...

یعنی قشنگ داشت با من بازی میکرد، یه بازی که باخت و بردش در هر حال به نفع اون بود! ... شده بودم یه بازیچه که اون دست روی نقاط حساس

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

احساسات من بذاره و مدام با من و ... غرورم...و شخصیتم و... احساسم ... بازی کنه ...

الانم دقیقا داشت سرکوفت میزد ... بی اعتنایی میکرد به اینکه منم این طرف رابطه دارم از خودم و وقتم وحسم مایه میذارم ...! اصلا انگار من این وسط مهم نبودم! چقدر خودخواه بود کسرا...

منی که خودمو کنار گذاشتم تا بهش بگم که برام ارزش داره و دلم یه فرصت میخواد که باز به تو خودمو ثابت کنم... رو نمیدید ... جالبه واقعا!

دیگه کم کم داشت باورم میشد کسرا هیچ حسی به من نداره ... و خیلی هم مایله که این رابطه هرچه زودتر تموم بشـــه ... با بهونه ای که به نفع خودش باشه تا بی گ*ن*ا*ه بنظر برسه ومتهم نشه که با احساس یه دختر هفت ماه بازی کرده ... متهم نشه که اون پا پس کشیده ... یا حتی عذاب وجدان هم نداشته باشه و بگه تقصیر خود نیاز بود ... وگرنه...

اه ... لعنت به من ... لعنت خدا به من ... !!! کم کم داشـــتم از حرفهاش ورفتارش اذیت میشدم، چیزی که تا به حال اتفاق نیفتاده بود!

چطور تونســـتم غرورمو له کنم و بازم به ســـمتش بیام که اینطوری خرد تر و خرد ترم کنه ... اینطوری لهم کنه ... اینطوری با من و روانم بازی کنه و بگه اولین و اخرین فرصت و پیش رو داری ... هـــــــــــه! لطف کردی اقا ... ! فهمیدم چقدر برات مهمم!!!

کاش اونقدری که تو واســـم ارزش داشـــتی من برات مهم بودم... کاش یه در صد هم تو بودی که اصرار میکردی و سماجت به خرج میدادی... کاش دوستت نداشتم ... کاش تو بودی که منو ...!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کاش میشـد این همه حرف دلم و بلند بلند تو روش بگم... ولی نمیتونسـتم ... یعنی از ترس از دست دادنش ...!!!

نفس عمیقی کشیدم تا بغضم و فرو بدم ... تو دلم خودمو سرزنش میکردم ... هرچی که بود من هنوزم دوستش داشتم با تمام با دست پس زدن ها و با پا پیش کشـیدن هاش ... من میخواسـتمش ... نمیتونسـتم بکشـم کنار... نمیخواستم ... نمیشد!!!

بهم نگاه کرد...

یه لحظه حس کردم چقدر نگاهش سـرده ... چقدر بی تاب اون برق چشمهاشم... اهی کشیدم و درحالی اروم زیر لب زمزمه کردم:

چه حمـــــاقتـــــی که می رانـــــی ام و بـــــاز احمقانه می خـــواهـــمـــت ...

چه غـــــرور بی غیـــــرتی دارم مـــــن!!!

اهسته نفسمو از سینه خارج کردم و کسرا هم با همون خیرگی سرد گفت:

- ببین نیاز تو برای من مهمی... من نمیخوام رابطمون به منجلاب بکشـه و مدام سر دیروز و فردا بحث کنیم... سر اتفاقاتی که افتاده وکاری از دستمون بر نمیاد ...

ببین درسـته من یه جوری عجولانه پشـت پازدم به همه چیز... طوری که خودمم باورم نمیشد منو ببخشی و دوباره برگردی ولی از تو هم میخوام منو درک کنی... همونطور که من دارم سـعی میکنم درک کنم که تو اون برهه

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاید ا صلا منو اونقدر نمیشناختی که لایقم بدونی تا بهم از حضور فرزاد بگی یا مثلا کی بود اسمش... رضا ! ... حرف تو برای من قطعا مهمتره از بحث چهار تا خاله زنک! ولی مگه من بد میگم؟؟؟ .....

نیاز من وقتی تو رو تو اون وضع دیدم ... مکثی کرد . دستی تو موهاش کشید. .. نفس عمیقی هم کشید وگفت: حرف من اینه که دوست دارم بهم اعتماد کنیم ... با هم صادق باشیم... اینقدر توقع زیادیه که میگم رابطه ی من و تو پاک باشه ... که تهش به یه جایی برسه؟ اینقدر حرفم رکیکه که تو اینطور گر میگیری؟؟؟

ومنتظر جواب بهم خیر شد.

ته دلم نرم شد. یه لبخند عمیق تو دلم زدم ولی سعی کردم رو لبام نمایشش ندم.پوزیشن اخمم هنوز به قوت خودش حفظ بود!ولی ته دلم جشن گرفته بودم... یعنی خاک تو سر شل و ولم که با دو کلمه حرف سریع خام میشم!

هرچی که بود یه جور قشنگی حرف زد ... از پشت پازدن عجولانه و اینکه من بخشیدمش تا برگرده ! از این یه اپسیلون احترامی که برای من وشخصیتم قائل شده بود لذت بردم. درواقع لنگه کفشی بود واسه ی خودش...

یه جورایی حس میکردم خود شو مقصر میدونست ... پس بچه پررو اینقدر چشم چرونی کرده که می بینه زیرچشام گوده و لاغر شدم! ای هیزِ شیطون!

نفس عمیقی کشیدم وملایم و مهربون گفتم: تو هر توضیحی بخوای من حاضرم بگم ولی به شرطی که یه بار بحث کنیم و قائله ختم بشه نه که هر روز هر روز تو همش منو بازجویی کنی... !

کسرا پوفی کشید وگفت:چرا بهم نگفتی؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-فکر میکردم روابط گذشته ام برای گذشته است... فکر میکردم حال واینده است که مهمه!

کسرا: برای من مهم بود!

-خودتم میگی بود، یعنی الان نیست...

کســرا اخم کرد وگفت:چرا نباشــه نیاز جان؟بحث یه عمر زندگیه... من نمیخوام تا اخرین لحظه ی زندگیم بهت شک داشته باشم!

با بهت گفتم:چه شکی؟

کسرا پوفی کشید وگفت:نیاز جان ... عزیزم... بحث یه روز دوروز دو ستی ورابطه نیســت... فهمیدن اینکه تو به من وابســته شــدی یا من بهت علاقه دارمم سخت نیست... نیاز من دارم اینده رو می بینم!

-حرف اصلیتو بزن لطفا!

کسرا :دیدمت با اون پسره داشتی میخندیدی...

با چشمهای گرد شده گفتم: هم کلاسیم بود ... حالمو پرسید... و منم دیدم که تو داشتی ما رو میدیدی!

کسرا کمی مکث کرد و خواست چیزی بگه ولی منصرف شد و به سکوتش ادامه داد!

چهار زانو نشسته بود و ارنجش روی زانوش بود و دستهاشو تو هم قفل کرده بود.

منم پاهاموکه از تخت اویزون بود و کمی تکون دادم. با نوک کفشــم روی اسفالت زیرپام شکل میکشیدم... کسرا ساکت بود و منم داشتم با خودم

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کلنجار میرفتم ... نتونستم طاقت بیارم. نمیشد فکرمو همش تو ذهنم نگه دارم!

با حرص بهش نگاه کردم.

متوجه سنگینی نگام شد و بهم خیره نگاه کرد.

با غیظ گفتم:چی شده کسرا؟ نکنه فکر کردی با هرکی سلام وعلیک دارم جز دوست پسرام بوده!

کسرا پوفی کشید وگفت:من چنین حرفی نزدم!

-ولی من اینطوری برداشت میکنم...

کسرا: خب من فکر کردم تو ...

وسط حرفش تند گفتم:

-که من دارم باز بهت خ*ی*ا*ن*ت میکنم اره؟؟؟ یعنی من با هرکی سلام و علیک داشته باشم و با هاش بگم و بخندم دارم به تو خ*ی*ا*ن*ت میکنم؟؟؟ اره دیگه منظورت اینه ... فکرت اینه... بعدشم یعنی من حق صحبت و مکالمه ومراوده با کسی ندارم؟ یعنی باید تاریک دنیا با شم؟؟؟ استقلال وشخصیتم چی؟؟؟

و با حرص از جام بلند شدم وقبل از اینکه حرفی بزنه گفتم:ببین اقای راد ... محمد کسرای راد... بهتره بفهمی که من اگر تو گذشته هر رابطه ای داشتم اینقدر شعور این ودارم که بازخورد این روابط به حال واینده ام نکشه... اینقدر حالیم هست که توی زندگی مشترک وقتی عهد ببندم باید تا تهش پای عهدم وایسم!!! اگرفکر میکنی که من کیس مناسبی برات نیستم چون بهم اعتماد نداری چون فقط توی گذشته ی من موندی... بهتره همین الان

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تمومش کنیم... با این طرز فکری هم که داری لابد خیلی خوش بحالته که عذاب وجدان نداری... چون دختری مثل من دو روز گریه میکنه ولابد میره سر وقت یکی دیگه! پس بهتره متاسف هم نباشی و خوشحال باشی که بعد هفت ماه ... یا هشـت ماه ... ذات کثیف دختری که براش وقت خرج کردی وشناختی!

رومو ازش گرفتم داشتم با سرعت از تخت دور میشدم که دو تا قطره اشک از چشمام پایین چکید...

با صدای بلندی داد زد:نیاز صبر کن...

ولی من قدمهامو تند تر کردم... اون با یه آخ بلند بهم رسـید و کیفمو کشـید وگفت:یه دقه صبر کن ...

ایستادم و سرم پایین بود.

دماغمو بالا کشیدم سر به زیر به زمین و پاش نگاه میکردم که دیدم جوراب سفیدش غرق خونه ...

سـرمو بالا گرفتم صـورتش تو همه تو هم بود ... ولی داشـت به من نگاه میکرد.

باز سـرمو پایین گرفتم... اون پا برهنه ، یعنی بدون کفش احتمالا از تخت پریده بود و افتاده بود دنبالم.

پای راسـتش همونی که غرق خون بود و اورد بالا... به زانوی چپش تکیه داد...

وای... آه از نهادم بلند شد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه تیکه شیشه ی دلستر رفته بود تو کف پاش و خونش جورابشو رنگی کرده بود... اروم درش اورد و پرتش کرد یه گوشه...

من به جای اون یه ناله از ته قلبم کردم... همینجور داشت از کف پاش خون میومد و جورابشو خونی میکرد!

یه لنگه پا ایستاده بود ... با بغض گفتم: این بخیه میخواد.

کسرا یه نفس عمیق کشید وگفت: اره احتمالا...

-خب بیا بریم این طرفا درمانگاه هست...

کسرا:بذار برم کفشامو بیارم...

قبل اینکه کسرا لی لی کنه تند رفتم سمت تخت و کفشا شو که پایین تخت بود برداشتم ... با دیدن دسته گلم اونو هم برداشتم و اومدم جلوش.

میخواســـت اون یکی وبپوشـــه که گفتم: پاتو بذاری زمین الوده میشـــه ... زخمت بازه...

لی لی کرد سمت یه تخت و نشست روش... یه لنگه کفششو پوشید و اون یکی هم گرفت دســـتش... و با دیدن دســـته گلی که برام خریده بود و گرفته بودم تو دستم لبخندی زد.

ولی من لبمو گزیدم وگفتم: بیا تکیه بده به من ... بریم تا دم ماشین.

یه لبخند گرم و مهربون بهم زد و گفت:تو برو دم ماشین من میام...

و سوئیچو گرفت سمتم!

سوئیچو گرفتم وگفتم: خب دستتو بده من ...

خندید وگفت:نیاز برو من میام...

-ای خدا ... حالا حلال و حرومت گرفته ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا فقط خندید و جوابمو نداد.

با حرص گفتم: گ*ن*ا*هش گردن من ... دستتو بده ...

کسرا سرشو داد عقب وبلند بلند خندید.

به جوراب تمام خونیش نگاه کردم و پامو کوبیدم زمین وگفتم:دیوونه پات داره خون میره ازش... پاشو دیگه ...

از جاش بلند شدو گفت:فاصله اتو حفظ کن شیطون ...

با حرص کمی ازش فاصـــله گرفتم و گفتم: ببینم اون پله ها رو چطوری میخوای بیای پایین!

و راه خروجو پیش گرفتم.بالای پله ها ایستادم.

هم دلم شـــور میزد هم قیلی ویلی میرفت. از هولش که دوییده بود دنبالم کلی حال کرده بودم، این دفعه مثل اون دفعه نبود که بذار با چشـــم گریون برم! ... حالا هم که پاش اینجوری زخمی شده بود هم بخاطر هول شدنش از رفتن ناگهانی من بود هم بخاطر این بود که نمیخواست من اونجوری برم! ... کلا این زخمه بهم میچسبید ، میدونستم بخیه میشه و جاش میمونه و تا اخر عمرش یادش میفته که بخاطر من اینطوری تندی از جاش پریده که نذاره من برم!!!

لی لی کنان به سمتم اومد.

پایین رفتن از پله هایی که نرده نداشت زیاد اسون به نظر نمیرسید.

فاتحانه نگاش کردم و اونم داشت پاشو میذاشت زمین که جیغ زدم و گفتم: نکنی... کزاز میگیری...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و بی هوا دستشو گرفتم وگفتم: بیا باهم بریم پایین.

یه لحظه حس کردم نفس خودم وخودش تو سینه حبس شد ... بخصوص که یه جور خاصی نگام میکرد که تا ته مغز استخونم داغ شد.

دستش چه بزرگ بود ... داغ بود ... یخرده زبر هم بود ... هنوز دستشو گرفته بودم. هیچ کاری نمیکرد ولی کم کم اروم اروم انگشتها شو لای جالی خالی انگشتهای من فرستاد... یه جوری اینکارو کرد که هم لای انگشتام قلقلکی شد و خارش گرفت ... هم نفسمو تو سینه حبس کرد ... اولین بار بود، نه برای من ... اولین بار بود که دست کسرا رو میگرفتم!... داغیش کل تنمو داغ میکرد. اروم با شصتش پشت دستمو نوازش کرد.

یه جوری مور مور شدم و ته دلم کامیون کامیون دا شتن از اون عسلی که تو چشاش بود ذوب میکردن. نفس عمیقی کشیدم یه حس ارامشی تو جونم تزریق کردن...

نگاش کردم ویه لبخند زدم. یخرده تو چشمام خیره شد. فرم لباش جوری بود که حس میکردم یه لبخند محو داره بهم میزنه . اروم نفسشو از بینی بیرون فرستاد ... دستمو یه فشار کوچیک داد و اروم انگشتها شو از فضای خالی انگشتهای من دونه دونه دراورد... کم کم دستشو کامل از دستم دراورد و اهسته گفت: بازوتو از روی مانتو میگیرم!

لبخند شرمگین و خجالت زده ای زدم. هنوز داشت منو اونطوری نگام میکرد. اروم پنجه هاشو دور بازوم حلقه کرد... از اینکه بازوم لاغربود و تو کل دستش جاشد و پنجه هاش بهم رسیدن هم خودم خندم گرفت، هم کسرا متوجه لاغری دستام شد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بهرحال هرچی که بود کمکش کردم واز پله ها پایین اومد ... بعد هم من سوار شدم و تا درمونگاه توی سکوت بدون اینکه بهم نگاه کنیم روندم!

وارد درمونگاه شـدیم با فاصـله کنار هم راه میرفتیم ولی هواشـو داشـتم اگر افتاد بگیرمش!... هرچند که خودش همه ی راه و از دم ماشـین تا داخل ساختمون لی لی کرد.

یه اقایی اومد و راهنماییمون کرد سـمت اتاق تزریقات ... کسـرا روی تخت نشست و اون مرده هم گفت: چی شده ؟

کسرا توضیح داد و درحالی که جوراب کسرا رو با قیچی پاره میکرد نگاهش به من افتاد و گفت:حالت خوبه خانم؟

-بله مرسی...

_از خون میترسی؟

کسـرا لبخندی بهم زد وگفت:رنگت پریده ... بیرون منتظر باش الان تموم میشه ...

واقعا هم حس میکردم طاقت ندارم سوزن زدن به کسرا رو ببینم.

اروم رفتم بیرون نشستم ... به کف دستم خیره شدم.

لبخندی زدم و فکر کردم تا کی میتونم دستمو نشورم؟؟؟ اثرات دست کسرا هنوز رو پوستم هست؟

دسـتمو به دماغم نزدیک کردم، هیچ بویی نمیداد ... از فکرم وتوقعم خندم گرفت و درحالی که عین بچه ها پامو تکون تکون میدادم منتظر موندم. یه

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بچه هه رو داشتن امپول میزدن. واقعا من اصلا دل اینو نداشتم که برم رشته ی تجربی و به این کارا برسم!

نیم ساعتی کار کسرا طول کشید . از اتاق اومد بیرون ... یه کفشش پاش بود اون یکی پاش هم بانداژ شده ، کرده بود تو کفشی که پاشنه اش رو خوابونده بود و لک لک کنان و کمی لنگون راه میومد !

خودش حساب کرد وبا هم رفتیم بیرون.

من رانندگی میکردم.

جلوی یه ابمیوه فروشی نگه داشتم و دوتا شیرموز خریدم.

کسرا خندید وگفت:شرمنده کردید ...

حرفی نزدم و کسـرا لبخندی تو روم پاشـید و اهسـته گفت: با خانوادت صحبت کردی؟

اهمی کردم و دروغی گفتم: اره ...

کسرا گفت:خب من کی بیام دست ب*و*سی؟

یه نیشخندی زدم وگفتم: پس فردا اینطورا ...

کسرا مصر پرسید:پس فردا حتمیه؟

-تو با این پات میخوای بیای؟

کسرا:پام چیزیش نیست که، دست کم گرفتی مارو؟ پس، پس فردا عصر... خوبه؟

سری تکون دادم وگفتم: قدمتون سر چشم.

خندید و گفت: چه لفظ قلم... شیطون!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دیگه ماده ی شـــیرین کم اورده بودم تو دلم ابش کنم ... کســـرا حرفی از بحثمون نزد . منم ترجیح میدادم بهش فکر نکنم . یه ســـوتفاهم از برخورد من و حامد پیش اومده بود براش ومن درکش میکردم، بعد از فهمیدن جریان فرزاد خب بهش حق میدادم حساس بشه، و چه حساسیت شیرینی هم بود از اینکه اینطوری بهم تو جه میکرد و خودشـــو اش ولاش میکرد خونم میجوشید و حس خوب داشتم.

باالتماســـای من رســـوندمش تا ســـرکوچه اشـــون ... خیلی دوســـت داشـــتم خونشـــونو ببینم ولی ته کوچه بود و کســـرا هم خیلی تمایل نداشـــت! حس میکردم شاید تو محلشون براش بد بشه!

پیاده شـــد و برام دربســـت گرفت وحســـاب کرد و قرار شـــد که داداشـــش بیاد ما شین وببره تو خونه، یا اگر خودش تونست ما شین و ببره مسیر کوتاه بود و خودش هم از عهده اش بر میومد!

منم تو تمام راه فکر میکردم چطوری به پدر و مادرم بگم، هرچند تو عمل انجام شده قرار میگرفتن و خلاصه رضایت میدادن ولی خیلی میترسیدم!

تا رسیدم خونه،برام پیام زد:رسیدی؟

براش نوشتم:اره ... خوبی؟درد نداری؟

برام نوشـــت:مرســـی. اینقدرها هم ناز نازی نیســـتم! آیکون خنده ... "خط پایین:"

پس فردا ساعتشو بهم بگو .

و هیچ عزیزم و قربونت برم و فدات بشمی برام ننوشته بود!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و هیچ عزیزم و قربونت برم و فدات بشمی برام ننوشته بود!

تو دلم ادامه ی جمله اشو ویرایش کردم:خانمم خوبم. تو که حالمو میپرسی بهترم میشـــم، فدات بشـــم پس فردا می بینمت ، گلم از الان دلم برات تنگ شده... !!!

زبونم لال خاک برســـرش خب چرا اینقد تو محبت صـــرفه جویی میکرد؟! والله...

گوشیو به شارژ زدم . مامان تو اشپزخونه بود.

لباسامو عوض کردم وبه اشپزخونه رفتم.

مامان لبخندی بهم زد وگفت: رنگ وروت باز شده.

نیشم تا بنا گوش باز شد و گفتم: طوریم نبود که ...

مامان با تعجب یه تای ابروشو داد بالا و گفتم: سالاد درست کنم؟

و بدون اینکه منتظر جواب با شم، به سمت یخچال چرخیدم و نایلون خیار گوجه رو از بخش سردخونه بیرون کشیدم.

مامان ارنجمو گرفت وگفت:نیاز؟

-بله مامان جون جون جونم؟

د ستمو کشید و به سمت صندلی های میز نهار خوری هدایت کرد وگفت: بشین.

-چشم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نایلون ها رو روی میز گذاشتم و درحالی که چند تا خیار و گوجه برمیداشتم مامان رو به روم نشست و با خیرگی مات شد بهم و در عین صراحت گفت: با اون پسره دوباره در ارتباطی اره؟؟؟

از نگاه سنگین مامان در رفتم، تند از جام بلند شدم و گوجه خیار هارو توی سینک ریختم و درحالی که شیر اب و باز میکردم گفتم:چطور؟

مامان با تحکم گفت: نیاز فقط جوابمو بده ...

یه لحظه خشکم زد. اخرین باری که مامان باهام اینطوری صحبت کرده بود و اصلا به یاد نداشتم!

من مشغول شستن گوجه و خیار بودم ... مامان هم خوشبختانه سکوت کرده بود و بهم اجازه داده بود تا فکرمو منظم کنم.

بالاخره که باید میگفتم پس فردا کسرا به خونمون میاد!

یه ظرف گود بردا شتم با یه چاقو... رو به روی اپن ایستادم وظرف وگذا شتم روی سنگ گرانیتی!

لبهامو خیس کردم . یه نفس عمیق کشـــیدم ... بعد اروم اروم کلماتی وکه میخوا ستم بگم و تو ذهنم حلاجی کردم، با من من گفتم: مامان من و اون با هم صحبت کردیم... بعدش هم ...

حضور مامان و فی الفور کنارم حس کردم.

چشمم تو ظرف سالاد بود و داشتم گوجه ها رو خرد میکردم.

مامان با صدایی گرفته از حرص گفت: راجع به چی صحبت کردین؟

شمرده گفتم: کسرا ... قراره... پس فردا... به خونمون بیاد!!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صدای نفس های تند مامان و برخورد بازدمش تو گونه ام باعث شد د ست از کارم بکشمو تو چشمهای به خون نشسته ی مامان زل بزنم.

مامان پوفی کشـید و درحالی که از اشـپزخونه بیرون میرفت گفت:حرفشـم نزن نیاز...

تندی چاقورو تو ظرف انداختم واز اشـپزخونه پریدم بیرون و گفتم: ولی مامان ...

مامان با حرص گفت: یادت رفت چطوری تحقیرت کرد؟ یادت رفت چطوری از اتاقت اومد بیرون؟یادت رفت چطوری به تو به ما بی احترامی کرد؟؟؟ حالا دوباره خامش شدی ومیخوای...

بابغض گفتم:ولی مامان مسئله اونطوری که شما فکر میکنید...

مامان وسط حرفم پرید وگفت: ما قرار بود با اونها اشنا بشیم و ببینیمشون ... خیلی خب... اومدن ودیدیم... نه من و نه پدرت موافق این وصلت نیستیم!

مامان وسط حرفم پرید وگفت: ما قرار بود با اونها اشنا بشیم و ببینیمشون ... خیلی خب... اومدن ودیدیم... نه من و نه پدرت موافق این وصلت نیستیم!

مبهوت گفتم:ولی مامان ...

مامان از جلوم رد شـد و من با ناباوری داشـتم به قدم های ارومش نگاه میکردم که به سمت اتاق مشترکش با بابام میرفت!

خشکم زده بود ... یخ کرده بودم. یعنی چی مخالفن!

با قدم های تند و کوبشـی به سـمت اتاق رفتم وبا اخم گفتم: فکر نمیکردم اجازه ندی حرفهامو کامل بزنم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مامان درحالی که سر شو توی یه کتاب فرو کرده بود گفت:به اندازه ی کافی شنیدم.

لبه ی تخت نشـــســـتم وبا یه لحن ملایم گفتم: مامان منو کســـرا به تفاهم نرسیدیم... بعد باهم صحبت کردیم ودیدیم همه چی یه سوتفاهمه ... همه چی حل شده!

مامان عینکشـو روی بینیش به سـمت چشـمهاش هول داد و بی توجه به من صفحه ی کتابشو ورق زد!

با حرص ادامه دادم : کسرا و خانواده اش پس فردا عصر میان ...

مامان همونطور که سرش تو کتاب بود گفت: میتونی کنسلش کنی.

با عصبانیت کتاب واز دست مامان کشیدم وگفتم: شده اونقدری که واسه ی دانشجوهات وقت میذاری واسه ی من هم بذاری؟؟؟

مامان تو چشـمهام خیره شـد و با التماس گفتم: اگر این بارم اومدن و شـما خوشتون نیومد من دیگه هیچی نمیگم! قول میدم...

مامان دستهاشو تو هم قلاب کرد وگفت: اول باید بهم بگی چی شده ... چرا رفته ... چرا برگشته...

با کلافگی گفتم:بابا من که دو دقیقه پیش گفتم ... یه سوتفاهم بود حل شد.

مامان با عصـبانیت بلند داد زد: چه جور سـو تفاهمیه که دختر ۲۲ سـاله ی منو تا مرز افسردگی و شوک و تشنج میبره؟؟؟ این چه جور سو تفاهمیه که تو ۵ روز بخاطرش بسـتری میشـی؟؟؟ چه اتفاقیه که اصـرار داری انکارش کنی و به اسم یه سو تفاهم قالبش کنی؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پوفی کشیدم وگفتم: یه چیزی بین خودمونه ...

مامان عینکشو دراورد و روی میزی که کنار تخت دو نفره ی بلوطی رنگ بود پرت کرد ... با انگشت ا شاره و شصت بین چشمها وبالای بینیشو مالید و گفت:نیاز ... وقتی بیمارستان بودی، وقتی بیهوش بودی... وقتی...!!! بابات بهم گفت یه دکتر زنان معاینه ات کنه ... میدونی چرا؟

کمرم خیس شد.

مامان منتظر با چشمهای پر ا شک به من نگاه میکرد و من خشک و مبهوت فکر کردم همه چیز تقصیر منه!

ما مان اروم گفت: میدونی نیاز مگه نه؟ چراشو میدونی... میدونی چرا پدرت این حرف و زد...

خفه گفتم: میدونم مامان!

ما مان ادا مه داد: خو به... ولی من ا جازه ندادم... گفتم من از چشمام به دخترم بیشتر اعتماد دارم...

یه نفس عمیق ک شیدم و مامان گفت: بهم بگو نیاز... بگو چی شده ... چی به سرت اومده ... من مادرتم ... حقمه بدونم!

از جام بلند شدم که ما مان دستمو کشید وگفت:نیاز... بهم بگو چیه جریان... راستشو بگو!

دستمو از دست مامان کشیدم بیرون و با صدایی که از ته چاه انگار درمیومد گفتم: بهم اعتماد کن مامان. . . حداقل تو بهم اعتماد کن!

به مامان نگاه کردم. لبخندی زدم و با بغض گفتم: بین من و کسرا هیچی نبوده ... هیچ و قت ... اون یه ادم مذهبی وخجالتیه ... هشت ما هه

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

میشنا سمش... تا خوا ستگاری هم باورم دا شت... ولی یکی باور شو از من بهم ریخت ... من برای کسرا توضیح دادم... اونم یه فرصت به من داد ولی گفت با ید زیر نظر خانواده باشـــیم... عقد کنیم محرم باشـــیم... بخدا پسرخوبیه... خودتونم تو همون یک ساعت شیفته ی رفتارش شدید نگید نه ... من ازنگاهتون خوندم... بذار ید یه بار دیگه بیاد ... بعد با با و نادین وبفر ستید تحقیقات ... اگر حتی یه سر سوزن بد بود ، با دلیل و منطق بهم بگید نه ... میگم نه و تموم میشه! ولی مامان ...

مامان پوفی کشید ... ا شکهامو با پشت د ست از روی صورتم پس زدم ویه نفس عمیق کشیدم وگفتم: مامان ... من ... من کسرا رو دوست دارم! مامان ... واقعا دوسش دارم...!

و بعد با هق هق خفه ای از ا تاق دویدم بیرون و به ا تاق خودم رفتم. درو کوبیدم و پشت در نشستم.

زانوهامو کشـــیدم تو ب*غ*لم ... اروم اروم داشـــتم گریه میکردم. اگر فرزاد لعنتی خفه مونده بود الان همه چی بین من وکسرا خوب بود!!!

اگر فرزاد ساکت مونده بود پدر ومادرم هم به فکر این نمیفتادن که ...

شـــقیقه هامو توی دســـتام فشـــار دادم و زمزمه کردم: خدا ... حالا دیگه چطوری تو چشمهای بابام نگاه کنم؟!

حالا هم افراد خانواده ام بودن که بهم بی اعتمادن هم فردی که قراره باهاش تشکیل خانواده بدم!!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ســـاعت نزدیکای ده شـــب بود و بال بال میزدم برای تماس کســـرا ... بابا و مامان از سر شب درحال پچ پچ بودن و نادین هم جلوی تلویزیون مشغول بود!

پنج دقیقه به ده به ا تاقم رفتم ... روی تختم دراز کشـــیدم و گوشـــی و توب*غ*لم نگه داشتم.

چشمامو بستم که صدای ویبره ی گوشی بلند شد.

-بله؟

کسرا:سلام خانم ...

-سلام . خوبی؟

کســـرا: من عالی ، عصـــرخوبی داشـــتی؟ ظهر و که به کاممون تلخ کردم! و خندید.

منظورش به پاش بود.

تازه یادم افتاد.

روی تختم نیم خیز شدم وگفتم:خوبی؟؟؟ درد که نداری؟

با هیجان خاصی که تو صدا ولحنش بود گفت:خوبم... خدا رو شکر... چه خبر؟

قبل از اینکه جواب چه خبرشو بدم ، صدای فریاد بابا از تو اتاق بلند شد...

رو به ما مانم داد میزد: "چی داری میگی مریم، این حرفها چیه؟؟؟ من محاله اجازه بدم ..."

از ترس اینکه کسرا بشنوه تند گفتم: کسرا من باید قطع کنم، صدام میکنن...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با توجه به صدام گفت:چی شده نیاز؟نگرانم کردی... باشه ...

تند گفتم:فعلا شبت بخیر...

وقبل اینکه چیزی بگه تماس و قطع کردم.

جرئت اینکه برم تو هال و به هیچ وجه نداشتم.

پشت در اتاقم ایستادم و گوشمو به در چسبوندم.

صدای قدم های بابا رو شنیدم که به هال اومد.

ولوم تلویزیون کمی بالا و پایین شد و صدای مامان و شنیدم که اروم داشت میگفت:ولی شاپور ...

بابا بلند و مقتدرانه گفت: مریم ... اونا به ما بی احترامی کردن و منم اجازه نمیدم که ...

قبل از تموم شدن جمله ی بابا در وباز کردم.

بابا ساکت و مامان با چشمهای گرد شده به من که توی چهار چوب اتاقم ایستاده بودم نگاه میکردند.

نادین هم صدای تلویزیون و کم کرده بود!

مامان اروم تذکر داد: برو تو اتاقت نیاز...

نفس عمیقی کشیدم و با جرئتی که نمیدونستم از کجا صاحبش شده بودم یه قدم جلو اومدم وگفتم: ولی این بحث مربوط به من و زندگیمه!

بابا پوف کلافه ای کشید و دستشو توی موهای جو گندمیش فرو کرد و روی کاناپه نشست. با حس عجیب غریبی که تو جونم منو وادار به حرف زدن

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

میکرد ، یه قدم دیگه جلو اومدم و با به اعتماد به نفسی که یه جور معجزه ی وقت بود گفتم: من گفتم اونا پس فردا بیان اینجا!

مامان لبشو گزید و همونطور که دست به کمر ایستاده بود چشمهاشو بست.

بابا با چشمهای به خون نشسته اش به من خیره شد وگفت: بله؟!!!

نفس پر صدایی کشیدم و گفتم: بهتره یه فرصت دیگه بهشون بدیم بابا ... خودتونم میدونید که اونا از هر لحاظ ایده الن... و هیچ ایرادی به کسـرا و خانواده اش نیست.

بابا با حرص از جاش بلند شـد، طوری که مبل کمی به عقب حرکت کرد و صدای کشیده شدن پایه هاشو روی سنگ خونه شنیدم.

بابا دستهاشو تو جیبش کرد و رو به مامان گفت: پس کار از کار گذشته، اره مریم؟؟؟

مامان تند جبهه گرفت وگفت: نه ... منظور نیاز اینه که به اونها بگیم پس فردا بیان! و با اشاره از من خواست ساکت بشم.

ولی من نمیتونستم. پای زندگیم وسط بود ... اینده ام، کسرا... خوشبختی ... عشـق! همه چی... من جلوی کسـرا کم نیاوردم که حالا جلوی مامان و بابام کم بیارم .

بابا دستهاشو تو جیبش کرد وگفت: باشه بیان ... مهمون واز جلوی در خونه رد نمیکنم ... ولی نیاز ... اجازه و اختیار تو دسـت منه ... و مطمئن باش امکان نداره اجازه بدم تو با چنین خانواده ای وصـلت کنی... خانواده ای که پای حرف میشـه از زیر مسـئولیت شـونه خالی میکنن ... به دختر من بی

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

احترامی میکنن ! مطمئن باش مخالف سـر سـخت این وصـلت منم! لازم باشه اونقدر سنگ جلوی پاشون میندازم که خودشون منصرف بشن...

وجلوم ایسـتاد وگفت: هرچند تا حدی مطمئنم که اونها هم اصـراری ندارن نیاز!!!

مات به چهره ی مغموم و عصبانی بابا خیره شدم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: شما دارین با اینده ی من بازی میکنین...

بابا بلند تو صورتم داد زد : اینده ی تو گیر یه پسریه که با غرور و شخصیتت بازی میکنه؟ بهت بی احترامی میکنه؟؟؟ اره؟؟؟

مامان تند گفت: شاپور الان سکته میکنی اروم باش...

کم نیاوردم و با صای متحکمی گفتم:

-اون حق داشت... هرکس دیگه ای هم جای اون بود...

بابا بلندتر گفت: چه حقیه؟؟؟ این چه حقیه که تو به اون یلا قبا میدی؟

و بالحن گرفته و خش داری ادامه داد: تو چطور دختری هسـتی نیاز... پس غرورت کجاسـت؟ تو مگه چی کم داری که اینطوری به التماس و عجز افتادی؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم ... ا شکهام بی اختیار روی صورتم فرود میومدن . اما خودمو نباختم ولی برام سخت بود ، حالا داشتم از جانب خانواده ام تحقیر میشدم! حیف عقل و دین و دلم باهم میگفتن انتخابم درسته ... وگرنه حاضر نمیشدم حال خونوادمو اینطوری کنم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مامان با چشـــمهایی که توشـــون اشـــک حلقه زده بود با نگرانی به بابا نگاه میکرد.

از قرمزی صورت بابا که به کبودی میزد منم دلم گرفته بود! ولی نمیخوا ستم کوتاه بیام و پا پس بکشم... نمیخواستم فرصتمو از دست بدم... نمیخواستم کسرا رو از دست بدم!

بابا نفس خسته ای کشید و من بدون اینکه از تک و تا بیفتم با مکث کوتاهی ، اروم گفتم: من کسرا رو دوست دارم بابا... از گفتنش خجالت نمیکشم... حیا هم دارم... ولی خودتونم میدونید که اون میتونه منو خوشـــبخت کنه ... مطمئنم میدونید!

بابا با کلافگی که تو لحنش موج میزد گفت: من چطوری به پسری که یه بار تو رو پس زده اعتماد کنم؟...

احساس کردم یکی داره قلبمو تو مشتش فشار میده.

هق هقمو خفه کردم و بابا با صـــدای بلندی گفت: به کی اعتماد کنم؟ تو رو بعد از مرگم دســـت کی بســـپرم؟؟؟ به چه مردی؟؟؟ مردی که از دختر یکی یکدونه ی من د ست میکشه و دوباره معلوم نیست به چه هوا و ه*و* سی پا پیش میذاره ... دختر من چقدر خامه ... دختر من!

نفس پر ســـر وصـــدایی کشـــید و خفه گفت: ... نیاز نامجو ... نیاز من ... افتخار من!... خانم مهندس معمار که از اصـــا لت و منز لت اجتماعی وتحصیلی و چهره هیچی کم نداره ۵ روز بیمارستان بستری میشه... بخاطر کی؟؟؟ بخاطر چی؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ودســتی توی موهاش فرســتاد ... ســرمو پایین انداختم. دیگه از گریه تنم میلرزید!

بابا کمی جلوم راه رفت وگفت: تو رو به چه اعتمادی بسپارم دستش؟؟؟ من ۲۲ سال برای تو زحمت کشیدم که اینطوری به این روز بیفتی؟؟؟ که یکی با غرورت اینطوری بازی کنه و تو بگی حق داشــت؟؟؟... دختر من... مگه چی کم داره که معطل یه قرون دوزار محبت اون پسر ...

دستی به پیشونیم کشیدم و تند گفتم:بابا خواهش میکنم! کسرا خوب تر از اونه که لایق این الفاظ باشــه! من دوســش دارم بابا... اون منو خوشــبخت میکنه ... مگه همین مهم نیست؟!

بابا صریح اب پاکی وریخت رو دستم وگفت: نیاز... حرف اخرمو اول زدم ... من نمیذارم با این پســره ازدواج کنی... نمیذارم شــخصــیتتو خرد کنی... اینو بفهم!

و درحالی که به ســمت اتاق میرفت ،گفت: دیگه نمیخوام بحث اضــافه ای توی این خونه داشته باشیم!

بلند گفتم: این حرف اخرته بابا؟

بابا توی چهار چوب ایستاد وگفت: حرف اول و اخرمه...

-من و کسرا میتونیم حکم ازدواج بگیریم!!!

بابا به سمتم چرخید و درحالی که خون خونشو میخورد گفت:چی؟؟؟

سرم داشت میترکید... شقیقه هام تیر میکشید ، حال بعد از گریه ام بود!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ادامه دادم: کسـرا سـربازی رفته، خونواده اش هیچ مشـکلی نداره ... به قدر کافی پس انداز داره... دادگاه هم صلاحیتشو تشخیص بده اون به جای شما به من حکم میده! دادگاه غرور و شخصیت من که براش مهم نیست، برای منم نیست !...

مامان با بهت گفت: داری ما رو تهدید میکنی نیاز؟

بی رمق نالیدم:

-نه مامان... من فقط دارم راه حل هایی که دارمو میگم... تصمیم با خودتونه ... قبلا گفتم بازم میگم ... شـما هم میدونید که نمیتونید روی کسـرا ایرادی بذارید! پس نذارید داغ با اجازه ی پدر و مادر و سر سفره ی عقد به گوربرم!

بابا با لحن خسـته ای گفت: چه کوتاهی ای در حقت کردم که اینطور جلومی نیاز؟؟؟

-اگر خوشبختی من براتون مهمه ... یه فرصت دیگه به کسرا و خانواده اش بدید...مطمئنم میتونن راضیتون کنن! وگرنه ...

بابا تلخ گفت: وگرنه میری با حکم دادگاه ازدواج میکنی؟؟؟ برو... ولی اون و خانواده اش پا توی این خونه نمیذارن... تو هم با حکم دادگاهت برو ازدواج کن... ولی من دیگه دختری به این اسم نیاز ندارم!!!

و با صدای کوبیده شدن در اتاق نفسمو رها کردم. دیگه دلم میخواست به زمین و زمان چنگ بزنم!تا دیروز مشکلم ، رضایت کسرا بود، حالا مشکلم رضایت خانواده ام درمورد کسراست!!!

نادین یه جور خاصی نگام میکرد، مامان هم روی مبلی نشست و پیشونیشو ماساژ میداد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ته نگاه نادین یه چیزی بود که سـر درنمیاوردم. با این حال با حس اینکه دلم میخواد دق و دلیمو سر اون خالی کنم با حرص گفتم: چیه؟؟؟ ادم ندیدی؟ و به اتاقم رفتم و منم متقابلا در و کوبیدم! روی تختم نشـسـتم. زانوهامو کشـیدم ب*غ*لم. با دیدن صـفحه ی گوشـیم برش داشـتم... ۱۰ تا پیام از کسرا داشتم. لبخندی زدم و روی تختم دراز کشیدم.

انتخاب من درست بود!

تمام شـب با سـردرد و بی خوابی وفکر وخیال کلنجار رفتم، اخرش هم به هیچ نتیجه ای نرسـیدم، حتی ده تا پیام نگران کسـرا و ایده هایی که درمورد امیدواری و توکل به خدا هم داشت نمیتونست ارومم کنه.

تمام تلاشم برای خوابیدن فقط به دو ساعت چرت زدن کشید اون هم اونقدر خواب وبیخواب بودم که بدتر خسته ترم کرد.

دم دمای سـاعت هفت اماده شـدم واز خونه زدم بیرون، با اینکه کلاس ندا شتم اما فضای خونه اعصابمو به شدت خرد میکرد. دیگه حوصله ی بحث نداشتم ، واقعا نمیکشیدم که بخاطر این مسئله مدام بحث و داد و قال کنم. اونم مسـئله ای که قاعدتا تا حالا باید حل میشـد اما به خاطر دهن گشـادی یه نفر دیگه اینقدر پرپیچ خم و کلافه کننده بود !!! دقیقا عین یه کلاف سردرگم !

دستهامو تو جیبم کردم و نفس عمیقی کشیدم.

بوی نون داغ به مشامم خورد . بی اراده توی صف ایستادمو دوتا نون بربری هم خریدم. بعدش هم از سوپر یه بسته شیرکاکائو و پنیر و کیک ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

وقتی هم که به خودم اومدم جلوی در اپارتمان نقلی سیما بودم!

با دیدن حسام که داشت پرایدشو از پارکینگ در میاوردجلو رفتم و گفتم:سلام!

با تعجب در وباز کرد و گفت: سلام نیاز خانم ... طوری شده؟

خندیدم و گفتم: نه میخوام صبحونه رو با سیما بخورم... اشکالی داره؟

حسام با نگرانی گفت: این وقت صبح اخه ...

لبخندی زدم وگفتم: شما صبحونه خوردید؟

با گیجی گفت: من شرکت میخورم... بفرمایید داخل...

لبخندی زدم و حسام مردد پرسید:واقعا طوری نشده؟

خندیدم وگفتم:باور کنید هیچی... یخرده دلم گرفته بود گفتم بیام با سیما درد و دل کنم همین!

حسام سری تکون داد و در و برام باز کرد وگفت:بفرمایید بالا ... سیما خوابه ... و از توی جاسوئیچیش کلید واحد شونو داد دستمو گفت:اصولا به صدای زنگ هم واکنش نشون نمیده!

خندیدم وبا ممنون ومرسی کلید وازش گرفتم

حسام رفت و منم پله های ساختمون چهار طبقه رو بالا میرفتم. کفشهامو دراوردم و با کلید درو باز کردم.

یه هال و پذیرایی کوچیک مربعی بود که ضلع شمالیش به اشپز خونه و ضلع جنوبیش به یه راهرو ختم میشد. ته راهرو اتاق خواب مشترک حسام وسیما بود... ابتدای راهرو هم دو در رو به روی هم بودن، یه در که به سرویس بهداشتی میرسید و در دوم هم به حمام ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه خونه ی شصت متری کوچیک، مخصوص دو کبوتر عاشق... تمام حسن این خونه به سندیه که به نام حسام وسیما بود! اول زندگی اجاره نشینی نداشتن، اتوب*و*س سواری هم نداشتن چون حسام ماشین داشت وسیما هم ماتیزی که باباش براش خریده بود... زندگی خوبی داشتن! ... دکور خونه به پیشنهاد من با ست کرم و شکلاتی مبله شده بود.

و البته پرده های سفید و کاراملی رنگ که به کتبیه های قهوه ای سوخته زینت داده شده بود.

نفس عمیقی کشیدم خرید هامو روی اپن اشپزخونه ی کوچولو موچولوی سیما گذاشتم و درحالی که دنبال قوری میگشتم چشمم به چایی ساز افتاد میخوا ستم باهاش ور برم و رو شنش کنم که، با صدای باز وبسته شدن در دستشویی و صدای خواب الود سیما ، سلام کردم.

سیما یه لحظه تو راه رو ایستاد وگفت:حسام؟

به تاپ وشلوارک سفیدی که تنش بود نگاهی کردم وگفتم:حسام رفت...

سیما خمیازه ای کشید و گفت: نیاز تویی؟؟؟

خندیدم وگفتم:تازه بیدار شدی...

سیما با تعجب وچشمهای گشاد شده ی بیدارش منو از نظر گذروند و با اخم گفت:حسام کوش؟

-رفت سرکار...

سیما با دهن باز بهم خیره بود.

پقی زدم زیر خنده و گفتم: بیا صبحونه بخور خنگ خدا!!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و درحالی که با چایی ساز کشتی میگرفتم گفتم: سیما این مدلش با مال ما فرق میکنه ... بیا چایی بذار ... من از گشنگی دارم می میرم!

سیما سری تکون داد توی ظرف شویی دست و روشو شست و گفت:ساعت هشت صبح تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟

روی اپن نشســتم و گفتم:حالا برات میگم . ولی حوصــله ی خونه موندن نداشتم.

سیما چشم غره ای بهم رفت و کتری استیلی رو پر اب کرد.

-مگه چایی ساز نداری؟

سیما: اون دکوره ... چایی توش خوشمزه نیست.

سری تکون دادم و صدای تلفن بلند شد.

سیما از تلفنی که توی اشپزخونه بود استفاده کرد.

-بله؟؟؟

...

-سلام صبح بخیر...

...

-اره ... چطور؟؟؟

...

-اره دیگه زا به رام کرده!!!

...

-نه هنوز که نگفته ... نگران نباش. نه... نه بابا حســام خل شــدی... اکی... باشه ... فعلا.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پوفی کشـــید و گفت:خاک تو ســـرت نیاز ... حســـام فکر کرده از خونه فرار کردی!!!

کلافه گفتم: دست کمی هم از یه دختر فراری ندارم!

سیما با گ شنگی و خمیازه توی نایلون خرید هام سرک ک شید و گفت: چرا درنا خریدی خوشم نمیاد... من شیرین عسل دوست دارم!

با کلافگی گفتم:خوشـبحالت سـیما... تمام درد زندگیت دوســت نداشــتن کیک درنا ست!!!

سـیما با تعجب بهم نگاه کرد وگفت: خبه خبه... پاشـو بیا بشـین صـبحونه بخوریم بعدش عین ادم تعریف کن چی شده ...

ودوتا لیوان روی اپن گذاشت و رو به من گفت: بیا پایین از اینجا ، سفره پهن کنم.

از روی اپن پریدم پایین و درحالی که سیماد و صندلی پایه بلندو رو به روی اپن جا سازی میکرد گفت: حالا چرا خرید کردی...

جوابشـو ندادم و با کنجدهای روی نون بربری بازی میکردم... یعنی داشـتم میکندمشون!!!

سـیما کنارم نشـســت و گفت: خب چه خبر؟؟؟ کسـرا میگفت فردا دعوتن اره؟؟؟

دو تا کنجدا رو از روی نون کندم وگفتم:بابام مخالفه سیما...

سیما با تعجب گفت:چی؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اهی کشیدم و سربسته از دیشب حرف زدم.

سیما که صبحونه بهش کوفت شده بود گفت: اگر مخالفه پس ...

اهی کشیدم وگفتم: من به کسرا نگفتم ... مامانمم گفت یه بهانه جور کن و کنسل کن!

سیما:خب؟

-من نمیخوام از مخالفت خانوادم کسرا چیزی بدونه!

سیما با چشمهای گرد شده به من نگاه کرد وگفت: مگه میشه؟؟؟ وایسا ببینم... یعنی هم کسرا اینا هم بابا و مامانتو میذاری تو حالت انجام شده؟؟؟

جوابشو ندادم وسیما گفت: نیاز میخوای چیکار میکنی؟؟؟ فردا جدی جدی کسرا و مونس جون میان خونتون ...

دستمو توی موهام فرستادم وگفتم:میدونم!

سیما:میدونم شد حرف؟ خب به کسرا بگو...

-نه ...

سیما: نه چیه دیوونه ... اینطوری اونا بیان پدر و مادرت و میخوای چیکار کنی... ابرو ریزی میشه وحشتناک نیاز...

سرمو با کلافگی تکون دادم وگفتم: نه سیما ... نمیخوام این فرصت و از دست بدم ... بابا مامان من یعنی اینقدر بی فرهنگن که یه مهمونو از خونه بندازن بیرون؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سـیما یخرده بهم نگاه کرد وسـری تکون داد درحالی که یه تیکه نون جدا میکرد و خمیرهای توشـو درمیاورد ، گفت: نه ... ولی نیاز خانواده ات اگر مخالف باشن ... بالاخره که چی... کسرا میفهمه ...

تند و سط حرف سیما گفتم: فکر اونجا شم کردم سیما ... من وکسرا میریم حکم دادگاه میگیرم ...

اون تیکه نون از دست سیما تو سفره افتاد و مات با دهن باز به من خیره شد و گفت: چـی؟

مصمم گفتم: این اخرین راهمه...

سیما دستشو روی پیشونیم گذاشت و گفت: تب داری نیاز؟

با حرص دسـتشـو پس زدم وازجام بلند شـدم و گفتم: ببین کسـرا رو دادگاه قبول میکنه ... اگر سابقه دار نباشه... اگر یه خونواده ی خوب داشته باشه... یا مثلا اگر شاغل باشه .. چه میدونم....

سیما: تو بابات حقوق دانه یا خودت؟؟؟ اینا چیه میگی؟

کمی راه رفتم و گفتم:تو اینترنت پیدا کردم!

سیما پوفی کشید وگفت: فکر کردی حکم دادن به همین اسونیاست؟؟؟

-مگه چاره ی دیگه ای هم دارم؟

سیما ازجاش بلند شد و دست منو گرفت و باهم به هال رفتیم.

منو روی مبل نشوند و یه لیوان اب برام اورد.

نفس عمیقی کشـید وگفت : نیاز اولا که شـاید فردا همه چیز حل شـد... بعدشـم... حکم باید اخرین راه حل ذهنت باشـه... اول باید کسـرا بتونه

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خونواده اتو راضـی کنه ... یخرده باهم بحث کنن... مشـکلا رو حل کنن... اینجوری که هر کی از جاش بلند شد باید بره با حکم دادگاه عروسی کنه!

نفس عمیق و پر حرصی کشیدم وگفتم: سیما پیام سکانس نده ... بابای من راضی نمیشه ...

سـیما تند گفت:فکر کردی کسـرا راضـی میشـه تو با حکم باهاش عروسـی کنی؟

چشمام پر اشک شد و سیما گفت: ببین نیاز... خودت بهتر از من کسرا رو شناختی و میشناسی... اون خیلی دوست داره ... ولی نه عاشقه ، نه مجنون ، بچه سال ـم نیست که ازاین ادا اصولا دربیاره و مدام واست غش و ضعف کنه... اون تمام ذهنش حسـاب کتابه ... هر قدمی که تو زندگیش برمیداره با اصـوله ... خودتم میدونی... نیاز اگر پدرت اونو قانع کنه دسـت از سـر تو برداره ... کسـرا اصـراری نمیکنه ... مطمئن باش اگر بهش از دادگاه و حکم بگی ، پیش خودش میگه این دختر خیلی بی عقله ... و قبل هرچیز تو رو میذاره کنار...

با صـدای خفه ای گفتم:اینقدر واسـش دم دسـتم که هر بار منو بذاره ک ... کن...کنار؟؟؟و با صدای بلندی به هق هق افتادم.

سیما منو سمت خودش کشید وگفت: نیاز تو رو خدا اروم باش... هنوز که چیزی معلوم نیست...

میون گریه هام بلند بلند گفتم: من ... چطوری ... کسـرا رو ول کنم؟؟؟ چطوری سیما؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سیما نفس عمیقی کشید و با نوازش کمرم گفت:توکل کن به خدا ... کسرا اگر واقعا دوست داشته باشه سعی میکنه پدرتو راضی کنه... مطمئنم اینقدرم به تو علاقه داره که دوباره پا پیش گذاشته و اصرار داره زیر نظر خانواده ات با تو باشه ... کسرا عاقل تر از این حرفهاست... خودتم میدونی!

بریده بریده میون گریه هام گفتم:

-نمیخوام... اصلا دیگه کسرا رو هم نمیخوام... چطوری میتونه اینقدر بی رحم باشه؟؟؟ مگه من دستمال کاغذیشم؟مگه عروسکشم؟؟؟ مگه بازیچه اشم؟؟؟ من واسش چیم که این کارا رو با من میکنه؟؟؟

سیما اهسته گفت:خودت کردی نیاز... قبول کن تقصیر خودته ... وگرنه کسرا با تو مشکلی نداشت... اصلا اگر همه چیز و میدونست ... شاید کار به اینجا نمیرسید؟

با صدای بلندی تو گریه هام جیغ زدم و سیما زیرگوشم گفت: اروم دیوونه ... چته ... هنوز که چیزی معلوم نیست؟؟؟

چشمهای پر اشکمو به شونه ی سیما فشار دادم وگفتم:سیما من بدون کسرا می میرم...

سیما پوفی کشید و گفت:هوی... دماغتو با لباس من پاک نکن...

-اه... برو بابا...

وازش فاصله گرفتم و سرمو میون دستهام گرفتم.

خندید وبا مکثی بهم خیره شد وبا طعنه گفت:اون موقع که رضا رفت هم همینو گفتی نیاز... گفتی بدون رضا می میری!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و از جاش بلند شد.

سرمو تو دستم محکم فشار دادم و فکر کردم رضا با کسرا اصلا قابل قیاس نیستند!

سیما دست به کمر توی اشپزخونه ایستاده بود ... کوسن مبل و که پشت کمرم بود و برداشتم گذاشتمش زیر سرم... پاهامو تو شیکمم جمع کردم و روی مبل دو نفره به زور خودمو جا کردم.

سیما بلند از توی اشپزخونه گفت: نیاز نهار قیمه درست کنم یا ماکارانی؟؟؟

جوابشو ندادم وچشمهامو بستم...

صدای پای سیما رو شنیدم و بعد حضورشو جلوی چشمهای بسته ام حس کردم.

اهسته گفت:خوابیدی؟؟؟

جواب ندادم و گذاشـــتم فکر کنه که واقعا خوابم... هرچند که واقعا خوابم برد!

با احساس پرت شدن از بالای یه کوه ، فوری نیم خیز شدم ... چشمهامو باز کردم . تو یه محیط غریبه بودم. حس میکردم پاهام خشک شدن، با چشم چرخوندن تو خونه و دیدن یه پتوی مسافرتی سبز با چهارخونه های ابی که روم بود ، از جام بلند شدم. کمر و کتفم واقعا درد گرفته بود، کمی عضلات پاهامو تکون دادم و کش و قوس اومدم... سیما با دیدن من گفت: به به خانم خوش خواب.

اهی کشیدم و گفتم: ببخش سیما ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سـیما چراغ اشـپزخونه رو روشـن کرد وگفت: میگم که قراره همه ی اینا رو جبران کنی... نظرم عوض شد...

گیج گفتم:راجع به چی؟

سیما خندید و گفت: یک سال اول بچمو میسپارم تو نگهش داری... من که عمرا پوشک بگیرمش!

لبخندی زدم و سیما گفت:چایی یا غذا؟؟؟

وسط خمیازم گفتم:چایی...

سیما سری تکون داد و گفتم: مامانم زنگ نزد؟

سیما:نه...

با تعجب گفتم:نه؟؟؟

خندید وگفت:من بهش زنگ زدم گفتم تو اینجایی... شامم میمونی... شبم خودمون می بریمت . مریم خاله هم گفت کلی نصیحتت کنم!

-تو چه مورد؟

سیما اهی کشید وگفت: حیف خیلی چشمات وحشتناک قرمزه وگرنه خوب دوست داشتم اذیتت کنم... بشین یه خبر خوب برات دارم!

فصل هشتم:

چشمم روی ساعت قفل بود.

ساعت شش و سی دقیقه رو نشون میداد . دقیقا پونزده دقیقه از اومدن کسرا و مونس خانم میگذشت ، این بار دو نفری اومده بودن...

این بار عزیز هم حضور نداشت ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خانواده ی منم اونقدر باهاشون سرد برخورد کرده بودن که کسی نه از جاش تکون میخورد نه حتی یک کلمه حرف میزد .

با اینکه رســـم اینه که من چایی و بیارم ولی بابا بهم گفت از اولش باید توی مراسم بشینم و پذیرایی و چرخوندن سینی چایی و مامان انجام داد. کسرا یه کت وشلوار مشکی تنش بود با یه پیرهن سفید، از اینکه مثل اون دفعه اراسته اومده بود واقعا خوشحال بودم دسته گل و شیرینی هم روی میز نهار خوری بود، یه سبد شیک پر از لیلیم ورز... که از اون قبلیه بزرگتر و شکیل تر بنظر میرسید .

نفسمو سنگین بیرون دادم .

جو اونقدر کسل کننده وفضا اونقدر خشک بود که جرات نفس کشیدن هم نداشتم.

بابا ساکت به پایه ی میز نگاه میکرد نادین کنار من نشسته بود و مامان کنار بابا... مونس خانم وکسرا هم رو به روی مامان وبابا ... مونس خانم فقط هر از گاهی به من با یه نگاه مهربون لبخند میزد و من جوابشو با شرمی که گونه هامو میپشوند میدادم.

نادین باکلافگی پاشو اومد بندازه روی پای دیگه اش که محکم پنجه ی پاش به میز عســـلی جلومون برخورد کرد و صـــدای هین مامانم و ظرف وظروفا سکوت و شکست.

یخرده مچ پاشو مالید و گفت: خب مشکلی نیست شما ادامه بدید...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

همین یه جمله باعث شـــد فضـــا کمی رنگ شـــوخی بگیره و کســـرا لبخند قشـنگی بزنه ... هرچند بابا هم درحالی که پشـت لبشـو می مالید یه لبخند محوی زد.

مامان از این جو استفاده کرد وگفت:تو روخدا بفرمایید میوه ...

مونس خانم لبخندی شـــبیه لبخند کســـرا زد و کمی جا به جا شـــد وگفت: فرصـــت برای میوه خوردن زیاده ... فکر میکنم بهتر باشـــه بریم ســـر اصـــل مطلب!

بابا با نگاه خاصی به کسرا گفت: منم موافقم.

کسرا مطمئن وشق ورق نشسته بود و م*س*تقیم به بابا نگاه میکرد جفتشون با نگاهشون انگار داشتن دوئل میکردن.

مونس خانم از سکوت بابا استفاده کرد رو به کسرا اشاره ای زد.

کســـرا نفس عمیقی کشـــید وبا لبخند محوی گفت: با اجازه ی خانم و اقای نامجو ... و مادرم ... همینطور اقا نادین... و البته خانم نامجوی کوچیک !

قند تو دلم اب شد... نامجوی کوچیک!!!عجیب بهم چسبید.

لبخندی زدم و منتظر و مشتاق همه ی جونم گوش شد ...

کسرا ادامه داد: من قبلش یه عذرخواهی به شما بدهکارم...

وقتی دا شت این جمله رو میگفت سر شو پایین انداخته بود و با خجالت با بابا که طرف صحبتش بود ، حرف میزد!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کســرا اروم وشــمرده گفت: امیدوارم اون رفتار عجولانه ام رو به حســاب جوونی وخامی بذارید... یه مسئله ای بود که رفع شد و اگر قابل بدونید من امروز خدمتتون رسیدم که عرض کنم...

ای جانم پیشــونیش خیس عرق بود! یه دونه از ریش ریش های شــالمو دور انگشــت اشــارمو پیچونده بودم ، اونقدر که بند انگشــتم ســیاه شــده بود از تجمع خون!

کسرا سر شو بالا اورد م*س*تقیم تو چشمهای بابام زل زد و قاطعانه گفت: مســلما درحد و اندازه ی دختر شــما نیســتم ولی فکر میکنم که توانایی اینو دارم که ایشونو خوشبخت کنم ... یعنی یه زندگی ساده ...البته در ابتدا ساده و در اینده هردو در کنار هم پیشــرفت میکنیم و به بهرحال در توانم یا بهتر بگم در توان جفتمون می بینم که یه زندگی خوب و اروم وباهم و درکنار هم بسازیم...

از اینکه منم جمع بست حس کردم دیگه میخوام بپرم م*ا*چش کنم!

حرفهای کسرا منو از تو خلسه ی قشنگم بیرون کشید.

کسرا:

- هرچند که باید عرض کنم که چنین چیزی بدون رضایت شما امکان پذیر نیست ولی من واقعا امید دارم که بخشندگی شما نصیب حالم بشه و بهم فرصت بدید تا یه بار شانسمو محک بزنم ... و نهایت تلاشم اینه که شما رو رو سفید کنم اقای نامجو!

تحسین وتو چشمهای بابا میدیدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ولی میدونستم لجباز تر ازاین حرفها ست که اعتراف کنه که مجاب شده یا کوتاه بیاد!

کسرا در اخر کلامش اضافه کرد: زیاده گویی منو ببخشید ...

و نفس عمیق و پنهونی کشید ولی من حد استرسشو میتونستم درک کنم.

با این همه منم مثل بقیه ی جمع کوچیکمون زل زدم به دهن بابا...

بابا شـــاپور هم داشـــت حرفهایی که تو مخش بود و مزه مزه میکرد والبته عجیب حرفهای شمرده ی کسرا به دلش نشسته بود، یعنی بعد این همه وقت بابامو نشناسم بذارم بمیرم!!!

بعد از چند لحظه که خوشبختانه انتظار زیاد طولانی ای نبود، بابا پاشو روی پاش انداخت و گفت: اقا کسرا ... راستش نمیدونم درجریان هستید یا نه... ولی من و همسرم اگر قبول کردیم که امشب در خدمت شما باشیم، بخاطر اصرار دخترم بود و ابایی از گفتن این موضوع ندارم ... اما حتما شنیدید که مارگزیده از ریسمان سیاه وسفید میترسه... من از شما تضمین میخوام! چه تضمینی هست که شما دوباره اتفاق و ماجرای قبل و...

مونس خانم اروم گفت: میون کلامتون اقای نامجو... و نگاهی به کسرا که با شرمندگی سرشو پایین انداخته بود کرد و رو به بابا و مامانم گفت: ولی خب کســرای منم بهرحال یه خرده جوونه هنوز... چم و خم زندگی و یه ســری برخورد ها دستش نیست... من میدونم که منش شما جز اینه که جلوی پای جوونها سنگ بندازیم... ولی حرف شما کاملا متینه ... مهم خوشبختی این دو جوونه ... منم مادرم... خودم دو تا دختر دارم، عروس دارم ، داماد دارم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

میدونم و میفهمم که حال سختیه بخصوص که تجربه ی اول با شه ... ولی از شما هم توقع بخشش دارم به هرحال یه پیشامدی بود بین خود شون رفع شده، جوونن گاهی داغن گاهی سرد! ... کسرای منم رفیق نیمه راه نیست ... از این بابت خیالتون ازش راحت باشه ... هر تضمینی بخواید من درهرحال پشتیبان دخترتون هستم!

بابا با این حرفها مجاب نشـــده بود حرفهای خود کســـرا بیشـــتر به دلش مینشست!

کسرا هم به صورت بابا خیره نگاه میکرد و سعی داشت با نگاهش اطمینان رو به بابا القا کنه ... هرچند تا حدی هم موفق بود،چراکه خشـــکی لحن وصورت بابام به کل از بین رفته بود و تحت تاثیر قرار گرفته به نظر می رسید!

بابا دست تو جیب کتش کرد و منم همزمان لبمو بین دندونهام فشار میدادم.

بابا دست تو جیب کتش کرد و منم همزمان لبمو بین دندونهام فشار میدادم.

بابا کاغذی رو از توی جیبش دراورد ودرحالی که میخواســـت عینکشـــو از جیب دیگه اش پیدا کنه گفت: یه ســـری شـــرطه که من از قبل اماده کردم... ورو به مامانم گفت: عینک منو میاری ؟

قبل اینکه مامان ازجاش بلند بشـه کسـرا به قصـد گرفتن اون کاغذ خودشـو جلو کشید وبابا هم کاغذ وبه کسرا داد.

کســـرا لبخندی زد و درحالی که کاغذ و تا میکرد اونو توی جیب ســـینه ی کتش گذاشت وگفت:شرایطتون نشنیده وندیده و نخونده قبول... هر تضمین دیگه ای هم بخواید من درخدمتم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مات به کسـرا خیره شـدم! مامان و نادین وبابا هم همینطور... اصـلا مونده بودن چی بگن!

یعنی اب قند لازم شـده بودم شـدید ...اصـلا از کسـرا توقع نداشـتم چنین حرکتی بزنه!!!

یعنی یخرده خیلی ازش بعید بود ولی تمام شک و شبهه ی منو تو احساسش برطرف کرد، یعنی من هرچی تا دیروز فکر میکردم که حس کسـرا به من چطوریه و از چه نوعه ، صـد و هشـتاد درجه تغییر کرد ...! حالا دیگه میدونسـتم منو میخواد ... به معنای واقعی خواسـتن ، منو میخواد! به معنای شراکت وما شدن منو میخواست ...!

مونس خانمم با اینکه تو چشـمهاش بهت بود ولی لبخندی زد و با با ابروهاشـو بالا داده و متفکر به گوشـه ی میز خیره نگاه میکرد ، به به ... همه چی به نفع کسرا بود.

باز جمع دچار سـکوت شـد و من اروم ویواشـکی به کسـرا که مصـر بود تو چشمهای بابا زل بزنه نگاه میکردم.

نفس عمیق بابا توجه ها رو به خودش جلب کرد. لبخندی زد و ملایم تر از قبل گفت: نمیدونم چی بگم...

کسرا اهسته گفت: هر شرط و امر دیگه ای باشه به دیده ی منت می پذیرم...

بابا لبخند عمیقی زد و کسرا با خجالت نگاهشو از بابا گرفت.

مونس خانم خیلی ریلکس از خنده ی بابا استفاده کرد و گفت: راستش اقای نامجو صلاح مملکت خویش خسروان دانند ... ما هم که عجله ای نداریم

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

، بحث یه عمر زندگیه ... توی یه بار دو بار زیارت شـــما هم کدورت ها برطرف نمیشه ... چه بهتر که یه فرصتی برای ما و شما با شه و ادامه ی این بحث به اخر هفته موکول بشه ... یه عید مبارکی هم هست چه بهتر که بیشتر با هم اشنا بشیم ، شما هم تو این فرصت از کسرای من تحقیق کنید ... پرس و جو کنید...

بابازمزمه کرد:خواهش میکنم اختیار دارید...

مونس خانم ادامه داد: تعارف که نداریم اقای نامجو بحث یه عمر زندگیه من خودمم برای دخترم از دا مادمون تحقیق کردم ... بهر حال اگر قا بل دونستید این بار ما در خدمت شما باشیم... یه شب و پیش ما بد بگذرونید!

مامان مشغول تعارف تیکه پاره کردن شد و منم یخرده به بابام که هنوز متفکر بود خیره شـــدم... نگاهم از نادین که کســل و بی حوصـــله بنظر می رســید ناخوداگاه جذب نگاه کسرا شد.

بچه پررو... خجالت نمیکشید جلوی بابام اینطوری به من نگاه میکرد.

لبخند مطمئنی زد وچشمهاشو اروم بست وباز کرد.

یعنی من که تامرز بیهوشـــی رفتم همین یه پلک یعنی همه چی حله ... کلی توضیح وتفسیر داشت!!! یعنی بسپار به من ... یعنی من دوست دارم... یعنی تا تهش هستم... یعنی چه خوشگل شدی امشب!!!

با همه ی این اوصاف...

هرچند دلم میخواســت همین امشـــب قال قضـــیه کنده بشـــه و من تکلیفم مشـــخص بشـــه ... ولی حرف مونس خانمم از یه طرف متین بود و از طرف دیگه واقعا باعث شـــد مامان و بابام یه جورایی بیشـــتر و محترمانه تر از قبل

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

رفتار کنند، یعنی همه چی رســـمیت گرفته بود، رفت و امد و اشـــنایی و ... یعنی لی لی لی حوضک!!!

با اصرار بیش از حد مامان و بابام اونها برای شام نموندن وقرار شد پنج شنبه ما به خونه ی اونها بریم و تو این موقعیت بابا هم از کسرا تحقیق کنه !

موقع سوار شدن اونها با اسانسور جلوی در... وقتی که کسی حواسش نبود کسرا یه جمله بهم گفت... فقط یه خواسته ... بهم گفت: باهام صادق باش نیازم...!

مشـــغول جمع کردن ظرفها بودم که دیدم مامان توی اشـــپزخونه به یخچال تکیه داده و داره به یه نقطه ی نامعلومی نگاه میکنه! به اشـــپزخونه رفتم ... پیش دستی ها رو ، روی اپن گذاشتم . مامان اصلا حواسش به من نبود.

اروم دستمو رو شونه اش گذاشتم وگفتم:مامان؟؟؟

مامان فوری اشکهاشو پاک کرد وگفت: پیش دستی ها رو اوردی؟؟؟ اشغالا رو تو سطل خالی کن!

به مامان خیره شدم و اونم نتونست نگاه اشکیشو ازم پنهون کنه و گفتم:چی شده؟

نفس عمیقی کشید وگفت: هیچی...

پامو کوبیدم زمین وگفتم: اِ... مامان بگو چی شده؟

مامان یخرده تو چشمهام خیره شد و رک گفت: نیاز تو واقعا کسرا رو دوست داری؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نیشم باز شد و با لمس انگشتهام گفتم: خیـــــلی....

اونقدر غلیظ گفتم که مامان هم لبخندی زد وگفت: اون چی؟

اخمی کردم وگفتم: یعنی بهتون با اینکار امشبش ثابت نشد؟؟؟

حداقل به خودم که ثابت شد نباید هیچ شکی به حس کسرا نسبت به خودم داشته باشم!

مامان دستی به صورتم کشید وگفت:یعنی بیخود نگرانم؟؟؟

و منو کشید تو ب*غ*لشو گفتم:مامانی ...

مامان موهامو بو کشید و گفت:جانم؟

-بابا چطوری راضی شد؟!

مامان نفس عمیقی کشـــید و منو از خودش دور کرد ... درحالی که داشـــت ظرفها رو از اشـــغال خالی میکرد گفت: رفت محلشـــون تحقیقات... همین دیروز که تو نبودی... همه به ســـرشـــون قســـم میخوردن ... ســـرشـــناس... ا صیل... وقتی هم که سیما زنگ زد و از شون تعریف کرد، دیگه نتونست نه بیاره ...

نفس عمیقی کشیدم وگفتم: حالا تو اون کاغذه چی نوشته؟

مامان خندید و گفت: حق ســـفر و حق طلاق و ... و با همون خنده گفت:تا رفتن بهم گفت اصلا فکرشو نمیکرده کسرا اینطوری قبول کنه!

خندیدم و گفتم: دیگه دیگه...

مامان لپمو کشید و منم که یه جورایی از رژه رفتن جلوی بابا ونادین خجالت زده بودم... برای همین به بهانه ی خستگی به اتاقم رفتم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تا در و بســتم عین جت پریدم تو تختم... ســاعت پنج دقیقه به ده بود ... گوشیمو تو سینه ام فشار میدادم و منتظر بودم!

یعنی باور کنم که همه چیز دا شت به این ا سونی جور میشد؟؟؟ خدایا این همه خوشــبختی و کجا قایم کرده بودی بروز نمیدادی؟ این همه حس خوب... لحظه ی خوب!

با لرزش گوشیم یخرده ناز کردم و دیر جواب دادم.

صدای مهیج کسرا تو گوشی پیچید و منم که کف از دست داده ... م*س*ت وحیران فقط کنترل میکردم خودمو که قربون صدقه اش نرم!

کسرا میگفت لحظه شماری میکنه تا پنج شنبه... منم که کلا لحظه شمار بودم!

کســرا حرف میزد از اینده از برنامه هامون از اینکه بنظر من اون در دید خونواده ی من چه نمره ای گرفته و ایا بخشیده میشه و خلاصه ... تا ساعت یک صبح من وکسرا صحبت کردیم! یعنی یه رکورد سه ساعته!!!

صبح روز بعد تمام ماجرا رو برای سیما مفصل شرح دادم ... سیماهم که همش سرکوفت میزد و مسخره بازی درمیاورد، هی میگفت: برو حکم دادگاه بگیر... ال کن... بل کن... خلاصــه با کلی تو ســر هم زدن از پشــت تلفن، قرار اخر هفته رو بهش گفتم که دعوت شدیم.

هرچند که سیما زیاد خوشحال نشد...

هرچند که سیما زیاد خوشحال نشد ... چون از خیلی وقت پیش برای اون روز تعطیل اخر هفته کلی با خونواده ی مادریش برنامه چیده بودن و به

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

احتمال ۹۰ درصد ممکن بود که حضور نداشته باشن، بهرحال برای من خیلی مهم نبود ...

یعنی میدونستم که عند نامردها و بی معرفتهای دنیام که برام مهم نبود چون سیما واقعا درحقم خواهری کرده تو این دوران ... ولی ... خب همیشه یه ولی وجود داره!!!

بعد از قطع کردنم ، تلفن زنگ زد و من گوشی وبرداشتم .

صدای یه خانم میانسال بود .

-بفرمایید؟

-سلام منزل خانم نامجو؟

-بله ... شما؟

-راد هستم... مونس راد!

قلبم داشت میومد تو گلوم.

اهمی کردم وگفتم: سلام خانم راد ، نیاز هستم.

مونس خانم با لحن مهربونی گفت: خوبی دخترم؟ ببخشید بد موقع زنگ زدم ...

-خواهش میکنم ... ممنون شما خوبین؟

مونس خانم:شکر... مادر هستن نیاز جان؟

-بله ... گوشی حضورتون، ازمن خداحافظ.

وتلفن رو به مامان دادم و درحالی که بال بال میزدم تا بزنم روی ایفون مامان با نامردی رفت تو اتاق ودرم بست! نیم ساعت بعد با چهره ی بشاش از اتاق

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بیرون اومد وفقط در یک جمله گفت: زنگ زده بود رسما دعوت کنه و ادرس بده!

و رفت تو اشـــپزخونه ... یعنی میخواســـتم دونه دونه موهای خودمو بکنم از حرصم تو اتاقم چپیدم!

یعنی تمام سه شنبه رو از اتاقم بیرون نیومدم از ترس اینکه مبادا آتویی دست بابا یا نادین بدم ، شده بودم کوزت و گل سر سبد خونه!

بخصـــوص که نزدیک امتحاناتمم بود و از طرفی هم چهارشـــنبه باید یه ســـر دانشگاه میرفتم وبا استادم مشورت میکردم ... دلم به ساعت ده شب خوش بود که خدا از ما این تایم و نگیره!

...

با نهایت ا سترس و هیجان تو صورتم نگاه میکردم، ا صلا باورم نمی شد که پنج شنبه اینقدر زود برسه ...

مامانم دور خودش میچرخید ، خاله هم با یه قیافه ای روی مبل ن شسته بود که با صد من ع سل هم نمی شد خردش! عزیز هم مثل همیشه با ت سبیحش داشت ذکر میگفت وهر وقت چشمش به من میفتاد یه لبخند مهربون میزد.

واقعا خالی بودن حضـــور ســـیما رو حس میکردم، یعنی یه خواهری... دخترخاله ای چیزی!

اهی کشیدم ودستی به لباسم کشیدم.

با صدای بابا که گفت: نیاز اماده ای؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نفسمو سنگین بیرون دادم و مانتومو روی لباسم پوشیدم ... یه شال صورتی خیلی کمرنگ روی سرم انداختم و از اتاق خارج شدم.

مامان با ذوق نگام کرد و گفت: ماه شدی...

نادین با غر گفت:دیر شد!!!

پوفی کشیدم و کیفمو برداشتم... کفش هامو پوشیدم و وارد اسانسور شدم.

نادین و خاله و مامان هنوز تو خونه بودن، من توی پارکینگ ازاسانسور بیرون اومدم ، بابا هنوز ماشین وروشن نکرده بود.

سوار شدم که بابا هم پشت فرمون نشست.

از تو اینه نگاهی به من کرد و منم با خجالت و ناز و لحن لوسی گفتم: این کراوات خیلی بهت میاد بابایی...

بابا سرشو به عقب چرخوند و با مهربونی دستشو رو گونه ام کشید.

را ستش با اینکه یخرده دا شت رژگونمو پاک میکرد ولی نتونستم هیچ کاری بکنم... بابام با همه ی سفت و سختیش جلوی کسرا کم اورده بود در نهایت، هرچند که مطمئنم به این نتیجه رسیده که بهتراز کسرا گیر من نمیاد!

بعدشم ادم نقد و ول نمیکنه نسیه بچسبه!!!

از فکرام خندیدم که بابا مچمو گرفت و گفت: به چی میخندی؟

با شرمندگی سرمو پایین انداختم و گفتم:هیچی.

بابا اروم گفت:خوشحالی؟

قبل از جوابم ما مان در جلو رو باز کرد و رو به عزیز گفت: عزیز جلو بشینین؟

عزیز با خنده گفت: بشین مادر من عقب راحت ترم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و کنار من نشست و خاله و نادین هم تو ما شین نادین نشستند ... مامان با غرغر گفت: بجنب شاپور که دیر شد ... ۹ هم نمیرسیم!!!

و برگشت به عقب وگفت:ببخش عزیز جون پشتم بهته... و سرشو از شیشه بیرون کرد رو به نادین گفت: نادین کادو رو کجا گذاشتی؟

نادین:صندوق...

مامان بانگرانی گفت:خاک بر سرم نشکنه!

نادین نشنید گازداد و جلوی ما افتاد.

بابا :شور نزن مریم... واست خوب نیست!

مامان با ناز روشو گرفت وگفت: تو هم که چقدر نگران منی!

بابا هم با چرب زبونی که مامانمو خام میکرد گفت: نگران جفتتونم!!!

مامانم ریز خندید و من ...!

واااای... انگار خاک عالمو ریختن تو سرم! این یه موضوع رو به کل فراموش کرده بودم!

تا رسیدن به مقصد که دو منطقه از ما بالاتر بود ساکت نشستم...

با دیدن کوچه اشون که پر ماشین بود، بابا غرزد: حالا کو جای پارک ...

با دیدن یه پسر سبزه رو و بلند قامت و چهار شونه که جلوی موهاش ریخته و خیلی ولی شیک بود، بابا گفت: این باما کار داره؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و شـــیشـــه رو پایین داد و پســـر که حدودا ســـی و چهار - پنج بهش میخورد د ستشو از شیشه داخل اورد و همونطور که با بابا د ست میداد گفت: اقای نامجو؟

بابا:بله ...

پسر لبخندی زد و با روی باز گفت: راد هستم... محمد حسین راد... برادر کســـرا... خیلی خوش امدید ... بفرمایید داخل منزل پارک کنید، امشـــب کوچه هیئته اینه که شلوغ شده...

بابا با لبخندی گفت: حالا یه جای پارکی پیاده میشه...

محمدحســـین با تعارف گفت:خواهش میکنم نفرمایید... ببخشـــید امشـــب اینطوری شد ، بن بست اخرین در... سمت پارکینگ بازه...

بابا بوقی براش زد و به نادین ا شاره کرد دنبالمون بیاد و محمد حسین د ستی تکون داد و کمی بعد هم موبایلشو دم گوشش گرفت.

اخی داداش شوهرم خیلی ناز بود!!!

با دیدن کسرا جلوی در بابا براش چراغ زد و اون هم درحالی که با نگاه دنبال من میگشت دستی تکون داد و خلاصه رفتیم تو حیاطشون ...

وای چقدر شلوغ به نظر میرسید.

از ماشین ها پیاده شدیم... مونس خانم پله هارو پایین اومد و با روی گشاده و باز مامان و خاله مهناز و عزیز ومن وکشید تو ب*غ*لش... البته به نوبت.

کسرا با نادین گرم رو ب*و*سی کرد و با بابا شاپورم ایضا...

برای من که سلام کرده بودم بهش وتازه از ب*غ*ل مونس خانم بیرون اومده بودم یه سری تکون داد و اهسته گفت: روز خوبی داشتی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با خنده سرمو تکون دادم و کسرا گفت: من ساعت ده شب چطوری بهت زنگ بزنم؟

از شـــیطنتش ریز ریز خندیدمو اونم ما رو به داخل خونه هدایت کرد، وقت نشد حیاط و دید بزنم... جلوی در دایی کسرا و زن دایی کسرا ایستاده بودن، چون میشناختمشون باهاشون رو ب*و*سی کردم.

ولی یه خانم و اقایی بودن که من نمیشـــناختم... کســـرا معرفی کرد: ایشـــون خواهرم هانیه، همسر شون اقا مهدی... و رو به زوج دیگه ای گفت: ایشون هم دختردابیم زهرا سادات و همسرشون اقا پدرام!

یعنی یه لحظه خشـــکم زد ... قیافه ی زهرا رو تجزیه تحلیل نکرده یه خانمی درحالی که یه پسر بچه ی شیطون و سفت چسبیده بود گفت: سلام منم یلدا هستم همسر محمد حسین اقا ...

و همون موقع هم محمد حسین بلند گفت: یاالله...

داشتیم وارد خونه میشدیم که یه دختری بدو بدو جلو اومد و گفت: وای من جا موندم؟؟؟

کســـرا دســـتشـــو گذاشـــت روی شـــونه ی دختری که خیلی ریز میزه بود وگفت:ایشونم خواهرم ...فا... یعنی شیما هستن!

شیما که خیلی قیافه اش شبیه کسرا بود به دلم نشست شاید بیشتر بخاطر قیافه اش... یلدا زن محمد حسین خیلی شوخ بود و زهرا سادات و شوهرش کلا پچ پچ میکردن و اون وسط دو تا بچه هم حسابی شلوغ کار ی میکردن ... علی پسر برادر کسرا ... به همراه هدیه ... دختر هانیه خواهر کسرا!!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یعنی خودمم یه لحظه قاطی کردم چی به چیه ...

یه خانمی بهم معرفی نشـــد که بعد فهمیدم ایشـــون برای پذیرایی و کمک هستن... به جز یلدا و شیما بقیه همه با حجاب نشسته بودن ... برام جالب بود که شیما با یه ا ستین کوتاه و جین تنگ مشکی پذیرایی میکنه و یلدا هم یه بلوز شلوار ساده تنش بود.

یخرده با مانتو ناراحت بودم ... پذیرای اولیه با چایی شروع شده بود... هنوز فرصت نکرده بودم خوب و درست وحسابی قیافه ها رو دید بزنم!

کسرا چیزی زیر گوش شیما گفت وشیما هم به سمت من اومد و بلند گفت: زن داداش...

با این حرفش جمع خنده ی ریزی کرد و منم درحال ذوب شـــدن بودم ...

شـیما با شـیطنت گفت: بفرمایید طبقه ی بالا لباسـتونو عوض کنید راحت باشید.

رو به مونس خانم با اجازه ای گفتم و یه " اینجا متعلق به خودته عروس گلم" شنیدم و برای کسرا خط و نشون کش چشم غره رفتم. حرف یاد شیما داده ها... "زن داداش"... وویی من یهو از این همه رویا بیدار نشم!!!

شـیما منو به طبقه ی بالا راهنمایی کرد و در حالی که در اتاقی وباز میکرد برام گفت: بفرما زن داداش...

قبل نگاه کردن به دکور اتاق گفتم:اینجا اتاق خودته؟

با نمک خندید وگفت:نه اتاقه داداش کسرائه ...

و همون موقع مونس خانم صداش کرد:شیما مادر...

شیما هم با خنده گفت: زن داداش شما لباستو عوض کن ... با اجازه...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تند ازش پرسیدم: راستی شیما چند سالته؟

کنار چشمهای عسلیش چین میخورد موقع خندیدن ... با همون قیافه گفت: سوم دبیرستانم... امسال دیپلممو میگیرم... هفده!

و تندی از پله ها سرازیر شد.

در اتاق وباز کردم.

همیشه دلم میخواست ببینم اتاق کسرا چه شکلیه... خب چیز خاصی منتظرم نبود. یه فضای مربعی که با یه کتاب خونه ... یه کمد دیواری که توی درش یه اینه بود ... و یه میز نقشه کشی مهندسی و یه تخت پر شده بود .ولی بسیار همه چیز مرتب.

جز ساعت دیواری هم هیچی رو دیوا ر نبود . همه چیز هم قهوه ای سوخته و کرم بودن ... در کل از اون فضای کوچیک هفت هشت متری برای چیدن وسایل خوب استفاده شده بود.

یه دری هم داخل اتاق قرار داشت ... نفس عمیقی کشیدم و فوری مانتومو دراوردم. ازتوی کیفم کفش شیری پا شنه تختمو بیرون کشیدم و درحالی که مرددبودم شال بذارم یا نه ... در اخر رای به گزینه ی اول دادم ... ولی موهای سشوار شده امو قشنگ توی صورتم ریختم واز پشت هم هفت موهامو به نمایش گذاشتم.

کت و دامن گلبهی رنگی پو شیده بودم با جوراب شلواری کرم رنگ و کفش کرم ... و البته شال صورتی... یه خرده رژ زدم و کیفو مانتومو بردا شتم و از اتاق بیرون اومدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حین پایین اومدن از پله ها ... مونس خانم با دیدنم هزار ماشا اللهی گفت و اسبابی شد برای کل کشیدن یلدا وهانیه و دست زدن حاضرین و فراهم شدن بساط اسپند!!! کسرا هم که دیگه نگو... یه جوری با ذوق نگام میکرد که انگار بار اولشه تو چشماش لو ستررو شن کرده بودن ، برق نگاهش دا شت منو میگرفت کم مونده بوداتصالی بدم بپرم ب*غ*لش!

با روب*و*سی مونس خانم با من ... دستمو گرفت وبا اجازه ی بابا کنار کسرا نشوند .

کسرا هم که کلا توی اون پیراهن طوسی وجین مشکیش خیلی شیک و اسپورت شده بود منم که تا پیشش نشستم بوی عطرامون مخلوط شد وجفتمون تو فضا بودیم، واقعا کسرا رو اینقدر خوشحال ندیده بودم.

قرار بر این شد که ساعت ده شام بخوریم ... بخصوص که مونس خانم بحث و گرفته بود دستش و میگفت :میخوایم بااجازه ی خانواده ی اقای نامجو... باخنده اضافه کرد: با ارامش غذامونو بخوریم.

بابا که اصلا منظور خانم نامجو رو نفهمیده بود گفت: امشب اختیار ما با شماست خانم راد ...

مونس خانم با لبخند خاصی گفت: با اجازه ی عزیز خانم.

عزیز لبخندی زد وگفت: اجازه ی ما دست شماست ...

مونس خانم رو به بابا گفت: ایشالا که موافق وصلت این دو نفر هستید ...

بابا کمی سرجاش جا به جا شد وگفت: والله چی بگم ...

مامان سقلمه ای به پهولی بابا زد و با لحن نازی رو به مونس خانم گفت: بهرحال مهم اینه که اصل کاری ها از هم خوششون بیاد ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مونس خانم هم ادامه ی حرف مامان گفت: پس با اجازه ی اقای نامجو یه تاریخ مبارکی تعیین کنیم برای عقد و عروسی...

بابا اروم خیلی صریح و سریع رفت روی یه موضوع دیگه و با یه لحن خیلی مهربون و محترمانه گفت: والله ما که مخالفتی نداریم...

ازاین حرفش گر گرفته و هیجان زده د سته ی مبل وفشار دادم که از جام نپرم و هورا هورا نکنم! باید برای یه شبم که شده بود خانمانه و متین رفتار میکردم!

بابا ادامه داد:

نظر نیاز که مشخصه ... ولی خانم راد ما تو خونواده رسم نداریم دختر عقد کرده خونه ی پدرش با شه ... و رو به کسرا ادامه داد: هر وقت شما تونستید یه خونه ای در حد خودتو دخترم جور کنی اون وقت مرا سم عقد و عرو سی هم به جای خودش...

عزیز حرفهای بابا رو با تکون سر تایید کرد.

کسرا سرشو بلند کرد و گفت: حرف حرف شماست جناب نامجو!

بابا لبخندی زد و مونس خانم گفت: حالا تا قبلش بد نیســت یه صــیغه ای بینشون با شه که محرم با شن؟ ا شتباه عرض میکنم اقای نامجو؟ نظر شما چیه عزیز خانم؟ ... بخوان به کارا و مقدماتشون بر سن و ... بالاخره بیشتر اشنا بشن ...

عزیز: اختیاردارش اینجا نشسته ما چه کاره ایم؟

بابا لبخندی زد و گفت: اختیار ما یه عمره دست خانم هاست...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با حرف بابا جمع خندید و بابا کمی سرجاش جا به جا شد و گفت: بله حق با شماست ...

دایی کسرا گفت: مهریه چی مشخص کردید؟

مونس خانم گفت: این دیگه ریش و قیچیش دست اقای نامجوئه...

بابا لبخندی زد و گفت:برای مهر و شـیر بها هم ... مهر همسـر من چهارده سکه ا ست و ما ر سم نداریم دختربه سکه بفرو شیم... برای دخترمم همین مهره ... برای عروسی هم که میاد تو خونه هم همین!

جمله ی اخر بابا به اخر نر سیده صدای اعتراض نادین بلند شد که گفت: اِ بابا...

باعث شد هممون بخندیم ... یعنی خدانادین و از من نگیره ...

نمیدونم چرا توقع داشـتم بابا مهریه امو سـنگین بگیره ولی این کار ونکرد. متانت و اصـالت خانواده ی کسـرا باعث شـده بود بیخیال سـنگ انداختن هاش بشه! شاید هم تحقیقاتش!

به هرحال خانواده ی کسرا به شدت از این پیشنهاد ا ستقبال کردن و مونس خانم هم گفت که مهر هانیه و یلدا هم در همین حدوده ... یکی ٢٤ سـکه یکی هم ٥ سـکه ... به هر حال تتمه ی حرفهای مونس خانم به ا جازه وموافقت بابا برای خوندن صیغه بود !

مونس خانم با رضایت به بابا نگاه میکرد و خلاصه جمع یه رنگ وبوی دیگه گرفت . درواقع همه چیز سر سه سوت مهیا شد!

برای من که فقط مهم کسرا بود و همین...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بعد از یه گفتگوی کوچیک سر مسائل جزیی... دایی کسرا ازجاش بلند شد با اجازه ی عزیز که بزرگ مجلس بود از توی کتابخونه رساله رو برداشت، مونس خانم هم بلند شد و به سمت من اومد، با رو ی باز منو تو اغوش کشید و گفت: عروس گلم ... دختر قشنگم مبارکت باشه ... خوشبخت باشید ...

و یه انگشتر از دست خودش دراورد و درحالی که منو به سمت جایی که قبلا نشسته بودم هدایت میکرد، انگشتر و گذاشت کف دست کسرا و پیشونی کسرا رو ب*و*سید.

و خودش هم روی مبلی نشست و ناظر وشاهد ما ...

یلدا و هانیه هم هرکدوم روی میز و پر کردن با چند بسته کادو ... یعنی اخرین درجه ی شرمندگی بود قیافه ی من!

چند لحظه به سکوت گذ شت ، نفسم تو سینه حبس بود زیر نگاه سنگین اطرافیان دستهای مرتعشمو تو هم قلاب کردم ... از ته دلم ارزو کردم بابا وقتی صیغه رو میخونه که دیگه واقعا نرم شده باشه، اشتباه کسرا رو بیخیال بشه ورضایت بده ... مثل کسرا که به من یه فرصت داد ... بابا هم یه فرصت به کسرا بده ، ته دلش از دامادش صاف بشه ارج و قرب کسرا برای بابا به اندازه ی نادین باشه ... بابا عینکشو از توی جیب کتش دراورد. اونو روی چشمش گذاشت با ارامش فهرست رساله رو نگاه کرد و صفحه ی مورد نظر رو باز کرد.

چشمهامو بستم ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خدایا خواهش میکنم ... من کسرا رو دوست دارم ... خدایا خواهش میکنم ... خواهش میکنم ...

کمی بعد صدای بابا با کلامی عربی گوشمو نوازش داد.

از ته قلبم زمزمه کردم "خدایا شکر " ...

بابا خطبه رو خوند و با لبخندی به من و کسرا نگاه کرد . از خجالت تا اونجا که ممکن بود توی مبل فرو رفتم ، کسـرا اهسـته به سـمتم چرخید ، بااینکه جمعمون شلوغ بود ولی همه حتی بچه ها هم اون لحظه ساکت بودن.

طوری که کشیده شدن پیرهن کسرا رو به پشتی مبل وقتی که خواست به سمت من بچرخه رو هم همه شنیدن ...

کسـرا کمی اون انگشـتر رو بین انگشـتاش لغزوند و اروم با دسـتی که نمیتونست لرزششو پنهون کنه، دست منو گرفت توی دو تا دستش... اصلا هم بهم نگاه نمیکرد.

ولی من زیر چشمی به چشمهای خندونش زل زده بودم.

دستم گم شده بود میون دو تا دست گنده اش ... از هولش دست راست منو بلند کرده بود ! خواستم دستمو عقبم بکشم و چپ و بیارم بالا که محکم تر انگشتامو فشار داد. یعنی با انگشتاش سر بند انگشتای منو گرفته بود ...

از این کارش خندم گرفت ... اروم و خیلی سـریع حلقه ی سـردی که تو دستهاش بود و وارد انگشت دوم دست را ستم کردم ... دیگه کم مونده بود خودم درش بیارم بکنمش تو دست چپم!

کسـرا دسـتمو زرتی رها کرد ، دِ اخه حالا دسـت من و یه ذره نگه میدا شتی دیگه، نذا شتی دوزار نوازش کا سب بشم ... ببین اول زندگی چطوری رفتار

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

میکنه! و با صـــدای کل کشـــیدن یلدا و هانیه باز جمع شـــلوغ شـــد و منم ازهپروتی که توش بودم بیرون اومدم یعنی گله گله تف بود که میچســـبید تو گونه ام ... اخه یکی نیســـت بگه امشـــب همه قصـــد جون رژ گونه ی من و کردن!!!

اول همه کســـرا بلند شـــد اول روی پدرم و ب*و*ســـید وخواســـت خم بشـــه ودســـت بابا رو هم بب*و*ســـه که بابا اجازه نداد ومحکم کشـــیدش تو ب*غ*لش.

یعنی خدا میدونه چقدر این رفتارش تو نظر من و خونواده ام اثر داشـــت چرا که بابا با یه محبت پدرونه ی خالص کسرا رو ب*غ*ل کرد.

اول همه کســـرا بلند شـــد اول روی پدرم و ب*و*ســـید وخواســـت خم بشـــه ودســـت بابا رو هم بب*و*ســـه که بابا اجازه نداد ومحکم کشـــیدش تو ب*غ*لش.

یعنی خدا میدونه چقدر این رفتارش تو نظر من و خونواده ام اثر داشـــت چرا که بابا با یه محبت پدرونه ی خالص کسرا رو ب*غ*ل کرد.

بعد با مامانم درحالی که جلوش کاملا تعظیم کرده بود دســـت داد و با خالم هم که خشک گفت:"مبارک باشه" هم همینطور!

عزیز محکم منو ب*غ*ل کرد چشمهاش تر شده بود ... یخرده نازمو کشید و منو سپرد به کسرا و بعد از ته دلش گفت: یعنی زنده میمونم تو رو تو لباس عروسی ببینم؟؟؟

کسرا لبخندی زد و با تعارف گفت: سایه اتون همیشه بالای سرمون باشه ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

عزیز از حرفش عین بچه ها ذوق کرد.

واقعا منم لذت می بردم کسرا اینقدر قشنگ به همه احترام میذاره .

بعد از مدتی که از روب*و*سی و م*ا*چ و موچ فارغ شده بودم روی مبل دو نفره ای نشستم و بال بال میزدم کسرا بیاد بترمگه!

به حلقه ام نگاه کردم، عجب چیز خوشـــگلی بود، ولی هنوزم نمیدونم چرا کسی اعتراض نکرد که تو دست چپم بندازتش!!!

حلقه ام یه گل بود که یه نگین احتمالا برلیان وســطش میدرخشـید و دور تا دورش نگین های ریز داشت وخیلی ظریف کاری شده وسنگین بود.

با اینکه خوشگل بود ولی من دوست داشتم مثل حسام و سیما حلقه ی من و کسرا ست باشه... خدا رو چه دیدی حالا شاید کسرا راضی شد یه حلقه ی ست با هم بخریم . یه لحظه از اینکه تو دست اون حلقه نیست یه مدلی شدم ولی خب بهتر من دوست داشتم با سلیقه ی خودم برای دستای گنده اش انگشتر بخرم . تازشم کسرا نماز میخونه طلا زرد که عمرا بندازه ... طلا سفیدم نه ... پلاتین میخواستم براش بخرم که سر نمازم دستش باشه ... پس چی... فکر کرده میذارم حلقه شو دربیاره!!!

وویی... کسرا بیا دیگه ... حالا محرم شدیم اقا از من دوری میکنه...

یه خرده وقت کردم به فضـــای خونه نگاه کنم یه هال م*س*تطیلی خیلی بزرگ بود که دو تا دست مبل و میز نهار خوردی دوازده نفره و تی وی ست و بوفه رو تو خودش جا داده بود تازه با کلی فضای اضافه و البته دکوری کاملا ساده اما شیک ... یه عرض این نقشه ی م*س*تطیل به اشپزخونه میرسید و

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه عر ضش به دو تا در که احتمال میدادم یکیش سرویس بهدا شتی با شه و اون یکی هم اتاق خواب...

و یه ســـمت دیگه اش هم پلکانی بود که به طبقه ی بالا و اتاق کســـرا می رسید.

یخرده سعی کردم فضای طبقه ی بالا رو تو ذهنم بیارم ولی موفق نشدم.

مونس خانم مثل پروانه دورم میچرخید مطمئنم اگر خونواده ی خودمون بود بساط بزن و بر*ق*ص به راه میشد ولی خب من باید با این مسائل خانواده ی کسرا کنار میومدم!

هیچی مهمتر از داشتن کسرا نبود. باچشم پی کسرا گشتم.

بالاخره دیدم که داره میاد سمت من ... نیشم که تا بنا گوش باز بود و بستم .

حلقه مو داشتم تو انگشتم میچرخوندم که لباشو از رو شال به گوشم نزدیک کرد و گفت: بریم تو حیاط یه دوری بزنیم؟؟؟

با سر به زیری گفتم: الان؟

خندید وگفت: پس کی؟

یخرده ناز کردم وگفتم: زشته جلو بابام اینا ...

کسرا مصر گفت: کسی حواسش نیست.

سرمو بلند کردم بابام داشت با دایی کسرا صحبت میکرد و مامانم و خالمم و عزیز با زن دایی و یلدا و شیما بگو و بخندی راه انداخته بود که انگار صد ساله همدیگرو میشناسن.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نادین هم با مهدی همسر خواهر کسرا و محمد حسین مشغول بود ... پدرام و زهرا سادات هم کنار هم نشسته بودن و پچ پچ میکردن همچنان! هانیه و مونس خانم هم تو اشپزخونه بودن.

کسرا اروم گفت: بلند شو دیگه خانمم...

اییی... حالا من و غش نده!

از جام بلند شدم و کسرا هم پرید و فوری و بی هوا دستمو گرفت و اروم اروم جمع و دو در کردیم و رفتیم تو حیاط.

من که کفش پام بود کسرا هم با همون دم پایی رو فرشی زد بیرون.

دستمو یخرده تو دستش نگه داشت ... گرمای دستش با دستم عجین شده بود طوری که حس میکردم دمای بدن جفتمون یکیه ... کف دستش و چسبونده بود به کف دست من ... و با انگشتاش هی انگشتامو محکم فشار میداد و ول میکرد با این کارش یه رخوتی تو جونم میفتاد که هم حس ارامش داشت هم حس هیجان ... هیجان ازاینکه بعد این نوازش ها قراره چی بشه؟!

کسرا اروم از پله ها پایین میرفت منم شونه به شونه وهم قدم باهاش به زمین زیرپام نگاه میکردم. فکرم مشغول بود ...مشغول جای خالی سیما و خب مقدمات و عروسی و خلاصه کلی تو ذهنم برنامه بود و کلا افکار قاراش میش!

به حیاط نگاه کردم به جز ماشین ما که فضای جلوی ساختمون رو پر کرده بود ، یه جای پارک ماشین دیگه هم داشت ودر انتها به در ورودی میرسید.

من همگام با کسرا راه میرفتم .

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

باهم خونه رو دور زدیم و رفتیم پشت خونه ...

یه ا ستخر پشت خونه بود که هرچی نزدیکتر میرفتیم فهمیدم ا ستخر نیست یه حوضــه بزرگه ... یه حوض خیلی بزرگ که البته توش ماهی نبود! ولی ابی و شش ضلعی و خیلی خوشگل بنظر میرسید یعنی ابش زلال زلال بود.

با یه الاچیق حصیری-چوبی که کنار اون حوض قرار داشت .

کسرا منو راهنمایی کرد که از پله های الاچیق بالا برم.

روش سه سری تخت و پشتی قرار دا شت و و سط شون یه میز بزرگ بود که روشــم یه ســماور ذغالی قرار داشــت از همونا که تو قهوه خونه ها معمولا هست. کسرا چراغ و زد و فضا روشن شد.

تونســتم بهتر ببینم... کفش موزاییک بود و ســتون های چوبی ر نگ داشت...هنوز دستم تو دست کسرا بود.

با خنده گفت:پس چرا نمیشینی؟

پشــت چشــمی واســش نازک کردم ... خیر ســرم مهمونش بودم باید منتظر دعوتش میموندم خب! حالا اگر میفهمید...

روی تخت نشستم و کسرا هم از کشوی میزی که وسط تخت ها قرار داشت دو تالیوان برداشت و توشون فوت کرد و از اون سماوره چایی ریخت .

وویی... چه فضای سنتی و رمانتیکی داشت الاچیقه ... لیوانای کمر باریک و سماور ذغالی و ... کسرا لبخند مهربونی بهم زد وگفت: بفرمایید ...

خندیدم و گفتم: اینجا چه قشنگه ...

کسرا کنارم نشست وگفت :خودم ساختمش...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بو کشیدم... بوی چوب و ذغال وچایی خیلی خوشمزه تو مشامم نشست.

لبخندی بهم زد و گفت: هشت ماه بیشتر از ساختش نمیگذره ...

بهش نگاه کردم و خندید.

اروم از چاییش خورد و منم با ولع تو اون ســوز و ســرما چایی مو خوردم .

یخرده گرمم شد هرچند که اصلا سردم نبود.

کسرا اروم گفت: هرشب همین جا باهات حرف میزنم .

خندیدم وگفتم: چه خوش اشتها... چایی تم که به راهه ...

خندید و گفت: هشت ماه شب و روزو میشمارم اینجا رو بهت نشون بدم ...

لپام گل انداخت و کســرا خودشــو بهم نزدیک کرد ... یعنی از خجالتم میخواستم ارزومو پس بگیرم که ما محرم بشیم... چه کاری بود محرم شدن.

بچه پر رو... فاصله اتو حفظ کن!

قشنگ چسبید به من و با احتیاط انگار یه چینی کنار شه دست دراز شو دور شونه های من و حلقه کرد.

یعنی خدا از قصد منو اینقده کوچیک افریده که من تو بازوی یارو جا بشم.

میگن خدا درو تخته رو خوب درســت میکنه ... حکایت شــونه های من و دست دراز کسراست!

کوچولو کوچولو داشتم مزه ی ب*غ*لشو میچشیدم که دستشو دراز کرد و یه طناب و که از سقف اویزون بود و کشید...

وای خدا ... سقف با یه صدا کنار رفت و ستاره ها و ماه به من و کسرا سلام کردن ...

داشتم از تو ب*غ*ل کسرا به اسمون نگاه میکردم .

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اهسته از ترس اینکه صدای بلندم خلوت ساکت وشاعرانه مونو بهم بزنه گفتم: کسرا اینا برقیه؟

خندید وگفت: نه مکانیکیه... با اولین امکانات ...

نفس عمیقی کشیدم . فقط دو تا شمع کم داشت ... چشمامو بستم . صدای شب تو سرم میپیچید. صدای شب که شامل نورمهتاب و ستاره های چشمک زن وجیرجیرک و باد و بهم خوردن شاخه های درخت ها میشد ... حتی صدای خیابون و موتور گازی وبوق واژیرماشین ها هم که خیلی دور بود...

تازه صدای نفس من وکسرا هم شامل صدای شبِ امشب میشد!

حتی صدای قلب کسرا هم که نه تند بود نه اروم ...

چشمامو بستم و باز کردم ... خوابم؟یا بیدار...

با یه تکون کسرا خودمو بیشتر تو ب*غ*لش جا دادم من راحت تر از اون بودم اگر پا میداد زودتر ازاینا میپریدم ب*غ*لش...

دلم نمیخواست ازش خجالت بکشم یا رودربایستی داشته باشم.

سنگینی سرشو روی سرم حس کردم.

گرم شدم... اون اروم چونه ا شو روی موهام گذا شت و بی هوا و بی مقدمه طوری که نفس هاش تارهای موهامو نوازش میکرد، گفت: بهت اعتماد دارم ...

یه لبخند از ته دل رو لبم نشست.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

این جمله صـد برابر بیشـتر از دوسـت دارم و عاشـقتم برام ارزش داشـت. میدونستم حرفش ادامه داره . بخاطر همین سکوت کردم و منتظر شدم.

کسرا اروم چونه ا شو تو سرم و لابه لای موهام فشار داد و گفت: میخوام تا اخر عمرم از چشمام وگوشام بیشتر به تو اعتماد داشته باشم...

چیزی نگفتم ...

کسرا ادامه داد و گفت: میخوام هرچی که بود قبلا و فراموش کنیم... از حالا به بعد مهمه ...

زمزمه کردم: میدونم ...

کسـرا منو بیشـتر به خودش فشـار داد وگفت: هشـت ماهه منتظر این لحظه ام...

لبخندی رو لبام نشست و مشتاقانه منتظر ادامه ی اعترافات کسرا بودم.

اروم گفت: اون شـب پنج شـنبه ی خواسـتگاری از خودم بدم اومد ... فرداییش همین جا بودم که تو زنگ زدی وقطع کردی... روز بعدش که تو دانشـگاه دیدمت ... شـبش که زنگ زدی... از خودم متنفر بودم که اونقدر عجولانه تصـمیم گرفتم ... وقتی زنگ زدی باهم حرف زدیم ازت دلخور بودم ولی دلم میخواست باهات حرف بزنم ... وقتی بهم گفتی یه فرصت ... حالم از خودم بهم خورد ... وقتی شنیدم بیمارستان بستری شدی... داشتم دیوانه میشـدم ... وقتی اومدم دیدمت ... وقتی اونطوری بی حال و بغض کرده بودی... میخواستم به پات بیفتم که ...

- کسرا از حالا به بعد مهمه ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کســـرا قاطع و شـــمرده گفت :ولی میخوام بدونی که اگر اذیتت کردم اگر ناراحت شدی ازم ... بیشتر خودمو اذیت کردم... میخوام اینو بدونی که اگر اون روز توی رستوران اونجور به گریه افتادی ... من از ذوق فهمیدن حس تو به خودم راه خونه رو گم کردم ... حتی یادم رفت که باید حســـاب کنم... باورت میشـــه صـــندوق داره یقمو گرفت و گفت: اشـــک دختر مردمو که دراوردی صندلی هم که شکسته... حسابتم نمیخوای بدی؟

با خنده گفتم: واقعا صندلی شکست؟؟؟

کسرا: نه بابا ... یه خرده رنگش رفته بود ... وقتی حساب کردم و خسارت و دادم و اومدم بیرون دیدم نیســـتی... یه پیام بهت دادم و بعد راه افتادم ببینم باید چیکار کنم ... چطوری این اتفاق وجشن بگیرم!

خندیدم و با لحنی که کمی رنجش داشـــت ،گفتم: ولی باید میومدی دنبالم ...

خندیدم و با لحنی که کمی رنجش داشـــت ،گفتم: ولی باید میومدی دنبالم ...

کسرا با صدایی که من حس میکردم شرمنده است گفت: شوکه بودم اصلا نمیدونستم باید چیکار کنم وگرنه بهم میاد بی غیرت و نامرد باشم؟؟؟

تند گفتم: نـــــه...

دستشو بالا اوردم و موهامو ناز کرد و گفت: ازم متنفر شدی؟

تندتر گفتم: نـــــه...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا خندید و گفت: تا تهش هستی؟؟؟

گیج و ویج گفتم: تا ته چی؟

کسرا بلند خندید و گفت: تا ته همه چی... با هام هستی؟

-اهان از اون لحاظ؟

د ست گنده ا شو رو صورتم ک شید و لپمو با دو انگ شت گرفت و ک شید و گفت: باز تو شیطون شدی؟

ریز ریز خندیدم وگفتم: خب چی میگفتی؟

یه بو از موهام کشید وگفت: نیاز من تا تهش باهاتم ...

اهان حالا شد... دلم میخواست اول اون بگه ... !

خندیدم و تا خواستم جوابشو بدم صدای مونس خانم بلند شد که گفت: بچه ها ... کجایین؟؟؟

کسرا فوری ازم فاصله گرفت و منم شالمو که روی گردنم افتاده بود و یه دستی روسرم کشیدم و کسرا اهسته گفت: موهات شاخ شده ...

و قبل اینکه خودم درستش کنم ... دستشو تو موهام کرد و اونا ر وعقب فرستاد.

تو چشماش که تو شب نور میدادن خیره بودم ... موهام اروم نوازش میکرد و مثلا داشت درست میفرستادشون زیر شال...

مونس خانم باز صدا کرد: کسرا خان ... غذا یخ کرد ... دخترم کجایین؟

کسرا بلند گفت: الان میایم...

و ریز خندید و گفت: نیاز موهات خیلی نرمه ...

خندیدم و جوابشو ندادم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هنوز داشت اون شاخ بودن موهامو مرتب میکرد...

هرچند یه ذره هم موهامو میکشید و دردم میگرفت ولی خب بچم بار اولشه من محرمش شـــدم!!! فرزاد حرفه ای بود تو این موارد . هرچند که به فرزاد و رضا عمرا اجاز میدادم پوزیشن موهامو خراب کنن ... ولی کسرا ...!!!

خب کسرا فرق میکرد.

بالاخره رضایت داد از موهام دل بکنه ...

خندید و گفت: موهات خیلی قشنگه ...

از تعریف بچگونه اش خندم گرفت و خودشـــم خندید و گفت: مگه چی گفتم؟

تو دلم گفتم: یذره باید ابراز احساسات یاد بگیری اقا کسرا.

یخرده تو چ شمام نگاه کرد و لیوانی که هنوز د ستم بود و گرفت وگذا شتش روی میز.

دستهام روی زانو هام بود.

اروم اروم انگشتا شو زیر د ستهام و کف د ستشو کامل زیر د ستم گذا شت و همونطور که تو چشمام خیره بود.

خم شد روم .

سایه اش افتاد رو همه ی جونم ... ولی برق چشماش اون فضای دو نفره ی تاریک و روشـــن میکرد . فکر میکردم به ســـمت لبام میره یعنی ذهنم خیلی منحرفه که چنین فکرهایی میکنم! ... ولی اروم و نرم لبهاشـــو روی پیشـــونم گذا شت. چشمامو بستم تا لذت اولین ب*و*سه ی محرمیت رو حس کنم

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اما اونقدر کوتاه بود که پلکام از هم باز شد ... شاید تو فرصت یه پلک زدن منو ب*و*سید... یه ب*و*سه ی خیلی کوتاه ... هیچی ازش نفهمیدم چون موهام ریخته بود تو پیشونیم ... بهم نگاه کرد ، چشم تو چشم... دست تو دست... دلم خواست گله کنم که باید عمیق تر ازاین حرفها باشه ... ولی خب... بزودی بهتر و عمیق ترشو تجربه میکنم!!!

وای که چه صابون هایی که به دلم نزده بودم...

هنوز تو طعم ب*و*سه ی کوتاهش غرق بودم که با یه حرکت بلند شدو منم بلند کرد. بعضی وقتا ازینکه قدرت بدنی شو به رخم میکشید خندم میگرفت. هرچی که بود از خلسه ای که توش گیر بودم بیروم اورد . حریصانه و جستجوگر دستمو تو دستش گرفت و با هم از الاچیق بیرون رفتیم.

دلم نمیخواست به صورتم دست بزنم که مبادا اثر ب*و*سه اش پاک بشه!

قدم هاش اروم بود انگار که دوست نداشته باشه مسیر الاچیق تا خونه تموم بشه ... هرچند خودمم دقیقا همینطوری بودم. همش دوست داشتم تا اخر دنیا اروم ... کنارش راه برم ... با انگشتام بازی کنه وزیر گوشم نجوا کنه ... ولی کسرا یخرده بیس احساساتش میلنگید بچم تجربه نداشت...!

با دیدن نمای ساختمون یه لبخند مهربون و مردونه بهم زد وگفت: بخاطر همه ی روزای قبل متاسفم ... از حالا به بعد من در بست تا ته دنیا باهاتم... هرچی بشه و نشه...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

توچشام پر ا شک شد . از این همه صداقتی که تو صداش موج میزد ... از اینکه چشـــمهاش اینقدر پاک به من نگاه میکرد و لحنی که بوی قاطعیت میداد ... لحنی که همه ی شکهای دنیا رو از من گرفت.

تاسفی که همه ی دلخوری های پیشین و ازم گرفت... تازه اون لحظه بود که فهمیدم من هیچی از کسرا نمیدونم! یا نخواستم که بدونم ... اونقدری که تو این هشت ماه به احساسات خودم بها میدادم و پر وبالشون میدادم به کسرا و حســش هیچ توجهی نداشــتم یعنی روی اینکه بخوام ازش بپرســم یا بیشــتر بدونم و نداشـــتم... حالا میفهمیدم که یه راه جدیدی رو پیش رو دارم ... راهی که هیچی ازش معلوم نیســـت ، تهش معلوم نیســـت... اولش معلوم نیســت... راهی که هیچی ازش نمیدونســتم ... هیچی!!! این همه ندونســتن هم یه ترس داشت هم یه هیجان و کنجکاوی...!

تو سکوت از پله ها بالا رفتیم.

خوا ستم حرفی بزنم ولی منصرف شدم از گفتنش ، درواقع یه سوال بود که از ســر شــب داشــت مخمو میخورد ولی شــاید تو یه فرصــت بهتر!... دلم نمیخواست حال خوشمو زایل کنم ...

یه فشار مردونه به د ستم داد و در وبرام باز کرد ... حالا دیگه ته دلم قرص و محکم بود ...

بوی گرما و غذا خورد تو صـــورتم. همه منتظر بودن ... یه ســفره ی رنگین روی زمین پهن شده بود . یه صفا وصمیمیتی توی اون زمین نشستن بود که روی میز نبود .

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از اون صـــمیمیت ها که تو ر*ق*ص و بزن وبکوب امثال خونواده های من پیدا نمیشد اما سر این سفره کرور کرور محبت وزلالی بود.

من خوا ستم د ستهامو ب شورم که شیما راهنماییم کرد اما ک سرا بلند گفت: دستام تمیزه ...

و نشست .

من بین مامان وبابام نشستم وکسرا هم کنار بابام ...

هرچند هم من هم خودش دوســت داشــتیم کنار هم بشــینیم.... ولی خب دیگه یخرده صبر... استغانت ... شکیبایی... !!!

مونس خانم سنگ تموم گذا شته بود ... سعی میکردم اروم بخورم و یخرده ظرافت دا شته با شم تو رفتارم ... هانیه رو به روم ن شـ سته بود و مدام تعارف میکرد. دختر بانمکی بود ، چشــم ابرو مشــکی و قد بلند ... اقا رضــا هم یه مرد چهار شونه ی بلند قامت بود ... محمد حسین هم فقط ته چهره اش که شبیه کسرا بود ولی اونم اقا و متین و متشخص رفتار میکرد. یلدا هم با نمک و شــیطون ... یعنی ازاون دختر زبر وزرنگا بنظر میرســید که محمد حســین عین موم تو دستشه ...

تو جمعشــون فقط زهرا ســادات و مادرش به دلم نمینشــســتن ... یه جوری خشــک و ســرد بودن ، پدرام هم از اون ادم اخموها بود که از اخم زیادی وسط ابروهاش خط افتاده ... بهرحال من باید میتونستم با خانواده ی شوهرم کنار بیام ... از به کار بردن لفظ شوهر تو ذهنم خندم گرفت!

بعد از صرف شام یلدا و هانیه و شیما دورم کردن و نشد با کسرا باز خلوت کنم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

درکل همه چیز خوب پیش رفت ...

ساعت نزدیکای یازده بود که شیما با اشاره ی کسرا به اشپزخونه رفت و کسرا اومد کنارم نشست ... از حرکتش خندم گرفت و گفتم: کاری داشتی؟

کسرا خندید وگفت:خوش میگذره؟

-بله عالی... مرسی از زحماتتون.

خندید وگفت: چه لفظ قلم.

-دیگه دیگه ما اینیم...

اروم گفت:بلند شو بیا کارت دارم...

یه نگاهی به جمع کردم ... کسی حواسش نبود اروم ازجام بلند شدم و کسرا منو به سمت پلکان برد و اشاره کرد با هم به طبقه ی بالا بریم. یه لحظه سنگینی نگاه کسی و حس کردم ... عزیز با لبخند مهربونی داشت ما رو نگاه میکردم ...

یه لحظه سرخ شدم و تندی رومو از عزیز گرفتم و با خجالت گفتم: اخه کسرا ...

کسرا گفت:جانم؟

دستمو به دیوار گرفتم که نیفتم... چه یدفعه و شوک اور قربون صدقه میرفت. میخوای قربونم بری یه ندا بده ... ایییی... ته دلم عین این رنجر که میخواست سر و ته بشه ریخت! دلم میخوا ست بگم دوباره دوباره ... یه بار فایده نداره !...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا دستمو گرفت و اولین پله رو که بالا رفت منم به سمتش کشیده شدم و خلاصه اروم و با طومانینه از پله ها بالا رفتیم.

نفسم تو سینه ام حبس شده بود هزار تا فکر تو سرم داشت میچرخید... کسرا میخواد چیکار کنه ...منو میبره تو اتاقش؟؟؟ چرا؟؟؟ که چی بشـــه؟؟؟ اگر یکی بیاد بالا ...

وقتی به پله های اخر رســیدیم ... حالا کلا ۱۵ تا پله بیشــتر نبود ولی خب فکرای من اونقدر زیاد بودن که بیشتر به نظرم میومد.

نفس عمیقی کشیدم و برای اینکه از استرس و هیجانم کاسته بشه به فضای بالا نگاه کردم .یه نشیمن و سه تا اتاق خواب داشت . کلا خونه ی بزرگ و قشنگی داشتن .سبک قدیمی هنوز توش سلطه داشت.

کسرا در اتاقشو باز کرد و گفت: بفرما تو خانمم...

کسرا در اتاقشو باز کرد و گفت: بفرما تو خانمم...

یه نفس کوچولو عمیق کشیدم ... خدا امشب وبخیر کنه . کسرا قاطی کرده شدید! پسرم بذار عقد کنیم... بعدا ...

دستمو گرفت وگفت: چرا هنوز ایستادی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و با لبخند منو ک شوند تو و ذ شوند لبه ی تختش ... اب دهنمو قورت دادم و اونم رفت سروقت کشوی میزش و گفت: نیازم امشب یکی از بهترین شبای زندگیمه ...

و در کشو رو تق کوبید.

سری تکون دادم و گفتم:منم...

و تو دلم زمزمه کردم: خدایا خودمو سپردم بهت!

کسرا کنارم نشست.

یه لحظه داغ کردم!

اهسته سر شو به سمتم خم کرد وگفت: چه خجالتی شدی؟؟؟ بهت نمیاد ...

وبلند بلند خندید.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

قلبم عین گنجشـــک داشـــت میزد ... نمیدونســـتم برای چی گفته بیام تو اتاقش... یعنی نمیدونست که هرکاری بخوادبکنه من یارای مخالفت باهاشو ندارم؟؟؟اون وقت پیش خودش نمیگه این دختره چقدر ولنگ و بازه ... یا مثلا بگه که فقط دختره معطل بود محرم بشیم؟؟؟

از ترسم که کار دست خودم وخودش بدم تو یه تصمیم آنی ازجام بلند شدم و رو به روی کتابخونه اش ایستادم وگفتم: همه ی این کتابا رو خوندی؟

از جاش بلند شد.

قدم تاوسطای سینه اش میرسید خب البته کفشم پاشنه تخت بود!

همینطور که دا شت به من نگاه میکردم یهو برگ شتم و تو چ شاش نگاه کردم وگفتم: چیه؟

خندید و گفت: هیچی...

واروم د ستشو فر ستاد تو موهام... خدایا این چه گیری داده حالا ... شیطونه میگه برم از ته بزنمشون ...

وقتی دستشو برداشت حس کردم یه چیز سنگین رو موهامه...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دستمو لایی موهام کشیدم وگفتم: این چیه؟

با یه حرکت پشـت سـرم قرار گرفت وبا دسـتهاش بازوهای منو گرفت و منو کشون کشون جلوی اینه برد وبا هیجان از پشت سرم درحالی که تو اینه بهم نگاه میکرد گفت:ازش خوشت میاد؟؟؟

از ذوق وشوقش خندم گرفت.

یعنی من الکی اینقدر هیجان دارم یا اون خیلی بی بخاره؟؟؟ چرا هی منو به اشتباه میندازه؟

منو فقط اورده تو اتاقش بهم یه گل سـرپروانه بده که بالاش پر از نگین های صورتی وزرد و بنفشه؟

یعنی چه ضـد حالی خوردم اون لحظه... از خودم خندم گرفته بود ... یعنی از فکرم...!

از روی سرم برش دا شتم و دوباره به موهام زدمش و گفتم:خیلی قشنگه ... مرسی!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شالمو از عقب کشید و گفت: بهت میاد ...

تو چشمهاش از توی اینه زل زدم ...

با دستش موهامو پخش کرد روی شونه ام و گفتم: کسرا گیر دادی ها ...

م*س*تانه خندید وگفت: دستم بوی موهاتو گرفته ...

وعین خل وچلا کف دستشو بو کرد و گفت: هووم... نیاز چه عطری میزنی؟

خندیدم و با ارنج یه ضربه ی یواش توسینه اش زدم ... دیگه باهاش احساس راحتی میکردم... یعنی یه پرده از بینمون برداشته شده بود و حالا میدونستم که باز باید تو یه چهار چوب باهاش رفتار کنم ولی خب یخرده ازادی عمل بیشتر بود.

دستهاشو جلوی شکمم قلاب کرد و منو کامل تو اغوشش گرفت.منم از خدا خواسته سرمو به سینه اش تکیه دادم.

چونه اشو گذاشت رو سرم ودرحالی که تو اینه بهم نگاه میکرد گفت: خوشحالی؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

قلبم خودشو میکوبید تو سینه ام ...

با اینکه گلوم خشک شده بود از تو اینه به جفتمون زل زدم و اهسته گفتم: تو چی؟

قبل ازاینکه جواب بده... قلاب د ستشو باز کرد... کمی ازم فا صله گرفت و درحالی که از بالای سـرم یه زنجیر و دو دسـتی گرفته بود اونو جلوی گردنم فرود اورد وگفت: من خوشحالم نیاز...

با دیدن پلاک زنجیر که بهش یه قلب نگین دار تو خالی وصـــل بود لبخند عمیقی زدم و با هیجان گفتم: واای کسرا این مال منه؟

اونو تو گردنم بست و با ر ضایت تو اینه هدیه ا شو که تو گردن من برق میزد نگاه کرد وگفت: ازش خوشت میاد؟

احســاس کردم دیگه نمیتونم خودمو کنترل کنم. یعنی از ســر شــب هرچی ادای دخترای خانم و ســنگین ومتین و درمیاوردم بس بود ... دیگه طاقتم طاق شده بود ... دیگه نمیتونستم تحمل کنم...

با چشمهایی که از اشک ذوق وشوق رو به تر شدن بود به سمتش چرخیدم ... با لبخند ورضایت نگام میکرد.

نفس عمیقی کشیدم و روی نوک پنجه هام ایستادم... د ستهامو دراز کردم و دور گردنش حلقه کردم ، انگشتهامو پشت گردنش قلاب کردم و درحالی که خودمو بالاتر میکشیدم گفتم: ممنون کسرا... ممنون بخاطر همه چیز...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کســـرا با اینکه از حرکتم شـــوکه و متحیر بود ولی زود به خودش او مد و د ستها شو دور کمرم حلقه کرد ... بر و بر همدیگه رو با نگاه برانداز کردیم و حرف زدیم...

درحالی که ســـرشـــو کمی پایین اورد و منم کمی با قدرت دســـتهاش بالا تر کشـــید، تو چشـــمهام خیره شـــد ، با اینکه دلم میخواســـت گرم و عاشـــقانه بب*و*سمش ... ولی روی دلم پا گذاشتم.

با شیطنت بی توجه به میل و حسم و انتظار اون، گونه ی شیش تیغش و اروم و عمیق و طولانی ب*و*سیدم و زیرگوشش گفتم: مرسی...

روی کف پام فرود اومدم.

کسرا یه نفس عمیق کشید و با خنده گفت: تو باز شیطون شدی؟

از این حرفش پقی زدم زیر خنده و به ســـمت اینه چرخیدم و با یه لحنی که میدونستم دیوونه اش میکنه با ناز گفتم: چطور مگه؟ چیکار کردم؟

ویقه ی کتمو کمی پایین کشیدم تا گردنبند وقشنگ توی گردنم ببینم...

کسرا با خنده زیر لاله ی گوشم یه نفس عمیق کشید که تا پرده ی صماخم نفسش رفت ...

یه طوفان به جونم انداخته بود که هم داغم میکرد هم منو میترســـوند از اینکه اخرش یهو ازاین خواب شیرین بپرم!!!

درحالی که زیر گوشم با نفس هاش قلقلکی میشد ، گفت: خودت فهمیدی شیطونی کردی...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبخندی زدم و بهش نگاه کردم ... یقه ی لباسمو مرتب کردم و گفتم: مرسی بخاطر امشب و ... این هدیه های خوشگلت .

مردونه لبخند زد و با ژســـت خاصـــی گفت: تو به اونا زیبایی میبخشـــی خانمم...

اب از لب و لوچه ام داشت میریخت ... امشب کمر به قتل من بسته ...

داشتم کیف میکردم و ته دلم جشن و غوغا به پا بود که با تقه ای به در، کسرا در و باز کرد و شـــیما یواش یواش وارد اتاق شـــد و گفت: خلوت کردین زن داداش؟

اخ چه مزه ای می داد بهم میگفت زن داداش.

شیما اهسته گفت: نیاز اینا دیگه میخوان برن.

کسرا بااخم گفت:تازه که سر شبه ...

شیما خندید وگفت: داداش جون ساعت دوازده دیگه وا ست سر شبه؟؟؟ توکه همیشه ساعت ۹ و نیم شب به خیر میگفتی، میگی خستم...

با نگاه اخموی کسرا فوری از اتاق بیرون زد و کسرا اهسته گفت: بچه های امروزن دیگه...

از اینکه کسرا هم به بهانه ی خواب ،میومده تا به قرار ساعت ده شب برسه ، خندم گرفته بود.

خودشم خندید و گفت: هرشب شب بخیر میگم ... میام تو اتاقم... بعد از تراس میرم پایین ... میرم تو الاچیق...

لبخندی زدم و گفتم: حالا چرا تو اتاقت نمیمونی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شونه هاشو بالا انداخت وگفت:فضای اونجا رو بیشتر دوست دارم.

تو چشماش نگاه کردم و گفتم: هوا داره سرد میشه ... بمون تو اتاقت ...

خم شد و دستشو گذاشت رو چشمش و گفت:امر امر بانوست!

یه خرده نگاش کردم و با هیجان گفت: راستی...

وازم فا صله گرفت واز بالای کمدش یه د سته گل خ شک شده جلوم گرفت وگفت: اینم امانتیت که پیش من بود.

وای ... همون دســـته گل هایی بود که اولین بار تو دربند بهم داده بود ... همون که اولین بار گفته بود نیازش بشم ...

خندیدم وگفتم: مرسی کسرایی...

اهسته گفت:تقلب کردم از شیما کمک گرفتم چطوری خشکش کنم...

از صداقتش خندم گرفت و کمی بعد دوتایی با هم خندیدیم .

با صـــدای مونس خانم با اینکه دلم نمیخواســـت ازش دل بکنم و جدا بشـــم ناچارا دوباره شالمو سر کردم وباهم از پله ها پایین رفتیم.

بعد از کلی تشکر وتعارف و خلاصه ب*و*س وب*غ*ل ... من به پیشنهاد مونس خانم که گفت :"عروسم سرما نخوری، بشین تو ماشین " منم رفتم و عقب نشستم ... دسته گل خشک شدمو روی پام گذاشتم.

کسرا هم جمع و پیچوند و اومد کنار ما شین و گفت: امشب به یاد موندنی بود ...

لبخند گرمی به صورتم پاشید وگفت: دیگه جدی جدی داری نیازم میشی...

خندیدم وگفتم: تو هم ...

تا کمر خم شد وباهیجان گفت: من چی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خندیدم وگفتم: هیچی...

کسرا بامزه گفت:یعنی باور کنم میخواستی بگی منم دارم کسرات میشم؟

خندیدم و با اهم اهم کردن بابا ...

بابا خیلی صـمیمانه کسـرا روب*غ*ل کرد، دیگه مطمئن بودم هیچ کدورتی از کسرا و خانواده اش به دل نداره، امشب اونا سنگ تموم گذا شته بودن ...

کســرا هم با مامانم خیلی قشــنگ خوش وبش کرد و با نادین هم برادرانه دست داد و با خالم خیلی محترمانه خداحافظی کرد.

با منم جلوی بابا و مامانم دســت داد که البته من جای جفتمون از خجالت سرخ شدم.

یه چشمک به من زد و رفت که درپارکینگ وباز کنه ... به همون پوزیشنی که اومدنی نشستیم، منتها با این تفاوت که عزیز هم رفت تو ما شین نادین؛ من و مامان تو ماشــین قرار گرفتیم و نادین هم قرار شــد خاله و عزیز رو به خونه هاشون برسونه ...

مامان باتعجب گفت:از کسرا خداحافظی نکردی؟

خندیدم و گفتم: چرا ...

نمیشد که هرچی بین من وکسرا ست به مامانم اینا بگم... من وکسرا ر سم نداشتیم از هم خداحافظی کنیم!!!

بابا: کی؟ ما که نشنیدیم...

قبل جوابم بابا دنده عقب گرفت ... برای کســرا و خانواده اش که هنوز تو حیاط بودن چراغ زد ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به عقب چرخیدم... کسـرا دسـتشـو با احترام به پیشـونیش زد و برام فیگور گرفت . عین ارتشی ها .

خندیدم ... تا رد کردن پیچ کوچه ... کسرا ایستاد وبا نگاهش بدرقمون کرد!

بی خوابی دیشب تازه داشت الان جونمو میگرفت، یکی نیست به من بگه مریضـی همه کاراتو میذاری دقیقه نود که صـبحش به غلط کردن بیفتی؟؟؟ مریضم دیگه ... این دیگه پرسیدن نداشت!... به ساعت نگاه کردم. دوازده و نیم بود.... پاهام وزنمو نمیکشید ... خدایا پارکینگ چه دوره!

تمام دیشـــب از فکرو خیال و انجام پروژه نتونســته بودم درســـت و حسابیبخوابم... کیفمو رو شونم محکم کردم ...

امروز عزمم و جزم کرده بودم که قضـیه ی بارداری مامانمو به کسـرا بگم، خیلی کلنجار رفتم که توی تلفن و مکالمه ی ساعت ده شب بهش بگم ولی اینطوری نمیشـد باید یه نقشـه ای طرحی میریختم ولی درنهایت به هیچ چیزی نرسیدم جز اینکه صاف و پوست کنده زل بزنم توچشماش و بگم عزیزم مادرم بارداره بیا زودتر ازادواج کنیم تا قبل از زایمانش!!! یعنی دلم میخواست بمیرم ... بعد از محرمیت فکر میکردم کار تموم شده و رسما مال هم شدیم ولی کسرا تو این سه روز بارفتاراش و حرفهاش و تصمیماتش بهم نشون داد که این قصه سر دراز دارد ... بیشعور تازه میخواد بشناسیم همو... شناخت بسه دیگه!!! ...

امروزم به دعوت اقا قرار بود بریم رسـتوران و من باید هرجور شـده فکرمو میگفتم بخصـوص که وقتی تو تلفن اعلام میکردم که دلم میخواد زودتر تکلیفم روشـن بشـه کسـرا منو دعوت به صـبر میکرد. اخه چه صـبری؟ چه

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کشکی؟؟؟ اگر مادر اونم حامله بود روش میشد با یه نوزادتو عروسی ویلون و سیلون از مهمونا پذیرایی کنه؟؟؟

هرچند که کلی تو ذهنم مشغله داشتم ولی نمره ی پروژه ام باعث ارامشم میشد ...و با اینکه کسرا میخواست برای مقدمات و برنامه ها و شاید گرفتن یه مرا سم نامزدی باهام همفکری کنه ولی حس بدی داشتم ... خودش میبرید خودشم میدوخت نظر منم انگار اصلا مهم نبود! ... سیما دوروز دیگه بچه دار میشد من درگیر انتخاب لباس عروس بودم هنوز... اونم تازه نه لباس عروس... لباس نامزدی... اونم نه نامزدی واسه ی ختم بخیر شدن هشت ماه رابطه ... برای شناخت ... یعنی مسخره ی کسرا شدم ر سما ... طرف هشت ماه وقت منو گرفته که تازه منو بیشتر بشناسه که چی؟؟؟ هشت ماه بس نبود؟

هرچند که به قول سیما بعضی ها هشت سال با هم دوستن ولی منی که تو چهار ماه با دو نفر بهم میزدم نفر سوم جایگزین میکردم واقعا تو کتم نمیرفت ته این هشت ماه ارتباط با کسرا به هیچی نرسه!!! ... بدتراز همه اینکه حس میکردم محرمیت یعنی سوا ستفاده ... هرچند کسرای بیچاره تو این سه روز جز تلفن کار دیگه ای نکرده بود اما در هرحال من که مخالف نامزدی بودم کلا دلم میخواست برم سر اصل مطلب وسریع تر ازدواج کنم و کلک کار کنده بشه ... واقعا یه چنین امادگی ای در خودم میدیدم... دیگه دلم میخواست زندگیم هدف دار باشه، من که در سمو خوندم، کارمم که به هرحال جور میشه پسرم نیستم که برم سربازی، یه ارشد داشتم که اونم ازاد

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

قبول میشدم یعنی به خودم اعتماد داشتم که قبول میشم ... نصف هم دوره ای هام ازدواج کرده بودن، بچه داشتن، من با اون همه ادعا و خوشگلی و دلبری که همه ازش دم میزدن اندرخم یک کوچه وابسته ی کسرا شده بودم!!!بخاطرش غرورمو له میکنم که تازه اقا برگرده به من بگه برای اشنایی بیشتر خانواده ها نامزدی بگیریم!!! ... دلم میخواست داد بزنم خسته شدم از بلاتکلیفی... این همه خواستگار داشتم خوبه ... ! بدبختانه با این همه تحصیل و خیر سرم ادعای روشن فکری، حس ترشیدگی داشتم تو سن بیست و دو سالگی!!!

بخصوص که همیشه ارزو داشتم اختلاف سنیم با مادرم کم باشه تا بتونه درکم کنه که حالا تو سن بیست ودو سالگی بچه دار میشدم بچم با داییش هم سن بود! واقعا بعضی وقتا دلم میخواست سر به بیابون و کوه و کمن بذارم ...

هم قدم با کسرا وارد پارکینگ شدیم... هم از دستش عصبانی بودم هم از اینکه بعد سه روز میدیدمش تو دلم بشکن بشکن بود...

امروز جفتمون به خودمون آف داده بودیم ... زیر چشمی بهش نگاه کردم... به پلیور خردلی رنگ کسرا که عجیب به چشمهاش میومد نگاهی کردم و یقه ی پالتوی مشکی کمردارمو بالا کشیدم.

یه جین سیاه و مقعنه ی طوسی تنم کرده بودم... با شال گردن و بوت خاکستری... کسرا هم اراسته مثل همیشه ... یه اور کت قهوه ای تیره دستش بود و جین خرمایی رنگ که به مشکی میزد بیشتر پوشیده بود... از کنارش راه رفتن یه حس خوب داشتم . با اینکه کمی با فاصله راه میرفتیم ... ولی یه

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

جورایی ته دلم حلوا خیرات میکردن ... نفس عمیقی کشـیدم وعینکمو روی چشمم گذاشتم.

با رسیدن به ماشینش قدم هامو اروم تر کردم و سوار پراید کسرا شدم.

از اینکه خودش در و برام باز کرد وبسـت یه حالی شـدم که گفتن نداشـت. کلا خود درگیری داشـتم ... هرچند که بخاطر اون یه جمله ی بری اشـنایی بیشتر خانواده ها نامزدی بگیریم هنوز تو مخم اسکیت میکرد ولی حیف بود بخاطر همون یه جمله حال خوشـمونو زایل کنم! هرچند که همون یه جمله به انضامم تکمیل پروژه خواب شبمو ازم گرفت!

کیفمو روی پام گذاشتم و کسرا هم ماشین و دور زد و پشت فرمون نشست. استارت زد و حرکت کرد...

رو به من گفت:عزیزم کمربندتو ببند...

باغرگفتم:حالا بذار بریم تو خیابون ...

کسـرا دنده رو جا زد و حینی که داشـتیم از نگهبانی پارکینگ دانشـگاه رد میشدیم با دیدن یه پرادو دو در سیاه که با حالت خا صی جلو اومد و راه ما رو سد کرد ، دهنم تا نیمه باز موند.

چی میدیدم... فرزاد به همراه مهسا تو پرادو نشسته بودن!

چشـم فرزاد هم کاملا روی من بود... با یه پوزخند مسـخره که هزار جور میتونستم تعبیرش کنم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا از خود گذشتگی کرد و بهشون راه داد تا وارد بشن ... فرزاد هم با یه چرخش فرمون لب به لب با بدنه ی ماشین کسرا گاز داد و من با حرص فکر کردم ... فرزاد و پرادو!!!

یه پوزخند تو دلم زدم... دختره ی احمق لا بد انداخته زیر پاش... یه نجواهایی از طناز اینا شنیده بودم که نامزد کردن ...

کسرا یه نگاهی بهم انداخت و منم با حرص توپیدم: چیه؟

یعنی عقده داشتم شدید ... اون از هشت ماه علافی... اون از پس زدنش... این پرادو سوار شدن فرزاد ... اینم از اینکه نامزد کنیم خانواده ها بیشتر اشنا بشن... !!!

ابروهاشو بالا داد وگفت: الان که وارد خیابون شدیم لطفا کمربندتو ببند...

پوفی کشیدم و گفتم: شناختی کی بود؟

کسرا به رو به رو نگاه کرد و گفت: کی کی بود؟

-یعنی میخوای بگی پرادوی فرزاد حدادی و ندیدی؟

کسرا نفس عمیقی کشید و جواب منو نداد.

منم بیخیال بحث کردن شدم واقعا کشش بحث نداشتم!

اهسته گفتم: حالا کجا منو می بری؟؟؟

کسرا لبخند مهربونی به روم پاشید ... انگار نه انگار که ی دقیقه پیش خیلی بد بهش توپیدم! البته حق داشتم که بتوپم... لازم باشه با تانک نشونه میگیرمش!

با همون لبخند مردونه گفت: هرجا بانو امر کنن...

بدون اینکه بانو گفتنش برام مهم باشه گفتم:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-بریم پاتوقمون؟؟؟

کسرا لبخندش عمیق تر شد وگفت: از غذاهای پاتوق خسته نشدی؟

-نچ...

کسرا: یه فست فود باز شده تو میدونِ...

وسط حرفش گفتم: اِ... یعنی نریم اونجا؟

کسرا حینی که پشت چراغ قرمز بودیم از فرصت استفاده کرد و زل زد تو چشمام وبا یه لحنی که منو دیوونه میکرد گفت: اونجا که اخرین بار رفتیم خاطره ی خوب واسه من و بد واسه ی تو شد... اگر دوست داری بریم...

بالاخره رضایت دادم و از بد عنقی بیرون اومدم...

خندیدم وگفتم: اووو... کسرا من یادم رفته بود ... با شه بریم همین ر ستوران جدیده ... شاید همین جا پاتوقمون شد.

با سبز شدن چراغ با سرعت حرکت کردو من با دیدن هرپرادو تو خیابون حس میکردم یه نیش تو قلبم فرو میکنن... هرچند نباید برام مهم می بود ... ولی حس میکردم پراید یه جوریه... فرزاد و نگاهش یه مدلی بود. یه جور با غرور... یه جور با پز... یه جور با افاده ... یعنی ببین کیو به خاطرکی ازدست دادی!

تو فکر خودم مشغول بودم که کسرا گفت: خب نیازم چه خبر؟ روز خوبی داشتی؟

لبخندی زدم و از فکرام پرت شدم بیرون ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اهی کشیدم و کسرا گفت: راستی از انگشترت راضی بودی؟ ببخشید یخرده عجله ای شـد تقصـیر مادرم بود نشـد برم یکی بهتر و خوشـگلترشـو بخرم واست ... یکی طلبت ...

چشـمام برقی زد وگفتم: وای اینطوری نگو ، من که خیلی خوشـم اومده... مامانم میگه انگشتری که مونس جون داده خیلی قدیمه ...

کسرا با یه حالت افتخار امیزی گفت: مال مادربزرگم بوده... موروثیه ...

هومی کشیدم وگفتم: چه شانسی اوردم که رسید به من ...

کسرا لبخندی زد وگفت: یه ست بود... گردنبندش رسید به هانیه... گوشواره ها نصیب یلدا شد ... انگشترش شد مال تو...

خندیدم وگفتم: چه تقسیم عادلانه ای ... اون وقت شیما چی؟

کسرا با مزه گفت: دستبندش مونده ...

خندیدم و یه لحظه حس کردم انگشـتر از همه کوچیکتر و کم قیمت تر بوده که رسـیده به من... وبا این فکر به دسـتهام نگاه کردم... چرا باید اینقدر بی ارزش باشـم که کم قیمت ترین جواهر اون سـت موروثی به من برسـه؟؟؟ توی اون جمع من از همشون خوشگلتر بودم از لحاظ تیپ و خانواده... من چی کم از یلدا داشـتم؟؟؟ باز اخم هام رفت تو هم و... همونطور که به دستهام نگاه میکردم سکوت کردم.

کسرا یه لحظه م*س*تقیم و نگاه کرد و بعد گفت: راستی نیاز...

و انگار متوجه حالت صورتم شده باشه حرفشو خورد و تا رسیدن به مقصد که همون فست فود جدیدالتاسیس بود هیچی نگفت .

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نمیدونم چرا ناراحت بودم یعنی واقعا حقی نداشتم که ناراحت باشم،دندون اسب پیشکشی و نمیشمردن ولی... از این بابت ... یه لحظه از تصور اینکه شاید در نظر خانواده ی کسرا یا شایدم خود کسرا بی ارز شم اعصابم خرد شد.

بیشتر اعصابم از این خرد شد که احتمال میدادم شاید باز پس بزنه منو... همین حس منو دیوونه میکرد ... تا مرز جنون منو می برد ... کسـرا دو باره دوباره منو نخواد ... و این نخوا ستن به چه قیمتی بود؟؟؟ من که غروری در برابرش نداشتم!!!

و حالا منِ بی غرور از این میترسیدم که کسرا منو بذاره کنار... پوفی کشیدم ... حس میکردم خودم خودمو کوچیک کردم!

با کلافگی کمربند و باز کردم و کسرا پیاده شد و برام در و باز کرد.

با کلافگی کمربند و باز کردم و کسرا پیاده شد و برام در و باز کرد.

نمیدونم چرا تودلم بهش طعنه زدم: دیگه پراید این سوسول بازی ها رو داره!

ولی کسرا با یه ژست خاص دستشو به سمت من دراز کرد.

دسـتشـو گرفتم و با لبهایی برچیده هم قدم باهاش پله هایی که به رسـتوران ختم میشد طی کردیم.

شـاید فسـت فودی که کسـرا ازش حرف میزد به نظرم یه جای کوچیک و سـرپایی بود ولی اینجا یه رسـتوران خیلی شـیک بود و مدرن... کل فضـا و

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دکور رستوران به رنگ زرشکی ونارنجی تند بود و یه اکواریوم خیلی بزرگ اولین چیزی بود که نظر ادمو جلب میکرد.

یه قسمت به پلکان مارپیچ منتهی میشد و طبقه ی بالا که انگار یه کافی شاپ بود ... یه سمت که در واقع قسمت عرضی رستوران بود میز های دو نفره و صندلی های مبله ی نارنجی کرم چیده شده بود و یه قسمت هم میزهای بالای هشت نفر... از ترکیب وفضاسازی واقعا خوشم اومد. از اون رستوران ها بود که فکر همه چیز و کردن ...

از دکور موسیقی لایتی که پخش میشد لذت می بردم که کسرا دستمو کشید و به سمت یه گارسون که بلوز نارنجی و جین مشکی تنش بود و کلاه زرد به سر داشت رفتیم.

کسرا رو بهش گفت: راد هستم ... رزرو میز هشت وداشتیم.

با خوش رویی ما رو به همون میز راهنمایی کرد.

اخ جون ... قسمت دو نفره و مبله بود. یه جای دنج جلوی پنجره ...

کسرا صندلی وبرام عقب کشید و اهسته زیر گوشم زمزمه کرد: نبینم اخماتو...

ریز تو دلم خندیدم ولی رو لبم بروز ندادم. خب چی میشد د ستبند و به من میدادن!

کسرا جلوم نشست ورو به پسر پیش خدمت گفت: خب... ممنون انتخاب کردیم صداتون میکنم ... وقرار شد بعدا سفارش بدیم.

کسرا دستشو روی میز دراز کرد و دست راستمو گرفت.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

درحالی که با د ست چپش انگشت انگشتری د ست را ستمو نوازش میکرد گفت: چرا نینداختیش؟

منظورش به همون انگشتر نشونم بود.

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: اخه خیلی سنگینه مناسب دانشگاه نیست... بعدشم ترسیدم گم و گورش کنم.

لبخندی زد وگفت: راستی یادم باشه ببریم الماس وسطشو فیکس کنیم...

یه لحظه چشمهام گرد شد وکسرا منو رو به سمت خودش کشید و دست منو رها کرد. سرشو توی دسرها فرو کرده بود.

با بهت گفتم: چی گفتی؟

کسرا نگاهشو به من دوخت و گفت: مونس خانم دستور دادن نگین وسطش لق بوده بهتره فیکسش کنیم...

-چی؟

کسرا:الماس وسطش کمی شله ...

شوکه نگاش کردم که کسرا گفت:

- ببخشید هول هولکی شد شرمندتم نیاز تقصیر مادرم بود ولی یادم با شه رفتیم حلقه ی اصلیمونو بگیریم ببریمش درستش کنن... نگینش نباشه از ریخت میفته ...

هنوز داشتم نگاش میکردم که کسرا ادامه داد: من زیاد تو کار جواهر و اینا سر ر شته ندارم... ولی میدونم که از اون ست عتیقه فقط همون انگشتره یه

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نگین الماس داره البته ارزش و تو به اون می بخشـــی... هرچند که من به مادرم گفتم که بریم یکی بخریم ولی فرصت نشد .....

فکم دا شت میخورد به میز که کسرا گفت: نیازم من برم د ستهامو بشورم ... نمیدونم چرا فرمون چربه ...

و با لبخندی به سمت کنج رستوران رفت.

با انگشـتهام روی میز ضـرب گرفتم و یه لبخند روی لبم جا خوش کرده بود ... باور کنم که اینقدر حوا سش به حالاتمه؟ چطوری فکرمو خوند؟ از کجا معلوم که اون ناراحتی ظاهری من مربوط به انگشـتر باشـه؟؟؟ شـایدم هیچ ربطی ندا شت ... ولی من چه خرکیف میشدم اگر ربطش میدادم... این بهم مزه میداد ...

با صدای یه بچه تو سرم... که عین یه هشدار بود یادم افتاد باید هرچی زودتر این مسئله رو به کسرا بگم... ازتصور اینکه کسرا چه عکس العملی ممکنه نشون بده مو به تنم سیخ میشد... اگر منو پس میزد دوباره ...!

من میمردم...

فکرم خیلی طولانی نشـــد چرا که اومد و رو به روم نشـــســـت وگفت:چیزی انتخاب کردی؟

پنجه هامو تو هم قفل کردم و بهش نگاه کردم.

با اون مدل موهای کوتاه و رو به بالا و چشمهای عسلی وپوست سبزه ... با یه قیافه ی فوق العاده مهربون و مردونه بهم نگاه میکرد.

طوری که خجالت زده رومو ازش گرفتم... میز شیشه ای و دودی رنگ بود و تصویر خودمو میتونستم ببینم... یه نفس عمیق کشیدم. سکوت کسرا بهم

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اجازه میداد فکرامو مرتب کنم. انگار که شـــرایطمو درک کرده بود و بهم این اجازه رو داده بود که با فکر و جمله هایی مناسب حرفمو بیان کنم.

یه نفس نیم بند کشیدم وکسر ا اروم به سمتم خم شد وکم طاقت گفت:نیاز ... خوبی؟

سری به علامت اره تکون دادم و کسرا گفت:قیافه ات که اینو نمیگه ...

دســتمو زیرچونه ام گذاشــتم و با دســت دیگه ام روی میز شــکلک های نا مفهومی میکشیدم...

کسرا خیره نگام میکرد سعی داشت از زوایای صورتم حالمو بفهمه ... ولی حدسش تقریبا غیر ممکن بود.

کسرا منو رو برداشت وگفت: چی بخوریم خدا رو خوش بیاد ...

و زیر چشمی منو پایید و گفت: با چه سالادی موافقی؟

اروم گفتم: کسرا ...

کسرا سریع منو رو بست و خیره تو چشمام گفت: جانم ؟

قلبم خودشو تو سینه میکوبید... تو چشمام اشک داشت حلقه میزد که کسرا دستشو روی به دنبال دست من دراز کرد.

لبهامو خیس کردم و کســرا گفت: نیاز چی شـــده؟ داری نگرانم میکنی... طوری شده ؟ اتفاقی افتاده؟

و با اشاره به پیش خدمت درخواست یه بطری اب کرد.

جفت دستهای منو گرفته بود تو دستش و ... منم با اینکه حس میکردم خیلی کســرا رو نگران کردم و تا اون حدی هم که اون فکر میکرد بد نبودم اما به

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نمایشم ادامه دادم. خب میه چی... منم ادمم ... دوست داشتم نازمو بکشه ... نگرانم بشه... قربون صدفه ام بره... اینقدر خونسرد نباشه...

با اومدن یه بطری اب و دو لیوان کاغذی که روش عکس ستاره ستاره داشت ... کسرا فوری برام یه لیوان اب ریخت و گفت: نیاز چی شده؟؟؟ از چیزی دلخوری؟؟؟ کسی حرفی زده؟؟؟

کمی اب خوردم و با مکثی که میدونستم به نگرانیش اضافه میکنه ... به میز خیره موندم.

کسرا نفس عمیقی کشید و گفت: میگی چی شده؟

دیگه باید میگفتم...

به کسرا که قیافه اش درهم شده بود نگاه کردم وگفتم: من یه مشکلی دارم...

کسرا چشمهاش گرد شد و با یه مکث سی ثانیه ای گفت: چه مشکلی...

-برای ازدواجمون من یه مشکلی دارم ...

یه جوری مات من شد که حس کردم زمان و مکان وایستاده ... حتی پلک هم نمیزد... فکر کردم حتی یه لحظه هم نفس نکشید.

از قیافه اش ترسیدم وگفتم: ببین من ... من...

کسرا ارنج هاشو روی میز گذاشت و با پنجه هاش موهاشو محکم عقب کشید وگفت: نیاز چی شده؟؟؟ چیزی از من پنهون مونده؟؟؟ چه مشکلی داری؟؟؟

تو دلم جمله هاشو اینطوری ادامه دادم: من طاقت شنیدنشو دارم...

از فکرم خندم گرفت و بهش نگاه کردم.

چشماش دو دو میزد ... لباش نیمه باز بود وتند نفس میکشید.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

رو پیشــونیش هم کم کم داشــت به خیســی میرفت و احتمالا به عرق کردن افتاده بود ... جالبیش پریدن پلک چپش بود...

لبهامو ترکردم و اهسته گفتم: کسرا من... یعنی من نه ...(حس کردم یه نفس عمیق وطوفانی ک شید) ادامه دادم: مادر من... چطوری بگم... و با سری به زیر انداخته و شرمنده گفتم: مادر من ... درواقع...

کسرا وسط حرفم گفت: پدر ومادرت جدا شدن؟

با چشــمهای گشــاد گفتم: واه ... نه ... جدا شــدن چطوری با من همه جا اومدن؟

کسرا کله اشو خاروند و گفت: خب...

لبهامو خیس کردم... مرگ یه بار... شیون یه بار...

اهی کشیدم سعی کردم خودمو اروم کنم.کسرا خیره و منتظر چشم تو چشم من بود.

نگامو ازش گرفتم و زل زدم به میز وگفتم: مادر من بارداره کسرا...

کســرا بدون اینکه هیچ اتفاقی تو صــورتش بیفته خیلی راحت گفت: خب به سلامتی...

انگشــتهامو تو هم فرو کردم وگفتم:خب همین دیگه ... مشــکل من اینه که نمیخوام توعروسیم مادرم با یه نوزاد حضور داشته باشه...

کسرا چشمهاشو باریک کرد و خنگ پرسید: یعنی چی؟

-یعنی همین دیگه ... ما مان من بارداره ... منم دوســـت ندارم ما مانم تو مراسم عروسیم اینطوری باشه ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کســـرا نگاهی بهم انداخت و درحالی که دســـتش زیرچونه اش بود گفت: خب؟؟؟

پنجه هامو قفل لبه ی میز کردم... به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم:خب به جمالت.

کسراخندید وگفت: بقیه اش...

ابروهامو بالا دادم وگفتم: مگه بقیه هم داره؟؟؟

کسرا متفکر وکمی گیج به من خیره شد.

-نمیخوای چیزی بگی؟

خندید وگفت: خب من فقط میتونم تبریک بگم همین ...

با عصبانیتی ساختی گفتم: منو مسخره میکنی؟

کسرا دستشو به پیشونیش تکیه داد وگفت: باور کن نه .... همینو میخواستی بگی؟

-اره...

کســـرا پقی زد زیر خنده و درحالی که بین خنده هاش میگفت: خدا رو شکر... چی فکر میکردم چی شد...

با اخم گفتم:یعنی چی؟

کســـرا با خنده ســـری به علامت هیچی تکون داد و گفت: خوب اینکه بد نیست.

-کسرا من و داداشم ۲۲ سال اختلاف سنی داریم... این بد نیست؟؟؟

کسرا دستشو زیر چونه اش برد وگفت: اِ بچه پسره؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-از کجا فهمیدی؟

کسـرا :اخه با نادین که نمیتونی ۲۲ سـال اختلاف داشـته باشـی... و قه قه خندید...

-کسرا این خیلی بده...

کسرا: نه نیاز... چرا بد باشه ... اتفاقا این خیلی هم خوبه ...

با اخم گفتم: چی چیش خوبه؟؟؟ کسرا مایه ی ابرو ریزیه...

کسرا اروم گفت: نه نیاز... خیلی هم خوبه ا صلا یه طعم دیگه ای به زندگی پدر و مادرت میده ... منو بگو که فکر کردم پدر ومادرت خدایی نکرده از هم جدا شـدن... باید بزنم به تخته وبه پشـتی مبل خودش زد ... و با لبخند به من نگاه کرد.

با حرص گفتم:منو مسخره نکن...

کسـرا ابروهاشـو بالا داد و گفت:چرا مسـخرت کنم؟اتفاق قشـنگیه نیاز... جدی میگم... همه حتما به عشق بین پدر ومادرت قبطه میخورن.

-چی میگی کسـرا ... مامان من ٤٤ سـال با بچه اش اختلاف سـنی داشـته باشه؟

کسرا:این که مهم نیست ... البته از یه نظر بده از یه نظر خوب... تو جوانب خوبشو در نظر بگیر... تو و نادین دیگه از اب وگل دراومدین و پدر ومادرت دیگه با وجود یه نفر سـوم مجبور نیسـتن تنها باشـن .. از این لحاظ خیلی خوبه ... هوم؟؟؟

اخم هام تو هم رفت وگفتم: ولی من اینطوری فکر نمیکنم ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا با لبخند گفت: من و شیما هم ده سال اختلاف سنی داریم... شیما و هانیه هم پونزده شونزده سال... امیر حسین هم اختلاف سنیش با شیما زیاده ...

یعنی واقعا میخواستم مغزمو به شیشه ی میز بکوبونم...

هرچند از اینکه طرزفکرش مثل سیما و بقیه بود خو شحال شدم ولی هنوز وضعیت مادرم واسم یه تابوی شرمندگی بود!

پوفی کشیدم واز اون حالت شق ورق و صاف به قوز کرده تغییر پوزیشن دادم و نالیدم : کســـرا...

لبخند مهربونی زد وگفت: جانم؟؟؟

چشمامو بستم تا خر همین یه جان گفتنش نشم.

حس کردم پشت دستم داره قلقلکی میشه ...

چشمامو باز کردم. کسرا نگاهشو تو نی نی چشمام قفل کرد و دستمو نوازش گرانه گفت: نیاز این چیزی نیستش که تو بخاطرش خجالت زده باشی...

به سختی نگاهموازش گرفتم و گفتم: دوست ندارم شب عروسیم مامانم با یه نوزاد رژه بره ...

کسرا اخمی کرد و گفت:... اون برادرته ... اصلا نمیفهمم مشکل چیه...

پوفی کشیدم وگفتم: کسرا من بدم میاد ... من احساس شرمندگی میکنم ... چرا نمیفهمی؟

کسرا دستهاشو دراز کرد و به سمت من گرفت.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با ا شاره ی انگشتهاش به د ستهای من اعلام کرد تو د ست اون قفل بشن...
ولی من با لجاجت دست به سینه نشستم وگفتم: کسرا این خواسته ی زیادیه؟
کسرا ناچارا دست هاشو پشت ورو کرد و کف دستهاشو به شیشه چسبوند و گفت: چه خواسته ای ؟
-اینکه قبل زایمان مامانم ازدواج کنیم...
کسرا پوفی کشید وگفت: اخه من الان شرایط ازدواج و عقد و ندارم...
کسرا پوفی کشید وگفت: اخه من الان شرایط ازدواج و عقد و ندارم...
گردن کج کردم وگفتم: کی گفت یه مراسم بزرگ و گنده؟؟؟ هان؟ من که ازت توقعی ندارم...
کسرا لبخند مردونه ای زد وگفت:من خودم از خودم که توقع دارم ... یخرده به من فرصت بدی بهترین ...
تند میون حرفش گفتم:کسرا من واقعا عروسی خوب و چه میدونم این جور چیزا رو دوست ندارم... بدم میاد این همه بریز وبپاش... ترجیح میدم به جای عروسی با هم بریم یه سفر خوب... یا یه خونه ی خوب اجاره کنیم... اگر بد میگم بگو بد میگی...
کسرا با حفظ لبخندش دستشو دراز کرد و به ارومی انگشتای منو نوازش کرد وگفت: حرفت درست... ولی من اگر یخرده فرصت داشته باشم... برات هم یه خونه ی خوب اجاره میکنم... هم یه سفر خوب می برمت هم یه مرا سم ابرومند برگزار میکنم... چرا عجله کنیم؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دستمو از دستش کشیدم بیرون وتو چشمهای عسلیش خیره شدم.

کسرا ابروهاشو بالا داد و اهسته گفت: چی شد؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: کسرا تو دو دلی نه؟

کسرا:من؟

-دو دلی... مگه نه؟

کسرا لبخندی زد وگفت: عزیز من این چه حرفیه میزنی؟؟؟

-از قدیم گفتم در امر خیر حاجت هیچ ا ستخاره و صبر وچه میدونم تاملی نیست...

کسرا خندید و گفت: از همون قدیم هم گفتن عجله کار شیطونه ... نیاز من وتو خیلی وقت داریم...

با حرص گفتم: نداریم... نداریم کســرا... من نمیخوام مامانم و یه نوزاد تو عروسیم جولون بدن...چرا نمیفهمی؟

کسرا با ارامش لبخند روی لبشو حفظ کرد وگفت: نیاز ..... این مسئله هیچ اشــکالی که نداره هیچ... بعدشــم ما میتونیم پا قدم اون کوچولو رو به فال نیک بگیریم برای شروع زندگیمون...

تو چشمهای کسرا م*س*تقیم خیره شدم وگفتم: هرچی بگم یه بهونه میاری نه؟

کســرا چیزی نگفت و اهســته زمزمه کردم: بهونه هاتو نمی فهمم کســرا... نمیفهمم چرا اینقدر بهونه میاری...

کســرا کمی به جلو خم شــد وصــورتشــو نزدیک صــورتم کرد و گفت: فقط میخوام همه چیز درست پیش بره ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اخم کردم وگفتم:این وسط فقط نظر تو مهمه؟

کسرا مات با دهنی نیمه باز بهم خیره شد و پوزخندی زدم و گفتم: خجالت نکش کسـرا اگرهنوزم فکر میکنی من و تومناسـب هم نیسـتیم... بگو ... راحت باش...

کسرا :این چه حرفیه ؟ یادت رفته من وتو محرم هم شدیم و ...

میون حرفش پر یدم وگفتم: من یاد مه ...این تویی که ... حرفمو نصـفه گذاشتم و با اخم ادامه دادم: محرم شدیم برای شناخت بیشتر؟؟؟...

کسرا اهسته گفت: خب مگه باید غیر از این باشه؟

-غیر چی باشـه؟؟؟ همه محرم میشـن میرن عقد میکنن بعدشـم میرن سر خونه زندگیشـون... بعد هشـت ماه تازه میگی بیا همدیگه رو بشـناسـیم... مدام...

وپوفی کشیدم و سکوت کردم!

کسرا تند گفت: مدام چی؟؟؟ نیاز خوب نیست اینقدر به من و حسم شک داری... عزیزم من وتو میخوایم یه عمر کنار هم زندگی کنیم...

پوزخندی زدم وگفتم: من شک دارم؟؟؟ مطمئنی اقای راد؟

داشت حرصی میشد. دستشو روی صورتش کشید وبا لبخند گفت: ما چرا داریم بحث میکنیم؟؟؟ هان؟؟؟ نیاز چی سفارش بدم؟؟؟

و دسـت دراز کرد تا منو رو برداره که کف دسـتمو روی منو گذاشـتم وگفتم:

کسرا ... نظر من چقدر مهمه ...

کسرا: خیـــــلی...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-خیلی خب... من نظرم اینه که قبل از زایمان مادرم ازدواج کنم... شـــمرده ومقطع گفتم: دلم ... نمیخواد... مامانم... با یه نوزاد... تو مراســـم ازدواجم ... دادار دودور کنه ...!!!

کسرا چشمهاشو بست وباز کرد.

نگاهشو به میز دوخت وگفت: من الان امادگیشو ندارم...

از جام بلند شدم وگفتم: حرف اخرت همینه؟؟؟

کسرا به قامت ایستادم نگاهی کرد وگفت: نیاز چرا اینطوری میکنی...

روی میز خم شـــدم وگفتم: کســـرا ... مجبورم نکن یه کلام حرف بزنم!!! من بدم میاد یکی ازم نظر بپرسه و واسه ی حرفم تره هم خرد نکنه ....

کسرا اهسته گفت: نیاز جان یخرده اروم تر ... دارن نگامون میکنن!

کیفمو روی شـــونه ام انداختم وگفتم: قبلا هم ازین هم یه بار تجربه داشـــتی یادت نیست؟؟؟

کسرا سرشو تکون داد وگفت: ببین چه الکی الکی داریم بحث میکنیم... یه لحظه بشین... اروم... با هم حرف میزنیم...

ناچارا خودموروی صندلی پرت کردم و کسرا اهسته گفت: خب... من الان خونه ندارم... تو رو عقد کنم... عروسی کنیم... کجا ببرمت؟؟؟

انگشـــتهامو توی هم قلاب کردم و گفتم: کســـرا مگه پدر تو ســـال پیش فوت نشده؟

کسرا اهی کشید وگفت: چرا...

-شما که تقسیم ارث نکردین کردین؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا چشمهاش در حد توپ پینگ پنگ باز شد و با صدای خیلی بلندی که اصلا توقع نداشتم ناگهانی و یکباره گفت: نیـــاز مادر مـــن....

به صورت سرخش با بهت زل زده بودم. در یک لحظه چنان از کوره در رفت که ... حس کردم کل رستوران یک لحظه ساکت شد.

کسـرا رگ گردنش متورم شـده بود ... حرفشـو ادامه نداد ولی طوری نفس میکشـید که گرما و داغی و اتیشـی بودنش و کامل میتونسـتم حس کنم. احسـاس میکردم حین عصـبانیت و نگرانی در هر دو حالت پشـت پلکش میپره ...

با دسـتش پیشـونیشـو مالید وچند تا نفس عمیق کشـید اهسـته اما قاطع و متحکم گفت: مادر من زنده اسـت نیاز... من وخواهر برادرام فکر کردیم تا وقتی که اون زنده است ... دست به اموال نزنیم!!!

چشـمام پر اشـک شـد و یکی اهسـته از روی گونم پایین او مد. چه عصـبانی...!!! چرا سـرمن داد میزد؟؟؟اصـلا دیگه نمیفهمیدم چی میگه ... نگاه سنگین اطرافیان و حس میکردم.

کسرا با شنیدن صدای نفس های مرتعشم سر شو بلند کرد و خفه گفت: ببخشید نباید سرت داد میزدم!

کیفمو روی پام گذاشتم و زمزمه کردم: میشه بریم؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا فورا از جاش بلند شد... حس میکردم مغزم داغ کرده و گوشام سوت میکشه... به چه حقی سرمن داد زد؟؟؟ افرادی که توی رستوران بودن خیره خیره نگام میکردن ... زیرنگاه اونا سلانه سلانه از رستوران خارج شدم.

کسرا پشت سرم با قدم های تندی اومد و دزدگیر وزد. جلو سوار شدم و کسرا هم کنارم نشست.

چند تا نفس عمیق کشید و ماشین وبه حرکت دراورد.

بغض سنگینی تو گلوم بود اما دیگه تو چشمم اشک نبود.

سرمو به شیشه ی ماشین تکیه داده بودم...

چشمامو بسته بودم ... خسته و دمغ فکر میکردم کسرا به چه حقی سر من داد زد؟؟؟ من چی گفتم؟؟؟ حس میکردم اون ادمی که رگ گردنش اونطور متورم شده و چشمهاش دو کاسه ی خونه رو نمیشناسم... حس میکردم اونی که انطوری صدا و نفسهای اتیشیشو توی صورتم خالی کرده کسرا نبوده ... یکی دیگه بوده ...

چونه ام می لرزید اما اشکی برای سرازیرشدن نداشتم.

صدای نفس عمیق کشدار کسرا رو شنیدم و کمی بعد صدای تیک تیک راهنما ...

ماشین از حرکت ایستاد و کسرا به سمت من چرخید.

هنوز رومو به سمت بیرون نگه داشته بودم وهیچ دلم نمیخواست باهاش چشم تو چشم بشم...

با اینکه چهره اش تو دیدم نبود اما حس کردم تکونی خورد و خواست دستشو به دستم برسونه ... منم فوری دستهامو زیر ب*غ*لم جمع کردم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا خودشو خم کرد و یه جوری اومد پایین و از زیر چونه ام جلوی چشمم قرار گرفت و گفت: دالی...

با اینکه خندم گرفت از حرکتش ولی با اخم و عنق هنوز به بیرون نگاه میکرد. کسرا همینطور خم تر وخم تر شد تا جایی که موهاش روی مانتوم کشیده شد و کم کم سنگینی سرشو روی رون پام حس کردم.

از کارش به شدت شوکه شدم ... اونقدر ناگهانی ویواش یواش به سمتم اومده بود و اینطوری سرشو رو پام گذاشته بود که حس کردم قلبم افتاده کف پام. کسرا این روزا واقعا غیرقابل پیش بینی شده بود ... این کی کمربند شو باز کرد؟؟؟

با چشمهای پر تعجب بهش نگاه میکردم که خندید و گفت: از این زاویه تا حالا ندیده بودمت...

نتونستم لبخندمو پنهون کنم.

با دیدن خنده ی من کمی راحت تر سرشو روی رون پاهام فشار داد و از همون پایین گفت: من یخرده رو خانوادم... یعنی بیشتر مادرم... حساسم ... باور کن اصلا منظوری نداشتم.

-من چه میدونستم که تصمیم شما چیه ...

کسرا:حق داری... من شرمندم.

نفس عمیقی کشیدم و گفت: نیـــاز...

یه جوری صدام کرد که مو به تنم سیخ شد.

اروم گفت: ببخشید خانمم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبمو گاز گرفتم و سعی کردم کوچولو عمیق نفس بکشم که نفهمه داره چه بلایی سرم میاره ...

لبخندی به روم پاشید و من هم اروم دستهامو که زیر ب*غ*لم بود و ازاد کردم...

هنوز داشت تو چشمام نگاه میکرد ... یه جور خاص ... و منم بدون اینکه نگاه ازش بگیرم تو نی نی چشماش خیره بودم. حس میکردم یه عالم حرف داره واسه ی گفتن، ته اون چشمهای روشن یه عالم کندو بود که توش پرحرف عسلی داشت! ... یه عالم تو نگاهش کلمه موج میزد.

توی اون نگاه شفاف و کهربایی...

به خودم جرات دادم و دستمو یواش گذاشتم روی سرش... یه نفس بلند کشید و با چشمهاش بهم خندید ... انگار که بگه باز تو شیطون شدی! دلم غنج رفت از نگاهش...

اروم د ستمو از روی موهاش ک شیدم روی پیشونیش... کله اش داغ داغ بود ... کمی که گذشت...

با انگشتم روی پیشونی وموهاشو لمس کردم... اومدم پایین تر ... ابروهاش و ... داشتم چشماشو لمس میکردم که با خنده گفت: نزنی کورم کنی...

خندیدم و گفتم: کور نمیشی... نترس...

لبخندش کمی محو شد و گفت: کوربشم من وپس میزنی... از این میترسم ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه لحظه حس کردم هیچ کاری نمیتونم بکنم. حرفش محکم و جدی بود . از این جدیتی که تو کلامش بود یه نفس راحت کشـــیدم و تو دلم فکر کردم پس تو هم میترسی!

زمزمه کردم:

-منم بدم میاد ازچیزی بترسم و سرم بیاد!

کسرا نفسشو از دماغش بیرون فرستاد و دست منو گرفت تو دستش واروم به سمت لبهاش برد.

تو چ شمام زل زد و خوا ست د ستمو بب*و* سه که با افتادن یه نور قرمز تو ماشـین و دو تا تقه که به شـیشـه ی سـمت راننده خورد جفتمون از جامون پریدیم!

رنگم و ندیده میدونســتم عین گچ شــده ... کســرا شــیشــه رو پایین داد وگفت:بفرمایید؟

افسری که کنار ماشین بود گفت:پیاده شو...

کسرا اهسته زمزمه کرد:خدا بخیر کنه ...

قلبم وحشیانه دا شت خود شو تو سینم میکوبوند که دیدم کسی که پشت راننده است داره به سمت من میاد ... رو بهم اشاره کرد پیاده بشم...

منم کیفمو از عقب بردا شتم و با قلبی که نبضش تو دهنم میزد ... د ستگیره رو کشیدم و پیاده شدم. مرد میانسالی به نظر میر سید فربه و کمی ته ریش جو گندمی داشــت ... اما موهاش زیاد رنگ ریشــهاش نبود بنظرم موهاشــو رنگ کرده بود ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا خم شد تو ماشین و از تو داشتبرد مدارک ماشین وبرداشت. نگاه من کرد و یه بارپلکشو بست وباز کرد.

حس کردم میخواست بهم ارامش بده ... و البته هم که موفق شد.

افسر رو به کسی که جلوی من بود گفت: سعیدی بیا مدارک اقا رو چک کن و خودش جلوی من اومد ودست به کمر گفت:شما با اقا چه نسبتی دارید؟

با یه کم خونسردی که از ارامش نگاه کسرا حاصل میشد زمزمه کردم: نامزدیم...

افسر:نامزد... کارت شناسایی؟

کارت دانشجوییمو از کیف پولم دراوردم و دیدم که سعیدی کارت ماشین کسرا دستشه و جلوی کاپوت ماشین ایستاده و داره مشخصات و با پلاک و کارت ملی و کارت دانشجویی کسرا چک میکنه.

افسر رو به من گفت: پس گفتی نامزدته؟

سری به علامت بله تکون دادمو گفتم:محرم هستیم...

افسر رو به سعیدی اشاره زد و سعیدی هم با مدارک کسرا پیشش اومد.

با دیدن کارت دانشجویی کسرا گفت:هم دانشکده ای هم هستید؟

کسرا:بله جناب سروان... من ارشد میخونم خانمم کارشناسی...

تو اون هول و ولا از به کاربردن لفظ خانمم دلم قیلی ویلی رفت. اخه چگده گشنگی!

افسر قیافه اش از اخم دراومد و گفت:معماری... هومی کشید و درحالی که مدارک وبه کسرا برمیگردوند گفت: پسر منم امسال کنکور داره ... میخواد معمار بشه!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا لبخندی از روی ناچاری زد و چیزی نگفت.

افسر و سعیدی به سمت اتومبیلشون رفتن و افسر گفت: ما مامور راهنمایی رانندگی هستیم... لطفا اینجا کنار خیابون پارک نکنید.

کسرا انگار یه نفس راحت کشید و افسر با یه نگاه چپ چپی گفت: شئونات هم رعایت کنید...

و سوار شدند و تو کسری از ثانیه رفتند.

کسرا نگاه پر خنده اشو تو چشام انداخت وگفت: سوار نمیشی؟

زورش میومد بگه عزیزم؟؟؟

سوار شدم و با یه لبخند کمربند شو بست. منم بستم ... خواست استارت بزنه که به سمتم چرخید ... منم نگاش کردم و به یک ثانیه نگذشت که پقی زدیم زیر خنده دو تایی...

بعدش هم قرار شد بریم یه رستوران دیگه و نهار بخوریم و راجع به چیزای دیگه صحبت کنیم ... و اصلا این موضوعات و پیش نکشیم.

با اینکه دوست داشتم تکلیف مشخص بشه ولی تحمل اینو نداشتم که باهاش قهر کنم یا بحث کنم ... بخاطر همین هیچی نگفتم.

منو برد به یه رستوران سنتی و بهم دیزی داد ... بعدش هم با هم به پارک رفتیم و قدم زدیم... کسرا برام حرف میزد ... منو میخندوند ... و هیچ بحثی در مورد مسائلی مثل ازدواج و بارداری مادرم وارث و میراث نزدیم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ســاعت نزدیک های نه و نیم بود که کســرا به خیابونمون رســید وگفت: فکر کنم دیرت شد نه؟

اروم گفتم: نه زیاد ... من همیشــه هشــت خونه ام... حالا نه و نیم... فرقی نداره خیلی.

کســرا یه لحظه به من نگاه کرد و گفت: همه فصــل مجازی که هشــت خونه باشی؟

-یعنی چی؟

کسرا با اخم گفت :یعنی پاییز وزم*س*تون هم هشت خونه ای؟ تو تاریکی و سرما ...

خندیدم و خواســتم جوابشــو بدم که با دیدن بابام تو کوچه کلمه تو دهنم ماسید.

کسرا هم با دیدن سکوت یه دفعه ای من ... یه نگاه به من کرد و یهو تو کوچه زل زد ... بابام دقیقه جلوی کاپوت ماشــین بود. کســرا از شــوک هم داشــت میرفت ســمتش کم مونده بود با بامو زیر بگیره که فوری زد رو ترمز و با صدای بدی که از تایرا اومد سکوت کوچه یه جوری بهم ریخت ... یکی دو نفر و دیدم داشتن از پنجره به کوچمون نگاه میکردن.

کسرا فوری از ماشین پرید پایین و من هم اروم و خانمانه پیاده شدم.

بابا یه نگاه به من و یه نگاه به کســرا که زیر لب با کلی خجالت ســلام کرده بود انداخت.

اخر ســر هم به من تشــر زنان گفت: دختر تو که ما رو نصــفه جون کردی... هیچ معلومه تا الان کجایی؟ گوشیت چرا خاموشه؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا دستهاشو تو هم قلاب کرد و بابا با اخم گفت: نمیتونستی یه خبر بدی با کسرایی؟؟؟ هان؟

لبمو گزیدم و کسرا اهسته گفت: تقصیر من بود اقای نامجو ... ببخشید قبلش باید خبر میدادیم... شرمنده.

بابا یه نفس عمیق کشید و با چپ چپ یه نگاهی به من و کسرا انداخت ... کسرا خواست خداحافظی کنه که مامانم با یه مانتو که روی پیراهن تو خونه ایش پوشیده بود و ساق پاهاش معلوم بود لک لک کنان تو کوچه اومد وگفت: اوا ... اقا کسرا ...

کسرا تندی سلام کرد و مامانم:سلام پسرم ... خوبی؟

ونگاهی به ما دو تا کرد و انگار شصتش خبردار شد که باهم بودیم... ته چهره اش که به نگرانی میزد اروم شد و گفت: چرا توی کوچه بفرمایید بالا ...

کسرا: نه دیگه مزاحمتون نمیشم ... با اجازتون من برم ...

بابا هم تعارف کرد وگفت: پسرم تا این جا که اومدی... بفرما بالا ...

کسرا یکمی من من کرد و مامانمم گفت: بیا بریم بالا پسرم... هوا هم سوز داره ... بفرما ... بفرما بریم بالا ... حالا که تا اینجا اومدی یه سرم بیا بالا ...

کسرا دزدگیر و زد و بابا هم یه جور با مزه به من چشم غره رفت و همگی با هم رفتیم بالا ... کسرا ساکت بود منم که تو دلم همینجور یویو بازی میکردم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

وارد خونه شدیم و نادین با شلوارک یه لحظه مات نگاه کسرا کرد ... کسرا اهسته گفت: شرمنده بد موقع است.

نادین خندید و باهم گرم احوال پرســی کردن ... مامان دویید تو اتاق که بابا با تشر گفت: مریم یواش تر...

یه لحظه به کسرا نگاه کردم ... دیدم عین خیالش نیست و با نادین گل میگن و گل میشنون ... یه نفس پر حرص کشیدم و به سمت حموم رفتم... با اینکه دوست داشتم دوش بگیرم... ولی فقط سرو صورتمو شستم و بعدش به اتاقم رفتم.

وووپی... کسرا اومده خونمون ... منم که محرم شم... خوب چی بپو شم؟ کاش فرصت یه دوش گرفتن و داشتم هرچند که صبح حموم بودم ولی خب ... درکمد مو باز کردم و چوب لباسی ها رو کنار زدم.

با دیدن شلوارام... یخرده مکث کردم... یه جین یخی برمودا داشتم که پایین پاچه هاش ریش ریش بود و روی قسمت رونش چند جایی مدل پاره داشت ... همونو کشیدم بیرون و یه نگاهی به تیشرت هام کردم...

برش داشتم... و رو فرشی های انگشتی قهوه ایم هم کشیدم بیرون ... اتو مو رو هم به برق زدم.یه بلوز یقه قایقی قهوه ای داشتم که روش با نگینهای قرمز وسیاه لاتین نوشته شده بود: Ilove you

لباس هامو دراوردم و یخرده به خودم لوســیون ضــد عرق مالیدم... بعد هم لباس زیرمو با یه مدل دکلته عوض کردم و بلوزمو پوشــیدم... ســر شــونه ی ظریفمو از تو یقه پرت کردم بیرون و کلی به خودم عطر زدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شـلوارمو با یه کمربند قهوه ای تنم کردم ... صـندلمو پوشـیدم... عین جت پریدم سـروقت موهام... اول کش و کیلیپسـمو باز کردم. لعنتی اینقدر از صبح بسته بودمشون که موهام یه حالت شکسته داشت.

کمی جلوی موهامو ل*خ*ت کردم و بعد همه رو بالای سرم دم اسبی جمع کردم... یه جور شلاقی اتو کرده بودم و بهم میومد.

با صدای مامانم که گفت:نیاز جان...

یعنی بسه ، پاشو گمشو بیا بیرون ور دل شوهرت ...

پیش خودم زدم زیر خنده... شوهر؟!

تو اینه به خودم نگاه کردم... پوستم لک و پیسی نبود برای همین بیخیال پن کیک و کرم شدم... یخرده رژ گونه زدم و ریمل ... یه رژ مسی به لبم زدم ... کسرا سکته میکنه امشب...

ارایشم ملیح بود همیشه دوست داشتم ساده باشم. هد بند کرمم هم زدم به سرم ... بس که موهامو از سمت شقیقه کشیده بودم چشمام هم کشیده شده بود و به سمت بالا مدل دار شده بود.

یه نگاهی تو اینه کردم ... از خودم خوشـم اومد. طفلک کسـرا ... یقه امو کمی پایین تر کشیدم شونه ام کاملا بیرون افتاده بود .

نیشمو جمع کردم... پیش به سوی کسرا ...!!!

نیشمو جمع کردم... پیش به سوی کسرا ...!!!

وارد هال شـدم و دنبال یه جفت چشـم تحسـین گر بودم ... اما زهی خیال باطل... کسرا نبود تو هال...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با چشم از مامان پرسیدم ... به اتاق نادین اشاره کرد.

حالا نادین هم امشب تریپ صمیمیت برش داشته . پوفی کشیدم و به اشپزخونه رفتم. مامان سنگ تموم گذاشته بود . داشت الویه درست میکرد و یه تابه هم رو گاز بود توش پر شامی البته میدونستم مامان همیشه غذاهایی مثل شامی وکوکو سبزی و این جور چیزا رو مواد شونو اماده تو یخچال نگه میداره واسه ی مهمونای سرزده ... از اون فوت کوزه گری هاست که منم قراره تو زندگی مشترکم اعمال کنم . واسه کسرا ابرو بخرم.

ازا ین فکر نیشم تا بنا گوش باز شد . تابه ی محتوی سیب زمینی سرخ کرده رو هم زدم و در قیمه رو باز کردم ... ای جونم لیمو عمانی...

مشغول درست کردن سالاد شدم و مامان تند تند شامی های سرخ شده رو برگردوند.

یعنی فدای داماد داریش بشم... !

مامان با غر گفت: چیه واسه ی خودت فکر میکنی میخندی؟

خندم عمیق تر شد و مامان با نگرانی پرسید: فکر میکنی از این غذاها خوشش میاد؟

-واه مامان چی از این بهتر؟

با دیدن نادین و کسرا که اومدن توی هال نشستن ... بیخیال گوجه و خیار شدم هموشنو تو ظرف پرت کردم ... یه نگاه به خودم سرسری کردم و رفتم تو هال.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با نادین روی مبل دو نفره نشسته بودن ... تلویزیون روی شبکه ی سه بود ودا شت فوتبال نشون میداد ... کنترل روی میز رو به روی کسر بود. جلوی کسرا با همون وجنات خم شدم ... دریغ از یه نیم نگاه ...

صاف ایستادم و شبکه رو به یک تغییر دادم ... دقیقا عین یه گاو کرم- عسلی سرشو انداخته بود پایین.

با حرص و توپ و تشر به نادین گفتم: من نمیخوام فوتبال ببینما... و کنترل و روی مبل دیگه پرت کردم و دوباره چپیدم تو اشپزخونه.

کسرای مسخره ... من یک ساعت واسه ی بابام تیپ زدم؟

شیطونه میگه برم لباس خواب خرسی امو بپوشما ... همون که سر زانوش قد هندونه زانو انداخته وزیرب*غ*ل اســتینش پاره اســت... ایش... خدا رحم کرده محرمیم ...!

با تمام این فکرها وغرولندها میز و چیدم ... کسرا اومد تو اشپزخونه و گفت: مادرم کمکی نیست؟

مادرم؟! جان ...

مامانم که ضعف کرد از خوشی... با لبخند رو به کسرا گفت: نه پسرم ...

کسرا خندید و گفت:البته شما که جای دختر منید ...

خواست یه چیز دیگه هم بگه که مامانم ریسه رفت از خنده.

بابام هم روزنامه اشو داده بود پایین و میخندید.

کســرا به ظرفی که محتوی الو یه بود و من با برش های نگینی گوجه و خیارشورهای باریک روش پروانه کشیده بودم اشاره کرد و گفت:ببرمش؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مامان:زحمتت میشه کسرا جان...

اوه چه دل و قلوه ای هم میدن!

کسرا خندید و گفت: با من راحت باشید .

کسرا ظرف وبرداشت ... منم سر میز داشتم قاشق چنگال ها رو تو بشقاب ها میچیدم. کنارم ایستاد و گفت:جاش اینجا خوبه؟

سرمو تکون دادم و کسرا یه نفس کشید که تمام بازدمش خورد به شونه ی ل*خ*تم ...

اهسته زیرگوشم گفت:خوش تیپ شدی...

به نگاه پایینش که داشت قاشق چنگال ها رو توی بشقابها مرتب میکرد خیره شدم وگفتم: تو اصلا وقت کردی منو ببینی؟

کسرا : من همیشه برای دیدن خانمم وقت دارم!!!

وای مامان ...

نیشم تا بنا گوش باز شد و کسرا اروم زیرگوشم گفت: بعد ازدواجم باید همینطوری ظریف و خوش تیپ باشی ها ... من زن تپل نمیخوام ...

خندیدم وگفتم:خیالت راحت من ژنتیکی لاغرم.

خندید و با صدای بابا که گفت:خلوت کردید ... کسرا سه متر ازم فاصله گرفت.

ای خوشم میومد از بابام حساب میبرد!

شام با خاطرات کسرا از دانشگاه و سربازی رفتنش و گذشته اش صرف شد. یه ویژگی خیلی مثبتی که تازگی ازش فهمیده بودم این بود که اون خیلی راحت وصمیمانه رفتار میکنه ... اصلا ادم خشکی نیست. به وقتش شیطنت

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هم داره ... قبلا کمی با من سر سنگین بود ولی از بعد محرمیتمون انگار یه ادم دیگه رو داشتم میدیدم... یه ادم نو... مهربون ... دوست داشتنی...

فکرای قشنگی تو سرم بود دیگه تلخ و بد عنق نبودم! یعنی وقتی تو رستوران دوم حین غذا خوردن بهم گفت که بیشتر راجع به این مسئله فکر میکنه و کلی بهم امیدواری داد دیگه دلخور نبودم ازش ...

با صدای خنده ی پدر و مادرم به کسرا نگاه کردم ... یه مدلایی بود که حسابی تو دل خانواده ام واسه ی خودش جا باز کرده بود . پیش پدرم... پیش نادین ... پیش مامانم...

یه نفس راحت کشیدم ... حالا تمام مشکلم این بود که چطوری راضیش کنم مراسم عروسیمون قبل از زایمان مامانم باشه... از طرفی هم حس میکردم بارداری مادرم کم کم برام داره جا میفته یعنی عکس العمل کسرا و حرفاش باعث شد برام جا بیفته ... ولی خب گذشت زمان هم ملاک بود!

بعد از جمع و جور کردن میز... بابا به اتاقش رفت تا نماز بخونه ... نادین هم دستشویی رفت... مامان هم کف اشپزخونه نشسته بود و داشت هندونه خرد میکرد. یه عمر بود ایستاده مسلط به پوست کندن هندونه و قاچ کردنش نبود!

من وکسرا هم تو هال نشسته بودیم.

منتها با فاصله...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

من تو عالم خودم بودم که حس کردم شونه ی چپم داغ شد. کسرا د ستشو دور شونه ام حلقه کرده بود و دقیقا کف دست گرمشو گذاشته بود رو همون نقطه که هیچ پوششی نداشت.

شوکه بهش نگاه کردم و اون هم با خنده گفت: بدت اومد؟

-نه...

دهنم خشک شده بود.حس کردم دلم هری ریخته پایین... ضربان قلبم بالا رفته بود که اون د ستشو از روی شونه ام بردا شت ... اروم با نوک انگشت روی ساعد دستمو نوازش کرد وگفت: پس چرا اینا سیخ شدن؟

به پوستم که از شدت مور مور شدن دون دون شده بود و یه سری ریز ریز موهای زیر پوستی قلنبه قلنبه و تیز تیز شده بودن نگاه کردم.

کسرا خندید وگفت: ببخشید ...

وازم فاصله گرفت.

انگار اونم فهمیده بود من چه بندی اب دادم...موضـــوع این بود که از بد اومدن به این روز نیفتاده بودم!!!

با خجالت ازش به اتاقم رفتم.

با د ستم محکم روی ساعد د ست دیگم کوبیدم وبا غرغر گفتم:دخترای بد ... الان وقت بیدار شدن وسیخ شدن بود؟؟؟ چندشا ...

با تقه ای که به در خورد ... سه متر سرجام پریدم.

در و باز کردم. کسرا اهسته گفت: تو تاریکی بودی؟

نفس عمیقی کشیدم وچراغ و روشن کردم.

کسرا لبخندی بهم زد و گفت: بیا هندونه ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه پیش دستی دستش بود با دو تا چنگال... گل هندونه هم تو پیش دستی...!
از قرمزیش دهنم اب افتاد وکسرا گفت:بیام تو؟
عقب رفتم و کســرا روی زمین نشســـت ... منم رو به روش با خجالت نشستم... دستهامو تو هم قلاب کردم که دیدم یه برش کوچولو از هندونه رو زده به چنگال و به سمتم گرفته ...
خندید وگفت: دستمو که رد نمیکنی؟
با خجالت دســتم وبلند کردم که ازش بگیرم ولی اون عقب کشــید ... با تعجب نگاش کردم و با شــیطنت هندونه ی خنک و ســرد و قرمز وبه لبام چسبوند.
کوچولو دهنمو باز کردم و علی رغم سردی هندونه من داغ عین کوره شدم!
کسرا چنگال دومی که تو پیش دستی بود و روی میزم گذاشت وگفت: این چنگاله هم اضافه است ... یدونه کافیه!

یه نفس کوچیک کشــیدم ... یعنی داشــتم کرور کرورعرق میریختم. من و کسرا ... تو اتاق من ... منم که قرار نیست گردنبند و گل سر بدمش... اومده داره هندونه میذاره تو دهنم...! من خوابم یا ...
کســرا یه برش دیگه رو به دهنم نزدیک کرد ... اروم گذاشــت تو دهنم و گفت:اتاقت خیلی قشنگه ... خیلی هم با سلیقه ای...
دلم داشت واسه خودش پارتی راه مینداخت که کسرا نگاهی به دیوار کرد و با دیدن تابلوی فرزاد فوری نگاشو به من دوخت ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

منم اهسته گفتم: ناراحتت میکنه؟

چیزی نگفت ... ازجام بلند شدم و اون تابلو رو بردا شتم... گذا شتم جلوی در و گفتم: دیگه رو دیوار نمیذارمش...

لبخندی بهم زد و گفت:دور تا دور قاب سیاه شده ....

نگام به دیوار افتاد ... را ست میگفت دیوار اندازه یه مربع سیاه و گرد و خاک گرفته شده بود.

شونه ای بالا انداختم و گفتم: مهم اینه که تو ناراحت نباشی...

چشماش برقی زد و دستمو یهویی کشید و منو پرت کرد تو ب*غ*لش...

چهار زانو نشسته بود و منم نشوند رو یه زانوش و خیره شد به من ...

ازنگاش خندیدمو سرمو انداختم پایین... ولی اروم با انگشت شصت و اشاره چونمو گرفت و سرمو بلند کرد. مجبورم کرد زل بزنم تو نگاهش...

صورتشو اورد جلو... چشمام داشت خمار میشد که بینی شو به بینیم مالید و گفت: چشماتو اینطوری نکن ...

دستهامو دور گردنش انداختمو گفتم: چرا؟

خندید و گفت: بیا هندونه بخور...

خندیدم و خندید ...

یه فوت تو صورتش کردم و اونم درحالی که داشت یه حالت هایی میشد اروم گفت: کار دستمون میدما ...

-چیکار؟

خندید و گفت:دختر هندونه گرمش مزه نداره ...

خندیدم وگفتم: کسرایی...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا:جان دلم؟

پیشــونیمو به پیشــونیش چســبوندم ... یه نفس داغ تو صــورتش کردم که یه لحظه چشــماشــو بســت ... کاملا غریزی به این فکر افتادم یعنی بدون هیچ پیش زمینه ای تو این موقعیت انجام شــده به فکرم رســید که حالا حرفمو مطرح کنم ... لبخندی زدم بهترین فرصت بود.

-منو دوست داری...

لباشــو بازبون تر کرد و حینی که قفســه ی ســینه اش بالا پایین میشــد گفت: معلومه که دوست دارم ... این سواله میپرسی؟

یواش زمزمه کردم: نظرمم برات مهمه؟

یه لحظه نفسشو نگه داشت و گفت: خیلی...

سرمو جلوتر بردم ... چشم تو چشم بودیم ...

اروم زیرگوشــش گفتم:کســرا بیا زودتر ازدواج کنیم... مگه تو منو دوســت نداری؟

سرشو بالا کشید و یه بو از موهام گرفت و هیچی نگفت.

دســتامو بیشــتر دور گردنش فشــار دادم و کمی ســرمو عقب گرفتم تا توی چشمهاش زل بزنم... اونم خیره شد بهم و من گفتم: باشه؟

کسرا هیچی نگفت.

سرمو جلو بردم... نفسهاش داشت تند تر میشد.

سرمو خم کردم .لبام میلیمتری لباش بود ... یواش گفتم:باشه؟؟؟

اروم داشت به سمتم میومد و در همون حال گفت:باشه...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دستهامو از دور گردنش ازاد کردم و تندی قبل اینکه کاری کنه ازش فاصله گرفتم. از رو پاش اومدم پایین وابروهامو بالا دادم وگفتم: حالا بیا هندونه بخوریم...

کسرا خندید و سری تکون داد و منم یه تیکه گذاشتم دهنمو حینی که هسته هاشو میجوییدم کسرا با تعجب گفت: نیاز هسته هاشو نخور...

خودمو کشیدم عقب وگفتم : نه ... مزه ی هندونه به همون هسته اشه ....

کسرا با تعجب نگام میکرد که موبایلش زنگ خورد.

به ساعت نگاه کردم . بیست دقیقه به یازده بود ... کی بود این وقت شب؟؟؟

به ساعت نگاه کردم . بیست دقیقه به یازده بود ... کی بود این وقت شب؟؟؟

کسرا با خنده جواب داد:احوال مونس جون ...

جانم؟مونس... هان مادرش... نیشم باز شد.

کسرا خندید و گفت: جای بدی نیستم چطور؟ ... خب؟؟؟... شیما امتحان چی داره؟ ... فردا ریاضی داره؟ الان یازده شب یادش افتاده؟ ... مادر من من منزل اقای نامجو هستم. بله ... خندید و گفت: سرزده مزاحمشون شدم ... چ شم... قربونت ... با شه ... به شیما بگو بخوابه ... موقع اذان بیدارش میکنم باهاش کار میکنم . اره ... باشه ... چشم... سلامتم میرسونم . خداحافظ.

و با خنده گفت: این دختر منو کشته ... دقیقه ی نود یاد امتحانش میفته ...

و با خنده به پیش دستی خیره شد وگفت: همه ی هسته هاشو خوردی نه؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه مشـــت کوچیک به پهلوش زدم و بعد از کمی تو ســـر وکله ی هم زدن ...
کسرا عزم رفتن کرد. کلی از مامانم وبابام تشکر کرد و خلاصه منم قرار شد برم بدرقه اش کنم.
تابلوی فرزاد هم با خودم بردم تو اسانسور که نیش کسرا باز شد.
وقتی به در کوچه رســـیدیم بهم گفت: امشـــب عالی بود ... کلی از پدر و مادرت تشکر کن.
خندیدم و گفتم: تا سرکوچه میرسونمت .
دســـتمو گرفت و با هم تا ســـرکوچه تو ســـکوت قدم زدیم ... یعنی یه لحظه خواســـتم کاش بارون میومد و ما قدم میزدیم ... همون موقع صـــدای رعد و برق اومد و تو دلم گفتم:قربون خدا برم کاش یه چیز دیگه خواسته بودم.
کسرا نفس عمیقی کشید و گفت: چه بارون به موقعی...
خندیدم و درحالی که تابلو رو زیر ب*غ*لم گذا شتم ... د ستمو طبق عادت دراز کردم تا چند تا از اون قطره ها رو بگیرم کسرا دستمو تو دستش فشار داد وگفت:سردت نیست؟
-نه ... خیلی هم خوبه ...
ســـرکوچه ایســـتادیم و کســـرا تو چشـــمام نگاه کرد و گفت: نیاز تو از حرفت مطمئنی؟
با هیجان گفتم:کسرا من واقعا اینو از صمیم قلبم میخوام ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا یه فشاری به دستم داد و اهسته گفت:واقعا میخوای که مقدماتشو اماده کنم؟ یعنی نمیخوای بیشـــتر بشـــناســـیم همو؟ نیاز من وتو ... خیلی وقت داریم...

اخم کردم و گفتم: تو هنوزم...

کسرا انگشتشو روی لبم گذاشت و گفت: هرچی که خواسته ی تو باشه خواسته ی منم میشه ... دیگه داریم ما میشیم نیاز... سعیمو میکنم ... ولی اگر نشد ...

حالا نوبت من بود که انگشـــتمو بذارم روی لبش... خندید مو گفتم: جور میشه ... باور کن همه چی جور میشه ...

همونطور که نگام میکرد گفت: نیاز پس فردا نمیگی چقدر زود شد؟؟؟

قاطع گفتم: نه ...

کسرا:نیاز حرفتو جدی گرفتما ...

خندیدم و گفتم:خب منم همینو میخام دیگه ... که جدی بگیریش!

خندید و اهسته گفت:باشه تمام تلاشمو میکنم ... ولی...

-ولی چی؟

کسرا با یه نگاه مضطربی گفت: خونه چی نیاز؟

-نگران نباش کسرا ... اگر تو بخوای حاضرم یه مدت خونه ی پدر و مادرت زندگی کنم...

از حرفم لبخندی زد... با اینکه دودلی و تردید و ته نگاهش میخوندم و میدونســـتم نامطمئنه ولی همین که فعلا این موضـــوع و قبول کرده بود خوشـــحال بودم هرچند که دلم نمیخواســـت با بهونه دوباره همه چیز عقب

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بیفته ، تو چشــماش خیره بودم که اروم دســتمو بالا برد و انگشــت اشــارمو ب*و*سید ...

کل هیکلم اتیشــی شــد و برای اینکه باز تو خلســه و خلا گیر نیفتم تابلو رو توی سطل مکانیزه ی سر کوچه پرت کردم که یه گربه ی سیاه از توی سطل پرید بیرون و با صدای بلند جیغ کشیدم ...

کسرا دستمو گرفت و اهسته گفت: خوبی؟

از گربه هه که میو میو کنان دا شت تو خیابون میدوید حر صی گفتم: نزدیک بود بپره روم ...

کسرا لپمو کشید وگفت: چقدر شجاعی نیاز.... گربه ترس داره؟

اخم کردمو گفتم:هیچ وقت از گربه ها خوشم نمیومد ...

کســرا خندید که صــدای خندش تو رعد و برق گم شــد... یه نگاه پرترس به اسمون کردم...

کسرا اهسته گفت: از رعد و برقم خوشت نمیاد ...

دستموکشید و گفت:بدو برو خونه موش کوچولو...

یه خرده خودمو لوس کردم و اونم منو تا دم خونه رســوند ومنم وارد خونه شدم ... وایستاد تا برم داخل مجتمع و بعد هم من از پنجره ی راهرو تما شا کردم که ســوار ماشــینش شــد و برام چراغ زد و رفت.تو اون تاریکی منو چطوری از پشت پنجره دیده بود...؟

خدایی چشمای تیزی داشت!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

باز من بودم و یه عالم ادرنالین ... پله ها رو دو تایکی ساعت دوازده شب بالا رفتم ... وارد خونه شدم ... بابا اینا به روم نیاوردن که من چرا نیم ساعت تو کوچه موندم و چرا خیس شدم.

تو اتاق چپیدم و لباس هامو عوض کردم. یعنی باور کنم که قبول کرد؟؟؟

رفتم رو شویی و مسواک وبرداشتم روش خمیردندون مالیدم... همیشه عادت داشتم حین مسواک زدن راه برم... به اتاقم رفتم ... صفحه ی گوشیم روشن خاموش میشد.

نگاش کردم . یه اس داشتم.

مسواک وبا دندونام نگه داشتم و دو دستی صفحه رو باز کردم.

کسرا بود.

نوشته بود: بخاطر امشب بی نهایت ازت ممنونم ... از خانوادت تشکر کن ... امشب واقعا حس کردم جزیی از شما هستم ... جزیی از نامجوها. بخاطر تابلو ازت ممنونم... بهت قول میدم خاطراتی بهتر وزیباتری برات بسازم ... تمام سعیمو میکنم تا مقدمات عروسیمون زودتر وزودتر فراهم بشه ...نیازم از حالا به بعد **** متن موجود نیست!...

نوشته بود: بخاطر امشب بی نهایت ازت ممنونم ... از خانوادت تشکر کن ... امشب واقعا حس کردم جزیی از شما هستم ... جزیی از نامجوها. بخاطر تابلو ازت ممنونم... بهت قول میدم خاطراتی بهتر وزیباتری برات بسازم ... تمام سعیمو میکنم تا مقدمات عروسیمون زودتر وزودتر فراهم بشه ...نیازم از حالا به بعد **** متن موجود نیست!...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لعنتی شـیش تا سـتاره بود و نوشـته ی" متن موجود نیسـت". نمیخوام... من پیام کسرا ... یعنی چه ... کیه که به مخابرات شکایت کنم...!

نصـف خمیردندون و قورت دادم... یخرده به گوشـیم نگاه کردم نخیر مثل اینکه ادامه ی پیام قصـد اومدن نداشـت. اخه کسـرا جونم چرا پیام طولانی میدی که نصفش نیاد من تو خماریش بمونم؟؟؟

با حرص گوشیمو پرت کردم . پیام نصفه جواب دادن نداشت. از اتاقم بیرون اومدم که مامان گفت: نیاز زود بخواب فردا زود بیداری میشی ها ...

با چشمهای گرد شده و دهن پر خمیر دندون گفتم:چرا؟

بابا مداخله کرد و گفت: مگه کسـرا بهت نگفت؟صـبح قراره برین ازمایش خون ...

-به من چیزی نگفت.

نادین: دم رفتنی از بابا اجازه گرفت بیاد دنبالت ... لابد همون موقع که رفتی مانتو بپوشی...

بابا و مامان حرف نادین و تایید کردن ...

مامان هم گفت: یه پیام بهش بزن ببین تکلیفت چیه؟

ای ذوق کردم که باید تکلیفمو کسرا روشن کنه ...

دوباره پریدم تو اتاق ...

صفحه ی گوشیم خاموش وروشن میشد.

یه پیام دیگه از کسرا نوشته بود: نیازی فردا من هشت صبح میام دنبالت برای ازمایش خون ... باشه عزیزم؟ دیگه باید به کارا سرعت بدیم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نفس عمیقی کشیدم و با یه ا ستر سی که به جونم افتاده بود نو شتم:با شه ... فردا هشت صبح منتظرم.

و گوشیمو زدم به شارژ ...

به سمت دستشویی رفتم وصورتمو شستم ... حالا یه فکر گند افتاده بود تو سرم... حاملگی مادرم کم بود ... قضیه ی فرزادکم بود ... ا سترس ازمایش خون و اگر خون هامون به هم نخوره هم اضافه شد!!!

فصل دهم:

پاهامو دراز کردم و روی صندلی خشک و ناراحت کننده ی ازمایشگاه کمی کش وقوس اومدم.

کسرا دستمو گرفت و یه لحظه با تعجب برگشت سمتمو گفت:

-تو چرا یخ کردی؟؟؟ سردته؟

کسرا دستمو ماساژ میداد و منتظر جوابش بود.

خدایی خز بود بهش بگم کلا با امپول وسرنگ هیچ میونه ی خوبی ندارم ... ولی خب هیچی نگفتم ...به خانم بازیم ادامه دادم و گذاشـــتم فکر کنه اره سردمه ...

یه خمیازه کشیدم و گفتم: کاش ساعت ده اینطورا میومدیم.

کسرا: بعد این میرسونمت خونه تخت بخواب.

لبخندی زدم که کسرا هم لبخندی زد وگفت: خوبی ؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: اگر خون هامون به هم نخوره ...

کسرا سریع گفت: به جنبه های مثبت فکر کن ...

از ارامشش اروم شدم و نوبتمون شد تا بریم خون بدیم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چشمهامو بسته بودم و منتظر بودم پرسنلی که مشغول خون گرفتن از من بود بهم بگه کارش تموم شده.

با حس بیرون اومدن سوزن از تو فاصله ی بین ساعد وبازوم ... یه نفس راحت کشیدم. خدایی خوب خون گرفت بعضی ها انگاری با ادم خصومت دارن چنان میزنن رو دست ادم که ادم حس فلج شدن بهش دست میده ...

دختره خونمو تو شیشه کرد و اومد بلند بشه که یهو پاش گیر کردبه این صندلی چرخی های گرد و سیاه که به وفور اونجا به چشم میخورد ... در نهایت هم شیشه ی محتوی خون من از دستش افتاد و شکست.

با ناراحتی بهم نگاه کرد.

منم اهی کشیدم و استین اون یکی دستمو بالا دادم و گفتم: عاشقی ها ...

خندید و گفت: نامزدم از صبح بهم زنگ نزده نگرانشم ...

و با شرمندگی گفت: ببخشید خانمی.

-عیبی نداره ... و به این فکر کردم اون شیش روزی که من از کسرا خبر نداشتم واسه این رخ میداد چی میکرد.

بهرحال زود خونمو گرفت و ازش تشکر کردم که هیچی دردم نیومد.

خواستم بلند بشم که سرم گیج رفت .

ولی محل سرگیجه ام نذاشتم و رفتم تا ازمایش ادرار و بدم و درنهایت کارتی که باید به سالن توضیحات میرفتیم و میگرفتم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کارام که تموم شد اروم اروم در امتداد راهروی ازمایشگاه قدم میزدم که اگر افتادم یه جا رو بگیرم...

کسرا با دیدنم از روی صندلی بلند شد و گفت: نیاز؟

یخرده تو چشماش نگاه کردم وگفتم: اِ ... اینجایی...

و دســـت دراز کردم تا کیفمو ازش بگیرم. یخرده نگام کرد و حس کردم میخواد یه چی بگه ...

اهسته گفتم:چیزی شده؟

با من من گفت:پدرت زنگ زد...

کیفمو ازش گرفتمو رو شونم انداختم ویه سری به علامت خب تکون دادم که حس کردم مغزم قراره از چشام بزنه بیرون.

با این همه دستی به پیشونیم کشیدم ... لعنتی کف دستمم بوی ا*ل*ک*ل گرفته بود ، شـدت سـرگیجه ام با این اسـتشـمام بوی خوش بیشـتر شـد ...

زمزمه وار گفتم:خب چی گفت؟

کسرا: باید بریم بیمارستان ... مثل اینکه حال...

با بهت گفتم:مامانم؟

کسرا تند گفت: نه ... عزیزت ...

حس کردم کسرا داره سیاه وسیاه تر میشه ... اومدم دستم وبه جایی بگیرم که نتونسـتم و انگار که داشـتم تو یه چاله فرومیرفتم ... اما کسـی مانعم شـد و انگاربین زمین و هوا منو گرفت.

صـــداش واز یه جای دور شـــنیدم و بعد حس کردم منو تکیه داده به خودش واروم داره کمکم میکنه که بریم یه جایی... چشمامو بسته بودم ... سرم گیج

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

میرفت ... یه جورایی دا شتم روی اب راه میرفتم ... یا تو هوا... کسرا منو تو ماشـــین نشـــوند و کمی بعد حس کردم یه مایع شـــیرین و خنک که مزه ی پرتقال میداد و ریخت تو دهنم...

چشمامو باز کردم ... کسرا با نگرانی صدا میکرد و بدنه ی پاکت اب پرتقال و محکم فشار میداد تا مایعش تو دهنم بریزه... قورت دادم و کسرا پاکت و کنار کشید ودرحالی که یه بیسکوییت های بای رو بردا شت ونصفش کرد ... اروم گذاشتش تو دهنم...

اولی ونفهمیدم چطوری خوردم... اما سر دومی کمی هوشیار تر شدم... سر سومی فهمیدم در تمام این مدت انگشتهای کسرا میخوره به لبام و ...

دوباره نی و گذاشـــت تو دهنم و پاکت و فشـــار داد ... حالم خوب شـــده بود سرگیجه ندا شتم. صدا شو از دور نمیشنیدم ... سیاه هم نمیدیدمش... اما نمیدونم چرا هنوزوانمود میکردم چشمام خماره و حالم خوب نیست.

داشـــتم له له میزدم برای بیســـکوییت چهارم ... که خوشـــبختانه به مرادم رسیدم.

کسرا پاکت وکنار کشید و یه بیسکوییت از تو بسته که دقیقا روی دا شبورد بود برداشـــت... نصـــفش کرد و اروم بین انگشـــت اشـــاره وشـــصـــتش نگهش داشـــت... یه نفس عمیق کشـــیدم که خورد به دســـتش و به من با لبخند نگاه کرد .. اروم بیسکوییت و بین لبام گذا شت و دستشو عقب کشید تا نیمه ی دوم بیســـکوییت و هم اماده کنه تا بهم بده ...اروم اروم جویدمش و کســـرا دوباره با همون حالت بیسکوییت وگذا شت جلوی دهنم ... گرمای دستش

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

داشـــت لبامو گرم میکرد ... نگاهش و تو نگام انداخته بود و نگران بود ... غرق اون همه عسل شده بودم ... که باز موهای دست و پام سیخ شد ... بیســکوییت و که خوشــمزه ترین طعم دنیا رو داشـــت و اروم جوییدم و چشمهامو بستم .... یه بیسکوییت که شکلاتی بود ... گرم بود ... مزه ی عسل هم میداد ...امم ... مزه ی نگرانی... مزه ی دوست داشتن ... یه عالم مزه های خوب دیگه ... اونقدر گیر اون مزه بودم که یادم رفت از حال عزیزم بپرسم... عزیزی که عزیزترینم بود ... اما عزیز تر از کسی که بیسکوییت ها رو میذاشت تو دهنم؟؟؟نگرانم بود یا ...

کسرا با پشت انگشت اشاره اش روی گونه امو نوازش کرد وگفت: بهتری؟

اب دهنمو قورت دادم و بهش نگاه کردم وگفتم: بریم پیش عزیزم ...

کسرا کمربندم و در و بست برام و به سمت فرمون حرکت کرد . با سرعت به سمت بیمار ستان روند و من تو فکر و خیالم که اینقدر شلوغ بود گم شده بودم که هیچ نفهمیدم کی به بیمارستان رسیدیم.

هم قدم با کســرا درحالی که دســتمو گرفته بود و با فشــارهای متناوبی که به انگشــتهام میداد ســعی میکردم ارومم کنه از اطلاعات بخش مورد نظر و پرسیدیم...

ســی ســی یو ... مثل یه پتک بود تو ســرم... با اینکه ضــعف نداشــتم اما باز دچار ضــعف شــدم ... کســرا هم حالمو فهمید ومنو به خودش تکیه داد ... کیفمو ازم گرفت با هم سوار اسانسور شدیم. تو اسانسور هم به بازوی کسرا تکیه داده بودم ... یه بغض بدی هم تو گلوم گیر کرده بود و نمیذاشت راحت نفس بکشم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با دیدن مامانم و بابام و خاله مهناز که توی راهروی سی سی یو نشسته بودن بغضـــم شـــکســـت و اونها هم با دیدن من به ســـمتم اومدن.... خودمو تو ب*غ*ل مامانم انداختم و اروم گریه کردم ...

کسرا هم با بابام وخالم سلام علیک کرد و مشغول صحبت با پدرم شد. هنوزم کیفم دستش بود. نمیدونم چرا حس قشنگی بهم دست داد از اینکه اون کیف زنونه که مال من بود تو دســـت های گنده ی کســـرا جا داشـــت. یه حس خوب داشتم ... حس کمک ... همراهی... اعتماد ...

مجموع این حس ها منو اروم کرد ورو به مامانم که صـــورتش رنگ پریده و چشمهاش پف کرده بود گفتم: مامان چی شده؟

مامان اهی کشید و خاله مهناز گفت: صبحی رفتم براش سبزی سرخ کنم دیدم تو جاش خوابیده ... تعجب کردم بعد نماز صـــبح که خوابش نمی برد... تکونش دادم ... صداش کردم ... دیدم یا مادر ابوالفضل ... یه لحظه چشمها شو باز کرد وبست ... زنگ زدم اورژانس... گفتن انفاکتو سه ... و روشو با بغض ازم گرفت.

مجموع این حس ها منو اروم کرد ورو به مامانم که صـــورتش رنگ پریده و چشمهاش پف کرده بود گفتم: مامان چی شده؟

مامان اهی کشید و خاله مهناز گفت: صبحی رفتم براش سبزی سرخ کنم دیدم تو جاش خوابیده ... تعجب کردم بعد نماز صـــبح که خوابش نمی برد... تکونش دادم ... صداش کردم ... دیدم یا مادر ابوالفضل ... یه لحظه

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چ شمها شو باز کرد و بـ ست ... زنگ زدم اورژانس... گفتن انفاکتو سه ... و روشو با بغض ازم گرفت.

چند لحظه به سکوت گذشت که با بیرون اومدن یه پرستار ازدروازه ی شیشه ای سی سی یو ... هممون بهش حمله کردیم.

پرستاره با نگاه خاصی به کسرا زل زد که کسرا کیف منو دست به دست کرد و با اخم سرشو پایین انداخت. نگاه اون دختر جلف به مامانم جلب شد... مامانم التماس میکرد که بره داخل وعزیز وببینه ... پرستاره داشت راضی میشد که بابام اهسته جلوی کسرا و خالم به اون پرستاره گفت: ببخشید خانم داخل خطری نداره؟

پر ستاره پرونده ای که د ستش بود و به سینه اش چسبوند و گفت:منظورتون چیه؟رادیولوژی نیست که تشعش داشته باشه ...

بابا سری تکون داد وگفت:همسرم بارداره ...

پرستاره یه نگاهی به مامانم کرد ومنم از حرص لبمو گزیدم. یه نگاهی به کسرا که بیخیال به نوک پنجه هاش خیره شده بود انداختم ... از همین نگاه ها و رفتارها بدم میومد ... عارم میومد ...

پوفی کشیدم و پرستاره گفت: خب نه ... بیاین همراهم بهتون گان بدم... ماسک هم بزنید.

با حرص خواستم روی صندلی بشینم که پرستاره گفت: لطفا راهرو هم خلوت کنید ... و رو به خالم هم ادامه داد: یک دقیقه هم شما اجازه دارید مادرتونو ببینید ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خاله کلی تشـــکر کرد و من هم با اخم داشـــتم به ســـنگ های مرمری کف بیمارستان نگاه میکردم.

با با هم از کســـرا درمورد از مایش خون واین حرفها پرس وجو میکرد. در نهایت با به صدا دراومدن موبایل بابا ... کسرا هم فرصت و مغتنم شمرد و کنارم نشست. لبخندی بهم زد وگفت:خوبی عزیزم؟

حوصله ی تو حس رفتن و نداشتم بابا چنان با افتخار از بارداری مامان چهل وچهار سالم حرف میزد که انگار... اووف... لعنت!

کسرا اهسته گفت: چرا توهمی؟

از توجهش دلم گرم شد وگفتم: کسرا ...

کسرا:جانم؟

-اگر عزیزم....

کســـرا فوری میون حرفم او مد وگفت: نگران نباش خانمم ... مادر منم ناراحتی قلبی داره ... یکی دو بار هم انفاکتوس کرده ...

اهی کشیدم و گفتم: خدا رو شکر مادرت دیابت نداره ... اگر عزیزم دیابت نداشت الان عملش کرده بودن رگهای قلبشو باز میکردن.

کسرا لبخندی بهم زد و گفت: نگران نباش ایشالا که طوری نمیشه ...

با اون لب ولوچه ای اویزون نگاهش کردم وگفتم:عزیزم همیشـــه دوســـت داشـــت عروســـی من و ببینه ... میدونی از بین ما ســـه تا نوه ... هیچ کدوم عروسی نکردیم... میترسم که ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا دستمو میون جفت دستهاش گرفت و گفت: بذار نتیجه ی ازمایشا بیاد ... میریم دنبال سالن وتالار... سعی میکنم یه مرا سم ابرو مند برات برگزار کنم ...یه خونه اجاره کنم... هوم؟؟؟ عزیزت هم مطمئنم سرور تمام مراسم هامونه .... تازه...

دیگه دلم نمیخواست بشنوم.... همون یه جمله ی نتیجه ی ازمایشا برای هفت پشتم کافی بود .یعنی چی؟ یعنی اگر خون هامون بهم نخوره کسرا بیخیال میشه .... اره دیگه ... منظورش همین بود یعنی من الکی نگردم دنبال باغ ... نگردم دنبال تالار... یعنی وقتم تلف نشه... چون اگر خون هامون بهم نخوره من تو رو ول میکنم و نمیخوام وقتم الکی تلف بشه که چقدر دنبال باغ گشتم.

حس میکردمداره حرف میزنه ولی من نمیشنیدم... بی هوا بلند شدم وبی توجه به نگاه مات کسرا رو به بابا گفتم: قراره بریم خونه؟

بابا:اره دخترم... اینجا مراقب وهمراه اجازه نمیدن بمونیم...

نفس عمیقی کشیدم وروی پاشنه ی پام چرخیدم ...کسرا با لبخند نگام میکرد.

رو بهش گفتم: خب بهتره تو بری...

ازجاش بلند شد وگفت: اخه ...

تند گفتم:دلیلی نداره بمونی وعلاف بشی... به سلامت.

کسرا با تعجب از لحن کلامم تنها یه لبخند تصنعی جلوی بابام زد و باهاش دست داد ورو به من گفت: باشه پس من میرم ... کاری با من نداری؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فقط یه نچ کردم ... یه نچ که از صـــد تا فحش بدتر بود ... از اون نچ های معنی دار.... یعنی اگر کاری هم داشتم به تو نمیگم!

کســرا فقط ســری تکون داد و کیفمو گذاشــت روی صــندلی و خداحافظی گفت ورفت.

بابا اهسته گفت:بدرقه اش نمیکنی؟

تند گفتم: نه ...

و روی صندلی نشستم. کسرا سوار اسانسور شد ... یه جورایی دلم گرفت... خب چیکار کنم ... نباید اون حرف ومیزد که بهم بر بخوره ... یه ذره دلم سوخت که قشنگ باهاش خداحافظی نکردم ...

بعد از دو ســاعت علافی تو بیمارســتان و نهار ســرپایی که همون ســق زدن ساندویچ بود، بالاخره به خونه رفتیم... یه دوش سرسری گرفتم وکمی روی پروژه هام کار کردم.دلم نمیخواســـت فکرمو مشـــغول کنم ... بخاطر حال مامان هم شام درست کردن افتاد گردن خودم ... بخصوص که کیوان وخالم هم شب خونه ی ما بودن و حضور کیوان واقعا عصبیم میکرد.

دم دم های ساعت ده بود که ظرفها رو میشستم ... کیوان به اشپزخونه اومدو ازم اب خواست.

با حرص یه لیوان اب جلوش گذاشـــتم و اون درحالی که به اپن تکیه داده بو دگفت:همه چیز خوبه؟

-چرا بد باشه؟

کیوان شونه ای بالا انداخت وگفت: اگر عزیز طوریش بشه...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

عین یه ببر نگاش کردم که فوری گفت:زبونم لال البته...

با حرص بشــقاب ها رو تو جا ظرفی گذاشــتم و گفتم: حرف اصــلیتو بزن کیوان ...

کیوان لیوان و توی انگشــتهاش چرخوند و گفت:تصــمیمت برای ازدواج جدیه؟

-اهوم...

کیوان: تا جایی که من یادم میاد تو قصد ازدواج نداشتی نیاز! حداقل تا قبولی تو مقطع ارشد....

پوزخندی زدم و گفتم:قصد ازدواج با تو رو نداشتم اقای دیپلمه ...

کیوان برخلاف من که دا شتم دقیقه به دقیقه ع صبی تر می شدم ملایم گفت: ولی اگر اشــاره میکردی بهترین دانشــگاه و بهترین رشــته قبول میشــدم ... بخاطرتو.

از حرفش که حس کردم کمی صادقانه بیان شد نرم شدم وگفتم:کیوان هنوزم دیر نشــده ... میتونی ادامه بدی وبا یکی بهتر از من ازدواج کنی... یه دختر خوب... هوم؟

کیوان اخمی کرد و منم گفتم: هرکمکی هم بخوای... هر کتابی جزوه ای لازم داشته باشی بهت میدم ... اینطوری بنظرم بهتره ...

کیوان لیوان و داد دستم و گفت: خودمم حس میکنم یه خلا تو زندگیم دارم.

لبخندی زدم ولیوان وشــستم . اونم کنارم ایســتاد و درحالی که ظرفها رو از دستم گرفت تا اب کشی کنه گفت: فکر میکنی دیر شده؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کیوان سه سال از من بزرگتر بود ...یک سال از نادین کوچیکتر بود ... دو سالم ازکسرا... لبخندی بهش زدم و گفتم: ما تو دانشگاهمون یه مرده است که ٤٠ سالشه و تازه شروع کرده به ادامه ی تحصیل... پس اصلا فکر سن و سال و نکن... تازه این به نفع تو میشه چون دخترای تو دانشگاه دنبال پسرهای ترم بالایین ... حالافکرشو بکن یه پسری که از لحاظ سنی ایده ال اون هاست هم کلاسشون باشه... خودشونو واسه ی تو میکشن...

کیوان از اعتماد به نفسی که بهش دادم خندید و گفت: چه جالب نمیدونستم...

-باور کن ... من جنس خودمو خوب میشناسم...

لبخندی زدم و ادامه دادم:تو هم جنس خودتو خوب میشناسی.

کیوان قاشق ها رو تو جای مخصوص گذاشت و گفت: اره ...

کمی دیگه راجع به دانشگاه و کمک درسی ها صحبت کردیم و سعی کردم واقعا بیارمش تو درس... و کتاب ... یعنی با تعریف از خاطرات دانشگاه وجو دانشگاه و دخترای دانشگاه ... حس کردم خیلی بدش نیومد و یه جورایی تمایل داشت ... هرچند قبل تر ازاین ها هم توگوشش میخوندیم همگی... ولی کیوان تو فکر نبود این بار خودش پیش قدم شده بود و حالا هم جدی جدی رفته بود تو فکر و فاز پر کردن خلا زندگیش...

درواقع خلا زندگیش مدرک و بی سوادی نبود .... خلا زندگیش یه همراه بود ... دخترایی که یه لیسانس اب دوغ خیاری حداقلش داشتن وحاضر نمیشدن با کیوان همراه بشن ... یه جورایی اون دخترا رو درک میکردم ...اما یه

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

جورایی هم دلم برای کیوان میسوخت و دلم میخواست اینقدرتو زندگیش احساس تنهایی نکنه ... نمیدونم از وقتی محرم کسرا شده بودم نگاهم به کیوان عوض شده یا از اول هم چنین دیدی بهش داشتم ...

شونه هامو بالا انداختم با دیدن عقربه های ساعت نفس راحتی کشیدم... ساعت از ده و نیم گذشته بود. این بار عمدا نخواستم با کسرا حرف بزنم. از حرفش ناراحت بودم و مطمئن بودم اون نفهمیده که چه حرفی زده وگرنه... اهی کشیدم و به بهانه ی انجام پروژه هام به اتاقم رفت. هفت بار زنگ زده بود.

و یه پیام: فکر کنم خوابیدی نیازم... شب خوبی داشته باشی.

و یه پیام دیگه نوشته بود: حتی اگر طنین نفس هایت به گوشم نرسد تصور وجودت ارامش بخش است.

لبخندی زدم ... یه کش وقوس اومدم و گذاشتم فکر کنه که من خوابم... توی تخت دراز کشیدم ... کیوان اخرای حرفش ازم خواسته بود چند تا اموزشگاه خوب و کتاب براش معرفی کنم. و اونجوری که خودم درس خوندم و بهش بگم تا بتونه موفق بشه.

برام جالب بود که اینقدر مصمم شده... کمی غلت زدم... عزیز هم به گفته ی دکتر حالش خوب شدنی بود و جای نگرانی نداشت ... حالا تمام نگرانی من جواب ازمایش خونه و کسرایی که خودشو علاف باغ و تالار وسالن نمیکنه تا جواب ازمایش بیاد تا ... اهی کشیدم و کم کم خواب و خستگی بهم چیره شد.

...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ساعت نزدیکای یازده بود که کارم تو دانشگاه تموم شد، با اینکه دیشب یازده خوابیدم وصبح هم هشت بیدار شدم ولی بازم خوابم میومد.

نمیدونستم کسرا کلاس داره یا نه ... اصلا گذرش به دانشگاه میفته یا ... با این همه کنجکاوی هم نکردم. برام مهم نبود منم منتظرنتیجه ی ازمایش ها بودم!!!

از ورودی خواهران خارج شدم و دا شتم به سمت سرخیابون میرفتم که یه پرادو برام بوق زد.

راننده هم فرزاد بود.

ایستادم واون پنجره ی سمت شاگرد و پایین کشید وگفت: احوال خانم نامجو!

یه جوری با طعنه گفت که دلم میخواست بزنم لهش کنم...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:فرمایش...

فرزاد خم شد و در و برام از داخل ماشین باز کرد وگفت:سوار شو بهت بگم...

یه پوزخند زدم و خواستم برم که فرزاد گفت:مهمه نیاز...

بهش نگاه کردم ... نمیدونم از سرکنجکاوی شنیدن حرفهاش بود یا کنجکاوی دیدن داخل پرادو ... اونم کنار فرزاد ... خیلی دوست داشتم بدونم ماشین خودشه یا مهسا جونش!

سوار شدم و فرزاد به سرعت نور حرکت کرد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کمربندمو بستم ... فرزاد یذره پخمه بود بخاطر همین نمیتونستم ازش بترسم یا فکر کنم که اون نقشه ی شومی تو سرش داره.شاید اهل تلافی بود اما میدونستم تا حدی هم مرام داره و با معرفته ... چهارسال هم کلاس بودن باهاش این مزایا رو داشت که تا حدی بشناسمش... وقتی میگفت کارم داره یعنی کارم داشت...

منو به سمت یکی از پاتوق هامون که یه سفره خونه ی سنتی بود برد... درست انتهای خیابون دانشگاه تو یه فرعی قرار داشت. اکثر بچه های دانشگاه اونجا رو میشناختن ... یه جوری بود که هروقت میرفتی داخل احتمالا به پست چند نفر که اشنا بودن میخوردی.

باهم وارد شدیم. سر ظهر بود و خلوت . روی تختی نشستیم و فرزاد هم سفارش یه قلیون و داد و یه سینی چایی...

کمی من من کرد و درنهایت گفت: با اون پسر ارشدیه هنوز میپری؟

پوزخندی به حسودیش زدم... با اینکه باهم تو یه ورودی بودیم ولی اون عملا دو ترم از من عقب تر بود و میدید که من قراره به زودی ارشد هم شرکت کنم و ...

نفس عمیقی کشید که تمام دود قلیونشو تو صورتم خالی کرد.

دوسیب بود... گس و تلخ ... و مثل همیشه ادمو میبرد تو فاز.

فرزاد بیخیال جوابم شد و صریح و تند وبی حاشیه گفت: رضا اخر هفته برمیگرده... راستش تو اخرین تماسش خیلی سراغتو گرفت. من چیزی از تو و اون پسره نگفتم... بهتر دیدم که اول با خودت درمیون بذارم ... بعدا بهش

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بگم که تو... پکی به قلیونش زد و دود شو از دماغش بیرون فر ستاد و گفت: من حتی بهش نگفتم که تو این مدت رفتنش... تو ... تو با من بودی...

تقریبا نصـــف حرفهاش... یا بهتر بگم نود درصـــد حرفهاشـــو نفهمیدم... دســتمو دراز کردم... شــلنگ قلیونو تو دهنم گذاشــتم ویه پک محکم ازش گرفتم... سنگینی دو سیب حسابی گرفته بودتم و داشتم میرفتم تو خلسه ...

فرزاد لبهاش میجنبید و من تو فکر وخیالم داشـــتم چرخ میزدم ... رضـــا برمیگشت؟؟؟

اخرین دیدارمون تو همین جا بود ... همین جا ... شاید دو سه تخت اون ور تر... دو سه تخت این ور تر...

بهم گفت که همه ی ادم ها نیاز دارن پیشـــرفت کنن ... همه ی ادم ها به جایی میرسن که باید یه روزی از هم خداحافظی کنن... و همه ی ادم ها ... البته نه همه ی ادم ها... اکثر ادم ها با دوست داشتن ازدواج میکنن...

وبهم گفت که عشق من و تو همیشه موندیه ولی... و لبخند مضحکی زد و تلخ گفت: ولی همیشه یه ولی هست ... !

اون روز چشـــمام پر اشـــک نشـــد... اون روزا خیلی زود گذشـــتن و من با فرزادگرم گرفتم.

فرزاد کمکم کرد رضـــا رو به کل فراموش کنم... منو میخندوند... پایه ی هر برنامه وبیرون رفتنی بود ... یه اکیپ رفیق بودیم که الکی خوش میگذروندیم ... منم بینشـــون بُر خورده بودم و باهاشـــون صـــمیمی بودم ... و خودمو گول میزدم که به بهانه ی رضا که میخوام فراموشش کنم با اون ها هم سو شدم ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کمی دود دوسیب و تو دهنم نگه داشتم.

چشمامو بستم و دودشو از بینی خارج کردم.

چشمامو باز کردم.

فرزاد م*س*تقیم بهم خیره شده بود.

شلنگ قلیون و پسش دادم و گفتم: خب که چی؟

فرزاد ابروهاشـو بالا داد و گفت:اخر همین هفته صـبح میرسـه تهران ... ما داریم میریم استقبالش...

ابروهامو بالا دادم و گفتم: اگر برنامم جور بشه باشه ... میام.

کیفمو رو پام گذاشتم که فرزاد گفت: یه چیز دیگه هم هست ...

-چی؟

فرزاد لبهاشـو خیس کرد وگفت: تو چند وقت پیش تو یاهو داشـتی با رضـا حرف میزدی؟

پوزخندی زدم و گفتم: پس تو بودی...

فرزاد: میدونم بچه بازی بود ... حالا ببخش و به رضا نگو...

نیشخندی زدم و گفتم: اصلا این یادم رفته بود ... اکی...

فرزاد کمی مکث کرد و گفت: رضا برگرده ...

و ساکت شد.

بهش نگاه کردم و منتظر گفتم:خب؟

فرزاد تو چشمام خیره شد و گفت: برمیگردی پیش رضا؟؟؟

یه لحظه از سوالش شوکه شدم... سوالی بود که چند دقیقه تو مغزم رژه رفت ولی جرئت نکردم از خودم بپرسمش... و حالا فرزاد پرسید.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با بی تفاوتی به نگاه کنجکاو فرزاد خیره شدم و گفتم: نه ...

فرزاد: بخاطر کسرا؟

چه صمیمی صداش میکرد!

کمی خودمو به ســـمت فرزاد خم کردم و گفتم: من و اقای راد داریم با هم ازدواج میکنیم!

فرزاد اب دهنشو قورت داد و از جام بلند شدم و گفتم: خب ... خداحافظ.

و رومو ازش گرفتم و به سمت در رفتم.

از سفره خونه خارج شدم و حینی که تو پیاده رو راه میرفتم فکر کردم ... اگر کسرا نبود ... من برمیگشتم پیش رضا؟؟؟ سوال سختی بود ... اون این همه وقت تو المان گذرونده بود ...

اهی کشیدم ... و یه لحظه به خودم تشر زدم چرا دارم اه میکشم؟

من محمد کسرا رو داشتم ...!

با صدای موبایلم از تو کیفم درش اوردم...

ای جان... حلالزاده ی من!!!

_بله؟

کسرا: احوال نیاز خانم؟ خوبی ؟

-مرسی کسرایی تو خوبی؟ کجایی؟؟؟

کسرا: خوبم ... همین دور و برا ... روز خوبی داشتی؟

-بد نبود ... تو خیابونی کسرا صدا بوق میاد؟

خندید و گفت: اره تو هم هستی انگار؟ کجایی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

- ... من تو چهار راهِ...

با صدای یه بوق و نگه دا شتن یه پراید کنار پیاده رو ... کسرا از ما شین پیاده شد وگفت: بفرمایید از این طرف ...

خندیدمو گوشیمو قطع کردم.خندید و در و برام باز کرد.

سوار شدم و گفتم: داری منو تعقیب میکنی؟

کسرا خندید و گفت: نه به خدا ... دیدم یه خانمی داره خیلی سنگین و ساده و شیک تو پیاده رو راه میره... و سط حرفش بود که با کیفمو زدم تو بازوش و گفتم: چشمم روشن ... چشم چرونی هم که میکنی!

خندید و دنده رو جازد وگفت: به من میاد اهل این کارا باشم؟

با چشم غره نگامو ازش گرفتم و خواستم شیشه رو پایین بدم که گفت: خرابه ... و از سمت خودش شیشه رو برام پایین داد.

پشت چراغ قرمز بودیم و یخرده به سمتم مایل شد.

ابروشو بالا داد و گفت: الان ناراحتی؟

با ناز گفتم: نباشم؟ شوهرم تو خیابون داره چشم چرونی میکنه ...

ک سرا خندید وگفت: اخه نیاز یه لحظه چ شمم افتاد به یه خانم خو شتیپ و خوش پوش... گفتم برم یه تیری تو تاریکی باشه ...

و بلند بلند زد زیر خنده ...

آی حرص میخوردم ...

یه لحظه خندش جمع شد و با یه نگاهی که توش شوق خوا ستن و محبت بود سرشو نزدیکم اورد و گفت: این شوهر به فدای ... و مات موند.نگاهش پراز تعجب شد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

منتظر ادامه ی قربون صـــدقه اش بودم که یهو بینیشـــو تند تند بالاکشـــید... انگار داشـــت یه چیزی و بو میکشـــید... کاملا بینی شـــو به مقنعه ی من چســـبوند وبعد بهت زده با صـــدای بوق ماشـــین عقبی ها که اعلام میکردن چراغ سبز شده و کسرا باید حرکت کنه ... خود شو عقب کشید و با فکی منقبض دنده رو با حرص جا زد وگاز داد.

با تعجب بهش نگاه میکردم... ارنجشـــو گذاشـــته بود لبه ی پنجره رو پنجه ها شو ر سونده بود به سقف ما شین ... یه د ستی با د ست را ست رانندگی میکرد.

خواســـتم از پنجره بیرون و نگاه کنم که یهو یه نفس عمیق کشـــید و گفت: نیاز...

یه جوری گفت نیاز که سرجام پریدم.

-بله؟

کسرا یه گوشه پارک کرد و ترمز دستی و کشید و گفت: تو کجا بودی الان؟

-یعنی چی؟

کســـرا اخمهاشـــو تو هم کرد و حینی که با پنجه هاش فرمونو فشـــار میداد گفت: پرسیدم الان کجا بودی!

-واه ... دانشگاه!

کسرا با حرص گفت: تو دانشگاه؟؟؟

یه لحظه مو به تنم سیخ شد ... نکنه دیده من سوار ماشین فرزاد شدم ورفتم سفره خونه!!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا تند گفت: دانشگاه قلیون داره!

چشمهامو گرد کردم و کسرا گفت: قلیون کشیدی مگه نه؟؟؟

اب دهنمو قورت دادم ... اگر منو با فرزاد دیده بود بهم میگفت مثلا رفتی سفره خونه با فرزاد قلیون کشیدی یا ...

یخرده نگاش کردم و گفتم: مقنعه ام بوی قلیون میده ...

کسرا : یعنی تو قلیون نکشیدی!

دهنم نیمه باز بود . بر فرض کشیده با شم... اصلا کسرا به چه حقی با من اینطوری صحبت میکنه؟؟؟

اخم هاش تو هم بود.

نفس کلافه ای کشیدمو گفتم: با یکی از دوستام بعدکلاس رفتیم سفره خونه ...

کسرا دستشو به پیشونیش کشید و گفت: نیـــاز...

-مثلا که کشیده باشم ... مگه چیه؟

کسرا تند بهم نگاه کرد و حرفمو تکرار کرد وگفت: مگه چیه؟؟؟ در شأن یه دختر هست که ...

مات زل زدم به چشمهاش که از حرص بنظرم رنگ عسلیش کبود شده بود ... عین یه عسل مونده ی شکرک زده!!!

پوفی کردم و گفتم: شأن و تو تعیین میکنی؟

کسرا پنجه هاشمو محکم دور فرمون فشار میداد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کمربندمو باز کردم و گفتم: کسرا من هرکاری که دلم بخواد میکنم ... اندازه ی شأن منم تو نیستی که تعیین میکنی!!! و با پوف گفتم: در ضمن من قلیون نکشیدم اصلا هم اهلش نیستم ... دوستم کشید دودشو خالی کرد روم!!!

و با حرص در ماشین و باز کردم و پیاده شدم. خدا خدا میکردم که من و با فرزاد ندیده باشه ... هرچند که بازم دروغ نگفتم! فرزادم به هرحال یه دوست بود.

و با حرص در ماشین و باز کردم و پیاده شدم. خدا خدا میکردم که من و با فرزاد ندیده باشه ... هرچند که بازم دروغ نگفتم! فرزادم به هرحال یه دوست بود.

دیگه هیچ اعصابی برام نمونده بود.

توی پیاده رو راه میرفتم که صدای دزدگیر ما شین و شنیدم و قدم های تندی که پشت سرم میومد.

به لحظه نگذشت که کسرا کنارم قرار گرفت و تند تند هم قدم با من راه میومد.

چشمم به مغازه ها افتاد ...تو ولیعصر بودیم ... اصلا متوجه نبودم. ذهنم درگیر ر ضا بود ... از د ست ک سرا هم ع صبانی بودم... از د ست فرزاد هم همینطور...

کسرا دستمو بی هوا تو دستش گرفت...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نمیدونم چرا ذهنم پرکشید به سمت روزهایی که با رضا قدم میزدیم وحرف میزدیم وشـــوخی میکرد و ... به هیچی منم کارنداشـــت... چقدر از رفتنش اعصابم خرد شد ... چقدر ناراحت بودم که اونطوری رفت ...

کسرا اهسته گفت : دوستت کیه که قلیون میکشه؟

با اخم بهش نگاه کردم و بعد از کمی فکر گفتم: از نظر تو اشکال داره؟

یه لبخند رو لبش نشست وفقط گفت: خوشحالم که تو اهلش نیستی!!!

نمیدونم چرا خوشـــم نمیومد. بر فرض که اهلش باشـــم فرض که چه عرض کنم، اهلش هستم...!!!

پوفی کشیدم و حس کردم دارم دنبال کسرا راه میرم... چون دست منو کشید سمت یه مغازه ی کیف و کفش فروشی...

همین جوری هم به ویترین خیره شده بود.

خواســـتم دســـتمو از دســـتش بکشـــم بیرون ... ولی اجازه نداد... نگام به صـــورتش بود خواســـتم باز تلاش کنم که دیدم اخمش دوباره رفت تو هم و محکم تر انگشتامو فشار داد.

از دستش دلخور بودم... و داشتم یه حس جدید و تجربه میکردم ... حسی که حالا میدونســـتم به این راحتی از دســـتش نمیدم و دیگه رفته بودم تو فاز همون نیاز قدیمی که مغرور بود ... اما نه ظاهری... باطنی هم غرور داشت... حس میکردم حالا که با کسرا محرم شدیم و دیگه برای هم هستیم و به زودی زنش میشم ترسی برای از دست دادنش ندارم.

با این همه خاطراتی که با رضـــا داشـــتم هم تو ســـرم میچرخید... به خودم نهیب زدم حق ندارم پیش کســـرا... کنار کســـرا... به رضـــا یا فرزاد فکر کنم!!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لعنتی هیچ وقت تو ذهنم اســم کاوه نمیومد ولی فرزاد احمق حتی در مورد کاوه ای که تعداد روزهای دوســتیمون به یک ماه هم نمیکشــید براش گفته بود.

کسرا اهسته زیر گوشم گفت: ازاون خوشت میاد؟

با کنجکاوی به مسیر دستش نگاه کردم. یه ست کیف و کفش سفید بود ... یه مدل کفش سفید صندل مانند که پاشنه ی نقره ای ده سانتی داشت و بند هاش تا وسط ساق باید بسته میشد. کیف م*س*تطیلی با دورکاری نقره ای و از جنس کفش هم کنارش بود...

حالا چرا سفید .... قحطی رنگ بود؟!

کسرا منتظر نگام کرد و گفتم: از رنگش خوشم نمیاد...

کسرا دستمو کشید و گفت: حالا بیا بریم تو ...

ومنو دنبال خودش کشید ...

کتونیمو در اوردم ... کسرا داشت کفش و نگاه میکرد... جورابمو دراوردم ... لاک ناخن های پام یه لاک قرمز ج*ی*گ*ری بود که به پوســتم خیلی میومد. پای منم کشیده و ظریف بود ... فرو شنده هم که یه پسر جوون بود زل زده بود به پنجه هام... پامو روی کتونیم گذاشــتم واون یکی کفش و جورابمم دراوردم ... کفش و پام کردم و شلوارمو تا وسط های ساق پام بالا زدم بنداهشو ضرب دری تا وسط ساقم بستم ... بدون اینکه به کسرا نگاه کنم بند های صندلو دور پام بستم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سرمو بلند که کردم دیدم کسرا داره کبود میشه و پسره با یه لبخند خاصی داره به من نگاه میکنه ...

به هیچ کدومشـــون اهمیت ندادم ... به اندازه ی کافی اعصـــابم خرد بود از دست فرزاد و برگشتن یه دفعه ای رضا!

جلوی اینه ایستادم... از مدل کفش واندازه اش خوشم اومد. بخصوص با اینکه ده ســانتی پاشــنه داشــت ولی بخاطر لژ جلوی پنجه ی کفش، خیلی توش راحت بودم. رو به فروشنده گفتم: ممکنه کیفش هم بدید؟

کیف م*س*تطیلی روبه ســمتم گرفت و منم در حالی که اونو زیر ب*غ*لم نگه داشتم دوباره به خودم نگاه کردم. رنگش و دوست داشتم . رو به کسرا که داشت به فروشنده چپ چپ نگاه میکرد گفتم: نظرت چیه؟

کسرا پوفی کرد و با لبخندی زوری به من گفت: تو خوشت اومده؟

چند قدم دیگه طول وعرض مغازه رو با هاش راه رفتم. خیلی راحت بود. پسره هم روی میز خم شده بود و داشت به پاهای من نگاه میکرد.

رو به کسرا گفتم: اره خیلی...

کســرا خم شــد و حینی که اروم اروم شــلوارمو پایین میکشــید گفت: خیلی خشک نیست؟ توش راحتی؟

رو به کسرا گفتم: اره خیلی...

کســرا خم شــد و حینی که اروم اروم شــلوارمو پایین میکشــید گفت: خیلی خشک نیست؟ توش راحتی؟

از حرکتش خنده ام گرفته بود. با این حال با حفظ پوزیشــن بی تفاوتم گفتم: اوهوم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا انگار یه نفس راحت کشید و سری تکون داد و بدون چونه زدن کارت عابرشو از کیفش دراورد.

منم جوراب و کتونیمو پام کردم.

همیشه خرید که میکردم نیشم تا بنا گوشم باز میشد ... اصلا ته دلم غنج میرفت.

کسرا حساب کرد وباهم زدیم بیرون. خودشم خریدامو نگه داشته بود.

حالا سر ذوق اومده بودم و بدون فکرکردن به چیزی داشتم ویترین ها رو نگاه میکردم. همیشه همینطوری بودم هرچیزی که خوشم میومد درجا میخریدم اصلا ادمی نبودم که بخوام یه دور دیگه بگردم و بچرخم...

همون جیک ثانیه باید میخریدمش...

کنار کسرا راه میرفتم و اونم تو فکر بود با این همه وقتی یه مانتوی ساتن خردلی و بهش نشون دادم سری به نشونه ی مخالفت تکون داد وگفت: رنگش خوب نیست. خیلی نازکه ... برای زم*س*تون نمیتونی استفاده اش کنی...

ولی من ازش خوشم اومده بود تند گفتم:حالا بیا بریم تو...

باهم وارد مغازه شدیم ... از بین رنگهاش صدفیش خیلی خوشگل بود.به خصوص که حالا یه کیف وکفش هم داشتم و دلم میخواست سفیدشو بخرم. کسرا هم انگار فکر تو سرمو خوند و گفت:سفیدش قشنگه!

از همراهیش خوشم اومد ... بار اول بود داشتیم با هم خرید میکردیم... یه جورایی داشتم خرکیف میشدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مدل استیناش کیمونویی بود و فوق العاده جنس نرم و لطیفی داشت. کیفمو دادم دست کسرا و به اتاف پرو رفتم. اصلا یادم رفته بود فرزاد بهم چی گفته یا رضـــاد میخواد بگرده یا هم کســـرا به قلیون کشـــیدن من گیرداده. با اینکه نفهمید کار منه ...

هرچند حس میکردم حقی نداره ... ولی خب حالا هم حس میکردم میخواد از دلم دربیاره.

زیرپالتوی مشکیم یه بلوز اسیتن بلند کلفت پوشیده بودم. اونو هم دراوردم و مانتو رو تنم کردم.

خیلی بهم میو مد ولی چون زیرش هیچی تنم نبود لباس زیر مشـــکیم به شدت خود نمایی میکرد و رنگ پو ستم کاملا اززیر مانتو م شخص بود ... واقعا حس میکردم ل*خ*ت ل*خ*تم...

با این همه یه لحظه یادم رفت کجام و موقعیتم چیه وکسرا پیشمه ... من کلا در این موارد رعایت نمیکردم! ... در اتاق پرو و باز کردم.

کســرا چشـــمهاش گرد شـــد ... پســـرای فروشـــنده هم زل زدن به من ... من خوا ستم مثل همیشه طبق عادتم از اتاق پرو بیام بیرون ، چون اعتقاد دا شتم اینه های بیرون هستن که مانتو رو بهتر نشون میدن بخصوص نور محدود و فضـــای کوچیک اتاق باعث خفگیم میشـــد و نمیذاشـــت من راحت تصـــمیم بگیرم.

کسرا فوری جلوم ایستاد وگفت: خوشت اومده؟

دستی بهش کشیدم و گفتم: اره خیلی...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا یخرده داشت رو نگاهش تمرکز میکرد که فقط چشم تو چشم باشیم...
ولی کم کم اومد پایین و از گردن و خلاصه همه جامو دید زد.
احرشم تند روشو برگردوند وگفت: نه این خوب نیست.
-واه؟؟ چرا؟؟؟ خیلی خوش مدله... اگر حساب نمیکنی خودم بخرمش!
یه جوری با اخم نگام کرد که داشتم قالب تهی میکردم.
کسرا تند در وبست و منم تو اینه به خودم نگاه کردم.
از نگاهش و خود درگیریش خندم گرفته بود. یه دور دیگه تو همون اتاق به خودم و تیپ و لباس خیره شدم نمیخاستم زدگی داشته باشه ،حتی سوراخ نافمم از زیر مانتو معلوم بود .قیمتشو که دید زدم یه لبخند رو لبم نشست.
حالا دیگه واجب شد بخرمش... مانتوی ارزون و خوشگلی بود.
احتمالا چون از تابستون رو دستشون مونده این قیمت و روش گذاشتن.
لباسمو پوشیدم و اومدم بیرون...کسرا جلوی پیشخون ایستاده بود.
پسره گفت: مبارک باشه و منم با لبخند گفتم : مرسی...
کسرا پوفی کشید وکیف پولشو دراورد و گفت: چقدر شد؟
پسره به من خندید وگفت: قابل خانم و نداره ... قیمت حراجمون ۳۵ هستش... ولی بخاطر خانم، شما ۳۳ مرحمت کنید.
کسرا سه تا اسکانس ده تومنی روی پیشخون گذاشت و حینی که ساک مانتو رو گرفت یه پنج تومنی هم پرت کرد رو میز و با حرص دست منو کشید و رفتیم بیرون.
تو لحظات اخر نگاه پر اخم پسره رو حس کردم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا تقریبا دا شت با قدم های بلندی راه میرفت ومنم دا شتم پشت سرش میدویدم... اخرشـــم با ناله گفتم: آی دســـتم درد گرفت... وســـط خیاباون ایستاد... و بهم نگاه کرد.

از اون نگاها که ادم زهرترک میشه ... اما چند تا نفس تند کشید و سعی کرد به خودش مسلط با شه و واقعا هم موفق بود چون سرم داد نزد . البته من که تقصیری نداشتم!اصلنش چرا باید داد میزد؟ مگه من چی کرده بودم؟

با یه لحن جدی گفت: مبارکت باشه!!!

یه تک سرفه کردم وگفتم: مرسی...

کسرا یه لحظه چشمهاشو بست و دوباره دستمو گرفت تو دستش و اروم راه افتادیم.

من به زمین زیرپام نگاه میکردم و کسرا هم سعی داشت خودشو اروم کنه . برای اینکه نقش حمال بی جیره مواجبو کنارم ایفا نکنه گفتم: یکی از ســاک ها رو بده من...

حرکتی نکرد و منم بهش نگاه کردم که داشت با اخم به رو به رو نگاه میکرد. مشخص بود داره خودخوری میکنه. حساسیت و غیرتش برام قشنگ بود... ولی دیگه داشـــت شـــورش میکرد باید با من و اخلاقم کنار میومد! یا اگرم نمیتونســـت کنار بیاد باید منطقی باهام راجع بهش صـــحبت میکرد ... واقعا باید اعتراف میکردم که از واکنش هاش میترسیدم!

شونه هامو بالا انداختم که یه پسری از جلو بهم تنه زد ... کم مونده بود نقش زمین بشم که کسرا منو سمت خودش کشوند...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پسره رفته بود ولی کسرا یه جوری عین لبو سرخ شده بود که حس میکردم اگر اژدها بود جای نفس از دماغش اتیش میزد بیرون ...

کیفمو رو شونه انداختم و دست ازاد شو دو دستی گرفتم وگفتم: برگردیم تو ماشین...

بی حرف دنبالم او مد ... حس میکردم ا ماده اســـت که یه اتفاق بیفته وخودشوش خالی کنه ... تو ماشین نشست و گفتم: میرم دو تا هات چاکلت بگیرم...

و بدون اینکه منتظر کسرا باشم ... به سمت یه دکه که همون نزدیک ماشین بود رفتم. رو یه مقوا دو تا هات چاکلت برام گذاشت و یه کیک تاینی دو قلو هم خریدم ... کسرا سرشو روی فرمون گذاشته بود . در ماشین و که بستم بلند شد و بهم نگاه کرد.

کیک وباز کردم و لیوان ها رو گذاشتم روی داشتبورد.

کسرا به کیک نگاه میکرد.

اروم صداش کردم.

بجای جواب نگاهشو که بنظر اروم بود و انداخت تو چشمام.

لبخندی بهش زدم وگفتم: عزیزم اینقدر حرص نخور... من دختر بچه ی ۲ ۳ ساله که نیستم...

نگاهش شیطون شد احتمالا به خاطر عزیزم ... ولی من میخواستم حرفهامو منطقی بهش بزنم. بخاطر همین میخواســتم اول ارومش کنم بعد بهش بگم ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کســرا تو عصــبانیت به حرفم گوش نمیداد ... منم عصــبانی بودم بازم بهم گوش نمیداد...

لبخندی زدم و گفتم: کســرایی من و تو که قراره به زودی باهم ازدواج کنیم مگه نه؟

لبخند کمرنگی رو لبش نشــســت و گفتم: پس نگران هیچی نباش... خب؟ من دلم نمیخواد اینقدر حرص بخوری ... خودتو اذیت کنی... خود خوری کنی باشـــه؟؟؟ گاهی وقتا این جور چیزا پیش میاد چه رعایت بکنیم چه نکنیم...!!!

و یه لبخند بهش زدم تا تاثیر حرفامو ببینم.

لبخندش جمع شد...

اهسته گفتم: کسرایی ...

نفسشو بیرون داد و دستی به پیشونیش کشید و زیر لب زمزمه کرد: گاهی باهات نمیتونم کنار بیام ...

با اینکه شنیدم چی گفت ولی پرسیدم: چی گفتی؟

سر شو به علامت هیچی تکون داد منم دیگه پی ماجرا رو نگرفتم ، نمیدونم چرا حرفشو جدی نگرفتم ... بهش حق میدادم با یه چیزایی کنار نیاد! همین قدر که نمیخواست منو عوض کنه و عین خودش کنه برام کفایت میکرد! باید تفاوت های همو تحمل میکردیم همین میتونســت برای شــروع یه زندگی خوب کافی باشه.

دستشو به سمتم دراز کرد و گفت: بهش فکر نکنیم باشه؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سری به علامت باشه تکون دادم وهات چاکلتشو با یکی از کیک ها برداشت ... یه اه کشید و به رو به رو خیره شد.

گاهی بخاطر تمام سـکوت هایی که در قبال رفتارهای من انجام میداد ازش ممنون میشـدم... گاهی هم به خاطر نوع تربیتش و نگرش سـنتیش حرصـم میگرفت... ولی همین که هیچی به من تذکر نمیداد خیلی بود.

حالا یه ترس جدیدم تو جونم داشتم... اگربعد از ازدواج کسرا سعی کنه منو عین خودش کنه چی؟؟؟ اون وقت هر روزمون میشد اخرت یزید!!!

بعد از خورد و خوراکمون کسرا اومد ما شین و رو شن کنه که یهو گفت: ای وای...

بعد از خورد و خوراکمون کسرا اومد ما شین و رو شن کنه که یهو گفت: ای وای...

-چی شد؟

کسرا خندید وگفت: یادم رفت...

و به عقب چرخید و یه جعبه شیرینی بردا شت داد د ست من و گفت: هات چاکلتمونو باید با این میخوردیم...

خندیدم وگفتم: مرسی حواس جمع.

خندید و گفت: نمیپرسی مناسبتش چیه؟

مشتاق بهش نگاه کردم . شده بود همون کسرایی مهربون ... چشماشم برق میزد و دیگه عسل شکرک زده نبود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دوباره چرخید عقب و یه دســـته گل از رزهای رنگی و جلوم گرفت وگفت: تازه اینم یادم رفت.

خندیدم و گفتم: مرسی... چه خوشگلن ...

کسرا در داشتبرد و باز کرد و گفت: یه چیز دیگه هم یادم رفته...

به پاکتی که تو دستش بود خیره شدم و گفتم: این دیگه چیه؟؟؟

کسرا: جواب ازمایشا...

حس کردم قلبم داره میفته کف پام... ولی جعبه شـیرینی و دســته گل باعث شد اروم بشم و به دهن کسرا نگاه کنم.

خندید و با هیجان گفت: جوابش خیلی خوبه ...

با جیغ پریدم ب*غ*لش و دســتهامو دور گردنش حلقه کردم و ســه چهار تا پشت سر هم لپشو م*ا*چ کردم...

از خنده اشکش دراومده بود...

منم سرجام نشستم و گفتم: واییی ... عاشقتم کسرا ... ناپلئونی... من دیوونه ی ناپلئونی ام... ولی چی جوری بخورم؟ ماشینت کثیف میشه ها...

کسرا خندید وگفت: راحت باش...

یه دونه شو برداشتم و گفتم: کاش چایی داشتیم...

به ثانیه نکشید و از ماشین پرید پایین و برام از همون دکه چایی خرید.

بهش گفتم: خودت چی؟

کسرا: نه من میخوام رانندگی کنم تو راحت باش...

ســری تکون دادم... یه باری از رو دوشــم برداشــته شــده بود. تا رســیدن به خونمون ســه تاشــیرینی خوردم ... کلی هم کف ماشــین کســرا رو کثیف

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کردم... با اینکه دوســت داشــتم منو به نهار هم دعوت کنه ولی نکرد! اما یه صــدایی توی درونم بهم تشــر زد: چشــمتو بگیره این همه کیف و کفش و مانتو... یه چیزی نزدیک صد و بیست تومن خرجم کرده بود.

منو جلوی خونه پیاده کرد. کلی ازش تشــکرکردم و اونم گفت که میخواد بره شرکت و با پدرم درمورد مرا سم یه صحبت خصوصی کنه وبعد بحث وبه جمع خانواده بکشونه ...

حرفهاشو تایید کردم...

لحظه ی اخر که خواستم از ماشین پیاده بشم گفت: این کیف و کفش اولین خرید برای عروسیمون به حساب میاد ...

چشــمام برقی زد ... حالا فهمیدم چرا ســفید!!! خندیدم و گفتم: مرســی کسرایی...

با مهربونی نگام کرد و با پیاده شدنم اونم پیاده شد .

به سمت در چرخیدم که یهو گفت: نیاز...

تند سمتش چرخیدم ...

با نگاهم انگار که بهش گفته باشم جانم ...

خندید وگفت: امروز کلی حواس پرتی گرفتم ... و به سمت صندوق عقب رفت و خم شد توش...

بعد از چند ثانیه ... لبخندی زد و درحالی که یه تخته ی بزرگ کادو پیچ شده دستش بود ، بالبخند گفت: میتونی ببریش بالا؟

_این چیه؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یخرده به من نگاه کرد و گفت: نه نمیتونی...

برات میذارمش تو اسانسور...

با هیجان میخوا ستم زیر زیرکی سر از تخته دربیارم که کسراگفت: شیطون دندون رو ج*ی*گ*ر بذار...

خندید مو منو تا اسانسور مشایعت کرد.

خودشم جلوی اسانسور باهام دست داد و خداحافظی کرد.

با اینکه هیجان داشتم و میخواستم ببینم چیه ... ولی خب تحمل کردم.

در و با کلید باز کردم .

مامان دیگه حالت هامو میشناخت هروقت اینقدر شارژ بودم یعنی با کسرا وقت گذروندم ...

خندید وگفت: چه خبره این همه خرید.

خندیدم و گفتم: وایسا یه خبر خوبم برات دارم... بذار ببینم این چیه ...

خندید وگفت: چه خبره این همه خرید.

خندیدم و گفتم: وایسا یه خبر خوبم برات دارم... بذار ببینم این چیه ...

وجلوی در ورودی نشستم و کاغذ کادوهای اونو باز کردم...

مامانم با اشتیاق و کنجکاوی بهم خیره شده بود.

با باز شدن کاغذ کادوها جفتمون ماتمون برد. یه پازل هزار تیکه ی قاب شده بود ... اما فقط پازل هزار تیکه نبود ... یعنی اصلا پازل بودن وهزار تیکه بودنش ملاک نبود ... موضوع این بود که یه پازل سفارشی بود ... یعنی عکس من به هزار تیکه مثل پازل درست شده بود ... اونم چه عکسی... عکسی که توی مراسم عقد سیما من تکی انداخته بودم . میدونستم سیما یه

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

همچین عکسی داره ... توش یه پیراهن ساتن ابی حلقه ای تنم بود و تمام قد به یه ستون تکیه داده بودم ، ارایش و موهام هم همه چی تکمیل و خوب بود .

مامانم با خنده گفت: چقدر این پسر با محبته نیاز... ببین چی برات درست کرده ... خیلی وقت میبره...

اصلا دهنم باز مونده بود همینجور به تصویر خودم وقاب عکس خیره مونده بودم.

با صدای ویبره ی گوشیم ... پیامشو باز کردم .

برام نوشته بود: چون دیوارت بخاطر اون تابلوی کوبیسم سیاه شده بود فکر کردم اینو بذاری روی اون سیاهی ها خوب باشه... اندازه اش چند سانت از اون بزرگتره...

لبمو گزیدم و تند تایپ کردم: خودت درستش کردی؟

برام فوری نوشت: با اجازتون...

-اخه چطوری؟

با چند تا ایکون خنده و چ شمک برام نو شت: از یکی از دو ستام هم کمک گرفتم ... البته نذاشتم عکستو ببینه ...

الهی قربونت برم من ...

البته اینو براش ننوشتم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دیگه بیخیال اس ام اس بازی شدم میدونستم کسرا حین رانندگی اس ام اس میده و حس میکردم خطرناکه بخاطرهمین جوابشـــو ندادم و همه چی و موکول کردم به ساعت ده میخواستم کلی قربون صدقه اش برم...

فوری تو اتاقم دویدم و تابلو رو اونجا نصـــب کردم. چه حض میکردم از ریخت خودم از وقتی که کسرا برام گذاشته بود... وای خدا!

با دادن خبر خوش به مامانم ... مامانمم یه نهار خوشمزه به خوردم داد وکلی نصـیحتم کرد و منم برای اولین بار با دقت گوش دادم . اشـتیاق داشـتم ... برای یه شـــروع ... و همین جواب خوب ازمایش ها رو به فال نیک گرفتم و حس میکردم دیگه باید مقدمات رو هرچه ســریعتر فراهم کنیم ... باید به کارامون سرعت میدادیم...!

فصل دهم:

بعد از اینکه نتیجه ی ازمایش ها رو به بابام اینا هم گفتم و کسـرا هم با پدرم خصوصی صحبت کرد قرار بر این شد که مقدمات جشن و اماده کنیم. تو این مدت کم کسرا تونسته بود اون اتفاق قبلی رو جبران کنه و قشگ خودشو تو دل پدر ومادر من جا کنه ...

بابام معتقد بود که یه جشن خوب و معقول و ابرومند بهتر از صد تا جشن بدرد نخوره ... وهمون یکی کافیه ... و خانواده ی کسـرا هم از این پیشـنهاد استقبال کرده بودن . هرچی بیشتر به مراسم و جدیت مراسم نزدیک میشدیم بیشتر دلم میخواست همه چیز تک باشه... افتاده بودم روی دور ولخرجی... توی ژورنال های ایتالیایی دنبال یه لباس عروس منحصـــر به فرد بودم ... یه

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کیک منحصر به فرد ... کلا دلم میخواست همه چیز تک باشه ... یه شب که بیشتر نبود.

کسرا هم دنبال سالن و تالار و هتل و باغ میگشت . بعضی وقتا منو هم با خودش می برد ولی من اینقدر درگیر پروژه هام و امتحانات ترم و خرید لباس و متفرقه بودم که نمیتونستم توی دیدن سالن همراهیش کنم.

جفتمون کلی کارریخته بود رو سرمون ...

کسرا بهمن باید پایان نامه اش رو ارائه میداد و دفاع داشت... منم همینطور... اون میخواست مدرک ارشدشو بگیره... منم علاوه بر مدرک کارشناسیم باید خودمو برای کنکور اردیبهشت اماده میکردم.

از طرفی هم کسرا داشت دنبال کار هم میگشت ... یعنی علاوه بر خرده ریزهایی که تو دانشگاه برای استاد ها انجام میداد دنبال یه کار ثابت میگشت ... و میدونستم خیلی بیشتر ازمن تحت فشاره... مکالمه های ساعت ده شبمون دو سه بارش به خوابیدن کسرا وسط حرف زدنمون گذشته بود.

با این همه چون بخاطر حرف من و نظر من داشت به خودش سختی میداد اصلا ناراحت و دلخور نمیشدم که خیلی کم می بینمش و کم جویای حالم میشه.

بعدشم که خودمم درگیر درسم بودم وداشتم یه سری تصمیمات میگرفتم و اصرار داشتم که بهشون عمل کنم.

هرچه قدر فکر میکردم میدیدم نمیتونم صبر کنم تا بهمن سال بعدش... دلم میخواست حالا که مدرک کارشناسیمو سراسری گرفتم ارشد مو ازاد بگیرم

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بخصـــوص که از دنیای درس هم به کل فاصـــله گرفته بودم و حالا هم که میخواستم متاهل بشم واقعا در خودم نمیدیدم تو سراسری سر و کله بزنم ... هرچند که این تصمیمو هنوز به کسرا نگفته بودم ... ولی خب تو فکرم چنین چیزی بود.

همه چیز باید خوب و درست پیش میرفت ...

با اینکه مجبور بودم یه سـری اسـترس ها رو تحمل کنم ولی انگار همه چیز داشت خوب پیش میرفت.

کسرا خیلی جدی دنبال همه ی کارا بود ... یه جوری دا شت همه چیز و سر وسامون میداد که من اصلا نمیدونستم باید چیکار کنم و دنبال کم و کسری ها نبودم...

فقط میدونســتم کســرا داره مقدمات عقد و عروســیمونو اماده میکنه و منم خوش خوشان درگیر امتحانات و خرید لباسام بودم.

چهارشنبه عصر با پیام فرزاد غافلگیر شدم... پنج شنبه رضا برمیگشت ایران ... و ازم خواسته بود که به استقبالش به فرودگاه برم...!

چند بار پیامشو خوندم...

درنهایت هم به یار غارم سیما زنگ زدم.

با شنیدن صداش نه گذاشتم نه برداشتم گفتم:رضا برگشته ...

تقریبا ۵ دقیقه هیچی نگفت.

یه اه کشیدم وگفتم: سیما؟

سیما اهسته گفت: به جهنم ... به درک ... خب چی کار کنیم که برگشته؟

از لحنش خندیدم و گفتم: یعنی هیچ کاری نکنیم؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خندید وگفت: سکتم دادی نیاز ... تو کسرا رو داری ... بیخیالش...

با اینکه میدونستم بی خیال نمیشم ولی طوری وانمود کردم که بیخیالم ... فقط خاطراتم با رضا عین موریانه داشت مغزمو اروم اروم میخورد... بعد از بیست دقیقه نصیحت و چرت و پرت حرف زدن با سیما تماس و قطع کردم.

فرزاد بهم اس داده بود: حتما میای مگه نه؟؟؟

حوصله ی جواب دادنشو نداشتم. بیخیال شدم ... ولی یه چیزی خیلی اذیتم میکرد اونم یادگاری های رضا بود که هنوز تو کمدم بودن و هرکدومش واسم یه عالم روز و لحظه رو تداعی میکرد.

دلم نمیخواست کسرا و رضا رو با هم مقایسه کنم ... چون خودمم این حقیقت و میدونستم که درنهایت برد با رضا بود !!! اما من دیوونه وار عاشق منش و رفتار و محبت های کسرا بودم ... ولی از یه اتفاق میترسیدم اگررضا باز بخواد با من باشه؟؟؟ اون وقت من بین دو راهی بمونم؟؟؟ کیو انتخاب میکنم؟

کسی که موقع رفتنش اشک به چشمم نیومد و یه جوری وانمود کردم که عین خیالم نیست؟ یا کسی که منو ول کرد و من بخاطر این رها شدن بستری شدم و با التماس ازش یه فرصت خواستم؟؟؟

تنها نقطه اشتراک رضا و کسرا همین بود... جفتشون تو یه موقعیت منو گذاشته بودن و رفته بودن ...!!!

یکیشون به خواست خودش بعد ٤ سال میخواد برگرده .... یکی به التماس من بعد یه هفته ...!!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سعی کردم ذهنمو مشغول نکنم ... ولی چیزی که میدونستم این بود رضا همیشه دنبال من بود ... یه ادمی که با اون همه غرور بخاطر تیپ و خانواده و موقعیت اجتماعی دنبال من بود ...

ومن هم با اون همه غرور و تیپ و خانواده و موقعیت اجتماعی دنبال یه ادم دست نیافتنی بودم ..

به قول سیما اون اوایل دوستیم با رضا میگفت: تو همیشه اولش یه جوری رفتار میکنی که طرف و دنبال خودت بکشونی... وقتی طرف میاد دنبالت تو پسش میزنی... یه جورایی نخ اولیه رو تو میدی بعدش که طرف قبولت کرد و ازت خوشش اومد میکشی کنار تا هم حرصش بدی هم اذیتش کنی هم غرور و شخصیتتو حفظ کنی هم اونو تو دام انداختی هم خودت دم به تله ندادی و وابسته اش نشدی...!!!

حالا که بیشتر فکر میکنم میبینم سیما راست میگفت . درمورد کاوه و رضا و فرزاد دقیقا همین بودم... خودم برای ارتباط پیش قدم میشدم ولی وقتی طرفم بهم وابسته میشد میکشیدم کنار تا دنبالم بیاد و اویزونم بشه ...

اما درمورد کسرا ... اون سر به زیر بود نخ دادن های منو نمیفهمید ... جدی بود به شوخی هام یه لبخند ساده میزد ... و درنهایت وقتی فکر میکردم که اونو وابسته ی خودم کردم دیدم که خودمم که وابسته ی اون شدم!

کسرا هم صد برابر من و رضا مغروره ... زندگی واسش بازی نیست. این تمام چیزیه که از محمد کسرای راد میدونستم!!! یه زندگی برنامه ریزی شده با اهداف مشخص!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اخ سرم درد گرفته بود بس که فکر کردم ...

...

صبح پنج شنبه بود که فرزاد بهم اس داد که پرواز ر ضا ساعت یازده قبل از ظهر میشینه...

با خوندن پیامش تقریبا ضـربان قلبم روی سـیصـد رفت. تمام خاطراتم دو مرتبه و دو مرتبه جلوی چشمم زنده شدن.

حس بدی داشتم حس مرور خاطراتی که نه تونستم از ذهنم پاکشون کنم نه هیچ خاطره ای جای اونها رو گرفت.

از روز اولی که بهم پیشـنهاد داده بود تاخداحافظی دم رفتنش پیش نگاهم مرور شـد. یه جوری خاطراتم برام تر وتازه بود که حس میکردم هیچ روزی از اونها نگذشته .. انگار نه انگار این خاطرات مال سه چهار سال پیشن!

نمیدونم چرا یه حس کنجکاوی و دل تنگی به جونم افتاده بود و میخواسـتم برم فرودگاه... شـاید یه کم شـیطنت ... شـاید هم... واقعا نمیدونسـتم... دوست داشتن دو نفر در آن واحد ...نه رضا رو دوست نداشتم ... فقط دلم میخواسـت ببینمش... یه دلتنگی دوسـتانه ... نمیدونم میخواسـتم کیو گول بزنم...

با اینکه میدونستم کسرا خوشش نمیاد ولی واقعا نیاز داشتم رضا رو ببینم و اون هم یه جوری تموم شده رفتار کنه ... شاید دلم میخواست اخرین روزنه ی امید رو هم به روی خودم ببندم! امید؟ ذهنم از خودم پرسـید: چه امیدی؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اون لحظه نمیدونم به چی فکر میکردم ولی دلم میخواست به فرودگاه برم... برم ببینمش... برام مهم نبود بعدش چی میشه ... ولی کنجکاوی و دلتنگی و خاطرات عین خوره داشت منو میخورد.

میدونســتم رفتن ونرفتن هر دو برام یه نا ارومی و به جونم میندازه ... ولی رفتن وترجیح داد...

برای همین به ســیما زنگ زدم و گفتم که بیاد دنبالم ... توضــیحی هم بهش ندادم. البته اون فکر کرد که برای خرید بهش زنگ زدم!

ساعت ده بود که سیما رسید . منم از خونه خارج شدم.

بعد از سلام گفت: برم ب*و*ستان؟

منظورش پاساژ بود.

اهی کشیدم و گفتم: برای خرید صدات نکردم!

و زمزمه کردم: برو فرودگاه!

ســیما ماتش برد و منم ناچارا تو یه خط توضــیح دادم و توجیهاتم و براش گفتم.

تا رسیدن به مقصد هم با اخم های گره خورده لام تا کام با من حرف نزد!

توی پارکینگ پارک کرد و زل زد به من ...

از نگاهش قلبم تو سینه ریخت. نمیدونم چرا دستام به رعشه افتاد...

سیما پوفی کشید و نگاهی به من که داشتم کم کم به جون ناخن هام میفتادم تا بخورمشون کرد.

دسته گل روی پام بود و من تمام جونم یخ زده بود.

سیما نفسشو فوت کرد و گفت: واقعا میخوای بری؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از گوشــه ی چشــمم به ســیما خیره شــدم و ســیما با نگرانی روی فرمون با انگشت هاش ضرب گرفت و گفت: نیاز ...

بهش نگاه کردم و گفتم: اون برای من یه دوسته ...

سیما لبهاشو محکم روی هم فشار داد و گفت: نیاز کسرا بفهمه چی...

با اخم گفتم: جناب عالی صدات درنیاد کسرا نمیفهمه!!!

سیما اهی کشید و با نگرانی بهم خیره شد.

معنی نگرانیشو اصلا درک نمیکردم .

ســیما هم انگار میدید که من خیال برگشــتن ندارم با حرص پیاده شــد و در ماشینشو محکم کوبید.

منم پیاده شد م و به سمت سالن رفتیم.

با دیدن جمعی از بچه ها که پشــت شــیشــه ای ایســتاده بودند ســیما دســتم وکشید و به سمتشون رفتیم.

فرزاد و طناز و مهســـا و حامد صـــدوقی و فریده نادریان و چند نفر دیگه حضور داشتند.

فرزاد با لبخند خاصی گفت:فکر نمیکردم بیای...

چشم غره ای بهش رفتم و سیما از فریده پرسید: خانواده ی رضا نیومدن؟

فرزاد در جوا ب گفت:نه رضــا فقط به من خبر داده ... میخواد خانواده شــو سورپرایز کنه ... امروز اختصاص داره به دوستاش...

و چشمکی به من زد که سر درنیاوردم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

درحالی که نوک پنجمو محکم به زمین میکوبیدم با صـــدای لرزش و اهنگ جیپ سی کینگ گوشیم تو جیب مانتوم دسته گل رو به سیما دادم ... کسرا بود، خواستم جواب بدم که با شنیدن صدای زنی که گفت پرواز فلان برلین به زمین نشـــســـت ... نفهمیدم چرا گوشـــیمو قطع کردم و گذاشـــتمش روی سایلنت...

چشمهامو بستم...

گوشیم تو جیبم میلرزید ... تصویر رضا واضح جلوی چشمم بود...

با خنده میگفت: نیاز تو خیلی باحالی...

میخندیدم و میگفتم: از چه لحاظ...

تو صورتم دو سیب و فوت کرد و گفت : از همه لحاظ...

خندیدم و خیلی راحت و صـــریح تو چشـــمای یه دختر ۱۹ ســـاله زل زد و گفت: من دوست دارم نیاز... واقعا تو تنها دختری هستی که ...

گوشـــیم تو جیبم میلرزید ... نمیدونم چرا داشـــتم یخ میزدم ... از درون یخ میزدم ... گوشـــیم میلرزید و من به پســـری نگاه میکردم که دوســـیب و تو صورتم فوت میکرد و میگفت: دوستم داره ...چشمامو باز کردم.

یه پسر از رو به رو میومد... که یه پیراهن سفید و یه جین یخی تنش بود ... با یه عینک دور مشکی طبی!

موهاش به حالت ساده ای رو به بالا بود ... با غرور راه میرفت ...

اون به سمت ما میومد و گوشی من همچنان زنگ میزد و میلرزید.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چشمامو بستم ... صدای رضا تو سرم چرخ میخورد: نیاز نظرت چیه اخر هفته بریم تور... من و تو... میریم کویر... اسمون کویر وشب... میخوام زیر نور اون ستاره ها بهت بگم چقدر دوست ...

هنوز نوزده سالم بود ... دو سیب هم تو صورتم کماکان فوت میشد ...

چشمامو باز کردم...

رضا جلو تر و جلو تر میومد.

گوشیم هنوز زنگ میزد.

با حرص جواب دادم...

الوی کسرا حر صیم کرد و گفتم: چی میگی هی زنگ میزنی؟خب لابد کار دارم که نمیتونم جوابتو بدم دیگه ... اه...

کسراپرخنده گفت: نیازم چی شده؟؟؟ سلام خانم خانما...

اب دهنمو قورت دادم... رضا از دیدم محو شد... با حرص دنبالش میگشتم ... کسرا داشت حرف میزد. وقت نداشتم بهش گوش بدم ... میخواستم رضا رو پیدا کنم. قیافش نسبت به سه چهار سال پیش هیچ فرقی نکرده بود.

با حرص گفتم: کسرا بعدا زنگ بزن. الان کار دارم.

و بی خداحافظی گوشی وخاموش کردم.

و بی خداحافظی گوشی وخاموش کردم.

با چشم داشتم دنبالش میچرخیدم که صدای بم و مردونه ای از پشت سرم اومد.

به عقب چرخیدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با خنده گفت: احوال خانم نامجو...

نمیدونم چرا اخم هام تو هم رفت. این فاصـــله ی زمانی باعث شـــده بود اینقدر رسمی حرف بزنه ... با این همه دسته گل و بهش دادم وگفتم: رسیدن به خیر اقای شفیع!

رضـــا از لحن ســـردم واضـــح تعجب کرد و گفت: بهت نمیاد عوض شـــده باشی...

یک تای ابرومو بالا دادم به ا ستر سم چیره شدم و با خونسردی و اعتماد به نفس خاص خودم گفتم: همه عوض میشن ...

رضا سری تکون داد و با دیدن فرزاد و بقیه توجهش به اونها جلب شد ...

سیما دست به سینه تاسف بار نگام میکرد و من گیج و ویج فکر میکردم چرا اومدم اینجا!

پوفی کشیدم توجهی به سلام و علیک رضا نکردم اونقدر دغدغه داشتم که مجالی برای گوش دادن به رضـــا و شـــوخی ها و دســـت انداختن های بقیه نبود... فرزاد که ســـر دســـته ی جمع بود همه رو دعوت کرد به نهار ... انگاررستوران هم رزرو کرده بود.

من رو به فرزاد گفتم : نمیتونم بیام... و رو به رضـــا هم گفتم:خوشـــحالم برگشتی...

رضا لبخندش جمع شد وگفت: با ما نمیای؟

-نه کار دارم ...

رضـــا کمی خیره خیره نگام کرد و کم کم یه لبخند محو رو لبش نشـــســـت و گفت: هیچ فرق نکردی نیاز... خوشحالم مثل قدیم هستی و موندی...!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از تعریفش هیچ جوری نشـــدم باهمون لحن نیش دار و اهســـته گفتم: چرا خیلی فرق کردم...

رضا چینی به بینیش انداخت... لعنتی هنوز این عادتشو داشت.

لبخندی زد و گفت:پس چرا من نمی بینم فرق هاتو...

مسخره گفتم:چشم بصیرت میخواد.

رضـــا قه قه خندید و از خندش که همون صـــدای قدیم و میداد لبخندی زدم وگفت: هنوزم نمیای رستوران.

نمیدونم ... واقعا هم نمیدونستم . با این همه روی حرفم ایستادم وگفتم: نه کار دارم...

دستمو جلو بردم... گرم باهام دست داد و خداحافظی کردیم.

رومو ازش گرفتم که صدام زد: نیاز...

به سمتش چرخیدم با یه لبخند یطرفه گفت:شمارت هنوز همونه؟

ســـرمو به علامت اره تکون دادم و اون هم با ســـربرام یه تعظیم کرد. لبخندی زدم و هم قدم با سیما راه خروج وپیش گرفتیم!

احساس میکردم نه تنها اروم نشدم بلکه مشوش تر و عصبی تر هم شده بود.

یه صدایی تو جونم داد میزد: احمق رضا برگشته... یه بچه پولدار خوش تیپ نابغه ... و یه صدای دیگه تو سرم پتک میزد: کسرا نگرانته ... گوشیتو روشن کن!

سیما در سکوت میروند.

نیم ساعتی که گذشت با دیدن میدون ولیعصر ازش خواستم نگه داره ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بدون حرف زد کنار و نگه داشت.

بهش گفتم: مرسی سیما بخاطر همراهیت ...

یه پوزخند زد و سری از روی تاسف تکون داد.

اهسته گفتم: سیما نیاز داشتم که برای خودم یه چیزایی و تموم کنم!

سیما با پنجه هاش فرمونو محکم فشار میداد.

با حرص حینی که به رو به رو خیره بود گفت: دخترای زیادی و میشناسم که با دوست پسراشون بهم میزنن و میرن با یه ادم دیگه رفیق میشن ... با همون ادم شاید ازدواج کنن شاید نکنن ... دخترای زیادی میشناسم که نامزدیشونو بهم میزنن و با یه ادم جدید نامزد میکنن ... زنای زیادی و میشـــناســـم که طلاق میگرن و دوباره ازدواج میکنن!!! خیلی این تیپ ادم میشـــناســـم که یه ادمی تو گذ شته ا شون بوده و فرامو شش کردن و دارن با یه ادم جدید زندگی میکنن ... اما نیاز تو رو درک نمیکنم... نمیفهممت... مگه چی شروع شده که تو برای خودت تمومش کنی؟؟؟ رضـــا رفت ... تو با فرزاد گرم گرفتی... به محض دیدن کسرا فرزاد و بیخیال شدی... حالا دوباره رضا برگشته ... به درک ... تو نامزد و محرم کسرایی... محمد کسرا... همونی که بخاطرش سه روز روزه ی سکوت گرفتی... نیاز یادته؟؟؟

لبمو گزیدم و گفتم:سیما همه ی اینا رو میدونم ولی تو رو خدا درکم کن!

سیما با غیظ گفت: چی و درک کنم؟به ا ستقبال رفتن ر ضا رو درک کنم؟ یا اینکه تو امیدواری اون برگرده رو درک کنم... نیاز تو عقد کســـرایی... محرمشی... دست بردار... تو رو خدا ... از کسرا بهتر نمیتونی پیدا کنی... ازاین رفتارات دست بردار...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه لحظه تو ذهنم مرور کردم از کسر ا بهتر رضاست!!!

اهسته گفتم: خداحافظ ...

سیما بهم نگاه کرد و گفت: اگررضا الان بگه بیا با من ازدواج کن... با کسرا تموم میکنی؟

مات به قیافه اش نگاه کردم.

جدی پرسید.

نفسمو سنگین بیرون فرستادم و خفه زمزمه کردم: نمیدونم...

اجازه ی سوال دیگه ای به سیما ندادم در ماشین وباز کردم وگفتم:خداحافظ!

یه پوزخند زد و گفت:خداحافظ...

و راهشو کشید ورفت.

میدونستم ناراحته ... ولیعصر وبه سمت پایین حرکت کردم...

و بالاخره به صـــدای دوم وجودم که مدام الارم میداد گوش دادم و گوشـــیمو روشن کردم.

به ثانیه نکشید که صفحه اش روشن و خاموش شدو لرزید.

با دیدن شماره ی کسرا لبخندی زدم و جواب دادم.

کســرا نفس عمیقی کشـــید وگفت: دختر تو که منو کشـــتی... نیازکجایی خوبی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبمو گزیدم و گفتم: توکجایی؟

کسرا با خنده گفت: داشتم میرفتم سمت خیابون خونه ی شما...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من ولیعصرم...

کسرا: باشه میام پیشت ...

-من میرم سمت پارک لاله...

باشه خانممی تحویل داد و من هم گوشیمو تو پالتوم پرت کردم. شال سفید ست با کیف سفیدمو مرتب کردم و دستهامو تو جیبم فرستادم.

چونمو تو یقه ی پالتوم فرستادم . با دیدن هیاهو و سرسبزی پارک رفتم داخلش...

روی اولین نیمکت خالی سرراهم نشستم.

با صدای پیام گوشیم ... از جیبم بیرون کشیدمش...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا نوشته بود: کجای پارکی...؟

بهش گفتم ا ز کدوم ورودی داخل شدم.

یک ربع بعد دیدم که داشت تند تند به سمتم میومد.

یه لبخند هم روی لبش بود . از نگاهش بغض کردم ... رضـا با غرور و اروم راه میرفت ولی کسـرا نه ... سـاده راه میرفت تو قدم هاش هیچی نبود. رضـا قدم هاشم ادمو جذب میکرد!

تیپ ساده داشت. یه شلوار مشکی و یه پیرهن ابی که روش یه پلیور مشکی پوشیده بود... با یه ساعت استیل مردونه که روی صفحش کلی خش داشت ... مثل رضا نبود که خوره ی ساعت داشت! ساعت های مارک دار!

سرمو تکون دادم ... کسرا با خنده گفت: سلام خانمِ خانما ... خوبی؟؟؟

و باهام دست داد.

کنارم ن شس ت و گفت: روز خوبی دا شتی؟ چه خبرا؟ چه ع صبانی بودی؟ طوری شده ؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بهش نگاه کردم ... اونقدر تو چشـمهاش عجیب و غریب زل زدم که کم کم لبخندش محو شد و با نگرانی گفت: چی شده ؟ چرا اینقدر گرفته ای؟

دستی به صورتم کشیدم وگفتم: طوری نیست ... تو حرف بزن حالم خوب بشه ... چه خبرا؟

کسرا بدون سماجت سری تکون داد و به فاز خوشحالی خودش برگشت.یه لحظه دلم گرفت که اصـــرار نکرد تا علت دل گرفتگیمو بدونه ...هرچند که میپرسید نمیگفتم و مجبور میشدم دروغ سر هم کنم... ولی بی توجهیش رو اعصـابم بود.مثل همیشـه سـماجت نمیکرد... صـدای اول درونم میگفت: دیدی... حالا اگر رضا بود!!!

کسرا با هیجان گفت: دو تا باغ خیلی خوب دیدم ... دوست دارم تو هم بیای اونجا رو ببینی... برای ده بهمن که میلاد حضـرت رسـول هم هسـت وقت داره ... خلا صه هر دو رو رزرو کردم حالا اگر خو شت اومد و را ضی بودی که عالی میشه ولی اگر خو شت نیومد گفتم رزرو کنم شاید بعدا همین هم گیرمون نیومد ... این از باغ ... خواهرم لیست چند تار ستوران و بهم داده... امروز صبح هم به چند تا شون سر زدم... یه میوه و شیرینی میمونه که اونم همون اوایل بهمن میرم دنبالش...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و بهم نگاه کرد.

ده بهمن؟؟؟ امروز چندم بود؟؟؟ پونزدهم اذر و خیلی وقت بود که رد کرده بودیم... ده بهمن؟ چقدر حس میکردم تاریخ زودیه... حس میکردم خیلی زود داریم به نتیجه میرسیم... به کسرا نگاه کردم. خوشحال بود...

با حرفهاش منو از فکرام کشید بیرون...

با خوشـــحالی گفت: یخرده خرید هم باید بکنیم... تازه من برای وام هم اقدام کردم ... چندتا بنگاه هم ببینیم با هم... حالا وســـایل هم بعدا دو تایی میخریم ... فعلا خونه اجاره کردن مهم تره ... ولی همین که باغ ها رو تونستم رزرو کنم خوب شد ... یه قدم جلو افتادیم... تازه خرید لباس و...

دستمو روی دستش گذاشتم وگفتم: کسرا ...

کسرا تو چشمام نگاه کرد وبا لبخند عمیقی گفت: جانم...

خفه گفتم: ده بهمن ؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا: اره عزیزم... بهترین تاریخه ... هم یه روز مبارکه ...هم توی تعطیلات ترم تو هم هست ... یادمه امتحاناتت پنجم تمومه درست میگم؟؟؟

یه لحظه نفسم گرفت... چرا حواسش به همه چی بود ؟ چرا هیچ بهونه ای برام نذاشته بود ... اصلا چه بهونه ای؟

کسرا پشت دستمو نوازش کرد وگفت: نیاز خوبی؟
تو چشماش نگاه کردم و بدون فکر گفتم: کسرا ده بهمن خیلی زوده ...
کسرا پشت دستمو نوازش کرد وگفت: نیاز خوبی؟
تو چشماش نگاه کردم و بدون فکر گفتم: کسرا ده بهمن خیلی زوده ...
کسرا خشکش زد، لحنم زیادی جدی بود. با دهن نیمه باز و چشمهای گرد شده زل زد به من ... تو نگاهش انگار میگفت" تو منو مسخره کردی؟"
زیر اون نگاه سنگینش تاب نیاوردم ... خودمم نمیدونم چرا چنین حرفی زدم ... یا چرا این رفتار و کردم... فقط میدونم نتونستم زیر اون نگاه خشک شد تحمل کنم و به سختی روی پام سوار شدم... درحالی که مسیر خروج و پیش گرفته بودم کسرا خودشو بهم رسوند و جلو م ایستاد.
درحالی که مصر بود تو چشمام نگاه کنه ... اما من سرمو پایین انداخته بودم... درنهایت دستشو زیر چونم فرستاد و سرمو بالا اورد... م*س*تقیم تو نگاهم زل زد و گفت: چی شده نیاز؟
دو قطره اشک از چشمام پایین چکید... کسرا شوکه تر گفت: چیه نیاز؟ هان؟ چیه امروز... چی شده؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دستشو روی صورتم کشید و اشکامو با شصتش پاک کرد ... و بعد دستمو توی دستش گرفت و منو کشون کشون از پارک بیرون برد.

با هم به اون سمت خیابون رفتیم. وارد یکی از کوچه ها شدیم... حدس میزدم که بخاطر حمل جرثقیل چنین جایی پارک کرده ...

کسرا در جلو رو برام باز کرد و منو نشوند تو ماشین... خودش هم رفت از مغازه ی سر کوچه یه پاکت شیرکاکائو خرید و یه بسته ویفر شکلاتی...

اونا رو روی داشتبرد گذاشت ... در باز بود .... منم پاهام بیرون از ماشین بود. کسرا جلوم زانو زد و دستهامو تو دستش گرفت وگفت: به من نمیگی چی شده؟

سرمو پایین انداختم...

فقط دلم گرفته بود ... میدونستم اشکام بخاطر رضا نیست ... درواقع اشکام به خاطر هیچ کس نبود ... فقط یه مدلی دلم گرفته بود ... رضایی که سه چهار سال پیش به من میگفت دوستم داره و یهو میذاره میره ... من تنها میشم... من که یه دختر نوزده ساله بودم... به دوستش وابسته میشم... فرزاد منو وابسته ی خودش میکنه و خودمم خودمو رها میکنم و وابسته اش میشم تا رفتن رضا من نوزده ساله رو خرد نکنه، اما فقط یه وابستگی ساده ... و بعد سر وکله ی ادمی مثل کسرا پیدا میشه... و حالا بعد از سه چهار سال رضا برمیگرده... با همون نگاه... با همون اخلاق... اما قلب من جایی واسه ی حضور اون نداره ... اما ... اما یه جوری ام... یه جوری سنگین... پر از

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بغض... حســـی که درکش نمیکردم ولی تو تموم جونم تار انداخته بود و داشت همه ی منو خم میکرد. صدای دوم درونم زمزمه کرد:

رضا برگشته که برگشته ... به درک... تو کسرا رو داری...

یه لحظه به کســـرا نگاه کردم... اگر منو بذاره بره چی؟ اگر مثل رضـــا تنهام بذاره چی؟؟؟ تازه یه بارم این کار و کرده بود یه بار منو پس زده بود ... اگر دوباره ... یهو گریم شدت گرفت...

کسرا دستشو درازکرد پشت گردنم... کمی خودشو بالا کشید و سرمو روی شونه اش گذاشت... چشامو به سر شونه اش فشار میدادم... داشتم به هق هق میفتادم... این چندمین بار بود که بخاطر کسرا ... جلوی خود کسرا... روی شونه ی کسرا گریه میکردم؟!

کسرا کنار گوشم بم و مردونه و کلفت زمزمه میکرد: نیـــــــــــــازم...

نمیدونم چه حس گنگی بود ولی اروم که نشدم هیچ... بدتر شدم و به خودم لعن و نفرین فرستادم که چرا با داشتن کسرا صبح به فرودگاه رفتم ... که چی بشه؟ یه عشق ذخیره شده رو واسه خودم دستو پا کنم؟؟؟

چرا؟؟؟ کسرا دستشو تو موهام فرستاد...یه بو ازم کشید ... و اهسته گفت: هرچی توبخوای همون کار ومیکنم نیاز... اگر فکر میکنی زوده ... میندازیمش عقب ... من که گفتم الان امادگیشو نداری... اشکالی نداره ... میندازیمش عقب برای هر وقتی که تو حاضر بودی...

فوری خودمو عقب کشیدم و با ترس گفتم: چی؟

کسرا اهسته گفت: هرچی تو بخوای...

-نه ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا : چی نه؟

سرمو پایین انداختم وگفتم: نمیخوام عقب بیفته ...

لبخندی رو لبش نشست و گفت: مجبور نیستی نیاز... اگر فکر میکنی زوده امادگیشـو نداری ... من توقع ندارم ... اصـلا خودمم فکر میکنم زوده بهتره کمی صبور باشیم به وقتش...

- میخوای بگم نه و بل بگیری ...

عصـبی از خودم سـرش خالی کردم و تند گفتم: دنبال بهانه ای؟؟؟ الان میگی خودتم راضی نیستی...

داشتم به هق هق میفتادم...

کسرا یه لحظه چشماشو بست و سرشو به سرم نزدیک کرد... با خنده گفت: تو دیوونه ای...

وپیشونیشو به پیشونی من چسبوند و گفت: شیطون کوچولو...

از حرفش باز از خوشی مور مور شدم ولی همچنان گریه میکردم ... یه نفس تو صورتم خالی کرد وگفت: نمیگی به من امروزچی شدی؟

یه نفس عمیق کشیدم ... کسرا اروم گفت: نیاز چی شده؟؟؟ این همه اشک از کجا میاری؟ تهران سیل میادا...

و روی اشکامو ب*و*سید و گفت: گریه نکن دیگه ... باشه؟

ولی نمیدونست با هر محبت خالصانه اش بیشتر داغ به جونم میذاره ... چرا من خر صبح رفتم فرودگاه؟؟؟ هان...

چشمامو فشار دادم... دلم میخواست بلند بلند هق هق کنم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا نچی کرد و گفت: نیار نکن اینطوری... چی شده اخه؟

باز اشـــکام وب*و*ســـید و گفت : نیاز ... شـــیطون خانم... نمیگی چی شده؟؟؟ ببینم تو رو ... چرا گریه میکنی؟؟؟ استرس داری؟

بهش نگاه کردم. چشمای عسلیش غمگین بود.

دستمو دور گردنش انداختم و گفتم:هیچی...

زیر گوشم گفت:هیچی هیچی؟

حرفشو تکرار کردم وگفتم: هیچی هیچی...

روی گوشمو ب*و*سید وباز داغ کردم و گفت: مطمئن باشم؟

یه نفس عمیق کشـــیدم و اونم صـــورتمو از اشـــک پاک کرد و گفت: نگاش کن... چشماش چه قرمز شده ... سبک شدی؟

سرمو به علامت اره تکون دادم. خیالش راحت نشده بود . یخرده نگام کرد و گفت: هروقت دوســـت داشـــتی بگو... اگر فکر کردن بهش ناراحتت میکنه اصلا نگو... فراموشش کن.

بخاطر این شعورش نمیدونستم باید چطوری ازش تشکر کنم ... حق داشتم براش بمیرم دیگه ... همین کارارو میکرد دیوونه اش بودم... فقط موندم چرا صبح خر شدم!!! خدا هم تو خلقت من مونده!

اهی کشیدم و کسرا با اخم گفت: نبینم آه بکشی...

وکمی دستمو نوازش کرد و گفت: دوست داری کجا ببرمت؟

بهش نگاه کردم و شونه هامو بالا انداختم.

کسرا د ست دراز کرد و لپمو کشید و بعد شصت و انگشت ا شاره اش و به لبش نزدیک کرد و ب*و*سید.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از حرکتش خندم گرفت و گفت: فدای خنده هات ... نبینم اشکاتو...

خندم عمیق تر شد و کسرا هم انگار با خیال راحت تری از جاش بلند شد...

زانوها شوکه خاکی شده بودن چون روی ا سفالت زانو زده بود تکوند وگفت: بریم یه نهاری بزنیم به بدن ... بعدشم خانممو ببرم لباس انتخاب کنه یا ببرم باغ و ببینه یا بریم بنگاه مسکن.... یا شایدم ببرمش شهربازی یا ببرمش درکه ... یا ... کجا دوست داری؟

خندیدم و گفتم: بریم شهربازی...

کسرا بلند خندید و گفت:شیطون کوچولوی من ه*و*س جیغ جیغ کرده؟

و ازجا بلند شد و در و برام بست...پشت فرمون نشست و گفت: خب... اول بریم نهار... بعد بریم خرید، شبم شهربازی؟ ... ا صلا دو ست داری بریم خرید؟؟؟

با هیجان گفتم: واااای...عاشق خریدم ...

کسرا دنده عقب گرفت و گفت: خرید چی بریم خوبه؟؟؟ طلا ... لباس... دیگه جونم برات بگه ...

با جیغ گفتم: طلا؟؟؟ چه جور طلایی؟؟؟

کسرا خندید و گفت: مثلا دو تا انگشتر... یا مثلا ...

سرجام بپر بپر کردم و گفتم: جون نیاز راست میگی؟

کسرا با اخم گفت: دفعه ی اخرت باشه جون خودتو قسم میخوری ها ... بله چرا دروغ بگم...

یه لحظه از هیجانم کم شد و گفتم: خانواده هامون چی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا خندید و گفت: چی؟

-خب شاید اونا هم دوست داشته باشن بیان ...

کسرا سری تکون داد و گفت: هرجور خودت میدونی نیازم... پس یه گزینه ی دیگه ... ما کلی چیز میز باید بخریم ... به هرحال...

خندیدم و کسرا گفت: حالا کمربندتو ببند... با شیکم خالی نمیشه فکر کرد ... اول ببرمت یه جا بهت ویتامین برسونم ... بعدشم میریم هرجا که تو بگی... تهشم میریم جیغ جیغ ...

از حرفش خندیدم وکسرا هم با خیال راحت بهم نگاه میکرد.بعد از محرمیتمون دیگه خیلی بهم محبت میکرد انگار فقط منتظر همین بود که تمام صرفه جویی هاشو جبران کنه!

از خودم حالم بهم میخورد ... ولی دیگه اروم بودم، یعنی کسرا ارومم کردبا حرفاش با محبت هاش، محبت هایی که با محرمیتمون عمق گرفته بود! هر روز یه روی جدید از کسرا رو میدیدم ، یه رفتاری که بیشتر باعث میشد از انتخابم مطمئن و راضی باشم!... من کسرا رو داشتم... هزار تا رضا و فرزاد باشن ... من یه تار موی گندیده ی کسرا رو به صد هزارتا مثل اونا نمیدم... رفتن به فرودگاه فقط یه تلنگر بود به خودم... به اینکه یادم بیاد من کسرا رو به چه قیمتی دارم! به قیمت شکستن غرورم ... و کسرایی و داشتم که کمکم میکرد غرورم همچنان حفظ باشه و بمونه! واین لحظات یعنی اغاز یه خوشبختی... یه اعتماد ... یه زندگی!

فصل یازدهم:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با شروع شدن امتحانام ، دوندگی ها هم بیشتر شد.هر روز عصرباید میرفتم خرید ... لباس و خرده ریز... عزیز هم با اینکه خیلی وقت بود که مرخص شده بود ولی ا صرار دا شت لحاف ت شکم و خودش مونجوق دوزی کنه... هرچی میگفتیم عزیز الان مدل های جدید او مده پشـــم شـــیشـــه های مرغوب... حرف تو گوشش نمیرفت که نمیرفت.

در تمام دوندگی ها و دغدغه ها حتی یک بار هم نتونســـتم برای دیدن باغ یا خونه کســـرا رو همراهیش کنم ... فقط میدونم بابا و مامان و نادین کلی از فضـــا و جایی که همراه کســـرا دیده بودن تعریف میکنن... منم با اعتماد به اونها دیگه خودمو مشغول نکردم و ترجیح دادم به امتحانام فکر کنم.

با توجه به اینکه درخواست وام کسرا معلق بود ، واقعا نمیدونستم باید دنبال چه جهزیه ای باشـــم... بخاطر همین پرونده ی خرید وســـایل خونه مختومه اعلام شده بود تا اطلاع ثانوی!

این وســـط تنها چیزی که مخل آســـایشـــم میشـــد منهای بارداری مامانم ... برگشتن رضا بود و پیام های محبت امیز گاه و بی گاهش...

سیما هم بعد از قضیه فرودگاه اینقدر باهام سرد و تلخ و قهر رفتار میکرد که جرات نمیکرد بهش بگم رضـــا بهم پیام میده ... یا حتی اصـــرار داره با هم بریم بیرون.

منم نسبت به رضا کاملا خنثی شده بودم ... به قول یکی از دوستام که شیمی میخوند میگفت: آمفوتر !!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از روی یه مشت کاغذ و جزوه و کوفت و زهرمار بلند شدم و کش وقوسی به خودم دادم. با دیدن ساعت که پنج دقیقه به ده بود فرصت یه چایی خوردن و داشتم ... با دیدن اون تابلوی هزار تیکه لبخندی رو لبم اومد. اصلا خستگی از تنم میرفت ، از اتاق اومدم بیرون ... میخواستم برای خودم چایی بریزم.

کار پروژه ام عمرا زودتر از یازده تموم میشد.

با خمیازه پای گاز ایستادم تا کتری داغ بشه ... مامان داشت سریال میدید و نادین هم تو اتاقش بود.

لیوان چاییم که اماده شد یه ظرف بیسکوییت برداشتم و به هال رفتم ...

بابا هم درحالی که داشت حساب کتاب های شرکتشو انجام میداد با دیدن من لبخندی زد و گفت: چطوری عروس خانم؟

اخ که دلم غنج میرفت از این حرف...

لبخندی زدم و گفتم: خوبم... چه خبرا؟

بابا پاشـــو رو پاش انداخت و تکیه اشـــو به مبل داد و گفت: هزار مرتبه بهت میگم ا زاتاقت میای بیرون چراغ و خاموش کن.

-واه خب وقتی دو دقیقه دیگه میخوام باز برم توش . . .

بابا سری تکون داد و گفت: برق مصرف میشه، جدای اسراف اخر برج باید پول اضافه بدم دِ اخه دختر جون یخرده مراعات کن...

-ایش... حالا چه خبر؟

بابا خندید و گفت: پاشو برق و خاموش کن تا بگم ...

ناچارا به ســمت اتاق رفتم چراغو خاموش کردم و ســلانه ســلانه برگشــتم سرجام.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بابا سری تکون داد و گفت: خبری نیست ...

بیسکوییتو توی چایی زدم و بابا با لبخند خاصی بهم خیره نگاه میکرد ...

بیسکوییت تو گلوم پرید از نگاه خیره اش... خندید و گفت: خفه نشی ...

یه خرده چایی خوردم که بره پایین ... با حرص گفتم: بابا یه جوری نگاه ادم میکنی... خفه هم بشم تقصیر خودته!

بابا خندید و گفت: مگه چند وقت دیگه تو این خونه ای و چایی بیسکوییت میخوری؟

اخی... بابا جونیم...

خندیدم و با لوس بازی از جام بلند شدم و کنار بابام نشستم. بابام خندید و دستشو روی شونه هام گذاشت و گفت: کسرا چه خبر؟ درچه حاله؟

شونه هامو بالا انداختم وگفتم: درگیره ... داره مقدمات و اماده میکنه.

مامان لبخندی زد و گفت: از مردونگیش خوشم میاد ... قشنگ با برنامه داره همه چیز ومهیا میکنه...

بابا با خنده اضافه کرد: شیر پاک خورده است ... واقعا هم تو شوکم چطوری نیاز خامش کرده...

وبلند بلند همراه مامان خندیدن ...

از این شـوخی ها یه جورایی غرق خوشـی میشـدم ... نه به اون اولا که بابا سایه ی کسرا رو با تیر میزد نه به حالا ... میدونستم که منش کسرا دهن همه رو می بنده!

لبخندی زدم و بابا گفت: نیاز خونه اتون چی شد؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به علامت ندونستن شونه هامو بالا انداختم وگفتم: فقط کسرا گفته فعلا دنبال جهزیه نباشم تا خونه رو پیدا کنیم ...

با با کمی مکث کرد و گفت: دیروز بهم زنگ زد ... یه قراری گذاشتیم همدیگرو دیدیم.

-خب؟

بابا: یه پیشنهادی داد که دیدم بد حرفی هم نیست...

مامان هم وارد بحث شد وگفت: چی گفته؟

بابا ادامه داد: وامش حالا حالا ها جور نمیشه ... خیلی زورشو زده و تونسته سی چهل میلیونی جور کنه ... اگر بتونه اون وام و هم بگیره میتونه یه خونه ی ۵۰ - ۶۰ متری چهار ساله رو بخره... اتفاقا منطقه ی خوبی هم بود ... میگفت اگر بتونه یه چنین خونه ای رو با توجه به بودجه و منطقه اش بخره ، دو سال با نیاز اونجا زندگی میکنن بدون دغدغه ی کرایه خونه و سر سال خالی کردن ...

مامان با گفتن"خب" خواست که بابا حرفهاشو سرعت بده...

بابا هم لبی تر کرد و گفت: ولی وامش جور نشده ... تا یک سال دیگه هم قراره تو نوبت بمونه ... با این شرایط مالیش میتونه یه خونه اجاره کنه ... ولی اگر همین پول پیش رو توی بانک بذاره سر یک سال سود قابل توجهی روش میاد چه بسا با اون وامش میتونه یه خونه ی بهتر ونوساز تربخره ...

ابروهامو دادم بالا و گفتم: یعنی عروسیمونو یه سال بندازیم عقب؟

بابا خندید وگفت: نه ... الان که کسرا بنده ی خدا کلی رزور و پیش خرید میوه و غذا رو انجام داده... دیروز که این حرفا رو بهم زد دیدم بد نمیگه ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حقم داره ... تازه درســش داره تموم میشــه و میخاد وارد بازار کاربشــه ... خواســتم بهش بگم که کمک مالی منو قبول کنه ... ولی ... با خنده به من خیره شد وگفت: محمد کسرایی که من شناختم زیر بار این جور چیزا نمیره ... خدا رو شکر روی پا خود شه ... تر سیدم به غرورش بر بخوره ... بخاطر همین حرفی نزدم ... ولی نیاز کسرا میگه اگر تو راضی بشی بری یه مدت تو خونه ی اونا زندگی کنی ، یک ســال پس انداز دارید و میتونید ســرســال یه خونه ی خوب و نو ساز بخرید ...

ناخوداگاه چهره ام رفت تو هم ...

بابا با لبخد ا ضافه کرد: منم را ضی نیستم بری خونه ی پدری کسرا ... ولی از هر طرف حرفهای کســرا رو هجی میکنم ... می بینم پر بیراهم نمیگه ... درواقع ازاینده نگریش خو شم اومد ... من مجاب شدم که اگر تو با اونها یه مدت هفت هشــت ماهه رو زندگی کنی کلی تو زندگیتون از زوج های دیگه جلو میفتین ... میتونین بعد چند ماه یا حداکثر یک ســال برین ســر خونه زندگی خودتون ... بدون اســترس کرایه خونه و پول پیش و رفت و ا مد و خالی کردن خونه ... کسرا میگفت نیاز که م*س*تاجر نشینی و تجربه نکرده ... پس بهتره یه مدت بدون اســترس زندگی کنیم تا من یه خونه ی خوب که مال جفتمون با شه رو مهیا کنم بدون دغدغه ی ا ستیجار و کرایه و صابخونه و ... حالا تو چی میگی نیاز؟ کســرا اول نظر من وپرســید و منم بهش موافقتمو اعلام کردم ولی گفتم نظر دخترم شــرطه ... گفت : بله ولی باید اجازشو میگرفتم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

جمله ی اخر بابا یه جوری با تحسین بیان شد.

پوفی کشیدم و گفتم: حالا تا ببینیم چی میشه ...

مامان با تایید حرفهای بابا تاکید کرد: نیاز جان یه ذره هم کسـرا رو درک کن ... همین خرج هایی که داره میکنه رو در نظر بگیر... بهر حال جوونه ... یخرده با هم راه بیاین.

مامان هم موافق بود . سری تکون دادم...

از جام بلند شدم... وای خدا ساعت ده و سی و پنج دقیقه بود! الان گوشیم احتمالا خودشو کشته بود... درواقع کسرا ...

داشتم به سمت اتاقم میرفتم که بابا صدام کرد.

توچهارچوب ایسـتادم و بابا لبخند مطمئنی بهم زد وگفت: به کسـرا اعتماد کن ... نگرش و د ید خوبی داره ... میتو نه خوشـبخ تت کنه ... اینو در وجودش می بینم ...

لبخندی زدم و بابا گفت: نیاز ... به انتخابت افتخار میکنم دخترم... سـعی کن تو هم برای حفظ زندگیتون تلاش کنی...

سرمو از خجالت پایین انداختم.

بابا نفس عمیقی کشید وگفت: هرکسی جز کسرا بود محال بود اجازه بدم به این زودی باهاش ازدواج کنی و عروسـی کنید ... ولی هرطور نگاه میکنم می بینم روی کسـرا هیچ ایرادی نمیتونم بذارم و مراسـم تون رو به تعویق بندازم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اهی کشـــید و پاشـــو روی پاش گذاشـــت وبه مامانم گفت: بچه ها چه زود بزرگ می شن ... و لبخندی به برج ستگی نا م شخص مادرم زد و مامانمم با خجالت به تیتراژ پایانی سریال نگاه کرد.

پوفی کشیدم و بعد از کمی جا به جا شدن بالاخره به اتاقم رفتم و در و بستم.

با دیدن خاموش وروشن شدن صفحه ی گوشیم ... به سمتش هجوم بردم.

فوری جواب دادم: جانم کسرا ...

-الو نیاز؟ من رضام ... کسرا کیه؟؟؟

یه لحظه قلبم وایستاد . این چی کارم داشت؟

با حرص گفتم: بفرمایید...

رضا با مسخره گفت : اول شما بگو کسرا کیه ...

-ساعت بیست دقیقه به یازدهه...

رضا پوفی کشید و گفت: میدونم ... !

چقدر این بشر پر رو بود.

با این همه گفتم: امرتون؟

رضا براق شد وگفت: پس نمیگی کسرا کیه؟

تو وجودم داشـــتم با خودم یکه به دو میکردم که بهش بگم کســـرا نامزدمه و همه چی و تموم کنم ... ولی نمیتونســـتم . ته دلم از این خواســـته شـــدن احساس غرور میکردم . از این که رضا بعد سه سال همون ادم سابق بود و احتمالا احســـاســـاتش همون بود ... دچار غرور و اعتماد به نفس میشـــدم.

حتی یه لحظه حس کردم کسرا چه بی لیاقته که منو پس زد!!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با این وجود اهسته گفتم: الان نمیتونم صحبت کنم .

رضا خواست حرفی بزنه که با دیدن پشت خطی تند گفتم: من کار دارم ...

رضا با حرص گفت: فردا رستوران ... می بینمت ... ساعت دوازده منتظرتم. نیاز باید بیای ...

میدونستم اگرجوابشو ندم بیخیال نمیشه .. ازا ون طرفم کسرا پشت خطم بود وبرای همین تند گفتم: باشه باشه ...خداحافظ.

با شنیدن صدای کسرا که انگار وسط خمیازه اش بود گفتم: خوبی کسرایی؟

با خمیازه گفت: سلام نیاز خانم... دختر یک ساعته کجایی؟

-همین دور وبرا ...

کسرا: حالا خوبی؟ روز خوبی داشتی؟

و یاد حرف بابام افتادم... سیخ سرجام نشستم و گفتم: کسرا تو دیروز با بابام چه صحبتی کردی؟

کسرا هم انگار از اون حالت خواب الودیش دراومد و گفت: چطور؟

-هیچی بابا میگه من بیام چند ماه با شما زندگی کنم.

کسرا اهسته گفت: خب نظرت چیه؟

با اینکه ته دلم واقعا و قلبا راضی نبودم اما بخاطر اینکه کسرا با زودتر گرفتن مراسم یه جورایی حسن نیتشو به من ثابت کرده بود و به حرف من گوش داده بود گفتم: من که قبلا هم گفتم دغدغه ی خونه روندارم.

خندید و با هیجان گفت: قربون خانم خوش فکر خودم ... میدونستم نه نمیگی... اصلا بخاطر همین حرفت یه چنین پیشنهادی و به پدرت دادم و ازش اجازه گرفتم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از خوشـــحالیش واقعا خوشـــحال شـــدم... حس کردم لجبازی کردن جز اعصاب خردی هیچ چیز دیگه ای نداشت. اخرشم که مجبور میشدم قبول کنم پس چرا الکی تنش درست کنم؟

کسرا با اشتیاق گفت: خیالت راحت باشه نیاز... بیشتر از هفت هشت ماه طول نمیکشه ... سریع یه خونه ی خوب میخریم ...

همین حرفش باعث شـــد تا از ارزوهام براش بگم ... از خونه ی خوبی که میخوایم داشته باشیم... یه خونه ی نقلی کوچیک ... که تراس بزرگی داشته باشـــه و دو تا صـــندلی بذاریم توش و حینی که داریم به خیابون نگاه میکنیم عصرونه چایی-کیک بخوریم...

کســرا با دقت به حرفهام گوش میداد و منم ادامه میدادم ...حتی رنگ ســت خونه رو هم انتخاب کرده بودم ... چشمامو بستم توی خونه ای که داشتیم غرق شدم . بدون اینکه فکر کنم رضایی وجود داشته و داره!

کسرا هم منو همراهی میکرد مثل این ادم های چندشی که میزدن تو ذوق ادم نبود بلکه به رویاهام پر و بال هم میداد و میگفت که ارزوهامو به تحقق میرســـونه ... و واقعا هم ارزوی خاصـــی نداشـــتم من چیز زیادی ازش نمیخواستم! جز یه بودن همیشگی!!!

خوشحال بودم. از صمیم قلب... حرفهای کسرا واسم یه اب رو اتیش بود ... ولی... همیشـه یه ولی هسـت به قول رضـا ... و رضـا ... اسـم رضـا ... خاطراتی که باهاش داشتم ... شاید فقط چهار پنج ماه با رضا بودم ... ولی

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نمیدونم ... تمام چیزی که میدونستم این بود که برای چند لحظه ارزو کردم کاش رضا هنوزم برنگشته بود!!!

...

یه نگاهی به خودم کردم ... اخه دختره ی ایکبیری کجا داری میری؟!

یه نگاهی به خودم کردم ... اخه دختره ی ایکبیری کجا داری میری؟!

یه نگاهی به قیافه ام کردم ...هرچی د ستم ر سیده بود مالیده بودم! رژ گونه ، رژ لب... خط چشم... سایه ... مداد چشم ... حجم دهنده ... کوفت ... زهرمار... اه ... دختر عروسی بابا ته؟؟؟

اوفی کشیدم و شالمو جلو اوردم.

کیفمو تو چنگ گرفتم و پله ها رو بالا رفتم.

از صبح داشتم با خودم دعوا میکردم که چرا میخوام برم ... در اخر هم عقلم بهم تشر زد اگر میری با ید همه چیز و تموم کنی... یه کلام بهش بگی و والسلام .

و با این شرایط و حرفها خودمو مجاب کردم که بیام ... ولی حالا عین سگ پشیمون بودم.

نفسمو بیرون فرستادم ... چته نیاز؟ میخوای بری بهش بگی داری ازدواج میکنی ... اره دیگه همینو قراره بهش بگی... این ومیگی و م یذاریش و میری... و همه چیز تموم میشه ... اکی؟؟؟ با توام نیاز... اکی؟؟؟

زیر لب به خودم با بی میلی جواب دادم: اکی!

وارد ر ستوران شدم ... یه نفس عمیق ک شیدم ... ر ضا با دیدنم برام د ستی تکون داد و سرجاش ایستاد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بوی عطرش و کیلومتری میتونستم حس کنم. شیش تیغ کرده بود. نگاهش هم مثل همون وقت ها خیره و خاص بود. یه جوری تو چشمهای ادم زل میزد که ادم ناخوداگاه غرق میشه و میخکوب...

نفسمو بیرون دادم ... نمیدونم چرا با هر قدم که بهش نزدیک میشدم لبخند روی لبم زاویه دار تر میشد ...

برام صندلی وعقب داد و روش نشستم . تمام تنم میلرزید. حس میکردم به گ*ن*ا*ه افتادم ... اگر کسرا میفهمید؟ قبلا اینقدر ترس نداشتم اما بعد از اون اتفاق و پس زدن کسرا ...

من دیگه تحمل اینو نداشتم یکی دیگه منو بذاره و بره ...

اهی کشیدم و رضا با خنده بهم نگاه کرد وگفت: چطوری نیاز خوبی؟ چه خبرا؟

چقدر راحت حرف میزد انگار نه انگار که سه سالی میشد که باهم حرف نزدیم.

رضا دستهاشو روی میز حایل کرد و درحالی که من به رگ برجسته ی ساعد دستش نگاه میکردم گفت: چه کم صحبت شدی؟

همیشه عضلانی بود ... همیشه هم به خودش می رسید ... امروزم مثل قبل... مثل همیشه...

نگاهمو از دستش به چشماش دوختم.

با همون خاصی وخیرگی...

لبخندی زد و نفهمیدم چرا منم لبخند زدم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

رضا رو به جلو خم شد و گفت: پایه ی قزل هستی؟

حو صله ی بحث باها شو ندا شتم سرمو تند به علامت اره تکون دادم و اون هم سفارش داد.

انگار شرایطمو درک میکرد که هیچ حرفی به زبون نمیاورد.

کمی بینمون با سکوت گذشت که کلافه شدم و عصبی گفتم: خب...

رضا با شیطنت گفت: خب که چی؟

نفســـمو فوت کردم دلم میخواســـت زودتر اعتراف کنه و منم جوابشـــو بدم وبذارم برم. حس خفقان اوری داشتم... تند و رسمی گفتم: خب امرتون!

رضا ابروهاشو بالا داد و گفت:چه رسمی... طوری شده؟

پوزخندی زدم ... احمق بود یا خودشو به حماقت زده بود؟؟؟

با حرص گفتم: کار مهمی که دیشب اصرار داشتید بهم بگید چیه؟

رضا خیلی واضح شوکه شد و گفت: نیاز چرا اینطوری صحبت میکنی؟

واقعا داشت عصبیم میکرد... مرتیکه ی نفهم!!!

با عصـــبانیت و کاملا جدی وصـــریح و بدون حاشـــیه گفتم : ببیند اقای کاظمی... اقای رضای شفیع کاظمی! من نمیدونم چطور شد که شما بعد از ســه ســال به ایران برگشــتید ... اینم به من ربطی نداره... من تا الان زندگی خودمو داشتم و دارم ... راستش دلیلی هم نمی بینم با شما نهار بخور ...

اومدم بلند بشم که رضا دستشو روی کیفم گذاشت و با همون نگاه خیره و خاصش گفت: برداشتت از نهار امروزمون چیه؟

تند گفتم: نمیدونم شما بفرمایید...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

رضـــا با لحنی جدی گفت: چرا فکر کردی به خاطر یه رابطه ی چهار ماهه اونم سه چهار سال پیش دوباره ازت خواستم با من نهار بیرون بیای؟

یه لحظه خشکم زد.

رضا لبخند خاصی و یه طرفه ای طوری که گوشه ی لبشو بالا داد وبه طرز وحشتناکی جذاب شد زد و گفت: من میدونم تو زندگی خودتو داری... منم زندگی خودمو دارم... من توی برلین تنها نبودم ... الانم اومدم ایران ، هم یه دیداری با خانواده داشته باشم هم با دوستانم... و تو هم جز دوستانم هستی... همین!!!

همین گفتنش عین پتک بود تو سرم... اب پاکی وقشنگ ریخت رو دستم... حالا هی کسرا رو بفروش به این ادما... حالا هی غرورتو له کن... چرا وقتی چیزی و نمیدونی الکی برای خودت تو ذهنت توهم میســـازی... ای نیاز لعنت به تو... لعنت به همه ی توضیح و تفسیرت ... فکر کردی رضا هنوز عاشــقته؟ برات میمیره؟؟؟ واقعا بدبختی نیاز... واقعا ادم باید برات تاســف بخوره...

از جام بلند شدم ... رضا هومی کشید وگفت: پس یعنی فکر کردی قرض از دعوت امروز یعنی شـــروع یه رابطه ی دیگه؟ نیاز ولی من چنین قصـــدی نداشتم ... تو فقط برام یه دوست ساده ای... حداقل حالا همینی.

نمیدونم اون ارامش و از کجا اوردم... اما روی میز خم شـــدم وبی توجه به حرفهاش که هر زمان دیگه ای از زبون هر کس دیگه ای که میشـــنیدم خرد

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

میشدم گفتم: رضای شفیع عزیز... میرم دستهامو بشورم... توقع نداری که با دستای کثیف با یه دوست قدیمی نهار بخورم؟؟؟

رضا لبخندی زد و چیزی نگفت. حس کردم ضایع شده به اندازه ی کافی... بخصـــوص که لحنم عجیب خونســـردانه بود.یعنی یه جوری بود که فکر خاصی به سرش نزنه و بفهمه که حرفاش تاثیری روم نداشته!

به سمت دستشویی رفتم ... دستهامو شستم و به خودم خیره شدم.

با یه حس گنگی دستمو توی جیبم فرستادم ... گوشیمو روی گوشم گذاشتم و در دستشویی و باز کردم... حینی که توی گوشی که پشت خطش کسی نبود .... باشه باشه میکردم ... به طرف میز راه افتادم.

رضا به من نگاه میکرد.

منم تو گوشی جلوی رضا زمزمه کردم: باشه کسرا... حتما... کاری نداری؟ اکی... بای...

و نمایشی یه دگمه رو فشار دادم و گوشیمو توی جیبم پرت کردم.

رضا بدون هیچ حالت خاصی نگام میکرد.

در حین نبودن من سینی محتوی دلستر و سالاد و زیتون پرورده رو روی میز چیده بودن.

رضا کاملا عادی پرسید: نگفتی کسرا کیه؟

شاید همین سوالاتش باعث میشد درموردش یه جور دیگه فکر کنم . ولی حالا که خیالم راحت شده بود به نسبت خونسرد بودم و گفتم:نامزدم.

رضا لبخندی زد و کاملا بی تفاوت گفت: مبارک باشه ... کی نامزد کردی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سعی کردم به خودم مسلط بشم.... این خونسردیش اعصابمو متشنج میکرد، دلم میخواست رضا با کلی عشق و ه*و*س ناک سرم داد میکشید " تو بیخود کردی نامزد کردی... من دوست داشتم... اصلا سه سال بخاطر تو صبر کردم... برگشتم ... و و و..." واقعا نمیدونم چرا چنین رویایی و تو سرم پرورش میدادم... ولی واقعا منتظر چنین حرفها وبرخورد هایی از جانب رضایی بودم که به یه دختر نوزده ساله میگفت "همیشه دوستش خواهد داشت!!!"...

رضا کاملا عادی گفت: یه روز قرار بذار با هم بریم بیرون ... با کسرا هم اشنا بشیم... راستی نگفتی از بچه های خودمونه؟

فکر کن یه درصد کسرا راضی بشه... از این فکر لبخندی زدم و رضا گذاشت به حساب اینکه از اون خشکی اولیه دراومدم.

بهر حال بحث بینمون شروع شد ... من با دل و جون از کسرا میگفتم که ترم بالایی بود و ار شد شو تموم میکرد ... ر ضا هم شنونده ی خوبی بود و لابه لای حرفهام از خاطرات برلین تعریف میکرد.

یک ساعتی باهاش بودم.

از اینکه حالا جناح رضا رو هم میدونستم هم خوشحال بودم هم ناراحت... به قولی به تریش قبام برخورده بود که چرا رضا هنوز عاشق وشیدای من نیست...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با این همه ، همه چیز به نفع کسرا شد ... و تمام شک و دو دلی هام از بین رفت ... حالا فقط کسرا رو داشتم... کسرایی که منو میخواست... کسرایی که میخواستمش!

بعد از خداحافظی از رضا داشتم تو تجریش واسه ی خودم راه میرفتم که کسرا تماس گرفت.

با ذوق جوابشو دادم ...

-جانم؟

کسرا با خنده گفت: جانت بی بلا ... سلام...

-سلام خوبی؟ و پیش دستی کردم وگفتم: روز خوبی داشتی؟

بلند بلند خندید ...

از صدای خندش ذوق زده شدم وگفت: یاد گرفتی ها ...

با همون خنده گفت: تو خیابونی؟

-اوهوم...

کسرا: کجایی؟

-تجریش...

کسرا: اومدی خرید؟

-اره ...

کسرا: نهارخوردی؟

-اره ساندویچ خوردم ...

واقعا شرم نمیکردم اینقدر دروغ ریز و درشت میگفتم! ولی خب قضیه ی رضا تموم شده بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا: بیا سر میدون وایسا ... بیام دنبالت ... میخوام ببرمت یه جایی...

-خو ادرس بده میام...

کسرا: نه میام دنبالت ... نزدیکم تقریبا ... منم تو خیابونم. اومدم عزیزم.

برای اینکه زیادم دروغ نگفته باشم وارد یکی از پاساژا شدم و خواستم یه گشتی توش بزنم.

درحالیکه داشتم ویترین ها رو دید میزدم یه لحظه به مخم فشار اوردم که اخرین باری که برای کسرا هدیه گرفتم کی بوده ... کسرا متولد دی بود ...

و دقیقا چون اولای اشناییمون بود من هیچی برای تولدش نخریدم ... بعدش هم که عیدی هم هیچی بهش ندادم ولی اون به من داد ... واسه تولدمم که سنگ تموم گذاشت... پوفی کشیدم هرچی به مغزم فشار میاوردم میدیدم من به کسرا هیچی ندادم ...

نفس عمیقی کشیدم ... برای رضا یه ساعت خریده بودم.... برای فرزاد یه زنجیر و یه ست کراوات و یه کیف پول و یه کیف موبایل... حتی برای کاوه هم یادمه یه بار بهش جا سوئیچی دادم ... !

اون وقت کسرا... از خودم خجالت کشیدم ... یعنی حقم بود منو میذاشت میرفت.

با این فکر با اشتیاق بیشتری به ویترین های مردونه نگاه کردم.

بدبختی نه سایزشو میدونستم که براش پیرهن بخرم ... نه سایز پاشو که کفش بخرم... میترسیدم کمربند بخرم اونم باز به سایزش نخوره ... کسرا

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

درشـــت بود نســبتا! یه لحظه فکر کردم نه لاغر بود ... یعنی نه خیلی لاغر نه خیلی درشت... وای هنگ کردم... کسرا چه شکلی بود؟

از فکرم خندم گرفت ... یه لحظه به فکرم رســـید که کســـرا متولد ۲۹ دی هســـتش... ای خدا ... امروز چندم بود؟ با دیدن یه مغازه که توش وســـایل چرم میفروختن تو سرم یه جرقه زد! ...با ذوق به ویترینش نگاه کردم.

یه کیف چرم مشـکی خیلی شـیک و بزرگ براش خریدم ... همون موقع بود که کسرا بهم زنگ زد. سر میدون بود.

منم بدو بدو از پاساژ زدم بیرون ... اینقدر ذوق وشوق داشتم که حد نداشت.

با دیدن کسرا که تو میدون دنبال من چشم میچرخوند لبخندی زدم و فوری نشستم تو ماشین... کسرا هم با لبخند گفت: خریدا رو میدادی میذاشتم عقب راحت بشینی...

تند گفتم: نه نه راحتم ...

و با ذوق زل زدم بهش...

یه پلیور بلوطی رنگ تنش بود و جین مشـکی... مثل همیشـه مرتب و سـاده ...

لبخندی بهم زد و گفت: چیزی رو موهامه؟

ودست کشید تو موهاش... خوشم میومد تو قید و بند ژل وچسب مو و هزار کوفت دیگه نبود.

خودش بود ...

لبخندی زدم و گفتم: نه عزیزم...

و با کمی مکث پرسیدم: کجا میریم...؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خودش بود ...

لبخندی زدم و گفتم: نه عزیزم...

و با کمی مکث پرسیدم: کجا میریم...؟

کسرا یخرده من من کرد و گفت: حالا می ریم یه جایی ... یه چیزی و بهت نشون بدم...

سکوت کردم و تا رسیدن به مقصد چیزی نگفتم.

با دیدن کوچه اشـــون ... یه لحظه گیج وویج نگاهش کردم ... منو اورده تو خونه که چی بشه؟ یا خدا خودت به دادم برس... نکنه کسی خونه نباشه... یعنی چه ... !

و سایلی که خریده بودمو عقب گذاشتم. دستمو گرفت ... در و با کلید باز کرد... نکنه در و روم قفل کنه... از فکرم خندم گرفت. اخه کســرا عدد این حرفاست ... من در رو روش قفل کنم یه چیزی!

با هم وارد خونه شـدیم.... حیاط ورد کردیم... با دیدن پله هایی که به تراس اتاق کسرا راه داشت، منو به همون سمت کشوند . ازاینکه از در اصلی وارد نشدیم تعجب کردم با این حال پشت سرش راه افتادم.

در تراس و برام باز کرد.

خونه ساکت بنظر می رسید.

هیچ چیز خاصـــی جلوم نبود. اتاق خالی از وســیله بود و بوی گچ و رنگ میداد.

کسرا از پشت سر دستهاشو گذاشت رو شونه هام و گفت: خوشت میاد؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و یه هل کوچیک بهم داد و من کامل وارد اتاق شـــدم... اوه اتاق چه بزرگ شده بود ... شاید یه چیزی حدود بیست و پنج سی متری میشد.

با تعجب گفتم: اتاقت چه بزرگ شده؟

بخاطر خالی بودن فضا ... صدام اکو شد.

کســرا لبخندی زد و گفت: اینجا یه در بود که به یه اتاق دیگه میخورد ... دیوار و برداشتم انداختمش سر این اتاق... خوبه؟ بزرگ شده؟

وچند قدمی تو اتاق راه رفت و دری که کنار در ورود و خروج بود و باز کرد و گفت: این هم دستشویی و حموم ... یه سوییت کوچیک دراوردم ازش که راه به بیرون هم داره ... نظرت چیه؟

نمیدونســتم چی بگم ... میدونســتم همه ی این کارا رو بخاطر من کرده ... ولی یه فکر مزاحم هم تو سرم بود ... بردا شتن دیوار کار یه روز دو روز نبود یعنی کســرا از اول زیاد جدی پیگیر خونه نبود؟یعنی فکر کرده بود که من راضی میشم... یعنی به حساب حرف من بیخیال گشتن خونه شده بود؟

ناخوداگاه اخم هام تو هم رفت... دست به سینه به کسرا که کم کم لبخندش محو شد خیره شدم.

کسرا جلوم ایستاد و گفت:خوشت نیومد؟

سرمو پایین انداختم.

کســرا دســتشــو زیرچونه ام برد و گفت: میدونم رضــایت بخش نیســت ... میدونم خوشــحالت نمیکنه ... ولی به پدرتم گفتم... میتونیم تو این مدت با پس انداز ، یه خونه ی خوب بخریم... نمیخوام با اجاره نشینی اذیت بشی... وگرنه من هنوزم میتونم خونه اجاره کنم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با همون اخم گفتم: اصلا دنبال خونه گشتی؟ یا فقط منتظر بودی منو راضی کنی که اینجا باشم؟

کســرا یخرده متعجب گفت: معلومه نیاز... تمام ادرس بنگاه هایی که رفتم دنبال خونه رو بهت نشون میدم...

با حرص گفتم: پس چرا اینجا رو ا ماده کردی؟ پس جدی دنبالش نبودی دیگه ...

کسرا یه لبخند ارامش بخش زد و گفت: اینجا رو حدود سه هفته پیش شروع کردیم به دادن تغییرات ... پیشــنهاد مامان بود ... میگفت حالا که من دارم میرم سر زندگیم... این بالا رو یه سوییت اماده کنه شاید اجاره رفت. چون راه به بیرون هم داره... خواستیم اون نشیمن و اون یکی اتاق هم درست کنیم و یه اشــپزخونه ی کوچک هم بزنیم ... که کارش زیاد طول میکشــید ... بیخیال اون قسمت ها شدیم... منم که دیدم اینجا خوب وبزرگ شده گفتم خب یه تیری تو تاریکی بندازم... با پدرت صحبت کردم...

حرفهاش مجابم کرد. شونه ای بالا انداختم وگفتم: خیلی بزرگ شده ...

کسرا قاطع گفت: سر هفت هشت ماه دیگه یا نهایت نهایت یک سال دیگه خونه رو میخرم نیاز... از این بابت خیالت راحت باشه...

لبخندی زدم و با اشتیاق تو چشمام خیره شد.

یخرده تو اتاق قدم زدم و گفتم: خب پس یه سرویس خواب و چند تا وسیله رو باید بخریم نه؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا با رضایت بهم نگاه کرد ... منم داشتم تو اتاق نقشه میکشیدم ... با هیجان بهش نگاه کردم و گفتم: خیلی خوشم اومده ... مرسی کسرایی...

واقعا ازش ممنون بودم چون تو همین هفت هشت ماهی که قرار بود اینجوری زندگی کنیم به فکر م*س*تقل بودن خودش و منم بود و عاشق وشیفته ی این حس مشترک استقلال بودم!

فصل دوازدهم:

ناخن هامو توی کف دستم فرو کردم و تا اونجا که جا داشت اونها رو توی پوستم فشار دادم.

بی اختیار تمام تنم میلرزید. با این حال احمقانه سعی میکردم خودمو مسلط و اروم وبی خیال نشون بدم. هانیه چادرشو که روی شونه هاش افتاده بود رو روی سرش کشید و نگاهی به من انداخت و گفت: خوبی نیاز جون؟

با تلخی گفتم: مرسی!

هانیه با نوک پنجه اش روی زمین سنگ مرمری سفید زمین ضرب گرفت و گفت: شمارمون چنده؟

به کاغذی که توی دستهای عرق کرده ام مچاله شده بود نگاهی کردم و کسل گفتم: ١٤ ...

و همون لحظه با صدای پر عشوه ی منشی شماره ی ١٤ از بلند گو اعلام کرد.

نفسمو از بینی خارج کردم.

به طرز وحشتناکی گلوم خشک شده بود و نوک انگشتهام یخ زده بودند.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هانیه کاملا بی خیال به نظر میرســید . به ارومی نیم خیز شــدم و هانیه هم پشت سرم بلند شد.

منشی با همون صدای خاصش که زیادی حس میکرد جذاب شده گفت: از این طرف...

در و باز کردم و بادیدن یه خانم دکتری که روپوش ســفیدی تنش بود و رو سری ساتن کرم رنگ با حا شیه ی دور طلایی ... یه نفس عمیق کشیدم. چهره ی خندانی داشت به انضمام ارایش کامل و موهای خرمایی رنگ.

لبخندی بهم زد وگفت: بفرما عزیزم ...

هانیه لبخندی زد وگفت:سلام خانم دکتر...

دکتر با روی خوش گفت:چطوری هانیه جان؟ خوبی؟دخترت خوبه؟

هانیه لبخندی زد و گفت:دست ب*و*سن ...

دکتر خودکار نقره ای رنگی رو میون دستهاش میچرخوند و منتظر بود.

هانیه پاشو روی پاش انداخت وگفت:معرفی میکنم خانم رجایی ایشون نیاز جون هستن ... نامزد برادرم.

دکتر رجایی لبخندی زد وگفت:خوبی خانم؟خوشــبختم... خب من چه کاری میتونم بکنم؟

دستهای یخ کردمو روی صورت داغم گذاشتم... هانیه داشت توضیح میداد و دکتر رجایی هم به من نگاه میکرد .

درنهایت رو به من با یه لبخند عادی گفت:بلند شــو اون ســمت لباســتو دربیار...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چشمامو یه لحظه بستم ... برای ر سیدن به کسرا چقدر حقارت؟؟؟ به اون ر سیدن به چه قیمتی؟؟؟ حرفهای هانیه تو گو شم بود ..." سنت خانواده ی ماســـت" ... "میدونم برات ســـخته" ..." ولی خب ما جواب فامیل و چی بدیم؟؟؟" ... "بخدا این همه مدت همه با هم کلنجار میرفتیم که مبادا به شما بربخوره "... "وگرنه اینقدر عقب نمیفتاد "..." ر سم خانواده ها متفاوته" ... "ولی خب چه کنیم ... من رفتم ... یلدا رفته ... ســر عروســی شــیما هم همین منواله" ..."تو رو خدا یه وقت فکر نکنی ما به شــما بی اعتمادیم ها ... ا صلا ... فقط وا سه بستن دهن مردم..." ... " میدونی که در دروازه رو میشه بست اما دهن مردم و نمیشه ... خلاصه ببخشید نیاز جان!!!" ...

دلم میخواست بزنم تو دهنش... جواب فامیل چه ربطی داشت به دوشیزگی من؟؟؟ اون فامیل احمق از کجا میخواست بفهمه که تازه عروس خانواده ی راد دوشیزه هست یا نه؟؟؟

اهی کشیدم و دگمه های مانتومو تک تک باز کردم. تو چشمام ا شک جمع شده بود ... کتونیمو دراوردم و شلوارم رو هم ...

لبه ی تخت مخصوص نشستم و سرمو انداختم پایین ... دکتر درحالی که لبه ی د ستکش های لاتکسش رو به مچ د ستهاش میکوبید با دیدن قیافه ی من لبخند ارامش بخشی زد و گفت: هانیه جان بیرون تشریف داشته باش... با صدای بسته شدن در دوباره نگاهشو رو من انداخت و گفت: رنگ موهات چیه؟

دماغمو بالا کشیدم و جوابشو دادم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

روی تخت دراز کشیدم به سقف خیره شدم ... شاید به اندازه ی یه پلک زدن ... یا یه نفس کشیدن ... شاید به اندازه ی یه ضربان از قلبی که فکر میکردم برای کسرا میتپه اما ...

صدای دکتر رجایی توسرم پیچید: تموم شد دختر خانم!

حالم از شنیدن لفظ دختربهم خورد!

با شنیدنش اشکهام از گوشه ی چشمم جاری شدن ... احساس بدی داشتم ... به سختی سرجام نشستم... دکتر د ستکشها شو دراورد و داخل سطل پدالی سفیدی که کنج اتاق قرار داشت انداخت.

نفسم به شماره افتاده بود کم کم داشتم به هق هق میفتادم ... به سختی لبا سمو تنم کردم .... کفشهامو بی حوصله پام کردم و بند شو دور مچم گره زدم.

با دیدن قامتی که جلوم سبز شد سرمو بلند کردم.

دکتر رجایی یه لیوان پلا ستیکی محتوی اب به سمتم گرفت و گفت: مثل تو زیاد میان اینجا .. .

به چشمهاش که با لبخندی که نشونه ی همزاد پنداری بود نگاه کردم . نمیدونم چرا حس میکردم دردمو میفهمه ... با این حس که تنها نیستم به نسبت اروم شدم لیوان و گرفتم و گفتم:مرسی.

لبخندی بهم زد و دستهاشو تو جیبش کرد وگفت: همه چیز که خوبه؟ ... پس گریه ات واسه چیه؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

جواب شو ندادمو اون اهی کشید وگفت: روزانه دها نفر مثل تو به من مراجعه میکنن ... بعضی با ترس... بعضی با اطمینان ... بعضی با شک ... بعضی هم عین خیالشون نیست.

کمی اب خوردم و با همون لبخند ادامه داد: خیلی ها برای ترمیم میان ... خیلی ها وقتی میفهمن چه اتفاقی براشـــون افتاده گریه میکنن ... خیلی ها هم از همین موضوع دست میگرن واسه خونواده ی شوهر و سرشون سوار میشن...

اهی کشیدم وگفتم: من جز کدوم دستم؟

شـونه هاشـو بالا انداخت و گفت: اون دسـته ای که تحصـیل کردن و این و نمیپذیرن ... بهش به چشـــم یه تحقیر نگاه میکنن!... بهت نمیاد دیپلمه ی معطل شوهر باشی ... هستی؟

-سال اخر معماری...

هومی کشید وگفت: پس هم دانشکده ای هستید؟

-میشناسیدشون؟

دکتر رجایی: اره .... البته فقط زنای خانواده رو ... دختر هانیه رو من به دنیااوردم... رحم مونس خانمم برداشتم ... دیگه جونم برات بگه ...

لبخندی زدم و دکتر رجایی هم که کلا خوش خنده ... بلند بلند خندید و گفت: بیا یخرده درمورد خودت بهت اطلاعات بدم ... حداقل اینطوری کمتر واست حس حقارت داره ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از هـمدردیش با ید ممنون می بودم ... ولی تو اون لحـ ظه چیزی ارومم نمیکرد ... هرچند که عصبی نبودم فقط به طرز وحشتناک احساس حقارت و کم بودن داشتم!

دکتر رجایی کمی برام از اناتومی و غیره حرف زد ... و در انتهای حرفهاش ازم خوا ست که سنت ها و ر سم ها رو درک کنم چون مقابله با اونها کار یه نســل دو نســل نبود . وقتی بهم گفت که خودش هم مورد معاینه قرار گرفته تعجب کردم و کلا دلم برای هم جنســای خودم ســوخت ... با این همه یه چیز عجیبی تو دلم سنگینی میکرد یه حسی که زیادی واسم نا شناخته بود!!! حسی که نمیدونستم اسمشو چی بذارم!

از هانیه بدم اومد ... وقتی اون حرفها رو تو تلفن بهم زد و ازم خوا ست برای امروز اماده بشــم و قرار شــد تا معاینه همراهیم کنه ازش بدم اومد ... حالا میتونستم روی اون حس ناشناخته اسم بذارم... من از خواهر کسرا برای این همراهی بدم اومد ... از خانواده ی کســرا بدم اومد بخاطر تحقیر کردن من ... و اگر مطمئن میشدم که این موضوع رو کسرا هم میدونه و تن بهش داده باید اعتراف میکردم پیش خودم که از کسرا هم بدم میومد!!!

ساعت از دوازده گذشته بود که همراه هانیه از مطب بیرون اومدیم.

برگه ی مربوطه رو بهش دادم و خیلی سریع ازش خداحافظی کردم .

برگه ی مربوطه رو بهش دادم و خیلی سریع ازش خداحافظی کردم .

برای اولین دربستی سر راهم دست تکون دادم ... تا رسیدن به خونه با خودم خلوت کردم ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

در و با کلید باز کردم.

با دیدن مامان که روی مبل نشسته بود و مجله میخوند نفسمو فوت کردم و گفتم:سلام.

مامان از بالای عینکش به من نگاهی کرد و ازجاش بلند شد.

به برجستگی شکمش نگاهی کردم و اون با لبخند گفت: خب چی شد؟

با تشر گفتم:چی میخاستی بشه؟

مامان کمی من من کرد و درنهایت با حرص گفتم:سند دوشیزگیمو باید چند تا زیراکس ازش میگرفتم که به بابا هم نشون بدی نه؟؟؟

مامان لبشو گزید وبه سمتم اومد و گفت:نادین تو اتاقشه ...

با داد گفتم: به جهنم...

با صدای باز و بسته شدن در نادین با چشمهای گرد شده به من که حالا صورتم خیس اشک بود نگاهی کرد و قبل از هر حرفی من به سمت اتاقم رفتم و در و کوبیدم ...

روی تخت نشستم ... با حس چندشی ووسواس از تماس دستهای یکی از هم جنس های خودم به من... حالم بهم خورد... حوله رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم.

نادین و مامان وسط حال بودن... با دیدن من سکوت کردن و من به حموم رفتم ... اب گرم و باز کردم و توی وان نشستم...با و سواس شامپو بدن رو روی خودم خالی کردم ... هرچه قدر بالیف مدل قلاب بافی شده خودمو میسابیدم اشکام بیشتر روی گونه هامو داغ میکرد ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اب تا گردنم بالا اومده بود ... به هق هق افتاده بودم... دوش و باز کردم تا صدای هق هقم بیرون نره ... سرمو توی اب فرو کردم... نفسم بند اومد ... چند تا نفس عمیق کشـــیدم ... و دوباره تکرارش کردم... اب و کف با هم مخلوط شده بود ... بینیم میسوخت و چشمام از زور اشک و کفی که توش بود ... از عذاب کشـــیدن خودم هیچی عایدم نشـــد ... .من هنوز همون حقیری بودم که غرورمو زیر پا گذاشتم برای یه فرصت!!!

فرصتی برای تحقیر شدن!

بعد از اینکه لباســامو تنم کردم ... با لرزیدن گوشـــیم روی میز کامپیوترم ... نفس کلافه ای کشیدم و به سمتش رفتم.

با دیدن شماره ی کسرا اخم هام ناخود اگاه تو هم رفت و با تلخ ترین لحنی که ممکن بود گفتم:بله؟

کســرا مثل همیشـــه مهربون و قبراق گفت:ســلام نیاز خانم ... خوبی؟ خوشی؟؟؟ چه خبرا؟ روز خوبی داشتی؟

پوفی کردم و لبه ی تخت نشستم...

دندون قروچه ای کردم... چرا قبول کردم؟ بخاطر این ادم که حالا زنگ زده بود تا بهم بخاطر دو شیزگیم افتخار کنه؟؟؟ یه حس نا شناخته بهم اطمینان میداد که اون از این ماجرا خبر داره ... و حالا زنگ زده تا ...! اهی کشـــیدم وکسرا گفت: الو ... نیاز ؟ الو...

سرد گفتم:بله؟

کسرا: چیه خانم؟ چه صدات گرفته است...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پوزخندی زدم و گفتم: خیلی معلومه؟

کسرا: اره ... طوری شده؟خوبی؟

بدون حاشیه زمزمه کردم:امروز رفتم دکتر...

کسرا : ای بابا ... سرما خوردی؟ الان خوبی؟ با کی رفتی؟ چرا به من زنگ نزدی باهات بیام؟

یه بغض تلخ راه کلاممو سد کرد.

کسرا یکسره پای تلفن حرف میزد ... حس میکرد سرما خوردم و دا شت از راهکارهای درمانی سرماخوردگی میگفت! از لیمو شیرین وشلغم تا سوپ و غذای اب پز...

یه لحظه یه حسی تو جونم بهم نهیب زد: کسرا خبر نداره ...

و یه حس دیگه تو جنگ با این طرزفکر گفت: مگه میشه کسرا از سنت خانواده اش خبر نداشته باشه؟

کسرا قربون صدقه ام میرفت...

و من فکر میکردم اون همیشه برای محبت کردن به من صرفه جویی میکرد اما امروز...

تا نوک زبونم او مد که بهش بگم بخاطر تو حقارت و به جون خر یدم ... بخاطر تو و خانوادت ورسمتون خودم خودمو تحقیر کردم...

ولی مگه میشد کسی که بجای دو ست دارم تو اولین لحظه ی محرمیتمون بهم میگه بهت اعتماد دارم ... از این اتفاق خبر داشته باشه؟ مگه میشد ...

صدای پر مهرش باعث شد اشکام اروم گونه هامو نوازش کنن...

صدا کرد: نیازم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خواستم بگم به چه قیمتی نیاز تو شدم؟؟؟ حقارت وشکستن غرورم؟؟؟

من کسرا رو دوست داشتم؟؟؟

سوالی که از خودم میپرسیدم ...

و کسرا دوباره گفت: نیاز جان مراقب خودت باش... باشه عزیزم؟؟؟

من عزیز کســی بودم که بهم اعتماد نداشــت؟؟؟ یا داشــت؟؟؟ شــاید نمیدونست... شاید میدونست؟؟؟

کســرا زمزمه کرد: مزاحمت نمیشــم نیازم ... برو اســتراحت کن . مراقب خودتم باش ...فعلا.

و تماس و قطع کرد ... کسرا به امید دوباره دیدن من خداحافظی نکرد!!!

...

سه روز از اون ماجرای کذایی میگذ شت ... امتحاناتم رو به اتمام بود ... با کسرا هم هیچ تماسی نداشتم . فقط یکی دو باری که گوشیم خاموش بود به خونه زنگ زده بود و مامان هم یه جوری پیچونده بودش... میدونســت من حوصله ا شو ندارم ... نیاز به زمان دا شتم تا بشم همون نیاز سابق... همون دختری که برای اثبات دختر بودنش تحقیرنشده!

کش وقوسی به کمرم دادم... مامان از حال صدام کرد: تلفن ...

زبونمو گاز گرفتم اگر کسرا باشه چی؟؟؟

یه موقع له له میزدم وا سه ی شنیدن صداش... اما حالا ... نمیدونم یخرده گنگ بودم ... فکر نمیکردم اینقدر به سنت ها پای بند با شن ... مذهب نما

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نبودن سنت نما هم نبودن ولی من هنوز با همون حس ناشناخته دست به گریبان بودم!

مامان بی سیم رو به دستم داد و گفت: نشناختم.

نفس راحتی کشیدم و تو گوشی گفتم:الو؟

-نیاز جون؟

روی صداش تمرکزکردم.

-سلام طناز خوبی؟

طناز: قربونت ... تو خوبی؟ چه خبر؟؟؟

-سلامتی... چه عجب از این ورا؟

واقعا هم تعجب کردم که بهم زنگ زده ... شماره ی خونمونو داشت گوشیمم که خاموش بود پس خونه رو گرفته بود.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: چقدر خر زدی؟

طناز با خنده گفت:درس و اینا رو وللش... فردا امتحان اخره... پایه هستی با بچه های اکیپ بریم کوه؟ رضا هم هست...

نمیدونم از عمد گفت رضا هم هست یا همینطوری... البته بعید بود بگه همینطوری... ولی بدون فکر کردن گفتم:اره هستم... بعد امتحان؟

طناز:اره دیگه .... میریم کوه نهارم دربند میزنیم...پس هستی؟ نامزدتم هست؟

-نه خودم تنها میام...

طناز:اکی ... فقط تو مونده بودی ... ای ول... کاری باری؟

-نه ... میبینمت فردا.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

طناز:فدات ... بای.

-خداحافظ.

گوشی و قطع کردم.

به سـمت اتاقم رفتم... در کمدمو باز کردم. یه پالتوی قهوه ای رو از لباسـام جدا کردم با بوت های خز دار جیر مشـکی... کیف و شـال و کلاهم رو هم دم د ست گذا شتم... نفس عمیقی کشیدم ... به و سایلی که کسرا بهم داده بود خیره شـــدم... به تابلوی هزار تیکه از عکس خودم ... نفس کلافه ای کشـــیدم ...تو اینه به خودم نگاه کردم ... از خود م بدم اومد... از ریختم از حالت نگاهم... از چیزی که تو دلم وسرم میگذشت بدم میومد

شقیقه هامو مالیدم ... اره لعنتی دلم برات تنگ شده!!!

... با تقه ای که به درخورد ســرمو بلند کردم به قامت مامان نگاه کردم که توی چهار چوب ایستاده بود ...

لبخندی بهم زد و گفت:خوبی نیاز؟

روی تخت ولو شدم وگفتم: بد نیستم.

مامان کنارم نشست و گفت: میخوای با هم حرف بزنیم؟

مامان کنارم نشست و گفت: میخوای با هم حرف بزنیم؟

نفسمو فوت کردم و گفتم: راجع به چی؟

مامان: راجع به همون که میدونی...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اهی کشـــیدم وگفتم:واقعا نمیدونم چطور راضـــی شـــدم که این حقارت و تحمل کنم!

مامان لبخندی زد و دستشو روی دستم گذاشت و اروم گفت: من میدونم ... بهش نگاه کردم.

مهربون تو روم خندید و گفت: وقتی بخاطر یکی به اون حال و روز میفتی... معلو مه یه روزم بـخاطر همون ادم تن به چیزی مـیدی که بهش اعتقاد نداری... ولی نیاز اگر امروز نمیرفتی هزار جور حرف میزدن پشت سرت ...

به صورت مهربون مامان که کمی باد داشت نگاهی کردم وگفتم: اخه تو قرن ۲۱ تو این سالا ... مگه وقت اینجور سنتی فکر کردنه؟

مامان: تو خودت انتخابش کردی... خودشـو ... خانواده اشـو... باید باهمه فکراشـــون کنار بیای و تحمل کنی ... نه که بدتر به خودت ســـخت بگیری هان؟

-فکر نمیکردم دیگه تا این حد ...

مامان اهسته گفت: ببین نیاز ... هر چی قدر بیشتر بهش فکر کنی سخت تر میشـه ... اروم باش... سـعی کن تفاوت هاشـون با ما رو تحمل کنی... منم این و تجربه کردم ... قدیم تازه ســخت تر میگرفتن ... حالا هم ســنت ها و نگرش ها شـــاید عوض شـــده باشـــه ولی تو باید فرق خودتو با بقیه تحمل کنی... این ا صل زندگیه ... حالا هم د ست و روتو بـشور بریم نهار بخوریم ...

نفس عمیقی کشیدم وگفتم: حرف مردم اینقدر مهمه؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مامان لبخندی زد و ازجاش بلند شـــد حینی که داشـــت از اتاق من خارج میشد گفت: اره دیگه اینقدر مهمه که تو بخاطر همین حرف مردم عرو سیتو اینقدرزودجلو انداختی!!!

چشمام گرد شد و مامان با شیطنت یه چشمک بهم زد.

نفسمو با کلافگی بیرون فرستادم ... برجستگی شکم مامانم داشت بیشتر میشد.

نمیدونم چرا برای اولین بار یه لبخند رو لبم نشست ... ممکن بود با کسرا بعد از ۸ ۲۷ سال زندگی همین عشق و داشته باشیم؟؟؟

...

با صدای رضا که بلند گفت: به افتخار مهندس بعد از این های جامعه بزن سوت قشنگه رو ...

و خودش دســـتهاشـــو تو دهنش فرو کرد و بلند بلند ســـوت زد و بقیه هم با دست و جیغ همراهیش کردیم...

ازش بیشتر از سابق خوشم میومد ... از اینکه هیچ فرقی با قبل نداشت ... هیچ تغییری تو شـــخصـــیتش نداشـــت همون ادم بود همونی که رفت المان درس خوند و برگشت!

نفس عمیقی کشیدم یه لحظه از ذهنم گذشت: اگر با رضا ازدواج میکردم خانواده ی اون هم منو برای اثبات دوشیزگیم معاینه میکردن؟

ســـرمو تکون دادم با خودم تکرار کردم:فراموشـــش کن ... فراموشـــش کن... فراموشش کن... بهش فکر نکن... بهش فکر نکن... بهش فکر نکن...!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فریده نادریان دستشو روی زانوم گذاشت و گفت:خوبی؟

قبل از جوابم بهش صدای موبایلم بلند شد.

ناچار بودم امروز روشـــنش کنم ، وگرنه بچه ها رو نمیتونســـتم پیدا کنم.

لبخندی زدم و از جمع فاصله گرفتم ...

-بله؟

-سلام نیاز خوبی؟

-سلام کیوان چطوری؟؟؟

و با تعجب گوشیمو دست به دست کردم.

کیوان کمی مکث کرد و گفت: چه خبرا؟

-سلامتی... طوری شده؟ عزیزحالش خوبه؟

کیوان خندید وگفت: اره بابا ... چرا چند وقت گوشیت خاموش بود؟

-همینطوری کارم داشتی؟

کیوان: اره یه جورایی...

-چه جورایی؟

خندید و گفت: غرض از مزاحمت دختر خاله...

خندیدم و گفتم:بگو پسرخاله؟ چی شده؟

کیوان: هیچی زنگ زدم برای همون مزاحمت ...

یخرده فکر کردم وگفتم: اهان ... کتابا رو برات جور کردم البته خیلی قدیمی هستن ... ولی برای شروع بد نیست...

کیوان: اون اموزشـگاهی که گفتی هم ثبت نام کردم ... فیزیک و ریاضـی و زیست و شیمی... خوبه؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-اره عالیه... عمومی ها هم فقط باید بهت کتاب تســـت معرفی کنم... از دخترعمم برات میپرســـم کدوم منابع خوبه، اونم این تیر ماه کنکور داره... راستی یه ازمون هفتگی هم باید ثبت نام کنی باشه؟

کیوان: مرسی نیاز... بنظرت میتونم خودمو برسونم؟

-یخرده کارت فشرده میشه ... ولی خب هنوزم دیر نیست تو ترم زم*س*تون و بهار و ثبت نام کردی امتحان پیش دانشگاهی هم که نداری شش ماه زمان خوبیه... پس میتونی خودتو برسونی فقط یخرده باید تلاشتو بیشتر کنی...

کیوان با کمی دلهره که توصداش موج میزد گفت: نیاز؟

-بله؟

کیوان باکمی من من گفت:بنظرت از عهده اش برمیام؟

خندیدم وگفتم: چرا که نه ... کیوان تو میتونی مطمئنم بهترین رشـــته قبول میشی...

کیوان پوفی کشید وگفت: کاش ریاضی بودم...

-کیوان تجربی خوبه ... البته من تو زیست نمیتونم کمکت کنم باید کلاس بری...

خندید و گفت: خدا کنه از پسش بربیام...

-بهت قول میدم میتونی... خب کیوان من برم ... کار دارم ... اومدم خونه کتابارو برات میفرستم...

کیوان:اتفاقا شب اونجاییم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خندیدمو گفتم:پس میبینمت کاری باری؟

کیوان:مرسی بخاطر کمک هات... ممنونم دخترخاله.

-قابل نداره امیدوارم نتیجه بگیری...

وبا صدای طناز که بلند داد زد: نیاز کجا موندی...

تند تماسمو با کیوان تموم کردم وبرگشتم پیششون ... با اینکه هوا خیلی سرد و سوزناک بود و برف کمرنگی هم روی زمین نشسته بود ولی مگه میشد خستگی امتحانات و تو درکه خالی نکرد؟؟؟

رضا حینی که بایه تیکه چوب سیب زمینی ها رو بالا و پایین میکرد گفت: اقا کسرا بودن؟

خندیدم وگفتم: نه ...

رضا لبخند کجی زد وگفت: اخرشم بهم نشون ندادی قاپ کیو دزدیدی...

فرزاد نگاهی بین من و رضا رد و بدل کرد وبا تعجب گفت: مگه میدونستی؟

فریده دستهاشو جلوی دهنش گرفت و توشون ها کرد و گفت: فرزاد چت زدی ها تو یونی کی نمیدونه نیاز نامزد داره؟

ح سین شلنگ قلیون و توی دهنش کرد و گفت: همینو بگو... وقتی این مخ مشنگ اینو میفهمه تو دیگه چرا...

فریده با غر غر گفت:ح سین الهی بمیری... جز م سخره کردن من کار دیگه ای نداری؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حسین خندید و دود قلیون و حلقه حلقه بیرون فرستاد و گفت: خب حرف و حدیث بسه ... و درحالی که چهار زانو نشسته بود گفت: فریده جون اون بطری های اب معدنی ورد کن بیاد ...

طناز با غرغر گفت: همش دو تا بطری؟

فرزاد: پس چند تا طناز جون؟

طناز دست دراز کرد وبطری اب معدنی و از دست حسین کشید و گفت: این مال ما دخترا ... شما هم با همون سر کنید...

و با یه لحن پیروزمندانه گفت: جای مهسا خالی که به فرزاد گیر بده ...

فرزاد ابروها شو با تعجب بالا داد و گفت: من به مهسا گیرندم مهسا به من گیر نمیده ...

طناز زیرگوش من گفت: دختره عین موم گرفته تودستش...

فریده با قه قه گفت: چیو گرفته تو مشتش؟؟؟

طناز با خنده گفت: فرزاد و....

فریده اهسته گفت: فرزاد استعاره از ...

و جمع ما دخترها از خنده ریسه رفتیم ...!

ساناز کش وقوسی اومد وگفت: بچه ها باورتون میشه معمار شدیم؟

با ناله گفتم: هنوز اصل کاری مونده ... دفاع کنیم!!! وای مصیبت اونه ...

رضا حینی که یه لیوان چایی تو دستش بود زل زد به من و گفت: دقیقا کی میشه؟

ساناز موهاشو از روی چشماش کنار زد وگفت: اسفند اینطورا ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

رضا سری تکون داد و گفت: خب بریم سراغ بحث اصلی ...

-مگه فرع و اصل داره؟ هوم طناز؟

طناز اظهار بی اطلاعی کرد و کاوه جواب منو داد و گفت: نه نیاز ... یه موضوعی هم هست که الان رضا میگه ...

رضـا گفت: بچه ها من قراره یه شـرکت بزنم ... درواقع دنبال جاشـم ... با فرزادم صحبت کردم .... همین اکیپ خودمون تو یه شرکت یه کاری دست و پا کنیم... استاد اسدی هم قراره کمکمون کنه ...

طناز: بابا بیخیال ... کی حوصله داره کار کنه ...

یه هیاهویی بین جمعمون راه افتاد و هرکی چیزی میگفت.

ولی من عجیب رفتم تو فکر...

از این فکرش به شـدت خوشـم اومد ... با هیجان دسـتامو کوبیدم بهم و گفتم:این عالیه رضا ... ولی ماها هممون تازه کاریم...

رضـا پاشـو رو پاش انداخت و گفت: بالاخره که باید از یه جایی شـروع کنیم... من کمک های پدرم و استاد اسدی و دارم تازه تو برلین هم کلی کار یاد گرفتم و با شرکت های زیادی همکاری داشتم. اگر بتونیم یه جای خوب پیدا کنیم و با دو تا شرکت سازه همکاری داشته باشیم ... اون وقت همه چی حله ... نونمون تو روغنه... با این حال فکراتونو بکنین ... بعد با من تماس بگیرین...

با ذوق گفتم: من هستم رضا... من پایه ام شدید....

فرزاد با بدجنسی گفت: شما برو اول از اقات اجازه بگیر بعدا!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چشمامو باریک کردم و یه گوله برف از زیر پام جمع کردم وتو صورتش زدم و گفتم: تو کار من دخالت کردی نکردی!

همون یه گلوله باعث شد بساط برف بازیمون رونق بگیره ... دخترا علیه پسرا ... این وسط فقط ساناز و کاوه کم کم ازمون جدا شدن و رفتن تا دوتایی قدم بزنن ... دو ماهی میشد که عقد کرده بودن بعد از سربازی کاوه میرفتن سر زندگیشون!

داشـــتم به رفتن کاوه و ســـاناز نگاه میکردم که یه گلوله برف محکم خورد تو پیشونیم و مغزم از سرما سوت کشید از سنگینی گوله و شتاب و سرعتش هم پیشونیم میسوخت هم چشمام هم سرم...

د ستکش خیس از برفمو روی پیشونیم گذا شتم ... وای که دا شتم از سرما میسوختم ... روی زمین زانو زدم ... با صدا ی طناز که گفت:چت شد ...

رضا و حسین وفریده هم به سمتم اومدن ...

کسی که گلوله رو پرت کرده بود رضا بود.

فرزاد با حرص گفت:یادت نبود سینوزیت داره؟؟؟

یه لحظه گیج به فرزاد نگاه کردم و بعد به ر ضا ... ر ضا یهو گفت: وای الان یادم افتاد... ببخشید نیاز خوبی؟

از یاد اوری جفتشون یه لبخند مسخره زدم ... و تو دلم به این فکر کردم کسرا میدونه من ســـینوزیت دارم؟؟؟ یا فقط میدونه که من یه دخترم ... یا میدونه که سه تا دوست پسر تو دوره ی دانشگاه داشتم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نفس عمیقی کشـیدم فریده و طناز کمکم کردن تا ازجام بلند بشـم ... توی ماشین رضا نشستم و رضا بخاری و برام روشن کرد ... خودش پشت فرمون نشـسـت و شـال گردنشـو که بوی توتون و مارکیوس(مارک عطر) میداد و از گردنش دراورد ... به من نگاه کرد و مقنعه امو کشید و گفت: اون خیسه ... و شال گردنشو دور پیشونیم بست . تو تمام مدت ساکت بودم ... اونم ساکت بود.

کمی که گذشت گفت: راه بیفتم؟

-بقیه چی؟

بهم نگاه کرد و گفت:اوخ اوخ .. سرما خوردی صدات گرفته ...

تک سرفه ای کردم و گفتم:نه خوبم ...

ماشین و به حرکت دراورد و گفت:بریم درمانگاه ...

-خوبم رضا مرسی...

درحالی که به سمت خونه میروند گفتم: بچه ها ناراحت نشن؟

رضا: نه بابا چه ناراحتی ای؟

کمی راحت تر نشـسـتم و رضـا گفت: پس اومدنت حتمیه دیگه؟ روت حساب کنم؟

به رو به رو خیره شدم وگفتم: اره به گمونم البته تا اردیبهشت که میخوام برای ارشد بخونم نمیتونم تمام وقت باشم... ولی بعدش هستم.

رضا هومی کشید و گفت: راستی؟

-بله؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

رضا:فرزاد میگفت نامزدت خیلی حساسه اره؟

-نه خیلی...

نمیدونم چرا دلم نخواست راستشو بگم!

رضا کمی نگام کرد و منم از نگاهش معذب شدم و رومو ازش گرفتم.

رضـــا لبخندی زد و گفت: هیچ عوض نشـــدی... هنوزم میشـــه از حالتای صـــورتت فهمید که چی تو فکرته و ... نفســـشـــو پوف کرد و گفت: چرا فرار میکنی؟؟ اگر اینقدر رو ما حساسه یا نمیدونم فکر میکنی برات دردسر میشه میخوای بیخیال شرکت شو...

با حرص بهش نگاه کردم و گفتم:

-من وقتی می گم هستم یعنی هستم!

رضا خندید و منم تو سکوت به رو به رو خیره شدم!

جمله ی خودش بود.

"-رضا تا تهش با منی دیگه . . . ؟

رضا:عزیز من وقتی میگم هستم یعنی هستم!"

پوفی کردم و گفت: داری به همون چیزی فکر میکنی که من فکر میکنم؟

به نیمرخش خیره شدم ... به نظر عصبی میرسید ...

شونه ها مو با بی قیدی بالا انداختم و گفتم: به چی؟

رضا اخم هاش تو هم رفت و گفت: نه خوبه . . .بازی و خوب بلدی!

با تعجب گفتم: چی میگی رضا؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

رضا گوشه ای پارک کرد و ترمز دستی رو بالا کشید و حینی که کلافگی از سر و روش میبارید مقطع و محکم گفت: ببین نیاز ... حق نداری زندگیتو الکی الکی سر لجبازی وبچه بازی تباه کنی!

دیگه جدی جدی شوکه شده بودم.

با بهت گفتم: من اصلا منظورتو نمیفهمم ..

رضا با کلافگی دستی تو موهاش کشید و گفت: ببین من این نامزدتو نمیشناسم ... اما چیزای درستی هم ازش نشنیدم ...

ابروهامو بالا دادم و گفتم: چی ازش شنیدی؟

رضا پوفی کشید و گفت: حالا اون مهم نیست ولی تصمیم تو...

وسط حرفش پریدم وگفتم: ببین رضا من ده بهمن عروسیمه ...یعنی نه روز دیگه ... پس اگر هرچی شنیدی و نگی خراب شدن زندگی من تقصیر تو هم هست... چی راجع بهش میدونی؟ که من نمیدونم!

رضا نفس عمیقی کشید موهای مشکیشو با دست چپش به عقب فرستاد اما اونا با لجاجت دوباره تو پیشونیش ریختن...

نفسشو فوت کرد وگفت: من م*س*تقیما راجع به اون چیزی نشنیدم ... ولی همینقدر میدونم که تو بخاطر یه مسئله ای خودکشی کردی! و با استیصال به سمت من چرخید و گفت:ببین نیاز ادمی که باعث میشه تو به این سمت بری اصلا ارزش فکر کردن و دوست داشتن داره؟

یه لحظه چشمامو بستم.

تو همون حال گفتم: تو چرا برات مهمه؟

و چشمامو باز کردم... یه جفت چشم غافلگیر رو به روم بود ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

روشو ازم گرفت ... با پنجه هاش به فرمون فشار میاورد.

نفس عمیقی کشـید و گفت: تو دوسـت منی... نمیخوام بعد ها پشـیمونیتو ببینم! نمیخوام اخرین راه حل تو ذهنت خود کشی باشه!

یعنی میخواستم بخندم و گریه کنم همزمان...

این اطلاعات موثق شاهکار فرزاد بود!

نمیدونم چرا نخواسـتم فرزاد و جلوی رضـا خراب نکنم ... شـاید چون ترسیدم یه بار دیگه بخواد تلافیشو سرم دربیاره.

اهی کشـیدم وگفتم: زندگی من به خودم مربوطه . من و کسـرا همدیگه رو دوست داریم... همین برای یه شروع جدید کافیه...

رضا چشمها شو باریک کرد و من لبخندی زدم وگفتم: ممنون بخاطرنگرانی دوستانه ات.

حس کردم زوایای صورتش با این کلمه ی دوستانه خیلی تو هم رفت .

نفس عمیقی کشیدم و خواستم در ماشین و باز کنم که دست چپمو گرفت.

یه لحظه چشـمامو بسـتم ... نفسـمو تو سـینه حبس کردم ... دسـتش گرم بود...و پنجه های سرد و یخ منو به ارومی فشار میداد!

احسـاس کردم یه خاطره ی زنده رو دارم لمس میکنم ... یا شـاید تکرار یه خاطره ی دیروز داشت امروز اتفاق میفتاد!

عقلم نهیب زد دستتو بکش و برو ...

دلم میگفت : اعتراف کن که دلت براش تنگ شده!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ر ضا اهسته گفت: میتونیم بهم یه فرصت بدیم... برای برگشتن به قدیم...

هنوزم میشه ... وسط حرفش تکون خوردم. داشتم خفه میشدم ...

دست راستم بی هوا دستگیره ی در و باز کرد ...

دست چپم از حصار دست رضا شل شد ...

خودمو از ماشین بیرون کشیدم... دستم اروم از دستش جدا شد.

بهم نگاهی کرد و اروم گفتم: خداحافظ رضا.

در و بستم ... یه نفس عمیق کشیدم ... منی که بخاطر کسرا روزه ی سکوت میگیرم... منی که بخاطر کسرا غرورمو میشکنم و به التماسش میفتم برای یه فرصت دوباره ... منی که بخاطر کسرا تن به گرفتن سند بکارت میدم... منی که برای کسرا ...!!!

و باز از خودم میپرسم من کسرا رو دوست دارم؟؟؟

چشـــماش دو دو میزد نمیدونم از چی!...تو ذهنم گزینه ردیف کردم ... از دلتنگی؟ از ش*ه*و*ت ... از عشق؟ از دوست داشتن؟ شاید هم داشت دنبال همون دختر نوزده ساله ای میگشت که تصویرش چندان فرقی نکرده اما ذهنش... عقلش... فکرش... عشقش...

اهی کشیدم و به سمت پیاده رو رفتم.

دست راستم یخ تر از دست چپم بود.

اسمون رعد و برقی زد ... یقه ی پالتومو بالا دادم.

تو دستهام ها کردم .

نمیدونم چرا یه لبخند بی اختیار رو لبام نشست... اروم بودم .به طرز عمیقی اروم بودم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

گوشیمو دراوردم و به کسرا زنگ زدم.

با شنیدن صدای الوش...

یه گرمایی تو بدنم رســوخ کرد... انگار یادم رفت همه چی... فقط یه حس خوب تو تنم بود .. یه حس پر از دوســت داشــتن... با هیجان گفتم:ســلام کسرایی...

خیلی خونسرد و خشک جواب داد:سلام خوبی؟

پر پر میزدم برای جمله ی روز خوبی داشتی ... اما گفت: کاری داشتی؟

نمیدونم چرا از لحنش دلم گرفت...

هرچند این روزها بخاطر ماجرای مطب کلی از د ستش شکار بودم و خیلی بد با هاش برخورد کرده بودم ولی اون همیشــه نازمو میکشــید ... حالا نمیدونم چش شده بود!

-همینطوری زنگ زدم... حالتو بپرسم.

کسرا: مرسی خوبم . الان سرم شلوغه . بعدا بهت زنگ میزنم.

لبمو گاز گرفتم که کسرا گفت: کارت که مهم نیست هست؟

-نه ...

کسرا: باشه فعلا.

و بدون اینکه منتظر خداحافظی من باشه قطع کرد.

با اخم به گوشی توپیدم : بیشعور...

یه لحظه به عقبم چرخیدم نکنه منو با رضا اینا دیده...

سرمو تکون دادم ... امکان نداشت.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه نفس عمیق کشیدم ... درست بود که نزدیک یه هفته الکی بهش میتوپیدم و باهاش قهر میکردم و بحث میکردم ولی اون صـــبورانه قربون صـــدقه ام میرفت ... منم کم کم نرم شدم و با حرفهای مامان اروم شده بودم ... یعنی چیکار میتونســتم بکنم ... خب رســمشــونه چه میدونم!هرچی که بود حس بدی نداشتم دیگه ... ولی نمیدونم چرا کسرا اینقدر عنق بود!

شونه هامو بالا انداختم... و به خونه رفتم.

وارد خونه شدم ... اونقدر ساکت بود که تعجب کردم با دیدن یه ورق کاغذ که به شیشه ی میز تلویزیون چسبیده شده بود به سمت اون رفتم ... روش نو شته شده بود: " من خونه ی عزیز ه ستم، ع صر برمیگردم"... خمیازه ای کشیدم و به اتاقم رفتم.

لباس هامو عوض کردم و حینی که داشــتم دنبال یه شــلوارک توی کمدم میگشتم دستم به یه ساک خورد.

با کنجکاوی کشیدمش بیرون ...

با دیدن یه کیف چرم توی اون ســاک یه لحظه حس کردم زانو هام به شــدت میلرزن ...

دلم میخواســـت دو دســـتی توی ســـرم بکوبونم ... با حرص لبه ی تختم نشستم... من این کیف وبرای تولد کسرا که بیست ونهم دی بود خریده بودم ... حالا دقیقا دو روز ا ز تولدش گذشــته بود و من نزدیک هفت روز باهاش قهر بودم و تولدشو به کل از یاد برده بودم!

به طرز وحشتناکی حالم خراب شد... تمام هدیه ها ویادگاری هاشم جلوی چشمم بود .

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پوفی کردم و از اتاق بیرون رفتم.

کنار دستگاه تلفن نشستم وحینی که دفترچه ی راهنما رو باز میکردم، بیسیم رو میون شونه و گوشم نگه داشتم .

با شنیدن صدای پسری که گفت: کافه پیتزا ستاره بفرمایید...

توی گوشـی درخواسـت یه میز و کردم و گفتم: برای یک سـاعت دیگه میام اونجا تا پیتزا و قهوه هم سفارش بدم.

پسر با خوش رویی قبول کرد و منم تندی پریدم تو حموم...

یه فکری به سرم زده بود که دلم میخوا ست اجراش کنم. حالا درک میکردم چرا کسـرا که اون همه با قهر و دلخوری من بازم قربون صـدقه میرفت حالا یخرده ناراحت و گرفته بنظر میرسید!

مقابل اینه ایستاده بودم. موهامو خودم مشکی کرده بودم بد نشده بود!

کاغذ کادو رو سـرسـری و تند تند دور کیف پیچیدم و رفتم سـراغ کمدم تا لباس تنم کنم.

یه پالتوی مشکی بردا شتم و کلاه شال مشکی قرمز... کیف قرمز و چکمه های چرم مشـکی که تا زانوم میومد رو هم با پالتوم سـت کردم. جینه مدل لوله ام رو پام کردم وزیپ چکمه هامو بستم. درحالی که ساک محتوی هدیه ی کسرا رو برمیداشتم عطر هم روی خودم خالی کردم.

ارایش صورتم تلفیقی از مشکی و قرمز بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پشت چشمامو با خط چشم کلف مشکی کشیده بودم ورژ لبم قرمز بود البته کم نه خیلی جیغ... در کل با موهای مشـــکیم به شـــدت همخونی و هارمونی داشت.

از قیافه ام راضی بودم.

لاک قرمزمم به دستم میومد.

حلقه ی نشون کسرا اینا رو تو دستم انداختم و با عجله از خونه بیرون زدم .

به گوشیم نگاه کردم شارژ داشتم. پس اگر مامان اینا کارم داشتن میتونستن بهم زنگ بزنن.

در وقفل کردم و با عجله به سرخیابون رفتم.

دربست گرفتم ... اول جلوی یه شیرینی فروشی خواستم که نگه داره ... یه کیک کاکائویی اماده ی گرد خریدم که البته به درخواســـتم روش با خامه ی سفید نوشته شده بود: کسرای عزیزم تولدت مبارک.

دوتا شمع ۲ و ۵ هم خریدم.

وای کسرا چه پیر شده ...۲۵ و تموم کرد؟؟؟ حالا دیگه ۲۶ سالش بود؟؟؟

منم ۲۲ ... چه کوچیک بودم من!

با دیدن یه دکه ی گل فروشی از راننده خواهش کردم که باز نگه داره ، اصلا فرصـــت یه مغازه ی بهتر رفتن نداشـــتم!... یه دســـته گل رز و یاس خریدم... میخواستم داخل ماشین برگردم که دیدم مقابل دکه چند تا مغازه ی ساعت فروشی بود.

همینطوری داشتم نگاه میکردم... از طرفی هم چشمم به یکی شون عجیب جلب شده بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

قیمتش گرون نبود ... مارک دار بخصوص هم نبود ولی خیلی خوشگل بود.

یه ساعت بند استیل که صفحه اش گرد و سیاه مدل اینه ای بود.

از اون ساعت یوقور ها که به د ستهای جون دار و در شت میومد... یه لحظه چشمامو بستم... عجیب به دست کسرا میومد!

فوری وارد مغازه شدم ...

قیمت زیادی نداشت... صد و سی تومن برای یه ساعت مردونه خب نسبتا کم بود!

نفس عمیقی کشیدم ... مهم این بود که من خوشم میومد.

فوری کارت کشیدم و فروشنده هم اون ساعت و توی یه جعبه ی چوبی وشیک گذاشت. فکر کنم کل اون صد و سی تومن واسه ی چنین جعبه ای بود.

فروشنده ی کنس یه قرون هم تخفیف نداد .

از مغازه خارج شدم و از دکه ی گل فروشی یه متر روبان قرمز و مشکی کلفت و نیم متر روبان صورتی که روش طرح نقره ای دا شت با دو تا کارت پستال اکلیلی قلب قرمز و دو تا غنچه ی رز هفت رنگ خریدم.

سوار تاکسی شدم و بالاخره ادرس کافه رو دادم.

جعبه ی ساعت رو با روبان قرمز پاپیونیش کردم و کیف کسرا هم که از قبل تو خونه کاغذ کادوی سفید که روش طرح های گل ریز مشکی داشت بسته بودم رو با روبان سیاه یه گل درست کردم و خواستم روش بزنم که دیدم چسب ندارم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پوفی کشیدم احتمالا تو کافه شاید روی میز صندوق دارش یه چسب پیدا بشه!

به جعبه ی کیک نگاه کردم.

ای ول... یه تیکه چسب میتونستم ازش بکنم!

با ارامش و یواش یواش یه تیکه چســـب از جعبه کندم ... همون کارمو راه مینداخت با دندونام نصفش کردم و به دو قسمت تقسیمش کردم.

حالا کادوهام خیلی شیک شده بود.

یه نفس راحت کشیدم.

با دیدن سردر کافه حساب کردم و پیاده شدم.

قبلا با کسرا یکی دوباری به این کافه اومده بودیم .طبقه ی پایین پیتزایی بود و بالاش که یه دکور کلبه مانند و چوبی داشت و کافه ...

با هیجان پشت میزی که رزرو کرده بودم نشستم ... یه پسری که روی میزی کنار دســت نشــسته بود و به دود قهوه اش خیره شــده بود چشــممو گرفت.

درواقع اور کت سیاه و مارک دارش ... ه*و*س کردم یکی از اینها حتما برای کسرا بخرم ... به شدت رنگ مشکی به چشمهای عسلیش میومد.

پسر سرشو بلند کرد و یه لحظه با من چشم تو چشم شد.

حالا اون با کنجکاوی من با بیخیالی... مدل اور کتش به شـــدت تو ذهنم نقش بسته بود!

درحالی که تو کیفم دنبال خودکار میگشـــتم، فکر میکردم روی کارتها چی بنویســـم . . . با پیدا کردن خودکار نفس عمیقی کشـــیدم و روی کارت ها نوشتم : کسرای عزیزم لمس بودنت در یکم بهمن ماه مبارک ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ابروهامو بالا دادم . حالا کسرا عمرا فکر میکرد که من ۲۹ دی رو از یاد بردم ... حداقلش فکر میکرد که من اشتباه کردم ... از این دروغای مصلحتی بود دیگه چه میشه کرد!

گوشیمو دراوردم و به کسرا زنگ زدم.

خیلی تند ادرس و بهش گفتم و بدون اینکه منتظرجوابش باشـــم گفتم: منتظرم زود بیا.

به الو الو گفتن هایی که درا وج نگرانی بیان میشد هم توجهی نکردم.

ریز ریز میخندیدم که پیش خدمتی جلو اومد وگفت: چی میل دارید؟

-منتظرم ... بعدا سفارش میدم...

ســری تکون داد ومنم قبل رفتنش ازش خواهش کردم دو تا پیش دســتی و۲ سری کارد و چنگال بیاره به ا ضافه ی یه کارد نسبتا بزرگتر برای بریدن کیک ...

قبول کرد و منم کیک و از تو جعبه دراوردم .

شــمع ها رو توش فرو کردم . جعبه رو در ســطل اشــغالی که همون نزدیکی بود پرت کردم و به محض اینکه به رو به روم چرخیدم با دیدن همون پســری که اور کتش چشممو گرفته بود و حالا رو به روی من نشسته بود گرخیدم!

پسر لبخندی زد وگفت: این کیک تولد خودته؟

ابروهاموبالا دادم وگفتم: لطفا مزاحم نشید اقا ...

پسرخندید و گفت: سامان صدام کن...

چقدر پررو واقعا!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حرصم گرفت و سامان یه لبخند جالبی زد که چال گونه هاش معلوم شد.

قیافه اش به ۲۶ ۲۷ میزد با چ شم و ابروی م شکی و ابروهایی که معلوم بود زیرشون و کمی دستکاری کرده البته نه خیلی ضایع .اور کت مشکی نانازی تنش بود وبوی لباســش مخلوطی از ســیگار و عطر تلخ بود که مارکشــو نمیدونستم.

با این حال صدای گیرایی داشت اهسته گفت: چه تشکیلاتی... بهت اصلا نمیاد ۲۶ ساله باشی...

پوفی کشیدم و گفت: منم یه سالی برای خودم تنهایی تولد گرفتم ...

و با اشاره به دسته گل گفت: میتونم بوش کنم؟

زیر لب زمزمه کردم: مشخصه چقدر دیوونه ای!

سرشو جلو اورد و انگار چشمش به رو نوشت کیک افتاد.

هومی کشید و اهسته گفت: کسرا ... میگم به تو نمیاد ۲۶ ساله باشی...

با کلافگی گفتم: میشــه خواهش کنم برید؟ ظواهر امر نشــون میده که تنها نیستم!

ســامان دســتهاشــو زیر چونه برد و گفت: میخوای تا وقتی که بیاد همراهیت کنم؟

تند گفتم: خیر...

نمیدونم چرا اینقدر باهاش مودبانه برخورد میکردم شاید چون خیلی مودب بود. ازا ون پســرایی که زبون باز بود و حس احترام ادمو ناخودا گاه برمینگیخت.

هیچ دلم نمیخواست با دادو قال دکش کنم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سامان با یه لحن خاص وگرفته و زخمی که به صداش داده بود گفت: خوش بحالش که داری براش اینقدر مایه میذاری!!! واقعا حسرت خوردم.

پوزخندی زدم و گفت: فکر کنم خیلی ادم خوشبختی باشه ... تو هم زیبایی هم مشخصه که خیلی برات مهمه که خواستی اینطوری سورپرایزش کنی... مطمئنم خودش از این جریان خبر نداره نه؟

با حرص گفتم: یا همین الان بلند شید یا ...

سامان دستشو زیر چونه اش گذاشت و گفت:جذابی... واقعا خیلی جذابی...

خواستم چیزی بگم که با دیدن همون پیش خدمت که داشت با سینی محتوی پیش د ستی وکارد و چنگال جلو میومد لبخندی زدم و گفتم: یا الان برید یا به مدیریت کافه میگم...

پیش خدمت نگاهی بین من و سامان رد و بدل کرد و گفت: اینم چاقوی اضافه ای که خواسته بودید ...

-تشکر... لطفا به این اقا هم بگید رفع زحمت کنن! وگرنه میرم به مدیریت میگم که اینجا هیچ نظمی نداره و اینقدر راحت اجازه میدید دیگران مزاحم مشتری هاتون بشن!

پسر کمی به سامان خیره شد و با من من کمی سرجاش جا به جاشد .

پیش خدمت اهسته گفت: چیزه... اقای شَبـــ...

سامان لبخندی زد و خودش بلند شد وگفت: شب خوبی دا شته با شید ... هرچیز دیگه ای هم خواستید بفرمایید براتون فراهم میکنم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

محل این قپی ش نذاشتم و حینی که باروبان صورتی طرح شده ی نقره ای و دو تا گل رز هفت رنگم کارد بزرگ و تزیین میکردم ، سامان دستشو توی اور کتش فرو کرد وگفت: چسب میخوای؟

اخم کردم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-رفتن شما فعلا تنها چیزیه که میخوام...

تعظیم کوتاهی کرد و و یه فندک روی میز کنار دستم گذاشت و گفت: شاید لازمت شد.

و به ارومی مسیر پلکان کافه رو پیش گرفت.

خدایا ملت چقدر چت مغز شدن!

فکر کن طرف واسه خودش تولد گرفته ... عجب خری بوده!

با حضور یه نفر مقابلم یه نفس عمیق کشیدم خواستم با حرص بگم "مگه نگفتم مزاحمم نشید "که خوب شد دهنمو بستم با دیدن کسرا نیشم تا بنا گوش باز شد... چند وقت بود که یه دل سیر ندیده بودمش، اصلا زبونم بند اومده بود. کسرا با یه لبخند خاصی نگام کرد و گفت: تو که منو نصفه جون کردی؟

و پشت میز رو به روی من نشست و گفت:خوبی؟

کمی وول خورد و گفت: کسی قبل من اینجا بود؟

-نه چطور؟

کسرا زمزمه وار گفت:صندلیش گرمه ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خیلی راحت از این توجه عجیبش گذشـــتم و دروغی و هول هولکی گفتم: اخه صـــندلی قبلی خراب بود منم اینو با صـــندلی یکی از میزای دیگه که تازه خالی شده بود عوض کردم ...

سامان داشت نگام میکرد ... واقعا از حضورش نگران شده بودم ودست و پامو گم کرده بودم. برای اینکه اروم بشـــم نگاهمو به کســـرا دوختم و گفتم:خوبی؟

داشت به دکور کافه نگاه میکرد، دور تا دور دیوار ها پر بود از تابلوهای سیاه قلم.

با سوال من به من خیره شد ... و کم کم نگاهش روی میز نشست.

با دیدن چهره اش که به شـــدت باز و هیجان زده بود لبخندی زدم و گفتم: ما به هم سلام نکردیماااا...

خندید وگفت: سلام به روی ماهت ... چه خبره امشب؟ اینا چین؟

خندیدم و گفتم: ببخشید دیگه خیلی کوچیکه ...

با تعجب گفت: امشب چه خبره؟ این کیک چیه ...

-تولدته دیگه کسرایی...

کسرا با تعجب گفت: تولد من؟

با خونسردی گفتم: اره دیگه یک بهمن تولدته ...

کســـرا یخرده به کیک نگاه کرد و یخرده به من خیره شـــد و درنهایت ســـرشـــو فرستاد عقب و بلند بلند زد زیر خنده ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه جوری خندید که چند نفری که اون طرف نشسته بودن برگشتن نگاهمون کردن.

کســرا بعد از تموم شــدن خنده هاش نفس عمیقی کشــید و گفت: یعنی عاشــقتم خانم کوچولوی حواس پرت ... تولد من بهمنه؟؟؟ من دی ام... ۲۹ دی... دو روز ازش گذشته!

به خودم حالت ناراحت گرفتم وگفتم: یعنی چی؟؟؟ من خودم ازت پرسیدم گفتی بهمن... گفتی من بهمنی ام.. یادت نیســت؟ اون موقع که طالع بینی میخوندیم ... گفتی بهمن و بخون من یادمه!

کسرا دستشو زیر چونه اش گذاشت و مهربون به من نگاه کرد و گفت: گفتم دوروز مونده به بهمن ... گفتم چون اخر دی هستم بهمنی حساب میشم ... بخاطر همین ... وگرنه تو هم دی و خوندی هم بهمن و...

سرمو پایین انداختم و لب و لوچه امو اویزون کردم...

کسرا با خنده دستمو گرفت وگفت: ببینم تو رو ... چه خوشگل شدی... چه این رنگ بهت میاد.

با این که از تعریفش تا حد سکته ذوق زده شدم ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم: یعنی امروز تولدت نیست؟؟؟

کسرا: نه گذشته دیگه شرمنده...

-خب من فکر میکردم امروز باشه ... تو همش میگفتی بهمنی ام...

کسرا مهربون گفت: حالا که ایرادی نداره ... کیکه اب شد ها ... منو بگو که گفتم اصلا برات اهمیت نداشته و کلا یادت رفته ... چقدرخودخوری کردم بماند ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

وباز زد زیر خنده ... و ادامه داد: نگو خانمم اصـلا روزشـو اشـتباه گرفته ... وای نیاز خیلی حرکتت جالب بود مرسی!

اخم کردم و لوسی گفتم: منو مسخره نکنا ...

کسرا دستشو زیر چونه اش گذاشت ودرحالی که با اشتیاق به من نگاه میکرد گفت:اصـــلا ... تازه کلی خوشـــحالم الان ... واقعا میگم.. این که تو روز تولدمو اشـتباه گرفتی رو ترجیح میدم به اینکه کلا اصـلا یادت رفته باشـه!و روی کیک و خوند و لبخند عمیقی زد و گفت: چه کیک خوشـــمزه ای هم هست ...

ابروهامو بالا دادم وگفتم: کیکش خوشمزه است یا چیزی که روش نوشته؟

کسرا چشماشو گرد کرد و گفت : جفتش...

چاقو رو به سمتش گرفتم و گفتم: ببرش که حسابی گشنمه ...

کسرا خندید و گفت: شمع و فوت نکنم؟؟؟

-اِ یادم رفت .. اره اره ... اول شـــمع روشـــن کنیم.. بعد فوتش کن ... بعد عکس بگیرم... نه نه ... اول روشن کنیم عکس بگیریم بعد فوتش کن...

کسرا خندید و گفت:هول نکن اوضاع تحت کنترله!

با این حرفش خندیدم و گفتم: کی ازمون عکس بگیره ...

-میخواین من ازتون عکس بگیرم؟

به عقب نگاه کردم ... با دیدن سامان مخم سوت کشید . چقدر یارو کنه بود! ولی کسرا با خوش رویی گوشیشو د ست سامان داد و گفت: ممنون جناب لطف میکنید ... و صندلی شو به من نزدیک کرد و دستشو دور شونه ی من

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حلقه کرد .من با فندک سامان که روی میز بود شمع ها رو رو شن کردم ... سامان کمی ازمون فاصله گرفت.

من خودمو چسبوندم به کسرا و تو دوربین خیره شدم و لبخند زدم.

بعد از چند تاعکس تو حالت های مختلف از سامان تشکر کردیم و اون رفت به طبقه ی پایین ... مسیر رفتنشو نگاه میکردم که دیدم پشت صندوق نشست و در لپ تاپش فرو رفت.

شونه هامو با بی قیدی بالا انداختم و رو به کسرا گفتم:کسرایی ببخشید که دیگه خیلی ناقابله...

ابروها شو بالا انداخت و گفت: دست گل شما درد نکنه چرا اینقدر زحمت کشیدی عزیزم؟

درحالی که داشتم ذوب میشدم لبخندی زدم و گفت: اول کوچیکه رو باز کنم یا بزرگه؟

خندیدم و گفتم: هرکدوم دوس داشتی...

روبان جعبه کوچیکه رو باز کرد و با حیرت گفت: نیاز چقدر قشنگ و شیکه مرسی عزیزم ...

و بعد کاغذ کادوی کیف وبا احتیاط باز کرد و گفت: دختر از کجا میدونستی کیف لازمم شدید ...مرسی خانم... لطف کردی...

و دستشو برای تشکر دراز کرد و دست منو گرفت. برام کمی کیک کشید و با قهوه مشغول شدیم ... برام حرف میزد و براش حرف میزدم . شب خوبی بود خوشحال بودم که دروغمو نفهمید خوشحال بودم که تونستم فراموشیمو ماست مالیش کنم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

درحالی که به منو خیره بودیم دو تا پیتزای سبزیجات و مخلفات سفارش دادیم ... وقتی منو رو کنار گذاشت چشمم به یه گوشه و یه اسم افتاد: مدیریت کافه پیتزا ستاره ، سامان شباهنگ...

طرف پس مدیر بود؟شاید هم . . . حالا میدونستم چرا پشت صندوق میشینه!

کسرا صدام کرد: نیازم؟

نفسم رسما تو سینه حبس شده بود ...

داشت بهم نگاه میکرد و منم با ذوق زل زده بودم بهش...

وقتی میخندید کناری چشمای عسلیش چین میفتاد ... موهاش کمی ژولیده بود ... زیرچشمهاشم گود شده بود میدونستم دوندگی زیاد داره ... ته ریش داشت... یه پیرهن سفید تنش بود و یه پلیور مشکی روش پوشیده بود با جین سیاه ... مثل همیشه ساده بود ... خیلی ساده ... !

منم شیفته ی این سادگیش بودم ...

باور اینکه ده نه روز دیگه داشتیم با هم ازدواج میکردیم برام سخت بود هنوز انگار برام هیچی جدی نبود .

کسرا با هیجان از اینده حرف میزد ... منم ذهنم مشغول بود ... به کسرا فکر میکردم و به خودم.. به خانواده اش وبه خانواده ام... من میخوا ستم با کسرا ازدواج کنم نه با خانواده اش!

پس این اتفاقات چیزی نبود که بخوام ذهنمو الکی مشغولش کنم .

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با خودم میگفتم یه چیزی بود تموم شد رفت... من کسرا رو داشتم! کسرایی که دلم میخواست فکر کنم به من اعتماد داره!

بعد از شام کسرا چند تا ژورنال حلقه و ساعت جلوم گذاشت و ۱۵ مدل کارت عروسی که از مغازه ی یکی از دوستاش به نام اقا شاهین انتخاب کرده بود ...

برای کارت عروسی از یه مدل خیلی خوشم اومد یه کارت که به حالت قلب سفید بود و روش گل خشک شده ی رز داشت ... با خط لاتین طلایی روی کارت اسمامون نوشته میشد بخصوص که کسرا اصرار داشت روی پاکت کارت هم بنویسیم: یادتونه بچه بودیم میگفتید ان شا الله عروسیتون ... حالا عروسیمونه تشریف بیارید! البته متن زیبایی هم داشت:

شوق فشردن دستهای شما برایمان انتظاری است شیرین.

"به نام خالق عشق"

نیاز و محمد کسرا

بس كه لبريزم از تو، مي خواهم

چون غباري ز خود فرو ريزم

زير پاي تو سر نهم آرام

به سبك سايه تو آويزم

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

آري، آغاز دوست داشتن است
گر چه پایان راه ناپیداست
من به پایان دگر نیندیشم
که همین دوست داشتن زیباست...
"فروغ.فرخزاد"

زندگی تنها یادگاری از محبت هاست.
دست در دست هم نهادیم وسفر دوستی اغاز کردیم
در انتظار حضور گرم و صمیمانه ی شما هستیم.

نامجو و راد

کسرا با خنده گفت: هی میگفتن ایشالا دانشگاه قبول بشی، بعد گفتن ایشالا فارغ التحصیلی...بعدشم انداختنمون تو تله ی ازدواج... ایشالا عروسیتون!
با این حرفش کلی خندیدم ... واقعا هم همینطور بود.
بعد از انتخاب کارت ، عین جت پریدم روی ژورنال ســاعت و حلقه... با اینکه دوست داشتم برم خرید ولی خب اگرم خرید هم میرفتم باز هم همون چیزی که تو ژورنال بود انتخاب میکردم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسـرا که به شـدت هم اصـرار داشـت سـت باشـن... یعنی کیف میکردم فکرامون باهم وجه اشتراک داره...مرسی تفاهم!

سـاعت و حلقه هامون سـت انتخاب شـدن ، فقط به پیشـنهاد من حلقه ی کسرا قرار شد پلاتین با شه و روش به لاتین ا سم من نو شته بشه و حلقه ی منم ساده و روش اسم محمد کسرا ...

بعد از رستوران وحساب کردن و فهمیدن اینکه سامان جدی جدی مدیرکافه اسـت ازش خداحافظی و تشـکر کردیم و رفتیم بیرون، با کسـرا به چند فروشـگاه کت و شـلواررفتیم و کسـرا چند تایی امتحان کرد. واقعا فرق کت و شلوار و با کت و شلوار و نمیفهمیدم ک سرا هم که هرچی میپو شید بهش میومد فقط تو رنگش قاطع گفتم باید سـیاه بپوشـی... که خوشـبختانه رو حرفم حرفی نزد. برای لباس عروس هم میخواسـتم غافلگیرش کنم ... قرار بود لباسـمو مادر سـیما بدوزه ... تو یکی از ژورنال ها مدلشـو انتخاب کرده بودم و به دوخت و هنرش ایمان داشتم!

کسرا برام حرف میزد ... حرفهای ارامش بخش...

حرفهایی که نوید یه زندگی پر از شادی و خوشبختی رو میداد.

ذهنم پر بود از استرس و خیال و موهوم ...

پر از ترس...

ترس از یه شروع ...

ترس از زندگی با یه ادم غریبه که میخواست بشه همه کس من ...

میخواست بشه نزدیکترینم ...

دلم میخواست بهش بگم که ازت میترسم کسرا ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دلم میخواست بهش بگم که از این همه تفاوت بین من و تو میترسم...

اما دلم میگفت ساکت باش و به زمزمه های عاشقانه اش گوش بده ...

به حرفهای پر محبتش گوش بده...

دلم میخوا ست از دکتر رفتن بگم و شکایت کنم... اما ن شد ... نتون ستم به کســرا ... به مرد غریبه ای که ر و به روم بود بگم: چرا ســند دوشــیزگیمو خوا ستی؟ خبر دا شتی؟ درجریان بودی؟ چرا ر سمتون اینقدر تحقیر کننده است ... وهزار چرای دیگه ...

نشد ...

نتونستم...

به خودم گفتم فراموش کن ... به کســرا گوش بده ... به کســرایی که داره مال تو میشه...

بذار یه راز بمونه که تو برای دختر بودنت تحقیر شدی...!

ک سرا میدون ست یا نمیدون ست چه فرقی به حال تو میکنه؟ تو که رفتی؟ تو که تن به اون کار دادی؟ حالا دیگه دنبال چه جوابی هستی؟

دلم وخوش کردم به توهم ندون ستن ک سرا ... اره ک سرایی که تو اولین لحظه بعد از محرمیتمون بهم بجای دوســت دارم میگفت: بهت اعتماد دارم...

نمیتونست از این جریان خبر داشته باشه!

کسرا برام از یه اینده ی روشن حرف میزد.

روشن به اندازه ی نگاه براق و کهربابیش...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با همه ی این اوصاف کمی استرس داشتم که به نظرخودم طبیعی بود اما با این حال کسرا بهم اطمینان داد که همه چیز خوب برگزار میشه و نباید نگران چیزی باشم!

فصل سیزدهم:

نگام از روی تقویمی که روی دیوار نصب بود سر خورد به تصویرم توی اینه ... طبق خواسته ام موهام باز و حالت دار روی شونه هامو نواز میکردن. تور حاشیه دارم با سنجاق به بالای سرم وصل بود و ارایشم ساده و ملایم بود.

سیما کل کشید و هانیه و شیوا و یلدا حینی که دست میزدن و میر*ق*صیدن دور من که وسط ارایشگاه ایستاده بودم و به قیافه ام نگاه میکردم حلقه زدن ...

ارایشگر یه بار دیگه به من نگاه کرد و گفت: کاش میذاشتی سایه اتو یخرده بیشتر بکشم...

با تشر گفت: من راضیم نفیسه جون ...

لحنم اصلا دست خودم نبود از صبح دل پیچه امونمو بریده بود. مامان میگفت که از روی استرسه ... ولی واقعا حس بدی داشتم .با اینکه خانواده ی ما رسم نداشتن حنا بندون و پاتختی بگیریم ولی از الان زمزمه های هانیه و یلدا رو میشنیدم که میگفتن چرا نگرفتیم حنابندونو چرا نمیخوایم بگیریم پاتختی و !!!

ولی حوصله ی جواب دادن هیچ کدومشونو نداشتم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هیچ وقت فکر نمیکردم روز عروسیم اینقدر کسل و کم حوصله باشم... از ساعت هفت صبح بیدار بودم.

الان ساعت یازده بود و باید به سالن عقد باغی که اطراف تهران بود میرفتیم... از گشنگی دلم ضعف میرفت و سرو صدا میکرد ... لبه های لباس دکلته امو بالا کشیدم ... تورمو دوباره برانداز کردم و درنهایت یلدا با هیجان گفت: جاری عزیز بدو برو پایین که دومادمون داره بال بال میزنه ...

یه نفس عمیق کشیدم و سیما اروم کنارم قرار گرفت و گفت: خوبی نیاز؟

-به نظرت خوبم؟

سیما نفس عمیقی کشید و گفت: اره خوشگلی... ساده و کسرا پسند ... و لبخندی زد .

دستمو تو دستش فشار داد و سعی کرد با این کارش دلداریم بده ...

به ناخن هام نگاهی کردم و به ارومی کیفمو توی د ست های یخ زدم فشردم .

یعنی میخواستم رسما غش کنم ...

با به صدا دراومدن زنگ ایفون، هانیه خنده کنان گفت: بدو برو پیش کسرا که داداشم حیوونی داره پرپر میزنه تو رو ببینه ...

یه بار دیگه دقیق تو اینه به خودم نگاه کردم.

لباسم مدل عروسکی بود و کمرش کش داشت و دامن پف پفی ... ولی طرح و مدل دوختش خیلی ساده بود ... درکل زیادی ساده بودم ... ولی همیشه تو فکرم و رویام چنین تصویری از خودم داشتم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ابروهام نازک شده بود و بهم میومد...

لبخندی به خودم زدم ... هی نیاز جدی جدی عروسیته ... اونم با کسرا!

کسرا؟

هانیه بشکونی از بازوم گرفت وگفت: محمد یعنی کسرا .... منتظره ها ...

تو چشـماش نگاه کردم هیچ شـباهتی به کسـرا یا به قول خودشـون محمد نداشـت... و با خنده گفت: کسـرا از کی داره میگه بهش بگیم کسـرا نیاز عادت نداره محمد صداش کنیم. . . ولی کیه که به خودش بگه ما هم عادت نداریم اینطوری صداش کنیم ...

وغش غش خندید.

به هانیه نمیتونستم نظر مثبتی داشته باشم . بخاطر همون روزی که تو مطب همراهیم کرده بود.

یعنی امشب کسرا با خیال راحت میاد سراغم؟؟؟ بدون ترسیدن از اسیب . . .

نفسمو فوت کردم.

جونم از لرز دون دون شده بود.

سیما شنل ساتنم که لبه هاش خز داشت رو روی دوشم انداخت و گفت: خوبی نیاز؟ چته دختر؟

به سیما نگاه کردم ... خوشحال بودم کنارم دارمش...

دستشو فشردم و با خودم کشیدمش... با صلوات و کل کشیدن و دست و سـوت و جیغ بالاخره درارایشـگاه رو باز کردم... وارد راهرو شـدم... سـیما پشت سرم بود دستم تو دستش بود...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حس میکردم نفس کم اوردم. کیفمو تو کف دســتم فشــار میدادم ... با اون سرما کف دستم عرق کرده بود.

ده بهمن بود!

من امروز زن کسرا میشدم... قانونی و شرعی...

اهی کشیدم وسیما تند گفت: چه مرگته نیاز؟ این چه قیافه ایه که گرفتی؟؟؟

به کیفم خیر ه شدم.

ســیما شــنلمو جلوی گلوم گره زد وگفت: زود باش برو توماشــین الان یخ میکنی...

لبام میلرزید ... چشمام کم کم داشت به تر شدن میرفت که سیما با حرص گفت: نیاز به قران میزنمت چته؟

تند سگک کیفمو باز کردم گوشیمو دست سیما سپردم و گفتم: پیام های اخر رضا رو بخون!

و به ارومی از پله ها سرازیر شدم...

کلمه به کلمه پیام های رضا تو سرم بود ... حفظ حفظ بودمشون ...

-نیاز من دو ست دارم ... من هنوزم دو ست دارم ... من دو ست دارم ... من دوســت دارم . . . لعنت بهش که تکلیفش با خودش معلوم نبود ... لعنت بهش که برگشــته بود ... لعنت بهش که گند زده بود به امروز من ... به مهمترین روز زندگی من!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

در وباز کردم... یه سوز سرد و تند خورد تو صورتم... چشمامو بستم... رضا نوشته بود دوستم داره، رضا نوشته بود خیلی دوستم داره ... رضا م*س*تقیما بهم گفته بود که دوستم داره ... شب قبل عروسیم ... رضا بهم میگه دوستم داره... شب قبل رفتنش هم همینو میگه... وقتی میره هم همینو میگه...وقتی میاد هم با تاخیر امابالاخره همین و میگه .. به یه دختر نوزده ســـاله میگه دوستش داره و میره ...

به یه دختر بیست ودوساله میگه دوسش داره . . . دقیقا وقتی که فردا ... اون دختر بیست و دو ساله میخواد ازدواج کنه ... رضا میگه که دوست دارم!!!

یه بوی خوب میخوره تو دماغم....

انگار یکی جلوی باد وســوز وســرما وایســتاده ... گرماشــو حس میکنم.... گرمای تنش... بوی عطرش... فرضی میدونم که چشمای عسلیش چه برقی میزنن...

به ارومی پلکهامو باز میکنم...

نفس عمیقی میکشه... پراز تحسین و ا شتیاق به من خیره شده... با یه نگاه براق و تیز... از گرمای نگاهش یهو گرم میشم... یهو یادم میره چقدر سردم بود... یهو یادم میره یه روزی تو نوزده ســالگی به خاطر یه جمله ی دوســت دارم تا عرش رفتم ... تو همون نوزده ســالگی با شــنیدن همون جمله محکم تو زمین خوردم... با شنیدن این جمله توی دیشب تامرز دیوونگی رفتم... تا جنون... تا... همش یادم میره...! اره یادم میره ... غرق یه دریا عسل میشم و یادم میره که دیشـــب کســـی بهم گفت : این ادم چشـــم عســـلی به درد تو نمیخوره!!! من دو ست دارم نیاز ... من همون ر ضام ... هیچ فرقی نکردم ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بهت قول میدم خوشبختت کنم ... نیاز من نتونستم فراموشت کنم... نیاز بگرد... من دوست دارم!

چقدر از این جمله بیزارم بماند چقدر از خودم که مطیع حیله ی این جمله ام بیزارم هم بماند...

کسرا بایه کت وشلوار مشکی و پیراهن سفید و کراوات مشکی که به یه سنجاق کراوات طلایی مزینه رو به روم ایستاده، توی جیب کت روی سینه اش یه گل کوچیک خود نمایی میکنه ... شیش تیغ کرده ... موهاش به حالت قشنگی به سمت بالاست... صورتش برق میزنه ... لبهاش و چشماش میخنده ... سر استین های سفیدش که به چیزی هم رنگ و ست با سنجاق کراواتش مزینه و از استین های کت مشکیش بیرون زده به شدت تمیز و ارا سته ا ست... یه د سته گل لیلیوم سفید توی د ستها شه ... وبه من نگاه میکنه...

نگاهی که گرمم میکنه ... نگاهی که بهم یاد اور میشه نباید بخاطر جواب ردی که دیشب به رضا دادم پشیمون بشم!!!

دستهاشو اروم جلو اورد... پنجه هاش جست و جو گر از لای شنلم دستمو که به دامنم گرفتم پیدا میکنه ...

پنجه ها شو اروم اروم میفر سته لای انگشتای یخ زدم... توی اون سرما اون گرمه ... همیشه گرمه؟؟؟ این سوالیه که اون لحظه از خودم میپر سم... از پوزیشن" رو به رو " به" کنارم " تغییر مکان میده ... دسته گل رو هنوز به سمتم گرفته... بخودم میام و گلهای محبوبمو ازش میگیرم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه فشار مردونه به دستهام میده ... نفسم تو سینه حبس میشه... چشمام سنگین میشه از اشک ...

اشکی از جنس ندامت ... !

من چرا هنوز با یه دوست دارم از زبون رضا دلم میلرزه؟!!!

وقتی کسـرایی و دارم که بهم فقط یه بار گفته دوسـت دارم اما هنوز جونم براش پر میکشـه ... همون یه بار گفتنش اینقدر قویه که اگر تا اخر عمرمم اینو ازش نشنوم هیچی کم نمیارم...

پس چرا؟؟؟

اینو در لحظه صد بار از خودم میپرسم...

اینو در لحظه صد بار از خودم میپرسم...

نفس عمیقی کشیدم... بوی نویی و عطر میداد!

انگار روی اب راه میرم. کنار کسی که بی نهایت حضورش و وجودش گرم کننده است ...

در وبرام باز میکنه ... پر شیای سفید نادین با گل های لیلیوم تزیین شده ... لبخندی میزنم... داخل ماشین گرمه ... کسرا قبل از بستن در دوباره با لذت نگام میکنه... با حسی که حتی از گنجایش من هم خارجه نگام میکنه ...

لبخند میزنه ... ته چشمای عسلیش برق میزنه ... شیرینه ... خیلی شیرین ... به قدر کافی شیرین... منم م*س*تقیم خیره میشم تو نگاهش...

یهو یه حس مسخره میگه نکنه یه روز این شیرینی ته دلتو بزنه؟؟؟

بهش دهن کنجی میکنم به اون حس مسـخره دهن کجی میکنم به رضـا و تمام دوست داشتن ها شم دهن کجی میکنم! ...میخوام داد بزنم خفه شو،

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خفه شو رضا ... من کسرا رو دوست دارم... میخوام جواب قاطع تری بدم به اون حس... که کسرا میگه: نیازم فوق العاده شدی...

از شناسه ی میم بعد از اومدن اسمم ستون دلم میلرزه ...

لبخند روی لبام یواش یواش سنگینی میکنه و اروم از خط صاف به منحنی زاویه دار رو به بالا تغییر شکل میده! من اشتباه نکردم اگر دیشب به رضا گفتم : همه چی بین ما تموم شده!

اره این لبخند این نگاه گرم و عسلی بهم امید میده و میگه نیاز تو اشتباه نکری که دیشب رضا رو پس زدی... رضایی که پست زد پس زدی.... کسرایی که پست زد و دوباره برگشت پیشت داری... به قیمت شکستن غرورت ... به قیمت یه عشق هشت ماهه، به قیمت گرفتن سند دختریت!!! ... به قیمت یه عالم دوست داشتن و مهر و محبت ... به قیمت یه عالم عسل!!!

و من به این فکر میکنم: یه عدد عروس احمقم که شب عروسیم نخوابیدم و داشتم بین رضا وکسرا یکی و انتخاب میکردم!!! هرچند که تو انتخابم حالا دیگه هیچ شکی نداشتم! حالا نیاز خانم بکش چشمات سرخ شده .... هنوز تازه ساعت یازدهه و تو حالا حالا ها کاری داری!

کسرا فورا سوار ماشین شد ... با صدای ظریف یه دختر که گفت: خیلی صحنه ی ورودتون خوب بود، اقا داماد ماشین و روشن کنید و حرکت کنید ما هم پشت سرتون میایم...

و خودش سوار پراید سیاهی که دقیقا پشت ماشین ما بود شد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یعنی من چه گرم نگاه کسـرا بودم که اصـلا نفهمیدم دارن ازمون فیلم میگیرن...

خدایی گیج میزدم شدید...

کسرا ما شین و رو شن کرد. یه لبخند محو هم روی لباش بود... یه نگاه زیر چشـمی بهم کرد و گفت: هرچی نگات میکنم سـیر نمیشـم شـما میدونی علتش چیه؟

-شما؟؟؟

کسرا خندید و گفت: اخه ادم روش میشه به یه همچین پرنسسی بگه تو ...

وغش غش خندید... از خندش لبخندی میزنم ویه نفس راحت میکشم ...

کسـرا با هیجان د نده رو عوض کرد وگفت: باورت میشـه امروز روز عروسیمونه؟

لبخندی عمیق تر میزنم وسرمو میندازم پایین... چونه ام به گردنم میخوره...

کسرا دستمو از زیر شنل درمیاره و روی دنده میذاره و دست خودشم میذاره روی دستم...

یه نفس عمیق میکشه... و شروع میکنه به بوق بوق کردن ...

صدای ویگن تو سرمه ...

خنچه بیارید

لاله بکارید

خنده بر آرید

میره به حجله شادوماد

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بله برونه گل میتکونه

دسته به دسته دونه به دونه شادوماد

چه قشنگه موی بافته اش

چه بلنده تازه عروس

چه قشنگه چه خوشرنگه

همه رنگه مثل طاووس

کسرا بلند داد میزنه:

خوش به حالش شادوماد ...

از حرکتش میخندم ...

دست بزنید و شادی کنید نیت به دومادی کنید

دست بزنید و شادی کنید نیت به دومادی کنید

رو جحازش خنده ی نازش سینه ی بازش مرمریه

همه دور آینه و شمعدون پرده ی ایوون کرکریه

غنچه بیارید شادان

کسرا بلند همراه باهاش زمزمه میکرد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لاله بکارید خندان

چند تا ماشین غریبه احاطمون کرده بودن... واسمون بوق میزدن و به کسرا با اشاره ی دست و چراغ و بوق تبریک میگفتن ...

ما شین بوم بوم میکرد... یعنی سیستم بستن نادین روی ما شین تو حلقم... این کاراش به درد همین وقتا میخورد دیگه!

یه پراید خودشو به ما نزدیک کرد و گفت: اقا داماد مبارک باشه ...

یه اقای سی و خرده ای ساله پشت فرمون بود به همراه همسر شون و دو تا بچه که عقب نشسته بودن...

کسرا هم براش بوق زد و بلند داد زد : ممنون ...

مرد راننده گفت: خوشبخت باشید.... و با سرعت زیاد و کلی بوق زدن از ما فاصله گرفت.

کسرا با خنده گفت: من میدونستم روز عروسی اینقدر خوش میگذره زودتر به فکرش میفتادم....

خندیدم و گفت: تو میدونستی اصرار کردی که زود عروسی بگیریم شیطون؟؟؟

دوماد کجاییه دستاش حناییه

عشقش خداییه گل پسره

ذلفاش گلابه چون لپاش مثال خون

خوش خلق و مهربون شادوماد

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تا رسیدن به باغ شاید یک ساعت توی راه بودیم... خوشبختانه اتوبان خلوت بود ...

باغ هم درحومه ی تهران بود و کسرا از پیچ و خم هایی که بلد بود میرفت.

با دیدن دیوارهای کاه گلی که روشون برف زم*س*تونی نشسته بود ، با ذوق گفتم: وای کسرا چه خوشگله اینجا ...

کســرا خندید و گفت: ما که از گل و بلبل بهار محروم بودیم گفتم لااقل دو چیکه برف نصــیبمون بشــه... فقط خدا تا شــب بخیر کنه از ســرما قندیل میبندیم... و از ماشین پیاده شد...

فیلم بردار کمی برای کسرا توضیح داد و درنهایت کسرا به سمت من اومد و در و برام باز کرد.

د ستمو گرفت و من پیاده شدم... باغ در یه کوچه ی کاه گلی قرار دا شت که روی سر دیوارا پر از برف یخ زده بود دو تا م شعل اتیش رو به روی در فلزی مدل فرفوژه ی باغ قرار داشت.

و یه فرش قرمز هم روی سنگفرش پهن شده بود ... ک سرا د ستمو گرفت و باهم وارد باغ شــدیم... فیلمبردار هاهم یکی از پشــت ویکی از رو به رو ازمون فیلم میگرفتن. جفتشــونم دو تا خانم ســی و خرده ای ســاله بودن. خوشــم میومد کســرا فکر همه چیز و میکرد میگم بهم بخاطر لباســم گیر نمیده! البته فیلمبردار مرد داخل ما شین ن ش سته بود که احتمال میدادم برای قسمت مردونه داره خودشو اماده میکنه...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

باغ پر بود از میز و صندلی و مشعل و ریسه های رنگی و که درختهای برفی رو زینت داده بود ، باهم وارد سالنی که در باغ موجود بود شدیم ... خوشبختانه کسی نبود و امادگی کامل داشتیم برای عکس گرفتن، عملا مراسم عقدمون ساعت سه شروع میشد.

دخترا ما رو به سمت یکی از اتاق ها راهنمایی کردن ... چند مدل پرده و پروژکتور اونجا قرار داشت و یه مبل پرنسسی بنفش...

درحالی که یکیشون به کسرا توضیح میداد ویکیشونم مخ منو به کار گرفته بود، درنهایت از کل حرفاش فقط اینو فهمیدم که شنلمو دربیارم...

با دراوردن شنلم ، کسرا میخ من شد، یه نگاه طولانی و عمیق به اندام من که توی اون لباس عروس مدل ماهی فرو رفته بودم کرد ... نیشش تا بناگوش باز شد...

بی توجه به نگاه خیره اش، رو به عکسبردار گفتم: خب باید چیکار کنم؟

یکیشون جلو اومد و گفت: برای حالت اول، عروس خانم دستهاتونو روی شونه ی داماد بگذارید...

بی توجه به هیجان کسرا و تند تند نفس کشیدنش، دستامو روی شونه هاش گذاشتم.

بی توجه به هیجان کسرا و تند تند نفس کشیدنش، دستامو روی شونه هاش گذا شتم. ای خو شم میومد با کفش پا شنه ده سانتی ، همون صندلی که از ولیعصر خریدم بازم به زور تا گردنش میرسیدم...

کسرا لبخندی بهم زد و گفت: چه کردی امروز...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خندم عمیق تر شـــد و حینی که داشـــتیم بهم نگاه میکردیم متوجه فلاش دوربین شـــدم ... بعد از چند عکس تو زوایای مختلف و نور پردازی های مختلف... نشسته و ایستاده و پشت سر و رو به رو ....

به درخواســـت عکســـبردار از ســـالن خارج شـــدیم وارد باغ شـــدیم... کنار درختهای همیشه سبز ایستادیم... طوری که یه فضای سبز پشتمون قرار داشـــت... چند عکس اینطوری گرفتیم... از کنار کســـرا بودن ناخوداگاه گرم شده بودم وهیچ حس سرمایی تو من وجود نداشت...

عکسی که من عاشقش شدم، عکسی بود که من سرمو روی سینه ی گرم کسرا گذاشتم... با شنیدن ضربان قلبش لبخندی نرم روی لبام نشست... از صدای نفسش... صدای ضربان قلبش... فرود بازدمش روی پیشونیم...

اروم پیشونیشو روی موهام گذاشت...

اروم بودم... نفس های لرزونیش پیشـــونیمو نوازش میکرد... ریتم نامنظم قلبش گوشمو ... دستهاش دور کمرم حلقه شد... سنگینی پیشونیشو کنار پیشونیم حس میکردم...

صدای چیلیک دوربین تو سرم بود. ناخوداگاه چشمامو بستم ...

چند بار فلش به پلکهای بسته ام خورد... عکسبردار هیچ اعتراضی نکرد که چرا چشمامو بستم... ! انگار خودشم میدونست این جوری حسمون بیشتر به نمایش گذاشته میشه!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بعد از تموم شدن اون عکس ، سنجاق کراوات کسرا روی زمین افتاد و خوب شد که برق زدنش فهمیدم که افتاده، کسرا برای برداشتنش خم شدو گل توی جیب کتش افتاد تو قسمتی از جویی باریکی که جلوش قرار داشت ...

خندید وگفت: ای بابا تیپم ناقص شد.

از حرفش خندیدم و گفتم: دستمال داری؟

یه دستمال مربعی ساتن سفید از جنس کراواتش دراورد و منم با تای مخصوصی اونو درست کردم و گذاشتم توی جیب روی سینه اش... و گفتم: همون بهتر ... گله هیچ بهت نمیاد!

خندید و خلاصه تا ساعت نزدیک دو، کارای فیلم برداری ورفت و امد و قدم زدن توی باغ و حرکتهای نمایشی و غیره طول کشید... انگار میخواستن برای ساعت دوازده شب یه کلیپی از همین رفت و امد ها پخش کنن!

یعنی کل عروسی و استرس هاش یه طرف ، این کاراش یه طرف...

با اینکه اصلا خوشم نمیومد ولی از طرفی هم کی میتونست از نگاه و ب*و*سه های گرم وداغ کسرا بگذره هرچند که دختر عکاسه خودشو کشت کسرا لبامو بب*و* سه ولی کسرا به همون گونه و پیشونی اکتفا کرد، ا صل کاری ها رو گذاشته بود برای بعد!!!!... فیلمبرداره هم که هی غر میزد اقای داماد اینقدر سریع عروس و نب*و*سید... یعنی من کیف میکردم طولانی ب*و*سم میکرد!

با ورود چند نفر از مهمون های درجه یک و منتظر موندن برای حضور عاقد، یه ناهار سرسری همراه کسرا خوردیم و سیما هم برام رژ لبمو تجدید کرد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

عاقد هنوز نیومده بود ولی اکثر مهمونامون دیگه حضور داشتن، ساعت سه و ربع بود که من و کسرا بالاخره پشت سفره ی عقدمون نشستیم.
هانیه و شیوا و یلدا و سیما یه ترمه رو بالای سر من و کسرا گرفته بودن ...
سیما اهسته خم شد و زیرگوشم گفت:خوبی؟

-اره گشنم بود خون به مغزم نمیرسید.
با صدای نادین که بلند گفت: حاج اقا تشریف اوردن ...
نگاهی به جمع حاضر کردم، مامانم با یه کت و دامن شیک مشکی کنار بابا که با کت و شلوار طوسی بود ایستاده بود بخاطر سن و سالش کسی شک نمیکرد برجستگی شکمش بخاطرباردار یه نه چاقی!، منم شنلم روی دوشم بود و تورم روی صورتم ...
نادین هم مثل همیشه خوشتیپ و جذاب توی یه کت و شلوار اسپورت نوک مدادی زیادی به چشم دخترمجردای جمع میومد.
خانواده ی کسرا هم اکثرا با چادر و کت و دامن و روسری خیلی رسمی و محجبه ایستاده بودن... نگاهی به سفره ی عقدم کردم... عکس پدر کسرا هم در گوشه ای از سفره قرار داشت.
هانیه قران سفیدی رو برداشت و ب*و*سید... ازروی فهرست سوره ی نور رو اورد و بین من و کسرا گذاشت.
جمع شلوغ بود...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

عاقد یاالله گویان سلامی داد و گوشه ای نشست... حینی که یه دفتر بزرگ و باز میکرد، بابای من و دایی کسرا سعی میکردن جمع و ساکت کنن...

خیلی طول نکشید که خود عاقد شروع کرد:

صلی الله علی محمد

صلی الله علیه و آل وسلم

مرحبا یا مرحبا یا مرحبا

مرحبا جدالحسین مرحبا

یا نبی الله سلام علیک

یا رسول الله سلام علیک

یا حبیب الله سلام علیک

الف صلوة و سلام علیک

اللهم صلی علی محمد و ال محمد وَجِّلْ فَرَجَهُمْ...

جمع همراه عاقد صلوات فرستاد دیگه همه ساکت شدن... قلبم تو گلوم نبض میزد. کف دستهام و تیره ی کمرم خیس عرق شده بود ... کسرا هم به نظر عصبی میومد ... مدام پاشنه ی پاشو تکون تکون میداد و عاقد هم که یه حاج اقای کت وشلواری بود شروع کرد:

بسم الله الرحمن الرحیم...

اول سلام خدمت دو خانواده ی بزرگوار ... عروس و داماد ...

امروز اینجا هستیم تا به میمنت ولادت حضرت محمد (ص) ... اللهم صلی علی محمد و ال محمد وَجِّلْ فَرَجَهُمْ... و امام دانشمند جعفر صادق (ع) ... عقد و نکاه این زوج گران قدر رو جشن بگیریم... ان شاالله که به

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مبارکی این روز دعای رســول الله و اهل بیت ایشــان پشــتوانه ی اغاز این وصلت باشه ...

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم:

اذا تزوج الرجل احرز نصف دینه...

پیامبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمودند:

کسی که ازدواج کند، نصف دینش را حفظ کرده است.

امام صــادق(ع) هم در این باب می فرماید: هر که دختر یا پســر مجردی را همسر دهد، خداوند در روز قیامت با دیده رحمت به او می نگرد...

علی ایها حال... ان شا الله که مبارک باشه ...

خطاب به عروس و داماد این مجلس و عروس ها و دامادهای آینده عرض میکنم که، در زندگی مشترک دو چیز نباید به هیچ عنوان شکسته بشه...یکی غرور مرد و دیگری دل زن... اگر یکی از شــما این ها را شــکســت بداند که شــیشــه ی عمرعشــق را در قلب همســرش شــکســته... شــیشــه ی عمر که شکست، شکست خورده ی واقعی تویی... خب...پدر عروس خانم و آقا داماد به همراه شنا سنامه های فرزندانشون جلو بیان و ر ضایتشون رو اعلام کنن...

مونس خانم زمزمه کرد: حاج اقا پدر داماد سال گذشته فوت شدن ...

حاج اقا: خدا رحمتشــون کنه ... برای رفتگان و عزیزانی که در این جمع نیستن صلوات محمدی...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

باز صـــدای صـــلوات بلند شـــد صـــدای زمزمه ی فاتحه گونه ی کســـرا رو میشنیدم. نفس عمیقی کشیدم ... تمام تنم میلرزید.

باز صـــدای صـــلوات بلند شـــد صـــدای زمزمه ی فاتحه گونه ی کســـرا رو میشنیدم. نفس عمیقی کشیدم ... تمام تنم میلرزید.

حاج اقا پاشو رو پاش انداخت و گفت: بسم الله الرحمن الرحیم...

حس کردم نفسم تو سینه حبس شد و دستهام به رعشه افتادن!

قال الر سول الله(ص): النکاحُ سنتی و مَن رغب عن سنتی، فلیسَ مِنی... و بعد از چند لحظه که حس میکردم گوشام دارن زنگ میزنن ... د ست سیما روی شونه ام فشرده شد...

بهش نگاه کردم.

نگاهش رو پر استرس به مسیری که بهش خیره بود ، دوخته بود و لباش اروم تکون میخورد. اما گوشام از استرس سوت میکشید!

به همون مسیر نگاه کردم...

مات شدم ... مبهوت و گیج ... سرم سنگین شده بود. انگار دا شتم غش میکردم...

حس کردم یکی داره به قلبم چنگ میزنه ... رضـــا گوشـــه ای از ســـالن کنار درورودی ایستاده بود با یه کت و شلوار مشکی و یه سبد گل از رز و لیلیوم ... حتی اونم میدونست که من عاشق گل لیلیومم... و مات و مبهوت داشت به من نگاه میکرد. اونقدر شـــوکه شـــده بودم که دهنم کمی باز مونده بود، ادرس اینجا رو از کجا اورده بود؟... به سختی گردنمو چرخوندم وبه سیما

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نگاه کردم... سیما اروم فشاری به شونه ی من داد و منم با تذکر فیلم بردار که گفت: به قران نگاه کنم ..... سرمو فوری پایین انداختم.

ذهنم کاملا خالی بود ... اما سنگین بودم و پر از رخوت. انگشتام گز گز میکردن ... پاهام انگار روی یه شیب بودن و نوک پنجه هام از سرما سر شده بود ... وزن قران واسه دستای لرزون من سنگین بود!

تیره ی کمرم خیس عرق... خدایا ...

نجوایی درونم داد زد: بیخیال رضا میشی یا نه؟؟؟

و صدایی گفت: هنوزم دیر نشده اگر نمیخوای یا نمیتونی...

از زیر جلد قران دنبال دست کسرا گشتم... دستمو روی دست کسرا گذا شتم... قامت رضا توی میدون دیدم بود با اون سبد گلش که اون لحظه به چشمم خار میومد... نفسم سنگین شده بود و بالا نمیومد حس میکردم دارم خفه میشم... صدای عاقد تو سرم بود:

دوشیزه ی محترمه ی مکرمه،سرکار خانم نیاز نامجو ، ایا به بنده وکالت میدهید که شما را با مهریه ی یک جلد کلام الله مجید، یک جام آینه یک جفت شمعدان، ۵ شاخه ی نبات به نیت ۵ تن، ۱٤ سکه ی بهار ازادی به عقد و نکاح دائمی و همیشگیِ شاه داماد، جناب آقای محمد کسرا راد در آورم؟ آیا بنده وکیلم؟

هانیه:عروس رفته گل بچینه!

عاقد بعد از مکثی زمزمه کرد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

عروس خانم،دو شیزه نیاز نامجو ،برای بار دوم عرض میکنم...آیا بنده وکیلم با مهر و صداق معین، شما را به عقد دائم و جاودانه ی ،اقای محمد ک سرا راد دراورم؟ وکیلم؟

این بار سیما بلند گفت:عروس رفته گلاب بیاره!

من توی دلم فقط داشتم زمزمه میکردم : خدایا خدایا.... امیدوار بودم خدا از همین صدا کردن های پی در پی ش بفهمه که چی ازش میخوام... زیر چشمی به رضا نگاه کردم ... توی اون فاصله ته چشماش رو میتونستم بخونم... ته چشماش هیچی نبود مثل همون روزی که داشت میرفت هیچی نبود خالی بود ... خالی خالی... عسلی نبود شیرین نبود پر حرف نبود ... ! صادق نبود ... ته نگاه رضا هیچی نبود !

صدای عاقد منو بخودم اورد:

برای بار سوم عرض میکنم دو شیزه ی محترم، سرکار خانم نیاز نامجو ،آیا به بنده وکالت میدهید شما را با مهریه و صداق معلوم به عقد دائم اقای محمد کسرای راد دربیاورم ؟ ایا وکیلم؟

نفسم بالانمیومد ... قلبم تند تند میزد ... رضا جلوی دیدم بود ... کسرا کنارم...

هانیه بلند گفت: عروس زیر لفظی میخواد ...

ایه های قران و دوتایی میدیدم حس میکردم سرم داره گیج میره ...

مونس خانم با عجله خود شو به ک سرا ر سوند و یه جعبه قلب قرمز به ک سرا داد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا لبخندی به من زد و مچ دست راستمو توی دستش گرفت و سه تا النگو رو توی دستم انداخت.

تمام تنم میلرزید و به وضوح میلرزیدم...

کسرا اهسته گفت: چرا نمیگی؟؟؟

بهش نگاه کردم... زبونم قفل شده بود .... همه ساکت بودن... لبام خشک بود و ته حلقم از خشکی زیاد میسوخت...

تمام تنم میلرزید و به وضوح میلرزیدم...

کسرا اهسته گفت: چرا نمیگی؟؟؟

بهش نگاه کردم... زبونم قفل شده بود .... همه ساکت بودن... لبام خشک بود و ته حلقم از خشکی زیاد میسوخت...

همه منتظر بودن و به من نگاه میکردن ... سنگینی نگاه تک تکشونو حس میکردم . این نگاها از من چی میخوان؟؟؟ من اینجا چیکار میکردم؟؟؟

صدای دوست دارم های رضا تو سرم کوبیده میشد ...

و من داشتم توی ذهنم دنبال یه حس میگشتم...

اما این حس به کی؟؟؟به کسرا؟؟؟ به رضا که تا دم سفره ی عقد من اومده؟

رضا اینقدر منو دوست داره؟؟؟

من واسه ی رضا اینقدر مهمم؟

خدایا ...

کسرا یا رضا؟؟؟

رضا که سه سال ازش بیخبر بود م...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا که یه هفته ...

رضا یا کسرا ... رضا یا کسرا ...

تمام تنم یخ کرده بود ...

زیر چشـــمی قامت رضـــا رو توی اون جمع میدیدم... یعنی چه عطری زده بود؟؟؟ ته نگاهش چی بود؟

اگربگم نه چی میشه...

من و رضا؟؟؟

تمام رویای نوزده سالگی من فقط دو کلمه بود : من و رضا ...

یه ضمیر کنار یه اسم...

من و رضا... من و رضا ... نیاز و رضا!!!

من چی میخواستم؟؟؟

من با لباس عروس... کنارآدمی که شیفته ی شخصیت ارومش شده بودم نشسته بودم... و روبه روم مردی بود که اولین عشق زندگیم حساب میشد ... اولین ادمی که با صـــدای کلفت ومردونه ای بهم میگه دوســـتم داره... اره دوستم داشت که تا اینجا اومد!

چطوری خبر دار شد...

چطوری فهمید...

چرا اومد؟

چرا اینجاست؟؟؟

چون دوستم داره؟؟؟چرا دوستم داره؟؟؟

این چه معنی ای میده؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

این عشقه؟؟؟

خدایا ... خدایا... خدایا...

من کسـرایی و داشـتم که بخاطر احترام به حرف من این مراسـم و گرفته بود ... وحالا رضایی رو به روم بود که پا به این مراسم گذاشته... مراسمی که به نام کسرا بود ولی ...

به قول رضا... همیشه یه ولی هست!

من کسـرایی و داشـتم که بخاطر احترام به حرف من این مراسـم و گرفته بود ... وحالا رضایی رو به روم بود که پا به این مراسم گذاشته... مراسمی که به نام کسرا بود ولی ...

به قول رضا... همیشه یه ولی هست!

عاقد برای بار چهارم داشت کلماتشو تکرار میکرد.

کسـرا فشـاری به پنجه های لرزونم از زیر جلد قران داد و گفت: اگر میتونی همیشه صادق باشی... اگر میتونی تا تهش باهام باشی... اگر میتونی همیشه همرام باشی ... بگو بله ... میتونی؟؟؟

به رضا نگاه کردم... یه قطره عرق از روی شقیقه ام سرخورد روی گونه ام...

کسرا متعجب مسیرنگاهمو نگاه کرد... چشمامو بستم...

چشمامو باز کردم.... رضا رو نمیدیدم...کسرا هم نمیدیدم. .. .

ولی حضور کسرا رو کنارم حس میکردم... گرماشو حس میکردم... نفسشو حس میکردم ...

نگاه طلایی و عسلیشو ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شیطون گفتن هاشو ...

محبت هاشو... مهربونی هاشو...

حضورشو... وجودشو...

دو ست دارم های نگفته ا شو ...! من بدون حـ ضور و گرمای این ادم چیکار کنم؟؟؟

نفـسم توی سینه حبس شده بود حتی حس میکردم زمان ایستاده و ضربان قلبم هم نمیزنه ...

عاقد سـرشـو بلند کرد و دوباره گفت: عروس خانم برای بار پنجم عرض میکنم ... ایا وکیلم شـما رو به عقد دائم اقای محمد کسـرای راد دربیاورم؟ وکیلم؟

رضـا چشـماشـو گرد کرد و لبخند محوی زد و یه قدم جلو اومد... انگار امیدوار بود.

تو ته چشـماش دنبال یه رنگ خاص کهربایی بودم ... اما ... ته نگاه رضـا واسه من هیچی نداشت!

به ب*غ*ل دسـتیم نگاه کردم... چقدر رنگ چشـماش پر از محبت و مهربونی بود ... چقدررنگ نگاه کهربایيش روشـن بود ... چقدر این نگاه آشنا بود!!! چقدر این چشما خواستنی بود... این حالت صورت... این نگاه سـنگین... نجیب... با وقار... نگاهی که تیزی نداشـت... نگاهی که هیزی نداشت!

من چرا هربار به این نگاه خیره میشـم سـیراب نمیشـم و تشـنه تر میشـم... چطور میتونم از این نگاه بگذرم؟ بخاطر چی بگذرم؟بخاطر کی بگذرم؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مگه همین نگاه منو وادار نکردتا غرورمو له کنم... پس چه مرگمه؟؟؟ خدایا ... من کسرا رو دوست دارم!

سرمو پایین انداختم ...

إِنَّ الَّذِينَ يَرْمُونَ الْمُحْصَـــنَاتِ الْغَافِلَاتِ الْمُؤْمِنَاتِ لُعِنُوا فِي الدُّنْيَا وَالآخِرَةِ وَلَهُمْ عَذَابٌ عَظِيمٌ (۲۳)

كســـاني كه زنان پاكدامن و بيخبر (از هر گونه آلودگي) و مؤمن را متهم مي ســـازند در دنيا و آخرت از رحمت الهي بدورند، و عذاب بزرگي در انتظارشان است.(۲۳)

ایه ی ۲۳ سوره ی نور

حالا میدونســـتم چی از خدا میخوام: خدایا یه زندگی پاک به من هدیه کن ... نفس عمیقی کشیدم... چشمهای کسرا از نگرانی دو دو میزد...

نفس عمیق دوباره ای کشیدم...

قرآن رو بستم و تو دلم بسم الله گفتم و با صدای بلند و رسا بدون لرزش و لغزشی با یه اطمینانی که توی قلبم رسوخ کرده بود گفتم:

با اجازه ی پدر ومادرم و بزرگترهای جمع ... بـــــلـــــــــه...

صـــدای یه نفس عمیق کســـرا توی کِل کشـــیدن پیچید و بعد نوبت کســـرا شد.....

عاقد:جناب آقای محمد کسرا راد، وکالت بنده را برای رسمی کردن این عقد میپذیرید؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسـراتند و شـیطنت وار گفت : بله حاج اقا ... بله تمومش کنید تا پشـیمون نشدن! و بله گفتن کسرا با ناپدید شدن رضا یکی بود! واقعا یه نفس راحت کشیدم از رفتنش!

مجلسمون با صدای خنده منفجر شد...

همون لحظه ی خنده و کل کشیدن مصادف شد با دیدن یه خودکار ابی که درش جوییده شده بود ... و مال من بود! خودکار من...

کسرا تو اون حجم شلوغی بهم که داشتم با تعجب به خودکارم نگاه میکردم ، گفت:واسم شانس میاره ...

وخندید .... بعد از ثبت رسـمی عقد و امضـای دفتر ازدواج که تمومی هم نداشت،عاقد رفت و همه هجوم اوردن برای تبریک و روب*و* سی...خیلی خودمو کنترل کردم که گریه نکنم... هیچ حال خودمو نمیفهمیدم ... کسـرا به سمت من چرخید و تورمو اروم بالا زد... از توی یه صندون نقره ای دوتا حلقه که سفارشی ساخته بودیم و به شدت ساده بودن، یکی طلا سفید و یکی از جنس پلاتین دراورد... اونی که روش به لاتین نوشته شده بود محمد کسرا مال من بود و اونی هم که روش نیاز نوشته شده بود مال کسرا بود....

دسـتمو با ظرافت توی دسـتش گرفت، لبخند از روی لبش کنار نمیرفت... چشماش بیشتر از همیشه برق میزد ... حس میکردم عسل نگاهش نیروی جاذبه داره... هرچی نگاهش میکردم بیشتر غرق میشدم و بیشتر توش فرو میرفتم و بیشتر تشنه ی نگاهش میشدم...

نفس عمیقی کشید و اروم انگشتر و توی دست چپم فرو کرد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یعنی حالا معنی انگشتر نشون که توی دست راست میندازن و انگشترمالکیت و که توی دست چپ میندازن و میفهمیدم! بعد از اینکه تا اخر انگشتر و تو انگشتم فرو کرد، خیلی اروم دستمو بالا اورد و سرشو خم کرد... دستمو به لبش نزدیک کرد چشمامو ثانیه ای بستم ... لبای داغ و نرمشو روی پوست سرد من گذاشت... نرم و داغ پشت دستمو ب*و*سید... یه نفس عمیق کشیدم همون یه ب*و*سه ی عمیق و طولانی حکم اب روی اتیش داشت. ته دلم قرص شده بود ...

تو چشماش پر از حرف بود ... یه عالمه حرف روشن وشیرین... بعد از رد و بدل کردن حلقه ها نوبت به ساعت هامون رسید که از توی ژرنال انتخابشون کرده بودیم چون هیچ کدوممون وقت خریدن نداشتیم...ما انتخاب کردیم و خلاصه برامون جور شد.

مونس خانم جلو اومد و یه ست سرویس خیلی شیک سفید و به کسرا داد و گرم و مادرانه کسرارو ب*غ*ل کرد و زد زیر گریه ...

یعنی کسرا یه جوری مامانشو عین بچه ها ب*غ*ل کرده بود که هممون هم متاثر شده بودیم هم یه صحنه ی خیلی شیرین و مهربونو دیدیم...

کسرا اروم خم شد و گردنبند و دستبند و گوشواره رو انداخت...

از طرفی هم پدر و مادر من به کسرا یه زنجیر خیلی شیک هدیه کردن ... و من هم اونو توی گردن رشید و خوش فرم و درشت کسرا بستم.

یه زنجیر از جنس همون پلاتین که روش طرح ورساچه داشت نه خیلی کلفت بود نه خیلی نازک ... کلا به کسرا خیلی میومد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نادین هم جلو اومد و به من یه انگشـــتر خیلی خوشـــگل برلیان که خیلی مناسب انگشت وسطم بود هدیه داد و با کسرا رو ب*و*سی کرد... عزیزم... داداشیم چشماش خیس شده بود زیر گوش کسرا چیزی گفت که نشنیدم ... ولی کسرا با یه حتما از ته دل انگار ته دل نادین هم قرص کرد.

بعد از اینکه هدیه های ا صل کاری ها رد و بدل شد سیما بلند گفت: حالا نوبت عسله ...

همزمان هم شروع کردبه شعر خوندن و بقیه همراهیش کردن:

من نمیام من نمیام،خونه بابا بهتره...

خونه بابا نون و پسته،خونه شوهر غمه و غصه!

ای یار مبارک بادا،انشـــالله مبارک بادا،،،،بادا بادا مبارک بادا،انشـــالله مبارک بادا....

عروس خانم گریه میکرد گله گوشم گم شده...

شازده دوماد خنده میکرد تو جیبم قایم شده!

ای یار مبارک بادا،انشـــالله مبارک بادا،،،،بادا بادا مبارک بادا،انشـــالله مبارک بادا....

کی تو حجله؟کی تو حجله؟آقا کسرا با زنش...

کی بگرده دور حجله؟خواهره کوچیکترش!

ای یار مبارک بادا،انشـــالله مبارک بادا،،،،بادا بادا مبارک بادا،انشـــالله مبارک بادا....

با همین چرت و پرتهایی که ســـیما و هانیه میخوندن و معرکه گرفته بودن پشت سر ما، من انگشت کوچیکمو اول با چند شی بعد هم که ا صلا دلم

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نمیومد از تو دهنش دربیارم کردم تو دهن کسرا و کسرا هم یه مک بهش زد و زرتی هم سرخ شد و سرشو عقب کشید ... خودش انگشتشو کرد تو ظرف عسلو به طرف من گرفت...

هی هم دستشو با شیطنت عقب جلو میکرد و نمیذاشت من بگیرم دهنم... که با جفت دندونام انگشتشو گاز گرفتم و خلاصه دهنمون عسلی شد ... البته اون عسل خوردنی کجا و عسل چشمای کسرا کجا!

هی هم دستشو با شیطنت عقب جلو میکرد و نمیذاشت من بگیرم دهنم... که با جفت دندونام انگشتشو گاز گرفتم و خلاصه دهنمون عسلی شد ... البته اون عسل خوردنی کجا و عسل چشمای کسرا کجا!

یخرده که دورمون خلوت شد کسرا به همراه نادین رفتن تا یه دوری توی باغ بزنن و کم وکسری نباشه، سیما فوری از این فرصت استفاده کرد و گفت: اون رضای خر چرا اومده بود؟؟؟ اصلا ادرس و کی بهش داده؟

بیخیال گفتم: خیر سرش میخواست مطمئن بشه ... چه میدونم همینو بگو ...

سیما لبخندی بهم زد وگفت:خوشحالی؟

با خنده گفتم: خیلی... و دستشو محکم تو دستم گرفتم وگفتم: فکر کنم دیگه خیال همه رو راحت کردم نه؟

سیم غش غش خندید و گفت: یعنی بار سوم نگفتی ها گفتم دیگه نمیگی. . .

اهسته گفتم: بنظرت این قضیه رو به کسرا بگم؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سـیما: نه ... حالا واسـه من راسـتگو شـده ... نمیخواد ... دیگه همه چیز وفراموش کن ... الان جدی جدی دیگه شدی زن کسرا ...

با خنده گفتم: حالا کو تا شب...

سیما غش ش خندید و گفت : نمیری دختره ی منحرف...

با حرص گفتم: نه که تو شـبا با حسـام تو رخت خواب گل یا پوچ بازی میکنین...

سیما بشکونی از بازوم گرفت و گفتم: زهرمار نکن ... من شب جواب کسرا چی بدم؟؟؟

خندید و حینی که دسته گلی که رضا اورده بود رو از روی سفره ی عقد کنار میزد کارت موجود توی دسـته گل رو برداشـت وگفت: ببین چی واسـت نوشته؟

به کارت نگاه کردم...

"تا نباشد جدایی ها کـــس نداند قدر یاران ، کویر خشک می داند بهای قطره ی باران

ببخشید قدرتو ندونستم نیاز.

خوشبخت باشی خانم راد ..."

سـیما فوری کارت و از دسـتم کشـید وگفت: تو فکر نرو ... کار درسـت و کردی...

کارت و ریز ریز کرد و رو به یکی از خدمه کارت ریز شده و سبد گل رو داد و گفت: لطفا بندازیدش دور...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و سـیما به من نگاه کرد. گوشـیمو توی کیفم انداخت و درنهایت ابروهاشـو داد بالا به صـــورتش یه مدلی داده بود ... یه جور قاطع که حرفی تو کارش نیارم ... ولی من واقعا از این کارش لبخند زدم و با یه نفس عمیق وارامش گفتم:

-مطمئنم امروز درست ترین کار زندگیمو کردم...

خندیدم و خندید و همون موقع دو تا بچه که واســـه خودشـــون عروس و دو مادی بودن رو به روم قرار گرفتن و دختره که فوق العاده خوشـــگل و خوردنی بود گفت: زن دایی؟؟؟

ای ذوق کردم با شنیدن این حرف...

خندیدم وگفتم: جونم؟

هدیه خود شو بین من و سیما جا کرد وگفت: زن دایی منم عروس بشم مثل تو خوشگل میشم؟؟؟

خندیدم وب*و* سش کردم و گفتم: اره هدیه خو شگلم ... از منم خو شگل تر میشی...

علی پسر امیرحسین برادر کسرا درحالی که داشت یه شیرینی از توی ظرف سفره عقد برمیداشت و معلوم بود معطل هدیه است که از ب*غ*ل من بیاد پایین گفت: زن عمو شما عمو رو دوست دارید؟

سیما پقی زد زیر خنده و منم از خنده ی سیما خندیدم وگفتم: اره علی جون اگر دوستش نداشتم که زنش نمیشدم...

با بلند شدن سیما کسرا کنارم نشست و گفت: خوبی خانمم؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-مرسی ...

لباشـو به گوشـم نزدیک کرد و گفت: تو میخواسـتی منو سـکته بدی که بار پنجم گفتی؟

خندیدم و علی خودشو تو ب*غ*ل عموش جا کرد و گفت: عمو محمد؟

کسرا: جانم؟ ...

علی با هیجان گفت: زن عمو میگه چون شما رو دوست داشته زنت شده ... تو هم چون زن عمو رو دوست داشتی زنش شدی؟

کسرا یهو قه قهه زد و گفت:علی اقا من شوهرشم نه زنش...

علی که معلوم بود نفهمیده به همراه هدیه رفتن تا به بازیگوشیشون برسن... و ما هم مشـغول عکس گرفتن با خانواده ها شـدیم... یعنی دهنم کف کرد هرکی بهم رسید گفت: مبارک باشه خوشبخت بشید ... هی بگم مرسی... لطف دارید ... فلان و اینا ... عجیب قر تو کمرم جمع شده بود فراوون!

بعد از تموم شدن عکس ها، به سمت سالن رفتیم... اقایون قرار بود توی باغ بمونن و خانم ها هم توی سـالن ... دو تا فیلم بردار ها هم دورمون میچرخیدم...

توی جایگاه مخصوصمون که خیلی جالب با کاه و گونی و گل های لیلیوم و مصنوعی تزیین شده بود نشستیم... دسته گل های زیادی دور وبر میزی که روبه رومون بود قرار داشت.

روی میز موز و پرتقال و لیمو و کیفی چشمک میزد. یعنی با دو قاشق جوجه کباب کی سـیر میشـد که من دومی باشـم تازه اونم باچی ... با اون همه استرس... هیچی اصلا از گلوم پایین نرفت.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه سقلمه به پهلوی کسرا زدم و کسرا گفت: جانم؟

ای خدا نکشـــتش... دلم هری ریخت... اولین جان گفتنش بعد زن وشوهریمون!

خندیدم و گفتم: موز میخوری؟ نصف کنم با همی بخوریم؟

کسرا خندید و گفت: چرا که نه این موز خوردن داره... اولین خوراکی بعد از زناشوی...

خندیدم و گفتم: حالا کو تا زناشویی...

کســرا پقی زد زیر خنده و منم نفهمیدم یهو این همه رو از کجا اوردم که این حرفو بهش بزنم.

ولی کسرا دیگه مگه ول میکرد ...

زیرگوشم گفت: میخوای همین پشت مبل کسی هم نمیبینه ...

موز وپوست گرفتم و با خنده و خجالت و شرمندگی و یواشی گفتم : ساکت .... بی اددب...

با کارد خردش کردم و با چنگال با هم مشـغول شـدیم... یعنی عجیب موزه واسم مزه ی کباب میداد اینقدر که گرسنه بودم. البته بیشتر واسه اینکه کسرا هم با من میخورد و خلاصــه دیگه دیگه ... اولین خوراکی بعد زناشــویی به قول کسرا!

با صدای فیلم بردار که میگفت بریم سر میزهای اقوام و سلام علیکی داشته با شیم فوری بلند شدیم... کسرا به هیچ وجه دستمو ول نمیکرد و جالبیش اینجا بود که با همه خیلی گرم و دوستانه سلام علیک میکرد وبه کسی هم

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نگاه نمیکرد ... اینقدر کیف میکردم به کســی نگاه نمیکنه! فقط به من نگاه میکرد، اصلا همه به من نگاه میکردن ، اینقدر خوشم میومد ... گل مجلس بودم رسما... خیلی حس خوب داشت .

شــیما درحالی که خیلی دور وبر من وول میخورد با یه لباس ســاتن کوتاه و دکلته و بوت های مشکی که تا سر زانوش میومد و هفت قلم ارایش کرده بود گفت: وای زن داداش خیلی خوشــگل شــدی... همه عمه هام خاله هام از خوشگلیت میگن....

بااین حرفش ذوق زده شدم ... که به میز زهرا و مادرش ر سیدیم... نمیدونم چرا نیشم یهو بسته شد!

یه پیراهن ساتن سبز سدری تنش بود که ا ستین کوتاه بود و شالی از جنس لباسش روی موهاش بود.

با من خیلی دو ستانه د ست داد و گفت: خو شبخت با شید ... خو شبخت باشید پسرعمه ...

کســرا ســری تکون داد و منم تشــکری کردم و باهم به ســمت میز دیگه ای رفتیم!

تو نظر خودم من از زهرا هم خیلی خوشــگلتر بودم هم ســرتر... چون زهرا اصلا دختر خوشگلی نبود ... قیافه ی ساده ای داشت و دماغش خیلی بزرگ واستخونی بود ولی چشمای ابی نازی داشت ...

اما به پای من نمیرســید! من یه دختر شــرقی و ظریف مریف کجا و زهرا کجا... اصلنشم منو کسرا خیلی بهم میایم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بعداز سلام و علیک خواستیم به جایگاهمون برگردیم که ارکست بعد از سلام علیک مجلس و توی دستش گرفت و بلند گفت: خب اول به افتخار این عروس و داماد یه کف مرتب ...

مهمونامون خیلی بی حس و حال برامون دست زدن ...

طوری که صدای ارکست هم در اومد و گفت: مرسی از این همراهی واقعا... اینطوری که شما د ست زدید انگار ا صلا نمیخواین این دوتا جوون خوشبخت بشن... خانم ها اقایون لطفا برای خوشبختی این دو نوگول نوشکفته یه کف محکم...

جمع خانم ها که رسما ترکوندن با جیغ و سوت و کل کشیدن ...

کسرا د ستمو گرفت و صدای ارکست بلند شد وگفت: خب برای ر*ق*ص اول عروس دا ماد عزیز تنها میر*ق*صن لطفا مرا قب کوچولو های عزیز با شید که ان شا الله تا اخر شب یه تعامل خوبی بین فیلمبردار و ما و شما باشه ... بریم که داشته باشیم...

اولش بدون اهنگ شروع کرد به خوندن: امشب تموم عاشقا ...

وبقیشو مهمون ها ادامه دادن: با ما میخونن یک صدا ...

خواننده که واقعا ادم خوش مشرب و مجلس گرم کنی بود بلند گفت: مرسی از این همراهی... ویهو صدای اهنگ از بلند گوها پخش شد ...

اروم شروع کردم جلوی ک سرا ر*ق* صیدن ... د ستامو با حالتهای ظریف حرکت میدادم ...

کسرا خنده اش عمیق تر شد و همراه با خواننده زیر لب زمزمه میکرد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

امشب تموم عا شقا با ما میخونن يك صدا میگن تويي عا شق ترين عروس دنيا

دلمو وردارو ببر کوچه به کوچه شهر به شهر بگو که نذر چشماته اي عروس دلبر

يه جفت چشـــم ســـياهو يه حلقه ي طلايي يه فرش ياس و الماس و دلي که شد فدايي
آره من م*س*ته م*س*تم با اين عهدي که بستم پيش اون آيينه ي چشمات واي نپرس از من کي هستم

د ستمو گرفت و درحالی که يه چرخی زدم فکر کردم ک سرا چقدر ق شنگ و مردونه مير*ق*صه! کلا ازش بعيد بود!
اي عروس مهتاب اي م*س*تيه ميه ناب امشب با صد تا ب*و* سه دومادو درياب
حالا که با تو هستم دنيارو ميپرستم نگي که يه وقت نگفتم عاشقت هستم تا کي ... تا زنده هستم
*****

درحالی که بلند ميخوندن:
امشب شب ماست سحر نداره م*س*تي و راستي اين عروس رو دست نداره

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کل اقوام دورمون حلقه زده بودن ... شیما و هانیه و سیما که ر سما دا شتن مجلس و میترکوندن با جیغ و سوت ...

منم دیگه کلا خانم بازی و محجوب بودن و گذاشـــتم کنار و همراه کســـرا میخوندم...

با این همه ستاره کي دیگه خبر نداره ماه شب ١٤ امشب پیش تو کم میاره

این سرنوشت زیبا ببین چه کرده با ما همگي بگین ماشااله مبارکه ایشاله

اي عروس مهتاب اي م*س*تیه میه ناب

وقتی به اینجاش رسید سرشو جلو اورد و جلو صورتم گفت: امشب با صد تا ب*و*سه دومادو دریاب

منم ســـرمو به علامت نه تکون دادم و یه چرخی زدم که همه با کل کشـــیدن تشویقم کردن ...

حالا که با تو هستم دنیارو میپر ستم نگي که یه وقت نگفتم عا شقت هستم ...

جمع یه صدا گفت: تا کي

کسرا هم خندید ...

از بلندگو ها پخش شد صدای خواننده که از جانب کسرا انگار میخوند: تا زنده هستم!

بعد از تموم شدن اهنگ، منتظر اهنگ بعدی بودیم که ارکست بااعلام سرد بودن هوا از خانم ها اجازه خواست تا اقایون هم به سالن تشریف بیارن ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یخرده به کســرا نگاه کردم اروم زیر گوشــم گفت: ان شــا الله که شــنلتو میپوشی...

خندیدم و گفتم: کسرا جونی اذیت نکن دیگه .

کسرای سری تکون داد و گفت: چی بگم؟؟؟

گردنمو خم کردم وگفتم: تو رو خدا همین یه شبه ...

کسرا انگشتشو تهدید امیز بالااورد و گفت: همین یه شب ها ...

خندیدم و لوسی وبا ناز گفتم: چشم شوهرجونم...

کسرا از خنده ریسه رفت و بعد از نشستن اقایون توی سالن دوباره اهنگ از بلند گوها شنیده شد... اهنگ خوشگلا باید بر*ق*صن... پسرای فامیل هم رسما داشتن میترکوندن... بخصوص نادین و کیوان که بهم افتاده بودن و کلا تو دست گرفتن مجلس رو دست نداشتن!

یعنی فکر کنم خانواده ی کسرا رسما فکر کردن نادین و کیوان دیوونن ...

خندیدم و لوسی وبا ناز گفتم: چشم شوهرجونم...

کسرا از خنده ریسه رفت و بعد از نشستن اقایون توی سالن دوباره اهنگ از بلند گوها شنیده شد... اهنگ خوشگلا باید بر*ق*صن... پسرای فامیل هم رسما داشتن میترکوندن... بخصوص نادین و کیوان که بهم افتاده بودن و کلا تو دست گرفتن مجلس رو دست نداشتن!

یعنی فکر کنم خانواده ی کسرا رسما فکر کردن نادین و کیوان دیوونن ...

هنوز توی این ریتم خوشگلا بودیم که یهو موزیک عوض شد و همه : اوووو و جیغ کشیدن ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شب شب شور و حال

یک شب بی مثال

عروس میره به حجله

امشب شب وصال

عروس ببین که دوماد

مثال شاخه شمشاد

تو این شب عروسی

کسرا انگشت اشاره اش و بالا اورد و عدد یک و نشون داد و همزمان زمزمه کرد:

ازت یه ب*و*سه میخواد

عروس باید بب*و*سی شاه دومادو

این عاشق رسیده به مرادو

همه بگین عروس بب*و*س

صدای کلفت نادین و کیوان که جمع و وادار میکردن بگن: د یاالله

بااعث شد فکر کنم کلا نادین غیرت نداره ...

مبارکه عروسیتون انشالله

عروس باید بب*و*سی شاه دومادو

این عاشق رسیده به مرادو

همه بگین عروس بب*و*س د یاالله

مبارکه عروسیتون انشالله

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دیگه تو اون هاگیر واگیر ر*ق*ص و جیغ و کل کشیدن بودیم که هرکسی هم میومد یه شادباشی هم میداد و منم همرو میذاشتم توی جیب کسرا ... دلم میخواست راحت بر*ق*صم... بخصوص که دیگه بعد از تموم شدن اهنگ اول ، دسته گلمو دادم سیما بذاره روی میز مخصوصمون...

دیگه وقت دور زدن با جمعیت بود یه دور باشیما ... یه دور با هانیه ر*ق*صیدم ... یه دور با یلدا ...

یه دور با مامانم... نادین ، سیما ... که البته سیما از جلوی حسام جم نمیخورد فقط واسه اون قر میریخت!... بابام که فقط یه لحظه پیشونی منو ب*و*سید و کسرا ...و یه شاد باشی بهمون داد و تموم شد... نادینم هم که موقع ر*ق*صمون فقط الکی میخندید ... بعدشم دستمو گذاشت تو دست کسرا و دوتایی مشغول شدیم ...

یعنی وقتی به قسمت عروس باید بب*و*سی میرسید ها ... میخواستم بزنم دهن کل فامیل وسرویس کنم

اون وسط سیما داد میزد: عروس داماد و بب*و*س...

بعد نادین با صدای کلفتش میگفت: آرتیستی بب*و*س!

... حالا من میخوام خانم باشم نمیذارن ها ... که البته خدایی روم نمیشد جلو بابام کسرا رو بب*و*سم این کارا مال خلوته!

بادا بادا مبارک بادا

انشالله مبارک بادا

بادا بادا مبارک بادا

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

انشالله مبارک بادا

بادا بادا مبارک بادا

انشالله مبارک بادا

بعد از تموم شـــدن اهنگ و اهنگ های کردی و ترکی وشـــمالی و بابا کرم قشـــنگ یه دور ر*ق*ص بین المللی انجام دادیم و اصـــلا متوجه گذر زمان نشدیم...

ساعت هفت همگی به باغ رفتیم ... باغ با م شعل ها دیگه ن سبتا گرم شده بود با این حال من شنلمو دیگه تنم کردم ... من و کسرا روی یه تخت سنتی نشستیم و یه اقایی که لباس سنتی قدیمی مدل طرح اسلیمی (بته جقه) تنش بود برامون چایی اورد که البته اول حاضـر نبود بده که کسـرا دو تا اسـکناس پنج تو ســینیش گذاشـــت و بعد رضـــایت داد بهمون چایی بده . با خوردن چایی واقعا گرم شدیم ... بعدش هم ترفند جالب اش رشته که واقعا تو هیچ عروسی ای اش رشته نخورده بودم الا عروسی خودم ...

اونم زدیم تو رگ و خلا صه دوباره رفتیم و سط برای ر*ق* صیدن ... اینقدر دیگه ورجه وورجه کرده بودم همه ی جونم گرم بود و وجود اون شـــنل مخل اسایشم شده بود ولی بخاطر کسرا جونیم نمیخواستم درش بیارم...

از طرفی هم تا وقت گیرمیاوردم یه دقیقه بشـــینم ... میفهمیدم که شـــیما به شـــدت دور وبر نادین میپلکه ... ولی نادین دقیقا به حر مت حالا فامیلی ومیزبانی تحملش میکنه وگرنه من برادرمو خوب میشـــناختم به این ســـن و سال میگفت مهد کودکی!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از طرفی هم اقا مهدی مدام به هانیه تذکر میداد که رو سری شو دربیاره ولی هانیه اهمیتی نمیداد حس میکردم یه بگو مگویی هم دارم... چیزی که فهمیدم هیز بودن شـــدید اقا مهدی بود که مدام چشـــمش تو فامیل ماها که خب باز میچرخیدن میگشت... درکل خانواده ی کسرا زیاد با مختلط شدن مشکلی نداشتن انگار، هرچند بعضی ها شون خیلی زود از ما خداحافظی کردن و بعضی هم با چادر سفت و سخت نشسته بودن ولی وقتی سیما هم بهم گفت که عروسی یلدا هم مختلط بوده چون خانواده ی یلدا به شدت از ما ها ولنگ و باز تر بودن انگار چندان هم بی عادت نبودن به موضـــوع !البته از لباس دکلته ی یلدا هم مشخص بود! ساعت نه و چهل دقیقه بود که دیگه مدعوین دعوت به شام شدن.

چون من در جریان هیچ کدوم از برنامه ریزی ها نبودم واقعا سر میز شام که سلف سرویس بود سورپرایز شدم. کسرا سنگ تموم گذاشته بود... کباب بره که روی میز ها بود و پیش خدمت مخصـوصـی برای همه میکشـید واقعا یه جلوه ی دیگه ای به میز شام داده بود ... سه نوع خورش و سه نوع مدل برنج و ته چین و جوجه کباب وکوبیده ... واقعا از اینکه یه همچین عروســی ای برام گرفته بود کیف کردم .. هم جلوی مامانم اینا که معلوم بود چه افتخاری میکنن هم جلوی دو ستام... کلا همه چی خوب و نرمال بود بخصوص که کسرا تا اونجایی که جا داشت به همه ی میزها سرکشی کرد تا چیزی کم و کسر نباشه ...

در اخر هم برای فیلم برداری پیش من برگشـــت و دوتایی تو یه بشـقاب و یه لیوان غذا خوردیم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا یه تیکه گوشت به سرچنگال زد و گفت: بهت خوش میگذره؟

اروم و ملایم اون تیکه کبابو خوردم و گفتم : خـــــــیـــــــلـــــــی ....

خندید و گفت: پس راضی بود؟

دستشو گرفتم و با هیجان گفتم: کسرایی... امشب بهترین شب زندگیم بود مرسی...

کسرا پیشونیمو اروم ب*و*سید و گفت: خوشحالم که راضی هستی...

خندیدم و دوباره فرصت دید زدن پیدا کردم.

با اینکه عروسیمون تو یه باغ حومه ی تهران بود به نسبت چای پرتی به حساب میومد ولی دکور سنتی و پذیرایی ها واقعا جالب بود و در نوع خودش فوق العاده همه چیز یونیک ...

بعد از صرف شام وبزن و بکوب نوبت بریدن کیک بود و ر*ق*ص چاقو ... که ر*ق*ص به عهده ی سیما و شیما گذاشته شد. سیما بخاطر تازه عروس بودنش به نسبت ... وشیما هم که بختش باز بشه...

جالبی ر*ق*ص شیما هم عشوه اومدن برای نادین بود !!!

کیک رو محمد حسین روی میز گذاشت ... یه کیک سفید سه طبقه ... باهم بریدیمش و هرکدوم یه تیکه خوردیم...

بعد از صرف کیک کسرا خیلی بلند از همه و حضورشون تشکر کرد و خواست که هرچه قدر امشب خوش گذشته بهشون برای ما ارزوی خوشبختی کنن ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از نوع و لحن حرف زدن همراه با شیطنتش جمع با لبخند و تحسین نگاهش میکردن ... منم که رسما تو عرش برای خودم کیف میکردم!

ساعت نزدیک دوازده بود که دیگه واقعا نمیکشیدم نه بر*ق*صم نه ازجام تکون بخورم. داشتم غش میکردم از خوابو پادرد ... بعد ازپخش شدن کلیپیمون که البته خیلی با کلاس شده بود ولی خب من زیاد از این بخش عروسیم خوشم نمیومد چون حس خز بودن داشت ولی نمیخواستم دل کسرا رو بشکنم ... و گفتم مرسی بخاطر امشب و خلاصه با کسلی و خواب الودگی کلی تشکر کردم ازش.

اکثریت همه خدا حافظی کرده بودن و درجه یک ها مونده بودن ... تازه میخواستیم بریم دور دور وبوق بوق...

خالمو عزیز میخواستن برن ولی خبری از کسرا نبود، چون عزیز میخواست نصیحت های اخر و بکنه و منو بسپاره دست کسرا ...ولی معلوم نبود کجا غیبش زده بود.

از حسام همسر سیما خواهش کردم که دنبال کسرا بره...

خالمو عزیز میخواستن برن ولی خبری از کسرا نبود، چون عزیز میخواست نصیحت های اخر و بکنه و منو بسپاره دست کسرا ...ولی معلوم نبود کجا غیبش زده بود.

از حسام همسر سیما خواهش کردم که دنبال کسرا بره...

بعد از حدود ده دقیقه کسرا برگشت ... رنگ صورتشم به شدت پریده بود.

با تعجب بهش نگاه کردم ... با اینکه سعی کرد جلوی خاله و عزیز حفظ ظاهر کنه .. درنهایت بعد از رفتن اونها بازوشو گرفتم و گفتم: چی شده؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا دستی به پیشونیش کشید وگفت: هیچی مامانم یخرده قلبش درد میکنه ...

و با اومدن عمه های کسرا برای خداحافظی دیگه نشد حال مونس جونو باز بپرسم.

بعد از خدا حافظی و اطمینان دادن هانیه مبنی بر اینکه حال مونس جون خوب شده و ما میتونیم بریم دور دور... دیگه از خانواده هامون خداحافظی کردیم مامان اشکش دراومد ولی من با خنده و شیطنت های خاص خودم ارومش کردم و خلاصه بعد از خداحافظی از همه سوار ماشین شدیم و کارنوال بوق بوق راه افتاد!

تقریبا یه ربعی داشتیم دور میدون ازادی میچرخیدیم که کسرا اروم گفت: شیطون خواب الو؟؟؟

خندیدم و گفتم: هووم؟؟؟

کسرا:خسته ای؟

-اوهوم ... خیلی...

کسرا خندید و گفت: نبینم خسته باشی.. من امشب باهات کار دارما ...

از حرفش خندیدم و گفتم : یه چرتی بزنم تا برسیم خونه...

کسرا خندید و گفت:حالا شاید خونه هم نریم...

با خمیازه گفتم: وای کسرا دیگه برنامه ات چیه؟

کسرا خندید و گفت: دوست داری صبحونمونو کنار دریا بخوریم؟

تقریبا خواب از سرم پرید وگفتم: چـــــی؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا خندید و گفت: نخودچی چی ... حالا موافقی یا نه؟

یه نگاهی به عقب کردم وگفتم: این جماعت و چیکار میکنی؟

کسرا خندید و گفت: پس تو هم ه*و*س دریا کردی؟

خندیدم وگفتم: وای کسرا من امادگی ندارم. شمال ؟ این وقت سال؟ لباس برنداشتم.

کسرا پاشو رو گاز گذاشت و گفت: خیالت تخت شیطون خانم ... من فکر همه جا شو کردم... یه چمدون از لبا سای شما درحال حا ضر تو صندوق عقب تشریف دارن ...

با هیجان پریدم دستهامو دور گردنش حلقه کردم وگفتم: دیوونه عاشقتم... عاشقتم م م ... کسرایی عشقی... دیوونه ی این دیوونه بازی هاتم ...

و محکم لبامو روی گونه ی خوش بوش فشار دادم و یه م*ا*چ گنده و محکم از لپش گرفتم ...

کسرا هم غش غش خندید و انرژی گرفت و تقریبا کارناوال رو پیچوندیم... توی فرعی ها میرفتیم که با دیدن یه چرخ لبو فروش ، با لوسی گفتم: کسرا چه لبو هایی داشت ... فکر کنم خیلی خوشمزه بود...

کسرا فوری ب*غ*ل خیابون نگه داشت و گفت: پس تو هم ه*و*س کردی نه؟تو این سرما عجیب میچسبه...

خندیدم و گفتم: چه نم بارونی هم میاد ...

کسرا فوری به سمت چرخ لبو فروشه رفت و بعد از چند دقیقه برگشت. در سمت منو باز کرد و سینی محتوی لبو رو دستم داد و خودشم نشست پشت فرمون ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حینی که لبوی داغ و میخوردم و کســرا ادای لهجه ی لبو فروش و درمیاورد ومن میخندیدم ... زدیم جاده ی شمال به امیدیه اغاز سبز و یه شروع وسیع!

فصل چهاردهم:

با صدای تقی که اومد یهو از جام پریدم ... چراغ داخل ماشین روشن بود و چشــممو میزد... با انگشــتم پشــت پلکمو خاروندم و کم کم چشــمامو باز کردم.

توی ماشین بودم ولی حرکتی نبود.

یهو هو شیار شدم... به سمت صندلی راننده نگاه کردم ... جیغ کشیدم... خبری از کسرا نبود... با باز شدن در سمت کسرا یه نفس راحت کشیدم و با خمیازه گفتم: رسیدیم؟

کسرا توی ما شین نشست و حینی که د ستها شو جلوی دهنش گرفته بود و توشــون ها میکرد گفت: نه... و یه پتوی مســافرتی به ســمتم گرفت و گفت:سردت نیست؟

خواستم دوباره بخوابم با خمیازه گفتم: نه ... نمیخواد بخاری و زیاد کنی...

کسرا اروم گفت:عروس خانم ماشین خاموش شده ... روشنم نمیشه....

با چشــمای خمار به کســرا زل زدم و اونم خندید و گفت: فکر کنم باید تا صبح منتظر بمونیم... اینم بپیچ دور خودت که گرمای تنت تحلیل نره ...

با اینکه تو عالم خواب وبیداری بودم و نصــف حرفاش حالیم نشــد ولی گفتم:مگه نادین ماشین و نبرده معاینه فنی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا کش و قوسی اومد و گفت: قرار بود من ببرم که اینقدر کارریخت سرم به کل فراموش کردم... حالا هم طوری نشده نگران نباش... دو سه ساعت تحمل کنی صبح شده کمک میگیریم...

دیگه کلا خواب از سرم پریده بود شق ورق نشستم و زل زدم به کسرا که مشخص بود داره خوابش میگیره... من که دو ساعتی خوابیده بودم با این شرایط هم خوابم نمیبرد!... ساعت تازه سه بود... کسرا دست به سینه رو صندلیش ولو شده بود و پلک هاش هرچند لحظه یه بار رو هم میفتاد ولی سعی میکرد خودشو بیدار نگه داره ...

پتو رو دور خودم پیچیدم و با ترس گفتم: کسرا یخ نزنیم....

با چشمای بسته خندید و گفت: ترسیدی؟؟؟

یه مشتی به بازوش زدم وگفتم : نخواب یخ میزنی...

کسرا خندید وگفت: نه نمیخوابم ...

ولی به ثانیه نگذشت که انگار بیهوش شد...

باجیغ گفتم:کسرا نخواب...

یه لحظه چشماشو باز کرد و گفت: فقط ۵ دقیقه ... و زمزمه وار گفت: یخ نمیزنیم ... نگران نباش...

باغرغر گفتم:خب زنگ بزنم امداد جاده ای چیزی...

گوشیشو از جیب کتش دراورد و گفت: شارژ نداره ...

پوفی کردم و گوشیمو دادم دستش...

کسرا با نگاهی خمار از خواب و خستگی به صفحه ی گوشیم نگاهی کرد وگفت: دو تا پیام داری...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه لحظه ته دلم ریخت ... نکنه رضـا باشـه ، بازش نکنه پیام ها رو بدبخت بشم!... ولی گوشی و به گوشش چسبوند و گفت: خانم خانما چه توقعایی داری الان که انتن نمیده ...

وگوشی رو داد دست خودم...

و دوباره سرشو به پشتی صندلیش تیکه داد.

پیام ها رو باز کردم. از اینکه کسرا بازشون نکرد یه لحظه ته دلم ذوق کردم!

هرجفت پیام ها مال رضا بود... خدایا چه شانسی دارم مرسی !

کل باکسم شده بود پیغامای رضا...

پیغامای دیشبو دو تا پیغام جدید...

اولیشو باز کردم نوشته بود:

"نیاز امیدوارم بخاطرا شتباهم منو ببخشی نمیدونم چرا یهو به سرم زد که باز با تو باشم ، خواستم فقط شانسمو امتحان کنم"

و پیغام دومش هم نوشته بود:

"برای باز گشایی شرکت روی تو حساب میکنم خانم راد ... ایکون خنده و چشمک"

نفسمو سنگین فرستادم بیرون...

نفسهای کسرا بهم الارم میداد که گرفته خوابیده...

اروم تکونش دادم ... کم کم داشت خوابش سنگین میشد...

با حرص گفتم:نخواب یخ میزنی...

جوابمو نداد.اهی کشیدم ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بدبختی اینجا بود که از ترس یخ زدن نمیخواستم بیدار بمونه ...

یه عروس دوماد ... وسط جاده ی شمال، با یه ماشین خاموش که راه نمیفته ... تو بهمن ماه...

از سر بیکاری دوباره رفتم سروقت پیامای دیشب رضا...

همینطوری شانسی یکشو باز کردم.

نوشته بود:

"من هنوزم دوست دارم، میدونم بد کردم که سه سال پشت سرمو هم نگاه نکردم ولی خواهش میکنم نیاز یه فرصـــت بهم بده .. قول میدم تو برلین بهترین زندگی رو برات بسازم"

پوزخندی زدم...

نمیدونم دیگه چرا هیچ رفتارش واســـم جالب نبود حس میکردم با یه ادم لوس و خودخواه طرفم که من واســـش بازیچه ام... هر وقت اون بخواد من باشم... هروقت نخواد من نباشم!

اهی کشیدم وگوشیمو تو کیفم پرت کردم... دوباره موقعیتمون بهم یه سیلی زد ...

خدایا تا الان همه چیز به خیرگذشـــته بود چرا یهو وســـط جاده ما رو گیر انداختی!

کم کم داشتم از ترس قالب تهی میکردم ... تمام دلخوشیم به کسرای خواب بود و شـــنیدن نفس هاش... واقعا اگر اون نبود ســـکته میکردم... هرچند که اگر اون نبود مرض نداشتم که ساعت سه صبح تو جاده ی شمال بیام و یهو ماشین خاموش بشه!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یخرده سرجام وول خوردم... تنگی کمر لباسم داشت به کمرم فشار میاورد ... به سختی خم شدم و بند کفش های صندلی پاشنه ده سانتیمو که دور ساق پامو قاب گرفته بود رو کمی شل کردم، حس میکردم پاهام خون مرده شدن از فشار بند ها ... انگشتای پام به گز گز افتاده بود... احساس سرما میکردم... خواستم چهار زانو بشینم که فنر پایین لباسم بهم امکان اینو نمیداد تا راحت باشم...

با تیر کشیدن زیر دلم و کمرم یه اخ گفتم که کسرا اروم تو خمیازه اش گفت : چی شده؟

یعنی دلم میخواست بزنم تو سرم ...

تازه یادم افتاد چه مرگمه ... سیما هی بهم میگفت قرص بخورم تا عقب بیفته ... ولی اونقدر تو گیرو دار و استرس بودم که به کل فراموش کردم!

با خجالت به چشمهای خمار و خسته ی کسرا نگاه کردم که حس کردم یه چیزی خورد به شیشه ی سمت کسرا و بعدش یه نور چراغ قوه از بیرون توی ماشین افتاد... کسرا در و قفل کرد و هوشیار نشست. چشمهاشو مالید... دو تا مرد بودن ... یکیشون که اصلا قیافشو ندیدم ولی اونی که خم شده بود و داشت توی ماشین و دید میزد یه صورت گرد داشت و سیبیل های پرپشت ...

با خنده ی زشت و صدای بلندی گفت: چه عروس دوماد خوشگلی... شما چیکار میکنین این وقت صبح تو این جاده؟ تو این سرما؟

کسرا یه نفس عمیق کشید و اهسته گفت: الان میرن چیزی نیست...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ولی من بعید میدونستم که چیزی نباشه...

با خنده ی زشت و صدای بلندی گفت: چه عروس دوماد خوشگلی... شما چیکار میکنین این وقت صبح تو این جاده؟ تو این سرما؟

کسرا یه نفس عمیق کشید و اهسته گفت: الان میرن چیزی نیست...

ولی من بعید میدونستم که چیزی نباشه...

با اینکه نامفهوم میشـــنیدم چی میگن ... ولی یه ترس وحشـــتناک به جونم افتاده بود...

یکیشـون به سـمت در من اومد و دو تا تقه ی کوچیک به شـیشـه زد وگفت: خانم خانما نمیخوای در و به روی من باز کنی؟؟؟

زبونم تو دهنم سنگینی میکرد...

حس کردم میخواد در و باز کنه، چون مدام دســتگیره رو میکشــید ... ولی کسرا قفل مرکزی و قبلا زده بود...! به نفس نفس افتاده بودم و قلبم محکم تو سینم می کوبید!

اب دهنمو نمیتونستم قورت بدم...اروم اروم اشکهای داغم صورت یخ زدمو پوشوندن ...

قلبم تند و سنگین میزد... تند تند نفس میکشیدم... کسرا دست یخ و سردمو گرفت وگفت: اروم باش...

ولی نمیتونستم... حدس اینکه خودشم ترسیده و میدونه که کاری از دستش برنمیاد اصلا سخت نبود ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با تقه ای که دوباره به شـیشـه ام خورد به هق هق افتادم ...صـدام انگار راه گلومو گم کرده بود و نمیتونستم حرف بزنم ... زبونم تو دهنم سنگین شده بود ...

با حس سرگیجه ودرد زیر دلم دچار تهوع هم شده بودم ...

با حس خفگی از بالا نیومدن نفسـم بریده بریده گفتم: کسـرا ... بگو... برن...

کسرا دستمو فشار داد وگفت: نیاز چت شده؟

صدای مرد که دوباره گفت: عروس خانم خوشگل...

باعث شد که تهوعم بیشتر بشه ... حلقم مزه ی اسیدی میداد ...

دولا شدم ... عق میزدم ... از اون حالت تهوع های عصبی داشتم که از صد تا استفراغم بدتر بود ...

کسرا مدام صدام میزد: نیاز... چت شده؟

خواستم جوابشو بدم ، اما نمیتونستم. ... جلوی چشمام سیاهی می رفت ...

معدم سنگین شده بود ولی چیزی بالا نیاوردم... نفسم سرجاش نبود ...

صدای کسرا تو سرم پیچید: نیاز...

سرم داشت گیج میرفت... از درد دل و کمرم هم داشتم فلج میشدم... چند تا دیگه عق زدم و نفهمیدم چی شد ...

چشمامو باز کردم... صورت مرد جلوی چشمم بود با یه جفت نگاه کریه و هیز ... با سـیبیل های پرپشـت و نفس های تند ش*ه*و*تناک ... موهامو با

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دستش کشید و درحالی که به سمت لبهام میرفت ... سرمو به عقب کشیدم ... خواســتم جیغ بکشــم که با یه تکون ... وحس نوازش مو هام ، اروم چشــمامو باز کردم... ســرم روی بازوی کســرا بود ... و خبری از اون نگاه و سیبیل ها و هیبت ترسناک و کریه مرد نبود!

کسرا با دیدن چشمای بازم لبخندی زد وگفت: تو که منو کشتی دختر...

و چونه اشو روی پیشونیم گذاشت و با پنجه هاش فشاری به سر شونه ام داد وگفت:خوبی؟

دلم میخواست از درد کمرم ناله کنم ولی اهسته گفتم: اون دو تا مردا رفتن؟

کسرا: اره ... از حال که رفتی سوارکامیونشون شدن و رفتن...

چشمامو رو هم فشاردادم و گفتم: پس تموم شد؟

کسرا اهسته گفت: اره عزیزم ....

-فکر کردم دیگه همه چی تموم شد ... ویاد کاب*و* سم افتادم و مو به تنم سیخ شد!

کسرا :چی ؟

بهش نگاه کردمو گفتم: تو عمرم اینقدر نترسیده بودم.

سرمو رو شونه اش فشار دادم ... دو قطره ا شک از گو شه ی چ شمم پایین چکید.

کسرا فرمون و کمی چرخوند .نفس عمیقی کشید و گفت: مگه من میذاشتم دستشون بهت برسه ... دیگه تموم شد عزیزم بهش فکر نکن ...

به دست کسرا نگاه کردم... حلقه به دستش میومد... خیلی هم میومد ....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ناخوداگاه یه لبخند زدم وخودمو بیشـــتر تو بازوش جا دادم ... با اینکه با هرتکون ماشین دردم بیشتر میشد ... تکون ماشین؟

با بهت گفتم: کسرا ماشین راه میره؟

کسرا خندید و گفت: اره .... یه اقای خیرخواهی ما رو داره بوکسل میکنه ...

یه عطســه کردم و کســرا پتو رو بیشــتر روم کشــید و منو محکم تر به خودش چسبوند و گفت: سرما داری میخوری ها ...

با صدای گرفته ای گفتم:حالا کجا میریم ...

کســرا اهی کشــید و نامطمئن گفت: فعلا که میریم خونه اش... حالا تا چی پیش بیاد ... ان شا الله که طوری نمیشه ...

از لحن ارومش یخرده ارامش گرفتم ...

بیشــتر تو ب*غ*لش فرو رفتم .. گرماش گرمم میکرد. برای اولین بار بود که کنارش حس ارامش و امنیت داشتم!

از وقتی ماشـــین افتاده بود تو جاده ی خاکی و مدام به بالا و پایین پرتاب میشـــدم درد کمرم امونمو بریده بود ... بخصـــوص که بارون هم میومد ... چراغ داخل ما شین کم کم بی نور وبی نور تر میشد ... از سرما دندون هام محکم بهم میخورد ...

با ترس به وانت ابی رو به رو نگاه کردم وگفتم: این اقا داره ما رو کجا میبره؟

کسرا دستی به پیشونیش کشید و در جواب سوالم سکوت کرد.

سکوتش بیشتر نگرانم میکرد ... دلم میخواست بزنم زیر گریه ... عین دختر بچه های دوساله کم طاقت و کسل شده بودم ... دستشویی داشتم ... دلم

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

درد میکرد... سردم بود ... پنجه های پامو نمیتونستم تکون بدم ... یه سوز سـرد از زیر فنر دامنم به پاهای برهنه ام میخورد ... و بیشـتر از درون یخ میکردم... وبیشتر دچار درد میشدم!

دو باره دولا شـدم ... حس میکردم دارم جون میدم ... عین مار به خودم میپیچدم میخواستم بلند بلند بزنم زیرگریه ...

کسرا اروم گفت: چیه نیاز؟ چرا اینقدر به خودت میپیچی؟

تا خواستم جواب بدم وانتی ایستاد و حینی که از ماشین پیاده میشد به سمت شیشه ی کسرا اومد.

با لجهه ی شـمالی گفت: شـیمی ماشـینا ایر بنید، بفرمایید داخل، ایشـالا صـبح تعمیر کار آیه، بفرما دخترم (شـما ماشـینتونو اینجا بذارید داخل؛ ایشاالله صبح تعمیر کار میاد . بفرما دخترم)

کسرا با نا ارومی پیاده شد...

مرد به سمت جایی رفت و یهو چراغ ها رو روشن کرد.

وسـط یه باغ بودیم و یه سـاختمون که مشـخص بود سـاکنینش خوابید ن وچراغ هاش خاموشه پارک کرده بودیم.

کسـرا به سـمت در شـاگرد اومد. در و برام باز کرد و دسـتمو گرفتو گفت: خوبی؟

پتو رو دور شـونه هام انداخت... از سـرما نمیتونسـتم حرف بزنم... محکم دندون هام بهم میخورد... کسرا دستشو زیر بازوم انداخت و منو بلند کرد ... ا صلا نمیتونستم روی اون سنگ و کلوخ و گل روی پاهای یخ زده و خواب

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

رفتم ... روی اون پاشنه ها وایسم... کسرا محکم منو به خودش تکیه داده بود ... بارون تند تند وشلاقی به سر و صورتممون میخورد!

صدای زنی که روی ایون ساختمون دا شت رو سریشو جلوی گردنش گره میزد بلندشد.

-چی بب*و*سته اکبر اقا؟

اکبراقا: هیچی نبسته زن ... مهمان داریم... بفرما داخل... بفرما هوا سرده ... شما رو سرد هیسه ... بفرما جر...

خانم اکبر اقا هم به تبعیت از همسرش تعارفمون کرد... من وکسرا کاملا موش اب کشیده شده بودیم... با کسرا پله ها رو بالا رفتیم... خانم اکبر اقا یه زن سی و سه چهار ساله بود با یه بلوز و دامن قهوه ای و شلوار مشکی که زیر دامنش پاش بود.

با دیدن لباساش ناخوداگاه گرم شدم...

خانم اکبراقا با نگرانی گفت: اوووو... خیس اب*و*ستین که ... بشین داخل... بشین ... و یه طرف منو گرفت و به سمت بخاری برد...

احساس میکردم بوی خوناب میدم... دلم نمیخواست خونه شون نجس بشه... کسرا خم شد و کفشامو دراورد و منم با د ستهای بی حس شده از سرما دامن گلیمو بالا کشیدم و وارد خونه شدیم.

کسرا منو کنار بخاری نشوند ... نا ندا شتم حتی بشینم ... سر شونه هامو گرفته بود تا روی زمین نیفتم ... با این حال حجمی از گرما تو صورتم خورد و انگار یخ تنم کم کم رو به آب شدن میرفت...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از لرزش فکم کم شده بود رو به خانم مقطع گفتم: دامنم... گلی ... شده ... خونتون ... کثیف ...

نذاشت حرفمو تموم کنم ... دستمو محکم گرفت حرارت بخاری وتا اخر زیاد کرد و گفت: فدای تی سر .... تی بلا می سر... بشین الان گرم ابی...

با دیدن شعله های بخاری و صدای هوویی که از بخاری بلند میشد و گرماش کم کم سرما از تنم بیرون رفت. به دیوار پشت سرم تکیه دادم...

کسرا هم جلوی بخاری ایستاده بود و با نگرانی به من نگاه میکرد.

دیگه نمیتونستم درد دلمو تحمل کنم... د ستمو روی دلم گذا شتم وفشارش دادم...

دیگه نمیتونستم درد دلمو تحمل کنم... د ستمو روی دلم گذا شتم وفشارش دادم...

کسرا جلوم زانو زد وگفت: دلت درد میکنه؟

اروم اشکام از چشام پایین اومدن... کسرا دستهاشو دو طرف صورتم گرفت وگفت: چی شده نیاز؟

میون هق هق یواشم گفتم: کسرا ؟

کسرا: جانم چیه؟؟؟ حالت خوب نیست؟ببرمت دکتر؟

نفس عمیقی ک شیدم... اکبر اقا دا شت برای خانمش تو ضیح میداد که توی جاده گیر افتادیم...

به نظر زن و شوهر خوبی میومدن.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نفسمو فوت کردم و گفتم: من خوبم ... برو چمدونو بیار... گند زدم به خونه ی مردم...

کسرا با نگرانی به صورتم نگاه کرد.

هیچ زبونم نمیچرخید بهش بگم چه مرگمه ...هنوز باهاش احساس غریبی میکردم و ازش خجالت میکشیدم...

ولی نمیشدم هیچی نگم... ته چشماش از نگرانی دو دو میزد ... چشماش از خستگی سرخ شده بود ... ولی مثل همیشه برق میزد ...

سعی کردم به دردم توجهی نکنم ولبخند بزنم ... اروم گفتم: کسرابرو چمدونو بیار... و با صدایی که خودمم نشیندم گفتم: لبا سم خونیه ... الان خونشون نجس میشه ...

کسرا با من من گفت: نجس؟ خونی؟؟ چی میگی؟؟

مجبوری تو چشماش نگاه کردم ولی تاب نیاوردمو فوری نگامو دزدیدم ...

کسرا با انگشت شصت و اشاره چونمو گرفت و مجبورم کرد تو چشماش زل بزنم.

خب محرمم بود ... شوهرم بود ... همسرم بود ... بود که بود ... من نمیتونستم بهش بگم که!

ولی از روی ناچارای یواش زیر لب زمزمه کردم ...

اونم یه نفس راحت کشید وگفت: دختر تو که منو کشتی...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و فوری به پیشـــونیم یه ب*و*ســـه زد و منم از خجالت و گرما مطمئن بودم ســـرخ ســـرخ شـــدم ... از خونه زد بیرون و تو کمتر از یه دقیقه با چمدون برگشت. خانم اکبر اقا ما رو به یه اتاق راهنمایی کرد...

روی چمدون افتادم ... عاشق طرز تفکر مامانم بود ... همیشه فکر همه چیز و میکرد ... خوشبختانه دستشویی توی همون اتاقی که ما بودیم قرار داشت ... از کسرا خواستم بره بیرون ... بیچاره با همون لباس خیس و تر از اتاق زد بیرون تا اول من لباسمو عوض کنم.

سریع دامنمو دراوردم ... خو شبختانه به اون بدی که فکر میکردم نبود ... با تقه ای که به درخورد ، ســرمو بلند کردم ... یه اســتر نازک ســفید پام بود ... دامن اصلی لباسمو دراورده بودم با یه استر که تا زیر زانوم بود ایستاده بودم.

خانم اکبراقا با یه لبخند اومد داخل و یه حوله و یه صـــابون و شـــامپو هم دستش بود.

با مهربونی گفت: بشـو حمام... تی تن و یه اب گرم بزن گرم ببی... تی جان یخ بوگوده ...

ازش بی نهایت تشکر کردم و وارد حموم شدم.

موهام که همه تافت و ژل و چســـب مویی بود رو شـــســـتم... زیر اب داغ ایستادن یه مزه ای داشت ... انگار جون دوباره به استخونام دادن... کارم که تموم شد یه شلوار گرم مشکی مدل کبریتی مخمل تنم کردم ... با یه استین بلند مشکی... رو شم یه پلیور گلبهی پو شیدم... یه رو سری مشکی سرم انداختم و از اتاق بیرون اومدم.کســـرا هم تو موقعیتی که من حموم بودم لباساشو عوض کرده بود. یه شلوار قهوه ای تنش بود با یه تی شرت مشکی...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اکبر اقا رو تازه تونستم صورتشو ببینم ... یه مرد چهلو خرده ای ساله بود با موهای فر جوگندمی و سیبیل جوگندمی... دماغ عقابی دا شت ... و با توجه به قیافه ی خشنش بخاطر کم بودن فاصله ی ابروهاش وچشماش اما بسیار مهربون بود .

خانم اکبراقا هم صورت گرد و تپل وسفیدی داشت با کک های صورتی ... چشـــمهای قهوه ای و چهره ی ســـاده و پلک هایی که هنوز بخاطر یهو از خواب پریدن پف داشت.

با دیدن سفره ... صدای قار وقور شکمم بلند شد.

کسرا دستشو به سمتم دراز کرد ... اروم کنارش نشستم.

یه بسته کدئین دستم بود ... ولی روم نمیشد تقاضای اب کنم.

خانم اکبر اقا با یه تابه نیمرو و یه سـینی چایی و چند تانون محلی سـفره رو چید... ساعت پنج صبح بود.

با تعارف های خانم اکبراقا مشغول شدیم ... شام عروسیم کجا و اون تخم مرغ محلی نیمرو شده با نون محلی و کره محلی کجا ...

هیچ وقت فکرشـم نمیکردم اولین صـبحونه ی مشـترکم با کسـرا اینقدر بهم بچسبه ...

کســرا برای خودش یه لیوان اب ریخت ... از فرصــت اســتفاده کردم و زیر گوشش گفتم: میدیش من؟

کسرا: جان؟ اب میخوای؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لیوانشـــو داد به من و منم فوری دو تا قرص انداختم بالا ... هنوز قرص و نخورده بهم انگار تلقین شـــد دل دردم داره خوب میشـــه ... کســـرا با نگرانی نگام میکرد.

اروم گفتم:خوبم...

نفس راحتی کشید و برام لقمه گرفت.

بعد از اون صـــبحونه ، اکبراقا برامون تو همون اتاق رخت خواب پهن کرد... با کلی تشکر از زهرا خانم همسر اکبر اقا که پای ظرفشویی باهاش تعارف کردم که اجازه بده ظرفها رو بشورم ولی نذا شت به سمت اتاق برگشتم ... اروم دراز کشیدم ... کسرا هم از اکبراقا خیلی خیلی تشکر کرد در وبست و چراغ و خاموش کرد و کنارم دراز کشید ... یه نفس عمیق کشیدم که متوجه سنگینی نگاه کسرا شدم ... به پهلو به سمت کسرا غلت زدم ... هوای بیرون گرگ و میش بود ، صدای جیرجیرک و زوزه ی شغال میومد ... صدای چوب خوردن بید و موریانه ی توی در های کمد جا رخت خوابی هم به گوشم می رسید ...

چشـــمای کســـرا تو گرگ و میش برق میزد ... یه لبخند مهربون بهم زد و دستشو به سمت سرم رسوند حینی که با سر انگشتاش موهامو نوازش میکرد گفت: امشب خیلی ترسیدی؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: نه ...

خندید و گفت: خراب کردم؟

با تعجب گفتم: چیو؟

کسرا ناراحت گفت: فکر نمیکردم اینطوری بشه...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دستمو از زیر لحاف دست دوزی شده بیرون کشیدم و اروم به صورتش نزدیک کردم... حینی که گونه ی به نسبت زبرش و که توش ریز ریز ته ریش داشت نوازش میکردم گفتم: مگه تقصیر تو بود ...

کسرا اهسته گفت: وقتی به این فکر میکنم که اگر اون دو نفر بیشتر پیش روی میکردن چی میشد....

انگشت اشارمو روی لباش گذاشتم و گفتم: هیس... تو مراقبم بودی... مگه نه؟

خندید و گفت: صدات گرفته...

دماغمو بالا کشیدم و گفت: نبینم سرماخورده باشی...

و سر انگشتمو ب*و*سید و دستمو گرفت وگفت: بخواب... خسته ای...

-شب بخیر کسرا ...

تا خواستم چشمامو ببندم دیدم داره میخنده ...

-چیه میخندی؟

خندش بیشتر شد وگفت: هیچی ...

- -نه بگو ...

- خندید وگفت:هی بهت گفتم بیا بریم پشت کاناپه ...

- از خنده و خجالت سرمو تو بالش فرو کردم ...

- دستشو تو موهام فروکرد و مهربون گفت: اولین شبیه که داریم کنارهم میخوابیما ... و با مکثی پرسید:خوبی؟ درد نداری؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با خجالت سـرمو از بالش دراوردم یه نگاه تو چشـمای پر محبت و براقش کردم... نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم و گفتم: نه ...

دوباره دستمو ب*و*سید و گفت:شبت بخیر نیازم...

دسـتم تو دسـت گرمش بود ... نفسـهاش تو صـورتم میخورد ... چشـمامو بستم. اولین بار بود که کنار یه مرد غریبه میخوابیدم ... همیشه فکر میکردم هیچ وقت کنار یکی دیگه خوابم نمیبره ... تو همین حال وفکرها بودم که نمیدونم چقدر گذشت ولی کم کم به خواب رفتم.

نزدیکای ساعت یک بود که بالاخره رضایت دادم از جام دل بکنم ... اول به دستشویی رفتم ... بعد از شستن دست و صورتم با خجالت رخت خواب ها رو جمع کردم.

کسرا مال خودشو جمع کرده بود.

الان زهرا خانم میگفت این عروسه چه عروس تنبلیه ...

در اتاق و باز کردم ... توی هال کسـی نبود ... ولی توی ایون صـدای حرف زدن میومد.

اروم در شیشه ای که راه به ایوون داشت و باز کردم.

زهرا خانم با لبخند گرم و مهربونی گفت: بیدار ابستی عروس خانم؟

با شرمندگی گفتم: خیلی زحمت دادیم زهرا خانم ... ببخشید تو رو خدا...

زهرا خانم ا شاره کرد بیام کنارش بشینم... یه دختر ۱۶۱۵ ساله هم کنارش نشـسـته بود ... به اون دختر لبخندی زدم و اون با خجالت سـلامی گفت و منم کنار زهرا خانم نشستم.

زهراخانم حین برنج پاک کردن گفت:تی احوال شوهرتو نپرسی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خندیدم و گفتم: احتمالا رفته دنبال تعمیرکار ماشین نه؟

زهرا خانم سری به علامت اره تکون داد و منم سعی کردم بهش کمک کنم ولی اینقدر تعارفی بود که قبول نکرد...

اخر شم ازم پر سید که پدر ومادرت حالتونو میدونن که تازه شصتم خبر دار شد باید یه زنگ به خونواده هامون بزنم... طفلکی ها از دیشب که پیچونده بودیمشون هیچ خبری از ما نداشتن!

بدو بدو به اتاق برگشتم.

گوشیمو از تو کیفم دراوردم. از بی شارژی خاموش بود . شارژرو از چمدون کشیدم بیرون و زدم به پریز...

بعد از چنددقیقه که یخرده باطری گوشیم قوت گرفت، روشنش کردم... وبلافاصله هم زنگ زدم به مامانم ...

تا گفتم الو....

صدای مهیج نادین تو گوشم پیچید... هیچ وقت فکر نمیکردم طی ۲٤ ساعت اینقدر دلم براش تنگ بشه...

با خوشحالی گفت: به به عروس خانم بی معرفت ... پارسال دوست امسال اشنا ...

خندیدم و با لوسی گفتم:سلام داداشی؟ خوبی؟خوشی؟

خندید و گفت: بدک نیستیم عروس خانم ... تو خوبی؟ اقا شوهرت خوبه؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و با غرغر گفت: مامان یه دقه وایســـا... و تند گفت: الو نیاز مامان میخواد باهات حرف بزنه ...

با هیجان گفتم:الو سلام مامان جونم...

ما مان زد زیرگر یه و گفت: الهی قربون صـــدات برم ... خوبی دختر؟؟؟ حالت خوبه؟؟؟ دختر تو که ما رو نصفه عمر کردی... کجایین شما؟؟؟ از دیشب هیچ خبری ازتون نیست...

خندیدم وگفتم: مامان همین دور وبراییم خب....

مامان با هیجان گفت:قربون خنده هات بشـــم ... خوبی؟کســـرا خوبه؟؟؟ همه چی خوبه؟

با اینکه دلم میخواست جریان دیشب و تعریف کنم ولی زبون به دهن گرفتم و به جمله ی همه چی عالیه اکتفا کردم .

بعد از یه صبحت پر خجالت وشرم و حیا با بابا تلفن و قطع کردم .

داشـتم توی لیســت مخاطبین دنبال شـماره ی سـیما میگشـتم که به اونم یه زنگی بزنم که یه شماره ی ناشناس تو گوشیم افتاد.

فوری جواب دادم.

-بله؟

-الو نیاز جون؟

یخرده به ذهنم فشار اوردم...

-سلام هاینه جون؟ خوبین شما ...

هانیه که صـــداش به ناراحتی میزد گفت: ممنون عزیزم... تو خوبی؟ محمد خوبه؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-خوبه سلام میرسونه...

هانیه نفس عمیقی کشید و گفت: از دیشب هرچی بهتون زنگ میزنیم یا در دسترس نیستید یا خاموشید هیچ معلومه شما کجایین؟ نمیگید ما نگران میشیم؟ ممکنه یه کار ضروری پیش اومده باشه؟

-ببخشید هانیه جون تو جاده بودیم بعدم دیروقت رسیدیم این شد که گوشیهامون از بی شارژی خاموش شد... طوری شده؟ صداتون گرفته ...

همین یه جمله رو که گفتم هانیه زد زیر گریه...

باهول گوشیمو دست به دست کردم وگفتم: چی شده هانیه جون؟

هانیه چند تا نفس عمیق کشید و منم که داشتم جون به سر میشدم گفتم: الو هانیه جون؟ چرا گریه میکنی؟اتفاقی افتاده؟

هانیه با هق هق گفت: مامانم ...

یعنی یه لحظه گفتم مونس جون دیشب تموم کرد ...

نفسمو حبس کردم که هانیه گفت: مامان از دیشب تو سی سی یو بستریه ... حالشم اصلا خوب نیست ...

لبمو گزیدم و هانیه گفت: از دیشب داریم دنبال کسرا میگردیم ... ده بار به تو به خودش زنگ زدیم ... ولی گوشی جفتتون یا خاموش بود یا در دسترس نبود ... امروزم هرچی به کسرا زنگ میزدم میگفت در دسترس نیست، تو رو شانسی گرفتم ...

نفس عیمقی کشیدم و گفتم: ایشالا که طوری نمیشه هانیه جون...

هانیه: به کسرا میگی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-حتما من به کسرا میگم هانیه جون...

هانیه با ناله گفت: دعاش کن .... نذار شب عروسی پسرش به عزا بکشه...

تو دلم گفتم: وای خدا نکنه ... همین مونده عروس بد قدم باشم...!

لبمو گزیدم... حرفش تلخ و سنگین بود واسم... اما تو اون شرایط هیچی نگفتم و گفتم: حتما به کسرا میگم ...

هانیه با فین فین پشت تلفن گفت:برمیگردین تهران؟

با یه لحن تلخ درجواب اون طعنه اش گفتم: دیگه نمیدونم کسرا خودش میدونه .. خب هانیه جون با من کاری ندارید؟

هانیه تند گفت: حالا بعدا خودم به کسرا هم زنگ میزنم ...

لبمو گزیدم و تا دیگه سعی نکنم جوابشو بدم... عجیب رو اعصاب من مانور میداد.

با حرص گفتم:خداحافظ...

و گوشیو تو مشتم فشار دادم... فهمیدن اینکه هانیه به شدت درحال خواهر شوهر بازی دراوردنه اصلا سخت نبود!!! یعنی اصلا ها ... همه چی هم دست به دست هم داده بود تا ماه عسل من وکسرا خراب بشه... اون از دیشب ... اونم از الان!

نفس عمیقی کشیدم و خودمو با مرتب کردن وسایل توی چمدون سرگرم کردم.

بعد از اومدن کسرا و درست شدن ماشین و صرف نهار همراه با خونواده ی گل اقا اکبر و زهرا خانم و دختر شون نیلوفر ، منو کسرا بعد از کلی تشکر و تعارف و دعوت به تهران بالاخره راهی ویلای خودمون شدیم ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دو ساعتی تا کلاردشت فاصله بود .

کسـرا داشـت رانندگی میکرد و منم داشـتم سـیبهایی که زهرا خانم برای دو ساعت تو راهمون بهمون داده بود رو پوست میگرفتم.

حینی که یه تیکه به کسرا دادم گفتم: کسرا؟؟؟

کسرا: جانم؟

خندیدم و گفت:خدا رو شکر خوبی سرما نخوردی...

بلند تر خندیدم و گفت: باز تو شیطون شدی... چیه اینقدر میخندی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: هیچی . . .

و کمی من من کردم وکسرا گفت: چیه چیزی میخواستی بگی؟؟؟

و با غر گفت: بیا برو دیگه ...

منظورش به ما شین عقبی بود که از کی دا شت نور بالا میزد ... اون ما شینم که یه سوزوکی سیاه بود با سرعت از کنار ماسبقت گرفت.

با اخم گفتم: واه چه دیوونه ای بود ها ... چرا بهش راه دادی؟

کسرا لبخند ارومی زد وگفت: ماکه عجله ای نداریم؟داریم؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: راه واسه ی ما بود نباید کوتاه میومدی...

خندید و گفت:گذشت داشته باش شیطون خانم...

خندیدم و کسراگفت: خب چی میگفتی؟

اهسته گفتم: کسرا دیشب...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا تند وسط حرفم پرید و گفت:بیا کلا راجع به دیشب حرف نزنیم با شه عزیزم؟ یه اتفاقی افتاد تموم شد و رفت هان؟

با اینکه نمیخواستم راجع به اتفاق توی جاده حرف بزنم و میخواستم بگم که دیشب مادرش حالش بد شده ... ولی با شنیدن این حرف هیچ دلیلی ندیدم که ماه عسلمو بهم بزنم! با اون رفتار هانیه حتم دا شتم چیز مهمی نیست!!! فقط میخواست زهرچشم از من بگیره...

منم از خدا خوا سته سکوت کردم... کسرا برام حرفهای قشنگ و عا شقونه میزد و منم با اشتیاق گوش میدادم و داشتم از لحظه لحظه با اون بودن لذت میبردم!

...

بعد از رسیدن به ویلایی که متعلق به دایی کسرا بود ، کسرا به حموم رفت منم خرید هایی که سر راهمون کرده بودیم رو توی یخچال جابه جا میکردم. امشب میخواست برام جوجه کباب درست کنه ...

منم مشغول برنج شستن شدم...

صدای سوت زدنش کل حال و پذیرایی و بردا شته بود ، از تم سوتش خندم گرفت ... داشت مثلا بادابادا مبارک باد و میزد ...

یه کش و قوس به خودم دادم و برنج و توی پلو پز دم کردم ...

هرچی که دور خودم میگشتم بیشتر باورم میشد که هیچ کاری جز پلو تو پلوپز پختن بلد نیستم ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بعد شم که سرمو با خرد کردن گوجه وخیار و شستن کاهو سرگرم کردم تا سالاد درست کنم ... میخواستم سلیقه به خرج بدم ویه ظرف سالاد شیک و پیک از خودم ارائه بدم که کسرا فکر نکنه من هیچ کاری بلد نیستم!

سرم گرم خوردن ته خیارا بود که صدای اهنگ معروف نوکیا بلند شد...

به حال رفتم ... صدا از کنار درورودی میومد ... به چوب لبا سی نگاه کردم ... کسرا شلوارشو اویزون کرده بود ... و صدای موبایلش از توی جیب شلوارش میومد .

کلا ازش خجالت میکشیدم هنوز... یه نفس عمیق کشیدم و دست کردم تو جیبش... خواستم جواب بدم که قطع شد.

با دیدن صفحه ی گوشیش که سه تا تماس بی پاسخ رو اعلام میکرد یه نفس عمیق کشیدم هر سه تا شم از هانیه بود قشنگم معلوم بود میخواد منو پیش کسرا خراب کنه ... یکی نیست بهش بگه هنوز هیچی نشده عقرب زیر فرش بازی تو درنیار اخه ...

پوفی کردم و گوشیشو از تماس بی پاسخ پاک کردم ... برش گردوندم سرجاش... خب خودم بهش میگفتم چرا باید از دهن هانیه میشنید؟؟؟

یه لحظه حس کردم یه سایه رو دیوار افتاد ... ولی خبری از کسرا نشد...

شونه هامو بالا انداختم و به اشپزخونه برگشتم.

بااینکه دلم نمیخواست گفتن این خبر و عقب بندازم ولی موکولش کردم به بعد از شام ... با دلی که قار وقور میکرد چه طوری میتونستم خبر بد بدم ... باید جون میداشتم که دلداریش میدادم؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با صدای جیرجیر لولا و دراومدن کسرا از حموم فوری نگامو دزدیدم و پشتم و کردم بهش...

حس میکردم اروم اروم داره بهم نزدیک میشه ...

یه نفس عمیق کشـــیدم که کاملا بهم نزدیک شـــد ... بوی شـــامپو و حموم میداد.

یه نفس عمیق دوباره کشیدم که دستاشو نرم نرم به پهلو هام چسبوند ... اروم منو به سمت خودش کشید و دستا شو زیر سینه ام قلاب کرد ... کلیپسم خورد تو سینه اش... حس کردم یه اصطکاکی هست و با دیدن استین های تی شرتش اروم گفتم: لباس تنته؟

کسرا پقی زد زیر خنده و گفت: دوست داشتی نباشه؟

از حرفم خجالت کشـــیدم و اروم از ب*غ*لش اومدم بیرون و گفتم: نه فکر کردم اخه لباس تنت نیست...

با انگشت شصت و اشاره دماغمو کشیدی و گفت : تو چه فلفل نمکی ای بودی خبر نداشتم ...

خواستم بگم تو چقدر مهربون بودی من نمیدونستم که البته نگفتم . خوشم نمیومد زیاد ازش تعریف کنم.

با تیکه تیکه کردن مرغ ها و درســـت کردن ماده ی جوجه کباب ، کنار هم مشغول درست کردن شام شدیم.

کسرا برام حرف میزد و کلی هم مهربون بازی درمیاورد ولوسم میکرد ... منم هی با من من داشتم حرفایی که قرار بود بهش بزنم و تو دهنم خیس میکردم عین راکن... ولی محبت هاش بهم اجازه نمیداد حال خوشـــمونو خراب

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کنم!... خدایی دلم نمیخواست شام زندگیمون کوفتمون بشه. اونم یه شام با دستپخت دو نفره ...

قرار شد گوجه فرنگی ها رو سرخ کنیم... برنجم اماده شده بود. کسرا روی تراس جوجه کباب ها رو درست کرد.

از حالت ایستادنش با اون تی شرت ساده ی اجری استین بلند که استین هاشو تا ارنجش بالا داده بود و شلوار مشکی با یه باد بزن سوخته ی سفید ، تقریبا ذوق مرگ بودم .به در تراس تکیه داده بودم و داشـــتم به دســـتش نگاه میکردم.

دست راستش سیخ ها رو میگردوند و دست چپش که توش حلقه و ساعت اهدایی منو بسته بود بادبزن و تکون میداد ...

یه نفس عمیق کشیدم بوی شامپو و ذغال و جوجه کباب دست پز کسرا تو سرم پیچید...!

کسرا از سرشونه ی پهنش به من نگاه کرد وگفت: سرما نخوری؟

لبخندی زدم ... با حس گرما که زیرپوستم دمیده شد ...

یه لحظه حس کردم من خوشبخترین دختر دنیام...!

بعد از صرف شام و ظرف شستن دوتایی و حباب بازی با مایع ظرف شویی و کلی شوخی وخنده، کسرا کاناپه های توی هال و به حالت تخت دراورد...

توی اتاق ها سرد بود و شومینه فقط هال و گرم میکرد.

دو دل بودم که کی راجع به حرفهای هانیه و اتفاقی که واسه ی مادرش افتاده بود حرف بزنم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نفس عمیقی کشیدم به کسرا که داشت رخت خواب ها رو اماده میکرد نگاه میکردم.

انگشـــت اشـــارمو توی دهنم کردم ... دیشـــب هرکدوم رو یه تشـــک جدا خوابیدم... ولی اینجا الان باید رو یه تشک کنار هم بخوابیم؟

من اونطوری میزنم پدر کسرا رو درمیارم که ...

داشتم به رو بالشی ها نگاه میکردم که کسرا زیر گوشم گفت: چرا تو فکری؟

از نفسش گوشم قلقلکی شد و فوری خاروندمشو گفتم: ها؟ هیچی...

خندید و به سمت شومینه رفت ... حرارتشو کم کرد و گفت: سردت نیست؟

یه سویی شرت قرمز تنم بود دماغمو بالا کشیدم و گفتم: تازه گرمم هست ...

و اروم سویی شرتمو دراوردم.

زیرش یه تاپ سفید بندی تنم بود.

کلیپســـمو روی میز گذاشـــتم و کســـرا یه ســـوتی کشـــید وگفت: تو اینطوری میخوای پیش من بخوابی؟

با خجالت و لحن بچگونه گفتم: میه شی میشه خو کسرا؟

کسرا صورتشو جمع کرد و گفت: نیاز اینطوری حرف نزن....

چشمامو گرد کردم و با حفظ لحنم گفتم: چیطولی؟

کســرا نفس عمیقی کشــید و گفت: همینطوری... در حد ســنت رفتار کن از این لحن هیچ خوشم نمیاد...

داشت به سمت دستشویی میرفت که جدی گفتم: بیا منو بزن ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با مســواکش که اغشــته به خمیردندون بود به من نگاه کرد و گفت: فعلا که زیادی خوردنی شــدی... و چشــمکی بهم زد و حینی که داشــت یه کاپشــن تنش میکرد گفت:برم به دودکش شومینه یه سر بزنم ...

از حواس جمعش ناخوداگاه یه لبخند زدم.

از حرفش خوشم نیومد " در حد سنت رفتار کن"... یه نفس عمیق کشیدم و روی کاناپه ی تخت خواب شو ولو شدم... حیف حوصله ندا شتم ناراحت بشــم! حینی که به ســقف چوبی نگاه میکردم فکر میکردم چطوری به کســرا بگم که مادرش الان تو آی سیوئه!

چشــمامو بســتم که حس کردم یکی داره کنارم وول میخوره ... چشــامو باز کردم... فضای هال تاریک بود ... کسرا اروم گفت:خوابی؟

-نه هنوز... کسرا ...؟

کســرا دســتشــو زیرگردنم فرســتاد و خودشــو بهم نزدیک تر کرد ... طاق باز خوابیده بودم و اون به پهلو طرف چپم دراز کشــیده بود ... پتو رو تا روی گردنم بالا کشید و گفت: چیه سردته؟

-نه ...

کسرا یه نفس عمشق کشید و گفت: پس بخواب عزیزم شبت بخیر...

کل صورتم با نفسش داغ شد ... منم به پهلو غلت زدم وگفتم: کسرا؟

دیگه چشــمم به تاریکی عادت کرده بود ... کســرا اروم خندید و گفت: چی شده؟

-یه چی بگم؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کســرا خندید و گفت: اگه بخاطر اینکه گفتم بچگونه حرف نزن ناراحت شـدی ببخشـید ... ولی من دوسـت دارم تو همینطوری باشـی... مهربون و خواسـتنی و شـیرین زبون .نیازی نداری با بچگونه حرف زدن خودتو تو دلم جا کنی...

از حرفش خندیدم و کسرا گفت: خب همینو میخواستی بگی؟

-نه اینو نمیخوام بگم.

کسـرا خمیازه ی بلندی کشـید ... نفسـش بوی نعنا و خمیردندون میداد...

اروم گفت: میشه فردا بگی؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: فردا ؟؟؟

کسرا: باورت میشه تو این هفته فقط شیش ساعت خوابیدم...

خودمو بیشتر تو ب*غ*لش جا کردم وگفتم: پس بخواب ... فردا راجع بهش حرف میزنیم...

کسرا روی موهامو ب*و*سید وگفت: اگر خیلی مهمه الان بگو ...

تو چشـمای خسـته اش نگاه کردم... اروم گفتم: نه زیاد مهم نیسـت... فردا بهت میگم.

-شب بخیر کسرا.

کسرا: شب بخیر نیازم.

با صـــدای تق و توق خیلی وقت بود که از خواب بیدار شـــده بودم... ولی رخوت خواب صبح بهم اجازه ی تکون خوردن نمیداد...

بانوازش موهام... و صـدا کردن های محبت امیز کسـرا اروم چشـمامو باز کردم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دماغمو کشید وگفت: بیدار شدی؟

یخرده نیم خیز شــدم ... به ظاهر اماده اش نگاه کردم .معلوم بود خیلی وقته بیداره ...

کش وقوسی اومدم وگفتم:سلام ... صبح بخیر...

کسرا:صبح تو هم بخیر عزیزم... چایی یا شیر؟

-شیرعسل...

کسرا سری تکون داد و به اشپزخونه رفت .منم به دستشویی رفتم تا مسواک بزنم... چه عروس خواب الو و زشتی شدی نیاز...

وای که چ شمام از شدت پف در ست و ح سابی باز نمیـ شد. همیـ شه فکر میکردم عروسی کنم ... اصلا نمیذارم شوهرم منو با قیافه ی خواب الود ببینه ... بعد از شستن صورتم... از دستشویی بیرون اومدم.

کسرا تو اشپزخونه بود.

سویی شرتم وتنم کردم و زیپشو بالا کشیدم.

با دیدن شومینه ی خاموش با تعجب گفتم: خیلی سرده ...

کسرا سری تکون داد و گفت: بوی گاز میداد نیاز جان...

و لیوان شیرمو مقابلم گذاشت و گفت: یه قاشق توش عسل ریختم.

اروم یه مرسی گفتم ودستهای یخمو به لیوان چسبوندم تا گرم بشه.

کسرا به نظرم زیاد سرحال نبود برای همین ازش پرسیدم: خوب خوابیدی؟

نفسشو مثل فوت بیرون داد و تو کسری از ثانیه رو به روم نشست و گفت: بد نبود ... از هشت بیدارم ... رفتم نون و پنیرو شیر خریدم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و با نگرانی حینی که با انگشـــت اشـــاره لبه ی لیوان چاییشـــو لمس میکرد گفت: نیاز؟

-بله؟

کسرا اهی کشید و گفت: محمد حسین زنگ زده بود.

نفسم یه لحظه توسینه حبس شد...

کسـرا دسـتی به صـورتش کشـید وگفت: حال مامانم زیاد خوب نیسـت ... میشه ... میشه ...

وسط حرفش گفتم: میرم وسایلمو جمع میکنم... برمیگردیم تهران...

کسرا به پهنای صورت لبخند زد و گفت: خانم منی تو ...

خندیدم و فورا به اتاق رفتم. تند تند لباســـامو عوض کردم ... خوشـــبختانه هنوز ســـاک و چمدون ها رو باز نکرده بودم... یه لحظه حس کردم محمد حسـین به کسـرا نگفته من از ماجرا خبر داشـتم ... نفس عمیقی کشـیدم... هیچ حس خوبی نداشـــتم ... من با ید این خبر و میدادم... کاش محمد حسین زنگ نزده بود بالاخره که خودم میگفتم!

بعد از چک کردن اب وبرق وگاز وقفل کردن درها، سـوار ماشـین شـدیم... اول به پمپ بنزین رفتیم وبا خریدن کلی خرت و پرت به ســـمت تهران راه افتادیم...

دل تو دلم نبود ! اما خودمو خونسرد جلوه میدادم.

کسرا بهم قول داد برای عید یه ماه عسل عالی منو ببره ... !

فصل پانزدهم:

کسرا بدون اروم وقرار مدام جلوی من راهرو رو متر میکرد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کلافه از قدم هاش سرمو تو دستم گرفتم. از وقتی فهمیده بود مادرش تو ای سیو بستریه و دوبار هم دچار ایست قلبی شده یک لحظه نمینشست ... نفسمو خسته بیرون فرستادم دلم از گرسنگی مالش میرفت.

اینقدر تو این چند ساعت که برگشته بودیم تهران بهم استرس وارد شده بود که هیچ حوصله ی خودمو نداشتم چه برسه به اینکه زنگ بزنم به پدر و مادرم و خبر بدم ما برگشتیم!

محمد حسین سعی میکرد کسرا رو اروم کنه ... اما اصلا موفق نبود.

با دیدن هانیه و یلدا که از اسانسور خارج شدن، سرجام ایستادم.

از وقتی برگشته بودیم جز محمد حسین کس دیگه ای تو بیمارستان نبود ... ساعت سه بعد از ظهر بود ...

هانیه با دیدن کسرا فوری دستهاشو انداخت دور گردن کسرا و با هق هق گفت: دیدی داداش؟ دیدی چه خاکی به سرمون شد...

و با صدای بلند زد زیر گریه ...

کسرا سعی میکرد ارومش کنه ولی هانیه مدام گریه میکرد و ناله و زاری...

از صدای گریه اش اعصابم خرد شده بود ... پوفی کردم و دست به سینه به منظره ی کاملا مصنوعی رو به روم خیره شدم... خواهری که بخاطر مادرش داشت تو ب*غ*ل داداش تازه دامادش گریه میکرد!

کسرا بازوهای هانیه رو گرفت وکنار من نشوندش... یلدا هم رفت برای هانیه یه لیوان اب اورد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

محمد حسین دستی توی موهاش برد و کسرا رو به هانیه گفت: چرا زودتر به من خبر ندادید؟

تقریبا یه لحظه ضربان قلبم رفت.

هانیه با فین فین گفت: واه داداش مگه نیاز بهت نگفت؟

کسرا چشماشو ریز کرد و هانیه تند تند گفت: به فاطمه زهرا قسم من فردایی عرو سیتون بهتون زنگ زدم، با خود نیاز جون حرف زدم بهش گفتم به کسرا میگی ، گفت اره میگم ... منم گفتم خب بهت میگه... وقتی دیدیم خبری ازت نشد به حسین گفتم یه زنگ به خودت بزنه ... و حینی که چادرش رو از روی شـــونه اش به ســـرش مینداخت گفت: ما هم تعجب کردیم که چرا نیومدی! ... میدونی مامان چی کشید این مدت؟ دوبار قلبش وایستاد...

با بهت نگاهمو از هانیه که پیازداغشـــو الکی زیاد میکرد به کســـرا که کم کم داشت کبود میشد چرخوندم.

زیر نگاه ســـنگین محمد حســـین ویلدا عین یه گ*ن*ا*هکار به نظر میرسیدم...

نفسمو سنگین بیرون دادم.

اب دهنمو قورت دادم ... کســـرا اروم از جاش بلند شـــد ... یخرده ســـرجاش جا به جا شد ، دهنشو باز کرد تا یه چیزی بگه ... اما متوجه حضور هانیه و محمد حسین و یلدا شد...

فکش کاملا منقبض شده بود ... اما تن صدا شو به حداقل رسوند و اهسته گفت: دنبالم بیا... و نفسشو طولانی و محکم فوت کرد و با قدم های تندی به سمت اسانسور رفت...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فوری از جام بلند شدم و بدو بدو بهش ر سیدم... درهای ا سانسور دا شت بسته میشد که خودمو پرت کردم داخل اتاقک فلزی...

کسرا دکمه ی همکف و زد.

هیچی نمیگفت ولی یه جوری نفس میکشید که قلبم داشت وایمیستاد.

داشـــتم دنبال کلمه میگشـــتم تا خودمو تبرئه کنم... من میخواســـتم بهش بگم... ولی اون نذاشت ... تقصیر من نبود!

با ورودمون به اورژانس و رد کردن ازدحام وارد محوطه شـــدیم ... به ســـمت جای ماشین میرفت.قدم هاش بلند بود و داشت یخرده سریع راه میرفت ولی من بدو بدو دنبالش میدوییدم...

با رسیدن به ماشین نادین که هنوز دست کسرا بود یه لحظه سرجاش وایستاد ... منم پشت سرش ایستادم.

هنوز میدونستم داره تند تند نفس میکشه ... سر جام وایستاده بودم که کسرا به سرعت به طرفم برگشت.

چشماش یه جوری عصبانی بود که کم مونده بود خودمو خیس کنم.

اروم لبمو گزیدم که کسرا با حرص گفت: فقط بگو چرا ...

سعی کردم به خودم مسلط باشم و گفتم: چی چرا؟

با کف د ست محکم به سقف ما شین کوبید و گفت: برای چی چیز به این مهمی و به من نگفتی؟

-من ... من ... من میخواستم ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

وسـط حرفم داد زد: یعنی خانواده ی من و من واسـت پشـیزی ارزش نداره نیاز؟ اینقدر خودخواهی؟

با دسـتپاچگی گفتم: بخدا خواسـتم بهت بگم خودت گفتی بعدا ... گفتی سفرمون و خراب نکنم ...

کاملا به سـمت من چرخید و با داد بلندی که سـرم کشـید گفت: مادر من داشت تو بیمارستان جون میداد تو به فکر سفر شمالتی؟

بغض کردم و سرمو انداختم پایین...

کسرا تند تند نفس میکشیدبا داد گفت: هـــان؟

با صدای خفه ای گفتم: من که شمال ندیده نیستم ...

کسرا بلند تر داد زد: پس چرا هیچی نگفتی؟

یخرده ازش فاصله گرفتم و عقب تر رفتم... بغضم داشت خفم میکرد...

چیز زیادی نگذشت که اروم اروم اشکام سرازیر شد.

کسـرا با حرص گفت: از همین روز اول داری پنهان کاری میکنی دیگه ... قرارمون این بود؟

سرمو بلند کردم ... از شدت هق هق نمیتونستم حرف بزنم و از خودم دفاع کنم ... چشمام بخاطراشک تار میدیدش... هیچ براش مهم نبود که اشکمو دراورده!

کسرا سوار ماشین شد و با عصبانیت و امری گفت:سوار شو ...

بدون مقاومت کنارش نشـسـتم وسـرمو به پنجره تکیه دادم. هیچ نگفت که کمربندتو ببند... یا اگر سـردته بخاری و زیاد کنم! هیچی نگفت... حتی نگفت که قراره کجا بریم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بدون مقاومت کنارش نشستم وسرمو به پنجره تکیه دادم. هیچ نگفت که کمربندتو ببند... یا اگر سردته بخاری و زیاد کنم! هیچی نگفت... حتی نگفت که قراره کجا بریم!

کم کم اشکم بند اومد.

ولی اونقدر دلم گرفته بود و حس میکردم ازش دور شدم که تو ذهنم نمیگنجید بخاطر اشتباهی که مرتکبش نشدم اینطوری دعوام کنه... عصبانیت کسرا رو به این شدت ندیده بودم! وقتی داد میزد ازش میترسیدم ... انگار اصلا نمیشناختمش...

اروم زیر چشمی نگاهش کردم... عصبانی بود ... خیلی عصبانی بود!

هیچی تو صورتش اشنا نبود...

نه انقباض فکش واسم اشنا بود ... نه ابروهای تو هم گره خورده اش... نه صورت درهمش... من توی صورت پر اخم و عصبانیش دنبال یه نگاه روشن بودم اما ...!

اولین دعوای زندگی مشترک من وکسرا بخاطر خانواده ی کسرا ... این تیتر ذهنم بود که مطمئنم بودم هیچ وقت از ذهنم پاک نمیشه!

با دیدن کوچمون، دماغمو بالا کشیدم... کسرا رو به روی خونه مون نگه داشت و بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت: تا مرخص شدن مادرم از بیمارستان همین جا میمونی!

با دهن باز داشتم نگاهش میکردم که پیاده شد و زنگ وفشار داد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فوری از ما شین پریدم پایین و کنارش رو به روی در ورودی ایستادم وگفتم: هیچ میفهمی چی میگی؟؟؟

کسـرا نفس عمیقی کشـید و همچنان بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت: عادت ندارم یه حرف و دوبار تکرار کنم...

با حرص گفتم:

-جدی؟ خیلی عادت بدیه...

نگاه تند و تیزشـو تو چشـمای من انداخت و گفت: عادت میکنی... به همه ی عادت های من عادت میکنی!

قبل از اینکه چیزی بگم...

صدای مامانم از ایفون اومد و گفت: کیه؟

کسرا اهسته گفت: ماییم مادر... من و نیاز...

مامانم با هیجان گفت: شمایین؟ اوا بفرمایین داخل... و در و باز کرد.

کسرا به سمت صندوق عقب رفت و چمدون من و برداشت و سوئیچ ماشین رو توی د ستش چرخوند، جلوش ایستادم و گفتم: منظورت از این مسخره بازی ها چیه؟

کسرا زیر لب گفت: مسخره بازی؟ مادر من داشت میمرد...

با دندون قروچه گفتم: من خواستم بهت بگم!

کسـرا پوزخندی زد و گفت: نمیخوای که پدر ومادرت متوجه اولین بحث زندگیمون بشن!

پوفی کردم وگفتم: به هیچ وجه....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کســرا هم ســری تکون داد و گفت: پس عادی باش... مادرت داره از پنجره نگاهمون میکنه!

و در و باز نگه دا شت و صرفا بخاطر تما شای مامانم بهم اجازه داد اول من وارد ساختمون بشم... وگرنه با این اعصاب خرابش عمرا مسئله ی خانم ها مقدم ترن رو تو ذهنش مرور میکرد!!!

با هم وارد ا سانسور شدیم... یه جوری اخم کرده بود که انگار جدی جدی شده بودم قاتل مادرش!

با اعلام طبقه توسـط منشـی اسـانسـور... کسـرا چمدون من به دسـت از اسـانسـور خارج شـد. مادرم جلوی در منتظرمون بود با تعجب و هیجان جواب سلاممون رو داد ودعوتمون کرد داخل.

کســرا چمدون من و به اتاق برد و مامان حینی که داشــت بلند بلند احوال پرسی میکرد و میگفت: چه حال چه خبر... چی شده که اینقدر زود برگشتید ...

کسرا نفس عمیقی کشید و با لحن مهربونی گفت: راستش حال مادرم اصلا خوب نیست...

مامان با چشـمهای گرد شـده از نگرانی با سـینی چای به هال اومد و گفت: خدا بد نده کسرا جان چی شده؟

کسرا نفسشو فوت کرد وگفت: سکته کرده ... همون شب عرو سیمون... دیگه منم که خبر دار شدم نتونستم شمال بمونم.. نیاز جان هم لطف کرد و رضایت داد برگردیم تهران!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با این که از دســتش عصــبانی بودم ولی از اینکه حداقل جلوی مامانم ابرو داری کرد ازش ممنون شدم...

ولی خیلی طول نکشید که ستون فقرات شادیم رسما سه تیکه شد...

کسـرا گفت: راسـتش مادر ... خونه مون خالیه... شـیما هم فرسـتادیم پیش هانیه... بنظرم درست نیست که نیاز تو خونه ی ما بمونه ... تا مرخص شدن مامان اگر ایراد نداره اینجا باشه... اینطوری خیال منم راحت تره!

با دهن باز داشــتم به کســرانگاه میکردم که مامان گفت: اتفاقا خوب فکری کردی کسرا جان... نیازم عادت نداره شب جایی تنها بمونه ... بخصوص که خونتون هم هنوز محیطش براش غریبه است...

انگار یه پارچ اب یخ ریختن رو سرم...

کسرا چاییشو نیم خورده روی میز عسلی گذاشت و بعد از کلی تشکر و یه خدا حافظی نمایشــی وعاشــقانه با من ، عزم رفتن کرد ... خون خونمو میخورد!

بعد از رفتنش، مامان با هیجان دستمو گرفت و منو روی مبل نشوند و گفت: خب عروس خانم خوشگل تعریف کن چه خبرا؟

میدونستم منظورش از این چه خبرا چیه...

درحالی که هیچ خبری نبود، در جواب تک تک ســوالاتش مجبور شــدم دروغی یه چیزایی بپرونم ...

بعد از تموم شدن لیست بلند بالای سوالات مامانم به اتاقم رفتم و وسایلمو جا به جا کردم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خیلی طول نکشید که سر و کله ی نادین و بابام هم برای صرف شام پیداشون شـد و جفتشـون از دیدن من شـوکه شـدن، اما با توضـیحات مامان اونا هم خیلی راحت قانع شدن و حق و به ک سرا دادن ... در نهایت هم قرار شددر اولین فرصت به ملاقات مادر کسرا برن!

بابا که روی عرش سیر میکرد ... به قول خودش دخترش دیگه خانمی شده بود و از اینکه من عاقلی کردم و همراه کسـرا بیخیال ماه عسـل شـده بودم وسریعا به تهران برگشتیم تعریف میکرد.

منم انگار برگشته بودم به روزهای دختریم... انگار نه انگار شوهر دا شتم... ازدواج کردم!

هرچند که هنوز دختر بودم!!! یه دختر متاهل!

...

سه روز از موندن من توی خونه ی پدریم میگذ شت... دقیقا همه چیز عین قبل از ازدواجم بود منهای تماس های شبانگاهی با کسرا...

منهای ترس از ، از دست دادن کسرا ...

چون کسرا رو دا شتم... ولی اون انگار کلا بیخیال من شده بود، بخصوص که دقیقا توی این سه روز لحظه هایی زنگ میزد که مادر وپدر و برادرم خونه بودن ... اونم فقط واسـه ی حفظ ظاهر... شـاید به اندازه ی دو دقیقه با هم احوال پر سی میکردیم ... یه احوال پر سی خ شک... اما من سعی میکردم جلوی پدر ومادرم با لبخند و شاد جلوه کنم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نمیدونم چه حس ناشـناخته ای بود که هیچ خوشـم نمیومد بحث وقهرمون رو کسی بفهمه... حتی سیما!

ماجرای شبی که تو جاده بودیم هم به سیما نگفتم... خودمم نمیدونستم چه مرگمه...

یه سری تصورات دیگه ای تو ذهنم بود که یهو همه چی انگار در عرض چند ثانیه برام از این رو به اون رو شد!

نفس عمیقی کشـیدم که با زنگ خوردن تلفن، به خیال اینکه کسـراسـت ، فوری جواب دادم و گفتم:بله؟

کسی حرفی نزد ...

با حرص گفتم: الو؟

صدای پرهیجان کیوان تو گوشم پیچید: بَـــــــــــــــــه ... دختر خاله ی تازه عروس... شما کجا اینجا کجا؟ شوهرت دیپورتت کرد؟ میدونستم هیچ کس نگهت نمیداره ...

تو اون اوضـاع احوال روحی که من داشـتم شـوخی های کیوان واقعا به جا بود... با خنده منم پر به پر شـوخی هاش دادم و گفتم: شـوهره رو فرسـتادم سینه قبرستون ... ارتشو بالا کشیدم...

کیوان قه قه خندید و گفت: چطوری دختر خا له ی متا هل... تعریف کن وضعیت تاهل با تجرد چه فرق هایی داره؟ خوش میگذره؟

برای من که هیچ فرقی نداشت!!!

پوفی کردم وگفتم: ای جای شـما خالی... تو خوبی؟ چه خبر از درس و کنکورت؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تا اینوگفتم انگار داغ دلشو تازه کردم.

شروع کرد به اه و ناله کردن و شکایت از اینکه در سهاش سخته ... ازطرفی هم دفترچه ی انتخاب دانشگاه ازاد رو رشته های بالا زده ... غیر پزشکی رو میکروبیولوژی زده بود و پزشـــکی رو هم به قول خودش با اعتماد به ســقف بالا دندان پزشکی تهران زده بود!

با این همه از وجودم تو خونه ی پدری ا ستفاده کرد وگفت: من کلی ا شکال ریاضی و فیزیک و هندسه دارم ... امشب اونجایین بیام ازت بپرسم؟

اهی کشیدم .. من که نزدیک سه روز بود اینجا بودم.

حداقل کیوان میومد یخرده کمتر فکر میکردم.

با کسلی گفتم: اره حتما ... منتظریم...

کیوان رو هوا جوابمو گرفت و تماس و قطع کرد.

به مامان گفتم که کیوان قراره بیاد ... اونم سری تکون داد و منم به اتاقم رفتم تا کمی خرت وپرت هامو جمع کنم.

با دیدن خاموش وروشن شدن صفحه ی گوشیم... فوری به سمتش حمله کردم.. با تصـــور اینکه شـــاید کســـرا برام پیام زده ، پوشـــه ی مربوطه رو باز کردم...

با دیدن پیام خشکم زد!

رضا بود:

سلام عروس خانم... خوبی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پس فردا افتتاحیه ی شرکت ماست. ایا شما هم با ما هستید یا نه؟ اگر اره ... بهم بگو تا بهت ادرس بدم.منتظر جوابتم. ایکون خنده و چشمک!

پوفی کردم و لبه ی تخت نشستم.

داشتم به پازلی که کسرا برام درست کرده بود نگاه میکردم.

بیشعور سه روز تمام منو انداخته بود گوشه ی خونه ی بابام ... بخاطر کی؟ بخاطر مادرش.. عوض تشـــکرش ... عوض اینکه بخاطر همزاد پنداریم باهام مهربون باشه و ازم ممنون باشه که مسافرت شمالمونو بیخیال شدم ... تازه اقا قهرم کرده بود و سرد شده بود!

نمیدونم چرا بی هدفم ، روی دگمه های ســـه و پنج وهفت چرخید... بی هیچ فکری تو سرم... نوشتم: اره ...

و بعد گوشی و روی میز گذاشتم و شقیقه هامو مالیدم...

اگر با رضـــا ازدواج میکردم بخاطر بیماری مادرش... بخاطر نگفتن من ... بخاطر حرف خواهرش... با من قهر میکرد؟؟؟!!!

سرمو تکون دادم. . . من فقط میخواستم شاغل باشم... چه فرصتی بهتر از این ... اره ... این بهترین فرصـــت بود هم کار یاد میگرفتم هم تجربه... ولی کسرا... اگر میفهمید؟؟؟

از کجا؟

شونه هامو بالا انداختم...

اصلا کسرا که قیافه ی رضا رو نمیشناسه ...

چشـــمامو بســـتم... یه حســـی میگفت: احمق خانم کســـرا روی تو خیلی حساسه...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پوفی کردم وفکر کردم: حســـاس بود که ســـه روزه عین بچه ها قهر کرده؟!

حساسه که اینطوری با من رفتار میکنه؟؟؟

لعنت به تو کسرا...

یکی نیست بهش بگه : لعنتی من زنتم. . . !

قبل از اینکه حسی که همیشه به نفع کسرا بهم الارم میداد سرم داد بشکه و بگه : لعنتی اونم شوهرته و روت حساسه...

در اتاقم باز شد و کیوان جلوی چشمم نمودار شد.

با کلی جزوه و کتاب تست و یه جامدادی نارنجی مدل استدلر!

واقعا از جدیتش لذت بردم... یعنی من وایمیســـتادم کیوان دندان پزشـــکی قبول بشه بیشتر به نفعم بود که با این کسرای غدی که هیچ اهل سماجت نبود و کلی هم انگار عادت بد داشت عروسی کنم...

خب مرتیکه ی خر من دلم برات تنگ شـــده ســـه روزه عین چوب خشـــک شدی!!!

نفس کلافه ای کشیدم وبرای اینکه ذهنم سمت فکر وخیال نره، مشغول سر و کله زدن با کیوان شدم...!

تا ســـاعت های دوازده با هاش ریاضـــی وفیزیک و هندســـه کار کردم، خوشبختانه زمان پیش دانشگاهی و سوم دبیرستان اونقدر استادای خوبی داشتم که مباحث هنوز یادم بود و بلد بودم وگرنه کیوان بدبخت میشد.

بعد از رفتن کیوان، کشون کشون خودمو به تختم رسوندم ... با اینکه خسته بودم اما فکرم کشید به سمت کسرا ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

وقتی دو شب کنار اون خوابیدن و چشیدن طعم نفس های داغش رو تجربه کردن، رو حس کرده بودم.. دیگه تنها خوابیدن واسم سخت شده بود!

چشمامو بستم ... اروم اروم اشکهام از زیر پلکهام جوشیدن ...

درحالی که دهنم طعم شور اشک و بغض و گرفته بود سرمو تو بالش فرو کردم... خیلی نامردی کسرا! خیلی!!!

و نفهمیدم چطور با گریه و بغض و دلتنگی خوابم برد!

ساعت نزدیک یازده بود که کش و قوسی به بدنم دادم... مامان از پشت در صدا زد: عروس خوش خواب نمیخوای بیدار بشی؟

ژولیده و هپلی... سرجام نیم خیز شدم.

یه شلوارک سفید تنم بود که روش خرس های قهوه ای دا شت ... با یه تاپ بندی تنم بود و لباس زیرمو دیشب دراورده بودم... حوصله هم نداشتم دوباره تنم کنم.

دوباره کش وقوسی اومدم ... بابا و نادین خونه نبودم... حینی که بند تاپمو روی سرشونه ام برمیگردوندم در اتاق وباز کردم.

با دیدن یه نفر که روی مبلی که رو به روی در اتاق خوابم بود نفسم تو سینه حبس شد.

بدون توجه به شمایلم ... به سمت اون لبخندی که اصلا هم نمایشی وتظاهری نبود هجوم بردم...

دلم اساسی واسه ی این نگاه براق تنگ شده بود.

خبری از مامان نبود، کسرا به پام ایستاد و با خنده گفت: هنوز نیم ساعت به دوازده مونده میتونم بگم صبح بخیر!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بدون هیچ حرفی دستهامو دور گردنش حلقه کردموخودمو چسبوندم بهش و سرمو روی سینه اش گذاشتم...

یخرده منو محکم تو ب*غ*لش فشار داد و بعد گفت: نیاز مامانت...

و حلقه ی دستهاش اروم شل شد...

ازش فاصله گرفتم.

لبخندی زد و گفت: زود اماده میشی بریم خونه؟

بدون تلا شی برای مخالفت به سمت اتاقم دوییدم... با دیدن لباس زیرم گه زیر تخت افتاده بود یه لحظه از خجالت خیس اب شـدم... من اصـلا یادم رفته بود با چه شکلی رفته بودم تو ب*غ*ل کسرا!

یه نیش خندی زدم ، دلشـم بخواد ... از خداشـم باشـه ... با اینکه دلم میخواست دوش بگیرم... ولی گذاشتمش برای بعد ووسایلی که لازم داشتم واز قبل ا مادشـون کرده بودم رو برداشـتم. یه مانتوی ابی تنم کردم وجین م شکی... یه شال سفید و ابی هم سرم گذا شتم ویه ارایش نقره ای ملایم کردم...

کاپشن سفیدم و با شال گردن سفیدم ست کردم و با دوتا ساک از اتاق خارج شدم.

کسرا فوری به سمتم اومد و ساکها رو ازم گرفت.

با اصـرار مامان که نهار وباشـیم مخالفت کردم و بالاخره از خونه خارج شدیم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خیلی میترسیدم کسرا وقتی از خونه میریم بیرون دیگه از ظاهر نمایشیش بیرون بیاد و بشه همون ادم سخت و سرد ...

حتی وقتی توی اسانسور هیچی نگفت یا وقتی توی پرایدش نشستیم هم سکوت کرده بود بیشتر باورم شد که هنوز قهره و صرفا کاراش همه نمایشی بوده!

تا رسیدن به خونه با صدای گرم محمد اصفهانی و اهنگ هاش طی شد.

کسرا ساکت بود و منم تو سکوت و دلتنگی و قهر به سر میبردم!

کسرا جلوی خونه پارک کرد.

در خونه باز بود، بدون اینکه منتظر کسرا باشم از ماشین پیاده شدم ، صدای شلوغی کل حیاط و پر کرده بود. با دیدن یه عالمه کفش جلوی در شیشه ای خونه، ابروهامو بالا دادم...

اینقدر حس غریبگی بهم دست داد که وایسم تا کسرا هم بیاد و بعد باهم بریم تو... تو یکی از فیلم وسریالای ایران دیده بودم وقتی یه عروس میاد خونه ی خودش ... واسش گوسفند سر میبرن، چقدر جشن و بزن و بر*ق*ص...

من انگار بار صدممه پا به خونه ام میذارم!

سرمو انداختم پایین ... اصلا تصور اینو نداشتم که وقتی پا به خونه ی خودم میذارم اینقدر شلوغ پلوغ باشه... یه تازه عروس پنج شیش روزه بودم ... شاید توقع داشتم یه جور دیگه وارد خونه ام بشم... نه اینقدر غریب.... میون یه عالم غریبه!!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نفس خسته ای کشیدم و کسرا گفت: تو که قرار بود وایستی وا سه چی بدو بدو اومدی تو؟

تو لحنش هیچی بوی اشتی نمیداد!

دستمو گرفت و در وباز کرد.

با صدای بلندی یا الله گفت.

منم کتونی هامو دراوردم...

یه عالم فامیلای کسرا، به احترامم بلند شدن... مونس خانم هم بیحال روی مبلی نشسته بود و با لبخند مهربونی به من خیره شده بود.

زن دایی کسرا جلو اومد و د ست من و گرفت و کنار مونس خانم نشوند ...

کمی بعد هم صـدای کل کشـیدن و پخش شـدن نقل و نبات رو سـر من و کسرا ...

هانیه با دیس شیرینی به سمت من اومد و گفت: به خونه ات خوش اومدی عروس خانم!

لبخندی زدم و یه شیرینی برداشتم.

رو به مونس خانم پرسیدم: حالتون خوبه مونس خانم؟

دسـتمو توی دسـتش گرفت و گفت: قربونت برم عروس گلم. .. الحمد الله ... ببخش که ماه عسلتونو خراب کردم. بخدا وقتی فهمیدم از سفرتون نا کام موندید دلم خیلی گرفت. هی به هانیه و حسـین میگم چرا به نیاز اینا خبردادید ... من که رفتنی نیستم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هانیه پا شو روی پاش انداخت وگفت:واه مادر من نمیشد که محمد بی خبر بمونه ...

مونس خانم دستمو توی دستش فشار داد و گفت: ایشالا جبران میکنم محبت عروسمو...

لبخندی زدم و کسرا رو به من گفت: ساک ها رو ببرم طبقه ی بالا ...

مونس خانم لبخندی زد وگفت:برو ببین از طبقه ی بالا خوشت میاد؟

با چ شمهای گرد شده به مونس خانم نگاه کردم... قرار بود سرویس چوب مخصوص اتاقمون رو خودم بعدا بخرم...

از جام اروم بلند شدم... کسرا دستمو گرفت ... عذرخواهی کوتاهی کردم... با هم از پله ها بالا رفتیم.

کسرا در وبرام باز کرد.

اولین چیزی که تو صورتم خورد ... بوی رنگ بود.

یه نگاهی به در و دیوار کردم... یه رنگ گلبهی ملایم داشت ... و یه سرویس خواب چوبی البالویی سوخته .... با میز اینه و پرده های زرشکی و سفید... ابروهامو بالا دادم...

رو تختی ای که روی تخت کشیده شده بود یه پتوی گل برجسته بود با زمینه ی سفید و گل های صورتی و لیمویی...

کسرا ساک هامو به کمد دیواری تکیه داد و گفت: خوشت میاد؟

با اینکه از سادگی و ست بودن رنگ ها خیلی خوشم اومده بود و اتاقمون بهم حس ارامش خاصی میداد اما بخاطر اینکه هیچ دخالتی توی انتخاب رنگ و تخت نداشتم ... اخم هام تو هم رفت.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا رو به روم ایستاد و گفت: نگفتی از سلیقه ام خوشت میاد؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: مثلا بگم نه میری همشونو عوض میکنی؟

عین خودش سرد جوابشو داد...

یارو سه روزه عین ادم حالمو نپرسیده ... تازه سرخود ست اتاق خواب هم واسه من انتخاب کرده! هرچند قشنگ بود ولی ... نچ... باید عین خودش باهاش برخورد کنم!

کسرا دستی تو موهاش کشید و ابروهاشو بالا داد و گفت: یعنی واقعا خوشت نیومده؟

- چه دلیلی داره از چیزی که من توی انتخابش نقشی نداشتم خوشم بیاد؟؟؟

کسرا یخرده با تردید نگام کرد ببینه شوخی میکنم یا جدی میگم...

حالت صورتم خوشبختانه یخ بود ... پوفی کرد و گفت: خواستم خوشحالت کنم ...

یه پوزخند تصنعی زدم و رومو برگردوندم.

درحالی که زیپ ساکمو باز میکردم گفتم: کمد من کجاست؟

کسرا به دیوار تکیه داد و گفت: جدی جدی خوشت نیومد؟

بی خ یال جواب دادن بهش، مانتو وشالمو دراوردم... و روی ت خت انداختم... دلم میخواست سریع وسیله هامو بچینم و بعدش به حموم برم.

جوابشو ندادم و کسرا گفت: الان از دست من ناراحتی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کفری شدم و گفتم: باید خوشحال باشم؟

کسرا لبه ی تخت نشست و حینی که شال منو توی دستهاش گرفت گفت: خب نمیتونستم اجازه بدم که تنها اینجا بمونی.... خطرناک بود ...

شونه هامو بالا انداختم ...

و مشغول دراوردن لباس ها از توی ساک شدم ... دستی به طبقه ی توی کمد کشیدم. خاکی نبود . لباس ها رو مرتب چیدم و کسرا گفت: خب منم حق داشتم که از دستت دلخوربشم... تو یه مسئله ی مهم و به من نگفتی...

رومو به سمتش چرخوندم و گفتم: من خواستم بگم ... ده بار خواستم بگم... هی گفتی نگو . .. فلان ... چی... یادت رفت؟؟؟

کسرا شالمو تا کرد و گفت: حالا که همه چیز بخیر گذشت ...

اخم هامو تو هم فرستادم و گفتم: اره ...

کسرا نچی کرد و مانتومو برداشت. حینی که داشت استین های مانتومو در ست میکرد چون پشت و رو درش اورده بودم، گفت: حالا نمیشه شما اشتی کنین؟

شالمو از روی پاش برداشتم وگفتم: یعنی من و نظرم اینقدر واست مهم نیست که سرخود رفتی تخت و کمد و اینه خریدی؟

کسرا شروع کرد به تا کردن مانتوم و گفت: خواستم خوشحالت کنم!

-الان از خوشحالی دارم بال درمیارم...!!!

کسرا مهربون گفت: حالا هفت هشت ماهی که اینجا هستیم با همینا سر میکنیم واسه ی خونه ی خودمون چشمم کور دندم نرم ... شما رو میبرم هرچی که خودت دوست داری و با سلیقه ی خودت بخر... خوبه؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بهش نگاه کردم ... مانتومو تا کرده بود.

پوفی کردم و با غرغر گفتم: مانتو رو ادم تا میکنه؟

چشماش حالت شیطونی به خودش گرفت و گفت: پس چی کار میکنه؟

-اویزون میکننش...

و به چوب لباسی کنج اتاق اویزونش کردم.

داشتم کاپشنم رو هم از روی تخت برمیداشتم که کسرا مچ دستمو گرفت و منو به سمت خودش کشید... تعادلمو از دست دادم و تو ب*غ*لش افتادم...

حینی که با یه حرکت قوی منو رو پاش نشوند گفت: تا حالا کسی بهت گفته وقتی اخم میکنی دوست داشتنی تر میشی؟

اوه ... رضا یه باربهم گفته بود...

اخم میکردم بهم میگفت جوجه عصبانی...

سری تکون دادم که این فکر از تو سرم پرت بشه بیرون... اما کسرا گذاشت به حساب نه گفتن من... دا شت موهامو نوازش میکرد... کلا عا شق موهام بود.

دلم نمیخوا ست ازد ستش دلخور با شم... ولی نمیدونم... کلیپسمو باز کرد وگفت: موهاتو باز بذار... اینطوری خوشگل تری...

یخرده منو محکم تو ب*غ*لش گرفت و گفت: چی میشه همیشه مثل امروز صبح بیای توب*غ*لم!

دقیقا منظورش به بی لباسی صبح بود تو خونه ی پدریم!!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ناخوداگاه یه لبخند رو لبم نشست.

کسرا مهربون داشت نگام میکرد. انگار تک تک اجزای صورتم براش جدید بود با خیرگی اونها رو از نظر میگذروند.

حینی که موهامو نوازش میکرد و تو چشمهام زل زده بود. خواست سر شو بیاره جلو که ...

که هانیه از پشت در صداش کرد: محمد ...

کسرا یه خنده کرد و گفت: اگر گذاشتن دو دقیقه ادم با خانمش خلوت کنه ...

از ب*غ*لش بیرون رفتم و گفتم: تا هفت هشت ماه وضع همینه!

دقیقا هم متوجه طعنه ی کلامم شد.

خواست چیزی بگه ولی نگفت و از اتاق رفت بیرون.

منم با باز کردن ساک و وسایلم مشغول شدم ... بعدشم میل عجیبی داشتم برم حموم!

بعد از صرف نهار ، حول وحوش عصر بودکه همه ی مهمون ها رفتن ...

منم تو اتاقمون در گیر بودم.

دلم میخواست تمام وسایل هامو جا به جا کنم... بخصوص که حس میکردم جای میز اینه حتما باید عوض بشه... علاوه بر این که من به یه میزکامپیوتر هم نیاز داشتم.

خوشبختانه میز نقشه کشی - مهندسی کسرا برای جفتمون کفایت میکرد.

در اتاق باز شد.

کسرا خمیازه ای کشید و وارد اتاق شد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

داشتم موهاموخشک میکردم ... با دیدن کسرا گفتم: ببین این میز اینه رو بیا بذار این طرف... تخت هم کاملا بچسبون به دیوار...

کسرا لبخندی زد و گفت: بوی توت فرنگی میدی...

خندیدم وگفتم: از این شـــامپوهایی که گذاشـــتی اســـتفاده کردم . هان باید شامپو هم بخریم من ازاین ها مصرف نمیکنم ... به موهام سازگار نیست.

کســرا خندید و گفت: چشــم ... و میز اینه رو با کمک هم جا به جا کردیم و تخت هم به دیوار چسبوندیم.

حالا موقع سشوار کشیدن مجبورنمیشدم از این ور و اون ور سیم رابط پیدا کنم و دنبال پریز باشم. اصلا میز اینه باید کنار پریز باشه!

مشغول خشک کردن موهام بودم ، کسرا هم منو نگاه میکرد.

با لحن خاصی پرسیدم: چرا اینطوری نگام میکنی؟

کسرا خندید و گفت:باورم نمیشه زن گرفتم .

خندیدم و خواســـتم بگم ... نباید هم باورت بشـــه ... چون چیزی برای تو فرقی نکرده ... نه خونه گرفتی نه هیچی دیگه!

ولی نگفتم.یعنی قشنگ میدونستم هفت هشت ماه میخوام بهش طعنه بزنم. باید خودم جلوی خودمو میگرفتم که عاصیش نکنم.

کســرا نفس عمیقی کشــید و گفت: خوب موهاتو خشــک کن ، شــام بریم بیرون.

با لوسی گفتم باشه ... و کسرا رفت طبقه ی پایین تا بگه ما شام نیستیم.

منم در کمد و باز کردم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه پالتوی خاکستری برداشتم با جین مشکی و کلاه شال خاکستری... پوت های خز مشکی و کیف مشکی هم برداشتم.

دلم میخواست تیپ بزنم... یه ارایش نقره ای هم کردم و بعد همراه پوت هام از پله ها پایین رفتم.

هانیه با دیدن من ابروهاشو با حالت خاصی فرستاد بالا ...

مونس خانم هم با ذوق گفت: هزار الله اکبر ...

کسرا هم که مثل ندیده ها ، همش منو نگاه میکردم. کیف میکردم باتحسین بهم زل میزد.

به دستور مونس خانم، هانیه واسم اسفند دود کرد و حینی که داشت اسفند و دور سرم میچرخوند گفت: حالا این کلاه شال گرمت میکنه؟ سرما نخوری بیفتی...

از لحن حرف زدن و طرز گفتنش هیچ خوشم نیومد . خودت بیفتی!

مسخره ... کلا به خون هانیه تشنه بودم.

ولی محلش نذاشتم. کسرا هم یه کت چرم روی پلیور مشکیش پوشید و باهم زدیم از خونه بیرون.

با اینکه سعی میکردم به حرفهاش بخندم و همراهش باشم ... ولی عجیب فکر و ذهنم پیش هانیه ورفتار هاش بود ... دلم میخواست این حرف کج و کوله اش رو تلافی کنم.

بخاطر همین زیاد حواسم به کسرا نبود.

داشتم ویترین ها رو نگاه میکردم... نم نم یه بارونی هم میومد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با دیدن یه مانتوی خاکستری روشن توی ویترین که کمر بند چرم مشکی داشت ، یخرده سرعتم کم شد تا جایی که ایستادم.

کسرا هم مسیر نگاهمو تعقیب کرد و گفت: خوشم میاد خوش سلیقه ای... البته از انتخاب شوهرت هم مشخصه ولی در کل...

با این حرفش خندیدم و به قول کسرا بالاخره سگرمه هام باز شد.

با این حرفش خندیدم و به قول کسرا بالاخره سگرمه هام باز شد.

دلم نمیخواست هنوز هیچی نشده بخاطر سردی و کم محلیش باهاش قهر باشم ... شاید باید میپذیرفتم هرجفتمون مقصریم... درهرصورت کوتاه اومده بودم...

با هم رفتیم داخل و اون مانتو رو خریدیم...

چیزی که توی مانتو دوست داشتم این بود که مدلش یه طوری بود که میشد ا ستین هارو تا ارنج داد بالا و با یه بند چرمی از جنس همون کمربند می شد اون استین ها رو به اون صورت تا زد و بالا نگه داشت.

طبق معمول بخاطر خرید نیشم باز شد و بعد از پیاده روی و هضم پیتزا مخصوصی که خورده بودیم سوار ماشین شدیم ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا جلوی یه داروخانه نگه دا شت . ازش خوا سته بودم مسواک برام بخره ... اسم چند تا شامپو هم بهش گفتم که از همون ها برام بخره .

بعدش هم که به خونه برگشتیم.

مونس خانم و شیما هنوز بیدار بودن.

کسرا کتشو اویزون کرد و سلام داد. منم سلام کردم.

شیما با هیجان پرید جلومو گفت: خوش گذشت زن داداش؟

خندیدم وگفتم: اره خیلی.... جات خالی...

شیما اه سوزناکی کشید و گفت: خدا قسمت کنه.

با این حرفش منو مونس خانم زدیم زیر خنده وکســرا با چپ چپ نگاهش کرد و گفت: بچه پر رو... بشین سر درس و مشقت ...

شیما چینی به بینی اش انداخت و گفت: داداش جون مشق مال دبستانه .... من امسال دبیرستانی ام... دیپلم میگیرم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا سری تکون داد و گفت: بله ... امسال نهایی داری... باید بری حوزه ی امتحانی... هیچ میفهمی درسهات سخته ... نه ...!

شیما اخمی کرد و بلند گفت: مامان ببینش...

کسرا بازوی لاغر شیما رو گرفت وگفت: بدو برو بخواب...

شیما با حرص گفت: خودت بخواب.... مگه من مرغم... ساعت تازه یازده ونیمه...

کسرا با حرص گفت: تو فردا مدرسه نداری؟

شـیما دهن کجی کرد و گفت: نمیخوام بخوابم... مامان یه چیزی بهش بگو دیگه ...

مونس خانم با خنده گفت: زشته جلوی نیاز ... الان فکر میکنه شما به خون هم تشنه این...

ولی من عجیب داشتم از کل کل شیما و کسرا کیف میکردم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا که مشخص بود که چه لذتی می بره از حرص دادن شیما ... شیما هم که میخواست به هر ضرب و زوری که شده جواب کسرا رو بده.

مونس خانم از جا بلند شد وگفت: بچه ها من دیگه میرم بخوابم.

کسـرا رو به مادرش با لبخند گفت: شـب تنها نخواب مامان... بذار شـیما پیشت میخوابه.

شـیما با غر غر گفت: نمیخوام... من جام عوض بشـه خوابم نمیبره... فردا هم ورزش دارم صبح اول صبح... نمیتونم...

همین جور که داشـت با غرغر حرف میزد ولی معلوم بود که اخرش قبول میکنه ... گفتم: مونس خانم من پیشتون میخوابم.

کسرا با داد گفت: چـــی؟

همین جور که داشـت با غرغر حرف میزد ولی معلوم بود که اخرش قبول میکنه ... گفتم: مونس خانم من پیشتون میخوابم.
کسرا با داد گفت: چـــی؟
مونس خانم خندید و گفت: نه مادر نمیخواد... شیما مادر تو هم نمیخواد... برین بخوابین من حالم خوبه ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

د ستمو دور بازوی مونس خانم حلقه کردم و حینی که به ک سرا نگاه میکردم گفتم: مونس خانم شما هنوز حالتون خوب نشده ... حالا من امشب و پیش شما میخوابم...

کسرا دستی تو موهاش کشید.

یه جوری نگام میکرد که هم خندم گرفته بود .... هم نگاهش متعجب بود ... هم ناراحت بود ... هم عصبانی بود ... هم خودشم خنده اش گرفته بود!

خلاصه که موقع دراوردن لباس هام توی اتاق مشترکمون برگشت بهم گفت: یعنی ها ... اخرشی... الان داری تلافی چی و سرم درمیاری؟

با خنده گفتم:مادرت حالش خوب نیســـت اخه ... نمیخوام فکر کنه من تو رو دیر فرستادم تهران! من میخواستم بهت بگم.

ک سرا هومی ک شید وگفت: با شه دیگه ... منم که پ شت گو شام مخملیه... حسابتو میرسم...

خندیدم وگفتم: این مسواک سبزه مال من...

ک سرا با حرص از د ستم م سواک و ک شید وگفت: نخیر... من سبز و وا سه خودم خریدم تو مسواک صورتیه رو بردار...

و با اخم و تخم از کنارم رد شد وبه دستشویی رفت.در و هم کوبید.

روی تخت نشـــســـته بودم و میخندیدم... کســـرا با دهن پر خمیر دندون و مســـواک او مد بیرون و گفت: من تنها چطوری روی تخت به این بزرگی بخوابم؟

-این دیگه مشکل خودته ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا باحرص گفت: واقعا که ...

با این حرفش بلند زدم زیر خنده ... طوری که روی تخت بالا پایین میشدم.

کسرا هم سری تکون داد و گفت: پاشو برو پایین دیگه ... هی اینجا نشستی منو نگاه میکنی!

-پس خدافظ... و لباس خوابمو که یه تی شرت صورتی بود و شلوارک ستش ، برداشتم و یه چشمک زدم و با یه حالتی موهامو ریختم تو صورتم و جلوی در وایستادم و گفتم: راستی کسرا گفتی اینطوری به من بیشتر میاد؟ موهامو دوست داری اینطوری باز بذارم؟؟؟

کسرابه سمتم حمله کرد و منم با جیغ و خنده از پله ها سرازیر شدم پایین...

شیما با هیجان گفت: دنبال بازی میکنین...

کسرا حرصی که از من میخورد سر شیما خالی کرد و با دهن پر داد زد: برو بگیر بخواب دیگه ...

و خود کسرا هم به اتاق رفت و در وکوبید.

از رفتارش خنده ام گرفته بود به نرده تکیه داده بودم و میخندیدم که کسـرا در وباز کرد و با دیدن من گفت: یعنی واقعا نمیای؟

خندیدم و سرمو به علامت نه تکون دادم.

کسرا با حرص گفت:فردایی هم هست نیاز خانم...

خندیدم و گفتم:حالا کو تا فردا ... تافردا کی زنده است کی مرده؟

کسرا پوفی کشید وگفت:شب بخیر...

واسش یه ب*و*س فرستاد م و گفتم:شب تو هم بخیر عزیزم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از لجش باز خواســـت بدوئه دنبالم که من ســـریع پله ها رو پایین رفتم و به اتاق مونس خانم پناه بردم.

مونس خانم روی تخت نشـــســـته بود و ذکر میگفت. با لبخند مهربونی بهم نگاه میکرد.

نمیدونم چرا ولی مهربونیشو دوست داشتم.

حالت چشماش عین کسرا بود ... ولی رنگش عسلی نبود.

لبخندی زدم وگفتم: مونس خانم خوبین؟ چیزی لازم ندارین؟

خندید و گفت: خوب پسر منو حرص میدی ها ...

لبه ی تخت نشستم و گفتم: خبر ندارین اون چقدر من و حرص میده ...

مونس خانم د ستشو جلو اورد و موهای منو پشت گو شم زد وگفت: ان شا الله خوشبخت باشین... ان شا الله همیشه لباتون بخنده...

اروم و با خجالت گفتم: مرسی مونس خانم... استراحت کنین...

مونس خانم کمی خودشـــو جا به جا کرد وگفت: بیا رو تخت کنار من بخواب... زمین سرده ...

-نه من راحتم...

مونس خانم خندید و گفت: بیا دختر... این تخت به این بزرگی...

سرموی به علامت باشه تکون دادم ومونس خانم گفت: من خرناس کشیدم بیدارم کنی ها...

خندیدم و چیزی نگفتم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مونس خانم نگاهی بهم کرد وگفتم: شبتون بخیر مونس خانم...

لبخندی زد و گفت: تا اخرش میخوای مونس خانم صدام کنی؟

با شرمندگی گفتم: چی صداتون کنم؟

لبخندی زد وگفت: هرچی دوست داری...

با من من گفتم: میتونم مونس جون بگم؟

خندید و گفت: چرا که نه ... اینطوری صمیمی تر هم هست...

و شب بخیری گفت و منم گفتم: خوب بخوابید مونس جون.

مونس جون که چشماشو بست فوری لباسامو عوض کردم و لباس زیرمو هم دراوردم وزیر تخت انداختم.

بعد هم سرم نرسیده به بالش خوابیدم.

صبح با سر و صدای خنده ... از جام پریدم... یه لحظه حس من کی ام... اینجا کجاست... اینا چیه ... بهم دست داد.

با چشمهای نیمه باز از اتاق زدم بیرون.

تا در وباز کردم همه چی یادم اومد... اشپزخونه دقیقا رو به روی اتاق خواب مونس جون بود. وبعدش هم هال و پذیرایی ... و درامتداد در اتاق خواب مونس جون هم پله ها قرار داشت.

مونس جون داشت حرف میزد با خنده میگفت: خدا به دادت برسه محمد ... این دختره تو خواب خیلی وول میخوره ... همشم پتو از روش میرفت کنار...

شیما و کسرا هم بلند میخندیدن...

با هول گفتم:صبح بخیر...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مونس جون با خنده به سمتم اومد و گونم وب*و* سید و گفت: صبح بخیر عروس خوشگلم ... خوبی؟ دیشب خوب خوابیدی؟

با خجالت گفتم: اذیتتون کردم؟

مونس جون بلند خندید و گفت: خوشم اومد اینقدر خسته بودی که نفهمیدی واسه ی نماز صبح بیدار شدم و قرصهامو خوردم... تو خواب عین عروسکی هزار ماشاالله...

و به تخته کوبید وگفت: برو دست و روتو بشور... بیا با هم صبحونه بخوریم...

خواستم برم دستشویی که کسرا دستمو گرفت و با یه حرکت منو کشید تو ب*غ*لش وگفت: چطوری هپلی من... ویه بو ازم کشید وگفت: خوشم میاد حرف گوش کنی... باب میل میای تو ب*غ*ل آدم...

با خنده و خجالت هولش دادم وگفتم: برو اون ور... دیشب خراب کاری کردم ؟

کسرا خندید و گفت: مامان میگه من مراقب خودم باشم که عجیب لگد میپرونی... و با تهدید گفت: همینه دیگه پیش شوهرت نمیخوابی اینطوری میشه ها ... آه من تو رو گرفت... و غش غش خندید...

انگشت اشارمو گاز گرفتم و کسرا هم چشمکی زد و گفت: برو لباس گرم بپوش...

سری تکون دادم وبه طبقه ی بالا رفتم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه دوش سـر سـری گرفتم و بعد یه بلوز قرمز و یه دامن مشـکی که تا سـر زانوهام میرسید و تنگ بود تنم کردم.

موهامو خیس ژل زدم تا همون طور حالت دار بمونه ... بعد هم با سـشـوار یخرده خشکشون کردم.

یه ارایش ملیح کردم و صندل های مشکی رو فرشی مو پام کردم.

یعنی واسه خودم نوبری بودم با اون سر و ریخت اول صبح جولون میدادم.

وارد اشپزخونه که شدم... مونس جون به به و چه چهش راه میفتاد.

چ شمم که به ساعت خورد تازه فهمیدم هفت صبحه... اه چقدر زود بیدار شده بودم... شیما با لباس مدر سه بود و کسرا هم دا شت ازش لغت های ادبیات میپرسید.

من پشـت میز نشـسـتم ... مونس جون برام چایی ریخت ولی کسـرا که میدونست من شیرعسل میخورم صبح ها لیوان شیر عسلی که کسرا برام درست کرده بود رو دستم داد و رو به شیما گفت:

نمط؟

شیما: گردن ... موی اسب...

کسرا ابرو هاشو بالا داد و گفت: روش... طریقه ...

و دوباره گفت: نمط؟

شیما: روش...

کسرا با حرص گفت: جفتشو بگو...

شیما: خانممون میگه یکیش هم کافیه...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کســرا با تحکم گفت: جفتشــو یاد بگیر که اگر یکی یادت رفت اون یکی تو ذهنت باشه... نمط؟

شیما: روش طریقه ...

کسرا با من دست داد وگفت: فعلا عزیزم...

و رو به شیما گفت: نمط؟

شیما کوله پشتی شو روی شونه هاش انداخت وگفت: بسه دیگه ... ده بار گفتی؟

کسرا با حرص گفت: بالاخره که باید یاد بگیری... نمط؟

شیما: روش و طریقه...

کسرا: مامان کاری نداری شما؟

مونس جون: نه پسرم به سلامت... و کسرا باز گفت: نمط؟

دیگه من ومونس جون هم رسما یاد گرفته بودیم یعنی روش و طریقه...

شیما کسل گفت: روش و طریقه...

تا وقتی که ازخونه کامل برن بیرون، کســرا فقط میگفت : نمط.... شــیما هم میگفت روش وطریقه ...

یعنی بچمون پس فردامدرسه بخواد بره، از دست کسرا بدبخت میشه!

از تصور بچه ام که مدرسه میره نیشم باز شد ... مونس جون هم گفت: برای نهار چی دوست داری بپزم عروس خانم؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه لحظه واقعا شـــرمنده شـــدم... مونس جون خدایی خیلی مهربون بود . با من مثل دخترش رفتار میکرد. دلم میخواســـت بگم من اشـــپزی میکنم ولی بلد نبودم.

برای همین با شرمندگی گفتم: نه زحمت نک شید مونس جون ... من خودم میپزم...

مونس جون خندید و گفت: برو دختر... من یه عمر ذغال ... چی میگن این جور وقتا؟ اینو همیشه شیما میگه ... ای بابا .. یادم رفت.

با خنده گفتم: منظورتون من خودم ذغال فروشم ئه؟

مونس جون خندید و گفت: اره همین... من که میدونم اشپزی بلد نیستی... کلمو خاروندم وگفتم: وای ابروم رفت؟

مونس جون با خنده گفت: خودمم وقتی رفتم خونه ی حاج یدالله خدا بیامرز ا شپزی بلد نبودم...کم کم یاد گرفتم. حالا اگر دو ست دا شته با شی من خودم بهت یاد میدم.

-من که از خدامه... فقط برم یخرده بالا رو مرتب کنم...

مونس جون با مهربونی گفت: برو عزیزم... کمک نمیخوای؟

-نه مرسی...

حینی که داشـــتم از اشـــپزخونه بیرون میرفتم مونس جون گفت: تمام مزه ی عروس بودن به اینه که ادم خونه ی خودشـــو با دســـت خودش بچینه ... ای شالا به زودی صاحب خونه میشین...

لبخندی زدم و به طبقه ی بالا رفتم.

یخرده وسایل و مرتب کردم... روتختی انگار دست نخورده بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با تعجب به زمین نگاه کردم.. روی فرش دو سه تا پر افتاده بود. در کمدی که مربوط به رخت خواب ها بود باز کردم. عزیزم.. کسرا دیشب رو زمین خوابیده بود!

فوری به گوشیم حمله کردم بی توجه به اس ام اسی که داشتم به کسرا پیام زدم: می بینم که از هجر من رو زمین خوابیدی؟

چند لحظه بعد پیام اومد.

بازش کردم. کسرا نوشته بود: خواستم تخت دو نفره رو با هم افتتاح کنیم... دیشب که قسمت نشد... امشب نمیذارم از دستم دربری!

خندیدم و مشغول مرتب کردن شدم.

یک ساعتی درگیر بودم که به سرم زد، به مامانم زنگ بزنم... اینقدر دلم براشون تنگ شده بود که حد نداشت.

تا گفتم الو... مامان نه گذاشت نه برداشت، گفت که میخواستم زنگ بزنم. قطع کن.

و انگار زنگ زد به خونه ی کسرا اینا ، چون مونس جون داشت با تلفن حرف میزد و از لحنش فهمیدم مامان منه... خیلی نگذشت که مونس جون از پایین صدام کرد... رفتم پایین، مامان تماس گرفته بود.

برای پاگشا، شب دعوتمون کرد.

اخ جون... مهمونی دوز دارم... حالا چی بپوشم؟!

درای کمد و باز کردم... یه تی شرت ابی که توش طرح های سفید داشت انتخاب کردم... آستین سر خود با مدل یقه ی هفت...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه جین سفید لوله ی فاق کوتاه هم برداشتم با کمربند آبی و صندل های سفید هم کنار گذاشتم.

پالتوی سفید و بوت های سفیدم رو هم از تو کمددراوردم.

شال پشمی ابی مو هم کناری گذاشتم و لبه ی تخت نشستم.

گوشیمو برداشتم و به کسرا زنگ زدم.

با سرحالی گفت: به به خانم خانما ... حال شما؟

-سلام.

کسرا: سلام به روی ماهت. چه عجب یادی از ما کردی خانم؟

خندیدم و گفتم: اوه کی میره این همه راهو...

کسرا: خودم نوکرتم هستم... چی شده عروس خانم؟ خوبی؟ همه چی خوبه؟

-عالی... زنگ زدم بگم واسه شب خونه ی مامان اینا دعوتیم...

کسرا: چه خوب... زنگم نمیزدی زود میومدم عزیزم.

-خب همین زنگ زدم درجریان باشی دیر نکنی...

کسرا خندید و گفت: حالا چی میشه بگی دلت واسم تنگ شده بود!

-مرسی از این اعتماد به نفس...

کسرا: پس چی... یه خانم دارم شاه نداره... خوشگل... خوشمزه... شیطون ... در حسرتش به سر میبرم... چی فکرکردی؟

با خنده گفتم: الهی ... حیوونی تو ... چه فشاری بهت اومده ...

کسرا خندید و گفت: ایشالا امشب از خجالتت درمیام... نمیذارم قسر در بری...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خندیدم و گفتم: زود بیا نهار با هم باشیم...

کسرا چشم بلند بالایی گفت و بعد از یذره قربون صدقه رضایت داد تلفن وقطع کنه.

نزدیک یه ربع رو تخت ولو شده بودم و داشتم قربون صدقه ها شو مزه مزه میکردم...

تو یه چشم بهم زدن ساعت شیش غروب شد و من هنوز اماده نبودم. همیشه تو مواقع حساس ارایش چشمم خراب میشد... لعنتی هرچی خط چشم میکشیدم به طرز وحشتناکی یا کلفت میشد یا نازک میشد یا گوشه اش ناقرینه میشد.

دیگه اینقدر کشیده بودمو پاک کرده بودم که پلکام میسوخت.

با صدای کسرا که گفت: خانمی...

ته دلم غنج رفت و گفتم: دارم حاضر میشم...

لبه ی تخت نشست و گفت: من نمیدونم باید چی ببریم...

بهش نگاه کردم و گفتم: منم همینطور...

بخصوص که مثلا قرار بود پدرزن سلام و مادرزن سلام هم کسرا داشته باشه!

پوفی کردم و گفتم: خب یه شیرینی میگیریم هان؟

کسرا شونه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم...

کسرا نگاهی به تیپم کرد و گفت: خوب تیپ میزنی ها ...

خندیدم و گفتم: از اتاق برو بیرون ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از جاش بلند شد و پشتم ایستاد. دستها شو روی سر شونه هام گذاشت و گفت: حواستو پرت میکنم...

خندمو جمع کردم وگفتم: ابدا...

چونه اشــو روی شــونه ی چپم گذاشــت و حینی که تو اینه بهم نگاه میکرد گفت: شبم میشه همین شکلی باشی؟؟؟

بیخیال خط چشم شدم و با مداد سیاه کمی دور چشمامو پر رنگ کردم و با یه حرکت شــونه امو از زیر چونه اش خالی کردم و رو به روش ایســتادم و گفتم: شب خستم... فکر نکنم فرصت بشه...

کسرا سینه سپر کرد و کتشو با یه حالت خاص و قدرتمندانه دراورد و روی تخت انداخت و گفت: پس همین الان ...

نفس عمیقی کشیدم وگفتم: الان ؟؟؟

کسرا صورتشو نزدیک تر کرد و گفت: همین الان...

سرمو کج کردم و دستهامو پشت گردنش قفل کرد مو گفتم: مطمئنی الان؟

کسرا منو به خودش چسبوند و گفت: دقیقا ...

یه نفس عمیق کشیدم و کسرا داشت به سمت لبام میومد که در اتاق با شدت باز شد و من و کسرا تند همدیگه رو هول دادیم ...

شیما با دهن باز یه نگاهی بین من وکسرا رد و بدل کرد، قبل از اینکه ناراحت بشم و بهم بر بخوره که چرا عین یه موجود دو حرفی وارد حریم خصوصی من و کسرا شده، کسرا دست به کمر و عصبانی جلوش ایستاد و گفت: این اتاق طویله است ؟ در نداره؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شیما نیشخندی زد و گفت: حالا مگه چیه؟

کسرا تو پید: نخود چیه... هان؟؟؟

شیما لب برچید و گفت: خواستم بگم من حاضرم...

چشمامو باریک کردم و کسرا رو به من با تعجب گفت: تو دعوتش کردی؟

تا خواستم جواب کسرا رو بدم و بگم نه ... شیما ملتمسانه نگام کرد...

اهمی کردم و با من من گفتم: خب... چیزه... یعنی...

کسرا منتظر تکمیل جوابم نشد و رو به شیما گفت: هیچ دلیلی ندارم تو رو با خودم خونه ی پدرزن و مادر زنم ببرم!

شیما مبهوت به کسرا خیره شد ...

دلم سوخت ... هرچند که میدونستم علت شور و شوق و هیجانش وا سه اومدن چیه ... نادین چشمشو گرفته بود!

کسرا با حرص گفت: برو سر ودرس و مشقت... برو ببینم...

شیما با بغض یه نگاهی به من کرد و گردنشوکج کرد.

دلم به رحم اومد... خدایی خیلی صـــاف وســـاده بود. عین بچه ها... دلم نمیخواست ناراحت بشه... حالا میومد جای من وتنگ میکرد یا کسرا رو یا نادین؟؟؟

حداقل میتونســـتم به نادین یه اولتیماتوم بدم که بی محلی کنه و هوای نادین از سرش بیفته!

نفس عمیقی ک شیدم و گفتم: ک سرا من به شیما گفتم اگر دو ست داره با ما بیاد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا کاملا با ناباوری به من خیره شد.

شـــیما چشـــماش برقی زد و گفت: من ا ماده ام... پایین منتظرتونم... زن داداش.

و چشم غره ی پیروزمندانه ای به کسرا رفت و از اتاخ خارج شد.

کسرا دست به کمر جلوی من وایستاد و گفت: دلت واسه این نسوزه... صدتا عین منو تو رو میبره لب چشمه تشنه برمیگردونه ...

و با خنده سری تکون داد و گفت: خامش نشو عروس خانم.

خندیدم و گفتم: من حاضرم... بریم؟

کســـرا ســـری تکون داد و گفت:وایســـا ببینم ... شـــیما بیاد کی پیش مامان باشه...

و کتشـــو از روی تخت برداشـــت و حینی که ســـوئیچشـــو هم از روی میزکنار تخت برمیداشـــت بلند گفت:شـــیما... شـــیما ... ببینم مامان و میخوای تنها بذاری؟

واز اتاق بیرون رفت.

صداش اینقدر بلند بود که از اون پایین هم به اتاق میرسید چی میگن و چی نمیگن...

مونس جون اصرار میکرد که حالش خوبه ... و شیما هم پاشو کرده بود تو یه کفش و میگفت که حاضر نیست خونه بمونه!

و کسرا با غرغر گفت: پس مامان میذارمت خونه ی هانیه ... اینطوری خیالم راحت تره...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پوفی کردم... خونه ی هانیه تو این ترافیک... اون سـر شـهر... سـری تکون دادم. خدا عاقبت منو با این خانواده بخیر کنه!

ساعت شش راه افتادیم... مونس جون و بعد از یک ساعت ونیم توی ترافیک موندن خونه ی هانیه گذاشتیم و درنهایت من و کسرا همراه شیما ساعت نه و بیست دقیقه به خونه ی پدریم رسیدیم. رسما خون به ج*ی*گ*ر شدم!!!

تو اسانسور شیما برای اخرین بار به خودش نگاه کرد و لبخند تشکر امیزی به من زد.

با باز شـدن در اسـانسـور جلوی واحدمون غلغله بود. خالم و مامان وبابا و نادین و عزیز و کیوان و عمه هام ... حتی سـیما و حسـام که میدونسـتم سورپرایز شب همین دو نفرن... همه به استقبال اومده بودن و حرف میزدن و میخندیدن...

مامان با روی باز صورتمو ب*و*سید و با کسرا دست داد و با تعجب روی شیما هم ب*و*سید و با غر گفت:چقدر دیر رسیدید...

نفس عمیقی کشـیدم و بی صـدا گفتم:ترافیک بود ... و بعد از ب*و*س وب*غ*ل فامیل خودمو تو ب*غ*ل سـیما انداختم و تا جا داشـت محکم فشارش دادم.

اینقدر دلم براش تنگ شده بود که حد نداشت.

حتی حس کردم به شدت دلم میخواد گریه کنم...

سیما دستمو گرفت وکشون کشون به اتاقم برد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه نفس عمیق کشـــیدم و با هیجان گفت: الهی نمیری تو ... کثافت... شوهرکردی دوست و رفیق و اشنا و فامیل وهمه رو یادت رفت نه؟

خندیدم و پالتومو دراوردم وگفتم: مرض... نه که تو خیلی از ور دل حســـام تکون میخوری؟

خندید و دستمو کشید روی تختم نشستیم وگفت: بجون حسام همه چی و مو به مو باید تعریف کنی... از از پیچوندنتون و رفتن به شمال و شب اول... تاااا الان... کسرا اتیشش تنده نه؟ میدونستم... قشنگ معلومه ... به قیافشم میاد شدید ... حالا خوبی؟ اذیت که نمیشی؟ عادت کردی؟؟؟ حالا بذار کار به جایی میرسه که معتاد میشی... فقط مراقب باش حامله نشی... قرصم نخوری ها ... سعی کن کسرا رو کنترل کنی...

به اینجای حرفاش که رسیدم بلند زدم زیر خنده... حالا نخند کی بخند... یعنی اگر به ســیما میگفتم که من هنوز فرقی با زمان مجردیم نکردم ها... از تعجب رسما شیش هفت تا شاخ درمیاورد.

ولی گذاشـــتم به تفکراتش ادامه بده... حس میکردم برای اولین بار یه چیز خیلی مهم دارم که نگمش... اینقدر خوشـــم میومد یه چیزی واســه ی گفتن داشته باشم ولی نگمش... حس میکردم یه رازه بین خودم و خودم.

هرچند سیما غریبه نبود ... ولی این موضوع ... دلم نمیخواست نگران بشه.

سیما هنوز داشت یه نفس حرف میزد.

خندید و گفت: وای نیاز خدا به دادت برســه... حالا کســرا خوب هســت؟ راضی هستی ازش؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تا خواستم جوابشو بدم ... در اتاق باز شد و شیما با خنده گفت: زن داداش من اینجا مانتومو دربیارم؟

سیما دستمو گرفت و بلندم کرد وگفت: اره شیما راحت باش....

وحینی که داشتیم از اتاق خارج میشدیم سیما زیرگوشم گفت: این انچوچک وباخودت چرا اوردی؟

و نگاهی به قیافه ام کرد و گفت: تو عروس شـدی لال شـدی ها؟؟؟ کسـرا زبونتو خورده؟

انگشتاشو محکم فشار دادم وگفتم: تو مهلت بدی جوابم میدم...

و حینی که داشـتم دنبال یه مبل خالی میگشـتم... عمه هام وخالم شـروع کردن به کل کشـیدن و نقل پاشـیدن ... ابرو رسـما واسـم نموند. عزیز دستهاشو باز کرد و من هم با دل وجون تو اغوشش فرو رفتم.

یخرده باگریه قربون صدقه ام رفت و واسم ارزوی خوشبختی کرد ... با عمه ام اینا هم یه حال احوالی کردم و در نهایت بخاطر جا نبودن روی مبل ها روی یه صندلی که از میز نهار خوری برداشته بودم نشستم... کسرا به طرز واضحی ابروهاشو بالا داد و با تعجب به من نگاه کرد.

اول متوجه نگاهش نشدم ... اما با دیدن رو سری سیما کم کم شصتم خبر دار شـد که این تعجب از کجا اب میخوره. شـاید توقع داشـت منم یه چی سرم بندازم و به قولی سر ل*خ*ت نپرم و سط... ولی خب... کسرا باید به این نوع تیپ من عادت میکرد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سیما هم یه صندلی از میز نهارخوری بردا شت و کنارم رو به روی مجلس نشستیم.

کسرا هم هنوز داشت بر و بر من ونگاه میکرد.

اهمیتی به نگاهش ندادم و به سیما که یه شال نازک روی سرش انداخته بود گفتم: خب چی میگفتی؟

سیما لبخندی زد و گفت: فعلا که باید از نگاه های کسرا به کیوان بهت بگم... برو یه چیزی بهش بگو... بد جور داره کیوان ونگاه میکنه ...

پامو رو پام انداختم و سیما گفت: یقه ات؟

کمی یقمو بالا کشیدم و گفتم: کسرا باید با این قضیه کنار بیاد...

سیما خندید و گفت: حالا بیخیال... به پا شب سرت تلافی نکنه...

چشمکی زد و غش غش خندید.

کسرا نگاهی به من و نگاهی به کیوان انداخت یه سری به علامت عدم رضایت تکون داد و درنهایت مشغول صحبت با پدرم شد.

مامان عین پروانه دور من و کسرا میچرخید. بابا هم با نگاه های مهربون و احوالپرسی قشنگ خجالتم میداد.

خیلی زود بساط شام اماده شد.

مامان حدود شش ماه ونیم هفت ماه داشت و مطمئن بودم که تمام غذاها از بیرون و رستورانه.

به هرحال من وکسرا کنار هم نشستیم... طوری که من کنار کسرا نشسته بودم و سیما کنارم و کیوان و حسام رو به روی من و سیما...

کسرا اهسته زیر گوشم گفت: قرارمون این بود؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با تعجب گفتم: چی؟

کیوان دیس برنج و به سمتم گرفت وگفت: دخترخاله واست بکشم؟

با خنده گفتم: بکش که حسابی گشنمه...

کیوان با خنده گفت: اشتهات باز شده ...

چینی به بینیم انداختم وگفتم: نه که بسته بود...

کیوان سری تکون داد وگفت: دفتر کتابامو اوردم ها...

برنج و کشیدم و دیس و به کسر ا دادم و بی هوا گفتم: وای... همون یه شب که باهات کار کردم بســـت بود دیگه ... از این به بعد ســـاعتی ازت پول میگیرم...

کیوان زد زیر خنده و کســرا با تعجب نگاهی به من و کیوان کرد و ابروهاشــو بالا داد و بلند پرسید: کدوم شب؟

خیلی راحت گفتم: همون ســـه روزی که اینجا بودم... کیوان یه شـــب اومد باهاش درس خوندم... به یاد دوران پیش دانشگاهی و کنکور...

کیوان چشمکی زد و با اب و تاب گفت: چه شبی هم بود ...

کسرا خیلی واضح شکه شد و دیس و بی هوا روی میز گذاشت... طوری که ا صلا حوا سش به نو شابه ی من نبود و لیوان نو شابه با صدا روی میز افتاد، حتی یکی از یخ هاش هم وســـط دیس برنجی که قبلا روی میز بود افتاد و بقیه ی محتویاتش روی رومیزی ترمه ی مامان ریخت و یه نصـــفه از دیس مرغ خیس از نوشابه ی نارنجی شد!

کسرا اهسته عذرخواهی کرد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حسام و کیوان و نادین که از تعجب دهنشون باز مونده بود.

ری اکشن های کسرا زیادی واضح و اشکار بود.

ری اکشن های کسرا زیادی واضح و اشکار بود.

خودمم مات مونده بودم جریان چیه؟!

به هرحال جو با تعرف های مامان از سکون و سکوت بیرون اومد. عزیز مدام قربون صدقه ی من میرفت و من داشتم فکر میکردم کسرا یهو چش شد؟!

بعد از صرف شام که تمام مدت کسرا دا شت با غذاش بازی میکرد و عملا هیچی نخورد... توی هال نشستیم و مشغول صحبت شدیم...

سیما اهسته زیر گوشم گفت:واسه ی مادر زن سلام چیزی اوردید؟

فوری شق ورق نشستم و گفتم: کسرا پیشنهاد کرد یه ربع سکه ... بده؟

سیما خندید و گفت:خیلی هم عالی... و بهم اشاره کرد که اگر قراره هدیه رو بدیم، الان بدیم... و منم ناچار شدم از جام بلند بشم و زیرگوش کسرا بگم...

کسرا هم فوری اون جعبه ی کوچیک هدیه رو یکم د ست به د ست کرد و با خجالت به سمت مادرم گرفت ...

مامان که هم شوکه شده بود هم از خجالت و سرخی کسرا خنده اش گرفته بود، بلند شد و با تشکر روی کسرا رو ب*و*سید که گونه ی کسرا رژی شد... و البته خودم زحمت پاک کردنشو کشیدم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بعد اروم برگشـــت ســـر جاش... طفلک شـــور شـــور عرق میریخت... اما همچنان نسبت به من یه جوری بی تفاوت بود ... میدونستم نار ضایتی و ته چشماش بخونم.

اما تقریبا بیخیال رفتار کسرا بودم... تمام حوا سم پی تعریفات سیما بود... حسام و کسرا با موفقیت پایان نامه شونو تحویل داده بودن.

کسرا ساکت بود وشیما هم کنار نادین نشسته بود ...

یکی از عمه هام پرسید: ماه عسل کجا رفتید؟

لبخندی زدمو گفتم:شمال...

بابا با خنده توضـیح داد که چطوری سـر از شـمال دراوردیم و در ادامه اش گفت: بعد مرا سمتون که رفتید شمال مریم عین ا سپند رو اتیش جلز و ولز میکرد... هرچی بهش میگفتم مگه تو درجریان نبودی... گوشـــش به حرف من بدهکار نبود ...

ابرو هامو بالا دادمو گفتم: واه ... مامان مگه تو خودت چمدون منو نبستی؟

مامان با چپ چپ به بابام نگاهی کرد وگفت: خب چرا ... ولی بازم دلم شور زد ...

کسرا نفسشو فوت کرد وگفت: یخرده برنامه هامون بهم ریخت ایشالا عید ... یه مسافرت به نیاز بدهکارم...

مامان خندید و با نگاهی محبت امیز به کسرا میوه تعارف کرد.

شیما خودشو چسبونده بود به نادین ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ونادین داشت براش از یکی از سفرهامون به ترکیه حرف میزد و البوم عکسها رو نشـــون میداد ... بهترین راه حلی بود که شـــیما رو اروم نگه داره و رســـم میزبانی رو به جا بیاره تا شیما ی هفده ساله حوصله اش سر نره... البته بعید میدونستم با وجود نادین شیما یک دهم درصد هم حوصله اش سر بره!...

به هرحال... لپ تاپ نادین روی زانوی شیمابود و شیما کلا گوش شده بود و به نادین نگاه میکرد.

کسرا سر سنگین نشسته بود؛از حالت نشستنش... نوع سکوتش... نوع صورتش... همه چی رو میتونستم بفهمم.

بابا پاشـــو رو پاش انداخت و رو به کســـرا پرســـید: خب کســـرا جان از کار و بارچه خبر؟

کسرا لبخندی تصنعی زد وگفت: از قبل عروسیمون تو شرکت یکی از اشنا ها مشغولم... امروز رفتم شرکت... بهشون گفتم که از مرخصیم صرف نظر کردم... فعلا که قراردادی هستم تا بعد چی پیش بیاد.

حسام ادامه ی بحث و گرفت و از اینده ی کاری رشتشون گفت.

ولی کسرا تمام حواسش به نادین بود ...

حرفهای نادین ... عکس ها.... و اشاره ی کیوان به خاطرات مشترکمون...!

کیوان بلند با خنده رو به من گفت:نیاز یادته تو دریا چقدر مســـخره بازی دراوردیم؟؟؟ سر اون مایو سورمه ایه...

تا خواستم دهنمو باز کنم بخندم... چشمم افتاد به دو کاسه ی خون که زل زده بود بهم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تا خوا ستم دهنمو باز کنم بخندم... چ شمم افتاد به دو کا سه ی خون که زل زده بود بهم...

نادین با خنده گفت:اتفاقا از اون صحنه ی تاریخی عکس هم دارم!

و لپ تاپ و به سمت کسرا چرخوند... توی اون عکس من یه مایوی سورمه ای تنم بود و کیوان هم یه مایوی سورمه ای شلوارکی تنش بود جفتمون رنگ مایومونو ست کرده بودیم فقط برای خنده و شوخی!!! ... نادین رو با شن ها خاک کرده بودیم و کمر کیوان توی یه تیوپ سیاه گیر کرده بود و درنمیومد... خاطره ی قشنگی بود ... ولی نگاه کسرا... اون عکس که من جلوی کیوان ونادین و خیلی های دیگه ...

لبمو محکم گزیدم...

کسرا مات به عکس نگاه میکرد و پیشونیش خیس عرق میشد!

با اضافه کردن خاطرات دبی به ترکیه ... حس کردم تیره ی کمرم داره خیس میشه... بخصوص که مامان داشت همه چیز وبا اب و تاب برای عمه هام تعریف میکرد.

شیما و نادین گرم صحبت بودن... حسام و سیما هم همینطور... عزیز و خالم هم خاطرات مامان رو همراهی میکردن... مامان هنوز از شاهکارهای من وکیوان و نادین میگفت... بابا رفته بود سر نماز... کیوان داشت اخبار نگاه میکرد... انگار نسبت به این همه خاطره ی تکراری بی تفاوت شده بود... این وسط فقط یه جفت نگاه تلخ ... اونقدر تلخ که تا مغز استخون منو میسوزوند ... منو تو حیطه ی خودش قرار داده بود ... زیر سایه ی اون

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نگاه تلخ... فکر میکردم این خاطرات کجای زندگی من بودن؟؟؟ کی بودن؟؟؟ کی رخ دادن؟؟؟

حس میکردم این خاطرات واسه یه مدل جدیدن... یه ورژن جدید... انگار تا به حال نشنیدم... انگار اصلا توی این خاطرات حضور نداشتم...

دلم میخواست گوشامو بگیرم و نشنوم... کیوان هم دیگه بیخیال اخبار شده بود و صحنه های حساس تر و تعریف میکرد.

از نگاه کسرا خسته شدم ... از جام بلا تکلیف بلند شدم.

چیکار میکردم؟ راه در روم کجا بود؟؟؟

نفس کلافه ای کشیدم ... به پیش دستی های پر پوست میوه خیره شدم. خم شدم اونها رو برداشتم.

حین خم شدن جلوی کیوان... اون مثل همیشه نگام کرد... یه لحظه یادم افتادیقه ی هفت لباسم... تی شرت کوتاهم... حس بادی که به کمر ل*خ*تم میخورد... فورا سیخ ایستادم. خدا خدا کردم کسرا منو نبینه ... حداقل تو این شرایط نبینه!

ولی هیهات...

سرخ تر شده بود... چشماش دو کاسه خون تر شده بود ...

دستی به پیشونیش کشید ... توی اون شلوغی... صدای پوفشو شنیدم...

از زیر نگاه سنگینش... فی الفور به اشپزخونه پناه بردم... حس کردم دارم خفه میشم... پیش دستی ها رو توی سینک گذاشتم و اب و بی هوا باز کردم. هیچ نمیدونستم دارم چیکار میکنم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دستامو زیر شیر اب سرد گرفتم ... من چیکار کرده بودم که م*س*تحق این نگاه و این رفتار و این اخم و تخم بودم؟؟؟ سنگینی نگاه کسرا همونقدر شدت داشت که مهربونیش جاذبه ...!

اون نگاه عسلی که منو هر روز تشنه تر میکرد ... به وقتش همون قدر تلخ و اسف ناک میشد که از تحملش عاجز بودم ... یه سنگینی داشت که قشنگ میتونست منو خم کنه ...

سرم سنگین بود... من چیکار کرده بودم؟؟؟ پدر وبرادر من به من ایرادی نمیگرفتن... خودمم جواب خودمو میدونستم... آره... نمیگرفتن... این فعلی که الان استفاده میکنم زمانش ماضیه... اره ... الان یه نفر سومی هست به اسم شوهر... الان اون واسش چاک یقه ام و کوتاهی تی شرتم...

چنگی به موهام کشیدم... خدایا ... واسه ی کسرا اینقدر این چیزا مهم بود؟!من با دیدن شیما و یلدا فکر میکردم اون لابد با قضیه ی راحتی من هم کنار میاد ... ولی... انگار... به لباسم نگاه کردم... شاید اگر زیاده روی نکرده بودم کنارمیومد!!!

نفسمو فوت کردم. اصلا نمیدونستم باید حق و به کی بدم... تا حالا تو این موقعیت گیر نکرده بودم... هربار هرچیزی میشد مامان گوشزد میکرد و تذکر میداد من اهمیتی نمیدادم و بابا و نادین هم اصلا براشون مهم نبود.

شاید اونقدر توفامیل دیده بودیم و این جور چیزا داشتیم که اصلا به چشم نمیومد ... نمیدونستم باید چیکار کنم...!

با حضور یه نفر تو اشپزخونه با ترس به پشت سرم نگاه کردم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با حضور یه نفر تو اشپزخونه با ترس به پشت سرم نگاه کردم.

با دیدن نادین یه نفس راحت کشیدم و نادین گفت: عزرائیل دیدی چته؟

سرمو به علامت هیچی تکون دادم و نادین به اپن تکیه داد و گفت: نیاز؟

-هوم؟ طوری شده؟

نادین سرشو خاروند و با پوزخندی گفت: فکر کنم هنوز نه ...

-یعنی چی؟

نادین پوفی کرد و با کسلی گفت: یعنی اگر دیر بجنبیم یه طوری میشه حتما ...

ابروهامو بالا دادم و گفتم: چی شده؟

نادین دستها شو تو جیب جینش کرد و بی حاشیه رفت سر اصل موضوع و گفت:شیما؟

اخم هام تو هم رفت وگفتم:خب؟

نادین پس کله اشو خاروند وگفت: شمارمو داره... خیلی داره ارتباطشو با من نزدیک میکنه ...

با تشر که درواقع منشاش حرصی بود از رفتار کسرا گفتم: خب کمش کن... یعنی تو نمیتونی این مشکل و حل کنی؟

نادین ابروهاشو بالا داد و گفت: میدونستی منظورم چیه؟

-خر که نیستم... از شب عروسی فهمیدم.

نادین گردن کج کرد وگفت: خودت در ستش کن... تازه یه م شکل دیگه هم هست...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-چی؟

نادین: ازم خواسته یکی از مزاحماشو دک کنم...

-مزاحم؟

نادین خندید وگفت: دو ست پ سر سابقش... میخواد بخاطر من با اون بهم بزنه ... پســره راضــی نمیشــه... تهدیدش کرده اگر باهاش تموم کنه اذیتش میکنه... من میتونم این مشکلشو حل کنم.ولی اینطوری شیما به من نزدیک تر میشه ... ببین با شیما حرف بزن ... یخرده منو از سرش بنداز... باور کن بخاطر کســرا نبود خودم یه جوری با بی احترامی هم شــده ردش میکردم... ولی بچه است ... نمیخوام صدمه ببینه!

پوفی کردم... قشنگ از شوک رفتارکسرا بیرون نیومده ... یه شوک دیگه بهم وارد شد. شیما؟ دوست پسر؟ با وجود یه برادر مثل کسرا؟ یعنی اگر نادین مثل کسرا بود من اجازه ی اب خوردن هم نداشتم!!!

نفسمو پوف کردم وگفتم: باشه ... یه فکری میکنم...

نادین یه سینی بردا شت و چند تا لیوان و یخ رو توش چید و حینی که بطری های ابسولوت و زیر ب*غ*لش جا میداد گفت:شوهرتو میخوام به راه بیارم!

مات نگاه نادین کردم ... قبل از اعتراضــم... نادین به قول خودش اب شنگولی هاش و بین افرادی که مایل بودن تقسیم کرد.

یکی از شوهر عمه هام اهلش بود و کیوان و نادین...

داشــتم از اپن به نادین و کســرا نگاه میکردم... از نادین اصــرار و از کســرا انکار...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

درنهایت هم کســرا با روی خوش تعارف نادین و پس زد و گفت: اهلش نیست!

نفس عمیقی کشیدم.

دســتمو به پیشــونیم مالیدم ... واقعا همه اینطوری زندگی میکنن؟؟؟ همه اینطوری حس خرد شدن و شکستن غرورشون رو دارن؟! بعد این همه روز زندگی با شوهرشون ، همسرشون ، شریک زندگیشون اینقدر بی میل وترغیبه نسبت بهشون؟!!!

شــاید پنج دقیقه تو اشــپزخونه بی هدف ایســتاده بودم ... داشــتم تو افکارم چرخ میزدم که صدای کسرا اومد: نیاز جان.... اماده ای بریم؟

حس کردم قلبم ســنگین میزنه ... دچار ســرگیجه شــده بودم... کجا بریم؟ خونه؟؟؟ اون وقت چطوری رفتار میکرد؟؟؟

راجع به عکس های من ... عکســهایی که من با مایو جلوی کیوان بودم ...

راجع به م*ش*ر*و*ب خوردن برادر و پسرخاله ام...

کسرا دوباره گفت: نیاز... عزیزم؟

و جلوی اشپزخونه حاضر شد.

از نمایشش و حفظ ظاهرش جلوی خانوادم دچار تهوع شدم... از قیافه اش می بارید چقدر عین باروتی میمونه که منتظر یه جرقه اســت... از نگاه سرخش... از حرصش...

از ا شپزخونه بیرون رفتم. فوری لباس هامو تنم کردم و با خستگی ای کاملا ذهنی... بس که فکر کرده بودم و پیش بینی کرده بودم که کســرا چطوری میخواد باشه... اماده ی رفتن شدیم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بعد ازخداحافظی و تشکر و روب*و*سی و بدرقه ... سوار ماشین شدیم.

شیما با خستگی عقب ولو شد ... من جلو نشستم و کمربندمو بستم.

همه ی دلخوشیم تو ماشین به حضور شیمای خواب الود روی صندلی عقب بود!!! کسرا شده بود عین یه بمب ساعتی که هر آن منتظر ترکیدنش بودم!

بعد از رفتن دنبال مونس جون ... نزدیک ساعت یک بود که به خونه رسیدیم...

مونس جون شب بخیر گفت و با تذکر به کسرا سفارش کرد که مراقب من باشه تا سرما نخورم، چون طبقه ی بالا سرد بود، کسرا با اطمینان گفت که مراقب من هست و در نهایت مونس جون با لبخندی گرم به اتاقش رفت تا بخوابه... شیما خواب الو خواب الو پله ها رو بالا رفت... حتی به تشر کسرا هم که با غرغر گفت: مسواک بزن... توجهی نکرد ...

نفسم تو سینه حبس شد...

به کسرا نگاه کردم... !

دگمه ی زیر گلوشو باز کرد... نسبت به حضور من کنارش بی تفاوت شد ، انگار دیگه کسی نبود که جلوش نمایش بازی کنه که همه چی خوب و درسته، بی توجه به من به سمت پله ها رفت... یه پله بالا رفت... و پله ی دوم...

از این همه خواسته نشدن بغضم گرفت ... من چه گ*ن*ا*هی کرده بودم که م*س*تحق پس زده شدن شوهرم بودم؟ من چه گ*ن*ا*هی کرده بودم

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

که روحم تشنه ی شوهرم بود ... شوهری که از شوهر بودنش فقط یه اسم تو شناسنامه ازش داشتم ...

من چه گ*ن*ا*هی کرده بودم که ...

باید خودم پیش قدم میشدم؟ من غرور نداشتم؟ من نیاز نداشتم تا خواسته بشـــم؟ تا اولین و متفاوت ترین و بکر ترین تجربه ی زندگی من برام بیاد موندنی ترین باشه ...؟ من که نباید بهش میگفتم...

روی پله ی سوم ایستاد که از سمت سرشونه ی چپ بهم نگاه کرد و گفت: نمیخوای بخوابی؟

تو صداش هیچی نبود.

بغض گلومو محکم فشار میداد.

فکر میکردم امشـــب رویایی ترین شـــب زندگیم باشـــه... اما کم کم داشـــت میشـــد جهنم ... یه جهنم ســـرد... شـــاید از جهنم هم بدتر... تو جهنم ادم تکلیفشو میدونه ... ولی من!

من بلاتکلیف وسط برزخ بودم ...

یه برزخ شدیدا یخ ... شدیدا سوزناک... و شدیدا کهربایی...!

باقی پله ها رو اروم بالا میرفت که خودمو به نرده رســـوندم و گفتم: فکر کنم بهتره ... بغض نذاشت حرفم بدون قطع تموم بشه،یه نفس کشیدم ... کسرا ایستاده بود. صاف وبلند قامت ... و پشت به من...

اهسته ادامه دادم: بهتره امشب و هم پیش مونس جون بخوابم...

کسرا اول واکنشی نشون نداد... یه لحظه مکث کرد... درنهایت به سمت من چرخید... زیر نگاه ســـردش تاب نیاوردم و با حرص دگمه های پالتومو

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

باز کردم و پله ها رو دو تایکی بالا رفتم... از کنارش رد شدم و به بازوش تنه زدم.

به اتاقمون رفتم.

اره... بهتر بود پیش مونس جون میخوابیدم... اینجوری لااقل حس لگدمال شدن غرورمو نداشتم! میخواستم لباس خوابمو بردارم...

کسرا در اتاق وبا شدت باز کرد.

انگار نه انگار ساعت یک صبحه!

در و بست.

دستم به در کمد خشک شده بود. توی نگاه عسلیش که دور تادورش رو رگه های خونی احاطه کرده بود خیره بودم.

اروم اروم جلو اومد... یه قطره اشک از گوشه ی چشمم پایین چیکد...

من که گ*ن*ا*هی نداشتم!

کسرا کتشو دراورد...

دست برد دگمه ی دوم زیر گلوشو باز کرد ... بعدی و بعدی و بعدی...

نفس عمیقی کشـیدم و به صـورت ملتهبش نگاه کردم. چشـمامو به زمین دوختم... نگاهش دردم میاورد!

انگار در سکوت داشتم بازخواست میشدم...

شاید باید توضیح میدادم...

برای همین بر یده بر یده گفتم: همه ی او نا... مال قبل از...قبل از . . . ازدواجمون بود ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

داشتم به هق هق میفتادم ... کسرا کاملا رو به روم ایستاده بود.

درحالی که دگمه های پیراهش باز بود و یه رکابی سفید تنش بود و پوست تیره و عضلانی شو به رخم میکشید...

نفسمو فوت کردم و گفتم: من جلوی با بام و برادرم بودم... از نظر او نا اشکالی نداشت...

کسرا با یه صدای زخمی و خش دار گفت: اون شبی که باهاش کار میکردی چی؟؟؟ چیکار میکردی؟؟؟

لبمو گز یدم و گفتم: درس میخوندیم... کیوان کنکور داره منم بهش کمک میکردم همونطوری که به شیما کمک میکنم!!! بابا ومامان و برادرمم بودن ... چیکار میخواستیم بکنیم... ؟؟؟

و از جلوش کنار رفتم... لباس خوابمو برداشتم و حینی که میخواستم از ا تاق خارج بشم گفتم: منو کیوان فقط دختر خا له پسر خا له ایم... اگر میخواستمش...

پشتمو بهش کردم وگفتم: اگر میخواستمش... قبل از تو ازم خواستگاری کرده بود!!!

خواستم از اتاق بیرون برم که مچ دستم و گرفت.

پشتم بهش بود هنوز... اشکام اروم رو گونه هام سر میخورد.

کسرا با دو تا د ستهاش مچ د ستهای منو گرفت... منو به دیوار چسبوند...تو چشام خیره شد...

هنوز گریه میکردم ...کسرا اهسته گفت: به من نگاه کن..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دماغمو بالا کشیدم و نگاهش نکردم.

کسرا اروم سرشو خم کرد و گفت: به من نگاه کن...

بازم به حرفش گوش ندادم ... که با صدای اروم و مهربونی گفت: نیاز... منو ببین...

اون لحن ارومش تاب و ازم گرفت و بی مقاومت چشام جذب نگاهش شد. کسرا با یه نگاه اروم تو چشام خیره شده بود. دیگه خبری از سنگینی و دریاچه ی رگه های سرخ و خونی نبود ...همون نگاه عسلی و شیرینی بود که تشنه ترم میکرد!

یه لبخند یطرفه زد و گفت:عادت ندارم دوبار تکرارش کنم، پس یه بار بیشتر نمیگم ... گذشته ات واسه ی من... نفس عمیقی کشیدو قاطع گفت: اصلا مهم نیست... از حالا به بعد مهمه...

تند گفتم : من وکیوان... بدون اینکه منتظر ادامه ی حرفم باشه... وسط جمله ام... فورا به سمتم خم شد و لباش رو لبام فرود اومد...

لال شدم ... کلمه تو دهنم ما سید... اولین ب*و* سه ی زندگی من و کسرا ... طعم شور ا شکی میداد که از روی تبرئه وبی گ*ن*ا*هی روی صورتم میریخت!

کسرا پالتومو دراورد...لباش هنوز رو لبام بود ... چشمامو بستم... انگار خواب بودم... حتی تو خواب هم نمیتونستم این همه خواستنش رو حس کنم... این همه شوقشو... این همه خواسته شدن رو ...

کسرا بازو هامو گرفت ... چراغ و خاموش کرد ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زمزمه هاش صــورتمو نوزاش میکرد... عین یه رویا بود ... حتی فراتر و بهتر از رویا!

میون نفس های داغش اروم میگفت: همیشــه دلم میخواســت این چشــمها مال من باشه...

پ شت پلکهای خی سمو ب*و* سید ... بینی شو روی گونه ام ک شید و زمزمه کرد: دلم میخوا ست این گونه ها ... اروم به سمت لبم رفت ... به گو شه ی لبم یه ب*و* سه زد و نف سـ شو فر ستاد بیرون... کل صورتم از هرم گرمای تنفسش داغ شد.

با همون صـــدای زخم خورده گفت: خیلی وقت بود اروزی داشــتن تو رو داشتم ... امشب به ارزوم رسیدم...

چشماش برقی زد... عین یه شهاب که توی تاریکی رد میشه...

لبخندی زد ...

و ب*و*سه های پی در پی ...

در حالی که نگاه کهربابیش توی پس زمینه ی کبود فضا تو نگاه من قفل بود ...

در حالی که سنگینی وزنش ، تن خسته ی منو مشتاق تر میکرد...

در حالی که زیر گوشم نوای عاشقانه میخوند ...

در حالی که اروم اروم طعم زن بودن و میچشیدم... دم و بی دم ... دم داغشو تو صورتم خالی میکرد ، عاشقانه هاشو دم به دم خرج میکرد...

پر میشدم و خالی ... هر دم ...

دردم رو با دوستت دارم هاش از یاد میبردم ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و این آغاز ما شد ...

.

.

.

یک آغاز شور... اما کهربایی!

فصل شانزدهم:

با صدای دست و سوت بالاخره رضا، رضایت داد تا ربان ورودی شرکت و ببره ...

درحالی که دستم از گرفتن گل و شیرینی خشک شده بود؛ با غر گفتم: حالا اینقدر ادا نیای نمیشه؟

رضا با خنده گفت: به مدیرت احترام بذار...

دهن کجی ای کردم و گل وشـیرینی رو روی میزی گذاشـتم نگاهی به تشکیلات شرکت کردم.

از چیزی که رضا توصیف میکرد خیلی شیک تر بود ...

رضا میگفت دوتا اتاقه و یه اشپزخونه ....

ولی اینجا کم کم حدود صـد و بیسـت متری میشـد... یه هال کوچیک و اشـپزخونه ... و سـه اتاق داشـت... که البته دو تا اتاق هم با دیوار کاذب درست شده بود و مشخص بود کادر زیادی قراره اینجا مشغول بشه.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

طناز با غرغر گفت: عجب بوی رنگی میاد ... رو به فرزاد تشـــر زد: در و پنجره هارو باز کن...

نگاهی به تیممون کردم... من و ر ضا وفرزاد وطناز و حامد و کاوه و ساناز و فریده تیم شرکت و تشکیل میدادیم.

اگر کسرا میفهمید؟!

سرمو تکون دادم... اون از کجا میخواست بفهمه ...

ر ضا جعبه ی شیرینی من و باز کرد وگفت: به به چه رولت هایی... زحمت کشیدی عروس خانم...

چشم غره ای رفتم و گفتم: خب اتاق من کجاست؟

رضـــا پقی زد زیر خنده و گفت: کی میره این همه راهو... قراره یه فرش پهن کنیم دور همی...

طناز بلند بلند خندید و گفت: چه شود ... خونه های مردم کج در میاد.

رضا سری تکون داد و گفت: خب اینجا قراره زنونه مردونه اش کنیم...

تکیه امو به میز دادم وگفتم: مگه حمومه؟

فرزاد بلند گفت:داغ دل منو تازه نکن ...

هممون دا شتیم میخندیدم که با صدای سرفه ی یه غریبه، سرمو به سمت درو رودی چرخوندم.

از جین و کفش های ا سپورتش میفهمیدم جوونه ... اما شکلکش پ شت یه دسته گل پنهان بود...

رضا با خنده گفت: به به ... اقای مدیر عامل...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اون پسر دسته گل رو به رضا داد و رضا رو گرم تو اغوشش گرفت و گفت: خوش اومدی...

پسر جوون که از اغوش رضا بیرون اومد تازه تونستم صورت وچهره ا شو ببینم.

قد بلندی داشت... هم قد رضا ... شاید یکی دوسانت بلند تر... ورزشکار بودنش از سی کیلومتری داد میزد.

یه پوست گندمی و موهای خرمایی که به بالا حالت داده بود... با یه جفت چشم سبز و درشت ... از اون چشم چمنی ها که تو خلقت و هنر خدا میمونی...

سایز دماغ عمل نکرده اش مطلوب بود . ابروهای متوسط... لب و چونه ای که به کل فیس گردش میومد.

در کل بیشتر شبیه هنرپیشه های امریکایی بود.

رضا دستشو پشت کمر پسر گذاشت و تک به تک به هممون معرفیش کرد.

من محو تیپ و ظاهر مارک و خوشتیپش بودم که رضا جلوی من رسید و گفت: معرفی میکنم... دوست عزیزم ... شریکم ... سپنتا زارع!

من محو تیپ و ظاهر مارک و خوشتیپش بودم که رضا جلوی من رسید و گفت: معرفی میکنم... دوست عزیزم ... شریکم ... سپنتا زارع!

سرمو محترمانه تکون دادم وگفتم: خوشبختم آقای زارع ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زارع سری به نشونه ی احترام تکون داد و رو به رضا گفت: خب فکر نکنم از امروز قرار باشه کار ها رو شروع کنیم؟ درست میگم؟

درحالی که داشتم به نیم رخ جذابش نگاه میکردم حس کردم گوشیم داره تو جیبم میلرزه ...

دستمو توجیبم کردم و گوشیمو دراوردم.

کسرا بود.

لبخندی زدم و گفتم: جانم؟

کسرا با خنده گفت: جانت بی بلا... سلام خوشگل خانم ... خوبی؟ خوشی؟ کجایی؟ زنگ زدم خونه نبودی...

-بیرونم ... تو چطوری؟

کسرا اه بلند بالایی کشید و گفت: منم خوبم... دانشگاه چطور بود؟ببخشید نتونستم همراهیت کنم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خوب بود ... باید دنبال جمع کردن مدارک و فارغ التحصیلی باشم ...

کسرا خندید و گفت:خب خدا رو شکر... دیگه چه خبر؟؟؟

-سلامتی ... تو چیکار میکنی؟

کسرا: لحظه شماری میکنم تا شب بشه...

با خنده گفتم: باز بهت رو دادم؟

کسرا: من مخلص این رو ایی هستم که تو بهم میدی... نیاز چند ساعت دیگه شب میشه؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زدم زیر خنده ... با اینکه از اولین رابطمون چند روزی میگذ شت ولی شوق و اشتیاق کسرا که هربار بیشتر از قبل میشد باعث غرورم میشد ...

داشتم میخندیدم که که باعث توجه زارع و رضا شد!

لبمو گز یدم و کســرا گفت: نیازم ... میگم نظرت چیه من الان مرخصــی بگیرم... تو هم بیای خونه و...

وسط حرفش پریدم و گفتم:کسرا میزنمت ها ...

کسرا خندید و گفت:عزیزم صدام میکنن... کاری با من نداری؟

-نه... به کارت برس.

کسرا: باشه گلم... عصر میبینمت ...

خندیدم و گفتم:برو بچه پر رو...

خند ید و یه مرا قب خودت باش تحویلم داد و تماس و قطع کرد. نفس عمیقی کشـیدم... گوشـیمو تو جیبم گذاشـتم و رضـا رو به زارع با شـوخی گفت:شگون شرکت هستن ایشون ...

زارع با حالت خاصی یک تای ابروشو بالا داد وگفت : چطور؟

طناز با طنازی گفت: یه عروس خانم دوازده سیزده روزه است.

زارع : پس جا داره تبریک بگم...

فرزاد مسخره گفت:بهش تسلیت بگو...

جمع به همراه زارع خندید... دندون های ردیف و سفیدی دا شت ... در کل زیادی خوش قیافه بود . اصلا بهش نمیومد ایرانی باشه.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به هرحال، چون کاری برای انجام دادن نبود و شـــرکت هنوز یه ســـری ریزه کاری های بنایی داشت قرار شد تا از شنبه ی اینده کار شرکت رسما شروع بشه . بعد از خداحافظی از جمع...

همراه طناز و ساناز از شرکت زدیم بیرون ...

طناز سقلمه ای زد وگفت:عجب تیکه ای بود؟

ساناز خندید و گفت: به نیاز میگی؟ اون که شوهرشو کرد تموم شد...

طناز مســـخره گفت: اگرنکرده بود این باقلوا تو تور این میفتاد... منو تو که شانس نداریم...

خندیدم و ازشون خداحافظی کردم و به سمت ایستگاه اتوب*و*س رفتم.

خیلی زود به خونه رسیدم ... دیگه چم و خم خونه دستم اومده بود. حیاط و رد کردم ، جلوی پادری کفش هامو جفت کردم و وارد خونه شدم.

سکوت فضای نشیمن باعث شد ابروهامو بالا ببرم.

نه خبری از مونس جون بود نه شیما ...

شونه هامو با لاقیدی بالا انداختم وبه سمت اتاقمون رفتم.

یه دوش سر سری گرفتم و حینی که یه پلیور سفید و یه شلوار مخمل کرم تنم میکردم حس کردم از طبقه ی پایین سر و صدا میاد... موهامو خیس با کلیپس بالای سرم جمع کردم و از پله ها سرازیر شدم.

وسط هال ایستاده بودم که یهو اقا مهدی در دستشویی و به سختی باز کرد و با تعجب بهم خیره شد.

بخاطر خیسی موهام عطسه ای کردم و با تته پته گفتم:سلام...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اقا مهدی دستهای خیسشو به پیرهنش مالید و گفت:سلام علیکم...

در دستشویی و که گیر داشت، بست و گفت: شما کی اومدید؟

-تازه اومدم ... یه ربع پیش...

اقا مهدی سری تکون داد و گفت:هانیه و مادر و شیما رفتن خرید ...

لبخندی زدم و گفتم: هدیه جون هم بردن؟

اقا مهدی سری به علامت نه تکون داد وگفت: هدیه تو اتاق شیما خوابیده...

معذب به اشپزخونه رفتم.

اقا مهدی هنوز داشت منو نگاه میکرد. یه مرد سی و شیش هفت ساله بود با یه قد متوسط به نسبت بلند، با ابروهای پیوسته و ریش پرفسوری...

با حس حضورش توی اشپزخونه فوری به سمتش چرخیدم وگفتم: چیزی لازم دارید؟

لبخندی زد و گفت: نه ... فقط میخواستم اب بخورم!

اوهومی کردم و در یخچال و باز کردم. بطری های اب معمولا توی طبقه ی پایین یخچال بود. جلوی اقا مهدی خم شدم و یه بطری برداشتم...

وقتی راست ایستادم دیدم اقا مهدی داشت به پشتم نگاه میکرد.

اخمی کردم وگفتم: براتون میارم...

ابروهاشو بالا داد و گفت:چیو؟

لبهامو خیس کردم ... از نگاهش خوشم نمیومد... متاسفانه ادمی بودم که از نگاه ادم ها خیلی چیزها دستگیرم میشد.و این خصلتم به درد اقا مهدی نمیخورد! چون باعث میشد هر لحظه ازش بدم بیاد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با حرص گفتم:لیوان ابی که خواسته بودید...

نفس عمیقی ک شید و با حفظ لبخندش که زیر سیبیل و ریشش یه جورایی محسوس بود گفت:شما چرا زحمت میکشید نیاز خانم ... خودم میریزم.

صدای یخچال از باز بودن درش دراومده بود.

دریخچال و بستم و گفتم: نمیدونین کی برمیگردن؟

اقا مهدی به اپن تکیه داد و گفت: احتمالا تا یک ساعت دیگه ...

دلم میخواســت ناله کنم... یعنی من با اقا مهدی، شــوهر خواهر کســرا... شوهر اون هانیه ی تحفه ... باید تنها سر کنم؟؟؟

اقا مهدی دست به سینه ایستاد و گفت: خب چه خبرا؟

لیوان محتوی اب رو توی پیش دستی گذاشتم و رو بهش گفتم: بفرمایید...

اقا مهدی لبخند شــو عمیق ترکرد و گفت:میشــه خواهش کنم دو تا یخ هم داخلش بندازید؟

پوفی کردم و ناچارا ، از توی فریزر دو قالب یخ کوچیک و مکعبی دراوردم که یکی از یخ ها از دســتم لیز خورد روی زمین افتاد... ناچارا یه تیکه یخ دیگه برداشتم و داخل لیوان انداختم...

رو بهم گفت: از زندگیتون با محمد راضی هستید؟

با اخم گفتم:بله ... ممنون.

و اب و بهش تعارف کردم و اون هم بدون اینکه نگاه ازم برداره، تمام اب و یه نفس سرکشید و اخرش یه اهی کشید و گفت: یاحسین!

خم شدم واون یه تیکه یخی که داشت اب میشد رو برداشتم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حینی که خم بودم حس کردم پلیورم کمی بالا میره و کمرم مشـخص میشـه ... فورا دستمو به پلیورم کشیدم و سریع بلند شدم که سر شونه ام به گوشه ی سینک که دقیقا کنار یخچال بود خورد و آهم بلند شد.

اقا مهدی تکونی خورد و گفت : حالتون خوبه؟

یخ و توی سـینک انداختم وحینی که داشـتم سـر شـونه امو میمالیدم گفتم: مرسی... طوریم نشد...

اقا مهدی نگاهی به سر شونه ی چپم کرد و گفت: پلیورتون نخ کش شد...

ودست دراز کرد و گفت: داره خون میاد ...

با تماس سر انگشتش به پلیورم فوری خودمو عقب کشیدم وگفتم: یه خراش ساده است...

اقا مهدی به سـمت کابینتی رفت و از توش یه سـبد که پر از باند و قرص و کپسول وچسب زخم بود، برداشت.

داشـتم نگاهش میکردم که یه تیکه باند برداشـت و گفت: بذارید براتون ببندمش...

باند و از دستش کشیدم وگفتم: خودم میتونم.

اقا مهدی با تعجب گفت: مطمئنید؟

دلم میخواسـت بزنم زیر گریه... سـر شـونه ام کمی میسـوخت ولی دلم میخوا ست یه نفر دیگه هم تو خونه حـ ضور دا شته با شه ... یا حداقل هدیه بیدار باشه... نمیدونم چرا ازش میترسیدم... صورت سرخ و ملتهبش با اون

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ریش وسیبیل برام ترسناک بود... بخصوص نگاه خیره اش هم معذبم میکرد ... هم یه جورایی سنگین بود که باعث میشد بیش از پیش مراقب حرکت و رفتارم باشم.

فورا از ا شپزخونه بیرون رفتم و خودم وتو د ست شویی چپوندم ودر وهم قفل کردم.

یه نفس راحت کشیدم که بوی بوگیر توت فرنگی رفت تو سرم.

پلیورم بدجوری نخ کش شده بود.

یه نگاهی به سرشونه ام انداختم... یه خراش ساده بود ... باند و نم دار کردم و خونشو پاک کردم.

زخم خنجر که نبود سریع خونش بند اومد.

پوفی کردم وباند وتوی سطل اشغال انداختم.

موهام هنوز نم داشت.

کلیپسمو باز کردم و دوباره بستم.

با تقه ای به در دستشویی سر جام پریدم.

اقا مهدی گفت: حالتون خوبه نیاز خانم؟ زخمتون که عمیق نیست؟؟؟ اگر هنوز خون ریزی دارید ببرمتون دکتر...

چنگی به موهام زدم... خدایا چرا این اینطوری بود!!!ولم کن ... به تو چه!

با صدای خش داری گفتم: من خوبم ...

اقا مهدی هنوز پشت در بود.

دوباره گفت: در باز گیر کرده ...

و دستگیره رو چند بار بالا و پایین کرد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خودمو از عقب چسبوندم به دیوار و گفتم: نه مشکلی نیست اقا مهدی... الان میام...

اقا مهدی گفت: اگر در گیر کرده از پشتش برید کنار تا من هولش بدم باز بشه... وباز با دستگیره ور رد...

درو دوقفله کرده بودم.

چشمام پر اشک بود. عین یه بچه ی بهونه گیر که از تنهایی میترسید ... منم از تنهایی با داماد خانواده ی کسرا میترسیدم. ازش خوشم نمیومد ... برام موج منفی بود.

پوفی کردم که حس کردم محکم به در ضربه میزنه ...

قلبم تو سینه داشت میزد ... الان در و میشکست!

اقا مهدی بلند گفت: از پشت در برید کنار نیاز خانم ... تا در وبشکنم.

دستم نمیرفت تا قفل در وباز کنم.

اشکم دراومده بود.

پوفی کردم که حس کردم محکم به در ضربه میزنه ...

قلبم تو سینه داشت میزد ... الان در و میشکست!

اقا مهدی بلند گفت: از پشت در برید کنار نیاز خانم ... تا در وبشکنم.

دستم نمیرفت تا قفل در وباز کنم.

اشکم دراومده بود.

دستمو جلوی دهنم گرفتم تا بغضم نترکه و بلند هق هق نکنم. اصلا خودمم نمیدونستم چه مرگمه ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

وحشت کرده بودم. حس میکردم در هر آن ممکنه تو صورتم بخوره...

اصلا چرا اینقدر اقا مهدی اصرار داشت ...

یه نفس از روی کلافگی کشیدم... دست و پام میلرزید... هنوز داشت به در ضربه میزد که یهو در آروم گرفت.

حس کردم داره با یکی حرف میزنه...

صدای کسرا بود.

پرسیده بود: چی شده اقا مهدی؟

و اقا مهدی داشت توضیح میداد که من تو دستشویی گیر کردم.

کسرا از پشت در دو تقه به در زد و گفت: نیاز جان؟

حس کردم ارامشـــه که داره بهم تزریق میشـــه ... فوری قفل در و باز کردم و کسرا گفت: عزیزم این قلق داره... در و به سمت خودت بکش...

با کمی ضرب و زور در وباز کردم.

کسرابا تعجب به من که صورتم خیس اشک بود نگاهی کرد و دستمو گرفت وگفت: خوبی؟ چه یخ کردی؟

با صدای بغض داری گفتم:سلام ...

اقا مهدی نگاهی بین من وکسرا رد و بدل کرد و به سمت نشیمن رفت.

وقتی رفت حس کردم چقدر حضورش سنگینه ...

کسرا دستشو روی شونه ام گذاشت که آخم در اومد.

دقیقا روی زخم وخراشم گذاشته بود و بد جوری هم جاش میسوخت.

کسرا با تعجب گفت: چی شده؟؟؟

و دستمو گرفت و گفت: بیا بریم بالا ببینم چی شده ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حینی که داشـــتم از پله ها بالا میرفتم از پشـــت پلیورمو روی ب*ا*س*نم کشیدم ... حس میکردم شلوارم تنگه و توانایی تحمل نگاه سنگین و هیز اقا مهدی رو به هیچ وجه نداشتم!

کسرا منو روی تخت نشوند و اروم پلیورمو دراورد.

زیرش یه تاپ نخی پوشیده بود... با دیدن سرشونه ام اخم هاش تو هم رفت و گفت: وای چیکار کردی با خودت دختر...

زیرش یه تاپ نخی پوشیده بود... با دیدن سرشونه ام اخم هاش تو هم رفت و گفت: وای چیکار کردی با خودت دختر...

-هیچیم نیست...

کســرا فوری از اتاق خارج شـــد و تو کمتر از یک دقیقه ، با همون ســـبد برگشت... یه پنبه روبتادینی کرد و اروم گذاشت رو زخمم...

لبمو گزیدم وگفتم: ایی...

کسرا اروم گفت: به کجا خورد؟

اشکامو پاک کردم و گفتم: به تیزی سینک...

کســـرا: اخ ... میدونم کجا رو میگی... پهلوی منم چند بار به اون تیزی خورده ... الان خوبی؟ درد که نداری هان؟

-هیچیم نیست...

کسرا لبخندی زد و یه تیکه باند برداشت و با چسب زخممو پانسمان کرد.

لبخندی زدو اروم نوک بینیمو ب*و*سید و گفت: اینم مسکنش...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خندیدم و دستمو دور گردنش انداختم...

حینی که داشـــتم بهش نگاه میکردم با خنده گفت: واســـه ی زخمت گریه کردی؟ یا گیر کردنت تو دستشویی؟؟؟

دلم نمیخواست بگم بخاطر حضور اقا مهدی و معذب شدنم گریه کردم...

با این حال اهسته گفتم:هر دوش...

کسرا چشماشو باریک کرد وگفت:ببرمت بیرون خوب میشی؟

خندیدم و گفتم: اوهوم...

کسرا بادستهاش صورتمو نوازش کرد و اروم پیشونیمو ب*و*سید وگفت:پس موهاتو خشک کن و اماده شو...

خمیازه ختم جمله اش بود.

به صورت خسته اش نگاه کردم...

با این همه خستگی بازم به فکر من بود، لبخندی رو لبم نشست...

چشم بلند بالایی گفتم و کسرا از اتاق بیرون رفت .

نفس راحتی کشیدم ... رسما خودمو از تنها بودن با اقا مهدی ممنوع کردم!

مانتوی پاییزه ای که همراه کسرا خریده بودم رو پوشیدم و استین ها شو دادم بالا ...

کسرا وارد اتاق شد و گفت: هنوز اماده نشدی؟

-چرا دارم میشم دیگه ...

کسرا لبه ی تخت نشست و شروع کرد به نچ نچ کردن.

با تعجب بهش نگاه کردم ... داشت به بالش نگاه میکرد.

ابروهامو دادم بالا و گفتم:چیه؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کســـرا ســـری تکون داد و گفت:موهات میریزه ها نیاز ... کل بالش پره از موهات...

با جیغ گفتم: من هیچ وقت ریزش مو نداشتم.

کسرا خندید و یه تار موی بلند واز روی بالش برداشت وگفت: یعنی میخوای بگی این موی منه؟

با اینکه خنده ام گرفته بود ولی از حرفم برنگشـــتم و گفتم: پس چی؟ موی منه؟

کسرا با خنده گفت: مونی من اینقدر بلند بود که من دیگه غم نداشتم...

با حرص گفتم: خوب میگی من چی کنم؟ موهام میریزه تقصـــیر منه؟؟؟ تو که یه شامپوی خوب برای من نمیخری...

کســـرا با تعجب گفت: اِاِاِ... من که همین چند وقت پیش این همه پول شامپو و کرم و اینا دادم ...

-خب تموم شد...

کسرا با ابروهای بالا داده گفت: تو شامپو رو میخوری؟؟؟

رومو ازش گرفتم تا خندمو نبینه ...

کسرا با گیجی گفت: دو تا شامپو رو تموم کردی؟

چینی به بینی ام انداختم وگفتم: من هر روز باید برم حموم... نکنه دوســـت داری با بوی عرق بیام ب*غ*لت؟

چ شم غره ای بهم رفت و گفت: شامپوی سر مال سره ... نکنه تو به بدنتم میزنی؟؟؟ ها؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-من عادت ندارم با صابون خودمو بشورم...

کسرا ابروهاشو بالا داد و گفت:چـــی؟؟؟ پس با چی خودتو میشوری؟

خندیدم و گفتم: شـــامپو بدن نگرفتی که ... منم مجبورم شـــامپوی ســـر و به بدنمم بزنم... اصلا تقصیر منه که همیشه خوشبوام...

کسرا خندید وگفت: یعنی فکر کنم اخرش سر شامپو ورشکست بشم...

اداشـــو دراوردم و کســـرا با حرص شـــیطونی گفت: این دفعه خودم میبرمت حموم ببینم چطوری شامپو مصرف میکنی...

خواســـتم با بورس بزنمش که از دســـتم در رفت و بلند گفت: تو ماشـــین منتظرمه...

از حرکاتش خندم گرفت و یه نگاهی به بالش کردم.

حالا دو سه تا تار مو بیشتر نبود ها ... کسرای وسواسی!!!

هوا خیلی خوب بود. کاپ شنمو روی صندلی عقب گذا شتم و ک سرا گفت: سردت نیست؟

-سردم شد میام میپوشمش...

باهم اومده بودیم باغ وحش وقرار شـــد هر وقت یخرده تاریک تر شـــد بریم شهربازی ...

در حالی که داشـــتیم از جلوی قفس رو باه ها رد میشـــدیم و پاپ کرن میخوردیم کسرا گفت: نیاز استین کوتاه پوشیدی؟

با تعجب بهش نگاه کردم وگفتم: هوم؟

خندید و گفت: عزیزم سرده ... استینتو بده پایین...

یه تای ابرومو بالا دادم وگفتم: چرا؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا: اخه تا ارنجت تا کردیشون...

بی تفاوت گفتم:

-خوب که چی؟

کسرا: نیاز...

با حرص گفتم: هان؟

کسرا: ای بابا ...

-ای بابا چی؟

کسـرا کلافه گفت: اسـتینتو بده پایین... دختر جون یخ میزنی... سـر ما میخوری...

-من سردم نیست...

کسرا مهربون گفت: بدش پایین دیگه ...

بی تفاوت گفتم:

-چرا؟

کسرا پشت سرشو خاروند وگفت: افتاب میخوره دستت میسوزه...

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: میتونستی برام کرم ضد افتاب بخری!

کسرا مات گفت : من نخریدم؟

-خریدی؟

کسرا : نیاز من یه هفته پیش خریدما...

شـونه هامو بالا انداختم و گفتم: اصـلا ازم نپرسـیدی چه مارکی... چه نوعی...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا چشماشو گرد کرد و گفت: من ۳۲ تومن پولشو دادم ... خود داروخونه ایه گفت مارکش خوبه...

-من کرمی که مارکش واسم نا اشنا باشه به پوستم نمیزنم...

کسرا: نیاز خانمه میگفت بهترین مارکه ... خودشم از همون مصرف میکرد!

با تعجب بهش زل زدم و گفتم: بله؟؟؟ کدوم خانم؟

کسرا سرشو خاروند و گفت: منظورم فروشنده ی داروخونه بود...

-نفهمیدم چی شد... تو رفتی به بهانه ی کرم ضد افتاب با خانمه صحبت کردی؟

و جلو جلو راه افتادم... درحالی که از قفس خرس هارد میشدم ... کسرا بهم رسید و گفت:نیاز یه دقه صبر کن... من فقط اسم یه مارک و پرسیدم.

با غر گفتم: از یه خانم!

کسرا: خب از کی میپرسیدم... اون بهتر میتونست راهنماییم کنه دیگه ... بعدشم گرون ترین مارک بود...۳۲ تومن شد!

با اینکه تو دلم از کل کل کردن با هاش داشتم لذت میبردم ولی قیافه ی عصبانیمو حفظ کردم وگفتم: کشتی خودتو.... من که استفاده اش نمیکنم.... مال خودت ... ازاین به بعد هم به جای خرج بیخود ... از خودم سوال بپرس...

کسرا: چشم عزیزم... حالا شما استین مانتتو بده پایین... اون سمت گشت ارشاد ایستاده ...

-ای بابا کسرا .. این مانتو رو با هم خریدیم ها... یادت رفته؟؟؟ اگر استینش کوتاه بود چرا همون موقع نگفتی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا پوفی کرد و گفت: قبلا استینش اینقدر کوتاه نبود.

رومو ازش گرفتم به قفس گورخر ها نگاه کردم وگفتم: یه بار شستمش اب رفت...

کسرا با حرص گفت: دستت میسوزه پوستت دو رنگ میشه ها...

کسرا با حرص گفت: دستت میسوزه پوستت دو رنگ میشه ها...

خندیدم وگفتم:و سط زم*س*تونیم ها؟؟؟ کدوم افتاب زم*س*تون پو ست وسوزونده؟

کسرا: حالا شما عجالتا بده اینا رو پایین...

با حرص گفتم:قبل عروسیمون کاری به لباسای من نداشتی ها ...

کسرا ابروهاشو داد بالا و گفت: نه که الان خیلی دارم... بعدشم قبلا چه صنمی با شما داشتم من؟

-الان چی؟

کسرا : فکر کنم شوهرتما...

دماغمو بالا کشیدم وگفتم: یعنی چون شوهرمی باید هرکاری که میگی و بکنم؟

کسرا با کلافگی گفت: نخیر... ولی من ازت خواهش میکنم...

-اگر ردش کنم؟

کسرا اخمی کرد و گفت: گشت ارشاد ببرتت من هیچ کمکی بهت نمیکنم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه عطسه کردم و گفت: ببین سرما میخوری...

جوابشو ندادم و کسرا اروم و ملایم گفت: حالا میشه خواهشمو عملی کنی؟

خندیدم وگفتم: کدومشـو؟ مصـرف کرم ضـد افتاب یا دادن اسـتین هام به پایین؟؟؟

کسرا دستی تو موهاش کشید وگفت: خلم کردی نیاز... نگاه ... شبیه این خره شدم الان...

و به قفس گور خرها که داشتن زل زل به مردم نگاه میکردن... اشاره کرد.

با خنده گفتم: اینا گور خرن ها...

کسرا با کسلی گفت: خر خره دیگه ... چه فرقی میکنه ...! از یه خانوادن به هرحال....

خندیدم و کسرا اروم تای استینمو دونه دونه باز کرد وگفت: که این اب رفته دیگه هان؟؟؟

بلند زدم زیر خنده و گفت: تو منو سرکار میذاری؟؟؟

با خنده گفتم: جات خالی خیلی مزه میده ...

سری تکون داد و گفت: که منو سرکار بذاری؟؟؟

خندیدم وگفتم: ولی کرمه رو استفاده نمیکنما...

پوفی کرد و گفت: استفاده اش کردی؟

-بگو یه بار...

کسرا ابروهاشو بالا داد وگفت: پس اکبنده؟

-اوهوم...

کسرا سری تکون داد وگفت: میرم به همون خانمه پسش میدم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خندم جمع شد وگفتم: چی؟

کسرا شیطون گفت: دیگه دیگه ... میدم به فروشنده هه...

-پس دنبال بهانه بودی بری فروشنده رو ببینی؟

خندید و با شـــصـــت و اشـــاره دماغمو فشـــار داد و گفت: اذیت کردن تو هم خیلی مزه میده ...

ودستمو محکم گرفت و گفت: اوه ... بدمت اون شیره بخورتت؟؟؟

از حرفش خندیدم وگفتم: بالاخره کرمه رو چی میکنی؟

کسرا: چشمم کور ... دندم نرم ... میرم از اون خانمه یه مارک دیگه میخرم... و غش غش خندید.

با حرص گفتم: کوفت... اصلا لازم نکرده تو واسه ی من این چیزا بخری... خودم میخرم...

کسرا با خنده گفت: اره اره... برو با خانمه اشنا شو... بعدا لازم میشه ...

یه بشـــکون از پهلوش گرفتم که ناله ی خفه ای کرد و گفتم: جرات داری از این شوخی ها بکن .. .ببین چیکارت نمیکنم...

کسرا مهربون خندید وگفت: چیکارم میکنی خانم غیرتی؟

دماغمو بالا کشیدم وگفتم: خلایق هرچی لایق... من هیچم غیرتی نیستم.

کسرا لپمو کشید وگفت:مشخصه عزیزم...

بهش چشم غره ای رفتم که باعث شد بلندتر بخنده ...

ازش جلو تر راه میرفتم که دوباره خودشـــو بهم رســـوند وگفت: تو این مانتو اصلا نمیتونی جم بخوری ها ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با سر تایید کردم و گفت: چاق شدی یا مانتوئه تنگه؟

چشم غره ای رفتم و خندید و گفت: کاپشنتو بی زحمت بپوش ...

سرمو تکون دادم و گفتم: نیاوردمش تو ماشینه ...

کسرا: بیارم میپوشی؟؟؟

اتفاقا سردم هم بود با علامت سر موافقتمو اعلام کردم و کسرا هم به سمت پارکینگ رفت و منم تو یه الاچیقی نشستم و منتظرش شدم.

خیلی زود برگشت و کاپشن و تنم کرد م و زورم کرد زیپشم تا زیر گلوم بکشم بالا . اخرشم مجبورم کرد هم استینامو بدم پایین هم رو مانتوئه کاپشن بپوشم. هرچند که سردم بود ، ولی خودمم به تنگی مانتوم واقف بودم! به خودم تشر زدم وقتی یه سایز کوچیکتر از سایز واقعیم مانتو میخرم و خودمو به زور توش جا میکنم همین میشه!

...

ساعت نزدیک دوازده بود ... دوتایی تو صف سفینه بودیم ، کسرا کنارم ایستاده بود و دستمو گرفته بود ... یه ها کردم ... و به بخار دهنم خیره شدم.

کسرا پنجه هامو فشاری داد و گفت: سردته؟ بیا کاپشنتو بپوش... کسرا غرغر کرد:لجباز... ولی محلش نذا شتم! کتم و نگه دا شته بود . ا صلا از کاپ شن خوشم نمیومد اینجوری با مانتو سبک تر بودم!

سرمو به علامت نه تکون دادم و خمیازه ای کشیدم.

کسرا زیر گوشم گفت: پس خوابت میاد.

خندیدم وگفتم: چه جورم ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا اروم خم شد وزیر گوشم گفت: امیدوارم برای هیجان اخر شب خسته نباشی... اصل کاری هنوز مونده ...

دستمو از دستش کشیدم بیرون و با ارنجم زدم تو پهلوشو گفتم: گمشو ...

خندید و دستشو دور دست من که دیگه تو جیب مانتوم گذاشته بودمش، حلقه کرد.

گرماشو حس میکردم.

یخرده خودمو بیشتر بهش نزدیک کردم ... کسرا محکم ایستاده بود . بهش تکیه دادم.

تمام وزنمو روش انداختم ... پاهام خسته بود ولی حاضر نبودم بدون سوار شدن سفینه برگردم خونه.

نفس عمیقی کشیدم. بوی عطر کسرا تو سرم پیچید...

مثل همیشه ساده بود... تو سادگیش هیچ چیز خاصی نبود اما من عاشق همین سادگی بودم.

یه لحظه به زمان مجردیم پر کشیدم... روزایی که فکر میکردم کسرا رو برای همیشه از دست دادم... روزایی که هربار میدیدمش میزدم تو برجکش و میذاشتم فکر کنه که من چه دختر مغروری ام...

وحالا کنار همون ادم ، تو صف سفینه ایستاده بودم ... دیگه مال خودم بود.

کسرای خجالتی و اروم ... حالا هم سر قانونی و شرعی من بود ... به قولی من مالک اون بودم و اونم مالک من!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نفس عمیقی ک شیدم ... را ضی بودم ... اگر قراربود تا اخر عمر همینطور پر هیاهو و عاشـــق کنار هم زندگی کنیم راضـــی بودم و باید بلند داد میزدم من خیلی خو شبختم... ک سرای اروم و مهربون ، یه ادم شیطون و پر انرژی بود ... یه مردی که میشد بهش تکیه کرد... میشد ازش ارامش گرفت...

چشمامو محکم تر بستم یاد سفرمون افتادم...

یاد لحظه هایی افتادم که ازش ارامش میگرفتم ...

شاید اون لحظه ها هم هیچ وقت فکر نمیکردم ک سرا برای من اینقدر شور وشوق و محبت خرج کنه ...

شایدکه نه ... ا صلا فکر شم نمیکردم کسرای اروم اینقدر پر جنب و جوش باشه ... اینقدر خوش مشرب باشه... حتی اون دوره ی کوتاه نامزدی که بهم محرم بودیم هم به این شلوغی و پر سرو صدایی نبود ...

یه ادمی که شوخ طبعی به موقع دا شت ... ناز کشی میکرد ... قربون صدقه میرفت ... و وقت و بی وقت بهم دوست دارم میگفت.

چقدر له له میزدم واســه ی یه بار گفتنش و حالا هر روز از زبونش میشـنیدم ... این واسم قشنگ بود.

نفس عمیقی کشیدم که دست نوازشگرشو پشت کمرم حس کردم.

کلا شبا آمپرش میزد بالا ...

نیشخندی زدم و اون دستشو روی ب*ا*س*نم گذاشت...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: کسرا زشته الان ...

و چشمامو باز کردم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا که یه دستش از توی حلقه ی ارنج من رد شده بود و با دست دیگه اش داشت بلیط ها رو به حالت بادبزنی تا میکرد.

هنوز یه دست سوم نوازشگر روی بدن من بود...

با بهت به عقب چرخیدم ...

با دیدن سه تا پسر جوون که دست یکیشون روی کمر من بود زبونم قفل شد ... با ماتی داشتم نگاهشون میکردم که کسرا اهسته گفت: نمیای؟

خواستم قضیه رو بپیچونم که کسرا گفت: چی شده؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: هیچی .. بریم جلو خالی شد.

کسرا اخمی کرد و گفت: مطمئنی؟

-اره ...

یه نفس عمیق کشیدم میخوا ستیم به تعدا د ادم هایی که وارد سفینه شدن و جلومون خالی بود جلو بریم که یکی از پسـرها گفت: عزیزم امشـب و با ما میای؟؟؟ قول میدیم با ما باشی و بیشتر بهت خوش بگذره ...

کسرا یه نگاهی بین منو اون سه تارد و بدل کرد.

یکیشون با لبخند خا صی گفت: تن و بدن نرمی داری عزیزم... همرو خرج این دوست پسر دیلاقت نکن ... ما هم آدمیم... و جمع سه نفرشون با قهقهه خندید.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یکیشون با لبخند خاصی گفت: تن و بدن نرمی داری عزیزم... همرو خرج این دوست پسر دیلاقت نکن ... ما هم آدمیم... و جمع سه نفرشون با قهقهه خندید.

کسرا کمی سر جاش جا به جا شد و بدون اینکه حرفی بزنه فقط پنجه های مشت شده اشو دیدم که تو دهن اون پسری که حرف زده بود فرود اومد .

اونقدر شوکه بودم که صدای جیغمم خفه از گلوم بیرون اومد.

کسرا محکم یقه ی اون پسر و که دهن و دماغش پر خون شده بود و گرفت و اونو به نرده های فلزی دور تا دور دستگاه سفینه کوبید و با صدای نعره مانندی گفت: تو به زن من چی گفتی؟؟؟

و سیلی دیگه ای به صورت پسر زد و گفت: بروگمشو تا نزدم فکتو بیارم پایین...

پسرا که از حرکت کسرا شوکه شده بودن، دو تا پا داشتن و دو تا دیگه هم قرض کردن و خیلی زود قبل از اینکه جمعیت بیشتری دور ما حلقه بزنه پا به فرار گذاشتن. کسرا به نفس نفس افتاده بود ...

نفسم تو سینه حبس شده بود که کسرا بازومو تو چنگش کشید و با هم به سمت خروجی پارک راه افتادیم.

من میدوییدم وکسرا کشون کشون با قدم های بلندی راه میرفت...

به سمت پارکینگ رفتیم... کسرا یه لحظه ایستاد ... دزدگیر و زد و در جلو رو باز کرد.

با یه حرکت منو روی صندلی جلو پرت کرد. پای چپم داخل ماشین بود ... پای راستمو هنوز داخل ماشین نذاشته بودم... که کسرا با شدت در و به

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سمتم هل داد... پای را ستم بین در و پایین ما شین موند و حس کردم ساق پام خرد شد... در بسته نشد و برگشت سمت خود کسرا...

دستمو جلوی دهنم گرفتم تا صدام درنیاد... از رون پام دو دستی پامو گرفتم و داخل ما شین گذا شتم ... کسرا دوباره در و با شدت بست ... از دردی که تو پام بود داشتم فلج میشدم ... اما چشمای خونی کسرا ... رگ برجسته ی گردنش... باعث میشد اونقدر شکه و بهت زده باشم که سکوت کنم...

خیلی سریع کنارم نشست ...

با حرص ماشین و روشن کرد ...

با حرص کمربند و بست...

با حرص گاز داد و صـــدای جیغ لاســتیک ها تو فضـــای تاریک پارکینگ پیچید... خیلی سریع وارد اتوبان شدیم... با پراید با سرعت ۱۳۰ میرفت.

صدای بوق سرعت ماشین تو سرم بود.

پام یه لحظه یخ میکرد و یه لحظه داغ میشـــد. با هرتکون حس میکردم استخون پام که به شدت میسوخت خرد و خرد تر میشه...

چشمام از اشک میسوخت.

کســرا حرف نمیزد... فقط تند تند نفس میکشـــید... خیلی زود به خونه رسیدیم... در پارکینگ وباز کرد و دوباره داخل ماشین نشست.

با یه سرعت زیاد وارد حیاط شدیم. چراغ ها خاموش بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بدون توجه به من دو باره پیاده شـــد... در وبســـت .. اروم در و باز کردم.
نمیتونســتم روی پام وایســم... داشــتم اروم میذاشــتمش رو زمین که کســرا دستمو کشید و درحالی که منو میکشید دیگه بغضم بی صدا ترکید ...
تمام وزنم روی پای چپم بود و تقریبا داشتم با سرعت پشت سر کسرا با لی لی راه میرفتم ...

بدون توجه به من دو باره پیاده شـــد... در وبســـت .. اروم در و باز کردم.
نمیتونســتم روی پام وایســم... داشــتم اروم میذاشــتمش رو زمین که کســرا دستمو کشید و درحالی که منو میکشید دیگه بغضم بی صدا ترکید ...
تمام وزنم روی پای چپم بود و تقریبا داشتم با سرعت پشت سر کسرا با لی لی راه میرفتم ...
حس میکردم دستم داره میون پنجه هاش خرد و خمیر میشه ...
صدای هق هقم از ته چاه میومد ...
انگار اصـــلا هیچی حالیش نبود ... انگار روی رفتارش ، روی واکنش و عصبانیتش هیچ کنترلی نداشت ...
پله ها رو دو تایکی منو بالا برد ... از درد لبمو اینقدر گاز گرفته بودم که دهنم مزه ی خون میداد.
کســرا در اتاقمونو دو قفله کرد منو روی تخت پرت کرد و رو به من گفت:
بهت دست زد؟
با من من گفتم : چی؟
کسرا با داد وچشمهای سرخ و صورتی ملتهب گفت: بهت دست زد؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با تته پته خواستم جواب بدم که کسرا گفت: به کجات دست زد؟

دماغمو بالا کشیدم وگفتم:پشتم...

کسرا با حرص گفت: به کجای پشتت...

میون هق هقم گفتم: به با.... به کمرم...

یه قدم به سمتم جلو اومد وگفت: راستشو بگو...

سرمو انداختم پایین وگفتم: به ب*ا*س*نم!

با حرص دگمه هامو باز کرد ومانتو مو وحشـــیانه از تنم دراورد. پام از درد به سوزن سوزن شدن و گز گز کردن افتاده بود، جرات ناله کردن هم نداشتم!

با یه استین کوتاه جلوش ایستاده بودم. از چشماش خون میبارید...

از ترس داشتم سکته میکردم... یه لحظه از تصور اینکه با این قیافه بخواد با من باشه حتی درد پام هم فراموش کردم.

کسرا با حرص مانتو رو مچاله کرده بود تو مشتش... توی کشوهای تخت و میز داشـــت دنبال چیزی میگشـــت... کلافه از پیدا نکردنش دوباره نگاهی اجمالی به اتاق انداخت...

در نهایت جلوی چشـــمای مات و مبهوت من ... مانتومو از یقه گرفت و نگاهی بهش کرد...

باتعجب گفت:۳٦؟؟؟

نفسمو به سختی بیرون دادم...

با حرص گفت: مگه نگفتم یه ســـایز بزرگترشـــو بخر... مگه قرار نبود ۳۸ بخری؟؟؟ با داد گفت: مگه نگفتم ۳٦ تنگه؟؟؟ هان؟؟؟ مگه ســـایز تو ۳۸

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نیـــــــــــــست؟؟؟ چرا ۳٦؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ مگه تو اتاق پرو همون موقع بهت نگفتم ۳٦ و نخر؟؟؟ هـــــــــــــان؟؟؟ کار خودتو کردی؟؟؟ آره؟ میون هق هقم گفتم: ۳٦ بهم بیشتر میومد ... ۳۸ گشاد بود...

کســرا با داد حرفمو تکرار کرد: گشــاد بود؟؟؟ اینطوری خوبه؟؟؟ بچســبه بهت؟؟؟ اره؟؟؟ همینو میخواستی؟؟؟ خودتو تو این یه وجب پارچه عرضه کنی که بهت دســت بزنن؟ چراغ ســبز نشــون بدی که نوازشــت کنن؟ اونم جلوی شوهرت؟!!!!!!!!!!!!!

روی تخت نشسته بودم و از شدت گریه و دردپام نفسم بالا نمیومد...

کسرا با یه حرکت مانتو رو از یقه پاره کرد، صدای خرت پارچه تو سرم عین یه پتک بود! ... با تعجب داشــتم به رگ های دســتش نگاه میکردم ... ســرم داشت میترکید ... چشمام میسوخت... پام از درد بی حس شده بود...

کسرا مانتوی جر دادمو به سمت صورتم پرت کرد و با یه صدای قاطع و پر عصــبانیت گفت: یک بار دیگه اینطوری ســر من وکلاه بذاری... خودتو از وسط دو تیکه میکنم!

و چراغ و خاموش کرد ... صدای سگک کمربند شو میشنیدم... اروم اروم داشتم گریه میکردم.

تخت از حضورش کمی فرو رفت... از ترس نفسم بند اومده بود.

پای بلند شدن نداشتم.

جون فرار نداشتم ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مگه چند روز و وقت و زمان از بودنمون با هم گذشـــته بود که تو این لحظه در به در دنبال یه راه در رو میگشتم؟

چون فقط عصبانی بود؟

میتونست به من اسیب بزنه؟؟؟

نفسم سخت بالا میومد...

چشـــمم که به تاریکی عادت کرد ، اونم دراز کشـــید... به لحظه نکشـــید که غلت زد و پشتشو بهم کرد. یه لحظه از اینکه باهام کاری نداره خدا رو شکر کردم ...!!!

شالمو از روی سرم دراوردم.

از گریه فین فین میکردم .... و اروم روی تخت طاق باز خوابیدم ... از گریه تنم میلرزید... و هرلرز دردمو بیشتر میکرد ...

به سختی پتو رو روی خودم کشیدم.

اشکام هنوز گونه هامو تر میکردن ...

کسرا چش شده بود؟

این همون مردی بود که رگه های طلایی نگاهش منو مجذوب خودش میکرد؟

این همون مردی بود که شیطنت و اشتیاقش منو هر روز عاشق تر و عاشق تر میکرد؟

این همون مرد بود؟ همون مرد که من کنارش ارامش داشتم؟؟؟ اما الان این کوبش سهمگین قلبم تو سینه رو کی میخواست التیام ببخشه؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

این همه بغض و گریه رو کی میخواست تسکین بده ... این دردی که تو تنم لحظه به لحظه بیشتر نمود پیدا میکرد...

چشمامو بستم...

چشـمام از هجوم اشـک و گلوم از حضـور بغض و پام از درد ، همه و همه میسوختن!

برای تسکین دردهام تو دلم زمزمه کردم: تا صبح خوب میشه ... هم پات ... هم دردت ... هم کسرا!!!

تقصـیر خودته دیگه ... تو اتاق پرو بهت گفت یه سـایز بزرگتر بگیر... گفته بود این تنگه... چرا جلوی صندوق دار بهش گفتی سی و هشت و خریدی هان؟؟؟

نفسمو سخت بیرون دادم . میترسیدم تکون بخورم درد پام جونمو بگیره...

سرمو تو بالش فرو کردم ... با فرو رفتن دندونه ی کلیپسم تو سرم یه ناله ی خفه کردم ... تازه فهمیدم کلیپسمو از سرم درنیاوردم...به سختی سرمو بالا دادم... کلیپسـمو دراوردم ... یه نفس عمیق کشـیدم... درد پام بدون حرکت هم عذابم میداد.

یه نفس عمیق دیگه کشیدم تا بغضم فرو بره .کسرا کمی وول خورد ... تخت تکون خورد. دستمو به زانوی راستم گرفتم تاپامو بی حرکت نگه دارم ...

کسرا به سمتم چرخید ...

زیر نگاه سنگینش خاموش مونده بودم...

اهی کشید و اهسته گفت:نیاز...

و یه تکون دیگه خورد و نوک پنجه اش به ساق پای راستم خورد ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حس کردم دیگه نفسم درنمیاد ... چشمامو بستم... و تمام بازدمم یه جیغ بلند بود! و بعدش ترکیدن بغض سنگینی که از وجودش گلو درد گرفته بودم!

کسرا فوری ازجاش پرید ...

دیگه داشتم مینالیدم ... چشمامو محکم روی هم فشار میدادم و هق هق میکردم...

کسرا فوری چراغ و روشن کرد با بهت گفت: چی شده؟

نفسم در نمیومد ... بلند بلند هق هق میکردم. کسرا لبه ی تخت نشست و گفت: نیاز؟؟؟ نیاز چی شده؟؟؟ چته؟؟؟

وسط هق هقم گفتم: پام ... پام...

با تعجب دستشو روی پای چپم گذاشت و گفت: چی شده؟؟؟

چشمام وباز کردم ... سرگردون داشت به من نگاه میکرد.

اب دهنمو قورت دادم که دستشو روی ساق را ستم گذاشت و گفت: پات چی شده ...

با تماس دستش با پام دوباره جیغ کشیدم...

فوری ازجاش بلند شد وگفت: پای راستته؟

وسط ناله هام گفتم: پام خرد شده ...

مات پایین تخت نشست و پتو رو کامل از روی پام کنار زد.

شلوار جین پام بود... داشت پاچه ی شلوار پای راستمو میکشید بالا که با ناله گفتم: نکن ... درد داره ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نفس عمیقی کشید و اهسته دگمه ی شلوارمو باز کرد و خواست اونو پایین بکشه ... تا وسط زانوم که رسید درد نداشتم اما پاچه های شلوارم لول و تنگ بود ... وقتی داشت سعی میکرد شلوارمو از پام دربیاره ... دوباره ناله ام بلند شد...

حس میکردم دارم ضعف میکنم...

به نفس نفس افتاده بودم که کسرا دست از دراوردن شلوارم کشید وگفت: این قیچی لعنتی کجاست...

چشمامو باز کردم... میون گریه هام گفتم: تو لیوان شونه ها... رو میز اینه...

فوری قیچی و برداشت ... و از پنجه ی پام اروم صدای خرش خرش قیچی و پاره کردن شلوارمو شنیدم...

با صدای کسرا که گفت: یا حسین ...

به صورتش نگاه کردم.

چشماش از تعجب و نگرانی عین توپ گرد شده بود.

نفسشو سنگین بیرون داد و گفت: کی اینطوری شد؟؟؟ وقتی از پله ها میاوردمت بالا؟؟؟ نیاز؟؟؟

صداشو میشنیدم ... ولی نمیتونستم که جوابشو بدم...

صدای مونس جون و شیما هم از پشت در میشنیدم که کسرا فوری بلند شد و قفل در وباز کرد.

حس کردم یکی بالای سرم نشسته و داره صدام میکنه ...

صداها تو سرم میچرخید ...

انگار مونس جون به شیما گفت:برو اب قند بیار...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نفســـم درنمیو مد ... حس کردم یکی نیم خیزم کرد... وکمی بعد یه مایع شـیرین رو توی حلقم فرسـتاد... پلکامو اروم باز کردم ... با دیدن کسـرا که داشت کتشو میپوشید و بالای سرم بود نفسمو سخت بیرون دادم.

مونس جون با نگرانی گفت: چی شده؟؟؟؟ امشب چه خبره؟ این دختر چرا به این روز افتاد ه...

کسرا تندگفت: مامان بعدا ... الان نه ... باید ببرمش بیمارستان ...

دست انداخت زیر زانو و گردنم وبا یه حرکت همراه ملافه بلندم کرد... دیگه جون نداشــتم جیغ بزنم ... پام از اویزون موندن داشــت دو تیکه میشــد ... لبامو به دندون گرفت ...

کسرا اروم گفت:خیلی درد داری؟؟؟

یعنی نمیدونست؟؟؟

سرمو روسینه ی کسرا چسبوندم... اشکام داغ داغ رو گونه هام میریخت ...

مونس جون با صـــدا گفت: بذار یه دامنی چیزی تنش کنم ... اینطوری که بچه یخ میزنه ...

جلوی اتاق خواب مونس جون بودیم...

به نفس نفس افتاده بودم... از اویزون بودن پام... واســـم عذاب بود ... درد بود...

اروم ناله میکردم.

کسرا اهسته گفت:الان میریم بیمارستان عزیزم... الان میریم....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مونس جون فوری به اتاقش رفت وبا یه دامن ریون سیاه برگشت... دامن و از توی ســرم و شــونه هام رد کرد ... کســرا گفت: بعدا درســتش میکنم ... خدافظ...

و منو روی صــندلی عقب نشــوند... وقتی پام به حالت دراز کش دراومد یه نفس راحت کشیدم ... اینطوری زجرکش نمیشدم!

کسـرا نگاهی بهم کرد ونفسـشـو مثل آه از سـینه خارج کرد وخودش پ شت فرمون نشست و با سرعت راه افتاد.

بعد از رد شدن از روی سرعت گیر وسط کوچه ناله ای کردم و کسرا گفت: جان... الان میریم بیمار ستان... و شروع کرد به قربون صدقه رفتن و گفتن: اخه کی اینطوری شدی...

چشمامو بستم... دلم میخوا ست سرش داد بزنم و بگم خفه شو... ولی از شدت دردم و گریه وتنگی نفسی که گرفته بودم، صدام درنیومد.

وقتی بوی کلر وبیمارستان خورد تو صورتم چشمامو باز کردم... روی تخت اورژانس بودم... سخت نیم خیز شدم.... کسی کنارم نبود... ا صلا متوجه نشدم که کی به بیمارستان رسیدم!

یه ملافه ی سفید روم بود ... اونو کنار زدم...

دامن ریون وسیاه ماکسی مونس جون پاهامو پوشونده بود...

اروم دامنو از روی پای راستم بالا کشیدم...

با دیدن یه کبودی به اندازه ی کف دســـت و یه زخم و خراش و یه ورم وحشتناک ، چشمام پر اشک شد ...

از سرما دندون هام محکم بهم میخورد....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صدای داد کسرا رو شنیدم که انگار دا شت به یه پر ستاری میگفت: زن من پاش شکسته میفهمی خانم!!!

نفسمو سخت بیرون دادم... سرم دا شت از درد میترکید... ملافه ای که روم بود و دور شونه هام پیچیدم... جز یه تی شرت و اون دامن سیاه هیچی دیگه تنم نبود.

کسـرا با حرص پرده رو کشـید ... یه مرد یه ویلچر رو نزدیک تخت اورد و کسـرا با کلافگی گفت: با ویلچر نه با برانکارد ... پاش اویزون باشـه دردش شدید تر میشه ... اینومیفهمید؟؟؟

پرسـتار با حرص گفت: چه خبرته اقا اینجا رو گذاشـتی رو سـرت ... با برانکارد که نمیشه بردش رادیولوژی...

کسرا به سمت پرستار هجوم برد و گفت: میشه ... چرا نشه؟؟؟

پر ستار حر صی گفت : اقای عزیز... اینجا بیمار ستانه به اعصابتون مسلط باشید لطفا... الان برانکارد خالی ندارم بدم بهتون.... ای بابا...

خودمو به سـمت لبه ی تخت کشـیدم ... حوصـله نداشـتم گوش بدم چی میگن ... با اشـاره به کارگری که ویلچر به دسـت منتظر کنار تخت ایسـتاده بود گفتم ویلچر و نزدیک بیاره ...

خودمو سخت روی ویلچر نشوندم ... از شدت درد دوباره لبمو گزیدم ... دهنم خونی شد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا مات گفت: نیاز جان... ملافه رو محکم تر دور خودم پیچیدم و گفتم: وقتی دا شتی پله ها رو کشون کشون میبردیم بالا هم پام شکسته بود ... یه اویزون موندن که چیزی نیست!

د ستشو تو موهاش فرو برد و تمام حر صشو سر پر ستار خالی کرد و با داد گفت: رادیولوژی کجاست؟

و هدایت ویلچر و به عهده گرفت.

چشمامو بستم...اروم اروم دا شتم ا شک میریختم... هنوز نفهمیدم یهو چی شد!!!

بعد از کارای عکس گرفتن ... که باعث میشد هر لحظه دردمو بیشتر کنه ... یه سوز سرد به پام میخورد و حس میکردم استخونم داره لحظه به لحظه ذوب میشه ...

دوباره به اورژانس برگشتیم... پزشک اوژانس عکس ها رو دید و با اعلام اینکه ساق پای را ستم از نازک نی شکسته، کسرا با بهت رو به بمن گفت: کی افتادی؟؟؟

رو به دکتر که داشت پامو معاینه میکرد و پنجه هامو تکون میداد و مچ پام رو ما ساژ میداد ،گفتم: پام بین در ما شین موند ... در محکم خورد به ساق پام ...

دکتر با تعجب گفت:حین سوار شدن؟

نفس عمیقی کشیدم وسرمو تکون دادم.

کسرا مات و حیرون زل زده بو د به من.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با ورود دو پرستار... که یکیشون بهم سرم زد و اون یکی دامنمو بالا میداد ... دکتر د ستکشی د ستش کرد و گفت: خو شبختانه شکستگی جدی ای نیست ... نیاز هم به جراحی و پلاک کاری نداره ... یه مدت مراعات کنی درست میشه ... به هرحال باید جا بندازمش... اماده ای؟

کسرا بالای سر من ایستاد و شونه هامو گرفت.

پرستار ی که دامنمو بالا زده بود روم خم شد و کمرمو محکم گرفت ...

دکتر پرسید: این اقا برادرته؟

اروم گفتم: نه ... همسرم!

دکتر مشغول ماساژ دادن مچ پام بود... اهسته گفت: چند وقته ازدواج کردی؟

اروم گفتم: ۱۵ روز...

دکتر خندید وگفت: پس تازه عروس و دامادین...

خواستم بگم اره که صدای ترقی اومد و با تمام وجود جیغ کشیدم ... و دیگه متوجه چیزی نشدم!

پلکامو که باز کردم ... یه جفت چشم به خون نشسته زل زده بود بهم ...

نفس عمیقی کشیدم و سرمو کمی بالا اوردم ... پام تا زانو تو گچ سبز رنگی بود.

نفسمو فوت کردم.

کسرا اروم گفت:صبح بخیر...

جوابشو ندادم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسـرا مهربون گفت: سـرمت یذره دیگه داره تا تموم بشـه... اون وقت با هم میریم خونه... نهار چی دوست داری بگیرم بخوریم؟؟؟

بازم جوابشو ندادم.

کسرا کنارم نشست و دستشو روی صورتم کشید وگفت: الان که درد نداری داری؟؟؟

رومو ازش گرفتم به سقف نگاه کردم.

کسرا: باید دو هفته تو گچ باشه ...

باز هم محلش نذاشتم!

کسرا خم شد روی گچ پامو ب*و*سید و بعد پیشونیمو ب*و*سید...

دستهاشو دو طرف سرم قائم نگه داشت و گفت: ببخشید... بابت دیشب...

نفس عمیقی کشیدم و گردنمو به سمت پنجره چرخوندم.

کسرا نفس عمیقی کشید و گفت: ببین... دلخوری، باش... عصبانی هستی، باش... قهری، باش... هر چی می خوای باشـــی باش... ولی حق نداری با من حرف نزنی... فـهمیـدی...؟

یه پوزخند زدم و گفتم: الان خوشحالی به این روز افتادم؟

کسرا لبه ی تخت نشست و دستمو که بهش سرم وصل نبود و توی دستش گرفت و گفت: من چراباید خوشـحال باشـم؟؟؟ هان؟؟؟ این چه حرفیه تو میزنی دختر خوب؟

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم: منظورت از کار دیشب چی بود؟؟؟

کسرا با کلافگی گفت: نیاز توقع داشتی چیکارکنم؟...

-حفظ ارامش...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا لبخندی زد و گفت: ببین من نمیدونم چطوری دیشب اینقدر عصبانی شـدم ... ولی قبول کن واسـم سـخت بود ... وقتی دیدم اون پسـره با وجود حضـور من به خودش جسـارت چنین حماقتی و داد... یک آن فکر کردم تو اگر تنها باشی...

از جاش بلند شد و کمی توی اتاق راه رفت و به سمتم چرخید و گفت: من با حجاب و نوع پوشـش تو کاری ندارم... حداقل تا الان باید اینو فهمیده باشی که آدم گیری نیستم وهمه چیز و واگذار کردم به خودت ... درسته؟

جوابشو ندادموکسرا اروم گفت: من زورت نمیکنم که تو باب میل من لباس بپوشی، یا جلوی پسرخالت و فامیل حجاب داشته باشی... ولی یذره رعایت کنی برای خودت بهتره لااقل معذب نمیشی من همه ی حرفم اینه...

با عصبانیت گفتم: این و نمیتونی عین ادم بگی؟؟؟ زدی مانتوی من و جر وا جر کردی که چی مثلا ... این اخلاق روان پریش و همیشه داری؟

کسرا نفسشو فوت کرد و گفت: تو فکر کردی اگر پارش نمیکردم میذا شتم دو باره اون مانتو روبپوشـی؟؟؟ نیاز چرا متوجه نیسـتی... وقتی با منی اینطوریه... وای به حال اینکه تک وتنها باشـی... یه دختر جوون ... نیاز من محدودت نمیکنم... خودتم میدونی... برای من اصالتت مهمه ... وقتی اون عکسهاتوتوی ترکیه یا دبی هم دیدم هم توقع داشتم اینو بفهمی... از واکنش من ... با اینکه عصبی شده بودم... ولی خودمو کنترل کردم... اما من باورم نمیشه تو بخاطریه سایز مانتو بهم دروغ گفته با شی... تو توی بوتیک به من گفتی سایز ۳۸ و برداشتی... یادته؟؟؟ حرف من اینه که ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

وسط حرفش پریدم و گفتم: اگر میگفتم میذاشتی بخرمش؟

کســرا: معلومه که نه ... ولی حداقل با ارامش حلش میکردیم ... یا قانعم میکردی که جاهای عمومی نمیپوشیش... بهتر از این بود که دروغ بگی...

-من هرچی بگم و نگم تو باید اینطوری واکنش نشون بدی ؟دیوونه بشی؟ اینطوری باشی که هیچ وقت نمیتونم هیچی بهت بگم ...

کسرا نفسشو تو صورتم خالی کرد و گفت:عزیز من ... حرف من چیز دیگه است الان ...

- حرفت هرچی که هست ... حق نداشتی با من اینطوری رفتار کنی... حق نداشتی این بلا رو سر من بیاری...

کسرا لبه ی تخت نشست و خواست دستمو بگیره که دستمو پس کشیدم و کسرا اروم گفت: من عصبانی بودم متوجه نبودم که این اتفاق برات افتاده ... قصدی که تو کار نبوده بوده؟؟؟ ناخواسته شد ... من هنوزم باورم نمیشه تو پات شکسته ... اصلا حالیم نبود دارم چه غلطی میکنم!

پوفی کردم و گفتم: پاره کردن مانتوم چی؟

کسرا دستشو روی سینه اش گذاشت و واسم تعظیمی کرد و گفت: اون عمدی بود با عرض معذرت ...

پوفی کردم و کســرا اروم گفت: ولی من در خدمتتم... میریم باهم یه مانتوی خیلی شــیک میخریم ... تازه یه جین هم بهت بدهکارم... دیشــب مجبور شدم شلوارتو پاره کنم...

تو چشمای عسلیش نگاه کردم...

لبخندی زد و گفت: ببخش دیگه ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اهی کشیدم... این بار دوم بود که دعوامون میشد... یه بار سر ماه عسل... حالا هم که سر یه چیز خیلی مسخره!!! و تو هر دو دفعه به این نتیجه رسیده بودم که حین عصبانیت به شدت از ش میترسم!

هرچی که بود تموم شـــد... این حداقل جمله ای بود که میتونســـت کمی تا قسمتی ارومم کنه! هرچی که بود تموم شد ... پس کش دادن موضوع کمکی نمیکرد! کسرا زود عصبانی میشد زود هم فروکش میکرد!

پامو هم از قصد که آش و لاش نکرد . اره قصدی که نبود!

انگار ادمی که دیشـــب اونطور جنون امیز مانتومو پاره کرد با اینی که جلوم نشسته بود زمین تا اسمون فرق داشت.

نفس خســته ای کشــیدم و گفتم: همیشــه وقتی عصــبانی میشــی اینطوری میشی؟

کسرا لبخند ارومی زد و د ستمو گرفت و به پشتش یه ب*و* سه زد و گفت: بخاطر دیشب واقعا معذرت میخوام...

و تک تک انگشتهامو غرق ب*و*سه کرد...

سرمو به سمت پنجره چرخوندم ... نمیدونم شاید اگر شکستگی پام نبود ا صلا ازش دلخور هم نمیشدم... غیرتی شده بود .... عصبی شده بود ... میدونستم بهش دروغ گفتم ... فقط نمیدونستم کسرا اینقدر تو مسائل دقیق و ریز ســنجه ... متوجه همه چی هســت ووقتی عصــبانی میشــه به شــدت ترسناک و غیر قابل تحمله!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تازه بعد این همه ارتباط ودوستی فهمیده بودم کسر اوقتی خشمگین میشه... وقتی به ســیم اخر میزنه ... وقتی خون جلوی چشــماشــو میگیره هیچی حالیش نیست...!

کســرای وســواســی و خجالتی وشــوخ و مهربون و بی ســماجت که وقتی عصبانی میشه انگار هیچ کس و نمیشناسه!!!

فصل هفدهم:

...در حال خوندن یه رفرنس برای ارشد بودم ؛ کسرا در اتاق و باز کرد و با یه لبخند عمیق یه سلام بلند بالا گفت.

با اینکه چیزی حدود پونزده روز از اون ماجرای کذایی میگذشــت اما هنوز باهاش ســردبرخورد میکردم ... دلم نمیخواســت فکر کنه که من زود کوتاه میام... درحالی که واقعا زود کوتاه میومدم.

یه دسته گل دستم دادو طبق عادت این پونزده روز روی گچ پامو ب*و*سید و گفت:خوبی عزیزم؟

گل ها رو روی میز کنار تخت گذاشتم وگفتم: خوب بنظر میام؟

کسرا لپهاشو باد کرد و گفت: یخرده چاق شدی...

یه پوزخند زدم و گفتم: مسبب این همه بخور و بخواب کیه؟

صــورتش از حالت شــیطون دراومد و اهســته گفت: فردا از شــر این گچ پا خلاص میشی!

و کتش رو دراورد و یه نفس عمیق کشید و لبه ی تخت نشست.

منهای سردی من باهاش، انگار از چیز دیگه ای هم دلخور بود ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با تعجب به حرکاتش نگاه میکردم. پیراهنشـو دراورد... یه تی شـرت اسـتین کوتاه کرم پوشید و یه شلوارک...

هوای اسفند ماه رو به بهاری شدن بود ولی نه اینقدر که کسرا تیپ تابستونی بزنه.

خواستم بگم این چه وضعشه و سرما میخوری ولی چیزی نگفتم ... کسرا هم با اخم به صفحه ی گوشیش نگاهی کرد و گفت: اینم که ول نمیکنه...

و برای صحبت از اتاق خارج شد.

با تعجب به رفتاراش نگاه میکردم که در اتاق باز شد و همدم من شیما وارد اتاق شد.

یعنی شیما نبود من با این پای چلاغ تو خونه دق میکردم.

بخصـــوص که تو این مدت شـــونزده روزه خیلی ها از جمله: یلدا و محمد حسـین، سـیما و حسـام، زهرا و پدرام ... حتی هانیه و اقا مهدی چندش... واســه ی پاگشـا دعوتمون کردن ولی بخاطر پای علیل من نرفتیم و همه ی دعوتها موکول شد به بعد...

شیما لبه ی تخت نشست و گفت:نیاز جون میثم بازم اس داده ...

پوفی کردم و گوشی و ازش گرفتم تا ببینم این پسره دیگه چی میگه ...

تو این مدت علیلی من با شـیما نزدیک تر شـده بودم و برام تعریف کرده بود که یه دوست پسر داره به اسم میثم که خیلی مزاحمش میشه ... چون شیما میخواد باهاش تموم کنه و میثم تهدیدش کرده که اگر باهاش بهم بزنه میذاره کف دست کسرا ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نفس عمیقی کشیدم ... متن پیامش همون تهدیدای همیشگی بود!

با کلافگی گفتم : بهت میگم گوشیتو خاموش کن واسه همینه.

شیما با بغض گفت: میاد جلو مدر سم اون وقت ... ابرومو جلوی دو ستا و ناظم و خانم مدیرمون میبره ... اون وقت چی...

-خب تو واسه چی ادرس مدرسه رو بهش دادی؟؟؟

شیما نفس عمیقی کشید و گفت: اون موقع فکر نمیکردم اینقدر کنه باشه ...

-برای چی باهاش دوست شدی؟؟؟

شیما نفسشو فوت کردو گفت: خب پسر خوبی بود...

-یعنی این خوبه که تو رو تهدید میکنه؟؟؟

شیما: من چه میدونم... تقصیر دوستام شد دیگه ... ما اولش قصد ازدواج داشتیم!

تقریبا مخم داشت سوت بلبلی میزد ... قصد ازدواج!!!

با تعجب گفتم:شیما من و کسراهم باهم دوست بودیم ... اتفاقا هم دوستیمون بنا به قصد ازدواج شکل گرفت... حالا هم که میبینی ازدواج کردیم... ولی شرایط کسرا با میثم یکیه؟؟؟ میثم یه پسر هجده ساله ی دیپلمه است... ولی کسرا درسشو تموم کرده من حداقل مدرک کارشناسیمو گرفتم ... الان واسه تو خیلی زوده!

شیما شقیقه هاشو مالید و گفت: من که دیگه اصلا از میثم خوشم نمیاد ... من الان کس دیگه ای رو دوست دارم...

-لابد نادین!

شیما مات نگام کرد وگفت: تو میدونستی زن داداش؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خندیدموگفتم: پس چی... ازاولشم واسم تابلو بود ... ببین نادین خیلی سن وسالش از تو بیشتره ها ...

وای خدا چطوری به این دختر میفهموندم تو واسه داداش من بچه ای!

شیما لبخندی زد وگفت: من با این قضیه مشکلی ندارم...

یعنی رسما ۵۰ درصد قضیه حل بود ... مسئله نادین بود و جوابش و تعدد دوست دخترهاش...!

نفس کلافه ای کشیدم وگفتم: الان نادینم جریان میثم و میدونه؟

شیما با خجالت گفت:اوهوم...

-ببین این قضیه رو بسپار به نادین ...

شیما اهی کشید و گفتم: دیگه چیه؟

شیما: کاش به نادین نمیگفتم که قبلا دوست پسر داشتم... حالا اگر از چشمش بیفتم چی...

خندم گرفته بود.

یه نفس عمیق برای لاپوشونی خندم کشیدم و گفتم:ببین کسرا میدونست که من قبل از رابطه با اون دو سه تادوست پسر داشتم... کسرا ولی بخاطر عشق به من با من عروسی کرد و اصلا براش مهم نبود ... تو هم که کسرا رو خوب میشناسی... اون با این قضیه کنار اومد دیگه وای به حال نادین.

شیما با تعجب گفت:واقعا؟؟؟ پس تو هم دوست پسرد اشتی ...

-اوهوم ... کسرا هم دوست پسرم بود که باهم عروسی کردیم دیگه ...

شیما خندید و گفت: پس نادین حله ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبمو گزیدم وگفتم:ببین مامان من خیلی اصرار داره نادین زودتر عروسی کنه ... نادینم مطمئنم دو سه تا دختر زیر سر داره ... اونم دخترای تحصیل کرده ... پس اولویت تو باید درست باشه ... خب؟

شیما: کاش سه سال بزرگتر بودم.

خندم گرفت و شیما گفت:ولی من نادین و عا شق خودم میکنم نیاز جون... درسمم میخونم ... قول میدم ... ولی تو هم واسم یه کار میکنی؟؟؟

-چی؟

شـــیما با من من گفت: هر وقت... یعنی میدونی... هر وقت کمک لازم داشتم.... میشه ... میشه روت حساب کنم؟

خندیدم و گفتم: اره حتما.. ولی من از جانب برادرم هیچ قولی بهت نمیدم ... و بهت توصیه میکنم که نادین و کلا بیخیال بشی...

شـیما اه عمیقی کشـید وگفت: کاش میشـد... ولی من اینقدر عاشـق نادین هستم که فقط خوشبختیشو بخوام...

اووف... چه غلطا!!! بعد از کمی صحبت با شیما، کسرا وارد اتاق شد و با خنده گفت:عروس و خواهر شوهر خوب خلوت کردید ...

لبخندی زدم و گفتم: تا چشم حسود بترکه.

کسرا با یه اشاره شیما رو از اتاق پرت کرد بیرون و خودش کنارم روی تخت ولو شد.

نفسشو سنگین بیرون داد و دستهاشو زیرسرش قلاب کرد.

با تعجب گفتم:چیزی شده؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کســرا انگار منتظر همین یه جمله بود... غلت زد و به ارنج چپش تکیه داد و گفت: امروز موعد قرار دادم با شرکت تموم شد ...

-خب؟؟؟

کسرا: از فردا باید برم دنبال کار...

با جیغ گفتم:بیکار شدی؟

کسرا خندید و گفت: یخرده ... اینجا سه ماهه آزمایشی میرفتم یه قرارداد سه ماهه تقریبا ولی کادرشــون تکمیله منو لازم ندارن... امروز اخرین روز کارم بود. فردا باید برم دانشگاه به استادم رو بندازم ببینم باز باید کجا برم ...

و نفسشو با ناراحتی فوت کرد.

با اینکه اســترس گرفته بودم و ســعی میکردم به روی خودم نیارم... ولی نتونستم که نگم : حالا چیکار کنیم؟؟؟

کســرا یه جوری بلند زد زیر خنده که ناخودا گاه منم ازجملم که خیلی بدبختانه ادا کرده بودمش خندم گرفت.

کسرا با سر انگشت یه ضربه ی اروم به پیشونیم زد وگفت: آخر شی نیاز...

نگفتم بی پول وبدبخت شدیم که ...

-اخه توسرکار نری از کجا...

کسرا وسط حرفم پرید و گفت:از کجا بیاریم بخوریم؟؟؟

و با خنده ادامه داد:میرم سرچهار راه گدایی...

و غش غش خندید.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ولی من اعصـــابم خرد بود با مشـــت به پهلوش زدم و گفتم: یه دقیقه جدی باش...

کسرا:جان ... بگو؟

-الان میخای چیکار کنی؟

کســـرا: میرم دنبال یه کار جدید... تو که خودت تو این رشـــته ای که نباید ا سترس دا شته با شی... چیزی که زیاده کاره ... حداقل هر روز داره هزار تا ساختمون تو این تهران ساخته میشه... هر کدومشم که حداقل دو تا معمار لازم داره ... دیدی بیکار نمیمونم خوشـــگله... فقط این قرار دادی بودن رو اعصابه ... اگر یه پولی د ستم بود و میتونستم یه شرکت م*س*تقل دایر کنم ... خیلی عالی میشد!

بهترین فرصت بود که بگم منم سر کار میرم ...

کســـرا: میرم دنبال یه کار جدید... تو که خودت تو این رشـــته ای که نباید ا سترس دا شته با شی... چیزی که زیاده کاره ... حداقل هر روز داره هزار تا ساختمون تو این تهران ساخته میشه... هر کدومشم که حداقل دو تا معمار لازم داره ... دیدی بیکار نمیمونم خوشـــگله... فقط این قرار دادی بودن رو اعصابه ... اگر یه پولی د ستم بود و میتونستم یه شرکت م*س*تقل دایر کنم ... خیلی عالی میشد!

بهترین فرصت بود که بگم منم سر کار میرم ...

چون هنوز به کسرا نگفته بودم که من تو شرکت مشغولم... بخصوص با این پا شکستگیم هم تو خونه مونده بودم و به رضا اطلاع داده بودم یه بیست روز

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نمیتونم بیام ... رفت و امدم کاملا اتفاقی دور از چشم کسرا مونده بود!... و حالا بهترین موقعیت بود که به کسرا بگم منم سر کار میرم.

رو بهش گفتم:اتفاقا چند تا از بچه های دانشگاه یه شرکتی زدن... از منم خواستن که برم کار کنم... تو نظرت چیه؟

کسرا چشماش برقی زد وگفت: الان داری از من کسب اجازه میکنی؟

خندیدم بدبختی اینجا بود که خودم قبلا اجازشو واسه خودم صادر کرده بودم ... کسرا گفت: چرا که نه ... فقط کجاست؟

-زیاد دور نیست... خوش مسیره... ولیعصر... از هشت صبح تا چهار بعداز ظهر...

کسرا سری تکون داد وگفت:خیلی هم خوبه ... اگر برای خودت سخت نیست من مخالفتی ندارم.

خندیدم وگفتم: پس باید من خرج خونه رو دربیارم دیگه؟؟؟ وای کسرا بی پولی بده...

کسرا خندید ... و منم با حرص به خنده هاش نگاه میکردم... فکر اینکه نتونم چیزی بخرم ...یا گشنه بمونم... وای مامان!!!

پوفی کردم وکسرا گفت: عزیزم چیزی نشده که ... بعد شم من که توضیح دادم بی پول نمیمونیم... تازه بخاطر محبت شما من زیر بار اجاره خونه نیستم... از طرفی هم اون پس انداز و سود اون هم هست ... تازه حقوق بازنشستگی مامان وبابام هم هست ... هوم؟؟؟ تازه محمد حسین از سر مغازه هایی که بابا تو بازار داره هم یه چیزی به حساب مامان واریز میکنه ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ابروهامو بالا دادم و گفتم: مغازه؟محمد حسین مغازه داره؟

کســرا: اوهوم ... بابا قبل فوتش یه حجره ی کوچیک تو بازار بزرگ میخره و میده دست محمد ... محمد اهل درس نبود میدونی که فوق دیپلمه ...

-خب؟

کسـرا: هیچی دیگه ... این قضـیه مال پنج سـال پیشـه ... اون موقع محمد حسین تازه پدر شده بود ... اجاره نشین بود و ضع مالی بدی دا شتن ... بابا هم یه مغازه به نام خودش ومامان میخره و میگه تو بیا اینجا کار کن ... سـر سال نشده اون حجره فرش فروشی میشه دو تا... خلاصه الان که پنج سال گذشته حسین خوب تونسته از عهده اش بربیاد اصلا شم اقتصادی حسین خیلی خوبه...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:الان داداشت چندتا مغازه داره؟

ک سرا: یه حجره که به نام بابا ست به کنار... یکی تو بازار یکی هم تو پا ساژ ونک... اره دیگه دو تا به نام خود شه ... یکی هم که سودش واریز میشه به حساب مامان.

پس کسرا هم از یکی از مغازه های محمد حسین ارث میبرد.

یذره خیالم راحت تر شد!

...

روز بعد همراه کسـرا به بیمارسـتان رفتیم تا گچ پامو باز کنم... اینقدر خوشحال بودم که حد نداشت.

با اینکه گچش از نوع سبک بود وشکستگی بدی نداشتم وزیاد اذیت نشدم ولی هرچی که بود من از محدود شدن گریزون بودم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دکتر با توجه به عکســـها و معاینه بهم گفت که نیازی به فیزیو تراپی ندارم ؛ ا ما با ید یه مدت پیاده روی نکنم کوه نرم ... و خلاصـــه مراعات کنم ... بخصوص که کفش پاشنه بلند هم نپوشم ... تا به پام فشار نیاد.

بهرحال گچ پام باز شد و منو کسرا با هم به خونه رفتیم... شب قرار بود منزل محمد حـ سین و یلدا پاگ شا بـ شیم و من باید یه دوش تپل میگرفتم ... لباس انتخاب میکردم ... اوه کلی کار داشتم!

برای لباس شبم یه دامن کرم ساتن که تا سر زانوم بود انتخاب کردم و یه تاپ سـفید که یقه اش حالت مربعی داشــت ... کســرا نگاهی بهم کرد و ســوتی کشید وگفت:چی شدی...

خندیدم و حینی که ازش خوا ستم زنجیر طلا سفیدمو برام ببنده گفت: قراره با این تاپ بیای؟

حوصـــله ی بحث نداشـــتم برای همین راحت گفتم: نه یه کت کوتاه هم میپوشم روش.

لبخند رضایت مندی زد و منم کت کوتاهی از جنس و رنگ دامنم روی تاپ سفیدم پوشیدم... مدل کت استین کوتاه بود و نیم تنه ... طوری که زیر سینه ام میتونستم سگک حلقه مانندشو ببندم تا خوش ترکیب و فیت تو تنم وایسه ... یه کفش راحتی سفید عرو سکی هم دا شتم که قرار شد اونو بپو شم. یه جوراب شلواری رنگ پا تنم کردم و نگاهی تو اینه انداختم.

یقه ام باز بود و بالای سینم مشخص بود ... ولی تمام زیبایی لباسم به همین بود. ارایشم ملیح بود و گوشواره های اویز و گردنبند ستش یه جلوه ی خوبی

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بهم میداد که را ضیم میکرد. در نهایت مشغول ارایش موهام شدم... جلوی اینه نشسته بودم و پامو رو پام انداختم...

کسرا نگاهی بهم کرد وگفت: راحت شدی ها ...

داشتم موهامو اتو میکشیدم که گفتم: از چه نظر؟؟؟

کسرا: گچ پاتو باز کردی میگم.

-اهان...

کسرا تو اینه بهم لبخندی زد و گفت:میرم ماشین و روشن کنم گرم بشه...

یک ربع بعد منم پالتو و شـــالمو تنم کردم و به طبقه ی پایین رفتم. یخرده لنگ میزدم.

یعنی از ترس دردگرفتن پام نمیتونســـتم خوب راه برم ... وگر نه مشـــکل بخصوصی نداشتم.

مونس جون و شیما عقب نشسته بودن و منم جلو نشستم ویه عذرخواهی کوچیک کردم که پشتم به مونس جونه.

تا ر سیدن به مقصد که زعفرانیه بود به موزیکی که کسرا گذا شته بود گوش میکردم... یه اهنگ تک نوازی ویلون بود ... صـــداش خیلی انرژی بخش بود.

به هرحال با دیدن یه ساختمون سفید ویلایی میون اون همه ماشین مدل بالا که تو کوچه پارک بود و ایست کسرا جلوی در ورودی ابروهامو بالا دادم.

کسرا پشت یه ماکسیما نگه داشت.

مخم داشت سوت میکشید ... کمترین ماشین توی کوچه ماکسیما بود بعد هم لگن کسرا که البته اصلا ماشین حساب نمیشد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا زنگ در وفشار داد.

محمد حسین شخصا در و باز کرد و گفت: به به تازه داماد خوش اومدی...

گرم با کســرا رو ب*و*ســی کرد و با من و مونس جون و شــیما هم احوال پرسی ... در نهایت ما رو داخل دعوت کرد.

با دیدن باغی که جلوم بود ... وجود یه اســتخر خالی از اب... بید های مجنون ... سنگفرش و گلکاری ها... دوتا ماشین ... یکی رونیز سیاه و یکی هم یه دویست و شیش نقره ای ... نفسموفوت کردم.

اینجا خونه ی برادر کسرا بود؟

یلدا با یه کت و دامن ابی نفتی جلوی در ایستاده بود. با دیدن من با روی باز بهم خوشامد گفت...

نگام به گردنش افتاد ... یه جواهر خیلی ظریف و سنگین که سنگ فیروزه ی اصــل و تو خودش جا داده بود گردنش بود ... ازهمون گردنبند دســتبند وگوشواره اش هم داشت.

شاید جواهر شناس نبودم اما قیمتی بودن و اصل بودن رو میفهمیدم...

یلدا با تعارف منو به داخل دعوت کرد... یه هال ونشیمن وسیع که توش سه دســت مبل وجود داشــت... یه دســت راحتی که جلوی تلویزیون بود ... یه د ست نیم ست و یک د ست هم مبل های سلطنتی و ا ستیل که با میز نهار خوری ست بودند... خونه به طرز قشنگی چیده شده بود... وسایل و دکور و رنگ ها با هم همخونی داشتن... سه تا تابلو فرش به دیوار بود...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه تابلو ایل عشـــایر... یکی گلدون گل و یکی هم یه ظرف میوه ... دو ظلع خونه با دو بوفه ی مدل ســـلطنتی پر شـــده بودو برق کریســـتال ها داشـــت چشممو کور میکرد...

یه عرض خونه به اشـــپزخونه میخورد و یه عرض دیگه پلکان طویلی بود که دو طرف نرده هاش دو تا فرشـــته ی چوبی ایســـتاده بودن... دو تا فرشـــته ی چوبی که انعکاس لوستر به جلای اونها م*س*تقیم تو چشم من میخورد... دو تا فرشته ی چوبی که نصف من قد داشتن ... یکیشون یه چنگ دستش بود و بال هاش با ظرافت خاصی ترا شیده شده بودن .. و اون یکی یه فلوت بین انگشتهای ظریفش بود.

با دیدن هدیه که محکم خورد بهم و منو ب*غ*ل کرد از بهت دراومد ... ب*غ*لش کردم وگفتم:خوبی هدیه جون ...

و همون لحظه صدای هانیه و اقا مهدی بلند شد.

ناچارا هانیه رو ب*غ*ل کردم و باهاش رو ب*و*سی کردم.

یلدا با خوش رویی گفت:خوش اومدی نیاز جون ... بفرمایید .... کلبه ی درویشی ما رو نورانی کردید ...

ناخواسته از لفظ کلبه پوست لبمو کندم... اره خیلی کلبه بود!

خونه و زندگی یلدا یه مدلی بود ... نمیدونم چه مدلی... یه مدلی بود که ... خب باید اعتراف میکردم که یه مدل وحشـــتناک بود... از اون مدل ها که ناخواسته باعث حسودیم میشد ...

مونس جون گرم وصمیمی یلدا رو ب*غ*ل کرد.. و حس کردم اونجوری که علی پسر یلدا و محمد حسین رو میب*و*سه هدیه رو نب*و*سید...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یلدا ... عروس ار شد خانواده ی راد ... حسین پسر ار شد خانواده ی راد ... علی نوه ی ارشـــد خانواده ی راد ... و در اخر هجوم فکر و خیال بود که به ذهنم حمله کردن ...

کســرایی که شــش ماه به شــش ماه قراردادش از این شــرکت به اون شــرکت تمدید میشه... منهای دوندگی هاش...

کسرایی که میخواست خونه اجاره کنه برای شروع زندگی من و خودش...

کســـرایی که ازم میخواد تا به خونه ی پدریش بیام تا بتونه یه وام فکســـتنی جورکنه ... که بتونه یه خونه ی ۵۰ ۶۰ متری رو بخره ...

کســرایی که به برادر زنش رو میزنه تا ماشــین پرشــیای نو و تمیزش رو برای چند شب قرض بده تا گل بزنه و باهاش زنش رو به شمال ببره ...

کسرایی که برادرش کار حجره و مغازه رو بعهده گرفته ...

کسرایی که برادرش دو تا ماشین شیک وسط باغ خونه اش پارک شده ...

کســـرایی که باغ خونه ی برادرش از باغی که برای عروســـیمون کرایه میکنه قشنگ تره . . . کسرایی که!!!

نفســـمو فوت کردم... یلدا تعارفم کرد تا به ا تاقی برم ولباس هامو عوض کنم... دو تا ا تاق خواب طبقه ی پایین بود و اونطور که نگاهم بهم آلارم میداد سه تا اتاق هم طبقه ی بالا ...

حسود نبودم... ولی دا شتم حسودی میکردم... به زندگی یلدا... به اولویت یلدا ... به پسرشون ... به خونه اشون ... به کار شوهرش...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

منو کسرا هنوز اواره بودیم ... خونه نداشتیم... ما شینمون یه لگن بود که هر روز یه جاش خراب بود ...

مغزم داشت میترکید...

وهزار تا چرا تو ذهنم بود.

چرا کسرا با محمد حسین تو بازار نیست...

چرا کسرا ماشین محمد حسین و برای عروسی قرض نکرد...

هدیه ی محمد حسین سرعقد یه تمام سکه بود ... هدیه ی هانیه هم سر عقد یه تمام سکه بود... هانیه ای که یه دامن ویه بلوز ساده میپوشید ... با هدیه ی یلدایی که برق جواهراتش و جلای خونه زندگیش از لامپ دویست ولتی پر نور تر بود ...

چشم و هم چشمی بلد نبودم ... اما خونه بوی خساست میداد!!!

بوی تند وتلخ طمع میداد ... بوی سنگینی دو رویی میداد ... بوی گند تظاهر میداد! این ادما باطنشون با ظاهرشون فرق داشت... خیلی!

محمد حسین برخلاف ظاهر مهربونش باطنا این نبود ... یلدا هم همینطور...

من از خانواده ی کسرا فقط مونس جون و شیما و خود کسرا رو دوست داشتم... محمد حسین و هانیه عین هم بودن! عین هم . . .

لباسمو دراوردم ... به خودم نگاه کردم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ندیده نبودم ... چ شم و دل سیر بودم ... خونه ی پدریم یک سوم اینجا بود اما هرچی خواستم فراهم بود... تنها چیزی که اذیتم میکرد سادگی بیش از حد کسرا بود ... و زرنگی و دو رویی بیش از حد برادرش!

من به این خونه وزندگی و وسایل حسودی نکردم ... من به موقعیت یلدا هم حسودی نکردم...

من به زرنگی محمد حسین حسودی کردم که کسرا در مقابلش یه بی عرضه ی تمام عیار بود!!! یه پسر ۲۶ ۲۷ ساله که هنوز حتی یه کارم دست و پا نکرده بود!!!

من از سادگی کسرا حرصی شدم ...

کسرایی که به رسم برادری بیخیال تمام حق و حقوقش شده بود!

نفس عمیقی کشیدم ...

تو اینه بار اخر به خودم نگاه کردم...

لبخندی زدم ... باید اروم می بودم... حق نداشتم خودمو تو این مسائل قاطی کنم ... نفس عمیقی کشیدم. دستهای یخمو رو صورت داغم گذاشتم... و کمی بعد دستگیره رو پایین کشیدم واز اتاق خارج شدم.

مثل خودشون با یه لبخند تصنعی و ظاهری اروم و خوش رو تو مجلس حاضر شدم.

یلدا رو به خانمی به اسم فریده دستور میداد تاپذیرایی رو انجام بده ...

سعی داشتم بیخیال باشم ... نسبت به تمام اون همه زرق وبرق ...

علی وهدیه با هم بازی میکردن ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و بقیه هم مشغول حرف زدن بودن... مبل کنار کسرا خالی بود خواستم بلند بشم وکنار کسرا بشینم که اقا مهدی روبه روی من کنار کسرا نشست و مشغول صحبت شد.

من کنار هانیه نشسته بودم... چقدرم که ازش خوشم میومد.

فریده خانم میز عسلی کوچیکی رو جلوم گذاشت یه فنجون چای و پیش دستی روش قرار داد.

خم شدم تا فنجون رو بردارم که حس کردم یقه ام بدجوری خود نمایی میکنه ... و از ترس نگاه سنگین اقا مهدی قبل از خم شدن ، از پشت تاپمو کشیدم تا بازی یقم مشخص نباشه.

وقتی به پشتی مبل تکیه دادم دقیقا اقا مهدی زوم کرده بود رو من... محل نذاشتم و سعی کردم به حرفهای مونس جون ویلدا گوش بدم ... انگار داشتن از عید حرف میزدن...

مونس جون شروع به مالیدن زانوهاش کرد وگفت: یلدا مادر با این پا توانی ندارم که خونه تکونی کنم...

هانیه پاشو روپاش انداخت وگفت: مامان امسال یه نیروی کمکی اضافه شده ... دست تنها که نیستی... منم دیگه کارای اخرم مونده ...

نفهمیدم منظورش از نیروی کمکی چیه که یلدا گفت: راست میگه مامان... شما اصلا نگران نباش... من و هانیه و نیاز خودمون میایم کارا رو راست وریس میکنیم...

شیما با غرغر گفت:چقدر از خونه تکونی بدم میاد.

پس نیروی کمکی منم؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبخندی زدم و چیزی نگفتم... خون داشــت خونمو میخورد که مونس جون گفت:میگم کارگر بیاد ...

هانیه با غرو لند گفت: نه مادر من کارگرکه کار نمیکنه ... اصلا خوب نیست .... من که دلم راضــی نمیشــه یه غریبه بیاد خونه زندگیمو تمیز کنه... خودم باید تمیز کنم... هیچ ســالی کارگر نمیگرفتی مامان... حیف پول بی زبون نیست؟؟؟

مونس جون نفس عمیقی کشید وگفت:چی بگم والله...

یلدا هم نفســشــو فوت کرد وگفت:وای بخدا اگر کمر درد من نبود؛ خودم خونه زندگیمو جمع میکردم ... وگرنه منم دلم راضــی نیســت یه غریبه بیاد.. ولی چاره چیه...

خب یلدا خانم که کمر درد داره .. با اون ناخن های مانیکور شــده اش عمرا دست به وسایل خونه ی مادرشوهرش بزنه ...

هانیه هم که خودش زندگیش وباید تمیز کنه ...

این وسط نیروی کمکی باید خونه تکونی کنه... جالبه!

پوفی کردم و یلدا گفت:جاری خوشگل چیه ساکتی؟

لبخندی زدم وگفتم:دارم استفاده میکنم ...

یلدا با خنده گفت:ایشــالا که رفتی ســرخونه زندگیت م*س*تقل شــدی میفهمی ما چی میکشیم...

همراهشون خندیدم وفکر کردم طعنه زد یا ...!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بعد از صرف شام که همه ی غذاها رستورانی بود دوباره تو هال نشستیم... یلدا میوه تعارف میکرد... منم سرمو با هانیه و علی گرم کرده بودم. حوصله نداشتم تو بحششون شرکت کنم.

محمد حســین حافظی رو از کتابخونه دراورد و گفت:موافقین فال حافظ بگیریم.

یلدا خیلی لوس پرسید:به چه مناسبت؟؟؟

محمد حســین: خب ببینیم فال محمد و نیاز چیه ... عاقبتشــون خیره ... خوشه... موافقید نیاز خانم؟

-بدم نمیاد ...

محمد حسین حافظ و به کسرا داد و گفت: بیا داداش... نیت کن...

کسرا با سر انگشت از قطر کتاب یه صفحه رو انتخاب کرد و با یه تک سرفه مشغول خوندن شد:

دردم از یار است و درمان نیز هم* دل فدای او شد و جان نیز هم

این که میگویند آن خوشتر ز حسن* یار ما این دارد و آن نیز هم

یاد باد آن کو به قصد خون ما *عهد را بشکست و پیمان نیز هم

دوستان در پرده میگویم سخن *گفته خواهد شد به دستان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل *بگذرد ایام هجران نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست* گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان* بلکه بر گردون گردان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار* بلکه از یرغوی دیوان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشق است * آصف ملک سلیمان نیز هم

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حافظ

غرق صـــدای رســـا ش بودم که با تعارف یلدا در حالی که کســـرا بیت اخر مصرع اولشو میخوند و مصرع دومشو تو شلوغی بحث و گفت گو ها خوند از اون فاز دراومدم،... دلم میخواست همه خفه بشن و بذارن من یه بار دیگه به کســـرا و حافظ خونیش گوش بدم ولی بحث به چیزهای دیگه ای کشـــیده شد... ا صلا انگار یلدا از قصد و سط شعر خونی کسرا پرید و میوه تعارف کرد ... به نظرم این یه بی احترامی بود!!! میوه نخورده نبودیم که!!!

فقط اون بین مونس جون برامون ارزوی خوشـــبختی کرد و محمد حســـین خشک گفت :فال خوبیه ... هرچند که بعید میدونستم چیزی از فال و حافظ خونی سر رشته داشته باشه!

و یه جوری موز رو گذا شت تو دهنش که سیبیل هاش همه سفید شد... از ریخت ونوع میوه خوردنش چندشم شد ... رومو برگردوندم...

کسرا اگر اونطوری چیزی میخورد خودمو میکشتم!

علی حافظ و از د ست کسرا گرفت تا به هدیه نقا شی روی جلد و نشون بده ...

بحث به عید و مسافرت کشید...

یلدا و محمد حسین بنا بود به ترکیه برن...

هانیه و اقا مهدی هم قرار بود به اردبیل شهر اقا مهدی برن...

کســـرا هم در جواب یلدا که پرســـید:شـــما کجا میرید... گفت: هرجا که نیاز امر کنه ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هانیه چشـم غره ای رفت و یلدا با تعجب به کسـرا نگاه کرد و من فکر کردم اینا از چی میسوزن؟!!!

حین خروج از خونه خم شدم تا سگک کفشمو در ست کنم که حس کردم یکی خودشـو بهم چسـبونده و یه نیشـگون ازم گرفت!... فکر کردم هدیه یا علی هستن ... وقتی بلند شدم دیدم اقا مهدی پشت سرم بوده ...

فر صت فکر کردن به این حرکت و ندا شتم ، حتی فر صت یه واکنش ن شون دادن هم نداشتم... یلدا ب*غ*لم کرد و ازم تشکر کرد ...

مات و مبهوت با گیجی از همه خداحافظی کردم... چشمای سرخ اقا مهدی برام نفرت انگیز ترین منظره بود!

دم دمای سـاعت دوازده بود که رسـیدیم خونه با مونس جون و شـیما یخرده صحبت کردیم و بعد ازشب بخیر من وکسرا به اتاقمون رفتیم.

یه لحظه خواستم از حرکت اقا مهدی به کسرا بگم...

ولی چیزی که تو شـهربازی اتفاق افتاده بود ... اگر کسـرا دوباره این بلا رو سرم میاورد؟!!! یا اگر میگفت من دروغ گفتم و چرا به فامیلش تهمت زدم...

درحالی که کنارش دراز کشـیده بودم گفتم:همیشـه اینقدر قشـنگ حافظ میخونی؟

خندید و گفت:خوشت اومد؟

لبخندی زدم وگفتم:اوهوم... خیلی با احسـاس میخوندی... بدون غلط... بدون مکث... یه جوری ارامش دهنده بود.

کسرا دستشو تو موهام فرستادو گفت: مگه نا اروم بودی؟

نفس عمیقی کشیدم وگفتم: یخرده ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا اخمی کرد وگفت:چرا؟

-نمیدونم ...

کسرا لبخندی زد و گفت: اگر تو بخوای بازم برات حافظ میخونم ...

دستمامو دور گردنش حلقه کردم و گفتم: خیلی چیزا ازت میخوام...

خندید و گفت:مثلا؟

-مثلا... مثلا ... مثلا...

کسرا:مثلا چی؟

-مثلا واسه ی عید برناممون چیه؟؟؟

کسرا:دوست داری کجا بریم؟

-من دوست دارم فقط خودمون دو تا باشیم ... میشه؟

کسرا بینیشو به بینیم مالید وگفت: چه جورم ...

-بریم اصفهان ...

کسـرا: ١٤ روز تعطیلیه دیگه ... میتونیم خیلی جا ها بریم... یزد مثلا... شیراز...

-اووم... شیراز نرفتم ...

کسـرا خندید و گفت: پس باید دو سـه تا بلیط از الان بگیرم ... یا دوسـت داری با ماشین بریم؟

-نه... ماشین دست و پاگیره ... هواپیما هم که خطرناکه... اتوب*و*سم که وسط راه دستشوییم میگیره...

کسراخندید و گفت:قطار و کشتی میمونه فقط...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-کشتی گرونه...تو شوهر حیوونکی منی... دلم نمیاد خرج کنی زیاد ...

کسرا پیشونیمو ب*و*سید وگفت:پس قطار؟

-اوهوم...

کسـرا باشـه ای گفت و در حالی که غلتی زد و یه لحظه نفسـم از سـنگینی وزنش گرفت اما کم کم غرق ب*و* سه هاش و عا شقانه هاش شدم و بعد همه ی سنگینیش عادت شد ، یه عادت سخت شیرین سخت عا شقانه... مثل هر بار!

فصل هجدهم:

توی خونه جا افتاده بودم... پونزده ا سفند بود و سه روز از ماه گرد عرو سی منو کسرا گذشته بود...

یک ماه و سه روز شده بود ... عین برق و باد گذشت. انگار همین دیروز بود که تو جاده گیر افتاده بودیم ... انگار همین دیروز بود که من بیمارسـتان بستری شدم از ترس از دست دادن کسرا...

روزای من بین شـرکت و خونه ... توی اتاق خواب بین کتاب هام و اغوش کسرا میگذشت... شب هم قرار بود به خونه ی سیما و حسام بریم... و البته قرار هم به این بود که من زودتر کار و تعطیل کنم و با کسرا بریم خرید مانتو و شلوار...

درحالی که پرونده ها رو زده بودم زیر ب*غ*لم و نقشه ها رو لوله کرده بودم ، به سمت اتاق مدیرعامل رفتم.

تقه ای زدم به در و بی هوا وارد شدم...

بلند گفتم: رضا این نقشه ها رو...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و با دیدن زارع که با تعجب پشت میز نشسته بود و به من نگاه میکرد شوکه شدم. یعنی این بیچاره هم یه جای ثابت ندا شت... یا تو اتاق ر ضا بود یا تو ابدارخونه یاکه ا صلا نبود ... به هرحال من به این قیافه ی همیشه متعجبش عادت داشتم...

زارع اخم هاشـــو تو هم فرو کرد وگفت: میشـــه خواهش کنم قبل از ورودتون در بزنید!

متقابلا اخمی کردمو گفتم: ببخشید رضا نیست؟

همیشـــه وقتی این ریختی میشـــد که رضـــا نبود ... و دقیقا الان هم یکی از همون وقت ها بود!

زارع از جاش بلند شد... اور کت چرم قهوه ایشو به عقب فرستاد و دستهاشو تو جیب شـــلوار کبریتی قهوه ای ســـوخته اش کرد وگفت: منظورتون اقای شفیعه؟؟؟

جوابشو ندادم وزارع جلوی من ایستاد و گفت: فکر نمیکنید بهتره تو محیط کار ایشون رو به اسم کوچیک صدا نکنید؟؟؟ دیگران فکر دیگه ای میکنن...

نفس عمیقی کشیدم وبدون از د ست دادن ذره ای از خونسردی و اعتماد به نفسم گفتم: فکر نمیکنم روابط کاری من با بقیه به شما ربطی داشته باشه ... ضمنا من مسئول برداشت بقیه از رفتارم نیستم!!!

زارع نیشـــخندی زد و گفت: جدا؟؟؟ پس به من اجازه ی هر برداشـــتی رو میدید؟؟؟

-هرجور که مایلید قضاوت کنید... کسی که ضرر میبینه من نیستم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زارع: منم مطمئنم که ضرری از قضاوتم نمیبینم!

پوفی کردم وگفتم:خیلی از خود مطمئن هستید اقای زارع...

زارع دست به سینه جلوم ایستاد و گفت: چرا نباید باشم خانم نامجو... ؟

خواستم از اتاق برم بیرون که گفت: خانم نامجو...

ایستادم...

بهم نگاهی کرد و با مکث دستشو به سمتم دراز کرد وگفت:نقشه ها لطفا ...

ابرومو بالا انداختم وگفتم:ترجیح میدم به خود رضا تحویلشون بدم!

زارع خونسرد گفت:تا وقتی اقای شفیع نیست من مدیر اینجا هستم... پس لطفا نقشه ها...

نقشه ها رو بهش دادم و زارع گفت: نیاز به توضیح هم هست؟

-خیر...

از اتاق بیرون رفتم و خودمو پشت میزم پرت کردم.

طناز دماغ شو بالا کشید و گفت:خو شم میاد وقت وبی وقت میری دم اتاق رییس خوشگلمون ...

خندیدم و گفتم: اخلاقشو نمیدونی چقدر خوشگله...

ساناز گوشه ای نشست و گفت: اتفاقا خیلی مودب و جنتلمنه ...

با غیظ گفتم: خیلی...

طناز:چی شـــده اتیشـــی شـــدی؟؟؟ دلت میاد از این ج*ی*گ*ر ناراحت بشی؟ کثافت چه چشمایی هم داره ...

با یه حالت نمایشی گفتم: عق ق ق ق ...

و کیفمو برداشتم وگفتم: خب دخترا من برم ... کار دارم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ساناز ابروهاشو بالا انداخت و رو به طناز گفت: طن طن این دختره مشکوک میزنه ها...

طناز خندید وگفت:شدید ... معلوم نیست چه خبره...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خفه شید خانم ها... میخوام با شوهر جونم برم خرید... حرفیه؟

طناز اه غم انگیزی کشید و گفت:خدا قسمت کنه ...

ساناز چشم غره ای به طناز رفت و گفت: تو یکی دیگه بس کن که اومدی قاطی ما مرغ ها...

و رو بهم گفت: خبر داری خانم دو هفته ی دیگه عقدشه...

زدم زیر خنده و گفتم:بالاخره خودش تو تورت نیفتاد رفیقش افتاد؟

طناز مات گفت:اینقدر مشخص بود؟

-وحشتناک...

طناز اهی کشید و گفت: ولی بابام اینا هرکار کردن رو حامد یه ایراد بذارن و ردش کنن نشد که نشد...

خندیدم وگفتم:حالا جدی عقدته؟

طناز:اوهوم... تو عید یا بعد از عید نمیدونم... قراره تو باغ عمه ی حامد یه عقدی بگیریم تا بعد...

دستشو گرفتم و گفتم:پس مبارک باشه...

طناز: تو که منو عرو سیت دعوت نکردی ... ولی من دعوتت میکنم ... بیای ها ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چشمکی زدم وگفتم: بستگی داره کیا بیان...

طناز: همین جمع خودمون که تو شرکتیم... نترس غریبه بینمون نیست.

سری تکون دادم و گفتم: تااون موقع ایشالا خدمت میرسیم!

ازشـــون خداحافظی کردم وداشـــتم از شـــرکت بیرون میرفتم که زارع بلند گفت:خانم نامجو؟؟؟

با تعجب بهش نگاه کردم وگفتم:بله؟

زارع دست به کمر ایستاد وگفت:برای انجام امور شرکت دارید میرید؟

-خیر... برای انجام امور شخصی دارم میرم...

زارع: یادم نمیاد ازم مرخصی گرفته باشید...

-منم یادم نمیاد که کسی بهم گفته باشه که از شما باید کسب تکلیف کنم.

زارع چشمهاشو ریز کرد وگفت:بله؟

-اینقدر گوش هاتون سنگینه؟

زارع یه قدم جلو اومد وگفت: بعد از بیســـت روز اومدید شـــرکت ... حالا نیومده و حضـــور نداشـــته دارید میرید؟ اخر ماه هم لابد حقوقتون رو تمام وکمال میخواید؟!

کیفمو رو شـــونم جا به جا کردم و گفتم: کســـی که منو اســـتخدام کرده شـــما نیســـتید اقای زارع هیچ دلیلی هم ندارم به شـــما جواب پس بدم...طرف حساب من کس دیگه است...

زارع کمی ســـر جاش جا به جا شـــد و گفت: مطمئن باشـــید اگر بخاطراقای شفیع نبود تا الان ده بار شما رو اخراج میکردم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-خوشحالم که شما هم زیر دست اقای شفیع هستید... پس بهتره همه چیز رو به ایشون واگذار کنید... روز خوش اقا...

و پشتمو بهش کردم وخواستم در وباز کنم که زارع بلند گفت: این کار شما رو غیبت تلقی میکنم ... مطمئن باشید.

پوزخندی زدم و گفتم: هرجور که دوست دارید عمل کنید...

نمیدونم چه اعتماد به نفسی بود که اینقدر یک کلام و قاطع حرف میزدم. نمیدونم چرا ولی حسی بهم میگفت رضامن یکی رو اخراج نمیکنه ... فوقشم اخراج میشدم!

شونه ای بالا انداختم وبه کسرا زنگ زدم تا بهش بگم که من نزدیک مجتمع خرید هستم... و زود بیا ... کسرا گفت همون اطراف یکمی بچرخم تا برسه... منم قبول کردم...

داشتم برای خودم ویترین ها رو نگاه میکردم که با دیدن کافه ستاره لبخندی زدم و به سمتش رفتم... تا یه قهوه میخوردم کسرا هم میومد!

سامان شباهنگ پشت میزش نشسته بود ... از جلوش رد شدم .. متوجم شد اما من خودمو به ندیدن زدم.. به طبقه ی بالا رفتم و پشت میزی که دفعه ی قبل برای کسرا تولد گرفته بودم نشستم.

داشتم به تابلو های سیاه قلم نگاه میکردم که یه صدای اشنا گفت: چی میل دارید؟

سرمو بلند کردم. سامان بود که جلوم ایستاده بود.

-از کی تا حالا مدیر کافه اُر در میگیره ...؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خندید و گفت: از وقتی که حســرت دیدن ارتباط یه زوج خوشــبخت رو میخوره ...

ابروهامو بالا دادم... مثل باراول که دیده بودمش خوب حرف میزد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: همیشه اینقدر مشتری هاتون رو خوب به خاطر میسپارید؟

ســامان:نه همیشــه... اونهایی که خاص باشــن... خاص رفتار کنن... کســرا چطوره؟

خندم گرفت و گفتم: حافظتون هم که عالیه...

خندید و گفت:تقریبا ... میشــه گفت فوق العاده ... خب نگفتید چی میل دارید؟

-یه فنجون قهوه...

سامان با تعجب گفت: منتظر اقا کسرا نمیمونید؟

-اتفاقا چون منتظرشم میخوام با خوردن یه قهوه سرگرم بشم...

خندید و گفت:حدس میزدم... از شما بعید بود با هم تموم کنید...

اخمی کردم وحس کردم زیادی بهش رو دادم با این حال سرد پرسیدم:

-چطور؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: گرمای عشقتون خیلی مشهود بود...

دســـت چپمو نمایشـــی تکون داد تا حلقمو ببینه و گفتم : و البته هنوزم هست...

سامان:این عالیه...

-ما ازدواج کردیم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سامان اشکار جا خورد وگفت:واقعا؟

-اوهوم...

سامان لبخندی زد و گفت: پس تبریک میگم... زوج خوبی هستید...

-هنوز خیلی زوده برای گفتن این جمله!...

سامان: میتونم بپرسه چند وقته؟

-بله میتونید...

سامان منتظر جوابم موند ولی من شیطنتم گرفته بود و زل زده بودم به چشمای سیاهش...

درنهایت گفت:خب؟

-گفتم که میتونید بپرسید...

سامان خندید وگفت: اهان حالا متوجه شدم... خب چند وقته ازدواج کردید؟

-امروز میشه یک ماه و سه روز...

سامان کمی نگام کرد و گفت: ده بهمن...؟

-علاوه بر حافظه هوش خوبی هم دارید...

سامان: هوش که نه... دقت...

خندیدم و گفت: یه سوال میتونم بپرسم؟

-بفرمایید...

سامان: دفعه ی قبل از چیزی عصبانی بودید؟

-امم... نه ... اگرم بودم یادم نمیاد چطور؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سامان خندید وگفت: اخه ... هیچی... الان قهوتونو میارم خانمِ...

-نیاز... نیاز نامجو...

لبخندی زد و گفت: خانم نامجو ...

و از پله ها پایین رفت.

فکر کنم میتونستم حدس بزنم منظورش از اینکه پرسید عصبانی بودم چیه...

دفعه ی قبل باهاش مثل یه مزاحم رفتار کردم ... ولی حالا یه مدیر کافه بود که من از جوونی و مدیریتش خوشم میومد و دوست داشتم اگر بنا باشه قهوه ای بخورم تو کافه ی اون بخورم! شاید یه کنجکاوی ... شاید هم دوست دا شتن فضای گرم کافه باعث شده بود که اینجا رو به عنوان پاتوق انتخاب کنم!

ازش خوشم میومد ... از این تیپ ادمای خیلی مبادی اداب بخصوص که مدیر کافه هم بود!... از جام بلند شدم ... خیلی از نقا شی های سیاه قلمی که به در و دیوار کافه بود خوشم میومد.

بخصوص یکیش که یه بچه ی فال فروش بود که به یه بید مجنون تکیه داده بود.

اون قدر بید های سر خم کرده ی مجنون قشنگ و ظریف کشیده شده بودن که سیاه و سفید بودن کار هیچ به چشم نمیومد... اونقدر نگاه او ن بچه ی فال فروش زنده بود که شاید با هیچ رنگی به جز همون سیاه و سفید و سایه روشن نمیشد زنده بودن رو به تصویر کشید.

یه صدایی از پشت سرم اومد که گفت: سال ۸۰ کشیدمش...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با تعجب گفتم:خودتون؟

قهوه رو روی میز گذاشت وگفت: سرد نشه ...

-چه جالب...

نگاهی به محیط انداختم. به جز من کس دیگه ای نبود...

پشت میز نشستم و گفت: همه ی تابلو های اینجا کار خودمه ... ممنون از نگاه زیباتون.

-خواهش میکنم...

پشت میز نشستم که حس کردم گوشیم زنگ میزنه ... با دیدن شماره ی کسرا گفتم:الو ... کسرا کجایی؟؟؟

و بهش ادرس کافه رو دادم... و از سامان هم خواستم یه قهوه ی دیگه هم بیاره ...

کسرا پشت میز نشست و گفت: خوبی نیاز؟چقدر ترافیک بود ...

خندیدم و گفتم:قهوه اتو بخور سرد نشه..

کسرا: مهمون تو دیگه ...

سامان با یک سینی محتوی کیک شکلاتی کنارمون ایستاد و گفت: این بار و اجازه بدید مهمون کافه باشید...

کسرا با تعجب گفت: چطور؟

سامان نگاهی به من کرد و گفت: هیچی ... همینطوری... یه تعارف بود.

کسرا خیلی خشک گفت : ممنون ...

سامان ایستاده بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا نگاهی به سامان کرد وگفت:مشکلی هست؟

سامان : نه ... خواستم ببینم چیزی کم و کسر دارید یا نه...

کسرا: نه ... چیزی کم نیست . ممنون.

سامان عذرخواهی کوتاهی کرد و به طبقه ی پایین برگشت.

رفتار کسرا واقعا شوک اور بود.

فتار کسرا واقعا شوک اور بود.

خواســتم بهش چیزی بگم که پیش خودم گفتم:بیخیال... مرض داری خلق خودتو کسرا رو تنگ میکنی؟!

بعد از خوردن قهوه و کیکمون ، حساب کردیم و کسرا رو بهم گفت: هیچ از این پسر صندوق داره خوشم نمیاد ...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: شاید اونم از تو خوشش نمیاد ...

یعنی هرچی من خودمو کنترل میکردم، کســرا باید یه جوری تو برجک ادم میزد.

با این حرفم خیره تو چشمام زل زد و گفت:منظور؟

یه تیکه کیک خوردم و باقهوه قورتش دادم و گفتم: بی منظور گفتم... نشنیدی میگن دل به دل راه داره ... اگر تو از اون خوشت نمیاد لابد اونم از تو خوشش نمیاد ...

کسرا اهانی گفت و من هم قهوه امو سر کشیدم وگفتم:بریم؟

کسرا ازجاش بلند شد و گفت: بریم...

از کافه خارج شدیم و به سمت مجتمع ونک رفتیم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

درحالی که با نگاهی حریص داشتم دنبال یه مانتوی شیک و قشنگ میگشتم ؛ کسـرا با اشـاره به یه پالتوی قهوه ای که سـر اسـتینش خز داشـت گفت: فکرکنم خیلی بهت بیاد.

-ولی من که پالتو نمیخوام... مانتو بهم بدهکاری...

کسرا:حالا امتحانش که ضرر نداره ...

خوشم میومد عین خودم خوش سلیقه بود ...

طبق معمول در همون لحظه ی اول چشممو گرفت و سریع هم خریدمش... یه پالتوی قهوه ای...

قیمتش چهارصد تومن بود ولی چون دیگه اسفند بود و مثلا فصل حراج در نهایت با تخفیف سیصد و سی خریدمش... حالا دوست داشتم یه شلوار قهوه ای هم داشـته باشـم... داشـتم به ویترین ها نگاه میکردم که کسـرا گفت:دیر نشه ...

نگاهی به ساعت کردم تازه چهار ونیم بود.

نچی گفتم و درادامه اضـافه کردم: نه بابا ... هرچی دیر تر بریم به نفع سیماست.. به کاراش میرسه ...

کسـرا سـری تکون داد و با خریدن دو تا شـلوار جین و یه کیف و کفش ختم خریدمو اعلام کردم ... که البته غرغر کسرا مزید بر علت شد که از یه کیف پول چرم هم بگذرم، ولی دم دمای اخر با دیدن یه پیرهن ابی فیروزه ای ساتن کوتاه ودکلته ، خودشـم نتونسـت مقابل من یارای مخالفت داشـته باشـه،

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بخصــوص که وقتی پوشــیدمش تو اتاق پرو رســما میخواســت بیاد داخل و کارمو یسره کن... چون شدیدایه پیرهن جذاب و چسبون بود!

با اینکه اولتیماتوم داده بود فقط جلوی من باید بپوشیش، بهرحال منم از سر ناچاری قبول کردم و خریدیمش!

نفس عمیقی کشــیدم و کســرا با قاطعیت گفت: هیچی دیگه پول ندارم... نه تو کارتم ... نه تو جیبم...

نفس عمیقی کشیدم... خرید ها رو دست کسرا داده بودم و با خیالی راحت داشتم با ویترین های مانتوهاوداع میکردم که با دیدن یه مانتوی مشکی توی ویترین ، رو به کسرا گفتم: کسراچه خوشگله...

کسرا خندید وگفت: تو کی چیزی میبینی و میگی زشته ...

از حرفش خندم گرفت وگفت:برم بپوشمش...

کسرا: برو بپوش ولی پول ندارم برات بخرمش...

سری تکون دادم وبا هم وارد مغازه شدیم... یه بوتیک بزرگ بود که کلی رگال داشت و به در ودیوار وسقف مانتو اویزون بود.

فروشنده یه پسر جوون بود با موهای سیخ سیخونکی...

لبخندی زد وگفت: در خدمتم...

ادرس اون مانتوی مشکی رو دادم وگفتم:سایز سی وهشت...

فرو شنده با لبخند خاص خودش گفت: فکر میکنم سی و شیش برای شما مناسب تر باشه... پارچه ها قواره بزرگ هستن...

کسرا دخالت کرد وگفت: جناب همون سی و هشت و مرحمت کنید.

فروشنده با اصرار گفت: جفتشو میدم... هرکدوم خانم پسندید...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ومنو به یه اتاق پرو فرستاد.

چراغ وتهویه رو روشن کردم... و مانتو کاپشنمو دراوردم.

اول هم سایز سی و شیش رو پوشیدم... یه مانتوی مشکی خوش مدل بود ... سر استین هاش چرم بود ... کمربندش هم چرم بود ... حالت دگمه هاش و دوختش و جنسش همه چیش داد میزد که فوق العاده است.

در اتاق پرو و باز کردم و اومدم بیرون ... کسرا لبخندی زد و گفت:خیلی بهت میاد...

تو اینه ی دیواری نگاه میکردم و از ذوق و نگاه تحسین امیز کسرا غرق لذت میشدم که کسرا گفت: دفعه ی بعد میخریمش...

با بهت گفتم:چی؟

کسرا با حفظ لبخندش گفت: باشه فردا میام میخرمش... خیلی بهت میاد ...

با اخم گفتم:ولی من میخواستم امشب برای خونه ی سیما اینا بپوشمش...

کسرا نفس عمیقی کشید و به اتیکت مانتو نگاهی کرد وگفت: دویست و هشتاد ... نیاز من صد ، صد و ده تومن بیشتر تو جیبم نیست...

پوفی کردم وگفتم:تقصیر توئه دیگه ... من الان پالتو لازم داشتم یا مانتو بیشتر به کارم میومد؟ اصلا نمیدونم چرا به حرفت گوش دادم پالتو رو خریدم... بریم پسش بدیم.

کسرا طفلک چیزی نگفت... منم به اتاق پرو رفتم و مانتوموعوض کردم. با تحکم به فروشنده گفتم :برام نگهش داره تا برگردم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با هم به سمت مغازه ی پالتو فروشی رفتیم که اون سر مجتمع بود! کسرا هم بی حرف دنبالم میومد.

وارد مغازه که شدیم فروشنده با خوش رویی گفت :بفرمایید...

ساک پالتو رو روی شیشه ی پیشخون گذاشتم وگفتم:اقا من این پالتو رو یک ساعت پیش ازتون خریدم... الان اوردمش پس بدم...

فروشنده با تعجب گفت: ببخشید زدگی داشته؟

-خیر... فقط حس کردم الان فصلش نیست و به هرحال منصرف شدم.

فروشـــنده با حفظ ارامشـــش گفت: ولی ما جنس های حراجمون رو پس نمیگیریم خانم...

با غر گفتم: جناب میگم یک ساعت هم نیست که ازتون خریدم...

فروشـــنده با اخم گفت: نمیشـــه که یه جنســـی بخرید و بعد پســـش بدید ... میدونید الان چند تا مشتری از این سایز خواستن ... الان این پالتو رو دستم میمونه... اگر قصد خرید نداشتید نباید میخریدید... من دیگه مشتری براش نمیتونم پیدا کنم.

-یعنی هیچ راهی نداره دیگه ...

فروشـــنده:اگر مایل باشـــید میتونم با یکی دیگه از جنس های حراجمون تعویضش کنم...

نگاهی سرسری به رگال ها و مانتو ها انداختم به امید اینکه عین اون مانتو رو اینجا هم داشته باشه ... اما ...

با حرص گفتم: جناب من الان این پالتو رو نمیخوام یک بار هم نپوشیدمش... اصلا درک نمیکنم شما چرا پسش نمیگیرید.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فروشنده با عصبانیت به تابلویی که پشتش نصب شده بود اشاره کرد ...

روی تابلو نوشـــته بود: مشـــتری گرامی ، لطفا در خرید خود دقت فرمایید، جنس فروخته شده به هیچ وجه پس گرفته یا تعویض نمیشود.

با همون عصـــبانیت گفت: الانم دارم به شـــما لطف میکنم که میگم بیاید تعویضش کنید ...

نفسمو فوت کردم که کسرا گفت:نیاز بیا بریم... این اقا دندون گرد تر از این حرفهاست.

فروشنده با حرص گفت: اقا مراقب حرف زدنت باش...

کسرا اخم کرد وگفت:بهتره شما یاد بگیرید که با مشتری چطوری صحبت کنید...

فروشنده سری از روی تاسف تکون داد وگفت: من جنسی که فروختم و پس نمیگیرم... بفرمایید ... مانع کسب و کار من نشید ... بفرمایید بیرون.

کسرا دستمو کشید و باهم از مغازه زدیم بیرون...

حینی که سـعی میکرد با عزیزم گفتن هاش خرم کنه .. بهش توپیدم : چقدر داری؟

کسرا به دیوار گچی ای تیکه داد و گفت: یه چیزی نزدیک صد و ده تومن...

با حرص گفتم:دقیق بگو...

کسرا هرچی تو جیبش بود و دراورد ... صد و پونزده هزار و هشتصد تومن داشت...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

منم تو کیفمو خالی کردم... ۹۰ تومن ازش دراو مده بود ... نفس عمیقی کشیدم وگفتم: دویست تومن جوره میتونیم بخریمش...

کسـرا اخمی کرد وگفت:نیاز چرا لج میکنی... بذار سـر فرصـت میایم میخریمش دیگه ...

تمام حرصم از دست فروشنده رو سر کسرا خالی کردم و با داد بی توجه به موقعیتم گفتم: یعنی چی... من امشب میخوام بپوشمش...

کسرا با تعجب گفت:هیس.. نیاز اروم دارن نگاهمون میکنن...

با عصـبانیت گفتم: اصـلا مگه اینجا مجتمع ونک نیسـت... مگه نگفتی داداشت اینجا فرش فروشی داره... برو صد تومن ازش بگیر فردا بهش بده...

کسرا نچی کرد وبا یه نگاه عاقل اندر سفیه گفت: بخاطر یه مانتوی مسخره برم به داداشم رو بندازم ... بخاطر چندر غاز؟؟؟

با پوزخند گفتم:

-خوبه همین چندرغازم تو جیبت نداری...

کسرا پوفی کرد وگفت:آره ندارم... حالا چی میگی؟؟؟

ساک خرید ها رو جلوش انداختم و با نهایت ع صبانیت و حرص گفتم: تو که عرضه یه مانتو خریدن نداشتی تو که چندرغاز تو جیبت نداشتی.. خیلی غلط کردی زن گرفتی...

کسرا فورا ساک ها رو تو مشتش گرفت و دستمو کشید وگفت: من عرضه ندارم؟؟؟ من غلط کردم؟؟؟ خیلی خب.. بیا بریم بخریمش...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و باز مثل هر دفعه که حین عصـــبانیت شـــروع میکرد به تند راه رفتن و منو دنبال خودش کشیدن با هم به اون مغازه رفتیم.فرو شنده با دیدن ما لبخندی زد.

سایز سی وشیش روبهم داد ... جلوی صندوق ایستاده بودیم... کیفم دست کســرا بود... دویســت و پنج هزار تومن روی میز صــندوق دار گذاشــت و درحالی که خم شــده بود و به مردی که پشــت صــندوق چیزی میگفت ... نفسم تو سینه حبس شد...

دوباره شده بود مثل شبی که سر مانتو داد وقال کرد ... الانم سر مانتو... وای خدا من دیگه غلط بکنم با کسرا بیام خرید...!

صندوق دار گفت:باشه ... این بیانه میمونه ... شما فردا بقیشو بیارید.

کسرا اروم گفت:یعنی میشه مانتو رو ببریم؟

صـــندوق دار با خنده گفت: نه اقا ... فردا که پولو کامل اوردید میتونید جنستونو ببرید ...

کســرا نفس عمیقی کشــید و گفت:حالا اگر اجازه بدید ... امشــب تحویل بگیریم من فردا صبح اول وقت خدمتتون میرسم...

صــندوق دار خنده اش جمع شــد وگفت: رو چه اعتمادی من به شــما مانتو روبدم ... به منم حق بدید...

کسرا نفس عمیقی کشید وگفت:من به شما حق میدم ... ولی خانم من حالا از این مانتو خوشش اومده میخواد که امشب اینو بپوشه... حالا اگر شما یه لطفی بکنید و ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صـــندوق دار وســـط حرفش گفت: جناب من که نمیتونم جنس نســـیه بفروشم... الان پنج دقیقه بگذره تمام این مانتو ها فروش میره ... من نمیتونم چنین کاری کنم.

کســـرا اهســـته با شـــرمندگی با یه لحنی که میدونســـتم گفتنش چقدر بارش سخته زمزمه کرد:کارت شناساییمو گرو میذارم...

مرد سرشو به علامت نه تکون داد...

و همون لحظه تلفن صندوق دار زنگ زد وکسرا کمر راست کرد و گوشیشو از جیبش دراورد.

نفسشو فوت کرد و توی گوشی گفت:الو حسین...

لبمو گزیدم...

اروم جلو رفتم و اصلا توقع نداشتم بخاطر صد هزار تومن به حسین جدی جدی رو بزنه ...

نفسم و فوت کردم...

کسرا: سلام خوبی؟؟؟ زن داداش ... علی خوبن؟ سلام برسون...

لبمو گزیدم وگفتم: کسرا نمیخوام بیا بریم...

کسرا گوشی و از دهنش دور کرد و گفت: حرف نزن نیاز...

بازوشو گرفتم وگفتم: کسرا تو رو خدا ... نمیخوامش.. بیا بریم...

کسرا اروم گفت: نیاز ساکت ... هیس...

خفه گفتم: کسرا بهت میگم نمیخوامش...

کسرا چشماشو بست و اهسته توپید: خفه شو نیاز... فقط خفه شو...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و با حرص بازو شو از د ستم بیرون ک شید و ازم فا صله گرفت و گفت: الان مغازه ای داداش؟؟؟ اره یکم پول میخواستم... نه قربانت... صد تومن... اره ... من اره... ونکم... نه با نیاز اومدیم خرید پول کم اوردم...

قطره قطره عرق داشــت از پیشــونیش میچکید... حس میکردم چند نفر دارن نگاهمون میکنن ... از جمله صندوق دار وفروشنده ...

لبمو گزیدم... کســرا باشــه ای گفت و جلوی مغازه ایســتاد... فوری کنارش ایستادم وگفتم:کسرا بیا بریم دیگه نمیخوام... بریم دیر شد...

کسرا بی تفاوت گفت: دهنتو ببند نیاز...

بغضم شکست و گفتم:کسرا...

کسرا چشماشو بست و گفت:هیس... صداتو نشنوم... مانتو خواستی ازم... باشه میخرمش... دیگه هیچی نگو!!!

به هق هق افتادم...

کسرا بهم نگاه کرد و گفت: تو دلت گریه کن نیاز! نشنوم صداتو...

اشــکامو پاک کردم... و به خواســته ی کســرا تو دلم گریه کردم... خون گریه کردم... بخاطر یه مانتوی احمقانه به من گفت خفه شم!!!

با دیدن قامت حســین ، کســرا جلو رفت و ازش دو تاتراول ۵۰ هزار تومنی گرفت ... حسین دورادور با من سلام علیکی کرد و کسرا داخل مغازه شد.

حساب کرد و در نهایت بدون توجه به من ، بقیه ی ساک ها رو بردا شت...

منم ساک اون مانتوی کذایی وبرداشتم... وپشت سرش راه افتادم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به سمت پارکینگ میرفتیم... کسرا تمام خرت و پرت ها رو صندوق عقب انداخت و بعد پشت فرمون نشست.

ماشین و روشن کرد وراه افتاد.

اروم گفتم: کسرا ...

کسرا بهم نگاه نکرد...

دوباره صداش زدم : کسرا...

پوفی کرد و گفتم: کسرا من... من...

کسرا تند گفت: نمیتونی دو دقیقه ساکت باشی؟؟؟

باز بغضم گرفت و گفتم:

-کسرا با من اینطوری حرف نزن...

کسـرا دنده رو جا زد و ارنجشـو به لبه ی پنجره تکیه داد و کف دسـتشـو به پیشونیش مالید...

برای ماشـین جلویی بوق بلندی زد و با حرص راه یکی دیگه رو سـد کرد تا بتونه ازچهار راه رد بشه.

نفسمو با کلافگی بیرون دادم وگفتم: من اگر اون مانتو رو پوشیدم...

کسرا با حرص گفت: خیلی غلط میکنی شما...

با جیغ گفتم:سرم داد نکش...

کسرا گوشه ای پارک کرد و گفت: نیاز اون روی سگ منو بالانیار ها...

-مگه از این سگ تر هم میشی؟؟؟

کسرا پوفی کرد و گفت:نیاز بس کن...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-کی شروع کرد؟؟؟

کسرا: من شروع کردم؟؟؟ کی بود میگفت بیا زودترعروسی کنیم؟؟؟ هان؟ من بی عرضه ام؟؟؟ من نمیتونم چندرغاز داشته باشم؟؟؟ من غلط کردم که زن گرفتم ... اره تو راست میگی... من بی عرضم... منم که ...

دوباره ماشـــین و روشـــن کرد و گفت: دیگه چیزی نمیخوام بشـــنوم... نذار بیشتر از این رومون تو روی هم باز بشه! و خیلی تلخ گفت: مبارکت باشه!

به خونه برگشـتیم... باید دوش میگرفتم... موهامو درسـت میکردم... ارایش میکردم... لباس میپوشیدم... اما میل ورغبتی به هیچ کار نداشتم... ماهگرد عروسـیمون بود ... یک ماه باهم بودیم... یک ماهی که شـاید سـر جمع ده روزشو با هم واقعا خوب بودیم... !

سرسری خودمو اماده کردم...

نگام که به مانتوم افتاد اهی کشیدم و تنم کردمش...

کسرا ساکت بود. کت و شلوار پوشیده بود و منتظر من... بدون هیچ تحسین و تعریفی سوار ماشین شدم و به خونه ی سیما اینا رفتیم.

به محض ورودمون سـیما پر ید و محکم ب*غ*لم کرد ... ولی اونقدر ناراحت و گرفته بودم که نتونستم اونجور که باید باهاش خوش و بش کنم.

منو به اتاق برد تا لباسمو عوض کنم.

مانتومو که دراوردم سیما پرید تو اتاق و گفت: وای بعضی ها رو نمیشه با یه من عسل هم خورد ... تو چته؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سیما کنارم ن ش ست و با کنجکاوی زل زد به مانتومو گفت:اممم بوی نویی میده ... تازه خریدیش؟ کثافت چه خوشـگله... همیشـه چشـمت بهترین خر ید ها رو میبینه ... به قول حسـام کسـی که خوب خر ید کنه یه پا هنرمنده...

اشکام اروم اروم میریخت پایین که سیما تازه متوجه من شد ...

با بهت گفت:نیاز چی شده؟؟؟

د ستمو گرفت ولی من خودمو پرت کردم تو ب*غ*لش و سرمو گذا شتم رو شونه اش و زدم زیر هق هق ...

سـیما اولش هیچی نمیگفت... ولی بعد از پنج دقیقه دیگه طاقت نیاورد و گفت:اخه یه کلمه بگو چی شده ...

نفس عمیقی کشیدم ...

دلم میخواست از اولش بگم ...

ولی نمیدونستم ازکجاش شروع کنم...

دلم میخواست بهش بگم که تو ماه عسلمون چی شد ... کسرا سه روز اول ازدواجمون منو انداخت خونه ی پدریم... بعد ازرفتن به شـرکت رضـا رو بگم و بعد هم قضیه ی شهربازی وشکستگی پام و ... حالا هم که امشب!

هنوزم باورم نمیشه چقدر باهم بد صحبت کردیم...

اون بهم گفت خفه شـو و من بهش گفتم بی عرضـه ... وادارش کردم از برادرش چندرغاز پول قرض کنه و اون به روم اورد که اگرزود ازدواج کردیم بنا به خواست منه ... پس حق ندارم حتی یه کلمه اعتراض کنم... خدایا من چقدر بدبختم!!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سیما از اتاق بیرون رفت ... برام یه لیوان اب اورد و در و بست و گفت: دعوا کردین؟

لیوان و به سمتم گرفت وگفت: چی شده؟

یه نفس اب وسر کشیدم و گفتم: حالم داره از این زندگی بهم میخوره...

سیما خندید و با حرص گفتم: بخند .... بایدم بخندی!

سیما با خنده گفت: من سه روز بعد عروسیم میخواستم از حسام جدا بشم...

و غش غش زد زیر خنده ...

مات نگاهش کردم و گفت: حالا تو خوب دووم اوردی... یک ماه تحمل کردی تازه گریه زاریت شروع شده ... اون اولا من که خیلی باحال بودم... حسام میگفت من میگفتم ... اخرشم میگفتم طلاق میگیرم ازت... اووو ... چه بزن بزنی داشتیم...

همینجور دا شتم نگاهش میکردم که گفت:ولی یذره که گذ شت دیدم یا من خیلی خلم ... یا حسام ... یه بار یادمه سر یه کنترل تلویزیون افتادیم به جون هم... این میگفت من میگفتم... اون داد میزد ا صلا من غلط کردم زن گرفتم.. من با جیغ و گریه میگفتم منم که غلط کردم زن تو شدم... اصلا میخوام برم خونه ی بابام... ازت طلاق میگیرم فکر کن سر کنترل تلویزیون ... باورت نمی شه ده روز از ازدواجمون گذ شته بود... چمدونمم ب سته بودم ... بعد اخرش حسام اومد منت کشی و خلاصه اشتی کردیم... دوباره

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فرداش بازم سر کنترل دعوامون شد... منتها دیگه این بار سر کنترل ماهواره ...

و با خنده زل زد به من وگفت: صد سال اولش سخته ... بعدش...

وساکت شد.

-بعدش چی؟

سیما:بعدش هیچی دیگه ... عادت میکنی به این بدبختی...

و غش غش خندید.

-نمیتونم عادت کنم...

سـیما:چرا بابا... اینقدربحث میکنین تا بالاخره عادت میکنین که چطوری باید باهم رفتار کنین که کار به بحث نکشـه... تازه تو و کسـرا که خوبین... من اولا حسام و میزدم... هرچی دم دستم بود پرت میکردم سمتش... یعنی ببین حسام چه شانسی اورده زنده مونده...

-شوخی میکنی؟

سیما:نه بابا... تو فکر کردی من الان وسط بهشت زندگی میکنم...

-پس چرا قبلا چیزی نمیگفتی...

سیما:اخه به توی مجرد چی میخواستم بگم... الان وضعت فرق میکنه...

-خیر سرت داری راهنماییم میکنی؟

سـیما زد زیر خنده و گفت:مثلا ... میدونی تو زندگی باید یذره تو کوتاه بیای... یذره کسـرا کوتاه بیاد... بعد همه چی حله ... اگر یه چیزی میشـه دوبار تو عذرخواهی کن ...ولی عادتش ندی ها که همیشـه تو عذرخواهی

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کنی... یه ذره پستی بلندی داره اولش... بعد در ست میشه... هوم؟؟؟ حالا بگو چی شده...

-یه چیز م سخره... سر مانتو... خرید ... سر چرت و پرت افتادیم به جون هم...

سیما خندید وگفت:مرض داری با کسرا میری خرید؟

-همینو بگو...

سیما نفس عمیقی ک شید و گفت: ا صلا با مرد جماعت نمی شه خرید کرد جلو دست و پان ... خب دیگه چی؟؟؟ بازم هست؟

اهی کشیدم وگفتم:تو میدونستی یلدا وحسین خیلی خرپولن؟

ســیما:اوهوم... ولی بروز نمیدن که چقدر تو چنته دارن... حســین از اون مردای حساب گره... چطور؟

-واسه پاگشا که رفتیم خونشون کفم برید...

سیما: ایشالا قسمت تو کسرا میشه... اینا رو اینجوری نگاه نکن ... پارسال یلدا مشکوک به سرطان سینه شده بود ا صلا دا شت میمرد... ولی خدا رو شکر بخیر گذشت.

مات گفتم:شوخی میکنی...

سیما: نه باور کن... چه شوخی ای... اصلا پارسال سال بدی براشون بود. . . هم بابای کسرا فوت شد... هانیه هم سر فوت باباش بچش فوت شد...

-بچه اش؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سیما: سقط کرد... یه پسر چهار ماهه باردار بود سقط کرد ... من شنیدم از یلدا که دیگه نمیتونه بچه دار بشه... چه میدونم... شوهر درست و حسابی هم که نداره ... یعنی خدا هدیه رو وا سش نگه داره ... هرچند اگر هدیه نبود تاحالا صد بار از مهدی طلاق گرفته بود ...

-خب؟؟؟

سیما: خب به جمالت ... اینقدر اتفاق تو زندگی میفته که به قول تو این دعواهای چرت و پرت توش گمه...

-اینایی که گفتی و راست گفتی؟

سیما:پس چی...

-تو از کجا فهمیدی؟

سیما:دو دقیقه پای حرفاشون بشینی سیر تا پیاز زندگیشونو واست میگن... تو فکر کردی همه خوشبخت عالمن... تو که وسط زندگی بقیه نیستی... خودتو میبینی وفکر میکنی فقط خودتی... البته منم اولا مثل توبود ما ... ولی بعد فهمیدم که اینطورا هم نیست...

-از هاینه خوشم نمیاد نچسبه... فوق العاده هم میخواد از من زهر چشم بگیره ...

سیما: اینقدر مشکل داره سر زندگیش که ... شوهرش ازاون قالتاقس، معتاده چه جور ... اقا یدالله هم سر بدبختی دخترش طفلک سکته کرد... دیگه رسوایی اقا مهدی به گوش همه رسیده بود... پیرمرد بنده خدا هم تا شنید چه به روزگار دخترش اومده سکته کرد... منم خوشم نمیومد ... ولی آدم

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بدبخت که دیگه زدن نداره... من که کاری بهشـــون ندارم... اونم اولشـــه که تلخه بعدا درست میشه... یعنی اونقدر تو زندگیش مشکل داره ها که اصلا به فکر زر چشـــم گرفتن از تو نیســـت ... بعدشـــم تو زندگی خودتو داشـــته باش... کاری به کار بقیه نداشته باش...

پوزخندی زدم وگفتم: زندگی خودمو دارم که به این روز افتادم...

سـیما چشـماشـو گرد کرد وگفت:چه روزی؟ نیاز تو نبودی که واسـه خاطر محمد کسرا میخواستی حکم ازدواج بگیری؟؟؟

-اون مال قبل بود ...

سیما:مگه الان کسرا چشه؟؟؟

-نمیدونم..

سیما دستمو گرفت وگفت:تو رابطه ی اولتون مشکلی بود؟؟؟

-نه بابا... نه... کسرا تو این یه مورد از چیزی که تو رویام بود هم بهتره...

ســـیما:کســـرا از چیزی که تو رو یا ته بهتره و اون وقت اینطوری زانوی غم ب*غ*ل کردی؟

خنده ام گرفت و گفتم: نمیدونم...نمیدونم چرا ... نمیدونم چرا راضـــی نیستم...

ســـیما خندید و گفت: من میدونم... منم اولا اینطوری بودم... بعدا فهمیدم درد از حسام نیست ... منم که زیادی رویایی فکر میکنم...

اهی کشیدم وگفتم:تو حداقل خونه زندگیتو داری...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سیما نفسشو فوت کرد وگفت: تو هم در اینده صاحبش میشی... من که دارم الاخون والاخون میشم...

-چرا؟

سیما اهی کشید وگفت:حسام میگه یه کاربهش تو ا صفهان پیشنهاد شده بریم ا صفهان... اینجا رو اجاره بدیم... از طرف شرکت هم یه خونه بهمون میدن... از این خونه ها چی بهش میگن... مجتمعه ... خونه سازمانی ها... نمیدونم چیکار کنم...

تا خواستم حرفی بزنم حسام تقه ای به درزد و گفت:سیما جان نمیای شام و اماده کنیم؟

سیما دستمو گرفت وگفت:بلند شو .... بلند شو ... تو خلی... دختره ی مریض روحی روانی... الانم برو با کسرا مهربونی کن... یه بار تو کوتاه بیا ... بذار اشتی کنین... امشب اخم و تخمتونو واسه ما اوردید؟؟؟

خندیدم و سیما منو فرستاد تا دست و رومو بشورم...

پلکام از ریختن ریمل سیاه شده بود... کمی صورتمو تمیز کردم به خودم نگاه کردم...

هانیه...

یلدا ...

یعنی هم شون مشکل داشتن؟؟؟ پس چرا بنظر نمیومد؟؟؟ یعنی هم شون خود دارن وبیان نمیکنن؟؟؟ با گیجی به خودم نگاه میکردم... من کی ام؟؟؟ یه زنی که توانایی تحمل سختی های زندگیشو نداره؟؟؟ یه زنی که همش تو رویاست و دنبال خوبی و خوشی زندگی تورویاست؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نفس عمیقی کشیدم و از دستشویی بیرون اومدم... سیما میز و میچید... کمکش کردم...

سیما دعوتمون کرد سر میز بشینیم... من کنار کسرا نشستم... روبه کسرا گفتم:برام برنج میکشی...

کسرا یه نگاهی بهم کرد و اروم برام یه کف گیر ریخت...

-بسه...

کسرا برام یه تیکه مرغ گذاشت و مشغول شدیم...

دلم نوشابه میخواست ولی روم نمیشد به حسام بگم...

از لیوان کسرا که بین بشقاب خودمو خودش بود یه خرده نوشابه خوردم...

کسرا اول متوجه نشد... اونم یه ذره خورد و این بار با شیطنت منم خوردم...

با یه لبخند و چشمای شیطون نگام کرد و یه قلپ خورد...

منم یه قلپ دیگه خوردم و حسام گفت: لیوان هستا ...

و جمع چهار نفرمون پقی زدیم زیر خنده ...!

همراه سیما داشتیم ظرفها رو میشستیم که اهی کشید و پرسیدم:چته؟

سیما : دست رو دلم نذار...

-واه تو که خوب بودی؟

سیما: دلم نمیخواد برم اصفهان...

-اووو... مگه چند وقته است؟

سیما نفسشو فوت کرد وگفت: معلوم نیست کی برگردیم که ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

باتعجب حینی که داشتم دیس برنج و خشک میکردم گفتم: یعنی چی؟مگه ماموریت نیست؟

سیما:ماموریت چیه خره... یه کار وا سه حسام جور شده با خونه و ما شین حتی، خو به گفتم بهت پرتی گوش نمیدی؟... کار هم بابای من جور کرده پارتی بازی شدید ... ولی چند سال... شایدم تا اخر عمرمون!

بی هوا دیس از دستم افتاد و با صدا شکست...

کمرمو به اپن تکیه دادم و زمزمه کردم: تا اخر عمر؟

سیما با ترس گفت:چی شد؟؟؟

حسام و کسرا تو چهار چوب اشپزخونه اومدن و با هول پرسیدن :چی شد؟

سیما خم شد و حینی که تیکه های بزرگ و برمیداشت گفت:هیچی قضا بلا بود ... حسام نیا تو ... شیشه پخش و پلا شده...

کسرا اروم گفت:نیاز خوبی؟

دستمال و تو دستم مچاله کردم و اروم به سیما گفتم:ببخشید...

سیما خندید و گفت:مرض.. ست جهازمو ناقص کردی...

نگاهی به کسرا کردم ... داشت از سیما عذرخواهی میکرد.

بعد به سیما که با خنده داشت رفع و رجوع میکرد...

دلم گرفته بود... سیما عین خواهرم بود ... کجا میخواست بره؟؟؟ تا اخر عمر بره اصفهان؟؟؟ حتی فکر اینکه رابطمون کم رنگ بشه... فاصله بینمون بیفته ... از دبیرستان با هم پشت یه نیمکت درس خوندیم... تو دانشگاه کنار هم نشستیم... حالا کجا میخواست بره؟؟؟

اروم اروم اشکام پایین میومد که کسرا متوجه من شد وگفت: نیاز ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سیما با بهت گفت:فدای سرت بابا ... فوقش یه ست دیگه میخری واسم. ..

.

نفســمو فوت کردم ... کســرا میخواســت بیاد داخل اشــپزخونه که ســیما گفت:ای وای اقا کسرا ... مراقب شیشه ها باشید...

ولی کسرا فقط داشت به من نگاه میکرد.

اونقدر اون دســتمالی که باهاش ظرفا رو خشــک میکردم رو تو انگشــتام و مشتم پیچ وتاب داده بودم که کف دستهام از نم دار بودن دستمال تر شده بود.

اهی کشیدم و سیما منو از اشپزخونه پرت کرد بیرون .. و با حسام مشغول جار و کشیدن شد.

کسرا دستمو گرفت وگفت:چی شده؟

نفسمو فوت کردم وگفتم:سیما داره میره اصفهان...

کسرا متعجب گفت:خب؟

با حرص گفتم: همین؟خب؟؟؟

کسرا به دستم یه فشار داد و گفت:خب تو باید برا شون خوشحال باشی..

اونطوری که من شــنیدم این رفتن به نفع حســامه... زندگیشــون تضــمین میشه... فوقش دو سه سال میرن ... عوضش از نظر مالی و خونه و زندگی تامین هستن..

-مگه اینجا تامین نیستن؟؟؟ وضعشون که از ما بهتره...

کسرا پوفی کرد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

باز نفهمیدم چی گفتم... ولی این بار دیگه این طعنه دســـت خودم نبود ... هرچی که بود... به هر قصدی که بیان شد ... کسرا به دل گرفت ودیگه هیچ تلاشی برای اروم کردن من نکرد!

کلا اون شب یکی از بدترین شبای زندگیم بود!!!

فصل نوزدهم:

جمعه ی اخر سال بود ... تقریبا سه روزی از رفتن سیما ... یار همیشگی و دوست داشتنی من به اصفهان میگذشت...

پنج روز بود که سعی میکردم جای خالی سیما رو با یکی مثل هانیه یا یلدا یا شیما یا طناز و ساناز پر کنم ... اما نمیشد!

هر کدومشون یه جوری بودن... سیما رو مثل کف دستم میشناختم... ولی ادمای جدید... زندگی جدید...

و حضـــور رضـــا هم گه گاه اذیتم میکرد... با اینکه هم خودش هم من کنار اومده بودیم و بحث فقط کار بودو کار، حداقل اینطور وانمود میکردیم ... ولی من نسبت به رضا خنثی شده بودم ، حضور کسرا تو ذهنم اینقدر پررنگ بود که نمیتونستم جایی واسه ی رضا داشته باشم ... رضا یه دوست بود یه خاطره! هیچ وقت کارایی که من در حق کسرا انجام میدادم یا کسرا در حق من انجام میداد رو در قبال رضـــا یا فرزاد انجام نداده بود من برای کســـرا یه تجربه ی بکر بودم و کسرا هم برای من یه موجود عزیز و دوست داشتنی بود که هر رفتارش برام مهم وبا ارزش بود حرفش... نگاهش... عصبانیت کسرا ... مهربونی کسرا ... محبت کسرا ... این دلبستگی و وابستگی ای که من به

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا بعد از ازدواج پیدا کرده بودم یه چیزی فرای تمام تجربه ها وروابط بود .

کسرا برای من یه آدم همیشگی بود که تو ذهنم نه کمرنگ میشد نه فراموش میشد ، رضا برای من تموم شده بود حتی خود شم اینو میدونست اما این وسط نگاه های فرزاد وطعنه هاش در مورد کسرا که غیر م*س*تقیم میپروند گاهی اذیتم میکرد...

از همه بدتر هم حضور یه ادم گند اخلاق و گند دماغ به اسم سپنتا زارع بود که رو مخم مانور میداد!

خیلی دوست داشتم از شرکت بیام بیرون ... و قید کار و بزنم... تو این چند وقت از کســرا این و پنهان کرده بودم... ولی اگر یه روزی ه*و*س کنه بیاد شرکت یا ...

پوفی کشیدم ...

لکه ی روی شیشه به هیچ وجه قصد نداشت پاک بشه.

دستام خسته شده بود...

خمیازه ی بلندی کشیدم ...

همیشــه روزهای دم ســال تحویل و کنار مادر وپدر و نادین و عزیز و خاله و کیوان میگذروندم... ولی حالا تو یه محیط جدید ، با ادم های جدید ... تقریبا داشتم سر وکله میزدم تا وقت گذروندن!

دستمالی که دستم بود و محکم به شیشه مالیدم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

توی عمرم شیشه پاک نکرده بودم که به سلامتی بعد از ازدواجم هم به این کار نائل شدم.

شیما از صبح غرغر میکرد که حاضر نیست شنبه به مدرسه بره ... وکسرا هم که تو حیاط داشت فرش میشست هم مخالف صد در صد نرفتن شیما به مدرسه بود!

حوصله ی کل کل هاشونو نداشتم...

حس میکردم این کسلی بخاطر روزهای اخر ساله ...

تمام دلخوشیم رفتن به کافی شاپ و قهوه خوردن تو فضای کلبه گونه ی کافه ستاره بود و شنیدن حرفهای قلنبه سلنبه ی سامان در مورد نقاشی های سیاه قلمش...!

خیلی هم اصرار داشت که بهم نقاشی یاد بده ... ولی ... نمیدونم شاید بعد از عید و تعطیلات این پیشنهادشو قبول میکردم...

نمیدونم بقیه ی زنها تو زندگیشون چیکار میکنن؟

زندگی من که هنوز شروع نشده به طرز وحشتناکی یکنواخت شده بود.

حس میکردم با زمان مجردیم نه تنها تفاوتی ندارم بلکه دست و پا بسته تر هم هستم...

باید جواب کسرا رو میدادم... باید دو تا گوش واسه ی مونس جون می بودم تا از درد وآرتروز و پیریش برام بگه... باید الگو و معلم خصوصی شیمای هفده ساله می بودم ... باید طعنه های هانیه رو تحمل میکردم... باید با سرخو شی یلدا کنار میومدم... باید هم بازی هدیه و علی هم میشدم! باید ... باید... باید...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه زندگی شدیدا شلوغ و کسل کننده!

نفس عمیقی کشیدم و یه خمیازه ی دیگه ...

شاید تمام فکرمو باید مشغول سفر ایران گردیمون با کسرا میکردم ... ولی حتی حوصله ی فکر کردن به سفر هم نداشتم!!!

دلم میخواست برم یه گوشه یه لحاف و یه بالش بذارم و کپه ی مرگمو بذارم!

شیما بدوبدو از پله ها پایین اومد و یواش صدام کرد وگفت:نیاز جون؟

بهش نگاه کردم و گفتم:چی شده؟

شیما گوشیشو داد دستم و گفت:میثم گفته الان جلوی خونه است...

ابروهامو بالا دادم و گفتم:چی؟

شیما سرشو خاروند وگفت:دیروز واسه ی عید بهم یه کادو داد که انداختمش تو سطل اشغال ... حالا هم امروز حرصی شده ... گفته یا الان باهاش میرم بیرون و براش توضیح میدم که معنی این کارام چیه ... یاهم که...

و با جیغ کوتاهی گفت:خاک تو سرم داره زنگ میزنه...

نفس عمیقی کشیدم و دستمال وپرت کردم تو ب*غ*ل شو گوشیشو ازش گرفتم و گفتم:بله؟

یه صدای کلفت تو گوشم پیچید و گفت: بده گوشی و شیما...

-با کی کار داری اقا؟

میثم که با شنیدن صدای من انگار خیلی شوکه شده بود گفت:شما؟

-اشتباه گرفتید...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

وگوشـــی رو قطع کردم و گفتم:بهتره بجای این بی عقل بازی هات یخرده روی حرکاتت فکر کنی... واسه ی چی جری ترش کردی؟

شیما که بغض کرده بود پرت و پلا جوابمو داد و اخرشم گفت: محمد بفهمه منو میکشه...

گوشیش داشت زنگ میزد.

یه نفس عمیق کشیدم...

حداقل تا بعد عید که من و کســرا ســفر بودیم... پس بهتر بود میثم و شــیما همدیگه رو ببینن... رو بهش گفتم:الان برو اماده شو... این دفعه رو باهاش برو بیرون... یه ذره هم نرم رفتار کن خب؟

شیما :اخه من که دیگه دوسش ندارم!

-نه واسه ی دوست داشتن که... فقط یخرده باهاش متعادل رفتار کن... بذار عصبانیتش فروکش کنه... چون اینطور که معلومه قراره گند بزنه به همه چیز!

شیما نفس عیمقی کشید ، به طبقه ی بالا رفت و لباس ها شو عوض کرد... ازم خداحافظی کرد... منم مشغول تمیز کردن شیشه شدم، کسرا تو حیاط داشت سین جیمش میکرد.

منم صدا شونو میشنیدم... لبه ی پنجره نشستم تا دستم به قسمت های بالاییش برسه...

شــیما داشــت از در حیاط خارج میشــد که کســرا بلند گفت:گوشــیت که همراهته...

آه از نهادم بلند شد... گوشیش هنوز دست من بود، شیمای گیج هم جواب داد: اره!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و در با صدا بسته شد.

خمیازه ای کشیدم... حوصله نداشتم بدوئم دنبالش! حواسش پرت پرت بود...

کسرا دست هاشو اب کشی کرد و شلنگ و حلقه حلقه دور شیر اب بست و حینی که تند تند توی دستهاش هامیکرد پله ها رو بالا اومد.

د ستمال و لبه ی پنجره گذا شتم، پنجره چهار طاق باز بود... از اونجا پریدم پایین که حس کردم دنیا داره دور سرم میچرخه...

یه لحظه زیر پنجره نشستم وسرمو محکم تو پنجه هام فشار دادم.

کسرا در و باز کرد وگفت: خسته نباش...

وکلمه تو دهنش ماسید... تند به سمتم اومد و گفت:چی شده نیاز؟؟؟ حالت خوبه؟

برای اینکه نگران نشه، سریع از جام بلند شدم که حس کردم یه تیر تیز فرو رفت وسط مغزم...

سرم خورد به لبه ی پنجره و داشتم روی زمین ولو میشدم که کسرا منو گرفت و روی کاناپه نشوند...

اونقدر شوک بدی از اون ضربه بهم وارد شد که واقعا یادم رفته بود چطوری باید پلکهامو باز کنم... یه کیسه ی سرد رو موهام قرار گرفت و کم کم با صدای کسرا که مدام میگفت:نیاز جان؟خوبی؟چشماتو باز کن... اخه حواست کجاست دختر...

سرم داشت ذوق ذوق میکرد...نالیدم : اخ سرم ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسـرا خندید و دماغمو بین دو انگشـتش گرفت وگفت: بس که حواسـت به منه...

با مشـت به شـونه اش زدم که صـدای ایفون دراومد. مونس جون در وباز کردوخونه در عرض سه ثانیه غلغله شد... لبا سم مرتب نبود میخوا ستم برم طبقه ی بالا که لباسمو عوض کنم... ولی گیجی ویجی بودم...

هانیه و یلدا باهام روب*و*سـی کردن و هانیه تا نشـسـت گفت:خدا بد نده چی شده؟

کسـرا براش گفت که سـرم به کجا خورده و هانیه پاشـو رو پاش انداخت و گفت: حالا گفتم چی شـده ... وبا خنده گفت:خواسـتی از زیر کار دربری چرا زدی خودتو ناقص کردی؟...

وهمراه یلدا غش غش خندیدن...

منم سردردم بهم اجازه نمیداد که محلشون بذارم و بخوام خود خوری کنم!

اقا مهدی هم با هورت چایی شـو خورد و گفت: باید لبه های پنجره ها چسب بزنیم اینطوری تلفات داریم...

وخیلی کریه خندید طوری که دندون های زردش مشخص شد...

یعنی دو کلمه هم بشنویم از مادر عروس!!!

ازوقتی از دهن سیما شنیده بودم که اقا مهدی معتاده، اولا که دلم واسه هانیه میسوخت، ثانیا که از اقا مهدی چندشم میشد.

مونس جون دست تنها تو اشپزخونه مشغول بود.

محمد حسین داشت از کسرا سراغ شیما رو میپرسید که کسرا جواب داد:با دوستاش رفتن بیرون.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هانیه با ابروهایی که بالا داده بود گفت: چه عجب ... تو گذاشـــتی این بچه یه دوری بیرون بزنه...

مونس جون دست تنها تو اشپزخونه مشغول بود.

محمد حسین داشت از کسرا سراغ شیما رو میپرسید که کسرا جواب داد:با دوستاش رفتن بیرون.

هانیه با ابروهایی که بالا داده بود گفت: چه عجب ... تو گذاشـــتی این بچه یه دوری بیرون بزنه...

کسرا نفس عمیقی کشید و گفت: حیف نیاز بهش اجازه داده بود منم وا سه اینکه رو حرف خانمم چیزی نگم... وگرنه من هنوزم مخالفم! شـــیما برای بیرون رفتن کوچیکه...

هانیه با یه نگاه معنی دار به یلدا لبخندی زد و درنهایت مشـــغول صـــرف چاییش شد.

منم مجبور شدم ظرفهای کثیف میوه و لیوان های خالی چایی و ببرم.

اون دو تا که دست به سیاه وسفید نمیزدن ...

مونس جون ســفره پهن کرد ... خواســتم کمک کنم که کســرا بلند گفت:تو بشین نیاز ... هنوز حالت سرجاش نیست.

از خدا خواسته رو مبل ولو شدم که باعث چشم غره رفتن هانیه و یلدا شد!

کســرا و محمد حســین هم رفتن به طبقه ی بالا، مثل اینکه قرار بود لامپ سوخته ی نشیمن بالا رو عوض کنن.

هدیه و علی دور تا دور میز دنبال بازی میکردن...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

که هدیه فوری خودشو پروند تو ب*غ*ل من و گفت: استپ...

علی با غر گفت:قبول نیست ... زن عمو نیاز بگو بیاد پایین...

خندیدم و گفتم: نه من طرف هدیه ام...

صدای گوش خراش اقا مهدی که گفت: چطور؟

باعث شد با تعجب بهش نگاه کنم و بگم: چی چطور؟

خندید و حینی که سیگارشو تو صورتم خالی میکرد گفت: منظورم اینه تفکیک جنسیتی میکنید؟

با بهت از شنیدن این لفظ از دهن کثیف وبد بوی اقا مهدی گفتم: نه ...

هدیه دنبال علی رفت تا از دلش دربیاره... اقا مهدی رو به روی من نشست و گفت: به هدیه بیشتر بها میدید...

ناچارا لبخندی زدم و گفتم:چون کوچیکتره ... طبعش همینه که بهش بهای بیشتری داد!

اقا مهدی:چون یه دختره؟ به همجنسای خودتون بها میدید؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: علی رو هم دوست دارم.

اقا مهدی خندید وگفت: زمان دانشجوییم یه دختری بود به نام هدیه ...

ابروهامو بالا دادم ... اقا مهدی؟؟؟دانشجو؟؟؟

با تعجب پرسیدم:رشتتون چی بود؟

اقا مهدی:نرم افزار...

-کاردانی؟

اقامهدی:نه کارشناسی...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و با میل بیشـــتری خودشـــو رو به روی من جا به جا کرد و پاشـــو رو پاش انداخت و گفت:چرا اینقدر تعجب کردید؟

خواستم بگم به توی معتاد نمیاد دانشجوی کارشناسی نرم افزار بوده باشی! ولی زبون به کام گرفتم.

اقا مهدی نفسشو فوت کرد و اخرین پک سیگار و تو صورتم خالی کرد و اهسـته گفت: زمان دانشـجوییم... یه دختری بود به شـکل وظاهر شـما ... متاســفانه نشـــد حتی یک بار هم با هاش همکلام بشـــم... امادورادور میشناختمش... اسم دخترم هم نام اونه ...

از تعجب نمیدونستم چی بگم... به هیبت وسیبیلش نمیمومد!

اقا مهدی از جاش بلند شـــد و گفت:امیدوارم به هانیه چیزی نگید... این یه رازه بین من و شما!!!

با اخم گفتم:چرا؟

اقا مهدی خندید و گفت:چهره ی شما منو یاد همون هدیه میندازه!

از جام با حرص بلند شدم و گفتم:دلیلی ندارم با شما رازی داشته باشم!

اقا مهدی چشمکی زد و گفت: من که دارم...

و با صـــدای هانیه که بلند گفت:مهدی بیا در ســـس رو باز کن ... به ســـمت اشپزخونه رفت.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

درد سرم... خواب الودگی ورخوت تنم... تهوعی که نمیدونم نا شی از چی بود، کم بود ... رفتار های ازار دهنده و غیرقابل تحمل اقا مهدی هم بهش اضافه شده بود!

اینقدر حرص خورده بودم که هیچی از گلوم پایین نمیرفت.

دلم میخواست دراز بکشم... نشستن رو زمین واسم سخت بود...

حس میکردم کمرم خشک شده ... کسرا با تعارف مونس جون که اصرار دا شت من خورش بکشم، برام دو سه قا شق فسنجون ریخت...ولی حالم داشت از بوی فسنجون بهم میخورد ...

هانیه رو به مونس جون گفت: ای بابا مادر من ... نیاز خودش صاحب خونه است... به ما تعارف کن!

داشتم اتیشی میشدم... اون از شوهرش... اینم از خودش!

با صدای دورگه از تهوع گفتم: والله هانیه جون من میلی نداشتم اینجا صاحبخونه بشم... فرمایش برادرت بود!

کسرا یه لحظه بهم نگاه کرد.

هانیه از این که اینقدر رک جوابشو دادم جا خورده بود.

دیگه نمیتونستم تحمل کنم ... از جام پریدم وبه دستشویی هجوم بردم... در و کوبیدم و هرچی محتویات تو دلم بود و بالا اوردم...

دستمو به دیوار گرفتم... کل فضا و کاشی های گل لاله دار دستشویی داشت دور سرم میچرخید... سیفون وکشیدم... همه پشت در داشتن همهمه میکردن... بخصوص که باز در گیر کرده بود و باز نمیشد!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شـیر روشـویی و باز کردم... چند مشـت اب به صـورتم پاشـیدم... نفس عمیقی کشیدم و کسرا بلند گفت:نیاز پشت در نباش...

و با یه حرکت در وباز کرد.

دسـتمو به دیوار گرفتم و کسـرا گفت: پاشـو بریم دکتر... بخاطر ضـربه به سرته... فکر نمیکردم جدی باشه!

ود ستمو ک شید و روی مبل ن شوند... پالتو و شالمو تنم کرد و لحظاتی بعد کنارش توی ماشین نشستم!

...

بعد از تموم شـدن سـرم و تشـخیص دکتر که احتمالا حالت تهوعم برای همون ضربه بوده و معاینه و پرسیدن سوالایی مثل : تاری چشم داشتن یا دو بینی دارم یا نه، بالاخره از درمانگاه زدیم بیرون. ساعت نزدیک هشت بود که وارد خونه شدیم...

حس میکردم جو خونه خیلی سنگینه، رفتم طبقه ی بالا تا لباس هامو عوض کنم.

کسرا هم مدام میپر سید چی شده... هنوز شالمو از سرم درنیاورده بودم که صدای گریه زاری از طبقه ی پایین شنیدم، با هول دو سه پله ی اول و رفتم پایین...

مونس جون داشت گریه میکرد و هانیه داشت شونه هاشو میمالید....

از شلوغی و همهمه اشون فهمیدم که شیما هنوز نیومده!!!

هانیه با حرص گفت:زنگ بزن به موبایلش...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نفس عمیقی کشیدم،موبایلش خونه بود.

با به صدا دراومدنش از روی اپن... کسرا به سمتش رفت.

پوفی کرد و گفت:جا گذاشته...

مونس جون میون هق هقش گفت:بچم یه طوریش شـــده ... کی اینطوری بیرون رفته که تا این وقت بمونه ...

یلدا: ای بابا مادر به خودتون مسلط باشین... حسین یه کاری بکن...

و هانیه رو به کســرا گفت: از تو گوشــیش زنگ بزن به دوســتاش ببین کجا رفتن!!!

وای داشتم یخ میکردم...

اون که بادوستاش بیرون نرفته بود ...

اون و میثم...

خدایا میثم...!!!

تند از پله ها سرازیر شدم پایین...

کســرا رو کارد میزدی خون نمیومد! از نگرانی و عصــبانیت و حرص ســرخ شده بود.

حسین و یلدا سعی میکردن مونس جون و اروم کنن ... این وسط من مونده بودم چی بگم!

هانیه محکم به صورتش زد و گفت:خاک بر سرم...

حواسمون به اون پرت شد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هانیه با یا ا مام ز مان یا ا مام ز مان گفتن هاش به ســمت کســرا رفت وگفت:محمد ببین چیا توگوشیش پیدا کردم؟

لبمو گزیدم...

کســرا فقط خودشــو روی یه مبل پرت کرد و مشــغول خوندن تمام اس ام اسهای شیما شد.

حسین با صدای عصبانی ای گفت: دوست پسر داشته؟؟؟

و گوشی رو از د ست کسرا کشید و حینی که بلند بلند ا سامی تو گو شیشو میخوند مدام میگفت: میثم... میثم... میثم کیه؟؟؟ و با بهت گفت: نادین؟

و تمام نگاه ها به سمت من کشیده شد!

کسرا کاپشنش رو میخواست تنش کنه و رو به محمدحسین گفت:بهتره بریم به کلانتری خبر بدیم...

محمد حســین با اخم جلوی من ایســتاد و گفت: شــما از جریان خبر دارید نیاز خانم؟

به تته پته افتاده بودم...

د ستهامو تو هم قلاب کردم... یه عرق سرد رو کمرم نشسته بود ... نفسمو فوت کردم وگفتم: از چی؟

محمد حسین انگار که داره با یه متهم ردیف اول حرف میزنه... با عصبانیت گفت: نادین... برادر شماست؟؟؟

با دستپاچگی موهامو پشت گوشم زدم و گفتم: من ... من... درواقع ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کســرا هم کنار محمد حســین ایســتاد وگفت:آره نیاز؟؟؟ شــیما با برادر تو درارتباطه؟

سرمو بلند کردم!

چ شمام پر ا شک شده بود ... چی میگفتم؟؟؟ دا شتم زهر ترک می شدم... حس میکردم میون یه ادم غریبه ... من غریب و بیگانه تر ازهمشون ... ا سیر شدم... حس میکردم نفسم بالا نمیومد... حس میکردم تمام کا سه کوزه ها داره سر من میشکنه ...

همه ی این حســـها رو داشـــتم که کســـرا داد زد: مگه با دیوار داریم حرف میزنیم؟؟؟

بهش نگاه کردم و اشکام اروم ریختن رو گونه هام....

تنها سری تکون دادم وصدای وای گفتن کسرا تو سرم انگار پتک زد!

داشـــتن اماده ی رفتن میشـــد که صـــدای چرخش کلید اومد و دقایقی بعد حضور شیما ... رنگش در وهله ی اول پرید...

محمد کسرا تقریبا به سمتش دوید و به محض ورودش یه سیلی محکم به صورت بهت زده ی شیما کوبید.

صدای ضرب دست کسرا تو سرم زنگی زد و چشمامو بستم!!!

نمیخواستم باور کنم کسرا میتونه دست بلند کنه...

نمیخواستم باور کنم که کسرا اینقدر عصبی و کبود داره فریاد فریاد میکنه ...

نمیخواســـتم این لحظه ها رو باور کنم... که تمام این جمع منو مقصـــر میدونن!

شیما با گریه گفت: من که گ*ن*ا*هی نداشتم....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حسین و کسرا دوتایی به جون شیما افتاده بودن با فریاد عربده شیما رو بازخواست میکردن!

"چرا گوشیتو نبردی؟"

"این پسرا کین تو باهاشون در ارتباطی؟"

"تو دوست پسر داری؟"

"خجالت نمیکشی دختره ی بی حیا؟"

"واسه ما آدم شدی؟"

"الان با کی رفته بودی بیرون دختره ی احمق؟"

"تو با کیا در تماسی؟"

"تا الان کدوم قبرستونی بودی؟"

"واسه ی من ه*ر*ز*ه شدی؟"

"فکر کردی پدر بالای سرت نیست هر غلطی که دلت خواست میتونی بکنی؟"

"مگر از رو نعش من رد بشی که ابروی خانواده رو ببری..."

"اینو تو مغز پوکت فرو کن فاطمه... حق نداری با ابروی ما بازی کنی... واسه من پسرباز شدی دختره ی لش خیابونی؟..."

"خجالت نمیکشی الان میای خونه؟؟؟ به چه حقی رفتی بیرون ... رفتی سر قرار؟؟؟"

"حیا نمیکنی دروغ میگی ؟؟؟ کی اینطور دروغ گو شدی؟ هان؟"

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و کســـرا بازوی شـــیما رو محکم گرفت و تکونش داد و گفت: مگه ما با تو نیستیم؟ کری؟؟؟ میگم با کی بیرون بودی؟ لال شدی؟؟؟

شیما میون هق هقش گفت: من کاری نکردم... بخدا من کاری نکردم...

کسرا گو شی شیما رو محکم تو سینه اش پرت کرد ... شیما تلا شی برای گرفتنش نکرد... فقط هق هق میکرد و شـــونه هاش میلرزید... به لاشـــه ی گوشی که روی زمین افتاده بود نگاه کردم...

کسرا دست به کمر با نفس نفس از روی عصبانیت گفت:جواب منو بده ... با دوست پسرت بیرون بودی؟ آره؟؟؟

شیما دماغشو بالا کشید و کسرا با داد گفت: فاطمه ... اون روی سگ من وبالا نیار ها... میزنم چنان دهنتو پر خون میکنم که حالت جا بیاد... حرف بزن... با کیا در ارتباطی؟ با چند نفر؟

و باز دست شیما رو گرفت و گفت: مگه من با تو نیستم دختره ی نفهم...

شیما با حرص دستشو از دست کسرا کشید و گفت: تو برو زن خودتو جمع کن...

و از کســـرا فاصـــله گرفت و با جیغ جیغ گفت: تو زنت خودش ده تادوســـت پسر دا شته ... خودتم دو ست پسرش بودی... حالا منو میزنی... ا صلا به توچه ... مگه تو بابامی؟... ازت بدم میاد!

اگر دستمو به نرده نگرفته بودم نقش زمین میشدم!

کسرا فقط با دهن باز داشت به شیما نگاه میکرد...

و بقیه ی نگاه ها به سمت من بود...

نگاه سنگین حسین...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نگاه با تعجب اقا مهدی... نگاه نگران مونس جون... نگاه تلخ هانیه... نگاه بی تفاوت یلدا!!!

به لرزه افتاده بود همه ی جونم...

و شیما باز ادامه داد: وقتی خودت زنت اینطوریه .... خودت اینطوری هستی زورت به من رسیده؟؟؟ آرررره؟؟؟

و د ستشو به دماغ خونیش ک شید و گفت: به روح بابا یه بار دیگه د ست رو من بلند کنی از خونه میذارم میرم...

کســرا با داد گفت:تو غلط زیادی میکنی... میخوای ه*ر*ز*ه بشــی بیفتی گوشه ی خیابون؟؟؟

د ستش بالا رفت که دوباره تو صورت شیما فرود بیاد اما با صدای درمونده ی مونس جون که گفت: محمد... ولش کن...

شیما در نهایت با هق هق و زاریش به سمت پله ها دوید ... بی توجه به من ؛ به اتاق خوابش پناه برد... در و کوبید... و صــدای جیغ و گریه اش بلند تر شد!

حسین رو به یلدا گفت:جمع کن بریم...

یلدا فوری شال و پالتو شو تنش کرد و ح سین حین پو شیدن کتش بلند بلند گفت: دیگه نزنش... ولی ازش بپرس با کیا و چطور درارتباطه... بگو تا بزنم فک و دهن همشــونو بیارم پایین... بهشــم بگو وســایلشــو جمع کنه ... جند وقتی میاد پیش ما ...

مونس جون با ناله گفت: مگه مادرش مرده که سربار تو باشه؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حسین با غرغر و لحن چاله میدونی گفت: سایه ات صد سال بالا سرمون باشه مادر... ولی وقتی این و اون و میبینه اینطوری میشه... شیما کی جرات داشت اینطور حرف بزنه ... معلوم نیست به دست و دهن کی نگاه کرده که ...

یلدا بازوی حسین و کشید و با چشم و ابرو خواست که ساکت باشه...

حسین کتشو مرتب کرد وگفت: همین که گفتم مادر... تا اخر خرداد میاد پیش ما ... و اهسته گفت:خداحافظ مامان... هانیه... اقا مهدی....

و بلند گفت:بریم یلدا....

من وکسرا ... انگار نبودیم ... انگار قابل دونسته نشدیم که اقا حسین که مرکبش میرزید به صد تای خونه ی ما ازمون خداحافظی کنه!!! انگار مسبب هرزگی شیما منم که لایق دونسته نشدم تا ... انگار من یه موجود بی ارزشم که ... !!! انگار. . . انگاراگر به من بی اعتنایی میکرد شیما درست میشد!!!

با صدای بسته شدن درحیاط.... مهدی خان و هانیه همراه با هدیه بلند شدن ... با یک خداحافظی کوتاه، اون ها هم رفتند.

کسرا دستی تو موهاش برد و ناگهانی به سمت من چرخید. از چهره اش وحشت کردم...

چشمهای سرخ... با فکی منقبض... رگ گردن و پیشونیش متورم شده بود... تند تند نفس میکشید...

با ترس کمی عقب رفتم... پاشنه ی پام به پله ها برخورد... یه پله بالا رفتم... کسرا یه قدم جلو اومد.

بغضمو قورت دادم اما چشمام همچنان پر اشک میشد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا مقابلم ایستاده بود و از التهابش داشتم سکته میکردم.

نفس سـخت و سـهمگینی کشـید و گفت: من چی بهت بگم؟؟؟ هان؟؟؟ چی بهت بگم... حالا کارت به جایی رسـیده که روی رفتارای خواهر من سرپوش میذاری؟؟؟

یه پله دیگه بالا رفتم... کسرا پایین پله ها ایستاده بود.

از ترس دا شتم قالب تهی میکردم که با داد گفت: تو خجالت نمیکشی به یه بچه ی هفده ساله خط میدی؟؟؟ از شاهکارای زندگیت میگی؟ اونا واست افتخـــــاره؟

با صدای مونس جون که اهسته گفت: محـــــمد... مادر....

کسرا تند گفت: شما دخالت نکن مادر...

از ترس زبونم بند اومده بود.

کسرا با حرص گفت: نادین چطوری با شیما رفیق شده؟؟؟ هان؟ کار توئه؟ توباعثش شدی؟

دیگه به طبقه ی بالا ر سیده بودم... کسرا د ستشو به نرده کشید و عربده زد وگفت: مگه من با تو نیستم ؟؟؟

با ترس ولرز گفتم: من... من چی بگم؟

کســرا: این حرفا چیه یاد شــیما دادی؟ میخوای بشــه یکی عین تو؟ آره؟!!! همینو میخوای؟؟؟ یه دروغگوی پنهان کار؟

نفســشــو فوت کرد ... با داد گفت: چرا با ابروی من و خودت و بقیه بازی میکنی؟ چرا حرف بیخود میزنی؟؟؟چطوری میتونی اینطوری رفتار کنی و

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هرچی که به دهنت میرســه رو بگی؟؟؟ اخه تو عقل تو کله ات نیســت؟؟؟ توفکر نداری؟؟؟ تو مغز نداری؟؟؟

سرمو انداختم پایین و بدون اینکه هیچ تلا شی برای دفاع از خودم بکنم زدم زیر گریه ...

کسرا با داد گفت: بیا ... بیا مدیر برنامه هاتو تحویل بگیر...

سرمو بلند کردم... داشت رو به شیما که دم در اتاقش ایستاده بود و با نگرانی به من و کسرا نگاه میکرد... میگفت!

کسرا با حرص به فاطمه یا همون شیما گفت: دختره ی کودن تو عقلتو دادی دســت این؟؟؟ فکر کردی چند ســال ازت بزرگتره؟ فکرکردی چقدر تجربه اش از تو بیشتر؟ تو امشب کدوم گور ستونی بودی که تا الان ... و د ستی به پیشونیش کشید و شیما با هق هق گفت:به خدا جایی نبودم... اذیتم میکرد زن داداش گفت برم باهاش حرف بزنم...

ک سرا از جلوی من کنار رفت و به سمت شیما حمله کرد و با داد گفت: تو برادر نداری؟؟؟ مادر نداری که ســرخود تصــمیم میگیری چه غلطی بکنی؟؟؟

شیما با گریه گفت: اخه زن داداش گفـــ....

کسرا با فریاد گفت: زن داداش غلط کرد با تو و هفت جدش...

براق شدم ...

تاب تجزیه تحلیل بد وبیراه ها شو به خودم دا شتم ... اما خانواده ام؟ به چه حقی به من و خانواده ام توهین میکرد به هفت جد من؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با حرص میون گر یه گفتم : تو غلط کردی با همه کس و کارت... هیچ حالیته چی میگی؟؟؟

کسرا به من نگاهی کرد و گفت: بعدا به حساب تو میرسم...

دماغمو بالا کشیدم و با پشت دست اشکامو پاک کردم وگفتم: فکر کردی با این همه توهین اینجا میمونم که ببینم چه حسابی کف دستم میذاری؟؟؟ تو شـــعور نداری حرف بزنی... میخوای حســـاب منو برســـی؟ خاک بر ســـر بیشعور... هیچ حالیت نیست چی به دهنت میاری... احمق!

و به اتاق رفتم و در وکوبیدم... از داخل قفلش کردمو توی یه ســـاک، هرچی دم دستم میومد ریختم...

کسرا و کس و کارش همه با هم برن به درک!

یه پالتوی سیاه و شال وکیف و موبایلمو برداشتم و از اتاق زدم بیرون...

کسرا مات به من خیره شد و گفت: نیاز؟!

ساکمو روی شونه ام انداختم و بی توجه به سردرد و تهوعی که دوباره گریبان گیرم شده بود از پله ها تلو تلو خورون پایین رفتم... مونس جون با چشمای پر اشـــک نگاهی به من کرد و کســـرا بدو بدو از پله ها پایین اومد با اخم و تخم گفت: کجا شال وکلاه کردی؟

دماغمو بالا کشیدم وگفتم: به تو ربطی داره؟

کسرا با حرص گفت: ساکتو بده من ... این بچه بازی ها چیه...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خودمو عقب کشـــیدم وگفتم: بچه بازی؟؟ اهان عین تو به همه ی فک و فامیلت فحش بدم خوبه؟؟ اون وقت بزرگ شدم؟

کسرا دستی به پیشونیش کشید و گفت:نیاز اذیت نکن ... بریم بالا حرف میزنیم...

با جیغ گفتم: با تو هیچ حرفی ندارم بزنم... میخوام برم خونه ی بابام... همین الان ... فهمیدی همین الان؟

کســرا: باشــه... خیلی خب میبرمت... با این حال وروزت که مادرت پس میفته ... خودم فردا میبرمت خوبه؟

پامو کوبیدم زمین و با هق هق گفتم:الان ...همین الان ...

کســرا نفس عمیقی کشــید و با یه لحن ملایمی گفت:نیاز ... داری خرابش میکنی ها ...

-به جهنم... به درک.... مگه از این خراب ترم میشه؟ فکر کردی کی هستی که به خودت اجازه میدی به خانواده ی من توهین کنی؟ فکر کردی تو و خانواده ات کی هستین؟

کســرا پوفی کرد و با انگشــت اشــاره تهدید امیز گفت: مراقب حرف زدنت باش...

-نباشم چه غلطی میکنی؟؟؟

و با جیغ تکرار کردم: مراقب حرف زدنم نباشم چه غلطـــــی میکنی؟؟؟

کسرا پوفی کردو با کلافگی گفت: من توهین نکردم...

-پس عمه ی من بود که میگفت من و جد و ابادم غلط کردیم؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا چشماشو بست وگفت:عصبانی بودم یه چیزی گفتم... از این رفتار تو که بدتر نیست... نیازبا زبون خوش برگرد بالا....

-مثلا برنگردم چیکار میکنی؟فحش و میکشـی به کل ایل وتبارم؟اره؟افرین خوب دارم میشنا سمت اقا کسرا ... حالا هم از جلوی من برو کنار تا جیغ نکشیدم...

کســرا کمی مکث کرد... در نهایت رو به مونس جون گفت: براش به یه آزانس زنگ بزنید... و با حرص حینی که پاهاشــو به پله ها میکوبید گفت: هر غلطی که دلت میخواد بکن! به درک!

دستمو به سرم گرفتم... داشتم میفتادم که دسته ی مبلی که سر رام بود و گرفتم ...

مونس جون زیر ب*غ*لمو گرفت و منو نشــوند روی مبل... از گریه میلرزیدم... کنترل لرزش شونه هام و بدنم دست خودم نبود... فقط اشک بود و هق هقی که ســعی میکردم تو گلوم خفه اش کنم اما فقط به گلودردی که داشتم وسعت میدادم...

نفسم بالا نمیومد...

مونس جون با یه لیوان اب برگشــت و کنارم نشســت... لیوان و به لبای من چسبوند و گفت: عروس گلم... قربون این اشکات بشم... اینطوری نکن با خودت ... یه دقیقه بشینین ... اروم صحبت کنین... چیزی نشده که ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لیوان و پس زدم و گفتم: دیگه چی میخواستین بشه مونس خانم؟؟؟ دیگه چی میخواستین بشه؟؟؟

مونس جون که تو عصبانیت بلند مونس خانم صداش میکردم دستمو گرفت و گفت: میدونم الان حرصی شدی... ناراحتی... ولی باور کن محمد عصبانی بوده ... این وقت شب... دم عید... شیش روز دیگه تحویله ساله... با این سر وشکل... کجا میخوای بری؟ مادرت هول کنه خو به؟ نگاه چشمات کردی؟

و دستی به صورتم کشید و نوازش گر موهای پریشونم و مرتب کرد و گفت:قربونت برم عرو سم... از صبح هیچی تو دلت بند نمیشه... الانم که اینطوری ... چطوری دلم رضا بشه تو رو با این سر وشکل بفرستم تو خیابون؟؟؟ این وقت شب... هان؟؟؟ منم مادرم... میفهمم ... میدونم کسرا عصبانی شد ... یه چیزی گفت... تو بزرگواری کن ببخش... رو خواهرش حسا سه... نگرانش شده ... قربون چشمات بشم... تو که نباید هرچی شد ساکتو ببندی... هان؟ عروس گلم بخدا خیرتو میخوام ... الان تو ناراحت... کسرا ناراحت ... شیما اون طرف... پا ندارم پله ها رو بیام بالا... وگرنه ...

اهی کشید و با دستهای زبرش دو طرف صورت منو قاب گرفت وپیشونیمو ب*و*سید ... مو هامو نوازش کرد و گفت: عروس به این خانمی... خوشگلی... با سوادی...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دوباره پیشونیمو ب*و* سید وگفت:تو عصبانیت تصمیم نگیر دختر گلم... یه چیزی شد... دو تا حرف شنیدی ... گفتی... زندگی زن و شوهری همینه دیگه ... نشنیدی میگن زن و شوهر دعوا کنن ابلهان باور؟ هان؟

بخدا شیرمو حلالش نمیکنم نیاد ازت عذرخواهی کنه... ولی آتیشی شده ... یه چیزی گفته ... میدونم الان بدتر تو بغض داره ... تو بذاری بری ناز کیو بکشـــه؟دعوا همینه... قهر همینه... بگو مگو همینه ... منم داشـــتم... مادرت داشته ... عیب نداره که... عروس قشنگم ... اروم باش... رنگ به رو نداری بخدا ...

هق هقم داشت ساکت میشد که مونس جون سرمو خم کرد دم سینه اش... انگار بوی همه ی مادرا واسه ی همه ی ادما یه عطر ارامش دهنده است!

سرمو فرو کردم رو سینه اش و تا جایی که میتونستم گریه کردم...

از بی اعتنایی...

از بی احترامی...

از هزارجور حرف شنیدن...

از زندگی...

دلم گرفته بود! دل من از زندگی ای که فقط دوماه بود که شروع شده بود ... خیلی گرفته بود!

چند لحظه همونجور موندم... مونس جون روی موهامو ب*و*سید...

کمی خودشو تکون داد. ازش فاصله گرفتم... با دستهاش دو طرف صورتمو گرفت. پیشـــونیمو ب*و*ســـید و بعد دســـتمو گرفت وبا هم به اشـــپزخونه

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

رفتیم... ساکمو گو شه ای گذا شت... پالتو و شالمو دراورد... اب سینک و بازکرد وگفت:دست و روتو بشور دخترم...

و درحالی که داشت سوپ جویی که برای شام اماده میکرد و هم میزد گفت: توش قلم هم انداختم یخرده قوت بگیری... دکتر رفتی چی گفت مادر؟

بغضـــمو تو گلوم قورت دادم که مونس جون دوباره گفت:یاد ندارم نمک زدم یا نه ... ای بابا ... الزایمر گرفتم بخدا...

و یه کاسه سوپ برام ریخت و گفت:بچش ببین خوبه؟

دا شتم با قا شقی که توش بود بازی میکردم که مونس جون گفت: بخورقوت بگیری... اینطوری فکرتم بهتر کار میکنه ...

داشـــتم قاشـــق و به ســـمت دهنم میبردم که یهو مونس جون گفت: نســـوزی مادر...

یه قطره ا شکم چکید تو کا سه ی سوپ و مونس جون د ستمو نوازش کرد و گفت: دوقطره دیگه بچکونی توش نمکش اندازه میشه...

خندیدم و مونس جون هم ضربه ی ارومی به پشت دستم زد و گفت: منو یاد جوونی های خودم میندازی... هی...

و لبخند مهربونی بهم زد وگفت: بخور نوش جونت... بخور مادر...

دست مونس جون و گرفتم و گفتم:مونس جون؟

خندید وگفت: باز شدم مونس جون؟

اهسته گفتم: بخاطر حرفام ... من ...

د ست زبر و مهربون شو به گونم ک شید و گفت: مادر تو دعوا که نقل و نبات پخش نمیکنن... خدا رحمت کنه حاجی رو... اینقدری که من به کس

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

وکارش فحش میدادم ها ... فکر نکنم هیچ عروسی به فامیل شوهرش فحش میداد ... خدا همشـونو رحمت کنه... ولی مادر حاج یدالله هم کم سـر من کاسه کوزه نشکسته ... بخدا... اصلا مادر شوهر و خدا افریده عروس داغ دلش تازه شد ، به فحش بکشتش... اره مادر...ما هم این دوران و داشتیم... بخور دختر جون... بخور که جون داشـته باشـی باز جلوی این محمد پدر صلواتی در بیای... هرچی شد ها ... من پشت توام...

داشتم از حرفای مونس جون میخندیدم که صدای گرفته ی شیما که صدا زد: مامان ...

ساکت شدم....

مونس جون اخمی کرد وگفت: تو دیگه چی میگی اتیش پاره؟ خیالت راحت شد همه رو به جون هم انداختی؟

شیما داشت اشکش درمیومد که مونس جون دستشو گرفت وگفت: خجالت نکشـیدی اون چه حرفایی بود به نیاز زدی هان؟ من اینطوری تربیتت کردم؟؟؟ اینطوری دو بهم زنی کنی؟

شیما به گریه افتاد ومونس جون درحالی که داشت وسایلی که روی کابینت ها بود رو جا به جا میکرد گفت: بی حیایی هم حدی داره... تو اصـلا امروز با اجازه ی کی رفتی بیرون هان؟

شیما فوری گفت:زن داداش اجازه داد...

مونس جون رو به من گفت: تو اجازه دادی تا هشت شب بیرون باشه؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سرمو پایین انداختم و مونس جون گفت: زن داداش اجازه داد ...با شه... یه ساعت... دو ساعت... سه ساعت... از کی رفتی کی برگ شتی؟ اونم چه جور برگشتنی... اگر یه زن داداش میگی صد تا از ب*غ*لش در میاد... چه صیغه ایه که اینطوری سنگ رو یخش میکنی؟؟؟ هان؟؟؟ تا دیدی هوا پسه، پته ی زن داداش و ریختی رو اب خودتو نجات بدی؟ برو از جلو چشمم که حوصله ی تو یکی رو ندارم ...

و مونس جون روشو از شیما گرفت وشیما گفت: مامـــان ...

مونس جون با اخم گفت:یـــــــــــامان... این زبون تندتو از کی ارث گرفتی؟

شیما با چشم گریون به من نگاهی کرد و منم که اصلا ولع و اشتهام دو برابر شده بود و داشتم سوپ و میخوردم...

مونس جون: فاطمه ببین بار اولت نیســـت اینطوری بند و اب میدی.... دخترای هم سن تو همه سر شون تو درس و کتاب و آینده ا ست... یکاره به فکر جمع کردن دوست پسراتی؟؟؟ عیب نیست؟ میخوای شوهرکنی بحثش جداســـت... جوونی میخوای بکنی هم بحثش جداســـت... دیگه ابرو ریختنت چیه این وسط؟

شـیما نفس عمیقی کشـید و مونس جون گفت: اگر نیاز بخشـیدت که منم میبخشمت ...

شیما به من نگاهی کرد.

نمیدونم چرا ولی ازش خیلی دلخور نبودم... بچه بود... شاید عین خودم!!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از فکرم لبخندی زدم که شیما اون لبخند و به حساب اشتی گذاشت و پرید تو ب*غ*لمو کلی عذرخواهی به نافم بســـت... هرچند که همون لحظه پشت دستمو داغ کردم تو مسائلش دخالت نکنم!

مونس جون هم دو تا کاسه برای خودش و شیما از سوپ پر کرد و سه تایی مشغول شدیم...

با افتادن یه سایه تواشپزخونه، کسرا با تعجب نگاهی به من کرد ...

نگاهش کم کم رنگ خندون و عســـلی همیشـــه رو گرفت ... اما بی تفاوت توی اشـــپزخونه اومد و حینی که داشـــت به شـــیما نگاه میکرد، یه کاغذ و خودکار جلوی شـــیما گذاشـــت و گفت:اســـم و نشـــونی این پســـره میثم که مزاحمته رو بنویس!

شیما نفسشو با حرص بیرون داد.

کسرا هم به اپن تکیه داد و گفت: با نادین هم راجع بهش صحبت کردم!

مات به کسرا نگاه میکردم که شیما هم با تعجب زمزمه کرد: نادین؟!

کســرا ســری تکون داد وگفت: چند دقیقه پیش هم داشــتم با نادین صــحبت میکردم...

استرس بود که تو پوستم دمیده میشد....

کسرا توضیح داد: نادین میگفت تو بهش گفتی که یه پسری مزاحمته و ازش کمک خواســتی نه؟؟؟ انگاربه نادین گفتی که نمیتونی به برادرات بگی... به اون گفتی هوم؟

یه نفس راحت کشیدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

من و نادین استاد ماست مالی کردن بودیم! البته رسما نادین دکترا داشت!

شیما با سر تایید کرد و کسرا کف دستهاشو روی میز گذاشت و رو به شیما خم شد وگفت:تو برادرات مردن که میری پیش یه نفر دیگه؟

شیما بازی رو نباخت و گفت: به تو میگفتم که سرمو ازتنم جدا میکردی...

کسرا با داد گفت:پس چی؟

مونس جون با تشر گفت:خجالت بکش... سر سفره است ها ...

کسرا با حرص عقب کشید و گفت: این دفعه که تموم میشه میره پی کارش... ولی از حالا به بعد... تولد... با دوستام برم سینما... تئاتر... بریم از طرف مدرسه مشهد... اردو... همه چی ممنوعه! شیرفهم شد؟ تو لایق نیستی ادم بهت اعتماد کنه!!!

مونس جون با غر گفت: الهی از مادر هم یتیم بشی...

کسرا با تعجب گفت: خدانکنه مادر...

مونس جون: خدا بکنه ... تو خجالت نمیکشی جلوی بزرگتر وایمیسی شاخ و شونه میکشی؟

کسرا مات گفت:اخه...

مونس جون از جاش بلند شد، قدش تا وسط سینه ی کسرا بود ...

با تشر و غر ولند گفت: پدرشی.. شوهرشی... چکارشی؟ اقا بالاسری واسه کی درمیاری؟ هنوز زندم نفس میکشم... تو ولی شی؟

کسرا با من من گفت: اخه... من... خب...

مونس جون:برو بیرون ببینم... برو جلوی چشم من نباش... به اندازه ی کافی امشب تو و برادرت هنرنمایی کردین! حرفم بزنم که میخواین منو

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بذارین گوشــه ی ســالمندان ... کاش میمردم این روزا رو نمیدیدم ...!!! برو بیرون از اینجا ... تو دست و پای من نباش...

کسرا لوس گفت: من گشنمه ...

مونس جون : گشنته؟ این اجاق گاز... اینم یخچال... هرچی دو ست داری بپز...

کسرا مات نگاه مونس جون کرد و مونس جون هم ته مونده ی قابلمه رو بین من و خودشو شیما پخش کرد.

کسرا کمی درجا سرجاش ایستاد و نگاه ما سه تاکرد ... درنهایت هم یه پوفی کشید واز اشپزخونه خارج شد.

با رفتنش شیما اداشو دراورد که باعث قهقهه ی مونس جون شد.

منم از خنده ی مونس جون خنده ام گرفت!

بعد از شستن ظرفها که تنبیه شیما بود، خوا ستم ساکمو بردارم که مونس جون گفت: خانمی کردی به حرمت گیس سفیدم موندی...

نفس عمیقی کشــیدم وگفتم: مونس جون شــما خیلی مهربونین... ولی اگر امشب نرفتم... دلیلش این نیست که نمیرم... به قول شما با اون حال وروز درســـت نبود برم... ولی اگر اجازه بدید ، فردا میرم... یه مدت فکر کنیم بهتره...

مونس جون لبخند ارومی زد و گفت: باشــه دخترم... تو اختیارت دســـت خودته ... ولی نذار پدر و مادرت خبر داربشن ... بیخودی نگرانشون نکن...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دل زن باید دریا با شه... هرچی که شد تو خودش غرق کنه ... انگار کنه که هیچی نشده ...

لبخندی زدم و شب بخیر کوتاهی گفتم... ساک به دست به طبقه ی بالا رفتم، مونس جون و دو ست دا شتم... ولی... ح سین، یلدا،هانیه،مهدی ... شیما حتی ، شایدم نه... هنوز شیما واسم دوست داشتنی بود اما... امشب خانواده ی ک سرا منهای مونس جون یه سقوط ازاد د سته جمعی از چ شمم داشتند!

در اتاق و که باز کردم، کسرا روی تخت ولو شده بود و عمدا خودشو بخواب زده بود!

مشخص بود که میلی به کوتاه اومدن نداشت!

ساکمو گو شه ای گذا شتم... لباس هامو بایه تاپ و شلوارک سفید عوض کردم.

و مشغول مسواک زدن شدم.

برای خوابیدن زود بود اما دیگه پلکهام برای باز موندن یاری نیمکردن.

مثل همیشه بعد از مسواکم ، دستهامو کرم مرطوب کننده زدم... چراغ و خاموش کردم و روی کاناپه ی پایین تخت خوابیدم.

بدون اینکه توجهی به کسرای مثلا خواب داشته باشم، شاید دو ثانیه هم نکشید که حس کردم توی اون تاریکی کسرا روی تخت نشسته و داره با چشم دنبال من میگرده، اخر سر هم از پیدا نکردن ، از جاش بلند شد و چراغ و روشن کرد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نور چشـــممو زد و درنهایت چشـــمای حیرون کســـرا که با ابروهایی بالا داده بهم زل زده بود به من و جای خوابم خیره شد.

محل نذاشتمو پلک هامو بستم.

کسرا انگار قفل شده بود ... نفسم عمیقی کشیدم و بیشتر توی مبل فرورفتم ... پی همه چی و به تنم مالیده بودم... مجبور بودم تا صـــبح زانوهامو تو شیکمم جمع کنم تا روی کاناپه جا بشم.

کسرا با حرص سکوت اتاق وشکست وگفت: معنی این کارات یعنی چی؟

جوابشو ندادم.

مثل خودش ... گذاشتم فکر کنه من خوابم.

کســـرا پوفی کرد وگفت: باز قهر کردی؟ باز داری بامن حرف نمیزنی؟؟؟ باشه...

دست انداخت زیر زانو و گردنم و حس کردم بین زمین و هوا معلقم...

سرم روی سینه اش بود و موهام ریخته بود تو صورتم... صدای قلبش تم اهنگینی بود که گوشـــمو نوازش میکرد... نفس هاش به موهام میخورد و به صورتم... هرچی که بود ... با هر صدا و نوازشی...

اما چشـــمامو باز نکردم.... کســـرا منوب*غ*ل کرده بود ... اروم روی تخت خوابوند و گفت: میخوای منو تنبیه کنی چرا خودتو رو مبل مچاله میکنی؟ جای من اونجاست نه تو...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و موهامو از روی صـــورتم کنار زد و گفت: من که میدونم بیداری... من که میدونم صدامو میشنوی... من که میدونم میدونی چقدر از رفتارم پشیمونم! من که میدونم اخرش منو میبخشی... پس چرا ... مکثی کرد و اهسته گفت: نه انگار واقعا خوابی...

پیشونیمو ب*و* سید و زمزمه کرد: بخاطر حرفم متا سفم... خوب بخوابی نیازم!

نفس عمیقی کشیدم،زارع و رضا جلوی میز منشی ا سیتاده بودند، رضا با دیدن من سلام بلند بالایی گفت.

نفس عمیقی کشـــیدم و چترمو گوشـــه ای گذاشـــتم وگفتم :بخاطر تاخیرم متاسفم...

زارع با اخم گفت: زود میومدید تعجب میکردم..

رضا غش غش زد زیر خنده و زارع با تکون سر از روی تاسف به اتاق رفت.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: رضا یه چیزی به این رفیق شفیقت بگو تا خودم بهش نگفتم!

رضا سرشو جلواورد وگفت: حالا که یه نفر هم پیدا شده داره انتقام منو از تو میگیره ... بگم نکن؟

چشمامو باریک کردم و گفتم:انتقام؟

رضا خندید و نگاهشو سخت از نگام کشید بیرون وگفت: شوخی کردم.

سری تکون دادم و گفتم: کی میریم مرخصی؟

رضا نفس عمیقی کشی وگفت: امروز اخرین روز شرکته که البته راس دوازده هم شرکت تعطیل میشه ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اهانی گفتم و به سمت اتاق مشترکم با طناز و ساناز رفتم.

دوتاییشون یه گوشه چپیده بودن و تو یه چیزی قوز کرده بودن...

جلو رفتم و گفتم:جریان چیه؟

طناز خندید و گفت:هیچی بابا مســـخره بازی... با حامد رفتیم اتلیه عکس گرفتیم... البوممو اوردم.

با ا شتیاق گو شه ای ن شستم و م شغول دید زدن عکس ا سپورتهای حامد و طناز شدم. انصافا بهم میومدن!

طناز کارت دعوت به عقدشو بهم داد. ۳۰ فروردین...

هومی کشیدم وگفتم: حتما اگر تونستم میام...

خندید وگفت: بشین گهتو بخور انتر... حتما باید بیای...

لبموگاز گرفتمو گفتم: بی تربیت...

ساناز اهی کشید وگفت:وای بچه ها من گشنمه ..

طناز با غر گفت: چه خبر... تازه ساعت یازدهه...

منم کش وقوسی اومدم و گفتم:منم خیلی گشنمه ... بریم یه چیزی بخوریم.

طناز دستشو زیرچونه اش گذاشت وگفت:اینجا که بوفه نداره بریم شیرکاکائو کیک بخوریم...

با گفتن کیک و شـــیرکاکائو... یهو یه فکری به ســـرم زد. کافه ســـتاره زیاد از اینجا دور نبود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پیشنهادمو به زبون اوردم و طناز و ساناز هم موافقت کردن، بعد از خداحافظی از رضا و زارع و تبریک پیشاپیش سال نو، از شرکت زدیم بیرون.

با دیدن سردرش، وارد کافه شدیم ... طناز با یه حالت خاص گفت: من قبلا اینجا اومدم... مدیرکافه اش خیلی نازه...

خندیدمو با چشم دا شتم دنبال سامان میگشتم اما انگار نبود، ساناز وطناز کیک میوه ای و کاپوچینو سفارش دادن، منم یه قهوه اسپرسوی تلخ و پای شکلات ...

نفس عمیقی کشیدم ساناز محو تماشای تابلوهای سیاه قلم شده بود، اونقدر ازاونا تعریف میکرد که منو به وجد اورد تا برای بار هزارم ببینمشون.

ظرافت تو کار سامان باعث زنده بودن تصویر میشد.

خیلی نگذشت که طناز بخاطر تماس های مکرر حامد قصد رفتن کرد و من موندم و ساناز!

کمی جلوش سکوت کردم که ساناز گفت: خب چه حال ؟ زندگی مشترک چطوره؟

انگار همین یه کلید و لازم داشتم تا کلی غرغر و گلایه کنم ... اصلا برام مهم نبود که کی جلوم نشسته ... فقط میخواستم غر بزنم!

سر کی... مهم نبود!

ساناز هم که فکر نمیکرد اینقدر دل پری داشته باشم؛ اولش شوکه و درنهایت ساکت فقط گوش کرد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اینقدر از یکنواختی و بی هیجانی وکسلی زندگیم غر زدم که ساناز کلافه گفت:بابا ترمز کن!

پوفی کردم وگفتم:انگار دارم تو سر بالایی راه میرم... دیگه همش واسم تکراری شده!حتی حس میکنم دیگه از رابطه هامون هم لذت نمیبرم!

ساناز لبخندی زد و گفت: ازون حرفا بودا...

-باور کن!

ساناز خندید و گفت:میدونی یخرده بی برنامگی باعث این کسلی شده ... چرا واسه خودت سرگرمی جور نمیکنی؟مثلا قصد نداری ارشد ادامه بدی؟

-چرا بابا ... دارم خودمو واسه ی ازاد اماده میکنم... ولی بازم راضی نیستم.

ساناز:خب برو کلاس زبان ... یاچه میدونم یه سرگرمی جدید ... باور کن خیلی جواب میده...

-اخه مثلا چی؟

ساناز:ببین به چی علاقه داری؟ مثلا من چند وقته شروع کردم برم کلاس گیتار... حالا هیچ بارمم نیست ها ... ولی خیلی به ارامش وتمرکزم کمک کرده حس میکنم وقتمو الکی نمیگذرونم... هروقت تو خونه هم حوصلم سر بره، تمرین میکنم ...حالا باز خوبه تو سر زندگیتی... من و بگو که لنگ درهوام!

خوا ستم حرفی بزنم که گوشی ساناز زنگ خورد ... کاوه بود، ساناز جلوی من راحت گفت:خوبم عزیزم. مرسی... و مشغول صحبت شد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه اخلاق ساناز و دوست داشتم، خودشو درگیر نمیکرد .... درگیر اینکه من دوست دختر دو هفته ای نامزدشم... یا هرچیز دیگه! اما هیچ کس واسه من سیما نمیشد!

بعد از تماسش، اون هم قصد رفتن کردن،ولی من حال وهوای کافه رو دوست داشتم... در جوابشون گفتم: من میمونم... تو برو. مرسی از حرفات سانی.

ساناز خندید و گفت:شیطون قرار داری؟

خندیدمو گفتم:برو گمشو...

و ازش خداحافظی کردم.

شاید ده دقیقه از رفتنشون نگذشته بود که سر و کله ی سامان هم پیدا شد، پشت میزش نشست ... نفس عمیقی کشیدم.

خیلی دلم میخواست که منو ببینه که تو کافه نشستم و بیاد بالا، دلم میخوا ست بهش بگم درمورد پیشنهادش، اموزش سیاه قلم فکرامو کردم و برای روحیه ی خودمم بد نیست! البته این فکر و بیشتر ساناز تو همین چند لحظه پیش تو سرم انداخته بود، ولی بد فکری هم نبود!

سامان کش وقوسی اومد و سرشو به سمت جایی که من نشسته بودم چرخوند. با دیدن من شوکه شد و فوری از جاش بلند شد.

پله ها رو بالا اومد وگفت:خانم نامجو... شما کی اومدید؟

به فنجون خالی قهوه ام اشاره ای کردم وگفتم: ظواهر نشون میده که خیلی وقته اینجام.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سـامان آهانی گفت و درحالی که صـندلی رو به روی من واشـغال میکرد گفت:اجازه هست؟ همسرتون هم اومدن؟

سرمو به علامت نه تکون دادم و سامان گفت: چه خبر؟ همه چی خوبه؟ رو پیشنهادم فکر کردید؟

خودمو به ندونستن زدم وگفتم: کدوم پیشنهاد؟

سامان هیجان زده گفت: درمورد یاد گرفتن سیاه قلم...

ابروهامو بالا دادم... با اینکه مشتاق شده بودم و با توجه به رشتم میدونستم که تو این کار استعدادی هم دارم اما بی میل گفتم: راستش نه زیاد ...

سـامان پنجر شـده گفت: فکر میکردم قبول کرده باشـید... دفعه ی پیش که رغبت زیادی نشون دادید؟

خندیدم وگفتم: حالا عید و تعطیلاتش رو بگذرونم شـاید بتونم بهتر فکر کنم... بخصوص که اردیبهشت هم کنکور ارشددارم...

سـا مان ا هانی گفت و بعد از مکثی کو تاه ادا مه داد: ولی فکر میکنم هم استعدادشو داشته باشید هم علاقه... دو رکن مهم آموختن!

باز با سـبک حرف زدنش غافلگیرم کرد ... رکن! چند نفر تو حرف زدن عامیانه اشون میگفتن رکن؟؟؟

لبخندی زدم وگفتم: شما چرا اصرار دارید؟

سـامان خندید و گفت: نمیدونم... همیشـه به تدریس علاقه داشـتم... فکر میکنم فرصت خوبی باشه که یه بار امتحانش کنم...

هومی کشیدم وگفتم: یعنی تو هیچ گالری ای مشغول نیستید؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ســامان: نه متاســفانه ... کارهای کافه بهم اجازه نمیده که شــغل دومی هم دا شته با شم... اگر به شما ا صرار میکنم البته ال ساعه ادب ن شه ... صرفا بخاطر یه تفریحه ... هم بها دادن به یه علاقه ای که خیلی وقته راکد مونده و بهش نرسیدم...

ابروهامو بالا دادم و سامان از سکوتم ا ستفاده کرد و گفت: میدونید تو این چهار ســالی که این کافه رو دایر کردم و نقاشــی هامو نصــب کردم ... فقط شما و یه اقای دیگه بودید که بهشون توجه نشون دادید ... به اون اقا بخاطر سن و سالشون نمیتونستم پیشنهاد تدریس بدم... ولی به شما ...

اخمی کردم وگفتم: شما چندسالتونه؟

خندید و گفت: شاید ده سالی از شما بزرگتر باشم!

ابروهامو بالا دادم وگفتم: بنظرتون من چند سالمه؟

خندید و گفت:مطمئنم ۲۷ سالتون نیست...

با خنده گفتم: اون که سن شوهرمه...

سامان لبخندی زد و گفت: داشجو نیستید چون الان گفتید کنکور ار شد دارید!... تیپ و ظاهر الانتون به ادم های شاغل میخوره ... پس اگر درستون رو تموم کرده باشید ... حدودا باید ۲۲ یا ۲۳ باشید ...

لبخندی زدم وگفتم: حدستون درسته... ۲۲...

سامان سری تکون داد و گفت:دقیقا همونی که گفتم... من ده سال از شما بزرگترم...

مات گفتم: شوخی میکنید؟

سامان خندید و گفت:ابدا ... من جدا سی و دو سالمه!!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دهنم باز مونده بود که سامان خندید و گفت: میدونم بهم نمیاد...

همینجور داشتم به قیافه ی کم سن و سالش نگاه میکردم که گفت: پس بعد از عید میتونم افتخار استادی شما رو داشته باشم؟

-وای اقای شباهنگ... همیشه اینقدر دقیق به حرفهای ادم ها گوش میدید؟

خندید وگفت: همیشه ... ولی هیچ کس اینقدر با دقت به من گوش نمیکنه!

لبخندی زدم و گفتم: چه جالب... کلا ادم خاصی هستید ...

سامان:جدی؟از چه لحاظ؟

-عین این ادم های هنری دیگه ...

سامان: منظورتون اون مو فرفری های حشیشی که لباس پاره میپوشن که نیست هست؟

زدم زیر خنده وگفتم: وای خدای من... علاوه برخاصی جالب هم هستید ... نه منظورم به اونا نبود ... استایل هنرمندها رو دارید دیگه ...

سامان: یعنی فکر میکنید حشیش میکشم؟

-نه نه... منظورم این نبود ... کلا خیلی بهتون میاد که اهل نقاشی باشید و اهل شعر وادبیات و... این جور چیزا ... چطوری بگم ...

سامان با دست گفت: کافیه متوجه منظورتون شدم ... ممنون این دیدتون بهم انرژی مثبت میده...

-اهل کتاب روان شناسی هم هستید نه؟

سامان:نه ...

-چرا؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سـامان خندید وگفت: زیاد از کتاب خوشـم نمیاد بیشـتر عاشـق موزیک و نقاشی ام ...

-رشتتون چیه؟

سامان:چی بهم میاد؟

-نمیدونم... مهندسی وفنی بیشتر...

سامان: رشتم انسانی بود... حقوق خوندم ...

-یعنی وکیل هستید؟

سامان:ای میشه گفت ...

-وای واقعا؟ چرا دفتر نزدید؟! میدونیدوکیل ها چقدر درامد دارن؟

سامان خندید وگفت: من عا شق خلاقیت بودم... دفتر زدن و وکالت یه کار روتین و تکراریه...

-وای حتی یک درصـد هم فکرشـو نمیکردم وکیل باشـید ... وکالت و کافه داری... هیچ ربطی بهم ندارن ...

سامان خندید و گفت:چرا تو یه کا باهم ا شتراک دارن... من بخاطر خانوادم در سمو ادامه دادم... بعد از مدرکم دیگه به علایقم پرداختم ... اینطوری هم خانواده راضی بودن هم خودم...

ابروهامو بالا دادم وگفتم:همسرتون کدوم شغلتون رو دوست داره؟

سامان لبخندی زد وگفت: اتفاقا همسرم هم وکیل بود ... هر دو تو یه دفتر با هم مشغول بودیم ...

-بودید؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سامان خندید وگفت: جدا شدیم ... شغل ما شغلیه که به خودمون هم رحم نداره خانم نامجو... بخصوص که هر دو از زیر وبم همه چیز مطلع باشیم...

-حمل بر فضولی نباشه ... ولی میشه بپرسم چرا جدا شدید؟

ســـامان: عدم درک مقابل... من میگم علاقه داشـــتم به این تیپ کارها ... همیشه عاشق این بودم رستوران داشته باشم تا یه دفتر وکالت... وقتی اینجا تاسیس شد به اسم همسرم... ستاره ... اون عصبانی شد و گفت: من نمیتونم تو رو به همه یه قهوه چی معرفی کنم در شـــأن من نیســـت... همین یه جمله برای تموم شدن زندگی کافیه...

ابروهامو بالا دادم وگفتم: پس اینجا هم اسم همسرتونه ...

سامان خندید و گفت: اره... اتفاقا خیلی عصبی شد که اسمش سر در کافه بود ... گفت اسم منو گذاشتی رو انبار غذا ... جایی که مردم میان شکمشون و پر میکنن؟!!!

وسط حرفش بود که گوشیم زنگ خورد، کسرا بود.

ریجکتش کردم گفتم: خب میفرمودید؟

سامان: عرایضم تموم شد...

بعد از چند کلمه از تعریف هنرش و یخرده دلداری برای اینکه هنوز وقت هست ... اجازه خواستم که برم...

و از جام بلند شدم .

سامان هم خندید و از جاش بلند شد وگفت: امیدوارم بعد از عید ببینمتون.

خندیدم وگفتم: امیدوارم... سال نو پیشاپیش مبارک.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اون هم متقابلا تبریک گفت و بعد از یه خداحافظی کوتاه از کافه خارج شدم... دربست گرفتم و به سمت منزل پدریم رفتم! در تمام مسیر داشتم به سامان و زندگیش فکر میکردم! با دیدن سر کوچمون...

یه لحظه از تصمیمم منصرف شدم، اما نه ... کسرا باید میفهمید که چقدر داره اشـــتباه میکنه ... بی چمدونی هم که چیزی ازم کم نمیکرد؛ چیزی که زیاد بود لباس هام بودن که تو کمد اتاقم داشتن خاک میخوردن!

فقط به مونس جون اطلاع دادم...

کلید هم دا شتم، در و باز کردم که یه حجم گرما خورد تو صورتم... کسی توهال نبود ...

بلند گفتم:صابخونه ها؟کسی خونه نیست؟

نادین با تعجب از ا تاقش بیرون او مد و گفت:نیاز؟؟؟ تو اینجا چیکار میکنی؟

-وای داداش جون چه خوشحال شدی از دیدنم... عوض سلام کردنته؟؟؟ منم خوبم... خبرم سلامتی...

نادین با نگرانی گفت:طوری شده؟

-نه چه طور میخواستی بشه... مامان اینا کوشن...

نادین لبشو گزید و گفت:مامان؟

ونگاهی به خونه که بی نهایت شـــلوغ و درهم برهم بود انداختم. مامان همیشه عادت داشت دم عید کارگر بگیره و معمولا از اول اسفند هم خونه عین دسته ی گل بود ... ولی حالا بیشترشبیه بازار شام بود!

با تعجب گفتم: طوری شده نادین؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نادین سرشو خاروند وگفت: نه نه.... بیا بشین....

کیفمو روی میز نهار خوری گذاشتم و نادین که داشت میرفت توی اشپزخونه جلوشو گرفتم و گفتم:چی شده؟مامان اینا کجان؟

نادین :هیچی ... بشین بگم بهت...

روی مبل نشستم و نادین از تو اشپزخونه سعی کرد یه چایی واسه من فراهم کنه و درنهایت گفت:کسرا کجاست؟

-جواب سوال منو بده.

نادین: فقط نگران نشو... مامان یه مدت فشار خونش بالا بود ، این شد که دکترش تشخیص داد بستری بشه بیمارستان...

همینجور داشتم به نادی نگاه میکردم که نادین گفت: نیاز خوبی؟

دستمو به سرم گرفتم و گفتم: الان چرا داری به من میگی؟

نادین نفس عمیقی کشید وگفت:بابا چیزی نیست که الان بابا هم پیششه... دیگه ماه های اخره ... یخرده سخت شده ... فروردین دنیا میاد.

مات گفتم:همین روزا؟؟؟

نادین لبخندی زد وگفت: اره دیگه ...

پوفی کردم وگفتم: این چه بلاییه که سر خونه اوردی؟چند وقته مامان بستریه به من نگفتی؟

نادین پوفی کرد وگفت: دو روز بیشتر نیست.

-منو میبری بیمارستان؟

نادین:الان که وقت ملاقات نیست...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دستی به سرم کشیدم... پوفی کردم و گفتم: پس چیکار کنیم؟

نادین با چشمهای باریک نگام کرد و گفت: دیشب کسرا بهم زنگ زد...

-درمورد شیما ... اره بهم گفت.

نادین نفس راحتی کشـــید و گفت: نزد یک بود همه چی لو بره. ببین من میخوام خطی که دســت شـیماســت و خاموش کنم .اینطوری بهتره.. تو هم بهش بگو من نامزد دارم... دلم نمیخواد جلوی فامیل شوهرت یه چیزی بشه سر افکنده بشی!

از حرفش لبخندی زدم و گفت: من برم به کارام برســـم... امشـــب شـــام خواهرپزونه نه؟

خندیدم وگفتم:خیلی پرروی...

نادین:راستی نگفتی یهو چی شد اومدی اینجا؟ تو که یه زنگ هم نمیزنی...

نفس عمیقی کشـیدم وگفتم: خفه شـو... من سـه روز پیش زنگ زدم. مامان خوب بود.

نادین خندید وگفت:مامان دو روزه بـ ستری شده ها ... حالا تو اینجا چیکار میکنی؟

- به دلم افتاد بیام... این خبرای خوشگل تو هم که خوب منو ساخت... برو جلوی دســـت و پای من نباش ببینم چیکارکنم... وای خدا... از کجا باید شروع کنیم!

نادین:چیوشروع کنیم؟

به سمت تلفن رفتم و موبایل بابا رو گرفتم وگفتم: به کارت برس ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ولی اون نشســت لبه ی مبل و منم مشـغول صـحبت با بابا شـدم و از حال مامان پرسیدم.

بابا بهم قوت قلب داد که طوری نشده ولی وقتی با خود مامان صحبت کردم خیالم راحت تر شد، بخصوص که خیلی ناراحت بود که من نگرانش بشم و به جون نادین فحش داد.

با این حال جفتشون خیالمو راحت کردن و گفتن که من به فکر زندگیم باشم و طوری نشده!

بعد از تماسم دیدم نادین بر و بر داره منو نگاه میکنه، ازجام بلند شدم وگفتم: خب...

نادین: میمونی؟

-با این وضع کجا برم؟

نادین لبخند بامزه ای زد و منم با تشــر گفتم: اول لباســایی که پخش وپلا کردی و جمع کن.

نادین: چی؟؟؟؟

-یخرده نمیخوایم تمیز کنیم؟ ناسلامتی عیده ها...

نادین:ول کن سر جدت نیاز... مامان نیست ، تو جاش اومدی؟ حالا خوبه تا پارسال تنبل بودی دست به سیاه وسفید نمیزدی...

پوفی کردم و به اشــپزخونه رفتم... تو این دو روزی که نادین خونه تنها بود هرچی ظرف دم دستش رسیده بود کثیف کرده بود سینک پر بود از ظرفهای چرک...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به اتاقم رفتم و یه لباس راحت تنم کردم و پیش بندی ب ستم ... فر شهایی که توی اشپزخونه بود و لوله کردم و به گوشه ای تکیه دادم...

بعد هم مشغول خالی کردن کل ظرف و ظروف از توی کابینت ها شدم، رو هرکدوم هم ماشالله به اندازه ی سه تن خاک نشسته بود.

پشت سینک ایستادم وفکر کردم وقتی خونه ی مادرشوهر اون همه کار میکنم... یعنی خونه ی پدریم باید دست به سیاه و سفید نزنم؟؟؟!

...

نفس عمیقی کشیدم ... اینقدر که عق زده بودم ته حلقم میسوخت ...

به چشمهایی که زیرشون گود رفته بود نگاهی کردم!

دستی به موهای پریشونم کشیدم و شیر اب سر د و باز کردم... یه مشت اب به صورتم پاشیدم. من چه مرگمه!

با تقه ای که به در خورد حوله ای که روی شونم بود و به صورتم کشیدم و سست و بیحال صورتمو خشک کردم.

نادین بلند گفت:نیاز گوشیت خودشو کشت... من دارم میرم بیرون کار دارم... خداحافظ.

نفس عمیقی کشیدم و در دستشویی و باز کردم.

به اتاقم رفتم ... گوشیم روی تختم بود و داشت زنگ میخورد. کسرا بود.

جواب دادم:بله؟

کسرا: سلام... صبح بخیر...

سرد گفتم:سلام.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسـرا نفس عمیقی کشـید و گفت:شـب خوبی داشـتی؟... با مکث اضـافه کرد: بی من!!!

تمام دیشـــب افتاده بودم به جون اشـــپزخونه و ظرف وظروف ها ، دم دمای صـبح خوابیده بودم .... الانم که ده صـبح بود و از تهوع و سـرگیجه داشـتم شهید میشدم... خیلی عالی بود!

با این حال گفتم: اره ...

کسرا پوفی کرد وگفت:پس خیلی بهت داره خوش میگذره.

-اره ...

کسرا: مطمئنی؟

کسل گفتم: زنگ زدی همین چرت و پرتها رو بگی؟

کسرا: چه عصبانی هستی؟طوری شده؟

با کلافگی تو یه جمله گفتم: مادرم حالش خوب نیست بیمارستانه...

ک سرا وا ضح نگران شد و گفت: شوخی نکن ... الان بیمار ستانی؟ کدوم بیمارستان؟؟؟ چی شده؟حال مامان خوبه؟

گوشی رو دست به دست کردم و گفتم: اره... بخاطر دوران اخرباردارشه... باید تحت نظر باشه ...

کسرا : الان بیمارستانی؟

-نه خونم...

کسرا:بلیطامون اماده شده، از دوم میریم شیراز و بعدشم ...

وسط حرفش گفتم: ولی من نمیتونم مامان و با این شرایط تنها بذارم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا پشت تلفن داد زد :چی؟

خونسرد گفتم: وقتی مادرتو حالش بد بود ، من از سفرم گذشتم... حالا چیه توقع داری همه رو بذارم با تو بیام تخت جمشید؟

کسرا پوفی کرد و گفت: منظور من این نبود ...

-پس چی بود؟ وقتی بد و بیراه و میکشـــونی به خانواده و فامیل من ... مگه میتونی منظور دیگه ای هم داشته باشی؟

کسرا با ارامش گفت:عزیزم ... من منظورم این نبود که تو با این شرایط ...

با داد گفتم:توجیه نکن.... حرفتو زدی... کاملا هم واسم مشخص بود! دیگه ماست مالیش نکن... چیزی که نباید میگفتی و به زبون اوردی...

کسرا پوفی کرد وگفت: نیاز تو چته؟

-من؟ هیچی... فقط الان حوصله اتو ندارم... دیگه بهم زنگ نزن...

کســرا با حرص گفت:هیچ میفهمی چی میگی؟ نیاز تو زن منی... چطوری باهات تماس نگیرم؟؟؟

-همون جوری که از حالا به بعد من به تلفن های تو جواب نمیدم! خداحافظ....

و تماس وقطع کردم.

گوشی رو روی سایلنت گذاشتم و پرتش کردم توی کمدم.

نفس عمیقی کشیدم... حس میکردم دلم سنگینه ... سرم هنوز گیج میرفت و دچار تعرق میشـدم... به سـمت اشـپزخونه میرفتم که یه لحظه در و دیوار خونه دور سـرم چرخید و مجبور شـدم بشـینم... سـرمو به پایه ی مبل تکیه دادم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

من زیاد اهل غش کردن و سرگیجه گرفتن نبودم... شاید در سال برام یه بار پیش میومد که از حال برم... پلکهامو بستم... بایدبه بیمار ستان هم میرفتم. قراربود مامان سزارین بشه... هم بچه رو به دنیا بیاره هم لوله هاشو ببنده...

سرم داشت میترکید... حلقم میسوخت.

تمام حالت هام مثل وقتی بود که مامان همه ی نشونی ها رو به یائسگی ربط میداد ... اما درواقع ...

پلکهامو سریع باز کردم!...

از ترس فکری که به سـرم هجوم اورده بود رو اصـلا تو ذهنم بیانش هم نکردم...!

دستهای یخمو روی صورت ملتهبم گذاشتم...

خدایا... چی به سرم اومده!

از جام سخت بلند شدم... ازتوی کمدم صدای ویبره ی گوشیم میومد...

محل نذا شتم... د ستی به موهام کشیدم و پالتومو تنم کردم. شالی رو سرم گذاشتم و با کیف پولم از خونه خارج شدم.

اگر درست باشه چی؟...

قلبم تند تند میزد...

با دیدن سر در داروخونه ای که سر نبش خونمون بود، نفسم و حبس کردم.

به قدم هام سرعت دادم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با دیدن یه دختری یه روپوش سفید با مقنعه ی مشکی تنش بود و داشت تلویزیون میدید، نفس عمیقی کشیدم. یه مرد هم پشت پیشخون بود و رو به من گفت:بفرمایید...

ولی روم نمیشد به اون اقا چیزی بگم...

اهسته گفتم: خانم ببخشید...

دختر به سمتم چرخید وگفت:بفرمایید...

مرد هم فهمید که نمیتونم به اون چیزی بگم... سرشو با جا به جا کردن خمیر دندون ها تو قفسه گرم کرد.

دختر از جاش بلند شد وگفت: چی لازم داشتید؟

نفس عمیقی کشیدم... اسمشو نمیدونستم... با صدای خفه ای گفتم: برای تست ... تست بارداری...

اهسته گفت: بیبی چک منظورتونه؟

سرمو بی هوا تکون دادم...

لبخندی زد و به سمت قفسه ای رفت... یه جعبه ی کوچیک جلوم گذاشت ... نگاهی بهش کردم و گفتم: چطوری استفاده میشه؟

دختر گفت: توش اتیکت راهنمایی هست... متاهلی؟

-بله؟

دختر اخمی کرد وگفت: متاهلی؟

-هان... بله ...

دختر انگار نفس راحتی کشید و گفت: باید ۲۱ روز از رابطه ات گذشته باشه...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-چی؟

دختر با تردید نگام کرد و گفت: دوماهه ازدواج کردم...

با حالت سوالی گفت: اخرین باری که با هم رابطه داشتید کی بوده؟

شـــقیقه هام تیر میکشـــید... زمان و مکان و قاطی کردم... با این حال نفس عمیقی کشیدم و گفتم: فکر کنم ۲۱ روز گذشته!

دختر: از موارد جلوگیری که استفاده نکردید؟

-جلوگیری؟ ...

دختر:قرص بخوری یا ...

اهی کشیدم وگفتم: نه ... !

دختر سری تکون داد وگفت: راهنماش توشه... باید ناشتا باشی... هستی؟

سرمو تکون دادم و گفت: بقیش اسونه ...

-این مطمئنه؟

دختری ســری تکون داد وگفت:تقریبا نتیجه اش ۸۰ درصــد مطمئنه... ولی ازمایش خون که دیگه صد در صده!

سری تکون دادم...

حســـاب کردم و دختر هم تا اخرین لحظه که از داروخونه خارج بشـــم منو نگاه میکرد.

...

جعبه رو تو دستم فشار میدادم... !

قرمز نشو ... قرمز نشو...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اما با دیدن دو تا خط قرمز... فقط تونستم کف دستشویی بشینم و به اون نوار باریک که دو تا خط قرمز موازی روش نقش بسته بود زل بزنم!

پلکهامو روی هم فشار دادم... خدایا ... الان وقت بچه دار شدن بود!!! حالا من چیکار کنم؟؟؟

صد بار سابقه داشت ریتم جسمیم عقب بیفته... ولی حالا چی ؟؟؟ خدایا . . .

سه روز دیگه عید بود ... این چه عیدی ای بود به من دادی؟!!!

بچه ای که با داییش فقط ۹ ماه اختلاف سنی داره ...

وای خدا... وای نه ... ما حتی خونه هم نداریم... من یه دختر سنتی نبودم! ولی داشتم مثل همه ی زنای سنتی زندگی میکردم!!!

این اون چیزی نبود که میخواستم...

خدا لعنتت کنه کسرا ... اه... این چه خاکی بود به سرم شد!!!

نفس عمیقی کشیدم... از بغض و عصبانیت نمیدونستم به دیوار کجا چنگ بزنم... سر کی غیظمو خالی کنم؟...

من مگه چی از زندگی میدونستم که سر دوماه تازه باردار بشم...

لبمو گزیدم... این دروغ محض بود! این مسخره ترین شوخی ای بود که زندگی میتونست با من بکنه ... کسرا پدر بشه... من مادر بشم؟مگه من چند سالم بود...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خدایا این دیگه چطور عیدی ای بود که به من دادی... خدایا ... من کی ازت بچه خواستم... من هنوز سر خونه زندگی خودمم نیستم... این و کجای دلم بذارم؟ این قراره وسط زندگی منو کسرا چه نقشی بازی کنه؟

ما که هنوز الاخون والاخونیم... ما که هنوز سقف بالا سرمون معلوم نیست... کسرا هنوز کار نداره ... من هنوز تکلیف درس و کارم معلوم نیست...

خدایا این بچه رو من نمیخوام... پسش بگیر... خواهش میکنم بگو این دروغه... شوخیه!!! خواهش میکنم...

با صدای تلفن خونه... فوری از جام پریدم... از دستشویی بیرون اومدم... اشکهامو پاک کردم...

توی گوشی گفتم:بله؟

نادین:سلام خوبی؟

-مرسی...

نادین: میری پیش مامان ... برای بابا کاری پیش اومده رفته شرکت ... منم نمیتونم برم... میتونی بری؟

-اره... اره میرم... کار دیگه ای نداری؟

نادین:نه ... به سلامت...

به سمت حموم رفتم... یه دوش سر سری گرفتم و بعد لباسی تنم کردم وگوشی موبایلمو برداشتم . از طرف کسرا هفت تا تماس داشتم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اون از پریشب که اونطوری رفتار کرد... اینم از این ا شی که وا سه من پخته بود... با صد وجب روغن!

خیلی زود به بیمارستان رسیدم.

مامان توی بخش زنان زایمان بستری بود.

صـدای نوزاد ها توسـرم داشـت کوبیده میشـد که تخت و اتاق مامان و پیدا کردم.

مامان توی اون لباس صورتی خیلی چاق و چله شده بود ... شکمش دیگه واقعا بزرگ بود ... با یه صورت ورم کرده ... سنگین راه میرفت.

وای خدا ... منم قراره این شکلی بشم؟!

سـلامی گفتم و مامان با روی باز منو کشـید تو ب*غ*لش وگفت: عروس خانم خوشگل حالت چطوره؟ چه عجب یاد مادرتم کردی...

با اینکه صبح حالم خیلی گرفته شده بود و باید هرچه زودتر اول از صحت این اتفاق مطمئن میشدم وبعد هم یه راه وا سه ی خلا صی پیدا میکردم اما دلم اونقدر شدید واسه ی مامانم تنگ شده بود که سعی کردم جلوش شادو سرحال وانمود کنم و مامان هم از کسلیش تو بیمارستان واسم میگفت.

با اینکه سعی میکردم یه شنونده ی خوب با شم اما بازم حوا سم پرت بود، قرار بود یک فروردین مامان سزارین بشه...

بنظر هم حالش خوب بود برای احتیاط بیشتر!

فصل بیستم:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نفسمو فوت کردم ... برگه ی ازمایش و تو د ستم مچاله کردم... ده فروردین بود ... مسافرت من وکسرا کنسل شد ... حتی یادم نمیاد بهم تبریک هم گفته باشیم!

برادر کوچولوی من نه روز سن داشت. کسرا فقط به پدر و مادرم ونادین زنگ زد و تبریک گفت و دوبارم وقتی من خونه نبودم بهشون سر زد.

هنوزم نفهمیدم از کجا فهمیدنوید دنیا اومده و از کجا فهمیده وقتی بیاد که من نباشم ... شایدم بی هوا اومده و ...

احمقانه ترین سال تحویل ودا شتم ... و دارم احمقانه ترین روزهای عید رو میگذرونم!

من منتظر تماس شوهرم بودم و اون منتظر تماس من... و جالب اینجا بود که هیچ کدوم کوتاه نمیومدیم...

بعد از اخرین تماسمون که بهش گفتم: مادرم حالش خوب نیست و باهات مسافرت نمیام و دیگه بهم زنگ نزن ... فقط یک بار به خونه زنگ زد وگفت که کنسلی بلیط قطاری که گرفته!!! همین...

روی عهدش مونده بود و زنگ نزد! مثل همیشه که سماجت نمیکرد... مثل هر دفعه که اصرار نمیکرد!

فقط با پدرم در تماس بود صرفا برای اینکه مطمئن بشه من اونجام و کسی حواسش بهم هست!

دوباره به برگه ی ازمایش نگاه کردم... سند موجودیت یه موجود تو وجود من ... یه موجودی که سنش به ۳۰ و چند روز میرسید!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دســتی به پیشــونیم کشــیدم... فقط به مونس جون زنگ زده بودم و عید رو تبریک گفته بودم... نه هانیه نه یلدا... دیگه هیچ کدومشــون واســم ارزش نداشتن ... هنوز یادم نرفته بود چطور با بی محلی از خونه بیرون رفتن!

دو دل و ســردر گم بودم... وســط یه زندگی پرت شــده بودم... یعنی خودم خودمو پرت کرده بودم وســط یه ز ندگی... یه ز ندگی بزرگ... پر از مسئولیت... پر از کار... تلاش... پر از ارتباط... !

شده بودم عین یه حفره ی تو خالی و پوچ... که کلی کار برای انجام دا شت اما نمیدونست از کجا شروع کنه! بلد نبود کارهارو انجام بده ...

با صدای تک سرفه ای سرمو بلند کردم ... با دیدن یه دختر که شلوار دم پا و پالتوی ســفید و شــال مشــکی داشــت و موهای فر وبلوندشــویه طرفه توی صورتش ریخته بود خودموروی نیمکت کمی کنار کشیدم...

کنارم نشست وحینی که ادامسشو ترق وترق میترکوند گفت: قرار داری؟

اول فکر نمیکردم با من باشه...

اما وقتی دوباره سوالشو تکرار کرد گفتم: نه...

-دنبال کسی هستی؟

-نه...

خندید و گفت: پس چته؟

بی هوا گفتم:حاملم...

ابروهاشو بالا داد و گفت: میدونی از کی؟

بهتم زد و گفتم: خب از شوهرم...

دست چپمو بالا گرفت و حلقمو دید و گفت: این دیگه ناراحتی داره؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دستمو از تو دستش کشیدم بیرون و بی تفاوت زمزمه کردم: فقط دو ماهه عروسی کردم!!!

خندید و گفت:شوهرت چه پشت کاری داره ...

تلخ اهی کشیدم و گفت: خوب ازش خلاص شو ...

به نیمرخ پر ارایش و لاغرش نگاه کردم وگفتم:چطوری؟

-پول داشته باشی کارسه سوته ... نداشته باشی هم شدنیه ... ولی سخته...

از جام بلند شدم و کیفمو انداختم روشونم...

دختر هنوز بهم نگاه میکرد یه پاکت بهمن دراورد و حینی که یکشو گوشه ی لبش میذاشت گفت: میکشی؟

-نه...

ابروشو بالا داد و گفت: اهل علف باشی بچت میفته ...

چ شمامو باریک کردم و گفت: ن شنیدم سیگار بندازه ... ولی کوک و کراک ... میگن سر سه سوت میندازه.

همینطور زل زده بودم بهش که گفت:سیگارم زیاد بکشی میفته ... و با خنده گفت:ولی تو بچه هامون نداشتیم کسی با سیگاربچه بندازه!

اووفی کردم و گفتم: ترجیح میدم برم دکتر...

مکثی کر د و گفت: چند وقتته؟

از کنجکاویش حر صی شدم و بی جواب گذا شتمش... کیفمو رو شونه ام سفت کردم و به سمت خونه راه افتادم.

از سوز و سرمای بهار متنفر بودم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

جلوی واحدمون که رسیدم پوفی کردم ... صدای نوید کل خونه رو برداشته بود و یه عالم کفش جلوی در خونه بود!

دلم یه جای دنج و اروم میخواست ... بشینم یه گوشه اش... زانوهامو ب*غ*ل کنم ... بعد به حال خودم زار زار گریه کنم!

نفس عمیقی کشیدم و خواستم رامو بکشم و دوباره از نو خیابون گردی و شروع کنم که در خونه یهو باز شد، با دیدن نادین اون شوکه شد و منم باتعجب گفتم: چته؟

و کنارش زدم و درحالی که تمام مهمون ها به احترامم بلند شدن، لبخندی مصنوعی روی لبم اوردم و اجازه خواستم تا لباسمو عوض کنم.

سعی میکردم یه لبخند به صورت سرد وبی روحم داشته باشم... ولی نمیتونستم... کسل وبی حال بودم.

سرگیجه داشتم...

نزدیک ده روز بود که د ست به ابرو و موهام نزده بودم... بیشتر شبیه یه بیوه بودم تا یه تازه عروس!

پوفی کردم... برگه ی ازمایش و دوباره از تو کیفم دراوردم... من با توچیکار کنم لعنتی؟؟؟ الان وقتش بود؟

روی تخت ولو شدم... ساعدمو روی پیشونیم گذاشتم وبه سقف خیره شدم.

یه وقت فکر میکردم کسرا یعنی همه چیز...

کسرا یعنی عشق... یعنی زندگی... یعنی شور و هیجان ... یعنی امید... یعنی خوشبختی!

اما حالا ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زودتر از اونکه فکرشو بکنم دلمو زده بود... این حرفو از ته دلم زدم؟

زبونمو گاز گرفتم ... خدا یا چی داشـــتم بلغور میکردم؟! مـگه خودم نخواســـتم... مگه خودم یه لنگه پا واینســـتادم تا بهش برســـم؟! پس چه مرگمه؟؟؟ شاید از عوارض بارداریه که اینقدر سرد و یبس شدم! شاید هم... چشمامو بستم تا اون قطره های سمج اشک راهی واسه ی بیرون اومدن پیدا نکنن...

دلم میخواست نفسمو حبس کنم و وقتی که یه بازدم عمیق میکشم... کسرا جلوم باشه و بهم بگه نیازم!

بهم بگه دوستم داره ... بهم بگه همه چیز وفراموش کن...

بهم زنگ بزنه وعید و بهم تبریک بگه!

خدایا... این چه ســالی بود که شــروع کردم؟ خدایا تا اخرش قراره اینطوری رقم بخوره؟اینقدر ســرد و مســموم؟ اینقدر ســنگین... اینقدر غبار گرفته و تلخ؟

نفسمو از دهنم بیرون دادم... لبام خشک بود.

این روزا ته حلقم از طعم بغض به شوری میزد. یه بغض که حالا حالا قصد نداشت دست از سرم برداره...

برگه ی ازمایشو زیر بالشم گذاشتمو به پهلو غلت زدم...

پلکهام هنوز بسته بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دلم میخواست توی اغوش کسرا می بودم... سرمو روی سینه اش میذاشتم و به صدای قلب ونفسهاش گوش میدادم... دلم میخواست رد نوازشش روی پوست حساس من باقی بمونه ... دلم میخواست شوق وخواستنش رو دوباره حس کنم...

انگار هرجایی از تن و روح من شـــده بود یه یادبود از کســـرا... کســـرا و ب*و*سه های داغش... کسرا و نوازش های بی پایانش... کسرا و ...

کسرا بود ویه تیکه از اون که من تو خودم داشتم حمل میکردم!

وای اگرمیفهمید داره پدر میشه...

وای خدا من امادگی مادر شـــدن ندارم... من امادگی این امانتی رو ندارم. حالا نه... حالا خیلی زوده ... خیلی... این و پس بگیر... همونجور که بی هوا و پرت انداختیش تو دلم ازم پ سش بگیر... همینطور که بی سر و صدا گذاشـــتیش تو من .... ازم بگیرش... من نمیخوامش خدا! به خودت قســـم نمیخوامش... حداقل حالا نمیخوامش!

با کف د ستم به پلکهام فشار اوردم... ا شکهام از کسرا سمج تر بودن! فقط میخواستن بی امون رو صورتم غلت بزنن...

نفسمو فوت کردم.

الان چیکار میکرد؟؟؟ با کی حرف میزد ... کجا میرفت؟ داروهای مونس جون و میخرید یا با شـیما سـر تکالیف عیدش سـرو کله میزد... شـاید هم توی الاچیق نشـســـته بود وچایی میخورد... یا داشـــت حیاط و اب وجارو میکرد... یا ســرشــو با تنظیم اب روغن اون پراید لکنته گرم میکرد.... یا هم

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

... یاهم رفته بود خرید... شـایدم داشـت لولای در دسـتشـویی و درسـت میکرد...

نفسم مرتعش از سینم بیرون میزد....

اون فکر میکرد من چیکار میکنم؟

با برادر هفت هشت روزم سرگرمم ... یا یه کنجی نشستم و دارم زار میزنم از دلتنگی... یا هم دارم ولگردی میکنم تایه روسـپی بهم بگه چطوری از شـر بچم خلاص بشم... اصلا به این فکر میکرد من دارم چه غلطی میکنم؟

من بی معرفتم یا اون؟

اون که انگار نه انگار یه زن داره ... من لجباز... اون لجباز... اگر زنگ نزنه؟؟؟

اگر هیچ وقت زنگ نزنه ...

اگر منو یادش بره ... اگر به این فکر کنه که من بدردش نمیخورم... اگر اونم مثل من از من دل زده شده باشه ...

اون وقت چی؟

اون وقت چی میشه؟؟؟

لبمو فرو کردم تو دهنم... دلم میخوا ست یقه ی فکرهامو بگیرم و بگم: خفه خون بگیرید ... کسرا منو دوست داره!

با صـدای پایی که به در اتاقم نزدیک میشـد از جام پریدم... تند اشـکهامو پاک کردم و کرم پودر و برداشـتم... حینی که پد کرم پودر رو بی هوا رو صورت پر مو و ابروهام میمالیدم ، مامان لک لک کنان وارد اتاقم شد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بادیدنش که نوید و محکم گرفته بود، نفس عمیقی کشیدم.

مامان لبه ی تخت نشست وگفت: یک ساعته کجا موندی؟

-خانم صدوقی اینا رفتن؟

مامان سری تکون داد و گفت: اره... گفتن ازت خداحافظی کنیم...

نفس عمیقی کشیدم و لبه ی تختم نشستم.

مامان هم نشست کنارم ...

نوید چشـــماش بســـته بود. دماغش به قول نادین عین یه بچه خوک بود و سربالای... با پلکهایی که بسته بودن ... اما وقتی باز شون میکرد کسی فکر نمیکرد دو تا چشم گرد و طوسی زیرشون باشه...

لباش غنچه بود... صـــورتش پر بود از رگ رگ های صـــورتی... علاوه بر اون کرک های ریز قهوه ای روی صـــورتشـــو پوشـــونده بود... با یه توده ی ســـیم ظرفشویی به قول بازم نادین مو رو سرش...

کف پاهاش اندازه ی دو بندانگشت سبابه ی من بود.

نفس عمیقی کشیدم مامان با شوق نگاهش میکرد انگار بچه ی اولشه...

به نوید نگاه میکردم که گفت:میخوای ب*غ*لش کنی؟

یه بار بیشـــتر ب*غ*لش نکرده بودم اونم اینقدرپتو دورش بود که ترســـی از گرفتنش نداشتم ولی حالا...

با ترس به مامان نگاه کردم وگفت:بالاخره که باید یاد بگیری...

همین جمله برای کشین یه آه عمیق از ته دلم کافی بود اما خود داری کردم.

مامان اروم نوید و گذاشت توی دستهای حائل من...

با تذکر گفت:مراقب سر و گردنش باش... و گفت:الان میام...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و ازتاق خارج شد.

حس میکردم اگر گردنش ا ز زیر دستم در بره سرش قطع میشه...

انگار یه بخاری نرم و گذاشـــته بودن تو دســـتهای من... یه وول خورد و چشمهای در شتشو باز کرد. با تعجب به من زل زده بود ... با خیرگی... منو میدید؟ منو میشـناخت؟ اصـلا عصـب های چشـمش کار میکردن که منو ببینه؟

با دیدن حالت گنگ چشـــمهاش لبخندی زدم که غنچه ی لبهاش زاویه دار شد و انگار خندید...

اب دهنش لب هاشو تر کرده بود... یه بو ازش کشیدم... بوی شیر میداد ... بوی تازگی... عطرش خاص بود... عین یه تی شـــرت که از مغازه میخری وبوی نوییش کل کمد لباســـوبرمیداره... حالا یه بچه ی نو تو ب*غ*ل من بود.

با دستهای کوچولو و ناخن های تیزش به لباسم چنگ زد.

شاید می ترسید که من بندازمش... انگار اونم میدونست اگر دستمو از زیر سر و گردنش بردارم... سرش از تنش جدا میشه...

انگار تمام قدرتشو ریخته بو د تو مشتش و پیرهن منو گرفته بود تو دستش تا نیفته... انگار ته چشماش یه حس غرور داشت که میگفت تو منو نگرفتی...

من خودم اویزون پیرهنت شدم!

خم شدم وپیشونیشو نرم ب*و*سیدم...

یه ب*و*سه ی عمیق...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نفسم از دماغم اروم روی صورتش فرود اومد... پلکهاشو بست... از حالت ابروهاش که دقیقا عین نادین بود فهمیدم خوشش نیومد که بازدممو تو صورتش خالی کردم...

خودمو عقب کشیدم.

با گنگی بهم خیره شده بود ... حالا داشت بو میکشید... حس میکردم میخوادبفهمه من مامانشم یا نه ... یعنی میفهمید؟

سرشو تکونی داد... دنبال چی بود؟

دهنشو باز کرده بود ... هیچی تو دهنش نبود ... هیچی... خالی خالی...

دست ازادمو بالا اوردم... بهش کلک زدم... انگشت اشارمو روی لبش گذاشتم... سرش کلاه رفت ... اونو کشید تو دهنش و شروع کرد به مک زدن... از اینکه همه ی تلاششو گذاشته بود تا از انگشتم یه قطره شیر دربیاره خندم گرفت...

به نفس نفس افتاده بود ... قفسه ی سینه اش تند تند بالا میرفت. دست و پا میزد... یه موجود کوچولو که تو ب*غ*ل من تکون تکون میخورد... شیرین بود؟

اگر بچه ی خودم بود ...

پوفی کردم... دست از مکیدن کشید ... باز ابروهاش رفت تو هم... خوشش نمیومد نفسمو تو صورتش خالی کنم.

خم شدم... این بار گونه اشو ب*و*سیدم... سرش اندازه ی یه پرتقال تامسون بود.

از تشبیهم خندم گرفت.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خواهر برادر دشـــمن خونیش بودیم... من بهش میگفتم پرتقال و نادین بهش میگفت دماغ خوکی!

اروم گذاشـــتمش روی تختم... دســـت و پا میزد... ســـاکت بود ... کم پیش میومد گریه کنه... نق نقو نبود .

روش خم شـدم... زیر گوشـش گفتم: نوید ... من حاملم... همه ی بچه ها عین تو شیرینن؟؟؟ نوید این راز بین خودمون بمونه باشه؟؟؟ قول میدی؟

نوید با اون چشمای طوسیش داشت نگام میکرد.

بغض کرده بودم...

نوید باز دســـت و پا تکون داد و گفتم:نمیتونم نگهش دارم... اما اگر عین تو باشه هم دلم میخواد نگهش دارم...

کف پاشو ب*و*سیدم ... کف پاش سرد و کبود شده بود ...

دســتی به ســرم کشـیدم ... کمی شـقیقه هامو فشـردم و پتو رو روی پاهاش کشیدم ...

اهســـته گفتم: نوید ... میدونی چقدر به خدا التماس میکنم که اونو ازم بگیره... میدونی من از داشتنش می ترسم... الان وقتش نیست ... مثل تو که وقتش نبود برای مامان وبابا باشـــی ... نوید مامان تو رو خواســـت اما من بچمو نمیخوام... میخوام بمیره... میخوام ندا شته با شمش... میخوام از بین ببرمش...

نوید با صدا زد زیر گریه ...

به باریکه ی خونی که از کنار دماغش رد میشد نگاهی کردم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مامان با هول وارد اتاق شد. . .

با دیدن خون دلم بهم پیچید... دستمو جلوی دهنم گرفتم... میخواستم از جام بلند بشم اما اتاق دور سرم میچرخید ...

مامان با صدا گفت:خاک برسرم نیاز چی شد...

و صداها میپیچید ومیپیچد...

نوید گریه میکرد...

نادین و بابا میپرسیدن: چی شده چی شده ...

نوید جیغ میکشید...

مامان میگفت:چیزی نیست...

هیچ کس حال منو نمیپرسید ... سرم داشت از گردنم میفتاد ... دلم میخواست به یه چیزی چنگ بزنم که نیفتم ... اما ...

چشمامو بستم...

میدونستم اخرش سقوطه...

به کجا مهم نبود ...

از این درد سر خسته شده بودم... از عق زدن ها ... از این زندگی!!!

داشتم تو یه جای پرت فرو میرفتم که صدای کسرا انگار اومد که بلند گفت:نیاز ... نیاز... چت شده؟

پلکهامو که باز کردم، روی تخت خودم بودم... یه سایه هم رو دیوار رو به روم بود.

به کنار دستم که نگاه کردم ، یه مرد و دیدم که دست به سینه روی مبل داشت چرت میزد... پاشو روی پاش انداخته بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بوی عطرش کل اتاقمو برداشته بود...

روی تخت نیم خیز شدم که صدای خرت خرتی از زیر بالشم بلند شد.

وای برگه ی ازمایش... دقیقا زیر بالشم بود.

خواستم اونو بردارم که صداش درواومد وگفت: سلام از ماست... منم خوبم... مرسی... عید شما هم مبارک... ایشالا سال خوبی داشته باشید...

دل منم خیلی تنگ شده بود!!!

اخم هام تو هم رفت ، پتو رو کنار زدم و پاهامو از تخت اویزون کردم.

یه جفت چشم عسلی ، سنگین بهم زل زده بود...

دستی به موهام کشیدم... خواستم بلند بشم که دستمو محکم گرفت و منو دوباره نشوند روی تخت.

سرشو جلو اورد...

مچ دستمو فشار داد ... محل نذاشتم... حلقه ی انگشتهاش دور مچ دستم تنگ تر شد... از زور درد تو چشماش خیره شدم.

به صداش خش داد وگفت: همین الان این مسخره بازی رو تموم میکنی...

ابروهامو بالا دادم ... عوض دلتنگی و دوستت دارم گفتن هاش بود؟؟؟

پوفی کردم ... من احمق و بگو که فکر کردم الان با ناز و سلام وصلوات ازم میخواد که برگردم!

با حرص دستمو از دستش بیرون کشیدم و به تقلید خودش گفتم: باشه کسرا ... منم تو رو بخشیدم... ایرادی نداره که یه حرفی زدی، حالا که متوجه

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اشتباهت شدی منم میبخشمت... آره عزیزم دل منم خیلی واست تنگ شده بود!!!

و از جام بلند شدم و در اتاق و بستم... جلوی میز اینه ام ایستادم و حینی که دا شتم موهامو شونه میکردم کسرا پشت سرم ایستاد و گفت: من که ازت عذرخواهی کردم.

ابروهام گره خوردن وگفتم: من که چیزی یادم نمیاد!

کسرا با عصبانیت منو به سمت خودش چرخوند و گفت: من ازت عذرخواهی کردم... حالا هم بازبون خوش برمیگردی خونه...

با کف دستم محکم زدم تخت سینه اش وگفتم: این الان زبون خوشته؟

کسرا شونه هامو ول کرد و به دیوار پشت سرش تکیه زد.

با دندون قروچه گفت: نیاز... رفتار تو که از من بد تره ... ده روزه چپیدی این جا که چی مثلا؟

یه پوزخند زدم وگفتم: رفتار من بهتر از ادبیات توئه... خیر سرت مهندسی... چپیدی هم شد حرف؟ عین همون غلط کردن ها ست که به ریش فامیل من میبندی...

کسرا دست به کمر جلوم ایستاد و گفت: این وسط خانواده ی تو مهمه؟؟؟ ده روزه اینجایی یه کلمه حال مادر منو پرسیدی؟ یه کلمه حال خودمو پرسیدی؟

با داد گفتم: تو چرا نپرسیدی؟ تو چرا یادت نبود که حال منو بپرسی... یادت نبود که زن داری... باید عید و بهش تبریک بگی... این سال تحویله واسه من درست کردی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا طوفانی نفسشو تو صورتم خالی کرد و گفت: من درست کردم یا تو که بی خبر او مدی اینجا ... هرچی بهت زنگ زدم گفتی زنگ نزن... یادت رفت؟ حالا من واسه تو سال تحویل درست کردم؟ فکر کردی وضع من الان خیلی خوبه ... من خوشحال بودم که هنوز هیچی نشده تو ده روز بست نشستی خونه ی پدریت؟

با حرص گفتم: لابد بست میشستم خونه ی پدری تو ...

کسرا چشماشو بست و گفت: خودت خواستی...!

-من خواستم؟ من خواستم که بیام سر زندگی مادر و خواهرت سوار شم... استقلال نداشته باشم ... موقع رفت و امد با صد نفر سلام علیک کنم؟ من خواستم؟؟؟

کسرا دستی به موهاش کشید وگفت: نیاز ... نیاز... نیـــــاز... تو نبودی که میگفتی من خونه نمیخوام... فقط بیا ازدواج کنیم هرجا شد من راضیم؟

دو دستی سرمو گرفتم میون کف دستهامو تا زور داشتم شقیقه هامو فشار دادم... از عصبانیت میلرزیدم... دیگه رو صدام کنترلی نداشتم ...

با جیغ گفتم: من اصلا غلط کردم ...

کسرا با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد و صدا شو پایین اورد و گفت: چه خبرته؟

منم مثل خودش با توجه به موقعیت ولوم صدامو پایین اوردم وگفتم: من چه خبرمه؟ یاتو ... یا تو که صد سال هم میگذشت نه حالی میپرسیدی نه خبری میگرفتی...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و لبه ی تختم نشستم...

کسـرا پوفی کرد و گفت: لعنت خدا به من که عقلمو دادم دسـت تو... تو به من نگفتی من هرجوری باشه باهات زندگی میکنم ...

با بغض گفتم: گفتم با هات ز ندگی میکنم... نه کلفتی خواهرات که هر روزهرروز پاشن بیان اونجا ... گفتم زندگی میکنم نه پرستاری مادرت...

کسرا مات فقط زل زد به من ...

منم زده بودم به سیم اخر... یا رومی رومی یا زنگی زنگی!

کسرا جلوم ایستاد و گفت: کی کلفتی کردی؟کی پرستاری کردی؟

-کم کار کردم؟؟؟ کم جلوی هانیه خانم و یلدا خانم که عین والا حضـرت ها میشینن دولا راست شدم؟؟؟ کم به برادرت احترام گذاشتم که نه میذاره نه برمیداره با بی اعتنایی و بی احترامی با بی محلی از جلوم رد میشـه؟ من باید چیکار میکردم ... اونا به چیشـون مینازن؟ به خونه زندگیشـون یا تحصـیلات نداشـته اشـون؟ تو چرا اونا رو میذاری رو سـرت حلوا حلوا میکنی؟؟؟ در حق تو چیکار کردن؟ جز اینکه حقتو خوردن؟ همون ا قا داداشت فکر کردی سنگ رو سنگ گذاشته و پول رو پول جمع کرده از کجا اورده ... اگر برادری در حقت کرده بود دلم نمیسـوخت ولی به چشـم دیدم که محل تو نذاشت... دیدم که تو عروسی داداشش عین یه مهمون نشست و پا رو پاش انداخت... تو اگر رو برادری برادرت حسـاب میکردی به داداش من رو نمیزدی تا ما شین و قرض کنه شب عرو سی تو جاده بمونی... رونیز داداشـتو چرانگرفتی... هان؟؟؟ خوبه خودتم میدون خشـت به خشـت اون ساختمون و اون ثروت از حق و حقوق توئه و شیما و هانیه ... موندم رو چه

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حسابی صداتون در نمیاد ... من که یه غریبه ی تازه واردم اینو فهمیدم موندم تو چطوری خودتو به نفهمی میزنی... بی احترامی میبینی صـــدات درنمیاد ... بی اعتنایی میبینی سـکوت میکنی... اونا به چیشـون میناز‌ن که منو تو رو ســنگ رو یخ کنن؟؟؟خوبه شـــوهر هانیه خانم یه معتاد الدنگه ... خوبه هیچی نیســتن که با من اینطوری رفتار میکنن ... با من اینجوری برخورد میشـــه اون وقت ... این تویی که اخرش برمیگردی به تمام خانواده ی من توهین میکنی؟؟؟

کسرا فقط بر و بر به من نگاه میکرد.

دیگه ا شکم دراومده بود ... اروم اروم برای خودم گریه میکردم و فکرمیکردم من پشیمونم؟!!!

کسرا: نیاز دیگه داری چرت و پرت میگی...

-من چرت و پرت میگم؟؟؟ من؟؟؟ منی که شـدم نیروی کمکی ... واســه ی خونه تکونی؟

کسرا جلوم نشست و خیره شد تو چشمام ... شاید میخواست مطمئن بشه من جدی ام یا ...!

کاملا عنان حرفهامو از دست داده بودم... هرچی به ذهنم میرسید میگفتم... کسرا هم مبهوت فکر میکرد این حرفا کجا جمع شده بود ... شاید هم فکر میکرد قراره چی جواب منو بده ...

کسرا پنجه هاشو تو هم فرو کرد و گفت: کی پرت کرده؟

از این حرف احمقانه اش خندم گرفت و با حرص زدم زیر خنده...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا دستشو تو موهاش فرو کرد و گفت: چی بهت بگم؟؟؟ اصلا چی دارم بهت بگم ... من که داشتم خونه اجاره میکردم ... من که به فکرش بودم ... وسط حرفش گفتم: پس چرا نکردی؟

کسرا:فکر کردم تو زنی هستی که ادمو درک میکنی... نمیدونستم یه بچه ی لوس و نونوری... وقتی خودت بهم تو همین کوچه گفتی حاضـــری... گفتم لابد منو درک میکنه ...

از جام بلند شدم وگفتم: کم درکت کردم؟ تو چرا منو درک نمیکنی؟

کسرا یه لحظه خواست داد بزنه که صداشو تو گلوش نگه داشت و با صورتی کبود و سرخ متقابلا بلند شد و حینی که توی عرض اتاقم قدم میزد اهسته و عصـــبانی گفت: من کم درکت کردم؟ بد کردم اجازه دادم هر کاری دلت خواست بکنی...هر رفتاری که دلت میخواد داشته باشی... برادرت با خواهر من در ارتباطه میدونســتی و نگفتی... مادر من میفته رو تخت بیمارســتان شب میری از تو گوشیم تماسای هانیه رو پاک میکنی ...

مات بهش زل زدم ...

دوباره با صدای بلندش به خودم اومدم:تو همه چیز و میدونستی و نگفتی ، میدونی و نمیگی... مانتوی سایز کوچیک میخری... سر منو کلاه میذاری... دروغ میگی... پنهون کاری میکنی... کمه یا بازم بگم؟ هرچی میشـــه تو میدونی بدون اینکه به من بگی... تو همه ی این شـــرایط درکت میکنم ... میگم دفعه ی بعد این کار ونمیکنه... میگم دفعه ی بعد درســـت میشـــه ... دفعه ی بعد بهم میگه... ولی چی؟ ... هر بار بدتر میکنی... من چه بی احترامی ای به خانوادت کردم ... اگر کردم عذرخواهی کردم... بهت زنگ

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زدم ... گفتم برگردی ... الان هرچی دلت خواست بار من و مادرم وخواهرم و برادرم میکنی... واقعا امروز علاوه براینکه میدونستم یه دروغگو و پنهان کاری، فهمیدم که تو...

وساکت شد.

جری شده بودم... حرفاش عصبیم کرده بود ... مغزم داشت میترکید... پس دیده بود گوشیشو... سرمو تکون دادمو گفتم:

-من چی؟

کسرا پوفی کرد و خم شد از روی صندلی کنار تختم، کاپشنش رو برداشت ... تنش کرد و پشت بهم ایستاد ... اهسته با صدای خفه ای گفت:نمیای؟

دستهامومشت کردم ...

-چرا وقتی فهمیدی بهم نگفتی؟ چرا الان میگی که میدونستی؟ پس تو هم میدونستی که مادرت مریضه همه کارات بازی بود نه؟ شیش روز منو انداختی گوشه ی خونه ی مادرم که چی بشه؟؟

با حرص دوباره رو به روم قرار گرفت و گفت: من گفتم میدونستم؟؟؟ من گفتم میدونستم...

-پس چی گفتی؟

کسرا: من نگفتم میدونستم... فقط دیدم داری با گوشیم ور میری... فرداش که هانیه بهم گفت بهم زنگ زده دیدم هیچ تماسی ازش ندارم ...

سرجاش جا به جا شد و خشک گفت: میای یا نه؟

مثل خودش پوفی کردم وسرد گفتم: نه...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

برگشـــت از ســـرشـــونه اش بهم خیره شـــد... اخم کرده بود ... برق روشـــن چشماش و سط یه کوره ی سرخ کم کم مدفون شد و محو... یقه ی خز دار کتش نمیذا شت لب و چونه اش رو ببینم ... ولی ا ستخون گونه اش منقبض و سخت شده بود.

بلند یه طوری که من بشنوم گفت:به درک ...

و تنداز اتاق خارج شد...

پاهام تحمل وزنمو نداشـــت... خودمو رو تخت انداختم اما از لبه ی تشـــک لیز خوردم و محکم رو زمین نشـــســـتم ... کمرم درد گر فت . محل دردم نذا شتم، زانوهامو ک شیدم تو ب*غ*لم... پیـ شونیمو گذا شتم رو زانوهام... دلم میخواست بزنم زیر گریه ... ولی نه بغضی داشتم نه اشکی واسه ریختن ... اصـــلا انگار عین خیالم نبود تو مرز بی تفاوتی و بی اهمیت بودن غلت میزدم ... خب رفت ... به جهنم... خب نیاد ... به درک... اصـــلا نیاد ... چیکارش کنم!

فوقش... فوقش...

فوقش طلاق میگیرم... از فکرم یه نیشـــخند تلخ زدم. یه ندایی گفت: هنوز هیچی نشده ...

آره هنوز هیچی نشده خیلی خسته شده بودم!!!

کف دســتهامو لبه ی تشــک گذاشــتم وخودمو بالا کشــیدم... به بالش تکیه دادم که صدای خرت خرت دوباره از زیر بالشم بلند شد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اهمو فرو خوردم... برگه ی از مایش وبرداشـــتم وبهش نگاه کردم... پس میدونست؟!!! سرمو میون دستهام گرفتم وشقیقه هامو فشار دادم... برگه ی ازمایش همچنان دستم بود.

دوباره بهش نگاه کردم...

پدرت خیلی احمقه ... تو هم به پدرت رفتی که الان تو دل من داری میجنبی... اگر جفتتون عاقل بودید اینطوری نمیشد!

با تقه ای که به درخورد، فوری برگه رو دوباره زیر بالش گذاشتم.

مامان با لبخند گفت:نیاز بیا شام داره حاضر میشه...

-میل ندارم...

مامان اخمی کرد وگفت:واه مگه میشه... ظهرم چیزی نخوردی که اینطوری زرد شدی غش کردی... پا شو ببینم... پا شو لباستو عوض کن... نگاش کن موهاتم که چربه...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:مامان منو ول کن... میخوام بخوابم...

مامان با غرغر گفت:پاشـــو برو یه دوش بگیر ... و به ســـمت کمدم رفت و ازتوش یه بلوز ســـفید که روی یقه اش طرح های صـــورتی داشـــت با جین صورتی دراورد و گفت: بیا برگشتنی اینو بپوش...

با حرص از جام بلند شـــدمو گفتم:مامان کمد منو بهم نریز... این لکه اس اولا ... ثانیا مگه مهمون داریم؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مامان اخمی کرد وگفت:عیده ها ... من نمیذارم اینجوری یلخی تو خونه بچرخی... برو ببینم ... برو...

و در و باز کرد ومنو هل داد بیرون ... با با و نادین داشـــتن تلویزیون نگاه میکردن، یه دســته گل از لیلیوم های رنگی و رز روی میز عســلی رو به روی نادین بود.پوفی کردم، هیچکســم ازم نپرســید کســرا چرا یهو رفت!!! به قول خودش به درک!!! ... وارد راهرو شدم... برق د ستشویی رو شن بود، وقتی کسی توش نبود برای چی روشن بود؟ خاموشش کردم وبه حموم رفتم.

خودمم حس میکردم همه ی کسلیم با یه دوش اب گرم برطرف میشه ...

بعد از یه حموم ده دقیقه ای... حوله رو پوشیدم و به اتاق رفتم... در و که باز کردم خشکم زد.

کسرا لبه ی تخت نشسته بود و داشت به برگه ی ازمایشم نگاه میکرد!

با دیدن من سرشو بلند کرد... خیلی خشک و سرد زل زد به من ... با حرص جلو رفتم و برگه رو از د ستش کشیدم... خوا ستم برم که مچ د ستمو گرفت.

با همون نگاه شفاف و یخ بهم خیره شدو گفت:مریضی؟

-به تو ربطی نداره...

دستمو پیچوندو گفت: من شوهرتم ...

با زهرخند گفتم:باش تا اموراتت بگذره...

کسرا:این ازمایش چیه؟

-این ازمایش... سند مرگمه ...

کسرا ابروهاشو بالا داد و هومی کشید و گفت:پس چرا نمیمیری؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از حرفش بغضم گرفت ... زور زدم ا شکام نریزه ... اینقدر تلاش کردم برای نگه داشتن بغضم که گلوم میسوخت ...

کسرا بهم نگاهی کرد و گفتم:

-مگه برای تو فرقی هم میکنه؟

کسرا:چی؟

-مرگ و زندگی من ...

کسرا: نه...

فکمو رو هم میساییدم ... با عصبانیت گفتم:پس چرا میپرسی؟

کسرا: فقط محض کنجکاوی...

یه پوزخند زدم وگفتم:خیالت راحت شاید به همین زودی ها از شرم خلاص شدی...

کسرا از جاش بلند شد و گفت: پس جدی جدی داری میمیری...

زبونمو بین دندون هام فشار دادم... دیگه چشمام شده بود پراشک...

کسرا کلاه حولمو دراورد و زیر گوشم گفت: حلالم کن...

بهش نگاه کردم که د ستشو برد زیر چونه امو حینی که تو چشمام خیره شده بود گفت: اگر قرار به مرگ باشـه من زودتر از تو میرم... تو طاقت داری مرگ منو ببینی اما من نه ...

به سمت لبام رفت... یه ب*و*سه ی نرم روی لب بالام نشوند...

صدای غرغر ح سادت لب پایینمو شنیدم که صدای زمزمه ی الله اکبرش بلند شد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

جلوی سجاده ی جشن تکلیف من که از سوم دبستان داشتمش قامت گرفت!

لبه ی تخت نشستم و دستی به جای ب*و*سه اش کشیدم... رو به قبله بود و پشت به من...

صدای نماز خوندنشو دو ست دا شتم... رکوع رفت ... بعد سجده ... بعد بلند شد ... دا شتم نگاهش میکردم... سین سین کردن های حین نماز شو دوست داشتم...

نرفته بود؟

مونده بود؟

اون که گفت : به درک... خودم با جفت گوشام شنیدم...

انگار دا شتم خواب میدیدم... ا شهد و سلامشو که داد برگشت سمت من وگفت: نفهمیدم درست وضو گرفتم یا نه... یه از خدا بی خبری چراغ دستشویی و خاموش کرده بود ...

هیچی نگفتم و نگاهش کردم باز مهربون شده بود ... همون کسرایی که بخاطرش حاضر بودم همه کار بکنم شده بود...

دوباره بلند شد وگفت: سلام گفتم؟

خندم گرفت ... با حرص گفت:برو بیرون بذار نمازمو بخونم ... اینطوری حواسم و پرت میکنی...

یه جوری حرف میزد انگار هیچ اتفاقی نیفتاده ... کمر حولمو باز کردم و به سمت کمدم رفتم ... کسرا حرصی گفت: نمیری بیرون؟

خندم گرفت ... با این حال سر تکون دادم و گفتم:نه ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سـری تکون داد و برگشـت سـمت سـجاده ... دوباره قامت گرفت... منم از فرصـــت اسـتفاده کردم ، مامان لباســهامو رو تخت گذاشـــته بود فوری پوشیدمشون ...که برگه ی ازمایش افتاد رو زمین خم شدم برش داشتم... به کلمات انگلیسی روش خیره شدم.... بعید میدونستم که کسرا فهمیده باشه! یعنی فهمیده بود ! شونه هامو بالا انداختم ... برگه ازمایش خوندن که اسون نبود کسرا هم که دکترنبود! ... نمازش تموم شد... طبق عادت به سجده رفت و دعا کرد...

داشتم از کنارش رد میشدم که کف دستشو گذاشت روی پنجه ی پام...

از گرمای دستش داغ داغ شدم.

بلند شد وگفت: با همین پایی که رفتی برمیگردی... مگه نه؟

یه تای ابرومو بالا دادم و خواستم بگم نه که کسرا دستشو به ساق پام کشید وگفت: وگرنه جفتمون با پای من برمیگردیم ...

خواستم حرفی بزنم ...

خواســتم مخالفت کنم... خواســتم بگم نه ... تو گفتی به درک... خواســتم بگم برات مهم نیستم...

خواستم هرچی که تو دلمه بریزم بیرون ...

ولی بی هوا بلند شد...

بی هوا تر لبامو تو لباش قفل کرد... چشـــمام باز بود ... زل زده بودم به نگاه کهربابیش که پر بود از برق و شـــفافیت ... پر بود از دلتنگی... چشـــمامو

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بســتم... شــایدم دلم میخواســت فکر کنم این نگاه بخاطر من برق میزنه و بخاطر من دلتنگه ...

اولش تقلا کردم که ازچنگش دربیام... ولی وقتی پنجه هاش دور شــونه هام قفل شد و منو گرفت ... مشتاقم کرد... تا جایی که خودمم دست بندازم دور گردنش... و همراهش بشم...

بعد از سیزده روز ندیدنش... تو ده فروردین... دلم تنگ شده بود... از حال اون زیاد خبر نداشتم اما خودم دلم خیلی واسش تنگ شده بود...

با تقه ای به در و فریاد مامان که اعلام میکرد غذا یخ کرد، اروم ازم عقب کشید و گفت: سال نو مبارک...

با تقه ای به در و فریاد مامان که اعلام میکرد غذا یخ کرد، اروم ازم عقب کشید و گفت: سال نو مبارک...

اهسته گفتم: عید تو هم مبارک...

دستمو گرفت و با هم از اتاق خارج شدیم!

مامان ترشی گل کلم و گذاشت کنار کسرا و گفت: چرا نمیخوری پسرم؟

کسراتشکری کرد و من گفتم: کسرا تر شی دو ست نداره... و تمام گل کلم هایی که بهم چشمک میزد و توی بشقابم خالی کردم ... به دونه دونه اشون چنگال زدم و تند تند میذاشتم تو دهنم...

نادین خندید وگفت: زن وشــوهر به اینا میگن ... تو کوچیکترین چیزا با هم تفاهم دارن...

بابا خندید وگفت:والله فکر کنم نیاز کلا عوض شده ... ترشی خور شدی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با تعجب به ســـر چنگالم نگاه کردمو گفتم: ا خه گل کلماش خوشـــمزه است...

مامان سری تکون داد و گفت: یادته بچه بودی اصلا نمیخوردی؟

سرمو تو بشقابم فرو کردم ... گل کلمام تموم شد... د ستم نمیر سید ظرفی که جلوی نادین بود و بردارم...

کسرا حوا سش بهم بود ظرفی که جلوی نادین بود بردا شت و داد د ست من ...

نیشم باز شد و این بار با شصت و انگشت اشاره ام مشغول خوردن شدم... وای چقدر لذیذ و خو شمزه بود ... مزه ی تندی و سرکه رو باهم میداد ، ترد هم بود ... ترد و نمکی... در عین حال اب دار!... هرچی میخوردم ســـیر نمیشدم!

داشـــتم دخل ظرف ســـوم ترشـــی رو درمیاوردم که مامان گفت: معده درد مییگری ها...

نفس عمیقی کشیدم و کسرا لبخندی زد و گفت: بعید میدونم ...

وبا خنده ای عمیق تر با غذاش مشغول شد.

همراه مامان داشتیم ظرفها رو میشستیم که مامان گفت: دیگه بسه هرچه قدر اینجا موندی... این پســـرم اقایی کرده، هیچی بهت نمیگه ... دیگه برگردین برین به عید دیدنی هاتون برسین ... به خانواده ی اون ... به خالت اینا...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:حالا تو که خوب نشدی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مامان:من به این خوبی... نویدم که خدا رو شکر خوبه خوبه ... تو هم بسه دیگه این پسره سه بار اومده دنبالت ... قهر بسه ...

با تعجب به مامان نگاه کردم وگفتم: تو میدونستی؟

خندید وگفت: اگر هیچی نگفتم ، تر سیدم بذاری به حساب دخالت و مثل همیشه بدتر لج کنی ... ولی خب بیخودی که نیست این گیسا رو تو اسیاب مش نکردم ... تو پلکت بپره من میفهمم ...

خندیدم و مامان گفت: عید که پیشش نبودی... برو لااقل سیزده رو با هم باشید ... دیگه بسه ... نازتم که کشید ... برید که لااقل بتونیم بیایم عید دیدنی خونه ی مونس خانم ... چند بار زنگ زده واسه دیدن نوید بیاد گفتم بگم باشه تو بیفتی به جون من!

خواستم چیزی بگم که صدای گریه ی نوید بلندشد.

نادین وارد اشپزخونه شد و گفت:خودم عوضش میکنم...

با دهن باز داشتم به نادین نگاه میکردم که کسرا هم دنبال نادین اومد به اشپزخونه و پوشک نوید و که روی اپن بود و برداشت.

با تعجب نگاهش میکردم که کسرا چشمکی به من زد و گفت:بالاخره که باید یاد بگیرم...

مامان با خنده گفت:الهی باشم اون روزا رو ببینم ...

کسرا هم خندید و گفت: مادر من شما که از نیاز جوون تری...

اخمی کردم و مامان غش غش خندید و فکر کردم کسرای وسواسی...!!!

نادین... میخواستن نوید و عوض کنن؟ ایی. . . بچه ندیده ها!!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نادین دست کسرارو کشید وگفت: داداشم خودشو کشت تو داری گل میگی گل میشنوی...

و کسرا چشمک دوباره ای به من زد و باهم رفتن بالا سر نوید که روی مبل خوابیده بود و جیغ میکشید...

مامان با سقلمه ای بهم گفت:کسرا بچه دوست داره ها...

بهش نگاه کردم ... یه جوری شـکلک درمیاورد که بیشـتر بجای اینکه نوید بخنده فکر کنم میترسید ... ولی من از حرکاتش خندم گرفته بود.

پوفی کردم و به هال رفتم . روی مبلی نشستم... مامان با سینی چایی یه دور بین جمع چرخید و کنار من نشست وگفت:و سیله هاتو جمع کردی؟ دیگه امشب با کسرا برگرد خونه ...

ته دلم ریخت پایین... کجا برگردم... کسـرا که هیچ اصـرار دوباره ای بهم نکرده بود ...

اگر حرفی بهم نمیزد مرض نداشتم خودمو کوچیک کنم و باهاش برم...

پامو رو پام انداختم، کسرا چاییشو خورد و لیوان و توی سینی گذاشت، طبق تعارفات معمول با مامان وبابام گپی زد و در نهایت از جاش بلند شد.

قلبم داشت خودشو میکوبید به در و دیوار قفسه ی سینه ام...

داشـتم بهش نگاه میکردم... اونم داشـت با نادین سـر بچه کل کل میکرد و میگفت : دماغش شبیه نیازه نه تو...

نادین هم میگفت: پس نوید و نیاز جفتشون عین خوکن...

کسرا هم با خنده گفت: خوک بهتر از میمونه اقا نادین...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بابا و مامان هم به شـــوخی این دوتا میخندیدن... پنجه هامو تو هم قلاب کرده بودم... اگر هیچی بهم نگه ... اگر هنوزم داره نمایش اجرا میکنه ... ولی مگه میشه... تو اتاق که کسی نبود تابخواد حفظ ظاهر کنه؟!

تو اتاق خودم بودم و خودش... تو اتاق میتونست مثل اولش تلخ باشه ...

تو حال وهوای خودم بودم که کسرا رو به روم ایستاد و گفت: خب من دیگه برم ...

سرمو گرفتم بالا و زل زدم تو چشماش؟!

کسرا لبخندی زد و گفت: با من کاری نداری؟

ته دلم داشـــتن رخت میشـــســـتن انگار... هیچی نگفتم... لال لال مونده بودم...

مامان دخالت کرد وگفت: کسرا جون نیازم باهات میاد ...

چ شمامو ب ستم کاش مامان ساکت میموند... من نیازی ندا شتم که زوری همراه کسرا برم... دلم میخواست خودش بگه...

ولی انگار قصدشو نداشت.

کسرا با حفظ لبخندش گفت: اگر فکر میکنین به کمک نیاز ...

مامان و سط حرف ک سرا پرید و گفت: نه مادر جون چه کمکی... همه چی خو به... شـــما هم برین کلی کار دارین... نیاز ما مان بلند شـــو به کارت برس... اقا کسرا معطل نمونه...

کسرا فاتح نگام میکرد.

بارخوت ازجام بلند شدم و کسرا هم گفت:ساکی چیزی داری بیام کمکت؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سرد گفتم:خودم چلاغ نیستم...

و به اتاق رفتم... کیف و کتاب هامو برداشتم... با خودم ساک نیاورده بودم، همون لباس هایی بود که خونه ی پدریم داشتم، کسرا وارد اتاق شد و کیف وکتاب هامو گرفت وگفت: من برات میارم... چیز دیگه ای نیست؟

-نه...

سری تکون داد وگفت: تو ماشین منتظرتم...

محلش نذاشتم و پالتو مو تن کردم. با مامان و بابا و نادین رو ب*و*سی کردم بالای سر نوید رفتم... گوشه ی بینیش و با ناخن های بلندش خراش انداخته بود.

اروم پیشونی نرمشو ب*و*سیدم... حالا که فکر میکردم میدیدم حضورشو بیشتر از نبودنش دوست دارم... این وجودش برام شیرین وناز بود حتی اگر همه به یه چشم دیگه نگاهش میکردن ... من عاشق این نفس های تندش بودم و این عطر خواستنیش که تو هیچ بوتیک عطر فروشی پیدا نمیشد.... یه جور عطر پاکی...نویی... نویی از جنس ادمیزادی...!

از مامان اینا خداحافظی کردم و سوار اسانسور شدم.

کسرا جلوی در منتظرم بود... داشت ها ها میکرد و به بخاری که از دهنش درمیومد زل میزد.

در جلو رو برام باز کرد و نشستم.

با سرخوشی حینی که سوت میزد پشت فرمون نشست و گفت: خب بالاخره رضایت دادی برگردی...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دست به سینه نشستم وجوابشو ندادم.

کسرا هم از سکوتم استفاده کرد و گفت: ده روز ما رو ندیدی خوشی؟ خوب بود؟ دوست داشتی؟ دلت تنگ نشد؟

به نیمرخ خندونش نگاه کردم و زیر لب گفتم:سیزده روز...

کســرا حین دید زدنش مچمو گرفت وگفت: داری نگام میکنی دلتنگیت برطرف بشه...

-چه اعتماد به نفسی...

کســرا: بده؟ زن به این خوشــگلی... خانمی... با محبتی که ده روز از شوهرش خبر نمیگیره ... چی دیگه از دنیا میخوام... ما شالا همه ی زندگیم تکمیله... همه چی سرجای خودش...

پوزخندی زدم و گفتم: واقعا چه دل خوشی داری تو...

کســرا: چرا دلم خوش نباشــه... مگه چی کم داریم؟ ســرمون ســلامت ... تنمون سلامت... یه سقفی هم بالا سرمونه دیگه ... مگه زندگی جز اینه؟ عصبی شدم ... یعنی دیگه به درجه ای دا شتم میر سیدم که باز کنترلمو از دست بدم ...

-تمومش کن... به اندازه ی کافی امشب حرف زدی... پس من و مشکلاتم اصلا واست اهمیتی نداریم... خدا رو شکر که تو خوشبختی دیگه ... همین فقط نظر تو این وسط مهمه ... منم که واست هیچ ارزشی ندارم! آره دیگه ... به درک که میگی یعنی همین...

کسرا گوشه ای پارک کرد وچرخید سمت من... لبخند ارامش بخشی زد و گفت: اگر مشــکل تو بی اعتنایی حســینه، من از طرف حســین ازت عذر

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

میخوام... اگر مشکل تو اینکه وظایفی رو داری انجام میدی که بهت مربوط نیست باشه خب من چه میدونستم ... از حالا به بعد دست به سیاه و سفید نزن ... مگه من در جریانم... اگر اینا واست بزرگترین مشکلا هستن ... خدا رو شکر...

با نهایت عصبانیت گفتم: خدا رو شکر؟؟؟

کسرا خندید وگفت: اره خدا رو شکر که بزرگترین مشکل زندگی من و تو این چیزای کوچیک و روتینه که دیر یا زود حل میشه... حالا هم لطف کن دیگه کشش نده ... امروز و فراموش کن... من و تو تا اخر عمر بیخ ریش همیم... توکه قرارنیست هر روز هر روز اخم و تخم کنی... ناراحت باشی... هوم؟ نکنه دوست داری هر روز نازتو بکشم؟

رومو برگردوندم ازش و گفت: میخوای نازتم بکشم چشم میکشم... ولی قهر نکن ... ده روز ده روز نذار برو... راستی...

و منتظر موند برگردم تا بهش بگم : چی...

منم با اینکه ته دلم هنوز نبخشیده بودمش اما برگشتم وگفتم: هوم؟

کسرا خندید و گفت: هومت بی بلا...

به صورتش نگاه کردم وکسرا گفت: تو قرار نیست چیزی به من بگی؟

-چی؟

کسرا ماشین و روشن کرد و دنده رو جا زد و گفت: نمیدونم ... از خودت بپرس...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به رو به رو نگاه کردم وگفتم: نه من قرار نبود چیزی بهت بگم ... ولی تو هنوز یه عذرخواهی به من بدهکاری...

کسرا خندید و دنده رو عوض کرد و پا شو رو گاز فشار داد و گفت: ببخشید ... ببخ شید... ببخ شید... ببخ شید... و سر شو از پنجره بیرون برد و با داد بلندی گفت: خانم ها ... ا قایون ... شـــا هد باشـــین... من دارم از زنم عذرخواهی میکنم... ولی اون منو نمیبخشه... نیـــــــــــــــــــاز... منو ببـــــــــــخش...

از حرکتش شوکه شده بودم که بازوشو کشیدم وگفتم: دیوونه چیکار میکنی؟

با خنده گفت: عذرخواهی...

سرمو تکون دادم وگفتم: این دیوونه بازی ها اصلا بهت نمیاد...

کسرا: چرا؟ مگه من چمه؟

-تو؟ بهت نمیاد دیگه ... بهت نمیاد از این خل خل بازی ها دربیاری...

کسرا: مطمئنی بهم نمیاد؟

-مطمئن مطمئنم که بهت نمیاد...

کسرا پاشو رو گاز فشار داد وگفت: پس بشین و تماشا کن...

سرعتمون به بالای صد وبیست رسید... ساعت یازده شب بود و داشت بین ماشین ها لایی میکشید...

تقریبا تو پشتی صندلی فرو رفته بودم که بلند گفت: دو ست داری با چشم بسته برونم؟

مات بهش نگاه کردم که دیدم پلکهاشو بست...

جیغ کشیدم: کســـــــــرا ... نکـــــــــن...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا خندید و گفت: میخوام فرمون و ول کنم...

و دو تا دستهاشو برد بالای سرش ... چشمهاش هنوز بسته بود...

سرعتمون صد و سی بود...

جیغ کشیدم.... با این که رو به رومون هیچ ماشینی نبود ... ولی داشتم از ترس قبض روح میشدم...تو لاین چپ بودیم...

با التماس گفتم: کسرا تو رو خدا ... من میترسم...

کسرا با دستهاش روی سقف ضرب گرفت و گفت: بگو منو بخشیدی...

هیچی نگفتم... اتوبان خلوت بود...

کسرا که دید سکوت کردم سرعت وزیاد کرد ...

داشـــت گریم میگرفت... قلبم تند تند میزد ... دو باره بلند گفت: بگو منو بخشیدی...

با جیغ گفتم: بخشیدم... بخشیدم... کســـــرا...

یه ما شین ازمون سبقت گرفت... دقیقا رو به روی ما بود، با فا صله ی شاید یک متر... سرعتمون ۱۳۰ بود ... جیغ کشیدم:کســـــــــرا ...

وچشمامو بستم...

منتظر یه صـدای وحشـتناک و یه برخورد بودم ولی انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود . پلکهامو باز کردم... کســرا خونســرد داشــت تو لاین وســط رانندگی میکرد.

من هنوز داشتم نفس نفس میزدم و با حرص بهش نگاه میکردم.

کسرا خندید و گفت: رسیدیم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و پیاده شد و در پارکینگ و باز کرد.

پوفی کشیدم و کمربندمو باز کردم.

کسرا در سمت منو باز کرد وگفت: پیاده نمیشی؟

بهش خیره شدم و گفتم: نچ...

کسرا: چرا تا صبح میخوای تو ماشین بمونی؟

-من با پای خودم نیومدم ... گفتی یا با پای خودت میای یا جفتمون باپای تو...

کسرا: خب؟

-هر جور فکر میکنم میبینم هیچ جوره نمیشه با پای تو اومد!

کسرا ارنجشو به بالای در تکیه داد و خم شد سمت منو گفت: خیلی مطمئن حرف میزنی ها ...

ابروهامو بالا دادم و گفتم: اوهوم...

کسرا گفت: پس میخوای با پای من بیای؟

سرمو تکون داد م وکسرا کف دستهاشو مالید بهم و نمایشی توشون تف کرد و گفت: پس منو سفت بچسب...

و با یه حرکت منو گرفت تو ب*غ*لش و پیروزمندانه گفت:دیدی میشه؟؟؟

و پیشـــونیمو ب*و*ســـید و گفت: به خونه ی درحال حاضـــرمون خوش اومدی... ایشالا تو سال جدید بتونم وضعمونو درست کنم!

تو دلم آمینی گفتم و سرمو گذاشتم روی سینه اش... گوشم چسبیده بود به قلبش که اروم و ریتمیک میزد... هوا سرد بود .... گوش را ستم از تنش گرما

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

میگرفت... طرف چپ صورتم که باد بهش سیلی میزد ، از سرما میسوخت ... اما مهم نبود ... رو هوا معلق بودم... کسرا محکم منو گرفته بود ...

نوید نبودم که ادما رو نشـناسـم واز ترس افتادن به پیرهنشـون چنگ بزنم... کسرا منو نمینداخت... ! حتی اگر خودش میفتاد ...

دسـتهامو از دور گردنش باز کرد و خودمو تو دسـتهاش ول کردم... خندید وگفت:شیطون نمیترسی ول بشی؟

چشمامو بستم و تو دلم یواشکی گفتم : نـــه...

و کسرا هم منو از پله ها بالا برد...

روی تخت خوابوند وحینی که نفس نفس میزد گفت: چاق شدیا...

با بدجنسی گفتم:بدون تو خیلی بهم خوش گذشته ...

کسرا اهی کشید واروم گفت:خوشم به خوشی همسرم... و از اتاق بیرون رفت.

زانوهامو ب*غ*ل کردمو رفت تا کتاب و کیفمو بیاره بالا...

داشتم به اتاقمون که دست نخوره ی دست نخورده بود نگاه میکردم که کسرا گفت: این ده روزی که نبودی منم اینجا نبودم...

بهش نگاه کردم و خندید...

با حفظ خنده اش گفت: اتاق بوی شـما رو میداد ... منم که به تنهایی خوابیدن عادت ندارم دیگه ... این شـد که اواره ی حال و پذیرایی و کاناپه بودم...

چشم غره ای رفتم و گفتم: حالا سر من منتم میذاری؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبه ی تخت ن شـ ست و د ست شو به گونم ر سوند... دوباره نگاه شو تو نگام انداخت و با صـــدای بم و مردونه ای که میدونســـت وقتی بهش زخم بده جذاب تر میشه ، گفت:سر زنم منت تنهاییمو نذارم سر کی بذارم؟

د ستی به صورتم کشید و چشما شو تو چشمام عمیق تر انداخت... نی نی نگاهش مثل همه ی همیشـــه ها برق میزد ... شـــفاف بود ... روشـــن بود... د ست برد تا سبب تاریکی ب شه... انگار خود شم میدون ست توی تاریکی چشماش بیشتر برق میزنه... انگار خودشم میدونست توی تاریکی وقتی به نگاهش نگاه میکنم از رو شنایی چشماش تاریکی رو فراموش میکنم، انگار میدونست که دلم میخواد درخشندگی و برق نگاهشو تو تاریکی هم محک بزنم مثل هربار... انگار خودشم میدونست که دلتنگشم... انگارتوقع داشت منم بدونم که چقدر دلتنگمه ... !

صـــداش آهنگ شـــیطنت و خنده رو باهم داشـــت... درحالی که تو تاریکی دنبال چشمای من میگشت گفت: عیدت مبارک...

با خنده گفتم:کشتی خودتو... عید تو هم مبارک...

دستشو تو موهام فرو برد وگفت:سال خوبی داشتی باشی...

پیشونیشو رو پیشونیم گذاشت... نفسهاش میخورد تو صورتم ...

دلم هواشو کرده بود...

نمیدونم چرا یهو از به درک گفتن ر نگ عوض کرد و دو باره شـــد همون کسرا... ولی برام مهم نبود ... دلم وا سه ی این سنگینی و محبت های تموم ن شدنیش تنگ شده بود... دلم میخوا ست رخوتمو بدم به این سنگینی و تا

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اخرین لحظه ی عمرم نوای عاشـقانه اش وبشـنوم و نگران تموم شـدن زمان نباشم...

دلم میخواســت مثل هربار صــدای نفس هامون و داغی تنمون و تیک تاک ساعت همه و همه ، باهم مخلوط بشن... دلم برای این همگن شدن با فضا و کسـرا و خودم تنگ شـده بود! ... دلم برای نفس های مردونه اش و زمزمه هاش که از یه جایی به بعد گفتنشـون دسـت خودش نبود و انگار م*س*ت میشـد و تو م*س*تی از ته وجودش ... از عمق ذاتش بهم میگفت دوسـت دارم ... هم تنگ شده بود...

دلم برای شفافیت نگاهش و لحن خش دار و زخمیش تنگ شده بود...

دلم برای تک تک نوازش ها و ب*و* سه هاش و ضربان قلبش و نفس هاش و . . . خدایا من دلم برای این مرد من تنگ شـــده بود... مردی که ده روز تنهاش گذاشـتم ... مردی که وجه اشـتراکمون رو تو دلم حمل میکردم ... مردی که از یه جایی به بعد دوسـت دارم هاش زیادی صـادقانه بود!!! زیادی عاشقانه بود...

فصل بیست ویکم:

وارد شرکت که شدم بوی قهوه ترک کل فضا رو پر کرده بود ...

نفس عمیقی کشـیدم و رضـا با دیدنم لبخندی زد و گفت: به به خانم مهندس... حال شما...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

جعبه ی شیرینی روی میز منشی داشت چشمک میزد که گفتم : چه خبره؟
با دیدن زارع که رو به روم ایستاده بود ابروهامو مخصوصا بالا دادم و سرد سلام کردم.
زارع هم عین خودم بهم جواب داد و گفتم: شیرینی به چه مناسبته رضا؟
رضـــا خندید وگفت: کار یه برج و گرفتیم تو دســـتمون... یعنی نیاز نون تو روغنه شدید ...
و زارع هم با بی میلی بهم شـــیرینی تعارف کرد و گفت: البته از این قرار داد سی درصد به شرکت مامیرسه...
یه شـــیرینی برداشـــتم وســـاناز هم یه فنجون قهوه بهم داد و گفت: این روزا همش داره خبرای خوش میرسه...
رضا دست به کمر ایستاد و به عنوان رییس شرکت گفت: از حالا به بعد باید جدی تر کار کنیم... هم جدی تر ... هم با دلبستگی بیشتر... دیگه شوخی و خنده و کارهار وسرسری گرفتن ممنوعه... اکی؟
نصـــفه نیم از حرفهاش فهمیدم.. زارع داشـــت درمورد ســـاختمو ن و نوع طراحی و نقشه کشی توضیح میداد ... ولی من تمام فکرم به مزه ی شیرینی بود ... عاشق نون خامه ای بودم... اونم با قهوه ...
هیچ چی مثل این نمیتونست من و سر ذوق بیاره صبح اول صبحی...
شیرینم که تموم شد، دومی روبردا شتم و مشغول شدم. زارع هنوز دا شت توضیح میداد که چه کارهایی باید بکنیم و مجتمع تجاری باید با چه ویژگی هایی طراحی بشه ... حتی درمورد ساخت ماکت هم دا شت بهمون تذکر میداد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

منم سومین شیرینیمو داشتم میخوردم که زارع به سمت من اومد ... لپام پر بود از شیرینی...

زارع با چشـمهای گرد شـده نگاهشـو ازم گرفت و چراغ و خاموش کرد و با کنترل پروژکتور و روشن کرد و از روی لپتاپش داشت طرح هایی که خودش پیشنهاد کرده بود رو به ما نشون میداد .

منم دخل پنجمین شیرینی رو دراوردم که ساناز گفت: یه وقت خفه نشی... چه خبرته نیاز؟

جالبیش اینجا بود که همیشـه دو تا نون خامه ای که میخوردم از شـیرینی و خامه ی زیادش دلمو میزد... ولی این بار سیرمونی نداشتم.

چراغ رو شن شد و زارع با گفتن " طرح هاتون رو تا اخر هفته اماده کنید، از فردا کار ا صلی شرکت شروع میشه و کارکنان عزیز لطفا سر وقت حا ضر ب شید ادامه ی بحث امروز به فردا ساعت ه شت موکول می شه لطفا ک سی غیبت نکنه" ختم جلسه رو اعلام کرد...

جعبه ی شـیرینی که کنار من بود رو نگاهی کرد وگفت: خانم نامجو بازم میل دارید؟

بهش نگاهی کردم و ساناز تند گفت: پنج تا خورده اقای زارع ... ببریدش ... از جام بلند شـدم وبا دسـتمال کاغذی گوشـه ی لبمو پاک کردم که زارع با تعجب سرتاپامو نگاه کرد و با دهن پر گفتم: مشکلیه؟

زارع: نه ... پنج تا دیگه هم هستا...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خواستم چیزی بگم که موقع قورت دادن یه تیکه نون خامه ای پرید تو گلوم و افتادم به سرفه...

با مشت تو سینه ام میکوبیدم و ساناز تا از اون سر اتاق بر سه این سر اتاق، زارع هم هول شد و با کف دستش یه دونه محکم زد پشتم...

نفس عمیقی کشیدم ... جدی جدی داشتم خفه میشدم، رضا پرسید: خوبی؟

خواستم جوابشو بدم که حس کردم معده ام داره میاد تو حلقم...

بدو بدو به سمت دستشویی رفتم هرچی خوردم و بالا اوردم... دیگه داشتم به این وضع عادت میکردم. صورتمو شستم وبا دستمال کاغذی خشک کردم.

ازدستشویی بیرون اومدم که رضا و ساناز و کاوه و فریده با تعجب بهم نگاهی کردن و ساناز گفت:خوبی نیاز؟

با چشم دنبال زارع گشتم ... با نگرانی بهم زل زده بود.

اخمی کردم وگفتم: راضی نبودید انگار...

زارع: من که چیزی نگفتم...

چپ چپ نگاهش کردم وزارع گفت: ببخشید ...

از لحن مظلومانه اش خندم گرفت و لی محل نذاشتم... وای یه دقیقه داشتم با ارامش یه چیزی میخوردم ها... این روزا کل استرسم همین بود یه چیزی بخورم و یه اتفاقی بیفته که من همرو برگردونم... پشت میزم نشستم ...

ساناز هم لبه ی میز نشست و گفت: یهو چت شد؟

به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم: حاملم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ساناز جیغ کشید وگفت: دروغ میگی؟

بلند شدم و در وبستم... به پشت در تکیه دادم وگفتم: دروغمو کجا بود... بدبختی یکی دوتا ندارم که ...

ساناز دست به کمر ایستاد وگفت: ناراحتی؟

-نه خوشحالم یه نوار بذار برات بر*ق*صم...

ساناز لبه ی میز باز نشست و گفتم: از دهنت نپره بیرون...

ساناز: نه بابا. به کی میخوام بگم ... خب حالا میخوای چیکار کنی؟ اصلا چند وقتته؟

به دیوار تکیه دادم و گفتم: یه ماه ونیم دو ماه ... حدودا... نمیدونم... ۲۷ اسفند فهمیدم ...

ساناز: چطوری؟

-بیبی چک گرفتم، ازمایشم دادم ... تو دستور العملشم نوشته بود باید ۲۱ روز گذشته با شه یه همچین چیزی... حالا حساب کن دیگه ... ۲۱ روز از اون طرف... بیســـت روز از این طرف... الان فکر کنم ٤٠- ٤٠ و خرده ای هست سنش...

ساناز ابروها شو داد بالا و گفتم: شانسی اوردم زود فهمیدم... همه از هفته ی ششم هفتم به بعد تازه تهوعشون شروع میشه من بدبخت از همون روز اول...

ساناز خندید و گفت: حالا میخوای چیکار کنی؟شوهرت میدونه؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-فعلا که قرص خریدم... تا ببینم چی میشـــه... نه بابا شـــوهرم بفهمه که نمیذاره بندازمش...

ساناز: چه قرصی؟

- میزوپروستول...

ساناز: خب؟ تاثیری هم داشته؟

-تازه خریدمش... نمیدونم...

ساناز شوکه گفت:سرخود داری میخوری؟

-اره ... فکرکردی دکتر واسم تجویز کرده؟

ساناز با خیرگی بهم زل زده بود ...

منم کلافه از نگاهش سرمو سمت پنجره چرخوندم . ساناز طاقت نیاورد و با حرص گفت: لااقل برو پیش یه دکتری کسی...

-از تو اینترنت پیدا کردم... اتفاقا یه دکتر هم به یکی از کاربرا گفته بود!

ساناز کف دستها شو رو میز گذاشت و به سمتم خم شد و گفت: بابا شاید این وبلاگ نویســـها دروغ بگن ... شـــاید واســـه ی بازار یابیه ... تو عقل تو دادی دست دو تا کاربر اینترنتی؟

-هرچی که هست... به هر روشی من باید از شر این بچه خلاص بشم...

ساناز ادامو دراورد و گفت: باید؟؟؟

-ساناز من همش سه ماهه عروسی کردم ... با یه بچه چیکار کنم؟ من خونه زندگیم رو هواست...

ساناز: میخوای از بچه خلاص بشی با شه... هرچیزی راهی داره... د ستی دستی خودتو به کشتن بدی این درسته؟ اصلا تو از کجا خریدی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-ناصرخسرو... پره ...

ساناز همینجور زل زده بود به من و هیچی نمیگفت...

شاید پنج دقیقه ی تمام ...

دست اخر خسته از نگاهش گفتم: وای ساناز... چته؟

ساناز از رو میز بلند شد و روی صندلی خودش نشست وگفت: اخه با عقل من جور درنمیاد ... نیاز تو بیسواد نیستی که... اگه یه بلایی سر خودت بیاری... سلامتیتو بخاطر چی بخطر میندازی؟ فقط چون امادگی بچه دار شدن نداری؟ نیاز بیخیال... بچه دار شدن که امادگی نمیخواد ... تو حتی به شوهرتم نگفتی... بچه خیلی شیرینه ... میدونی بچت بیفته شوهرت بفهمه چی میشه؟؟؟ میکشتت... تازه اونم شوهری که تو داری...

چشمامو باریک کردم وگفتم: شوهری که من دارم؟ یعنی چی؟

ساناز اوفی کشید وگفت: طناز بهم گفته شوهرت یخرده غیرتیه متعصبه چه میدونم اصلا شوهر تو نه هرمردی... بخدا کاوه با این راحتیش بفهمه من اینکاروباهاش کردم منو میکشه... بعدشم اگر یه طوریت بشه نتونی باز بچه دار بشی چی؟؟؟ فکر اینا رو کردی؟ حتما خدا یه چیزی میدونسته که بهت بچه داده دیگه... لابد قسمت بوده حکمت بوده... وگرنه که نمیداد ...

قوز کرده رو میز ولو شدم وگفتم: وای ساناز ... عین این علمای دین حرف نزن... حکمت و ق سمت چه ک شکیه؟؟؟ من به خود شم التماس کردم این بچه رو ازم بگیره. . . من نمیتونم نگهش دارم.

ساناز که کم کم عصبانی میشد گفت: اخه چرا؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-تو که از شـــرایط زندگی من خبر نداری... ما نه خونه داریم نه وضـــع کار شـــوهرم معلومه ... نه وضـــع درس و کار من معلومه ... من نمیتونم تو این هیری ویری یه بچه رو بیارم... اون وسط میون دست و پا ...

ســاناز پوفی کرد و درحالی که ســرشــو تو نقشــه ها فرو میکرد گفت: من به عنوان یه دوست که نگرانتم حرفامو بهت زدم... بقیش با خودته ...

با غیظ گفتم: مرســی از راهنماییت... تو میخوای به من کمک کنی ادرس یه دکتری چیزی به من بده ... خودم که چشـــمم اب نمیخوره با این قرص مرصها بیفته ... اخرشم باید کورتاژ کنم...

ساناز یخرده نگام کرد ... خوا ست چیزی بگه اما منصرف شد. در نهایت هم سرشو با همون نقشه ها گرم کرد.

منم مشـغول طراحی کردن شـدم ... برای سـاخت یه برج کلی ایده تو ذهنم داشتم... شاید این فرصت بهترین فرصت بود که خودی نشون بدم... !

بعد از تموم شدن کارهای شرکت به کافه ستاره رفتم.

سامان طبقه ی بالا بود بعد از تبریک عید و کمی صحبت خیلی جدی رفت سراغ اموزش نقاشی و پرتره کشیدن... یخرده در مورد مرکز کاغذ و طریقه ی نگاه کردن به تصویرهای زنده رو بهم اموزش داد و درنهایت ازم خواست که یه صندلی از همون صندلی های کافه رو بکشم... میخواست با نوع کشیدن من اشنا بشه... منم کل تبحر و استعدادمو گذاشتم تا خوب از اب دربیاد...

با اینکه کار اولم بود ســامان خیلی ازم تعریف کردایراد هامو گرفت و ازم خوا ست هر و سیله ای که تو د سته ی مکعب ها ست رو براش بکشم... تا

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

برام ایراد گیری کنه ... بعد هم روی ســایه روشــنش باهام کار کنه و بعد هم روی صورت ها...

ساعت نزدیک پنج و نیم بود که رسیدم خونه .... عین یه موش اب کشیده... بارون بهاری بود ... از اون بارون ها که تو پنج دقیقه یه جوری زیر و روتو خیس میکنه که دوش اب گرم به اون قدرت ادمو خیس نمیکنه

با اینکه کار اولم بود ســامان خیلی ازم تعریف کردایراد هامو گرفت و ازم خوا ست هر و سیله ای که تو د سته ی مکعب ها ست رو براش بکشم... تا برام ایراد گیری کنه ... بعد هم روی ســایه روشــنش باهام کار کنه و بعد هم روی صورت ها...

ساعت نزدیک پنج و نیم بود که رسیدم خونه .... عین یه موش اب کشیده... بارون بهاری بود ... از اون بارون ها که تو پنج دقیقه یه جوری زیر و روتو خیس میکنه که دوش اب گرم به اون قدرت ادمو خیس نمیکنه ...

تا وارد خونه شدم همون جلوی در ورودی کاپشن و مانتومو دراوردم... یه تا پ دو بنده تنم بود ولباس زیرمم خیس خیس بود ...

چراغ های نشیمن خاموش بود اونها رو رو شن کردم بلند سلام گفتم ... نه جدی جدی انگار کســی خونه نبود، خواســتم به طبقه ی بالا برم که در دستشویی باز شد و اقا مهدی با چشمهای سرخ از اون تو خارج شد.

در وهله ی اول یه بوی تندی خورد تو صــورتم... یه بویی که تا به حال استشمام نکرده بودم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه بوی تلخ که با بوگیر موزی دستشویی مخلوط شده بود.

اقا مهدی سیگار به دست با دیدن من تلو تلویی خورد و بلند گفت: به به . . . احوال نیاز خانم ...

از نوع نگاهش مو به تنم سیخ شد... با قدم هایی که کنترلشون دست خودش نبود به سمت من اومد... یکی دوباری داشت میخورد زمین...

سیگار دستش بود خاکسترشو روی فرش دستی مونس جون خالی کرد.

از رفتارش مات مونده بودم...

جلوی پله ها ایستاد و گفت: خوبی نیاز خانم؟

با ترس گفتم: شما حالتون خوبه اقا مهدی؟

اقا مهدی بلند زد زیر خنده وگفت: جون شما من که تـــــــوپـــــِــــ... توپـــــــم...

دهنم خشک شده بود ... یه سوز سردی به سر شونه ام خورد... یه قطره اب از موهام چکید از زیرگو شم... به گردنم... اروم فرود اومد روی بالای سینه ام...

اقا مهدی هم نگاهش به همون جا بود... یقه ی تاپمو کشیدم بالا ... مانتو و کاپشنمو که دستم بود رو میون مشتم مچاله کردم...

پاهام انگار خشک شده بود ... انگار وصل بودن به دو تا وزنه ی سنگین... انگار جون نداشتم از جام جم بخورم...

اقا مهدی حریص نگام میکرد ...

یه لحظه لرز کردم... یه پله بالا تر رفتم که اقا مهدی هم تکونی به خودش داد و دود سیگارشو تو صورتم فوت کرد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با حس بوی اون دود فهمیدم که چیزی هم که دستشه سیگار نیست...

نفسم دا شت میگرفت... اونم تند تند پک میزد و دود شو تو صورتم خالی میکرد...

به سرم زد تند پله هارو برم بالا ...

یه زور زدم و پا هامو تکون دادم... بدو بدو رفتم بالا که پایین مانتوم که تو دستم بود به پام گیر کرد و با صورت خوردم زمین...

تا به خودم بجنبم دیدم اقامهدی هم بالای سرم ایستاده ...

خندید و گفت: چه جوجه ی ترسویی...

سکسکه ای کرد که از بوی بد دهنش دچار تهوع شدم، بوی م*ش*ر*و*ب میداد... خم شد و دستشو به زیر گلوم کشید...

از تماس دستش با خودم منزجر شدم... کاپشن و مانتوم و کیفمو پرت کردم یه گوشه ازرو زمین بلند شدم ... به سمت اتاق شیمارفتم ... در وبستم ... دنبال کلید بودم که اقا مهدی دستگیره رو کشید پایین...

نفسم بند اومده بود ...

با شــونه هام به در تکیه دادم تمام وزنمو رو در انداختم تا نیاد داخل... اما از پسش بر نمیومدم.

با تمام قدرتم در وفشــار میدادم که اقا مهدی انگار جری تر شــد داد زد: درو باز کن... بهت میگم در وباز کن... از من نمیتونی فرار کنی... باز کن بهت میگم...

و با تمام وزنش افتاد رو در...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

گریم گرفته بود ... دیگه نمیتونستم نگه دارم... در با شدت باز شدو من پرت شـــدم روی زمین... دردی تو کمر و دلم پیچید ... محل نذاشـــتم ... روی زمین خزیدم به سمت تخت شیما ...

اقا مهدی خندید و گفت: چطوری اهوی گریز پا... وبا یه حرکت بازوی منو گرفت وبلندم کرد...

از چشماش خون می بارید...

تند نفس میکشید و من از بوی نفسش مشمئز میشدم...

دا شتم دنبال راه فرار میگ شتم که خفه گفت: این صحنه رو دو ست دارم...

این ترس و دوست دارم... این بوی تنتو هم... دوست دارم...

داشـــت به ســـمت لبام فرود میومد که با ناخن هام به صـــورتش چنگ انداختم...

دادی کشـــید و ولم کرد... از اتاق شـــیما بیرون دوییدم... تا رســـیدن به اتاق خودمون راهی نبود که از پشـــت تاپمو کشـــید و لباســـم با صـــدا جر خورد... حالا با یه لباس زیر جلوش بودم.

با جیغ گفتم: اقا مهدی من زن کسرام... منو یادتون نیست؟

ولی اون حوا سش به هیچی نبود ... نئشه ی نئشه فقط به یه چیز کثیف فکر میکرد...

به جون گردنم افتاده بود و پوستمو میون لباش کشیده بود و میمکید...

از تماس اب دهنش با گردنم داشتم بالا میاوردم...

جیغ کشیدم : کســـــــــــــرا... شیـــــــما ... مونـــــــــس جون... ولم کن کثافت ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دستشو جلوی دهنم گذاشت... صدام خفه شده بود... نفس هم نمیتونستم بکشم.... پنجه ها شو تو دهنم فرو کرد که با دندونام گاز گرفتم ... عصبانی شد و یه سیلی محکم تو صورتم زد ...

با کف دست دیگه اش به سینه هام فشار میاورد ... حس میکردم قفسه ی سینم داره خرد میشه...

با هق هق گفتم: اقا مهدی ولم کن. .. اقا مهدی تو رو خدا... من زن کسرام... بخدا من زن کسرام.... منو نمیشناسی؟

اقامهدی خندید و گفت: زن هرکسی که میخوای باش...

و دوباره خم شد روی صورتم... هنوز داشت به سینه هام فشار میاورد ... صورتمو میلیسید... زیرگردنمو مک زد...

جیغ کشیدم که گفت: جوووون... عزیزم...

به گریه افتادم... التماس کردم... خواهش کردم... تمنا کردم... صدا کردم... هانیه رو ... کسرا رو... شیما رو ... مونس جون و... اما هیچ کس نبود که به دادم برسه...

بازوهامو گرفت و محکم به دیوار کوبیدتم...

تیغه ی دیوار تو کمرم فرو رفته بود و زیر دلم یه موجی از درد انتشـــار پیدا کرد... خواستم از درد ناله کنم ...اما زبون به دهن گرفتم...

هرچی بیشـــتر زور میزدم تا از دســـتش فرار کنم بیشـــتر منو تو چنگش میگرفت... سرمو محکم به دیوار چسبونده بود و دندونه های تیز کلیپسم تو مغز سرم فرو میرفت... میخواستم از درد ناله کنم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ولی هیچ کاری ازم برنمیومد ... زورم بهش نمیرسید...

نیاز فکر کن... نیاز فکر کن... این مرد چیزی حالیش نیســـت... هیچی حالیش نیست...

تو چشمای خمار و خونیش نگاه کردم... دست از چموش بازی برداشتم...

دستامو پشت گردنش بردم و اقا مهدی گفت: خوبه ... داری رام میشی...

اهسته گفتم: باشه ... هرچی تو بگی...

وزنشو از روم برداشت وگفت: لحظه های قشنگی و برات میسازم ...

لباش رو لبام فرود اومد.

دیگه چموش نبودم ... رامش شـــدم ... همراهش شـــدم!لبامو با لباش بازی میدادم... منم چشمامو بستم!

نفسمو از بینیم بیرون دادم و سری تکون دادم... کمی ازم فاصله گرفت... تا اتاقمون فقط سه قدم فاصله بود ...

هنوز با یه دستش دستمو گرفته بود... با دست دیگش گودی کمرمو نوازش میکرد ... اگر ولم میکرد ...

اروم و دوباره لباش و رو لبام گذاشـــت...با دندونای زردش بالای لبمو گزید ... چشمام و به در اتاقمون دوختم... داشتم دیوونه میشدم... بغضم داشت خفم میکرد ... باهاش همراهی کردم دستامو پشت گردنش گذاشتم و با سر پنجه هام با انزجار موهاشـــو نوازش کردم ... تا جایی که دســـتمو ول کرد ... بوی تنش باعث شـــده بود عقم بگیره... بوی حلق کثیفش... نگاه هرزش... حالا تا اتاقمون سه قدم فاصله بود و دستهای من ازاد...

دستهامو به سمت سینه اش بردم... نفس گندشو تو صورتم خالی کرد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبام هنوز همراه لباش بود که با تمام قدرتم به عقب هولش دادم... لحظه ی اخر به لبم دندون زد و مزه ی خون و تو دهنم حس کردم.. دادی کشید و من به طرف اتاقمون رفتم... در وبستم که صدای محکمی اومد و من پشت در قفل شده ی اتاقم نشستم...

دستمو به دهن خونیم کشیدم... پوست لبم کنده شده بود... در ودوقفله کرده بودم... هر آن منتظر بودم که بیاد به در مشت و لگد بزنه اما نیومد...

از جام بلند شدم... راه فرار داشتم... از راه تراس میتونستم از خونه بیرون برم...

با احتیاط از پشت در بلند شدم... پالتویی روی همون تاپ پاره ام پوشیدم و شالی سرم کردم... موبایلم تو کیفم بود و کیفم پشت در...

نفسم جا نیومده بود... گلوم خشک خشک بود و شور از طعم خون ... کلیپسمو باز کردم... دو تا از دندونه هاش شکسته بود و حس میکردم موهام بوی خون میده... لبمم هنوزخون میومد.

صدایی از بیرون نمیشنیدم...

یعنی رفته بود؟؟؟

اگر از در تراس بیاد ...

به سمت تراس رفتم ... سرکی کشیدم ... نبود .

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به در اتاق خیره شدم چرا مشت و لگد نمیکوبید؟؟؟

کاش گوشیم بر خلاف همیشه که تو جیب شلوارم بود الانم همرام بود! لبمو گزیدم... خبری از حضورش تو حیاط نبود. یعنی پشت در بود؟
با ترس به سمت در رفتم ... خدا خدا میکردم پشت در نباشه تا بتونم گوشیمو بردارم و به کسرا زنگ بزنم تا هرچه سریعتر برگرده خونه...

اروم قفل در وباز کردم... بسم اللهی گفتم... درو باز کردم... خبری نبود.
یه نفس راحت کشیدم ... کیف وکاپشن و مانتوم دقیقا جلوی در بود... در حالی که نیم تنه ام داخل اتاق بود دست و کمرمو بیرون اوردم وبند کیفمو به سمت اتاق کشیدم... تو لحظات اخر که کیفمو به سمت خودم هدایت میکردم دستم تو هوا خشک شد...
اقا مهدی پایین پله ها افتاده بود... درحالی که دور سرش یه حوضچه ی قرمز خون بود!
بند کیفمو ول کردم...
از پله ها اروم رفتم پایین...
پاهاش روی دو تا پله ی اخر مونده بود و کمر و سرش روی زمین...
چشماش بسته بود...
وقتی هولش میدادم متوجه موقعیتش نبودم... انگار از پشت خورده بود زمین...
اروم خم شدم... صداش کردم ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-اقا مهدی... اقا مهدی... اقا مهدی...

کنارش رو زمین نشستم... با جیغ گفتم: اقـــا مهدی...

کف دستم رو زمین بود... حس کردم کف دستم تر شد... با دیدن انگشتهای خونیم به هق هق افتادم...

د ستمو جلوی دهنم گرفتم تا دوباره صدای جیغم درنیاد... د ستمو به دیوار گرفتم و بلند شـــدم، زانوهام میلرزید و هر لحظه احتمال میدادم که نقش زمین بشم...

دوباره روی اقامهدی خم شـــدم... پنجه های خونیمو به زیر گردنش بردم... نبضش میزد ... نفس راحتی کشیدم و دست بردم زیر شونه هاش...

هیچ نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم...

به سختی نیم خیزش کردم و رو زمین کشیدمش...

پاهاش از روی پله ها کم کم به پایین افتاد... روی زمین میکشیدم... شلوار وپیرهنش از روی اون حجم خون رد شد... پاچه های شلوارش هم... وقتی به جلوی در ر سیدم دا شتم بیهوش مي شدم... دیگه نمیتونستم ادامه بدم... کمرم خشک شده بود ...

در و باز کردم... هنوز اســمون داشــت وحشــیانه می بارید ، زیر دلم تیری کشــید... محل نذاشــتم و به ســمت تلفن دوییدم... باید به اورژانس زنگ میزدم... با دستهایی که خون روشون خشک شده بود شماره گرفتم ... وقتی به امبولانس زنگ زدم ... موبایل کسرا رو گرفتم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا خفه تو گوشی گفت: عزیزم من تو مصاحبه ام...

منم با جونی که برام مونده بود زمزمه کردم: کسرا بیا ... تو رو خدا ...

وگوشی رو گذاشتم سرجاش و از شدت درد کمرم روی زمین نشستم...

زمین سرد بود و من لرزم بیشتر و بیشتر میشد...

اقا مهدی جلوی در افتاده بود ... در خونه باز بود ... بارون میومد... یه سوز وسرما وارد خونه میشد... خونه سوت و کور و نیمه تاریک بود.

دهنم مزه ی خون میداد ... از ترس و سرما میلرزیدم...

پلکهامو بستم... اگر اقا مهدی میمرد؟!!!

دیگه طاقت نداشتم... بغضم با صدای بلندی ترکید و به زار زدن افتادم...

با صدای ایفون دستمو به مبل گرفتم وبلند شدم... روی دیوار... روی زمین همش رد خون بود...

بی هوا در وباز کردم... دو تا مامور امبولانس... و پشت سرشون کسرا ... تا کسرا رو دیدم بدو بدو به سمتش دوییدم و فرو رفتم تو ب*غ*لش، تو سینه اش ... بی توجه به تمام چی شده هاش... فقط زار میزدم... فقط زار میزدم... هق هق میکردم و دلم میخواست از بغض خالی بشم... اونقدر تو سینه اش خودمو فشـــار دادم ... اونقدر گریه کردم که بی حال شـــدم و وقتی به خودم اومدم روی صندلی تو اورژانس نشسته بودم.

کسرا داشت کارهای اقا مهدی رو انجام میداد.

مامور امبولانس به پلیس گفته بود که یه مورد مشکوک ازپرت شدن... با اون وضع خونه ... در و دیوار خونی... شاید باید حق میدادم که مورد مشکوک بوده ... ولی ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ســـروانی جلوم اومد درحالی که یه پرونده ی ابی رو لوله کرده بود با اخم پرسید : شما با بیمار چه نسبتی دارید؟

کسرا با حرص گفت: همسر من حالشون مساعد نیست... فکر نمیکنم قادر باشن به سوالات شما پاسخ بدن...

سروان با اخم گفت:همسر شمان؟

کسرا: بله.. بفرمایید هراطلاعاتی داشته باشید من درخدمتتون هستم...

سروان سری تکون داد ولی با هشدار به من گفت: حق ندارم جایی برم...

فکم از ســرما محکم بهم میخورد... همه جام میلرزید... دســتهام پر از لک های خون خشک شده بود... زیر ناخن هام... موهام گره خورده بودن بهم... هنوز جای کلیپسم رو سرم درد میکرد...

صدای کسرا که داشت کسی رو دلداری میداد توجهمو جلب کرد...

هانیه و مونس جون وشیما اومده بودن...

صـــدای هانیه که مدام میگفت: مهدی چش شـــده... مهدی کجاســـت رو اعصابم بود...

اشکام بی توقف روی صورت یخ زدم میبارید...

به ســختی از جام بلند شــدم... کف پاهام میســوخت... پا برهنه تو حیاط به سمت کسرا دوییده بودم و چند تا سنگ ریزه کف پامو خراش داده بود... دم پایی های پلاســتیکی که کســـرا از اورژانس برام گرفته بود رو پام کردم... کشون کشون به سمت کسرا رفتم.

کسرا با دیدن من با قدم های بلندی به سمتم اومد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اروم گفت: چرا بلند شدی عزیز دلم؟

دستهامو بهش نشون دادم وگفتم: همه جام خونیه...

کسرا دستمو گرفت و گفت : بیا بریم از این ور گلم...

ودستشو حایل کرد دور شونه های منو وادارم کرد تا بهش تکیه بدم...

بی توجه به هانیه و مونس جون به سمت دستشویی رفتم...

در و باز کرد... زنی با چپ چپ به کسرا نگاه کرد... ولی کسرا محل نذا شت، شیر اب گرم رو شویی رو باز کرد ... ا ستین پالتوی منو بالا داد...

دستهامو برد زیر شیر اب گرم...

با دیدن کاسه ی روشویی که پر ازخون اب میشد باز گریه کردم...

کسرا نچی گفت و اهسته زیر گوشم زمزمه کرد: عزیزم همه چی تموم شد... خانمم اروم باش... همه چی تموم شد گلم... ببین من کنارتم...

تو اینه به صورت پریشونم نگاه کردم...یه رد سرخ روی صورتم مونده بود ... شاید ضرب دست اقا مهدی بود...

پوست لب بالام کنده شده بود و یه ل*خ*ته خون سیاه روش چسبیده بود...

کسرا تو مشتش یه مشت اب سرد پر کرد و صورتمو شست... موهای پریشون و بازمو زیر شالم فرستاد...

از سرمای اب لرز کردم...

کسرا نگاهی بهم کرد وگفت:سردته...

داشتم میلرزیدم که حس کردم لباس زیرم خیس خیسه...

حس خالی شدن و داشتم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نمیدونم چقدر گذ شت که د ستی به شلوارم کشیدم... جین سیاهم ردی از خون داشت... دوباره دست کشیدم... کف دستم پر خون شد...

زیر نگاه سنگین کسرا ... دوباره دو دستمو به سمت کشاله ی رون وسط پام کشیدم... جفت دستام پر خون شد...

به کسرا که بهت زده به من نگاه میکرد ... نگاهی کردم و چیزی نگذ شت که همه چیز سیاه شد و متوجه چیزی نشدم!

به کسرا که بهت زده به من نگاه میکرد ... نگاهی کردم و چیزی نگذ شت که همه چیز سیاه شد و متوجه چیزی نشدم!

وقتی چ شمامو باز کردم ... مونس جون بالای سرم ن شـ سته بود و اروم اروم موهامو نوازش میکرد.

وقتی فهمید چشمامو باز کردم ، صلواتی فرستاد و پیشونیمو غرق ب*و*سه کرد...

متوجه موقعیتم نبودم... یخرده رو تخت خودمو بالا کشیدم... به دستم سرم وصل بود... یه پیرهن صورتی بیمارستانی تنم بود.

سردم بود و پوست تنم دون دون شد.مونس جون اخرین دونه های تسبیحشو ذکر گفت. دستی به صورتش کشید و گفت:خوبی عروس گلم؟

لبام خشک خشک شده بود ... نفس عمیقی کشیدم وگفتم: من چم شد؟

مونس جون دستمو که بهش سرم وصل نبود تو دستش گرفت و حینی که نوازش میکرد گفت: هیچی عروس گلم... و اب دهنشو قورت داد .

یه لحظه منو تو سکوت به حال خودم گذاشت.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چشمامو بستم و تمام اون کاب*و*س زنده رو از نو تو ذهنم مرور کردم...

با وحشت چشمامو باز کردم... مونس جون لبخندی زد وگفت: شکر خدا بخیرگذشت.

با ترس گفتم:اقا مهدی حالش خوبه؟

مونس جون: اره عزیزم... اون حالش خوبه... تو هم ایشـــالا تا فردا خوب میشی...

-فردا ... فردا؟ یعنی باید تا فردا اینجا بمونم؟

مونس جون: اره قربونت برم... یخرده ضـــعیف شـــدی باید قوت بگیری... ایشالا اینم میگذره ...

و پتویی رو که پایین تختم تا شـــده بود رو باز کرد و روی پاهام و شـــکمم انداخت.

لبخندی زد و گفت: کسرا رو فرستادم شیما رو بذاره خونه حسین... هانیه هم تو اتاق مردونه است... همراه مهدیه...

رومو برگردوندم تا بغضمو مونس جون نبینه...

اما اون فهمید .... مکثی کرد و درحین نوازش موهام با قربون صـــدقه گفت: نذاشتم کسرا ببینه لباست چه پاره بود...

به مونس جون نگاهی کردم ... نفس عمیقی کشـید وگفت: خدا ازش نگذره ... میدونم اون باعث وبانیه حال و روز توئه ...

مونس جون داشت نوازشم میکرد... لبه ی تخت نشست و گفت: بهم بگو چی شده ... یه بار غفلت کردم روزگار دخترم سیاه شد... بگو نیاز جان... بگو چی شد بین تو و اون پست فطرت... کی اونطور وحشیانه به سینه ی تو

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چنگ زده ... هان؟ من زنم ... میفهمم دخترم... بگو چی شـــده؟؟؟ بگو دختر گلم...

مونس جون نگام میکرد... اشکم سرازیر شد... مونس جون سرمو گذاشت رو سینه ا شو باز به هق هق افتادم... پیرهن مونس جون و م شت کردم و زار زدم... دوباره ودوباره زار زدم ...

هرچی بیشتر گریه میکردم بیشتر حس میکردم پرم و خالی نمیشم...

مونس جون ب*و*ســه ای رو موهام زد و منم کم کم براش گفتم... هرچی که شـــده بود ... هر اتفاقی که افتاده بود...مونس جون هم باارامش گوش میکرد و میذاشت تا من خودمو با گریه و ناگفته ها خالی کنم...

مونس جون با صورت خیس ا شکش گفت: بی شرف وا سه همین ا صرار میکرد بیام لوله ی اب و درست کنم؟؟؟ کاش پام قلم میشد نمیرفتم با هانیه امام زاده صالح... کاش زبونم لال میشد به شیما اجازه نمیدادم بره خونه ی دوستش... کاش...

و دستشو روی چشمهای خیس اشکش حائل کرد.

با شنیدن صدای اذان صبح درد ودل ها و هق هق وزاری من و نصیحت ها و حرفهای پر از مسکن مونس جون تموم شد...

رفت وضو بگیره برای نماز صبح...

توی همون اتاقی که بودم ســجاده ای پهن کرد و روی زمین نشـــســـت... میدونستم ایستاده نمیتونه نمازبخونه...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

توی همون اتاقی که بودم ســـجاده ای پهن کرد و روی زمین نشـــســـت... میدونستم ایستاده نمیتونه نمازبخونه...

در اتاق باز شد. پرستاری وارد شد و سرممو دراورد و یکی دیگه زد.

رو بهم پرسید:خوبی؟ درد نداری؟

سرمو به علامت نه تکون دادم وگفتم: من فردا میتونم مرخص بشم؟

پرســـتار :تا ببینیم دکترت چی میگه... بهرحال یه جنین ٤٠ و خرده ای روزه رو از دست دادی...

گنگ زل زدم به پرستار...

فشارمو گرفت و دا شت میرفت که چنگ زدم به یونیفرم سورمه ایشو گفتم: بچم مرد؟

پر ستار ابروها شو بالا داد و گفت: نمیدونستی؟ با ا شاره به مونس جون که قنوت گرفته بود گفت: فکر میکردم بهت گفتن...

دو باره بغض به گلوم چنگ انداخت و پرســـتار ســـر به زیر از اتاق خارج شد.مونس جون از سر سجاده بلند شد ... با لبخندی که میخواست حال و هوای منو عوض کنه گفت: پیری هم بد دردیه ها... نه میتونی بشـــینی... نه بلند شی... نه میتونی...

و بهت زده به صورت خیس اشک من خیره شد.

دستمو به پیشونیم کشیدم وگفتم: مونس جون شما میدونستی بچم مرده؟؟؟

مونس جون لبشـو گزید و زانومو ســخت کشـیدم تو شـکمم و ســرمو روش گذاشتم...

مونس جون اقا مهدی رو بست به رگبار فحش و بد وبیراه ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دا شتم هق هق میکردم که مونس جون د ستشو گذا شت رو شونه اموگفت: بسه مادر... طوری نشده که ... سال دیگه یه بچه ی دیگه ... اتفاق بود پیش اومد... تنت سالمه... خودت سالمی...

د ست مونس جون و پس زدم و و سط هق هقمو گفتم : تقصیر شوهر هانیه است... تقصیر اونه... تقصیر اونه ...

خدایا... این شب لعنتی کی تموم میشد؟؟؟

چرا با من اینکار وکردی؟؟؟ چرا ...

دستهامو جلوی صورتم گرفتم و زار زدم... شونه هام بی توقف میلرزیدن...

مونس جون نمیتونست ارومم کنه ... من اروم شدنی نبودم... انگار هرچی بغض وغصه داشتم همه با هم به سمتم هجوم اورده بودن و هیچ جوری نمیتونستم از زیر بار تحملشون شونه خالی کنم...

هق هقم اونقدر شدید شده بود که نفسم تنگ و تنگ تر میشد...

مونس جون محکم زد به صورتش و از اتاق بیرون رفت... چشمامو بسته بودم... قفسه ی سینم انگار داشت زیر دستگاه پرس له میشد...

قلبم انگار نمیزد... نفسم بالا نمیومد گوشام سوت میکشید...

صدای هق هقمم دیگه تو گلوم خفه شده بود... انگار یه چیزی راه نفسمو بسته بود ...

من بچمو نمیخواستم... ولی اینطوری از دست دادنش هم نمیخواستم... سر هیچ و پوچ... سر هرزگی یه نفر دیگه ... بچه ی من چه گ*ن*ا*هی داشت که نیومده رفته بود!!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چشـــمامو بســـتم حس میکردم دارم خفه میشـــم که چیزی رو صـــورتم قرار گرفت ... چیزی زیر پوستم تزریق شد... و دیگه هیچ چیز نبود جز سیاهی و سکوت...

توی همون اتاقی که بودم ســـجاده ای پهن کرد و روی زمین نشـــســـت... میدونستم ایستاده نمیتونه نمازبخونه...

در اتاق باز شد. پرستاری وارد شد و سرممو دراورد و یکی دیگه زد.

رو بهم پرسید:خوبی؟ درد نداری؟

سرمو به علامت نه تکون دادم وگفتم: من فردا میتونم مرخص بشم؟

پرســـتار :تا ببینیم دکترت چی میگه... بهرحال یه جنین ٤٠ و خرده ای روزه رو از دست دادی...

گنگ زل زدم به پرستار...

فشارمو گرفت و دا شت میرفت که چنگ زدم به یونیفرم سورمه ایشو گفتم: بچم مرد؟

پر ستار ابروها شو بالا داد و گفت: نمیدونستی؟ با ا شاره به مونس جون که قنوت گرفته بود گفت: فکر میکردم بهت گفتن...

دوباره بغض به گلوم چنگ انداخت و پرســـتار ســـر به زیر از اتاق خارج شد.مونس جون از سر سجاده بلند شد ... با لبخندی که میخواست حال و هوای منو عوض کنه گفت: پیری هم بد دردیه ها... نه میتونی بشـــینی... نه بلند شی... نه میتونی...

و بهت زده به صورت خیس اشک من خیره شد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دستمو به پیشونیم کشیدم وگفتم: مونس جون شما میدونستی بچم مرده؟؟؟

مونس جون لبشو گزید و زانومو سخت کشیدم تو شکمم و سرمو روش گذاشتم...

مونس جون اقا مهدی رو بست به رگبار فحش و بد وبیراه ...

دا شتم هق هق میکردم که مونس جون د ستشو گذا شت رو شونه اموگفت: بسه مادر... طوری نشده که ... سال دیگه یه بچه ی دیگه ... اتفاق بود پیش اومد... تنت سالمه... خودت سالمی...

د ست مونس جون و پس زدم و و سط هق هقمو گفتم : تقصیر شوهر هانیه است... تقصیر اونه... تقصیر اونه ...

خدایا... این شب لعنتی کی تموم میشد؟؟؟

چرا با من اینکار وکردی؟؟؟ چرا ...

دستهامو جلوی صورتم گرفتم و زار زدم... شونه هام بی توقف میلرزیدن...

مونس جون نمیتونست ارومم کنه ... من اروم شدنی نبودم... انگار هرچی بغض وغصه داشتم همه با هم به سمتم هجوم اورده بودن و هیچ جوری نمیتونستم از زیر بار تحملشون شونه خالی کنم...

هق هقم اونقدر شدید شده بود که نفسم تنگ و تنگ تر میشد...

مونس جون محکم زد به صورتش و از اتاق بیرون رفت... چشمامو بسته بودم... قفسه ی سینم انگار داشت زیر دستگاه پرس له میشد...

قلبم انگار نمیزد... نفسم بالا نمیومد گوشام سوت میکشید...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صـدای هق هقمم دیگه تو گلوم خفه شـده بود... انگار یه چیزی راه نفسـمو بسته بود ...

من بچمو نمیخواسـتم... ولی اینطوری از دسـت دادنش هم نمیخواسـتم... سـر هیچ و پوچ... سـر هرزگی یه نفر دیگه ... بچه ی من چه گ*ن*ا*هی داشت که نیومده رفته بود!!!

چشـمامو بسـتم حس میکردم دارم خفه میشـم که چیزی رو صـورتم قرار گرفت ... چیزی زیر پوستم تزریق شد... و دیگه هیچ چیز نبود جز سیاهی و سکوت...

ولی یه لحظه از اینکه اون ماجرا رو نفهمیده خیالم راحت شـد از اینکه میفهمید میترسیدم ... یه نفس عمیق کشیدم.

سرمو تند تکون دادم وگفتم: اره ... من رسیدم خونه دیدم نقش زمین شده ...

کسـرا اهی کشـید و گفت: معلوم نیسـت مردک باز چی مصـرف کرده ... و د ستی به پیشونیش کشید وگفت: دکتر ت میگفت حالت خوبه حتی همین امروزم میشه مرخص بشی...

بهش نگاه کردم وبا مکث گفتم: معذرت میخوام کسرا...

کسرا خم شد و پیشونیمو ب*و*سید و گفت: دفعه ی بعدی زود بهم بگو...

چشماش برقی زد و شیطون خندید و گونمو ب*و*سید و گفت:دیروز خیلی حالت بد بود ...

رومو برگردوندم وگفتم:نه که بارون میومد شل*خ*ته بودم... بعدم که سر و وضع اقا مهدی و دیدم و ... و نفسمو کلاممو با هم تو گلوم حبس کردم.

کسرا اهسته گفت: خیلی تو زحمت افتادی، اماده میشی بریم خونه؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سرمو تکون دادم و نگاهی به صورتم کرد و گفت: راستی لبت چی شده؟

دستی به لبم کشیدم وگفتم: هیچی پوستم خشکه زده بود با دندونم کندم...

با خیرگی خاصی داشت نگام میکرد ...

به دروغم اضافه کردم: یعنی تبخال بود ...

حالا با یه نگاه باورپذیر تر قبول کرد...

اروم با سر انگشت موهامو نوازش کردو حینی که داشتم لباس هایی که واسم اورده بود عوض میکردم گفت: یه کار جدید پیدا کردم...

میدونستم داره این حرفا رو میزنه تا هم من ... هم خودش از شوک چیزهایی که از دیروز برامون پیش اومده بود دربیایم... هرچند که من همه ی دیروز رو مدام تو ذهنم مرور میکردم ... یه لحظه عصبی میشدم و پلکم میپرید ... یه لحظه غمگین میشدم ... سردم میشد و پوست تنم از لرز مثل پوست مرغ میشد...

حس میکردم دچار تیک عصبی شدم ... مدام پلک میزدم و زیرچشمم نبض میزد ... یا تو چند ثانیه تپش قلب میگرفتم و شقیقه هام تیر میکشید...

کسرا کنارم اومد... دستمو گرفت که تند پسش زدم...

از خودم و کارم تعجب کردم... ولی اونقدر تو فکرم داشتم اتفاق دیروز و مرور میکردم اصلاحواسم به کسرا نبود.

کسرا اروم گفت:طوری شده؟

سرمو به علامت نه تکون دادم ودستشو گرفتم تو دستم... لبخندی زد و باهم از اتاق خارج شدیم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

در و با کلید باز کرد ... با دیدن کف زمین که عاری از لک های خون بود نفس عمیقی کشیدم ... وقتی اقا مهدی رو اونطوری روی زمین میکشیدم رو دوباره تو ذهنم اوردم حس کردم کمرم درد گرفت ...

مونس جون با اسپند به سمت من اومد وگفت:خوش اومدی دختر گلم...

رومو ب*و*سید و گفت: برو بالا به تنت یه ابی بزن، نهار حاضره...

نفسمو فوت کردم ... دستمو به نرده گرفتم که کسرا گفت: اقا مهدی اینجا افتاده بود؟

به پایین پله ها نگاه کردم... تصویر غرق خونش اصلا از ذهنم پاک نمیشد فقط سرمو تکون دادم و کسرا نگاهی به بالای پله ها انداخت اخم هاش تو هم رفت و زیر لب گفت: اصلا اقا مهدی طبقه ی بالا چیکار داشته که از عقب پرت بشه پایین...

نفسمو تو سینه حبس کردم که مونس جون اخمی کرد و گفت: مفتش شدی؟ محمد برو سر کوچه دوغ بگیر...

کسرا: حالا مادر من ماست و اب و قاطی کن دیگه ... سر ظهری سوپر باز نیست...

مونس جون:بازه خوبشم بازه ... برو تنبلی نکن ...

واینستادم به بحث وجدلشون گوش بدم، پله ها رو بالا رفتم. مانتو و کاپشن وکیفم هنوز جلوی در بودن ...

مات نگاهشون کردم و کسرا هم با دیدن لباسام که جلوی در اتاق بودن گفت: رختکنه اینجا؟

وخندید و کیفمو برداشت و داد دستم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دوباره تمام درگیری هام با اقامهدی رو مرور کردم، کیفمو گفتم تو مشـتم ... زیپش باز بود، نایلون قرصـهایی که از ناصـر خسـرو خریده بودم هم توش چشمک میزد. کسرا با تعجب گفت: چرا دارو خریدی؟

لبمو گزیدم خواستم زیپشو ببندم که کسرا دست اورد به سمت کیفم و نایلون داروها رو کشید بیرون ...

-همین سرماخوردگی اینا...

کسرا با تعجب به قرصها نگاه میکرد توش سرماخوردگی هم بود ...

قوطی قرص میزوپروستول رو نگاهی کرد و گفت:این چی؟

پرت پروندم:واسه کیست زنانه ... مال منم نیست . من برای مامانم خریدم!

و اونقدر چهرمو کسل نشون دادم که کنجکاوی بیشتری نکنه ... در هرحال اهانی گفت و منم کیفمو یه گوشه تو اتاق گذاشتم و در حموم وباز کردم.

ذهنم مشغول بود و کسرا هم مطمئنا علت اون دارو و اسمشو نمیدونست...

تو اینه که داخل حموم بود به تن و بدن اش و لاشـم نگاهی کردم... بالای سینم سه رد چنگ بود و زیرش کبود شده بود ... لبم زخم بود و زیر گوشم رو گردنم از شدت مکیده شدن خون مرده بود... زیر اب داغ ایستادم... به این امید که شاید ارومم کنه... وقتی دست به موهام کشیدم حس کردم پس سرم ل*خ*ته های خشک خونه ... نفسمو فوت کردم دندونه های کلیپسم تو سرم رفته بود و دوتاش حتی هنوز لای موهام بود... اهی کشیدم که باعث بغضـم شـد... اشـکم همراه اب از روی صـورتم سـرازیر میشـد... دلم میخواست راهی بود تا ذهن خستمو تسکین بدم...!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شـــاید پنج دقیقه زیر اب ایســـتادم، پوچ و تو خالی... اره تو خالی!!! خالیِ خالی... خ سته بودم خ سته تر شدم، شیر و ب ستم و حوله رو لنگ مانند به خودم پیچیدم... کسرا با دیدنم گفت:عافیت...

و به سمتم اومد و گفت: خوبی؟ درد که نداری؟

سرمو به علامت نه تکون دادم که کسرا دست هاشو روی شونه هام گذاشت با نگاهی مرموز خم شد تا لبامو بب*و*سه...

به محض لمس و جفت شدن لبهامون چشمامو بستم.... یاد همراهیم با اقا مهدی افتادم... یاد بوی تلخ نفسهای اقا مهدی افتادم... حس کردم بغض به گلوم چنگ زد و نفس کم اوردم... کشیدم عقب که کسرا با تعجب بهم نگاه کرد...

اشکامو قبل از فرو ریختن به روی گونه هام پاک کردم...

کسرا شوکه گفت:طوری شده؟ اذیتت کردم؟

دستی به لبم کشیدم وگفتم: نه... لبم زخمه بخاطر همین...

کسرا لبخندی زد و گفت: حواسم بهش هست نمیذارم اذیت بشی...

دوباره خم شد روم که نتونستم تحمل کنم و با کف دست زدم تو سینه اش و گفتم: ولم کن کسرا...

کســرا متعجب با ابروهای تو هم رفته تر از دفعه ی قبل گفت: تو چت شــده نیاز؟

دستهامو رو صورتم گذاشتم و گفتم: برو بیرون لباس میخوام عوض کنم...

کسرا اخم هاش تو هم فرو رفته بود ... با دهن نیمه باز داشت به من و رفتارام نگاه میکرد.میخواســتم ازش دلجویی کنم وبگم الان ا مادگی ندارم که

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

باهاش با شم... ولی تا خوا ستم دهن باز کنم چ شمم افتاد به نمایشگر لپ تاپ و قوطی قرص میزوپروســتول ... مات به صــفحه ی ویکی پدیا خیره موندم ... تو نوار بالاش نوشــته بود علت تجویز قرص... صــفحه هنوز لود نشده بود! چشمم به مانیتور بود که کسرا دستشو به سمت سینم دراز کرد... حوله رو کمی کشید پایین... لبمو گزیدم. زخمم سوخت... چشمامو بستم. دو رد چنگ بالای سینم بود...

کمی عقب رفتم ... کسرا با شدت بیشتری حوله رو کشید... حالا سومین خط موازی زخمم هم نمودار شد.

هنوز حولم تو مشتش بود ...

خودمو کشیدم عقب و گفتم: چیکار میکنی کسرا... الان امادگیشو ندارم...

کسرا ولم کرد ... پشتمو بهش کردم و تند لباس هامو تنم کردم ... خوا ستم از اتاق خارج بشــم که بازومو گرفت و منو به دیوار چســبوند دوباره لبهاشــو گذاشت رو لبام...

دیگه نمیتونستم طاقت بیارم تقلا میکردم تا از چنگش راحت بشم...

کسرا با فاصله از من ایستاده بود نگام میکرد... درحالی که هنوز دستهام تو دستهاش بود نگام میکرد...

گریم گرفته بود ...

نالیدم : دستمو داری خرد میکنی...

کسرا خم شد زیر گردنم درست همون جای خون مردگی رو ب*و*سید که جیغ کشیدم وگفتم: ولم کن...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا با حرص پرتم کرد وگفت: چـــــــــرا؟؟؟ از صبح تا حالا چه مرگته؟ خودت میفهمی چرا منو پس میزنی؟

روی تخت نشستم و سرمو میون دستهام گرفتم و گفتم: بچم مرده ...

کسرا: بچت مرده؟ تو که خوشحال بودی ... همین الان تو نبودی تو ماشین میگفتی بهتر ... میگفتی ما امادگیشو ندا شتیم؟ تو که را ضی بودی... تو که گفتی خوبه ... امادگیشو نداریم!

و جلوم ایستاد ... د ستشو با ارامش گذا شت رو شونه امو مجبورم کرد دراز بکشم...

زیر لب گفتم:الان وقتش نیست .هنوز خونریزی دارم ...

غلتی زد و کنارم قرار گرفت.

با هق هق گفتم: کسرا ولم کن...

کسرا عصبانی بود ... منم نمیفهمیدم چه مرگمه ... عذاب وجدان دا شتم... چهره ی اقا مهدی انگار جلوی چشمم بود ...

کسرا نفسشو تو صورتم فوت کرد... اروم از جاش بلند شد و تو عرض اتاق قدم زد...

د ستها شو تو جیبش فرو کرد و بلند گفت: نمیفهممت ... نمیفهممت نیاز... نمیفهممت...

پاهامو از تخت اویزون کردم و کیفمو برداشتم ... گوشیم و برداشتم و زدمش به شارژ ...

انگار واجب بود جلوی کسرا... اما خودمم حال خودم ونمیفهمیدم... حس میکردم باید یه کاری بکنم ... یه کار عادی... یه کاری که پی به حس درونم

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نبره... یه کاری که صـدامو درنیاره ... یه کاری که رازمو نگه داره... یه کاربی ربط.... بی دلیل... بی توجیه...

از جام بلند شدم... بسته ی میزوپروستول هنوز رو میز بود ... صفحه ی لب تاپ هم کامل لود شده بود ... چشمم به تیتر ها بود: سقط جنین... قرص... روش های دارویی سقط...

و اون مانیتور هنوز داشت اون تیترها رو نمایش میداد...

لباس زیرم به زخمم میخورد و جاش میسوخت... کمی کششو شل کردم...

کسرا عصبانی جلوم ایستاد...

بهش نگاه کردم. یعنی دیده بود ... صفحه رو خونده بود!!! مثل من چشمش به تیترها خشک شده بود؟

دستمو گرفت و زل زد تو چشمام...

نگاهمو ازش گرفتم داد زد: به من نگاه کن...

گوش نکردم...

دوباره دادزد و دستمو محکم تر فشار داد.

چاره ای نداشتم و زل زدم تو چشماش که از عصبانیت تیره و کبود شده بود ...

هنوز زخمم میســوخت... دوباره دســت بردم تا از تماس لباس با زخمم جلوگیری کنم...

پوزخند مسخره ای زد وگفت: کیست ... وا سه مادرت !!!... پس قرص هم برای مردن وکشتن بچه ات خریده بودی...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بهتم زده بود . نمیدونستم چی بگم.

کســرا مســخره گفت: تو که عادت نداری خودت به خودت چنگ بزنی هوم؟؟؟

با ترس گفتم:چی؟

کســرا یقمو کشــید پایین و گفت: این ســه خط رو میگم... خیلی به تنت نشسته ، این کبودی ها ... و گردنشو کج کرد و با سر انگشت اشاره دست به زخم لبم کشــید و گفت: تبخالتم خیلی جای شــیکیه... و انگشــتشــو روی همون خون مردگی کشــید و گفت: اینم جای خوبیه.... خودت که نمیتونی خودتو بمکی... بخصوص اینجا رو ...

و هر پنج انگشتشو فرستاد زیر گردنمو پنجه هاشو قفل کرد زیر گلوم ...

با یه صــدای گرفته گفت: یا بگو چه مرگته ... یا یه بلایی ســرت میارم که مرغای اسمون به حالت زار بزنن...

دستمو به ساعدش گرفتمو گفتم: کسرا داری خفم میکنی...

کسرا سر شو جلو اورد... از فشاری که به گلوم میداد بیشتر از من خودش سرخ وکبود شده بود ...

نفسشو خالی کرد تو صورتمو گفت: تو که فکر نمیکنی من یه احمقم...؟؟؟ هان عزیزم؟؟؟

-کسرا تو رو خدا... بذار برم...

کسرا زیرگوشم زمزمه کرد: این زخم و کبودی ها چین رو تنت؟

چشمامو بستم و گذاشتم اشکام کل صورتمو بپوشنن...

کسرا داد زد : بگــــــو...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-سگک لباس ... لباس زیرم...

کسرا هیستیریک و عصبی خندید و گفت:سگک لباس زیر سه تا خط ردیف واست جا میذاره؟؟؟ آره... سگک لباس زیر اینقدر باهوشه؟ میدونه کجا رو چنگ بندازه ... میدونه کجا رو کبود کنه ؟؟؟ ســگک لباس زیر میفهمه تو چه لذتی میبری؟؟؟ آره کثافت؟؟؟

دستشو از زیر گلوم برداشت...

پرتم کرد رو تخت ...

کسرا خم شد روم... با انگشت شصت و اشاره چونمو محکم گرفت تو دستش و گفت: سگک لباس زیر سه بار موازی خط میندازه؟ هان... سگک لباس زیرت کبودت میکنه؟ زیر گردنتو میمکه؟؟؟ به لبتم رحم نمیکنه؟؟؟ اصــلا اینکه تبخاله... تبخاله چه دندونی زده به لبای تو... چه جای قشنگیه...

انگشــتشــو روی لبام کشــید وگفت: به تبخالت نگفتی من شــوهر دارم... به سگک لباس زیرت نگفتی شوهرم ببو نیست... میفهمه ... و با عربده گفت: حالیش میشه؟؟؟ گاگول نیست؟؟؟.... فرق قرص سرماخوردگی و کیست و سقط و تشخیص میده؟؟؟ بهش گفتی من احمق نیستم؟؟؟ آره؟؟؟

ازم فاصله گرفت و موهاشو کشید به چنگش...

برگشت و دوباره بهم زل زد...

توچشماش خون بود...

از ترس صدام و گم کرده بودم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کســـرا با داد گفت: چه گهی خوردی نیاز؟؟؟ چه غلطی کردی؟؟؟ چیکار کردی که از مرگ بچمون خوشـــحالی؟؟؟ هان؟؟؟ چیکار کردی ... برای چی به من نگفتی دارم پدر میشم؟؟؟ برای چی از بچمون هیچی نگفتی؟؟؟ هـــــــــان؟؟؟ چرا میخواستی سقطش کنی؟؟؟

با بهت و بغض داشـتم نگاهش میکردم که با عربده گفت: چون مونی وجود نداشت... چون بچه ی ما نبود ... مگه نه؟؟؟ مگه نـــــــــه؟؟؟

نفســـم بالا نمیومد که مونس جون در اتاق و باز کرد و گفت: اینجا چه خبره؟؟؟

کسرا بی توجه به مونس جون به سمتم حمله کرد و با فریادی که باعث لرزم میشد گفت: چرا هیچی نمیگی؟

مونس جون خاک بر سرمی گفت و بازوی کسرا رو کشید وگفت: چه خبرته پسره ی ناحسابی؟

کسرا با داد گفت: تو دخالت نکن مامان... برو بیرون ...

مونس جون با حیرت نگاهشو بین من وکسرا رد و بدل کرد وگفت: برم بیرون که هرچی دلت میخواد بار این طفل معصـــوم کنی؟؟؟ این چه روزیه به سرش اوردی...

کسرا نفس نفس میزد ... از حرص... از عصبانیت ...

منم فقط تو سرم نبض میزد و نبض...

انگار زمان و مکان واسم ایستاده بود ...

مونس جون دست منو گرفت و گفت:برو پایین بشین...

به سختی رو پام سوار شدم ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مونس جون با عصبانیت داد زد: یذره به مخیله ات فشار بیار که کی از دیروز از پشت پله ها رو با مغز افتاده زمین... کی تو خونش مواد پیدا شده ... کی تو این خونه با نیاز تنها بوده...

نایستادم تا گوش کنم... پله ها رو هق هق کنون به پایین رفتم... درست جایی که اقا مهدی خونی افتاده بود نشستم رو زمین...

مونس خانم با عصبانیت بلند بلند حرف میزد ... گوشامو گرفتم ...

دلم نمیخواست هیچی بشنوم... سرمو گذاشتم رو زانوهام... و با تمام وجودم هق هق کردم ... سرمای زمین تو تنم نشست ولرزم گرفت...

صدای مونس جون و شنیدم که میون گریه هاش میگفت: وقتی به فاطمه که تو خواب بود دست درازی کرد و اقات دیدش، نذاشتم کسی بفهمه ... اقات فهمید سکته کرد مرد ... از ترسم به فاطمه هم چیزی نگفتم مبادا بچم روحیه اش داغون بشه .... خوا ستم ابرو داری کنم... گفتم زندگی خواهرته پدر بچه اشه ... کسرا ... کسرا ...

با حس کوبیدن پا روی پله ها... از جام سخت بلند شدم... کسرا داشت به من نگاه میکرد...

منم به اون... چشماش یه دریا خون بود... چونه اش از حرص میلرزید گونه هاش از انقباض زده بودن بیرون. نبض سمت شقیقه و پریدن پلکش رو میدیدم ... از کف دستش داشت خون میچکید...

ماتم برد... اروم پله ها رو پایین اومد ... هیچی جز حرص و غم تو نگاش نبود ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اروم و خشک گفت: درست میشه ...

و سـرشـو تکون داد حس کردم صـدای مهره های گردنش اومد... دوباره با همون لحن سرد و تلخ از ته چاه زمزمه کرد: درست میشه ... و اهسته اضافه کرد: برو قرصای مامان و بده ...

اونقدر سرد گفت که بدتراز سرمای زمین سردم شد...

پله ها رو بالا رفتم.. اینه شکسته بود چند قطره خون رومیز و وسایلم چکیده بود. مونس جون لبه ی تخت نشسته بود و گریه میکرد ...

با دیدنم به هق هق افتاد و بریده بریده گفت: برو دنبالش... الان خون راه میندازه ...

با دستپاچگی گفتم: مونس جون شما ...

مونس جون اشکاشو پاک کرد و گفت: من خوبم مادر ... برو دنبالش...

پالتو و شال و کیفم و گوشیمو برداشتم... یه روسری سفید از تو کمد بی هوا کشیدم بیرون و پله ها رو پایین رفتم ... کسرا پشت فرمون بود و سعی میکرد استارت بزنه اما ماشین روشن نمیشد...

منصرف شد ... درپارکینگ و بست و منم پشت سرش راه افتادم ...

سر خیابون دربست گرفت... تا نشست تو ماشین متوجه من شد.

با تردید نگام کرد و ناچارا زمزمه کردم: میام ...

خودشو کشید کنار و منم نشستم... دست چپش خون ریزی میکرد...

نفس عمیقی کشیدم... هنوز اروم ا شک میریختم... د ست خودم نبود... نه لرزم نه گریم...!

راننده با تعجب به ما نگاه میکرد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از تو اینه میدیدم چطوری با حیرت و تردید به ما نگاه میکرد.

دستشو گرفتم تو دستم... از تو کیفم مو چینمو دراوردم... دو تا شیشه خرده رو پنجه هاش بود... با مشت زده بود تو اینه...

به صـــورتش نگاه میکردم که هیچ تغییری توش بوجود نمیومد ... بی تفاوتی محض بود!

رو سری سفیدم و دور د ستش ب ستم... هنوز خون ریزی دا شت اما بهتر از هیچی بود...

با دیدن سر درکوچه ی خونه ی هانیه ...

نفسمو تو سینه ام نگه داشتم.

کسرا حساب کرد ... پیاده شد ... منم دنبالش...

بازوشو گرفتم تو دستم...

کســرا چیزی نگفت ... منو میکشــید خودشــو میکشــید... ســنگین بودیم..

جفتمون ... کشون کشون راه میرفتیم...

زنگ در وزد ... هانیه با دیدن ما فوری در و باز کرد و با خوش رویی گفت :بفرمایید ...

منو کسرا وارد خونه شدیم... طبقه ی دوم... جلوی پادری پر کفش بود.

هدیه بدو بدو خودشو به کسرا رسوند...

حســـین و یلدا با تعجب به ما نگاه کردن ... موهای خیســـمو که فرصـــت بستنشون رو نداشتم پریشون تو صورتم بودن... زیر شال فرستادمشون ...

مادر مهدی هم به عصاش تکیه داده بود و بر و بر ما رو نگاه میکرد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا محل به هیچکس نذاشت...

اقا مهدی تو اتاق روی زمین تو رخت خواب بود.

هانیه رو به من با بهت گفت:چطوری نیاز جون ...

خوا ستم جوابی بهش بدم که کسرا د ستمو کشید... با هم به اتاق رفتیم ودر وبستیم.

اقا مهدی با ترس و سری بانداژ شده برو بر ما دو تا رو نگاه میکرد.

در قفل نداشت... کسرا یه صندلی پشت در گذاشت و کنار تشک اقا مهدی نشست ...

اقا مهدی خفه گفت:خوش اومدید...

کسرا سرخ شده بود ... با یه نیشخند عصبی گفت: چطوری داماد؟

اقا مهدی با تته پته گفت: الحمدالله ... شکر...

کسـرا فقط سـری تکون داد و بعد از گذشـت چند ثانیه چنان زیر یقه ی اقا مهدی رو گرفت که من هم از ترس قالب تهی کردم... کسـرا اقا مهدی رو بلند کرد و به دیوار کوبید... صـدای فریاد اقا مهدی از درد باعث شـد لب زخمیمو بگزم ...

کسـرا هیچی نمیگ فت ولی صـدای نفس هاش... خس خس ا قا مهدی...همهمه ی چی شده پشت در ...

پوسـت لبمو کندم... کسـرا ولش کرد ... اقا مهدی هنوز به دیوار تکیه داده بود... عین موش شده بود...

از توی پاکت سیگاری که کنار بالش اقا مهدی بود یه نخ دراورد ...گذا شت گوشه ی لبش... فندکی برداشت و روشنش کرد ... به سرفه افتاد... از کارش

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تعجب کردم ... کسرا سیگاری نبود... اقا مهدی هم با ترس و چشمهایی که دور شون کبود بود دا شت به ک سرا نگاه میکرد ... یه پک زد تا اتیشش قوت بگیره... باز سرفه کرد... سینش میسوخت ... ولی هنوز نفس نفس میزد... هنوز از عصبانیت و حرص کبود بود ...

اقا مهدی باهراس داشـــت به حرکات جنون امیز کســـرا نگاه میکرد... به قدم زدن های بی هدفش... به نفسهای پر حرصش...

وقتی نفس کسرا سر جا اومد... د ستشو گذا شت رو سینه ی اقا مهدی ... خاکستر سیگار و تو یقه ی اقا مهدی ریخت و گفت: حیف خواهرم و بچش اینجان... حیف مادر پیرت اینجاست... حیف .... خیلی حیفه ...

اقا مهدی رو با یه حرکت چرخوند و پیشونیشو به دیوار کوبید و گفت: حیف که تو لیاقت هیچی رو نداری... حیف که بی شرفی... حیف که آدم نیستی از حیوونم کمتری...

اقا مهدی با التماس گفت: محمد جان... محمد کســـرا چیکار میکنی؟ من که کاری نکردم... نیاز خانم یه چیزی بگو... بگو بین ما چیزی نشد...

کسرا تو دهنی محکمی به اقا مهدی زد وبا عربده گفت: اسم زن منو به دهن نجست اوردی نیاوردی...

با حرص بانداژ ســر اقا مهدی رو باز کرد ... اقا مهدی از ترس و ضـعف رو پاش بند نبود ... کســـرا اونو دو باره و دو باره به دیوار کوبید... ازبرخورد پیشونی اقا مهدی به دیوار سرم درد گرفت ... اما کسرا تو گوشش گفت: به زن من دو تا یادگاری دادی... اینم از طرف من ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و اتیش سیگار و تو زخم پس سر اقا مهدی خاموش کرد ...

اقامهدی سرشو فرو کرده بود تو دیوار واز درد عربده میکشید...

کسراموهای اقا مهدی رو تو چنگ گرد و سرشو به سمت خودش خم کرد...

دهنشو به گوش اقا مهدی نزدیک کرد و زیر گوشش پچ پچی کرد ...

از اقا مهدی فاصله گرفت...

اون هم که از درد به نفس نفس افتاده بود روشو به سمت کسرا چرخوند و گفت: والله هیچی نشد...

کسرا اما لگدی بین دو پای اقا مهدی زد و بلند گفت: مهدی خان... یه بار دیگه ... فقط یه بار دیگه از این اتفاقا بیفته ... کاری باهات میکنم که کسی نکرده باشه با کسی...

و درحالی که به اقا مهدی مچاله روی زمین چند لگد با قدرت و از روی حرص پی درپی به شکم و سینه اش میزد در نهایت با بی حال شدن اقا مهدی و خونی شدن بالش زیر سرش، دست منو گرفت و باهم از اتاق خارج شدیم... لحظه ی اخر دیدم اقا مهدی که داشت از درد به خودش میپیچید کاملا از هوش رفت!

هدیه بدو بدو جلوی کسرا اومد و گفت:دایی بابام چرا داد میکشید؟

کسرا دستی به موهای خرگوشی هدیه کشید و گفت:هیچی دایی جون ... سرش درد میکرد...

هدیه:مگه خوب نشده دایی جون؟

کسرا پوفی کرد و گفت: خوب میشه ... خوب میشه دایی...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

محمد حسین با عصبانیت رو به روی کسرا ایستاد وگفت: چه خبرته محمد؟ معلومه چیکار میکنی؟

کسرا نگاهی به شیما و یلدا و هانیه ی مبهوت انداخت و در نهایت انگشت اشاره اشو تهدید امیز بلند کرد و ر و به هانیه گفت: قدغن میکنم شوهرت پا تو خونه ی ما بذاره ... چه با تو... چی به تو...

حسین با حرص گفت: زنجیر پاره کردی محمد کسرا...

کســرا بدون اینکه نگاهش کنه رو به هانیه گفت: خواهرمی باش... بزرگتری باش... زنشــی باش... هرچی هســتی و نیســتی باش... ولی حرفمو تکرار نمیکنم...

هانیه مونده بود چی بگه...

مادر اقا مهدی دامن هانیه رو کشید و با زبون اشاره انگار میپرسید چی شده ...

دلم برای پیرزن میسوخت ... نه میتونست حرف بزنه نه انگار میشنید...

حسین پوزخندی زد و د ستشو تو جیب شلوارش کرد و گفت: دم در اوردی داداش کوچولو...تو کی هستی که تعیین تکلیف ابجی بزرگه رو میکنه؟

کسرا پوفی کرد و گفت: تو خودتو قاطی نکن حسین. . . یه چیزی بود پیش اومد تموم شد...

حسین سری تکون داد و سر جاش جا به جا شد و با نگاه سنگینی که به من کرد رو به کســرا گفت: خوش ندارم یه غریبه بین ما فاصــله بندازه محمد... هرکی پرت کرده ... یا قراره پرت کنه ... به نفعته که خالی شی... !

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسـرا نیشـخندی زد و عین حسـین با لحن چاله میدونی گفت: منم خوش ندارم تو به زنم چپ نگاه کنی... بد نگاه کنی... خوش ندارم تو ... زنت .. خواهرم... اون تن لشـی که اون ور داره جون میده به نیاز از گل نازک تر بگه ... دارم با هات اتمام حجت میکنم داداش... تو سـی خودت منم سـی خودم... برداریمون جداسـت ... زندگی هامونم سـواسـت ... خودتو قاطی من و زندگیم نکن ... احترام بزرگتریتو نگه دا شتم که جواب بی اعتنایی هاتو ندادم... از حالا به بعد تو جواب بدهکار نمیمونم ...!!! والسلام...

و باز دستمو کشید و از خونه زدیم بیرون...

به نیمرخ سـرد و سـاکتش نگاه کردم و دسـتمو لابه لای انگشـتهای دراز و کشـیده اش فرو کردم... خودمو بهش نزدیک کردم و با دو دسـتم به دسـت چپش اویزون شدم.

لپهاشو باد کرد و نفسشو یکباره از تو سینه اش خارج کرد.

درحالی که به اون یکی دستش نگاه میکردم گفتم: بریم درمانگاه؟

نگام نکرد و دوباره گفتم:کسرا جان ...

روشـو به سـمتم چرخوند و بی روح وسـرد زل زد بهم و گفت: اولین باره اینطوری صدام میکنه...

از نگاهش و تلخیش بغضم گرفت . اما لبخندی زدم و گفتم:

-پس حواست به منه و خودتو میزنی به حواس پرتی

لباشو محکم رو هم فشار میداد ... میدونستم کلی حرفها واسه ی گفتن داره ... میدونسـتم که خیلی چیزا تو دلش تلنبار شـده ... عین من ... منم عین

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خودش بودم... منم عین اون بودم پر بودم از یه دنیا حرف... یه دنیا از نگفتنی ها...

با دیدن یه کلینیک سرچهارراه ... تکونی به دستش دادم و ناچارا همپای من شد و با من اومد...

دستش به بخیه نیاز نداشت ... خوشبختانه... براش بانداژ کردن و از کلینیک زدیم بیرون ... دو قدم که چهار راه و رفتیم بالا چشـــمم به یه ج*ی*گ*رکی افتاد ... جلوش ایستادم و گفتم: چه جای پر مگسیه...

کسرا حرفی نزد ... بهش نگاه کردم و گفتم: بریم ج*ی*گ*ر بخوریم؟

کسرا فقط نگام میکرد...

ته نگاهش این بود... الان وقت این کاراســـت... الان وقت ج*ی*گ*ر خوردن تو یه جای پر مگسه... الان؟؟؟ الانِ الان؟؟؟

لباشو هنوز بهم فشار میداد ...

منم انگار تمام محبت های نکردم به کسرا قلنبه شده بود... دستشو تو دستام فشـــار دادم... برخلاف همیشـــه که از گرما و حرارتش منم گرم میشـــدم این باریخ یخ بود ... با یه تی شرت و دستی پانسمان شده .. با چشمایی سرخ که تهشون به من تبصره میداد الان وقتش نیست...

ولی گوش ذهن من و تفسیر من از ته نگاه کسرا بدهکار نبود تا تبصره ها رو بشـــنوه ... ذهن من میگفت محبت کن ... ذهن من میگفت کلی محبت به شوهرت بدهکاری... ذهن من میگفت خیلی وقته دونفره با هم ندا شتین... اصلا انگار از اولش هیچ دونفره ای با هم ندا شتیم... ذهن من میگفت الان

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ناراحته ... بق کرده محبت نکنی کی بکنی؟ ذهن من تبصره ی میداد: شماره ی یک مگه دو ستش نداری؟ پس حال شو خوب کن... شماره ی دو حالش مگه بد نیست پس چرا بیکار نشستی؟ شماره ی سه بر وبر نگاش نکن ... عمل کن... اگر ناراحتیش برات مهمه... اگر ته نگاهش برات مهمه... اگر تو لحظه دلتنگ اون نگاه شفاف وبراق شدی... پس یه غلطی بکن ... واسه ی اینی که ته نگاهش میگه الان وقت ج*ی*گ*ر خوردن تو یه جای پر مگس نیست ...!!!

د ستشو کشیدم... اول مقاومت کرد اما رام قدم های نازک من که تو شلوار جین مشکی زیادی شکستنی بنظر میرسید شد...

نفس عمیقی کشیدم... پشت میز کوچیکی کنار شومینه نشستم... روبه روم نشست.

هیچی نمیگفت... ته نگاهش هم دیگه تبصره نمیداد ...

حتی دیگه به من هم نگاه نمیکرد...

به پسر جوونی که پشت دخل بود گفتم ۱۵ تا سیخ جزغاله حاضر کنه... از تو یخچالی که بین میز ها بود دو تا ماست موسیر برداشتم... با دیدن ظرفهای زیتون پرورده و ترشی شور پوفی کردم. گل کلم هایی که موقع ... سرمو تکون دادم... از هرکدوم دو تا برداشتم و جلوی خودم و کسرا چیدم... دو تا نوشا به ی سیاه هم بین خودم وخودش گذاشتم... رفتم تو دستشویی...گوشیمو بردا شتم... به خونه زنگ زدم... مونس جون با اولین بوق جواب داد: الو ...

-سلام مونس جون ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مونس جون: نیاز تو که سکتم دادی دختر... چی شده؟ کجایین؟

لبخندی زدم و گفتم: ما ج*ی*گ*رکی... داریم نهار میخوریم...

مونس جون: طوری نشد؟

-نه ... خدا رو شکر... میام براتون میگم... الان برم باشه؟

مونس جون: برو دخترم... فقط تو میتونی ارومش کنی... مراقب هم باشید ...

-چشم... شما هم مراقب خودتون باشید... فعلا.

وتما سو قطع کردم و دستهامو شستم... با دستمال دستامو خشک کردم... وقتی کیلنکس ها رو تو سطل اشغال شوت کردم پسر با یه سینی که حاوی ۱۵ سیخ ج*ی*گ*ر و نون تافتون داغ و لیمو ترش بود اومد به سمت میزمون... با دستش مگس ها رو پروند...

منم یه نون برداشتم... سیخ ها رو میون نون گذاشتم.... کف دستمو رو نون گذاشتم و تک تک سیخ ها رو دراوردم و گوشه ی سینی گذاشتم...

کسرا داشت به گل کلم ها نگاه میکرد... ته نگاهش حاضر جوابی میکرد... یادته حامله بودی گل کلم میخوردی؟

یه لقمه براش گرفتم... از اون گل کلم ها توش گذاشتم... روش لیمو چکوندم... یه زیتون پرورده رو بردا شتم ... هسته ا شو دراوردم... گذا شتم لای لقمه ... دستمو به سمت دهنش دراز کردم...

ته ذهنم به ته نگاهش میگفت: این لقمه خوردن داره... ردش نکنی!!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دستشو بلند کرد و خواست لقمه رو بگیره که گفتم: خودم...

پوفی کرد و به پشتی صندلی تکیه داد... اخر سر هم ته نگاهش و به زبون اورد: الان وقتش نیست نیاز...

از کلام قاطعش نه عصبی شدم نه لجم گرفت ... نه مثل همه ی وقتا حرصی...

لبخندی زدم و گفتم: اینو بخور جون داشته باشی سوال جوابم کنی...

از حرفم شوکه شد ... خودمم شوکه شدم... شاید برای اولین بار بود که از لحظه های بعدمون خبر داشتم... شاید خودمم تعجب کردم اما از طرفی هم میدونستم که دلش میخواد هرچی تو دلشه رو بهم بگه... میدونستم کلی سوال داره و باید همرو قاطع جواب بدم... میدونستم که این بار از نگفتن خبری نیست ... میدونستم که همه چیز و باید بگم... بی کم و کاست... بی کذب و کتمان!

شاید برای اولین بار بود که دلم میخواست خودمم حرف بزنم... بدون داد و دعوا و بحث و جنجال... من بگم... اون بگه... جفتمون بشنویم...

بالاخره لبهاشو باز کردم... لقمه رو گذاشتم دهنش و خوردش...

ته ذهنم از ته نگاهش تشکر کرد.

سرشو انداخت پایین و دیگه دست برد تا با من غذا بخوره ... شاید برای اولین بار فهمید که باید گاهی به من هم گوش بده ...! من هم گاهی میتونم حرفهایی بزنم یا رفتارهایی بکنم که غلط نباشه... !

بعد از صرف غذامون بلند شدم... حساب کرد ... موهام باز بود و اعصابمو خرد میکرد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا هنوز حرفی نمیزد. من هم هیچ موضوعی نداشتم تا روش تمرکز کنم یا درموردش حرف بزنم یا ...

دستمو توی حلقه ی دستی که تا چند لحظه پیش گلومو تو چنگش گرفته بود انداختم...

شاید حق میدادم...

شاید اونقدر اذیت نشدم که بهش حق ندم ...

شاید اگر منم مرد بودم و زنم اینطوری جلوم ظاهر میشد... همینطور میشدم... همینطور بی تاب ... با یه عالم کاسه های چه کنم ... !

ولی حالا که فهمیده بود حس میکردم باید من و تسکین بده نه اینکه من بشم مسکن لحظه های بی تابیش...! ولی ... جاهامون عوض شده بود... جفتمون پریشون و عصبی بودیم ... جفتمون رعایت میکردیم... جفتمون هم ساکت کنار هم راه میرفتیم... شاید جفتمون هم منتظر بودیم تا اون یکی اول شروع کنه ...

دلم میخواست یه گوشه ی دنج بشینم رو به روش و برام خودشو خالی کنه... هرچقدر دلش بخواد سرم داد بزنه ... فریاد بکشه... به دنیا و ادم هاش بد وبیراه بگه... به من و خانوادم بدو بیراه بگه ... ولی اینطور سنگین کنارم قدم برنداره... اینطوری خاموش و ساکت ... اینطوری همه چی و نریزه تو خودش... اینطوری له له نزنم وا سه ی چفت شدن پنجه هاش دور پنجه هام...!

بهش نگاه کردم... نیمرخش سرد و خشک بود ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به سمت خیابون رفتیم... شاید اون سمت خیابون فرجی بود...!

به عبور با شتاب ما شین ها نگاه میکردم وفکر میکردم هربار موقع رد شدن خودش سمت ماشین ها که با سرعت میومدن می ایستاد به این بهانه که مراقب من با شه ... اما حالا... باور کنم مرگ و زندگی من براش مهم نبود؟! شاید حواسش نبود... شاید اونقدر درگیر بود که مرگ و زندگی من این وسط به چشمش نمیومد... شاید حواسش نبود باید مراقبم باشه ... شاید حواسش نبود که من دارم پرمیکشم برای حرکاتی که نشون میداد براش مهمم و مراقبمه...

بهش نگاه کردم... داشت به رو به رو نگاه میکرد اما میدونستم تو میدون دیدش هیچی نیست.

یه قدم که به سمت خیابون برداشتم یه پوفی کشید و دستمو گرفت... همون کاری که هربار انجام میداد و کرد... منو دور زد تا خودش جلوی ما شین ها باشه... پنجه هاش چفت انگشتهام شد...

انگارد ستاش کم کم دا شت جون میگرفت و گرم می شد... با هم از خیابون رد شدیم... تو پیاده رو راه میرفتیم.. موهام از پشت شال زده بود بیرون ... هنوز تر وخیس بود. قیافم زیادی داغون بود خودمم میدونستم ...

با دیدن یه پارکی که سر چهار راه بود به همون سمت رفتیم... چیزی نگذشت که یه گوشه ی دنج نشستیم... کسرا هنوز حرف نمیزد...

منم نمیدونستم چیکار کنم...

اینطور وقتها همسرا واسه ی همسراشون چیکار میکنن؟

اینطور وقتها زنا واسه ی شوهراشون چیکار میکنن؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اینطور وقتها عاشقا واسه ی عشقشون چیکار میکنن؟

خودم به خودم نهیب زدم ... پس هنوزم دوسش داری؟!

خودم به خودم جواب دادم ... اگر نداشتم که اینطور همراهش نمیشدم...

خودم از خودم گله کردم پس چرا میگفتم پشیمونم...

شـاید راضـی نبودم ... بخاطر یه عالمه چیزهای کوچیک کوچیک... شـاید دلم میخواسـت مثل بقیه م*س*تقل باشـم... اگر م*س*تقل بودیم اینجور چیزا پیش نمیومد ... شاید راضی نبودم اما ناراضی هم نبودم!

خودم دا شتم خودمو توجیه میکردم که توعصبانیت حرف میزنم دلیل بر این نیست که ته دلمم همین باشه...

من هنوز کسـرا رو دوسـت داشـتم ... هنوز دلم براش میتپید ... حالا که اینطوری ساکت و سرد کنارم نشسته بود میفهمیدم که چقدر دلم برای هیاهو و ارامشش تنگ شده ... حالا که اینطور نا اروم بود دلم براش پر میکشید ... من هنوز همون نیازم که ترس از پس زده شـدن داره... و امروز کسـرا رو به خاطر یه اتفاق شوم پس زدم ...!

بهش نگاه کردم...

کم کم از سنگینی نگام فهمید که زل زدم بهش...

ناچارا تو چشمام خیره شد...

اگر دوسـتش داشـتم که دارم... پس باید کمکش میکردم که از این حال دربیاد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نفس عمیقی کشیدم و دستشو تو دو تا دستام گرفتم وگفتم: نمیخوای چیزی بگی؟

نفسشو یکباره خالی کرد... از بوییدن هرم نفسهای داغش لبخندی زدم...

کسرای من کسرا بود .. نفسهاش واسم تو وجودم عشق بود نه تعفن!

باز بینمون سکوت برقرار شد هرچند که خیلی طولانی نشد...

کسرا اهسته گفت: یه سوال بپرسم؟

-اوهوم...

کسرا روشو ازم گرفت وبه رو به رو خیره شد.

نفسشو باز خالی کرد و دستشو به پیشونیش مالید و گفت: چرا میخواستی از بین ببریش؟

یه لحظه مکث کردم باید جوابمو حلاجی میکردم ... باید جمله بندیمو مرتب میکردم ... یه نفس عمیق کشیدم و اروم گفتم:

-رک بگم ناراحت نمیشی؟نمیذاری به حساب طعنه و کنایه ؟

کسرا سرشو به علامت نه تکون داد و منم با کمی کلنجار رفتن با فکرها و پریشونی هام گفتم: امادگیشو نداشتیم... قبول کن که نداشتیم... مگه چقدر از زندگیمون میگذره... هنوز یه مسافرت نرفتیم... میدونم میخواستی منو ببری... ولی نشد... داریم جور خانواده هامونو میکشیم... به دنیا میومد بین دست وپای من و تو میموند ... حوصله شو نداشتیم... وقتی فکرشو میکنم میبینم دو سش داشتم... دلم میخواست داشته باشمش ولی نمیتونستم... نمیشد... هنوز تکلیف کار و درس و خونه مون مشخص نیست... تکلیف

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هیچی معلوم نیست... نمیخوام طعنه بزنم... من ناراضی نیستم ... تو داری تلاشتو میکنی... ولی قبول کن که وقتش نبود...

کسرا خم شد... ارنج ها شو رو زانوهاش گذا شت و پنجه ها شو تو موهاش فرو کرد و تو همون حال گفت: چرا به من نگفتی؟

-اگر میگفتم میذاشتی از بین ببرمش؟

کسرا: نه...

-پس دیگه چی میگی...

د ستمو رو زانوش گذا شتم وگفتم: حتی یه دونه از اون قرصها هم نخوردم... هم میترسیدم هم نمیخواستمش... هم میخواستمش... الان که نیست ناراحتم که نیست... دلم نمیخواست نبودنش به اون قیمت باشه... ولی حداقل بدون نه خوشحالم که از د ست دادمش... نه ناراحت... بازم میتونیم بچه دار بشیم... بازم میشه... من هنوزم ... هنوزم که بهش فکر میکنم...

زیر دلم تیری کشید ... و نتونستم ادامه بدم...

حس کردم دارم میلرزم... وقتی هم که یادم میومد که چی شده بود ...

شقیقه هامو گرفتم تو دستم...

کسرا دستشو پشت کمرم گذاشت وگفت: چت شد؟

دماغمو بالا کشیدم... بغضم گرفته بود.

یه لبخند تلخ زدم و گفتم: هیچی...

کسرا د ستمو گرفت ... حینی که پشت د ستمو نوازش میکرد گفت: یه سوال دیگه هم بپرسم ...؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سرمو تکون دادم.

کسرا خفه گفت:نفر سومی هم بود؟

چشمامو از درد فشار دادم و متوجه منظورش نشدم ... حس میکردم تو مغزم دارن نبض میزنن.

به کسرا زل زدم تادوباره سوالشو تکرار کنه ...

اما کسرا سرشو تکون داد و گفت: میخوام یه خواهشی کنم...

-جون بخواه...

لبخندبی جونی زد وگفت: یه بار همه چیز و از اول برام بگو...

-میشه قبلش من یه خواهش کنم؟

کسرا لبخند محوی زدگفت: نمیتونم بگم جون بخواه ... تویه بار گفتی...

لبخندی زدم و سرشو تکون داد.

از جام بلند شدم بدنم از سرما میلرزید کسرا هم هرچند لحظه پوست دستاش از سرما دون دون میشد با یه لبخند کج گفتم: بیا بریم خونه مونس جون هم نگرانه... همه چی رو خونه برات تعریف میکنم... باشه؟

کسرا سری تکون داد و از جاش بلند شد...

یه دربستی گرفت وبا هم رسیدیم خونه...

شیما هم تازه از مدرسه اومده بود.

مونس جون با دیدن ما ، فوری با اون زانوهای پردردش تند تند قدم بردا شت و منو کشید تو ب*غ*لش وبا غرغر گفت: شما دو تا که منو نصف جون کردید ...

شیما با تعجب گفت: چی شده؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از ب*غ*ل مونس جون که بیرون او مدم... د ماغ شـــیـ ما رو کشـــ یدم وگفتم:چطوری؟ امتحان چطور بود؟

خندید وگفت: بدک نبود ... تو خوبی زن داداش... بیمارســـتان بســـتری شدی؟ خدا بد نده...

-خوبم خدا رو شکر... مرسی از احوال پرسیت...

و به کسرا که ساکت داشت به ما نگاه میکرد گفتم:بریم بالا ...

سری تکون داد ... مونس جون با اشاره میپرسید که چی شده ...

منم با حرکت سر ازش خواستم که صبر کنه همه چیز وبهش میگم...

باشه ای گفت و همراه کسرا بالا رفتیم...

بالای نرده ها که رسـیدیم... ماجرا رو اروم اروم براش گفتم... از اولش... از دوندگیهام... از افتادن هام.... از التماس وخواهش و تمناهام... از فریاد ها و کمک خواســـتن هام... از تنهایی و تنهایی و تنهایی... همه چیز و با تمام جزییات تعریف کردم...

وقتی روی تخت نشستم... کسرا هم رو به روم روی مبل نشست و گفت: دیگه چیزی نیست که ازم مخفی کرده باشی؟

سرمو به علامت نه تکون دادم... سری تکون داد و رفت از اتاق بیرون ...

منم روی تخت دراز کشیدم... بی حال بودم... تو مغزم صدای سوت میومد ... دلم درد میکرد...

در اتاق باز شد. کسرا با یه لیوان اب برگشت... نایلون داروهای تجویزی که پزشک بیمارستان برام نوشته بود هم همراهش بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کف دستش قرصی گذاشت و بهم داد.

دست اخر گفت:پیشونیتو بب*و*سم ناراحتت میکنه؟

از این حرفش که شـــدیدا مظلوما نه ادا شـــد هم خندم گرفت هم گریم گرفت...

خودم دست انداختم دور گردنشو لباشو ب*و*سیدم... لبخندی تلخی زد و گفت: بزرگی کن و ببخش...

-کیو ببخشم؟

کسرا دو طرف صورتمو با دستهای یخش قاب گررفت و گفت: منو ببخش...

-مگه تو چیکار کردی؟

لباشـو باز کرد... اما هیچ کلمه از دهنش بیرون نیومد... فرود لبهاش رو هم مصادف شد با گریز یه قطره اشک از حوض خونی طلایی چشماش...

نفس عمیقی کشیدم... اونم کشید... نفسمون بوی تلخ بغض میداد ...

خفه گفت: اونو ببخش...

سـرمو جلو بردم ... پیشـونیمو به گودی گردن و شـونه اش تکیه زدم... عین بچه ای که نمیدونه چی میخواد وناارومه ... به بازوش چنگ زدم... یه لحظه خوا ستم بودنشو با تمام وجود حس کنم... انگار اونم همینو خوا ست ولی کاری نکرد... میدونستم که نمیخواد اذیتم کنه میدونستم که نمیخواد ازادی جم خوردن تو ب*غ*لشـو ازم بگیره... بخاطرهمین دسـتهاشـو محکم دور شونه های بی تاب من حلقه نکرد...

بخاطر همین همه ی من و وادار کرد تا زیر گوشش بگم: ب*غ*لم کن ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

د ستها شو پشت شونه هام گذا شت... لرز خفیفی دا شت... و موهای ترم اشکهاشو لمس کرد... محکم خودمو بهش فشار دادم... انگار فهمید حکم لغو ازادی رو امضا کردم... منو تو خودش جا داد و مردونه و سفت گرفتتم... نفساش تند بود... هنوز اون لرزش خفیف شو حس میکردم... و هنوز ا شک چشماش موهای ترمو نم دار تر میکرد...

و صداشو شنیدم: کاش میکشتمش!!!

نفسم داشت میرفت از شنیدن اینطور پریشونیش... !

چیکار میکردم؟ چی میگفتم؟ چطوری تسکینش میدادم... ؟خودمو عقب کشیدم.مقاومتی نکرد برای دوباره به اغوش کشیدنم ... یا برای تو اغوشش موندن!

د ست بردم سمت لبا سش، روش چند لکه ی خون بود... دگمه ها شو تک تک باز کردم... هوا ابری بود فضای اتاق نیمه روشن... یه تی شرت دیگه براش برداشتم کمکش کردم ... تنش کردم.

نگاهش و تو نگام انداخت... من بیشتر درد میکشیدم یا خودش؟ روی تخت دراز کشیدم... د ستاش بازوهامو گرفت... باز منو تو خودش زندونی کرد...

بهم نگاه کرد... اشکاش فرود میومدن رو صورتم... با اشکای من امیخته میشدن... لبامو ب*و*سید... روی زخمم و ب*و*سید و ب*و*سید... نفساش تند شده بود ... کبودی زیر گردنمو ب*و*سید...

یقمو پایین داد .... اشکاش چکید روی خراش های بالای سینم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زخمم از شوری اشکش سوخت.

لبمو فرستادم زیر دندونم تا از سوزش فرود ا شکهای کسرا رو تنم... صدام درنیاد!!!

دندونام به زخم لبم هم رحم نکرد ...

صدای اه و دردمو تو خودم خفه کردم ...

بغضم تو گلوم چنبره زده بود ...

قصد جونمو کرده بود ... داشت خفم میکرد. سرشو رو سینه ی کبودم گذاشت... اشکاش داغ داغ روم میریخت... هیچی نگفتم ؛ بدتر از خودش نفس میکشیدم... تپش های قلبشو میشنیدم... صدای هق هق خفه ی خودمم میشنیدم... انگار همه تنم گوش شده بود تا دردهای جفتمون رو بشنوم و دم نزنم... انگار باید زخم میخوردیم و صدای ناله هامون رو خفه میکردیم تا مبادا به تریش قبای کسی بر بخوره !... انگار همه چی دست به دست هم داده بود تا خاموش بمونیم ... هیچ کاری نکنیم ... لب باز نکنیم... دهن بسته درد بکشیم ... تا به مزاق همه خوش بیاد ... و وانمود کنیم خوشبختیم...! انگار زندگی ضمانت دردو زخم رو قبول نمیکرد...! انگار دوایی واسش نبود... انگار این احوالات شامل حال بیمه ی زنا شویی نبود ...!

با سر انگشت گوشه ی لبمو نوازش کرد. لبا شو رو اون سه رد گذا شت. و صدای هق هق مردونه اش تو نفس های من گم شد ...

سرشو گرفتم تو دستام...

بهش نگاه میکردم صورتش خیس اشک بود بریده گفت:باید میکشتمش...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پیشونیشو رو پیشونیم گذاشت و اروم میون هق زدن های مردونه اش ، خسته گفت: ببخش...

زیرگوشش گفتم: بخشیدم...

کسرا اهسته گفت: دوست دارم نیازم...

تو دلم غوغا شد... زندون دستاش شل شد و اروم ازم جدا شد...

تب دار با یه جفت مردمک غرق خون و اشک بهم خیره شد...

لبخندی زدم وگفتم: امروز و فراموش کن ...

دستمو به صورتش کشیدم وگفتم : بخاطر من ...

دســتمو گرفت وب*و*ســید اهســته گفت: تو خوب باش منم خوبم... و پرسید: خوبی؟

به دروغ گفتم:

-خوبم...

زمزمه کرد: خوبه...

از جا بلند شــد. آهی کشــید...منتظر بودم چیزی بگه اما هیچی نگفت... شایدم نخواست بگه...

رومو کشید از اتاق بیرون رفت.

سرمو رو بالش گذاشتم به سقف خیره شدم... زیر لب زمزمه کردم:

دل من حوصله کن، داد زدن ممنوع است

کم بکن این گله، فریـاد زدن ممنوع است

بیـن این قـوم که هـر کـار ثوابیست کباب

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دل دلسوختـه را باد زدن ممنـوع است

بیـن ایـن قـــوم که از باکـرگی تـرشیـدند

حرفی از حجـــله و دامـاد زدن ممنوع اسـت...

فصل بیست و دوم:

به ساعت شمار فر نگاه کردم... سه هفته و خرده ای نزدیک یک ماه گذ شته بود از همه چی... یه لحظه این مدت و تو ذهنم مرور کردم . کســرا عین پروانه دورم میچرخید. به خصوص با نرفتن به شرکت و ضعف جسمانیم و ناز کردنام ... همه چی د ست به د ست داده بود که خیلی بهم خوش بگذره.

با صدای زنگ فر...

دســتکش های دســتگیره ای رو دســتم کردم و لازانیای مامان پز و از تو فر دراوردم...

مامان دا شت نوید و شیر میداد ، ما شالا خیلی هم در شت و بخور بود. با اینکه شاید همش یک ماهش بود اما عین سه چهار ماهه ها میموند بس که تپلی بود... یعنی نوزادی که وقت دنیا اومدنی چهار کیلو وصـــد گرم باشـــه خب معلومه دیگه... یه م*ا*چ تپل از دور براش فرســتادم ولازانیای عزیزمو بو کشیدم ...

-اوووم... چی بخوریم امشب...

نوید ملچ مولوچی کرد و از شیر سیر شد... مامان داشت بادگلوشو میگرفت که یه صـــدای خوشـــگل از خودش در کرد و با غش غش گفتم: الهی قربون اروق زدنت ...

مامان خندید و گفت:قبل دنیا اومدنیش که به خونش تشنه بودی...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اخمی کردم وگفتم: اون مال قبل بود الان عزیز دل خودمه ...

مامان با چپ چپ گفت: زشته جلو خانواده ی مشیری...

سعی کردم سنگین و رنگین باشم... مامان لباس زیرشو درست کرد و بابا رو صدا کرد تا نوید و به اتاق ببره و بخوابونه... چرا که باید شام و میکشید.

امشب یه مهمونی اشنایی بود... اقای مشیری شریک و دوست بابا بود و از اهواز به تهران نقل مکان کرده بودن... دو تا هم دختر دا شتن، کمند وکیانا...

مامان هم همون اومدنی این دو تا دختر، ناف کمند وبست به نادین ...

البته بماند که اب از لب ولوچه ی نادین راه افتاده بود چون کمند تو زیبایی و جذابیت معرکه بود. عین این دختر هندی ها... سبزه رو وخیلی شرقی... سیاهی چشماش ادمو میگرفت. بخصوص که خیلی هم خانم و مقید و مبادی اداب بود و تحصیلاتشو تو رشته ی حسابداری تموم کرده بود.

کیانا هم با اختلاف یک سال کوچیکتر امسال ارشد تو تهران قبول شده بود و ادبیات انگلیسی میخوند.

جفت شون دخترای خوبی بودن. همینطوری دا شتم به این دوتا فکر میکردم و ظرف لازانیا رو تزیین میکردم که کسرا گفت: کمک نمیخوای خانم خانما؟

به روش خندیدم وگفتم: نه عزیزم... اقای مشیری رو تنها گذاشتی؟

کسرا: نه ... نادین هست... هرچند که طفلک پرت پرته...

ابروهامو بالا دادم وگفتم:چرا؟

کسرا خندید وگفت: چشمش این خواهر بزرگه رو گرفته چه جور...

با هیجان گفتم: جون نیاز؟ پس تموم شد... داداشم رفت قاطی مرغا...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا اوفی کشید وگفت: چه جورم...

و به ظرف سالاد اولیه و شامی ها اشاره کرد:ببرمشون؟

سری تکون دادم و خودمم پشت سرش با ظرف لازانیا از ا شپزخونه خارج شدم.

اقای مشیری یه مرد میانسال کچل و خوش قد وبالا دا شت وبرعکس بابای من ،هیچ شکم نداشت.

با کسرا میز شام ومیچیدیم که کمند وکیانا هم به من ملحق شدن و کمند گفت:نیاز جون اجازه بدید کمکتون کنم...

از نوع صحبت و کلام قاطعش که هیچ لوسی و عشوه ای توش نبود لذت میبردم ... یعنی حالا که به چشم خواهر شوهر نگاهش میکردم خیلی دو ست دا شتم که این دختره زن دادا شم بشه... هرچند که همیشه سیما رو مناسب نادین میدیدم ... ولی سیما دیگه رفت با حسام و اصلا نشد که هیچ وقت به نادین معرفیش کنم... ولی از کمند هم خوشم میومد هم من هم مامان جفتمون عاشق این دو تا دختر شده بودیم...

اینقدر تو همین دو ساعت رفتاراشون به دلم نشسته بود که حاضر بودم اعتراف کنم کمند و کیانا جفتشون از من خوشگل ترن...

با اومدن بابا ، همه سر میز نشستیم ... شالی که سرم بود رو اعصابم بود ولی دیگه به خاطر شوهرجونیم مجبور بودم... یعنی کسرا دیگه پسرخاله و شوهرعمه رو میذاشت جلوشون سر ل*خ*ت بیام ولی این یکی مهمون غریبه بود!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با غذا مشغول بودیم که نادین خیلی تابلو به کمند سالاد تعارف کرد و کمند خیلی جدی اما محترمانه تشکر کرد.

یعنی رفتاراش اینقدر ضـــایع بود که منو کســـرا انگار داشـــتیم ســـیرک نگاه میکردیم...

اقای مشـــیری یه قلپ از نوشـــابه اش خورد و گفت:اقای مهندس درحال حاضر مشغول هستید؟

کســـرا مودبانه دور دهنشـــو با دســـتمال پاک کرد وگفت:بله فعلا قراردادی مشغولم... تا بعدش ببینیم چی پیش میاد.

اقای مشیری هومی کشید وگفت: چرا شرکت پدر کار نمیکنید...

کســـرا خندید وگفت: من رشـــتم معماریه جناب مشـــیری... بابا تو شـــرکت واردات وصادرات هستن من فکر نکنم بدردشون بخورم.

بابا خندید و گفت: مشیری جان کسرا اینقدر عزت نفس داره ما شالا که من نمیتونم بهش از این تعارف ها بکنم... خودش از پس زندگیش برمیاد از این لحاظ خیالم از بابت دخترم راحته...

کسرا با خجالت سرشو انداخته بود پایین...

منم که اصلا رو ابرا بودم بس که بابا قشنگ از کسرا جلو همه تعریف میکرد.

هرچند که حسادت نادین هم دیدنی بود ولی تعریف از شوهر یه چیز دیگه است...!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بعد از صرف شام من همراه کمند وکیانا مشغول صحبت شدیم ... و نادین و کسرا هم با هم... مامان و خانم مشیری باهم صحبت میکردن و بابا و اقای مشیری هم سرشون با تخته نرد سرگرم بود.

کیاناپاشو رو پاش انداخت وگفت: نیاز جون شما هم دانشجویین؟

-راستش من کارشناسیمو اسفند تموم کردم... هفته ی دیگه هم اتفاقا میخوام تو سنجش کارشناسی ارشد شرکت کنم تا چی پیش بیاد.

کیانا لبخندی زد وگفت: منم شانسی قبول شدم وقتی کمند برام گفت تهران قبول شدم اصلا باورم نمیشد...

لبخندی زدم حالا هرکس دیگه بود میخواست کلی از برنامه های درسیش بگه و فیس و ا فاده بیاد ولی هم کیا نا هم کمند جفتشون خاکی بودن همینشون منو اسیر کرده بود.

کسرا و بابا به نو بت وضو گرفتن و رفتن که نماز بخونن... نادین هم از موقعیت استفاده کرد و کنارم نشست وگفت: چی میگفتین؟

اخی داداشی ندید بدید من...

خندیدم وگفتم: با کی با کسرا؟

نادین اخم کرد وگفت: با کمند خانم...

-اووو چه خانمی هم به ریش این بنده خدا میبندی...

نادین بشکونی از پهلوم گرفت وگفت: خودتو لوس نکن خواهر بدجنس... تو خواهری...

با خنده گفتم:میگی چیکار کنم؟

نادین: یه صحبتی یه مزه ی دهن فهمیدنی چیزی...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-فعلا که داره میاد با شما کار کنه ... خودت مگه مردی؟

نادین:اخه اینقدر یهویی برم فردا بپرسم ضایع نیست؟

-نادین؟؟؟ تو که تو این کار استاد بودی پس چی شد؟

نادین خندید و گفت: به جون یه دونه خواهرم اصلا جلوش لال لالم...

این بار من از شیکم نداشته اش یه بشکون گرفتمو گفتم: مرض... جون منو قسم نخور...

نادین: خواهری یه کاری واسم میکنی؟

-هوم؟

نادین:ببین نامزد اینا داره یا نه...

-نداره ... خودم قبلش رفتم سوالاتمو پرسیدم نه نامزد نه دوست پسر... مامانشم خیلی اصرار داره ازدواج کنه ولی خودش میگه فعلا قصدشو ندارم.

نادین عین شکست خورده ها گفت: نداره؟

-خب شاید مورد دل بخواهشو پیدا کنه داشته باشه...

نادین پوفی کشید و سرشو عین موش مرده ها پایین انداخت.

کسرا وارد هال شد، با کف دست به سرشونه ی نادین چند ضربه زد وگفت: جا خواستیم جا نشین نخواستیم...

نادین با غرغر به من اشاره کرد و گفت: حالا تحفه هم نیستا...

کسرا خواست چیزی بگه که خودم پیش دستی کردم وگفتم: ادم برادری مثل تو داشته باشه نیاز به دشمن نداره که...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

جمع داشــت میخندید که کســرا گفت: نادین جون فکر عاقبتت باش... من که میدونم پس فردا کارت به نیاز میفته ...

و با چشمک نامحسوسی به کمند اشاره کرد.

نادین عین فنر از جاش پرید وگفت: بفرما اقا کسرا ... من رو زمین میشینم...

کسرا خندید و کنار من نشست وگفت: حالا پاشو برو چند چایی هم بریز...

با این حرفش جمعمون خندید و نادین هم جدی جدی رفت که چایی بیاره...

وقتی با ســینی چایی جلوی کمند خم شــد، جفتشــون از خجالت ســرخ و سفید شدن... یعنی مزه ی دهن کمند و هم قشنگ فهمیدم...

کسرا زیر گوشم گفت: نادینم از دست رفت...

و با این حرفش که نـ شون از فهمیدن اینکه کمند هم ازنادین خو شش میاد و زن و شــوهر داشــتیم به یه چیز فکر میکردیم بلند زدم زیر خنده درحالی که جمع ســاکت بود و همه با تعجب به من نگاه کردن ... درجواب تمام چی شده های مامان وبابا فقط سری تکون دادم وتو دلم ریز ریز خندیدم!

ساعت نزدیک دوازده بود که ر سیدیم خونه ... البته ر سما با فضاحت چون ماشــین ســر کوچه خاموش شــد و من و کســرا دوتایی داشــتیم ماشــین و تو سربالایی کوچه هول میدادیم تا در خونه ...

حین نفس نفس زدن هامون هم درمورد نادین و ضایع بازی هاش وازدواجش حرف میزدیم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کســـرا هم میگفت دختره خیلی خوبه و نادین هم کلا خوبه و ازدواج نادین براش مهیج بود.

با دیدن چراغ های روشن خونه ، کسرا نفس راحتی کشید ... لبخندی زد و گفت: بالاخره رسیدیم...

نفس عمیقی کشیدم وکیفمو رو شونه انداختم و به سمت در ورودی دوییدم ...

خم شـــدم تا ســـگک کفشـــمو باز کنم که با دیدن یه جفت کفش زنونه و کفشـــهای بچگونه و دخترونه، با ترس به جاکفشـــی نگاه کردم. کفش های مردونه ...

کفشها مال هانیه و هدیه بودن... یه قدم عقب رفتم... که از پشت خوردم به کسرا...

کسرا با تعجب گفت:یخ کردی که ... چرا نرفتی تو؟

کسرا اهسته گفت: چرا رنگت پریده؟

با اینکه شایدیک ماه از اون همه ماجرا میگذشت و سه هفته ی تمام داشتم از کســـرا و وجود و حضـــورش کنار خودم لذت میبردم، ولی من همش یا کاب*و*سشو میدیدم یا حتی با یاداوریش دچار ترس ووحشت میشدم...

کسرا هم متوجه کفش ها شد و دستمو گرفت ... با هم وارد خونه شدیم.

با حضور هانیه لبمو گزیدم . با چشم دنبال شوهرش بودم که چشمم به یه جفت چشم مردونه و عصبی افتاد.

نگاه حسین یه لرز بدی به جونم مینداخت.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با ورود ما خونه به طرز عجیبی ساکت شد هرچند که انگار قبلش هم همه جا پر از سکوت بود.

مونس جون با چشم گریون به من و کسرا نگاهی کرد و شیما هم روی مبلی مچاله شده بود.

هانیه هم کنار یلدا نشسته بود و اقا حسین هم یه گوشه ایستاده بود و زل زل به من و کسرا نگاه میکرد.

کسرا از روی ادب ناچارا سلام کرد و منم به تبعیت از کسرا سلام کردم.

کسرا با حفظ صورت جدی و اخمش کتشو دراورد و دست منو محکم تر گرفت.

هدیه روی مبلی خوابیده بود... هانیه سرش پایین بود و موهاش ریخته بود توصورتش...

کسرا کمی سر جاش جا به جا شد ... مونس جون هنوز اروم اروم گریه میکرد. جو خونه یه جوری بود هر آن منتظر بودم از یه سوراخ سنبه ای اقا مهدی دربیاد!

کسرا سینه سپر کرده بود ... حدس میزدم امادگی هرگونه بحث و دعوایی رو به خودش میده ...

هدیه غلتی زد و نزدیک بود از روی مبل پرت بشه پایین که هانیه به سختی از جاش بلند شد و کمی عقب تر کشیدش...

موهاش که کنار رفت با یه صورت له شده مواجه شدم... یه صورت که هیچ شباهتی به صورت یه زن نداشت... یه صورت پر از زخم و ل*خ*ته های خون و کبودی و تورم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به کســـرا نگاه کردم که بهت زده تر از من داشـــت به هانیه که دولا دولا راه میرفت زل زده بود...

بجز ســـکوتی که تو فضـــا حاکم بود صـــدای خر خر هانیه که انگار نفس کشیدن واسش سخت بود.

کسرا دستمو ول کرد...

یه قدم سرجاش جا به جا شد.

به دیوار تکیه دادم... کسرا اروم از جا کنده شد و به سمت هانیه رفت ...

فهمیدن خیلی چیزها از سکوت و بغض ادم ها کار مشکلی نیست...

کسرا هانیه رو ب*غ*ل کرد و هانیه های های زیر گریه زد.

فقط داشـــتم به منظره ی رو به روم نگاه میکردم... به یه زن درمونده ... نه خواهر شوهری که مثل عقرب زیر فرش بودنش ورد زبون عروس ها ست...

داشتم به یکی از جنس خودم که تو اوج بدبختی بود نگاه میکردم...

به یکی که هیچ کاری نمیتونستم برای بهتر شدن وضعش انجام بدم ...

صـــدای ناله های هانیه تو هق هقش بلند شـــد، داشـــت نفرین میکرد ...

میدونستم مخاطب خاص نفرین هاش کیه ...

میدونستم علت این کبودی هاش چیه ...

هانیه هق هق میکرد و هممون در سکوت دا شتیم نگاه میکردیم بدون اینکه کاری از دســـتمون بربیاد! بدون اینکه مرهم باشـــید ... بدون اینکه ضـــمادی برای زخم های جسم و دلش باشیم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هانیه از کسرا فاصله گرفت و به سختی روی مبل نشست... پست فطرت یه جای سالم روی صورتش نذاشته بود...

حس میکردم وقتی اشـک میریزه زخماش از شـوری اشـکهاش میسـوزه...!

حس میکردم میتونم همراه با هاش درد بکشـم ... حس میکردم زخمای خودمم داره سر باز میکنه و میسوزه.

هانیه با بغض گفت: همینو میخواسـتی داداش؟ اره؟الان خوشـحالی؟ خیالت راحته؟ یه کلمه تو این سه هفته نپرسیدی خواهرت مرد یا نه ... رفتی سی خودت ... زخم زدی ... از یاد بردی... خیالت راحته؟؟؟ آره؟؟؟

کسرا کنارش نشسته بود و چیزی نمیگفت...

هانیه اهی از روی درد کشـید و گفت: همینو میخواسـتی محمد کسـرا مگه نه؟بدبختی خواهرتو نشون این عفریته بدی... الان راضی ای؟خوشبختی؟

کسرا سری تکون داد و گفت: هانیه...

هانیه با جیغ گفت: هانیه مرد... هانیه دق کرد ... اون کثافت و انداختی به جون من واسـه ی رضـای کی محمد؟ واسـه ی رضـای کی ؟ واسـه ی این ملعون چشم سفید ؟؟؟

کسـرا پوفی کرد و بلند شـد و گفت: هانیه حالت خوش نیسـت داری چرند میگی...

هانیه با گریه گفت: من چرند میگم؟ من حالم خوش نیسـت؟ بچه ی طفل معصـومم و به باد کتک گرفت ... منو اش و لاش کرد... حالا من چرند میگم؟ سه هفته است اب خوش از گلوم پایین نرفته ... من چرند میگم؟ بی شرف بی دین و ایمون ... یه غریبه رو دیدی همه رو انداختی به جون هم ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مونس جون اهسته گفت: هانیه نصف شبی ابرو داری که نمیکنی هیچ... تازه ... لا اله الا الله...

به دیوار تکیه زدم .

حالش خوب نبود ...یعنی بیشتر امیدوار بودم که حالش خوب نباشه و این حرفاشو از رو ناخوشی زده باشه!

حسین با همون لحن چاله میدونی و کوچه بازاریش گفت: مگه دروغ میگه مادر... این وضع دخترت ... داری دخترتو به کی میفروشی؟

مونس جون دیگه کنترلشو از دست داد و از جاش بلند شد و گفت:حسین نبینم خاله زنک بازی دربیاری... مردونگی داشته باش... تو رو چه دخالت به بحث خواهر شوهر و عروس؟ تو چه کاره ای امشب مجلس دستت گرفتی؟

حسین با بهت گفت: خوبه مادر... تو هم طرف اینو گرفتی...

کسرا هم بلند شد و گفت: این و به درخت میگن حسین... زن من اسم داره ... نیاز... خانم!!!

حسین پوزخندی زد وگفت:بخاطر همین نیاز خانم جلوم درمیای داداش؟

کسرا هم نفسشو فوت کرد و گفت:بخاطر نیاز خانم جلو هر کس و ناکسی درمیام...

حسین: ما رو ناکس میدونی؟ بیا مونس خانم پسر شیرپاک خورده اتو تحویل بگیر...

کسرا:ربطش نده به مادر...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حسین: نمیبینمت محمد ...

کسرا: منم تورو نمیبینم حسین... خیلی وقته نمیبینمت...

مونس جون پوفی کرد و به اشـــپزخونه رفت و گفت: بجای مجادله وبحث بشـــینین فکراتونو رو هم بریزین... یه راهی چاهی پیدا کنین... فقط بلدین بیفتین به جون هم ... نمیشناختمتون میگفتم از ازل به خون هم تشنه بودین!

حســـین بادی به گلوش انداخت وگفت:باعث و بانیش کیه مادر؟ کی تازه وارد شده؟ غریبه میون ما شده ... ریسمونِ و صل و قطع کرده ... هان؟ تو قضاوت کن ...

کسرا با حرص گفت: داداش بزرگتری تو خودت حفظ کن!

حسین دست به کمر شد وگفت: نکنم چه غلطی میخوای بکنی جوجه؟ زن گرفتی دم که درنیاوردی؟!!!

کسرا پوفی کرد و گفت: وقتی از هیچی خبر نداری...

حســـین میون حرفش پرید و گفت: بیا چیزی که من میبنم صـــورت دربو داغونه این خواهرمه...

کسرا خندید و گفت: تو دلسوز خواهری؟!!!

حسین: نه تو دلسوزی که اونطور جهنم درست کردی رفتی پشت سرتم نگاه نکردی...

کسرا: تو مگه نگاه میکنی؟؟؟

حسین انگشتشو تهدید امیز بالااورد وگفت: محمد میزنمتا ...

دستمو جلوی دهنم نگه داشتم تا هق هقمو تو گلوم نگه دارم.

تا اونجا که ممکن بود تو دیوار فرو رفته بودم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نبض و پرش های کســرا رو میدیدم... خواســتم از جام جم بخورم اما انگارخشک شده بودم.

کســرا با حرص گفت: تو نگران خواهرتی؟ تو نگرانش بودی که پارســال داشــت دق میکرد یه زنگ نزدی... تو به فکر خانواده ای که هفت بابا تازه یادت افتاد از خوش گذرونی های ترکیه بگذری برگردی... تو به فکر برادر و خواهرتی ... اصلا میدونی فاطمه کلاس چنده؟؟؟ دو روز نتونستی خونه ی خودت نگهش داری... تو چه میفهمی خانواده چیه... یه سال بی بابا شدیم خدا سایه مادرو کم نکنه ... کی بود میگفت بفرستیمش سالمندان ... چنان بزرگتری میکنی هرکی ندونه فکر میکنه چه خبره ... چه قدر تو فکری، چقدر به فکری!...

حسین دستی به سرش کشید و گفت: نه ... تو به فکری... تویی که همه بار مسئولیت خونه رو دوشــته ... مفت میخوری میخوابی... فکر کردی حالیم نیست؟ از حقوق بابا و مامان و سود مغازه خرج میکنی؟

کسرا: تو چی... از کی زدی و بردی که خشت خشت خونه رو ، رو هم بنا کردی؟ تو دلســوز خواهری واســه ی مهدی کار جور میکردی که هانیه نره کلفتی - پرستاری... یادت رفته؟ یا یادت بیارم ...

هانیه با بغض و صــدای خش داری گفت: خجالت بکش محمد ... جلوی غریبه ...

کســرا:غریبه نداریم... اگر منظورت یلداخانمه که همه چیز و بهتر از من تو میدونه...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حســین به کســرا حمله کرد و یقه اش و گرفت و گفت:حرف دهنتو بفهم محمد... با زن من درست صحبت کن...

کسرا با کف دستهاش روی ساعد های اقا حسین زد و دستهای برادرشو پس زد وگفت: تو چرا با زن من درست صحبت نمیکنی؟ توچرا هرچی از دهنت درمیاد بار ما میکنی؟ اصلا نمیدونی جریان چیه چرا دهنتو باز میکنی؟

مونس جون با ا شاره رو به شیما که بهت زده ایستاده بود گفت:هدیه رو ببر بالا ...

شـیما به خودش تکونی داد و با بی میلی هدیه رو ب*غ*ل زد و ازپله ها بالا رفت.

هانیه دستمالی برداشت و رو خونریزی گوشه ی لبش گذاشت وگفت: این همه بدبختی کشــیدم... رســوایی به بار اومد صــدام در نیومد جلو در و همســایه ابرو داری کردیم... ســگ هفت پشــت غریبه میرزه به تو محمد ... خدا الهی به این شــب عزیز داغی که رو دلمه به دلت بنشــونه ... الهی خیر نبینی که من و این بچه رو اواره کردی...

کسرا با حرص گفت: شوهر تو بده تقصیر منه؟ذاتش خرابه تقصیر منه؟

هانیه با هق هق گفت:داشــتم خوش و خرم زندگیمو میکردم یه ســال بود ادم شده بود ... توبه کرده بود ... اعتیادشو گذاشته بود کنار... دوباره انداختیش به جون من که چی؟سیاه بختیمو ببینی؟

کسرا نفسشو فوت کرد و گفت: من کردم؟ من خوشی تو گرفتم؟ شماها فقط به فکر خودتونین؟ همتون دوره کردین ... دِ اخه بدونین چی شــده بعد ســر ببرین...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هانیه: چی شـده؟ مهدی یه تیکه به نیاز پرونده به تریش قبای خانم برخورده ... بخاطر همین یه کلمه حرف اومده با پیاز داغ گذاشته کف دست تو ... تو هم افتادی به جون مهدی و زندگی من ...

ماتم برد.

خشکم زد...

گیج ومبهوت فقط زل زدم به هانیه...

به صورت کبود و پر از زخم و چنگش...

به کسراکه خسته فقط پلکهای سرخشو یه لحظه رو هم گذاشت.

نفسم بالا نمیومد...

کسرا زیر لب لا اله الا اللهی گفت و دستشو فرو کرد تو موهاش.

انگشتا شو مشت کرد... موها شو کشید سر پنجه ها و انگشتاش از فشار سفید شده بود ...

نفسشو پرصدا خالی کرد.

بعد از چند لحظه حرص به پیشـونی خودش کوبید و با یه صـدای از ته چاه گفت: اخه به تو چی بگم زن بی عقل!... و صدا شو بالا برد و داد زد: اخه به تو چی بگم؟ تو مادری؟همسـری؟زندیت داری؟؟؟ تو شـوهر خودتم نمیشناسی؟ اینقدر بدبختی که حرف اون معتاد حروم زاده رو باور میکنی؟ به خاطر یه کلمه حرف... هانیـــــــه ... میخواستم بکشمش... فکر این بچتو کردم نذاشتم یتیم بشه! ... گفتم بابابالا سرش باشه... تو مرد بالا سرت باشـه اون نامرد حروم زاده که اخه... ... اخه احمق... یه کلمه حرف بود که

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بچه سقط کرد؟ بخاطر یه کلمه است که نفسش گرفت تا صبح بهش اکسیژن دادن... بخاطر یه کلمه حرف بود که سه هفته است خواب نداره؟؟؟ بخاطر یه کلمه حرف تن وبدنش اش و لاش شده ... ؟ کبودی هاش هنوز هست ...

و با عربده گفت: بخاطر یه کلمه حرف؟؟؟

مونس جون با یه لیوان اب به سمت کسرا اومد و گفت:محمد مادر ... سکته میکنی...

کسرا دو دستی سرش و محکم نگه داشت ...

هیچ متوجه اشکهام که کل صورتمو خیس کرده بودن نبودم...

کسرا کبود شده بود ... از اون روزی که همه چیو فهمیده بود هم بدتر... شاید اون روز یه غریبه رو داشت مجازات میکرد اما اینا اعضای خانواده اش... همه ی کس و کارش اینطور جلوش دراومدن!

کسرا به ستون تکیه داد و رو به حسین که بهت زده و حیرون معطل مونده بود گفت: اینی که تو صداش میکنی این ... از ترس تنها خونه نمیبینه ... اینی که تو صداش میکنی این ... از سایه ا شم میتر سه، جرات نداره تا سرکوچه قدم برداره... اینی که تو صداش میکنی این... فهمیده که تو برادر نی ستی... حمایت گر نیستی... اینی که تو صداش میکنی این،حامله بود ... بچمون مرد ... بخشید ... صداش در نیومد ... !!! این زن منه ... نیاز منه ... همسر منه ... اگر مغز داری توش فرو کن ... بهش بالاتر از گل بگی انگار به من گفتی... نه برادریتو میخوام... نه حمایتتو ... نه خواهری تو رو ... هرچی

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

میخواین بگین به من بگین... به زن من حق ندارین حرف بزنین وگر نه نمیبخشمتون!!! والسلام ...

کسرا به سمت من داشت میومد که انگار سرش گیج رفت و اگر نرده ی پله ها رو نمیگرفت نقش زمین میشد!

جلوی من سرشو انداخته بود پایین ...

دستشو اروم برد سمت چپ سینه اش...

حس کردم دارم جون میدم.

با نفس نفس همون جاسرجاش ایستاده بود .

پلکام از حجم اشک سنگین بود .اونقدر بی صدا هق هق کرده بودم که گلوم درد میکرد.

قلبم انگار نمیزد... کسرا سینشو فشار میداد. کبود شده بود.

با ترس از جام کنده شدم ...

بی محبتی و بی وجدانی حسین و هانیه رو که بی تفاوت به بدن خم شده ی کسرا نگاه میکردن میدیدم... جلو رفتم... فقط صدای هق هق من تو فضا پیچیده بود ... دست زیر بازوی کسرا انداختم.

نگام کرد...

زیرچشماش کی اینطور کبود شده وگود شده بود؟

از حرص و عصبانیت مردمک عسلیش دیگه توی خون مدفون شده بود ...

بهم نگاه کرد نفساش تند و داغ بود ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با اینکه وزن خودمم روش بود ولی کشون کشون دوتایی بالا رفتیم... کسرا رو مجبور کردم دراز بکشـــه... لباس هاش وخودم عوض کردم... جوراب هاشـــو دراوردم... لیوان کنار پاتختی و برداشـــتم ... نمیخواســـتم به طبقه ی پایین برم از روشـــویی توشـــو پر اب ســـرد کردم و مســـکن اوردم .به خوردش دادم... لبهاشو ب*و*سیدم... کنارش دراز کشیدم و به صورتش خیره شدم.

توحال خودش نبود و درکش میکردم... عصبی بود و نفسهاش زخم خورده و بی تاب از سینه اش بیرون میومدن...

بهش نگاه میکردم و فکر میکردم کســـرا چندمین مرد یه که اینطور بخاطر همسرش جلوی خانواده اش می ایسته؟!!!

لباش نیمه باز و خ شک بود و هنوز تند تند از روی حرص نف س شو تو ف ضا خالی میکرد...

اون برای من به این روز افتاده بود؟

بخاطر زنش... نیازش... بخاطر همســـرش... بخاطر مادر بچه ای که من میخواستم سقطش کنم اینطور پشت من دراومده بود؟ اینطور حمایت گر... اینطور...

من با چه رویی توچشماش نگاه کنم...

این عشق بود؟ محبت بود؟ دوست داشتن بود؟

در لفافه ی دوست دارم بیان نمیشد... در پشت و پستوی عاشقتم و مهربونم و عزیزم بیان نمیشد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

این حمایت از چی بود ... از کجا نشأت میگرفت؟ از کجا اینطور قاطع من رو پشـتیبانی میکرد... همیشـه همینطور میموند؟ میخواسـت بگه تو رسـم عاشقی من حرف اول و میزنم.

امشب با من چه کار کرد کسرا؟

کسرایی که من میخوا ستم ازش دل زده بشم... کسرایی که من با چه رویی میگفتم ازش ناراضی ام...

کسرایی که بخاطر من... نیازش... زنش... تو روی خانواده اش می ایسته تا احترام منو نگه داره...

این نهایت عشق بود...

نهایت صداقت بود...

نهایت دوستت دارم بود...

این غریزه نبود که کنترلش از دسـتش خارج باشـه و تو عالم م*س*تی از ش*ه*و*ت بهم بگه دوست دارم...

این خود دوست داشتن بود... بخاطر من... ! فقط من... نه بخاطر جسمم... نه بخاطر هیچ چیز دیگه ... فقط بخاطر من ... خود من ... شـخص من ...شـخصـیت من ... منش من ... بخاطر منِ من ... این حرفها رو زد... اینطوری جلوی همه ایستاد...

من کی ام؟

یه زنی که بلد نیست با مشکلات زندگیش دست و پنجه نرم کنه؟

یه زنی که تازه زن شده و از زنونگی فقط برجستگی های بدن خودشو میبینه؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه زنی که همسر بودن رو فقط تو معاشقه های اخر شب میبینه؟

خدایا ... من رو دست خوردم؟

من فکر میکردم فقط منم که عا شق ک سرام... اون که وا سه من سنگ تموم گذاشت... خدایا من دیگه چی از زندگی میخوام؟!!!

خدایا بخاطر این خوشبختی ازت ممنونم...

به اندازه ی تمام نارومی های این مدت اروم بودم...

به اندازه ی تمام لحظه های بغض دارم امشب ازته دلم لبخند میزدم... کسرا منو بخاطر این خودخواهی ببخش... ولی از تو ممنونم بخاطر این همه رضایت و ارامش و احترامی که الان بهم دادی!

نفس عمیقی کشـــید... انگار اروم شـــده بود... انگار تک تک فکرهای منو خونده بود!

غلتی زد و رو به روم قرار گرفت.

درحالی که دستشو توی موهام فرستاد ... نی نی چشمای تب دارشو تو نگام انداخت...

مثل هربار که چشماش تو تاریکی بیشترخود شو نشون میداد... مثل هربار که من تشنه و تشنه تر میشدم...

لبخند تلخی زد وگفت:بخاطر امشب متاسفـــــــــ...

انگشتم و گذاشتم رو لبشو گفتم: هیس... من تو رو دارم...

خم شد پیشونیمو ب*و*سید...

سرمو زیرگلو وسینه اش قایم کردم و خودمو چسبوندم بهش... از گرماش ... از نفسهاش... از تپش های قلبش... سیرمونی نداشتم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

وقتی خفه زمزمه میکرد زیر گوشم: دوست دارم ...

شاید بعد از مدت ها منم از عمق وجودم بهش گفتم: منم دو ست دارم... و تو دلم ادامه دادم: خیلی بیشتر از خیلی... خیلی بیشتر از همیشه... انگار تازه بار اولمه که احساس تنهایی نمیکنم... انگار اولین باره که یکی و دارم اینقدر ،قدر و محکمه که بهش تکیه کنم... انگار اولین باره که معنای ک سی رو دا شتن و میفهمم... ک سی روداری... یه " تو" داری... که وقتی داریش به دنیا بگی بیخیال... یا بگی آهای دنیا تو که اینقدر بد ذاتی... اهای زندگی که ارث باباتو ازم طلب داری... من یه " تو" دارم که نمیتونی ازم بگیریش... من یه "تو" دارم که همه ی دنیامه ... همه ی زندگیمه ... همه ی لحظه هامو باهاش تقسیم میکنم...

یه فشار محکم بهم داد... شاید خواست از داشتن من مطمئن بشه... یه لحظه حس کردم ذهنشو میتونم بخونم، انگار هیچ پرده ای بینمون نبود ومن میتونستم درونشو ببینم ... ذهنشو بخونم ... از فکرش با خبر بشم و فکرمو دریابه!... شاید اونم دلش خوش بود به داشتن یه تو ... مثل من ...

من کسرا رو داشتم و کسرا منو...

یه روزی من به خاطر کسرا تو روی خانواده ام ایستادم... یه روزی من بخاطر خانواده ام، بخاطر لحن و حرف کسرا ، اونو تو سیزده روز بیخبری گذا شتم والان کسرا بخاطر من جلوی خانواده اش ایستاد... کارکدوممون درست بود؟ نمیدونم... هرچی که بود... امشب برام یکی از تلخ ترین ودر عین حال شیرین ترین شبهای زندگی بود...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

انگار تمام امیدمون به خودمون بود...

انگار تازه داشـــتیم معنی همراه بودن و همســـر بودن و برای هم بودن و میفهمیدیم...

نفس عمیقی کشـیدم... لبام تو عمق کامش گم شـد و بعد یک برهنگی داغ بود...و ارامشـی که شـاید تن خسـته و پر بغض من بود که باید به اون هدیه میکرد . شاید این جسم و روح من بود که میتونست برای زخم هاش مرهم باشه ... التیام باشه... شاید برای زخم های جفتمون!

این یه تجربه ی جدید بود... یا شـــاید باید اعتراف میکردم که چنین چیزی هیچ وقت تو رویام نبود...

حتی حالا که تو زندگی با کسـرا بُر خوردم هم وقتی به رویاهایی که داشـتم فکر میکنم میبینم اخر رویاهام همش یک نواخت و تکراریه ... این زندگی منه ... زندگی ما ... فقط مال ما دوتاست!

شـــاید این عمق معنای زندگی بود که باید تو این شـــب... تو اغوش کســـرا میفهمیدم!

فصل بیست و سوم:

با صدای کسرا که داشت موهامو نوازش میکرد از خواب بیدار شدم.

از حالت چشمهاش وسرحالیش فهمیدم که بازم بعد از نماز صبح نخوابیده ... کش وقوسی اومدم وگفتم: اممم... ساعت چنده؟

کسرا گونمو ب*و*سید وگفت : شیشه عزیزم...

دسـتمو زیر بالش فرسـتادم و پتو رو با چونم زیرگردنم سـفت چسـبوندم و گفتم: فقط پنج دقیقه...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسـرا روی گوشـومو ب*و*سـید وگفت: مگه شـما ازمون نداری همسـر عزیزم؟ هان؟ پاشو خوشگله... پاشو پاشو خوابالو... و دست برد زیر پتو و دستمو گرفتم و گفت: پاشو خانم... پاشو یا علی...

ودستمو کشید و مجبورم کرد رو تخت بشینم...

یعنی به غلط کردن افتاده بودم، موندم چطوری یادش بود من ازمون د ارم...

از اتاق بیرون رفت و منم خواب الو خواب الو مسـواک زدم و اماده شـدم، نایلون کارت و مداد و پاک کنمو برداشتم و به طبقه ی پایین رفتم.

کسرا برام شیرعسل اماده کرده بود.

پشـت میز نشـسـتم و سـرمو رو میز گذاشـتم... کسـرا لقمه درسـت کرد و چسبوند به لبام وگفت: برات کیک و شیرم گرفتم سر ازمون بخوری...

دا شتم چرت میزدم که یه فشاری به لقمه داد و مجبور شدم تو عالم هپروت دهنمو باز کنم تا اون جسـم سـخت و چرب و تو دهنم بفرسـتم بلکه کسـرا دست از سرم برداره...

لقمه ی خامه عسـل تو دهنم بود و بزاقای دهنم مشـغول تجزیه و تحلیل طعمش بودن که لقمه ی دوم دوباره چسبید به لبام...

ازدست کسرا کفری شدم و با دهن پر گفتم:هنوز نخوردمش...

کسرا جدی گفت:عزیزم درست بشین ... الان خفه میشی خب...

-اصلا نمیخوام ازمون بدم...

کسرا خندید و گفت:پاشو دختره ی تنبل هپلی... پاشو ببینم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ولقمه ی سوم و چهارم و تو نعلبکی جلوم گذاشت و گفت: من برم ماشین و روشن کنم گرم بشه...

از جام بلند شـدم و کسـرا با تشـر گفت:نخوریشـون نه من نه تو ... ضـعف میگیرتت...

از حرف ولحنش خندم گرفت ولی دیگه بیشتر از سه تا ازگلوم پایین نمیرفت. شـیرمو سـر کشـیدم که در اتاق باز شـد مونس جون کورمال کورمال بیرون اومد و گفت:چی شده مادر؟

-هیچی مونس جون دارم میرم ازمون ارشـــد... د عام کنین... او مدم بگم خداحافظ که مونس جون گفت:صبر کن...

هشیار شده بود و تندی رفت تو اتاقش وباقران برگشت ...

با خنده گفتم:نمیخواد مونس جون...

مونس جون لبشـو گزید وگفت: نگو دختر... و درحال خوندن ایه الکرسـی گفت:خدا پشـت و پناهت دخترم... موفق باشـی... ایشـالا رو سـفیدمون کنی...

با دل وجون مونس جون و ب*غ*ل کردم وگفتم: پس دعام کنین ها...

مونس جون ب*و*سـیدتم وگفت: حتما ... باب الحوائج کمکت کنه به سلامت دخترم.

دیگه خواب از سـرم پریده بود هرچند اگر رخت خوابمو بهم میدادن باز میرفتم و میخوابیدم . کنار کسرا تو ماشین نشستم که خمیازه ام گرفت ... نه یکی نه دو تا... سه تا به فاصله ی یک دقیقه...

کسرا خندید وگفت: سر ازمون خوابت نره؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با اخم گفتم: وقتی تا ساعت دو صبح از من کار میکشی همین میشه...

کسـرا زبونشـو بامزه گزید و گفت: تو هم که چقدر ازاین کار خسـته میشـی بدت میاد ... تقصیر منه گفتم استرس داری، یادت بره ... اروم بشی...

با غرغر گفتم: تا ساعت دو؟ پشتکارت منو مرده!!!

کسـرا غش غش خندید و گفت: به جون نیاز سـاعت یک و چهل دقیقه بود ...

با مشت به بازوش کوبیدم وگفتم:خیلی بدی... نامرد...

کسرا چشمک شیطونی زد وگفت : یه نامرد عاشق!

خندیدم و دیگه خواب الودگیم به کل یادم رفت.

با دیدن سر در دانشگاه و غلغله ی جلوش دوباره ا سترس افتاد به جونم. با اینکه چندان هم امادگی نداشتم ولی خب بدمم نمیومد قبول بشم ...

نفس عمیقی کشیدم ... کسرا برام ایه الکر سی میخوند... شیر وکیک و اب معدنی که گرفته بود خنده داشت... با این حال از اینکه بیشتر از من استرس داشت هم خندم گرفته بود هم استرس منو مضاعف میکرد.

به هرحال با باز شدن درهای ورودی جمعیت به داخل هجوم بردن ... خیلی ها تنها بودن، خیلی ها با پدر و خانواده... از اینکه کسـرا منو اورده بود و اینطوری حمایتم میکرد حتی گفت که تا انتهای ازمون اینجاسـت ودعام میکنه ...

برای اولین بار از این همه اعتقادش غرق لذت شـدم! حضـورش به شـدت دلگرم کننده بود... دستی تکون داد ومنم با نام ویاد خدا داخل شدم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بعد از چهار ساعت سرو کله زدن با سوالا ، تازه عزای عصرو گرفتم که یه کنکور هم عصر داشتم.

پوفی کردم ... شیرکاکائویی که کسرا خریده بود و خوردم... همیشه عادت داشتم تا اخر ساعت امتحان بشینم، چه بلد باشم چه نباشم... به هرحال وقت تموم شده بود و با کتک میخواستن برگه رو ازم بگیرن ... برگه هم که انگار ارث باباهاشونه ... گوشیمو تحویل گرفتم... هرچی که بود و نبود انگار یه باری از رو دوش من برداشته شد حتی فکرشم خستم میکرد ... عصر هم که کنکور دوممو میدادم یه نفس راحت میکشیدم نتیجه اش زیادم مهم نبود بهرحال... تا گوشیمو روشن کردم با سیل عظیمی از پیام ها رو به رو شدم...

رضا و فرزاد و ساناز...

وای به هیچ کدومشون نگفته بودم امروز نمیتونم شرکت بیام...

فوری به ساناز قضیه رو گفتم و ازش خواهش کردم یه جوری ماست مالیش کنه ... چون رضا که کارم نداشت اون اب*و*سوفیان چندش زارع نام مطمئن بودم کارد میزدی خونش نمیومد.

اونم یه جورایی بگیر نگیر داشت ... یه موقع خوب بود یه موقع نبود . کلا ویری ویری...

کسرا به در ماشین تکیه داده بود و با چشم داشت دنبال من میگشت... جلو رفتم و با خنده گفتم:سلام ...

خندید و کش دار گفت: به به ... سلام خانـــم.... زدی تو گوش رتبه ی یک دیگه؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با خنده گفتم:اصلا گذاشتن کنار واسم... کسرا در وبرام باز کرد و سوار شدیم... داشت از سطح سوالا میپرسید و سعی میکرد ماشین و روشن کنه بازاین لکنته خراب شده بود...

با غر گفتم:اینقدری که خرج تعمیرش میکنی تا الان سه تا ماشین نو میخریدیم...

کسرا خندید و گفت:اووو ... سه تا؟

-اره دیگه ... یکی من... یکی تو... یکی هم...

کسرا: یکی هم چی؟

-حالا همون دو تا ...

بالاخره ماشین روشن شد و کسرا راه افتاد سمت خونه...

دنده رو عوض کرد و گفت:نیاز چند درصد احتمال میدی ازاد قبول بشی؟

کش و قوسی اومدم و گفتم: ۸۰... چطور؟

کسرا: اگر قبول بشی مصری که بری ؟

-خب اره ... چرا پرسیدی؟

کسرا لبخندی زد ... هرچند که تصنعی بودنش برام مشهود بود اما به روی خودم نیاوردم وگفت: همینطوری پرسیدم.

شونه هامو بالا انداختم... رسیدیم خونه ... مونس جون داشت اشپزی میکرد... با خستگی به اتاق رفتم تا یه چرتی بزنم وبرای ساعت سه اماده باشم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سرم به بالش نر سیده بود که ساناز زنگ زد و کلی غیبت اب*و* سوفیان و کرد... بعد هم گفت که طناز از تایلندبرگشته و به خون من تشنه است که عروسیش نرفتم...

تماس و که قطع کردم مامانم زنگ زد حال احوال... و از نادین و این ماجرای عاشق شدن و ساکت شدن وتو خودش رفتنهاش گفت وگفت وگفت که داشت مخم سوت میکشید ... از نوید که دیشب دل درد داشت و نادین که لب به غذا نمیزنه و ... خودش احساس افسردگی میکنه بس که خونه نشسته ...

تا ساعت یک و نیم فقط داشتم به درد و دلای مامان گوش میدادم. یه ربع به دو بود که تلفن ورضایت داد قطع کنه و کسرا هم در وباز کرد وگفت: بیا نهار بعدم اماده شو بریم...

طفلک بخاطر من امروزشو کلا مرخصی گرفته بود.

بارخوت و خستگی ازجام بلند شدم... یکی نیست به من بگه نونت کمه ابت کمه ارشد قبول شدنت چه صیغه ایه؟؟؟

بعد از دومین ازمونم که عملی بود ساعت هفت به خونه برگشتیم... با دیدن یه عالمه کفش جلوی در خونه تقریبا میخواستم بیهوش بشم... با ناله گفتم: کسرا مهمون داریم؟

کسرا هم که بدتر از من خسته بود دستی به پیشونیش کشید و گفت: فکر کنم ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و کفشـــهایی که جلوی پادری پخش و پلا بودن رو جفت کرد و وارد خونه شدیم... صدای جیغ و گریه ی یه بچه تو خونه پیچیده بود.

با دیدن زهرا و پدرام و دایی و زن دایی کسرا ابروهامو بالا دادم...

با گاردی که فقط جلوی زهرا میگرفتم جلو رفتم و از روی اجبار با هاش روب*و*سی کردم.

کسرا و پدرام وداییش باهم سلام علیک کردن پ سر زهرا هم که بزرگ شده بود و کلی جیغ و داد میکرد و میخواســـت کل موزهای داخل ظرف میوه رو بکنه تو دهنش...

اجازه خواستم تا به اتاقمون برم ولباسمو عوض کنم...

کســرا که با همون پیرهن زرشــکی و شــلوار مشــکی پیش پدرام نشـــســـت و توضیح داد که من کنکور داشتم.

فوری یه دوش سر سری گرفتم و سعی کردم موهامو خشک نگه دارم همین بوی تنم میرفت کفایت میکرد.

درکمد وباز کردم... چه اصراری داشتم جلوی زهرا از زهرا بهتر باشم!!!

یه شلوار شیری برداشتم و یه تونیک طوسی که دور یقه و استین هاش شیری بود رو باهاش ست کردم... صندلهای سفیدمو پام کردم و موهامو ساده با یه گل سر پشت سرم بستم.

یه ارایش ملایم کردم و عطر زدم وبه طبقه ی پایین رفتم.

زهرا با دیدن من به احترام من نیم خیز شد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هیچ محلش نذا شتم و به ا شپزخونه رفتم... مونس جون تدارک شام رو هم دیده بود ... انگار شیما رو به کار گرفته بود و با گفتن توخسته ای مادر منو به هال فرستاد.

زهرا بهم لبخندی زد اما بی جواب گذاشتمش و به تلویزیون خیره شدم.

زهرا برام یه موجود گوشت تلخ وتفلون و چندش بود ... اصلا نمیتونستم بپذیرم که کسرا با اون قرار ازدواج داشتن ...

کسرا با خنده امیرهادی پسر پدرام وزهرا رو کشید تو ب*غ*لش و گفت: تو دوماد خودمی...

زهرا هم با خنده ی لطیفی و صدایی که عمدا نازکش کرده بود از نظر من گفت: حالا از کجا معلوم صاحب دختر بشی؟

پامو رو پام انداختم اظهار وجود کردم وگفتم: صاحب دخترم بشیم من که عمرا بذارم با فامیل ازدواج کنه ...

و پیروزمندانه به زهرا نگاه کردم.

زهرا با اینکه از جوابم شوکه شده بود اما چیزی نگفت وسرشو با پو ست کندن خیار گرم کرد.

منم تودلم چیشی گفتم و چشم تو چشم کسرا شدم که یه ذره داشت با ریزبینی نگام میکرد شدم... اول متوجه نگاه و خیرگیش نشدم اما کم کم دوزاریم افتاد که منظورش چیه... قشنگ دا شت زیر وبم حس وحالات منو از ته چهره ام میخوند!

خودمو به بیخیالی زدم و مونس جون صدام کرد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مشــغول چیدن ســفره شــدیم، زهرا هم به اشــپزخونه اومد و گفت: کمک نمیخوای نیاز جون؟

ابرومو بالا دادم همون موقع هادی چهار دست وپا وسط سفره رفت و دو تا از لیوان ها رو که توشون یخ بود و تو سفره انداخت.

اشاره ای به بچه اش کردم وگفتم:بهتره مراقب پسرت باشی...

و روموازش گرفتم و به اشپزخونه رفتم... مونس جون دیس برنج و دستم داد و شــیما هم با ظرف خورش پشــت ســرم اومد. بعد از چیدن ســفره همگی دورش نشستیم... کسرا کنار من نشست رو به روی پدرام و زهرا هم رو به روی من...

شام خورش فسنجون و زرشک پلو با مرغ بود.

دستپخت مونس جون رو دوست داشتم... ولی رو زمین غذا خوردن و اصلا ...! شاید برای یک بار درماه ... نه هر روز... دو وعده ولو بشم رو زمین ... بخصوص که چهار زانو هم نمیتونستم بشینم ویه طرفه میشستم ... طوری که تا تموم شدن غذام پاهام شدیدا خواب میرفت.

فقط صبحانه رو تو اشپزخونه و رو میزی که تواشپزخونه بود میخوردیم...

کسرا با تعارف گفت:دختر دایی خورش بکش... پدرام جان ... بفرمایید...

از تعارف کردن هاش لجم گرفته بود سعی کردم خودداری کنم... ولی وقتی داشــت برای دختردایی عزیزش لیوان اب میاورد و پدرام گفت:بشــین کســرا زهرا دوغ میخوره...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ولی کســـرا گفت: تا اونجایی که من یادمه دختردایی لب به دوغ و لبنیات نمیزد و با خنده گفت: مگه نه؟؟؟

کفری نگامو بین کســـرا و زهرا رد وبدل کردم... کســـرا هم با یه لیوان اب یخ برگشت وزهرا گفت:دستت درد نکنه پسرعمه ... بشین غذاتو بخور یخ کرد از دهن افتاد... وای عمه من عاشق فسنجوناتم...

کسرا خندید و گفت: غذای مونس خانم رو دست نداره...

و رو به زن دایی تعظیمی کرد و گفت: نوکر زن دایمم هستم...

زن دایی خندید و گفت: دستپخت مونس جون که تو فامیل معروفه...

مونس جون با لبخندگفت:نوش جون همتون..

زهرا یه تربچه برداشـــت وگفت: یادته محرم و ســـفر افتاده بود عید؟ وای چه قیمه ای درست کرده بودی عمه هنوز مزش زیر دهنمه ...

کسرا هم ادامه ی خاطره رو گرفت و گفت: یادته چادرت به پات گیر کرد سه تا غذا رو حیف ومیل کردی؟

زهرا خندید وگفت: وای پسردایی چرا یادم اوردی...

پدرام بی غیرت هم داشت به لاس زدن های کسرا و زنش میخندید...

یعنی هیچ کس متوجه رفتار چندش اور زهرا نشده بود؟!!!

غذام خورده نخورده جمع و جور کردم... کاســـه ی ماســـتمو گذاشـــتم تو بشقابمو لیوانمو هم گذاشتم تو کاسه... یه تشکر کردم واز جام بلند شدم و بشقابمو تو سینک ظرفشویی گذاشتم.

یخرده اب خوردم و بدون توجه به سفره که هنوز پهن بود روی مبلی نشستم ... تو گوشیم دو تا اس نخونده داشتم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یکی از سیما بود یکی هم از ساناز...

مشغول جواب دادن شدم ... که صدای کاسه وبشقابا بلند شد ... هیچ به روی خودم نیاوردم تا کمک کنم... به من چه مربوط! مهمونای من که نبودن! زهرا با اصـــرار خواســـت که ظرفها رو بشـــوره ... یه جوری داشـــت التماس میکرد که واقعا مونده بودم شاید یه عمره ظرفشور رستورانه!

با حس مالیده شدن چیزی به پام... دیدم امیر هادی داره تلاش میکنه زانوی منو بگیره و رو پاش بایسته... محلش نذاشتم... داشتم اس ام اس ساناز رو میخوندم که وصفی از واکنش زارع از نبودن من بود.

امیرهادی خســته از بی توجهی من همون جا رو زمین نشـــســـت... درنهایت هم به سمت پدرش که کنار کسرا بود ، رفت.

واقعا یه زوج چقدر میتونن نچسب باشن ...

پوفی کردم ... دایی از حسین وهانیه میپرسید.

ســـرمو بلند کردم وزیر چشـــمی به کســـرا نگاه کردم که خیلی را حت گفت:خبری ازشون نداره...

بعد از اون شـــب فقط مونس جون یه بار به خونه ی هانیه رفته بود و بجز اون دیگه بحث و صحبتی بینشون رخ نداده بود.

کسرا هم خودشو زده بود به بیخیالی...!

دایی مشغول نصیحت شد و کسرا هم در سکوت با طومانینه گوش میکرد اما بعید میدونستم که زیر حرفهایی که اون شب زده بود بزنه!

پدرام از کار وبار پرسید...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا هم دق ودلی قراردادی بودنشو سرپدرام خالی کرد.

البته پدرام با همدردی گوش میداد چرا که پدرامم از این قاعده م*س*تثنی نبود...

پاشو رو پاش انداخت و از بازار کار و وضع اقتصادی ناله کرد .

منم کسل از بحث اونا و البته خیلی خسته وخواب الود منتظر جواب ساناز بودم!

زارع از نبودن من تو شـــرکت گرد و خاک راه انداخته بود انگار... ولی برای من اصلا ادمی مثل اون مهم نبود... !

زهرا کنارم نشست و گفت:خب نیاز جون تعریف کن؟

خشک گفتم : از چی؟

زهرا که دید تمایلی به حرف زدن باهاش ندارم گفت: از هرچی... نمیدونم.

کسرا باز داشت نگام میکرد.

شاید توقع دا شت خیلی جون جونی با زهرا ارتباط برقرار کنم... ولی من از زهرا بدم میمود... از یکی خوش اومدن که زوری نبود... نمیتونستمم جلوش وانمود کنم که وای عاشق چشم و ابروشم...

با اومدن شیما تو جمع منو زهرا بحثشون گل انداخت.

منم ساکت نشسته بودم... ساناز پیام زده بود: فردا خون ریزی میشه ... بازره و کلاه خود بیا!

از پیامش خندم گرفت که زهرا گفت : برای برادر پدرام دنبال دختر خوبیم... نیاز جون تو فامیلتون کسی و سراغ نداری؟

یک تای ابرومو بالا دادم وگفتم: خودم یه برادر مجرد دارم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زهرا مشتاق گفت:جدی؟ پس داشته باشی هم برای داداشت تو اولویته...

به شـیما که داشـت پوسـت لبشـو میکند نگاهی کردم و عادی گفتم:اتفاقا داداشم یکی رو زیر سر داره...

شیما چشماش برقی زد و منم صرفا برای اینکه همه چیز و برای شیما تموم کنم به زهرا گفتم: یه دختری تو شـرکتشـون هسـت ... اتفاقا دختر خوبیه... نادینم اونو پسندیده ... ما هم موافقیم.

زهرا لبخندی زد وگفت:مبارک باشه...

و دیگه به شیما نگاه نکردم... هرچند که حالشو میدونستم انگار یه پارچ اب ریخته بودم روش... شـوکه و درمونده بهم نگاه میکرد حتی میدونسـتم که اشکش هم به زودی در میاد... ولی باید همه چیز ومیفهمید.

دو ست ندا شتم پس فردا روزی که حرف تو دهنش نمیمونه برگرده بگه برادر زن داداشم باهام بازی کرد!!!

از خونواده ی کسرا هرچی بود برمیومد!

بحث ها باز به بیکاری کشـید ... دایی کسـرا رو به پدرام و کسـرا گفت: من بدم نمیاد شما دو تا مشغول بشید ... یه دفتری دستکی چیزی...

کسرا این تعارف ورد کرد و بحث به سیاست کشید... و تا پاسی از شب به قول معروف ... دایی کسـرا و زن دایی و پدرام وزهرا مشـغول گفت وگو بودن... کسرا خسته بود اما رسم میزبانی رو به جا میاورد منم که نشسته با چشم باز چرت میزدم...

با بلند شدن دایی کسرا نفس راحتی کشیدم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بعداز خداحافظی وشـــب بخیر... به اتاقمون رفتم... فقط شـــلوارمو با یه شلوارک عوض کردم ... چراغ و هم خاموش کردم و رو تخت ولو شدم و پتو رو تا رو گردنم بالا کشیدم...

کسرا چراغ و روشن کرد که با غر گفتم: اه ه ه ه... خاموشش کن...

کسرا دست به سینه به کمد اتاق تکیه داد وخیره شد به من...

چشمامو مالیدم وگفتم: ها؟

کسرا پوفی کرد وگفت: اون چه رفتاری بود که با زهرا داشتی؟

چشمامو کامل باز کردم وگفتم: بلـــه؟

کسرا حرصی گفت: فکر نکن خرم حالیم نمیشه... امشب چت بود؟

-خسته بودم! خودت که دیدی از شیش صبح سرپام...

کسرا : نمیتونستی یخرده محترمانه تر رفتارکنی؟!!!

-دیگه چیکار باید میکردم؟ توقع داشـــتی با نامزد ســـابقت گل بگم و گل بشنوم؟

کسرا واضح شوکه شد و گفت:چی؟

دوباره رو تخت دراز کشیدم وگفتم:نمیخوام راجع بهش حرف بزنم...

کسرا با عصبانیت لبه ی تخت سمت من نشست وگفت:ولی من میخوام که راجع بهش حرف بزنم...

-ببین کسرا من از زهرا خوشم نمیاد ...

کسرا اخمی کرد وگفت:چرا؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-بخاطر همون چیزایی که ازش بهم گفتی... بخاطر تک تک خاطراتی که باهم دارید...

کسرا هومی کشید وگفت:لابد منم باید از کیوان خوشم نیاد دیگه ...

گارد گرفتم وگفتم:این مسئله فرق میکنه...

کسرا نیشخندی زد وگفت:بنظر من که عین همه...

ابروهامو بالا دادم وگفتم:لابد تو هم امشب تلافی کردی اره؟

کسرا سری از روی تاسف تکون داد وگفت:نیاز گاهی وقتا فکر میکنم عقلت ناقصه...

با مشت به پهلوش زدم و عصبی گفتم:عقل خودت ناقصه بی ادب...

کسرا خندید و گفت:بگیر بخواب دیوانه ی خل و چل...

-خودتی... اصلا هم ادب نداری...

کسرا همچنان میخندید ... لباسشو دراورد و با سینه ی برهنه جلوم ایستاد و گفت:ولی نیاز خانم یادت باشه قبل اینکه شما زن من بشی زهرا دختردایيم بود...

دهن کجی ای کردم وگفتم: تو هم یادت باشه قبل اینکه شوهر من بشی کیوان پسرخالم بود!!!

کسرا خندید وگفت:اینقدر واست عزیز بود چرا باهاش ازدواج نکردی؟گویا پیشنهادشم داده بودن...

با حرص گفتم: چون من نخواستم... اصلنم خودت چرا با زهرا ازدواج نکردی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا نیشخندی زد و گفت: چون اون منو نخواست!!!

با بهت به کســرا نگاه میکردم که چراغ و خاموش کرد و با همون نیم تنه ی برهنه کنارم دراز کشید و گفت: بخواب کوچولو ... بهش فکر نکن!

برای اینکه حرصــش دربیاد درحالی که ســرمو رو بالش میذاشــتم گفتم:از وقتی ازدواج کردیم فقط دارم فکر میکنم من چرا با ادمی مثل تو ازدواج کردم... و پشتمو بهش کردم و دستمو زیر بالش فرو کردم.

کسرا هم خودشو از پشت بهم چسبوند و حینی که نفسهاش به موهام وشونه هام میخورد با دســت و پاش منو تو خودش چفت کرد وگفت: به نتیجه ای هم میرسی؟

-نـــــــــه... برو اون ور گرممه...

کسرا خندید و به پشت کتم یه ب*و* سه زد و گفت: ولی من هروقت به تو ازدواجمون فکر میکنم تهش به رضـــایت میرســـم! شـــبت بخیر حســـود کوچولو...

از این حرفش غرق لذت شـــدم و ناخوداگاه هرچی که بود و نبود و فراموش کردم...

با اینکه هم حرصـی شـده بودم هم خندم گرفته بود ... ولی با نفسـهای گرم کســرا و اغوشــی که همیشــه به روم باز بود کم کم خوابم برد ... و دیگه به چیزی فکر نکردم!

...

...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با صدای الارم گو شیم ازجام پریدم... اگر دیر میر سیدم شرکت پو ست از سرم کنده میشد.

فوری اماده شدم ... با دیدن جعبه ی ساعت عرو سیم به سرم زد که امروز اونو دستم کنم...

بعد از حا ضر شدن از پله ها رفتم پایین ... ک سرا تو ا شپزخونه با دیدن من گفت:بیدار شـــدی عزیزم؟ داشـــتم میومدم ســـراغت ... زو د صـــبحونه اتو بخور...

با تعجب گفتم:جایی قراره بریم؟

کسرا خندید و گفت:اره سرکار شما ...

حس کردم دارم یخ میزنم.

کســرا با عجله گفت:بیا گلم... از شــرکت هم به موبایلت زنگ زدن گفتن تا هشت و نیم باید خودتو برسونی... جلسه دارین ... بیا دو لقمه بخور ...

با حیرت گفتم: توجواب دادی؟

کسرا یه لقمه نون و پنیرخورد و گفت:اوهوم ... یه اقای زارع نامی هم بود ... بدو که خودم میرسونمت...

-نه نه ... خودم میرم...

ک سرا:چرا عزیزم؟ما شین که ه ست ... میر سونمت... اتفاقا میخوام محیط شـــرکتتم ببینم... قبل عید میگفتم حالا تعطیلیه و دو خط در میون میرفتی... بخاطر چیزم یه بیست روزی نرفتی میگفتم زیاد مهم نیست ... ولی الان که

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کارتون رسـما شـروع شـده بدم نمیاد اونجا رو بسـنجم... باید زودتر هم میومدم تازه ...

و با پوشـیدن کتش به سـمتم او مد ب*و*سـه ای رو گونم نشـو ند وگفت:توماشین منتظرتم خانمم...

نفسـم بالا نمیومد. هر ان حس میکردم ممکنه زیرپام خالی بشـه و سـقوط کنم... شیما با خمیازه از پله ها پایین اومد و مونس جون هم از د ستشویی بیرون اومد.

فرصت واکنش نشون دادن واسترس داشتن نداشتم... بی توجه به لقمه های حا ضر و اماده ی کسرا، یه سلام صبح بخیر خداحافظ گفتم و از خونه زدم بیرون... خدایا... خدایا... نیاز فکر کن...

من چیکار میکردم؟

اگر کسرا میفهمید...

وای خدایا ... خدایا کمکم کن... خدایا امروز وبیخیال بشـه من اسـتعفا میدم... خدایا التماست میکنم!

خدایا کسرا منو میکشه... اگر فرزاد... ر ضا... کاوه که زن داره ... وای خدا ... تو رو خدا ... من که کاری نمیکردم خدایا خودت شاهد بودی!

در وباز کردم و نشستم...

کسرا وارد خیابون اصلی شد و گفت: به کدوم سمت برم؟

پرت گفتم:خودم میرفتم کسرا...

کسرا: حالا من برسونمت اشکالی داره؟

برای اینکه بیشتر شک نکنه گفتم:م*س*تقیم... برو ولیعصر...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا سری تکون داد و دنده رو جا زد...

کسرا:اسم شرکتتون چیه؟

-هان؟؟ چیز... شفق...

باید ادرس ا شتباه میدادم؟؟؟ باید چیکار میکردم... مگه من چند تا شرکت مهندسی تو این شهر درندشت میشناختم؟

خدایا یه راهکار جلوم بذار...

نفسمو فوت کردم کم کم داشتیم به مقصد میرسیدیم... کسرا زیر لب سوت میکشید ... درحالی که به ثانیه شمار چراغ قرمز نگاه میکرد گفت: بعد این چهار راه کجا برم؟

نفس عمیقی کشیدم ... داشتم به ثانیه شمار نگاه میکردم و فکر میکردم باید زمان بخرم ... تا یه فکری به مخ معیوبم برسه ...

اما هیچی... مغزم انگار پوک پوک بود!

برای اینکه به خودم مسلط بشم یه نفس عمیق کشیدم و کسرا گفت: هوا خیلی الوده شده ... کاش یه بارونی چیزی بیاد ...

و به نیمرخ من نگاه کرد و من هم برای اینکه حرفی زده باشم گفتم: اره ... بهاره و بارونش...

و پوفی کردم...

کسرا اومد دنده رو عوض کنه که یه پلیس ماشین رو به رویی رو وادار کرد تا بایسته ...

طرح زوج وفرد!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کیفمو دور انگشتام پیچیدم وگفتم:کسرا ... شرکت ما تو طرحه ... الان بیای جریمه میشی...

کسرا ابروشو بالا داد و گفت:راست میگی؟

فورا کمربندمو باز کردم و برای فرار از مهلکه گفتم: اره اره.. د ستت درد نکنه دیگه نزدیکه ... خودم بقیشو میرم... تو هم از همین جا دور بزن برگرد...

کسرا زل زده بود به من و منم با یه لبخند خر کننده گفتم: عزیزم د ستت درد نکنه ... عصر میبینمت ...

و فورا یه ب*و*سه ی محکم به گونه اش زدم و در وباز کردم و پریدم پایین...

فورا به پیاده ر و رفتم.کسرا بوق کوچیکی برام زد و مسیر و دور زد.

وقتی ماشین از جلوی دیدم محو شد یه نفس راحت کشیدم و به اسمون نگاه کردم وگفتم: خدایا بخیر گذشتا!

به ساعتم نگاه کردم... دیرم شده بود دوباره... به قدم هام سرعت دادم و به ساختمون شرکت رسیدم...

وقت نشد با نگهبان چاق سلامتی کنم فقط خودمو تو اسانسور انداختم که رفتم تو سینه ی یکی...

یه نفس عمیق کشیدم... یه بوی عطر تلخ مردونه تا بصل النخاعم رفت ...

خواستم یه نفس دیگه بکشم که خودمو عقب کشیدم و بدون اینکه به طرف خوش عطرم نگاه کنم گفتم:ببخشید...

صدای اشنایی گفت:خدا ببخشه...

سرمو بلند کردم... زارع با تعجب بهم نگاه میکرد.

وای خدا ... یعنی خودشم میدونست تیپ سورمه ای چقدر بهش میاد؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

داشـتم به صـورت شـیش تیغش نگاه میکردم و اونم با خیرگی زل زده بود به من...

تو پرستیژ اخمو غدم فرو رفتم وگفتم: صبحتون بخیر اقای زارع.

زارع سری تکون داد وگفت: صبح شما هم بخیر خانم نامجو ... و با مکث اضافه کرد: چه عجب!

ابروهامو بالا دادم وگفتم: از چه لحاظ؟

زارع نیش خندی زد وگفت: یه بار شما مرحمت کردید وزود رسیدید!

به ساعتم نگاه کردم... یک ربع به نه بود ...

زارع هم به سـاعتم خیره شـد وگفت: از بعد عید شـما سـاعتتون رو عقب نکشیدید؟

دهنمو باز نگه دا شته بودم که زارع حینی که در ا ساند سور و برای خروج من باز نگه داشته بود گفت: مگس نره...

منگ گفتم:کجا؟

خندید و گفت: تو دهنتون ...

ایشـی کردم و گفتم: من سـاعت گوشـیم خود به خود درسـت میشـه ... و معمولا با ساعت گوشیم کار میکنم!

زارع درحالی که هنوز اون نیشخند مسخره رو لبش بود ا شاره ای بهم کرد و گفت:مشخصه...

دماغمو بالا دادم وگفتم: ا ستثنا این ساعتم این شکلیه ... وگرنه ا صولا زمان بندی من درسته!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زارع مسخره سری تکون داد و با کلید در و باز کرد.

اووه... یعنی اینقدر زود بود ؟ هیچ کس نیومده؟ مگه میشه؟

وبا حرص گفتم: شما صبح به گوشی من زنگ زده بودید؟

زارع : بله... باید مجبورتون میکردم که حداقل برای یک بارم که شـــده ســـر وقت بیاید شرکت!

چیشـــی کردم وبه ســـمت میز و اتاق خودم رفتم .... میگم چرا اینقدر خوابم میاد!

با حرص ساعت عروسیمو از دستم دراوردم و تنظیمش کردم ... حالا یه روز ما خواستیم عفه بیایم ساعت عروسیمونو دستمون کنیم ها!!!

تقه ای به در خورد و منم سر جام شق و رق نشستم... زارع تکیه شو به چهار چوب داد و گفت: اقا مشـیر امروز نمیاد ... میشـه زحمت بکشـید چای دم کنید ...

ابروهامو تا ر ستن گاه موهام بالا دادم که زارع کمی سرجاش جا به جا شد وگفت: نه که برای جلسه ی ساعت نه مهمون داریم ... من میتر سم خراب کنم!

با حرص از جام بلند شـدم ... دســت به سـینه رو به روش ایسـتاده بودم که کتری که تو دسـتش بود وبالا اورد و گفت: این و با اب معدنی پر کنم یا اب شیر؟؟؟

وگردنشو کج کردو گفت: قهوه ساز بود خودم قهوه در ست میکردم به شما زحمت نمیدادم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سری از روی تاسف تکون دادم و کتری و از دستش کشیدم وگفتم: میشه از سر راهم برید کنار؟

زارع لبخند گشادی زد و گفت: قوطی چایی تو کابینته ...

و با خوشحالی به سمت اتاقش رفت.

منم به ابدارخونه ...

یعنی چقدر این بشر رو داشت ... خرس گنده یعنی بلد نبود چایی درست کنه؟!!! این چطوری تو المان دووم اورده بود!

حدود یک ساعت بعد سر و کله ی بقیه هم پیدا شد ...

حس میکردم چاییم کمی جوشیده ... ولی اهمیت ندادم ... زارع داشت دور خودش میچرخید و منم نگران چایی جو شیده بودم که با ورود طناز و حامد صدای دست و سوت رضا وفرزاد بلند شد.

اخ ... طناز سایمو با تیر میزد.

خواستم برم جلو و ب*غ*لش کنم و بهش تبریک بگم که خیلی شیک من وپس زد و گفت: با تو یکی هیچ حرفی ندارم بزنم!

ساناز به نشونه ی گردن بریدن دستشو افقی زیر گلوش کشید و زیر لب گفت: پخ ...

منم محل نذاشتم و رفتم پشت میزم نشستم ... تمام محاسبه ی طرح ها افتاده بود گردن من بدبخت!

مشغول کارم بودم که طناز با طعنه گفت: بعضی ها یه ببخشیدم از دهنشون در نمیاد!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اخمی کردم و گفتم: بعضـــی ها هم بدون اینکه چیزی بدونن ... فوری قضاوت میکنن ...

طناز با حرص گفت: خیلی پر رویی... تو که عروســـیت دعوتم نکردی... ولی من که دعوتت کرده بود م... قرار بود نیای میتونستی بگی !

دســتامو تو هم قلاب کردم وگفتم:خواســتم بیام ولی یه مشــکلی پیش اومد نشد ...

طناز: لابد قابل ندونستی تو مراسم ما باشی هان ؟ یا شوهرت اولتیماتوم داد که نیای... طناز اینا جیزن!!!

عین یه دختر بچه ی سه ساله رو به روم ایستاده بود و دا شت با دهن کجی حرف میزد.

حیف حوصله نداشتم وگرنه پا به پاش میرفتم...

سکوت کردم و مشغول کارم شدم.

طناز هم خیلی لوس گفت:یادم باشه دور تو رو یه خط قرمز بکشم...

ساناز با تشر گفت:هیس... طناز زشته ....

باخیرگی به طناز ز ل زدم ... کاملا جدی بودم... عین خودش تلخ شـــدم وگفتم: منم معطل دوســتی تو نبودم عزیزم! هر طور راحتی... در ضـــمن در شأن من نیست عین نی نی کوچولو ها با تو سر به سر بذارم..

و نقشه ها رو لوله کردم ودا شتم از جام بلند میشدم که طناز گفت: من فکر کردم تو دوستمی...

-لابد اشتباه میکردی...

فرزاد سرشو از در تو اورد وگفت: چه خبره اینجا رو کردید حموم زنونه ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با نقشه های لوله شده کوبیدم تو پیشونیش و گفتم: باز تو رفتی تو توهم؟

فرزاد با خنده گفت:

حمومی آی حمومی

لنگ و لیفم رو بردن...

بعد هم با بشکن ادامه داد: یه دختره لیسانسه

تو کشوره فرانسه

معلمه کلاسه

خوشگل و خوش لباسه

کاندیدای سپاس

این دختره لیسانسه

که مثل یاس یاسه

با این که با کلاسه

یه کمی کم حواسه

عاشق ر*ق*ص والس

آرزوشم وگاسه

می گه شانسم

تو لاس وگاسه

این والس و این والس

شانسم تو لاس وگاسه

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

این والس و این والس

شانسم تو لاس وگاسه

آخه خیر نبینی حمومی

این رسم ر*ق*ص والسه

با حرص از کنارش رد شدم وخواستم برم توابدار خونه که دیدم رضا و زارع دارن قهقهه میزنن ...

فرزادم هنوز پشت سرمن راه میرفت و اون چرت و پرت هاشو میخوند ...

دست اخر کلافه از صداش که خش دار بود با نوک کفشم یه ضربه زدم تو ساق پاش و گفتم: تو باز دلت کتک خواست...

فرزاد خندید و درحالی که لی لی میکرد و قر میداد گفت: بجون نیاز کتک خونم پایین اومده ...

نفســـمو با حرص تو صـــورتش فوت کردم وفرزاد نمایشـــی تلو تلو خورد و گفت: اوه ناز نفست ...

خندیدمو گفتم: تو بالا خونه اتو دادی اجاره ...

فرزاد با لودگی گفت: یه نفس دیگه ... بذار تا شب شارژ بمونم ...

یه فوت تو صورتش کردم و فرزاد چشما شو بست و گفت: اخ ننه جون ... کجایی ببینی فرزادتو کشتن ...

خندیدم وگفتم: برو گمشو... تو نبودی نفس منو خواستی...

فرزاد هم با یه لحن ناله دار مســـخره گفت: گفتم نفس تو میخوام .... دهنت بوی چایی جوشیده میده...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زارع اظهار وجود کرد وگفت: دم کرده ی خودشو...

فرزاد خندید ... منم سینی چایی که رو میز منشی بود و بردا شتم و گفتم: از خداتونم باشه... اصلا همشو خودم میخورم ...

زارع دســـت به ســـینه به لبه ی میز تکیه داده بود ... نقشـــه ها رو پرت کردم ب*غ*لش وگفتم: بفرمایید کار من تموم شـــد ... دیگه کارای محاســـباتی و نندازین گردن من...

زارع: امیدوارم محاسباتتون عین چایی دم کردنتون نباشه...

چینی به بینیم دادم وگفتم: من ابدارچی شرکت که نیستم !

رضا خندید و گفت: یه چایی جلوی شوهرت نمیذاری؟

فرزاد خندید و گفت: همون با این نفس های داغ با طعم چایی جوشیده چی میکشه اون ...

با حرص گفتم: خفه شو ... ازدهن بوی سیگار تو که بهتره ... بدبخت مهسا!

رضـــا و زارع و کاوه و حامد بلند خندیدن و فرزاد با حس خیط شـــدن دوباره خوند: حمومی ای حمومی ...

محلش نذا شتم و با سینی چایی پ شت میزم ن شـ ستم ... ر ضا و حامد هم د ست فرزاد و گرفتن و بردن تا یه کاری بجز این دلقک بازی هاش انجام بده ... همیشه همینطور ویری بود!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

محلش نذا شتم و با سینی چایی پ شت میزم ن شستم ... ر ضا و حامد هم د ست فرزاد و گرفتن و بردن تا یه کاری بجز این دلقک بازی هاش انجام بده ... همیشه همینطور ویری بود!

سری تکون دادم که حس کردم یه صدایی از سمت در ورودی میاد و قامت یه مرد از پشت در شیشه ای پدیدار شد ...

ابروهامو بالا دادم. مرد یه سـرکی به داخل کشـید و درنهایت رو به کاوه گفت:دفتر وکالت؟

کاوه:طبقه ی بالاست.

ابرومو پایین انداختم و وارد اتاق شـدم که دیدم سـاناز وطناز دارن پچ پچ میکنن ...

کلافه شدم وگفتم: طناز خودتو کشتی...

طناز هم ادامو دراورد و گفت: اگر مرده بودی توجیهت خیلی منطقی تر بود! والله ... هنوزم باورم نمیشه نیومدی...

-هه ... هه ... یعنی اومدن من اینقدر مهم بود؟!

طناز: خاک برسـرت ... مرض نداشـتم که بهت کارت بدم! دوسـت داشـتم باشی... همه ی هم دوره ها جمع بودیم... توی نکبت فقط نبودی...

خندیدم وگفتم: یه بچه ی دوماهه سـقط کردم بیمارسـتان بودم ... اصـلا تو شرایطی نبودم که ...

طناز خشک شده بود...

خندیدم وگفتم: کوفت ... ساناز هم میدونست ... حاملم!

سانازم که خودش از خبرم شوکه شده بود گفت: بالاخره کار خودتو کردی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-نه ... نه ساناز... یه اتفاقی پیش اومد ...

وبا حس لرزش دستهام ویخ کردن انگشتام از ادامه دادن حرفم منصرف شدم!د ستامو جلوی صورتم گرفتم... باز کل اون سکانس و روز و ساعت لعنتی جلوی چشمم رژه رفت...

با حس قرار گرفتن دستی رو شونه ام ... دستامو از جلوی چشمام برداشتم. ساناز داشت نگام میکرد ...

با ترس گفت: چرا رنگت پریده؟

و با غر به طناز گفت:چرا منو نگاه میکنی... برو یه اب قند بیار؟

تحمل وزن پنجه هاشو رو شونه ام نداشتم... سعی کردم خودمو عقب بکشم که ساناز دو دستی مشغول مالش شونه هام شد و منم حرصی گفتم: ساناز ولم کن خوبم ...

ولی دست از سر من برنمیداشت ...

کلافه از دستش از جام بلند شدم که حس کردم سرم گیج رفت ... صبحم صبحانه نخورده بودم... پیشونیمو میمالیدم که طناز با یه لیوان تو دستش و هم زدن شیش جلو اومد و گفت: من میگم تو چه لاغر شدی...

و لیوان و به سمتم گرفت...

به زور به چونه ام فشارش داد و منم برای اینکه دست از سرم برداره یه قلپ ازش خوردم که به طرز وحشتناکی به سرفه افتادم!

خودمو از دست طناز ازاد کردم به سمت دستشویی رفتم...

عق زدم ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حالم داشت بهم میخورد .... اون چه کوفتی بود دیگه ...

چند نفر پشت در ایستاده بودن ...

به صورتم ابی زدم که ساناز احمق داشت برای اون ۵ تا نره خر توضیح میداد که من بچه ی دوماهه سقط کردم!!!

در دستشویی و باز کردم... چشماشون بهم خیره بود.

پوفی کردم و گفتم: این اب نمک بود؟

طناز خاک تو سـرمی گفت و به محتویات داخل لیوانی که دسـتش بود یه انگشت زد وچشید وگفت: اوا ... من به خیالم توش شکرریختم...

ابرومو بالا دادم وبه حامد گفتم: مراقبش باش... خوب میشه...

و به سمت اتاق رفتم...

بقیه هم سوت و کور پراکنده شدن ... حو صله ی هیچکس هم ندا شتم ...

اخ هنوز گلوم از نمک اب نمکه میسوخت!

ساعت نزدیک سه بود که برای نشون دادن طرحهای پیشنهادیم سراغ رضا رفتم...

یه تقه به در زدم و در وباز کردم...

اوووف... بوی سیگار خورد تو صورتم! اتاق مه گرفته بود از دودش...!

با حرص گفتم: هوی چه خبرته رضا...

و لپ تاپ و رو میز گذاشتم و پنجره ها رو باز کردم ... رضا با حرص گفت: کاری داشتی؟

-این طرح ها رو یه نگاهی بهشون ... بند...ا...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با تعجب به زیرسیگار پر از ته سیگاری که رو به روش بود نگاه کردم وگفتم:

چه خبرته دیوونه؟ یه بسته رو تموم کردی؟

بهم نگاه کرد وگفت: خوبی؟

به چشـــمای خمار و دود گرفته اش خیره شـــدم و گفتم: من که آره... ولی تو انگاری یه چیزیت هست... چی شده؟

رضا سیگارشو از گوشه ی لبش برداشت... به سمت من اومد که کنار پنجره ایستاده بودم.

سیگارشو لبه ی پنجره خاموش کرد و گفت: نمیدونم چرا همش فکر میکردم این روزا مثل سابق باهم و کنار هم هستیم...

یه نیشخند زدم و گفتم: خب؟ ما هنوزم دوستیم...

رضا یه پوزخند تلخ زد وگفت: چی از این دوستی عایدمون میشه؟

ابروهامو بالا دادم... با تعجب بهش نگاه کردم ورضـــا پوفی کشـــید که بوی سیگار میداد.

صورتم و جمع کردم وگفت: کسرا سیگار نمیکشه نه؟

سرمو به علامت نه تکون دادم و اروم گفت: تو چی؟

دستامو تو زیر ب*غ*لم جمع کردم و گفتم: بعد از رفتن تو خواستم امتحان کنم... ولی اطرافیان نذاشتن...!

رضا: یادمه یه بار از دهنت شنیدم که گفتی ... کسی که سیگار بکشه یعنی به ته خط رسیده...

-چه خوب یادته ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

رضا به سمتم چرخید و سرد گفت: همه ی حرفات یادمه ...

منم تو چشماش خیره شدم و سرد تر از خودش گفتم: منم همه چی یادمه... !

رضا: یادت بود چرا منتظر نموندی؟

-اگر ازم خواسته بودی منتظرت باشم ...یادم میموند که منتظر بمونم.

رضا پرسشی نگام کرد و طلبکارانه پرسیدم:

-ازم خواستی منتظرت باشم؟

رضا دستهاشو تو موهاش فرو کرد ...

حس کردم دیگه نمیتونم توی اتاق بمونم... منهای بوی سیگار، حالت رضا هم برام سنگین بود. یه خاطره ای بود تموم شد رفت پی کارش... حالا چی میگفت؟ چی میخواست؟

از این نگاهش که مثلا مجذوب من بود خوشم نمیومد... از این حالت هیستریک سیگار کشیدن و حرکاتش که برام بی معنی و مفهوم بود هم خوشم نمیومد.

من میخواستم خام چی بشم؟

خام یه نگاهش؟ یا خام یه دوست دارم گفتنش... شایدم میخواستم خام لباس مارک دارش بشم...! از فکرم خندم گرفت و رضا اهسته گفت: خیلی دوسش داری؟

-چرا نداشته باشم؟

ابروهاشو بالا داد و گفتم: دلیلی نداره انتخابمو دوست نداشته باشم...!

رضا مسخره گفت: پس خیلی خوشبختی!!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-اوهوم... کور شود هرانکه نتواند دید!

رضا پوفی کشید و گفت: امیدوارم تا اخرش همینطوری که میگی باشه...

ابروهام نا خوداگاه تو هم گره خورد و گفتم: چرا نباید تا اخرش اینطوری باشه؟

رضا نفسشو سنگین بیرون فرستاد و دستهاشو تو جیبش کرد.

خواست چیزی بگه ... اما نگفت.

فقط چند لحظه ی کوتاه تو نگاه بی روح من خیره شد.

خودم میدونستم نگاهم گویای تمام سوالات و توهماتش هست... خودم میخوا ستم چنین نگاهی دا شته با شم... تا جواب تمام شکیات و شبهاتشو بدم.

من یه زن شوهر دار بودم که عاشق همسرم بودم... شاید زندگی فعلیمو دو ست ندا شتم ولی میدونستم که دیر یا زود همه چیز در ست میشه و اون وقت هیچ بهانه ای برای داشتن احساسات تلخ نداشتم!

رضا نفسشو فوت کرد وگفت: میشه بری بیرون؟

به لپ تاپ اشاره کردم ورضا سری تکون داد و گفت:بعدا میبینمشون...

باشه ای گفتم و از اتاق بیرون رفتم.

اوووف... هوای تازه... چقدرم واقعا بهش احتیاج داشتم.

فرزاد پشت میز منشی نشسته بود و پا سور باز ی میکرد با دیدن من اخمی کرد و دوباره سرشو تو صفحه ی مانیتور فرو کرد.

خدایا بین یه مشت خل و چل من یکی داشتم ملق میزدم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فرزاد هیچ وقت معلوم نبود حالش خوبه ... بده... جدیه... شـــوخیه... نه به اون دلقک بازیش ... نه به این نگاه تند و تیزش...! خدا همه روشفا بده...!

حدود ســاعت چهار ونیم بود ، بعد از اموزش نقاشــی با ســامان... از کافه خارج میشدم که گوشیم زنگ زد.

مونس جون بود.

-بله؟

مونس جون: سلام عروس گلم خوبی؟ خسته نباشی؟

-سلام مونس جون ... شما خوبی؟ ممنونم... طوری شده؟

مونس جون: اینقدر عجیبه دل مادر شوهر هوای عروسشو بکنه؟

خندیدم وگفتم: وای نه ... حالتون خوبه؟

مونس جون: راســتش حق داری بپرســی چرا زنگ زدم... و یه اهی کشــید و سکوت کرد.

-چی شده مونس جون؟

مونس جون: حسین زنگ زده منو دعوت کرده... تولدعلی ئه...

چیزی نگفتم. بعد از اون ماجراها کسرا ارتباط‌شونو با حسین و هانیه به کل قطع کرده بود!

مونس جون نفس عمیقی کشــیدو گفت: به کســرا گفتم ... گفت خودت میدونی... من و نیاز نمیایم... ولی خدا به سـر شـاهده حسـین شـما رو هم دعوت کرده.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبخندی زدم و سعی کردم با اروم ترین لحن ممکن بگم: من نمیدونم مونس جون ... کســرا هرچی بگه ... منم دلم نمیخواد بین خواهر وبرادر مشــکلی باشه... یه چیزی بود تموم شد ...شما هم مادر بزرگ علی هستین خوب...

مونس جون با گریه گفت: دلم رضا نیست برم...

-نگید این حرفا رو... شما نرید کی بره... علی گ*ن*ا*ه داره... اقا حسین هم پسر ارشد شمان... نه چه حرفیه... حتما برید. منم به کسرا زنگ میزنم بهش میگم که من مخالفت و مشکلی ندارم...

مونس جون میون گریه اش خندید وگفت: تو چقدر خانمی نیاز جان... خدا از بزرگی کمت نکنه دخترم... دلت دریاست.

خندیدم وگفتم: شما یادم دادید مونس جون.

با خنده گفت: بزنم به تخته رابطه ی عروس مادرشوهر بهم نخوره...

بعد از یه صحبت کوتاه ، قرار شد به کسرا زنگ بزنم و بگم که من راضی ام و میتونیم تولد علی بریم.

من خودم برادر داشتم... میدونستم که ارتباط خانوادگی یه چیز خیلی مهمه که هیچ وقت به هیچ دلیلی از هم پا شیده نمیشه... شاید همه یه اندازه دل چرکین بودیم! به هرحال کسرا کوچیکتر بود!!!

و زمان زیادی از اون اتفاقا میگذشت...

شماره ی کسرا رو گرفتم...

تا گفت : الو... بی سلام جریان و براش تعریف کردم.

کسرا هم ساکت گوش میداد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

وقتی از رضـــایتم خبردار شـــد فقط گفت:بیخود نیســـت که اینقدر خانم وعزیزی... ولی من الان خودم امادگیشـــو ندارم. ایشـــالا یه فرصـــت بهتر. مرسی از این بزرگواریت عزیزم. شام چی بگیرم؟

خندیدم وگفتم: خودم درست میکنم. شب زود بیا... نیاز پزون داریم.

کسرا خندید و منم با یه فعلا عزیزم تماس و قطع کردم.

به سوپر رفتم و خرید کردم بعد هم با یه دربستی به خونه برگشتم.

حس زن خونه بودن بهم دست داده بود با خرید هایی که تو دستم بود.

نفس عمیقی کشیدم.

امشب مونس جون و شیما نبودن و حس زندگی مشترکی واقعی بهم د ست داده بود.

من وکسرا تنها بودیم...پس باید یه شام خو شمزه در ست میکردم ... البته به مدد مونس جون خیلی چیزا تو اشـپزی بلد بودم ولی از مامان هم یه چیزایی یاد گرفته بودم و شام قرار بود یه لازانیای تپل درست کنم.

چون کســـرا عاشـــق لازانیا بود و به گفته ی خودش اولین بار هم لازانیای دست پز مامانمو خورده بود.

امشبم که دو تایی خونه تنها بودیم چی بهتر از این که من واسه شوهرجونیم اشپزی کنم؟!

به محض رسیدن به خونه، رفتم به اشپزخونه ...

کتاب اشپزی وبرای اطمینان بیشتر جلوم باز کردم و مشغول شدم.

تصمیم داشتم زیاد درست کنم شاید شیما و مونس جون هم حالا خوششون بیاد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تقریبا نیم ساعتی و با مطالعه ی چگونگی و طرز تهیه وقت تلف کردم و بعد هم یه بسم الله گفتم و مشغول شدم.

ساعت نزدیک نه بود که گذاشتمش تو فر و درجه رو تنظیم کردم.

یه کش وقوسی به خودم دادم... کلی ظرف کثیف شده بود ... رسما همه جا رو به گند کشیده بودم.

داشـتم ظرفها رو میشـسـتم که دو تا دسـت یهو جلوی دهنمو گرفت و منو چسبوند به خودش...

اومدم جیغ بکشم که کسرا با داد گفت: اعتراف کن...

با وحشت و تقلا خودمو از چنگش کشیدم بیرون ... شیر اب باز بود ...

کسرا اخمها شو تو هم فرو کرده بود و با فکی منقبض دوباره داد زد: اعتراف کن...

با تته پته خودمو به سینک چسبوندم و گفتم: چی ... چی چیو؟؟؟

اومدم جیغ بکشم که کسرا با داد گفت: اعتراف کن...

با وحشت و تقلا خودمو از چنگش کشیدم بیرون ... شیر اب باز بود ...

کسرا اخمها شو تو هم فرو کرده بود و با فکی منقبض دوباره داد زد: اعتراف کن...

با تته پته خودمو به سینک چسبوندم و گفتم: چی ... چی چیو؟؟؟

و یه لحظه فکر کردم نکنه قضـیه ی شـرکت و رضـا و فرزاد و کاوه روفهمیده باشه؟

خون تو تنم یخ بسته بود ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا روم خم شد... با وحشت عقب کشیدم ... باز داشتم به غلط کردن میفتادم که چرا پنهونی دارم یه کاری و میکنم که کسرا از فهمیدنش عصبانی میشه...

از ترس به نفس نفس افتاده بودم که کسرا با حرص گفت: یعنی باور کنم که تو داری لازانیا درست میکنی؟

مات و مبهوت بهش نگاه میکردم که کسرا خندید و گفت: هوووم... ضعیفه ... خوب ازم حساب میبری ها ...

و غش غش ریسه رفت از خنده...

هنوز داشتم بر وبر نگاهش میکردم که خم شد وپیشونیمو ب*و*سید وگفت: سلام عزیزم... خسته نباشی... اینقدر سرگرم کار و خونه داری بودی که اصلا متوجه اومدنم نشدی... ترسوندمت؟

و خم شد و روی گردنمو ب*و*سید وگفت: اممم چه بوی لازانیا هم میدی... گوشت سرخ کرده ... اویشن... پیاز داغ... به به ... همینطوری بخورمت؟؟؟ یا روت سس هم بریزم؟

با کف دست زدم تو سینش و گفتم : چندش... برو اون ور ببینم... لوس ننر... نگفتی سکته میکنم...

کسرا ابروها شو بالا داد وباخنده گفت: انکه حساب پاک است از محاسبه چه باک است؟!!!

خشکم زد.

کسرا به ظرف سالاد روی میز حمله کرد و یه تیکه خیار و هویج برداشت و گفت: فکر کردی دارم چه اعترافی ازت میگیرم؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

رومو برگردوندم.

دیگه چیزی از ظرفها باقی نمونده بود.

سعی کردم عادی باشم...

نفس عمیقی کشیدم وگفتم: هیچی!!!

اما ته دلم میدونستم که از محاسبه کردن میترسم... و از کسرا... از فهمیدن... از این ازادی ظاهری که داشتم میترسیدم!اگر کسرا میفهمید... من از عصبانیت کسرا میترسیدم!!!بعد از شستن ظرفها رفتم یه دوش سر سری گرفتم...

کسرا هم قرار شد تو اشپزخونه میز شام بچینه...

یه تاپ نقره ای تنم کردم و یه شلوارک جین مشکی کوتاه و جذب... صندلهای مشکیمو پوشیدم ... موهامو باز گذاشتم و یخرده پشت چشممو با سایه ی دودی ارایش کردم.

از پله ها پایین میومدم که کسرا سوتی کشید و دست دراز کرد... منو با یه حرکت از بالای نرده ها کشید تو ب*غ*لش و گفت: چه میکنه خانمی من...

دستهامو دور گردنش حلقه کردم و کسرا همونطور که منو ب*غ*ل کرده بود گفت: میگفتی یه گاوی گوسفندی جلوت سر ببرم...

خندیدم وگفت: مگه تو قراره منو چشم بزنی؟

با خنده گفت: نه به این غلظت... ولی همسر خوشگل داشتن دردسرای خودشو داره...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا نفس عمیقی کشید وگفت: حدس بزن کجا قراره شام بخوریم؟

-خب یا تو اشپزخونه یا تو هال...

کسرا سر شو به علامت نه تکون داد و گفتم: خب جای دیگه ای نمیمونه که ...

کسرا خندید وگفت: قربون حواس جمعت... یه جای دیگه هم هست ...

چشمام برقی زد وگفتم: الاچیق؟

خندید و یواشی گفت: خنگ کوچولو...

جیغ کشیدم وگفتم: اخ جوووون...

کسرا اخمی کرد و گفت: ولی اینجوری نمیشه... هواسرده...

اخم کردم و گفتم : دیوونه هوای خرداد گرمه...

کسـرا سـری به علامت نه تکون داد وگفت: دلم نمیاد تیپتو بهم بزنم ولی نه ... بدو برو یه چی دیگه بپوش... و منو رو زمین گذاشـــت و لبامو نرم ب*و*سید و اهسته کنار لبم زمزمه کرد: منتظرتم...

و از خونه بیرون رفت.

با هول پله ها رو بالا رفتم...

یه کت مشـکی و یه جین مشـکی پوشـیدم و بدو بدو دو باره رفتم پایین...ه*و*س کردم کفش مشکی پاشنه دار بپوشم... انگار داشتیم میرفتیم مهمونی...! از فکر ورفتارم خندم گرفت ...

به پشت خونه که رفتم... کسرا برام تعظیمی کرد و گفت:خوش اومدی بانوی من...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خندیدم و یهو گوشیشو روی میز چوبی وسط الاچیق گذاشت و از اسپیکر گوشی صدای موزیک بلند شد.

دستشو به سمتم دراز کرد وگفت: افتخار که میدید هوم؟

-واااووووو.... کسرا چه میکنی امشب؟

کسرا خندید و گفت: عاشقی... میخوام عاشقی کنم!

خندیدم و دستشو فرستاد تو موهام...

با سر انگشت موهای که تو صورتم ریخته بود و کنار زد ...

یه جوری نگام میکرد بی تاب و طاقت شـــده بودم... اما نه توان پیش قدم شدن داشتم نه رو ...!

پلکی زد و نفسشو تو صورتم خالی کرد.

از شدت گرمای نفسش یه لحظه چشمامو بستم.

توی نسـیم و باد و بی بادی فضـا من داشـتم کم کم به عرق کردن میفتادم .

کسرا با اشاره ی دستش موهامو پشت گوشم فرستاد ... سرشو به سمت سرم نزدیک کرد. چونشـو چسـبوند به کناره ی گوشـم که از شـدت وزش باد یخ کرده بود و از شدت حضور کسرا آنی داغ...!

قلبم خودشو به در و دیوار سینه میکوبید.

کسرا ازم فاصله گرفت ... نگاه تیز و براقشو تو چشام انداخت.

لبخند شـیرینی زد ... موهام به گلوش میخورد... اصـطکاک تارهای نرم موهام با پوست ضخیم کسرا باعث شد صدای جیغ مانند الکتریسته ی موهام دربیاد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

گردنشو خم کرد ... دستاشو رو شونه هام گذاشت.

اروم کنار لبم گفت: دلم واست تنگ شده ...

ابروهامو بالا دادم...

یه نفس عمیق کشید و همزمان با خواننده گفت: بده دستاتـــو به من, بانوي من, تا باورم شه ...

دستاشو به سمتم دراز کرد...

دستامو تو دستاش قفل کردم...

توي دستاي تـــو میتونه

تا روز آخرم شه

نگاهشو تو نگام انداخت ... لبخندی زدم... فشاری به پنجه هام داد...

تـــو که از هر چي که داشتي واسه من ساده گذاشتي

سرنوشت تلخم و با عشق رویائیت نوشتي

ازم فاصله گرفت...

هنوز د ستم تو د ستش بود... د ست شو پ شت کمرش گذا شت وبا ا شاره ی دستش منو چرخوند...

میدوني با تـــو پر از عشق دوباره

میدوني بي تـــو آسمون هم نمي باره

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دوباره منو به خودش چسبوند... تپش های قلبشو میشنیدم ... گرمای زیر پوستشو حس میکردم ... دستامو رو شونه هاش گذاشتم... پنجه ها شو دورکمرم قفل کرد... نفساش میخورد تو صورتم... برق نگاهش صورتمو روشن میکرد!

دیگه بعد از تـــو همه حال و روزم ساز و سوزم معنا نداره

وقتي حتي پيشمي دلم برات پر ميزنه

دل عقلم يكي ميشه به سيم آخر ميزنه

دل به دریا زدم ... رو نوک پنجه هام ایستادم... دستامو پشت گردنش چفت کردم ...

چشامو بستم به استقبال لباش رفتم ... در لحظه پذیرای من شد ... تو دلم به این همه تب و تاب وشور و شوق لبخند زدم ... لذت خواسته شدن از خواستن بیشتر بود!!!

فشاری به لبام داد و مجبورم کرد چشمامو باز کنم. اروم کنار کشید و پلک هامو ب*و*سید ... بهش نگاه کردم ... چقدر ازش ممنون بودم بخاطر این همه لحظه های ناب...!

چونه شو رو موهام گذاشت و توگوشم داغ زمزمه کرد:

از تـــو ممنونم صبوري ميكني

خوب و بدم

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تازه فهمیدم کي م,واسه چي دنیا اومدم

فصل بیست و چهارم:

با صدای الارم ساعت از خواب پریدم... ملافه رو پایین کشیدم... تو حلقه ی تنگ اغوش کسرا بودم.

خمیازه ای کشیدم و اروم دستشو از روی شونه ام برداشتم.

از پایین تخت لباس خوابمو با چشـــمای پف کرده و خواب الود پیدا کردم و تنم کردم ... به دستشویی رفتم. دست و رومو شستم... شلوار و مانتومو تنم کردم که با حرکت دســـت کســـرا که دنبال من روی تخت میگشـــت مواجه شدم.

ریز ریز خندیدم و لبه ی تخت نشستم...

موهاشو اروم از رو پیشونیش کنار زدم و دستمو گرفت و ب*و*سید و گفت: اممم بوی مایع دستشویی میده...

خندیدم وگفتم: صبح بخیر...

کسرا با چشمای بسته گفت: صبح تو هم بخیر... و یه پلکشو اروم باز کرد وگفت: الان اماده میشم بر سونمت. و قبل از اینکه صدام دربیاد چشما شو کامل باز کرد و گفت: امروز هم که پلاک ماشـین زوجه درســت مناســب با روزش!

و از جا پرید...

روی تخت وا رفته بودم که کسرا گفت: اخ...

با تعجب بهش نگاه کردم که پیشـــونیشـــو مالید وگفت: من امروز باید برم شرکت بیمه ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

باتعجب گفتم:بیمه؟

کسرا خمیازه ای کشید و تی شرتش و که اون سمت تخت بود تنش کرد و گفت: اره... اره بیمه ی بابا ... باید یه سری کارا رو برای انحصار وراثت انجام بدیم... ببخشید نیاز ...

لبخندی زدم وگفتم: خب خودم میرم...

کسرا سری تکون داد و گفت:برگشتنی میام دنبالت باشه عزیزم؟

سری تکون دادم و گفتم: میرم چایی دم کنم...

کسرا لبخندی زد و گفت:الان حاضر میشم میام...

و پله ها رو بدو بدو رفتم پایین...

مونس جون چایی دم کرده بود با دیدن من لبخندی زد وگفت:بیدار شدی عروسم؟

لبخندی زدم وگفتم:صبح بخیر مونس جون خوبی شما؟تازه میخواستم چایی دم کنم... به زحمت افتادید... دیشب خوش گذشت؟

مونس جون اهی کشید وگفت: ای مادر... چی بگم والله... کاش میشد همه چیز تموم بشه...

با اومدن کسرا به اشپزخونه مونس جون ساکت شد و کسرا هم بی تفاوت به حضور مونس جون رو به من گفت: راستی من یادم رفت دیشب بهت بگم... امشب قراره برم اصفهان ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تیکه نونی که دستم بود و ول کردم رو سفره و کسرا گفت: اگر جور بشه قراره یه کاری همیشگی دا شته با شم... حالا با حسامم صحبت کردم... امشب میرم تا دوسه روز دیگه باشه؟ برگشتی برام ساک میچینی؟

خواســتم اعتراض کنم یا حرفی بزنم که چشــمکی زد وگفت: فعلا عزیزم. مراقب خودت باش..

و تلخ رو به مونس جون گفت:خداحافظ...

همینجوری مونده بودم ... اصلا خشکم زده بود!

اون تیکه نون و بردا شتم ... اما میلی به خوردن ندا شتم . ا شتهام کور شده بود. نون و پرت کردم تو سفره و از مونس جون خداحافظی کردم.

دستهامو تو جیب مانتوم فرو کردم و از خونه خارج شدم.

یعنی چی که یادش رفته؟ دوســه روزه کجا بره؟؟؟ اصــفهان؟؟؟ واســه ی چی؟

برای اولین تاکسی دربستی دست تکون دادم.

سوار شدم و تا رسیدن جلوی شرکت یه ضرب فکر کردم ... کسرا چرا یادش نبود بهم بگه؟

بخاطر همین رفتن چند روزه ای اینطوری دیشب مهربون شده بود؟؟؟

با ورودم به شرکت متوجه سنگینی کارها شدم...

هم خوب بود هم بد...

دلم میخواست یه گوشه بشینم و فکر کنم که چرا کسرا یهو یادش افتاده .. از طرفی هم دلم میخواست سرم گرم باشه و فکر نکنم که چرا یادش رفت!

یعنی چی... تک و تنها پاشه بره اصفهان؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اونقدر غرق کار بودم که متوجه گذر زمان هم نشـدم... حوصـله ی خودمو نداشتم چه برسه به طناز وساناز و فرزاد و حامد وکاوه...

تا ساعت پنج مشغول بودیم و بعد هم رفتم به کافه...

اینقدر به جون سامان بخاطر پرحرفیش درمورد پرتره کشیدن غر زدم که اخر سر مجبور شد ساکت بشه ومنو زودتر راهی کنه.

من نمیخواستم کسرا بدون من جایی بره.

دم دمای ساعت شیش ونیم با دربستی به خونه رسیدم.

کسرا خونه بود.

با دیدنم یه سلام سرد تحویلش دادم و به طبقه ی بالا رفتم.

کسرا هم پشت سرم بالا اومد و گفت: چی شده؟

محلش نذاشـتم... زل زده بودم به سـاکی که روی تخت بود و کمد بهم ریخته.

کسـرا دسـتمو گرفت وگفت:مگه قرار نبود بیام دنبالت هان؟ پس چرا ادرس ندادی؟

محلش نذاشتم و دستمو از دستش کشیدم بیرون.

با حرص گفتم: چرا کمد و بهم ریختی؟؟؟

ابروهاشو بالا داد و گفت: حسام گفت اصفهان گرمه لباس تابستونی بیار...

داشتم دنبال تی شرتام میگشتم...

کیفمو یه گوشه پرت کردم و مقنعه امو روی چوب لباسی انداختم.

با عصبانیت گفتم: من شیش ساعت باید اینجا رو بشینم جمع کنم؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا:خودم نوکرتم جمع میکنم...

-لازم نکرده ... برو اون ور...

و در کمد وباز کردم و مشغول برداشتن دو سه تاپیرهن کسرا شدم.

وای همه ی پیراهن هاش بوی تنشو میداد.

کسرا لبه ی تخت نشسته بود.

منم با عصبانیت داشتم پیراهن هاشو تا میکردم.

دست اخر بغضم بهم غلبه کرد و چشمام پر اشک شد.

کسرا بدون من میخواست بره مسافرت؟؟؟

رومو برگردوندم و با صدای گرفته ای گفتم: کت و شلوارم بذارم؟

کسرا از جاش بلند شد واز پشت منو ب*غ*ل کرد و گفت: نبینم جوجه ی من ناراحت باشه...

اشکام از چشمام یه راهی برای خودشون باز کردن و کسرا با یه حرکت منو به سمت خودش چرخوند و گفت: آی جوجه ... نبینم اشکتو... چی شده؟

-چرا بدون من میخوای بری؟

کسرا خم شد و گفت: وای نگاش کن... نگو دلتنگم شدی از الان که سکته میکنم...

گریم شدیدتر شد و کسرا منو ب*غ*ل کرد وگفت: وای وای ... این ا شکا بخاطر منه ؟

و ازم فاصله گرفت و چونمو گرفت تو دستش و گفت: یه سفر کاریه خانمم... وگرنه دوست داشتم با هم بریم...

با بغض گفتم: تو منو مسافرت نبردی...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خم شد وا شکامو ب*و* سید وگفت: جوجه اینطوری با بغض جیک جیک نکن...

و پیشـونیمو ب*و*سـید وگفت: نیاز... اینقدر به من اعتماد به نفس نده... و ضـــربه ی ارومی به نوک بینیم زد و گفت: اینجوری که تو عاشـــق بازی در میاری من باید جلوت لنگ بندازم...

و با خنده اضافه کرد: قرارمون این نبود تو عاشق تر از من باشی ها...

لبخندی زدم وگفتم: عاشقی تم دیدم... داری بدون من میری منار جنبون!

کســـرا غش غش خندید وگفت: فدای این دلتنگیت... اگر بلیط نگرفته بودم یه جوری بهمش میزدم...

-خب پسش بده...

کسرا: سی درصد ازش کم میکنن... حیفه...

و خندید.

-خسیس خان خوب من اون سی درصد و میدم...

کسرا با خنده گفت: شیطون کوچولو... میذاری من یه کار ثابت داشته باشم یانه؟

-اصفهان؟؟؟

کسرا: حالا باید برم اونجا ببینم چی به چیه... حسام جورش کرده... قضیه برمیگرده به تهران... ولی خب شـعبه ی اصـلی شـرکت تو اصـفهانه ... برم ببینم چطوریه... تا قسمت چی باشه.

-خب منم باهات میام.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کســرا: من که از خدامه باهام بیای... ولی گردش که نمیرم... دلمم نمیخواد اولین مسافرتمون اینطوری با شه... من پیشت نبا شم... دلم میخواد تو سفر تمام وقت بهت خدمت کنم... باشه جوجه ی شیطون دلتنگ؟

جوابشو ندادم و اخم کردم.

کسرا چین میون دو ابرومو ب*و*سید و گفت: میذاری با دل خوش برم؟

-بلیطت ساعت چنده؟

کسرا:ساعت هشت...

با بهت به ساعت نگاه کردم... یک ربع به هفت بود!!!

یعنی من فقط نیم ســاعت وقت داشــتم ازش خداحافظی کنم؟؟؟کســرای نامرد...

بیست دقیقه ای از رفتن کسرا میگذشت.

خونه سوت و کور بود.

تو اتاقمون نشسته بودم وداشتم به عکس عروسیمون نگاه میکردم.

پوفی کردم وگوشی وبرداشتم.

تا بوق خورد کسرا با خنده گفت:نیاز من هنوز به ازادی نرسیدم به خدا ...

-خب خواستم ببینم سوار اتوب*و*س شدی یانه ... یه وقتی یه خانم پیشت نشینه؟

کسرا قه قه خندید و گفت: صندلی تک گرفتم عزیزم...

-حالا چی میشد منم باهات میومدم ترمینال؟

کسرا با همون خنده اش گفت: عا شقتم نیاز... بعد این وقت شب چطوری برمیگشتی؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-خب من الان چیکار کنم؟

کسرا خندید و گفت: قبلا چیکار میکردی؟؟؟

-یعنی یادت نیست ما دیشب این موقع چیکار میکردیم دیگه؟؟؟

کسـرا فقط داشـت میخندید ... وسـط خنده هاش گفت: وای نیاز... الهی قربون این شیرین زبونیت برم... کاش الان پیشم بودی ... اون وقت...

-داری جلو راننده تاکسی حرف میزنی؟

کسرا: نه گلم الان دارم راه میرم تا به تعاونی مورد نظر برسم...

اهی کشیدم و گفتم: مراقب خودت باش... شامتو زود بخوری ها... رسیدی زنگ بزن.

کسرا:صبح میرسما...

-باشه زنگ بزن...

کسرا: نیازم کاری با من نداری؟

-مراقب خودت باش.

کسرا: تو هم همینطور... قطع کنم؟

هیچی نگفتم.

کسـرا اروم گفت: خب الان دارم از پله های اتوب*و*س میرم بالا... ردیف سـوم ... صـندلی تکی... الان سـاکمو گذاشـتم بالای سـرم ... حالا هم نشستم...

-فیلم چی میذارن تو اتوب*و*س؟

کسرا خندید و گفت: نمیدونم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-بعدا برام تعریفش کن .

کسرا: چشم...

یه نفس عمیق کشـــیدم و گفتم: تو که همیشـــه وســـط فیلم دیدن خوابت میگیره...

ک سرا خندید و گفت:نه دیگه ام شب امر کردی وا ست تعریف کنم نمیتونم بخوابم...

-الان شـــارژ گوشـــیت تموم میشـــه... خب باشـــه مراقب خودت باش... خداحافظ.

کسرا:نیاز؟

-بله؟

کسرا: نگو خداحافظ...

پس یادش بود؟؟؟ ...

-باشه...

کســرا: مراقب خودت باش... میب*و*ســمت عزیزم. دوســت دارم... بهت زنگ میزنم .

فقط خفه با یه صـــدای از ته چاه که از بغض رنگ خش گرفته بود گفتم: فعلا...

گوشی و پرت کردم یه گوشه و رو تخت ولو شدم...

سرمو تو بالشم فرو کردم و زدم زیر گریه... !

...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نفسم تنگ شده بود... غلت زدم ... دست کشیدم به جای خالیش... چقدر سرد بود!!!

عین این ادمایی که دنبال بهانه ان برای اینکه بغضـشـونو خالی کنن دنبال یه بهانه بودم... چه بهانه ای بهتر از نبودنش... ولی فقط چند ساعت از رفتنش گذشته بود...!

الان اگر بود میخواست نماز صبح بخونه ... الان اگر بود از جاش اروم بلند میشد بدون اینکه سعی کنه بیدار بشم، ولی بیدار میشدم و غلت میزدم ... این وقت صبح سرد بود و جای اون همیشه گرم...

سـرمو رو بالش اون میذاشـتم و از گرمای باقی مونده ی تنش منم گرم میشدم... این خواب دم نماز از همه وقت بیشتر بهم میچسبید!!!

وای چرا رفته بود؟

یه چیزی تو دلم میگفت: مگه چندمین باره که داره ازت جدا میشه؟

به اون چیز تو دلم تشر زدم: مگه اصلا چند وقت هست که ما باهمیم که تازه تو این وقت از هم جدا بشیم!!!

به بالشش نگاه کردم.

جای فرو رفتگی سرش توش مشهود بود.

اروم با سر انگشت دستمو تو اون چاله فرو کردم...

چشمام پر اشک شد... گوشیمو گرفتم تو دستم... به صفحه اش نگاه کردم.

پیامی نداده بود. چرا نرسیده؟؟؟

دفعه ی پیش که بهش زنگ زدم خوابش برده بود و خواب الود جوابمو داد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دو دل بودم زنگ بزنم و مثل دفعه ی پیش از خواب بیدارش کنم یا ...

لبمو گزیدم... اگر تصادف کرده باشن؟

بالش شو جای خودش کشیدم تو ب*غ*لم... عطر تنش تو سرم بود. کاش بود ... ! حالا که نبود بیشتر میفهمیدم چقدر بهش وابسته ام... چقدر بهش دل بسته ام...

نفس عمیقی کشیدم... یعنی رسیده؟ ... اگر اتفاقی افتاده باشه؟؟؟

فورا شماره رو گرفتم...

اهنگ دستگاه مشترک مورد نظر عین ناقوسی بود که حکم ترکیدن بغضمو داشت!!!

اهنگ دستگاه مشترک مورد نظر عین ناقوسی بود که حکم ترکیدن بغضمو داشت!!!

فصل بیست و پنجم:

روی میز ولو شدم... داشتم به اس ام اس قبلی کسرا نگاه میکردم که پرسیده بود : کجام وگفته بودم شرکتم...

و نوشته بود: همون شرکتی که قسمت نشده بیام ببینمش!

و بعد نوشته بود: عزیزم من برم جلسه شروع شد. مراقب خودت باش...

پوفی کردم... صفحه ی لپ تاپ جلوم باز بود و یه عالم نقشه رو به روم... اما حوصله ی هیچی رو نداشتم.

فقط زل زده بودم به صفحه ی گوشیم... کسرا از دیشب که رفته بود کلی بهم زنگ زده بود و پیام داده بود... حتی وقت غذا خوردنش هم بهم زنگ زد و

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

گفت که داره شیشلیک میخوره و جای من حسابی خالیه و اینقدر با بغض باهاش حرف زده بودم که طفلکی اصلا از گلوش پایین نرفت.

تا دو روز دیگه من چطوری دووم میاوردم؟؟؟

اهی کشیدم که ساناز گفت: چته؟

بهش نگاه کردم... همینطوری هم میدونستم چقدر قیافم وحشتناکه ...

ابروهام پر شـــده بود. حموم هم دیشـــب نرفتم بس که حالم خراب بود... موهام چرب بود، پلکام از شدت گریه و بی خوابی پف کرده بود و چشمام خون افتاده بودن.

پوفی کردم وگفتم: هیچی...

ساناز از جاش بلند شد، طناز هم با دیدن من گفت: شوهرت مرده؟

با جیغ گفتم: خفه شو...

طناز از ترس گرخید وگفت: وحشـــی... و به یه چشـــم غره مهمونم کرد و با نقشه هایی که دستش بود از اتاق خارج شد.

ساناز با تعجب گفت: چی شده؟ چرا به این و اون میپری؟

-من کی پریدم؟

ساناز: این از الان اونم از صبح...

صـبح فرزاد هم به طعنه گفته بود تو رو بدیم دســت شــوهرت تا ازت انتقام همه ی مارو بگیره...!!! که حسابی ترش کرده بودم و جوابشو داده بودم.

با حرص گفتم: من هیچیم نیست.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ساناز ابروها شو بالا داد و گفت: مشخصه از ریختت... راستی... امشب سپنتا هممون و دعوت کرده خونش...

کمی طول کشید تا سپنتا رو به یاد بیارم... برای من اقای زارع بود نه سپنتا!

-خب؟ منو که دعوت نکرده...

ساناز: اتفاقا خواست همون صبح بهت بگه که تو اعصاب نداشتی... بیا خوش میگذره...

-چه خبره؟

ساناز: هیچی ... بالماسکه است...

با چشمای گرد شده گفتم: تو ایران؟

ساناز خندید و گفت: نه که اقا از خارج تشریف اوردن... این برنامه ها رو هم دارن پیاده میکنن ... با رضا ...

یه پوزخند زدم و رضا بلند گفت: نیاز نقشه ها حاضرن؟

اخ... مغزم داشت میترکید...

با حرص نقشه هایی که هیچ عملیاتی روشون انجام نداده بودم و برداشتم و به اتاقش بردم.

ولی فقط زارع پشت میز نشسته بود.

با تعجب گفتم: رضا نیست؟

زارع کش وقوسی اومد و گفت: همین الان پیش پای شما رفت بیرون ... نقشه ها حاضرن؟

سرمو به علامت نه تکون دادم وزارع یه خمیازه ای کشید و در نهایت سری از روی تاسف تکون داد فهمیده بود کل کل با من نتیجه ای نداره و بیخیال

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بحث شــده بود و مثل هر بار منو واگذار میکرد به رضــا ... بعد تموم شــدن خمیازش گفت: راستی ساناز خانم بهتون گفتن؟

-چی؟

زارع: امشب یه مهمونی گرفتم... شماهم دعوتید...

-مناسبتش؟

زارع: راستش مناسبتش که شما باید بهتر از من بدونید؟

-فکر نمیکنم هنوز تو پروژه ای موفق شــده باشــیم... یا ســالگرد تاســیس شرکت باشه...؟

زارع خندید و گفت: نه .. تولد رضــاســت... قراره ســورپرایزش کنیم... البته یخرده قراره همگی عجق وجق با شیم... ر ضا از بالما سکه خو شش میاد... خیلی خوشحال میشیم که تشریف بیارید!

زارع: راستش مناسبتش که شما باید بهتر از من بدونید؟

-فکر نمیکنم هنوز تو پروژه ای موفق شــده باشــیم... یا ســالگرد تاســیس شرکت باشه...؟

زارع خندید و گفت: نه .. تولد رضــاســت... قراره ســورپرایزش کنیم... البته یخرده قراره همگی عجق وجق با شیم... ر ضا از بالما سکه خو شش میاد... خیلی خوشحال میشیم که تشریف بیارید!

تولد رضا؟؟؟ اه ... اره... رضا یه خردادی عب*و*س بود!!!

هومی کشیدم وگفتم: شما و رضا تو برلین با هم بودید؟

زارع: نه ... من و رضا تو ایران اشنا شدیم... من برلین نبودم مونیخ بودم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ا هانی گفتم وزارع گفت: قراره با بچه ها دســـت جمعی براش یه هد یه بخریم... اگر مایل باشید شما هم یه مبلغی...

وسط حرفش گفتم: هیچ دلیلی ندارم بجز یه تبریک ساده براش کادوی تولد بگیرم!

زارع به شدت شوکه شد و گفتم: همینطوری بهش تبریک میگم .ممنون از دعوتتون... نمیتونم بیام.

چقدر نه گفتن به ادمایی که ادم ازش بدشون میاد راحته!!!

زارع شونه ای بالا انداخت. درحالی که هنوز چهره اش پر از تعجب بود ... فقط یه باشه ی کوتاه گفت و خوشبختانه اصرار بخصوصی هم نکرد! هرچند میکرد هم نمیرفتم. حوصله ی هیچی و نداشتم. دلم کسرا میخواست! فقط کسرا...

داشتم از اتاق بیرون میومدم که با رضا سینه به سینه شدم.

خندید و گفت: چطوری گربه ی وحشی؟ خوبی؟

نفس کلافه ای کشیدم وگفتم: هیچ کاری وا سه ی نقشه ها نکردم ... بده به یکی دیگه ...

رضا واضح اعصبانی شد وگفت:چی؟

-رضا نشنیدی؟

رضا با عصبانیت گفت: چرا اون وقت؟ از صبح پس داری چیکار میکنی؟

از لحنش حرصم گرفت و گفتم: دارم غاز میچرونم... و نقشه ها رو کوبیدم تو سینه اش و از کنارش رد شدم.

تند دنبالم اومد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پشـــت میزم رفتم و درحالی که کیفمو رو شـــونه ام مینداختم رضـــا با حرص کف دستاشو روی میز من گذاشت و با داد رو به ساناز وطناز گفت: بیرون...

بعد از بسته شدن در رو به من گفت: بشین...

هنوز وایستاده بودم.

رضا با حرص گفت: بهت میگم بشین...

توچشماش نگاه کردم وگفتم: تو نمیتونی به من دستور بدی!

رضا: میتونم... خوبم میتونم...

-تو فکر کردی کی هستی؟

رضا : فعلا رییست...

پوزخندی زدم وگفتم: مگه بعدنی هم وجود داره؟

رضـــا هم مشـــا به لحنم جواب داد ومنظور دار گفت: ولی قبلنی وجود داشت...

-اون قبلا تموم شد رفت پی کارش...

و دست چپمو بالا اوردم وگفتم: نگاه کن ...

رضا سری تکون داد و گفت: چرا داریم بحث میکنیم؟

-چون تو شروع کردی...

رضا: من فقط پرسیدم چرا نقشه ها حاضر نیستن... چرا داری از مهربونی و خوش اخلاقی من با خودت سو استفاده میکنی!

-نیازی به این مهربونی نیست مهندس شفیع ...

رضا: تو چته امروز؟ حالا شدم مهندس شفیع؟!!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-هیچی...

رضا: بشین اروم با هم حرف بزنیم... با همسرت به مشکل خوردی؟

رضا: بشین اروم با هم حرف بزنیم... با همسرت به مشکل خوردی؟

اخ... همسرم اگر میفهمید دارم با تو یکه به دو میکنم ... همسرم اگر تو رو میدید... همسرم اگر میفهمید این مدت کجا کار میکنم ...!!! چقدر دلتنگ همسرم بودم ...!!! دلتنگ نبودن یک شبه اش! دلتنگ حضور نداشتن تو شهری که من بودم و اون نبود!!! تو هوایی نفس میکشیدم که اون دم و باز دمشو خرج نمیکرد...

آخ اگر بود ... عصر میرفتم خونه مثل پریشب براش ا شپزی میکردم... قیمه با سیب زمینی فت و فراوون وا سش در ست میکردم با یه عالم لیمو عمانی که کسرا با چنگال میکوبید تو سر گرد وقلنبه اش وهرچی ترشی توش بود رو پلوش خالی میکرد و یواشکی از بشقاب من ناخنک هم میزد و...

وای کسرا چرا نیستی؟؟؟

بخاطر سنگینی نگاه رضا توجهم بهش جلب شد و از فکر وخیال کسرا اومدم بیرون. نفسمو فوت کردم.

کیفمو رو شونه سفت چسبیدم ... تا الان هم شانس اوردم که از این مهلکه ی فهمیدن و نفهمیدن کسرا جون سالم بدر بردم!

پوفی کردم و گفتم: روابط منو همسرم به خودم مربوطه ...

رضا: فعلا که داره روی بازده ی شرکت اثر منفی میذاره...!

-اگر بازده ی منفی شرکت شما منم... باشه من استفعا میدم!

رضا با بهت به من خیره شد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از این ترس فهمیدن کسـرا دیگه خسـته شـده بودم... چه بهتر که این قضـیه بدون اینکه به کسرا گفته بشه تموم میشد... چه بهتر تو این سه روز همه چیز تموم میشد!

رضـا پوفی کرد وگفت: شـما چیه... نیاز چی شـدی تو؟ باشـه بعدا حرف میزنیم ... الان عصبانی هستی.

لبخندی زدم وگفتم: اصلا... از اولم حضورم تو شرکت اشتباه بود.

و تو دلم ادامه دادم: به تر سیدن از کسرا و عصبانیتش نمیرزید. ا صلا وا سه چی او مدم اینجا ... فکر میکردم خوش میگذره؟!!! واقعا پیش خودم چی فکر کردم... شاید خواستم به خودم واقعیت و نشون بدم ... شاید خواستم به خودم ثابت کنم که رضـا برای من خیلی وقته تموم شـده ... یا خواسـتم وانمود کنم آزادی های خودمو دارم ... ا ما این ازادی به چه قیمتی؟؟؟ به حرص کسرا؟؟؟ به ناراحتی کسرا؟؟؟ به جهنم شدن زندگیمون؟ رضا مهم تر بود یا کسـرا؟؟؟ لعنت به من با این قیاس احمقانه ام... خب معلومه کی مهم بود ... ولی هرچی که بود فکرم قفل بود ...!

رضا اهسته گفت: این حرف اخرته؟

-آره... فردا میام وسایلمو جمع میکنم.

رضا با تعجب گفت: این نیاز و نمیشناسم... این رفیق نیمه راه و...

-من نیمه راه بودم یا تو؟

رضا: من که برگشتم... من که تا وسط جشنت هم اومدم... من که خواستم با هم باشـیم. من که حاضـر بودم ببرمت برلین... خودت نخواسـتی... اون

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شـــب یادت نیســـت؟ گفتم دو تا بلیط برای رفتن گرفتم... گفتم اگر پاس داری... بیا عقد کنیم... میشم ویزا و اقامتت... میشیم دو تا عا شق... یادت بیار شب اخر و؟؟؟

لبخندی زدم و با اروم ترین لحنی که از من بعید بود به رضـــا... به عشـــق اول... به کســی که نمیدونم عاشــق چیش شــدم ... به کســی که ســال طول کشــید تا از فکرم بیرون ببرمش... به یه ادم عادی که رو به روم ایســـتاده بود گفتم: ولی انتخاب من تو نبودی... !!!.

رضا روشو برگردوند سمت پنجره وگفت: الان با رفتنت میخوای چی وثابت کنی؟ ما که داریم عادی کار میکنیم...

-واسه ی من شاید عادی باشه... اما واسه ی تو نیست...

رضا بهم نگاه کرد و گفت: این بودن نصفه نیمه ات رو ازم نگیر نیاز...

مســـخره خندیدم و گفتم: تو دیوونه ای ... ببین همه چیز تموم شـــد. این حضور نصفه و نیمه ... این حرفا ... من بزرگ شدم رضا... ۲۲ سالمه ... ازدواج کردم ... متاهلم... در شأن تو نیست اینطوری حرف بزنی... در حد من نیســـت که گوش بدم چه برســـه به این که خام هم بشـــم... ببین تمومش کن. ببخشید اگر من نیمه راهم... ببخشید بازده ی شرکتت منفیه.

رضا با حرص گفت: بخاطر حرفام معذرت میخوام...

-تو ببخش که من گفتم تا اخرش هستم و نبودم. من بود ونبودم رو کار اینجا تاثیر نداره...

رضا فقط نگام میکرد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خودمم مونده بودم چطوری میتونم اینقدر خشـــک و جدی و راحت و اروم صحبت کنم.

کسـرا با من چیکار کرده بود؟!!! من دو تا بیســت و چهار سـاعت و چطوری طی کنم؟!

رضا اهسته گفت: این کادوی تولدمه؟

لبخندی زدم وگفتم: حتی یادمم نبود... پیشاپیش مبارک...فردا میام وسایلمو جمع میکنم... برگه ی ا ستعفامو ر سمی مینویسم... از بچه ها خداحافظی میکنم...

و درحالی که با دو گام بلند به ســمت در میرفتم گفتم: خداحافظ دوســت قدیمی!!!

و در اتاق وباز کردم...

حس کردم هواست که داره وارد ریه هام میشه!!!

یه لبخند اروم رو لبم...

یه عالم احساس دلتنگی برای همسرم تو دلم...

یه عالم چربی رو موهام...

یه عالم راحتی تو تموم جونم!!!

بی اســترس... بی نگرانی... بی عذاب وجدان... برای اولین بار میتونســتم حس رها شدن وسبکی و عاشقی واقعی و حس کنم...

من عاشق همسرم بودم... همسری که دلم شدیدا تنگش بود...

حالا میتونستم ازته دل بگم: آخیـــــــــش... !!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به صفحه ی گوشیم نگاه کردم.

یه پیام از کسرا داشتم:

الان وسط جلسم اما تو فکر تو... دوست دارم عزیزم.

لبخندی زدم... روی اســمشــو ب*و*ســیدم... و تو دلم زمزمه کردم: من بیشتر... ولی فقط براش از صمیم قلبم نوشتم : منم همینطور عزیزم!!

بی اســترس... بی نگرانی... بی عذاب وجدان... برای اولین بار میتونســتم حس رها شدن وسبکی و عاشقی واقعی و حس کنم...

من عاشق همسرم بودم... همسری که دلم شدیدا تنگش بود...

حالا میتونستم ازته دل بگم: آخیـــــــــش... !!!

به صفحه ی گوشیم نگاه کردم.

یه پیام از کسرا داشتم:

الان وسط جلسه ی معارفه ام، اما تو فکر تو... دوست دارم عزیزم.

لبخندی زدم... روی اســمشــو ب*و*ســیدم... و تو دلم زمزمه کردم: من بیشتر... ولی فقط براش از صمیم قلبم نوشتم : منم همینطور عزیزم!!!

خب...بازم بهم فهموند که من تو انتخابم اشـتباه نکردم ... کسـرا ارز ش شو داشــت...ارزش فدا کردن جونم واســش هم د اشــت... تو فکر من بود ... عزیزم...! من دو روز با نبودنش چطوری تا کنم؟!!!

دلتنگی شده بود یه سنگ تو سرم...!!!

شده بود باز کردن چشمام... به زندگی...!

من کسرا رو داشتم... کسرا یعنی همه چیز... من همه چیز داشتم!

نفس عمیقی کشیدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نم نم بارون گرفت.

تا رسیدن به کافه ستاره زیر نم بارون با یه نیش باز راه رفتم.

نفس عمیقی کشـــیدم بوی نم خاک و قهوه ترک و وروغن ســـوخته ی پیتزا پیچید تو دماغم...

سامان با دیدنم لبخندی زد و گفت: زود اومدی؟

خندیدم و گفتم: بس که به هنر علاقه مندم من...

ســامان خندید وگفت:برو بالا حســابم که تموم شــد میام پیشــت ... درس امروز اتفاقا خیلی مهمه تو هم که انگاری حالت خیلی خوبه!

پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم یه قهوه سفارش دادم .

سامان پشت میز نشست و مثل همیشه اروم و موقر بدون حرف ا ضافه ای مشغول تدریسش شد.

منم با تمام ورجه وورجه گری هام تمام گوش شده بودم.

شــایدتمام شــدت علاقم برای یاد گرفتن کشــیدن یه تصــویر از کســرا بود!

میخواستم مثل سامان با رنگ های سیاه و سفید یه نگاه کهربایی و بکشم...

اخ ... اگر میشد!!!

هنوز دستم راه نیفتاده بودبخصوص که تو سایه روشن ها خیلی بد بودم.

اما تو کشیدن کل تصویر دیگه وارد شده بودم.

سامان مدام ایراد های کارمو بهم گوشزد میکرد... حالا با یه فراغ بال مشغول یاد گرفتن بودم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه ســبکی خاص بود ... به امید کشــیدن یه تصــویر از کســرا اونقدر میخ حرفای ســامان شــده بودم که خودشــم تعجب کرده بود از من بعید بود و همیشــه میگفت اخرش منو به غلط کردن میندازی بس که به حرفام گوش نمیکنی!

ولی امروز...

آخ ... کسرا... دلتنگی با من چه کرده بود!

بعد از تموم شــدن کلاس ، داشــتم ریخت خودمو تو شــیشــه های دودی یه بوتیک کیف وکفش زیارت میکردم که اه از نهادم بلند شد.

یعنی یه بیوه از من بهتر میگشت بخدا ...

نمیدونم چم شده بود بعد از ازدواجم به کل بیخیال ریخت و تیپم شده بود.

قربون ابروهای پاچه ام برم ...

نفس عمیقی کشیدم ساعت شش نشده بود.

یعنی میشد نفیسه خانم باشه و من برم پیشش؟!!!

فوری گوشیمو دراوردم و تو سه سوت خودمو رسوندم جلوی ارایشگاهش.

مثل همیشــه با روی باز پذیرام شــد و بهش گفتم که خیلی کثیفم وموهامو بشورم.

تا شستن موهام، یه عالم ژورنال و رنگ مو جلوم گذاشت.

دلم میخوا ست بخاطر کسرا هم که شده یه تغییر ا سا سی بکنم ... بعد بیاد ذوق کنه... عزیزم...

نفس عمیقی کشیدم و مشغول ورق زدن شدم.

موهام نامنظم و بد بلند بودن.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نفیسه خانم برام چای ریخت وکنارم نشست وگفت: چی پسندیدی؟

خندیدم وگفتم: نمیدونم.

نفیسه خانم یه دستی به موهام کشید و گفت: میخوای کوتاهش کنی؟

وای نه ... کسرا عاشق موهای بازم بود!

سرمو تکون دادم و نفیسه خانم از توی ژورنال یه صفحه رو نشونم داد ... یه مدل موی نسبت فشن بود که پشتش یک دست بلند بود و جلوش حالت تیغ تیغی و چتری های کوتاه و بلند داشت.

اما چیزی که توجهمو خیلی جلب کرد رنگ موهای سیاه و هایلایت ش*ر*ا*بیش بود ... بنظرم یه جلوه ی شیکی داشت.

نفیسه خانمم انگار ذهنمو خونده بود.

سرموهام بلوطی رنگ داشت ... یعنی از اخرین باری که رنگ کرده بودم دیگه دست نزده بودم و موهام رنگ خودشونو داشت. سیاه نبود خرمایی هم نبود ... یه تیرگی و دود خاص داشت که نفیسه خانم قرار شد فقط هایلایت و روی رنگ اصلی موهای خودم انجام بده.

و یه بسم الله گفت و مشغول شد. موهامو تا اونجا که رنگ نوکش بود کوتاه کرد و شروع کرد... حینی که رنگ رو موهام بود با ابروهام مشغول شد و درنهایت یه رنگ قهوه ای سوخته ی خیلی تیره که به مشکی میزد هم رو ابروهام گذاشت.

بعد از شستن موهام وسشوار کشیدن ...

جلوی اینه ایستادم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اوووف.. چی شدی نیاز... کسرا دیگه عمرا اینطوری سه روز سه روز ولت کنه بره ...

موهام خوشگل شده بود.بخصوص رنگ پوستمو روشن تر نشون میداد و مدل ابروم و رنگ موهام اینقدری که چهرمو عوض کرده بود و بچگونه و در عین حال خاص نشون میداد خیلی هم بهم میومد.

در کل خیلی راضی بودم. با نفیسه خانم حساب کردم و بعد از کلی خوش و بش به سمت خونه راه افتادم.

گوشیمو دراوردم... یا خدا... ۲۵ تا تماس داشتم از کسرا...

الهی بگردم... اینقدری که حواسم به خوشگل شدن واسه اون بود اصلا یادم نبود که گوشیمو چک کنم.

تا بهش زنگ زدم با اولین بوق که خورد ....نالید: نیاز ز ز ز ...

خجالت و غرور و کوفت و مرض و زهرمار و کنار گذاشـــتم و گفتم: جون نیاز... عمر نیاز؟ معذرت میخواااام عزیزم...

از لحن و حرفم رسما شوکه شد وگفت: ببخشید مثل اینکه اشتباه گرفتم.

خندیدم وگفتم: یعنی اینقدر همیشه بد عنق جواب میدم؟

کسرا خندید و گفت: میشه قطع کنم دوباره زنگ بزنم تکرار کنی؟

تو پیاده رو خندیدم و کسرا هم با خنده گفت: تو که منو کشتی دخترخانم...

تو دلم زمزمه کردم: خدا نکنه...

کسرا: راستی سلام...

میون خنده هام گفتم:

-سلام...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا: روز خوبی داشتی نیازم؟

اخی... دلم برای این جمله خیلی تنگ شده بود. از وقتی ازدواج کرده بودیم دیگه روز و شـــبم پیشـــش بودم نمیپرســـید ازم... ولی حالا ... دوری... دلتنگی... اصفهان و دوس ندارم!!!

-اره بد نبود ...جلســه های جناب عالی به کجا کشـید؟ هنوز هیچی نشـده جلسه بود؟

کســرا خندید و گفت: جلســه ی جلســه که نه ... بیشــتر مصــاحبه بود ... فرمالیته میخواســتن از کار و تجربم ســردربیارن ... من که یا چرت زدم یا به تو فکرمیکردم که داری چیکار میکنی...

-کی برمیگردی؟

کسرا: دلت تنگ شده ها...

مسخره گفتم: هیچم دلم تنگ نشده ...

کسرا: راستی زنگ زدم بگم کارم طول میکشه و یه هفته ی دیگه اینجام...

گوشی تو دستم خشک شد که کسرا زد زیر خنده و گفت: از خوشحالی غش کردی؟

با یه صدای لرزون گفتم: شوخی میکنی؟

کسرا خندید و گفت: نه مثل اینکه جدا دلت تنگ شده ... ایشالا پس فردا عصر برمیگردم عزیز دلم... الان اومدم بازار برای خانمم سوغاتی بخرم.

با حرص گفتم: خیلی لوسی کسرا ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خندید و گفت: چی دوســـت داری برات بگیرم؟ ظرفای مینا ... جعبه های خاتم...

-امممم... گز بگیر... آردی... با سوهان عسلی و باقلوا هم دوس دارم...

کسرا ریسه رفت و گفت: شیکموی شیطون خودمی... نیاز دلم خیلی برات تنگ شده ... اصلا باورم نمیشه اینقدر تو ذهنم باشی و هی بهت فکر کنم... همش میگم الان چیکار میکنه الان چی کار نمیکنه ... نیاز قبل از ازدواج چطوری بدون تو دووم میاوردم؟ تو میدونی؟

یک جمله بیشــتر ادامه میداد اولا بغضــم میترکید ثانیا بلیط میگرفتم میرفتم اصـفهان ... ثالثا اگر من میدونسـتم قبل از ازدواج چطوری دوریشـو تحمل میکردم از شر این بغض و دلتنگی اول خودمو خلاص میکردم.

به سختی تونستم مکالممون و ادامه بدم... اونقدر صدام میلرزید و اونقدر دلم هواشــو کرده بود و میخواســتمش که نمیدونســتم چطوری باید عنوانش کنم... !

به هر مشــقت و خواســتن ونخواســتنی بود از هم خداحافظی کردیم. البته خداحافظی که نه... فقط تماس و به پایان رسوندیم.

ساعت تازه هشت بود که به خونه رسیدم.

با دیدن هدیه که مثل همیشه به سمتم اومد و خود شو تو ب*غ*لم جا داد با بهت به هانیه که خیلی یواش سلام کرد نگاه کردم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:سلام...

مونس جون با دیدنم گفت: خ سته نبا شی عروس گلم ... ب شین برات چای بریزم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سـرمو به علا مت نه تکون دادم وگفتم: میرم دوش بگیرم... و هد یه رو ب*و*سیدم و گفتم: خوبی عزیز دلم؟

هدیه خندید و گفت: زن دایی بیام بالا با هم بازی کنیم؟

لبخندی زد م و گفتم: میذاری زن دایی یه دوش بگیره؟ بعدا با هم مار و پله بازی میکنیم...

هدیه خندید و شیرین گفت: من میام بالا منتظرت میمونم.

روشو ب*و*سیدم وگفتم:باشه عزیزم.

تا سـرمو بلند کردم صـورت دوباره کبود هانیه که با چشـمای پر اشـک و یه لبخند محو بهم نگاه میکرد تو میدون دیدم قرار گرفت.

مونس جون هم لبخندی زد و گفت: هدیه زن دایی و اذیت نکن.

دستشو گرفتم وگفتم:اذیتی نداره مونس جون ...

لبخند محو هانیه... عین لبهای بسته ی کسرا بود که همیشه من به یه لبخند نیمه جون تعبیرش میکردم!!!

لباس که تنم کردم دیدم هدیه طفلک عروسـک خرس منو ب*غ*ل کرده وروی تخت مشترک منو کسراخوابش برده.

اینقدر ناز خوابیده بود که ه*و*س کردم از روی لپ هاش یه م*ا*چ تپل بگیرم.

روشو کشیدم و از پله ها پایین رفتم.

مونس جون تو اشپزخونه بود.

با تعجب گفتم: پس هانیه کجاست؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مونس جون نفس عمیقی کشـــید و گفت: رفت ... امشـــب هدیه رو اینجا گذاشت.

سری تکون دادم.

شـیما فردا اخرین امتحانشـو داشـت بهش سـر زدم ... خوشـبختانه ادبیات داشـــت و از من کمکی برنمیومد. اوف... ۲۸ روز امتحاناتش طول کشـیده بود!

لبخندی زد م و دراتاقشو بستم.

مونس جون با سـینی چایی به نشـیمن اومد و گفتم: وای زحمت کشـیدی مونس جون.

خندید و گفت: هدیه خوابید؟

سری تکون دادم و مونس جون روی مبلی نشست و اهی کشید.

موهاش یه رنگ قهوه ای تیره و مشکی و سفید وبا هم دا شت.میدونستم که گذا شته تا به کل سفید بشه... ولی ترکیب این سه رنگ به صورت گردش خیلی میومد.

لبخندی زدم ودســتی تو موهام کشــید و زد به میز روبرومون و گفت: خب میخوای کسرا رو سورپریز کنی ها...

خندیدم و گفت: ماه شدی عروسکم...

با خجالت تشــکر کردم ومونس جون حین چایی خوردن گفت: اخرت ما هم شده عاقبت یزید... موندم از دست این دختر چیکار کنم؟

-چرا جدا نمیشن؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مونس جون بهم نگاه کرد وگفت: جدا ب شه چیکار کنه؟ ب شه دخترمطلقه... با یه بچه ... تک و تنها...

-اینطوری که بدتره...

مونس جون: دلم میخوا ست جدا ب شن ... بیاد پیش خودمون زندگی کنه... ولی چی بگم. خودش میگه اگر کاری بهش نداشته باشم کاری بهم نداره... ولی دروغ میگه... پدر اقا مهدی اصـل ونسـب داره... میترسـه طلاق بگیره هدیه رو ازش بگیرن.

-اقا مهدی که صلاحیتشو نداره... معتاده ... رفتارای نا به هنجار داره.

مونس جون اهی کشید وگفت: گول سواد و مدرکشو خوردم... وگرنه د ستی د ستی دخترمو بدبخت نمیکردم... هرچند تق صیر هانیه شد...وقتی دیپلمه نشست تو خونه ... هرچی منتشو کردم که درسشو بخونه ... ادامه بده... بره سر کار... به گوشش نرفت که نرفت... عاشق این مرتیکه ی ناحسابی شد و ... اینم روز وروزگارش... خودشـو بدبخت کرد هیچ... یه بچه ی طفل معصوم هم بدبخت کرد.

سـری تکون دادم و مونس جون گفت: اگر برمیگشـتیم عقب هم حسـین و مجبور میکردم درسشو بخونه ... هم هانیه رو... کسرا هم میفرستادم پزشکی بخونه.

خندیدم و گفتم:جدی؟

مونس جون سری تکون داد و گفت: اره... محمد یعنی کسرا در سش خیلی خوب بود...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دستمو روی دست مونس جون گذاشتم و گفتم: ولی میرفت پزشکی با من عروسی نمیکرد ها...

مونس جون با خنده گفت: نه دیگه تو هم باید پزشکی میخوندی...

بلند بلند زدم زیر خنده و مونس جون اهی کشید وگفت: از بعد فوت حاجی همشـــون انگار افســـار پاره کردن ... اگر از ترس خانه ی ســـالمندان نبود جلوشون در میومدم... ولی...

و اه دوباره ای کشید و ساکت شد.

با تعجب فکر کردم تو دعوای اخر... کســرا هم به حســین یه چنین تیکه ای انداخت . اهسته گفتم: خانه ی سالمندان؟

مونس جون: یه بار از دهن حســین شــنیدم که داشــت یواشــکی به محمد و هانیه میگفت... کسرا جلوش دراومد... وگرنه منو میفرستادن پیر خونه...

مات داشتم به مونس جون نگاه میکردم.

مونس جون هم که انگار تازه سر درد ودلش باز شده بود ادامه داد: شوهر ادم فقط وقت پیری به درد ادم میخوره... وگرنه تا جوون بود که پی چلچلی خودش بود.

مونس جون یه جوری با غیظ گفت چلچلی که ناخوداگاه خندم گرفت و مونس جون هم با اخم با نمکی گفت: کسرا رو دیدی جوونی های اقا یدالله و دیدی... خوش تیپ بود و تو چشـــم... یادمه یه مدت تو فامیل چو افتاده بود اقا یدالله با دختر یکی از بازاری ها اشـــنا شـــده ... صـــیغه کرده ... چه میدونم.

با اخم گفتم: از شما بهتر کی و میخواست پیدا کنه؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مونس جون خندید و گفت: زن سرکشی بودم... و اهی کشید و ادامه داد: من نه از بچگیم چیزی حالیم شـــد... نه از دختریم... نه از جوونیم... تک دختر خونه با سه تا برادر... تا به خودم اومدم از مادر یتیم شدم... بعدم زمان شاه بود ... بساط حکومت و داشتیم... با این همه اقام ، اقایی کرد گذاشت درس بخونم... پســراش هیچ کدوم ســمت مشــق نرفتن ... ولی من عاشــق کتاب بودم ... اقای خدا بیامرزمم ســواد نداشــت ولی عجیب دل بســته ی کتاب بود ، نه که خوندن بلد نباشـــه ها حافظ قران بود مرد دنیا دیده و با تجربه ای بود خدا رحمتش کنه مرگ خوبی هم داشـــت... وقتی میدید من مثل هم سنای خودم پی بازی و جلف بازی نیستم ... گذا شت برم مدر سه ،درس بخونم... وگرنه به دادا شام بود که سر چهارده سالگی میخوا ستن منو از سر شون باز کنن... بعد شم که انقلاب و جنگ و... دو تا دادا شام مجاهد بودن نه فهمیدیم مردن... نه فهمیدیم زندن ... منم دادن به یدالله خان... طفلی اقام وصیت کرده بود راضی نیستم که دخترمو بدین به مرد بی سواد... ولی اونا اونقدر درگیر کارای خودشون وسیاست بودن که وصیت و رضایت مرده واسشون مهم نبود... همین داداشم ... رسول بابای زهرا مسبب ازدواج من بود... یدالله دوست رسول بود.

دستمو زیر چونه ام گذاشتم وگفتم: اقا یدالله خدا بیامرز چیکاره بودن؟

مونس جون: سیکل داشت... مکانیک بود... اونقدر به جون لباسهای چرب و چیلی و سیاه و تن بوی گریسش غر زدم که شد یه پادو تو شرکت بیمه ،کم کم چم و خم کار دســتش اومد و شـــد کارمند بیمه... اون موقع هم زمان

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

جنگ بود تهران هم بمباران ، سریع نیرو میگرفتن استخدام میکردن... کسی تهران موندگار نشـــد ... ما هم زمون بمباران تونســتیم یه خونه و یه زمین رو دســـت و پا کنیم... وگرنه یدالله خدا بیامرز خیلی تنبل بود اگر به جونش غر نمیزدم همین زندگی هم نداشتیم. بعدم تا به خودم بیام حسین و حامله شدم و ... حسین که دنیا اومد مادر شوهرم اروم گرفت... نه که پسر دار شده بودم ... دیگه کار به کارم نشـــد ولی ســـه ســـال منو بدبخت کرد با نیش و طعنه هاش... به درس و کارم گیر میداد میگفت بشین تو خونه ... حسین که دنیا اومد دهنش بسته شد.. خلاصه هم سرکار میرفتم هم بچه داری میکردم... هم شوهر داری... بعدم هانیه و کسرا ... سر کسرا که عزیز شده بودم. تا به خودم جنبیدم دیدم بچه ها بزرگ شـــدن ... اون میخواســـت زن بگیره... اون میخواســـت شـــوهر کنه ... بلد نبودم بزرگتری کنم... وگرنه حســـین اینطور چموش بارنمیومد... کســـرا اینقدرمظلوم نمیشـــد... هانیه خودشـــو به خاک ســـیاه نمیشـــوند... چقدر بهش گفتم دختر جون برو یه کاری یاد بگیر... یه حرفه ... به خرجش نرفت که نرفت... حالا هم کارش به جایی رســـیده که میره مهد کودک بچه داری میکنه یا میره خونه ی این و اون بچه نگه میداره... چی بگم! برای بچه ی خودش مادری نمیکنه ... و اهی کشـــید و گفت: این حرفا رو حتی به یلدا هم نمیزنم!!! ولی تو...

ولبخندی زد وگفت: تو اصالت داری...

لبخندی زدم و مونس جون خندید وگفت: سرتو درد اوردم؟

-نه ... اصلا...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مونس جون خندید و گفت: از بچه هام فقط از محمد راضیم... سال پیشم اگر اون بابمول به پا نمیشد حاجی سالم بود ... کمکتون میکرد یه خونه ای دست و پا کنین... حسین معلوم نیست به کی رفته که اینطور دندون طمع داره... خودم میدونم از حق این و اون زده ... ولی چی میتونم بگم... من که یه عمر احترام فرزند ار شدیشو ... پسر بودنشو نگه داشتم عاقبت اونه که میخواد منو بذاره پیر خونه... ولی منم زنم... تورو درک میکنم... میدونم سختته اینطوری زندگی کنی.

دستمو رو دست مونس جون گذاشتم و گفتم:

-خونه خریدن که کاری نداره... ایشالا که حل میشه... من بیشتر نگران رابطه هام...

مونس جون لبخندی زد و گفت: با این که کم سن وسالی... ولی صبوری...

ابروهامو بالادادم وگفتم: واقعا؟

مونس جون خندید و گفت: آره... گاهی صداتونو میشنوم... همین قد که با هم خوشید یه دنیا ارزش داره ، میگم خدا رو شکر... لا اقل دوتایی با هم را ضین... بقیه رو ول کنید . زندگی خودتونو بچسبید...تو هم بیخود خودتو درگیر این چیزا نکن...برادر گوشت همو بخوره ... استخون همو دور نمیندازه. همیشه این جور وقتا یه تماشاچی و یه شنونده باش... اخرش همه کاسه کوزه هاشونو سر تو میکشنن... خودتو اصلا قاطی نکن.

برای اولین بار از شنیدن نصیحت خسته نشدم ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مونس جون هم ادامه داد و تا جایی که وقتی به خودمون اومدیم ساعت دوازده شده بود.

مونس جون خندید و گفت: الهی بگردم سرت درد اومد نه؟

خندیدم وگفتم: وای نه مونس جون ... اتفاقا خیلی استفاده کردم.

مونس جون: اینقدر ی که زخم مادر شوهر خوردم... با خودم عهد کردم عروس دار که شدم هیچ وقت خودمو از چشمش نندازم...

لبخندی زدم وگفتم: شما رو سرمن جا دارین...

مونس جون غش غش خندید و گفت: شیرین زبونیت یه طرف... این محبتی که توچشماته یه طرف... شب اولی که اومدیم خواستگاریت تا دیدمت مهرت به دلم افتاد ... نجیب... خانواده دار... تحصیل کرده. بخدا اروزمه شیما مثل تو بشه.

با خجالت گفتم: وای مونس جون تحفه نیستما...

مونس جون روی موهامو ب*و*سید وگفت: محمد یعنی کسرا خیلی راضیه... همچین که صدات میکنه باهات حرف می زنه ها چی میگید شماها ... برق عشق و تو چشماش میبینم...

خندیدم و گفتم: مونس جون جلوی من همون محمد صداش کنین...

مونس جون خندید وگفت: من خودم دوست داشتم اسمش کسرای خالی باشه... حاجی نذاشت... دیگه عادت کردم مادر... ولی خودمم دوست دارم کسرا صداش کنم.

-راستی چرا شیما رو فاطمه صدا نمیکنین؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مونس جون: مادر شوهرم میگفت کراهت داره ... پس فردا که بخوای یه تشر بهش بزنی... بگی فاطمه ی فلان فلان شـــده ... هرچی اصـــرار میکردم که خب بابا همین تو شنا سنامه بذاریم شیما کسی قبول نکرد. و اهی کشید و گفت: چی بگم والله... من سر علی اصلا دخالت نکردم... ولی حسین هم به باباش رفته!

خندیدم و گفتم: شما اسم پسر چی دوست دارین؟

مونس جون خندید وگفت: ا سمای با ستانی... ارش... سهراب... از دخترا هم المیرا رو خیلی دوست داشتم ... سر شیما دلم میخواست اسمشو بذارم المیرا که مادرشوهرم گفت این اسمای جلف چیه ... پس فردا جلف میشه ! چی بگم والله... وقتی دید ادم کوتاه باشـه همین میشـه دیگه .... خرافات و دین و قاطی کردن به خورد ملت دادن!

لبخندی زدم و گفتم: سواد خیلی مهمه ...

مونس جون: خیلی... خیلی... مادر شـــوهرم خوندن نوشـــتن بلد نبود... اگرچهارتا کتاب یا قران میخوند اینقدر دهن بین نمیشد ... یادش بخیر اقای خدا بیامرزم میگفت شعور ادما به همون دو خط سواد شونه .... اگر میبینی یکی با سواده ولی شعور نداره... ببین اون سواد و نداشت دیگه چی میشد...! اینا رو میدونســتم بازم دخترمو به خاک ســیاه نشــوندم... ایشــالا که شــما خوشبخت باشید...

لبخندی زدم و گفتم: با دعای شما ایشالا خوشبخت میشیم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مونس جون هم خندید وگفت: ایشالا...

-راستی مونس جون؟

مونس جون: جانم مادر؟

-یه سوال بپرسم؟

مونس جون سری تکون داد و اهسته گفتم: مگه اقا مهدی معتاد نیست؟

مونس جون اه غلیظی کشید و گفت: چرا...

-خب حضانت و حتما به هانیه میدن ...

مونس جون لبخندی زد وگفت: اعتیاد مهدی شدید نیست... دیدیش که ... دور از جون کسـرا، هم هیکل اونه ... مهدی یه جورایی تفننی میکشـه، ترک میکنه و دوباره ... هنوز اسـیرش نشـده ... بعدم که هر وقت بخواد میتونه نکشه و خلاصه فامیل اقاش اینا گردن کلفتن... منم میترسم طلاق بگیرن یه بلوایی بشه ...

آهانی گفتم و زمزمه کردم: خب برای هانیه وکیل بگیریم هان؟

مونس جون لبخندی زد و گفت: تا وقتی هانیه پا رو دمش نذاره ... کاری به کارش نداره ... ولی خب زندگیشـون سـخته ... دختر احمق من هنوزم دوستش داره!!! چشمش به دهن شوهرشه!!!

چیزی نگفتم و مونس جون کمی از زندگی هانیه برام گفت و درنهایت...

بعد از شـب بخیر گفتن ، به طبقه ی بالا رفتم. شـیما روی کتاب هاش خوابش برده بود. یه بالش زیر سرش گذاشتم و یه پتو روش کشیدم...

بعد هم چراغ اتاق و خاموش کردم . به اتاق خودمون رفتم. هدیه خواب بود. جامو رو زمین انداختم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

وقتی کسرا پیشم نبود چرا رو تخت میخوابیدم؟

ساعت و برای نماز کوک کردم ... همیشه وقت نماز ، کسرا شیما رو بیدار میکرد تا یه مروری روی درسهاش داشته باشه. حالا که نبود من باید این کارا رو میکردم ...!!! لبخندی زدم... همیشه میگن زن و شوهر یه مدت بعد عین هم میشن... انگاری پر بیراهم نمیگن!!! یه لبخند زدم... پیراهن کسرا رو روی لباس خواب ساتنم پوشیدم ...

باعطر تنش اروم اروم خوابیدم.

فصل بیست و ششم:

ساعت دم دمای ۹ بود که به سمت شرکت رفتم.

باید و سایلم و جمع میکردم . موهام از زیر مقعنه مدام تو صورتم میریختن ... یه لحظه از اینکه از زیر مقنعه هد نزدم پشیمون شدم ولی دیگه روز اخر بود.

با دیدن کاوه و رضا و فرزاد که سه تایی دور یه نقشه ایستاده بودن، یه سلام سرد کردم.

رضا با دیدنم لبخندی زد و منم برای اینکه برق نگاه امیدوارانه اش رو خاموش کنم گفتم: اومدم وسایلمو جمع کنم.

در اتاق سمت زارع باز بود و از پشت میزش داشت به من نگاه میکرد.

موهای لجوجمو به زور زیر مقنعه فرستادم ... که طناز با دیدنم هینی کشید و سریع در وبست و مقنعه رو از سرم کشید و گفت: واااااااای نیاز چی شدی... موهاتو کجا رنگ کردی؟ کوتاهم کردی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

وبا یه حرکت کلیپسمو هم دراورد...

ســاناز هم با تعریف وتمجید مدام از قیمت و اســم ارایشــگرم پرس و جو میکرد.

منم بعد از خلاصی از شر فضولی اون دوتا به سمت کشوی میزم رفتم. دو سه تاکتاب و چند تا خودکار و یه جا مدادی و وسایل نقشه کشیم چیز دیگه ای نداشتم. همرو تو یه جعبه کفش نو که باخودم اورده بودم ریختم ...

با صدای همهمه ای که در خارج اتاق بود با تعجب گفتم: چه خبره؟

طناز: امروز اقای ولی زاده قراره از شــرکت ســما بیاد برای بازدید و بررســی نقشه ها...

اهانی گفتم وساناز جلو اومد و گفت: جدی جدی قراره بری؟

-مگه رفتن شوخی شوخی هم میشه؟ از اولشم اومدنم به اینجا درست نبود.

طناز با چرخوندن حلقه اش تو دســتش گفت: منم همین فکر و میکنم ... بدتر فرزاد و رضا رو جری تر میکردی.

ســاناز چشــم غره ای بهش رفت و منم گفتم: حق با طنازه .. اصــلا نمیدونم مغز خر خوردم واقعا...

صدای کاوه بلند شد... داشت خوش امد گویی میکرد. جعبه رو برداشتم و مقنعه امو که عقب رفته بود رو کمی جلو کشــیدم که موهام بیشــتر توی صورتم ریختن...

در و که باز کردم... با دیدن کسرا که بهت زده و سط سالن ایستاده بود و یه دسته گل لیلیوم رنگی و یه ساک رو شونه اش بود خشکم زد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کاوه بلند به سمت فرزاد که با دهن نیمه باز به کسرا زل زده بود ا شاره کرد و گفت: ایشـون اقای فرزاد حدادی ارشـیتکت شـرکت... اقای رضـای شـفیع کاظمی رییس شرکت... و این خانم ها هم... ساناز سماواتی و طناز فرجام و نیاز نامجو... طراحی نقشه ها رو بر عهده دارن...

هیچی نمیشنیدم.

فرزاد و رضا مات و گیج...

کسرا به من خیره شده بود. کاسه ی نگاهش پر خون بود!

طناز هم بازومو گرفته بود.

کاوه بلند گفت: منم کاوه میرزایی هستم ... قسمت محاسبات رو با همکارم اقای حامد صدوقی انجام میدیم... شما هم باید اقای ولی زاده باشید...!!!

کسرا هنوز داشت به من نگاه میکرد...

دســتهاش از دو طرف بدنش اویزون مونده بودن... دســته گل اروم از قفل پنجه هاش لیز خورد و کنار پاش افتاد.

دهنم خشک شده بود.

صدام تارهای صوتیمو گم کرده بود...

کسرا یه قدم جلو اومد.

همه ساکت بودن...

رو به روم ایستاد ...

از ترس یه قدم عقب رفتم...

کسرا به من نگاه میکرد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کاوه بلند گفت: منم کاوه میرزایی هستم ... قسمت محاسبات رو با همکارم اقای حامد صدوقی انجام میدیم... شما هم باید اقای ولی زاده باشید...!!!

کسرا هنوز داشت به من نگاه میکرد...

دســتهاش از دو طرف بدنش اویزون مونده بودن... دســته گل اروم از قفل پنجه هاش لیز خورد و کنار پاش افتاد.

دهنم خشک شده بود.

صدام تارهای صوتیمو گم کرده بود...

کسرا یه قدم جلو اومد.

همه ساکت بودن...

رو به روم ایستاد ...

از ترس یه قدم عقب رفتم...

کسرا به من نگاه میکرد.

با یه نگاه خونخوار... نفسم نمیکشیدم... فقط تیره ی کمرم خیس عرق شده بود، کسرا با صدای خش داری گفت: اینجا چه غلطی میکنی؟؟؟

لبمو گزیدم چشمام پر اشک شده بود. من چی میگفتم؟ خدایا من که داشتم از شـرکت اسـتعفا میدادم... کسـرا چرا زود اومده بود؟؟؟ امروز چند شـنبه بود؟ قرار بود فردا بیاد؟!!!

کسرا با صدای فریاد مانندی گفت: بهت میگم اینجا چه غلطی میکنی؟

رضا جلو اومد و با لحن ارومی گفت: اقای راد اگر شما ...

کسرا نفس داغ و طوفانی شو تو صورتم خالی کرد برای یک لحظه چشماشو بست ساکت شو روی زمین پرت کرد و در نهایت به سمت رضا که سمت

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

راستش ایستاده بود حمله کرد و و یقه ی اونو محکم میون پنجه هاش گرفت و با صـورت در هم فرو رفته ای تقریبا عربده زد: توی دیوس دهنت و ببند... چـــــــــی از جـــــــــــون مـــــــن و زندگیـــــــــــــــــــــــــــم میخـــــــــــــــوای؟؟؟

کسرا افسار پاره کرده بود... قلبم توی گلوم میزد... تمام جونم شده بود نبض و تپش... دهنم خ شک خ شک بود... زبونم عین چوب... چ شمام از حدقه داشت بیرون میزد و پلکهام از تحمل وسوز اشک میسوخت.

میلرزیدم... عین بید ...

رگ های ساعد کسرا ... پنجه های سفید شده از زور کسرا ... قدرت کسرا... کسرا... از دیدم محو نمیشد...

وحشـیانه یقه ی رضـا رو تو مشـت گرفته بود ...درحالی که تکون تکونش میدادو فریاد میکشید و نا سزا میگفت ...

پاهام به عقب حرکت کردن... از پشـت محکم به در خوردم... دسـتگیره رو کشیدم پایین و بی توجه به اون وضعیت به اتاق زارع وارد شدم!

نفس نفس میزدم. در وقفل کردم...

انگار چند کیلومتر و دوییده باشم ... از پشت، سرمو به در چسبوندم.

مغزم به دوران افتاده بود. همه جا رو تار میدیدم...

زارع با تعجب به من نگاه میکرد. چشـمامو بسـتم... صـدای فریاد کسـرا و شکستن و برخورد و همهمه با هم تو سرم کوبیده میشد... مغزم و افکارم و

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چاره اندیشـــی هام همه و همه با هم قفل شـــده بود و همه چیز با هم گره خورده بود...

کسرا بلند داد میزد: چرا دست از سر زن من برنمیداری...

لبمو گزیدم.

زارع با هول از پشت میزش بلند شدو گفت: چی شده؟

اب دهنمو به سختی قورت دادم وگفتم: منو میکشه...

زارع دستشو به سمت دستگیره برد و خواست در وباز کنه که با التماس بهش گفتم: نه ...

زارع اروم گفت: اجازه بدیدببینم چی شده...

خفه با یه صدای از ته چاه گفتم:

-من از کجا میتونم فرار کنم؟

زارع: فرار؟

چشمامو بستم اشکام رو گونه هام جاری شدن... با هق هق گفتم: شوهرمه ... الان دستش بهم برسه منو میکشه...

زارع دستشو عقب کشیدو رو به روی من ایستاد.

فقط تو چشمای خیس من زل زد... با تعجب... جعبه ی وسایلم تو دستهای مرتعشم میلرزید و وسایل توش تلق تلق صدا میداد.

زارع وســایلمو گرفت وروی میزش گذاشــت دســت به کمر جلوم ایســتاد صدای شکستن چیزی از پشت در میومد چشماموبستم...

زارع پوفی کرد وگفت: بیاین از پله های اضطراری برید...

و در تراس رو باز کرد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به من خیره شد وگفت: پس چرا وایستادی؟

به سختی زانوهای لرزونمو به حرکت دراوردم.

صـدای کسـرا هنوز بلند میومد... و فرزاد ازش میخواسـت ارامش خودشـو حفظ کنه...

دلم میخواست کر میشدم و نمیشنیدم... !

دلم میخواست بمیرم...

زارع کتشو برداشت وگفت: بروسمت پارکینگ...

دستمو به نرده گرفتم ... پله های تیز و پشت سر هم فلزی انگار تموم نشدنی بودن... اخرش از چیزی که ازش میترسیدم به سرم اومد!!!

اخرش توی اون جهنمی که ازش واهمه داشتم گیر افتادم...

زارع ازم جلو زد... با دزدگیر زد و در پورشه ی سفیدشو برام باز کرد.

گیج و مبهوت فقط سوار شدم و زارع با سرعت حرکت کرد!

...

حس میکردم یه کاب*و*سـه تلخه و هنوز بیدار نشـدم ... حس میکردم یه رویای مسخره ا ست که قراره به زودی عین یه حباب درهم بشکنه ... حس میکردم که الان بیدار میشم و کسرا هنوز اصفهانه!!!

نمیدونم چقدر گذشت ...

نمیدونم چقدر باید میگذشـت ... نمیدونم چقدر گریه کردم... چقدر هق هق کردم ... چقدر باید گریه میکردم ...؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فقط م یدونم خیلی و قت بود که خورشـــ ید غروب کرده بود ... و من نمیدونستم ساعت چند بود و چه وقتی از روز بود ...

زارع به کاپوت تکیه زده بود و داشت سیگار دود میکرد.

گردنم از بی حرکتی ...

دستام از ثبات ...

پاهام از قائم بودن...

پلکام از سوزش ، نگام از خیرگی...

گوشام از سوت کشیدن ...

لبام از خشکی...

سرم از گیجی... تنم از خستگی...

همه اش درد بود ... همش درد بودم!

چشمای داغ کسرا ... نفسهای تندش... تورم رگش... لرزش دستش... خم شـــدن شـــونه هاش... پرت شـــدن گلهای محبوب من ... دلتنگی من ... دو کاسه خون نگاه اون... این چه استقبالی بود؟ چه بازگشتی بود؟ چه اومدنی بود؟؟؟ چه حسی بود ...

خدا یا ... من که خواســـتم برگردم ... من که خواســـتم همونطور که اون میخواســـت باشـــم... من که دلم براش لک زده بود... من که دلم براش تنگ شده بود ... برای یه نیازم گفتنش... برای حمایتش... برای یه اغوش بازش... برای سنگینی تنش... برای نفسهای گرمش... برای اون ... برای هم سرم... برای کسی که عطرش با من مأنوس بود ... کسی که هر حرکتش برام زندگی

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بود ... هر نفسش برام عشق بود.... هرم عاشقانه اش واسم تولد دوباره بود، دمیده شدن بازدمش برام یه روح تازه بود یه جون نو بود...!

حالا چی؟؟؟

چی؟؟؟

من چیکار میکردم ... کجا میرفتم؟؟؟ چی میگفتم ... لبام از بی تحرکی عین یه جفت گوشت مرده شده بودن... با یه طعم تلخ... با ظاهری پریشون ... با گلویی خشک... با ... با ... با دلی ا شوب... من چطور به ا ستقبالش برم؟

با چه رویی؟

با چه دلی؟؟؟

اینطوری میخواستم وقتی اومد گرم بب*و*سمش... با این یه جفت گوشت مرده؟

با این طعم تلخ حلق و نگاه شور...

با این دستهای سرد...

با این تن خسته و یخ؟

با این دلی که هراسون میتپید... دل من، دل نگرون نبض میزد ... واسه ی کی؟واسه ی چی؟واسه خاطر سه نفر که هرکدوم زندگی خودشونو داشتن؟؟؟ من چی... آخ کسرا .... چرا زود برگشتی؟

من که پی یه ٢٤ ساعت دیگه رو به تنم مالیدم...!

من که با عطر تو شبامو جشن میگرفتم... !

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

من که با لباس تو ... پیرهن تو ... عطر تو همدم شـدم... من که دم و بازدمم همه دلخوش به حضورهای قبلیت بود و تحمل این بی حضوری الانت!... من که طاقت یه شب بی تو بودن و تو جونم ساختم ... من که دا شتم به هم اغو شی با عطر تو ... تصویر تو ... ذهن دلتنگمو التیام میدادم... من که دل خستمو با تجسم تپش های تو ساکت کردم...! من که اماده بودم تا یه شب دیگه بی تو سر کنم...!

من که صبور شدم... به خودم وعده ی ا ستقبال دادم ... من که خوا ستم بی دغدغه باهم باشیم... چرا زود برگشتی؟ خواستی خوشحالم کنی؟خواستی خوشحال بشی؟

رگ برجسته ی گردنت... نفس های پر التهابت... صدات... دلتنگی من...!

با چه رویی بیام خونه؟ چی بهت بگم؟چی بیام بگم؟ میشـنوی از من چیزی؟

توجیح قبول میکنی؟

توضیح میپذیری؟

میذاری بودنتو باخودت تجربه کنم نه توهمت؟

به لبای مردم جون دوباره میدی؟

به تن خسـتم مُسَـکِن حضـور میدی؟ میذاری من مَسـکَن تنهاییت باشـم، میذاری تو مَسکَن تنهایی من باشی؟؟؟

به من بی طاقت، طاقت بخشیده شدن میدی؟؟؟

من که گفتم تو همه کسـمی... من الان چی بیام به تو بگم؟؟؟ چی بگم... چی بگم؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سه تا اسم نحس شده بود کاب*و*س زندگیم... کاوه ... فرزاد... رضا!!!

سه تا موجود گند شده بود پتک زندگیم... شده بود درد زندگیم... درد کسرا ... درد من بود. درد شراکت بود ... درد زندگی بود ... درد عشق بود!!!

یه فکر بد ... یه نگاه تلخ ... یه طلایی بدرنگ... یه بغض خردلی رنگ، شده بود رنگ زندگیم...

زندگی من شده بود یه نگاه خونی توی پس زمینه ی یه موجی از کهربایی... که احمقانه سرد میشد ... چه احمقانه تلخ میشد!

احمقانه دم و بی دم...هر دم، برای من درد میشد...!!!

بـــــــاور نمی کنم ...

اینگونه عاشقـانه

در مـن ، حبس شده باشی!

بگو با چه جادوئی

مرا اینگونه نا عادلانه وقف خودت کردی؟

مرا با درد خودت شریک کردی...

مرا هم درد تمام دردهایت کردی...

بگو چطور دم وبی دم ، دم به دم با هم دم خرج کردیم؟!!!

تو بگو چطور بی همدمی ات را تاب آورم؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سرمو به شیشه ی ما شین تکیه زدم ... زارع خسته از تکیه به کاپوت تکونی خورد و سمت من اومد.چشمام از سوز حضور چشمه ی خشکیده ی اشکم میسوخت... سر انگشتام از سرما...

زارع اهسته گفت: از اینجا صبر کردن که چیزی نصیبمون نمیشه؟

به تخت های ج*ی*گ*رکی نگاهی کردم ... جایی بود که اولین بار نیازش شدم!!!

زارع پشت فرمون نشست.

کسرا کجا بود .. چیکار میکرد؟

گردنمو تکون دادم... زارع بهم نگاه کرد و اهســته گفتم: میشــه زنگ بزنید ببینید حالشون چطوره؟

زارع پوفی کرد و گفت: یه درگیری ساده بود عرض کردم که ... همه سالمن...

خفه گفتم: حتی کسرا؟

زارع اخمی کرد و مثل خودم خفه زمزمه کرد: حتی کسرا!

چشمامو بستم.

زارع ماشین و روشن کرده بود اما هنوز ایستاده بود.

نفس خستمو از سینه خارج کردم.

زارع به سمت من چرخید چراغ داخل اتومبیل و رو شن کرد و اروم گفت: تا صبح که نمیتونید توی خیابون سرگردون باشید؟

چشمامو بستم ... از عصر منتظر شنیدن این جمله بودم... از گردوندن بی هدف من تو خیابون و پس خیابون خسته شده بود ... بله بهش حق میدادم. وظیفه ای هم نداشت. تا همین جا هم زحمت کشیده بود!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اروم دست به کمربندم بردم.

تلقی کرد ... پرو شه و پراید ندا شت ... تلق شو باید میکرد ... باز شد... به سمت جایگاهش کشیده شد... زارع نگام میکرد.

اروم دست بردم سمت دستگیره.

زارع ذهنمو خوند ، قفل مرکزی وزد و گفت: منظورم این نبود که الان از هم خداحافظی کنیم!

اهمو فرو خوردم و با یه صـــدایی از ته چاه گفتم: تا همین جا هم در حقم لطف کردید.

زارع لبخندی زد و گفت: بالاخره که باید یه جایی برسونم... منزل پدرو مادر یا خودتون...

به در تکیه زدم وگفتم: هیچ جا رو ندارم برم ...

زارع اروم گفت: منزل من هست ...

پلکامو بســتم... دو قطره اشــک اروم روی صــورتم غلتیدن ... حقم بود ... چنین تعارفو پیشنهادی حقم بود!!!

زارع اهسته صدام زد.

پلکاموباز کردم.

زارع لبخند ارامش بخشی زد و گفت: من از پیشنهادم به هیچ وجه منظوری نداشــتم... منزل من خالیه ... من میتونم برم هتل ولی شــما که نمیتونید ... یک خانم تنها ... وجدانم قبول نمیکنه که همینطوری اجازه بدم گنگ و سرگردون کوچه و خیابون باشید!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

جعبه ی دســتمال کاغذی و به ســمتم گرفت و گفت: خواهش میکنم به اعصابتون مسلط باشید.

یه دستمال و خروج خرت مانندش فقط اشکامو پاک میکرد. سوزش قلبم و معده ام و چشمام و ... داشتم از درون ذره ذره تجزیه میشدم... ذوب میشدم ...

خدایا ساعت هشت شب بود.

کجا میرفتم ... به چی پناه میبردم؟ پدرو مادرم چی میگفتن؟ نادین ... آخ اگر سیما بود .میرفتم پیش سیما ...

سیما چقدر بهت احتیاج دارم خواهری...

نفسم تنگ شده بود.

سخت و عمیق بازدممو بیرون فرستادم.

نفسمم سرد بود ... تو این دم دمای تابستون ... دمو بازدم من چه بیخود سرد بود!

زارع با ملایمت گفت: ببینید خانم نامجو... این حال وروز شما هیچ کمکی به بهبود وضــعیت نمیکنه. بهتره الان کمی عاقلانه تر تصــمیم بگیرید! من هنوزم نفهمیدم ماجرا از چه قراره ...

-من که براتون توضیح دادم...

زارع کمربندشو بست و ماشین وروشن کرد و گفت: یعنی فقط بخاطر غیرت همسرتون و فهمیدن اینکه شما با یه سری اقا همکار هستید اینطور نگران و پریشونید؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-اون اقایون یه زمانی تو تاریخ زندگی من ، اسمشون ثبت شد... همسر من قبل از ازدواج اینو میدونست...

زارع:لابد شما رو ممنوع کرده بود که با این افراد در ارتباط باشید.

-کسرا هیچ وقت نگفت که من خوشم نمیاد با اینا درارتباط باشی...

زارع بهت زده گفت:پس مشکل چیه؟

شـــقیقه هامو مالیدم و گفتم:ولی اینم نگفت که ارتباطت با این افراد بدون مشکله!!!

زارع کلافه نفسشو فوت کرد و گفت:عرض کردم اصلا متوجه نمیشم.

-همسر من تو عصبانیت نمیشه نه کنترلش کرد نه تحمل!

زارع ابروهاشو بالا داد وگفت:بالاخره عصبانیتشون فروکش میکرد اون وقت میتونستید منطقی باهم صحبت کنید.

پوزخندی زدم و گفتم: منطقی؟ این طور وقتها منطق سرش نمیشه!

زارع: ادمی که منطق سـرش نشـه اصـلا قابل اعتماد نیسـت ... شـما چرا با ایشون ازدواج کردید پس؟

با حرص بهش خیره شدم. زارع از نگام ترسید و با دندون قروچه گفتم: فقط وقتی عصبانی میشه منطقی نیست!!!

زارع: خیلی خب الان فکر نمیکنید اعصابشون اروم شده ... و به خودشون مسلط هستن؟؟؟

ارنج هامو روی زانوهام گذاشتم. خم شدم سرمو میون کف دستهام گرفتم و گفتم: وقتی عصبانیه ازش میترسم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زارع: حرف شـــما قبول... ولی میدونید چیه خانم نامجو... من یه مدتی مونیخ زندگی کردم . خانواده ام هم به نوعی منو روشـــن فکر بار اوردن ... ولی هضم رفتار شما ...

بهش نگاه کردم.

زارع سکوت کرد.

اهسته گفتم:خب؟

زارع گوشـــه ای پارک کرد و به ســـمتم چرخید و اروم و شـــمرده گفت: اگر همســـرتون به هر دلیلی عصـــبانی بود ... بهتر بود به جای فرار میموندید و باهاش صحبت میکردید ... من از دهن رضا شنیدم که شما استعفا دادید. عملا هم از این شصت و خرده ای روزی که شرکت تاسیس شده شما ۵۰ روزشو نبودید. به هر دلیلی... اصلا مهم نیست... ولی اینکه فرار کردید و از ترس و ... من متوجه این نمیشم.

-میموندم منو میکشت!

زارع لبخندی زد وگفت:مگه شـهر هرته خانم؟ هیچ مردی فکر نمیکنم بتونه به عشقش ، همسرش اسیب بزنه. بعد شم مگه ایشون و شما از سر میدون پیدا کردید؟ که میگید هرطور بشه شما رو میکشت؟؟؟ مدرک تحصیلی ایشون چیه؟

توی اون حال وهوا با افتخار و قاطع گفتم:کارشـــناســـی ارشـــد معماری ازدانشگاه تهران!

زارع خونســرد گفت: این ادم فوقش میخواســت ســر شــما دو تاهوار بزنه ... الان اگرمنم بودم زنمو میکشتم ...!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با حیرت نگاش کردم.

با همون خونسردی گفت:باور کنید جدی میگم... از ساعت نه و نیم صبح ... تا الان که هشت و نیمه... یازده ساعت... شما معلوم نیست کجایید ... مهمترین فرد زندگیتون نمیدونه کجایید ... من تازه یک ساعته از کل ماجرا مطلع شدم ...اگر زودتر درجریان بودم قطعا نمیذاشتم تا این وقت شما اینطور اواره و سرگردون باشید. الان عصبانیت همسرتون نه تنها فروکش نکرده ... بلکه نگرانی هم بهش افزوده شده و با این همه شما با رفتارتون به این خشم دامن زدید... به جای دعوت به ارامش و صحبت های منطقی و عاقلانه و چه میدونم اگرفکرمیکنید مقصرید طلب بخشش... فرار وبه قرار ترجیح دادید.

با همون خونسردی گفت:باور کنید جدی میگم... از ساعت نه و نیم صبح ... تا الان که هشت و نیمه... یازده ساعت... شما معلوم نیست کجایید ... مهمترین فرد زندگیتون نمیدونه کجایید ... من تازه یک ساعته از کل ماجرا مطلع شدم ...اگر زودتر درجریان بودم قطعا نمیذاشتم تا این وقت شما اینطور اواره و سرگردون باشید. الان عصبانیت همسرتون نه تنها فروکش نکرده ... بلکه نگرانی هم بهش افزوده شده و با این همه شما با رفتارتون به این خشم دامن زدید... به جای دعوت به ارامش و صحبت های منطقی و عاقلانه و چه میدونم اگرفکرمیکنید مقصرید طلب بخشش... فرار وبه قرار ترجیح دادید.

فقط داشتم نگاهش میکردم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبخندی زد و گفت:من یه شـــخص ثالث هســـتم... به عنوان یه مرد ، حس و حال هم جنس خودمو درک میکنم. هرچند که مجرد باشـــم... من برای دوســـت دخترم که یک ســـاعت ازش خبر نداشـــته باشـــم به شـــدت نگران میشم... وبه ساعت مچیش نگاه کرد و گفت: الان یازده ساعته ... از صبح تا شب... اون هم سر شما ست. به هرحال یه حس مالکیت همیشه همراه مردها هســـت ... من اصـــلا تو مخیله ام نمیگنجه که شـــما چرا برنمیگردید خونه ...

دهنمو باز کردم و زارع گفت: لابد از ترس کشته شدن!

دهنمو با حرص بستم و دندونامو روی هم فشار دادم.

زارع اروم گفت: شما در زندگی مشترک کاملا بی تجربه هستید... همسرتون هم همینطور. حق میدم که ترسیده باشید... الان بهتره که...

وســـط حرفش پریدم و گفتم: من ترجیح میدم خودم برای خودم تصـــمیم بگیرم تا یه شخص ثالث!

زارع اخمی کرد و گفت: شما دارین راه و غلط میرین . اینطوری جدی جدی یه خون ریخته میشه ...

با حرص پنجه هامو مشـــت کردم و با پررویی و نمک نشـــناســـی تمام گفتم:اصلا شما چرا به من کمک کردید؟

زارع با همون اخم گفت: فکر کردم یه خانمی که ترسیده ... فشارش افتاده با یه رنگ پریده رو نمیتونم تو خیابون رها کنم. به حرمت سلام و علیکی که با هم داشتیم... در ضمن من و شما دشمن خونی هم که نیستیم!

-مطمئنید؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زارع لبخندی زد و گفت: شاید تو شرکت خیلی از دستتون کلافه میشدم ولی دیگه به خودم زحمت کل کل کردن و ندادم... حالا هم که بیشتر ازا ینکه یه گربه ی چنگ انداز با شید شبیه یه موجود زیر بارون مونده اید تو چنگال یه گرگ!

با حرص گفتم: کسرا گرگ نیست...

زارع خندید و گفت:ولی منظورم کسرا نبود!

بهش نگاه کردم....

زارع با خنده گفت: شما عجیب احساس ترحم ادمو برانگیخته میکنید البته ازاین حرفم منظوری ندارم ...ولی خب به شـــدت حس کمک کردن ادمو برمی انگیزید!

پوفی کردم و زارع گفت:دور از شوخی... میریم یه جایی یه ابی به صورتتون میزنید... یه غذایی میخورید بعد هم میرســـونمتون خونه...فکر میکنم اقا کســرا هم خیلی بی تاب و نگران و عصـبی باشـن. شـاید حضـورتون کمی ارامش بخش باشه و بتونید صحبت های اصلی رو به فردا موکول کنید.

-دیر میشه...

زارع: خیلی وقته دیر شـــده ... چیزی حدود یازده ســاعت!!! پیشـــنهاد میکنم یخرده خودتون رو تقویت کنیدتا بلکه توان دو تا داد شنیدن و ت شر و دا شته باشید...

و با لبخند شـــیطنت باری گفت: در ضـــمن کمربندتونو ببنید هیچ چیز به اندازه ی جریمه منو عصبانی نمیکنه...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ناخواسته لبخندی زدم وزارع حرکت کرد.

صـدای موزیک تو سـرم بود اما به مفهوم کلماتش توجهی نمیکردم اینقدرکه درگیرو سردرگم بودم!!!

یه زخم کهنه روی بالم یه آسمون که چشم به رام نیست

به غیر واژه غریبی چیزی توی ترانه هام نیست

حتی یه آیینه پیش روم نیست که اسممو یادم بیاره

تنها ترین مسافر شب تو خلوتم پا نمی ذاره

ازم نخواه با تو بمونم تو هیچی از من نمی دونی

اگه بگم راز دلم رو تو هم کنارم نمی مونی

تو هم کنارم نمی مونی....

جلوی یه رستوران نگه داشت.

ناچارا پیاده شدم.

به خواست اون دستامو شستم... زارع به احترامم بلند شد.

پشت میز نشستم و زارع غذا سفارش داد.

با اینکه بی میل بودم اما بو ورنگ و گرمای کباب باعث شـدحداقل یکی دو قاشق بخورم...

گوشه ی لبمو پاک کردم .

زارع: اروم شدید؟ حداقل گرسنگی مانع فکر کردنتون نیست.

بهش نگاه کردم و اهسته گفتم:واقعا باید ببخشید...

زارع:بخاطر چی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-فکر کنم باید بگم همه چی...

زارع خندید وگفت:عصـــبانی بودید نااروم بودید... بهتون حق میدم... ولی میدونید.... گاهی ک عصبانی میشم شروع میکنم به شمردن... به فکرم یه استراحت چند ثانیه ای میدم .... وبعد تصمیم میگریم.

زمزمه کردم:شمردن؟

لبخندی زد و گفت: بله ، معکوس شـــمردن از ده تا یک... میدونید چرا معکوس؟

سرمو به علامت نه تکون دادم و زارع با انگشت ا شاره به شقیقه اش ضربه ای زد و گفت:برای تمرکز بیشـــتر... برای معکوس شـــمردن باید روی اعداد بیشـــتر دقت کرد ... بیشـــتر تمرکز کرد. پیشـــنهاد میکنم امتحان کنید جواب میده...

سری تکون دادم و گفت:منزلتون کجاست؟

-قریب ...

زارع:چه غربتزده گفتید قریب؟

لبخندی زدم و گفت :میرسونمتون.

-از رستوران یه اژانس میگیرم... بهتون زحمت نمیدم.

نیشخندی زد وگفت: واقعا گاهی میمونم چی بهتون بگم... بعد یازده ساعت ونیم تازه به این نتیجه رسیدید که زحمته واسم؟

خندیدم و گفت:بلند شید خانم... بلند شید که فکر کنم همسرتون یه شهر و خبردار کرده ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با رخوت بلند شدم ... زارع در وبرام باز کرد و نشستم.

پشت فرمون که نشست برای اینکه یه حرفی زده با شم پرسیدم: منزل شما کجاست؟

زارع:جردن ...

ابروهامو دادم بالا و گفتم:اینطوری باشه که خونه ی ما ته دنیاست...

خندید وچیزی نگفت.

نفس عمیقی کشیدم وگفتم: اقای زارع؟

بهم نگاهی کرد و گفت:بفرمایید؟

-بخاطر امروز ممنونم.

لبخندی زد و گفت: واقعا بلدید مهربون هم بشید؟

با تعجب گفتم:بله؟

خندید و گفت: بهتون اصلا نمیاد ...

اخمی کردم و گفت: اره همیشه همینطوری دیدمتون...

و خندید.

لبخندمو فرو خوردم و گفتم:بخاطر زحمتی که بهتون دادم واقعا مدیونتونم.

زارع راهنما زد و گفت:خواهش میکنم... فکر میکنم اگر برای خواهرمنم چنین اتفاقی بیفته دو ست دارم کسی در این شرایط کمکش کنه ... از کجا معلوم با اون حالتون به خیابون میرفتید .. تک و تنها یه اتفاقی براتون رخ میداد...

سرمو پایین انداختم و زارع گفت: چپ یا راست؟

-راست...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و اسم کوچه رو زمزمه کردم.

زارع تا رسیدن به سر کوچه صحبتی نکرد.

وقتی ازش خواستم داخل کوچه نشه سری تکون داد و گفت: امیدوارم دیگه شاهد چنین اتفاقی نباشیم.

-ممنون بخاطر همه چیز.

و پیاده شدم.

زارع هم به احترام من پیاده شد . دستشو روی سقف ماشینش گذاشت و گفت: بهتره جواب ندید... تو این جور وقتا جواب ندادن خیلی کمک میکنه... اجازه بدید خودشو خالی کنه ... بعد در ارامش صحبت میکنید...

-حتما...

کمی از ماشین فاصله گرفتم که گفت: راستی...

بهش نگاه کردم. چشماش تو شب برق میزد... عین یه دریا ...

لبخندی زد و گفت: در منزل من به روی شما بازه ... ضمنا من میرم هتل...

وچشمکی زد وگفت:اگر از خونه بیرونتون کرد.

لبمو گزیدم و با خنده گفت: منو دوســت خودتون بدونید ... هر وقتی... هر ساعت شبانه روز...

-ممنون... بخاطر امروز و امشب اقای زارع...

زارع: دوستا همو به اسم صدا میکنن... جالبتر ازهمه اینکه تنها کسی که به اسم صدا نشد تو شرکت از طرف شما من بودم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خندیدم و بدون فکر درحالی که مطمئن بودم اون حسن نیتشو امروز به من ثابت کرد،خالصانه گفتم: ممنون سـِـپـَـنتا ...

خندید و گفت: شیش تا...

خندیدم و با یه خداحافظی کوتاه از ما شین فا صله گرفتم. به و سطای کوچه که رسیدم دیدم هنوز ایستاده...

بلند گفت:تا نبینم داخل رفتید نمیرم!

سری تکون دادم... د ست توجیبم کردم. کلید یخ زدمو تو د ستای منجمدم گرفتم. چراغ های خونه خاموش بود... یه نفس عمیق کشـیدم. صـدای چرخش کلید تو قفل در... و صدای پاشنه ی کفشم روی سنگفرش حیاط و گاز دادن و رفتن سپنتا باهم یکی شد.

در دوم رو هم باز کردم.

به سمت پله ها رفتم. دستمو به نرده رسوندم ... پونزده پله...

یاد اولین باری افتادم که این پله ها رو بالا رفتم ...

یاد اولین روز... یاد اولین جمله اش بعد محرمیت" من بهت اعتماد دارم"...

من سو استفاده کردم؟ ازاین اعتماد؟؟؟

اخرین پله رو بالا رفتم... کل این چند وقت و چند ماه تو ذهنم مرور شد.

وقتی پشت در اتاق ایستادم... یاد روزی افتادم که اقا مهدی همین جا منو به دیوار چسبوند و همین جا پرت شد پایین...

تنم لرزید...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حس کردم خفه ام... هوا میخوام... کسرا میخوام... کسرایی که بیاد نوازشم کنه و بگه هیچ اتفاقی نیفتاده ... اونقدر نبض تو تنم میزد ، اونقدر درگیر و خسته بودم که یادم رفته بود از تاریکی بترسم...

و بدتر از همه از این سکوت...

حس کردم از این سکوت میتر سم... حس کردم تمام دنیا داره رو سرم اوار میشه ... حس کردم دنیا داره پیش چشمم سیاه میشه... فضای خونه تاریک بود هرچندکه چشـــمم به تاریکی عادت کرده بود اما این تاریکی خفقان اور... این سرما ... این جو سخت و سرد ... تو این گرمای نفس های اخر بهار!!!

یه نفس عمیق کشیدم که گفت:بالاخره اومدی؟

از ترس هینی کشیدم و به عقب چرخیدم... پشت سرم ایستاده بود... به در تکیه دادم ... به نرده های پله تکیه داده بود!

کسرا یه تکون خورد.

از کل هیبت و صورتش فقط دو تا نور از نگاهش میدیدم...

از ترس هینی کشیدم و به عقب چرخیدم... پشت سرم ایستاده بود... به در تکیه دادم ... به نرده های پله تکیه داده بود!

کسرا یه تکون خورد.

از کل هیبت و صورتش فقط دو تا نور از نگاهش میدیدم...

با یه لحنی که هیچی توش نبود گفت: چه خبر... چی کارا میکنی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

د ستمو به د ستگیره چسبوندم و کسرا اروم گفت:خوش گذ شت بدون من؟ سلام راستی... روز وشب خوبی داشتی؟

لبمو گزیدم. یه قدم به سمتم اومد... د ستگیره رو به پایین کشیدم... قبل از اینکه تمام قد وارد اتاق بشم کسرا بهم رسید.

تند نفس میکشید.

چراغ و زد...

فضای اتاق روشن شد...

نور چشممو زد دستمو جلوی نگام گرفته...

وقتی کم کم چشام به روشنایی عادت کرد تازه صورت برافروخته ی کسرا رو دیدم... با یه کبودی کوچیک زیر چشم راستش... رضا چپ دست بود!!!

نفس عمیقی کشیدم و گفت: چرا ساکتی؟ خوشی هاتو کردی... خنده هاتو کردی... یازده شب برگشتی خونه ... اخم و تخمتو واسه من اوردی؟

و دست جلو اورد و وحشیانه مقنعه امو از سرم کشید و گفت: خودتم که واسه ی اونا ترگل ورگل کردی... شیک ... لیدی معصوم من ... اونا خواستن ریختتو عین شیطان پرستا کنی؟

وجلوترا ومد... دستشو فرستاد تو موهام... نوازش کرد و گفت: اوناگفتن بنفش کنی موهاتو... هرچند این چه رنگیه؟؟؟ باد مجونی... ش*ر*ا*بی؟؟؟ رنگشم خوبه... آدم پاتیل میشه!!! بهتم میاد ... خوب درخواست داشتی زودتر اینکار و میکردی... هان؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نفسشو تو صورتم خالی کرد و پنجه هاش و تو موهام قفل ! ... با یه حرکت منو به خودش چسبو ند و گ فت: دیگه چه خبر عزیزم؟خوب خوش گذروندی؟

از شدت درد کشیده شدن موهام، چشمامو بستم . حتی میتر سیدم صدام دربیاد و وضع بدتر بشه...

کسرا لبشو به گوشم چسبوند و گفت: میدونستم دو ست دا شتی فردا بیام، میدونستم دوست داشتی که خودتم فردا بیای... یه روزم یه روزه ... ولی ببخشید دیگه ... فکرکردم خوشحالت میکنم ... میگم ناراحتی میخوای برگردم؟ یا مشکلی هست میخوای بروفردا بیا. . .

موهامو بیشتر کشید و مقطع و خفه گفت:ببخشید زود برگشتم... عزیزم... نمیدونستم ... تو سرت به اندازه ی کافی گرمه ...

به مچ د ستش تکونی داد که باعث تکون خوردن سرم شد و حس کردم رگ گردنم شکست و صدا و سوز شی که تو پشت گردنم حس میکردم، باعث شد یه ناله ی خفیف بکنم.

کسرا پرتم کرد.... افتادم رو تخت ... با وحشت بهش زل زدم. دستمو رو گردنم گذا شتم... از سوزش ا ستخون پشت گردنم ا شک تو چشمام حلقه زد.

لبخندی زد وگفت: عزیزم سوغاتی هاتو باز نمیکنی؟

و با یه حرکت جنون امیز به سمت ساکش رفت... یه جعبه ی فلزی سوهانو بالا گرفت و گفت: طبق فرمایشت خریدم... عسلی...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و به سمتم پرتش کرد.

فلز سوهان محکم به بینی و لبم خورد ...

طعم شور فلز و خون و اشک با هم مخلوط شد.

د ستامو جلوی دهن و بینی به خون نشسته ام گرفتم... کسرا بی توجه به من گفت: اینم گز و باقلوا و ... کوفت و زهرمار و ...

و با نفس های طوفانی دست به کمر جلوم ایستاد ...

به هق هق افتاده بودم اما صدام درنمیومد.

کسرا خفه گفت: تا حالا کسی بهت گفته ه*ر*ز*ه؟؟؟ هان؟

چشمام از زور اشک تار میدیدش...

کسرا با فریاد گفت: بلند شو وایسا.....

با ترس نگاش کردم.

کسرا با حرکت دستش گفت:پاشو...

به سختی سوار زانوهای لرزونم شدم.

کسرا :بیا جلو...

بهش نگاه کردم و کسـرا خند ید و گ فت: از من میترسـی ه*ر*ز*ه؟ از شوهرت؟ وبه خودش اشاره کرد و گفت:از من میترسی؟

دستشو به سمتم درازکرد و دست چپمو گرفت.

خواستم خودم و عقب بکشم اما دیر شده بود ... منو به سمت خودش کشید و گفت: از من نباید بتر سی عزیزم ... و د ستمو بالا اورد ... با حرص گفت: میدونی این یعنی چی؟؟؟ میدونی این تو دسـت تو چه غلطی میکنه؟؟؟ و باعربده گفت:میدونی یا نه؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ســـرمو به علامت اره تکون دادم که دســـتمو ول کرد و گفت: پس این گه خوریهات چیه؟؟؟ هان؟؟؟

بهش نگاه کردم و گفت:پس این گربه ر*ق*صونی هات واسه ی کیه؟ واسه ی کیه ؟؟؟ واسه ی اون سه تا نسناس؟؟؟ هـــــــــــــــــان؟

با هق هق گفتم:خواستم کمک خرجت باشم...

کسرا داد زد: چی؟

اروم گفتم: خواستم کمک خرجت باشم...

کسرا تکونم داد :چی؟

-خواستم کمکت کنم ... تو کار نداشتی...

کسرا با داد گفت:نمیشنونم چی میگی ه*ر*ز*ه...

میون زاریم گفتم:خواستم کمکت کنم....

کسرا سرم هوار کشید: چی میگی ه*ر*ز*ه...؟

فقط هق هق زدم ... و مقطع گفتم:خو...استم... کا....ر کنـــــ...م....

کسرا هومی کشید وگفت: چی داری میگی ه*ر*ز*ه؟؟؟

چشمامو بستم و زار زدم ...

کسرا داد زد: هیچی نمیشنوم ه*ر*ز*ه!!!!!!!

جیغ کشیدم:من ه*ر*ز*ه نیستم...

کسرا داد زد:هستی...

با گریه گفتم:نیستم... نیستم... نیستم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کســـرا با فریاد گفت:هســـتی... هســـتی... تو یه ه*ر*ز*ه ای... میفهمی یه ه*ر*ز*ه ای!!! میخواستی کمک خرج من باشی؟اخه به چه قیمتی؟

کسرا ولم کرد ... دو قدم جلوم راه رفت.

خون روی صورتم لزج و ل*خ*ته شده بود ...

لبه ی تخت نشستم ... شونه هام از هق هق میلرزید.

کسرا موهاشو کشید و گفت: چرا فکر میکنی من یه کودن احمقم؟؟؟ هان؟ چرا فکر میکنی خرم... حالیم نمیشه... دِ آخه الـــــــــــــــــــــــاغ ... من به تو چی بگم؟ رفتی ور د ست شیش تا دیوس که معلوم نیست کین و چین نشستی ... از کی؟؟ از قبل عید داری به من دروغ میگی کثافت؟؟؟؟ داری کیو گول میزنی؟ من گوسفند و که به تو اعتماد کردم؟ یا خود ه*ر*ز*ه اتو؟ من خرم؟؟؟ آره... ازنظر تو گوشام درازه؟؟؟ اخه بی پدر و مادر...

با گریه گفتم: من بی پدر ومادر نیستم...

کسرا با داد گفت:هستی... هرچی بگم هستی... یه موجود پست و ه*ر*ز*ه ای ... تو سر سفره ی ننه بابا بزرگ شدی ؟ اینقدر وقیحی... اره؟

هق هقم به ضجه تبدیل شد...

کسرا با داد ادامه داد:واسه ی من زوزه نکش... واسه ی من الان زوزه نکش... من به تو اعتماد کردم ... به تو ازادی دادم ... من ِالـــــــــــاغ .... به توی کودن ... اجازه دادم هرگهی که دلت خواست بخوری...

خفه گفتم: من هیچ گهی نخوردم...

کسرا:چی؟

حرف نزدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دادزد گفت:چی گفتی؟

با زاری گفتم:هیچی...

کسرا: نه یه چیزی گفتی...

با جیغ گفتم: من هیچ گهی نخوردم ... هیچی... هیچی... هیچی...

کســرا:پس این چیه؟؟؟ هان؟؟؟ پس این چیه؟؟؟ اســم ه*ر*ز*ه بازیتو میذاری کمک خرج؟؟؟ بعد فکر میکنی من خنگم.... بیشعورم که نمیفهمم با شیش تا لاشخور نشستی... تازه میگی من هیچ گهی نخوردم... تو خودت گهی...

-گه توی...

کسرا به سمتم حمله کرد و بازوهامو تو چنگ گرفت و گفت:چی؟

با تر س بهش نگاه کردم...

کســرا: من گهم؟؟؟ من؟؟؟ من احمق... که تمام مدت به فکر تو بودم؟؟ بعد تو رفتی بخاطر اونا خودتو این شکلی کردی...

با ناله گفتم:بخاطر تو بود ...

کسرا:هیچی نگو... خفه شو... از صبح تا الان معلوم نیست کدوم قبرستونی هســتی... بخاطر من این مدت من و میپیچوندی؟؟؟میرفتی شــرکت ... از روز اول ازدواجمون دروغ گفتی... پنهان کاری کردی... هیچی نگفتم... گفتم منو دوست داره که انتخابم کرده ... گفتم....

نفس نفس میزد...

ولم کرد، پرت شدم رو تخت ... روشو ازم گرفت.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سرشو انداخته بود پایین...

خم شد... دست برد به زانوهاش... جلو م کمر خم کرده بود...

همونجا رو زمین نشست و دستشو کشید به پیشونیش...

خزیدم رو زمین...

کنارش نشستم... اروم گفت:چرا نیاز؟

با گریه گفتم:من هیچ کاری نکردم کسـرا ... به قران هیچ کاری نکردم... به خدا من استعفا دادم ...

بهم نگاه کرد. چشماش انگار پر اشک بود.

اهسته گفت: میخوای طلاق بگیریم ...

دستمو جلوی دهنم گذاشتم.... لب وبینیم از تورم میسوخت.

کسـرا خفه گفت:جدا میشـیم برو با هرکی... و صـداش به حداقل رسـید و گفت: حداقل اینطوری اتیش نمیگیرم... حداقل رسوای عالم و ادم نمیشم!!!

-کسـرا من گه خوردم اصـلا ... ببخشـید ... معذرت میخوام... باید بهت میگفتم ... بخدا اصلا من شرکت نرفتم... دیدی که پام شکست ... عید بود ... بخدا دیروز استعفا دادم به جون تو...

کسرا با بغض و خش دار گفت:اون بچه از کی بود؟

خشکم زد...

کسرا یه قطره اشک از چشماش چکید و گفت: مهدی چرا پاپی تو شد؟؟؟

بهتم زد ...

کسـرا از ته چاه زمزمه کرد: چرا گند زدی به زندگیمون؟ میذاشـتی یه سـال بگذره بعد میرفتی دنبال کثافت کاری...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و حینی که به من نگاه کرد با یه پوزخند محو گفت: من که دوست داشتم... من که برات میمردم ... بیچاره ... من که عاشـــقت بودم!!! چرا با من اینکار وکردی... چرا ابرومو بردی؟

رو زمین خزیدم... نای بلند شدن نبود...

دستمو به دستش رسوندم وگفتم: به جون مامان وبابام هیچی نشده ... کسرا من دو روز اونجا کار میکردم... فقط همین ... به قران ... به خدا ... به جون خودت ... کسرا... کسرانگام کن...

د ستمو از د ستش ک شید بیرون و گفت: برای طلاق اقدام میکنم ... و سیله هاتو جمع کن...

یه قدم برداشـــت که پاشـــو گرفتم... پنجه هامو دور مچ پاش حلقه کردم... سرمو به زانوش چسبوندم.

به نفس نفس افتاده بودم.

با هق هق گفتم: کسرا من دوست دارم... کسرا تو رو خدا ... خرابش نکن به قران هیچ کاری نکردم من ابروتو نبردم به خدا کســـرا .... برو از هرکی دلت خواست بپرس... کسرا ... کسرا ... کسرا... کسرا نگام کن... تو رو خدا ... تو رو قران ... کسرا ... من دوست دارم کسرا...

بهم از بالا نگاه کرد. صورتش خیس اشک بود.

خفه گفت:من و دوست داری با من اینکار و کردی؟

زار زدم و گفتم:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-کسرا به خدا هیچی نشده ... از حالا به بعد هرچی بگی میگم چشم....
کسرا من دوست دارم... تو رو دوست دارم... زندگیمو دوست دارم... کسرا تو رو خدا ... هرچی بگی گوش میدم ... قول میدم کسرا ... قول میدم...
پا شو با قدت از حصار دستام کشید پا شنه ی پاش خورد تو دهنم از اتاق رفت بیرون ... بی حرف ... صدای بسته شدن در ورودی از طبقه ی پایین اومد...خون دهنم باز راه افتاد... بی توجه به درد فکم از جا پریدم... از پنجره نگاش کردم . ازخونه خارج شد ...
لبه ی تخت نشستم ... صورتمو توی بالشش فرو کردم و تا جون داشتم با صدای بلند زار زدم ... هق هق کردم ... ضجه زدم...! به توهم بودنش چنگ زدم... !!!
این چندمین بار بود ... برای کسرا ... برای از دست ندادن کسرا ... میون عطر داشتن و نداشتنش زار میزدم؟!!!
کاش الان فردا بود ... کاش الان همه چیز تموم شده بود ... کاش فقط همین یه دعوا بود و بعد اشتی و برگشتن به روزای قبل... کاش... کاش... کاش...!!!

فصل بیست وهفتم:

سرم به دوران افتاده بود.
شقیقه هامو مالیدم ... صدای ایفون دوباره تو سرم پیچید...
توی اینه نگاه کردم ... خون روی صورتم با ملافه پاک شده بود و کمی تورم و کبودی به پایین بینی و بالای لبم رنگ داده بود.
چشمام از فرط گریه سرخ وپف کرده بودن.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دوباره صدای ایفون بلند شد.

به سختی از پله ها پایین رفتم.

گوشی وبرداشتم.

با صدای خش داری گفتم: بله؟

صدای یه مرد بود نشناختم ... فقط گفت:میشه بیای دم در...

گوشی و سرجاش گذاشتم.

مانتوم هنوز از دیشب تنم بود.روسری مونس جون که به چوب لباسی اویزون بود و برداشتم. به محض باز کردن در با چهره ی نیمه کبود رضا مواجه شدم.

خواستم در وببندم که پاشو لای در گذاشت و گفت: فقط یه لحظه...

نای بحث کردن نداشتم... جون شنیدن و حرف زدنم نداشتم. حتی حس مقابله باهاش هم نداشتم.

بهم خیره شد.

بهش خیره شدم ...

به کبودی زیر چشم و یه خراش رو پیشونیش و زخم گوشه ی لبش...

اهسته گفت:سلام...

به جای جواب فقط نگاش کردم.

رضا دستی تو موهاش کشید و گفت: تو هم از ناز شصتش بی نصیب نموندی؟

دستی به لب و بینیم کشیدم و گفتم: به تو ربطی داره؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

رضا یه نفس عمیق کشید و گفت: ببین چه بلایی سرت اورده ...

چشمام پر اشک شد و خفه گفتم: این بلا رو تو سر من اوردی...

رضا ابروهاشو بالا داد وگفت: مـــــن؟

خسته گفتم: تو...؟

به در تکیه دادم و گفتم: آره تو...

رضا: گ*ن*ا*ه من چی بود نیاز؟ من که گفتم دوست دارم ... الانم میگم...

یه پوزخند زدم وگفتم: میدونی دیشـــب جهنم بود واســـم... اومدی امروزمو هم جهنم کنی؟

رضا نفسشو فوت کرد و گفت: فقط اومدم یه چیز بهت بگم ...

-بگو و برو... دیگه هم پشت سرتو نگاه نکن... از دست همتون خسته شدم ... دیوونم کردید. زندگیم خوب بود ... خرابش کردید... !

و اروم دو قطره ا شک از چشمام پایین چکید... راه وا سه ی بعدی ها هموار شد...

رضا مات گفت:تا حالا گریه اتو ندیده بودم...

چیزی نگفتم...

دلم خون بود ... داشـتم خفه میشـدم ... از دیشـب تا به حال یه نفس بدون سوزش سینه نکشیده بودم...

چشمام خیس و خشک بود ... دهنم شور و تلخ بود...

دلم میتپید واســه ی کســی که بهم میگفت ه*ر*ز*ه ... بی پدر ومادر... بی ابرو ... ولی من دوستش داشتم... عاشقش بودم ... !

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

رضا اروم گفت: نصفش تقصیر من بود که گفتم بیا شرکت ... تو هم دوسش نداشتی که قبول کردی...

بهش زل زدم و خشک و خونسرد و تند گفت: ازش جدا شو... طلاق بگیر... بخدا هنوزم دوســـت دارم نیاز... میریم برلین... بهترین زندگی و برات میسازم... بهترین خونه وماشین و کار و... نیاز بخدا رو حرفم هستم... هیچ کس واســه من تو نمیشــه نیاز... نیاز برگرد ... من و تو میتونیم خوشــبخت باشیم...

میون گریه ام خندم گرفت.

بلند خندیدم... رضا حیرون نگام کرد.

ســرمو انداختم پایین... شــونه هام از هق هق لرزیدن ... ولی خندم بند نمیومد ...

رضا اروم صدام زد: نیاز جان ...

با اخم و حرص بهش خیره شدم. دیگه نه میخندیدم نه گریه میکردم... فقط دندونامو رو هم میساییدم ... دستم به در فلزی سرد خشک شده بود ... به سختی صاف وشق ورق ایستادم...

با حرص و قاطع گفتم: رضا ... رضا کاظمی شفیع... یه بار میگم... بعد هم راهتو بکش و برو... من یه تار موی گندیده ی کســرا رو... به صــد تا عین تو نمیدم ... من زندگیمو دوســـت دارم... شــوهرمو دوســـت دارم ... برو رد کارت... من دوسش دارم... میفهمی؟ من شوهرمو دوست دارم...

رضا تند گفت:این زندگیه واست درست کرده؟ یه نگاه به قیافت کردی؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سـرمو تکون دادم و گفتم: تو هیچی از عشـق وزندگی نمیفهمی... اصـلا ادرس اینجا رو کی بهت داده؟

ر ضا خفه گفت: التماس سپنتا رو کردم... نیاز تو رو خدا ... من نگرانتم ... نگران خودت ... حال وروزت ... ببین چی شدی... نیاز من دوست دارم... دوست داشتن واسه ی یه دقیقه است من عاشقتم ... چرا باور نمیکنی؟

یه پوزخند زدم و گفتم: منم کسرا رو دوست دارم... دوست داشتنم واسه ی یه ثانیه است... من عاشقشم...

عقب کشیدم... خواستم در وببندم که زمزمه کرد: نیاز جان...

صدایی اومد که گفت: خانم راد!

صدایی اومد که گفت: خانم راد!

با دیدن کسرا بی حال عقب کشیدم.

دستشو رو شونه ی رضا گذاشت و گفت: دل وقلوه هاتونو پخش کردید؟

و یقه شو گرفت و محکم چسبوندش تخت دیوار و گفت:فکر کردم دیروز با هم تسویه حساب کردیم؟

ر ضا با حرص متقابلا یقه ی کسرا رو گرفت و گفت: با تو اره ... ولی با نیاز نه ...

کسـرا با داد گفت: بهت میگم بهش بگو راد ... چه صـنمی با تو داره که سرخوش به کوچیک صداش میزنی!!!

رضا به من که تمام وزنم روی در بود نگاهی انداخت و گفت: دوستش داری که به این حال وروز انداختیش؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا: زنمه ... خواستم میکشمش... نخواستم میذارمش رو چشم... تو رو سَـــنَـــنَ؟

رضـا نفســشـو فوت کرد و کســرا گفت: برو پی کار وزندگیت... ازاین دخل چیزی کاسب نمیشی... و هلش داد و رضا پرت شد رو زمین و گفت: گورتو گم کن ...

و با کف دست به سینه ی من زد و در و با لگد بست.

د ستمو روی جای شدت ضربه اش گذا شتم. نفسم بالا نمیومد. ولی اون نفس نفس میزد . . . بابغض... با حرص... با درد... منم دردم گرفته بود از دردش!

داشتم تار و دوتایی میدیدمش...

با داد گفت: به موقع رســیدم نه؟؟؟ تو یه احمقی... یه بچه ی بی عقل و بی خرد و نادون! که هیچ بویی از اعتماد و عشق نبرده ، دیشبم باز بهت اعتماد کردم که تنهات گذاشــتم... من احمق و بگو که توی بی همه چیز و دوســت داشــتم!... فقط حیف که میدونم همه ی کارات از روی بی عقلیته ... حیف که میدونم همه ی کارات از روی بچه بازیته...

و انگشت اشارشو تهدید امیز بالا برد و گفت:

از این به بعد عین یه سایه باهاتم... از سایتم بهت نزدیک ترم...

هرچی بگی میشــنوم . . . هرچی بهت بگن هم من میشــنوم... به هرجا نگاه کنی من میبینمت ، هرکی بهت نگاه کنه میبینمش... میفهمی نیاز ... از این به بعد درستت میکنم . . . آدمت میکنم ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صداشو بلندتر کرد ...

گوشام سوت میکشید... عقب عقب رفتم...

لباش تکون میخورد...

چشماش سرخ بود...

حیاط و درختا دورسرم میچرخیدن...

پلک زدم ... چند قطره اشک باهم رو صورتم لیزخوردن.

حرف میزد ومن انگار کر شده بودم...

حرف میزد و من انگار داشتم به مرز خفگی میرسیدم...

حرف میزد و من انگار عین یه مرده ی متحرک فقط داشتم بهش نگاه میکردم.

دستم رو سینم بود ، جای ضربه اش درد داشت... نفس نکشیدنم درد داشت... نگاه تلخ کهربایش درد داشت... صداش درد داشت ... فریادش درد داشت!

تنم درد داشت... همه ی حرفاش درد داشت... دستش رفت بالا ... اومد پایین...

صداشو نمیشنیدم...

اما صورتم سوخت... گردنم کج شد... قدرت اختیار اب دهنمو نداشتم...

حس کردم بزاقم و خون تو دهنم از روی لبام تا روی چونم حرکت کرد...

دهنم درد گرفت ... دندونام یه تق خوردن بهم ... مزه ی زبونم شور شد ...

گوشه ی لبم خیس شد ... چونم از بزاقم تر شد...

هنوز نمیشنیدم... یه زنگ یکنواخت تو سرم میپیچید...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا بازوهامو گرفت ... تکونم داد ...

فقط تو چشاش نگاه کردم...

رگ گردنش متورم بود ... زیرپلکش میپرید ...

هنوز دوتایی میدیدمش... هنوز حیاط وخونه دور سرم میچرخید...

صدام در نمیومد ...

صداش و نمیشنیدم...

دهنم پر خون میشد و نفسم انگار از سینه خالی نمیشد ...

بازوم تو دستاش بود ... انگار شناور بودم ... انگار زمین زیر پام داشت میچرخید و منو میچرخوند ...

کسرا جلوم بود ... هم میدیدمش.... هم نمیدیدمش...

خدایا اینا علائم دق کردن بود؟؟؟

دنیا جلوم سیاه شد.... صدای اون سوت یک نواخت یکدفعه خاموش شد ... دیگه نه کسرا بود و نه رضا ونه خونه ... هیچی نبود .... سیاهی بود!!!

فقط سیاهی...

پلک های چسبیدمو باز کردم...

طول کشید تا بدونم کجام ... طول کشید تا بفهمم چی شد... چقدر دلم میخواست همه چیز تموم شده باشه... اما وقتی دیدمش که بالای سرم نشسته ... و پوچ وتو خالی بهم خیره شده ، مثل ضرب دستش که تو صورتم فرود اومده بود حقیقت نگاهش تو صورتم سیلی زد و بهم فهموند هنوز همه چی عین قبله! انگار خاطراتمون مال خیلی وقت پیش بود...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دم غروب بود. یه غروب لعنتی...

فضای اتاق نه تاریک بود نه روشن... عین وقتایی که هوا ابر گرفته بود.

بهم نگاه میکرد... منم به اون ...

کف دستامو به تشک فشار دادم و سخت نیم خیز شدم.

سرم گیج میرفت ... ولی محل سرگیجم نذاشتم... خودمو جلو کشیدم که از شدت سرگیجه نتونستم تحمل کنم و با ضعف افتادم روش ...

منو گرفت ... سرمو اروم گذاشت رو شونش...

بوی تنش مسخم کرد.

یه نفس کشید تو موهام ... یه دم از موهام گرفت... غرق لذت شدم از این بوییدن ...

صدای قلبشو که اروم اروم میزد میشنیدم... سرم رو شونه اش بود ... شونه هام بی تاب حلقه ی دستاش... تلاشی واسه ی ب*غ*ل کردنم نکرد اما همین یه تکیه کردن به اون برام می ارزید.

دستاش به سمت پشتم حرکت کرد... فکر کردم میخواد ب*غ*لم کنه ... ولی نکرد.

بالش ها رو پشت کمرم صاف کرد و منو به اون ها تکیه داد ...

بهم نگاه کرد ... منم به حلقه اش خیره بودم.

تاب و تحمل نگاه سنگینشو نداشتم.

آه خسته ای کشید و دست برد به سمت پاتختی... یه ظرف سوپ و برداشت وجلوم گرفت .

اروم حین هم زدنش گفت: دوسش داری؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و قاشق و به سمت لبم گرفت.

گوشه ی لبم میسوخت...

یه قاشق خوردم...

کسرا دومین قا شق و اماده کرد و گفت: اونم اینقدری که من دو ست دارم ، دوست داره؟

دهنمو که باز میکردم فک و لبم درد میگرفت...

کسرا سومی و به سمتم گرفت.

دومی رو هنوز نخورده بودم کسرا اهسته گفت: اونقدری که اونو دوست داری منم ...

و دهنمو باز کردم... مزه ی سوپ قاشق سوم عین زهر بود.

کسرا بهم نگاه کرد.سر معدم سنگین بود .

قاشق سوم با بغض قاطی شد. پایین نمیرفت. نمیشد قورتش بدم .

بزاقم طعمش اسیدی بود .

داشتم عق میزدم که کسرا به من نگاه کرد. خم شدم و روی رو تختی بالا اوردم ...

کسرا فورا از جا پرید.. د ست برد با یه حرکت من بی حال و که عین یه تیکه گوشت مرده بودم وب*غ*ل کرد و روی کاناپه گذاشت.

دهنم بوی ترشیدگی میداد.موهامو از جلو صورتم زد کنار... و با دستمال کاغذی دور دهنمو پاک کرد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پتو رو جمع کرد و به حموم برد... انداختش تو تشت... و شیر اب و باز کرد ...

بعد رو به روی من نشست... به من خیره شد... منم به حلقه اش...

دستشو تو موهاش فرستاد و گفت: چرا حرف نمیزنی؟

بهش نگاه کردم... خسته صدام کرد: نیاز...

دلم میخواست وقتی بهم میگه نیاز ... شناسه ی اول شخص مالیکتشو هم به اسمم تقدیم کنه ... ولی نکرد!

دوباره گفت:نیاز ...

خفه با یه صـــدایی که نمیدونســـتم متعلق به کدو م قســـمت حنجره امه با بغض... با اشکایی که دوباره از تو چشام راه بیرون رفتن و یاد گرفته بودن ... با اشک ... بریده بریده و مقطع گفتم: وقتـــی بـه جـای نیازم بهـم میگـــی نیاز!... یعنـــی یـه نیازِ بـــی صاحـــب ، نیازی کـه هنـــوز مال توئه ولـــی مـــال تـو نـــیســـت! ...شنیدنـش کـه درد داره !... ولی... ولی... گفتنـشو نمی دونـــم!!!

کسرا پوفی کشید... به حموم نگاه کرد. تشت لب ریز شده بود از اب...

دستشو تو موهاش فرو کرد.

لرز کردم ... تو خودم مچاله شدم ...

اتاقمون کم کم رنگ تاریکی به خودش میگرفت.

کســرا از جا بلند شــد... دندونام از لرز بهم میخورد اما تنم عین یه کوره داغ بود.

به سختی تو جام تکون خوردم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با تمام توانم صداش زدم ...

میدونستم شنید ... ولی خودشو به نشنیدن زد ... نالیدم ... با خفه ترین صدای ممکن ... با حبس شده ترین نفسم تو سینه ... اهسته گفتم: کسرا ... این بار برگشت ...

اخم کرده بود... صورتش درهم بود .

لباشو به هم فشار میداد.

د ستاش م شت بود ... از تما شای این ع صبانیتش خ سته شده بودم... دلم براش تنگ شده بود ... چرا نمیفهمید؟؟؟ چرا نمیخواست بفهمه چقدر حالم بده ...

رو به روم ایستاده بود ... اب از تشت هنوز سر ریز میشد ... تنهاصدای موجود فضا بود ... فضای ساکن و ساکت که سکوتشو فقط شر شر اب میشکست.

کسرا بهم نگاه میکرد.

ته نگاهش واسم خیلی تلخ بود... تعبیر اون انتها واسم سخت بود ... هضم اون تفسیر و اون انزوایی که تو نگاهش بود سر دلم مونده بود سنگینی میکرد...

نفسم سخت و تنگ میشد ... بغضم به چشمام هجوم میاورد و به مغزم فشار میداد ... چشمام میسوخت ... تنم میسوخت ... سینم از بی نفسی میسوخت ... عین کوره ... عین اتیش... عین یه شعله ی اخر که داره به همه چی چنگ میزنه واسه زنده موندن واسه روشنایی... داشتم میسوختم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از کسرایی که داشتمش انگار نداشتمش...

التهابم و گرما تو تنم رســوخ کرده بود ... خســته بودم... بدنم درد میکرد...

کسرا نگام میکرد... جلوش دا شتم جون میدادم اما بی تفاوت فقط به تما شا ایستاده بود.

انگار مهم نبود...

انگار هیچ وقت مهم نبود!

دا شت عذابم میداد با نگاهش... با سکوتش... با قیافه ی درهم رفته اش...

با یه رنگ خردلی بدون شعف وبرقش... !

داشتم دق میکردم ... داشتم دیوونه میشدم.... داشتم کم میاوردم ...

به سمت حموم رفت.

سرمو به پشتی مبل تکیه دادم ...

چشمامو به سقف دوختم. دا شت پتو رو میشست. تمام مشکل زندگی منو اون یه پتوی کثیف بود!!!

ا شک اروم اروم از گو شه ی چ شمام سر میخورد ... توی موهام گیر میکرد ... رو شــقیقه امو خیس میکرد ... بعد نا پدید میشــد... و دو باره بعدی و بعدی...

کسرا با تشت از اتاق خارج شد... سرمو رو گردنم سوار کردم.

حس میکردم گردنم نمیتونه وزن سر و مغز و جمجمه امو تحمل کنه.

به سختی پاهامو که از شدت جمع شدن تو شکمم خشک شده بود و روی زمین گذاشتم ... گرمم بود اما لرز هم داشتم.

دستمو به دسته ی مبل گرفتم و بلند شدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دنیا دور سرم میچرخید ... به سختی خودمو به دستشویی رسوندم... توی روشویی داشتم دستامو میشستم که دوباره دچار تهوع شدم... معدم خالی بود.

ولی زرداب بالا اوردم... شیر اب و باز کردم... مشت مشت اب سرد تو صورتم میپاشیدم.. هرچی اب سرد بیشتر به صورتم میخورد بیشتر دچار عطش و گرما میشدم...

در دستشویی و باز کردم ... دستامو زیر ب*غ*لم زدم... سردم بود . از معده درد و سوزش و تهوع نمیتونستم صاف راه برم... دولا شده بودم... کسرا با دیدنم با تعجب بلند شد.

به سمتم اومد.

مات گفت: چته؟

چقدردلم میخواست بگم دارم میمیرم... چقدر دلم میخواست این جمله تحقق پیدا کنه...

اما فقط خودمو به تخت رسوندم ... روش دراز کشیدم... از سرما دندونام بهم میخورد ... داشتم یخ میزدم ... صورتم خیس بود ... حس میکردم الان منجمد میشد.

چونه ام میلرزید تق تق دندونام... کسرا با کلافگی نشست لبه ی تخت و گفت: چت شده نیاز؟

یعنی نمیدونست؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اینا علائم دق کردن بود!

دستشو به پیشونیم رسوند ... چشمام و بستم. شاید این اخرین باری بود که لمسم میکرد.

دلم میخواست دستش تا ابد رو پیشونیم بمونه ...

کسـرا از جا بلند شـد و دسـتشـو برداشـت... با حرص گفت: تو تب داری میسوزی...

چشمامو باز کردم .

دسـت کسـرا رو گرفتم و بریده بریده گفتم: یه موقع بود ... تو همین حال و روزا ... تو به من گفتی ببخش... یادته؟

کسرا اروم گفت: دیوونه حالت خوب نیست ... بذار ببرمت دکتر...

میون لرز و برخورددندونام گفتم: م...مّ من ب... بخشـیدم... ح حالا ...نو نوبت توئه ...

کسرا اروم روم خم شد... ذهنشو خوندم... قبل از اینکه بلندم کنه با اخرین رمق و جونی که برام مونده بود غلت زدم و از تخت خودمو به پایین پرت کردم. پیشونیم محکم به موکت خورد ... خفه نالیدم: آیی...

کسـرا شـونه هامو گرفت و بلندم کرد اهسـته گفت: داری با خودت چیکار میکنی؟

دستشو پس زدم ... چشمام درست باز نمیشد... از جام سخت بلند شدم... نمیتونستم رو پام وایسم...

کسرا بهم نگاه میکرد.

از ته چاهی که توش گیر افتاده بودم گفتم: میخوای طلاقم بدی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا همینطور سرد و خاموش بهم زل زده بود ...

خودمو به سـمت تراس کشـیدم ... تلو تلو میخوردم... در وباز کردم . حس کردم خونِ توی تنم... نفسم... ضربان ونبضم ، تمام سلول های بدنم داره یخ میزنه ...

کسرا به سمتم اومد و گفت:داری چیکار میکنی نیاز... تب داری... حالت خوش نیست بیا بریم دکتر...

خودمو به نرده های تراس رسوندم ...

تمام اسـتخون هام درد میکرد ... اما یه پامو از نرده رد کردم ... کسـرا تا به خودش بجنبه پای دوممو رد کردم ... لبه ی نرده ها ایسـتاده بودم ... ارتفاع زیاد بود ... کسرا مات گفت: الان میفتی نیاز...

یه نسیم میومد و من حس انجماد داشتم...

با سری که عین تنور میسوخت گفتم: طلاقم بدی خودمو میکشم.....

فقط خیره شـد بهم ... نگاش دوباره شـفاف شـد و رنگ گرفت. رگه های طلایی تو موجی ا ز پس زمینه ی کهربایی... دوباره رنگ برق گرفت . زلال شد.

پا شنه ی پام رو هوا معلق بود ... با پنجه ی د ستم نرده رو گرفته بودم و نوک پنجه های پام تو یه عرض ده سانتی بود ... اگر د ستامو ول میکردم از عقب میفتادم ... شاید مرگ برام بهتر بود تا زندگی بدون محمد کسرا ...

کسـرا اروم جلو اومد وگفت: میفتی نیاز... حالت خوب نیسـت نمیتونی خودتو نگه داری...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-بگو من وبخشیدی..

کسرا خفه گفت: بیا این ور... میفتی پایین... بیا بعدا صحبت میکنیم... بیا بریم دکتر... رنگت شده عین گچ...

-من تو مغزم گچه... حق داری.. من بچم... بی عقلم... خرم... الاغم... من نفهمم... ولی از اعتمادت سو استفاده نکردم ...!

کسرا سر جاش جا به جا شد و گفت:باشه ... باشه ... بیا این ور... نیاز میفتی پایین ... یه بلایی سر خودت میاری...

با هق هق گفتم: من دوست دارم ... من فقط با تو خوشحالم ... وقتی با یه نفر خوشحالی ،دیگه نیازی به دومیش نیست ! ...

کسرا اروم گفت: نیاز...

جیغ کشیدم :نگو نیاز... من نیاز توام ... فقط تو ...

کسرا : باشه... نیازم... بیا این ور.. ببین داری میلرزی... دستتو بده به من...

کسرا کلافه گفت: نیازم بیا دیگه ... بیا پیشم... میفتی بخدا ... بخشیدمت ...

-داری دروغ میگی...

کسرا چنگی به موهاش زد و گفت: نمیگم ... من دروغ نمیگم ... دیشب تند رفتم... عصبانی بودم... الان نیستم... صبح حرفاتوباهاش شنیدم ... بیا... بیا ببرمت دکتر... حالت خوب بشه...

میون ضجه هام گفتم: چه فایده ... چ... چه فایـــــــده ...

کسرا پیشونیشو مالید و گفت: لعنتی بیا این ور میفتی...

و بلند گفت: نیاز جان...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-من که دیگه از چشمت افتادم...

کسـرا مات بهم نگاه میکرد . سـرمو به سـمت الاچیق چرخوندم... یه درد سـوزناک تو مهره های گردن و کمرم پیچید... چشـمام سـیاهی میرفت... لحظه ی اخر به کسرا نگاه کردم... شاید این اخرین بار بود که میدیدمش... از نگاهش که رنگ و برق سابق و نداشت کلافه شدم.

دسـتمو ول کردم ... چشـمامو بسـتم... خودم عقب کشـیدم... حین پرت شدن...

فقط زمزمه کردم: دوست دارم کسرا...

توقع داشـتم به یه جای محکم بخورم... اما یه دردی تو دسـتم پیچید و یه اغوش گرم وعطری همیشگی ... سرمو تو قلبش فرو کردم ... ریتم اهنگین تپش هاش مثل یه لالایی بود ... عین یه مسکن!

خیلی نگذشت که دیگه هیچی نفهمیدم...

-سابقه ی بیماری خاصی که ندارن؟

کسرا: نه...

-داروی خاصی مصرف میکنن؟

کسرا:نه ...

-خب مشـکلی نیسـت ... یه افت فشـار سـاده اسـت... تو ماه های اول طبیعیه...

کسرا: ببخشید خانم دکتر من متوجه منظورتون نمیشم...

-مگه نمیدونستید همسرتون باردار هستن...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا:ببخشید؟؟؟

-درجریان نبودید؟ سنش هم زیاده ... حدود شش هفته ...

کسرا:اون چند وقت پیش یه جنین یک ماهه سقط کرد ...

-خب پس بهتون تبریک میگم...دارید دوباره پدر میشـــید... خانم رحیمی میشه خواهش کنم دستگاه سونو رو بیارید...

کسرا:خانم دکتر شما دارید جدی میگید؟

-البته ... اینم یه افت فشـار و سـرماخوردگی سـاده اسـت ... ولی خب در سیکل سه ماهه ی اول مراقبت و رعایت یه سری نکات خیلی مهمن...

صدای قدم هاشون و بسته شدن در اتاق... پلکامو رو هم فشار میدادم... من خواب بودم؟؟؟ یا ...

اونقدر بی حس و بی توان بودم که میل ورغبتی برای باز کردن چشـــمام نداشتم... اما تا ابد که نمیتونستم از خودم و خیالم سوال کنم که من خوابم یا بیدار؟؟؟

دوباره مادر بشم؟؟؟

چرا نفهمیدم؟ دفعه ی قبل زود متوجه شـــدم ... ولی حالا... من که دیگه همه ی کارای لازم و میکردم ...!!! من که منتظر بچه نبودم ... این یه نشـــونه است؟؟؟

حالا این بار؟؟؟چرا نفهمیدم؟؟؟

دســـتی روی موهام فرود اومد... نوازش هاش از روی تار به تار موهام به پیشونیم رسید... دست زبر و بزرگ و مردونه... دستی که صبح قدرتشو حس کرده بودم... دســـتی که محبتشـــو حس کرده بودم... دســـتی که نفرت و پس

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زدنشـــو حس کرده بود ... دســـتی که منو تو اغوش میگرفت... من وپرت میکرد... منو به خودش نزدیک میکرد و منو از خودش دور میکرد!!!

منو حمایت میکرد و منو به قعر بی کسی هل میداد ... حالا همون دست...

به خاطر یه موجود نصـــفه و نیمه رنگ عوض کرده بود ... داشـــت محبت میکرد... نوازش میکرد... بخاطر چی؟ بخاطر کی؟

بخاطر موجودیت یه تیکه از خودش تو من؟؟؟

این احمقانه ترین علتی بود که میخواست به من نزدیک بشه... به یه ه*ر*ز*ه ی بی کس وکار!!!

چقدر دلم میخواست چشمامو باز کنم و بگم اگر بخاطر این دوباره محبتت گل کرده ... اصلا اینی که تو منه از تو نیست... اون وقت به جنون میرسید... و شاید تازه میشد عین من... اون وقت عذاب میکشید... اون وقت به مرز دق کردن میرسید... اون وقت ارزوی مردن میکرد!!!

اون وقت میفهمید عشـــق یعنی چی... بغض یعنی چی... اون وقت ... اون وقت... دیگه نمیتونستم خودمو کنترل کنم و به خودم مسلط باشم و خودمو به خواب بزنم...

اشـــکام نرم نرم از زیرپلکام ســـرخوردن و پایین ریختن... کســـرا دســـتش رو صورتم بود ...

دست اخر دو دستی اشکامو پاک کرد و گفت:من که میدونم بیداری...

پلکامو خسته باز کردم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نگاهش نمیکردم ولی جاذبه و ســحر چشــماش از من قوی تر بود . چقدر مقاومت میکردم؟؟؟چقدر میتونستم نگاهش نکنم...

لبخند سردی زد و گفت:خوبی؟

جوابشو ندادم...

پوفی کرد و دست به سینه نشست.

با لحن زخم گرفته ای که منو به جنون میرســوند گفت:باز میدونســتی و نگفتی؟؟؟

بهش نگاه کردم... بی حوصله گفتم: نمیدونستم ...

لبخندی زد و گفت:واقعا؟

تلخ گفتم: ۹ ماه دیرتر باید طلاق بگیریم...

دستمو گرفت و گفت: فکر میکنی واقعا ازت جدا میشم؟

کاش قدرت پس کشیدن دستمو از میون دستهاش که سنگینیشو حس کرده بودم داشتم!

-نمیدونم... اره... وقتی زدی تو گوشــم... وقتی دیشــب بهم نگاهم نکردی، وقتی خیلی حرفا بهم زدی... اره...فکر میکنم جدا بشیم...

کسرا: فکر میکنی دیگه دوست ندارم؟

رومو ازش گرفتم و گفتم: آره ... همین فکر و میکنم...

کسرا: درست فکر میکنی...!

چشماموبستم... کسرا لبه ی تخت نشست... دستشو به موهام رسوند و از روی گوشم کنارشون زد و خم شد.

تو گوشم پچ پچ کرد: من هیچ وقت دوست نداشتم ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

باز ارزوی مرگ ... باز مرز دق کردن ...

کسرا اروم گفت: من دیوونت بودم!!!

پلکام حجم اشک و یهو خالی کردن ... صورتم خیس شد.

کسرا با اخم نگام کرد.

بود؟؟؟!!!

الان نیست ...

کسرا پوفی کرد و گفت: میبخشمت اما فراموش نمیکنم!

بهش نگاه کردم.

کسرا لبخندی زد و گفت: متاسفانه هنوزم دوست دارم!!!

یعنی دیگه دیوونم نیست؟

فقط دوستم داره؟

منو؟ یا بچشو؟؟؟

بهش نگاه کردم... اینقدر بچه دوست داشت؟؟؟ آره... خیلی دوست داشت...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: کاش منو بخاطر خودم میبخشیدی... نه بخاطر بچه دار شدنمون!

کسرا خندید و گفت:... من تو رو صبح که با رضا حرف زدی بخشیدم ... قبل اینکه بیایم بیمارستان بخشیدم ... اون موقع که تو ...

کلامش و قطع کرد و دستشو پرت تو هوا تکون داد و گفت: دیشبم عصبی بودم یه چیزی گفتم ... معذرت میخوام! بیا راجع بهش حرف نزنیم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-یعنی دیگه ناراحت نیستی؟

کسرا نوازشم کرد و گفت:چرا هستم... خیلی ناراحتم ... نمیتونم درکت کنم که چرا بهم نگفتی... حالا که فکرشـــو میکنم میبینم یعنی چه دروغ های دیگه ای بهم گفتی... ولی از طرفی حرفهای صـبحت ... حرفهای دیشـبت ... حرفهای چند ساعت پیش... نمیدونم... !

-چیو نمیدونی...

کسرا:نمیدونم چرا هیچ وقت هیچی بهم نمیگی...

-تو میگی؟

کسـرا لبخند بی معنی ای زد وگفت: دیروز که تو از شـرکت رفتی دوسـتات بخصوص اون ساناز سماوات خیلی باهام راجع به تو حرف زد... گفت که اینجا یه شـــرکته و خیلی حرفا ... به قول حمید... هان نه حامد... خونه ی فساد که نبود دا شتید کار میکردید... تو هم که نصف شو نبودی... بعد شم که برگشـــتم خونه ... دیدم نیومدی... داشـــتم دیوونه میشـــدم. بعد هم که اومدی... نتونسـتم خودمو کنترل کنم ... صـبحم که دیدم باز با رضـا داری حرف میزنی عصبی شدم... ادرس خونه رو از کجا داشت ؟

-نمیدونم ... من بهش ندادم.

کسرا توچشمام خیره شد و گفت: ولی حرفات هم عین اب رو اتیش بود ...

-پس چرا منو زدی؟

کسرا: چون فکر میکنم حقت بود ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

وجدی تر گفت: دلم نمیخواد راجع بهش صحبت کنیم. از حالا به بعد دلم نمیخواد بهم دروغ بگی... یا پنهان کاری کنی... یه مدت هم میخوام تنبیهت کنم.

-تنبیه؟

کســرا:اره... موبایل و لپ تاپ و از خونه بیرون رفتن نداریم... حداقل تا دو سه ماه اینده ... میشینی تو خونه...

-اسیر گرفتی؟

کسرا چشماشو بست...

یه لحظه انگارخواست عصبانی بشه اما خودشو کنترل کرد.

با حرص از لابه لای دندون های کلید شده اش گفت:دیشب خودت گفتی هرکاری من بگم میکنی.... یادته؟؟؟

بهش نگاه کردم و کسرا از جاش بلند شد و گفت: نمیخوام فکر کنی ساده میگذرم... ! از طرفی هم نمیخوام دچار تنش بشیم... تو الان شرایطت ویژه است... از وقتی فهمیدم هزار بار خدا رو شکر میکنم که طوریت نشده ...

-بخاطر من نگران نبودی... بخاطر بچه اته .

کسرا پوفی کرد و گفت:خنگ کوچولو...تو مادر بچه ی منی... ! قبل از اینکه بچه ای درکار باشه تو زن منی... یه زن سرتق و پنهان کار... که دوست داره کار خودشــو بکنه ... و نیاز عزیزم ... مطمئن باش اگر بفهمم به من و زندگیمون خ*ی*ا*ن*ت کردی... زندت نمیذارم... نه خودتو... نه بچتو ... نه اونی که با تو بوده ...نه خودمو! فقط صرفا گفتم که گفته باشم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و چه دردی دا شت وقتی بچه ... شنا سه ی من یدک کشید نه شنا سه ی ما ...!

نفس خسته و بی رمقی کشیدم.

کسرا بهم خیره شده بود .لبخند محوی زد ...

با چشمکی گفت: ویار میگن؟؟؟ چیزی ه*و*س نکردی؟

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم.

کسرا هم روی صندلی به چرت زدن افتاده بود.

منم داشتم به اتفاقات اخیر زندگیم فکر میکردم...

مغز چی خورده بودم خواستم متاهل بشم؟؟؟

حضور اقا مهدی... شیما ... رفتارای کسرا... این دیگه چطور ادمی بود؟؟؟

انگار یه فصل جدید بود از شخصتیش... انگار یه ادم جدید بود ...

اگر باردار نبودم هیچ وقت با من در عرض چند دقیقه اینطور نمیشد... اگربه اون جنون و رفتار هیستریک نمیرسیدم... اگر...

یه لحظه چشمامو بستم.. چرا نمیگفتم اگر شرکت ر ضا نمیرفتم هیچ وقت این اتفاق نمیفتاد؟؟؟ چرا یه بارم که شده حق و به کسرا نمیدادم...

کسرا زود کوتاه اومد؟

کسرا حق داشت منو بزنه؟

کســرای من؟ مرد من... همه کس وکار من که من براش یه ه*ر*ز*ه ی بی پدر و مادر بودم ... حق داشت؟؟؟

شاید حق داشت... به اندازه ی دیشب... نه به اندازه ی سیلی امروز...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاید هم حق داشت... به اندازه ی چند وقت دلخوری و سرد و سنگینی... نه به اندازه ی مهربونی بخاطر یه بچه ... کاش منو بخاطر خودم میبخشید نه بچه ای از من و خودش... !!!

چطور نفهمیده بودم؟؟؟

اونقدر پرت بودم... پرت ازمون... پرت افسردگی بعد از ماجرای شوهر هانیه ... پرت دعواها و بحث... پرتِ پرت ... انگار تو این دنیا نیستم...!

من خوشبختم؟؟؟

با این فصل جدید زندگیم... باید اعتراف میکردم که من امادگی ازدواج نداشتم!!! و احمقانه تر اینکه حتی من امادگی جدایی هم نداشتم... مضحکانه بود که برای خودم زمزمه کنم: امادگی زندگی کردن هم نداشتم!

کاش میشد گاهی ادم به اندازه میمرد ...!!!

اهی کشیدم... حالا دیگه هیچ استرس و ترسی از پنهان کردن نداشتم... دیگه هیچ نگرانی و دلهره و دلواپسی تو جونم نبود.

دیگه کارنامه ام واسه کسرا عین اینه بود ... عین کف دست... ! شاید این تک رنگی بی دلهره رو بیشتر برای زندگیم میپسندیدم...

اما این دل من بود که با بی قراری ها، قراری جاودان داشت...!!!

فصل بیست وهشتم:

یک هفته از اون ماجرا گذشته بود. مونس جون و شیما که به مشهد رفته بودن ، برگشتن ... حالا که فکرشو میکنم میبینم اون روزی که من به شرکت

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

رفتم تا و سایلمو جمع کنم ، مونس جون باهام روب*و* سی کرد و گفت که قراره با شـیما دو تایی با کاروان به مشـهد برن ... ولی اونقدر پرت و خواب الود بودم که یاد نداشتم ... و بعد کسرا اومد و اون اتفاقات افتاد دقیقا همون روزی بود که مونس جون و شـیما به سـفررفتن. و پریروز هم برگشـتن ... وخوشبختانه کسی بویی از چیزی نبرد.

جدا دوباره باردار بودم و دکتر شخصیم هم دکتر رجایی بود.

کل فامیل از بارداریم خبردار شـده بودن . بخصـوص مامانم که زیادی ذوق داشت ... حس مادر بزرگ شدن بعد از سومین بار مادر شدن واسش شیرین تربود.

نادین هم که گو یا قاپ کمند و دزدیده بود وقرار بود اخر هفته بله برونش باشه...

یعنی تمام استرس زندگیم شده بود شیما که از این موضوع خبر دار بشه.

بهرحال مونس جون مثل پروانه دور وبرم میچرخید . رابطه ی من و کسرا هم یه جورایی مثل سابق بود ... فقط تمام تفاوتش با قبل نداشتن گوشی موبایل ولپ تاب بود ... برام خیلی مهم نبود.

من که یا خواب بودم یا از شـدت تهوع تو دسـتشـویی یا از شـدت تعرق تو حموم ... خوابم خیلی زیاد شـده بود و از طرفی هم هیچ غذایی باب میلم نبود.

کسرا روزی دو سه بار بهم زنگ میزد .

منم سـعی میکردم براش ناز کنم ولی راسـتش این بود که حتی حوصـله ی کسرا هم نداشتم ... اما سعی میکردم کمی خود دار و صبور باشم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بعد از اون همه اتفاق فقط یه بار با سپنتا تماس گرفتمو فقط ازش پرسیدم چرا، بخاطر ادرسی که به رضا داده بود هیچ توجیح و توضیحی هم نداشت ... هیچ پاسخی نداشت بهم بده ... و دیگه بعد از اون تماس هیچ تماس وارتباط دیگه ای بااون و هیچ کس دیگه نداشتم.

تمام سرگرمیم شده بود نیم ساعت چهل دقیقه صحبت با سیما ... یه روز من زنگ میزدم یه روز اون... بقیش هم سرو کله زدن با تلویزیون وشیما...

شیما هم که تابستون بود همش با من تلویزیون نگاه میکرد و کسرا میخواست تو یه پیش دانشگاهی غیر حضوری ثبت نامش کنه تا تابستونش به بطالت نگذره.

حاملگیم باعث شده بود واسه خودم پادشاهی کنم ... دست به سیاه وسفید نمیزدم ... یه گوشه تلپ میشدم و بخور وبخواب !

کلید تو قفل چرخید وقامت کسرا پدیدار شد.

تنها بودم. مونس جون و شیما رفته بودن منزل یکی از همسایه ها شب نشینی... منم چون حال و روز خوبی نداشتم ترجیح داده بودم خونه بمونم.

کسرا سلام بلند بالایی گفت و منم درحالی که چشمم به تلویزیون بود گفتم:سلام...زو د اومدی؟

تو این هفته کسرا زود تر از ساعت ده خونه نمیرسید ولی حالا نه برگشته بود.

کسرا لبخندی زد و گفت: بد کردم اومدم پیشت؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ب*و*سیدتم که یه لحظه ازش چندشم شد ... ولی به روش نیاوردم و کسرا گفت:خوبی ؟ چه خبر؟ مامان اینا کوشن؟

-رفتن خونه خانم محبی...

کسرا اهانی گفت و خواست چیزی بپرسه که گوشیش زنگ زد و از کنارم بلند شد. حین بالا رفتن از پله ها میگفت: به به مهندس صامت ... حال شما؟ ... بله ... بله...

این مهندس صامت هم شده پای صحبت همیشگی کسرا ... یعنی روزی نبود این مهندس صامت زنگ نزنه ...

اخمی کردم که حس کردم باز دل ورودم داره میاد تو حلقم...

به سمت دستشویی رفتم ... که صدای تلفن و شنیدم ... بیخیال زنگ سرسام اور تلفن شدم و دست و رومو شستم... کسرا جواب میداد.

موهامو پشت گوشم فرستادم و از دستشویی بیرون اومدم.

صدای نادین بلند شد...

-سلام ... نیستید؟؟؟ حالتون خوبه؟ نیاز باز که گوشیت خاموشه ... کسرا خان شما هم که همیشه اشغالی... به هرحال نیاز جان... اقا کسرا ... غرض از مزاحمت ... قرار این پنج شنبه به سه شنبه ی همین هفته موکول شد ... خواستگاری و میگم. ایشالا که تشریف میارید. قربان شما ... خوش باشید.

نیشخندی به سرخوشی داداشم زدم و بدون توجه به چراغ چشمک زن پیغام گیربه سمت اشپزخونه رفتم ... پاتوقم شده بود صندلی نزدیک در یخچال... رو اون میشستم از سربیکاری هی باز وبسته اش میکردم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با دیدن کسرا که سوت زنان از پله ها پایین میومد سرمو از تو کاسه ی البالو خشکه دراوردم وکسرا گفت: کی بود زنگ زد؟

-نادین... شما صحبتتون با مهندس صامت جونتون تموم شد؟؟؟

کسرا خندید و گفت: چه خبرا؟ چه کارا کردی از صبح؟

-عق زدم ... چیکار دارم بکنم...

کسرا چشماشو گردکرد و گفت: چه عصبانی...

بی حال گفتم: خیلی کسلم...

کسرا: چرا؟ بخاطر بارداریته ...

شونه ای بالا انداختم و گفتم: این تابستون بگذره وضعم بهتر میشه...

کسرا دستبردی به ظرف البالو خشکه هام زد و گفت:چطور؟

-دانشگاه ازاد قبول میشم سرم با درس گرم میشه...

کسرا چهره اش جدی شد و گفت: مگه قصدت اینه که بری؟

باتعجب گفتم:بله؟

کسرا شونه ای بالا انداخت وگفت:تو کار شنا سی تو سرا سری گرفتی حالا ارشدتو میخوای ازاد بگیری؟

-ایرادی داره؟

کسرا:حا لا تا قسمت چی باشه ...اصلا ببینیم قبول میشی یا نه ...

بهش نگاه کردم و گفتم: از کار وبار تو چه خبر؟

کسرا لبخندی زد وگفت: اتفاقا یه روز میخوام بیای شرکت و ببینی... جای خوبیه... میخوام یه بخشی از سهام شرکت و بخرم ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ابرو هامو بالادادم وگفتم: من که میدونی تا ده بهمن بیشـــتر تو این خونه نمیمونم...

کسرا لبخندش جمع شد و گفت:بله؟

خونســرد گفتم: قرار بود خونه بخریم... فکر کنم بهتره پولامونو اینطوری باد هوا ندی...

کسرا اخمی کرد و گفت:ولی من اگر سهام دار شرکت بشم کارم ثابت میشه دیگه دغدغه ی کار و نداریم...

-به چه قیمتی؟

کسرا:یعنی چی به چه قیمتی؟

-ببین من میدونم منظورت چیه... تو میخوای سهام شرکت و بخری بعد منو مجبور کنی یک سال دیگه هم اینجا بمونم... آره ...

کسرا: نه یک سال... تا بعد عید ...

مشتمو رو میز کوبیدم وگفتم: نه...

کسرا:چرا عصبانی میشی...

با حرص گفتم: نه یعنی نه ...

کسرا اروم گفت:نیاز اینطوری سودی که از کل شرکت نصیبمون میشه رو هم حساب کن ... میدونی چقدر جلو میفتیم...

-تو گفتی یک سال... دبه در نیار...

کسرا لبخندی زد و گفت:دبه چیه عزیزم...

-من بچمو تو این خونه به دنیا نمیارم... فهمیدی؟

کسرا به زور لبخندشو حفظ کرد و گفت:تا اون موقع خدا بزرگه...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با عصبانیت گفتم: کسرا ....

کسرا شقیقه هاشو فشار داد و گفت: خیلی خب عزیزم...

-خیلی خب چی؟؟ قرارمون این نبود ...

کسرا: من میدونم چه قراری گذاشتیم...

-پس چرا به فکرش نیستی؟

کسرا: به فکرش هستم... کی گفته نیستم...

-پس چرا داری سهام میخری؟

کسرا: خب اونم برای یه بخشی اززندگیمونه نیاز... یه کار ثابت ... یه حقوق ثابت ...

بهش با حرص خیره شدم.

کسر لبخندی زد و اهسته گفت: حالا یه چایی نمیخوای به من بدی؟؟؟

خواستم بلند بشم که صدای ایفون اومد و شیما و مونس جون باهم وارد خونه شدن ...

بعد از سلام علیک و چه خبر چه خبر گفتن های من ... شیما پای تلویزیون نشست و درحالیکه پاها شو رو میز ولو کرده بود گفت:مخم خورده شد... بخدا ... هی این غیبت میکرد اون پشت سرمادر شوهرش میگفت این میگفت ... تو چیکار کردی زن داداش؟

-هیچی فیلم تماشا کردم ...

شیما بلند بلند حرف میزد ... منم قاطی کرده بودم تو این دوره کی چی گفته ... کی عقد کرده ... کی پسرش رفته سربازی...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شیما شدیدا قاطی حرف میزد... د ست اخر هم با گفتن :اِ م*س*تر بین به کل ساکت شد.

پوفی کردم و روبه مونس جون که دا شت با لبخند به من و لپ های پر البالو خشکم نگاه میکرد ، خجالت کشیدم و دست از خوردن کشیدم.

مونس جون غش غش از گونه های شــرمنده ام خندید و من باز بدتر ســرخ شدم و همون لحظه صدای نادین تو خونه پیچید.

شیما داشت پیغام گوش میداد .

لبمو گزیدم ... کسرا خمیازه ای کشید وگفت: بالاخره سه شنبه است یا پنج شنبه؟

با گیجی به کسرا زل زدم و شیما تلویزیون رو خاموش کرد.

یه شب بخیر کوتاه گفت و مونس جون گفت:شیما مادر چایی نمیخوری؟

شیما بدون اینکه روشو برگردونه خیلی تلخ و خشک گفت: نه ...

و بدو بدو از پله ها بالا رفت.

لبمو با زبون خیس کردم...

مونس جون اهسته گفت: وای از کسلیشه ها که نمیدونه چیکار بکنه....

کســرا دســتی تو موهاش کرد و با خمیازه گفت: نمیذارم بی برنامه بمونه ...

راجع به چند تا پیش دانشگاهی تحقیق کردم...

و کش و قوسی اومد و دوباره خمیازه کشید.

مونس جون با حرص گفت:اوووو ه... کوه که نکندی...

کسرا با غر گفت:مادر من از شش صبح سر پام... خستم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مونس جون با اداش گفت:خ ستم خ ستم... پا شو ا شغالا رو بذار دم در... پاشو ببینم... پاشو دو تا چایی هم بریز...

از رفتار مونس جون خندیدم و کسرا با تعجب گفت: فک وفامیله داریم ...

مونس جون هم یه ملاقه ی تفلون برداشت و گفت: چی گفتی؟؟؟

کسرا چشمکی به من زد و سریع از جاش پرید و گفت: هیچی اشغالا کجاست؟

مونس جون با حرص گفت: کجا میخواستی باشه... تو یخچال...

کسرا لبشو گزید و گفت: مادر من اشغال و چرا گذاشتی تو یخچال... و درحالی که به سمت کابینت زیر سینک میرفتم... سطل وبرداشت و گفت: حالا دمت گرم یه چایی واسه ما ردیف کن.

مونس جون چشم غره ای رفت و کسرا هم به من که میخندیدیم لبخند مهربونی زد واز خوه خارج شد.

یعنی شیما ناراحت شد که اون پیام و شنید؟!

نفس عمیقی کشیدم و از پشت میز بلند شدم.

مونس جون پرسید: چای نمیخوری عروسم؟

لبخندی زدم وگفتم: نه مرسی مونس جون... میرم بالا یخرده دراز بکشم.

مونس لبخندی زد و گفت: باشه عروس گلم ... شبت بخیر.

-شب شما هم بخیر...

و به سمت پله ها رفتم.

در اتاق شیما بسته بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پشت در ایستادم...

پشت در ایستادم... یه صدای ریز گریه و هق هق میومد... دستمو به سمت دستگیره بردم ، خواستم در اتاق و باز کنم ولی منصرف شدم.

یه نفس عمیق کشیدم و در نهایت به سمت اتاق خودمون رفتم.

تا خوا ستم چراغ و بزنم با دیدن یه مرد که روی تخت نشسته بود زبونم بند اومد... حتی نتونستم جیغ بکشم... خودمو به دیوار چسبوندم و به اون شبح که تو تاریکی از روی تخت بلند شد ... خیره شدم.

تکونی خورد و ایستاد ... با ترس به نفس نفس افتادم...

خفه گفتم: کسرا ...

اون یه مرد بود... اونقدر خشـــکم زده بود که حتی نمیتونســـتم کلید چراغ و بزنم ...

زبونم سنگین شده بود ...

مرد دستشو به سمتم دراز کرد و با تمام قدرتم جیغ کشیدم: کســـــــــرا ...

کسرا سریع چراغ و زد و گفت: نیاز منم ...

با بهت بهش خیره شدم...

حس کردم سرم به دوران افتاده ...

جلوی پام داشـــت خالی میشـــد که کســـرا منو گرفت. غش نکرده بودم اما به طرزسنگینی بی حس و حال بودم...

مونس جون و شیما با هم به اتاق هجوم اوردن...

مونس جون با ترس گفت: چی شده؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کســرا با نگرانی گفت: من تو ا تاق بودم ، از تراس او مدم... خواســتم غافلگیرش کنم ...

درحالی که تو ب*غ*ل کسرا بودم منو روی تخت نشوند و گفت: نیاز... نیاز جان ... نیاز ببین منو ... منم عزیزم...

مونس جون با غرغر گفت: اخه ادم زن آبستن و میترسونه...

کسرا با حرص گفت: خب یه لحظه یادم رفت...

مونس جون اداشو دراورد و گفت: یادم رفت .. یادم رفت...

چشمامو باز کردم.

با اخم به کسرا خیره شدم ...

کسرا پوفی کرد و گفت: ببخشید ...

و خم شد و پیشونیمو ب*و*سید.

سعی کردم از جام بلند بشم که کسرا منو به خودش چسبوند و گفت: کجا با این عجله؟

با حرص گفتم:ولم کن...

کســرا چونه اشــو رو ســرم گذاشــت وگفت: من که گفتم ببخشــید باور کن حواسم نبود ...

پوفی کردم و گفتم: از ترس مردم...

ک سرا بینیِ شو به بینیم مالید و با لحن داش م شتی گفت: مگه د ست خودته .... چه غلطا .... تنها خوری نداشتیما ...

نیشخندی زدم و گفتم: برو اون ور گرممه... کولر و کی راه میندازی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا: همین فردا پس فردا...باید پوشال بگیرم ... پمپ بگیرم ...

و پیشونیمو ب*و*سید وگفت:خوب شدی؟

مونس جون تک سرفه ای کرد و کسرا سیخ نشست و منم به زحمت بلند شدم.

مونس جون یه لیوان تو دستش بود و داشت همش میزد لبه ی تخت نشست و گفت: این وبخور مادر ارومت میکنه...

مونس جون: دمیه... سنبل طیب و گل گاوزبون و مرزنجوش... توش نباتم انداختم... یه قلپ که خوردم خیلی داغ بود ... بدم نیومد... خوشمزه نبود ... ولی خب بدم نبود.

کسرا یه نگاهی به من و یه نگاهی به لیوان کرد و گفت: منم میخوام...

کسرا همینجور داشت به من نگاه میکرد و مونس جون با حرص گفت: تو چی چی میخوای؟ بچمو ترسوند رنگش عین گچ شده ...

کسرا با تعجب به من نگاه کرد و گفت: مادر من این تو مخش گچه ...

با حرص به کسرا نگاه کردم و کسرا دستشو بلند کرد که دور شونه های من حلقه کنه که دستش به لیوان خورد و یخرده از اون محتویات دم شده که شدیدا هم داغ بود ریخت رو دستم...

با داد گفتم: اخ سوختم...

کسرا از جاش پرید و مونس جون حینی که یه نشکون از پهلوی کسرا گرفت و صدای هوار کسرا رو دراورد گفت: بچه رو تو امروز کشتی که ... بیا برو اون ور... تحفه ...

خندیدم و کسرا گفت: برم پماد بیارم؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پوفی کردم و گفتم: نه چیزی نشد... ببخشید مونس جون زحمتتون شد.

مونس جون لبخندی زد و گفت: قربونت برم عروس گلم... شـــب بیا پیش خودم بخواب...

کسرا اروم گفت: دهه... طوریش نشد که ...

مونس جون چپ چپی نگاه کسرا کرد وگفت: یه وقتی تو حیا نکنی...

خندیدم و مونس جون با یه شب بخیر از اتاق بیرون رفت .

کسراهم کنارم دراز کشید و گفت: که حالا ازمن میترسی اره؟

لیوان و به لبام چسبوندم و کسرا با حرص گفت: یه قلپ به منم بده خب...

لیوان و به دهنش چسـبوندم و از همونجا که من خورده بودم ، یه قلپ خورد و گفت: اه این چی بود ...

-خوشمزه است که ...

کسرا صورتش تو هم رفت و گفت: زیاد نخور دهنت مزشو میگیره...

ابروهامو بالا دادم وگفتم:خب بگیره...

خندید و لیوان و از د ستم گرفت و کنار پاتختی گذا شت و گفت: نه دیگه ... اون وقت نمیشه ...

با شیطنت گفتم: چی نمیشه؟

ک سرا خندید و لبا شو رو لبام فروداورد وگفت: الان دهنت مزه ی نبات میده ...

اروم زدم تو صورتشو خندید و چراغ و خاموش کرد.....

صبح با صدای تق و توقی که از رو پشت بوم میومد از خواب بیدار شدم .

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چشمامو مالیدم و با رخوت از جا کنده شدم.

بعد از پوشـیدن یه لباس مناسـب خواسـتم به طبقه ی پایین برم که در اتاق شیما باز بود.

دستامو تو جیب تونیکم کردم و به اتاقش رفتم.

پشت کامپیوترش نشسته بود و پیج فیس بوک جلوش باز بود.

یه تک سرفه کردم وگفتم: بیام تو؟

شیما با حرص گفت: مثلا بگم نه تو نمیای؟؟؟

نفسمو فوت کردم .

اهسـته وارد اتاق شـدم و شـیما روی صـندلی گردونش به سـمتم چرخید وگفت:خوبه گفتم نیای...

اخمی کردم وگفتم: سلام صبحت بخیر...

شیما حرصی نفسشو فوت کرد و گفت: تو به نادین گفتی که دیگه جواب منو نده؟

با تعجب ابروهامو بالا دادم و گفتم: چی؟

شیما با غیظ گفت: گوشیش و میدونی چند وقته خاموش کرده؟؟؟ حالا هم تو فیس بوک اصلا جوابمو نمیده ...

پوسـت لبمو کندم وشـیما گفت: مگه من چم بود؟ و با حرص ادامه داد: خیلی نامردی... تو به من قول داده بودی...

به میزش تکیه دادم و گفتم: ولی شیما من بهت گفتم نادین کس دیگه ای رو دوست داره ... همون روز اول... یادت نمیاد؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شیما انگشتها شو مشت کرد وگفت: تو اصلا مخالف رابطه ی من وبرادرت بودی... مجبورش کردی زن بگیره ... نادینم منو دوست داشت.

خیلی سخت خودمو کنترل کردم تا نزنم زیر خنده ...

با این حال سری تکون دادم وگفتم: به هرحال کار از کار گذشته . در ضمن من تو زندگی برادرم هیچ دخالتی نکردم.

شیما دندون قروچه ای کرد و با اخم گفت: تلافی این کارتو میبینی و با دهن کجی گفت: زن داداش...

پوفی کردم و بدون اینکه یه کلمه حرف بزنم یا بشنوم از اتاق خارج شدم.

شـــیما هم یه دیوونه بود مثل خواهرش و برادرش!!! خدایا من خودم و به تو سپردم!!!

وارد اشپزخونه شدم. مونس جون داشت برای نهار پیاز سرخ میکرد ... بوش که به دماغم خورد حس کردم هرچی دل و روده اســـت قراره از حلقم بزنه بیرون .

مونس جون هم با قربون صدقه مجبورم کرد جلوی تلویزیون بشینم... و منو به انتهای شرمندگی ر سوند وقتی سینی صبحونه رو که پر بود از مرباهای رنگی و جلوم گذاشت.

تا ظهر تقریبا خودمو با سالاد درست کردن و صحبت با مونس جون سرگرم کردم .

کسرا هم زنگ زد وگفت که برای نهار نمیاد، شیما هم با غرغر گفت: غذاشو تو اتاقش میخوره ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه جوری هم این حرف وزد و مونس جون پیش من غرغر کرد : همچین میگه غذامو تو اتاق میخورم انگار سه رأس خدم و حشم این پایین دارن میچرخن ...

و به خاطر زانو درد من سینی غذا رو به طبقه ی بالا بردم .

شیما با حرص چیشی گفت و منم بی توجه بهش از اتاق زدم بیرون.

این یکی بخواد شوهر کنه، پسر بدبخت و کچل میکنه با این ناز وافاده هاش...

تا ساعت پنج سرمو با کتاب و تلویزیون گرم کردم و بعد به سیما زنگ زدم.یک ساعتی با اون مشغول بودم که مونس جون از اشپزخونه بیرون اومد و به سمت چوب لباسی رفت. داشت مانتو و میپوشید.

تندی از سیما خداحافظی کردم و گفتم: کجا میرید مونس جون؟

مونس جون:میرم سر کوچه اب لیمو بخرم...

لبخندی زدم و گفتم: خب من میرم...

مونس جون: نه مادر زحمتت میشه..

-نه بابا مونس جون اتفاقا بدمم نمیاد یه بادی به سرم بخوره.

مونس جون لبخندی زد وگفت: اره مادر... پیاده روی هم واست خوبه.

لبخندی زدم وفورا لباس هامو عوض کردم .

-نه بابا مونس جون اتفاقا بدمم نمیاد یه بادی به سرم بخوره.

مونس جون لبخندی زد وگفت: اره مادر... پیاده روی هم واست خوبه.

لبخندی زدم وفورا لباس هامو عوض کردم .

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شال نخی سفیدمو مرتب کردم وکیف پولمو تو جیب مانتوم گذاشتم .کتونی هامو پوشیدم.

اخ خیلی وقت بود که از خونه بیرون نزده بودم.

فورا از خونه خارج شدم. بعد از رد کردن خیابون ، تصمیم گرفتم بجای اب لیمو ، لیموی تازه بخرم... برای همین به سمت میوه فروشی سر چهار راه حرکت کردم و تو مسیر به بوتیک های شال و روسری و خرازی هم یه نظری انداختم.

بعد از خریدن لیموی تازه و زرد الو که شدیدا ه*و*س کرده بودم به سوپر رفتم و یخرده پاستیل واسمارتیز و لواشک و قره قروت خریدم... به نوعی قاقالی لی... عین بچه ها ه*و*س کردم یه لپ لپ شانسی هم بخرم... شاید شانسش واسه بچم خوب میشد.

درحالی که فروشنده خرید هامو با ماشین حساب میزد، گفت: امر دیگه ای ندارید؟

یه نگاهی به پیشخون کردم وگفتم: یه بسته ادامس... و اهان... یه کارت تلفن هم بهم بدید ...

فروشنده خواستمو اجابت کرد و منم با خرید هام از مغازه بیرون اومدم.

برای اینکه به حرف مونس جون در مورد پیاده روی هم گوش داده باشم تصمیم گرفتم از دوسه کوچه ی بالا ترکه به کوچه ی خودمون راه داشت بیام.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خرید هامو تو دستام جا به جا میکردم و به اسمون دود گرفته وغبار الود خیره شدم ...

کوچه کاملا خلوت بود.

یه نفس عمیق کشیدم... با دیدن کارگرهایی که مشغول ساختمان سازی بودن جلو رفتم... داشتم شناسنامه ی واحد ها رو میخوندم.

بلند رو به پسر جوونی که فرقو ن اجر و حمل میکرد پرسیدم: متراژش چقدره؟

پسر با لهجه ی خاصی گفت: ۱۵۰ ...

هومی کشیدم وگفتم:چند خوابه؟

پسر: دو خوابه...

-متری چند؟

پسر: دو تومن ...

اهانی گفتم و دوباره نگاهی به ساختمون کردم... پنج طبقه دو واحدی... بدم نبود.راهمو کشیدم ... زیر لب یکی از شعر های داریوش وزمز مه میکردم: تو این شام مهتاب...

با حس یه سایه پشت سرم کمی قدم هامو تند کردم... فکر میکردم صاحب اون سایه ساکن یکی از این خونه ها باشه، ولی هرچی کوچه ها رو میپیچیدم اون سایه و اون قدم ها همچنان دنبالم میومد.

به قدم هام سرعت دادم تاجایی که عملا داشتم میدوییدم... و اون سایه و نفس های مردونه هم پشت سرم شروع به دوییدن کرد... بادیدن کوچه ی خودمون سرعتم بیشتر شد که دستی بازومو کشید ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خواستم جیغ بکشم که کسرا با حرص گفت: چته؟

یه نفس راحت کشیدم و گفتم: کسرا...

با اخم گفت: تو این وقت روز بیرون چیکار میکنی؟

از التهابم به مراتب کمتر میشد که کسرا نایلون خرید ها رو ازم گرفت و این بار با لحنی که کمی رنگ شـــیطنت داشـــت گفت:کی به تو اجازه داد بیای بیرون؟

جوابشو اروم زیر لبی دادم و گفتم: مگه زندانی ام؟

کسرا :پس چی... هنوز تنبیهت تموم نشده ...

دســـتمو تو جیبم کردم و یه بســـته ادامس وکارت تلفن و دراوردم قبل اینکه کسرابینه سریع کارتو تو جیبم گذاشتم و گفتم: مونس جون گفت پیاده روی برام خوبه.

کسرا با هشدار گفت: از این به بعدا شبا هر وقت اومدم نیم ساعت میریم پیاده روی... خرید هم داشـــتی لازم نکرده خودت بری... در ضـــمن کارت تلفن واسه ی چی خریدی؟

بی هوا گفتم:خرد نداشت...

کسرا با یه حرکت دست تو جیبم کرد و کارت و دراورد و گفت: یارو دو هزار تومن خرد نداشت!

با استیصال گفتم: گوشیمو ازم گرفتی گفتم شاید لازمم شد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا ابروهاشو بالا داد و گفت: تو از خونه قرار نیست بیرون بری که لازمت بشه ...

-تا ابد که نمیتونی تو خونه نگهم داری...

کسرا کارت تلفن و تو جیبش گذاشت و گفت:زیاد امیدوار نباش، و در وباز کرد و با ا شاره ی سر گفت: برو تو ... و حینی که پشت سرم میومد با غرو لند ادامه داد: فکر نکن چون حامله ای همه چی یادم رفته ... خنده شوخی هامو نبین... من هنوزم سر حرفم هست...

با حرص به عقب چرخیدم وگفتم:کدوم حرف؟

کسرا: پات بلغزه طلاقت میدم ...

دندونامو رو هم فشار دادم و دستهامو مشت کردم با غضب خواستم بهش چیزی بگم که مونس جون گفت: اومدین ... کسرا مادر یه خرده این گلا رو اب بده ... خشکیدن ... کولر و هم راه بنداز...

کسرا سلام بلندی کرد و بی توجه به من که وسط حیاط خشکم زده بود داخل خونه شد.

دم دمای غروب بود که راه اندازی کولر تموم شد.

کسرا تو حموم بود بقول خودش بوی اب مونده و تسمه میداد ... گوشیش روی میز بود و زنگ میزد.صفحه ی رمانی که دستم بود و حفظ کردم وبه سمت گوشیش رفتم.

مهندس صامت بود.

ابروهامو بالا داده بودم خواستم جواب بدم که کسرا گفت: بذار سرجاش...

به پشت سرم نگاه کردم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-داره زنگ میزنه ...

کسـرا حوله ی روبدوشـامبی سـفید تنش بود روی تخت نشـسـت وگفت: میدونم چیکار داره ...

شونه ای بالا انداختم به هرحال تماس مهندس صامت قطع شده بود.

لبه ی تخت نشستم ... کسرا تا کمر تو کمد فرو رفته بود.

با تعجب داشتم نگاهش میکردم ... یه پیرهن طوسی روشن دراورد با شلوار کتان سورمه ای... و اور کت تابستونی همرنگ لباسش تنش کرد.

اصـلاح شـیش تیغ و یه دوش ادکلن ... موهاشـو شـونه کرد و درنهایت به سمت من چرخید و گفت:چطورم؟

-جایی قراره بریم؟

خندید و گفت: بریم نه ... قراره برم!

بهش نگاه کردم و در نهایت لبخند یه طرفه ای زد و گفت: شـبم شـامتونو بخورید ...

کسرا سرش توی گوشیش بود.

لبخندی زد...

به دیوار تکیه دادم و گفتم:کجا میری؟

کسرا با حفظ لبخندش سرشو از تو صفحه ی گوشی بلند کرد و گفت:چی؟

-گفتم کجا میری؟

کسرا: یه مهمونی معارفه ا ست .... ا شنایی با عوامل شرکت! البته اونایی که سهام دارن ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-پس کار خودتو کردی...

کسرا:هنوز نه ... ولی خب ۸۰ درصد قضیه حل شده است.

-اون ۲۰ درصد چیه؟

کسرا کمی فکرکرد و گفت: اون ۲۰ درصد هم برمیگرده به تحقیق و تفحص در رابطه با سودی که بهم تعلق میگیره.

یه لحظه امیدوار شدم شاید اون ۲۰ درصد مربوط به من و مخالفتمه ...

با این حال با یه لحن اروم و ملایم گفتم: پس نظر من چی؟

کسـرا چشـماش وباریک کرد وگفت: نظر تو؟؟؟ ام... خب... من که بهت گفتم میخوام این کار و بکنم.

-ولی من مخالف بودم. تو قراره با پول خونه بری سهام بخری...

کسرا پیشونیشو مالید و گفت:من هنوز تا بهمن ماه وقت دارم ... اگر نخریدم بعدا حرف بزن..

-یعنی هیچی نگم؟اصلا تو هیچ کاریت دخالت نکنم؟

کسـرا گوشـیشـو برداشـت وگفت: نه ... نه چیزی بگو نه دخالت کن ... همونطور که من کاری به تو نداشتم!!!

دهنم بسته شد.

کسرا خداحافظ کوتاهی گفت و از اتاق خارج شد.

همون جا رو زمین نشستم... زانوهامو کشیدم تو ب*غ*لم ... قبل از اینکه افسار اشک ها وبغضم ورها کنم فکر کردم: کسرا چش شده بود!!!

...

ساعت نزدیک دوازده و نیم بود که کسرا بالاخره اومد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فوری از پشت میز اشپزخونه بلند شدم .

کسرا خواب الود گفت:تو هنوز نخوابیدی؟

لبخندی زدم و گفتم: نه ... بیدار بودم با هم یه چایی بخوریم...

کسرا اروم گفت:چایی؟ این وقت شب؟؟؟

جلو رفتم و حینی که کتشـو درمیاوردم گفتم:اوهوم... کیک سـیب درسـت کردیم با مونس جون ...

خمیازه ای کشید و گفتم: میرم اب وبذارم جوش بیاد تا یه چایی.....

کسرا:خستم نیاز... باشه فردا میخورم ...

همینطور نگاهش میکردم که گفت:چرا وایستادی ... برو چراغ اشپزخونه رو خاموش کن بریم بخوابیم... میدونی که بدون تو خوابم نمیبره ...

ناچارا لبخندی زدم... کیک و داخل یخچال گذاشتم و بعد از خاموش کردن چراغ ها به طبقه ی بالا رفتیم.

وقتی کنارش دراز کشیدم ... یه شب بخیر گفت و سریع چشما شو بست و خوابید...

فقط مات بهش نگاه کردم... سرمو رو بالش گذا شتم و به ا شکالی که روی سـقف بود نگاه میکردم ... تمام این یک هفته رفتاراش... برخورد هاش... تنبیهش... بی توجهی هاش... یا من ز یادی رو یایی فکر میکردم یا هم ... چشمامو بستم... با تمام توان در مقابل فکری که تو سرم رژه میرفت ... در نهایت تو دلم به زبون اوردم" از من خسته شده بود!!!؟؟؟"

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پلکهامو محکم رو هم فشار دادم ... حق نداشتم به این قضیه فکر کنم. اون میرفت سـرکار... بخاطر من... بخاطر بچمون ... بخاطر زندگیمون ... پس نباید به این فکر میکردم که شاید ...

لبمو گزیدم ... چشمامو بستم و خودمو وادار کردم تا بخوابم، فردا حتما روز بهتری می بود!

فصل بیست ونهم:

زانوهامو کشیدم تو ب*غ*لم...

اواسـط مرداد ماه بود و داشـت تکرار یکی از سـریال های مخصـوص ماه رمضان و پخش میکرد ... از کسلی یا چشمم به عقربه های ساعت بود یا هم در و دیوار خونه ...

هرجا رو نگاه میکردم به امید اینکه یه شی جدید و که قبلا ندیده بودم کشف کنم.

نه رمان خوندن نه تلویزیون دیدن نه صحبت کردن با مونس جون ... هیچی سرحالم نمیاورد.

زانوهامو ب*غ*ل کرده بودم و به نادین و کمند فکر میکردم.

بعد از رفتن من به خواسـتگاری و مقدمات اولیه ... خوشـبختانه هر دو خانواده و هر دو شـخص اصـلی راضـی بودند و قرار بود برای عید فطر هم نامزد بشن هم یه صیغه ی محرمیت بینشون خونده بشه.

بعد از گذشت دو هفته هنوزم باورم نمیشه که کسرا به مراسم خواستگاری نیومد چون تو شرکت کار مهمی داشت و من تنها رفتم .

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با این حال به قول خودش هم به حضـورش نیازی نبود داماد چکاره اسـت؟ هرچند منم کاره ای نبودم ... و تمام مدت ذهنم پیش کسرا بود ولی از طرفی هم برای نادین خوشحال بودم کمند دختر شیرین و خوبی بود.

دوست داشتنی و مهربون...

نفس عمیقی کشیدم. پیش دانشگاهی شیما شروع شده بود و من کاملاتنها وکسـل اجبارا سـرمو با تلفن به سـیماو تلویزیون و تلفن به مامانم و سـانت کردن شکمم و پنهان کردن خواستگاری نادین از شیما گرم میکردم.

سرمو تو د ستم گرفتم که مونس جون با یه شیر موز خنک کنارم نشست و گفت:چیه مادر؟ غمباد گرفتی؟

لبخندی زدم وگفتم:حوصلم سر رفته ...

مونس جون خندید و گفت: خب این که چاره داره ... همچین نشـسـتی من فکر کردم چی شده ... و با لبخند گفت:خب پاشو برو بیرون مادر یه چرخی بزن ... یه بادی به سـرت بخوره ... منم برای نماز ظهر باید برم منزل خانم رفیغی... تو بیای حوصلت سر میره ولی بهتره که خونه نمونی...

به مونس جون نگاه کردم ...چطوری بهش میگفتم پسـرش کلیدامو همه روازم گرفته ! و اجازه ی بیرون رفتن از خونه رو هم ندارم...

نفس عمیقی کشیدم وگفتم:شما برید مونس جون التماس دعا.

مونس جون د سته کلید شو به سمتم گرفت و گفت: بیا این کلید در حیاط... در تراس بالا رو هم باز بذار... حالا هم پاشو برو یه چرخی بزن منم به کسرا نمیگم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با تعجب به مونس جون نگاه کردم که خندید و گفت: تو چه خجسته ای به حرف اون پدر صلواتی اینقدر گوش میدی...

خندیدمو مونس جون فورا اماده شد ... بعد از رفتنش به دسته کلید نگاهی کردم و سریع لباس هامو عوض کردم.

یه دربست گرفتم به سمت ولیعصر... دلم برای یه قهوه ترک و کیک نسکافه و صاحب کافه ستاره شدید تنگ شده بود.

چقدر ذوق میکرد اگر کارامو میدید که چقدر پیشرفت کردم ... تمام حسن زندانی بودنم تو خونه همین بود که تمرین بیشتری کنم و کارم بهتر بشه. البته کسرا هنوز نمیدونست که من سیاه قلم کار میکنم و طراحی میکنم و میتونم کج و کوله یه تصویر ازش بکشم.

لبخندی به فکرم زدم ... خدا خدا میکردم ماه رمضونی کافه باز باشه... و خدا رو شکر باز بود با اینکه صندلی ها لنگ در هوا روی میز ها بودن و چند نفر داشتن زمین و تمیز میکردن، در کافه پیتزا رو باز کردم.

سامان پشت میزش نشسته بود.

کیفمو رو میزش گذاشتم و گفتم: ماه رمضونی بازید؟

کیفمو رو میزش گذاشتم و گفتم: ماه رمضونی بازید؟

سرشو بلند کرد و با دهن باز گفت:نیاز...

خندیدم وگفتم: سلام ... ا ستاد خوبی خو شی؟ سلامتی؟ ما نبودیم خوش میگذشت؟

همینطور بهم زل زده بود که خندیدم از قیافش و اون ...

با اخم گفت: واقعا که خیلی نامردی... هیچ معلومه یهو کجا غیبت زد؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبخندی زدم و گفتم: یه میز خالی با صندلی های در ست تو د ست و بالت پیدا میشه؟

ســامان با چپ چپ گفت: بیا این ور بشــین... و منو به صــندلی خودش دعوت کرد و خودش یه صندلی اورد و رو به روم نشست.

حس ریاســت بهم دســت داد وقتی پشــت میز و دفتر دســتک و صــندوقش نشستم.

سامان خندید و گفت:اصلا عوض نشدی ...

-اووو... یه جوری میگی انگار چند وقته که منو ندیدی؟ همش یک ماهه ...

ســامان اخمی کرد و گفت: تو هم تو زرد از اب دراومدی شــاگردم اینقدر از زیر درس در رو ...

خندیدم و گفتم: یخرده تو زندگیم دچار مشکل شدم نتونستم بیام این طرفا ...

سامان لبخندی زد و خوشبختانه چیزی ازم نپرسید.

با خنده پرسید:روزه ای؟

سرمو به علامت نه تکون دادم و گفت:منم همینطور... و با صدا کردن کسی و دستور یه کافه گلاسه... با لبخند به من خیره شد.

هرچند طبع نگاهش ازرده خاطرم نمیکرد و انتهای نگاهش وادارم نمیکرد تا صفت هیزی رو بهش بدم ولی هرچی که بود باعث شرمندگیم شد. شرمنده

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از اینکه این همه وقت بی خبر گذاشـــته بودمش و اون همچنان همون ادم سابق بود.

با اوردن سینی محتوی دو تا کافه گلاسه توسط شاهین یکی از پیش خدمت ها که میشناختمش... لبخندی زدم و سامان گفت: به کل گذاشتی کنار؟

-اتفاقا کارامو اوردم ...

و از تو کیفم چند تا طرحی که از باغ و حیاط کشیده بودم نشونش دادم.

سامان با چشمهایی که اندازه ی دو تا سکه ی پنجاه تومنی بود به کارام نگاه کرد و گفت:شوخی نکن ... اینا کار تونیست...

خندیدم و گفتم: از وقتی که خونه نشـــین شـــدم فقط میکشـــم... دســـتم راه افتاده... هرچند خیلی زمان بره ... گاهی دلم میخواد وقتی قلم دستم میگیرم تا تموم شدنش از سرش بلند نشم... ولی خستگی وکمر درد و یه جا ساکن بودن اعصـــابمو خرد میکنه... بدتر از همه اینکه خیلی وقت میبره ... دلم میخواد همش تموم بشه ... برم سراغ طرح های جدید...

سامان با خنده به حرفام گوش میداد منم که انگار یه دل سیر تو دلم حس و حرف داشتم راجع به نقاشی و طراحی...

تقریبا سامان تمام اموخته هاشو در اختیارم گذاشته بود.

حتی فوت کوزه گری و همه چیز... تنها چیزی که مونده بود ازش یاد بگیرم صـــبور بودن بود ... دقت و ظرافت ... باید اطرافمو با دقت نگاه میکردم وظریف میکشـــیدم ... این تمام نکته ای بود که به قول خودش باید تجربی یاد میگرفتم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بعد از خوردن قهوه و کیک از جیب اون ... وقتی بلند شـــدم با خنده گفت: باز قراره غیبت بزنه؟

اهی کشیدم وگفتم: تا وقتی حبسم تموم بشه...

سامان با تعجب گفت: حبس؟

جوابشو ندادم و سامان ناچارا لبخندی تصنعی زد و گفت:راستی میشه یه درخواست ازت داشته باشم؟

-اره حتما ...

ســامان:میخواســتم اگر امکان داره شــمارتو داشــته باشــم... از این بی در دسترس بودنت هیچ خوشم نمیاد...

-اره حتما... ۰۹۱۲ ******* البته الان خامو شه ... و د ست خودم نیست. هر وقت دست خودم بود بهت میگم. من شماره ی موبایلتو از روی این برگه تبلیغاتی ها دارم.

ســامان لبخندی زد و گفت:نمیدونم این مشــکلی که ازش حرف زدی چی بوده و از چه قراره ، منظورت از این حبس چیه ... ولی همیشــه یادت باشــه قبل اینکه اســتادت باشــم ... قبل از اینکه یه قهوه چی باشــم... یه وکیل به نســبت حاذقم... نمیخوام به عنوان یه دوســت روم حســاب کنی... ولی به عنوان یه وکیل که خیلی خوب از حق و حقوق سر درمیاره روم حساب کن.

دســتمو چفت کیفم کردم و گفتم: ممنون ... بخاطر درســت ... بخاطر همه چیز... حتما بهت سر میزنم اقای وکیل...

سامان به شوخی گفت: حالا ازادیت مشروطه؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خندیدم و گفت: تدریس من تموم شـــده هرچی بوده ونبوده یادت دادم و خوشـبختانه خیلی عالی یاد گرفتی... خوشـحال میشـم هر از گاهی به این استاد پیرت سری هم بزنی.

از خنده روده بر شدم.

سامان خیلی جوون میزد.

با خنده ادامه دادم: واقعا که ... اصـــلا هم پیر نیســتی... حتما ... خیلی خوشحال شدم.

سامان تا دم در بدرقم کرد و با یه خداحافظی کوتاه و یه سلام به کسرا برسون ازش جدا شدم.

لبخندی زدم و به سمت پاساژی در همون نزدیکی رفتم.

از جلوی هر بوتیک و مغازه ای که رد میشدم ه*و*س خرید به سرم میزد.

بخصوص که این بار برخلاف همیشه مقابل مغازه های بچگونه فروشی هم می ایستادم ... و تمام تلاشم برای پا رو دلم گذاشتن برای نخریدن یه دامن سفید دخترونه و یه جین پسرونه به هدر رفت.

چون عجیب دلم میخواست اون دامن و اون جین و بخرم... و باورم نمیشد قیمت اون یه وجب پارچه ها اینقدر زیاد باشـه... ولی می ارزید. چقدر هم جنس جفتشون لطیف بود.

لبخندی زدم و فکر کردم من جدی جدی قراره مادر بشم؟

حالا با دقت بیشـتری به ادم ها ... بخصـوص مادر و پدرها نگاه میکردم که بچه هاشـــون وب*غ*ل کردن یا تو کالســـکه ان... چقدر دلم غنج میرفت بماند.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ساعت نزدیک یک بود که عزم برگشتن به خونه رو کردم. کسرا همیشه دو به خونه میرسید.

حالا با دقت بیشتری به ادم ها ... بخصوص مادر و پدرها نگاه میکردم که بچه هاشون وب*غ*ل کردن یا تو کالسکه ان... چقدر دلم غنج میرفت بماند.

ساعت نزدیک یک بود که عزم برگشتن به خونه رو کردم. کسرا همیشه دو به خونه میرسید.

با دیدن یه مغازه ی چوب فروشی...

دستمو به کیفم بردم ... هر سعی و کوششی برای نخریدن اون مجسمه باعث عذاب وجدانم میشد.

من عا شق این مج سمه ی افریقایی بودم که یه کوزه با ظرافت روی دو شش بود.

یه مجسمه ی چوبی که ۵۰ سانت قد داشت... ولی خیلی شیک بود بخ صوص رنگ پو ست بدنش و جلایی که دا شت و نوع حلقه ی گو شواره هاش... رنگ امیزی و ظرافت و زنانگیش واقعا جای تحسین داشت.

با لذت از خریدش از مغازه بیرون اومدم.

از سوپرهم کمی لواشک و اب پرتقال و از قنادی هم زولبیا بامیه برای افطار، وای کی میتونست تو این هوای مرداد ماه روزه بگیره، الهی بمیرم واسه کسرا، دهنش لابد خشک خشکه ... تصمیم داشتم برای افطار براش رشته خشکه

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

درست کنم چون خیلی دوست داشتم ... بعد از خرید هام یه دربستی گرفتم و جلوی خونه پیاده شدم.

در ماشین و بستم و با کلید در خونه رو باز کردم.

با دیدن مونس جون توی هال لبخندی زدم و دسته کلیدشو تحویل دادم و گفتم: قربونت برم مونس جون ... خیلی چسبید.

مونس جون خندید و گفت: مادر من نمیدونم بین تو و کسرا چی شده ... ولی درست نیست که تو بمونی تو خونه بپوسی که ...

لبخندی زدم وگفتم: شیما برنگشته؟

مونس جون حین هم زدن آش رشته گفت: نه مادر... نیم ساعت دیگه میاد...

کولر و روی تند زدم و جلوش لم داده بودم که مونس جون گفت: مادر گر گرفتی برو یه دوش بگیر سبک بشی ... اینجوری سرما میخوری...

لبخندی زدم و گفتم: چشم مونس جون ....

و به طبقه ی بالا رفتم .

دلم میخوا ست مجسمه ام رو یه جای خوب بذارم... ولی نمیدونستم کجا ... درنهایت پایین تخت روی میز گذا شتمش و لباس ها رو تو کمد ... پیش لباس های خودم گذاشتم و به سمت حموم رفتم.

جلوی اینه ایستادم ...

شیکمم تخت تخت بود ...یخرده خودمو چپ و راست کردم... نیم رخ و سه رخ و رو به رو و پهلو... نچ... هیچ خبری نبود!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تو هفتمین هفته ی بارداریم بودم و توقع داشــتم که چاق بشــم ولی خبری از چاقی و شیکم نبود .

شونه ای بالا انداختم و از جلوی اینه کنار رفتم.

زیر دوش ولرم ایســتادم ... بعد هم کل وان و پر از شــامپو بدن توت فرنگی کردم و ولو شدم ... درحالی که به سقف نگاه میکردم صدای ترق و ترق و ازاتاق شنیدم.

زود کارمو تموم کردم و حولمو پوشیدم.

کسرا اومده بود.

لبخندی زدم وگفتم: سلام ...

کسرا :سلام... خوبی؟

با حفظ لبخندم به ساعت نگاه کردم. چه شانسی اوردم قبل از اینکه اون وارد خونه بشه من رسیدم... چون هنوز اجازه ی بیرون رفتن از خونه رو نداشتم و امروز با صلاح دید مونس جون به خیابون رفته بودم.

لبه ی تخت نشستم که کسرا با اخم گفت: این چیه؟

داشت به مجسمه ام اشاره میکرد.

لبخندی زدم وگفتم: مجسمه ...

کسرا با چشمای بی حالی که ناشی از گرسنگی و تشنگی بود گفت: نه بابا ...

با ارامش گفتم: خوشگله؟

کسرا با تحکم پرسید: از کجا اومده؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

جلو رفتم و درحالی که داشتم دگمه های پیراهن لیموییشو باز میکردم گفتم: از هرجا اومده با شه مگه مهمه... تو ا ستراحت کن که دو ساعت دیگه باید برگردی شرکت ... من میرم پایین.

کسرا دستمو گرفت و گفت: رفتی بیرون مگه نه؟

ابروهامو بالا دادم وگفتم: مگه کلید و ازم نگرفتی؟

کسرا: ببین نیاز خوشم نمیاد دروغ میگی... میفهمی؟

با لبخند و لحن ارامش بخشی کوتاه اومدم و گفتم: آخه حوصلم سر رفته بود ومونس جون بهم کلید داد... منم رفتم همین طرفا یه دوری زدم ... یه قدمی زدم ...

کسرا:سر ظهر؟ تو این گرما؟وسط ماه رمضون؟ فقط رفتی یه دور زدی؟؟؟

-خب کی میرفتم؟ شب که تو میای خونه خسته کوفته ... منم حوصلم سر رفته بود مونس جون گفت برم یه چرخی بزنم... منم اینو دیدم سر رام خریدمش... اره خب مگه چیه؟

کسرا: با کی قرار داشتی؟

ابروهامو بالا دادم و گفتم: منظورت چیه؟

کسرا پیشونیشو مالید ولبه ی تخت نشست.

خواست چیزی بگه ... ولی برای اروم کردنش...

آهسته به سمت کمد رفتم و گفتم: اینا رو نگاه کن ...

کسرا سرشو بلند کرد ... با دیدن اون جین و دامن ، چشماش برقی زد و اخم میون دو ابروش باز شد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یواش یواش به سمتش رفتم و خودمو تو ب*غ*لش جا کردم... بدون دعوت رو پاش نشـــستم و گفتم: ببین اینا رو ... چه ناز و گوگولین ... هم دخترونه خریدم هم پسرونه ...

کسرا سری تکون داد وگفت:فقط خرج رو دست من بذار...

لپشو ب*و*سیدم و گفتم: اخه لازم میشه اینا ...

کسرا بهم نگاه کرد و منم با لوسی گفتم: خب مگه دروغ میگم؟لازم نمیشه؟

کســرا بالاخره یه لبخند نصــفه ونیمه زد و گفت: حالا از کجا معلوم دختر باشه؟

ابروهامو بالا انداختم وگفتم:از کجا معلوم پسر باشه؟

کسرا لبخندش عمیق تر شد و د ستها شو رو شکمم قلاب کرد و گفت: اگر دختر بشه اسمشو چی بذاریم؟

خندیدم و گفتم: نمیدونم تو بگو... اگر دختر شد تو انتخاب کن...

کسرا سری تکون داد و گفت: اگر پسر شد تو چی انتخاب میکنی؟

کمی مکث کردم و گفتم: شایان ... شایانِ راد ...

کسرا اخمی کرد وگفت:شایان؟ حالا چرا شایان ؟

-خب همینطوری به ذهنم رسید...

کسرا با یه حرکت منو از رو پاش بلند کرد و لبه ی تخت نشوند ... از جاش بلند شد و گفت:شایان کیه؟

دهنم باز موند که کســرا با حرص گفت: رضـــا ... فرزاد ... کاوه مثلا ... شایان؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-چرا پرت و پلا میگی؟

کسرا لباشو رو هم فشار داد و منم برای اینکه دوباره عصبانی نباشه و انرژی مصرف نکنه با دهن روزه گفتم: خب اصلا اسم دختر من میگم ... اسم پسر تو بگو ...

خواست حرفی بزنه که گوشیش زنگ خورد.

به محض اینکه گوشی و رو گوشش گذاشت ...

زیر لب زمزمه کردم : باز هم مهندس صامت!!!

نفس عمیقی کشیدم و موهامو سشوار کشیدم .لباس ها رو جا به جا کردم ... بدون اینکه مایل باشم تا به حرف چند لحظه پیش کسرا فکر کنم، مجسمه رو برداشتم و موهامو ساده بستم و از پله ها پایین رفتم.

اونو کنار میز تلویزیون گذاشتم.

جا شو اینجا بیشتر دوست داشتم ... اتاق ما فضاش یه چیزی تو مایه های صورتی وقرمز وزرشکی بود ولی رنگ پوست این مجسمه اصلا مناسب اتاق ما نبود.

لبخندی زدم و کسرا روی مبلی نشست و پاشو رو پاش انداخت. تمام صحبتش با مهندس صامت آره و نه بود ...

کلافه گوشه ای نشستم. شیما یه سلام سرد بهم گفت وبه طبقه ی بالا رفت. محل نذاشتم و به صفحه ی تلویزیون خیره شدم ... دلم میخواست به حرفهای کسرا دقیق گوش بدم که تلفن خونه زنگ زد.

من نزدیک تر بودم و برش داشتم.

مامانم بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

وقتی جواب دادم ... با هیجان ودلتنگی گفتم:واااای ما مان سلام خوبی؟خوشی؟نوید و بابا و نادین خوبن؟چه عجب یاد دخترتم کردی... هیچ حال ما رو نپرسی ها ...

مامان با خنده گفت: اوووه ... دختر امون بده ... تو خوبی؟ نوه ی خوشگل من خوبه؟کسرا خوبه؟مونس خانم شیما ...

-همه خوبن... خودتون چطورین؟نوید چی میکنه؟ ابجی فداش بشه...

مامان از خنده ریسه رفته بود بعد از کمی حال احوال گفت: زنگ زدم امشب تو و کسرا و مونس خانم وشیما رو دعوت کنم واسه شام...

به کسرا که گوشیشو تو جیبش برگردوند نگاه کردم و گفتم: واسه شام؟ امشب؟

کسرا فوری ابروها شو بالا داد و اهسته گفت: نه نه ... امشب نه .. من کار دارم.

اخمی کردم وگفتم:مامان کسرا کار داره...

مامان: ای بابا چرا؟ خب خودت بیا نمیشه؟

بلند طوری که کسرا متوجه منظورم بشه گفتم:خودم تنها بیام؟

کسرا با اخم جلوم ایستاد و گفت: نه ...

با تعجب نگاهش کردم و کسرا یک کلام گفت:نمیذارم بری... بیخود قول نده...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

قبل از دخالت مونس جون ، مامان پای تلفن گفت: نیاز مامان... امشب خانواده ی مشیری هم دعوت کردیم دیگه بله برونه ... نمیشه نبا شی که ... ازمایشارو گرفتن بچه ها ... هان؟ برای افطار...

بلند گفتم:بله برون نادین؟؟؟

کسرا همچنان محکم گفت: نه نیاز... وقتی میگم نه ... یعنی نه...

دهنی تلفن و گرفتم که مبادا صدای کسرا بره ....

بغضم گرفت و اهسته گفتم:نمیشه مامان امشب منو کسرا جای دیگه دعوتیم...

ولبمو گزیدم ...

کسرا با خیال راحت پله ها رو بالا رفت و درعوض شیما با دهن باز به نرده ها تیکه زد.

مامان اروم گفت: اهان باشه... ما بد وقتی داریم مهمونی میدیم... حالا شاید عقب بندازمش... نمیشه که تو نباشی...

و صدای نادین اومد که گفت:چی شده مامان؟نیاز نمیاد؟

مامان:نه میگه جایی دعوتن...

نادین:ای بابا ...

مامان:بیا با خودش حرف بزن... از من خداحافظ نیاز جان... به همه سلام برسون .میب*و*سمت عزیزم.

با بغض گفتم:الو...

نادین:چطوری بی وفا ... خوبی؟جریان چیه؟بله برون داداشت نمیخوای باشی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اروم یه قطره اشـــک از پلکم پایین چکید و گفت: نه جایی دعوتیم... نمیتونم... ببخشید نادین...

نادین: مگه میشه خواهرم نباشه... باشه مهمونی رو عقب میندازیم.

اشکام و پاک کردم و گفتم: نه نه ... نمیشه با خونواده ی مشیری رودربایستی دارین ... نه عقبش نندازین... عیب نداره نادین واســـه نامزدی اینا جبران میکنم.

نادین:خواهرم بدون تو که نمیشه... اصلا تو نباشی من زن نمیگیرم...

دستمو جلو دهنم گرفتم که نترکم ... از بغض... از گریه...

نادین اهسته گفت:هیچ جوری نمیشه فامیل شوهر و بپیچونی؟

نفس عمیقی کشیدم ... یه جوری دروغ گفته بودم که خودمم باورم شده بود ... خفه جوابشو دادم و نادین هم اهسته و مهربون سعی میکرد دلداریم بده.

در نهایت خفه گفتم:خوشـبخت باشـی داداشـی... به کمند جون هم خیلی سلام برسون ... به مامان بگو از سمت من بب*و*ستش....

نادین خندید وگفت:مگه من مردم؟سفارشتو خودم انجام میدم...

با بغض خندیدم و بعد از یه صحبت کوچیک با بابا و حال احوال و به دروغ گفتن همه چی خوبه... تلفن و قطع کردم.

بی توجه به شیما که با غیظ جلوی من ایستاده بود از جام بلندشدمو به طبقه ی بالا رفتم.

کسرا به نماز ایستاده بود.

پوفی کردم و دوباره به پایین برگشتم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مونس جون سردرگم تو اشپزخونه میچرخید ... شیما هم روزه نمیگرفت.

درحالی که پشت میز نشسته بودم مونس جون گفت: چی شد مادر؟

-کسرا گفت نه ...

مونس جون بهم نگاه کرد و دستشو رو دستم گذاشت وگفت: این چند وقتی .. چرا خلقتون تنگه؟بینتون طوریه؟... خدا به سر شاهده نمیخوام دخالت کنما ... ولی نگرانتونم.

با نقش های گل روی رو میزی بازی میکردم.. کسل و بی حوصله و پر بغض فقط زمزمه کردم: نه مونس جون ... چیزی نیست.

نفسمو بیرون فرستادم... باور نمیکردم نمیتونم امشب... تو یه بخش مهم از زندگی برادرم باشم...

غرق فکرام بودم که صدای یه شکستن از هال اومد.

با ترس من ومونس جون به هال رفتیم...

مجسمه ی افریقایی من سه تیکه شده بود ... سرش و کوزه اش و بدنش...

مجسمه ی افریقایی من سه تیکه شده بود ... سرش و کوزه اش و بدنش...

شیما با یه حالت نمایشی گفت: اخ ببخشید...

با حرص گفتم:امروز خریده بودمش...

مونس جون با تشر گفت: دختر جون حواست کجاست؟

و مونس جون رفت تا جارو دستی رو از اشپزخونه بیاره...

شیما با حرص گفت: پس اخر شم ازم گرفتیش؟... هیچ وقت نمیبخشمت ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و با بغض و گریه پله ها رو دو تا یکی بالا رفت...

خم شدم رو زمین... مجسمه ام رو برداشتم. چند تا نفس عمیق و پشت سر هم کشیدم تا مبادا بغضم بترکه و گریه کنم، به خودم وعده دادم یکی دیگه میخرمش، برای خونمون ... یه جفتشو میخرم!!!

و با تکه های مجسمه ام به طبقه ی بالا رفتم.

کسرا نمازش تموم شده بود.

با اخم گفت:صدای چی بود؟

تکه های مجسمه ام رو نشونش دادم و پوزخندی زد وگفت:چقدر براش پول دادی؟

-۱۲۰ تومن ...

کسرا با بهت گفت:چقدر؟

بهش نگاه کردم و اهی کشیدم وگفتم:۱۲۰ هزار تومن...

سرم فریاد کشید: ۱۲۰ هزار تومن بخاطر این اشغال دادی؟؟؟

-اشغال نبود ... خواهرت شکوندش...

کسرا تند تند نفس میکشید... دست به کمر جلوم ایستاد وگفت: امروز چقدر خرج کردی؟

اروم گفتم:یه چیزی حول هوش ۲۰۰ تومن...

کسرا دستشو تو موهاش فرو کرد و گفت: تو این بی پولی تو ۲۰۰ تومن حیف و میل کردی؟؟؟ صبر کن ببینم... این ۱۲۰ تومن... دیگه چی خریدی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تو تخت فرو رفتم وگفتم:لباس بچه...

کسرا:چقدر شد؟

-٦٠ تومن...

کسرا:خیلی خب ... ١٨٠ ... دیگه چی خریدی؟

-هیچی...

کسرا:پس بیست تومن بقیه رو چطوری حیف ومیل کردی؟

سرمو انداختم پایین وگفتم: دوبار دربست گرفتم...

کسرا حرصی گفت: دو بار دربست گرفتی؟ اتوب*و*س و مترو تاکسی امروز تو خیابون نبود که تو دربست گرفتی؟؟؟

بغضم داشت خفم میکرد کسرا داد کشید: من سر گنج نشستم ؟؟؟ آره؟؟؟ فکر کردی سر گنج نشستم؟

-سرم داد نزن...

کسرا: چرا داد نکشم... این از حرف گوش نکردنت... اینم از این... ما لباس بچه میخواستیم؟ مجسمه میخواستیم که سر دو ساعت هزار تیکه بشه؟؟؟آره ...

بغضم شکست و ا شکام رو صورتم ریختن و کسرا با عصبانیت گفت: تو اصلا ادمو درک نمیکنی نه؟ تو این بی پولی مفت مفت پول خرج میکنی؟؟؟

-حوصلم سر رفته بود ...

کسرا:حوصله ات سر رفته ... بشین ا شپزی کن ... خونه تمیز کن... جارو بکش... چه میدونم حتما باید ٢٠٠ تومن پول خرج کنی تا سر جاش بیاد؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تو این بی پولی الان مشـــکل ما این مجســـمه بود؟؟؟ این لباســـا بود؟؟؟ دربست سوار شدن خانم بود؟

وسط هق هقم گفتم: خب لباس و که لازم داریم...

کســـرا:الان وقتشـــه؟ تو میدونی جنســـیتش چیه که ســـرخود میری لباس میخری؟

-فوقش دختر شد میدمش به نوید...

کسرا : دختر بشه، بشه یکی عین تو...

دستامو جلوی صورتم گرفتم و کسرا گفت:بسه نیاز... اینقدر واسه من اشک تمساح نریز...

سعی کردم هق هقمو خفه کنم ولی نمیشد...

کسرا با حرص لبا ش شو عوض کرد وگفت: خوبه میدونی و ضعمون خوب نیســـت و اینقدر ولخرجی میکنی.. پولای منو حیف ومیل میکنی و به باد میدی... اخه من به تو چی بگم؟

با هق هق گفتم: تقصیر ... منه ... که تو سهام... خریدی؟ ... هـــــــــ...ا ا ا ن؟

کسرا: سهام و وا سه چی خریدم؟وا سه ی تو... زندگیمون ... بچمون... بده اینده نگری کردم؟

-تو اینده نگری که داری خرج پیش دانشـــگاهی شـــیما رو هم میدی؟ حالا بی پولی رو تو سر من میزنی؟؟؟

کسرا ابروهاشو بالا داد و گفت: بـــــــله؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ا شکامو پاک کردم وگفتم: چهار میلیون پول پیش دانشگاهی غیر حضوری شیما رو دادی... فکر کردی من حالیم نیست؟؟؟

کسرا: پول پیش دانشگاهی شیما ... پول زیاده خواهی های جناب عالی... پس فردا هم خرج دانشگاه ازادت ...!!!

با بهت گفتم:هنوز نرفته داری منتشو سرم میذاری؟

کسرا جوابمو نداد ... کت تابستونه اش رو پوشید و با حرص گفتم: چرا نذاشتی شب برم خونه ی بابام؟

کسرا:چون باید تنبیه بشی... چون حرف گوش نمیکنی... چون من دارم دو هفته است یا سین تو گوش خر میخونم که میگم پاتو از خونه نذار بیرون ... حالا هم حالت جا میاد ... وقتی یه قرون تو جیبت نباشه... وقتی از خونه بیرون نری... میفهمی که باید حرف منو گوش بدی...

به سمت در میرفت که رو به من که خشکم زده بود گفت: از این به بعد حوصلت سر رفت به کارای خونه برس... شیرینی بپز ... قرمه سبزی مثلا ... لباسای منو اتو کن ... همه ی کارایی که بقیه ی زنا میکنن ...

از لابه لای دندونای کلید شدم گفتم: تو میفهمی چی داری میگی؟

کسرا: اره... دلم میخواد زنم بوی قرمه سبزی و پیاز داغ بده تا بوی عطر یه مرد غریبه ...

نفسشو سنگین بیرون فرستاد و تهدید امیز با انگشت اشاره گفت: با زنی مثل تو باید اینطوری رفتار کرد... باید وحشی شد... تو لیاقت فکر باز و اعتماد و نداری... بسه هرچه قدر بهت اعتماد کردم ... بسه ... چوب اعتمادمو خوردم ... دیگه بسه نیاز... اصلا میدونی چیه؟ اختیارت دست منه ... منم

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نه اجازه میدم بری سرکار... نه دانشگاه ... نه بیرون ... میشینی تو خونه ... پس فردا هم بچه ات دنیا میاد ... سـرت با اون گرم میشـه... حالا بازبه من دروغ بگو... پنهان کاری کن ... ببینم تا کی میتونی به این رفتارات ادا مه بدی!!!

و از اتاق خارج شد و در وکوبید.

انگار یه پارچ اب یخ رو سـرم ریختن... هم گر گرفته بودم هم یخ کرده بودم... خدایا چه بلایی سر زندگیم اومده بود؟!!!

فصل سی ام:

سرم و تو بالش فرو کردم ...

یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به نبض تو سرم بی توجه باشم.

خسته و بلاتکلیف سر جام غلتی زدم...

نفس عمیقی کشیدم و ملافه رو تا زیر گردنم بالا کشیدم.

کولر خاموش بود و من لرز کرده بودم.

هیچ سر وصدایی از طبقه ی پایین شنیده نمیشد ... میلی به بیرون اومدن از رخت خواب نداشتم.

هنوزم باورم نمیشه که نتونستم دیروز به بله برون برادرم برم... وبدتر از همه اینکه هنوز باورم نمیشه کسرا دیشب بدون اینکه حتی یک کلمه حرف با من بزنه ، پشتشو به من کرد و خوابید!

با رخوت و سختی از جام بلند شدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حس میکردم بدنم خشک شده. روی پام ایستادم که سرم گیج رفت و ناچارا روی زمین نشستم ...

سرمو تو د ستام گرفتم شاید اگر این کار ونمیکردم سرم از تنم جدا میشد. مغزم تیر میکشید... دچار لرز میشدم و انگار سلول های زیر پوستم دچار ریزش میشدن...

پوفی کردم و از جام با کمک و تکیه به دیوار بلند شدم.

انگار کسی خونه نبود . پله هارو پایین رفتم ، حدسم درست بود ساعت یازده و نیم بود .

شونه ای بالا انداختم به اتاق مونس جون سرکی کشیدم نه جدی جدی نبود. احتمال دادم باز به مسجد رفته باشه، به اشپزخونه رفتم . یه قابلمه رو گاز بود و برنج شسته شده توی پلو پز.

خب این یعنی زیر خورش و روشن کنم و برنج و به برق بزنم.

پشت میز نشستم ... ه*و*س قره قروت کرده بودم ... از تو یخچال کشیدمش بیرون.

با اینکه معدم خالی بود اما ترجیح میدادم اول با میل بچم پیش برم...

لبخندی به لفظی که بکار بردم زدم و درنها یت به هال رفتم و جلوی تلویزیون اتراق کردم .

ساعت یک بود .

مونس جون هم زنگ زد و گفت که تا افطار مسجد میمونه ومن غذامو بخورم و غذای شیما رو هم بدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با صدای چرخش کلید و اومدن شیما، از جام بلند شدم... شیما پوزخندی بهم زد و در ورودی و قفل کرد ... محل این رفتارش نذاشتم ... اونم میدونست حق بیرون رفتن از خونه رو ندارم! جالب بود ... کسرا منو با کی تو یه خونه نگه میداشت واقعا ... پوفی کردم ... باید غذا رو میکشیدم.

شیما بدون اینکه حتی بهم نگاه بندازه به اتاق خودش رفت و در و کوبید.

میز و چیدم و به طبقه ی بالا رفتم.

در اتاق شیما بسته بود.

تقه ای به در زدم و خواستم در و باز کنم که انگار فوری پشت دراومد و در و قفل کرد.

دستی به پیشونیم کشیدم وگفتم:شیما بیا نهار بخوریم...

شیما از پشت در گفت: کاری به کار من نداشته باش.

دستگیره ی در وچند بار بالا و پایین کردم وگفتم: شیما لطفا ... اذیت نکن ... شیما؟

شیما با بغض گفت: من اذیت کردم؟ من؟؟؟ خیلی نامردی... خیلی ... ازت متنفرم... تو نادین و ازم گرفتی...

و زد زیر گریه.

با کلافگی دستی به موهام کشیدم و گفتم: شیما جان من که بهت گفته بودم نادین کسی و دوست داره ... مگه نگفته بودم؟ هان؟ پس این رفتارات یعنی چی؟ بعدشم تو برای نادین خیلی کم سن و سال بودی. اختلاف سنی تونو

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

۹ سال بود ... تو هفده سالته ... اون ۲۶ سالشه... عزیزم ازدواج برای تو خیلی زوده ...

شیما با حرص در اتاق و باز کرد و چشم تو چشم من شد و با حرص گفت: اره ولی تو بهش گفتی که گوشیشو رو من خاموش کنه... من و از لیست فرند هاش تو فیس حذف کنه ... فکر کردی من نفهمیدم؟؟؟ تو خیلی بدجنسی... تو نذاشتی من ونادین بهم برسیم. منم براش ارزوی بدبختی میکنم ... و جیغ کشید: امیدوارم بدبخت بشه ... هم اون هم تو... حالا هم برو رد کارت ... ازت بدم میاد...

و در و کوبید و دو قفله کرد.

صدای هق هق گریه اش رو میشنیدم...

با خستگی لبه ی پله ها نشستم و سرمو رو زانوهام گذاشتم...

نمیدونم چقدر گذشت که در باز شد و شیما با حرص از کنارم رد شد.

به سمت حموم رفت و در و کوبید.

حداقل از اینکه خودشو قرار نبود تو اتاقش حبس کنه یه نفس راحت کشیدم.

به شدت احساس گرسنگی میکردم.

به اشپزخونه رفتم.

غذا سرد شده بود.

حوصله ی دوباره گرم کردنشو نداشتم... پشت میز نشستم و مشغول شدم. همیشه غذام یه کف گیر برنج بود و سه چهار تا قاشق خورش... ولی این روزا هرچی میخوردم احساس سیری نمیکردم.

یه نگاهی به ساعت کردم دو و نیم بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از جام بلند شدم و ظرفهایی که کثیف کردم و شستم.

روی سالاد یه سلفون کشیدم و همه چیز وتو یخچال گذاشتم.

به هال رفتم ... صدای شورشور اب میومد. تلویزیون رو روشن کردم.

ساعت نزدیک سه بود که خمیازه ای کشیدم... شیما حدود ۵۰ دقیقه تو حموم بود!

با تعجب از جام بلند شدم.

به سمت در حمام رفتم.

صدای ریزش اب همچنان میومد تقه ای به در شیشه ای حموم زدم ...

جنس شیشه مات بود و نمیتونستم داخل حمام رو ببینم.

صداش زدم : شیما ... شیما ... حالت خوبه؟

جوابی نداد.

اروم به در ضربه زدم و گفتم: شیما جان... شیما عزیزم ... شیما جوابمو بده ... شیما؟؟؟

خاک برسرمی گفتم و جیغ کشیدم: شیما ... شیما چت شده؟ در وباز کن ... شیما ... حالت خوبه؟؟؟

نکنه حموم گرفتتش...

لگدی به پایین در که فلزی بود زدم و گفتم: شیما جان ... شیما عزیزم... شیما در و باز کن گلم ... شیما ... شیما صدامو میشنوی؟؟؟

دستام یخ زده بود ...

فکر کن نیاز.. فکر کن چیکار کنی... فکر کن!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبمو گزیدم... با داد گفتم:شیما الان در ومیشکنم ها... شیـــــــــــــما ... گریم گرفته بود.

فکر کن نیاز.. فکر کن چیکار کنی... فکر کن!

لبمو گزیدم... با داد گفتم:شیما الان در ومیشکنم ها... شیـــــــــــــما ... گریم گرفته بود.

بدو بدو به سمت اشپزخونه رفتم... از توی کابینت وکشوهای زیر اپن دنبال یه چیز سنگین میگشتم که باهاش شیشه ی دوجداره ی حموم رو بشکنم...

با دیدن ساطوری که کسرا معمولا برای خرد کردن گوشت استفاده میکرد همون و برداشتم.

با جیغ گفتم: شیمااا... در وباز کن ... شیما ... الان در و میشکنمااا...

لگد دوباره ای به در زدم ...

کمی عقب رفتم. نفس نفس میزدم.

اصلا متوجه نشدم کی اشکم رو گونم سر ازیر شده ... قلبم انگار ته حلقم نبض میزد.

دستام یخ و منجمد شده بود ... ساطور و بلند کردم و یه ضربه به شیشه زدم ... نشکست... به هق هق افتاده بودم. تمام قدرتمو تو دستام ریختم... ضربه ی دوم... سوم... چهارم بالاخره شکست...

یه حجمی از بخار اب به صـورتم خورد ... دسـتمو بردم و دسـتگیره ای که باعث قفل شدن در بود وباز کردم ... وارد حموم شدم ... شیما تو وان پر از خون فرو رفته بود ... با دیدن کف خونی حموم و اب قرمز رنگ، جیغ کشیدم و دست انداختم تو وان و کشیدمش بالا...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نفس نمیکشید... رنگش عین گچ بود.

دوش اب داغ و بستم...

د ستمو زیر ب*غ*لش فر ستادمو از تو وان کشیدمش روی زمین رگ د ست چپ شو زده بود ... جیغ کشیدم: شیما ... شیما جونم... چشماتو وا کن... شیما ... شیما؟

نفس نمیکشید ... بی هوا دستمو رو جناغش گذاشتم و دو بار فشار دادم ... کمی اب از دهنش بیرون ریخت ...

جیغ کشیدم: نفس بکش... نفس بکش... من بلد نیستم... شیما تو رو خدا .... من بلد نیستم... شیما... شیما جونم ... و با سیلی تو صورتش کوبید...

-شیما ... شیما تورو قران چشماتو باز کن... شیما عزیزم... ب*غ*لش کردم و زدم زیر گریه ... لبا سم خیس از خوناب شده بود و از سرما دا شتم یخ میکردم ... از دستش داشت خون میومد.

به هق هق افتاده بودم... از خودم جداش کردم و دو بار زدم تو صورتش...

جیغ کشیدم : خـــــــــــدایا کمکم کن.... و شونه هاشو تکون میدادم و صداش میکردم...

-چشماتو باز کن... شیـــــــــــــــــــــــماااااا ..... شیما ...

به هق هق افتادم...

یه لحظه حس کردم پلکاش لرزید ...

چند تا سرفه کرد و بعد اروم پلکاشو باز کرد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خندیدم و گفتم:قربونت برم تو زنده ای... زنده ای... شیما کلید در کجاست؟؟؟ هان؟ شیما یه کلمه بگو... شیما عزیزم...

قبل اینکه جوابو بده دوباره از حال رفت...

به سختی از جام بلند شدم ...

به طبقه ی بالا رفتم. لباسم خیس و خونی بود... به اتاق شیما رفتم... از تو کیف وکشوهاش دنبال کلید میگشتم... کل اتاقشو تو کمتر از چند دقیقه زیر و رو کردم ... مأیوس از پیدا نکردن کلید. به اتاق خودمون رفتم.

دامنمو با یه شلوار جین عوض کردم. مانتو و کیف وشالم وبرداشتم وبه طبقه ی پایین هجوم بردم. با تلفن بی سیم به حموم رفتم.

شماره ی کسرا رو گرفتم.

تا گفت :الو...

با شنیدن صداش به گریه افتادم وگفتم: کسرا...

کسرا با حرص گفت:بعدا زنگ بزن. الان جلسم...

وتلفن و قطع کرد.

با بهت داد زدم: الو... کسرا... الو...

وتلفن و قطع کرد.

با بهت داد زدم: الو... کسرا... الو...

لعنت به تو...

دوباره شمارشو گرفتم .

یه بوق خورد و قطع کرد.

دوباره گرفتم... اوای دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است عین پتک بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چشمامو بستم. من به امبولانس زنگ میزدم .. کلید نداشتم در وبراشون باز کنم!!!

یه نگاهی به دست شیما کردم. شال رو سرمو دور مچ دستش بستم ...هنوز داشتم گریه میکردم.

به تلفن نگاه کردم. به مونس جون نمیتونستم زنگ بزنم... ولی...

با هول به حال رفتم. از تو میز تلفن دفترچه تلفن رو برداشتم.

شماره موبایل اقا حسین و سریع گرفتم. بعد از چهارمین بوق درحالی که ناامید شده بودم از جواب دادن...

صدای مردونه اش تو گوشی پیچید.

اقا حسین:الو؟

-سلام اقا حسین من ... من نیازم...

اقا حسین بعد از مکثی گفت:سلام... حال شما؟ خوبید؟

-ممنون اقا حسین... ببخشید میشه خواهش کنم بیاین خونه ...

اقا حسین با تعجب گفت: چیزی شده زن داداش؟

به گریه افتادم و گفتم:شیما ...

اقا حسین با نگرانی گفت: شیما؟؟؟ چی شده؟

بریده بریده وسط هق هقم گفتم:

-شیما حالش خوب نیست... من... من کلید ندارم... اقا حسین تو رو خدا زودبیاین داره می.. می... میمیره... شونه هام میلرزید.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اقا حسین فوری گفت: دارم میام نیاز خانم اروم باشید... به امبولانس زنگ زدید؟

-کلی.... کلید ...نـــ.. ن ندارم... زود بیاید اقا.... اقا حسین...

اقا حسین : باشه باشه... اومدم... زود میرسم...

تلفن و قطع کردم... به ســـمت شـــیما دویدم. همونطور بی حال وبی رنگ افتاده بود.

تمام شال سرم که دور دستش بسته بودم خونی شده بود.

کنارش زانو زدم... شـــال ســـرمو باز کردم تا یکی دیگه براش ببندم که خون فواره زد... هول شدم و دوباره همون شال وبا تمام زور و قدرتم دور دستش پیچیدم و محکم گره زدم.

یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم... تا رسیدن اقا حسین...

مغزم داشت میترکید... از ده برعکس شروع به شمردن کردم.

ده...

نه...

هفت... ســـرمو تکون دادم... هشـــت... هفت... شـــیش... به شـــیما نگاه کردم... لباش سفید شده بود. به هق هق افتادم...

تازه فهمیدم شیما ل*خ*ت وبرهنه است...

فورا از حموم بیرون رفتم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پله ها رو دوتایکی بالا رفتم... جلوی در اتاق شیما زیر دلم یه تیر وحشتناک کشید که حس کردم دارم فلج میشم... رو زمین زانو زدم ودلمو فشار دادم.

زیر لب نالیدم : آیییییی....

دولا شـــدم.. کف دســـتمو به زمین زدم... پنجه هامو به کف پوش فشـــار میدادم. حس کردم تمام جونم داره از پنجه هام بیرون میزنه...

لبمو گزیدم. مغزم داشت تیر میکشید...

حس میکردم پلکامو دارن بهم میدوزن ...

تمام تلاشمو به کار گرفتم تا از حال نرم...

یه نفس عمیق کشیدم... الان دردش خوب میشه... تحمل کن نیاز... شیما حالش خوب نیست ... داره میمیره ... داره خون ازدست میده...

بلند شو نیاز... یاالله ... بلند شو... الان وقتش نیست. کوچولو تحمل کن...

خواهش میکنم... الان شیما وضعش خوب نیست...

بلند شو...

بلند شو نیاز... یاالله ... بلند شو... الان وقتش نیست. کوچولو تحمل کن...

خواهش میکنم... الان شیما وضعش خوب نیست...

بلند شو...

الان شیما میمیره... به تو احتیاج داره...

یه یا خدا گفتم و سخت از جام بلند شدم. درحالی که دستم و رو دلم فشار میدادم و دولا شده بودم ... به اتاق شیما رفتم.

از تو کمد شیما یه دامن بلند و یه تی شرت و یه ملافه پیدا کردم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به سمت نرده ها رفتم. سرم داشت گیج میرفت. چشمام تار میدید ... تهوع داشـــت... هرچی محتویات معدم داشـــت به ســـمت دهنم هجوم میاورد و قورت دادم... الان وقت حال خرابی من نبود. با کمک و اویزون شـــدن از نرده سخت پله ها رو پایین رفتم...

به سمت حموم رفتم... حس کردم کف پام سوخت.

یه خرده شیشه فرو رفته بود تو پام...

اروم نالیدم... زخمم عمیق نبود ...

سخت کنار شیما نشستم و لباسا رو تن شیما کردم ... خیلی نگذشته بود که صدای چرخش کلید اومد.

با امیدواری به اقا حســـین نگاه کردم که خودشـــو با قدم های تندی به من رسوند.

-مراقب شـــیشـــه خرده ها باشـــید... و با گریه بهش نگاه کردم که بدون هیچ ســـوالی ملافه رو دور شـــیما پیچوند و گفت:اروم باشـــید نیاز خانم الان میبرمش بیمارستان...

روسری مونس جون وبرداشتم و پشت سرش از خونه خارج شدم.

من عقب نشستم و اقا حسین شیما رو روی پای من خوابوند.

هنوز داشتم گریه میکردم. دیگه درد دل و سرم و تهوعم از یادم رفته بود.

صورت و دست سالمش یخ یخ بود. با بهت بهش نگاه کردم. لباش بی رنگ و روح بود. اگر مرده باشه؟ جرأت نداشتم نبضشو بگیرم... دستمو که خونی شده بود جلوی دهنم گرفتم...

با شدت گرفتن گریه و هق هقم اقا حسین سرعتشو بیشتر کرد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با دیدن سردر بیمارستان یه نفس راحت کشیدم ولی نگهبان جلومونو گرفت که با دیدن حال وروز منو شیما اجازه ی ورود و داد.

اقا حسین با سرعت به سمت اورژانس دوید و همراه یه پرستار و یه برانکارد به سمت ما... وقتی شیما رو گذاشتن رو برانکارد منم از ماشین پیاده شدم... خواستم دنبالشون برم که تهوع امونم نداد و کنار جدول بالا اوردم.

به نفس نفس افتاده بودم که یه خانمی به سمتم اومد وگفت: چی شده دخترم؟

بی حال نگاهش کردم ... روی زمین نشستم وسرم گر گرفته و ملتهبو به بدنه ی فلزی ماشین اقا حسین چسبوندم. کمی خنک بود.

اهسته گفتم: هیچی...

و چشمامو بستم. الان خوب میشم... اره کوچولو... الان با هم خوب میشیم... شیما هم خوب میشه... چشمام از شدت و هجوم و حضور اشک داغ کرده بود.

لبمو گزیدم . اون خانم کنارم بود.

دهنم مزه ی بدی میداد.

دلم برای حضور و چی شده چی شده هاش سوخت ... اون یه غریبه بود که داشت به من غریبه کمک میکرد.

ناچارا لبخندی زدم و گفتم: حاملم ... طبیعیه...

و چشمامو بازکردم.

لبخندی زد وگفت: بیا دخترم ... بیا رو نیمکت بشین لااقل...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ودست زیر ب*غ*لم انداخت و بلندم کرد. در ماشین و بستم وروی نیمکتی همون حوالی نشستم.

حالا حس سبکی داشتم... با اینکه کمی دلم درد میکرد ولی خوب بودم.

شـــقیقه هامو میمالیدم که اون خانم با یه پاکت اب پرتقال به ســـمتم اومد وگفت: بچه ی اولته؟

یه حسی میگفت نه ... بچه ی دوممه...

اما ســـری به علامت اره تکون دادم و اون زن نی و تو پاکت فرو کرد وگفت: بخور عزیزم.

بهش نگاه کردم وگفتم:خودتون؟

لبخندی زد و گفت:من روزم...

ته حلقم داشت میسوخت... بی تعارف دوباره پاکت و گرفتم و یه نفس سر کشیدم ...

خنکی وشـــیرینیش عین یه مرهم بود واســـه ی گلوی خســـته ام... خســـته از بغض... جیغ... تهوع!!!

دست کردم تو جیب مانتوم...

با شرمندگی گفتم:پول همرام نیست.

خانم لبخندی زد و گفت:دخترجوون چه حرفیه میزنی... من برم دیرم شـــده شوهرم از کی منتظرمه ... پس خوبی دیگه؟

سری تکون دادم نای تشکر کردن هم نداشتم.

ازش خداحافظی کردم و اون با قدم های تندی رفت.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یخرده رو نیمکت فلزی ولو شدم و پس گردنمو که خیس عرق بود به پشتی نیمکت که فلزش خنک بود چسبوندم.

چشمامو بستم... شیما زنده میموند؟

با صدای کلفتی که گفت: زن داداش حالتون خوبه؟

پلکهامو سخت باز کردم.

نمیدونم چقدر گذشته بود با دیدن اقا حسین به سختی صاف نشستم و اروم گفتم:شیما....

لبخندی زد و گفت:بخیر گذشت.

دستامو به صورتم چسبوندمو گفتم:خدا رو شکر...

اقا حسین اهی کشید و گفت: حالتون خوبه؟میخواین یه دکتری کسی...

سرمو به علامت نه تکون دادم.

نمیدونم چرا بغض قصد نداشت دست از سرم برداره ... دلم گرفته بود.

اروم اشکام رو گونه هام ریختن و اقا حسین گفت: چی شد؟ اگر بخاطر شیما ...

سرمو انداختم پایین و اقا حسین گفت: میشه بهم بگید چطوری این اتفاق افتاد؟

به نیمرخ جدی اقا حسین نگاه کردم. شباهتی به کسرا نداشت. جز تیپ و قامت ... حتی اقا حسین چاق تر بود.

یه نفس عمیق کشیدم واقا حسین گفت: اگر حالتون خوب نیست...

اروم گفتم: شب عروسیمون ... حس کردم شیما از نادین خوشش میاد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اقا حسین سکوت کرد.

خفه زمزمه کردم: بعد هم رو ح ساب فامیلی و ن سبت دار شدن ما با شما، نادین و شـیما با هم شـماره رد و بدل میکنن ... شـیما به نادین زنگ میزد و سعی میکرد توجهشو جلب کنه. نادین هم هربار به من میگفت شیما خیلی دختر خوبیه خیلی صـــاف وصـــادقه... خیلی پاکه ... ولی من خیلی ازش بزرگترم ... بعد هم قضـیه ی میثم و به نادین گفته بود و اون شـــب که ... یه نفس عمیق ک شیدم و گفتم: اون ق ضیه رو ک سرا حل کرد. فرداش هم نادین گو شی و خط شو خاموش کرد و گفت دلش نمیخواد ابروی من جلوی شما بره... بعد هم که نادین چند وقت پیش خواســتگاریش بود و بله برونش... فطر عقد شه ... شیما که اینو فهمید گفت من مقصرم که باعث شدم اون به نادین نرسه...

به گریه افتادم واقا حسین یه د ستمال به سمتم گرفت ... ازش تشکر کردم و گفتم: ر فت حموم ... ن هارم نخورد... ر فت حموم ... د یدم خیلی طول کشید... صداش کردم ... گفتم در و میشکنم...

به هق هق افتادم...

-وقتی دیدمش اونطوری تو وان غرق خونه .....

دستامو جلو صورتم گرفتم . دیگه از شدت زاری وگریه نمیتونستم ادامه بدم. بقیشو اقا حسین میدونست.

نفس عمیقی کشیدم واقا حسین گفت:اروم باشید زن داداش....

به نیمرخ اقا حسین نگاه کردم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خفه گفتم: تو رو خدا فکر نکنید برادر من خواسته با احساسات شیما بازی کنه ...

اقا حسین با تعجب و همون لحن چاله میدونی و بازاریش گفت: چه نقلیه زن داداش... من حرفتونو باور کردم... به خیالتون خواهرمو نمیشناسم... بعد اون شب تازه شصتم خبر دار شد که شیما چه کرده و نکرده ... شب تولد علی به مادر گفتم دلم میخواد شما و کسرا هم...

وسط حرفش گفتم: من به کسرا گفتم بریم... خودش گفت نه.

اقا حسین لا اله الااللهی گفت و اهسته زمزمه کرد: محمد کینه ایه ... شما بزرگواری کن و ماروببخش... هم بابت اون شب... هم بابت شبی که هانیه... و نفس عمیقی کشید و ادامه داد: به عزت این روز و شب قدر قسم ... به جون پسرم... ما خبری از جریان نداشتیم. خودمون میدونیم دامادمون چه جونوریه... ولی... توقع نداشتیم. شما به خانمی خودت...

اروم گفتم: شما حق داشتید اقا حسین ... من از شما و هانیه جون چیزی به دل نگرفتم که بخواین ازم عذرخواهی کنین... یه اتفاقی افتاد و تموم شد.

اقا حسین زیر سیبیلی لبخندی زد و گفتم:شیما تنها مونده؟

اقا حسین بهم نگاه کرد و گفت:بهش سرم زدن ...

از جا بلند شدم... بخاطر زخم پام میلنگیدم... به دم پاییهایی که مال مونس جون بود نگاهی کردم... به سلامتی لنگه به لنگه پوشیده بودمشون...

نفس عمیقی کشیدم و اقا حسین پشت سرم اومد وگفت:پاتون طوریشه؟

-یه خرده شیشه رفته... چیزی نیست...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اقا حسین:بریم نشون بدین ...

-نه خوبم... طوریم نیست.

اقا حسین اصراری نکرد و منم اروم به سمت اورژانس رفتم. اقا حسین اتاق شیما رو نشونم داد.

کنارش نشستم. دست سالمشو تو دستم گرفتم.

یه پرسرجوون درحالی که داشت پانسمان دستشو برر سی میکرد رو به اقا حسین گفت: به موقع رسیده بیمارستان... شریان اصلی پاره شده بود که خوشبختانه بخیر گذشت... خوب جلوی خونریزی گرفته شده بود ...

وگرنه این همه وقت دووم نمیاورد.

اقا حسین تشکری از دکتر کرد و همراه با اون از اتاق خارج شد.

سرمو لبه ی تخت شیما گذاشتم بوی کلر و پارچه های استریل تو سرم میپیچید.

خدایا امروز به من چی گذشت...

اهی کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم. اقا حسین ازم عذرخواهی کرد... اصلا باورم نمیشد. با اینکه به هیبت و قیافش نمیومد اما به نسبت مهربون بود!

یه لحظه خدا رو شکر کردم که اقا حسین ازم نپرسید چرا کلید ندارم!

بعد از اومدن یلدا ... اقا حسین من وبه خونه رسوند.

قرار شد به مونس جون چیزی نگم... حتی لزومی هم نداشت کسرا هم چیزی بفهمه... ازش تشکر کردم و ازم تشکر کرد و من به خونه رفتم.

با دیدن کفش های کسرا ... یه نفس حرصدار کشیدم ووارد خونه شدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

در ومحکم کوبیدم. خدا رو شکر میدونستم مونس جون تا بعد افطار نمیاد.

کلافه به اطراف نگاه کردم... کسرا از پله ها سرازیر شد.

با دیدنم اخم تندی کرد و گفت: باز کدوم گوری بودی؟

روسری و مانتومو دراوردم.

لباسم خونی بود.

کسرا با بهت بهم نگاه کرد.

دستشو به پیشونیش کشید ...رنگش پرید... ته فکرشو میتونستم بخونم.

خفه زمزمه کرد: نـــه...

اهســـته گفتم: وقتی کلید و ازم میگیری... وقتی موبایل ندارم... وقتی بهت زنگ میزنم خاموش میکنی...

کسرا خودشو رو مبل پرت کرد و سرشو تو دستش گرفت.

جلوش ایســتادم و با عصــبانیت گفتم: نمیگی یه اتفاقی بیفته ... نمیگی این ســقف خراب بشــه... این خراب شــده اتیش بگیره ... یه چیزی بشــه.. من خاک برســـر یه کلید داشـــته باشـــم که گورمو از این خونه گم کنم بیرون؟ هـــــــان؟ یا نه اصلا برات مهمم نیست که بمیرم یا زنده باشم ...

و فریاد زدم: مگه با تو نیستم؟؟؟

کسرا سرشو بلند کرد.

با یه لحن پوچ و تو خالی گفت: این یکی هم ...

و بهم نگاه کرد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دســـتمو تو موهام کشـــیدم... خفه گفتم: نه ... خون من نیســـت... خون خواهرته ...

کسـرا با چشـمهای گرد شـده زل زد به من و با یه بغض دسـت برندار گفتم: اقدام به خود کشـی کرد... وقتی بهت زنگ زدم ... وقتی قطع کردی... وقتی خاموش کردی... زنگ زدم همینو بگم... بگم کلید ندارم ... بگم نمیتونم به امبولانس زنگ بزنم... بگم خواهرت حتی به من نگفت کلیدشـــو کجا گذاشته ...

خواستم از پله ها برم بالا که بازومو گرفت.

با حرص زدم تو ســـینه اشـــو گفتم: دســـت به من نزن... برات متاســـفم ... میفهمی؟ متاســـفم برای تو... و خودم... دیگه هم حاضـــر نیســـتم به هیچ قیمتی اینجا بمونم. حتی یک دقیقه .....

کسرا اروم گفت:شیما چش شده؟

دندون قروچه ای کردم ... د ست شو گرفتم و به سمت حموم ک شوندمش... میدونستم اختیار شو داده د ست من وگرنه زورم نمیر سید اون قامت وتکون بدم.

وقتی به در حموم رســـیدیم بهش گفتم: نگاه کن... خون خواهرته ... البته بخاطر زود اومدن اقا حسین حالش خوبه ها ... ولی امکان داشت بمیره ... اگر دیر به بیمارستان میرسید... اگر به عقلم نمیرسید به اقا حسین زنگ بزنم ... ! داشـــت میمرد ... حالا تو باز به این رفتارای مســـخرت ادامه بده ... یه روزم میای جنازه ی منو از گوشه ی این خونه جمع میکنی... حالت جا میاد ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بغضم امونم نداد ... اومدم از کنارش رد بشم که دستمو گرفت...

جیغ کشـــیدم: ولم کن... ولم کن... ازت بدم میاد... ازت متنفرم... ولم کن... حالم ازت بهم میخوره ...

با دســتام به ســینه اش کوبیدم وگفتم: ازت متنفرم... همش تقصــیر توئه ... همش تقصیر توئه... ازت بدم میاد ...

با تمام تقلاهام منو کشـید تو ب*غ*لمو ... با تمام نفرت نداشـتم سـرمو تو سینه اش فرو کردم و به هق هق افتادم.

هنوز داشتم تقلا میکردم و میخواستم بزنمش... ولی اروم زیر گوشم گفت: نزن ... دست خودت درد میگیره...

چشـــمامو رو هم فشـــار میدادم و زار میزدم ... کســـرا فقط موهامو نوازش میکردم ... هق هق میکردم و اون تو سکوت فقط سنگینی سر شو رو سرم گذاشت و چیزی نگفت.

با یه حرکت بلندم کرد و منو به طبقه ی بالا برد.

هنوز داشـــتم گر یه میکردم ا ما رام شـــده ی اغوش و عطر تنش بودم... میدونست چقدر به پناهش احتیاج دارم؟

منو لبه ی تخت نشوند...

لباسمو دراورد و یه تیشرت دیگه تنم کرد.

کنارم نشســـت و دســتمو گرفت تو دســتش... خبری از هق هق و زاری نبود فقط ریزش اشکام بود که بی مهابا رو صورتم پایین میومدن ...

کسرا اهسته خم شد ...اروم گفت: پات چی شده؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

محل نذاشتم و از اتاق بیرون رفت.

بعد از چند دقیقه با بتادین و پنبه کف پامو ضـــد عفونی کرد و با باند برام بست و اروم گفت: منم یکی عینشو دارم ...

جوابی ندادم که خفه گفت: نیازم...

یه پوزخند زدم و گفتم: من نیازتم که با من اینطوری میکنی؟ بهش نگاه کردم و گفتم: من هنوز نیازتم؟

دستمو گرفت که از جام بلند شدم و گفتم: ببین با من چیکار کردی؟

کسرا خواست چیزی بگه که منصرف شد. پوفی کردم و گفتم: خسته شدم ... از تو ... از این زندگی... از رفتارات ...کارات...

خواستم حرف بزنم که صدای گوشی کسرا بلند شد.

تا کسرا به خودش بجنبه .. موبایلشو که نزدیک من روی میز بود برداشتم.

-الو...

صدای یه زن بود ...

-ببخشید من شماره ی مهندس راد و گرفتم.

-درسته ... من همسرشون هستم!

-حالتون چطوره...

-شما؟

-صامت هستم... غزل صامت!

یه پوزخند زدم ... شوکه نشدم... احمق نبودم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اهسته گفتم: خانم صامت کسرا الان دستش بنده ... بعدا میگم باهاتون تماس بگیره.

غزل صامت:بله حتما بهشون بگید چون یه کار واجب...

تلفن و قطع کردم و با یه ریشخند گفتم: غزل صامت بود!!!

کسرا اروم گفت: کارش واجب بود...

گوشی و پرت کردم سمت کسرا و گفتم:خب بهش زنگ بزن ... مگه از صبح پیشش نبودی... ؟؟؟ هان؟؟؟

کسرا اهسته گفت:نیاز عصبی هستی نمیفهمی چی میگی...

- نه میفهمم ... تو نمیفهمی... تو فکر میکنی من نمیفهمم ... خیال کردی حالیم نبود این صامتی که میگی صد تا صامت از دهنت درمیاد یه زنه ...؟ هان؟؟ فکرکردی من گاگولم؟ احمقم؟؟؟

کسرا: نیاز ...

-مرگ...

خندم گرفته بود... کسرا داشت بهم خ*ی*ا*ن*ت میکرد!!! واقعا مقابله به مثل به جایی بود!!!

بهش نگاه کردم وگفتم:داری کارای نکرده ی منو تلافی میکنی؟؟؟ آره؟ ما داریم بچه دار میشیم ... میفهمی؟؟؟ بچه ...

کسرا: تو احیانا میفهمی که من مثل تو نیستم؟

-هه... فعلا که شدی...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا چشماشو بست و گفت: بیا اروم صحبت کنیم... خب؟؟؟ بیا عزیزم... بیا بشین... پات درد میکنه بهش فشار نیار...

-تو به فکر منی؟ به فکر منی که با من اینطوری رفتار میکنی؟

کسـرا : مگه چشـه رفتارم؟ بهت حرفی زدم؟ این همه اتفاق افتاده هرکسـی جای من بود تو رو میکشت... بعد من رفتارم مشکل داره؟

-تو مطئنی رفتارت با من ... زنت ... همسرت ... منی که حاملم درسته؟

کسرا: تو مطمئنی از من حامله ای؟؟؟

دستمو بالا بردم وبا تمام قدرت تو صورتش کوبید.

کسرا چشماشو بست و گفت: خیلی وقت بود که میخواستم ازت بپرسم...

فریاد کشـیدم : تو جنون داری... احمقی... پسـت فطرتی... برو به غزل جونت برس... کثافت ...

وباز به گریه افتادم...

کسرا بازوهامو گرفت...

منو به دیوار چسـبوند و متحکم گفت: اره میدونسـتم حدسـت درسـته میدونسـتم که میدونی همکارم یه زنه... ولی بدون که شـوهر داره با دو تابچه... در ضمن تو میدونستی که من میدونم با اون کافه چی احمق رفتی قهوه خوردی؟؟؟

با بهت نگاهش کردم و گفت: خواسـتم همون روز بهت کلید و بدم... گوشـیتو بدم... ولی نذاشـتی... خودت کردی... اعتمادمو خدشـه دار کردی... حرف بهت نزنم... تنبیه نکنم... پس چطوری خودمو خالی کنم؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

میخوای جلوت سکته کنم؟؟؟ آره ... غزل صامت زنه ... خیلی هم با وقاره ... ۳۰ سالم از من بزرگتره ... منم با پسرش همکارم...

و پیشونیشو رو پیشونیم گذاشت و گفت: از خود خاک برسرم بپرس... چرا میریزی تو خودت که یهو سـرریز بشـی؟؟؟ خب نه میپرسـی نه حرف میزنی... من مثل تو دروغ نمیگم... بیا ببرمت شرکت و ببین... حالا باز ...

وبازوهامو رها کرد و با انگشت اشاره و شصت به جون چشماش افتاد!

خسته رو زمین نشستم... سرمو رو زانوم گذاشتم و به هق هق افتادم.

کسـرا کنارم نشـسـت و گفت: چرا با خودت ومن اینطوری میکنی؟ ما که زندگیمون بد نیسـت ... چرا میذاری همه چی خراب بشـه... چرا بزرگ نمیشی؟

بهش نگاه کردم ...

با خستگی گفت: شیما چی شده بود؟

نفسـمو فوت کردم و همه چیز و واسـش تعریف کردم.یه تماس با حسـین گرفت و در نهایت وقتی خیالش راحت شد ...

اهی کشید و د ست انداخت زیر بازومو بلندم کرد. منو روی تخت نشوند و رفت طبقه ی پایین...

با دو تا رانی هلو برگشت و گفت: رنگت پریده ...

درحالی که به سـقف چشـم دوخته بودم گفتم: تو شـرکتتون برای منم کار هست؟

کسرا با پقی در رانی وباز کرد و به سمتم گرفت و گفت: نه...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-پس من باید بگردم دنبال کار؟

کسرا کمی ازش خورد و گفت: نه ...

بهش نگاه کردم و کسرا اروم گفت:فعلا دلم نمیخواد بری سرکار...

-منظورت چیه؟

کسرا اروم و ملایم گفت: الان وقتش نیست... تو همینطوریشم حالت خوب نیست عزیزم... چند وقت دیگه سنگین تر میشی... نمیتونی کار کنی... برای خودت میگم... بذار بچمون به دنیا بیاد... جا به جا بشیم ... بریم سر زندگیمون ... بعدشم من نوکرتم بیا پیش خودم چی بهتر از این؟

با بهت بهش نگاه کردم...

کسرا اهسته گفت: منو اونطوری نگاه نکن...

-تو میخوای از من یه خونه نشین بسازی نه؟

کسرا رانی و سمتم گرفت وگفت:بخور رنگت پریده..

دستشو پس زدم... عصبی گفتم: منظورت چیه از این کارا ؟ رفتارا؟ حرفا؟؟؟ هان؟؟؟تعقیب و حبس کردنت به کنار... حالا دیگه نمیذاری من سر کار برم؟؟؟

کسرا اروم گفت:نیاز جان...

با حرص توپیدم : نیاز جان؟ نیاز جان چی؟؟؟ ... تو میدونستی من زن سنتی نیستم...سنتی تربیت نشدم ... مگه نه؟؟ میدونستی مانتوی تنگ میپوشم... حالا داری از همه چی منعم میکنی؟؟؟ بمونم گوشه ی این یه وجب اتاق و کهنه ی بچه بشورم؟ کسرا تو داری چی به من میگی؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا چشماشو بست وگفت: نیاز بیا بحث نکنیم...

با حرص توپیدم : نیاز جان؟ نیاز جان چی؟؟؟ ... تو میدونستی من زن سنتی نیستم...سنتی تربیت نشدم ... مگه نه؟؟ میدونستی مانتوی تنگ میپوشم... حالا داری از همه چی منعم میکنی؟؟؟ بمونم گوشه ی این یه وجب اتاق و کهنه ی بچه بشورم؟ کسرا تو داری چی به من میگی؟؟؟

کسرا چشماشو بست وگفت: نیاز بیا بحث نکنیم...

-وقتی با من ازدواج کردی... ندیدی چه شکلی لباس میپوشم؟ ارایش میکنم؟؟؟ مانتوهام تنگه؟؟؟ هان؟؟؟ حالا چی به سرت اومده؟ میخوای عوضم کنی؟؟؟ میخوای یه جور دیگه تربیتم کنی؟؟؟ لابد پس فردا هم باید چادر سرم کنم؟

کسرا: ماداریم با هم زندگی میکنیم نیاز... میفهمی؟؟؟ زندگی... تو زندگی یه بار من کوتاه میام... یه بار تو... یه بار من به خواسته هات عمل میکنم... یه بار تو... گ*ن*ا*ه نکردم که عاشقت شدم... هرجا میری باید تنم بلرزه که الان داره با کی ن شست وبرخا ست میکنه... با کی حرف میزنه ... مبادا ...

وسط حرفش گفتم: مبادا برم تو ب*غ*لش...

کسرا عصبی شد وگفت: اره ... از این میترسم... !

-از این میترسی؟

کسرا: اره...

-چرا؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا: چون غیرت دارم...

-هـــه... تو غیرت داری که یه زن حامله رو میندازی گوشه ی خونه ؟ در و روش میبندی وحبسش میکنی؟؟؟ کردیش عروسک خیمه شب بازی که هرجور دلت خواست برات نمایش اجرا کنه؟

کسرا اهی کشید وگفت: میدونی مشکل تو چیه نیاز؟ تو زندگی کردن بلد نیستی...

با حرص گفتم: اره من بلد نیستم... ولی بدون ... من ادمی نیستم که تو بتونی عوضم کنی... که چینش و شخصیتمو عوض کنی... منشمو تغییر بدی... من همینم... حا ضرم نیستم بخاطر دلخو شی تو عوض بشم... من خودمم... همینطوری...وقتی خواستگاری من اومدی ... میدونستی دوست پسر دارم ... میدونستی مانتوهام تنگه ... نماز نمیخونم... لاک ناخنم پاک نمیشه.. میدونستی موهامو تو مجردی رنگ میکنم و خیلی چیزای دیگه... منو همینطوری قبول کردی... میدونستی ته رویای من پو سیدن تو یه وجب اتاق نیست... وقتی بهت گفتم باهاتم ،معنیش این نبود که منو از چیزی که هستم عوض کنی... تعقیبم کنی... هرجا میرم بهم شک داشته باشی... تردید داشته باشی... من وقتی با تو ازدواج کردم ... پی همه چی به تنم مالیدم... ولی الان دارم به حماقتم فکر میکنم که چرا ادمی مثل تو رو انتخاب کردم!

کسرا مبهوت گفت : انتخاب من حماقت تو بود؟

-اره...حماقت بود ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسـرا از جاش بلند شـد نی نی نگاهش پر از حرص بود ... خفه گفت: این حرف اخرته؟

با تشر بهش توپیدم:

-آره... حرف اخرمه ... وقتی تو از قهوه خوردن من با یه مرد دیگه میترسـی که تهش به ب*غ*ل و رخت خواب ختم بشـه... مگه برای من حرف دیگه ای هم میذاری؟؟؟

کسرا: من گفتم بهت اعتماد دارم... تو درجوابش با من چیکار کردی؟ رفتی تو اون خراب شده با سه تا خاطره که باید برات تموم میشدن و نشدن کار میکنی؟؟؟ نیاز تو فکر میکنی من حالیم نیست؟ من و تو زن و شوهریم... داریم بچه دار میشیم...میفهمی؟

- نه تو میفهمی... از فهم زیادیته که منو گوشـه نشـین کردی... ازادیمو گرفتی... داری منو تو این نیم متر اتاق میپوسونی...

کسرا کلافه گفت:خودت قبول کردی... گفتی راضی ای...

با بغضی که اماده ی ترکیدن بود گفتم:

-غلط کردم ... خوبه؟؟؟ نیستم... راضی نیستم... من تنهام کسرا.. تنهام... خستم... از این وضعی که واسم درست کردی خستم.. تمام دلخوشیم یه موجود نصـفه و نیمه اسـت که تو حتی قبولش نداری... از بی اعتمادیت. .. از این ترسـی که تو جونم انداختی که نمیتونم دو کلمه باهات حرف بزنم خستم... استقلالمو ازم گرفتی... و در کمال وقاحت به منی که با همه چیت کنار اومدم میگی زندگی کردن بلد نیستم...!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زندگی یعنی به خاطر یه مانتو تو سـرمن فریاد بکشـی... بخاطر خطای خواهرت شـخصـیت منو جلوی خانوادت خرد کنی... زندگی یعنی من از شوهرخواهر تو بترسم و کاب*و*سشو ببینم؟ زندگی یعنی پوسیدن تو این اتاق؟ یعنی حتی اختیار داشـتن یه مجسـمه ی احمقانه رو هم نداشـته باشم؟؟؟ زندگی یعنی چی کسرا؟ یعنی تنهایی من... خستگی من... بغض من... و غریزه ی تو؟؟؟ آره ... من ازت میترسـم کسـرا ...تو از هم اغوشـی من با خاطرات تموم شـدم میترسـی و من از تو ... از همین خود تو... من جلوی تو لالم... جلوی پدر بچه ام لالم... پدر بچه ی من ... منو تو خونه حبس میکنه... منی که یه دختر ازاد بودمو حبس میکنه ... اجازه نمیده حتی به خونه ی پدر و مادرم برم... سرگرمی من الان اسم گذاشتن واسه ی سر وصـداهایی که از در ودیوار میشـنوم... مسـخره اسـت نه؟؟؟ یه جوکه... صدای قلنج تلویزیون خاموش... مگه من چند سالمه کسرا؟ من تو این ۲۲ سـال زندگیم چند بار ازدواج کردم؟ چند بار تو یه وجب اتاق با شـوهرم خلوت داشـتم؟؟؟ چند بار دنیا اومدم؟؟؟ من تو خانواده ام ازاد بودم ... هرکاری میخواستم میکردم.. هرچی میخواستم میپوشیدم... با هرکسی دلم میخواسـت حرف میزدم قهوه میخوردم... من تو خاله بازیمم به عروسـکام دروغ نگفتم... ببین با من چه کردی که از دروغ گفتن به تو میترسـم... از صادق بودن با تو میترسم... از حرف زدن با تو میترسم...

من از تو... تو... میترسم ... کسرا ... از نداشتنت ... تو احمقی که نمیفهمی اگر دروغ میگم ... به هق هق افتادم... رو زمین زانو زدم... خفه گفتم: تو نمیفهمی اگر دروغ میگم واسه اینه که از از دست دادنت میترسم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا با یه قدم بلند جلوی من ایستاد ... سرم پایین بود و اشکهایی که پایانی نداشت...

خم شد و بلندم کرد.

وزنم روی دستهای اون بود.

بهش نگاه کردم.چشـــماش مهربون بود ... مثل همه ی وقتا که تشـــنه ی محبتش میشدم...

پوفی کرد و گفت: به همه ی صفاتت غرغرو هم اضافه کن ...

بهش نگاه میکردم که خندید و منو توب*غ*لش فشـار داد ، فشـاری که غیر طبیعی بود. بهش نگاه کردم. صورتش سرخ بود ...

لبخندش مثل لبخندهای شـبونه بود ... اروم وخش دار گفت: اگر بگم هیچ وقت ازت جدا نمیشـــم... اگر بگم همیشـــه عاشـــقت میمونم ... اگر بگم همیشه دو ست دارم ... تا اخر عمر... قول میدی باهام صادق با شی؟دیگه تمومش کنیم؟؟؟ هان؟

خوا ستم حرفی بزنم که لبا شو رو لبام گذا شت... کلامو بغ ضمو با هم فرو خوردم...

کنار گوشم زمزمه کرد: دلم واست تنگ شده بود ... خیلی!

چ شمامو ب ستم... دلم میخوا ست ازش جدا شم اما ... نشد... نتونستم... خیلی طول نکشید که همراهیش کردم ... تو اغوشش گم شدم و تو اغوشم گم شد...

ته نگاهش برام یه غریبی داشت...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اما چشمامو بستم...

هنوز ازش میترسیدم ...

هنوز جرات نداشتم به ته نگاهش که بوی غریبی میداد خیره بشم.

این نگاه کسرای من نبود ...

این نگاه ...

این غریبی...

ناله هام تو نفس هاش گم شد...

غریزه اش خاموش شد.

سنگینش واسه من موند... سنگینی تحمل یه بچه که باورش نداشت... سنگینی تحمل غریبی نگاهش... سنگینی بی اعتمادیش... سنگینی رخوتش، لذتش ، تنش ... و سنگینی یه بغض تو گلوی من...

من محکوم بودم به تحمل سنگینی!!!

فصل سی و یکم:

نفس عمیقی کشیدم خونه سوت و کور بود. مونس جون همراه شیما پیش مشاور رفته بودن ... بخاطر صحبت و مشاوره دادن به شیما!!! یه نوجوون که بلد نبود احساسات خودشو کنترل کنه ...

مونس جون خوشبختانه بعد از شنیدن اینکه چه اتفاقی برای شیما افتاده حالش بد نشد ... دلم براش میسوخت. حوصله ی سر و کله زدن با یه نوجوون هفده ساله رو نداشت.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاید مامان من هم عین اون میشد... وقتی نوید ۲۰ سالش میشد ... مامان دیگه یه زن ٦۰ ساله بود و حو صله ی بحث کردن باهاش و ندا شت... اون وقت چی به سر نوید میومد؟؟؟

پوفی کرد و کش و قوســی به بدنم دادم ... آخرین باری که مامان و بابا به اینجا اومده بودن خیلی میگذشت اینقدر درگیر نوید و مراسم عروسی نادین بودن که من به کل از ذهنشــون فراموش شــده بودم.شــاید فکر میکردن من خوشبخت و راضی ام ... و از کسرا مطمئن بودن.

پ شت گردنمو مالیدم... همون بهتر که ک سی نمیومید حو صله ی هیچکس ونداشتم .اما این بی سر و صدایی تو خونه کسل ترم میکرد.

اهی ک شیدم وفکر کردم وقتی دانشگاه ازاد قبول شدم و از ترس غرغر کردن های کســرا و منت گذاشــتن هاش بخاطر هزینه یا به خاطر بچه کلا بهش دروغ گفتم که قبول نشــدم ... الان اینقدر احســاس کســلی نمیکردم درگیر اماده شــدن برای رفتن به دانشــگاه بودم.هرچند که همش میترســیدم تو دانشگاه اتفاقی بیفته و به شک و بد بینی اش بدتر دامن بزنم ...

اصلا چه فایده ... !

شــاید باید اصــرار میکردم شــاید باید خواهش میکردم ولی وقتی کســرا یک کلام میگفت نه ... نه ... منم دیگه حوصــله ی بحث نداشــتم دیگه جون بحث ندا شتم. حتی حو صله ی درس خوندن هم ندا شتم... شاید بعدا ... واقعا دیگه در خودم نمیدیدم حتی کنکور سرا سری شرکت کنم یا ...پ شتم

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شدید باد خورده بود. کسرا به خواسته اش رسیده بود از من یه موجود منزوی ساخته بود.

آهی کشیدم... خودمم انگار به این وضعیت جدید و خونه نشینی و تاریک دنیا شدن میل دا شتم ... دیگه حس مبارزه کردن و قایم موشک بازی تو من کشته شده بود . شاید هم تو یه فرصت دیگه قرار بود دوباره خود شو نشون بده!

خیلی خسته بودم ... کسل و ترسو شده بودم! دیگه هیچ حال خودمم نداشتم چه برسه در اومدن جلوی توهمات کسرا!!!

مدادمو روی کاغذ آروم کشیدم ...و اروم برای خودم زیر لب زمزمه کردم :

امشب میخوام هر جور شده . عکستو نقاشی کنم

تو رو چجوری بکشم . با اون چشای عسلی

لبخندی زدم و به تصویر چشمایی که کشیده بودم خیره شدم.

موهاتو من چیکار کنم. موهاتو من چیکار کنم

نیست مدادی مخملی...

تولدت رو چجوری تو فصل .... اممم ... زم*س*تون بکشم...

مداد و تو دستم دراز کردم و با کل طول نوکش سعی کردم تیرگی سمت گردن و چونه اش رو میزون کنم...

بگو نگاهتو با چه زردی غم انگیز بکشم

زبونمو بین دو تا دندونام گذاشتم تا تمرکزم بیشتر بشه ...

سایه روشن زیر پلکشو کمرنگ کردم و دوباره خوندم:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اون لحظه ای رو بکشم که باز دچار رفتنی

یا روزی رو که تا ابد پیش خود خود منی

تو رو چجوری بکشم . تو رو چجوری بکشم

یه اهی کشـیدم و درحالی که به گردنم کش و قوسـی دادم ... به تقویم رو به روم خیره شـدم ... سـه هفته ی دیگه ... دقیقا ده مهر معلوم میشـد بچمون دختره یا پسـر..... درسـت ۲۱ روز بعد از تولدم میفهمیدم که بچه ای که متولدش میکنم جنسیتش چیه.

لبخندی به تصویر نیمه کاره ی کسرا زدم و زیر لب گفتم:

کاشکی میشد عکس تو رو روی یه دیوار بکشم

دور چشمات یه عالمه سیمای خاردار بکشم

دیوارو با کدوم مداد . من زیر بارون بکشم ...

کاش میدونستم چجوری . لیلی و مجنون بکشم...

ساعت یازده و نیم بود ... تصویر نیمه کاره رو زیر تخت گذاشتم.

تمام تلاشـمو کرده بودم که برای تولد کسـرا اماده بشـه، بخصـوص که میخواستم قابش بکنم و یه بار با ذغال هم رسمش کنم... شایدم کار با مداد رنگی روهم امتحان کردم.

وسط اتاق ایستادم ... به اینه نگاه کردم . موهامو که شل*خ*ته دورم ریخته بود شونه زدم. نمیدونم چرا هیچ رغبتی نداشتم برای اینکه به خودم برسم... احساس بدی داشتم بعد از ازدواجم به کل شل*خ*ته شده بودم حالا هم این دوران بارداری و کسلی و خواب الودگیم هم بهش اضافه شده بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با صدای اهنگ گوشیم به سمت تختم رفتم.

با صدای اهنگ گوشیم به سمت تختم رفتم.

با دیدن دو تا پیام پشت سر هم، گوشه ی تختم نشستم وپوشه ها رو باز کردم . کیوان بود.

نوشته بود:تولدت مبارک دخترخاله ...

تو متن بعدیش نوشته بود: قبول شدم... دندان پزشکی تهران آزاد قبول شدم.

با بهت دوباره متن پیامشو خوندم و که در اتاق باز شد .

با دیدن کسرا ، لبخندی زدم و بیخیال پیام کیوان شدم.

هر آن منتظر دیدن یه دسته گل یا یه اغوش باز از سمتش بودم ... حتی یه تبریک خشک و خالی تولد. اما هیچی نمیگفت.

درحالی که سوت میزد در کمدشو باز کرد ... یه کت و شلوار ذغالی رو بیرون اورد با یه پیراهن ابی کمرنگ...

رو به من گفت:بیکاری؟

با لبای برچیده شده گفتم: من کی کار دارم؟؟؟

لبخند یه طرفه ای زد وگفت: اینو واسم اتو کن پس...

شونه ای بالا انداختم و میز اتو رو برداشتم. کسرا سوت زنان وارد حموم شد. یعنی میخواست جایی بره؟؟؟ یعنی تولد من یادش نیست؟؟؟ ساعت شش غروب بود ... پس کی میخواست بهم تبریک بگه؟؟؟ بعد از اتوی پیراهنش، با کنجکاوی به سمت کتش رفتم.

یعنی ممکن بود کادومو تو کتش گذاشته باشه؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

من ساعت ده شب دنیا اومده بودم... کسرا هم میدونست. حتی تو مکالمه های شبونه ی ساعت ده هم تو بیستم شهریور ماه یه جوری با ذوق و شوق و هیجان تبریک میگفت که انگار من کنارشم ، حتی این عدد ده و بیست و یه جوری به فال نیک میگرفت! و به شـوخی میگفت ده عدد شـانس ماسـت. بخصوص که ما تو ده بهمن عقد شدیم وعروسی کردیم!!!

اما حالا... یعنی میخواسـت چیوتلافی کنه اینکه من تولدشـو فراموش کرده بودم؟؟؟ ولی من که اون قضـیه رو پیچونده بودم و راسـت و ریسـش کرده بودم.

د ست تو جیبش کردم... به جز کیف پول و کلید و سوئیچ ما شین چیز دیگه ای نبود.

اهی کشیدم و لبه ی تخت نشستم.

کسرا از حموم بیرون اومد.

بلافاصله پیراهنشو پوشید وشلوار کتش رو ... یه کمربند شیک بست .

شیش تیغ کرده بود.

جلوی اینه ایستاد و با اتوی موی من یخرده موهاش و صاف و صوف کرد که شدیدا بهش میومد.

همینطوری بق کرده به حرکاتش زل زده بودم که کراواتشـو بسـت و رو به من گفت: خب...

یعنی میخواستم بزنم زیر گریه اگر قرار بود بدون من مهمونی بره ...

نگاهی بهم کرد و بجز همون خب چیز دیگه ای نگفت.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به ســـمت کمد چرخید ... از تو لباس ها و کاور لباس هام داشـــت دنبال چیزی میگشت.

کلافه گفتم: لباسامو بهم نریز...

کسرا با غر گفت: یه پیراهن سبز داشتی...

و زیپ کاور وپایین کشید . با غرولند گفتم:اون تو نیست... دست نزن... ای وای بهمشون نریز...

کسرا با حرص گفت: اون پیراهن سبزه ساتنه ... قبل عقد خریدیمش...

از جا بلند شدم و گفتم: برو کنار ببینم...

و ا ز تو یه کاور که تو قســمت انتهایی کمدم بود لباس و دراوردم و گفتم:اینو میگی؟

کسرا لبخندی زد و گفت:هوووم... سبز رنگ مورد علاقه ی منه .

چیشــی گفتم و کســرا گفت: من میرم بنزین بزنم . اینو بپوش و حاضــر باش میام دنبالت.

با تعجب گفتم:کجا؟

خندید و گفت: میخوام با شرکام اشنات کنم. زود حاضربشی ها ... ساده و شیک اکی؟

دا شت از اتاق بیرون میرفت که گفتم:خب چرا اینو بپو شم لبا سای ق شنگ تری هم دارم.

کســـرا خندید وگفت: همینی که من میگم... این پیراهن و خودم واســـت انتخاب کردم نه؟ تو هم هیچ وقت نپوشیدیش...

-اخه...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا تند گفت:اخه بی اخه... زود باش... اماده باشی ها.

و فورا از پله ها پایین رفت.

یه پوف حرص دار کشیدم لباس و رو تخت انداختم وبه حموم رفتم.یه دوش سرسری گرفتم و لباس و تنم کردم .

موهامو که رنگشو پرکلاغی کرده بودم، با اتو صاف کردم و ساده پشت سرم دم اسبی بستم.

چتری هامو کمی جعد دادم و مشغول ارایش شدم.

با اینکه حوصله نداشتم اما یه سایه ی سبز پشت چشمم کشیدم و با مداد نقره ای اکلیلی یه خط نازک هم پشت مژه هام... ریمل و رژگونه و رژ لب.

زیادم بد نشـــدم .ولی فکر اینکه کســرا تولد منو فراموش کرده بود عین خوره داشت منو میخورد.

یعنی براش به اندازه ی حفظ یه تاریخ هم مهم نبودم؟؟؟

هرچند بعد از اون همه بحث و دعوا و کلنجار ... شاید من توقع زیادی ازش داشتم که تولدمو یادش باشه... حداقل به اندازه ی یه تبریک خشک و خالی!

لباس و تنم کردم.

یه لباس ساتن سبز بود که تا سر زانوم میومد. یقه اش هفتی بود و یه گل سینه ی خیلی خوشگل کوچولو به ظاهر زمرد نشان داشت. در عین سادگی واقعا شیک بود اما من زیاد با رنگ سبز میونه ای نداشتم.

احتمال میدادم که مهمونی مختلط باشه ... با اخلاق کسرا عمرا میتونستم با این دکلته این ور و اون ور جلون بدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه نیم تنه ی حریر سیاه داشتم ... اونو پوشیدم و گل سینه رو به حریر زدم.

حالا حس بهتری داشتم.

کیف م*س*تطیلی شکل مجلسی و کفش مشکیمو برداشتم...

کسرا در اتاق و باز کرد.

با دیدنم گفت:چی شدی...

لبخند سردی زدم و جعبه ی جواهراتم و برداشتم وگفتم: کسرا بیا گردنبندمو ببند.

کسرا : نمیخواد طلا بندازی... همینطوری خوبه.

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:خارجی ها رو ندیدی طلا نمیندازن ... نمیخوام طلا بندازی.. همین حلقه تو بنداز.

در جعبه رو بستم وچشم غره ای به کسرا رفتم.

فقط یه جفت گو شواره ی بدل اویز گو شم کردم و انگ شتر ن شونم و د ست راستم انداختم و حلقه و ساعتمم دست چپ.

کسرا لبخندی زد و گفتم:هنوز لاک نزدم. و ادکلن و روی خودم خالی کردم.

با حرص گفت:بیا تو ماشین بزن ...

یه لاک سبز تیره داشتم که از بس مصرفش نکرده بودم رو به خشکی بود.

درشو باز کردم... به امید اینکه چیزی توش باشه ... قلم موشو دراوردم.

امم بد نبود اگر کمی توش ا ستون میریختم و رقیق میشد ، میتونستم دو سه باری استفاده اش کنم.

همین کارو هم کردم و لاک طراحی نقره ایمو هم بردا شتم و همراه کسرا که غرغر میکرد از اتاق خارج شدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مانتوم و شال مشکیمو تنم کردم و پشت سرش راه افتادم.

به محض اینکه سوار ماشین شدیم مشغول لاک زدن شدم که کسرا با حرص گفت: بوی لاک گرفتم...!

با حرص بهش توپیدم:حالا انگار چه خبر هست ... نترس کسی تو رو بو نمیکشه!

کسرا نیشخندی زد و چیزی نگفت.

با دیدن سردر هتل، با اخم از ماشین پیاده شدم.

کسرا دستمو گرفت وگفت:چه بداخلاق... و زیر گوشم گفت:شهرو بهم ریختی دیگه چی میخوای؟

چپ چپ نگاهش کردم و باهم از روی فرش قرمزی که جلوی در ورودی هتل پهن بود رد شدیم.

به سمت اسانسور رفتیم.

کسرا دگمه ی شماره ی سه رو زد.

حد سی نداشتم ... جز اینکه وقتی برگردیم خونه تمام حرصمو از فراموشی تولدم سرش خالی کنم.

با باز شدن در اسانسور ، یه راهروی باریک رو به رومون بود که رو یه تابلوی طلایی رنگ نوشته شده بود: تالار دو...

ابروهامو بالا دادم.

کسرا گفت:این سمت رختکنه ... مانتوتو دربیار . منتظرم.

سری تکون دادم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کلی مانتو وشال رو هم رو هم اونجاا ویزون بود. مانتو و شالمو دراوردم.
یخرده عطر زدم و رژمو تجدید کردم. لاک ناخن کوچیکم کمی کج شده بود ولی در کل ناخن هام خوب بود . ازاینکه تو گردنم چیزی نبود حرصم گرفت از کسرا.
اما یه به جهنم گفتم و از رختکن بیرون اومدم.
کیفو تو دستم گرفته بودم. کسرا با یه لبخند عمیق دستشو تو بازوم حلقه کرد . از این ادا اصولاش اعصابم داشت متشنج میشد اما اونقدر از ده معکوس شمرده بودم که دیگه حالم داشت از اعداد بهم میخورد.
کیفو تو دستم گرفته بودم. کسرا با یه لبخند عمیق دستشو تو بازوم حلقه کرد . از این ادا اصولاش اعصابم داشت متشنج میشد اما اونقدر از ده معکوس شمرده بودم که دیگه حالم داشت از اعداد بهم میخورد.
شال حریر سیاهمو طوری رو سرم گذاشته بودم که موهام و یقه ی بازم پوشیده باشه. بجز دستام که فقط تاآرنج پوشیده بود پاهام با جوراب شلواری ضخیم و موهام با شال پوشونده بودم تا بهونه دست کسرا ندم.
دستمو گرفت و با خنده گفت:باب میل مهمونی میای....
پوزخندی زدم و گفتم:مگه چاره ی دیگه ای هم برام گذاشتی؟
فشاری به پنجه هام داد و گفت: اگر خیلی کارا ازت سر نمیزد خیلی اتفاقا نمیفتاد ... خیلی حرمت ها شکسته نمیشد ... ولی مهم نیست چی پیش اومد اینکه چی قراره بشه مهم تره ...
و با لبخند نصفه و نیمه ای که زد گفت: خودتو بسپار به من خوشبختت میکنم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زهرخندی زدم و دستمو از دستش کشیدم بیرون.

با دو گام بلند واردسالن شد. کسرا خیلی زود کنارم قرار گرفت.

به محض ورود من ...

صدای اهنگ از بلندگو ها بلند شد:

چو گلها سراپا نشاط و شوری

تولّدت مبارک ، تولّدت مبارک

بهار امیدی ، همه سروری،

تولّدت مبارک ، تولّت مبارک

گل من ، چشمِ دلم از تو روشن

شکفتی زیباتر از گل به گلشن

نشستی ، چون لاله در باغ هستی

تویی تو ، بهانه یِ هستیِ من

دور ، از هر ، بلایِ ، خزانی بمانی

با شور و نشاطِ جوانی بمانی

گل ، باشی ، که در جمعِ یاران نشینی

در عالم ، به جز روی شادی نبینی

با تعجب به کسرا نگاه کردم وگفتم:تولد کیه؟

کسرا تا خواست جوابمو بده ... نادین و کمند جلوم سبز شدن و نادین با خنده گفت:بابا شماها کجایین؟؟؟ دل ما ضعف رفت از گشنگی...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با بهت یه نگاهی بین کســرا و نادین چرخوندم و کمند رومو ب*و*ســید وگفت: تولدت مبارک نیاز جون ...

ماتم برده بود.

کیانا هم با خنده گفت: بابا نیاز جون توهپروتیها ... تولدت مبارک ...

و سخت ب*غ*لم کرد وبعد از رو ب*و*سی با کیانا، مامان و بابام و مونس جون به اسـتقبالم اومدن . اونا هم رومو ب*و*سـیدن و بعد خاله ام و کیوان ... عمه هام ... و دایی کسرا و زن داییش... عموش و زن عموش پدر و مادر حسام.

و حسام...

با چشمهای گرد شده داشتم به صورت حسام نگاه میکردم.

لبخندی زد و سرشو به علامت سلام تکون داد.

با چشم دنبال سیما میگشتم.

دست به سینه سمت راست من ایستاده بود و با چشمای باریک شده و نگاه تیزی داشت منو برانداز میکرد...

خدایا ســیما ... خودش بود. به جون خودم خود ســیما بود که رو به روم ایستاده بود.

داشتم درست میدیدمش؟ سیما بود؟ الان؟؟؟ تهران؟؟؟ وای خدا جونم...

سیما ... من داشتم خواب میدیدم؟ اینجا چه خبر بود؟؟؟

با هول ب*غ*لش کردم و جیغ کشــیدم: واااااای ســیما ... دارم خواب میبینم... بخدا دارم خواب میبینم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سـیما با خنده گفت: ای خاک برسـرت کنم ... عین مونگولا دوسـاعته وایسـتادی بهم زل زدی... یعنی واقعا عقلت نمیرسـه که بیای ب*غ*لم کنی... م*ا*چم کنی؟؟؟

گریم گرفته بود.

محکم داشـتم تو ب*غ*لم فشـارش میدادم . میخواسـتم باورم بشـه که هست... میخوا ستم باورم بشه که بیدارم... میخوا ستم باورم بشه که خواب نمیبینم... میخوا ستم باور کنم که ام شب... این دور هم بودن، این ح ضور ... این مهمونی... بخاطر منه؟؟؟ بخاطر من؟؟؟

سیما منو از خودش دور کرد و گفت: دیوونه ... داری گریه میکنی؟

شوکه خندیدم وگفتم: نه...

با حس حضور یه مرد کنارم بهش نگاه کردم.

کسرا با یه لبخند مردونه بهم زل زده بود.

خدایا ... باورم نمیشد.

با بغض نالیدم: کسـرا...

خندید و دستمو گرفت و گفت: جونم...

اشکم سرازیر شد و گفتم: تو چیکار کردی؟

خندید وگفت: یه جشـن تولد کوچیک واسـه ی همسـرم گرفتم. ایرادی داره؟؟؟

بی توجه به جماعتی که دور و برم بودن ب*غ*لش کردم وگفتم: مرسـی کسرا... مرسی... واقعا نمیدونم چی بگم ... ممنونم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خندید و روموهامو ب*و*سید و گفت: عزیزم هیجانتو تا شب حفظ کن.

وسط گریم خندیدم ومنو از خودش دور کرد ...

صـــدای بلندگو ها قطع شـــد و خانواده ام داشـــتن اهنگ تولدت مبارک و میخوندن.

یه سالن کوچیک بود با ظرفیت شاید حدود ۷۰ نفر... با تعداد مهمونای ما که نزدیک ٤٠ ، ٥٠ نفر بودن.

ینیمو پاک کردم.

بهترین سورپرایز تولدم حضور سیما بود... کسرا منو روی مبلی که صدر مجلس بودنشـوند ... روی میز و داخل جایگاه هم پر بود از دسـته گل های لیلیوم ورزهای رنگی.

خدایازبونم بند اومده بود.

حس یه پرنسس و داشتم ... که کنار شاهزاده اش نشسته و... وای خداحتی نمیتونستم برای خودم این حس غافلگیری و بیان کنم!

سیما لبه ی مبل نشست و گفتم : تو کی اومدی؟

سـیما خندید و گفت:دیشـب... این اقا کسـرا که پدر مارو دراورد... به نیاز زنگ نزنی.. به نیاز ال نکنی... بل نکنی...

کسرا خندید و گفت:ممنون سیما خانم.

سیما خندید و چیزی نگفت.

حسام صداش کرد و کسرا گفت:خوبی؟؟؟

لبخندی زدم وگفتم: مگه میتونم خوب نبا شم؟ وای کسرا ... ا صلا نمیدونم چی بگم ... تو بخاطر من ... چرا اینقدر خرج کردی؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کســرا خندید وفشــاری به پنجه هام داد و گفت: چه خرجی؟؟؟ چه خوبه همیشه خرج هابخاطر شادی باشه... بعدشم مگه یه شام دادن چقدر هزینه میبره ...

و با یه لبخند عمیق گفت:زهرا اینا اومدن...

با اینکه دلم میخواســت بهش تشــر بزنم چرا هنگام تشــریف فرمایی دختر داییت نمیگی پدرام اینا، ولی زبون به دهن گرفتم و ســعی کردم درقبال این همه مهربونی و حس پرنسسی که امشب کسرا بهم هدیه کرده حیا کنم!!!

به سمت زهرا و پدرام رفتیم.

مثل همیشه محجبه بود. با روی باز ب*غ*لم کرد و تولدمو تبریک گفت. با پدرام سلام علیکی کردم و کسرا فشاری به بازوم داد و گفت:عزیزم میخوام تو رو با همکارای شــرکتمون اشــنا کنم. ایشــون خانم مهندس غزل صــامت هستن...

به یه خانم میانسال که حدود سن و سال مامانمو داشت نگاه کردم.

موهای فندقی رنگی داشــت با یه کت و دامن زرشــکی که تنش بودخیلی متشخص و مهربون به نظرمیرسید.

با لبخند بهم دست داد و گفت:خوشبختم.

دستش و فشار دادم و گفتم: منم همینطور...

کســرا با اشــاره به یه دختر جوون که موهای ل*خ*ت وســیاه بلندی تا کمر داشت گفت: ایشونم دخترشون مهندس غزاله صامت...

با دختر هم دست دادم و اظهار خوش وقتی کردم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه پ سر جوون که خیلی شبیه دختره بود هم معرفی کرد وگفت: اقای عر شیا صامت ... پسر خانم صامت .

با لبخند سری تکون دادم و اون هم تولدمو تبریک گفت.

با دیدن دو سه تا مرد دیگه که همراه همسراشون کنار میز خانواده ی صامت ایستاده بودن، کسرا منو به سمت اونها برد و منم به اونها که همکارای کسرا بودن معرفی شدم.

و دو تا دختر جوون ... خانم اکبری و ســاجدی!خشــک احوال پرســی کردم وآشنا شدم فرصت تماشا و وصف چهرشون نبو د چون کسرا میخواست منو با یکی از دو ستان دیگه اش ا شنا کنه.ادم هایی که تو عرو سیمون نبودن... و شاید این یه صاف کردن بدهی محسوب میشد از جانب کسرا!

در نهایت هم به جای اصلیمون برگشتیم.

صدای ضبط بلند بود و خیلی ها از فامیل منو کسرا و دوستان مشغول بزن و بر*ق*ص بودن اما من سیما رو گیراورده بودم و حاضر نبودم یک ثانیه ولش کنم.

کسرا رفته بود تا به میز سروسرویس سری بزنه تا کم و کسری نباشه.

سیما رو ور دلم ن شوندم و بی حا شیه گفتم: سه هفته ی دیگه معلوم می شه دختره یا پسره...

خندید و با نوک انگشــت ضــربه ای به ســرم زد و گفت : ای جونم خاله قربونش بره .. دختر دوست داری یا پسر؟

-نمیدونم. هنوزم جرات نکردم از ک سرا بپر سم خودت بی شتر چی دو ست داری...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبخندی زد و گفت: کسرا براش این چیزا مهم نیست. سلامتی مهمه. دهه ی قاجار که نیست.

-تو خبری نداری؟

سیما خندید وگفت: خبرای من به خشک شدن زاینده رود مربوط میشه ... میخوای واست تعریف کنم.

خندیدم و گفت:این غزاله خیلی خوش هیکله ...

تو جمع با چشم دنبالش گشتم.

یه کت و شلوار اسپورت پوشیده بود و چیزی که خیلی جلب توجه میکرد موهای شبق زده ی سیاهش وبد که تا کمرش میومد وصاف و ل*خ*ت بود. شونه ای بالا انداختم و سیما گفت:زهرا چه خوشگل شده ... نه؟ این رنگ بهش میاد.

-چیش... اسمشو نیار که ازش نفرتم میشه.

سیما:واه ... چرا؟

ابروهامو بالا دادم وگفتم: سیما قبل اینکه من وکسرا با هم با شیم... کسرا به زهرا توجهی نشون نمیداد؟ اون موقع که تو نامزد بودی و اینا.

سیما کمی به زهرا نگاه کرد و گفت: خودت که میدونی بین نامزدی تا عقد من خیلی فاصله بود... زهرا هم بین این وقت عروسی کرد و زودم باردار شد. ولی نه .. من رفتار خاصی ندیدم . چطور؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نفس عمیقی کشیدم و به انگشتهام نگاه کردم. دلم میخواست یه لکه لاک که روی انگشتم بود و بکنم ... اونقدرم با ناخن بهش ور رفته بودم که پوست انگشتم ملتهب و سرخ شده بود.

سیما سقلمه ای زد وگفت: این غزاله خوب عشوه میریزه ها .

به کسرا که داشت خیلی سنگین و با اخم و جذبه باهاش صحبت میکرد لبخندی زدم. به سادگی غزاله نمیومد با نیش باز با کسرا صحبت کنه.

اما کسرا خیلی جدی فقط جوابشو داد و به سمت میز شام دعوتشون کرد.

بعد هم به سمت من اومد وگفت: عزیزم بریم شام؟

لبخندی بهش زدم و گفتم: من به سلیقه ی تو میخورم. یه بشقاب اماده کن ... من منتظرتم.

لبخندی بهش زدم و گفتم: من به سلیقه ی تو میخورم. یه بشقاب اماده کن ... من منتظرتم.

کسرا خم شد تعظیمی کرد و گفت: به رو چشمم.

خندیدم و بعد از رفتنش متوجه نگاه همزمان غزاله و زهرا شدم.

نمیدونم چرا حس کردم هر دو به خونم تشنن... شاید این یه حس مسخره بود و یه تفسیر مسخره تر از نگاه اون دو!!!

کسرا با یه بشقاب محتوی کباب و جوجه کباب و مرغ و زرشک پلو کنارم نشست و گفتم: وایی کسرا شام عروسیه مگه ...

کسرا خندید وگفت:لمس وجود و حضور شما کمتر از عروسی نیست .

ابروهامو بالا دادم و کسرا یواشکی پیشونیمو ب*و*سید و گفت: از خدا ممنونم تو رو به من هدیه کرد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دلم میخواست جیغ بکشم.

خندیدم و گفتم: واقعا؟؟؟ تا چند وقت پیش که میخواستی منو بکشی؟؟؟

کسرا لبخندش جمع شد .نگاهش باعث شد از حرفم پشیمون بشم. لبخندم کم کم محو شد.

کسرا داشت با ریز ریز کردن های کباب سرشو گرم میکرد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:کسرا؟

جوابمو نداد.

خفه گفتم:کسرایی....

بهم نگاه کرد.

اروم گفتم:منظوری نداشتم.

کسرا پوفی کرد و گفت: از نبش قبر خوشت میاد؟؟؟ یه اتفاقی بود ... عین یه تصادف... پیش اومد ... رخ داد ... تموم شد رفت. از یاد اوریش من و تو چه سودی میبریم؟

شرمنده سرمو پایین انداختم و کسرا گفت: من خواستم بکشمت؟

-نه ...

و دستشو گرفتم . دنبال کلمه بودم تا حماقتمو رفع و رجوع کنم.

درحالی که دو دستی دست پهن وبزرگ و گرمشو گرفته بودم تو چشاش خیره شدم و گفتم: فکر کردم منو یادت رفته ... فکر کردم دیگه برات مثل سابق نیستم... فکرکردم تولدمو فراموش کردی... همش این مدت به خودم

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

وکارام و حرفایی که بهم زدیم فکرکردم ... همش فکر میکردم سـرد شـدی و دیگه مثل قبل نیستی... یا من از چشمت افتادم.

سرمو انداختم پایین.

کسـرا دسـت ازادشـو به سـمت چونه ام برد و گفت: قهر و اشـتی مال زن وشوهراست دیگه. یه چیزی بود تموم شد رفت. دلم نمیخواد ادامش بدی و همش تو ذهنت بیاریش... باشه؟؟؟

دسـتمو به دسـتش که زیر چونم بود رسـوندم وگفتم: من میخوام ازت عذرخواهی کنم... بخاطر همه ی اتفاقایی که افتاد ... از این به بعد قول میدم همیشه همه چی و بهت بگم.

کسرا زمزمه کرد:تا اخر عمر؟

لبخندی زدم و گفتم: تا اخر عمر دیگه هیچی ازت پنهون نمیکنم.

کسرا خندید و پشت دستمو نرم ب*و*سید و به سرچنگال یه تیکه کباب زد و گذاشت تو دهنم.

اون شام و اون لحظه... اون قول... اون بخشش... اون نگاه... اون ب*و*سه ... انگار جون دوباره ای به حسی که بین من و کسرا بود داد.

بعد از صرف شام، نوبت به باز کردن کادوها رسید...

کسرا یه جعبه ی کادو پیچ شده که سایز یه کتابچه ی کوچیک بود به سمتم گرفت.

جمع هم مشتاق و کنجکاو معطل بودن ببینن اون چیه...

سیما کنارم ایستاده بود و با هیجان میخوند:باز شود .. .دیده شود... بلکه پسندیده شود!...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بادیدن یه جعبه ی مخمل ابروهام و بالا دادم.

وقتی در شو باز کردم. با دیدن یه ست جواهر زمرد سبز چشمام گرد شد و کسرا خندید و گفت: ببین چه به لباست میاد.

همینطوری با دهن باز داشتم نگاهش میکردم که گردنبند و تو گردنم انداخت و گوشواره ها رو هم اروم تو گوشم... فقط دلم یه اینه قدی میخواست که جلوش وایستم.

به کسرانگاه کردم.

پول اینا رو از کجا اورده بود؟

پول اینا رو از کجا اورده بود؟

خریدن جواهر... زمرد سبز... خیلی گرون بود.

مدعوین کسرا رو با جیغ و سوت تشویق کردن و سیما شعر مسخره ای و خوند که باعث خنده ی جمع شد: چرا زحمت کشیدید ... ما که راضی نبودیم... حالا که زحمت کشیدید... چرا اینقدر کم کشیدید... چرا ویلا ندادید... کنار دریا ندادید... !

خندم گرفته بود .

کسرا ایستاده بود ...

مونده بودم چطوری بپرم ب*غ*لش و تشکر کنم.

کیوان خل و چل هم ازاون پشت مشتها داد زد: عروس داماد و بب*و*س یاالله.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

عین لبو سرخ شدم. فقط تونستم دستمو برای گرفتن دست کسرا به سمتش دراز کنم و ازش تشکر کنم.

مامانم درحالی که نوید و تو ب*غ*لش تکون تکون میداد با ذوق به من و کسرا نگاه میکرد و نادین هم با خنده گفت:تشکراتو بذار واسه شب. از حرفش خجالت کشیدم و کسرا یواشی زیرگوشم گفت: بدم نمیگه...

با پررویی گفتم: پس طلبتو شب وصول کن.

خندید و کادوهای دیگه رو باز کردم ... نادین برام یه ست کیفو کفش خیلی شیک و چرم خریده بود. احتمالا به سلیقه ی کمند، کیانا هم بهم جاشمعی های شیکی داد که شمع هاشو خودش درست کرده بو د واز طرف مامان و بابا و نوید کوچولو یه کارت هدیه گرفتم و مونس جون هم برام یه زنجیر طلای خیلی قشنگ گرفته بود. بقیه هم یا به سکه های یک گرمی اکتفا کرده بودن یا به کارت هدیه...

از همه تشکر کردیم و حسام صدای اهنگ و از بلندگو ها دراورد و منو کسرا مشغول ر*ق*صیدن شدیم.

با اهنگ بانوی من ... دو نفره ر*ق*صیدیم... بعد هم که وسط شلوغ شد و یه دور با سیما و نادین و کمند و کیانا مشغول شدم...

حینی که با نادین میر*ق* صیدم ... یواش یواش چرخ خوردم و مقابل کیوان قرار گرفتم .

خندید و گفت: تو یه وقت به من دکتر شدنمو تبریک نگی؟

خندیدم و گفتم:وای کیوان... ببخشید به کل یادم رفت .. یادت باشه دندونام خراب شد میام سراغت بدون ویزیت.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کیوان خندید و گفت:هرچی درایندہ بشم مدیون تو و حرفهای تو ام... ممنون دخترخاله . ۱۲۰ ساله بشی.

خندیدم و خواســتم چیزی بهش بگم که دیدم غزاله رو به روی کســرا داره میر*ق*صه ...

کسرا هم برخلاف چند لحظه پیش، دا شت با لبخند به حرکات پر عـشوه ی غزاله نگاه میکرد!

داشــتم درجا خودمو تکون میدادم که پام به پای عرشــیا گیر کرد و بخاطر پاشـنه ی کفشـم، پام پیچ خورد ... داشـتم نقش زمین میشـدم که نادین منو گرفت و بلند گفت:چی شدی نیاز؟

برای اینکه ضایع نشم د ستمو به سرم گرفتم وگفتم:هیچی یخرده سرم گیج رفت.

کســرا به ســمتم اومد با یه حرکت منو به خودش تکیه داد و منو روی مبل نشوند.

غزاله با اخم سرجاش برگشت ... و مشغول صحبت با زهرا شد.

نفس عمیقی کشیدم و کسرا گفت:خوبی عزیزم؟ یهو چت شد؟

چقدر دلم میخوا ست ازش از ارتباطش با غزاله بپر سم . اما چیزی نگفتم و کمی بعد مهمون ها عزم رفتن کردن و منو کسرا برای خداحافظی جلو ی در ایستادیم و از همگی تشکر کردیم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مونس جون وقرار شد دایی کسرا به منزل بر سونن و همه چی طوری برنامه ریزی شد که من و کسرا تو ماشین تنها باهم برگردیم خونه.

به محض اینکه داخل ماشین نشستم، کسرا جلوی کاپوت ماشین مشغول صحبت با غزاله شد و غزاله بلند گفت:فردا میبینمت...

کسرا هم سری تکون داد و داخل ماشین کنارم نشست.

پوفی کردم و گفتم: بخاطر امشب ممنون ...

کسرا لبخندی زد و گفت:من ازت ممنونم... بخاطر اینکه همسرمی... مادر بچمی... داری بچمونو تو دلت بزرگ میکنی... من که کاری نکردم ... فقط دو تا تلفن ساده بود.

لبخندی زدم خواستم چیزی بگم که ماشینی که خانواده ی صامت بودن از جلومون رد شدن و کسرا براشون بوق زد.

پوست لبمو کندم و گفتم: یه روزی منو ببر شرکت و ببینم.

به صورت کسرا نگاه کردم و خواستم واکنششو ببینم.

لبخند ســـاده ای زد در حالی که به رو به روش خیره بود خیلی عادی گفت:حتما... فردا بیا شرکت ...

از این ری اکشـــن نرمالش لبخند راحتی زدم وگفتم:فکر میکنی بچمون چی باشه؟

کسرا نفس عمیقی کشید و به ثانیه شمار چراغ قرمز خیره شد، لبخندی زد و گفت:نمیدونم تو چی فکر میکنی؟

-خب ... نمیدونم... ولی تو پسر دوست داری یا دختر؟

کسرا:بچه فقط سالم باشه همین مهمه.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-حالا تو نظرتو بگو..

کسرا خندید و گفت: خب... من دوست دارم سالم باشه.

کسرا خندید و گفت: خب... من دوست دارم سالم باشه.

-خب اون که به کنار... فکر میکنی دختره یا پسر؟؟؟ دلت به کدوم روشنه؟

کسرا:باور میکنی برام ۵۰ ۵۰ئه ... خودت چی فکر میکنی؟

-من فکر میکنم دختره.

کسرا لبخندی زد و گفتم:حالا تو بگو دیگه ... دوست داری چی باشه؟

کسـرا: من دوسـت دارم چی باشـه با اینکه تو فکر میکنی چیه ... و این که قسمت باشه چی باشه، سه تا گزینه ی متفاوته ...

خندیدم و گفتم: خب اول بگو دو ست داری بچمون چی با شه .... دوم بگو چی فکر میکنی ... سومیشم سه هفته دیگه میفهمیم.

کسـرا مکثی کرد وگفت: خب... من فکر میکنم پسـره ... ولی از طرفی هم دوست دارم دختر باشه ... شیرین تره ... بابایی تره ... ولی پسرم خوبه ...

-اه ... دو پهلو حرف نزن ... ته دلت نظرت چیه؟

کسرا:تو ته دلت میخوای دختر باشه که فکر میکنی دختره؟

سرمو تکون دادم . کسرا متفکر به رو به رو خیره شده بود ورانندگی میکرد. بعد از ایستادن پشت یه چراغ قرمز دیگه گفت: خب سالم باشه دیگه ...

-همین؟

کسرا: ته دلم فعلا همینو میگه. من در هرصورت بابا میشم... چه دختر باشه چه پسر... و خندید.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چیزی نگفتم و کسرا گفت: ولی اگر فکر میکنی دختره حتما دختره ...

-چطور؟

کسرا:حس مادرانه ... ولی به تو نمیومد از این حس ها داشته باشی...

-مگه من چمه؟

کسـرا نمیدونمی گفت و دنده رو جا زد و پوفی کرد وگفت: اگردختر شـد دوست ندارم عین تو باشه ...

اخمی کردم و گفتم:

-چرا؟؟؟

کسرا با بدجنسی گفت: خب دوست ندارم مثل تو بشه دیگه، چرا نداره!...

-مگه من چمه؟؟؟

کسرا خندید وگفت:هیچی نیازم ...

-ولی دخترا به مادراشون شبیهن ...

کسرا بهم نگاهی کرد وگفت: یعنی تو عین مادرتی؟؟؟

رومو برگردوندم و کسرا دنده رو جازد و گفت:ناراحت شدی؟

-یه جوری با طعنه حرف میزنی ...

کسرا خندید و گفت: نه ... نمیخوام بحث کنیم فقط همین . خوبیش اینه که دخترمون پسرخاله نداره!

ابروهامو بالا دادم مطلب و گرفتم .ر*ق*صـم با کیوان ... ولی خودمو به ندونستن زدم و گفتم: یه جوری حرف بزن بفهمم.

کسرا صریح تر از اونچه که فکرشو بکنم گفت: امشب با کیوان ر*ق*صیدی ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-فقط بهش تبریک گفتم ... تازه من ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که همون لحظه گوشیش زنگ خورد.

کسرا: بله ... خب... اره باشه.حتما... شب بخیر... باشه ...

و تلفن و قطع کرد.

-کی بود؟

کسرا:غزاله...

پوزخندی زدم و گفتم:منظورت مهندس صامته؟؟؟

کسرا خندید و گفت:جلوی تو به اسم کوچیک صداش میزنم.

تو دلم گفتم: جلو من میخوای حرصم بدی!

اهســـته زمزمه کردم:بعید میدونم. و بلند گفتم:پس فردا من شـــرکت میام باشه؟؟؟

کســـرا لبخندی زد و گفت:صـــد بار تاکید کردی! ... فقط باید زود بیدار بشی... راستی به کل یادم رفت... در داشبورد و باز کن.

یک تای ابرومو بالا دادم و بازش کردم.

با دیدن یه جعبه برش داشتم و گفتم:چیه؟

کسرا لبخندی زد و گفت: بازش کن.

جعبه رو باز کردم. توش یه جعبه ی موبایل بود .

کسرا توضیح داد:فکر کردم شاید یه گوشی جدید لازم داشته باشی...

این گوشی... کم کم یک میلیون قیمتش بود.

این جواهرات .

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

این جشن...

با بهت گفتم:کسرا؟؟؟

کسرا لبخندی زد وگفت: خوشت اومد؟؟

اخم کردم ... انگشتمو رو صفحه اش کشیدم.

صفحه ی گوشی روشن شد.

کسرا: یه خط جدید هم برات گرفتم.

ابرومو بالا دادم و کسرا گفت: میخوام این پرونده امشب بسته بشه... خط قبلیتو بده بهم. میخوام واگذارش کنم.

دا شتم حرص میخوردم و از درون دا شتم جلز وولز میکردم و با مغزم مبارزه میکردم تا ساکت باشم و جوابشو ندم.

دلم نمیخواست امشب و حداقل امشب و که بعد از مدتها کسرا یخرده خوب شده بود رو به جفتمون زهر کنم.

در قبال خط جدید مخالفتی نکردم. اما در قبال این هزینه ها ... نه نمیشد سکوت کنم. پوفی کردم وگفتم: کسرا؟

کسرا: جانم؟

-پول اینا رو از کجا اوردی؟؟؟ یه مهمونی تو هتل... جواهر... این گوشی؟

کسرا خندید و گفت: دزدی کردم!

بهش خیره شدم و کسرا با خنده چشمکی بهم زد و گفت: فکر کن از اسمون رسیده ...

با دلواپسی که تو صدام موج میزد گفتم: از کجا اوردی؟

کسرا:مگه مهمه عزیزم؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-خب معلومه...

مکثی کردم و منتظر جوابش شدم.

اما خیال نداشت جوابمو بده.

با حرص گفتم: اینا حلاله؟؟؟

کسـرا ابروهاشـو بالا داد وگفت: حلال؟؟؟ بهت نمیاد اهل حلال وحروم باشی...

-فعلا که میبینی هستم.

کسرا دنده رو جا زد و گفت: چیه فکر میکنی افتادم تو کار خلاف؟

عصبی گفتم: اره چنین فکری میکنم.

کسرا تیز بهم نگاه کرد و اهسته گفتم: صادقانه دارم بهت میگم چه فکری تو سرمه ... !!!

کسرا چشما شو یه لحظه بست وباز کرد . سرعت ما شین و بیشتر کرد و گفت: به این چیزاش فکر نکن. در ضـمن چند وقت دیگه خونمون حاضـر میشه.

با حیرت به نیمرخ سردش نگاه کردم.

با کلافگی گفتم: این پولا رو از کجا اوردی؟؟؟

کسرا: مگه برات مهمه؟

-کسرا یه سوال ازت کردم قاطع جوابمو بده ... همین. درخواست زیادیه.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا سرعتش بیشتر وبیشتر میشد . با عصبانیتی که کاملا تو لحن و کلامش مشهود بود اما سعی میکرد صدا شو کنترل کنه ... بهم تشر زد: گفتم به این کاراش کار نداشته باش.

-کسرا داری چیکار میکنی؟؟؟ چطوری میتونم بی تفاوت با شم... تو داری با این خانواده ی صامت چیکار میکنی؟؟؟ هان؟؟؟ راستشو بگو ...

کسرا: نیاز از این سوالات خوشم نمیاد ... بهتره بهش حتی فکرم نکنی.

دیگه کنترلمو از دســـت داده بودم با بغض گفتم: تو چطوری میتونی اینقدر ولخرجی کنی... هان؟؟؟ من چطوری به این چیزا فکر نکنم؟؟؟ مگه میشه ... کسرا تو که نمیخوای بچمون حروم خور ... بزرگ بشه هان؟؟؟

کسرا تو که ....

و دردی زیر دلم منتشـــر شـــد که باعث شـــد حرفمو قورت بدم و یه ناله ی خفیف از گلوم به بیرون راه پیدا کرد.

انگار منتظر یه تلنگر بودم برای خالی شدن چشمام از اشک...

کسرا فورا گوشه ای پارک کرد و با ترس گفت:چی شد؟؟؟ نیاز؟؟؟

دولا شـده بودم... شـونه امو گرفت و منو به پشـتی تکیه داد... کمربندمو باز کرد و گفت: نیاز جان ... آروم باش...

پلکامو رو هم فشار میدادم ... نفسمو سنگین بیرون دادم که کسرا گفت: وام جور کردم همین ... سود سهام شرکتم هست . مامانم یخرده کمکم کرد... بعدشم این جواهر خودش یه سرمایه است هوم؟؟؟

تو چشماش نگاه کردم و گفتم: داری راست میگی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کســـرا لبخند مهربونی زد و گفت: به جون تو ... به جون بچمون... اخه چه دروغی دارم به تو بگم ... حالا هم اروم باش. یهو چت شد؟

و پیشونیمو ب*و*سید و سرمو به سینه اش تکیه داد و گفت:بهتری؟؟؟

دردم قطع شده بود اما تنم میلرزید. کسرا اهسته گفت: یخرده تحمل کن ... زندگیمون از این رو به اون رو میشه ... بهت قول میدم.

خودمو عقب کشیدم و گفتم: به چه قیمتی؟؟؟

کســـرا خفه گفت: خوشـــحالم حداقل این برات مهمه ... اما نگران نباش... من خودم حواسم هست.

نفس عمیقی کشیدم و سکوت کردم.

داشت یه کارایی پنهون از من میکرد و این عذابم میداد ... این پنهان کاری... این مقابله به مثل!!! این توهمات کسرا...

سعی کردم خودمو به زمان ب سپارم. من و ک سرا دا شتیم بچه دار مي شدیم، مطمئنا ریسک نمیکرد! البته فقط امیدوار بودم که ریسک نکنه!

بعد از ر سیدن به خونه ... کسرا یه دوش سر سری گرفت و حینی که دا شت لباس هاشو تنش میکرد به من خیره شد.

داشتم با گردنبدم ور میرفتم.

خندید و گفت:خوشت اومد؟

بهش نگاه کردم... لبخندی زدم وگفتم:قشنگه مرسی...

کسرا کنارم لبه ی تخت نشست و گفت:چیه؟؟؟ سرحال نیستی.

بهش نگاه کردم و گفتم:خوبم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا اخمی کرد وگفت:نکنه درد داری؟بریم دکتر؟

-نه ... خوبم... حداقل جسمی خوبم!

چین و شکن میون دو ابروش به لبش نزول کرد و با خنده گفت: پس روحی حالت خوب نیست؟

نخواستم باز باهاش سر هزینه و پولش بحث کنم...

کسی که تا دیروز سر دربست سوار شدنم بهم خرده میگرفت... این جواهر... این جشن... کسرا چیکار کرده بود؟؟؟ چرا اینقدر عوض شده بود؟؟؟

آهی کشیدم وگفت: با من نر*ق*صیدی امشب.

ابروهامو بالا دادم ...

لبخند محوی زد و با کنایه گفت:یعنی اینقدری که با کیوان ر*ق*صیدی با من نر*ق*صیدی...

فکرکردم باز شروع کرده ... گیره ی موهامو باز کردم ... حوصله ی کلنجار رفتن و نداشتم!

خواستم جوابشو بدم و بگم منم دیدم با غزاله ر*ق*صیدی ... اما ترجیح دادم سکوت کنم... از جام بلند شدم ... باید برای خواب اماده می شدم ... حوصلشو نداشتم داشت یه چیزایی از من پنهون میکرد یه چیزای خیلی مهم ... ! اما دلم نمیخواست فکر کنه چقدر از این مقابله به مثل رنج میبرم ...

جلوی اینه ایستاده بودم و کرم میزدم که دستهاشو رو شونه هام گذاشت ...

از تو اینه بهش خیره شدم .

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبخندی زد و گفت: دوست داشتی صبر کنی با کیوان که حالا دکتر شده عروسی کنی؟

پنجه هامو مشت کردم اما سوالش فکرمو مشغول کرد. کیوانی که یه روزی یه گوشه تو موبایل فروشی انگری برد بازی میکرد ... الان یه اقای دکتر به حساب میومد!!!

کسرا نیشخندی زد و تلخ وپر طعنه زیر گوشم گفت: بردت تو فکر؟؟؟ هنوزم انتخاب من حماقتته؟

به سمتش چرخیدم... موهامو پشت گوشم زد و گفت: به اندازه ی کافی خوب هستی؟؟؟ هوم؟

قبل ازاینکه جوابشو بدم لباش رو لبهام فرود اومد و کلمه تو دهنم خاموش شد.

تو چشماش خیره شده بودم.

اونم همینطور...

باز غریبی نگاهش باعث شد حس تنهایی همه ی وجودمو فرا بگیره...

این افقی که تو کندوی چشماش بود که دیگه برق نبود .... پر از ظن بود ...

و شاید پر از زن!!! مثل ذهن من ... که توش پر از اسم بود و قیاس...

و وای به قیاس من ... که چقدر ازاین قیاس میترسیدم!

چشمامو بستم دلم نمیخواست با کس دیگه با حس دیگه با تجربه هایی که هیچ وقت نداشتم و کسرا اولین و اخرینش بود مقایسه اش کنم ... حتی دوست نداشتم تو غریبیش غرق بشم. این نگاه ... نگاه کسرای من نبود!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ملافه رو بالا کشیدم ... چشمامو بستم . زیرپلکام خیس بود ...

تنم ســرد بود ... رخوتی تو تمام ا ندام هام پیچیده بود و حس ســنگینی داشتم... چشمام همش نگاه غریب کسرا رو بهم یادآور میشد.

دلم میخواست به خودم نهیب بزنم این چیزا یه حساسیت احمقانه است...

اون امشب برای من یه شب رویایی ساخت ... اما ...!

چشمام بی اراده پر از ا شک شد.خواب شب خیلی وقت بود که بهم حروم شده بود... بس که فکر وخیال تو ذهنم رسوب کرده بود!

ایمان داشتم به مردی که کنارم خوابیده بود ...

ایمان داشتم به کسرا... به ایمان کسرا...

اما ... همش شده بود اما ...

این همه هزینه کرده بود از کجا آورده بود؟؟؟

اون زنا ... تو شرکت باهاش بودن؟؟؟ غزاله ...

زهرا... !

به قول فروغ: صحبت از هم اغوشی در اوراق کهنه ی یک دفتر نیست...!

چم شده بود؟ کسرا چش شده بود؟؟؟

چرا یه حس بد داشتم؟؟؟

چرا دیگه از هیچ چیز این زندگی لذت نمیبردم؟

چرا اینقدر چرا تو سرم وول میخورد؟ چرا بنظرم این تولد همه اش ساختگی اومد ... ظاهری... برای جلب توجه!!! میشــد ســاده تر و واقعی تر باشــه!!! میشد عاشقانه تر باشه ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

من با کی ازدواج کرده بودم؟؟؟ با کی هم اغوش شـــده بودم؟ با کی زندگی میکردم؟

با مردی که از رو غریزه منو طلب میکنه؟

چقدر تلخه که جواب ســـوالمو میدونم... که این ادمی که الان صـــدای نفسهاش هم برام قشنگترین و زیباترین صوت دنیاست اینطور از روی غریزه به سمت من میاد ...

تو اوج جبروت و جبر بهم میگه دو ست دارم... و صرفا به خاطر خواهش و خواسته ی جسم خودش به من میگه دوست دارم!!!

بفض گلومو توچنگ گرفته بود... از این تن فروشی شرعی !!!

از این خود فروشی به همسر... به شوهر... مگه من ازش چی میخوا ستم؟ مگه من ازش تولد خواســـتم اونم اینقدر با منت ... یه گوشـــی ســـنگین... جواهر زمرد ... میخواســـت برق و زرق و رنگ این چیزا رو تو چشـــم کی بکنه؟

من که چیزی ازش نخواستم...

من که به یه تولد خشک و خالی هم ...

هیچی ازش نمیخوا ستم جز یه ب*و* سه که از روی غریزه نبا شه ... اینقدر پرداختش سنگین بود؟ چه طلبکار بی طلبی ...

کاش میشد وقت ب*و* سه هاش و لمس داغی و رخوت و سنگینی مردونه اش که منو به جنون ع شق میر سونه داد بزنم و بگم : من ازت یه همبستری عاشقانه میخوام ... نه رفع ورجوع ... !

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کاش میشد تو رو به ایمانت قسم بدم که با من این کارو نکنی... روح زخم خورده ی من به عشقت نیاز داره نه...

کاش میشد که زیرگوشت زمزمه کنم: من و به غریزه بازی عادت نده... !

خسته بودم... از خودم ... از کسرا... از جم خوردن یه تیکه از من ... یه تیکه از خودش که باورش ندا شت! خسته شده بودم از این که باورم ندا شت. از این بی اعتمادی... از این خستگی... از این سنگینی... از خودم... از خودش... از همه چیز...!

من میدونستم از زندگی چی میخوام ... ولی اون چی؟ اون میدونست؟

به سمتش غلت زدم.

چرا به اینجا رسید؟؟؟ من که هنوزم مثل قبل... نه بیشتر از قبل... اصلا خیلی بیشتر از قبل دو سش دا شتم. من که برای یک دقیقه دیر کردنش پر پر میزدم. من که دلم براش تنگ شده بود .

من که گو شام عادت کرده بود به نیازش بودن ... حالا هم نیاز شم؟؟؟ اما با طعم غریزه!!!

به پهلو خوابیده بود. کف دستش رو تخت بود...

خودمو به جلو هول دادم.

دستشو اروم بلند کردم و خودمو تو ب*غ*لش جا دادم.

کف دستشو پشت کتفم میزون کردم ... نفساش میخورد تو صورتم.

چشمامو بستم. خودمو پایین کشیدم و سرمو رو سینه اش گذاشتم.

رو قلبش...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یعنی میشـــد زندگیمون مثل روزای اول بشـــه؟ مثل همون وقتا که از محبتش سیرمونی نداشتم؟ مثل همون وقتا که تشنه ی نیازم گفتن هاش بودم؟ یعنی میشد؟ میشد که دست از این ظاهر بازی برداره؟؟؟

پنجه هاش شونه و موهامو نوازش کرد.پیشونیمو تو سینه اش فرو کردم وبا اشاره ی دستش منو محکم تر به خودش چسبوند.

نفس خسته ای کشیدم ... من باید چیکار میکردم؟؟؟

خانوادم فکر میکردن من خوشـــبختم و هیچ چیزی تو زندگیم کم ندارم... حتی راهنمایی... اونا اشـک چشـممو به حسـاب ذوق وشـوقم میذاشـتن و خوشحالی از سعادت ...

اما ...

چرا اینطوری شد؟

تقصیر کی بود؟؟؟

چرا کسی کمکمون نمیکنه؟

چرا کسی حواسش به این همه درد تو دل من نبود؟؟؟

چرا کسرا اینطوری شده بود؟؟؟

کسرا چش شده بود؟؟؟

به چی تظاهر میکرد؟؟؟

پیش کی نمایش بازی میکرد؟؟؟

پیش من؟؟؟

چرا حس میکردم دیگه هیچی بین منو کسرا نیست؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

انگار هیچی از اولش بینمون نبود ... ولی... همیشه یه ولی بود!!!

چشمامو بستم ... من بخاطر بارداریم فقط حساس شده بودم ... فقط همین ... نه بیشتر نه کمتر!!!

تولدت مبارک نیاز... تولدت ... مبارک... نیاز!!!

فصل سی ودوم:

نفس عمیقی کشیدم و به اینه خیره شدم.

باورم نمیشد این زن گامبو و چاق و چله من با شم. پنج کیلو به وزنم ا ضافه شده بود. نیم رخ ایستاده بودم و دا شتم به بزرگی شکمم نگاه میکردم. هنوز خیلی توچشم نبود ولی خب ، خودم به نظر خودم خیلی بزرگ بود.

مونس جون معتقد بود دختره ... چی میگن ... چون از پهلو چاق شـــدم ... ولی مامانم میگفت شـکمت داره تیز میشـه پس پسـره ... ! به هرحال معلوم میشد امروز...!

روز تعیین جنسیت ... ! یه تجربه ی سراسر عجیب و جدید بود!!!

هم خندم گرفته بود هم غصه ...

روز به روز سنگین تر میشدم. با حضور کسرا پشت سرم ، لبخندی بهش زدم و گفتم: حاضری؟

خندید و لپهاشو باد کرد و گفت: چه جورم...

یه مانتوی عبایی مشکی تنم کردم با شال مشکی...

قرار بود یه سر به شرکت کسرا بریم و بعدش هم به مطب دکتر!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تو این سه هفته یه جوری همه چی تو هم پیچیده شد ... یه مهمونی از طرف خانواده ی مشـیری و امروز و فردا کردن کسـرا برای زیارت شـرکت بالاخره بعد از گذشت سه هفته امکان پذیر شد.

کیفمو رو شونه ام انداختم.

خواستم از اتاق خارج بشم که حس کردم یه چیزی تو دلم فرو ریخت و عین یه ماهی داشت تکون میخورد . شده بودم اکواریوم سر خودا...

جلوی در ایستادم که کسرا گفت: خانم محترم ترافیک درست نکن.

به سمت کسرا چرخیدم و دستشو گرفتم و گذاشتم رو شکمم...

ابروهاشو بالا داد و گفت: چی شده؟

خندیدم وگفتم: حس نمیکنی؟ داره تکون میخوره ...

کسرا خودشو جلو تر کشید و اروم خم شد و سرشو گذاشت رو شکم منو گفت: فکر میکنی داره چیکار میکنه؟

شونه ای بالا انداختم و کسرا صاف جلوم ایستاد و با لبخند پهنی گفت: برای مادری خیلی کوچیکی...

خندیدم و گفتم: نخیرم من همین شهریور وارد ۲۳ سالگی شدم...

کسرا لبخندی زد و دستمو گرفت ... فشاری به انگشت هام داد و با هم از پله هام سرازیر شدیم.

هنوز متوجه تکون هاش بودم .درد نداشـت ولی یه جور خاصـی بود ... هم ترسـناک ... هم دلهره اور... به قول مامانم : تا نگیرمش ب*غ*لم باورم نمیشه که مادرم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبخندی تو دلم زدم. وای ... جدی جدی داشتم مامان میشدم؟؟؟

کنار کسرا نشستم و ماشین و روشن کرد.

صدای پیام گوشیم بلند شد.

از تو جیبم درش اوردم.

گوشی خوش دستی بود.

کسرا بلند گفت: کیه؟

به اس ام ا سی که از شبکه ی ایرانسل برام اومده بود نگاهی کردم و صفحه ی گوشی رو به سمتش گرفتم. سری تکون داد و مشغول رانندگیش شد.

نمیدونم چرا گاهی تلخ و گاهی خوب میشـــد یا شـــاید من اینطور حس میکردم.

اما اون ســـه هفته پیش خطمو ازم گرفت و گوشـــی نادین که از خیلی وقت پیش تو دستم مونده بود رو تو کشو انداخت تا بعدا بهش پس بدیم.

با اینکه تمام شـــماره هامو علاوه بر ســـیم کارت داخل حافظه ی گوشـــی هم ذخیره دا شتم اما کسرا به این مسئله توجه نکرد وفقط گفت که حق ندارم از لیست مخاطبین قبلی حتی یک نفر هم داخل این گو شی ذخیره کنم شاید فکر میکرد با گرفتن خطم میتونه منو ازلیست شماره های قبلی مصون نگه داره، اما بدبختی اینجا بود من چموش بودم و راه های دور زدن کسرا رو بلد بودم.

فقط وقتی دورش میزدم میفهمید و بالاخره دستم پیشش رو میشد!

فقط وقتی دورش میزدم میفهمید و بالاخره دستم پیشش رو میشد!

نیشخندی به افکارم زدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسـرا گفته بود باید با دوسـتام قطع رابطه کنم ... و وقتی هم که خواسـتم به بهانه ی بردا شتن شماره ی نادین و خانواده ، شماره ی سیما و طناز و از تو سیم کارتم بردارم، کسرا اجازه نداد و گفت : شماره ی خانواده تو گوشی من ذخیره است!

نفسمو فوت کردم . شماره ی سامان و میخوا ستم دا شته با شم ... چون به نظرم اون ادمی بود که میتونسـت در اینده اگر یه کار حقوقی داشـتم چه من چه کسرا راهنماییمون کنه!

به نیمرخ کسرا نگاه کردم.

یخرده نسبت به قبل پخته تر شده بود. ر سمی تر... در عین حال م*س*تبد تر...

کمی نسبت به حسی که به من دا شت تعلل دا شتم ولی خودم حس میکردم با به دنیا اومدن بچمون همه چیز درست میشه! و احمقانه ترین حسم نسبت به بچم یه حس کاملا بی حسی بود!!!

نفسمو فوت کردم و دوباره و دوباره تکرارش کردم.

جلوی یه ساختمون با نمای سفید نگه دا شت. ما شین و به سمت پارکینگ هدایت کرد.

نگهبان اهرم نارنجی رو بالا داد و دسـتشـو به نشـونه ی سـلام تکون داد و گفت:چطوری مهندس.کسـرا براش بوق زد واز سـراشـیبی پارکینگ پایین رفت.

بعد از قفل کردن ماشین به سمت اسانسور رفتیم. طبقه چهارم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شالم و درست کردم. ساده و بدون هیچ ارایشی... با رنگ موهای مشکی و چشـمهایی کمی پف کرده . مثل همیشـه بودم. همه ی وقتایی که کسـرا منو میدید.

مث تمام این چند ماهی که باهاش زندگی میکردم و سـاده و بی الایش... صورتم به این بی ارایشی همیشگی عادت کرده بود.

تنم به مانتوهای ساده و گشاد ... و موهام به فرو بودن در زیر شال.

در اسانسور باز شد. بعد از طی کردن راهرو و پاگرد یه در ششیشه ای دودی جلومون قرار داشـت. کسـرا در و با فشـار باز کرد و اجازه داد اول من داخل بشم. به فضای رو به روم خیره بودم

یه میز... یه اشپزخونه ... و دو اتاق مشرف به هم ... با چند تابلو و یه ماکت برج میلاد . چیز دیگه ای توجهمو جلب نکرد.... منهای یه سری ادم ....

ادم های رنگ و وارنگ.

پوزخندی رو لبم بود و نگام خیره و یُبس... تو نگاه این مداد رنگی ها که جلوم ایسـتاده بودند. چهرشـون بوی تعجب میداد . منو میشـناختن . اما حضور غیر منتظره ام... تو این سه چهار ماه هنوز مشرف نشده بودن تا منو زیارت کنن تو محل کار همسرم!!!...

کسرا دستشو فرستاد پشت کمرم.

کمی به جلو هلم داد همه ی اعضـای شـرکت انگار جمع بودن در قسـمت میانی شـرکت. با صـدای بلندی سـلام کرد و رو به من گفت: با اینکه آشـنا هستی ولی بازم معرفی میکنم خانم ساجدی... خانم رفیع و خانم اکبری ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کارهای محاسبات و به عهده دارن . مهندس صامت هم که نیاز به معرفی ندارن. ایشونم که همسرم هستن نیاز نامجو...

غزاله: البته اقای راد شکسته نفسی میکنن من مهندس نیستم.

کسرا خندید و گفت:تمام لیسانسه ها از نظر من مهندسن!

بهش نگاه کردم وگفتم: حتی من؟؟؟

کسرا گیج نگام کرد.

و مطمئن بودم که حافظه ام یاری میکنه ... کسرا پشت اسم من هیچ لفظ مهندس یا معمار به کار نبرد، انگار هیچ نشونی از چهار سال درس خوندن وجون کندن من تو وجناتم مشخص نبود . جالب بود ...!

غزاله بالبخند پهنی گفت:به هرحال خوش اومدید.

بعید میدونستم...

نگاهی به چهره ی کسرا کردم ...

به چهره ی مداد رنگی ها خیره شدم. عین شب تولدم آراسته و کامل بودن!!!

ساجدی شاسی بلند وبرنز...

رفیع بلوند و سفید ...

اکبری هم شرقی! با چشمهایی مشکی که سگ داشت!!!

میون این همه مداد رنگی شیک و پیک ... کسرا و عرشیا ...

یه پیر زن مو قهوه ای هم در حکم ا بدارچی! اسمش چی بود؟؟؟ خانم فکوری! چقدراسمش به کارش میومد ... چقدر فکر بود پشت دم کردن چایی و دستمال کشیدن میز مهندسینی که مهندس نبودن!!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نیشخندی زدم و رو به کسرا گفتم: میتونم اتاقتو ببینم؟

کسرا اوهومی گفت. نگاه تیز مداد رنگی ها به من بود. ناخواسته با ساجدی چشم تو چشم شدم. لبخند سردی زد وزیر گوش رفیع پچ پچ کرد.

رومو ازش گرفتم و به اتاق کسرا رفتم.

لبخندی زد وگفت: از اینجا خوشت میاد؟

ست اتاق قهوه ای تیره بود . میزش شبیه میز ریاستی بود که تو دفتر رضا دیده بودم. قامت کسرا روی صندلی گردون و مبله اش فرود اومد. ست تجهیزات نقشه کشی کامل بود.

یک فنجون قهوه ی سـرد و دسـت نخورده ... چند کاکتوس... یک مشـت کتاب ... پائولو کوئیلو... هـــــــه...!

چقدرم که به کسرا میومد!!!

بهش نگاه کردم.

خندید و گفت:چیه؟؟؟ از دفترم خوشت اومد؟

دست به سینه جلوی پنجره ایستادم و زمزمه کردم:خیلی...

و اهسته گفتم: خب... ساعت چنده ... اوه ده ... من برم یازده وقت دارم.

کسرا بازومو گرفت و گفت:یهو چت شد؟

زهرخندی زدم و گفتم: چیزیم نیست.

کسـرا تو چشـام خیره شـد و لبخندم وپهن ترکردم و تصـنعی اما باور پذیر گفتم: خوبم عزیزم.

تقه ای به در خورد کسرا بازومو ول کرد.

خانم اکبری... با یه سینی محتوی کیک و قهوه وارد شد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خانم اکبری... با یه سینی محتوی کیک و قهوه وارد شد.

با یه لبخند یک طرفه گفت: بفرمایید اقای مهندس...

ابرومو بالا دادم.

خانم اکبری رو به من گفت:کیکشـــو خودم درســـت کردم . مهندس از اون زنجبیلی هاست که شما خیلی دوست دارید.

با خصم گفتم: فکر میکردم ابدارچی شرکت خانم فکوری باشن ...

اکبری کمی خیره نگام کرد و گفت: بله ایشـــون هســـتن . من هم گه گاه کمکشون میکنم.

لبخندی زدم وگفتم: کســـرا جان حتما این اقدام خانم اکبری رو تو اخر ماه ذکر کن ...

اکبری خشکش زد.

لبخندی زدم و روی مبل چرم نشستم.

کمی از کیک برداشتم و گفتم: چه طعم خوبی داره . خوش به حال کسرا . و به کسرا که با چشمهای گرد شده به من زل زده بود خیره شدم.

چش بود؟

تعجب کرده بود؟شوک شده بود؟ مشکلش چی بود که اینطور چوب خشک ایستاده بود.

اکبری هم هنوز ایستاده بود.

کمی از قهوه ی داغم مزه مزه کردم وگفتم: خانم اکبری دیگه؟

اکبری با یه لبخند ژکوند تایید کرد و گفتم: منتظرید سینی و ببرید؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اکبری حرصی چشم غره ای رفت و اهسته گفت: با اجازه مهندس.

و ازاتاق خارج شد.

حس کردم پشـــت در اتاق همهمه شـــد. انگار اومده بود فضـــولی و حالا میخواست گزارش کار بده .

کسرا نفسشو یکباره خالی کرد .

بهش خیره شدم وگفتم: سمت تو اینجا چیه؟

کسرا به میزش تکیه داد. اخم کرده بود تا دم دهنش...

جوابمو بار اول نداد ناچارا تکرار کردم سوالمو.

روشو ازم گرفت و گفت: من نقشه کشی و کارای طراحی و انجام میدن.

هومی کشیدم و گفتم: غزاله و عرشیا چی؟

کسرا:عر شیا هم کارای مشابه من و غزاله ا صلا معمارنیست. تو کار روابط عمومی و کارای تکمیلی بستن قرار داد.

یخرده دیگه از قهوم خوردم و گفتم: ع جب قهوه ای... کیکشـــم خیلی خو شمزه بود. فقط یادم نیست دکتر رجایی گفته بود نا شتا با شم یا نه ... تو یادته؟

کسرا با خیرگی زل زده بود به من.

نمیدونم کدوم رفتارم براش عجیب بود که اینقدر حواس جمع و تیز بین منو زیرنظر گرفته بود.

نفسشو فوت کرد و گفتم:خب من برم. از خانم ها بابت پذیرایی تشکرکن.

کیفمو رو شـــونه ام فیکس کردم . کســـرا دنبالم راه افتاد به محض خروج از اتاقش در شیشه ای دودی شرکت باز شد. پدرام همراه زهرا وارد شدن.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زهرا با تعجب به من نگاه کرد لبخندی زدم حالا دلیل گرم گرفتنش با صامت ها رو سه هفته پیش درک میکنم.

لبخندی زد و جلو اومد.

پدرام زهرا سلام علیکی کرد و گفت: پسرعمه نگفتی نیاز هم ....

وسط حرفش پریدم و گفتم: فقط اومدم ببینم .

زهرا دستمو کشید و گفت:پس بیا اتاق منم ببین ...

دستمو از دستش کشیدم بیرون و گفتم:ایشالا یه فرصت بهتر.

کسرا دستشو رو شونه ی پدرام گذاشت و گفت: پدرامم کارای حسابداری و انجام میده.

رو به زهرا گفتم:شما چی؟

زهرا خندید و گفت:تایپ و ترجمه ... همه کاره و هیچ کاره.

همه کاره؟؟؟ زهرا همه کاره بود؟

زهرا درادامه ی حرفش گفت: بالاخره یه نون حلالی در میاد.

با همون زهرخند گفتم:حلال؟؟؟

و رومو ا زش گرفتم و به کســـرا که میخ و مات من بود گفتم: باهام میای یا تنها برم؟

پدرام دخالت کرد و گفت:جایی قراره بری؟مهندس نعیمی داره میاد امروز...

کسرا دستی تو موهاش کشید و رو به عرشیا که داخل اتاق نشسته بود اما تو دید بود گفت:عرشیا برای امروز قرار گذاشتی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

عر شیا با یه سری زومکن از اتاقش خارج شد و خوا ست تو ضیحی بده که غزاله گفت:من برای امروز گفتم همه باشیم. نمیدونستم قراره نیای.

کسرا پوفی کرد و گفت: من که گفته بودم بهت .

بهت ...

هووم... بهتون...!!!

صرف بهت ... در واقع به تو ... به شما ... غزاله با کسرا اونقدر صمیمی بود ... یا نه کسـرا با غزاله اینقدر صـمیمی بود که میگفت:بهت!!! به تو ... نه به شما!!!

سری تکون دادم و رو به کسرا گفتم: همه کاره ها هستن . تو هم بهتره همرام بیای.

روز خوشی نثار جمع کردم و قبل اینکه جوابی از کسرا بشنوم یا منتظرجوابش باشم از دفتر خارج شدم.

وارد اسـانسـور شـدم در اخرین لحظات کسـرا خودشـو پرت کرد تو اتاقک فلزی و گفت:چی شده؟

شونه ای بالا انداختم.... دست به سینه ....پنجه ی پای راستم مدام با زمین ضرب میگرفت. لبخند سردی زدم و گفتم:اگر کار داری بمون. جنسیت بچه اونقدرا هم مهم نیست!

کسرا ماتش برد.درهای اسانسور باز شدن . با دو گام بلند ازش خارج شدم .

کسرا دستمو گرفت. ناچار شدم وایسم.

با حرص گفت:چرا فکر میکنی جنسیت بچمون برام مهم نیست؟؟؟

-چون کارت و جلسه ات واست مهم تره.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و پوزخندی زدم و خواستم بازومو از چنگ پنجه پنجه هاش بیرون بکشم که مانع شد و گفت:چی شده از صبح؟؟؟ چقدر تلخی؟؟

-نیستم.

کسرا لبخندی زد و گفت:بذارمش به حساب عوارض بارداری؟

-به هر حسابی که دلت میخواد بذار.

لبخندی زد و گفت:ماشین این سمته .

رو به روش ایستادم و اهی کشیدم و گفتم:خودم میرم... برو به کارت برس.

کسرا تو چشام خیر ه شد .

لبخندی زدمو گفتم:جدی میگم . اگر کار و جلســه مهمه .. برو. منم میرم مطب با مترو برم زودتر میرسم... شب خبرشو بهت میدم.

کسرا اروم گفت:آخه ...

یه پوزخند تو دلم زدم. چه راحت منو بچم و به کارش فروخت... به ادمای رنگو وارگ ... به محل کارش... به کیک زنجبیلی!!!

ازش فاصــله گرفتم . منتظر یه ســماجت یه اصــرار یه بار دیگه ... تقاضــای همراهی... تقاضای حضور!... اما فقط در جواب انتظارو توقع و تصورم تنها گفت:به سلامت...

رومو ازش گرفتم ... یه قطره اشک. بالافاصله بعدی... و بعدی... و بعدی... و...

بلند گفت:خبرشو بهم بده.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

وارد خیابون شـدم. کسـرا همون کسـرا بود... همونی که هیچ وقت اصـرار نمیکرد سماجت نمیکرد!!! نه در مورد زنش... و حالا نه در مورد بچه اش!!!

خیابون و رد کردم . با یه نگاه پر از امید به عقب چرخیدم... نبود . نیومد ... نخواست بیاد .

بار اولشم نبود... ومن میدونستم که باراولش نیست ... و میشناختمش....

فقط نمیدونم چی و به چی ترجیح داد.

من و به اون سه تا مداد رنگی...

من و به غزاله ...

من و به دختر داییش...

من و به کیک زنجبیلی !!!

یه کیک ... باطعم همیشگی...

اورنده ی کیک... با یه جفت چشم سگی...

و شوهر من ... کسرای من ... عشق من ... برای دونستن جنسیت فرزندش هیچ سماجتی نمیکرد!!!

شـوهر من تو شـرکتی کار میکرد که یه کارمندش براش موس موس میکرد و روز تولد زنش باهاش میر*ق*صید ...

شوهر من تو شرکتی کار میکرد که سه تا کارمند با سه تیپ مختلف داشت!

شـوهر من تو شـرکتی کار میکرد که دختر داییش همه کاره بود ... همون دختری که کسرا خواست و زهرا نخواست!!!

شوهر من داشت تلافی تمام نکرده های من و میکرد!!!

بدبختی اینجا بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بدبختی اینجا بود.

دستامو مشت کردم ...

تو امتداد پیاده رو قدم میزدم و هر ازگاهی به پشت سرم نگاه میکردم ... شاید باید اعتراف میکردم که میترسیدم کسرا باز تعقیبم کنه ...

دیگه هیچ ذوق وشوقی برای رفتن به مطب و فهمیدن جنسیت این موجود تو دلم نداشتم.

این موجود که کسرا حتی اونقدر اونو به رسمیت نمیشناخت که باورش کنه ... یا کنجکاو دونستن این باشه که صاحب پسر میشه یا دختر...

وقتی به خودم اومدم افتاب پهن شده بود وسط اسمون . صدای اذان میومد و من تو کوچه پس کوچه های ولیعصر بودم.

از جلوی شرکت رضا رد شدم . به پشت سرم باز نگاه کردم . کسی نبود نفس راحتی کشیدم ...

این ساختمون ممنوعه بود.

با ترس از جلوش رد شدم.

مفصل انگشتامو ترق ترق میشکستم. کاش میرفتم به مطب! اگر بفهمه دکتر نرفتم پیش خودش چه فکری میکنه؟

ایا اون به این فکر میکنه که من خیلی از ارتباطش با اون مداد رنگی ها میترسم؟

دوباره به سردر شرکت خیره شدم ... یه خرده مکث کردم ... به خیابون نگاه کردم ... کسرا نبود؟ بود؟؟؟ پوفی کردم ... هرچند که میلی نداشتم داخلش

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بشـــم اما ترس بدی تو جونم رخنه کرده بود ... از جلوی کافه ســـتاره هم رد شدم و باز هم دچار یک بی میلی غریب بودم و پا به داخلش نذاشتم.

گوشی اهداییم خیلی وقت بود زنگ میخورد.

قطع شد و این بار صدای پیامش بلند شد.

با لمس صـفحه پوشـه ی پیام و باز کردم . کسـرا سـه بار زنگ زده بود با دو پیام:چی شد؟؟؟

گوشیمو تو کیفم پرت کردم و زمزمه کردم:آبشو گرفتن چلو شد!!!

خب پس دنبالم نبود اگر بود حضوری میپرسید چی شد!!!

شالمو تو شیشه ی یه بوتیک کفش فروشی مرتب کردم.

ساختمون شرکت رضا درست سرچهار راه پشت سرم بود. یه نگاهی بهش کردم و خواسـتم سـوار یه اتوب*و*س بشـم که یه صـدای اشـنا باعث شـد سرجام بایستم.

به عقب چرخیدم .

با یه جفت چشم خندون مواجه شدم.

اخم هام ناخوداگاه تو هم فرو رفت. د ستهام م شت شد... دندونهام رو هم ساییده میشد...

یه گام بلند برداشت و دقیقامقابلم قرار گرفت.

کیفمو رو شونه ام فیکس کردم و به سرتاپاش نگاهی انداختم.

نیشخندی به لبخندش زدم ... صدای دزدگیر یه پراید پارک شده کنار خیابون رو اعصابم بود.

با همون زهرخند نیش دار گفتم:شما؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از طرز بیانم تعجب کرد و گفت: شما؟!!!

قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنم پیش دستی کرد و گفت:نگو که منو فراموش کردی...

وسری تکون داد وبا خنده زمزمه کرد:

نبودن ها ...

دور بودن ها...

حتی ندیدن ها...

نباید بهانه شود برای از یاد بردن ها!

شوکه از لحن اغشته به احساساتش گره ی اخممو باز کردم.

اراسته و مرتب مثل همیشه... با یه بوی مدهوش کننده و صورت شیش تیغ و موهایی که به سمت بالا خبردار ایستاده بودن!!!

با ترس به اطراف نگاه کردم.

سپنتا با لبخند نگام میکرد.

با راحت خیالی از نبودن کسرا....

سرمو پایین انداختم و سپنتا با طعنه گفت: علیک سلام دوست قدیمی!

تو چشماش خیره شدم ... اونم با یه نگاه خاص داشت به من نگاه میکرد.

کلافه از سنگینی طبع نگاهش زمزمه کردم:

-دوست؟

سپنتا خندید وگفت:پس دشمن؟خانم جواب سلام واجبه ها.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کلافه از اصـــرارش برای جواب دادن ناچارا گفتم:ســـلام ... و با دیدن یه اتوب*و*س دیگه که داشـــت به ایســـتگاه نزد یک میشـــد گفتم:و البته خداحافظ... من یخرده عجله دارم.

سـپنتا منو دور زد و جلوم ایسـتاد و گفت: عجله داری؟ من تازه پیدات کردم ... کلی حرف دارم ...

-حرف؟

سپنتا اوهومی گفت و منم با تعجب پرسیدم:چه حرفی با هم داریم؟

سـپنتا دیگه چهره ی خندون وشـادانی نداشـت. نگاهشـو دوخت به زمین و گفت:از رضا و ...

رومو ازش گرفتم و حین رد کردن جو گفتم:علاقه ای به شنیدن ندارم.

سپنتا با یه لحن قاطع گفت:ولی فکر میکنم باید بشنوی...

از سر شونه ام بهش نگاه کردم:هرچه قدر لازم بوده شنیدم... هرچقدر لازم بوده هم گفتم ... شما هم بهتره شما بمونی!!!

تا خواستم "خ" خداحافظ و بگم سپنتا دستی به موهاش کشید و اشفته اشون کرد و تند و صریح گفت:بابت ادرس متاسفم!

پس یادش بود.

سپنتا دوباره گفت: نمیخواستم وضع وبدتر کنم.

-ولی کردی...

سپنتا کمی سرجاش جا به جاشد وگفت: ولی الان اینطور به نظر نمیاد.

تو چشـــماش خیره شـــدم و ســـپنتا گفت:به اندازه ی یه قهوه خوردن ... نه بیشتر... نه کمتر!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به رفتن اتوب*و*س خیره شدم و سپنتا گفت: از این طرف.

و با دست هدایتم کرد سمت پیاده رو ... باز به اطراف نگاه کردم ... اونقدرم نگاهم ضایع بود که سپنتا پرسید: چیزی شده؟

سری به علامت نه تکونن دادم...!

با دیدن سردر کافه ستاره سامان با دیدنم خو شحال از جا پرید. اما بخاطر حضور سپنتا اعتنایی بهش نکردم. انگار فهمید میلی ندارم که ا شنایی بده . چون خیلی زود با اخمی که ناشی از تمرکز روی صورت من و سپنتا بود سرجاش نشست. همینو کم داشتم.

سپنتا صندلی رو برام عقب کشید.

و خیلی محترمانه منتظر ایستاد تا من بشینم. یک تای ابرومو بالا دادم و کیفمو روی میز گذاشتم و اروم روی لبه ی صندلی نشستم.

سپنتا لبخندی زد و جلوم نشست.

منو رو باز کرد و من منتظر موندم تا شروع کنه .

وقت دکترم رو به کل از دست دادم .

اهی کشیدم و سپنتا گفت: خب چیزی انتخاب کردید؟

-من قهوه نمیخورم.

سپنتا:قهوه های اینجا فوق العادن.

-میدونم. ولی اب پرتقال و ترجیح میدم.

سپنتا با شه ای گفت و سامان بالاخره از فضولی بی طاقت خودش شخصا اومد تا اردر بگیره.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خیلی خونسرد وجدی گفتم :یه اب پرتقال و سپنتا هم یه نسکافه و کیک میوه ای سفارش داد.

بعد از رفتن سامان پوفی کشیدم .

سپنتا لبخندی زد وگفت:جات تو شرکت خیلی خالیه.

چه صمیمی!

-قراره راجع به شرکت صحبت کنیم؟

سپنتا لبخندشو پهن تر کرد و گفت:چه خبر؟ازاد شرکت کردی؟ چطور بود؟ چه یادش بود. لابد از تو شرکت ... چند باری رفرنس های ارشد و تو دستم دیده بود و با طعنه میگفت:عوض نقشه کشیه ... اینجا شرکته یا سالن مطالعه!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:قبول شدم نفر پنجم ششم!

سپنتا:الان دانشجویی؟

-نه نرفتم منصرف شدم ... شاید سراسری شرکت کردم شاید هم ...

سپنتا وسط حرفم پرید وگفت:اره حتما ... تو لیاقتشو داری حیفه درستو ادامه ندی... به نظر نمیاد سرکار هم بری؟هوم؟

پوفی کردم وگفتم:قراره راجع به دانشگاه و سرکارمن صحبت کنیم؟

سپنتا با حفظ لبخندش گفت:قراره راجع به رضا صحبت کنیم.

-رضا؟ من علاقه ای ندارم نه چیزی راجع بهش بشنوم نه بگم...

سپنتا با خونسردی گفت: از اون روز به بعد هیچ فهمیدی چی به سرش اومد؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-تو فهمیدی با اون کار احمقانه ات چی به سر من اومد؟

سپنتا سری تکون داد و به خنده افتاد.

باتعجب گفتم:کجای حرفم خنده داشت؟

سپنتا: فکر کردم دیگه این روی هاپویی تو نمیبینم... ولی نه انگار خودتی... حسابی دلم برای بحث کردن باهات تنگ شده بود!

-هیچ میفهمی چی میگی؟

سپنتا:دقیقا ... بعد از چند ماه یه دوست قدیمی رو دیدم و دارم باهاش صحبت میکنم اشکالش کجاست؟

-اشکالش وقتیه که تو از حال و روز من خبرداشته باشی و باز رضا رو بفرستی...

سپنتا اروم وسط حرفم پرید و گفت:میدونم اشتباه کردم وقتی ادرس و گفتم اصلا باورم نشد که تونست از زیر زبونم بکشه بیرون .ولی حق بده هممون نگرانت بودیم. رضا وقتی برام تعریف کرد تو با چه حال و روزی...

سکوت کرد و تو چشمام خیره شد.

-من حال و روزم چندانم بد نبود رضا پیاز داغشو اضافه کرده.

سپنتا با لبخند کم جونی گفت:حال و روز اون مهم نیست؟ تو این چند ماه اصلا فهمیدی چه اتفاقاتی براش افتاد ... چه کار کرد؟؟؟ بهت نمیاد خودخواه باشی.

اخمی کردم وگفتم : به من چه مربوط؟

سپنتا: اون به خاطر توئه که داره برمیگرده المان...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بهتم زد ... خفه گفتم:برمیگرده؟

سپنتا دستهاشو رو صورتش کشید و به بخار نسکافه اش خیره شد و گفت: اره ... دو ماه دیگه. برای همیشه هم داره میره. تو این مدت هم خیلی سعی کرد ازت یه خبری بگیره ... ولی نتونست. نخواست زندگی تو خراب کنه. اگر بهش بگم امروز دیدمت خیلی خوشحال میشه و ...

-بین من و رضا همه چیز تموم شده . من ازدواج کردم چند وقت دیگه بچم دنیا میاد.

سپنتا شوکه گفت: مگه بارداری؟ و درادامه گفت:اون دفعه که ... و ابروهاشو بالا داد و گفت:اهان دوباره؟

از این که از دهن اون این کلمه رو بشنوم خجالت کشیدم.

سپنتا شوکه گفت: مگه بارداری؟ و درادامه گفت:اون دفعه که ... و ابروهاشو بالا داد و گفت:اهان دوباره؟

از این که از دهن اون این کلمه رو بشنوم خجالت کشیدم.

سپنتا ازچشام نگاهشو انداخت به لیوان اب پرتقالم و با لبخند گفت: چه خوب... تبریک میگم.

اب دهنمو قورت دادم و گفتم: اومدن رضا هم از اول صحیح نبود همون بهتر که برگرده .

سپنتا دستش روی فنجونش گذاشت و بخارها رو حبس کرد وگفت: رفتنش به ضرره خیلی هاست . شرکت چی میشه... حامد ... طناز... ساناز... فرزاد ... کاوه ... من میتونم گلیممو از اب بکشم بیرون ولی اینا دو ستاتن. اونا از کار بیکار بشن ... اونم تازه اول زندگی...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یخرده از اب پرتقالم خوردم و گفتم: اینا به من چه مربوط.

سپنتا باز بهم خیره شد و گفت:اگر بگم مقصر تویی ...

با حرص گفتم:چی؟؟؟ مقصر منم؟ به من چه مربوط؟

سپنتا با حفظ لبخند و خیرگیش گفت: تو مقصری... حضور تو تو شرکت ... استعفات ... حضور همسرت...

دستمو بالا گرفتم وگفتم: وایسا ...

سپنتا سکوت کرد و منم یه نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط بشم. سامان هنوز با خیرگی داشت نگام میکرد.

رو به سپنتا اهسته گفتم:هیچ کدوم اینها به من مربوط نیست. از اولم حضورم تو شرکت اشتباه بود ... شایدم اگر من نمیومدم اصلا اون شرکت دایر نمیشد.

سپنتا کف دستهاش و رو میز گذاشت و به پشتی صندلی تکیه زد و گفت:دقیقا ... زدی تو خال. موضوع همینه . اون بقیه اما گ*ن*ا*هی نکردن که به خاطر ارتباط از هم گسیخته ی تو و رضا بسوزن ... حکایت سوختن تر وخشکه...

-توقع داری چیکار کنم؟؟؟

سپنتا: به اندازه ی دو کلمه حرف زدن ... تو میتونی راضیش کنی نره ... یا اگرم میره پلهای پشت سرش و خراب نکنه ...

جیغمو تو گلوم خفه کردم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه نفس باقیمونده ی اب پرتقالمو سر کشیدم و با عصبانیت و با حداقل ولوم ممکن گفتم:چیکار کنم؟؟؟

سپنتا با سر انگشت اشاره اشکالی روی میز دودی کافه کشید و گفت: باهاش صحبت کن. من مطمئنم اون با این حرف زدن رام میشه... حداقل شرکت و نگه میداره ... خواسته ی زیادیه؟

پوفی کردم و سپنتا فنجون خالی شو روی میز برگردوند و گفت: این تمام حرفم بود.

و از جا بلند شد.

به فنجون خالیش نگاهی کردم. حساب کرد. کیفمو برداشتم .

سامان با اخم و تخم نگام میکرد درنهایت هم یه سری از روی تاسف واسم تکون داد و تو نمایشگر کامپیوتر رو به روش فرو رفت.

خدایا اینو کجای دلم بذارم.

سپنتا در و برام باز نگه داشت تا اول من خارج بشم.

وقتی پام تو پیاده رو فرود اومد سپنتا گفت:بیا بریم شرکت میرسونمت.

چشمام قد دو تا نعلبکی گرد شد. حرصی گفتم:چی؟

سپنتا خندید وگفت:نترس رضا نیست. بیا نزدیکه ... مگه نگفتی عجله داری بعدشم وسایلت هنوز تو شرکته اونا رو لازم نداری؟ نگرانم نباش سریع میرسونمت... ماشینم تو پارکینگه.

چشمامو بستم حوصله ی تعارف کردن و ندا شتم. حوصله ی سه کورس اتوب*و*س سواری هم ندا شتم... به بهانه و به خاطر دریافت و سایلمم که شده ،قبول کردم و به شرکت رفتیم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سپنتا خندید وگفت:نترس رضا نیست. بیا نزدیکه ... مگه نگفتی عجله داری بعدشـم وسـایلت هنوز تو شـرکته اونا رو لازم نداری؟ نگرانم نباش سـریع میرسونمت... ماشینم تو پارکینگه.

چشمامو بستم حوصله ی تعارف کردن و ندا شتم. حوصله ی سه کورس اتوب*و*س سواری هم ندا شتم... به بهانه و به خاطر دریافت و سایلمم که شده ،قبول کردم و به شرکت رفتیم.

حالا نه میخواستم پا به شرکت بذارم نه پا به کافه ستاره! به سلامتی جفتشون رو هم مزین کردم.

همراه سپنتا وارد شرکت شدیم. بجز من و خودش کس دیگه ای نبود . انگار یه جورایی جدی جدی داشت تعطیل میشد. یه گوشه رو مبلی که تو قسمت میانی شرکت بود نشستم سپنتا به اتاقش رفت.. دچار گرما و التهاب شده بودم. دسـته ی شـالمو از جلوی گردنم باز کردم ... رو سـرم بود اما حداقل گردنمو یخرده راحت میذاشـت. باکنجکاوی به دور وبرم نگاه کردم. به یاد روزهایی که اینجا میومدم... به یاد اتفاقاتی که تو این مدت افتاد ... قبل از ازدواجم... بعدش... بارداریم... کسـرا ... رفتاراش... حمایت هاش... غیرت بازی هاش... تلخی هاش... سردی هاش... تردید هاش!

با صدای افتادن چیزی که از اتاق سپنتا بلند شد سرجام تکونی خوردم.

اهسته پرسیدم:چی شد؟

جوابی نیومد. کیفمو روی مبل گذاشتم و از جا بلند شدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تقه ای به در زدم و در وباز کردم ... سـپنتا روی مبلی که رو به روی میز بود، نشسته بود ...

با هول جلو رفتمو گفتم: چی شده؟

رنگش پریده بود یه نفس عمیق کشـید و گفت: میشـه خواهش کنم کیفمو بیاری؟

کیفش روی میز بود فوری برش داشتم و جلوش خم ایستادم.

سپنتا اهسته گفت: یه سورنگ تو کیفم هست اونو به من میدی؟

بهش نگاه کردم . خندید و گفت: معتاد نیستم نترس...

دست کردم تو کیفشو نایلون داروهاشو دراوردم. با دیدن یه دستگاه تست قند خون که عزیز هم یکی عینشو داشت ابروهامو بالا دادم.

سپنتا سخت دگمه هاشو باز کرد، دیگه انگار دستهاش قدرت نداشت ... یه نفس عمیق کشید و چشما شو بست. دستام میلرزید اما ناچار شدم چند دگمه رو خودم باز کنم... با سینه ی برهنه جلوم نشسته بود.

خفه گفت:میشه خواهش کنم... بزن به بازوم .

با ترس گفتم:من بلد نیستم.

سپنتا خندید و گفت:نترس..... این سوزن و فرو کن تو بازوم همین ...

با ترس به بازوی عضلانیش نگاه کردم و سپنتا چشماشو بست وگفت:معطل چی هسـتی... رگ پیدا کردن که نیسـت... و به سـختی دسـتشـو بالا اورد و گفت:بزن اینجا ...

اب دهنمو قورت دادم اهسته گفتم: ا*ل*ک*ل نمیزنی؟

سپنتا: ندارم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سورنگ گذا شتم روی زانو شو گفتم :تو کابینت تو ا شپزخونه یه شیشه بود. الان میارم.

و با عجله از جام پریدم .

به اشپزخونه رفتم. از تو کابینت زیر سینک ا*ل*ک*ل و پیدا کردم . یه بار که قرار بود بچه ها برن بیرون و کباب درست کنن این شیشه ا*ل*ک*ل و فرزاد اینجا گذاشته بود بمونه.

یه دستمال کاغذی برداشتم ... و فوری به اتاق برگشتم.

سپنتا رو صداش کردم ... اما انگار جوابمو نمیتونست بده . کم مونده بود گریم بگیره. با استرس یه بسم الله گفتم و دستمال کاغذی اغشته به ا*ل*ک*ل رو روی بازوش کشیدم وسورنگ و فرو کردم تو بازوش.

پو ستش فرو رفت و سوزن داخل شد از فرو رفتن سوزن تو پو ستش دردم اومد.

لبمو گزیدم و تزریق تموم شد.

سورنگ و کشیدم بیرون و دستمال وبا فشار روی بازوش گذاشتم.

سعی میکردم به سینه ی برهنه اش نگاه نکنم.

-سپنتا ... سپنتا خوبی؟صدامو میشنوی؟؟؟

سپنتا جوابی نداد . دستمال و از روی بازوش برداشتم روش دو تا نقطه خون بود.

انداختمش سطل اشغال ... شالم عقب رفته بود . رو به روش زانو زدم. روش خم شدم ... نفس میکشید؟ چرا بیدار نمیشد... یا خدا...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با ترس اروم با کف دســتم به صــورتش ضــربه زدم... یه بار ... دو بار... بار سوم چشماشو با یه لبخند باز کرد و گفت: تموم شد؟

نفس راحتی کشیدم و گفتم: بلند شو ببرمت بیمارستان ...

سپنتا کمی سرجاش نیم خیز شد و گفت:خوبم ... ممنون.

بهش نگاه کردم و گفتم: نمیدونستم دیابت داری...

رو به سپنتا که سعی میکرد پیراهن شو که کاملا چروک شده بود تنش کنه . ایستادم و کمکش کردم ...

دگمه هاشو چند تاشو براش بستم و عقب کشیدم و شال خودمو سرم کردم.

لبخند بی جونی زد و دستی به پیشونیش کشید.

بهش نگاه کردم .

خندید وگفت: فکرکنم بهتره یه اژانس بگیری ببخشید نمیتونم برسونمت.

یه لحظه خواستم تشکر کنم و خداحافظی.

اما یاد اون روز و شبی افتادم که از صبحش با من همراه بود ... با این و ضع نمیتونست پشت فرمون بشینه .

سگک کیفشو بستم و گفتم: من میرسونمت خونه . از اون ورم برمیگردم ... میتونی بلند شی؟

سپنتا بهم نگاهی کرد و کف دستم ودراز کردم وگفتم:سوئیچ...

لبخند محو و جذابی زد و گفت: زحمتت میشه.

-بده انقدر با حرف زدن انرژی تو نگیر.

سوییچو به سمتم گرفت و منم کیف و کتش رو بردا شتم جلوی در ایستادم دستشو به میز گرفت و بلند شد. سلانه سلانه خودشو رو زمین میکشید.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کیفمو از رو مبل برداشتم وبه سمت اسانسور رفتیم.

تو پارکینگ به طرف ماشـــینش رفتم . در جلو رو باز کرد و نشـــســـت. کیف خودم و کیف خودش وکتش رو ، روی صندلی عقب گذاشتم و پشت فرمون نشستم.

تا به حال پشت یه ماشین دنده اتومات نشسته بودم.

ابرومو بالادادم وسپنتا مسخره گفت:بلدی؟

پوزخندی زدم وگفتم:مطمئنی نریم بیمارستان؟

ســری تکون داد و منم در ســکوت کلامی فقط صــدای موزیک میومد ... به سمت جردن حرکت کردم. خدایی هم سخت بود هم هیجان داشت اما اروم و لاک پشتی میرفتم. سپنتا هم فقط ادرس میداد.

یه زخم کهنه روی بالم یه آسمون که چشم به رام نیست

به غیر واژه غریبی چیزی توی ترانه هام نیست

حتی یه آیینه پیش روم نیست که اسممو یادم بیاره

تنها ترین مسافر شب تو خلوتم پا نمی ذاره

ازم نخواه با تو بمونم تو هیچی از من نمی دونی

اگه بگم راز دلم رو تو هم کنارم نمی مونی

تو هم کنارم نمی مونی...

با رسیدن به خونه اش شوکه به نمای قصرمابانه اش خیره شدم.

ســپنتا با یه حرکت دگمه ی باز شــدن در پارکینگ به اذن خدا رو زد و یخرده گاز دادم و وارد باغ شدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سپنتا در وباز کرد و گفت:واقعا ممنونم.

-اینجا خونه ی خودته؟

لبخندی زد وگفت:خونه ی موروثیه... بیا داخل زنگ میزنم نهار بیارن.

-ممنون.

کیفمو برداشتم و گفتم: کسی هست ازت مراقبت کنه؟

قبل از جوابم سپنتا بلند گفت:سلام مش رحیم.

با دیدن یه پیرمرد که مشغول بیل زنی بود گفتم: خب پس تنها نیستی.

سپنتا خندید و گفت:دوست دخترمم هست.

خندیدم و از ماشین پیاده شدم.

قبل از اینکه سپنتا ازم بپرس از سگ میترسی یا نه ، یه سگ شکاری سیاه دوون دوون به سمت من اومد.

سپنتا تند به سمت من اومد و یه سوت کشید و گفت: تک تاز خانم مهمونه منه.

وای چه چشمای سیاه وبراقی داشت. از سگ نمیترسیدم ولی یه چیزی شبیه گرگ بود .

سپنتا با لبخند گفت:حواسم نبود بگم مش رحیم ببندتش.

-ازش نترسیدم.

و خم شدم و گفتم:بهش دست بزنم؟

سپنتا اوهومی گفت و منم یه دستی به موهای سیاهش کشیدم و گفتم:خب من برم .فکر میکنم بهتری.

سپنتا:باز نشد وسایلتو ببری از شرکت.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خندیدم وگفتم:قسمت نیست.

سپنتا:دفعه ی بعدی...

ابرومو بالا دادم و گفتم: فکر نمیکنم دفعه ی بعدی باشه.

سپنتا : تا قسمت چی باشه مثل امروز.

خندیدم و سپنتا هم خندید.

در حالی که به کاپوت تکیه زده بود گفت: با رضا صحبت کن. پدر و مادرش گ*ن*ا*هی ندارن میخان پسرشون اینجابمونه.

لبخندمو جمع کردم وگفتم: رضـــا به خاطر من نیومد که به خاطر من بره ... قضیه رو رومانتیک نکنین. یه چیزی بود تموم شد رفت.

سپنتا خندید و با مکث کوتاهی گفت:تو هنوز رضا رو دوست داری؟

خندیدم وگفتم:

-اره ...

سپنتا به وضوح جا خورد و گفت:پس چرا برنمیگردی پیشش؟

-چون وقتی واســه ی دوســت داشــتن اون ندارم ... کســرا واســه ادم وقت نمیذاره... ! البته برامم مهم نیست رضا تنها باشه! به هرحال اون تنها نمیمونه!

ســپنتا لبخند کجی زد و گفت: میدونی تشـــابه یه ادم با دو تا ادم کنار هم چین؟

-نه؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سپنتا: دو تا ادم مثل ۱۱میمونن باهمن ... کنار همن... راه میرن. میخورن... حرف میزنن... تشنه میشن ... دستشویی میکنن... زندگی میکنن ... یه ادم هم مثل یازده میمونه ...

-چطوری؟؟؟

سپنتا: یه ادم هم مثل یازده ممیونه وقتی به پاهاش نگاه کنی!

خندیدم و گفتم: ایدئولوژی جالبیه... به رضـــا بگو از این به بعد به پاهاش نگاه کنه.

سپنتا خندید و گفت:چرا فکر میکنی دوست دختر نداره؟

لبخندم رو لبم ماسید.

سپنتا لبخندی به من زد و گفت: رضا به خاطر تو نیومد به خاطر تو نمیره اما به خاطرتو اون شـرکت راه انداخت و به خاطرتوئه که اون شـرکت داره از هم میپا شه . اگر ر ضا نبا شه دو ستای مشترکت هم دلیلی برای موندن ندارن ... منم فقط یه دوست عادی ام. اداره کردن شرکت برای من سخت نیست ولی من کارهای دیگه ای هم دارم . دلم نمیخواد اون تیم خوب به این زودی از هم بپاشـه. فقط همین . اگر تونســتی بهش زنگ بزن. مطمئنم حرفت روش تاثیر داره ... وگرنه ازت چنین تقاضایی نمیکردم.

-باید راجع بهش فکر کنم.

سپنتا سری تکون داد وگفت: نهار و با من باش.

سری تکون دادم وگفتم:مرسی.

سپنتا دست برد به گوشیشو به اژانس زنگ زد.

بعد از چند لحظه گفت:فکر کنم به کارتم نرسیدی...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-کارم مهم نبود . بهرحال خوشحال شدم.

سپنتا خندید و گفت:امیدوارم از ته دل گفته باشی. راستی شمارت خاموشه.

-اره خطمو عوض کردم.

سپنتا فورا گوشیشو دراورد و گفت: ۰۹...

شمارمو دادم.

لبخندی زدم و با اومدن ماشین سپنتا فورا حساب کرد و با تمام اصرار وتعارفهای من فقط گفت:

بهترین ها همیشه میمونن شاید جلوی دید نباشن اما تو دل موندگارن. دفعه ی بعدی اگر برحسب قسمت همو دیدیم لطفا بذار فکر کنم جز بهترینهام!!

از حرفش پقی زدم زیر خنده و سپنتا در عقب و برام باز کرد و گفت:مراقب خودت و کوچولوت باش.

با خجالت رومو ازش گرفتم در وبست و گفت:به سلامت!

به محض حرکت ماشین برام یه پیام از طرف سپنتا اومد:

Be khater emrooz mamnoonam.joonamo nejat dadi.be onvene yek dooste hamishegi ro man hesab kon.

Dar har sharayet o zamani.

خواستم براش جوابی بنویسم که همون لحظه کسرا بهم زنگ زد و از نوشتن جواب منصرف شدم. سرد درجواب کسرا که میپرسید کجام و چرا به خونه نرفتم و نتیجه ی دکتر چی شد جوابهای منقطع و کوتاهی دادم و درنهایت به جمله ی یک ساعت دیگه خونم اکتفا کردم و تماس وقطع کردم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فصل سی وسوم:

نزدیکای ساعت ۵ به خونه رسیدم از گرسنگی دلم داشت مالش میرفت.

مونس جون خونه تنها بود سلام کردم وگفتم:کسرا کجاست؟

مونس جون:کار داشت مادر ... گفت شاید شب هم نیام ...

به دیوار تکیه زدم و گفتم:چی؟

مونس جون با لبخند گفت: کارش لابد زیاده مادر...

دستهامو مشت کردم.

مونس جون پرسید:نهار خوردی؟

سـرمو به علامت اره تکون دادم . دیگه میلی به غذا نداشـتم. از پله ها بالا میرفتم که مونس جون خوا ست نتیجه ی دکتر رفتنم رو بدونه که فقط رو هوا پروندم:امروز مشخص نشد شاید چندوقت دیگه.

وارد اتاق که شدم لباس هامو عوض کردم ویه گوشه رو زمین کز کردم.

زانوهامو کشیدم ب*غ*لم و چونمو رو استخونش گذاشتم.

تا الان شرکت بود؟یعنی نر سیده بود خونه؟؟؟ با اون سه تا کارمند شیک و پیک؟؟؟

چشام از خواب و ا شک سنگین بود . محلی به بغضم نذا شتم. یه جورایی باز افتاده بودیم رو ریتم یکنواختی...

یه نفس عمیق کشیدم و پاهامو دراز کردم.

هوای اتاق سنگین بود. نیم خیز شدم و درتراس و باز کردم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از زیرتخت پروتره ی کسرا رو دراوردم و قلم به د ست گرفتم تا شاید یخرده حالمو بهتر کنه. اما نمیشد ... نمیتونستم... وقتی به خودم اومدم دیدم چند قطره اشک روی تصویر خندون کسرا افتاده .

پیشونیمو روی کاغذ گذاشتم. چرا میخواست تا شب بمونه اونجا؟

مگه من احمق بودم؟مگه کم از رشته و کار خودمون میدونستم؟چطوری میخواست بهونه بیاره؟سر منو شیره بماله؟؟؟ بااون زنا ... یعنی اونا رو به من ترجیح میداد؟؟؟

دماغمو بالا کشیدم . چقدر احساس خشکی میکردم یه سرمای غریبی تو وجود زندگیمون حس میکردم.

درست بعد از اون اتفاق نحس شرکت ... کسرا عوض شده بود یه رنگ دیگه ... یه طور دیگه ... یه جور دیگه .

نمیشناختمش...

نمیفهمیدمش...

در عین صراحت ... نمیخواستمش!!! این کسرارو نمیخواستم...

اهی کشیدم و تصویرکسرا رو پرت کردم زیرتخت. این یکی خراب شده بود. باید یکی دیگه ازش میکشیدم. سرمو تو کنج دیوار فرو کردم ... چشمام از اشک میسوخت اما حتی دلیل بغض و گریمم نمیدونستم. یعنی میدونستم اما باورم نمیشد... مگه چقدر از زندگیمون گذشته بود؟؟؟ مگه ...

اهی کشیدم و چشمامو بستم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دلم میخواســـت تو روزهای خوبی که باهم گذرونده بودیم پیچ و تاب بخورم... اما هرچی بیشــتر فکر میکردم بیشــتر تو این روزها عمیق میشــدم میدیدم هیچ چیز دل خوش کننده ای نیســـت. هیچ اتفاق خوبی نیســـت... هســـت اما اونقدر پررنگ نیســـت که یادم بمونه ... از بعد از ازدواجمون چندبار شام بیرون رفتیم؟چند بار سفر رفتیم؟؟؟ چند بار دو نفره داشتیم؟؟؟ چند بار...

لبمو گزیدم ... دیگه ادامه ندادم... از ترس صفرشدن ... ذهنمو به یه سمت دیگه ســـوق دادم. به بچمون ... ! بچه ای که هیچ ذوق وشـــوقی واســـه ی اومدنش نداشتم... !بچه ای که کسرا به حضورش شک داشت.

به وجودش... به نطفه اش... به من ... به زنش ... وقتی به من میگفت ه*ر*ز*ه ... یا میگفت!!!

مخم داشت میترکید. دلم نمیخواست فکر کنم. اصلا دلم نمیخواست دیگه هیچ وقت به هیچ چیز فکر کنم. همچنان ا شکام بی محابا رو صورتم فرود میومدن و علتشون رو میدونستم و نمیدونستم!

اصـــلا دونســـتنش چه کمکی بهم میکرد؟ من باید برای زندگیمون چیکار میکردم؟؟؟ من چطوری باید این فاصـــله رو پر میکردم؟ با بچه؟؟؟ با عشق؟؟؟ با ...

من نمیدونستم باید چیکار کنم. چطوری اروم کنم ... خودمو... کسرا رو... این زندگی رو...

چشام همچنان بسته بود و به فضای تاریک نگاه میکردم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فضـــای تاریکی که توش چهره ها رو میتونســتم پیدا کنم.چهره ی خودم. . . کسرا ... مامانم... بابام... نادین... کمند... سیما ... اقا حسین... حتی هانیه ... و اگر عمیق تر به اون همه سیاهی نگاه میکردم میتونستم تصویر نحس اقا مهدی رو هم ببینم...

پلکام ورو هم فشار دادم.

سردم بود ... حس میکردم بدنم قفل شده و نمیتونم خودمو تکون بدم.

یه بادی تو صـــورتم میخورد و برای یه لحظه چشـــمامو باز کردم. با دیدن اقا مهدی که رو به روم بود و با لبخند مشـــمئز کننده ای نگام میکرد نفســـم تو سینه حبس شد... سعی کردم جیغ بکشم ... اما اقا مهدی دست انداخت زیر پاهام و به راحتی بلندم کرد... خواســـتم تقلا کنم... خواســـتم خودمو از چنگش بیارم بیرون ... خوا ستم فریاد بکشم... خوا ستم جیغ بکشم... اما نمیشـــد ... انگار قفلم کرده بودن... نفســـهای داغ اقا مهدی به صـــورتم میخورد... تمام زورمو تو گلوم و دست و پاهام جمع کردم...

خوا ستم جیغ بکشم اما یه ناله ی ضعیف از گلوم بیرون اومد ... داغ شده بودم عین یه کوره ...

داشـتم به گریه میفتادم که یه دســت رو دهنم قرار گرفت و صـدای کسـرا که زیرگوشم گفت:نیاز جان اروم من پیشتم...

تند چشمامو باز کردم و از خواب پریدم.

تو ب*غ*ل کسرا بودم.

کسرا نفس راحتی کشید و گفت:چرا میلرزی ؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با بهت داشتم بهش نگاه میکردم که کلید برق وزد و زل زد تو چشام.

با دلواپسی گفت: چرا اینقدر داغی دختر؟؟؟ چرا پنجره رو باز گذاشتی؟

فقط دا شتم نگاهش میکردم... ک سرا تکونم داد و گفت:نیاز... نیاز... حرف بزن چت شده...

حس کردم چشـــام نمیبینه و تنم هنوز قفل بود و بعد یه لرز شـــدید و تکون خوردن هایی که نهایتش بی خبری بود از همه چیز!

چشمامو که باز کردم یه جفت چشم عسلی خسته با لبخند بهم زل زده بود.

زبونم میسوخت ... سنگینی ماسک اکسیژن هم رو اعصابم بود.

کسرا خم شد و پیشونیمو ب*و*سید و گفت: تو اخرش منو میکشی نیاز...

تکونی به خودم دادم یه رخوت بدی تو تنم پیچیده بود. کســـرا اروم گفت: بهتری؟دیشب چت شد؟

به کسرا نگاه کردم. لبخندی زد و گفت:بهتری؟؟؟

فقط زمزمه کردم:بچم...

لبخند مهربونی زد وگفت:خوبه دخترمون سلام میرسونه.

لبخند مهربونی زد وگفت:خوبه دخترمون سلام میرسونه.

ابروهامو بالا دادم و خم شد روم...کف دستهاشو د وطرف صورتم گذاشت و درحالی که عمودی رو صـــورتم بود گفت: شـــیطون کوچولو... خوب از د ست من در میری... دکتر نمیری... وا سه خودت کوچه خیابون گز میکنی ... ساعت پنج غروب میرسی خونه اخرشم که منو تا مرز سکته میرسونی و تشنج میکنی...

ابروهامو بالا دادم که خم شد و گفت: خوبی؟؟؟ دردی که نداری داری؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ماسک و از رو صورتم برداشتم و گفتم:چم شد؟

کسرا اخمی کرد و گفت:یه کاب*و*س دیدی... تشنج کردی همین.

-همین؟؟؟

کسرا د ستی به صورتش کشید و گفت: تشنج حاملگی ... دکترت میگفت برای خیلی از مادرا پیش میاد با تغذیه و رعایت همه چیز درســـت میشـــه. فشارتم بالا بود ... تبم دا شتی... و ضربه ی ارومی به نوک بینیم زد و گفت: پنجره رو هم که باز گذاشتی ... گوشه ی دیوارم که خوابت برده...

رو تخت نیم خیز شدم... ماسک اکسیژن و ازسرم کشیدم بیرون.

کسرا اروم گفت:چیکار میکنی؟

بی حال گفتم:خوبم بریم خونه.

کسرا:عزیزم هنوزدکترت نیومده معاینه ...

دســـتهاشـــو به ســـمت بازوهام اورد وســـعی کرد من ورو تخت بخوابونه اما دستهاشو پس زدم و گفتم:ولم کن ... میخوام برگردم خونه.

کسرا اروم لبه ی تخت نشست و با لبخند تسکین دهنده ای گفت: خانمی نمیخوای از وضع بچه و خودت خیالمون راحت بشه؟؟؟

بهش نگاه کردم.

نمیدونم تو چشام چی دید که لبخندش رو لبش ماسید.

نفسشو خالی کرد وگفت: نیازم خوب نیستی به قران ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پاهامو به زمین سرد بیمارستان چسبوندم که کسرا دستشو رو دستم گذاشت و گفت : نیاز ... دیشب همش منو صدا میکردی... کاب*و*س میدیدی... اسم اون پست فطرتم میگفتی...

رو پاهام ایستادم که حس کردم سرم به گردنم زیادیه... داشتم میفتادم که کسرا کمرمو گرفت و منورو پای خودش نشوند و سرمو به سینه اش چسبوند و رو موهامو ب*و*سید.

با تمام توان نداشته ام تقلا کردم و کسرا اروم گفت:نیاز... چت شده...

با تمام قدرتم با ارنج تو سینه اش زدم وگفتم:ولم کن... برو به شرکتت برس...

کسرا ولم کرد ... خواستم خودمو به چوب لباسی که مانتوم روش بود برسونم اما سرگیجه امونمو بریده بود. احساس ضعف میکردم . حس میکردم هر آن زیرپام خالی میشه و قراره بیفتم تو چاه.... تو یه گودال...

سرمو به دستم گرفتم... حس کردم چیزی افتاد و سوزشی روی پوستم حس کردم.

لوله ی سرم از دستم کنده شد و خون از پشت دستم بیرون زد.

کسرا منو با یه حرکت بلند کرد و لبه ی تخت نشوند.با خس خس نفس میکشیدم.

کسرا کنارم نشست و گفت: چرا این کارا رو میکنی؟

با بغض به نیم رخش نگاه کردمو اروم گفت: عصر میخوام یه روان شناس ببینتت...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه زهرخند زدم و کسرا گفت: نمیخوام اون کاب*و*س لعنتی و هی ببینی ... به این روز بیفتی...

-تو فکرکردی من دیوونم؟؟؟

کسرا :عزیزم تو به این مشاوره احتیاج داری...

چقدردلم میخواســـت داد بزنم : به تو احتیاج دارم... به توی تو... نه توی نمادین!

ولی فقط نگاهش کردم.

کســـرا پوفی کرد و گفت:اینطوری نگام میکنی فکر میکنم ادم بده ی این زندگی منم...

یه پوزخند زدم و رومو ازش گرفتم . خون ریزی دستم بند اومده بود.

کسرا چونمو گرفت و سرمو به سمت خودش چرخوند.

گشــت و گشــت تا نگاهشــو تو چشــام انداخت. خســته گفت: دلم نمیخواد اینطوری باشی... تو ب*غ*ل من از ترس یه مرد دیگه با من باشی...!!!

چیزی نگفتم.

یعنی نداشتم که بگم.

کسرا ب*غ*لم کرد سرمو گذاشت رو شونه اش و گفت: تو که دلت نمیخواد دخترمون خدایی نکرده مشکل مادرزادی داشته باشه؟؟؟ هان؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:نه...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسـرا منو بیشـتر به خودش چسـبوند و گفت: موندم تو شـرکت تا برای فردا نقشه ها حاضر باشن. هیچ زنی هم تو شرکت نبود. برو از هرکس که دلت خواست بپرس...

ولبشو رو گوشم چسبوند وگفت:بدی و با بدی جواب نمیدن خانم ...

و رو شقیقمو ب*و*سید و ازم فاصله گرفت.

بهش نگاه کردم و گفتم:من در حقت بد کردم؟

چشمکی زد و گفت: یه خرده ...

خواستم حرفی بزنم که با ورود پرستار روی تخت ولو شدم و سکوت کردم.

دل خسـته و تن خسـته و روح خسـته تر از اونی بودم که بخوام به کسـرا و رفتارها وتلخی ها و حرفهاش که تا مغز استخون ادمو میسوزوند فکر کنم!

چشمامو بستم ... حتی دلم نمیخواست به ساعت مشاوره فکر کنم. به اینکه شاید من از نظرش دیوونه باشم ... یا ...

هیچ وقت فکر نمیکردم اینقدر تنها باشم و احساس تنهایی کنم.

کسرا کنارم باشه و دلم نخواد باشه ...

کسرا با من باشه و انگار نباشه...

بودنشو ببینم اما حس نکنم...

بگو چه مـــخـــدری بود در بـــــــــودنت بود ...

که این همه نبـــــــودنت را

درد

می کشم!!! ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کارهای مشاوره که تموم شد کسرا کارهای ترخیصمو انجام داد.

حرفهای دکتر همش تو سرم نبض میزد ... یه سری حرفهای ارامش بخش...

یه سری حرفهای نصیحت گر... و یه سری!!!

کسرا لباسمو تنم کرد و شالمو روسرم انداخت و بعد بازومو گرفت و منو به خودش تکیه زد.

سوار ماشین شدیم. قبل از حرکت گوشیش زنگ زد. اسپیکر گوشیش بلند بود ...

صدای یه زن و میشنیدم و آره و نه های کسرا ...

خیلی زود قطع کرد.

پوفی کردم و به نیم رخش نگاه کردم.

لبخندی زد و گفت: خانم ساجدی بود امروز یه قرار مهم داشتیم که گفتم من نمیام.

پوفی کردم و گفتم: تو فکر کردی گوشای من مخملیه؟

کسرا بهم خیره شد ودستشو پشت صندلی من گذاشت دنده رو جا زد و دنده عقب رفت. به جز یه نفس عمیق هیچ جوابی ازش نشنیدم.

به رو به رو خره شدم...

از اینکه از روی ترحم اینقدر کنارم باشه و هوامو داشته باشه عصبی میشدم اما نمیدونستم باید چیکار کنم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پوفی کردم و ک سرابرای عوض کردن جو گفت: را ستی برای ا سم دختر فکر کردی؟

بهش نگاه کردم و پرت درجوابش گفتم:

-اگر یه روزی دخترمون بیاد بهت بگه شـوهرم به من شـک داره ... تو بهش چی میگی؟

کسـرا نیشـخندی زد و گفت: میگم خودتو خلاص کن... مردی که شـک دا شته با شه، تردید دا شته با شه ... تا اخر عمرش نمیتونه بهت اعتماد کنه... بهش میگم جز عذاب دادنت کار دیگه ای نمیکنه ...!

نفس عمیقی کشیدم و به رو به رو خیره شدم.

چراغ قرمز بود ... داشتم به ثانیه شمار نگاه میکردم... شماره ها معکوس بود ... ۱۱۰ ... ۱۰۹... ۱۰۸ ...

نفسمو فوت کردم و گفتم:

-پس تو چرا تو به این توصیه عمل نمیکنی؟ چرا خلاص نمیکنی؟

کسرا ابروهاشو بالا داد و گفت:چون تو زنمی ... نه دخترم!!!

ته دلم یه لبخند زدم ... کاش به جای زن بودن عشق بودم!

بهش نگاه کردم تو فکر رفته بود.

پرسیدم:

اگر پسر دار میشدیم... یه روزی میومد پیش تو و بهت میگفت زنم بهم شک داره ... اون وقت چی بهش میگی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا لبخندی زد چراغ سبز شد فکورانه با مکث گفت: میگم با زنت حرف بزن ... خیلی حرف بزن ... توضیح بده و توجیهش کن که داره اشتباه میکنه...

-اگر زنش اشتباه نکنه چی؟

کسرا:عذرخواهی کنه... اشتی کنن... یکطرفه خندید و با یه نگاه مرموز گفت: چیه؟ نکنه به من شک داری؟

-به تو نه.... به زن هایی که با تو درارتباطن اره ...!

کسرا پقی زد زیر خنده و دستمو گرفت و گذاشت رو دنده وحین فشردن پنجه هام و نوازش پو ست پ شت د ستم بهم گفت: اونا همکارامن... به این چیزاش فکر نکن ... بزودی میریم سر خونه زندگیمون ... هنوز خیلی کار داریم... خیلی برنامه ها داریم... هنوز یک ذره هم از علاقم به تو کم نشده نیاز...

ودستمو بلند کرد و پشتشو ب*و*سید.

هیچ حسی نداشتم ... هیچی!

خالی و تهی بودم...

حرفهای کسرا ارومم نمیکرد.

عصبی بودم...

رنجیده خاطر...

خسته ...

بی حس و حال...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چیکار میکردم؟چی میگفتم...چطوری بهش میگفتم که احساسات درونی من چیه؟؟؟

چیکار کنم که اینقدر عصبی نباشم... اینقدر از هرچیزی نرنجم... اینقدر هی از کسرا خسته نشم ... و بعد از این خستگی پشیمون بشم ... بعد ندامت تک تک سلول هامو ذوب کنه و دو باره خواستن و خواستن و خواستن...

چقدر سردرگم بودم...

چقدر گیج بودم.

چقدر بی اعتماد بودم... به خودم... به کسرا ... به پایه های این زندگی...

کل تفکر و تذکرهای ذهنیم شده بود اگر و اما و شاید ...

چطوری اعتماد میکردم؟؟؟ چطوری باورش میکردم که تو شرکت خبری نیست؟ چطوری باید باهاش حرف میزدم... چطوری باید ازش میپرسیدم که چه خبره؟چطوری باید ازش توضیح میخواستم بدون شکستن غرورم و لک انداختن غرورش؟؟؟ اگر داد میزد یا منو میزد؟؟؟

من از عصبانیتش میترسیدم...

چطوری باید حمایتشو حس میکردم... چطوری باید بودنشو کنارخودم باور میکردم؟؟؟ چطوری باید بهش میفهموندم که خیلی ازرفتاراش تلخ شده ... یا مثل قبل نیست ... یا ...

حضور اون کارمندا و همکارا چقدر ازار دهنده است... یعنی منم همینقدر ازارش دادم؟

من چیکار میکردم؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

من نمیدونستم باید چیکار کنم.....

زل بزنم تو چشماش و بگم من از این کار جدید از این سهام... از این زنهای رنگ و وارنگ میترسم؟؟؟

از اونها و ارتباط اونها با تو...

از سادگی تو... و اعتماد تو به اونها ... مبادا اونا رو بیشتر از من قبول دا شته باشی؟؟؟

و چطوری بهش میگفتم که تو از نظر من یه ادم ســاده دل هســتی که هر آن احتمال میدم یه گرگ رنگی تو رو از من بگیره؟؟؟ بدره ... به تو چنگ بندازه و زندگی من و ازم بگیره؟؟؟

من چطوری باید بهش میگفتم که ســایه ی تو رو دوســت دارم اما این همه سایه ی دیگه که روی زندگیمون افتاده رو چیکار کنم؟؟؟چطوری محوشون کنم؟چطوری باهاشون کنار بیام؟؟؟

با تو چطوری کنار بیام ک سرا؟ چطوری باهات حرف بزنم؟چطوری از اینده ای که قراره برام بسازی خبر بگیرم و بپرسم...

چطوری میخوای خوشبختم کنی...

چطوری میخوای این راه طولانی رو با من و کنار من طی کنی...

ایا هنوز به من اعتماد داری؟؟؟

منو قبول داری؟؟؟

دخترمون رو دوست داری؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

میخوای برای ایندمون چیکارکنی؟؟؟ خو نه چی؟؟؟ ز ندگیمون چطوری ادامه پیدا میکنه؟؟؟ در اینده قراره چی بشـــه تو میتونی حدس بزنی؟؟؟ من میتونم تک تک حدس هامو برات بگم... ا یا تو گوش شـــنوای کلام من هستی؟؟؟

تسکین بغض من هستی؟

ارامش این همه نا ارومی هستی؟

قدرت تن مهجور من هستی؟

به تو تکیه کنم؟؟؟ سـر به سـینه ات بذارم؟؟؟ تونگام کنی و من حرف بزنم ... نه از عشـــق.... از زندگی... به من اطمینان میدی تا اخرش با منی؟؟؟ با من و بچمون ... برای بچمون پدری میکنی؟؟؟ برای من همســـری میکنی؟؟؟

چطوری باید حرف بزنم؟؟؟

تو چشمات نگاه کنم و غرق این رنگ خردلی بشم وحرف بزنم؟

بعد چی جواب منو میدی؟

در جواب تمام شک و شبهات من تو چی میگی؟ من به تو اعتماد دارم؟؟؟

تو به من اعتماد داری؟

من چطوری ســـر حرف و باز کنم؟؟؟چطوری بی ترس از همه چی برات بگم... من میتونم از صـــبح و دیدارم با ســـپنتا بگم؟ از ترســـام ... از اون گرگهای گرسنه که تو شرکتت هستن وبرات کیک زنجبیلی درست میکنن؟

اگر بهت بگم از این طعم بیزارم تو هم با من بیزار میشی؟؟؟

اصلا هرکاری بهت بگم میکنی؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نفس عمیقی کشـــیدم با ایســـت ماشـــین کســـرا تکونی به دســـتم داد وگفت:ب*غ*لت کنم؟

روی صندلی نیم خیز شدم.

کسرا پیاده شد در سمت من و باز کرد ... بهش نگاه کردم.

بهم خیره شد.

لبخندی زد ...

خم شد تا ب*غ*لم کنه ... نذاشتم پاهامو رو زمین گذاشتم و ایستادم.

کسرا اهسته گفت:خوبی نیازم؟

باز بهش خیره شدم.

با حفظ لبخندش زمزمه کرد:حس میکنم چیزی میخوای بگی...

دهن باز کردم اما قبل از خروج هرکلمه ای موبایل کسرا زنگ زد.

نفس عمیقی کشیدم و پیش خودم گفتم هیچی.

ازش فاصله گرفتم . داشت با خانم اکبری صحبت میکرد و توضیح میداد که چرا امروز به شرکت نرفته ...

بی توجه بهش... به خونه رفتم!

من نمیتونستم با کسرا حرف بزنم... هیچ حرفی!!!

دریغ از یک کلمه ... یک جمله... دریغ از بیان یه حس... یه درد و دل... حتی نمیتونستم بهش بگم چه قدر این روزها بی حس و حالم ... در قبال تو و بچمون و این زندگی... چقدر خستم! کاش میفهمیدی که من خستم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با دلی پردرد از نگفته ها ...! از انباشــته شــدن کلمه ها ... از تلنبار بغض ها ...

از ناگویی دردها...!!!

از این سکوت و سکوت و سکوت ... از این گفتن و نگفتن که هر دوش درد دا شت ... این دو دلی و این درد و دل ها که نمیدونستم سفره شو پیش کی پهن کنم! من بلد نبودم با همسرم شوهرم حرف بزنم!!! کسی هم نبود تا یادم بده!!!

فصل سی وچهارم:

باشه عزیزم... باشه عزیزم... باشه عزیزم...

لبمو گزیدم و دوباره به صفحه ی گوشیش خیره شدم ... باشه عزیزم!!!

به شماره خیره شدم ... به ا سمی که رو صفحه بود " غزاله صامت" : با شه عزیزم...

غزاله صامت به کسرا میگفت:عزیزم...

بهش میگفت:باشه عزیزم.

با سر وصدایی که از حموم بلند شد حس کردم داره خارج میشه.

ناخن هامو تو مشتم فشار دادم. گوشیشو سرجاش گذا شتم. یه نفس عمیق کشیدم و شقیقه هامو فشار دادم.

کسرا سوت میزد . حوله تنش بود جلوی میز اینه ایستاد . با سشوار افتاد به جون موهاش.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فقط نگاهش کردم ... به این چهره ... به این رفتارهای ضد و نقیض... به این همه تفاوت ... از دیروز تا امروز... از پریروز تا دیروز... یک هفته پیش تا امروز... هر روز متفاوت تر از روز قبل.

هر روز تلخ تر... هر روز دورتر...

ده روزی از اخرین باری که بستری شدم میگذشت. عین پروانه که نه... ولی دورم بود و مراقبم بود اما از این همه حضـــور تظاهریش بدم میومد. بود ... اما انگار نبود.

اگر بود یا سرش تو گوشی بود یا تو نقشه هاش... بودنش عین هزار تا نبودن بود!!! عادت ندا شتم اینطوری با شه ... فقط تو فکر اون شرکت احمقانه ... شده بود خونه ی امیدش... خونه ی دومش! با اون سه تا مداد رنگی شیک و پیک ... یکیشـــون کیک زنجبیلی درســـت میکرد ... غزاله هم بهش میگفت عزیزم!

خب دیگه چی کم داشت؟؟؟ دیگه چی میخواست.

کسرا کت و شلوار تنش کرد. با کراوات.

بهش نگاه کردم.

لبخندی زد وگفت:عزیزم با من کاری نداری؟

از جام بلند شدم.

رو به روش ایســتادم ... گره ی کراواتشــو ســفت کردم وگفتم:کارت کراواتی دوست داره؟

اخمی کرد و گفت:باز که تو عنقی جوجه...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پوزخندی زدم و ازش فاصـــله گرفتم .لبه ی تخت نشـــســـتم. بهم نگاه کرد. لبخندی به پنهای صورت زد و گفت: مراقب خودت و دخترمون باش . شب زود برمیگردم.

و گونه و لبمو نرم ب*و*سید و رفت.

لبه ی تخت نشستم ... مونس جون خونه نبود. شیما هم نبود...

من بودم و تنهایی... کســرا هم شـــب میومد . مثل هربار که پاشـــو از خونه بیرون میذاشت.تا شب نمیومد وشب میومد!

اهی کشیدم و به طبقه ی پایین رفتم. جلوی تلویزیون ولو شدم و سعی کردم ذهنمو متمرکز سریال کنم. با صدای زنگ ایفون ازجا پریدم.

کسرا لابد چیزی جا گذاشته بود.

جواب دادم:بگو کسرا.

-ببخشید منزل اقای راد؟

صدامو صاف کردم و گفتم:بله؟

-اقای محمد کسرا راد منزل هستن؟ یه بسته دارن.

یه بسته؟

تو گوشی عبارت چند لحظه صبر کنید و زمزمه کردم ویه مانتو تنم کردم ... دم پایی هایی که جلوی در بود و پام کردم و حین دوییدن به سمت در شالمو سر کردم.

در و که باز کردم با یه پسر جوون که کلاه کاست سرش بود مواجه شدم.

رو بهم گفت:خودشون نیستن؟

-همسرشون هستم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سری تکون داد و گفت:اینجا رو لطفا امضا کنید.

امضا کردم و یه باکت کاهی دستم داد و رفت.

با تعجب روی پاکت و نگاه کردم هیچی روش نو شته نشده بود. بلند گفتم:

اقا ... اقا ...

اما پیک رفته بود.

اگر میدونستم ننوشته از طرف کی حتما ازش میپرسیدم.

شونه ای بالا انداختم و به داخل برگشتم.

پاکت و روی میز گذاشتم و ادامه ی سریالمو تمشا میکردم.

پاکت تو میدون دیدم بود.

یه خیار پرنمک بردا شتم و با خرش خرش مشغول خوردنش شدم... پاکت بدجوری تو چشمم بود.

ابرومو بالا دادم... من و کسرا نداشتیم!

با همون چاقو که سر و ته خیارمو بریده بود با یه حرکت سر شو باز کردم... همه ی خیار و تودهنم گذا شتم... با دیدن چند تا عکس... خیار از دهنم رو زمین افتاد ...

عکس های من بود...

هیچ نامه وکارتی تو پاکت نبود فقط چند تا عکس...

عکس های من و سپنتا... دو دستی تو سرم کوبیدم. تیره ی کمرم خیس عرق شد ...

من داشتم دگمه های سپنتا رو برای چی باز میکردم؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

من داشـتم پیراهن سـپنتا رو درمیاوردم ... برای چی؟؟؟ .... و عکس بعدی روش خم شده بودم ، شالم عقب رفته بود و اون با چشمای خمار و نیم تنه ی برهنه داشـــت منو نگاه میکرد و من دســـتم روی گونه اش بود... برای چی؟؟؟ ... انگار قرار بود هم وبب*و*ســـیم... انگار من پیرهنشـــو دراورده بودم و امادش کرده بودم تا یه هم اغوشی رو با هم تجربه کنیم ...!

انگار... خشکم زده بود... حیرت زده و مبهوت...

مات و گیج با تنی عرق کرده به عکســـها خیره بودم... دســـتام میلرزید ... عکس یه تزریق از ســـر کمک و دلســـوزی به یه همکار ... بیشـــتر شـــبیه یه معاشقه ی عاشقانه بود با تم خ*ی*ا*ن*ت به همسر...

سرم گیج میرفت. چشمام از زور اشک ملتهب شده بود.

به خس خس افتاده بودم. خدا یا ... این دیگه چیه؟؟؟ میخوای امتحانم کنی؟؟؟ دیگه بس نیســـت؟؟؟ بذار یه روز با کســـرا اروم باشـــم ... فقط یه روز...!!!

با رخوت از جا کنده شدم پاکت و عکسها رو بردا شتم به طبقه ی بالا رفتم لبا سهامو پو شیدم وبدون تما شای سر و ریختم گو شی و کیفمو بردا شتم و ازخونه بیرون زدم.

نفهمیدم چطوری دربست گرفتم و ادرس خونه ی سپنتا رو به راننده گفتم!

به هیچی فکر نمیکردم جز تصویر شبه برانگیز عکسها ...

جز خ*ی*ا*ن*ت نکرده...

جز اش نخورده و دهن ســـوخته ... قلب ســـوخته ... تن ســـوخته!!! ذهن سوخته...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

جز خ*ی*ا*ن*ت نکرده...

جز اش نخورده و دهن ســوخته ... قلب ســوخته ... تن ســوخته!!! ذهن سوخته...

وقتی راننده با صدای کلفتی گفت:خانم رسیدیم...

وقتی از ماشین پیاده شدم و طعنه ی راننده منو به خودم اورد...!

وقتی گفت: قابل نداره البته ...

یعنی حتی فراموش کردم روزی اون بنده خدا رو حساب کنم!

یعنی گیجی و گنگی... یعنی بدبیاری پشــت بد بیاری... یعنی بی کســی... تنهایی ... بی اعتمادی... یعنی ترس و ترس و ترس!!!

یه اسکناس ده هزارتومنی بهش دادم و بی توجه به اینکه راننده گفت:بقیش... جلوی ایفون ایستادم وزنگو فشار دادم. پیوسته و بی وقفه!!!

با صــدای پارس ســگ و شــعرخوندن محلی مش رحیم ... در از بی روغنی لولاش صدایی کرد و رو پاشنه چرخید مش رحیم غرغر کرد:چه خبره خانم. کنارش زدم و وارد خونه شدم . سگ باهو شی بود با دیدنم سکوت کرد ... سپنتا با فریاد گفت:کی بود مش رحیم.

با دیدنش که روی پله های ورودی خونه ایســتاده بود به قدم هام ســرعت دادم.

با تعجب پله هارو پایین اومد و گفت:نیاز؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

وقتی بهش رسیدم با تمام قدرتم یه سیلی تو صورتش زدم اونقدر ناگهانی ناز ضرب دستمو چشید که هیچ عکس العملی جز گشاد شدن چشماش انجام نداد ...

با چشـمای خیس اشـک به صـورت مبهوتش خیره شـدم . مش رحیم بلند گفت: آقا...

سپنتا مات نگام میکرد دستشو رو صورتش گذاشت . گره ی ابروهاش کور تر میشد.

پاکت عکسها رو از تو کیفم دراوردم ... پاکت گیرکرده بود به زیپ کیفم و با صدای خرطی پاره شد اما عکسها ... عکسها سالم بود ... عکسها هنوز مفهوم احمقانه ای رو انتقال میداد . عکسـها هنوز همون عکسـها بود... عکسها هنوز گویای یه معاقشه ی هیچ وقت رخ نداده ،بود!!!

با تمام قدرت عکسها رو تو صورتش پرت کردم .

سپنتا واکنشی نشون نداد. عکسا با صدا رو سنگفرش خونه ریختن.

کیفمو رو شـونه محکم کردم . یه نفس کشـیدم ... سـاکن همیشـگی گلوم داشت خفم میکرد به راه نفسم فشار میاورد داشت نفسمو میگرفت بغضم شده بود یه حالت همیشگی . ساکت نمیشد. تموم نمیشد... سپنتا دو دستی افتاد به جون موهاش و رو زمین زانو زد و به عکسها خیره شد.

فقط نگاش کردم ...

چی این و به کسرا ترجیح میدادم؟؟؟ اسم خاصش؟خونه زندگیش که کسرا جون میکند هم نمیتونسـت یک هزارمش و با پول کارمندی جورکنه . حتی اگر مثل برادرش طمع کنه و بیفته به مال خوری این و اون؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به قد بلندش؟؟؟ کسرا که ازش بلند تربود ... به چشمهای ابیش؟ من رنگ کهربایی و دوســـت داشـــتم. به موهای پر از کتیرا و ژلش؟؟؟ موهای نرم و خو شحالت کسرای من جون میداد وا سه ی ا ستقبال پنجه های من...! این مرد چی داشت که من حاضر بشم رو تن برهنه اش خم بشم؟؟؟ هیچی ... هیچی...!!! هیچ چیز لعنتی ای نداشت!!!

سپنتا پر حیرت گفت:اینا چین؟

میون گریه به خنده افتادم ... سکوتم شکست ... بغضم اما هنوز دل از گلوم نمیکند...

سپنتا با حرص گفت: فتوشاپه؟

خنده رو لبم خشک شد.

مات شدم... نگاش کردم . صورتش خوب بود اما نه به خوبی کسرا...!!!

خفه و مرتعش گفتم:از من میپرسی؟؟؟

سپنتا اروم دست به زانوش زد و از جابلند شد. بی توجه به عکسها نگاهشو تو چشمای خیس من انداخت و گفت:بیا داخل صحبت کنیم ... !

با تمام قدرتم بهش حمله کردم و با مشـــت به ســـینه اش کوبیدم . ســـپنتا باز شوکه شد اما زود به خودش اومد و دستهاش دور بازوهام قفل شد .

چشمامو بستم ... حق نداشت به من دست بزنه .

جیغ کشـیدم:ولم کن کثافت... ولم کن... دســـت به من نزن عوضـی... ولم کن... اشغال...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سپنتا ولم کرد ... بیشتر شبیه هول دادن بود تا ول کردن ... عقب رفتم ...پام پیچ خورد خودمو نگه داشتم.

سپنتا پوفی کرد و گفت:عین جن زده ها اومدی خونه ی من ... نه میگی چی شـــده ... نه حرف میزنی... فقط منو میزنی؟؟؟ دختر جون فکر نکن کتک خورم ملســه ... یه انگشـــت بهت بزنم رفتی اون دنیا ... عین ادم حرف بزن ببینم چی شده؟!!!

یه نفس عمیق کشیدم و مش رحیم بلند گفت:اقا زنگ بزنم پلیس؟

به ســپنتا نگاه کردم اخم و تخمشــو ســر پیرمرد بیچاره خالی کرد و با تشــر گفت:برو خرید ها رو انجام بده به این کارا کار نداشته باش... برو ببینم.

زانوم دیگه قوا نداشت منو سرپا نگه داره.

رو زمین خم شدم.

دستمو رو دلم فشار دادم. الان وقت تکون خوردن نیست دخترم... دختر من و کســـرا!!! اگر بابات این عکســـا رو ببینه هیچ وقت باورش نمیشـــه که تو دخترشی!!! دیگه هیچ وقت باور نمیکنه ...

یه ســری شــواهد واقعی اما غیرواقعی... این احمقانه ترین اتفاق زندگیمون بود! صــدای بســته شــدن در اومد مش رحیم رفت دنبال نخود ســیاه . من و سپنتا تنها بودیم!

سپنتاهم رو به روم خم شد.

نگام کرد وگفت: این عکسها چیه؟

تو چشاش خیره شدم.

سپنتا پوفی کرد و گفت: بلند شو بیا داخل یه ابی به سر و صورتت بزن ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-اینم یه نقشه ی جدیده؟ بیام تو خونه خالی؟

سپنتا رو زمین وا رفت.

ماتش برد. ابی چشاش پر بهت شد. بهتشو دیدم... !

-بهت بی احترامی کردم؟؟؟ حرمت شکستم؟؟؟ بخاطر یازده ساعت همراهی هرجوری که بود ازت تشکر کردم ... ادرس زندگیمو به رضا دادی تمام بدترین حرفی که بهت زدم این بود که چرا و جواب این چرا فقط سکوت بود ... اتفاقی من و تو خیابون دیدی... من وبردی شرکت نقشه بود نه؟... از حال رفتی... من چه بدی ای به تو کردم؟؟؟ دست نشونده ی کی هستی؟؟؟ چی هستی؟؟؟ برای چی میخوای زندگیمو خراب کنی؟؟؟ من که با تو کاری نداشتم ... چقدر گرفتی که بگی این قصر خونه اته ... که بیای وسط زندگی من... هان؟؟؟ آدم رضایی؟؟؟ مگه نه... اره؟ نون خور جیب اونی؟؟؟ خواستی ازم آتو بگیری بدبختم کنی که دل صاحابت خنک بشه؟؟؟ آره؟؟؟ زندگیم نابود شد... به رییست بگو که زندگیم به فنا رفت ... بدبخت شدم ... دخترم ... من ... من بدبخت شدم.

سپنتا خشکش زده بود

زیر لب گفت:دختر؟

میون گریه خندیدم ...

-اره ... خجالت نمیکشم به تو که هیچ بویی از خجالت و ابرو نبردی بگم بچم دختره ،... ۵ ماهه از شوهرم باردارم یه دختر... از کسرا... با این کارت زندگی من و بچمو کسرا رو خراب کردی... من به درک ... کسرا هم که تو

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نمیشناسی... بچه ی بی گ*ن*ا*ه من چه خطایی کرده بود که به دنیا نیومده .....

به هق هق افتادم میون بی نفسی هام و زاریم گفتم:من چه گ*ن*ا*هی کردم مگه؟؟؟چقدر گرفتی با زندگیم بازی کنی... با ایندم ... با زندگی بچم...

دستامو جلوی صورتم گرفتم و ضجه زدم!!! خدایا بس نیست؟؟؟ امتحانات کی تموم میشه...!

سپنتا پوفی کرد و از جا بلند شد.

با صدای بم و دو رگه ای گفت:بلند شو...

دستمواز جلوی صورتم کنار زدم .

سپنتا خم شد و گفت:بهت میگم بلند شو...

بی رمق نگاهش کردم.د ست به کمر ایستاده بود ... پوفی کرد و د ستشو به سمت بازوم دراز کرد . وقت پس کشیدن ندا شتم ، سپنتا با یه حرکت بلندم کرد و منو کشون کشون با تمام تقلاهام به داخل برد ... وقت تماشای لوکسی خونه نبود حتی وقت اینکه بخوام فکرکنم اینجا خونه اســت یا موزه ی عتیقه هم نبود .

سپنتا منو به یه اتاق برد ... در وپشت سرش بست ...

مبهوت نگاهش کردم.

بازوم هنوز تو دستش بود ... هولم داد پرت شدم رو تخت. چشام از ترس و هراس دو دو میزد . سرشو نزدیک صورتم اورد.

نفسم تو سینه حبس شده بود.

پره های بینیش تند تند باز و بسته میشد ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صدام و تو گلوم گم کرده بودم.

با ترس بهش خیره شــده بودم... صــورتش نزدیک تر و نزدیک تر میشــد... عقب کشیدم... سرم خورد به بالای تخت ... نمیتونستم جم بخورم. بازوم هنوز تو دستش بود ... وهنوز داشت صورتشو هر لحظه به صورتم نزدیک تر میکرد!

بازوم هنوز تو دستش بود ... هولم داد پرت شدم رو تخت. چشام از ترس و هراس دو دو میزد . سرشو نزدیک صورتم اورد.

نفسم تو سینه حبس شده بود.

پره های بینیش تند تند باز و بسته میشد ...

صدام و تو گلوم گم کرده بودم.

با ترس بهش خیره شــده بودم... صــورتش نزدیک تر و نزدیک تر میشــد... عقب کشیدم... سرم خورد به بالای تخت ... نمیتونستم جم بخورم. بازوم هنوز تو دستش بود ... وهنوز داشت صورتشو هر لحظه به صورتم نزدیک تر میکرد!

با ترس زمزمه کردم خدایا...

سپنتا بازومو رها کرد.

عقب کشید و پلک زد.

از جاش بلند شــد به ســمت کمدی رفت و یه صــندوقچه ی چوبی از تو یه گاوصندوق مخفی داخل کمد دراورد.

لبه ی تخت کنارم نشست.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خودمو کنار کشـــیدم رمق فرار نداشـــتم ... اما قلبا ازش نمیترســـیدم و باید اعتراف میکردم که تو اون شرایط از سپنتا نمیترسیدم!!!

در صندوق چه رو باز کرد و یه پوف بلند بالا کشید.

دست کرد از توش سه شناسنامه دراورد ...

صفحه ی اولشو باز کرد وگفت:این پدرمه ... حمید زارع ... رفت صفحه ی دوم ... فرصتی برای دیدن اسم همسر پدر سپنتا نبود. انگشت اشاره اش رو روی اسم خودش در بخش پایین گذاشت وگفت:منم سپنتا زارع پسرشم...

و بعد به صفحه ی بعد رفت و گفت: اینم سال فوتش... سه سال قبل.. و یه اگهی ترحیم تا شـده کشـید بیرون و با طومانینه تاشـو باز کرد و گفت: وقتی المان بودم فوت شد.

و بعد شناسنامه ی خودش رو نشونم داد... حتی صفحه ی دومش که خالی از هر اسمی بود ...

بعد ســند منگوله دار خونه ... با ادرس و تمام تجهیزات که به نام پدرش بود و بعد سند اپارتمان دیگه اش که تو همون جردن بود و خونه مجردیش...!

و بعد مدرک تحصـــیلیش که به زبان المانی بود ... و حتی مدرک دیپلم و دانشـگاه تهران که بورســیه گرفته بود ... حتی مدال دوم شـدن در رشـته ی شنای کشوریش رو هم نشونم داد.

سند ماشین و قراردادی که با رضا برای سه دنگ شرکت داشت! کارخونه ی پدرش و...

تمام مدتی که با ارامش حرف میزد خفه خون گرفته بودم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نفســشــو فوت کرد و چند تا بنچاق دیگه ســمتم گرفت و گفت:اینجا هم یه پرورشـگاهه و یه کلینیک درمانی خیریه تو ورامین ... بعد از فوت پدرم اداره ی همه ی اینا با منه! اینا منهای املاک دیگه توشمال و کیش و مونیخه!!!

توضـیحاتش تموم شـد سـند وشـناسـنامه ها رو جابه جا کرد. از جا پرید و گفت:بلند شو...

بهش نگاه کردم .

سپنتا با تحکمی که به صداش بخ شید حرف شو تکرار کرد. با سستی بلند شدم.

در و باز نگه داشت و گفت: دنبالم بیا ...

بی حرف در سکوت پشت سرش راه افتادم از پله ها بالا میرفت.

دستامو زیر ب*غ*لم جمع کردم . سپنتا در اتاقی و باز کرد و گفت:برو تو...

با ترس بهش نگاه کردم چشماشو بست و چندلحظه بعد باز کرد . با حرص گفت:اگر میخواســتم باهات کاری بکنم ... خیلی قبل ترش میتونســتم... .الحمدالله زورم بهت میرســه ... پس وقتی محترمانه ازت یه چیزی میخوام بهتره که به حرفم گوش بدی... و محترمانه قبولش کنی...

و تنه ای بهم زد و وارد اتاق شد.

وسط اتاق ایستاد وسرشو با دست چپش فشار داد.

نفســشــو خالی کرد و به ســمت دیوار رفت ... مقابل یه تابلو ایســتاد و گفت:اینم نامزدمه ... اسمش هنگامه است...

دستاشو تو جیب شلوارش کرد و گفت:چرا ایستادی؟بیا ببینش...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کمی خودمو جلو کشیدم ... تابلوی قشنگی بود ... یه دختر با پوست سفید و لباس نقره ای دم ماهی... و موهایی باز سر شو رو شونه ی سپنتا گذا شته بود و لبخندکمرنگی رو لبش بود.

سپنتابهم خیره شد و گفت: یک سال ... یک سال و نیم دیگه عروسیمونه ... منتظریم درس هنگامه تموم بشه ...!!!

پوفی کرد و پیشونیشو مالید و گفت: این خونه ... اون اپارتمان ... ماشینها... کارخونه ... همگی ارث پدری منن ... مادرمم سهمشو گرفته دوباره ازدواج کرده و با بچه های دیگش زندگی میکنه اونم از لحاظ مالی چه از جانب من چه از جانب همسر دوم فوت شده اش کاملا تامینه... اتفاقا هفته ای یه بار همگی همدیگه رو میبینیم ... تولد رضا میومدی با خواهر برادر ومادرم و البته نامزدم اشنا میشدی...! کافی بود؟

خجالت زده به دیوار تکیه دادم.

سپنتا چند لحظه درسکوت مقابلم قدم رو رفت و با حرص گفت:توهینات به کنار... تا یه جایی بهت حق مید م ... اما فکر این که من جیره خور رضام یا دست نشوندشم ... یا اجیر شدم ... و خواستم تو رو بازیچه ی خودم قرار بدم ... محض تفریح ... محض انتقام یا هر مسئله ی مسخره ی دیگه که تو به ذهنت میاری... بهتره اینو تو مغزت فرو کنی دست درازی کردن به تو خیلی اسون بود ... چه روزی که از صبح تا شب خیابونها رو متر کردیم... چه وقتی که اتفاقی تو شرکت دیدمت وبا پای خودت به اینجا منو همراهی کردی و با من اومدی ... چه الان! صداشو بالا برد و گفت: میبینی که از

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لحاظ مالی کاملا که چه عرض کنم ... چشما شو بست و با همون تن صدا گفت: اینکه اون عکسها چین و ... چطور به دست تورسیدن و...

به نفس نفس افتاده بود. دستاش میلرزید.

سرجام جا به جا شدم.

سرشو محکم تو دستش گرفت ... حس کردم داره رو زمین پرت میشه ... یه تکونی به خودم دادم نزدیک ترین صندلی موجود و به سمتش کشیدم روش نشست و جلوش ایستادم.

با صـدای ضـعیفی گفت:اون عکسـها کار من نیسـت... من هیچ نقشـه ای برات.....

اروم گفتم:انسولینت کجاست؟

جوابم وداد ... کیفمو رو میز گذاشـتم ... پله هارو پایین رفتم ... اشـپزخونه ... کابینت سوم از راست سمت سینک ... یه سبد قهوه ای...

برش دا شتم و به طبقه ی بالا رفتم. ا ستین تی شرتشو لوله کرد ... سرنگ و فرو کردم تو پوستش.

بعد از چند دقیقه حالش جا او مد نگاه من کرد و گفت: میتونی خونه رو بگردی مبادا دوربین نذاشته باشم!!!

لبمو گزیدم و یه گوشه در دورترین فاصله ی ممکن رو به روی قاب نامزدش نشـسـتم.با یک سـوال بی ربط تو ذهنم ...! کسـرا اگر دیابت داشـت قبولش میکردم؟؟؟نامزد سـپنتا چطور؟؟؟ بخاطر ثروتش قبولش کرده؟؟؟ بخاطر ارث هنگفتش دیابت و این بی حالی وقت و بی وقتشو پذیرفته؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نفس خ سته ای ک شیدم خدا رو شکر که چهار ستون تن ک سرا صحیح و سالمه!

سـپنتا خسـته اهی کشـید و گفت:به اندازه ی ۲۶ ۲۷ سـال اصـالت دارم و تجربه و ثروت ... پس حرف مفت نزن! به جای گریه زاری عین ادم تو ضیح بده چی شده ...

-تو خونه نشسته بودم زنگ زدن... یه پیک بود با کلاه کاسکت ... یه بسته ی بی نام و نشون بهم داد . شانس اوردم تنها بودم کسرا نبود ... اگر بود و میدید بدبخت میشدم. پاکت و باز کردم دیدم این عکسا ست ... عکسا فتو شاپ نیســت وقتی هر ثانیه اش عین یه واقعیته اما از یه منظر دیگه یه دروغه یه شوخی مسخره و لوث و خونه خراب کنه!!! اگر نقشه ی تو و رضای بی شرف نیست ... پس کار کیه؟

سپنتا زیر لب گفت:پس نفهمیده؟

براق شدم از جام پریدم و گفتم:خیلی دو ست دا شتی بفهمه؟دوباره عکسا رو بفرست . این دفعه شخصا میرسونم دستش!

سـپنتا با داد گفت:من چی میگم تو چی میگی؟... تو فکرکردی فقط خودت ضرر میکنی اون عکسا دست نامزدم برسه دودمان منو به باد میده ... یه پای این قضیه منم.

به گریه افتادم.

سپنتا باز چشماش و بست وسعی کرد به خودش مسلط باشه.

د ستمو جلو دهنم گرفتم تا صدای هق هقمو خاموش کنم. سپنتا ازجا بلند شد و گفت:به خودت مسلط باش... هنوز که طوری نشده!!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-تو اگر یه پای قضیه ای... تو یه مرد مجردی که لفظی نامزد کردی... من یه زن شوهردارم... دارم مادر میشم... کسرا منو میکشه ... سنگسارم میکنن میفهمی؟؟؟

سپنتا ابروهاشو بالا داد و با لحن خاصی گفت: تو از سنگسار میترسی یا از کسرا؟

-من از از د ست دادن کسرا میتر سم... از خراب شدن زندگیم... کاش قلم پام میشکست پا به اون شرکت نمیذاشتم... کاش با تو هیچ وقت اشنا نمیشدم ... کاش دعوتتو قبول نمیکردم... کاش...

دستامو جلو صورتم گرفتم و باز به زار زدن افتادم ...

سپنتا منو به حال خودم گذاشته بود .

چرا خالی نمیشدم نمیدونستم ... جز گریه و بغض و اشک و اه چی دیگه از من برمیومد؟داغ کرده بودم . من گ*ن*ا*هی نداشتم!

سپنتا صدام کرد.

بهش نگاه کردم با ارامش یه لیوان اب به سمتم گرفت و گفت: بخوراروم بشی... بعد تو یه فرصت مناسب صحبت میکنیم. این مشکل ما ست حل میشه بدون اینکه هنگامه یا کسرا چیزی بفهمن!

لیوان اب و ازش گرفتم و کمی خوردم حلقم خشک شده بود وزبونم چوب و شور!

یه نفس سر کشیدم ... سپنتا صندلی و کنارم گذاشت و گفت:بشین.

و خودش لبه ی تختش نشست رو به روی من.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

رو صندلی نشستم و لیوان خالی از اب و رو زانوم گذاشتم. یه دایره ی خیس روی شلوار جین ابیم افتاد.

عین یه حلقه ی گشاد و گنده بود. به دست چپم نگاه کردم حلقم ...

سپنتا بهم نگاه میکرد ... با سرانگشت حلقمو نوازش کردم. سپنتا اروم گفت:اینقدرخود خوری نکن...

-چطوری میتونم اروم باشم...!

سپنتا پوفی کرد و گفت:اینقدر دوسش داری؟

تند نگاهش کردم واکنشی نشون نداد.

-شوهرمه ...

سپنتا ابروشو بالا داد و گفت:چون فقط شوهرته؟

-همه ی زندگیمه ... تنها کسیه که باهاش یه عالم خاطره دارم ... دو ماه دیگه سالگرد عروسیمونه ... یک سال...!!!

سپنتا:بخاطر این یک سال خاطره دوستش داری؟

-نه فقط همین یک سال... اون همراهمه ... تکیه گاهه... حمایتم میکنه منو خوشحال میکنه ... با هرناراحتیش من ... منم ناراحت میشم... فقط خاطره ی یک سال نیست ... خودش و شخصیتش...

سپنتا:تو که میگفتی اون منطقی نیست!

دندون قروچه ای کردمو گفتم:فقط وقتی عصبانی میشه ... اونم همش مقصر منم که عصبیش میکنم . اندازه ی هزار برابر تمام عصبانیت هاش منو بخشیده بهم خوبی کرده حمایت کرده ... اگر این بار و بفهمه ... باورم

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نمیکنه ... اعتمادم نمیکنه ... یه بار از چ شمش افتادم ... دیگه ب سه... ب سه ... من نمیتونم ببینم اونو نداشته باشم... من دوسش دارم ... خیلی!

و تو دلم ادامه دادم:اون که فقط شـوهرم نیسـت ... همه ی کس منه ... پدر دخترمه!

سپنتا دستی به صورتش کشید و گفت: پس عاشقی...

-تو مگه عاشق هنگامه نیستی؟

سـپنتا لبخندی زد و از جا بلند شـد رو به روم ایسـتاد وگفت:زنگ بزنم برای شام؟

با بهت به پنجره خیره شـدم.و روشـنایی اتاق که از لوسـتر بود ... کی شـب شده بود ساعت چند بود ... کسرا نگرانم شده لابد.

از جا پریدم وگفتم:باید برم...

از اتاق بیرون رفتم و سپنتا پشت سرم...

به پایین پله ها رسیدم گفتم:

-باید برگردم میشه یه اژانس...

سپنتا: شام و بمون...

با هول زمزمه کردم:

-نه نه ... فقط یه زنگ بزن برام ماشین بیاد .....

سپنتا دستشو به علامت صبرکن بالاگرفت و گفت: میرسونمت ...

قبل از حرفی به طبقه ی بالا رفت و منم ناچار شـدم به نرده ها تکیه بدم دو اسب چوبی که تا وسطهای کمر من قد داشتن پاهاشون رو بالا گرفته بودن

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یال های پراکنده اشون خوش تراش بود ... جلای قهوه ایشون نمای قشنگی به پلکان میداد.

پستا از پله ها سرریز شد و رو به هم گفت:بریم.

اروم گفتم:من خودم میرم تو حالت خوب نیست.

سپنتا دستشو تو هوا تکون داد و گفت:میخوام یه خرده با هم صحبت هم کنیم... به کی شک داری یا ...

تو چشمام خیره شد و با قاطعیت گفت: این قضیه رو خودم حل میکنم به خاطر من و دعوت من تو این منگنه قرار گرفتی با شه ... من در ستش میکنم خوبه؟

-این سری عکس ها چی؟

سپنتا:پیش من میمونه... یا کار فرزاده یا رضا یا کاوه یا حامد ... یا هم یه غریبه اون روز داشته تعقیبت میکرده!

-کار غریبه باشه چی....

سپنتا لبخندی زد و گفت:نگران نباش... من حلش میکنم بهم اعتماد کن. نمیذارم زندگیتون خراب بشه ...قول میدم.

بهش نگاه کردم ... دریای نگاهش پر از رگه های سورمه ای و ابی روشن بود .

لبخندش هنوز به قوت خودش باقی بود.

اروم پرسیدم:چرا قول میدی؟

سپنتا:ما هنوزم دوستیم.

خفه گفتم:چرا باید بهت اعتماد کنم؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سپنتا لبخندی زد وگفت: چون ما دوستیم!!!

چشمکی زد وگفت:مطمئنی شام نمیمونی؟

با اطمینان وقاطع گفتم:اره.

سپنتا من و مشایعت کرد تا در خونه ... با دزدگیر ماشین و باز کرد و گفت : برو بشین تا بیام... نفس عمیقی کشیدم و سوار ماشین شدم ...

سرمو رو پشتی صندلی گذاشتم چشمامو بستم باز اشک بود و ساکن همیشگی گلوم که هرلحظه بزرگتر میشد و جاش تنگ تر... اما نمیترکید نمیشکست!!!

سپنتا در سکوت ماشین وروشن کرد و درهای کنترلی پارکینگ باز شدن ... با سرعت از خونه خارج شد.

ضبطش روشن بود برخلاف حرفش که گفت تو ماشین صحبت میکنیم ... هیچ حرفی بین مون رد و بدل نشد .

باز همون اهنگه که دوبار قبلی هم تو ماشینش گوش داده بودم ... ازم نخواه با تو بمونم ... تو هیچی از من نمیدونی!!!

ساعت هشت و نیم بود که به خونه رسیدم. سپنتا حرف از اعتماد و رفاقت زد و بهم اطمینان خاطر داد که این عکس ها دوباره ارسال نمیشه ... حداقل به فاصله ی یک هفته... نه دلیلی داشتم بهش اعتماد کنم نه چاره ای جز اعتماد کردن!!!

بدو بدو از سرکوچه تا درخونه رفتم کلید و تو در انداختم . بوی سوختگی برنج کل خونه رو برداشته بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با هول در وباز کردم.

کسرا با دیدنم لبخندی زد وگفت:خدا نکشتت نیاز... هیچ معلومه کجایی؟

و جلو اومد و گفت: چشـمات چه قرمزه ... علیک سـلام ... تو این الودگی کجا رفته بودی خانم؟؟؟ ها؟؟؟ نمیگی یه زنگی بزنم یه ندایی به شـوهر بدبختم بدم. رفته بودی خرید یا پیاده روی؟؟؟... دیگه داشتم میومدم کوچه گردی و خیابون گردی...

و با حفظ لبخندش گفت:خوبی خانم مرغه؟یه قد قد کن ببینم جوجمون چطوره؟؟؟

و خم شـد و از رو مانتو روی شـکمموب*و*سـید وگفت:امشـب قراره د ستپخت سوخته ی کسرا جان و میل کنی... پلوئه سوخت نیاز... بیا یادم بده چطوری پلو بذارم تو پلو پز بپزه ... ازم فاصـله گرفت و به سـمت میز رفت وگفت:برات میز شامم چیدم ... فقط یه نشونم بدی دگمه ی پلو پز چیه حله ...

وارد اشپزخونه شدم.

بوی قرمه سبزی و کوکو میومد.

کسـرا خندید و گفت:مدیونی فکر کنی مونس جونت بار گذاشـته من فقط بهش لیمو عمانی زدم و نمک فلفل!!! و غش غش خندید.

و با لحن زنونه ای که هیچ رقمه به صـدای کلفتش نمیومد گفت:البته کوکو شاهکارخودمه ... کوکو سیب زمینه که دوست داری.. بازم مدیونی فکر کنی صد بار به مونس جونت زنگ زدم!!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پلو رو تو ظرف پلو پز شســته بود ... اون یکی قابلمه ی پلو ســوخته هم تو سینک بود ... درجه ی پلو پز و تنظیم کردم وکسرا با خنده گفت:میدونستما ولی شک داشتم...

بهش نگاه کردم به کوکوی وارفته اما مغز پخت شده ... برنج سوخته و میزی که توش ده تا شــاخه گل لیلیوم بود و دو تا شــمع ... یکی ســفید و یکی مشــکی... یکی کوتاه و یکی بلند ... دســتمال کاغذی ها رو هم مربعی گذاشته بود وسط بشقاب هایی که گلشون فرق داشت! چنگال نذاشته بود ... لیوانهای تمیز و شیشه ی نوشابه که سرخود وسط میز ستون کرده بود ... بدون اینکه تو پارچ خالی بشه ... با ظرف یخی که نصفش اب شده بود.

کسرا به میز تکیه داد و چنگال ها رو گذاشت رو میز و گفت:چه خبر؟؟؟

بریده بریده گفتم:این میز و تو چیدی؟

کســرا:اره ... و خندید وگفت:اینقدر فکر برنج ســوخته هه بودم اصــلا مخم هنگ بود که چی کجاست و بشقابا کجان...

به ظرف کوکوی وارفته اشاره کردم وگفتم:اینم تو درست کردی...

کسرا:اوهوم البته شبیه اون چیزی که همیشه هست نشد و چشمکی زد و دستهاش و زیر شیراب تو سینک گرفت و گفت:از همیشه خوشمزه تره ... چون من با دستای خودم شخصا درستش کردم!

شــیر اب و بســت ... یه قدم جلو رفتم . دســتشــو به پایین پیرهنش مالید وخشکشون کرد . خواست حرفی بزنه ولی سکوت کرد ... اشکام صورتمو خیس کرده بود ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

د ستا شو گرفتم ... نم دار بود و سرد از شستن و سرمای اب... اما برای من همیشه گرم بودن ... از دستهای منجمد من گرم تر بودن.

خم شدم و رو انگشتای کلفت و ضخیمش ب*و* سه زدم... لبام خورد به سرمای حلقه اش... دستاش بوی پیاز میداد... پیشونیمو رو دستاش گذاشتم و به هق هق افتادم!

کسرا شوکه شده بود ... زانو هام خم شدن و کف اشپزخونه نشستم... دستای کسرارو صورتم بود و دستای من روی دستهای کسرا...

سرمو فرو کرده بودم تو کف دستهاش... و ضجه میزدم!

کسرا با من خم شد رو به روم رو زمین نشست ... با تمام وجودم دلم میخواست از شر اون بغض لعنتی خلاص بشم... کاش تموم میشدم... کاش با هر قطره اشکم جونم هم فرود میومد تو دستهای کسرا و تموم میشدم... کاش این تیتراژ نهایی زندگیم بود ... کاش این فرود قطره ها پایان همه چیز بود .

دیگه بریده بودم ... دیگه نمیکشیدم... دیگه نمیتونستم تحمل کنم... دیگه نمیخواستم تحمل کنم!

دیگه بس بود... دیگه خسته شده بودم ... چرا تموم نمیشدم؟؟؟چرا تموم نمیشد... چرا ترس من تمومی نداشت؟

من چیکار میکردم خدایا؟؟؟

کسرا صدام کرد ...

کسرا:نیازم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

گوشام تشنه ی شنیدن اسمم بودن از لباش... دوباره بگو ... بگو نیازتم ... بگو هر اتفاقی بیفته نیازت میمونم ... بگو فقط منم که مال تو ام ... باور کن که مال تو ام... جنس توام ... حق تو ام... سهم تو ام... عشق تو ام... زن تو ام... بگو جنسم بگو کالام ... بذارتم سر طاقی تو گنجه! بذار خاک بخورم تو اغوشت ولی... منو از چشمت ننداز... باورم کن ... باورم کن... منو باور کن ... کاش باورم کنی...! کاش تنهام نذاری...

کاش بگی تا تهش باهامی...

تو رو خدا!!! بگو ... دارم دیوونه میشم... کسرا ... کسرا ... یه وقت منو نذاری بری؟؟؟

یه وقت باور نکنی که من به تو ...

اسمشم نجسه ... چه بر سه به فکرش... چه بر سه به اینکه این کار وکرده باشم... !!!

کسرا سرمو گرفت چسبوند به سینه اش...

عطرش چه بی تابم میکرد ... نفس هاش چه مسکنی بود، موهام م*س*ت میشد از فرود هرم داغ بازدمش ... تنش چه اغوشی بود ... قد شونه های من، قد اغوش من... نه زیاد بود نه کم! ... خدا خوب اندازه گرفته بود ... خوب ساخته بود ... برای فرو رفتن من ... برای پناه شدن اون... برای گرمای من برای دردهای من ... فقط واسه من ... اغوشش گرم بود و امن ... تبدار بود و مرهم ... اغوشش یه غریق بود به مفهوم نجات! . پشت بود ... پناه بود ... چقدر بودنش خوب بود. چقدر تنش گرم بود...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سـینه اش چه تب دار بود بخاطر من بود؟ چه نوسـان دار بالا میرفت پایین میومد ... چه قلبش خوش اهنگ میتپید ... چه نبضـش تند میتپید ... برای من میتپید؟؟؟ میتپید تا گرم بمونه تا منو گرم کنه تا نفس بکشه تا منو بی تاب کنه ... تا با شه ...تا خون تو تنش جاری با شه تو د ستاش که گرم با شه ، که منو گرم کنه ... که منو نوازش کنه ... که بشه یه ضماد واسه اشکای من... یه تسکین یه ارام بخش... !

سینه اش چه داغ بود!

سینه اش چه داغ بود!

چه جون میداد واسـه پنهان شـدن توش... چه بزرگ بود ... چه کوچیک بودم... چه دلم میخوا ست کوچیک بمونم... چه دلم میخوا ست گم شم تو سـینه اش... تو نبضـش ... تو تپشـش تو گرماش... تو نفسـهاش تو نوسـان هاش... تو دستاش... تو جونش... !!! چه دلم میخواست.....

باهاش یکی شم ... از این دنیا و ادمهاش منها شم...

باهاش هم اغوش شم ... از این عالم و حرفها دور شم...

تا میتونم باهاش باشم... فقط باشم... سهمش باشم... عشقش باشم... باور ش باشم ...سوی چشماش باشم... اعتمادش باشم اعتقادش باش ... کاش براش باشم ... !!! دنیام باشه و منم باشم و دنیاش باشم!!! کاش میشد تا اخر دنیا، دنیای هم باشیم و باشیم و باشیم....!

سـنگینی چونه وسـرشـو رو موهام حس کردم . رو موهام ب*و*سـه زد و ب*و*سه زد .....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

انگار صدای تارتار موهامو شنید ... انگار داشت به تک تک شون ب*و*سه میزد .... انگار فهمید چقدر نیاز دارم که نیازش باشم ... چقدر سراسر نیازم تا نیازش بمونم ... چقدر تک تک سلول هام بهش نیاز دارن ... طعم حضورشو بچشم ... طعم بودنشو حس کنم..... حس کنم و حس کنم!

فقط گر یه میکردم وزار میزدم ... چرا خالی نمیشدم؟؟؟ چرا از ترس پر میشدم؟؟؟ چرا پشت هرگریه ای تموم شدن نبود؟ کاش لا اقل من تموم میشدم ... کاش من خلاص میشدم ... از این کاب*و*س بیداری... از این ترس بی کسی...

از این از دست دادن کسی مثل کسرا!!!

اونقدر نوازشم کرد تا سنگین شدم چشمام ... خودم ... گوشام ... تنم... و بعد ساکت شدم... آروم شدم ... خاموش شدم!!!

اونقدر نوازشم کرد تا سنگین شدم چشمام ... خودم ... گوشام ... تنم... و بعد ساکت شدم... آروم شدم ... خاموش شدم!!!

سرم داشت میترکید نبض بود که تو تنم بوم بوم میکرد ...

د ستم زیر سرم مونده بود و خ شک شده بود... پاهام از بی حرکتی سوزن سوزن میشدن و کتفم از سنگینی بدنم که روش بود گز گز میکرد.

بی رمق به خودم یه تکونی دادم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

انگار یه تیر کمونه شده بود وسط پیشونیم... سرم میسوخت و تنم عین کوره بود ... عرق کرده بودم و پلکهام بهم چسبیده بودن. با بدبختی نیم خیز شدم و مژه هامو که اشک روشون خشک شده بود رو سخت باز کردم.

توی هال بودم. رو کاناپه ... یه پتو هم روم بود. با دیدن ســاعت که یازده رو نشون میداد به کمرم کش و قوسی دادم.

با کف دســتم به شـقیقه هام فشـار اوردم ... زمان و گم کرده بودم ... حالمو هم گم کرده بودم... اصلا دروغ چرا خودمو گم کرده بودم!

تو یه عالم دیگه بودم ... هپروتِ هپروت...

نفس خســته ای کشــیدم و پاهای خواب رفتمو از مبل اویزون کردم ... با چشم دنبال کسرا گشتم ... نبود ...

پام رفت رو ته مونده ی خیار ... برش داشتم گذاشتم رو میز... چشمم خورد به یه تیکه کاغذ...

بهش نگاه کردم. یه تیکه بند انگشـتی کاغذ کاهی بود از جنس پاکت عکس ها ...

لبمو گزیدم.

زانوهامو کشیدم بالا پیشونیمو رو استخون سرد وسفتم گذاشتم...

خدایا من چیکار کنم؟

تو که شاهد بودی من کاری نکردم ...

خدایا ... تو که دیدی؟ بیا پایین شاهدت بگیرم... به کسرا بگم ... به تو بگم اندازه ی تمام خرد شدن امروزم... بهت بگم که به اندازه ی تمام تلخی های

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

این روزا ... من سعی کردم بسازم ... من سعی کردم زندگیمو بسازم... نه تو باهام ساختی ... نه زندگی...!

لبمو فرو کردم تو دهنم...

چشام باز پر از اشک شد.

دیگه حنجرم یاری نمیکرد تا سرود هق هقامو از سر بگیره ...

دیگه نفسهامم کمکم نمیکردن تا اروم بشم...

دیگه هیچی نبود که ارومم بکنه ...!

تمام درد دنیا ...

یه شب درد من نبود... !!!

اون یه تیکه کاغذ و مچاله کردم ... دا شتم با انگشت ا شاره و شصت گوله اش میکردم که نوک انگشتای کسرا اون و ازم قاپید.

کنارم نشست مبل از نشستنش فرو رفت .

لبخندی زد و دستهاشو پشت کمرش برد و یه جفت دست مشت کرده جلوم گرفت وگفت:گل یا پوچ؟

بهش نگاه کردم ...

خندید و خم شـــد ... بینی شـــو به بینی من مالید و گفت: زود باش... اگر باختی میری غذا رو گرم میکنی که روده کوچیکه داره میرســـه به کبد و قلب ... یه جفت چشم و مغز!

د ستمو رو د ست چپش گذا شتم... با سرانگشت شصتم حلقه شو نوازش کردم وگفتم: گل تو اینه!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبخندی زد وگفت:مطمئنی؟

-اوهوم...

تو چشام خیره شد وگفت: از کجا فهمیدی؟

لبخندی زدم و گفتم: چون این دستتو بیشتر از این یکی داری فشار میدی...

کسرا اروم گفت:اگر گولت زده باشم چی؟

شـــونه ای بالا انداختم و زیر لب گفتم:تلافی تمام گول زدنای من! بلند رو بهش گفتم: گل تو اینه ...

کسرا پلکی زد و مشتشو باز کرد ... کف دستش یه گردنبند مراورید بود ...

بهم خیره شد و گفت: دومین سالگرد اشناییمون مبارک!

ماتم برد ...

خندید و بادســت موهامو که تو صــورتم ریخته بود و پشــت گوشــم فرســتاد وگفت: همین موقع ها بود که داشــتیم خونه ی ســیما و حســام ومیچیدیم. یادته؟

لبخندی سردی به لبام زاویه داد .

اهسته بهش گفتم:خیلی وقت بود اینطوری نشده بودی...

کسرا خندید و گفت:چطوری؟

-خیلی خوب...

نفس عمیقی کشید و گفت: برای دومین سالگرد اولین دیداری که هیچ وقت اولین سالگرد نگرفتیم نباید خوب میشدم؟؟؟

با قهقهه ادامه داد :فهمیدی چی گفتم؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پلک زدم و چیزی نگفتم پس خودشم میدونست تلخه! بهرحال فهمیده بودم جمله شو ... حس امشبشو... فهمیده بود حس امشبمو!

کسرا به خودش تکونی داد ... گوله ی کاهی رو روی میز گذاشت.

خار بود تو چشمم ... !وقتی که یادش میفتادم... وقتی به این فکر میکردم که عکسها رو کسرا ببینه ... تنم میلرزید... قلبم میلرزید!!!

کسرا موهامو مشت کرد... پیچوندشون وداد بالا ... کلیپسمو شل بهشون زد و بعد سرمای طلا سفید گردنبند بود که تنمو لرزوند...

و تماس لبای گرم کسرا به پشت گردنم ...قلبمو لرزوند!

چشمامو بستم... کسرا چونه ا شو روی شونه ام گذا شت... سر شو به سرم چسبود و گفت: نمیگی چی شده؟

صورتمو به صورتش چسبوندم و چشمامو بستم.

کلمه تا نوک زبونم میومد اما به گوش کســرا نمیرســید. پژواک نفس های بغض دارم تو ف ضا طنین انداز شد ک سرا نفس عمیقی ک شید و گفت: بریم شام بخوریم؟

بهش نگاه کردم ... از جاش بلند شد... دستشو گرفتم بهم نگاه کرد.

کسرا خیره شد تو چشام ... چیزی نگفت ...رو و نگاهشو ازم گرفت و گفت: میدونم از این نپرسیدن بعدا پشیمون میشم! ولی اگرم بپرسم متهم میشم به درک نکردن!!!

و دوباره سمت من چرخید با یه لبخند واون نگاه شیرین عین عسل...

با یه حرکت دست انداخت زیرپام و بلندم کرد ... مچاله شدم تو ب*غ*لش.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خندید و گفت:سنگین شدی ها ... و با یه لبخند عمیق زمزمه کرد:اولین باره سه تایی تنهاییم...

سه؟؟؟

هیچ وقت به شیکی این عدد فکرنکرده بودم...

هیچ وقت به عمق این عدد فکر نکرده بودم...

هیچ وقت به لذت این عدد فکر نکرده بودم...

تو یه لحظه انگار کرور کرور ارام بخش بود که به رگهای من تزریق شد...

یه عدد ساده بود از دهن یه ادم ساده تر...

وقتی کسرا میگفت سه ... وقتی جمع میبست...

چه قدر این جمع بستن شیک بود چقدرریاضی شیرین بود!

چقدر خوب بود خدا اعداد و افرید ...

سه...

سه...

سه...

سه تایی...

دیگه حتی به پسوند "تایی" هم ارادت پیدا کردم... و تنهایی...

چقدر معرکه بود این حس سه تایی و تنهایی... !

رو پیشونیم ب*و*سه زد و من وبه سمت اشپزخونه برد.

بعد تلویزیون و روشن کرد ...

بعد غذا رو گرم کرد...

بعد برام کشید ... لقمه گرفت و گذاشت دهنم... بعد برام حرف میزد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ازخلوت های سه تاییمون!

هی اونی که پسوند جمع و اختراع کردی... مرسی ... ارامش امشبمو مدیون اختراع توام!!! مدیون کشف عدد سه ... مدیون حس سه نفره ی تنهایی!!!

کسرا ظرفها رو شست ... منم چای دم کردم و بشقاب ها رو خشک کردم ...

گل... ترگل... مهگل... اصـــلا خود گل... مینا ... مریم... نازگل... ناز... فرناز... مهناز... الناز... پریناز!

میم بخاطر محمد کسرا... ملودی... مهتاب... مهسا!

نون بخاطر نیاز... نیوشا ... نیلوفر ... نسترن ... نرگس...

اووو یه عالم اسم بود واسه ی این موجودی که سه لقب میگرفت ...!

بعد هم چای ریختیم و میوه اماده کردیم...

بعد رفتیم (سه تایی) جلوی تلویزیون ولو شدیم...

بعد با ظرف انگور رو کاناپه نشست و منو رو پاش نشوند ...

بعد فقط خندیدیم... به اداها و تصـــویرها و نقش ها... کســراادا در میاورد و من دیگه سینوس و کسینوس زاویه ی لبخندهامو گم کردم ... زاویه ی قهقهه چنده؟؟؟ زاویه ی یه دل خوش... یه زندگی اروم ... فرمولش چیه؟؟؟ حل المسائل داره؟؟؟ از روش بخونم شاید یه فرجی شد ... شاید یه مرهمی به زخمی شد ... مسکن دردی شد...!

یه نفس عمیق کشیدم ... کسرا طبق معمول وسط فیلم دیدن داشت نشسته چرت میزد یه خوشه انگور کچل شده دستش بود دونه درشتاشو خورده بود و ریزه هاش مونده بود!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

امشب... کسرا خوب بود مثل اون روزای اول... خاطره سازی کرد ... خیلی شیک منو غافلگیر کرد.

امشب گفت تنهایی سه تایی... سه تایی و تنهایی!

این خودش میرزید به هزار تا لفظی عاشقتم ... میمیرم برات ... !

مهمتر اینکه درکم کرد... این نپرسیدن یه روی دیگه ی دوست دارم بود مثل اولین شبی که تو الاچیق بهم به جای دوست دارم گفت: اعتماد دارم!!!...

و هنوز اعتمادداشت با تمام بدبیاری ها ... شاید ذهنش یخرده سمت بی راهه میرفت ... اما... هنوز دوستم داشت!

منم هنوز دوستش داشتم...

اما هنوز ازش میترسیدم...

آخه هنوز زندگی من و اون رسمی شروع نشده بود ...

ما هنوز خیلی وقت داشتیم...

هنوز واقعی پدر و مادر نشده بودیم!

هنوز دخترمون دنیا نیومده بود ...

هنوز حتی اسم هم براش انتخاب نکرده بودیم...

هنوز این اولین بار بود که سه تایی تنها بودیم!!!

هنوز گفتن به کسرا یه دل شیرمیخواست و نگفتن یه قدرت خارق العاده ...

بدبختی اینجا بود گفتن و نگفتن باهم درد داشت!!!

امشب میتونست بهترین شب زندگیم باشه ... ولی... رضا میگفت همیشه یه ولی هست!!!

فصل سی وپنجم:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مشغول جمع و جور کردن بساط تو کمد بودم که کسرا در اتاق و با شدت باز کرد. با ترس بهش نگاه کردم. چند وقتی از رسیدن اون بسته میگذشت . هربار میترسیدم با اون روی کسرا مواجه بشم... با فس فس خودشو رو تخت پرت کرد.

بهش نگاه کردم.

صورتش سرخ و تب دار بود.

به سمتش رفتم که گفت:جلو نیا بدجوری سرماخوردم.

پوفی کردم وگفتم:یعنی شب خونه ی پدرام اینا نمیریم؟

له له میزدم بگه نه... اما گفت: چرا میریم فقط من یه چرتی بزنم.

پوفی کردم و دستشو فرستاد زیر بالش و به پهلو غلت زد بهم نگاه کرد و گفت: چه خیکی شدی...

اخم کردم و گفتم:کوفته ..

خندید و گفتم: باورت میشه وقتی وایمیسم نمیتونم انگشتای پامو ببینم.

کسرا غش غش خندید و گفت:دخمر خودمه دیگه به باباش رفته ...

و یه عطسه کرد و منم لبه ی تخت نشستم و گفتم:از چه لحاظ....

کسرا با چشمای خمار وقرمز و نوک بینی سرخ و فس فس و تو دماغی گفت: خب... اول چشماش... بعد هیکلش... موهاش...

چشم غره ای به این تصوراتش رفتم و کسرا هم گفت: بقیه ی جاهاشم عین تو...

-مگه دیگه جایی گذاشتی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خندید وگفت: جاهای خوب خوبو واسه تو گذاشتم...

با حرص گفتم: جاهای خوبشم واسه شوهرشه!!!

کسرا غش غش خندید وگفت:الهی فدای دخترم بشم ... عروس بشه ... وای نیاز فکرشو بکن ...

پوفی کردم و با حرص به خوشیش توپیدم وگفتم: از خونه چه خبر؟

کسرا پتو رو بالا کشیدو دستهاشو زیر سرش فرو کرد و به سقف خیره شد با ته مونده ی لبخندش گفت: تا ماه دیگه ... بذار ماشین و بگیرم...

با تعجب گفتم:ماشین؟

کسرا با یه حالتی که انگار بند و اب داده باشه چشماشو گرد کرد و با تته پته گفت:ماشین؟؟؟ نه ... چیز... یعنی کدوم ماشین؟

دستهامو مشت کردم وگفتم: الان گفتی ماشین ... کسرا گفتی ماشین و بگیرم... ماشین چیه؟ ما که ماشین داشتیم...

کسرا چشماشو بست و گفت: به این لگن میگی ماشین؟ فروختمش...

با بهت گفتم:چـــــــی؟ واسه ی چی؟؟؟ کسرا به ماشین احتیاج داشتیم... تو وضع منو میدونی... بااین شرایط... اخه چرا ماشین وفروختی... یه شبی نصف شبی یه چیزی بشه ... کسرا ماشین با تو چیکار داشت؟شش ماه بود که سالم بود ... خیلی وضعمون خوبه هی زرت و زورت اژانس بگیریم یا دربست... میدونی مطب دکتررجایی...

کسرا با غر گفت:نیاز چقدر حرف میزنی... نگفتم بی ماشین میمونیم که ... یکی دیگه خریدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

درحالی که هر لحظه شوکه تر و متعجب تر بهش نگاه میکردم کسرا عطسه ای کرد و گفتم:چرا به من نگفتی؟

کســرا اخمی کرد و گفت:بگم مثل الان غرغر کنی... الانم از دهنم پرید... وگرنه میخواستم وقتی اوردمش خونه ببینیش...

نفس راحتی کشیدم و گفتم:حالا چی خریدی؟

کسرا چشماش برقی زد وگفت: ۲۰۶ ... خوبه؟؟؟

ابروهام تا مرز ریشه ی موهام بالا رفت.

کسرا با خنده گفت:صندوق دارم گرفتم... سفید خوبه موافقی؟

چرا حالا که همه کاراشــو کرده بود ازم میپرســید ... وقتی وســایل این اتاقم جور کرد یه کلمه هم ازم چیزی نپرسید... نه سلیقه ام دخیل شد نه انتخابم نه مشورتم نه نظرم نه عقیدم نه .....!

هنوز به کسرا زل زده بودم.

کسرا نفسشو فوت کرد و گفت:چیه ماتت برده؟

ناخن هامو تو پست د ستم فرو کردم ... دویست و شش صندوق دار برای ادمی مثل کسرا یه ماشین گرون محسوب میشد!جواهرزمرد نشان و مروارید اصــل و تولد گرفتن تو یه هتل ... برای یه ادم پولدار هم یه خرج به نســبت بزرگ محسوب میشد!!!... کسرا که تمام پولشود اده بود سهام شرکت ...

نفسم سنگین شده بود.

کسرا اروم گفت:نیاز؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بهش نگاه کردم ... هیچ کدوم از ذهنیت هام به سوال مبدل نشد تا به زبون بیارم ...

تلخ گفتم:مبارک باشه!

از جا بلند شدم ... کسرا بلند گفت: یه قرص برام بیار...

بهش نگاه کردم... پتو رو تا زیرگردنش بالا کشید... چطوری روش میشد به من که شش ماهه باردار بودم دستور بده که برم از طبقه ی پایین براش قرص واب بیارم...؟ کاش لحنش با لطفا مخلوط میشد ... کاش نظر من هم میپرسید... حتی اگر اجراش نمیکرد دلم خوش میشد به اینکه ... به اینکه براش مهمم!!!

بعدا ز انجام دستورش از اتاق بیرون رفتم.

داشتم با گوشیم بازی میکردم که یه پیام اومد. از طرف سپنتا بود با هول بازش کردم ...

نوشته بود:میتونیم حرف بزنیم.

مونس جون خواب بود . شیما هم خونه ی محمد حسین بود.

براش نوشتم:اره ...

و اون بلافاصله زنگ زد و بلا فاصله جواب گرفت.

-الو؟سپنتا؟؟؟

سپنتا:سلام چطوری خوبی؟

-ممنون چه خبر؟

سپنتا ریلکس گفت:سلامتی...

-اه تفره نرو... منظورم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سپنتا با خنده گفت: بذار نفس سلامم خشک بشه بعد پرس و جو کن.

از ارامش و خونسردیش حرصی شدم و گفتم:میگی یا نه؟

ســپنتا خندید وگفت:خیلی خب بابا ... راســتش طبق تحقیقات من نه از نگهبانی یه فرد نااشنا رد شده نه کسی حضور مشکوکی تو شرکت داشته ...

با حرص گفتم:حدس میزدم یا کار فرزاده یا رضا...

سپنتا:فرزاد اون روز با مهسا لواسون بودن ... کارای بالای هجده سال...

و غش غش خندید ...

درجواب این شوخی لوس وبیمزه اش سکوت کردم و سپنتا گفت:الو نیاز؟

-بله ؟

سپنتا:چرا جواب نمیدی؟

-خب کاررضا چی؟

سپنتا:متاسفانه رضا هم شاهد داره ... با کاوه و حسین رفته بودن سفارت ... مثل اینکه اقامتش به مشکل خورده کاوه اونجا اشنا داشته ...

با خستگی گفتم:پس کار کی بوده؟

سپنتا به کلامش یه لحن جدی داد و گفت:این مدت خبر مشکوک یا تماس مشکوک نداشتی؟

-نه هیچی...

سپنتا:رفتار کسرا مشکوک نشده؟

-نه ... مثل قبل...!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

وتو دلم زمزمه کردم ... مثل قبل ... یه روز خوب شده بود و دیگه رفته بود تو پیله ی ســرد و تلخش! هر از گاهی تو این پیله فرو میرفت .... بعد عین یه پروانه ی مهربون که انگار هیچ وقت تو پیله نبوده میشد!!!

با صدای سپنتا به خودم اومدم:

سپنتا:الو ... الو نیاز؟

-بله بله هستم میگفتی.

سپنتا:یه شوخی بود تموم شد رفت حس من اینه!

با نگرانی گفتم:اگر دوباره ...

ســپنتا:بعید میدونم به هر حال من هنوز پیگیری میکنم ... نگران نباش از تلاش من کم نمیشه...

اهی کشــیدم وگفتم:ممنون ســپنتا ... واقعا ازت ممنونم! عین برادرم کمکم میکنی...

ســپنتا هم خندید وگفت:خب بهتر نیســت راجع به یه چیز دیگه صــحبت کنیم؟

-مثلا؟

سپنتا:از خودمون.

سپنتا:از خودمون.

با تعجب روی کلمه ای که به کار برده بود فوکوس کردم . برای چی باید از خودم میگفتم و به از خود گفتن هاش گوش میدادم!

نفســمو فوت کردم و بحث و به ســمت خداحافظی کشــوندم و گفتم:خب مرسی سپنتا . کاری نداری؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سپنتا:این یعنی مزاحمتم؟

-نه ...

سپنتا: باشه مزاحمت نمیشم... فقط نیاز یه خواهشی ازت داشتم...

-چه خواهشی؟

سپنتا:میشه حضورا بهت بگم؟

پوفی کردم و د ستمو رو پیشونیم گذا شتم وگفتم: میشه خواهش کنم تلفنی بگی... ؟؟؟

سپنتا:باشه هر وقت حال وحوصله داشتی باهم صحبت میکنیم... خب کاری نداری؟

-نه مرسی بابت لطفت .

سپنتا:پای منم گیره.

-میدونم ولی بازم مرسی.

سپنتا خندید وگفت:پس خواهش میکنم ... مراقب خودت باش.

-ممنون خداحافظ.

و بدون اینکه منتظرش با شم که جواب خداحافظ منو بده تماس وقطع کردم . ادم اینقدر کنه !!! تا به یه پسر رو میدی ... همین میشه... اه و اوهی کردم و به طبقه ی بالا رفتم. کم کم باید برای مهمونی حاضر میشدم و دوش میگرفتم.

کسرا غرق خواب بود.

گوشیش اما زنگ میخورد ... به سمت گوشیش رفتم ... ساجدی بود .

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دگمه ی برقراری ارتباط رو فشار دادم که ساجدی گفت:الو کسرا ...

نه مهندس...

نه راد ...

نه اقا...

نه خان...

فقط گفت کسرا!!!

حتی نگفت محمد... یا محمد کسرا...

گفت کسرا!

کسرای خالی... خالی خالی!!!

ساجدی دوباره گفت:الو کسرا صدامو داری؟

-سلام خانم ساجدی...

ساجدی خشکش زد.

ز پای گوشی هم میتونستم بهت و تعجبشو حس کنم.

با خونسردی گفت:حالتون خوبه خانم راد؟؟؟

-ممنون.

ساجدی:اقای مهندس هستن؟؟؟

-خوابن.

ساجدی:بله ببخشید بد موقع مزاحم شدم ...بی زحمت بهشون بگید که با من تمـــاس بگیرن درمورد شرکـــــــــــ....

بی توجه به باقی کلامش تماس وقطع کردم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

گوشی و سرجاش گذاشتم و به حمام رفتم. اب سرد وباز کردم ... و بی هوا زیر دوش رفتم. قلبم یه لحظه نزد و پو ست تنم یه لحظه بی حس شد ... یه لحظه بی نفس شدم و یه لحظه حس کردم چقدر بی کسم!!!

ساجدی... تصویرش... چهره اش... لبمو گزیدم... با هر فرود اب به تن و روحم اشـــکمم میچکید و هق هقم در ســـکوت درفضـــای حقیر حمام اکو میشد!!!

صدای نبض دخترمم و تپش قلبمم تو تنم اکو میشد!!!

با دندون های لرزون حوله رو دور خودم پیچیدم . کسرا بیدار شده بود. تنم از ســـرما به کبودی میرفت ... و اکوی نبض من و دخترم هنوز تو تنم پخش میشد...

دندونام تق تق میخورد بهم ... حتی اختیار زبونمم نداشـــتم... چندباری گیر کرد بین تق تق ها و صدای دردم خفه شد توی پخش اکوی نبض ها ...

کسرا سریع نیم خیز شد و گفت:نیاززز....

و به سمتم اومد و گفت:چی شده؟

-اب حموم .... سرد ... بود ... عین احوال کسرا!

کسرا فورا سشوار وبه برق زد و منو رو تخت نشوند و پتو رو دورم پیچید و با عصبانیت گفت:دختره ی دیوونه .... میخوای سرما بخوری؟؟؟ خب بیدارم میکردی برات اب جوش میکردم ... ای خدا از دست تو...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و باســشــوار به جون موهام و تنم افتاد ... تنی که یه برجســتگی بزرگ و تو خودش جاداده بود ... تنی که بخاطراین برجســتگی نا متقارن ز یادی از ریخت افتاده بود!

کســرا هم کیک زنجبیلی و به این برجســتگی نا متقارن ترجیح داد... به این پرانتز درونی که رو به روز به قوســش اضــافه تر میشــد و روز به روز منو از ریخت مینداخت! کسرا حق داشت به اون مداد رنگی ها ...!

یعنی اون مداد رنگی ها حق دا شتن به کسرا بگن کسرا؟؟؟ یعنی غزاله حق دا شت تا به کسرا بگه عزیزم؟؟؟یعنی... کسرا رنگ سفید ما شین و از کی پرسید؟ ازا ونا که قوس ها وبرامدگی ها و پرانتز هاشون متقارنه؟؟؟

کسرا کیک زنجبیلی رو بیشتراز قوس درونی من دو ست دا شت!!! شاید هم شنیدن اسمشو از زبون ساجدی بیشتر دوست داشت!!! شایدم عزیزم گفتن های غزاله هم بیشتر تر دوست داشت...

کسرا اصلا منو دیگه دوست داشت؟؟؟

بعد از خشــک کردن من ... لباس های گشــاد و تنم کرد وگفت: یه چیزی به سر و صورتت بمال عین جنازه شدی...

اره من مداد رنگی نبودم!خیلی وقت بود که نبودم...

به سختی نیم خیز شد و گفتم:من همینطوری میام میخوای بخواه نمیخوایم ....

کسرا با تعجب گفت:چت شده؟

خواستم از کنارش برم کنار که بازومو کشید وگفت:نیاز؟ چیه؟

سرمو پایین انداختم... کسراازم فاصله گرفت ویه عطسه ی بلند کرد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بهش نگاه کردم.

اروم صداش زدم بدون اینکه بدونم چی قراره بهش بگم ..... :کسرا؟

به سمتم چرخید و گفت:جانم؟

از این جان گفتنش لبخندی زدم وگفتم:چه از ته دل بود...

خندید و گفت:وقتی عین یه جوجه ی زیر بارون مونده ی تنها صـــدام میکنی... توقع داری بگم ... و صـــداشـــو ضـــخیم کرد وکلفت گفت:چی میخوای ضعیفه!!!!...

لبخندی زدم و کســـرا هم گفت: نخند جوجه ... نخند ... پی... هَپـــــــــچی...

از عطســـه ی بلندش خندیدم و کســـرا با اخم گفت: دِ بهت میگم نخند... پیشی زیاده ، میان ازم میدزدنت ...

با بغض گفتم:از ریخت افتادم به چشم هیچ پیشی ای نمیام ... حتی تو!

کســـرا غش غش خندید و گفت: چه بهتر... ! نه خانم مرغه ... این جوجه ی ما که تو دل شوماست ... عجیب باعث شده شما خوشتیپ بشی... زن تپل داشتنم عالمی داره خبرنداری... و جلو اومد ودستاشو پشت کمرم گذاشت و بااخم گفت: فقط این جوجه ی تحفه از الان داره تفرقه اندازی میکنه ... ببین چه جدایی بین ما انداخته ... شـیکمتو بده تو... بده تو... اصـلا جوجه نمیخوام ... فاصله انداز...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و پیشـونیمو ب*و*سـید و گفت: لعنت کنه هرچی انفلانزاسـت... الان چه وقت سـرما خوردن بود ...جوجه خانم؟این چه ماتیک شـیکیه... باز کی رفتی خرید من نفهمیدم؟

با تعجب گفتم:دیوونه رنگ لبامه ... خوبه دیدی از حموم اومدم الان ... کی ارایش کردم .

کسـرا خندید و گفت:امروز حالا همه چی تو شـیک شـده ... نیاز دیروز پریروزا انقد خوشگل نبودی ها ... ولی خودمونیم جوجه ... مرغ شدن بهت میاد ...

وسـرشـو داد عقبو بلند خندید.با مشـت زدم تو سـینه اشـو گفتم:کوفته .... عجب ادمیه ...

کسـرا خندید و گفت:کاش میشـد تو عروسـیمون این شـکلی بودی نیاز به جون خودم مامانی شـدن بهت شـدید میاد ... خودت کوچولویی جوجه ایی... یه جوجه هم تو دلت داری... ای جانم ... نیازم ... با بایی فدای جفتتون انقدر دلم میخواد ب*غ*لت کنم... میترسـم سـرما بخوری... و پیشونیمو ب*و* سید و گفت: برم یه چای گرم در ست کنم میتر سم سرما بخوری مامان خواب بود.

با سر گفتم اره و از اتاق رفت بیرون.

دستی رو صورتم کشیدم... فی الفور جلوی اینه پریدم ... اینه قدی ... تمام قد ... دسـتمو رو دلم گذاشـتم. فاصـله انداز... تفرقه انداز... به دخترمون میگفت تفرقه انداز...

از یاداوری حرفهاش ریسه رفتم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه لحظه چشمم افتاد به یه جفت نگاه خندون که تو اینه بهم زل زده بود...

نگاهی که میخندید اما هاله ی اشک هنوز توش مشهود بود.

لبخند نرمی رو لبام نشـــســـت! لعنتی چطوری میتونی در دَم، دردمو اینقدر خوب درمون کنی؟؟؟

نفسمو فوت کردم و سریع حاضر شدم.

کسـرا کت و شـلوار مشـکی نوک مدادی که نسـبتاکمی براق بود تنش کرد.

پیراهن ابیش فوق العاده بهش میومد. یه کراوات مشـــکی با خط و خطوط مورب ابی نقره ای به گردنش زد و گفت:حاضری؟

-اقای پیشی؟ این درسته که شما از من خوشتیپ تر باشی؟

کسرا خندید و گفت: فعلا که شما تو بورسی خانم... خاطرخواهات صف کشیدن.

نمیدونم طعنه زد یا تعریف کرد! هرچی که بود دستشو پشت کمرم گذاشت با هم از اتاق خارج شدیم.

کسرا پشت فرمون که نشست گوشیش زنگ خورد.

بی اختیار مشغول جویدن پوست لبم شدم .

حدسم درست بود ساجدی بود .

کسراهم فقط اوهوم و اره وباشه میکرد ... چشمامو بستم و صدای موزیک و بلند کردم.

کسرا با چپ چپ نگام کرد و بعد از چند لحظه تلفن و قطع کرد.

سرمو به شیشه تکیه دادم .

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اهنگ داریوش بود.

تو سینه این دل من میخواد اتیش بگیره ...

مونده سر دوراهی چه راهی پیش بگیره

یکی حالا پیدا شده قدر اونو میدونه

رگ خواب یار منو رقیب منو میدونه

و ا ا ا ی دارم اتیش میگیرم ... دیگه از غصه و غم ... دلم میخواد بمیرم!!!...

وای ... اگه برگرده پیشم... براش پروانه میشم!... ازش جدا نمیشم...

نمیتونه مرغ حسودی بخونه

نمیدونه روی کدوم شاخه باید بمونه...

اگر یه روز ببینم کسی براش میمیره

حسودی رو میاره دلم اتیش میگیره

میترسم حرفای خوبی توی گوشش بخونه

میترسم تا به سحر تو خلوتش بمونه

وا ا ا ا ی دارم اتیش میگیرم ... دیگه از غصـــه و غم ... دلم میخواد بمیرم.....!

تا رسیدن به مقصد سه بار این اهنگ و تکرار زد! و عین سه بارشم با یه لحن سوز دار زیر لب زمزمه اش کرد.

وا ا ا ا ی دارم اتیش میگیرم ... دیگه از غصـــه و غم ... دلم میخواد بمیرم.....!

تا رسیدن به مقصد سه بار این اهنگ و تکرار زد! و عین سه بارشم با یه لحن سوز دار زیر لب زمزمه اش کرد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سری تکون دادم مقابل برج نگه داشت. زهرا به کمک دایی رسول یعنی پدر زهرا تو یه پنت هاوس زندگی میکرد.البته پدرامم وضـع خوبی داشـت ولی خب هرچی داشتن از دایی رسول بود!

کسرا کمکم کرد از روی جو رد بشم زنگ و فشار داد ووارد مجتمع شدیم.

اسانسور...

و درنهایت توقف جلوی در ورودی که جلوش پر از کفش بود. دسـتم و به کمرم گرفتم .

یخرده پاهام سرما سرما میشد.

زهرا با حجاب همیشـگیش در و باز کرد و با روی خوشـی که از نظرمن مصنوعی بود اما وجدانی طبیعی بود دعوتمون کرد داخل.

دلم میخواسـت بشـینم ...یه مبل راحت نشـون کردم و تاخواسـتم روش ولو بشم صدای جیغ غزاله رو شنیدم که گفت: کسرا هیچ معلومه کجایی؟؟؟

جمعمون جمع بود گلمون کم...

و چشمش به من افتاد و خشک گفت: خوبی نیاز جون.

چقدر صمیمی البته نه با من!

نیشخندی زدم و خواستم به سمت مبل نرم و راحت برم که صدای ساجدی اومد: کسـرا خدانکشـتت... غزاله خبرنداری تا ۵ بعدازظهر اقا خواب تشریف داشتن!

با دیدن خانم اکبری سرا شپز معروف با کیک زنجبیلی هاش... که داشت با کسرا با یه لحن مناسب تر سلام علیک میکرد جمعشون جمع شد!!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه ســلام ســرد تحویلش دادم انگار متوجه من شــد و گفت:چطورین خانم رادا!! ...

پوزخندی زدم و بهشون نگاه کردم.

هی یکی از این مداد رنگی ها کم بود با غزاله میشــدن چهارتا ! الان با غزاله میشدن سه تا...!

روی مبل کمین کرده ام نشستم و شالمو درنیاوردم ولی مانتومو با بی میلی روی دسته ی مبل انداختم . تلویزیون بی هدف روشن بود.

کسرا هم تو جمع کارمندای شرکت بگو و بخند میکرد. کنار عرشیا ایستاده بود غزاله عین کَنه کنارش و ساجدی و اکبری عین انگل رو به روش...!

چند نفری هم از اقوام پدرام بودن اونا هم میون خودشــون بحث میکردن.

منم تنها کنجی نشسته بودم و به رو شنایی بی هدف تلویزیون نگاه میکردم دلم میسوخت کسی به انرژی مصرف کردنش توجهی نشون نمیداد ، عین خودم بود . اصــلا اومدن من به این مهمونی لزومی نداشــت. مهمونی تولد یک سالگی پسرزهرا و سالگرد ازدواجشون!

زهرا محجبه با چادرخونگی پذیرایی میکرد. یه پیراهن شــیری تا زانو اســتین بلند و یقه کیپ تنش بود با شــال صــورتی و زیرپیراهن یه دامن ماکســی صورتی همرنگ شالش تنش بود و کفش های راحتی جلو بسته .

رو همه ی اینا یه چادر گل دار کرم قهوه ای هم پوشیده بود. گرمش نمیشد؟! چطوری دووم میاورد.

با دیدنش شخصا دچارتعرق میشدم... !

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دستی به پیشونیم کشیدم رو کف دستم قطره های عرق و میدیدم .نفس داغی کشیدم و یه لحظه چشمامو بستم.

نمیدونم یهو چه مرگم شده بود .

سعی کردم منظم نفس بکشم ولی دچار تپش شده بودم . سرم به تنم انگار سنگینی میکرد.

دستمو زیرچونم گذاشتم چشمامو باز کردم . با چشم دنبال کسرا میگشتم ببینم حواسش بهم هست یا هنوز مشغول گل گفتن و گل شنیدنه .

اما پیداش نکردم. دوباره چشمامو بستم، با حضور کسی کنارم وقتی که دستشو روی شونه ام گذاشت پلکهامو باز کردم. کسرا بود؛ بالاخره از محفلی که توش گل بود دل کند و کنارم نشست وگفت:چه کسلی خوبی؟

بهش خیره شدم.

نگرانی و تو چشماش دیدم با هول دستشو رو پیشونیم گذاشت وگفت: چرا داغی؟

ودستمو گرفت و گفت: پدرام درجه داری؟

پدرام:اره چی شده؟

کسرا :میشه بدی حس میکنم نیاز تب داره...

زهرا با هول گفت:اوا نیاز جون میگم چه ساکت و حال نداری.

حوصله ی محبت قلنبه شده اش رو نداشتم نه خودش نه دختردایيش!

غزاله با پررویی گفت:خب چرا اصلا اوردیش کسرا؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چرا جلوی من انقدر راحت صداش میکردن؟؟؟ چرا صدام درنمیومد؟ چرا کسرا جوابشو نداد؟

چرا جلوی من انقدر راحت صداش میکردن؟؟؟ چرا صدام درنمیومد؟ چرا کسرا جوابشو نداد؟

چ شمامو ب ستم... جدی جدی حالم دا شت بد و بدتر می شد ، شدیدا هم گرمم بود. ک سرا درجه رو تو دهنم گذا شت و م شغول نوازش پ شت د ستم شد.

پدرام گفت: چته تو؟

کسرا دستشو رو پیشونیش گذاشت و پدرام گفت:دورشو خلوت کنید چیزیش نیست.

همه رفتن و زهرا کنارم نشست وگفت:نیاز جون؟

چشمام به زورباز موندہ بودن .

کسرا اروم زیر گوشم گفت: تشنج نکنی...

سرمو به پشتی مبل تکیه زدم و جوابی بهش ندادم.

درجه رو از دهنم کشید بیرون و گفت: یک و نیم درجه تب داری... بریم دکتر؟

دستشو که داشت به سمت پیشونیم میرفت پس زدم و گفتم:خوبم ...

زهرا دستشو رو شونم گذاشت وگفت:میخای بری اتاق امیرهادی دراز بکشی؟

شونمو از زیر دستش کشیدم بیرون وگفتم:خوبم ... چیزیم نیست.

کسرا لبخندی به زهرا زد وگفت:اگر میگه خوبه یعنی خوبه.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زهرا هم درجواب کسرا لبخندی زد و گفت:خوب دل پسرعمه ی منو بردی ها ...

و با خنده از جا بلند شد ، تمام خوبی این التهابم که از حرص بود نه از تب ، نگه داشتن کسرا کنار خودم بود هرچند از روی ترس از تشنج!

بعد از صرف شام حالم بهتر شد. کسرا و من تو یه ظرف از غذای سرو سرویس شده خوردیم یاد شام تولدم و شام عرو سیم افتادم . از صافا هم دستپخت زهرا تو بشقابی که با کسرا شریک بودم چسبید.

کسرا نگاهی به صورتم انداخت و گفت: خدا رو شکر... بنظر بهتر میای، یهو چت شد ؟

-من؟ چیزیم نبود!!!

و ته قلبم بهم نهیب زد جز جای خالی کسرا !

هرچند که هنوز گرمم بود این بار از بودنش!

کسرا اروم پشت دستمو نوازش کرد و گفت:صورتت عین لبو سرخ شده بود ، فکر کنم فشارتم بالا بود. این دنیا بیاد دیگه اینطوری نمیشی...!

اهی کشیدم و درجوابش چیزی نگفتم.

خودخوری کردن دیگه شده بود یه بخشی از وجودم...!

یه عادت همیشگی...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا کنارم نشسته بود اما دا شت با غزاله راجع به شرکت صحبت میکرد. کسی حاضر با هم صحبتی با من نبود ... منم میلی نداشتم با این آدمها هم صحبت بشم؛

پدرام از ا شپزخونه بیرون اومد. کسرا هم بعد از رفتن پدرام به اتاق ، به بهانه ی برداشتن لیوان خالیش از روی میز به اشپزخونه رفت.

یه لحظه یه چیز بد از ذهنم گذشت تنهایی زهرا و کسرا رو دوست نداشتم.

چشمم به ساعت خورد نه و نیم بود . یه نگاه اجمالی به کل خونده انداختم. وسایل ساده و شیک بودن ، سالن حالت ال مانند داشت و دو دست مبل و یه دست میزنهارخوری که گوشه ی سالن قرار داشت. بوفه و تلویزیون و دو تا تابلو فرش. باید اعتراف میکردم که رنگ کرم قهوه ای مبل ها که با رنگ بوفه و میز نهارخوری ست بود قشنگ و منحصربه فرد بود. شاید دلم میخواست برای خونم چنین دکوری بزنم .

زهرا با سلیقه است .یه عکس برگردون دیواری سیاه و سفید که چند گل افتاب گردون بود با هاله ای از یه برکه یا یه مرداب روی دیوار هم خیلی به خونه نما داده بود.

نفس عمیقی کشیدم ... ساعت نه و سی و پنج دقیقه بود و کسرا هنوز توی اشپزخونه با زهرا تنها.

به بهانه ی لیوان اب پرتقالم که حتی بهش لب هم نزده بودم از جا بلند شدم.

کسی کاری به کارم نداشت.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لیوان و دســت به دســت کردم... جلوی در اشــپزخونه ایســتاده بودم.پشــت ســرکســرا رو میدیدم که روی صــندلی پایه بلندی نزدیک اپن نشــســته بود و زهرابا چادرش که روی شونه اش افتاده مشغول ظرف شستن بود.

لیوان و دســت به دســت کردم... جلوی در اشــپزخونه ایســتاده بودم.پشــت ســرکســرا رو میدیدم که روی صــندلی پایه بلندی نزدیک اپن نشــســته بود و زهرابا چادرش که روی شونه اش افتاده مشغول ظرف شستن بود.

زهرا چند تا لیوان و اب کشــی کردو از دســته به قلاب های کابینت اویزون کرد و گفت: حالا کی قرار به نیاز بگی؟

کسرا پوفی کشید و گفت: نمیدونم خودمم گیج شدم چیکار باید بکنم.

زهرا با حرص با اســکاچ به جون دیس برنج افتاد و گفت: ببین کســراباید زودتر از اینها بهش بگی ، هرچی دست دست کنی که بدتره!

کسرا : تو چی؟ به پدرام گفتی؟

زهرا اهی کشید و گفت: هنوز نه ...

کسرا:پس کی؟

زهرا:میگم کسرا ... دیرو زود داره ولی سوخت و سوز نداره ...

کسرا: ولی بالاخره که باید بدونه ...

زهرا:نیاز نباید بدونه؟

کسرا:نیاز و میشه دست به سر کرد...!!!

زهرا : خب تاکی میخوای دست به سرش کنی؟ تا کی ازش پنهون کنیم؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کســـرا:همون قدر که من دارم از نیاز پنهان میکنم تو داری از پدرام ... و دستشو تو موهاش فرو کرد و گفت:زهرا جان صاحب اسمت ... من دیگه از این موش و گربه بازی خسته شدم یه کلمه به پدرام بگو تمومش کن دیگه...!

زهرا:تو نگران پدرام نباش... به فکر زنت باش...

کسرا با پوزخند گفت:اون هیچی نمیفهمه ... مشکل ما پدرامه!!!

زهرا: نیاز بنظر نمیاد احمق باشه...

کسرا با خنده گفت: تا دلت بخواددد...

زهرا لبخند کجی زد و گفت: بذار لااقل از بلاتکلیفی دربیاد ...

کسرا: تکلیفش روشنه!

زهرا:چه تلخ ازش میگی...

وشـــیر اب و بســـت و کســـرا گفت: از ادمای تلخ باید تلخ گفت... میبینی چطوری رفتار میکنه؟ حق دارم که...

زهرا دستشو با حوله خشک کرد و حینی که بشقاب ها رو با دستمال خشک میکرد گفت:چیه؟ تو که به خاطر یه ســـرخی صـــورتش داشـــتی بال بال میزدی...

کسرا دستشو به پیشونیش مالید و زهرا بدون اینکه منتظرجوابش باشه گفت: به هرحال... باید بفهمه ... یعنی شرط منه کسرا ... باید نیاز جریان و بدونه . کبک که نیست... تو نمیگی من بگم؟هان؟؟؟ نمیتونیم که همینطوری دزد و پلیس بازی دربیاریم که... بالاخره دیر یا زود خودش میفهمه ... نمیفهمه؟

کسرا دستاشو مشت کرد و گفت:ولی دلم نمیخواد نیاز بفهمه!...

گوشام داشت سوت میکشید...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چشامم داشت سیاهی میرفت...

حرفهاشون تو سرم میپیچید....!

زهرا اروم گفت:بچتون چی؟؟؟

کسرا:بچمون چی؟؟؟

زهرا:منظورم اینه که ... خب چطوری بگم...

کســرا:نگران بچه ی دنیا نیومده ی من نباش... به فکر پدرام باش! من دیگه نمیتونم هی بپیچونمش... پریروز ازم پرســید با زهرا کجا رفتید من موندم چی بگم!

زهرا:توکه خوب بلدی سنبل کنی... یه چیزی بهش میگفتی...

کسرا:پس خیال کردی چطوری شک نبرد؟

زهرا خندید و گفت: حرفه ای شــدی... یاد ته قبلا یه دروغم به دهنت نمیچرخید!

کسرا خندید وگفت: خودت که از من بدتری دختردایی...

زهرا هم لبخندی زد و چیزی نگفت.

کســرا از جاش بلند شــد... رو به روی زهرا ایســتاد و گفت: بهتره به پدرام بگی... منم برم یه سری به اون یکی پای قضیه بزنم!

زهرابا خنده گفت:اون یکی منظورت نیازه؟؟؟

جفتشــون خندیدن و با صــدای ســاجدی که بهم گفت: نیاز جون چرا اینجا ایستادی؟

با بهت از دیوارکنده شدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ساجدی ابروهاشو بالا داد و گفت: چی شده نیاز جون؟

دستمو رو دلم گذاشتم و گفتم:یخرده درد دارم...

ساجدی جلوی من بلند گفت:مهندس... اقای راد... کسراااا...!!!

ساجدی جلوی من بلند گفت:مهندس... اقای راد... کسراااا...!!!

چشمامو بستم پای تلفن کسرا بود. به خیال شنیدن کسرا ، کسرا بود ... ولی جلوی من... میشد مهندس... میشد راد... دست اخر هم میشد کسرا !!!

منم براش یه احمق بودم که قرار بود دست به سرم کنه...!

وای خدا ...

دیگه بی صدا به هق هق افتادم.

کسرا با هول گفت:چی شده نیاز؟ چرا گریه میکنی؟

ساجدی با ترس گفت:میگه درد داره...

زهرا چادرش و زیرب*غ*لش جمع کرد و گفت:ای وای نیاز جون چی شدی عزیزم؟؟؟

کسرا با اضطراب گفت:ببریمش بیمارستان از سرشب حالش بده...

زهرا اروم گفت:نه به نظرمن که طبیعیه... بیا بریم یخرده دراز بکش...

ودست انداخت زیر بازوم و کسرا هم سمت دیگه امو گرفت.

توان مخالفت و رویارویی نداشتم.

حرفاشون تو سرم بود ... بغض داشت خفم میکرد . میخواستم جیغ بکشم...

چرا جمع بست؟؟؟

چرا بی رمق و نا توان بهشون تکیه داده بودم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چرا کسرا میخواست دست به سرم کنه؟ ... چرا نفهم بودم؟؟؟ چرا کبک بودم؟؟؟

تا به خودم بیام روی تخت دو نفره ی پدرام وزهرا دراز کشیده بودم. چشمامو بسته بودم و اشکام از زیرپلکهام میجوشید...

قلبم تند تند تو سینه میکوبید و فکر میکردم خدایا این حرفا یعنی چی؟؟؟

زهرا لبه ی تخت نشست و گفت:بذار فشارتو بگیرم...

دستمو از دستش کشیدم بیرون.

زهرا اروم گفت:نیاز جون..

خفه گفتم:میشه برید بیرون... من خوبم! چیزیم نیست.

زهرا لبخندی زد و گفت:با کسرا تنهات میذارم.

رو به کسرا گفتم:تو هم برو بیرون!

کسرا لبه ی تخت نشست و دست دیگمو گرفت وگفت:مگه میتونم ... پیشت میمونم نیازم.

حالم داشت بهم میخورد...

دستمو سخت از چنگ انگشتهاش دراوردم وگفتم:برو بیرون خوبم!!!...

کسرا بهم نگاه کرد ، نگرانی و تو چشماش میخوندم اما باور چی؟؟؟ باورم میکردم؟؟؟ باور میکردم نگران "اینی" با شه که تو بطن منه ! هنوز دنیا نیومده ! منو میخواست دست به سر کنه ! من براش احمق بودم ! با زهرا داشتن یه چیزی و از من و پدرام مخفی میکردن !!! با هم پریروز جایی بودن ! کجا بودن؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زهرا؟

این الهه ی پاک و سفید ...

پوزخندی تو دلم زدم.

چراغ خاموش شد و در اتاق هم بسته شد...

بیچاره من...

بیچاره من که بخاطرکسرا...

بیچاره کسرا...

بیچاره من...!

بیچاره پدرام!!!...

د ستی روی تخت کشیدم... چند شم شد... ا ز جا بلند شدم... تو اتاق راه رفتم ... راه رفتم و راه رفتم!

حس میکردم لرزش بدنم داره بیشتر وبیشتر میشه... !

حس میکردم دارم تموم میشم...

حس میکردم الان دق میکنم...

حس میکردم دیگه دارم بالا میارم... روی این زندگی... روی کســرا... روی زهرا ...!!!

این همه واسه من جا نماز اب کشید که اخرش... خودش...! شرطم داشت ... دونستن من!!! وای من... وای بر من!!!

پوزخندی رو لبم نشست.

حالا میفهمم چرا میگفت من خواستمش اون منو نخواست...!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حالا معنی اون لاسیدن های سر قیمه ی نذری و میفهمیدم، حالا میفهمیدم که چرا شرکت و کیک زنجبیلی رو به اینِ تو تن من ترجیح میده...!

کسرایی که یه روزی میگفت این و به درخت میگن ولی حالا ...

حالا دخترهنوز دنیا نیومدش رو با همون درخت یکی میکنه... !

حالا تظاهر میکنه ...

حالا منم که باورش نمیکنم!!!...

حالا میخواد منو د ست به سرکنه؟؟؟ من احمقم؟؟؟ من نمیفهمم؟؟؟ من که پای همه چیز موندم... منی که بخاطرش تن به هر حقارت و تلخی دادم... من که ...!!! من چه گ*ن*ا*هی کرده بودم؟؟؟ هیچی... هیچی!!!

من ... خدایا من ... من کبکم؟؟؟

خدایا من نفهمم؟؟؟

خدایا من احمقم؟؟؟

خدایا من بدبختم؟؟؟

خدایا بچه ی من ...

خدایا با من چیکار کردی؟؟؟

خدایا ...

دارم دق میکنم ...

خدایا... من چیکار کنم؟؟؟

من چیکارمیتونم بکنم؟

کسرا با من چیکار کردی؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ورو زمین زانو زدم ... به هق هق افتادم... داشـــتم میترکیدم... تمام تنم کوفته و دردناک بود... داغون بودم... پر از حرص... پر از نفرت... پر از درد بودم! خسته بودم... تنها ... کبک بودم... احمق بودم... نفهم بودم... اره بودم...پر از درد بودم!

درد نفهمی وحماقت و حقارت...

از من پیش زهرا اونطوری میگفت؟؟؟

صدای موزیک از توی هال بلند شد... تو سرم بوم بوم میکرد...

به روشـــنایی زیر درنگاه کردم و چشـــمم خورد به عقربه های شـــبرنگ کنار تخت دونفره ! ساعت ده و ربع بود.

چقدر بود اینجا مونده بودم. کســـرا یک بار هم به کبکش !!! به زن احمق و نفهمش... به هم‌سر باردارش که یه " این " تو تنش حمل میکرد ... به کسی که میخواست دست به سرش کنه، سر نزد... !!!

گریه هام بند اومده بود .... دیگه اشکی نبود که نریخته باشم!!!

با صدای لرزش یه موبایل روی میز اینه ... بهش خیره شدم.

صداش خاموش شد...

به سختی روی زانوهام سوارشدم. دستمو به میز گرفتم ... سری که مدتها تو برف بود ... حالا از برفها بیرون اورده بودم... حالا گیج گیج بودم... پراز حس خســـتگی... پر از حس تنهایی... پر تا ته ته ظرفیتم... ســـر ریز شـــده بودم.... !

گوشی پدرام بود. صفحه اش روشن شد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نورکم مانیتور به قاب عکس روی میزتوالت خورد. عکس عروسی زهرا و پدرام.

پوزخندی زدم...

موبایل پدرام بود چندباری تو دستش دیده بودم!...

نفس عمیقی کشیدم. با سرانگشت به قاب عکس تکونی دادم... از سمت عکس به روی میزافتاد وصدای بدی داد. حس کردم ترک برداشت.

دوباره به گوشی پدرام نگاه کردم. روشنایی صفحه اش خاموش شد.

دست چپمو به سمت گوشی بردم...

حلقه ام برق زد...

دست چپمو به سمت گوشی بردم...

حلقه ام برق زد...

انگار فکرم بود که جرقه زد!

دستی روی سرمای فلزش کشیدم... دستی روی پرانتزی که روز به روز قوسش بیشتر میشد کشیدم... دستی به گردنبند مرواریدی که برام خریده بود کشیدم... من کی بودم؟؟؟ چی بودم؟؟؟ یه احمق یه کبک؟؟؟ یه زن بی عرضه؟؟؟ یه نفهم که میشد به راحتی دست به سرش کرد؟؟؟ این چی بود؟؟؟ این یه اتفاق ساده بود؟؟؟ این یه بازی بود؟؟؟ چی بود؟؟؟ باید چیکار میکردم ...؟؟؟

من کسرا رو دوست داشتم؟ یا ازش متنفر شده بودم؟؟؟ یا دلسرد؟؟؟ یا دلخور؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فکر کن نیاز...

فکر کن به جایگاه کسرا...

فکر کن نیاز...

تو داری بچه دار میشی، تو داری مادر میشی... بخاطردخترت... تو نمیتونی بدون کسرا ... بدون پدر بچه اتو بزرگ کنی... میتونی؟؟؟

فکر کن نیاز... فکرکن جای کسرا چیه...

اولویتت تو زندگی کیه...

اگر برات مهمه باید یه کاری بکنی...

کسرا مال توئه ...

عشق توئه...

تو بخاطرش خیلی کارا کردی...

از حقت و سهمت دفاع کن.

زهرا هیچی نیست... تویی که زن کسرایی... نیازشی... مادربچشی!!!

این تو نیستی که احمقی...

کسرا احمق بود که فکر میکرد من احمقم...

بار دیگه به انگشترم نگاه کردم... لبخندی رو لبم نشست... گوشی پدرام و برداشتم... خوشبختانه صفحش رمز نداشت.

شماره ی خودمو گرفتم... به محض شنیدن اولین بود تماس وقطع کردم و لیست از شماره ای که گرفته بودم پاک...!

نفس عمیقی کشیدم. چراغ و زدم... کمی به سر و وضعم رسیدم.

پای زهرا رو از زندگیم کوتاه میکردم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا مال من بود . پدر بچم بود... و هنوز احمقانه عشق من بود!

حتی اگر من براش یه کبک احمق بودم... شـــاید باید نشـــون میدادم که نیستم...!!!

لبخندمو فروخوردم... اگرحتی زندگی من خراب میشد... نمیذاشتم زندگی زهرا و کسرا به جایی برسه!!! قرار پریروز شون، روز سه شنبه ای که گفت به من جلسه دارم!!! اصلا مهم نبود!!!

اونها باید از این احمق که میخواستن دست به سرش کنن... ازاین کبک که سرشو از برف کشیده بیرون میترسیدن!

من ... من نیاز بودم ... ! یه مادر!!! یه زن... یه همسر!!! این پس گردنی زندگی بود ... !!! شاید میخواست بگه چ شماتو باز کن... ببین چی هستی... کی هستی... کجایی...!!!

من ... من نیاز بودم ... ! یه مادر!!! یه زن... یه همسر!!! این پس گردنی زندگی بود ... !!! شاید میخواست بگه چ شماتو باز کن... ببین چی هستی... کی هستی... کجایی...!!!

در اتاق و باز کردم.

غزاله و ساجدی و اکبری و چند نفر دیگه از اقوام پدرام وسط مشغول بودن.

کسرا بادیدنم لبخندی زد و جایی کنارخودش برام باز کرد.

زهرا داشت نگام میکرد.

منم رفتم ب*غ*ل کسرا نشستم .

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زهرا لبخندی زد و مشغول تماشای ر*ق*ص شد.

بعد از تموم شدن اهنگ جمع د ست زد و زهرا بلند شد برای تعارف چای و شیرینی.

کسرا زیرگوشم گفت:عزیز من حالش خوبه؟

بهتر نبود میگفت : کبک من؟

حالا میفهمم چرا میگفت جوجه ...

جوجه کبک!

لبخندی زدم و گفتم:مرسی!

کسرا اروم دستشو یواشی گذاشت رو دلم و گفت:اینقدر مامانیتو اذیت نکن... بیای بیرون انتقامشو میگیرمااا...

و با خنده گونمو نرم ب*و*سید.

نیشخندی زدم و پدرام گفت: خب خانم ها اقایون... مهمانان عزیز...

زهرا با یه کیک بزرگ شکلاتی به سالن اومد و پدرام بلند گفت: خب مناسبت امشب سالگرد ازدواج من و زهراست و تولد اقا امیرهادی که خواب تشریف دارن...

غزاله بلند گفت:دست....

اروم اروم دست میزدم که پدرام یه جعبه ی جواهر به زهرا داد و فقط باهم دست دادن ... توقع داشتم زهرا روشو بب*و*سه اما این کار ونکرد.

پس زیادی به کسرا دلگرم بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به کسرا نگاه کردم... عادی بود؟؟؟ نبود؟ نمیفهمیدم... کیک و برش دادن و بعد از تقسیم ، زهرا کتاب حافظ و به سمت کسرا گرفت و گفت: یه فال برای من و پدرام میگیری؟

پدرام داشت با دوربین خونگی فیلم میگرفت.

کسرادستشو از پشت شونه ی من برداشت و گفت: حتما...

درحالی که هم کسرا نیت میکرد هم زهرا هم پدرام... چشمم به نگاه خندون زهرا افتاد که خیره بود به کسرا...!

پدرامم تو باغ نبود بدبخت...

نفس عمیقی کشیدم . تکونهای دخترم و نفس های کسرا و صدای دونفره شون هنوز تو سرم بود.

چشمامو بستم تا کمی ریلکس کنم...

صدای کسرا تو گوشم پیچید... چشمامو باز کردم...

رو به زهرا خوند:

مرا میبینی و هر دم زیادت میکنی دردم

تو را میبینم و میلم زیادت میشود هر دم

به سامانم نمیپرسی نمیدانم چه سر داری

به درمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم

نه راه است این که بگذاری مرا بر خاک و بگریزی

گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آن دم

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هم که بر خاکم روان گردی بگیرد دامنت گردم

فرورفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی

دمار از من برآوردی نمیگویی برآوردم

شبی دل را به تاریکی ز زلفت باز میجستم

رخت میدیدم و جامی هلالی باز میخوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت

نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده

چو گرمی از تو میبینم چه باک از خصم دم سردم

لبام بی اراده به نیشخندی باز شد...!

لبام بی اراده به نیشخندی باز شد.

کیفمو از پایین مبل برداشتم.

به کسرا گفتم:بریم؟

کسرا هم اهسته گفت:یه کم دیگه نمونیم؟

تو چشماش خیره موندم.

لبخندی زد و گفت:باشه عزیزم بریم.

به اتاق رفتم مانتومو پوشیدم ... گوشیمو چک کردم یه میس کال داشتم.

شماره ی پدرام و ذخیره کردم.

خیلی دوست داشتم قیافه ی زهرا رو ببینم ... وقتی میفهمید که شوهرش از همه چیز خبرداره درحالی که هیچی خودش چیزی بهش نگفته!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با این فکر لبخند ارومی زدم و بی توجه به تصویرم تو اینه از اتاق بیرون زدم.

خداحافظ سردی کردم... کفشهامو پوشیدم... با کسرا سوار ماشین شدیم.

تا رسیدن به خونه هیچ حرفی نزدیم...

فقط وقتی ک سرا دا شت از جلوی یه کلینیک شبانه روزی رد می شد:پر سید خوبم یانه.

لیاقت نداشت جوابشو کلامی بدم با اشاره گفتم اره... اونم برای اینکه دست از سرم برداره ... امشب باید فکر میکردم به خیلی چیزا!

وقت نداشتم با کسرا بحث کنم...

امشب شب فکر کردن بود و خودخوری های ازنوی من، همین!!!...

به خونه که رسیدیم فورا روی تخت دراز کشیدم و سریع چشمام وبستم که کسرا به دلش صابون نزنه.

کنارم دراز کشید و دستشو رو شونم گذاشت و کم کم خوابش برد وقتی ریتم نفس ها شو شنیدم... شروع کردم ... به فکر کردن!!!... فکر کردم و ... فکر کردم!

غلتی زدم ... دست کسرا رو از روی شونه ام برداشتم...

اروم خودمو کنار کشیدم... پتو رو روش کشیدم و ازروی تخت بلند شدم.

خوشبختانه اونقدرخوابش سنگین بود که بیدار نشد.

شـنلی که مونس جون برام بافته بود و رو شـونه هام انداختم و از اتاق خارج شدم... خونه تو سکوت و تاریکی بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

گهگاهی از سرخیابون صدای رد شدن ماشین و کامیونی میومد. اما سکوت و تاریکی به همه چیز غلبه میکرد.

در خونه رو باز کردم ... سوز تو جونم پیچید... دم پایی های کسرا رو پام کردم. خودمو ب*غ*ل کردم و تو تارو پود شنل مچاله شدم ... چراغ حیاط و زدم و به سمت الاچیق رفتم ...

لبخندی رو لبم نشست...

لبخندی که منشاش مرور خاطرات بود. زنده بودن خاطرات بود ... خاطراتی که انگار سالهای نوری با من فا صله دا شتن انگار برای کسی جز من اتفاق افتاده بودن و من راوی خاطرات کس دیگه ای بودم.

روی چوب سرد ن ش ستم ... شنل دورم بود ... طناب و ک شیدم ... سقف الاچیق کنار رفت.

چشام به مهتاب و ستاره ها بود.

چشمامو بستم ... کسرا کنارم بود ... دستش میلرزید ... موهامو نوازش میکرد و زیرگوشم زمزمه میکرد: من بهت اعتماد دارم...

یخرده رفتم عقب تر... کسرا بود ... منم بودم... یهو از جا پر ید و جلومو گرفت... بعد چِشَم خورد به جوراب غرق خونش...

رفتم عقب تر... چه حرفهای قشنگی که تو مکالمه های ساعت ده برام زمزمه نمیکرد...

رفتم عقب تر... خیلی عقب... حسام و کسرا داشتن یخچال و ماشین لباس شویی رو تو خونه ی سیما جا به جا میکردن. من تازه ر سیده بودم... دا شتم نمای کلی خونه رو میدیدم که یه جفت چشم عسلی ثابت موند روم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لرزی تو تنم پیچید... انگار هنوزم داشت نگام میکرد...

رفتم جلو ...

من بودم و کسرا بود و بوی ج*ی*گ*ر...

رو تخت های ج*ی*گ*رکی...

کســرا میگفت میخواســتم ازدواج کنم با دختردایيم اون منو نخواســت...

بکراند گوشیش عکس امیرهادی بود!!!

بعد هم گفت:نیازم میشی؟؟؟

شدم؟؟؟

واقعا این مدت نیازش شدم؟؟؟

ذهنمو زدم جلو... اومدم جلو... خیلی جلو... من و کسـرا بودیم... داشـتیم جوجه کباب درســت میکردیم ... بعد ظرفهاروشــســتیم... صــدام میکرد شیطون... هپلی...

خنده ی روی لبام نشست...

اومدم جلو...

خیلی جلو...

کسرا داد میکشید ... این زنه منه ... نیاز منه ... درخت نیست که بهش بگین این!!!

و بعدش...

برام زمرد خرید تولد گرفت... از اون تولد های رویایی پرنسسی...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

رفتم عقب... کسرا دا شت میرفت سفر... ا صفهان ... بهم میگفت: جوجه اینطوری جیک جیک نکن...

بعد برگشت...

بعدطوفان شـد... جهنم شـد... تلخ شـد... سـرد شـد... اما تو تولدم انگار خواست جهنم و جبران کنه ...

بعد دیگه اون کسرایی نبود که بهم بگه هپلی و شیطون ... دیگه خوب حرف نمیزد ... دیگه هرچی به دهنش میومد میگفت ... دیگه کیک زنجبیلی و به من ترجیح میداد... !!!

اول شیطون بودم بعد هپلی... نه نه... اول نیازمش بودم بعد شیطون... بعدم شـــدم هپلی... بعد جوجه ... بعد ه*ر*ز*ه ... حالا هم کبک... احمق! نفهم!!!...

شنل و از رو دوشم انداختم پایین ...

وقتی که به جای دوســـت دارم بهم گفت:بهت اعتماد دارم... وقتی به خاطرالتماس من ، عروســی گرفت ... بخاطر عجز من ... بخاطر طلب یه فر صتی که من ازش خوا ستم پیش قدم شد... وقتی که بهم بخاطر سه روز خونه ی پدری بودن و با کیوان کارکردن ... ازم پرســید تمام شــب و چیکار کردی... وقتی که بچمون ســقط شــد و گفت بچه ی ما نبود و بچه ی تو بود!!!... وقتی و هزار وقت دیگه که نه باورم داشت نه اعتماد...

وقتی سایه شد... وقتی شکاک شد... وقتی تلخ شد... وقتی دردناک شد... وقتی که با سـه تا مداد رنگی نشـسـت و برخاسـت کرد ... وقتی که به ا سم کوچیک صداش میکردن ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

وقتی که حتی نظر من براش مهم نبود ...

وقتی که من کبک بودم... نفهم بودم احمق بودم ...

وقتی که اون میخواست من ودست به سر کنه...

وقتی که ازم میپرسید مطمئنی از من حامله ای...

وقتی در و روم قفل کرد...

وقتی که به خاطر یه مانتو بهم گفت خفه شو...

وقتی که بخاطر یه مانتو گفت :خودتو جلوی شـــوهرت به بقیه میدی... نه گفت عرضه میکنی...

وقتی من با مهدی تنها بودم و اون بجای حال من پرســـید: نفر ســـومی هم هست...

وقتی اون میگفت زهرا منو نخواست ...

وقتی با زهرا یه چیز مخفیانه داشتن که به من و پدرام مربوط میشد...

وقتی که حتی دخترمو هم قبول نداشـــت بعد میگفت :منم که زندگی کردن بلد نیستم ...

وقتی که با زهرا پریروز رفته بود جایی و ... کجا رفته بود؟؟؟ زیر کدوم سقف؟؟؟ چیکار میکردن؟؟؟ چی میگفتن؟؟؟ چی میشنیدن ...

وقتی بخاطر قیمه ی نذری بگو بخندشـــون تا عرش رفت بالا ... وقتی با من لج میکرد ... وقتی سماجت نمیکرد اصرار نمیکرد ... التماس نمیکرد ...!!!

وقتی یه روز زودتراو مد واســـه ی مچ گیری تو شـــرکت ... وقتی مچ من وگرفت...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

وقتی اینقدر راحت میتونه نیازشـــو بذاره کنار... به نیازش بگه احمق... بگه کبک... بگه نفهم...بخواد نیازشو دست به سر کنه ... !!!

همه ی این وقت ها... باید میفهمیدم که دوســتم نداره ... باید میفهمیدم که وقتی یکی از چشـــم یکی دیگه میفته ... برای دوباره بالا موندن و بالا رفتن هیچ شانسی نداره!!! ...

باید میفهمیدم...

اما من یه نفهم احمق بودم ... یه کبک که تمام مدت ســـرش زیر برف بود و ندید و نفهمید وحماقت کرد!!!!

همه ی این وقت ها... باید میفهمیدم که دوســتم نداره ... باید میفهمیدم که وقتی یکی از چشـــم یکی دیگه میفته ... برای دوباره بالا موندن و بالا رفتن هیچ شانسی نداره!!! ...

باید میفهمیدم...

اما من یه نفهم احمق بودم ... یه کبک که تمام مدت ســـرش زیر برف بود و ندید و نفهمید وحماقت کرد!!!!

دستام از سرما دون دون شده بود ...

یه نفس عمیق کشیدم... کسرای من ...!

من چیکار میکردم؟؟؟

کجا میرفتم؟؟؟

به کی پناه میبردم؟؟؟

چطوری طاقت میاوردم؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چطوری صبوری میکردم...

من اشتباه میکنم؟؟؟

کسرا به من خ*ی*ا*ن*ت کرد؟ با یه زن شوهردار؟؟؟

کجا برم؟؟؟ چیکار کنم؟؟؟ تا حالا هیچ وقت این احساس و نداشتم...

حس تنهایی که امیخته با نا امنی بود ... حس بی کسی که امیخته با بی پناهی بود ...

آه از ته دلی کشیدم ... دستای یخمو روی صورت ملتهبم گذاشتم . چشمامو بستم ... خدایا من چیکار کنم؟؟؟ تو بگو من چیکار باید بکنم؟!!

صدای الله اکبر بلند شد... چشمامو باز کردم.

ماه تو اسمون میدرخشید.

نفس عمیقی کشیدم. بخار دهنم و تماشا کردم صدای اذان و همچنان میشنیدم.

کف د ستهامو به لبه ی تخت زدم و با کمک د ستهام روی پاهای بی جون و یخ زدم ایستادم...

به پاهای سرما زدم تکونی دادم و از تخت فا صله گرفتم ... چراغ و خاموش کردم... دوباره به تخت و الاچیق و اولین حضور خیره شدم. تکون های دخترم باعث شد تا دستمو روی شکمم بذارم .

طناب وکشیدم سقف بسته شد.

اذان تموم شد ...

گرمای صورتم از بین رفت.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یخ پاهام اب شد !!!

از پله ها بالا رفتم ... کسرا بیدار نشده بود. روشو کشیدم ...

چشمم به در باز کمد افتاد... دیوار کوب وروشن کردم . با دیدن پیراهن های چروکش لبخندی زدم ... چند تا لباس چرک هم کف کمد افتاده بود ...

نفس عمیقی کشیدم .شنل و رو مبل انداختم و به حمام رفتم!

ساعت هشت بود ...

زانومو رو چمدون گذاشتم و با بدبختی زیپشو بستم ...

کسرا یه اوم اومی کرد و بالاخره چشماشو باز کرد .

هنوز با زیپ چمدون درگیر بودم . کسرا روتخت نیم خیز شد وگفت:سلاااااا...

میم رو نگفت ... گوشامو تیز کرده بودم میم رو بشنوم ولی نگفت.

لبخند بی جونی رو لبم نشست.

به سمتش چرخیدم ... با چشمای گشاد شده نگام میکرد...

لبخندی زدم وگفتم:صبح به خیر...

نگاهی بین من و چمدون که زیپش بسته شده بود رد و بدل کرد و گفت: این چیه؟

خندیدم و گفتم:چمدون.

فورا از رو تخت پایین پرید و گفت: چمدون واسه چی؟

در کمد وبا ز کردم وگفتم: پیراهن سفیداتو با وایتکس شستم ... تر هستن ولی اتوشون کردم همینجوری بذارشون تا خشک بشن صاف بمونن...کسرا ... ادم شلوار جین و با پول میندازه تو ماشین؟دم صبح که داشتم اتوش

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

میکردم دیدم سه تا هزاری تو جیبشه ... خوبه گوله گوله نشده بود . تی شرت هاتم گذاشتم ته کمد ... لباس گرما رو گذاشتم جلو ...

کسرا به در کمد تکیه زد و گفت:از کی افتادی به جون کمد؟

خندیدم وگفتم:پیراهن وشـــلوار پارچه ای هاتم اتو کردم. ملافه ها رو هم تا کردم گذاشـتم طبقه ی پایین کنار حوله ها... چند تا قرص واجب سـردرد و مسکن و انتی هیستامین اینا رو هم گذاشتم تو کشوی پاتختی...

هان... کفشـاتو دیگه نذار تو کمد . همشـون وگذاشـتم تو جا کفشـی طبقه پایین ... نذاری تو کمد ها لباســات بو میگیرن ... لباس راحتی هاتم این سـمتن ... کسـرا حوله ی خیسـتو نذاری تو کمد لباسـا نم بگیره بید بیفته توش؟؟؟ خب؟

بادهن باز داشـــت نگام میکرد ... بعد نگاهشـــو انداخت تو کمد ... مات و مبهوت با تته پته گفت: ل.. لب...لباسای خودت ...

فورا از رو تخت پایین پرید و گفت: چمدون واسه چی؟

در کمد وبا ز کردم وگفتم: پیراهن سفیداتو با وایتکس شستم ... تر هستن ولی اتوشون کردم همینجوری بذارشون تا خشک بشن صاف بمونن...کسرا ... ادم شـلوار جین و با پول میندازه تو ماشـین؟دم صـبح که داشـتم اتوش

میکردم دیدم سه تا هزاری تو جیبشه ... خوبه گوله گوله نشده بود . تی شرت هاتم گذاشتم ته کمد ... لباس گرما رو گذاشتم جلو ...

کسرا به در کمد تکیه زد و گفت:از کی افتادی به جون کمد؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خندیدم وگفتم:پیراهن وشـــلوار پارچه ای هاتم اتو کردم. ملافه ها رو هم تا کردم گذاشـتم طبقه ی پایین کنار حوله ها... چند تا قرص واجب سـردرد و مسکن و انتی هیستامین اینا رو هم گذاشتم تو کشوی پاتختی...

هان... کفشـاتو دیگه نذار تو کمد . همشـون وگذاشـتم تو جا کفشـی طبقه پایین ... نذاری تو کمد ها لباســات بو میگیرن ... لباس راحتی هاتم این سـمتن ... کسـرا حوله ی خیسـتو نذاری تو کمد لباسـا نم بگیره بید بیفته توش؟؟؟ خب؟

بادهن باز داشـــت نگام میکرد ... بعد نگاهشـــو انداخت تو کمد ... مات و مبهوت با تته پته گفت: ل.. لب...لباسای خودت ...

و با چشمای حیرون زل زدبه چمدون ...

لبخندی زدم ... پالتوی گله گشادم و تنم کردم.

از توی کشوی تخت کیف پولمو برداشتم. کسرا این مدت که بهم ماهیانه و پول توجیبی میداد چون خرجی نداشـــتم همش رو هم پس انداز شـــده بود چیزی حدود یک میلیون تومن ...!

بهش نگاه کردم وگفتم:بیا این یه تومن هم بذار با نک... اولین پس ا نداز زندگی مشترک منه ... و خندیدم.

پولا رو جلو چشـمش گذاشـتم وگفتم:بذاری بانک ها باشـه؟؟؟ سـود میاد روش...

لبمو گز یدم و گفتم: به گلدونهای تو تراس هم اب بده ... خشـــک نشـــن بدبختا ... کسرا؟؟؟ حواست با منه؟

هیچی نگفت ... زل زده بود به من ... چشماش هنوزم گشاد شده بودن.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

جلوش ایستادم وگفتم: شبا که میخوابی شوفاژ و رو اخرین درجه نذار که گرمت بشه ... عرق کنی با تن ل*خ*ت بخوابی صبح تنت کوفته با شه ... خب؟؟؟ بعد وضو هم صورتتو خشک کن خب؟؟؟ جوراباتم زیر تخت گوله نکن که صبح دنبال شون بگردی... را ستی چند تا جوراب نو هم برات دم دست گذاشتم ... تو کمده ... جلو چشمه ها... نزنی بهم بریزی...

پوفی کردم وگفتم:اصلا بیا نشونت بدم... ایناهاشن... یه طوسی... یه مشکی یکی هم سفید ... زیر ب*غ*ل اون تی شرت استین بلنده ات که از درز پاره شده بود دوختم... کسرا باورم نمیشه بلد باشم کوک بزنم ... زیادم بد درنیومده ... میتونی بپو شیش... دگمه ی یکی از جین هاتم خراب شده بود ... برات یه دگمه ی ساده دوختم ... حواست باشه خواستی بپوشیش سگک کمربندتو بندازی رو دگمه هه... اخه خیلی ضایع است دگمه ی جین از نظرمن باید فلزی باشه... شبا هم که میای غذاتو بخور و بخواب، گشنه نخوابی خب؟ جلوی تلویزیون هم ولو نشی تا صبح کمرت خشک بشه ... باشه کسرا؟

کسرا ویلون و اویزون به در کمد تکیه داده بود ، باگردن کج دا شت منو نگاه میکرد.

دسته ی چمدون وکشیدم بالا و گفتم:خب همه ی سفارشامو کردم!

به چمدون تکونی دادم که کسرا هم به خودش تکون داد ... حالا تا مرز چونه اش ابروهاش گره خورده بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با حرص... با عصبانیت با خشم... با ترس... با نگرانی... با تمام حسهایی که من دو ست دا شته با شم دا شته با شه اما دا شت ... یعنی ندا شت... ولی تظاهری داشت گفت: منظورت از این کاراچیه؟

لبخندی بهش زدم وگفتم: یه مدت میرم خونه ی پدر ومادرم... نویدم دندون دراورده بهانه گیر شـده ... مامان دسـت تنهاسـت ... میرم یخرده کمک کنم ... عروسـی نادین هم که یه ماه دیگه اسـت ... بله برونش که نبودم ... میرم یخرده برای جهاز و خرید هاشون باشم. لا اقل ببینن من هستم ...

کسرا:میخوای بری اونجا؟

-اوهوم ...

کسرا:با تمام لباسات و وسایل جمع کردنات؟؟؟

خندیدم و گفتم: خب هرچی فکر میکردم لازممه برداشـتم ... دیشـبم که دیدی خوب نبودم زیاد یه ذره برم یکی هوای منو داشـته باشـه... بار اولمه حاملم!!!

کسرا دستی به پیشونیش کشید و گفت:مگه من مردم؟؟؟مادرم هست شیما هست.....!

-نمیخوام زحمت مونس جون باشم... شیما هم دل خوشی از من نداره منو به کی می سپاری... یخرده نبا شم... بهتره هوم؟؟؟با شه عزیزم؟ جای غریبه که نمیرم... خونه ی پدرو مادرمم ... او نا هم که بخاطر مونس جون و زحمت نبودن اصلا پا به اینجا نذاشتن!

کسرا:تا کی...

-حالا برم تا بعد ... چی پیش بیاد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کســـرا مونده بود چی بگه ... مات و حیرون شـــده بود حتی حس میکردم انگارخوابه و منتظره با یه تلنگر بیدار بشه ...

اروم گفت:اماده میشم برسونمت.

-نه عزیزم خودم با اژانس میرم. رسیدم هم از خونه بهت زنگ میزنم...

کسرا باز به درکمد تکیه داد ...

خفه گفت:اخه چرا؟

-چرا نداره کسرا ... و با امیدواری نگاش کردم و گفتم: میخوای نرم؟

دستی به پیشونیش کشید ...

تو دلم گفتم: بگو نرو... بگو بمون ... بگو دوست دارم ... !!!

پنجه هام از دســـته ی چمدون ول شـــد... خب کارم دراومد باید همه ی لباسامو از نو بچینم تو کمد.

پنجه هام از دســـته ی چمدون ول شـــد... خب کارم دراومد باید همه ی لباسامو از نو بچینم تو کمد.

کسرا اهسته گفت: باشه برو ...

هـــــــــــــــــــــــه...!!! پوزخندی زدم ... بتاز کسرا ... وقت تاختن توئه ... نوبت منم میشه!!!

آهی از صمیم قلب کشیدم ...

رو نوک پنجه ایســـتادم ... دســـت انداختم گردنش... چشـــمام که روبه پر از اشک شدن میرفت و از درون خالی کردم ... بغضمو تو دلم خفه کردم ...

رسوب سردیش معجزه کرده بود خوب خودمو کنترل میکردم!!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نفسی کشیدم و لبامو رو پیشونیش گذاشتم ... پهلوی چشماش که تهش پر از غریبی بود گفتم: دوست دارم عزیزم.

کسرا خودشو عقب کشید.

دست برد چمدونمو برداشت... در ومحکم باز کرد و کوبید... و صدای دویدنش از پله ها رو شنیدم. کسرا همون کسرای خودم بود ... سماجت نمیکرد!!!

نگاهی اجمالی به اتاق کردم ... به عکس عروسیمون.

لبخندی سرد رو لبم نشست تو دلم زمزمه کردم:

من نه به رفتن عادت داشتم ...نه به نبودن!...

تو بودی که بند کفش هایم را محکم کردی!

پوزخندی زدم و کیفمو روشونه زدم ... اژانس حتما این معطلی رو حساب میکرد!!!

جلوی در که رسیدم ... چشماش به چمدون من و ماشین بود.

لبخندی زدم وگفتم:خب کاری نداری؟

هیچی نگفت... چه سکوت بی معنی ای داشت!

خفه گفتم: ازمونس جون و شیما هم خداحافظی کن...

کسرا خم شد وگفت:این رفتن برگشتنی هم داره؟

بهش نگاه کردم ...

خود کنترلی هم به تمام صفتهاش باید ا ضافه کنم... لعنت به من که هیچی از میمیک صورتش نفهمیدم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شونه ای بالا انداختم .

کسرا اروم گفت: اگر گذا شتم بری ... بخاطر اینه که خودم برت میگردونم!

حتی اگرخودت نخوای!

بهش نگاه کردم ... چیزی دیگه ای نگفت.

در عقب و برام باز کرد.

سوار شدم.

دستهاشو تو جیب شلوارش کرد.

ماشین استارت زد...

راهنما زد...

دنده جا زد...

گاز داد ... از جا کنده شد... از کسرا دور شد... چشمام پر اشک شد...

دستام پر لرز شد ...

دلم و سرم و قلبم و ... ا صلا همه ی تنم پر از نبض شد ... پر از فریاد شد ... پر از دلتنگی شد ... پراز خواستن و نخواستن با هم شد ... پراز درد شد... !!!

کسرا سرجاش جا به جا شد... یه قدم جلو اومد ... جلو اومدنشو دیدم...

فرمون چرخید ... ما شین تو پیچ فرو رفت و کسرا از جلوی دیدم محو شد!

چشمامو بستم اشکام از چشام خارج شد ...

جونمم داشت از تنم بیرون میشد ...

عین کسرا که جاش تو دلم گم شد ...!!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زبونم سنگین شد...

ذهنم و فکرمم سنگین شد...

عین کفه ی ترازو ...

وزنه بهم زدن...

تنم از این همه وزنه خسته شد...

کسرا چه بی اصرار و سماجت شد!!!... کسرا چرا تلخ شد؟؟؟

کسرا ...

کسرا...

کسرا...

کسرا در دَم برای من درد شد...

کسرا همون دیشب برای من تموم شد!!!

در دم درد من این است:

که زیادی سخت است !

بی تو بودن را نمی گویم...

حتی روزگار هم نمیگویم... نه شکوه دارم ... نه شُکوه می خواهم!

کلی گفتم...

مثل جزییات آن دم داغ تو

که مرا تا جنون باور یک خیال می برد!

در دم

دام می افکنم برای تماشای یک دل سیر فروغ بی فروغ نگاه تو...

در دم جان می سپارم... میان دست تو ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

میان حس تو...

زیر چشم تو...

زیر سایه ی تو...

پر پر میزنم... در دم، هر دم... بی تو !!!

در دم درد من این است

ز بی دردی دردهای کهنه

مجذوب عفونت های خسته ی فردا شده ام...!

در دم درد من این است

ز کوشش فراموشی نگاه سردِ دم وبی دم تو

که یادواره ی سنگینی است و به دوش ذهن میکشم...!

در دم... امان از این دردم... درد دردناکی است!

و در این دم... میکشد اخر مرا دردم...!

منم اسیر بند یک دم...

من آدمم...

گروگان یک آه و دم!!!

در دَم...

.

.

.

در دَم... درد من این است : دردِ پایان خواستن تو !!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فصل سی وششم:

دستامو رو کف میز گذاشتم.

اب پرتقالم از سردی دور لیوانش بخار گرفته بود... پنجه هام خالی بودن ... غیبت انگشترم شده بود سفیدی پوستم ... نبودن خودش اما موندن جاش تو دست چپم زیادی فریاد میکرد.

سر شو جلو اورد . دهن شو باز کرد ... دهن شو بست ... پلک زد ... دست گذاشت زیرچونه، کشید به پیشونیش... بعد به موهاش ... پا شو تکون داد تکون داد تکون داد ...

اخرسرهم فقط یه نفس عمیق کشید و باز به سکوتش ادامه داد.

دست به سینه نشسته بودم.

قوس شکمم شده بود دسته ی مبل... خوب جایی بود زیرسینه و بالای شکم . دخترم جادستی خوبی بود!!!

سامان موهاشو عقب فرستاد و گفت: میشه همه چیز و از اول برای من بگی؟

-اول و اخر نداره ... من و کسرا نمیتونیم باهم زندگی کنیم ... ! میخوام ازش جدا شم... مگه نگفتی وکیلی... از حقوق سردرمیاری... دوست نیستیم.... موکلمی!

سامان سری تکون داد و گفت:چند ماهه بارداری؟

-هفت ...

سامان خشک پرسید:دختر یا پسر؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-دختر...

سامان: تا دو ماه دیگه که نمیتونی... بعد شم که بچه به دنیا بیاد ... اول باید بریم دادخواست بدیم... بعد براش احضاریه بیاد، تازه دادگاه سعی میکنه اول ا شتیتون بده لازم با شه پیش م شاور میفر سته ... بعدم که سه ماه دیگه عیده تعطیله... پس حالا حالاها نمیشه هیچ کاری کرد! ...

-میتونی کاری کنی که بچمو پیش خودم نگه دارم؟

سامان ضربه ی ارومی با مشت به پیشونیش زد وگفت: دختر تا هفت سالگی پیش مادر میمونه!!!...

نفس عمیقی ک شیدم وگفتم: اگر ک سرا ر ضایت بده چی؟ می شه تا اخر عمر پیش من بمونه؟

سامان خسته گفت: نیاز...

-تصمیمم جدیه...

سامان د ستها شو رو میز کوبید وگفت: یه روزی بخاطر ک سرا اومدی کنج کافه وا سش تولد گرفتی... یادته؟؟؟ همین امروز با یه پرتره ی کسرای کامل شده اومدی میگی اینو ایراد گیری کن... اخرش میگی میخوام از صاحب این تصویر جدا بشم؟؟؟

-داره بهم خ*ی*ا*ن*ت میکنه ... !

سامان بهت زده نگام کرد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نفسمو فوت کردم کیفمو رو شونه انداختم و گفتم:یه ماهه رفتم خونه ی پدر و مادرم نه زنگ زده ... نه اومده سراغم ... سرش گرمه دیگه ...!!! منم دیگه حسی بهش ندارم ...

سا مان پوزخندی زد و گفت:هیچ حسی بهش نداری هیچ ایرادی تو تصویرش نداشتی؟؟؟ برای همین تو کشیدنش کم نذاشتی؟؟؟

وسایلمو جمع کردم وگفتم:میرم یه وکیل دیگه میگیرم.

سامان:تا بچه به دنیا نیاد هیچ کاری نمیتونی از پیش ببری...!

بهش نگاه کردم... لبخندی زد و گفت:امروز عصبانی هستی ... باشه یه وقت دیگه صحبت میکنیم... درمورد خ*ی*ا*ن*ت کسرا و از اینکه چطوری فهمیدی هم بهم بگو باشه!

-برای رد صلاحیت ...

سامان به خنده افتاد و گفت:یه چیزی تو این مایه ها ...

-کارای درخواست و تو انجام میدی؟؟؟

سامان نفس خسته ای کشید و از جا بلند شد . به سمت میزش رفت با کیف چرم قهوه ای سوخته اش که درست عینشو کسرا هم داشت رو به روم نشست.

خودکار و فرمی دراورد و گفت: ای یه برگه ی وکالت نامه است ... فعلا پرش کن تا بعد ببینم چی میشه ...

به مفادش نگاه کردم .

میخوندم ولی هیچی نمیفهمیدم. گیج بودم ... خنگ بودم ... گم بودم .

امضا کردم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سامان اهی کشید و گفت: فعلا پیش من میمونه ... واسه ی یه قهر ساده که نباید فکر طلاق به سرت بزنه ... هان؟

پوفی کردم و گفتم:تصمیمم جدیه ...

به پرتره ی کسرا اشاره کرد و گفت:مشخصه... نفس کلافه ای کشید .

کمی بهم خیره شد و درانتها زمزمه کرد: برات ماشین بگیرم؟

-اگر زحمتی نیست.

سری تکون داد و با کیف و فرمی که گذاشتش توی یه کاور طلقی، سمت میزش رفت. سریع به آژانس زنگ زد . هنوز گوشی و نذاشته بود که موبایلش زنگ زد مشغول صحبت بود.

از کافه خارج شدم . یه دویست و شش مقابلم پارک کرد.

سرمو تو گوشیم فرو کرده بودم ... داشتم پیام سپنتا رو میخوندم.

عقب نشستم ماشین عجیب بوی نویی میداد!

ماشین سرعت گرفت ... سرموکه از تو گوشی بلند کردم گفتم: جناب میرم امیراباد ...

راننده گفت: اول میریم یه جایی نهار میخوریم بعدم هرجا خواستی میبرمت ...

اول شوکه شدم ... اما صدا اشنا بود.

با حیرت گفتم:سپنتا ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از اینه چشمای ابیشو دوخت به نگاه متعجب من و گفت: احوال دوست بی معرفت!

خودمو جلو کشیدم و گفتم:وای من منتظر اژانس بودم ... صبر کن ببینم منو از کجا پیدا کردی؟

سپنتا خندید و گفت: تو مثل اینکه پرتی ها ... این کافه نزدیک شرکته ... منم از اونجا میام دور برگردون اون طرف شـــلوغ بود از این ســـمت اومدم دیدم کنار خیابونی... چه بی نگاه کردن سوار میشی دختر نمیگی دزد میبرتت؟؟

خندیدم و گفتم:اخه منتظرآژانس بودم ... دلمم برای راننده سوخت با ماشین به این نویی که هنوز لا ستیک صندلیها شو نکنده داره مسافرکشی میکنه ... ماشین جدید مبارک!

خندید وگفت: مال یکی از رفقاســـت ... حال ندار بود داد من براش ببرم دزدگیر بزنم و اینا ... خب کجا برم؟

-یه جا بایست بیام جلو ...

سپنتا:راحت باش مادرجان...

از حرفش پقی زد م زیرخنده و سپنتا به سمت یه رستوران حرکت کرد.

ر ستوران ایتالیایی بود و سایل و داخل ما شین گذا شتم و سپنتا در وبرام باز کرد.

به سختی از ماشین پیاده شدم. کمرم شدید درد گرفته بود .

ســپنتا چند لحظه کنارم ایســتاد تا نفســم ســرجاش بیاد بعد هم با اشــاره ی دست منو به داخل دعوت کرد.

رو به روی هم نشستیم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

جای شیک ودنجی بود. صندلیهاش مبله بود . راحت نشسته بودم که سپنتا منو رو به سمتم هول داد وگفت:چه خبر؟

نگاهی به منو انداختم... یه پاستا سفارش دادم و سپنتا هم یه رولت گوشت انگار سفارش داد و تا اوردن غذامون به درو دیوار نگاه کردیم.

بعد از اوردن غذاها سپنتا لبخندی زد وگفت: راجع به عکسها نمیپرسی؟

چنگالمو تو بشقاب فرو کردم و گفتم: دیگه برام مهم نیست...

ابروهاشو بالا داد و گفت:چی برات مهم نیست؟

لبخندی زدم سپنتا جام نو شیدنیشو بالا گرفت منم یخرده نو شابه از قوطی داخل لیوانم ریختم و گفتم: دارم ازش جدا میشم...

لیوان از دستش تو بشقابش افتاد و تمام مایع دلستر تو غذاش ریخت.

از حرکتش شوکه گفتم:سپنتا ...

سپنتا با گیجی گفت: چی؟؟؟

سریع دست به کار شدم و جام و از تو ظرفش کشیدم بیرون وگفتم: خدا رو شکر ریخته رو سبزیجاتت ... بذار بگم یه ظرف دیگه بیارن رولتت خیس نشد.

سپنتا گنگ گفت: نیاز چی گفتی؟؟؟ داری از کی جدا میشی؟

خندیدم و گفتم:خب معلومه کی... کسرا دیگه!

سپنتا ارنجشو روی میز گذاشت و سرشو به کف دستش تکیه زد و منم توضیح دادم: یه وکیلم گرفتم ...

سپنتا خشکش زده بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شوکه تر گفت:وکیل؟ صبر... کن ببینم که تو که بارداری... !

-اره دو ماه دیگه ... بعد از به دنیا اومدن دخترم از کسرا جدا میشم... اتفاقا خوشـــحالم زود اقدام کردم... با وکیلمم هماهنگ میکنم که تا بعد از تولد بچم سریع وارد عمل بشه...

سپنتا دهنش باز مونده بود.

لبخندی زدم و کمی از غذامو بلعیدم ... بی فکر کردن به مزه و رنگ و عطرش ... مثل تمام این ٢٤ روز !!!

سپنتا هنوز نگام میکرد.

شاید منتظر بود بخندم و بشکنی بزنم و بگم:هه ... شما رو به روی دوربین مخفی زندگی نیاز و کسرا قرار گرفتید ... اما ... !العنتی جمله ی رضا همیشه کاربرد داشت ... اما همیشه یه اما بود!!!

سپنتااز خیره بودن به من خسته شد ... چنگال شو بردا شت و با غذاش ور رفت.

من هم مشـغول بودم تو سـکوت ... فقط موزیک لایتی که از بلندگوی های تعبیه شده تو رستوران پخش میشد سکوت بین من و سپنتا رو میشکست.

سپنتا چنگالو تو بشقاب پرت کرد و با عصبانیت گفت: کسرا هم خبر داره؟

-نه ... هنوز نه!

سپنتا:فکر عاقبت بچه اتو کردی؟

-اره ... فکر همه چیز و کردم. این همه بچه ی طلاق... دختر منم یکی از همونا! شاید خیلی زود هم ازدواج کردم و اصلا نفهمید پدرش کی هست !!!

سپنتا مات نگام کرد و گفت: چی شد یهو این تصمیم و گرفتی.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-خیلی چیزا... خیلی اتفاقا...رفتارها ... بی اعتمادی ها ... نا باوری ها... تلخی ها ... خیلی کارا رو رفتارا ... اون خیلی وقته دیگه هیچ علاقه ای به من نداره ...

سپنتا به پشتی صندلی تکیه داد وگفت:چرا چرت و پرت میگی... کسرا عاشقته ... اون همیشه...

وساکت شد!

-تو مگه کسرا رو میشناسی ؟

سپنتا نگاهشو به میز دوخت و گفت:نه ... چطور؟؟؟

-پس از کجا میدونی عاشقمه؟

لبخندی زد و گفت: خب این معلومه...

-ببخشید از کجا؟

سپنتا نیشخندی زد و گفت: خب از بارداریت ... ا صولا مردا وقتی عا شق زنشونن دوست دارن ازش بچه دار بشن ...!

چقدر دلم میخوا ست بگم که کسرا بچه ی منو قبول نداره ... اما برای گفتن این جمله به سپنتا ... نمیشد گفت ... نمیتونستم بگم!

سپنتا اهسته گفت: تو همون زنی هستی که بخاطر سه تا عکس و عشق وعلاقش به شوهرش منو زدی؟؟؟

-چطوری میتونم به مردی عشق داشته باشم که یکی دیگه رو دوست داره؟

سپنتاواضح شوکه شد واز ته چاه انگار گفت:چی؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبخند ارومی زدم... برای نفرت ا ز کسرا خیلی دلیل داشتم ... اما تو حجمی از سردرگمی اسیر بودم ... !

من نمیدونستم به کسرا باید چه حسی داشته باشم!!!

سپنتا اروم گفت:خب ... خب بگو جریان چیه ... کسرا به تو خ*ی*ا*ن*ت کرده؟؟؟از کجا میدونی؟

خندیدم وگفتم: دختره ب*غ*ل گوشمه ...

و به خودم تشر زدم... زهرا دختر نیست ... یه زنه شوهر داره!!!

سری تکون دادم و سپنتا گفت: میشه رک و پوست کنده بهم بگی؟؟؟

تو این ۲۵ روزی که از اون شنیدن های نا به هنگام میگذ شت درموردش با هیچ کس صحبت نکرده بودم. حتی سیما!

ا صلا زبونم نمیچرخید حرفی بزنم ... یا چیزی بگم!!!... ا صلا نمیدونستم از چی بگم... به طرز شگفت اوری که برای خودمم عجیب بود سرد بودم... !نسبت به همه چیز... !

تک تک کلماتی که بین کســرا و زهرا رد وبدل شــد بود و طوطی وار براش بلغور کردم.

اونقدر تو این ٢٤ روز از نو مرور شون میکردم که تک تک شو از بر بودم!!!... حتی ثانیه ای که میگفت ... کبک... لحظه ای که میگفت احمق... و دقیقه ای که میخواست منو دست به سر کنه رو هم حفظ بودم!!!...

حرفام که ته کشید.

سپنتا یه پلک زد و یه نفس عمیق کشید.

سکوت کرد و رفت تو فکر...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

وهنوز موزیک لایت سکوت بین من و سپنتا رو میشکست!

سپنتا اروم گفت: نیاز... تو مطمئنی فکراتو کردی؟

خندیدم وگفتم: ۲۵ روزه دارم فکر میکنم!!!... فقط فکر میکنم ...

سپنتا:داری اشتباه میکنی ها ...

-اشـــتباه؟ مگه کرم؟مگه کورم... مگه عقل ندارم ... ! من یه کبک بودم که ســـرمو کرده بودم زیر برف... وقتی هم ســـرمو بالا گرفتم ... واقعیت یهو یه کف گرگی زد تو پیشـــونیم...! حالا هم خوشـــحال میشـــم عکســـها رو ببینه و زودتر طلاقم بده!

سپنتا:اینقدر تند نرو... کسرا منظوری ندا شته .... شاید یه چیز دیگه ا ست ...

-تو از چی داری دفاع میکنی؟؟؟ از کی دفاع میکنی؟دوست منی یا کسرا؟

سپنتا سرشو تکون داد و گفت:دارم سعی میکنم یه بچه رو تو کانون خانواده اش حفظ کنم!!!... از تو ... و از هم جنســـم!. از یه مرد ... نیاز درســـت فکر کن. این بچه بازی ها چیه ... وکیل گرفتم!!! . یک سالم نشده شده؟؟؟

-ظرفیت من پر شده ... من نمیتونم شوهرمو با کسی تقسیم کنم!!!

و تو دلم ادامه دادم: چند بار به پاش بیفتم ... التماســـش کنم ... کســـرا مگه کیه؟؟؟ چیه؟؟؟ من که این همه بهش اعتماد داشـــتم ... من که باورش دا شتم ... یک بار بهش شک نکردم ... حالا با این حرفهایی که شنیدم ... چطوری باز اعتماد کنم ... باورش کنم؟ خب خواســـتن مگه زوریه ... بذاره بره ... به درک! عین به درک گفتن های خودش!!! عین یه نوشـــابه ی ســـرد و

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سیاه شده بودم... با یه عالم تیکه های یخ... تگری... که از لیوان وجودم سر ریز شده بودم!

ظرفیت تکمیل... پر پر بودم!

بی حس وبی حال... لگد مال و درگیر یه حس بی حسی...

سپنتا پوفی کرد و گفت: داری اشتباه میکنی... مثل همیشه !!!

-همیشه؟؟؟سپنتا همیشه؟؟؟ ... تو از کدوم همیشه حرف میزنی؟؟؟

سپنتا:الان بذاری بری... راه واسه ی رقیبت باز میشه...

با زهرخندی گفتم: رقیب؟؟؟ به جهنم ...

سپنتا نگام کرد.

باز بغضم گرفته بود و اشک تو چشمام جمع شده بود.

سپنتا جعبه ی دستمال کاغذی رو به سمتم کشید و گفت: داری ز ود تصمیم میگیری... رو من به عنوان یه دوســت ... یه برادر... حســاب کن... باور کن نیاز... من خوبی تو و کسرا رو میخوام.

-خوبی؟ خوبی من و میخوای باشه ... یه وکیل خوب یا چه میدونم یه راهی پیدا کن که بتونم ازش جدا شم.

سپنتا:اگر یه راهی پیدا کنم که بفهمی بهت خ*ی*ا*ن*ت نمیکنه برمیگردی پیشش؟

تو چشمای ابیش خیره شدم.

دریای نگاهش ساکن و اروم بود. نگامو ازش گرفتم ... سایه ی چشماش رو میزم افتاده بود .یه نفس عمیق کشیدم یه لحظه بوی اب و ساحل به مشامم خورد ... از سنگینی خیرگیش ناچار شدم دوباره تو چشماش زل بزنم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سـپنتا لبخندی به پهنای لب زد وگفت: هوم؟؟؟ اینطوری دلت ازش صـاف میشه ... تو عصبانی هستی.... ولی بهتره یه خرده به هم فرصت بدید ...

-۲٤ روزه نپرسیده زندم یا مرده ...

سپنتا:تو پرسیدی؟؟؟ فکر کنم حتی ندونه چرا رفتی!!!

-میتونست زنگ بزنه بپرسه ...

سـپنتا: دوتاتون به یه اندازه یکدنده این ... به جای اینکه به فکر دخترتون باشید فقط تو فکر آچمز کردن همدیگه این ... تو یه جور... اونم یه جور!

و کف دستهاش و رو میز گذاشت و از جا بلند شد و گفت:میرم حساب کنم تو هم غذاتو تموم کن.

چشمکی زد و به سمت صندوق رفت.

به قامتش نگاه کردم.

حر فاش عین نگاهش ابی بود ... ارامش بخش... ریلکس... حتی عصبانیتش هم ... لبخندی رو لبم نشست تو عصبانیت هم چشماش تیره نمیشد ...!

به ظرف غذام خیره شدم....

از اخرین باری که با کسرا بیرون غذا خورده بودیم خیلی میگذشت.

حر فاش عین نگاهش ابی بود ... ارامش بخش... ریلکس... حتی عصبانیتش هم ... لبخندی رو لبم نشست تو عصبانیت هم چشماش تیره نمیشد ...!

به ظرف غذام خیره شدم....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از اخرین باری که با کسرا بیرون غذا خورده بودیم خیلی میگذشت.

با بوییدن عطر سپنتا چشمام و بستم و یه نفس عمیق کشیدم.

ادکلونش حرف نداشت.

بهش نگاه کردم.

سپنتا رو به ر وم ایستاد و گفت: مهندس غذاتون و تموم کردید؟

آهی کشیدم کسرا حتی اینو هم از من باور نداشت!

کیفمو برداشتم و گفتم: من دیگه میرم ...

سپنتا: میرسونمت ... یخرده قدم بزنیم؟

شـونه ای بالا انداختم و همراه با سـپنتااز رسـتوران خارج شـدیم... پیاده رو خلوت بود و درخت های کنارش روسرما سایه انداخته بودن. هوا هم خوب بود ... نه سرد نه گرم... متعادل.

دستمو به بند کیفم محکم کردم. سپنتا در سکوت کنارم اروم راه میومد.

اتفاقی که دلم میخواسـت همیشـه کنار کسـرا تجربه کنم ... حداقل تو این دوره ی بارداری... ولی کسرا حتی یک بار هم با من پیاده روی نیومد!!!

اهی کشـیدم و فکرکردم چقدر خوب میشـد سـپنتا دختر بود اون وقت من میتونسـتم کلی با هاش درد و دل کنم ... کلی حرف بزنم. چقدر جای یه دوست ... یه خواهر و تو زندگیم حس میکردم.

یه کسی که بتونم ازش مشورت بگیرم... یه کسی که بتونه بدون قضاوت و سرکوفت کمکم کنه...

کاش میتونستم با کسی ارتباط داشته باشم.حرف بزنم ... کسرا با من کاری کرده بود که رسما تاریک دنیا شده بودم! بی دوست ... بدون هیچ ارتباطی...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سرد و کسل ... با کلی حس خستگی و رخوت که نمیدونستم ناشی از چی بود.

اهی کشیدم که حس کردم پام پیچ خورد. جیغ خفیفی کشیدم داشتم به جلو پرت میشدم که سپنتا فورا بازومو گرفت و گفت: نیاز؟؟؟ حواست کجاست.

به زمین نگاه کردم یه چاله بود و پام رفته بود توش.

اونقدر غرق افکارم بودم که حواسم به خودم نبود.

سپنتا اهسته گفت:خوبی؟

با حس سنگینی پنجه هاش دور بازوم ، به دستش نگاه کردم ... به انگشتهاش که دور آرنجم و قاب گرفته بودن.

از انگشتهاش به چشمای نگرانش خیره شدم.

لبخندی زد و دستشو اروم عقب کشید و گفت: خودمونیم خیلی گیجی...

و بلند زد زیرخنده.

چشم غره ای به خنده هاش رفتم و دستشو فرستاد تو جیبش و دوباره به قدم زدن ادامه دادیم.

ازا ین سکوتی که بین من و خودش بود خسته شده بودم دلم میخوا ست یه حرفی بزنه ... یه چیزی بگه ... یه لحظه به ذهنم رسید قضیه ی عکس ها رو ازش بپرسم... تا شاید این یه شروع برای بحث کردن باشه و صحبت کردن اما میدونستم اون قضیه کلا به دست فراموشی سپرده شده... بخصوص که مزاحمت های بعدی هم درکار نبود! منم کنجکاو نبودم ... یعنی دیگه

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نبودم... این دشـمنی از کجا نشـأت گرفت ... یا ... آهی کشـیدم.یاد رضـا افتادم.

بی هوا پرسیدم : رضا رفت؟

سپنتا سنگین نگام کرد و گفت: تابستون سال بعد میره! چطور؟

جوابی بهش ندادم .

نمیدونم چرا فکر میکردم رفته .

سپنتا تند پرسید: نکنه داری طلاق میگیری که ...

تند بهش نگاه کردم.سپنتا سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت.

تو مبارزه ی نگاهی بودیم که گوشیش زنگ خورد.

ولی اون ریجکت کرد تماسش رو ... و اونو تو جیبش گذاشت.

بهش نگاه کردم .این بارچندمش بود که تو این م.سافت کوتاه مدام گو شیش زنگ میخورد و مدام خفه اش میکرد.

با دیدن یه دکه ی اب انار فروشی لبخندی زدو گفت: اب انار میخوری؟

به سـرعت قدم هام ناخوداگاه اضـافه شـد ... بوی گلپر عجیب تو مشـامم نشسته بود و دهنم اب افتاده بود.هوا سرد بود و سوز داشت ... دیگه از تعادل خبری نبود!

لبخندی زدم به نمای دکه که نورپردازی قرمز داشـت و عکس انار و دونه های انار ولع انگیزی دکورش بود نگاه کردم.

با اشتیاق گفتم: بدم نمیاد.

سپنتا د ستا شو بهم مالید و یکی از صندلی پلا ستیکی های جلوی دکه رو کشید و بهم تعارف زد تا بشینم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نشـســتم و ارنج هامو روی میز پلاســتیکی کثیف گذاشــتم و به ســپنتا که تو صف ایستاده بود خیره شدم. نمای دکه پر بود از چراغ های قرمز... تو کمتر از پنج دقیقه سپنتا با یه سینی محتوی اب انار رو به روم نشست.

با نی مشغول هم زدن گلپرهای روی اب انار بودم که سپنتا دومرتبه گوشیش زنگ خورد و باز ریجکتش کرد...

لبامو به نی چسبوندم.

طعم سرد و ترش انار تو دهنم پیچید.

حلقم ملس شده بود.

یخرده صبرکردم تا مزه ا شو کامل حس کنم. سرم تو لیوانم بود که دیدم لیوان سپنتا از نصف هم گذ شته ... بهش نگاه کردم تا بگم :چطوری این مایع یخ وترش و فرو دادی ... که چشمم به چشماش افتاد.

نور قرمز خورده بود تو فضای ابی چشماش...

ماتم برده بود.

متوجه نگام شد ... خندید و گفت:یخ کردی؟

یه لحظه زبون و کلمه و الفبا و کلمات و همه و همه رو گم کردم .

فقط دلم میخواست زمان بایسته و من به این تضاد ابی و قرمز نگاه کنم.

ســخت چشــمامو از اون تناقض قرمز و ابی گرفتم و تو لیوان اب ا نارم انداختم.

صــدای قوروت قوروت لیوان ســپنتا دراومده بود. با نی داشــت اخرین قطره های باقی مونده ی ته لیوانشو میخورد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

من برخلاف تصور سپنتا از اینکه سردم شده بود اما ... کله ام عین کوره داغ بود.

تو کشف حال واحوال خودم بودم که باز گوشی سپنتا زنگ زد.

تا خواســت قطعش کنه حرصــی توپیدم بهش و گفتم: کیه؟؟؟ بنده ی خدا شاید کار واجبی داره ... تو این بیست دقیقه ده بار زنگ زده ...

سپنتا نیشخندی ز د وگفت: کارشو میدونم.

چشم غره ای رفتم و باز با اب انارم سرگرم شدم.

سپنتا پوفی کرد و گفت: نامزدمه!

به ذهنم فشاراوردم که اسمشو یاد بیارم .

سپنتا انگار ذهنمو خوند و گفت:هنگامه است!

ابروهامو بالا دادم وگفتم:اگر بدونه چقدر از تماسش خوشحال میشی... !!!

ابروهامو بالا دادم وگفتم:اگر بدونه چقدر از تماسش خوشحال میشی... !!!

سپنتا از طعنه ام خندید و گفت: با هم یه کم کنتاکت داشتیم... مهم نیست.

-مهمه که اینقدرباهات تماس میگیره .

سپنتا دستهاشو زیرچونه اش قلاب کرد و بهم خیره شد.

هارمونی نگاهش وادارم میکرد تو چشــماش خیره باشــم دســت خودم نبود پس کشیدن و کنار کشیدن ودست کشیدن از این همه تضاد و جذابیت کار سختی بود.

ســپنتا نفســشــو فوت کرد وگفت: بعضــی وقتا حس میکنم کاش هیچ وقت باهاش اشنا نشده بودم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و یه دستشو اززیرچونه اش ازاد کرد و با بدنه ی لیوانش بازی کرد ... بدنه ی پلاستیکی لیوان میون انگشتهای سپنتا جیغ میکشید!

انگشتهای خالی از هر حلقه و نشون!

دوباره به چهره اش خیره شدم.

منتظرادامه ی حرفهاش بودم ... هرچند که میدونستم که انگاری اونم قراره از زندگی اعیونیش غر ولند کنه ... اما شنیدن حداقل کمکم میکرد کمتر به خودم و کسرا فکر کنم.

کسرا ...

اگر تو نورپردازی قرمز اینجا بود ... چشماش اینقدر پر از تضاد میشد؟!!!

سپنتا بهم خیره شد و گفت: بریم؟

-من خودم میرم ... اینجا اتوب*و*س داره راحت میتونم برم.

سپنتا: کجا میری؟

به جای جواب کیفمو رو شونه ام فیکس کردم وسپنتا فوری بلند شد وگفت:میرسونمت.

-مرسی ... خودم میرم.

سپنتا: تعارف نکن... چند لحظه منتظر باشی سریع میرم ماشین و از پارکینگ میارم .

خواستم باز تشکر کنم و نه بیارم اما تا به خودم جنبیدم سپنتا با قدم های بلندی از من دور شد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

منم بیخیال نشستم روی صندلی پلاستیکی و به لیوان مچاله ی سپنتا خیره شدم.

با صدای بوق ، به سمت خیابون رفتم .

سپنتا فورا قبل از رسیدن من به ماشین ، پیاده شد و در جلو رو برام باز کرد.

یاد یه جوک افتادم که میگفت: اگر یه مردی در ماشین و برای خانمی باز کرد ... یعنی یا ماشین جدیده یا خانم!

لبخندی زدم .

سپنتا هم پشت فرمون نشست وگفت: به چی میخندی؟

خندم عمیق تر شد و گفتم:هیچی...

کمربند و کشیدم تا بتونم ببندمش... شکم بزرگ هم واسم دردسر شد بود.

سپنتا با خنده گفت: خانم کمربند ماشین تموم شد...

زدم زیر خنده...

سپنتا سری تکون داد و گفت:خوبه از این فاز برج زهرماریت بیرون اومدی.

بهش اخم کردم و سپنتا دستها شو از فرمون ول کرد وگفت:تسلیم ...حرفمو پس میگیرم.

خندیدم کمربند بالاخره بستم و گفتم: من و به کشتن ندی...

سپنتا: نه خانم چه حرفیه ... خواست چیز دیگه ای بگه که این بار هنگامه براش پیام فرستاد. گوشی رو داشتبرد بود و صفحه اشو دیدم که اسم هنگامه روش نوشته شده بود. حتی بکراند صفحه هم عکسش بود!

سپنتا پوفی کشید و گفتم: یه سوال بپرسم؟

سپنتا:اره حتما.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-سرچی بحث کردید؟ که حتی حاضر نیستی جوابشو بدی...

سپنتا مسخره خندید و گفت: سر یه کفش!

-کفش؟؟؟

سپنتا ترمز کرد .

به چراغ قرمز خیره شـده بود. تو صـف اول ایسـتاده ها بودیم ... نور قرمز و نگاه ابی سپنتا!

به خط های موازی وسـفید عابر نگاه کردم تا ه*و*س نکنم واسـه ی اون پارادوکسی که تو نگاهش بود ریشه یابی حالت کنم!

سـپنتا مکثی کرد و گفت: یه کفش خریده بودم ... بعد یخرده تنگه ... تو خونه میپوشـیدمش که جاباز کنه ... هنگامه دید و عصـبانی شـد که ... حواست با منه؟

سرمو تکون دادم و سپنتا گفت:پس چرا نگام نمیکنی؟

به نیم رخش خیره شدم و گفتم:دارم گوش میکنم.

سپنتا حرصی گفت:هنگامه هم همینطوریه ... حرف میزنم نگام نمیکنه ...

خندیدم و گفتم: خب؟ سرکفش عصبانی شد؟

سپنتا: اعصابمو با نگرانی های بی موردش خرد میکنه ...

زیرلب زمزمه کردم:

-چقدر لوس...

سـپنتا:میترسـه پام تاول بزنه بخاطر دیابتم دیگه خوب نشـه شـوهرش انگشتهاش ناقص باشه!!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اوو ...تازه دوزاریم افتاد .

به نیم رخ به نسبت عصبیش نگاه کردم.

سپنتا پا شو رو گاز فشار داد و گفت: گاهی کلافم میکنه ... درواقع همیشه کلافم میکنه!... مادر و پدر کم بودن ... این یکی هم اضافه شد.

-این که خوبه یکی همیشه نگرانت باشه ...

سپنتا: یه لحظه فکر نمیکنه که از نظرمن ترحمه ... نه نگرانی... میدونی چطوری قبول کرد با یه ادم مریض ناقص عروسی کنه؟

-واه تو که ناقص نیستی...

سپنتا: بالاخره ... هنگامه عکسشو که دیدی... اون تازه نصف زیباییشه ... تازه به نظر من اون بدون ارایش جذاب تره ... اخلاقش رفتارش زیباترش میکنه ... ولی بعضی وقتا رو یه چیزایی کیلید میکنه که ... کلافه میشم!

-داشتی میگفتی که چطوری باهات اشنا شده ...

سپنتا: هان ... آره... پدرش یه کارخونه ی رنگ سازی داشت ... کارخونه درست زمانی اتیش میگیره که بیمه اش تموم شده بود ... ورشکست میشه ... پدرم زمان حیاتش خیلی کمک میکنه ... رو حساب یه دوستی قدیمی... بعد هم فوت میکنه و خلاصه ... پدرهنگامه بخاطرتشکر به من پیشنهاد میکنه که با دخترش ازدواج کنم!...

با بهت گفتم:بخاطر تشکر یا بخاطر ثروتت ...

سپنتا: خودشون که ندار نیستن ... هنگامه فرانسه طراحی خونده ... کم چیزی نبود ... تو صنف رنگ سازی کله گنده تر از من و پدرم هم هست که خواهان هنگامه بودن!...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-خب ... تو که باید خوشحال باشی؟

سپنتا پوفی کرد و گفت: من ترجیح میدادم با کسی ازدواج کنم که خودم انتخابش کنم ... میدونی من و هنگامه هیچ وقت فرصت اشنایی قبلی و نداشتیم. تا خواستیم با هم کمی خلوت کنیم از اخلاق هم خبردار بشیم ... یه چیزی شد ... همه چیز در مرحله ی انجام شده بو د... اصرارمادرم... پدرهنگامه... حالا هم که شده مادر دوم من ... به خودش اختیار همه چیز و داده ... الانم داره تماس میگیره برای برنامه ی غذایی و دارویی و ... چه میدونم ...!

خندیدم و چیزی نگفتم.

سپنتا مسخره گفتم: هه هه ... کجاش خنده داشت؟

-پس گریه داشت؟

سپنتا: تو خودت حاضر بودی با یه دیابتی که هر آن ممکنه بره تو کما زندگی کنی؟

لبخندم جمع شد و سپنتا انگارمچ گرفته باشه گفت: دیدی... بردت تو فکر. برو شوهرتو بذاررو سرت حلوا حلواش کن لااقل تنش سالمه!

-کاش نبود...

سپنتا با تعجب نگام کرد و منم شونه ای بالا انداختم و گفتم: حاضر بودم دیابت داشت ولی یخرده فرهنگ ... یخرده احساس مسئولیت ... چه میدونم . اره اگر دیابت داشت ولی تو عصبانیت به جنون نمیرسید راضی تر بودم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سـپنتا خندید و گفت: چه خوب... من تو عصـبانیت اصـلا مجنون بازی درنمیارم...

خندیدم و گفتم: اره عصبانیتتو دیدم ... خیلی منطقی به نظر میرسیدی...

سپنتا:خب پس حله ... طلاق بگیر دیگه چی بهتر از این ...

با خنده گفتم: خب دارم همین کار ومی کنم...

سپنتا: اصلا این پسره ... چیه اسمش.. کبرا ... کسرا ...

با قهقهه گفتم: کبرا؟؟؟

سپنتا هم گفت: حالا هرکی که هـست ... طلاق بگیر... خودتو ازاد کن...و

با صدای زنونه گفت: اصلا مهرم حلال جونم ازاد ...والله!!!

درحالی که از خنده اشـکم دراومده بود ... سـپنتا دومرتبه پشـت چراغ قرمز ایستاد وگفت: بعد طلاقت هم خودم هستم...

درحالی که از خنده اشـکم دراومده بود ... سـپنتا دومرتبه پشـت چراغ قرمز ایستاد وگفت: بعد طلاقت هم خودم هستم...

بهش نگاه کردم و گفتم: پس هنگامه چی میشه؟

سپنتا با همون لبخند گفت: هیچی... میره دنبال زندگیش... موافقی؟

دسـتمو جلوی صـورتم گرفتم هنوز داشـتم میخندیدم... وای وقتی به کسـرا گفت کبرا...

شونه هام از شدت خنده میلرزید.

سـپنتا هم که باز افتاده بود رو دور مسـخره بازی و میگفت: رفتی دادگاه هی بگو چقدر بشـورم ... بسـابم... این شـوهر که نیسـت دیوه ... فلانه... سـه

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سوت طلاقت میدن ... با هم میریم محضر...طلاق که گرفتی درجا عقدت میکنم ... انسولینم که بلدی تزریق کنی و ...

اشک چشممو پاک کردم و گفتم: تو دیوونه ای...

سپنتا خندید و گفت: هنگا مه یک بارم بهم انسولین نزده ... باورت میشه؟میگه میترسم ... تو خوب شجاعی.

خندم که تموم شد سپنتا گفت : خانم شما اومدی تو ماشین من ، دلقک بازی های منو ببینی بخندی؟ یک ساعته دارم دور میدون میچرخم ببینم از رو میری ادرس بدی یا نه ...

پقی زدم زیرخنده و گفتم: وای اصلا حواسم نبود ...

سپنتا: اره دیگه حواست پهلوی کبراست ...

-وای بسه دلم درد گرفت.

سپنتا شوکه گفت: اوه ... خون دخترمردم الان میفته گردنم... نیاز سرگیجه گرفتم بالاخره میگی از کدوم طرف برم یا نه؟

دهنم از خنده خشک شده بود ... به زور ادرس و بهش گفتم و تا رسیدن به خونه سپنتا فقط مسخره بازی دراورد ... بعد از مدتها یه دل سیر خندیدم!

سرکوچه که نگه داشت... به سمتم چرخید و گفت: چه سرخ شدی.

کیفمو رو پام گذا شتم و کمربندمو سخت باز کردم و گفتم:ممنون از نهار و همراهیت .

سپنتا شونه ای بالا انداخت و گفت: به منم خوش گذشت... هم صحبتی با یه خانم جوون و خوش مشرب لذت بخشه.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبخندی زدم که متوجه صفحه ی گوشی سپنتا شدم. هنگامه بود.

گوشی و از رو دا شتبرد بردا شتم و به سمتش گرفتم و گفتم:خواهشا جواب بده ... یک ساعته داره تلاش میکنه.

سپنتا با بی میلی به صفحه ی گوشی خیره شد و گفتم: لطفا ...

گوشی و ازم گرفت و گفت: حالا جواب میدم ...

-الان ... تاقطع نشده ... زود باش.

سپنتا ابروها شو بالا دادوقتی این کارو میکرد چشمهاش گشاد تر میشد...

مژه هاش یه تاب بانمکی داشت به نگاهش شیطنت میبخشید.

کسل گفت: پس فقط به خاطر خودت ... و زمزمه کرد: الو...

اخم کردم و گفتم:هیجانی تر... و با اشـــاره به لبم گفتم:با لبخند جواب بده ...

سپنتا پوفی کرد و گفت:پشت فرمون بودم ... نشنیدم ... خودت خوبی.

لبخند رضایت مندی زدم و یواش گفتم: برای شام دعوتش کن.

سپنتا اخمی کرد و گفتم: بگو شام منتظرشی... بگو دیگه یاالله...

سپنتا حرصی لبشو گزید و گفت:هنگامه برای شب چه کاره ای...

سپنتا: خب... اره میخواستم شام و باهم باشیم...

با انگشت روی فرمون ضرب گرفته بود.

سـپنتا لبخندی کجی زد و گفت: باشـه حالا دعوتم زیاد مهمم نبود باشـه یه فرصت دیگه .....

سپنتا:میخوای قرارتو بهم بزنی؟؟؟ خب اگر مهمه ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صدای هنگامه رو از ا سپیکر میشنیدم که میگفت: نه عزیزم ... هیچ قراری مهم تر از تو نیست.

لبخندی زدم سپنتا هم دیگه کسل نبود ... دیگه جدی جدی داشت با لبخند صحبت میکرد.

حس کردم دیگه حواسش به من نیست.

با همون یه عزیزم خام شده بود.

یواش گفتم: خداحافظ. مرسی.

و پیاده شدم.

سپنتا هول پیاده شد.

قبل از اینکه بخواد تماسشو با هنگامه قطع کنه به قدم هام سرعت دادم و کلیدمو از تو جیب مانتوم دراوردم.

در و باز کردم وارد خونه شدم.

وقتی پله های راهرو رو بالا میرفتم دیدم ...

سپنتا به ماشین تکیه داده بود و ارنجش رو به سقف تکیه داده بود. با یه لبخند عمیق همچنان داشت با هنگامه صحبت میکرد.

لبخندی رو لبم نشست و باقی پله ها رو بالا رفتم.

اسانسور خراب بود وپله پایین وبالا رفتن برام شده بود یه کاب*و*س بزرگ ... انگار این من نبودم که یه روزی تمام این پله ها رو یه نفس بالا میرفتم!

با دیدن کفش های کمند لبخندی زدم و در وباز کردم .

بوی غذا وگرما باهم توصورتم خورد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کمند به احترامم بلند شد و رومو ب*و*سید .

لبخندی زدمو گفتم: خوبی کمند جون؟ داداش ما رو طلاق ندادی...

نادین از دستشویی بلند داد زد: بوی توطئه میاد ...

خندیدم و گفتم: بوی خودته داداشم...

در با صدا باز شد و گفت:داری بدبختم میکنی که چی؟؟؟

-سلامم که بلد نیستی اقا نادین ...

حتی وقت نکرده بود دستهاشو خشک کنه ... با حرص گفت: کمند اون پنبه ها که دادم بکنی تو گوشـــت واســـه دکور نیســـتها ... به درد اینجور وقتا میخوره...

خندیدم وگفتم: چیه؟ میترسی آمار درخشانتو براش رو کنم؟

نادین زیر لبی یه فحش شیک نثارم کرد و منم با مشت تو سینه اش کوبیدم و به اشپزخونه رفتم. بابا هنوز نیومده بود.

مامان درحالی که پشت میز تو ا شپزخونه نشسته بود و حین کتاب خوندن بساط شام و فراهم میکرد ... درجواب سلامم سرد و عنق عین این بیست و چهارروز علیکی گفت و از جا بلند شد.

رو به روش ایستادم.

با بی حوصلگی پسم زد و گفت: برو کنار غذام میسوزه ...

-قربون این اخم و تخمات بشم مریم خانم ... ازدستم خسته شدی؟

مچ دســتمو گرفت و منو مجبور کرد روی صــندلی بشــینم ... گاز و خاموش کرد وکنارم نشست و گفت: با کسرا حرف زدی؟

-مگه رفتم که با کسرا حرف بزنم؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و یه برش کوچیک خیار تو دهنم گذاشـتم ومامان با کلافگی گفت: لااقل از کمند خجالت بکش...

پوزخندی زدم و گفتم: نمیومدم خونه هان؟ دوســت داری برم گوشــه ی خیابون ؟

مامان با عصبانیت گفت:تو چته؟؟؟

-من چمه؟هیچی... قهر کردم ... به بن بســت خوردم... بجای بیرون کردن از خونه ی پدریم یه راهکار پیش روم بذار... مثل تمام مشــاوره هایی که به دانشــجوهات میدی به من کمک کن.. میتونی یا میخوای فقط حفظ ابرو کنی؟؟؟

مامان دستی به پیشونیش کشید و گفت:چقدر ازت پرسیدم مشکلی داری با من درمیون بذار... میگفتم که کار بیخ پیدا نکنه ...!

-یک ساله حواست بهم نیست ... حالا هم ...

مامان با حرص وســط حرفم پرید و با یه لحن نســبتا اروم گفت: برو ســر زندگیت ...یک ماهه بست نشستی اینجا نه میگی چه مرگته ... نه کسرا زنگ میز نه ... نه خودت خبری ازش میگیری... اولش که بهو نه اوردی کســرا ماموریته ... شــیش روزه به من گفتی که قهرکردی، من زود باور هم اعتماد کردم به حرفات و فکر کردم رو راستی راضی هستی... باشه قهر یه روز... دو روز.. یه هفته ... یک ماه ... تقصیرهر کی که هست ... بالاخره زندگیه پیش میاد ... هرکی هرکی که نیست ... تو تشکیل خانواده دادی... پی همه چی و به تنت مالیدی... اون موقع که عجله میکردی یه کســرا میگفتی صــدتا از

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کنارش درمیومد و فراموش کردی... الان فقط تو نیستی... پس فردا این بچه به دنیا میاد . ...

-مامان جون کمک نمیخوای؟

کمند بود ...

لبخندی زدم و گفتم: مامان جونش کمک نمیخوای؟

مامان با حرص چپ چپی نگام کرد.

کسل از حرفهای تکراریش از ا شپزخونه بیرون اومدم خیلی وقت پیش ترها باید راهنمایی و کمکم میکرد نه حالا از ترس ابرو!!! قدمی برندا شته بودم که حس کردم یه چیزی زیر پام وول خورد.

با دیدن نوید که یه سر همی سورمه ای تنش بود.

لبخندی زدم با دیدنم دستهاشو باز کرد که ب*غ*لش کنم.

باجون و دل خم شدم و خیلی سخت کشیدمش ب*غ*لم ...

سرشو رو شونم گذاشت ... پاهاش رو شکمم بود ... بوی تنشو کشیدم تو بینیم ... داشتم به سمت مبلی میرفتم که حس کردم دخترم تکونی خورد و نوید ضربه ی ارومی زد ... تر سیدم که مبادا بچم طوریش بشه ... از ترس صورتم تو هم رفتم... اومدم تا بشینم که نادین با لبخند جلوم ایستاد فورا نوید و گرفت و گفت:بدش من سنگینه ...

خندیدم وگفتم: برم لباس هامو عوض کنم.

نادین زیرگوش نوید گفت: توله سگ من چطوری....

با خنده گفتم:جلو بابا هم این الفاظ شیک و بهش میگی؟

خندید و گفت: میخوای پرتم کنه بیرون؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به سمت اتاقم رفتم و لباس هامو عوض کردم.

لبه ی تخت نشســتم تا کمی خســتگی درکنم. پاهام بدجور ورم کرده بود.

روی تخت ولو شدم ... چند تا از پرتره های ک سرا رو زمین پخش و پلا بود ... تو هرحالتی که به نظرم میومد کشیده بودمش.

لبخندی به چهره ی ســیاه وســفیدش زدم ... چقدر دلتنگش بودم ... پوزخندی زدم و فکر کردم: چقدراحمقم که دلتنگ شوهر خائنم بودم!

با تقه ای که به د ر خورد صاف نشستم .

نادین بود با نوید ... و یه سینی محتوی شیر و کیک.

لبخندی زدم وگفتم:سفارش مامانه؟

خندید و کنارم ن شس ست. سینی و د ستم داد و گفت: عکس من و کمند هم میکشی؟

-دارم روش کار میکنم.

ســری تکون داد و ســکوت کرد. از اخم میون دو ابروش میفهمیدم که داره حرفی و برای گفتن ا ماده میکنه... نو ید به صــورتش چنگ میزد و تلاش میکرد تا بره رو زمین... انگار چهره ی کســرا رو میخواســت مچاله کنه ... برای اینکه هواسش وپرت کنم تا اینقدر خنج به صورت نادین نندازه یکی از عروسک هامو بهش دادم. اروم شد و نادین لبخندی زد و بی مقدمه گفت:تو با کسرا خوشبختی؟

نیشم باز شد و گفتم:چیه؟مامان تورو فرستاده؟

خندید و گفت:اینقدر ضایع است که فرستادم؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-اصلا داد میزنه رسولی...

بلند زد زیرخنده که نوید جا خورد اخم کرده بود انگار مزاحم بازیش شـــده بودیم ... ای جانم وقتی اخم میکرد عین نادین میشد.

به چهره ی نادین نگاه کردم . خوش تیپ بود ... مهربون و دســـت و دلباز... تنها خصلت بدی که داشت لودگیش بود .باورم نمیشد که نادین... کسی که یه روز خوش با هم نداشتیم همش بزن بزن و کل کل ... حالا انقدر مهربون و صمیمانه کنارم بشینه و ازم بپرسه من با شوهرم خوشبختم؟؟؟

اهی کشیدم که نادین گفت:صبح مونس خانم اومده بود ...

به نادین نگاه کردم . با همون لبخندی که هیچ وقت از روی صـــورتش کنار نمیرفت گفت: ده روز بیمارستان بوده!

بهتم زده بود.

نادین لبخندشـــو فرو خوردو گفت: ذات الر یه ... انفلانزا...! خیلی مهم نیســـت ... ولی فکر نمیکنی بهتره کوتاه بیای؟ فکر کنم مونس خانم بار دوم ســـومشـــه میاد ... یه بار که خواب بودی دوبارشـــم بیرون . من نمیخوام تو زندگیت دخالت کنم ...ولی خواهری... داری مامان میشی... حالا فقط که خودت تنها نیســـتی... یعنی میگم یخرد هم فکر بچه باش... میدونم مامان نگران ابروش جلو کمنده ... که فهمیده که تو قهری و از این حرفا . ولی میخوام تو بدونی که برای من این چیزا اصلا مهم نیست ... گور بابای کمند ... من میگم تو بخاطر دخترت ... بهتر نیست که یه فرصت جبران به کسرا بدی؟ خسته شدم بس که زنگ زده حال تو رو از من پرسیده ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بهش نگاه کردم و نادین گوشـــیشـــو از تو جیبش دراورد و نوچی کرد وگفت: تاریخ میلادی که بلدی...هر روز یه دور زنگ زده ... بهشـــم میگم چرا به خودش زنگ نمیزنی ... میگه وقتی حتی نمیدونم چرا رفته ... وقتی حتی این اواخر بحثی هم نداشـــتیم ... و شـــونه ای بالا انداخت . خندید و گفت:عین خری که به نعلبندش نگاه میکنه به من زل نزن ...و با تشـــر رو به نویدگفت: نوید نکن دهنت ...

و صـــدای مامان که گفت:نادین... نیاز ... شـــام ... با جیغ نوید و چنگ انداختن به صورت نادین یکی شد.

از کل کل دو تا برادر زدم زیرخنده و نادین بلند شـــد وگفت: پاشـــو وســـایلتو جمع کن گمشو خونه ی شوهرت ... راحت بودیم از دستت ها ...

-یعنی تو دو دقیقه نمیتونی جدی باشی؟

نادین حینی که بوبولی بوبولی برای نوید میکرد و مینداختش بالا و پایین گفت: به جون تو سخته.

-لابد توقع داری به کمند نگم گفتی گور باباش...

خندیدم وگفت: خودم میرم بهش میگم ... گور...

در با تقه ای بازشد و کمند گفت:برادر خواهری خوب خلوت کردید ها ...

نادین با نیش باز گفت: عزیزم شرمنده تنها موندی...

داشتم برادر زن ذلیلمو نگاه میکردم که کمند گفت: سینی وببرم نیاز جون؟

بهش نگاه کردم... چقدرتو نگاهش محبت بود ... لبخندی زدم و گفتم:خودم میبرم ... مرسی کمند جون.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ولی کمند با اصرار سینی و برداشت.

سخت رو پا شدم ... نفس خسته ای کشیدم . نادین کنارم ایستاد وگفت:من که سردرنیاوردم این ٢٤ روز قهرتو باور کنم ... یا این راه به راه تصویرکشیدن هات...

و نیشخندی زد و گوشی رو به گوشم چسبوند و گفت: فقط بگو الو...

و گوشی وول کرد ...

سخت رو پا شدم ... نفس خسته ای کشیدم . نادین کنارم ایستاد وگفت:من که سردرنیاوردم این ٢٤ روز قهرتو باور کنم ... یا این راه به راه تصویرکشیدن هات...

و نیشخندی زد و گوشی رو به گوشم چسبوند و گفت: فقط بگو الو...

و گوشی وول کرد ...

با هول ایفونشو گرفتم .

صدای کسرا تو گوشم پیچید... خش دار گفت:سلام نادین جان...!

یه نفس عمیق کشیدم ...

کسرا دوباره گفت: الو... نادین؟

گوشی واز خودم دور کردم... این همونی بود که به من گفته بود یه احمق که عین کبک سرشو تو برف فرو کرده و قراره دست به سر بشه ...

کسرا چند سرفه کرد که حس کردم دارم تمام توانمو از دست میدم. رو زمین نشستم ...

کسرا یه نفس عمیق کشید و گفت: نیاز تویی نه؟

و تماس وقطع کردم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پوفی کردم ... با زمزمه ی گوشـیم که از ته کیفم ناله میکرد زیپشـو باز کردم .کسرا بود .

قطعش کردم.

چند لحظه بعد پیامش اومد.

-من توی کوچه ام... همون کوچه که تو سطلش تابلوی فرزاد و انداختی...

صدای رعد و برقی اومد و کسرا برام پیام زد : همون کوچه که از گربه و رعد وبرقش ترسیدی!

نفهمیدم چطور شد که دو قطره اشک چکید رو صفحه ی گوشیم ...

انگار منتظر بودن ... خیلی وقت بود تو نو بت فرود بودن ... انگار بودن که ببارن...

شـونه هام و رخوت گرفت و تنم شـد همه اش انحنا ... پر شـدم از زاویه ... شدم قد شونه هاش ... شابلون تنم شد سایز قفل پنجه هاش...

کتفم بی تابی میکرد از نوازش دستاش...

رعد و برق زد . تنم یخ بسته بود ... دلم تنگش بود ...

با تمام حقارت ها و هرزگی ها و بی کسی هام ... با تمام کبک بودن ... دلم برای جفتم تنگ شده بود !!!

با تمام احمقانه بودن و احمق بودن بازم من دلتنگش بودم ... دلتنگ تمام دل سپردن ها و دل دادگی ها ... صدا و نگاهش...

چراغ و زده بود ... چشماش چراغونی شده بود ... مثل هر بار ... پر از برق بود ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

من خر هنوزم بیچاره ی عطر تن و دچار تب تند نگاهش بودم ...

من از هارمونی قرمز و ابی طوریم نمیشد ...

من دلم روشـنایی نگاه میخواسـت ... من از دربی نگاه سـپنتا چیزی عایدم نمیشد ...! این شهراورد ارزونی هنگامه ...

نوش داری من تو نگاه پدر بچم بود! ع سل کهربایی و شیرین ته نگاه ک سرا رو به چی حاضر بودم بفروشم؟؟؟

من زهر بودم ... کسـرا ضـماد بود .... دوا بود . من درد بودم و کسـرا درمون بود ...

من اگر نیاز بودم ... تمامم نیازش کسرابود ...

من اگر مادربودم ... کسرا پدر بود ...

من اگرزن بودم... کسرا مرد بود ...

من اگر خانم بودم... کسرا شوهر بود ...

من اگر همسر بودم ... کسراهم همسر بود ...

من اگر نیاز بودم ... کسرای من میشد براوردن تمام احتیاج من .

من اگر ه*ر*ز*ه بودم ... بی پدر و مادر بودم... اگر احمق بودم ... اگر و هزار وقت دیگه در یه بی باوری عمیق غلت میزدم ... خیلی وقتها هم نیازش بودم و عزیزش بودم و زنش بودم ... درختش که نبودم!!! جوجه اش بودم ... خیلی چیزا براش بودم ... مادر بچه اش بودم ... مادردخترش... مگه کم بود همینا؟؟؟

واسه زن بودن ونقش داشتن و همسر بودن ... همین ها کم بود؟؟؟

من کم نیازش نبودم ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

من چی بودم؟؟؟ یه زن قوی؟ یه زن بی تفاوت؟؟؟ یه زن از جنس همسر...
یه زن از جنس کم اورده ... رقیب دیده و پس کشیده... میدون و خالی کرده و عقب نشینی کرده؟؟؟
من کی ام؟؟؟ چی ام؟؟؟ یه مادر که از مادری فقط دلش به تکون های دخترش خوشـــه؟؟؟ هیچی از زندگی نمیدونه ... یه هرزم؟؟؟ ه*ر*ز*ه ای که شوهرش باورش نداره ... ه*ر*ز*ه ای که حتی شوهرشو باور نداره؟؟؟
این همه بی اعتمادی کی تو تنم تار انداخت؟؟؟
من چی ام؟؟؟ یه کبک احمق؟؟؟
من یه کبکم که تو برف فرو رفته؟؟؟

من اگر زن بودم اگر خانم بودم اگر نیاز کسرا بودم ... پس چرا کم اوردم؟؟؟
من که میدونم بدون کســرا مکمل که ســهله متمم هم نیســتم... من که میدونستم بدون کسرا نه زنم نه مادر... نه همسر نه نیاز...
یه زن باید یه نقش داشــته باشــه تو زندگیش... من نقشــم چی بود؟میدون خالی کردن؟؟؟ من اگر کسرا رو میخوا ستم ... یا اگر حتی نمیخوا ستم ... مگه من نقش نمیخواستم؟
وقتی با کسرام ... زنم ... همسرم ... مادرم...
وقتی کسرا نباشه ... چی ام؟؟؟
یه زن ... یه زن خالی... یه زن تنها ... یه مادر که فقط بچه داشــت اما بچه پدر نداشــت...! یه زن که شــوهر نداشــت ... اون وقت نه همســر بود ... نه

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خانم خونه اش بود ... تنها بود... خالی و عریان ... ل*خ*ت از هر نقش تو زندگی...

وقتی کسرا نباشه ...

اون وقت من چی ام؟

یه زن بی نقش... یه کبک تنها ...یه کبک بی کس...

من اگر کبک بودم کسرا برف بود... سر داغ من و مرهم میشد ... !

کوره ی تن من و خنک میکرد .

من اگر احمق بودم ... کسرا دلیل حماقت بود ...

من اگر کبک بودم ... خب لابد بودم ...!

کوره ی تن من و خنک میکرد .

من اگر احمق بودم ... کسرا دلیل حماقت بود ...

من اگر کبک بودم ... خب لابد بودم ...!

به سختی ا زجا بلند شدم ... تکلیفم نه با خودم مشخص بود نه با احساسم ... نه با دلم... نه با عقلم... نه با هیچ چیز دیگه!!!

اهی کشیدم و از اتاق بیرون زدم . با دیدن بابا لبخندی زدم و سلام کردم. از قدیم مهربون تر شده بود . نگاهی به سر تاپام انداخت و با لبخند ... با نگاه عمیقی جوابمو داد.

تنها کسی که از حضورم تو خونه خوشحال بود و بهم خرده نمیگرفت بابا بود! وحتی چرا هم نمیپر سید... اما لابه لای نپر سیدن هاش پر از گفته های شیرین داشت ... پر از نصیحت و راهنمایی و راه و چاه درست.

از برجستگی شکمم خجالت کشیدم و فوری پشت میزنشستم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بشقابی رو جلوم گذاشتم...

برای خودم برنج کشیدم .

نادین سنگین نگام میکرد.

مامان هم م ضطرب لیوان دوغش رو یه نفس سرک شید. کمند هم نگاه شو بین من و نادین میگردوند.

بابا با ارامش غذاشو میخورد.

دست اخر از نگاه نادین خسته شدم وگفتم:چیزی شده؟

صدای رعد و برق و اسمون قلنبه باعث شد تو جواب دادنش وقفه بیفته ..

مامان نفسشو فوت کرد و گفت: با کسرا صحبت کردی؟

با تعجب به نادین نگاه کردم و نادین با تته پته گفت: من فقط گفتم که...

پوفی کردم و گفتم: نه مامان... امادگیشو نداشتم باهاش صحبت کنم!

و فکرکردم شاید فردا ...

دیر نمیشه ...!!! خسته میشه و میره!

کمی برای خودم اب ریختم ... نادین غذا نمیخورد کم ند پچ پچی پرسید:چرا نمیخوری؟

صدای ریزش بارون و تگرگ و میشنیدم ...

مامان نگاهی به پنجره انداخت.

نادین هم رد نگاه مامان و دنبال کرد و پوف بلندی کشید.

مامان اروم و زیر لبی گفت:بچه حالش هنوز خوب نشده ...

قاشق و چنگالمو تو بشقابم پرت کردم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مامان و نادین پریدن و به من نگاه کردن.

با حرص گفتم: پس شما این بچه رو مجبور کردید بیاد دنبالم آره؟

و از جا بلند شدم... شکمم به لبه ی میز خورد. از هر ضربه ته دلم خالی میشد از ترس... طوریم نمیشد اما میترسیدم که من نه ... اما دخترم چیزیش بشه!

نادین نگاهی به مامان کرد و مامان اهســته گفت: برم بگم بیاد بالا شــام و باهم بخوریم؟؟؟

یه نیشــخند زدم و زیرگوشــش گفتم: کاش اونقدری که هوای شــاگرداتو... هوای غرور شاگرداتو داشتی... به من و غرور و شخصیتمم احترام میذاشتی!

با چشمایی که نفهمیدم کی پر ازاشک شد زمزمه کردم:اینقدر اضافی بودم میگفتی زودتر گورمو گم میکردم...

مامان با بغض گفت: نیاز مامان ...

رو به نادین که ســرش پایین بود گفتم: دســتت درد نکنه داداش... مرســی از اینکه اینقدر کوچیکم کردید...

بابا در سکوت نگام میکرد.

کمند شوکه شده بود.

اهی کشیدم... لبخندی زدم وگفتم: میرم ... برمیگردم سرخونه زندگیم!

مامان ذوق زده گفت:برم بگم بیاد بالا ...

دست رو دست مامان گذاشتم و گفتم: میریم شام بیرون صحبتم میکنیم.

و به اتاق رفتم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هوای خونه خفقان اور بود. از ترس کمند ... از ترس نگاه کمند به نادین... از ترس بی ابرو شدن نادین ... کی میخواست از ناله های ته وجود من سردر بیاره ... بیخود نیست بهم میگه احمق...

وقتی بخاطر دو تا خاطره ی مسخره خام میشم...

حقمه ...

هرچقدر کوچیک بشم... له بشم... حقمه ... حقته نیاز.

ساکمو برداشتم.

از اتاق خارج شدم ...

نادین حمله کرد بهم ...

خودم عقب کشیدم و گفتم: میبرمش...

مامان تا دم در همراهیم کرد... بدون اینکه کمند متوجه بشه گفتم: یادم باشه که دیگه خونه ی پدریم پناه قهر و دلخوری هام نیســت. یادم نمیره کوچیکم کردی... از خونه منو بیرون انداختی.

مامان هین حیرت زده ای کشید و سعی نکرد جلوی عرو سش ... منو آروم کنه!

لبخندی مصنوعی به کمند زدم و دراغوش گرفتمش...

از نادین خداحافظی کردم...

و وارد اسانسور شدم.

خوشبختانه درست بود!!! شاید هم دیواره های فلزیش دلش به حال حقارت من سوخته بود ... نمیخواست خسته بشم ... خسته تر از اینی که هستم!!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

در کوچه رو باز کردم ... بارون تند میخورد تو صورتم.

کسرا به یه دویست و شش سفید صندوق دار تکیه زده بود .

دویست وششی که نایلون صندلی هاش هم هنوز درنیاورده بود.

موش اب کشـیده شـده بود ... دیر متوجهم شـد... اونقدر دیر که منم مثل خودش سراپا خیس شدم.

نفسـ شو عمیق بیرون فرستاد ...بخار دهنـ شو میدیدم... قامت لرزونش هم میدیدم... زیر نور ماه ... سـایه خانواده ام که از پشـت پنجره منو کنترل میکردن هم ... میدیدم!

کسرا جلوم اومد... خم شد ... ساکمو گرفت.

صـاف شـد ... نگام کرد ... سـرمو انداختم پایین... دسـتشـو دراز کرد ... دستمو پس کشیدم... آهی کشید... آهمو فرو خوردم ... دستشو پشت کمرم گذاشت.

نمیدونم خانواده ام دیدن که چقدر خوب بلد بود عاشـق بازی دربیاره؟؟؟ یعنی دیدن؟ یعنی مثل هربار باورشون شد که من چقدر خوشبختم ؟؟؟

نفسمو به سرمای هوا تقدیم کردم .

بخار دهنم تو هوا پراکنده شد.

چشمم به روشن وخاموش شدن چراغ های راهنمای اتومبیل جدید بود بوی نوییش هم میشد از ده فرسخی حس کرد.

پوزخندی زدم ... این دیگه از کجا اومده بود؟؟؟ قیمتش... خودش... کسرا از کجا آورده بود؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فشـــاری به کمرم داد ... یعنی راه بیفت ... ناگزیر راه رفتم. تا رســـیدن به اتومبیل جدید. از جلوی کاپوت نرم نرمک بخار بالا میزد. کوچه نارنجی و تاریک میشد ... نارنجی و تاریک...

صدای هوم هوم ماشین میومد... روشن بود ...

کوچه نارنجی وتاریک میشد...

سایه ی خونواده ام هنوز پشت پنجره میلولید...

کسرا دستشو پشت کمرم گذاشت و یه فشار دیگه داد .

بهش نگاه کردم.

مهتاب هنوز می تابید...

کوچه تاریک و نارنجی میشد...

کسرا اروم گفت:نیاز ...

گو شام دنبال شنا سه بودن ... تو صدای ک سرا انگار میدوییدن و ج ستجو میکردن ... شنا سه کو؟ حس مالکیت کو؟؟؟ نیازم گفتنت کو؟؟؟ بعد یک ماه ... فقط نیاز؟؟؟

تو کوچه... زیر بارون ... اونم اجباری ، با یه مشـــت خاطره ی احمقانه... تو رنگ نارنجی وتاریکی... با سایه های دید زن ... فقط یه نیاز خالی؟؟؟

پوزخندی زدم.

در ماشین وباز کرد.

لباسام تر و نم دار به تنم چسبیده بودن ... گوشام دست از گشتن کشیدن...

کسرا فقط گفت نیاز ولال شد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

منم یه نیاز شنیدم و کر شدم .

در باز بود. بارون کج کج میبارید میخورد به نایلون روی صـــندلی... تلق میکرد خفه میشد ... دوباره بعدی ... دوباره بعدی...

بارون دو تا مزیت داشت ...

گریه هامو میپوشـوند ... اگرم تو صـورت کسـرا تف میکردم هم ...! آره اونم میپوشـوند ... !!! ولی من دوسـت نداشـتم بپوشـنه دلم میخواسـت ببینه که توصورتش تف میندازم ...

کسرا اهسته گفت: سوار نمیشی؟

خودمو جلو کشیدم...

کوچه هنوز نارنجی و تاریک میشد ...

اشکام با بارون قاطی میشد ...

سایه ها پرده رو کشیدن انگار یه نفس راحت کشیدن.

صدای راحتی نفسهاشون رو شنیدم...

مهتاب میتابید. بارون کج کج میبارید ...

احمقانه گوشم هنوز دنبال شناسه بود ... شناسه ای که عجیب به اسم من میومد ...!به زهرا میگفت زهرام... شیک نمیشد! یعنی زهرا میتونست بفهمه که چقدر این شناسه به اسمش نمیاد؟؟؟

کسرا در ماشین و بست...

کسرا ... چشمامو بستم.

چه احمقانه بود ... وقتی هنوز همه ی وجودم میشد پر از طعم اسم اون!!!

ماشین و روشن کرد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

عطسه ای کرد... و راه افتاد.

سرمو به شیشه ی ماشین تکیه دادم.

چقدر حس میکردم قبلا هم تو این ماشین نشستم ... ولی دویست وشش با دویست وشش مگه فضای داخلیشون چقدر فرق داشت!!!

پلک هامو بستم... رعد و برق زد کوچه روشن شد. از پشت پلکهای بسته ام دیدم هوای کوچه یهو روشن شد و یهو خاموش شد.

خسته نفسمو از سینه خارج کردم.

کسرا خس خس میکرد.

پلکهامو بسته بودم...

از سرما بین در و توی صندلی مچاله شده بودم...

تنم خیلی خیس شده بود ...

صدای تیک تیک میومد.

چشمامو باز کردم . سرعت ماشین کم شده بود. با دیدن کوچه ... نفس خسته ای کشیدم ... باز دوباره تکرار مکررات... باز گوشه نشینی و کنج نشینی من شروع شده بود.

به سمتم چرخید نگاه خمار وتب دارشو تو چشمام انداخت.

سرد گفت: بی دلیل رفتی... بی دلیل تر برگشتی ... به هرحال خوش اومدی!

چه خوب که میدونست بی دلیل برگشتم!

بار روی شونه هامو سبک تر میکرد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چشـمامو باز کردم . سـرعت ماشـین کم شـده بود. با دیدن کوچه ... نفس خسـته ای کشـیدم ... باز دوباره تکرار مکررات... باز گوشـه نشـینی و کنج نشینی من شروع شده بود.

به سمتم چرخید نگاه خمار وتب دارشو تو چشمام انداخت.

سرد گفت: بی دلیل رفتی... بی دلیل تر برگشتی ... به هرحال خوش اومدی!

چه خوب که میدونست بی دلیل برگشتم!

بار روی شونه هامو سبک تر میکرد.

دست به دستگیره بردم ...

کسرا سرفه ی خلط دار و سینه سوزی کرد و گفت:نیاز...

بهش نگاه کردم .

عمق سرمانی نگامو خوند که تند چشم ازچشمام گرفت.

لبخند منجمد کننده ای زد و گفت: باید با هم صحبت کنیم ...

دلم نمیخواست سکوتمو بشکنم اما ناچار شدم و گفتم:از چی؟

دسـتهاش فرمون و قفل کرد زورشـو سـر دایره ی فرمون خالی کرد و گفت:راجع به خیلی چیزا ... خیلی چیزا ...

-من حرفی با تو ندارم بزنم ...

دوباره سرفه کرد.

اهسته با خس خس گفت: ولی من دارم ... یه بار شنونده باش...

خواستم بگم تو چند بار منو شنیدی؟؟؟

بعد وجدانم به خودم نهیب زد :اصلا تو چند بار گفتی که اون بشنوه؟!!!

پوفی کردم و در ماشین و باز کردم .

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خوشبختانه هنوز کلید و داشتم.

بارون میبارید چراغ های خونه خاموش بود. در و باز کردم . وارد خونه شدم. سوز بدی اومد . حس غریبی داشتم... روز اولی که به عنوان همسر کسرا پا به این خونه گذاشتم هم خیلی غریبه بودم! درست مثل الان ... انگار دیگه اینجا خونه ی من نیست... انگار سهمی نداشتم ... انگار تمام حق و خاطرات و احساساتمو یه گوشه دفن کرده بودم و فقط غریبی بود ... غریبگی بود که با تمام وجود حسش میکردم.

در خونه رو باز کردم .پله ها رو بالا رفتم.

اتاقم دست نخورده بود ... مثل تمام وقتهایی که کسرا زمین و برای خواب ترجیح میداد تا یه تخت نرم و گرم بی من و...!

چقدر دلم میخواست اینطوری فکر کنم ... و دلم میخواست فکر یه تخت گرم ونرم بی من و با اون و کسرا رو از سرم بیرون کنم!

یعنی کار به اونجا هم کشیده بود؟!!!

مگه مهم بود... به انگشتم خیره شدم... حس مالکیت تو رو شنایی پو ستم فریاد میزد ... من هنوز مال ک سرا بودم ... ک سرا هنوز مال من بود. حتی اگر حلقه ام رو ته کیفم انداخته باشم وندونم کجاست!

روی تخت نشستم... نفس خسته ای کشیدم ... کسرا به چهار چوب تکیه زده بود و به من نگاه میکرد.

کی اومد بالا ...

حتی متوجه سر و صداش هم نشدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چهره اش تب دار بود. به ســـمت کمد رفت. لباس هاشـــو با راحتی های طوسی عوض کرد و یه ملافه بردا شت ... روی زمین پهن کرد... یه بالش... و یه پتوی مسافرتی... چراغ و خاموش کرد ... و روی زمین دراز کشید.

منم پاهامو جمع کردم و به پهلو روی تخت آروم گرفتم.

چشـــمام که به تاریکی عادت کرد... دیدمش که طاق باز خوابیده بود . به ســـقف خیره بود ... نگاهش برق میزد. خس خس میکرد... فس فس میکرد... سرخی گونه هاو حرارت تنشو حس میکردم.

چشمامو بستم. تحمل این نگاه براق برام سنگین بود.

دستمو لبه ی تخت گذاشتم. سرمای ملافه تن داغ و دلتنگمو تسکین میداد.

با حس حرکت چیزی رو دستم پلکهامو باز کردم.

انگشت کسرا اروم دا شت روی د ست را ستمو نوازش میکرد. به سمت من غلت زده بود. از پایین تخت دســـتشـــو دراز کرده بود و اروم داشـــت پشـــت دستمو لمس میکرد.

خواستم دستمو پس بکشم اما عضله ها م یاریم نکردن ...

ک سرا با همون برق زل زده بود تو چ شمای من که تو تاریکی گم شده بودن ... خسته سرفه ای کرد و اروم انگشت هاشو لابه لای انگشتهای بی حس و رخوت گرفته ی من فرستاد.

از بی حرکتی دستم خواب رفته بود اما تب دستشو حس میکردم. تب دست خودمم حس میکردم.

نفس بی جونی کشید برق چشماشو خاموش کرد. پلکهاشو بست.

خفه و خش دار گفت:شب بخیر نیازم ...!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پوزخندی زدم ... نیازش؟؟؟ آره ... من فقط نیازش بودم... نه بیشـــتر... نه کمتر!

این احمقانه ترین نقشـی بود که داشـتم برای شـوهرم بازی میکردم...! نقش نیاز همسرم ... !!! صرفا نیاز همسرم بودم ... !

پلکهامو بستم... دستمو پس کشیدم... غلت زدم... رومو با پتو کشیدم... دست چپمو زیر بالش بردم... دست را ستمو روی بالش گذاشتم .نفسام میخورد به جای نوازش کسرا... پلکهامو رو هم محکم فشار دادم.

صداشم دیگه برام غریبه شده بود ... عین نگاهش... !!!

اصـطکاک دسـتشـو روی ملافه ی تخت میشـنیدم... با کف دسـت انگار داشـت دنبال دسـت من میگشـت ... خودمو به لبه ی تخت رسـوندم... تا جایی که از معرض دستش در امان باشم...

چند دقیقه به جست جوش ادامه داد. منصرف شد.

گوشام و تیز کرده بودم تا بشنون صدای قلنجش موقع بلند شدن و راست ایستادن و صدای برخورد پاچه های شلوار گرم کن لاستیکی بادیش بهم و صـدای تلق کلید برق ! به پلکهام اولتیماتوم داده بودم تا خودشـون رو برای این روشنایی ناگهانی اماده کنن ...

ذهنم تند تند داشـت کلمه ردیف میکرد جمله میسـاخت برای توضـیح ... برای جواب دادن ... برای شکستن سکوت ... برای حرف زدن با کسرا...!

منتظر بودم . داشتم میشمردم کی بلند میشه... کی صدای ترق استخونشو میشنوم... کی صدای هیلیس هیلیس پاچه های شلوار بادی پلاستیکیشو

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

میشنوم... کی چراغ روشن میشه... وقتی نور چشممو زد چطوری دستمو جلوی نگام بگیرم... از لای انگشتام... منفذ بین انگشتام چطوری زل بزنم به برق نگاه عسلیش...

نیم خیز بودم ... تا فوری سیخ بشینم ... تا بشینه روبه روم نگاش کنم ... حرف بزنه ... حرف بزنم...!!!

اما کسرا ...

صدای اصطکاک و کشیده شدن تنش رو زمین و شنیدم . صدای برق تی شرت نخیش که با کرک های فرش و ملافه جرقه بازی میکردن هم شنیدم. صدای جمع شدن ملافه ی زیرش... صدای فرود اومدن پتو روی تنش... صدای یه نفس عمیق کشیدن و پوف کشیدنشو شنیدم.صدای بیخیال شدنش... !!!

نه بلند شد... نه قلنجش شکست... نه پاچه های شلوارش از برخورد بهم صدا داد ... نه چراغی روشن شد.نه پرسید چرا رفتم... نه پرسید چرا برگشتم... مثل همیشه... سماجت نکرد... اصرار نکرد...

این بار... غلت زد... پشت کرد ... آه کشید... خوابید!

رعد و برقی زد ... من پشت به اون ... اون پشت به من ... دستم از خواب بیدار شده بود... عجیب سوزن سوزن میشد!!!

من در خیال تو

و تو در خیال من

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هیچ یک

در خیال دیگری نمیگنجیم

پاره ریسمانی

که مارا به هم وصل میکند

"عادت است " !!!

فصل سی وهفتم:

شال گردنم رو دور دهنم پیچیدم.

کرک های شـــالم تو دهنم میرفت. ولی گرمای دلچســـبی که از بازدمم به صورتم میخورد رو به دهن بدون کرک ترجیح میدادم.

نفسی کشیدم... از لا به لای تار و پود شال گردنم بخار دهنم بیرون زد.

صـدای کرخ کرخ برف زیرپام رو میشـنیدم... انگشـتام که تو دسـتکش فرو رفته بودن باز هم از سرما گز گز میکردن.

با دیدن سر در کافه ستاره نفس راحتی کشیدم. دست دراز کردم به سمت یه شاخه ... کشیدمش سمت خودم و سخت از روی جو رد شدم.

برف تند شده بود.آهی کشیدم... هر وقت تند میشد زود بند میومد... حیف بودتازه یخرده رو زمین نشسته بود!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

در و باز کردم.

زنگوله ی تازه نصب شده ی بالای در صدایی از خودش دراورد.

سامان با دیدنم لبخندی زد.

به احترامم بلند شد. سلام کردم جواب داد... شال گردنمو از جلوی صورتم پایین کشیدم. سامان جلو اومد وگفت: چه زود رسیدی؟؟؟

لبخند بی جون ویخ زده ای رو صورتم نشست و گفت: خیلی شلوغ نبود.

سامان: چای میخوری؟

-سبز باشه آره.

سامان لبخندی زد و خودش رفت تا چای سبزمو فراهم کنه...

دستکشها رو از دستم دراوردم و تو کیفم گذاشتم. زیپ کیفمو بستم که قد و قامت سامان جلوم پدیدار شد.

با لبخند مهربونی گفت: چه خبر؟

فنجون چای رو ازش گرفتم.

بخار گرمش صـــورتمو نوازش میکرد. عطرش تا مغز اســـتخونم نفوذ کرد.

بهش لبخندی زدم و گفتم: چیکارم داشتی؟

سامان ابروهاشو بالا داد و به پشتی صندلیش تکیه زد وگفت: حالا چه عجله ایه...

اخمی کردم و گفتم: خب ... مگه کارم نداشـــتی؟ مگه نخواســـتی خودمو سریع برسونم؟ این وقت صبح جمعه ...

لبخندی زد وگفت: اینقدر ناراحتی اومدی بیرون؟

-آخه هوا خیلی سرده...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سامان لبخندی زد و گفت: پس حسابی باید ببخشید بد موقع کشوندمت اینجا.

از رسمیتش خندم گرفت و گفتم: چی شد که تو این هوای برفی دلت هوای شاگردتو کرد.

سامان از عوض شدن لحنم خندید و گفت: ما که دلمون تو هوای شما نفس میکشه ...

ابروهامو بالا دادم و با خنده گفت: دیدم خودت سر نمیزنی... گفتم زنگ بزنم شاید دعوت خواهی وقبول کردی.

به پشتی مبل تکیه دادم و نرم نرمک داشتم نوشیدنی داغمو میخوردم که سامان به پایه ی میز رو به رومون خیره شد و به طرز عجیبی که تا به حال ازش ندیده بود تو سکوت فرو رفت.

فنجون خالی رو تو فرو رفتگی داخل نعلبکی چفت کردم و رو بهش گفتم: چیزی شده؟

سامان پرت سرشو بلند کرد. خم شده بود. با دستش پشت گردنش و مالید و گفت: هوا خیلی سرد شده ...

پوزخندی زدم و گفتم: قراره راجع به هوا صحبت کنیم؟؟؟

سامان خندید و گفت:اشکالی داره؟

-نکنه دوست داری بعدم بریم پشت کافه و یه ادم برفی دماغ هویجی بسازیم؟؟؟

سامان از شوخیم تنها یه لبخند سرد زد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به نظرخودم خیلی بامزه بود ... باید عمیق تر میخندید اما زل زده بود تو چشمام... گیرنده اش انگار قطع و وصل میشد.

دستمو جلوی صورتش تکون دادم و گفتم: سامان؟؟؟

بدون اینکه واکنشی تو صورتش رخ بده گفت: کسرا چه خبر؟ بالاخره اشتی کردید؟؟؟

خودمو به جلو کشیدم وگفتم: قراره تو اقدامات لازم و انجام بدی؟

سامان خودشو رو صندلی پرت کرد و تقریبا ولو شد روی مبل... پشتی صندلی صدای قیژی داد . تحمل نداشت سامان خودشو با اون هیبت به اون شدت روی مبل پرت کنه...

سامان: پس هنوز سر تصمیمت هستی...

لبخندی زدم وگفتم: چرا باید منصرف میشدم؟

سامان: مگه آشتی نکردید؟

-آشتی؟؟؟

سامان میدونست من برگشتم پیش کسرا ... یعنی خودش تو یه پیام کوتاه ازم خواسته بود که برگردم ویه فرصت به کسرا بدم... و من هم ... همون دیشبی که برگشتم بهش پیام زدم که خب برگشتم اما نه به منظور فرصت دادن به مردی که خودشو هیچ رقمه مقصر نمیدونست!!!

نمیدونم در ست بود بگم یا نه ... ولی ترجیح دادم نگم که از خونه ی پدریم یه جورایی رونده شدم ... محض نریختن آبروی برادرم پیش زن تازه عقد کرده اش!!!

سامان: نپرسید چرا داری میای بیرون؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-خودشم خونه نبود ... از دیشب که خوابید ندیدمش!!!

و فکر کردم حتی ماشین جدیدش با اون پلاستیک های ضایع روی صندلی هم ندیدم!!!

سامان بهم نگاه کرد وگفت: کسرا تا همین چند دقیقه پیش اینجا بود.

خشکم زد.

سامان اهسته گفت: با یه زن!!!

خشکم نزد!!!

خشکم نزد!!!

سامان به کلامش سرعت داد و تند تند گفت: من وقتی دیدمش باورم نشد... ولی خودش بود یعنی خودم سفارش گرفتم... کیک و قهوه ...

منم حالا با یه نگاه خاص داشتم به گوشه ی میز نگاه میکردم ... انگشتم خالی از حلقه بود اما طبق عادت ... دلم میخواست حلقه ای باشه تا باهاش بازی کنم... تو انگشتم بچرخونمش... تا دم دمای دراوردن روی انگشتم بالا بیارمش و بعد... منصرف بشم و برش گردونم به همون جایی که هست... به پایین ترین قسمت انگشت مالکیتم... !

دست از سر انگشتم برداشتم.

سامان سکوت کرده بود.

نگاهش کردم.

با چهره ای نگران منو میکاویید...

دنبال چی تو صورتم میگشت نمیدونستم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبخندی زدم و گفتم: زنه چه شکلی بود؟

سامان اهسته گفت: یه زن چادری جوون!!!

زیر لب زمزمه کردم زهرا!!

سامان سرشو پایین انداخت وگفتم:خب؟

سامان: همین دیگه.

-فقط قهوه و کیک خوردن؟؟؟ حرفی نزدن؟؟؟

سامان دستی رو صورتش کشید و گفت: کارم دقیق شدن رو جزییاته ...

-منم منتظرم بشنوم.

سامان: مطمئنی آمادگی شنیدنشو داری؟

-مطمئنم!

سامان: در حد دست همو گرفتن ... ولی کسرا پیشونی اون زن هم ب*و*سید...

دستی رو پیشونیم کشیدم.

اولین جایی که همیشه کسرا باهاش شروع میکرد!!!

اولین جایی که کسرا زیر الاچیق... بعد از محرمیت... از روی ل*خ*تی موهام... یادمه حتی متوجه نشدم کی اون ب*و*سه شروع شد و کی تموم شد... !!!

کسرا میگفت پیشونی ه*و*س نیست... عشقه!!!

خندیدم وگفتم : خب همین؟؟؟

سامان اهسته گفت: یه لیوان آب میخوای؟

از جام سخت بلند شدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

قلبم داشت میکوبید تو سینه ...

ســـامان اروم گفت:فکر میکردم خیلی کارشـــون طول بکشـــه ... تا اومدن نشستن بهت زنگ زدم خودتو برسونی...

-مرسی!!!

سامان:شاید یکی از اقوام باشه هان؟؟؟

لبخندی زدم و تو دلم گفتم... آره ... یکی از اقوام بود!!!

کیفمو رو شونه انداختم... دستکش ها رو دستم کردم... شالمو جلوی دهنم پیچیدم.

سامان اهسته گفت:نیاز شاید...

-مرسی گفتی... واقعا ممنونم...

سامان فقط نگام کرد.

لبخندی زدم ...

سامان اهسته گفت:فکراتو بکن . تو یه شرایط بهتر باهم صحبت میکنیم...

سری تکون دادم.

تا دم در اومد.

بهش نگاه کردم: زودتر اقدام کن.

سامان اروم گفت:ولی نیاز...

و من فقط از نو زمزمه کردم: زودتر اقدام کن! وکالت نامه هم که داری...

برف ریز شـــده بود .لبخندی زدم ... پرز های شـــالم تو دهنم میرفت... ولی بازدم گرممو ترجیح میدادم به دهن بدون کرک و پرز!!!!!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خداحافظی کردم، خداحافظی کرد... به سلامت گفت... مراقب خودت باش گفت... لیز نخور گفت... سرده خودتو بپوشون گفت... همه چی گفت!!! ولی نیازم نگفت!!!

عین کسرا که یه نیازم میگفت ودیگه هیچی نمیگفت!!! ... دستهامو تو جیب پالتوم فرو کردم و در امتداد پیاده رو... راه افتادم.

یه زمانی این پالتو برام گشاد بود ولی حالا ... وقتی دستمو تو جیب پالتوم میکردم به طرز وحشتناکی برام تنگ میشد.

گوشیم تو جیبم بود.

انگشتام میخورد بهش...

یه وسوسه هم توجونم افتاده بود .

وسوسه ی چی... ناشی از چی... منشاش از کی... نمیدونم.

وسوسه ی یه تماس کوتاه ...

یه تلفن... تو چند ثانیه ...!!!

یه مکالمه ی کوتاه ... فقط به اندازه ی گفتن حتی یه جمله ...

گوشیم تو پنجه هام قفل شد. دستم تا مرز بیرون اومدن از جیبم هم بالا اومد.

نفس عمیق کشیدم. گوشیمو مشت کردم ...

دستمو دوباره تا ته ...تا لمس آستر سرد پالتوم فرو کردم تو جیبم...

لعنتی ای زیر لب گفتم .

به چهار راه رسیده بودم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

گوشیم و غلتوندم... از روی خط عابر رد شدم... چراغ سبز شد ... ما شین ها رد شدن ... داشتم هنوز گوشیمو میغلتوندم... !!!

زنی بهم تنه زد... دستم از جیبم همراه گوشی یهو پرت شد بیرون.

زن تند گفت:ببخشید ببخشید خانم...

نفس عمیقی کشیدم . از این برخوردها میترسیدم ... میترسیدم دخترم...

وای... فراموشش کرده بودم!!! تمام این چند لحظه ... یاد دخترم نبودم!!!

آهی کشـــیدم ... دلم میخواســـت کاری بکنم. دســـتم از جیب پالتوم با گوشـــیم... خیلی وقت بود که بیرون بود ... خیلی وقت بود که گوشـــیم تو پنجه هام غلت نمیخورد.

نفسمو فوت کردم.هنوز داشتم درامتداد پیاده رو میرفتم ... جلوی تمام کرکره های بســـته ... یا تک و توک باز... مغازه های بیخودی باز... مغازه های بیخودی بسته!!!

نفس خسته ای کشیدم ...

دیشب تا صبح بیدار موندم بلکه شاید دلش خواست تو خواب با من حرف بزنه ... اما تا نماز صبح ... یه نفس خوابید... و بعد از نماز صبح رفت ... و دیگه ندیدمش... وزهرا دیدش... وقتی با هاش کیک وقهوه میخورد...

و د ستشو میگرفت و پیشونیش و که برای کسرا ب*و* سیدن پیشونی مظهر عشق بود و میب*و*سید ... کسرا بهش میگفت: زهرام؟؟؟

گوشیمو باز مشت کردم.

نفس عمیقی کشیدم ... به رو به رو خیره شدم ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صوتی تصویری پدرام!!!

نیشخندی زدم.

گوشی و از جیبم دراوردم... به لیست مخاطبینم خیره شدم.

شماره ی پدرام که به لاتین اسمشو نوشته بودم...

نفس عمیقی کشیدم. دستکشمو دراوردم... با شصتم صفحه رو پس و پیش کردم... و یک لمس تک ضرب!!!

با شنیدن اولین بوق...

شالمواز روی صورتم پایین کشیدم.

داغ کرده بودم حالا ســوز و ســرمای رو لب وبینی رو به پرز رفتن تو دهنم ترجیح میدادم!

صدای مردونه ای گفت: بله؟؟؟

نفس خسته ای کشیدم و خودمو معرفی کردم .

شــوکه شــد... دهنش باز مونده بود مطمئن بودم ... باتعجب... گفت: بفرمایید...

نفس عمیقی کشــیدم و طوطی وار هرچی که فکر میکردم و تو ذهنم بود رو توی چند ثانیه ... زمزمه کردم.

وبعد یه خداحافظ هم تنگش چسبوندم ومنتظر صحبتهای طرف دوم ... نفر چهارم قضیه نشدم.

گوشی رو مشت کردم و تو جیبم فرستادم.

لبخندی رو لبام نشست.

با دیدن کوچه ... و دویست وشش سفیدی که جلوی در پارکینگ پارک بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ابروهامو بالادادم. گوشیم زنگ میخورد اهمیتی نمدادم.

کلید و تو قفل چرخوندم. مســیر در حیاط تا در خونه رو اروم رفتم ... برفها کرخ کرخ میکرد از تحلیل صدای له شدنشون زیر پام خوشم میومد. دیگه خیلی وقت بود نمی بارید بعد از قطع کردن تماســم از نفر چهارم قضــیه ... قطع شده بود!

با دیدن یه جفت کفش زنونه ی پاشنه بلند ... اخم کردم.

نفس خسته ای کشیدم . از ده معکوس شمردم ...

کفش ها رو لگد زدم ... در وحشیانه باز کردم ... بستم... سالن نیمه تاریک بود مثل هوای بیرون ابری و گرفته ... گرم بود ... اما کسی هم نبود... صدای خنده ی زنونه ای اومد... و صدای کسرا که گفت: حالا جالبیش اینه که ... داشتم کر میشدم...

بی توجه به هیبتم ... پله ها رو دو تایکی بالا رفتم.

کمرم داشت خرد میشد... محل ستون فقرات کج شدم ندادم... دستم خورد به دستگیره... صدای خنده هاشون بلند بود.

دلم میخواست جیغ بکشم. چشمام پراز اشک حرص شد....

میلرزیدم ... مثل بید ... مثل یه بید وحشی...

در و باز کردم... کسرا خندش قطع شد.

در و باز کردم... کسرا خندش قطع شد.

شیشه ها لرزیدن از شدت باز شدن در اتاق...

با لبخندی گفت:سلام ... خوبی؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هانیه از لبه ی تختم بلند شد و گفت:سلام نیاز جون.

نگام افتاد به زن چادری جوونی که رو به روم ایستاده بود.

هانیه لبخندی زد و به سمتم اومد.

تمرکز نداشتم تا ببینم حالت لبخندش تصنعیه یا ...

گیج شده بودم.

هانیه ب*غ*لم زد.

ب*و*سیدتم... تنم خیس عرق و برف های اب شده بود.

هنوز میلرزیدم.

چشمه ی اشکم خشک شده بود.

هانیه بوی قهوه ترک میداد ... بخدا میداد!!!

کسرا لبخندی زد و گفت:خوبی؟؟؟ کجا بودی؟؟؟

بجای جوابش فقط سوال کردم : تو کجا بودی؟

کسرا روی صندلی پشت میز مهندسیش نشست و گفت: جات خالی صبح با هانیه رفتیم کیک و قهوه خوردیم ... خواســتم بیدارت کنم ... ولی گفتم شاید دوست داشته باشی بخوابی... و جعبه ی کیکی که روی پاتختی بود و به سمتم گرفت وگفت: اینم سهم تو... فقط قهوه اشو خودت درست کن.

به هانیه نگاه کردم.

نگام باعث شد خنده رو لباش بماسه...

خشــکش زده بود . مثل من ... زل زده بودم بهش... به چادرش... به خودش... به زن بودنش ...به جوون بودنش!!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سه م شخ صه ای که سامان داده بود ... از اقوام بود ... و ک سرا میتونز ست دستشو بگیره و نوازشش کنه ... پیشونیشو صد بار بیشتر از من بب*و*سه ... و حا ضر بودم ق سم بخورم هرگز بخاطر این ب*و* سه ها و این نوازش ها و قهوه خوردن ها و کیک خوردن ها تو یه کافه ... تو یه جمعه ی برفی ناراحت نمیشدم ...

حاضر بودم قسم بخورم به تمام مقدسات قسم بخورم که ناراحت نمیشدم!!!

داشتم تلو تلو میخوردم... چشمامو بستم...

صدای حرص پدرام که میگفت: شما از کجا اینقدر مطمئنید تو سرم پتک میزد...

داشتم خفه میشدم... نفسم بالا نمیومد ...

دستمو به چهار چوب گرفتم...

زیر پام داشت خالی میشد.

پدرام با داد گفته بود: این امکان نداره نیاز خانم.....!

چشمامو رو هم فشار دادم.

کسرا ب*غ*لم کرد ...

داد زد :نیازم ...

دســتاش پناه دوباره ی من شــد... اغوشــش ســمت من باز شــد و من تو دستهاش مسکن کردم و اروم تو ب*غ*لش فرود اومدم.

بوی تن و عطرش و قهوه و کیک شکلاتی و برف ...!

کسرای من ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خفه صداش زدم.

کسرا هول شده بود.

هانیه از اتاق بیرون زد ...

بی حال شده بودم ... صدام رمقی ندا شت... ولی دوباره نالیدم: کسرا ...

مثل پدرام که تو گوشـــم به عنوان جمله ی آخر زمزمه کرده بود: من به زنم اطمینان دارم...!!! شما دارید دروغ میگید... زهرا خ*ی*ا*ن*ت نمیکنه !!!

کسرا به پیشونیم ب*و*سه زد: جانم... چی شدی عزیزم؟؟؟

من به پدرام گفتم : یه روز سه شنبه جفتشون با هم شرکت نبودن ...

و پدرام سکوت کرده بود ...

کسرا داد زد: هانیه یه کاری کن...

چشـمامو رو هم فشـار میدادم... قدرت باز کردن نداشـتم... قدرت حرکت نداشتم... ازم سلب شده بود همه چی... تو یه بی وزنی عمیق داشتم دست و پا میزدم...

من پرسیده بودم : همسرتون الان خونه است...؟

و زهرا نبود ...

زهرا صـــبح جمعه ی برفی چرا خونه نبود؟؟؟ چرا با کســـرا نبود؟؟؟چرا .....؟؟؟

کسرا با هانیه بود ... زهرا کجا بود؟؟؟

پدرام ...

خدایا من چیکار کردم؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چشمام همچنان بسته بود. از ترس باز نمیکردم... از ترس رو به رو شدن با حقیقت... رو به رو شـدن با کسـرا... رو به رو شـدن با حقیقت کسـرا ... با قضاوت خودم... با حماقت خودم!

جرات نداشتم تو نگاهش نگاه کنم.

صدا میکرد: نیاز ... خانم... عزیزم چت شد... صداشو میشنیدم... نگرانی تو رگه های صـداش حس میکردم ... نیازش میشـدم... خانمش میشـدم... عزیزش میشدم... و صدام میکرد ...

منم مقاومت میکردم تا کف از دست ندم... تا ...

نفس خسته ای کشیدم. دستشو رو پیشونیم کشید و گفت: نیاز جان...

آهی کشیدم... پلکهام آروم از هم باز شد.

بهم نگاه کرد. لبخندی زد و پیشونیشو رو پیشونیم گذاشت.

م*س*تقیم بهم نگاه کرد وگفت: یهو چت شد دختر؟

و سـنگینی پیشـونیش و برداشـت و جاش یه ب*و*سـه زد و گفت: حالت خوبه؟ببرمت دکتر؟؟؟ هانیه میگفت طبیعیه ... چند ساعت بخوابی خوب میشی.

بهش تو سکوت خیره شدم.

حرفی نداشتم بزنم. کلمه نداشتم تا به زبون بیارم.

چی میگفتم ... چی باید از من میشـنید. یه عالمه حرف تو دلم تلنبار شـده بود. از کجاش میگفتم... از کجاش میشنید؟؟؟

خسته لبخندی زد... چشماش سرخ بود. سرفه کرد و ازم فاصله گرفت.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خندید و گفت: سرما نخوری حالا ...

و لبه ی تخت نشست دستمو گرفت تو دستش.

یه جوری بود.

یه جوری عین بچه ها ... انگار یه چیزی گم کرده بود ... عین بچه ها گم شده اش وصدا میکرد ... تا پیداش کنه ... منم اعتقاد داشتم... اگر اسم چیزی که گم کرده رو به زبون میاوردم... زودتر خود شو تو معرض دیدم قرار میداد ...

کسرا لبخندی زد. یه جوری که به دلم نشست ... مثل اون اولا ... قبل محرمیت ... اونجوری نگام میکرد... لبخند میزد. سرشو میدزدید.

نفس عمیقی کشید و گفت:برم زنگ بزنم نهار بیارن ...

نیم خیز شدم کسرا لبخند زد و گفت:کباب میخوری؟شیشلیک؟؟؟

سکوتمو شکستم... بالاخره که باید چیزی میگفتم.

حداقل بهونه داشتم برای حرف زدن... چه بهونه ای بهتر از پرسیدن !

-یه چیزی درست میکنم. مونس جون کجاست... خونه ساکته..

کسرا دستمو نوازش کرد و گفت: زن داییم عمل کرده ... با شیما رفتن اونجا ... خونه ی دایی... از دیشب اونجان.هان... یادت با شه یه سر برای عیادت بریم. خب؟

و نا مطمئن خیره شد... انگار میترسیدجوابم منفی باشه.

اهسته گفتم : خب...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا نفس عمیقی کشید به سمت کمد رفت. درشو باز کرد وگفت:وسایلتو نچین...

بهش نگاه کردم.

کسرا خندید وگفت:خبرای خوبی دارم... ایشالا تا اخر این ماه...

صدای موبایلش خنده و کلامشو با هم قطع کرد.

کسرا خندید وگفت:خبرای خوبی دارم... ایشالا تا اخر این ماه...

صدای موبایلش خنده و کلامشو با هم قطع کرد.

موبایلشو برداشت.

کسرا: سلام ... خوبی داداش؟... ممون... مرسی... چه خبرا؟شما خوبی... علی ... زن داداش... نیازم سلام میرسونه ... ممنون ... خبری نیست. ایشالا که سالم دنیا بیاد ... سلامت با شه ... مر سی... خبری نیست.از کار و بار چه خبر... همه چی خوبه؟؟؟ مادر خانمت بهترن؟؟؟؟ الحمد الله ... آره ... اتفاقا مامان و شیما اونجان ... شیما هم بد نیست، دوره ی مشاوره هاش تموم شده... از لاک خودش اومده بیرون سرش با در سها گرمه تصمیمش جدیه میخواد سراسری قبول بشه. خدا رو شکر دوستاشم خوبن ... محیط اموزشگاهشم خوبه چند باری تو جلسه ها رفتم ببینیم نتیجه اش چی میشه ... مامانم خوبه ... پریروزا بردمش دکتر... خدا رو شـــکر قلبش مشـــکلی نداره ... آره ... والله تاریخ عروسیشون مشخص نیست. قراره تو باغ خانواده ی عروس بگیرن . آره آره ... بگو یاددا شت کنم... ر ستوران خوبی هست؟ خب خدا رو شکر... پس برام ادر سشو پیام بزن همونو برای نادین میفر ستم

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

... خدا روشکر همه خوبن. ایشالا ... باشه... سلامت باشی... علی و بب*و*س... قربانت سلام برسون ... سلامت باشی... بازم ممنون از تبریکت داداش... خداحافظ.

گوشی و قطع کرد .

بهش نگاه کردم و گفتم: مادر خانم اقا حسین چی شده؟

لبخندی زد و گفت: شنیدم کلیه هاش ناراحت بوده ... مثل اینکه خدا رو شکر خوبه.

-چه حواست به شیما هم هست.

خندید و گفتم: کی مونس جون و بردی دکتر؟

کسرا: چند وقت پیش... باید معاینه میشد ... چطور مگه؟

-نادین جریانش چیه؟

کسرا :اهان برای عروسیش به من سپرده بود ادرس چند تا رستوران خوب و پیدا کنم منم به حسین سپردم ... برادر عروس یلدا تو کار مقدمات عروسیه ... اون برام چند تاادرس جور کرد.

نفس عمیقی کشیدم ... من حتی نمیدونستم تاریخ عروسی برادرم کی هست... کسرا چه حواسش به همه بود ... به همه جز من!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: راستی؟

کسرا نگام کرد.

-تبریک بابت چی بود؟

کسرا خندید وگفت: تولدم!!!

خشکم زد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسراا ز جا بلند شد و گفت: میرم غذا بگیرم...

اروم گفتم: تولدت؟

کســرا جلوی اینه یقه اش رو مرتب کرد و گفت: اره دیروز بود. هانیه هم امروز صــبح زنگ زد گفت ببخشــید یادمون رفت درگیر زن دایی بودیم... احتمالا اون به حســینم زنگ زده تا بهم تبریک بگه... وگرنه ... و صــداشــو کلفت کرد و گفت: به هیبت حســین میاد به من تبریک بگه؟؟؟ بیســت و هشت سالم شد نیاز ... وقتی سی سالم بشه دخترم دوسالشه...

وچشماش برقی زد و به من خیره شد ... به من که مبهوت نگاهش میکردم.

کسرا خندید و گفت:داری به همون چیزی که من فکر میکنم فکر میکنی؟

نتونستم بگم داری به چی فکر میکنی...

فقط زمزمه کردم: نمیدونم.

کسرا اروم گفت: چیزی شده؟هنوز حالت خوب نیست ...

بهش نگاه کردم ... ســوالام عین موریانه افتاده بودن به جون ذهنم... داشــتن بی صدا منو میخوردن.

خفه گفتم : صبح با هانیه بیرون بودین؟

کسرا خندید وگفت: آره... هم میخواست با هم صحبت کنیم هم میخواست تبریک بگه ... ازم شیرینی هم میخوا ست .برای صبحونه رفتیم ... این کافه هه... خیلی دوستش داری... دستی به پیشونیش کشید وگفت: اسمش چی بود ... کافه ... سمانه؟؟؟ سایه؟؟؟

-ستاره؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا: آره... کیکاش خوشمزه است... یخرده صحبت کردیم. هانیه میخواد از مهدی جدا بشه ...

-چرا نیومد خونه؟

کسرا: فکر میکرد مامان خونه است نمیخواست جلوی مامان صحبت کنه ... هرچند حرف خاصی هم نزد .... ولی خب... یخرده هنوز مردده ... بهش گفتم بیشتر فکراشو بکنه ... و پوفی کرد .

با لبخند گفت: زنگ بزنم غذا بیارن یا خودم برم بگیرم؟ میتونی برنج بذاری؟

بهش نگاه کردم با چشمای پراز اشک.

کسرا خندید وگفت: تو همون بذار دوی بهمن به من تبریک بگو... غش غش خندید و گفت: چیه نیاز؟؟؟ خوبی؟

دستامو جلوی صورتم گرفتم.

سست و بی حال... گیج و منگ... پر از سوال ... مبهم ... پرت ... انگار اصلا تو این باغ و دنیا نبودم.

کسرا کنارم نشست. تخت فرو رفت از نشستنش... دستشو رو شونم گذاشت وگفت: چت شده نیاز؟

دستشو از روی شونه ام پس زدم و از جام بلند شدم.

نفس کلافه ای کشیدم و گفتم: هیچی... فقط من برنگشتم که بمونم!

و بهش نگاه کردم.

هنوز اونقدر قدرت نداشتم که بتونم از دیدن عکس العمل هاش بگذرم...

کسرا فقط داشت نگام میکرد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

منم نمیدونستم چرا این حرف وزدم .نفسمو فوت کردم و کسرا اروم گفت:

فکر کردم دیشب همه چیز تموم شد؟

-همه چیز؟؟؟

کسرا لبخندی زد و رو به روم ایستاد و گفت: چند وقتی رفتی یخرده خودتو پیدا کنی... منم به کارام رسیدم ... یه عالمه خبر خوب دارم بهت بگم ...

فکر میکنم جفتمون نیاز داشتیم یخرده دلتنگ هم بشیم نه؟

دستهاشو دوربازو هام قلاب شد و گفت: من خوشحالم که برگشتی... دیشب بهترین هدیه ی تولد و از تو گرفتم ...

صورتم از شدت بغض مچاله شده بود.

سرمو انداختم پایین ... چونه ام به زنجیر مرواریدم خورد... زنجیر سرد بود چونه از بغض و لمس سرما لرزید.

کسرا اروم گفت: نمیگی چی شده؟ صبح کجا رفتی؟ هان؟ برگشتم دیدم نیستی...

دستشو از بازوم کند وزیرچونه ام اورد... مجبورم کرد سرمو بالا بگیرم.

تو چشمام خیره شد و گفت: چی شده خانم؟؟؟ زود نهار وبخوریم میخوام ببرمت یه جای خوب... یه جایی که مطمئنم از دیدنش خوشحال میشی... البته امیدوارم.

و با یه حرکت بدون فشار به شکمم منو تو اغوش گرفت و سرشو تو موهام و گودی گردن و شونه ام فرو کرد و بو کشید.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

رو شقیقه ام که نبض میزد چند بار ب*و* سه زد وگفت: از عید امسال... یه زندگی شیک و سه نفره رو شروع میکنیم ... اگرخدا بخواد ... دیگه همه ی مشکلات... بحث ها ... همه چی تموم شده نیاز... میخوام خوشبختت کنم ... خو شبختی و تو چ شمات ببینم ... با شه نیاز؟ تو هم باید کمکم کنی... خب؟؟؟ میخوایم یه زندگی شاد واسه دخترمون بسازیم... مگه نه؟؟؟

به هق هق افتادم ... د ست خودم نبود. ک سرا ... صداش... حرفاش... عین اب بود رو اتیش... اما من شعله ور تر میشدم... من یه گند بزرگ زده بودم... من بی اعتماد شده بودم ... من حالم خوب نبود ... فراموشش کرده بودم ... تولدشو... خودمو... خودشو... همه رو...!

خسته شده بودم ... از همه چیز... از همه کس... از این همه اتفاق... دلم یه زندگی روتین میخواســت... یکنواخت ... بدون حادثه... بدون اســترس... بدون ترس... دلم میخواست کسرا همیشگی بود.

همیشگی...

بدون ترس بهش بگم ... از خودم ... حسم... درونم ... کسرا ...!!! چطوری بهت بگم بهت بی اعتمادم؟بهت شک دارم ... شدم واست عین یه سایه ... دنبال آتو ... دنبال تو ... دنبال رنگ خ*ی*ا*ن*تی که هم شــکل و شــمایل غریبی تو نگاهته ... !!!

چطوری بهت بگم ... از تصــور و تفکرم ... از ازدحام احســاســاتم ... از زهرا... از پدرام... از امروز... از کافه ستاره!!!

نفس خســته ای کشــیدم ... پلکام خیلی وقت بود که به عکس عروســیمون خشک شده بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

رویاها و ارزوهام عجیب تو چشـــمهام برق میزد ... لبخندم عجیب طبیعی بود نگاه مردونه ی کســـراهم زیادی بوی تکیه گاه میداد . بوی امن حمایت. بوی تحقق اروزها و رویاها.

چشمامو بستم .

رویاهام تو ذهنم خیلی وقت بود که ســـرک نمیکشـــیدن. خیلی وقت بود که همه چیز برام رو به خاموشـــی و تاریکی رفته بود. خودمو ســـپرده بودم به یکنواختی. درگیر حال شده بودم و فکر آینده نبودم.

من تو حال مونده بودم ... هشـــتم گروی نهم بود. وای به حال فردا و فردا و فردا .

کسرا کنارم نشست.

چشـــمامو با ترس باز کردم. لبخندش بهم اطمینان داد که چیزی از تماس احمقانه و عجولانه ام نمیدونه.

دستمو گرفت و گفت:بهتری؟؟؟

اووف... عالی بودم!!! معرکه .

د ستمو از د ستش ک شیدم بیرون و نیم خیز شدم . سخت و به کمک دیوار سرپا شدم. زیرنگاه سنگین ک سرا معطل تو اتاق چ شم چرخوندم. چیکار باید میکردم؟! باید یه کاری میکردم ... برای تمرکز و فکر کردن!

باید یه کاری برای انجام دادن میداشتم ...

کســـرا هنوز داشـــت نگام میکرد. ارنج هاشـــو روی زانوهاش گذاشـــته بود و سرشو تو کف دستاش فشار میداد .

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

موهاش ریخته بود تو پیشونیش ... تا پایین چشماش.

لبمو گز یدم .جلوی کمد ایســتادم . چیکار میکردم؟؟؟ من چرا برگشــته بودم؟؟؟ من چی میگفتم؟؟؟ هجو م قطره های اشــک و تو پلکهام حس میکردم که کسرا دستشو روی شونه ام گذاشت و زیر گوشم نرم و بم گفت:

لباستو بپوش... بریم نهار و بیرون بخوریم ... باهات حرف دارم .

بهش خیره شدم . از سرشونه بهش نگاه کردم. پلکی زد و لبخندی زد و آهی کشید. سوئیچ ماشین جدیدشو برداشت جلوی در ایستاد و گفت: اون مانتو کرمته بپوش.

و با لبخند کوتاهی در و بست .

پیشونیمو به در کمد تکیه زدم .

با صدای پیام گوشیم به سمتش یورش بردم. سپنتا بود .

اهی کشیدم دم دست ترین مانتومو برداشتم . بدون تماشای پیام گوشیمو تو کیفم ا نداختم .مثل هر بار بدون اینکه خودم و تو اینه برا نداز کنم از ا تاق بیرون زدم.

به محض نشستن کنار کسرا لبخندی زد و گفت: مانتو کرمتو موش خورده؟

جوابشو ندادم.

کسرا خندید و گفت: عین زبونت ...

روموازش گرفتم و کســرا ماشــین و روشــن کرد. نایلون ها رو از صــندلی بردا شته بود د ستگاه پخش سی دی جدید بود روکش جدید صندلی ها هم بوی نویی میداد. حتی روی جفت صندلی های جلو حصیر کشیده بود برای دفع تعرق نشیمنگاه!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اهی کشیدم و کمربندمو بستم.

جلوی یه رستوران شیک نگه داشت. در و باز کردم . بوی کباب م*س*تم کرده بود .

کسرا با یه کیف سامسونت مشکی کنارم ایستاد.

کت و شلواری که تنش بود برام عجیب بود. تو در شیشه ای نگاهی به ریخت تاسف بارم کردم. پوزخندی زدم و بی توجه بهش وارد رستوران زدم.

روی اولین صندلی سر راهم ن ش ستم . ک سرا رو به روم ن ش ست و منو رو درسکوت باز کرد.

کسرا خودش سرخود سفارش داد. دو پرس شیشلیک ... با تمام مخلفات.

بهش نگاه کردم. چقدر عوض شده بود. کت و شلوار و ماشین نو و گرون ترین غذای رستوران و... مخلفات!!!

کسرا نگاه من کرد و گفت:خوش گذشت؟؟؟

سرد جوابشو دادم:اوهوم.

کسرا نیشخندی زدو گفت: نبودنت باعث شد به تمام کارام برسم...

پیش خدمت سینی مخلفات و رو میز چید.

با سالاد مشغول شدم و کسرا ادامه داد: بخاطر همین خیلی کارا رو جلو انداختم...

لبخندی زد و گفت: برات خبرای خوش دارم ...

پیش خدمت دیگه ای دیس شیشلیک و نوشیدنی و برنج و اورد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کســرا قبل از شــروع غذاش گفت: بخاطر صــبر و تحملت ... بخاطر کناراومدنت با خیلی چیزا ازت ممنونم ... حالا وقت جبران منه ...

و کیف سامسونتش رو روی میز گذا شت . سگکک های کیف با تلقی باز شدن ... یه پوشه ی زرد بیرون کشید و به سمت من هلش داد.

نگاهی به مارک پاپکوی پوشه انداختم. زردیش چشممو میزد.

کسرا لبخندی زد و گفت: البته یه سری کاراش مونده ها ولی صبر و تحمل ندا شتم که بهت نگم ... امروز که نمیشه ... فردا باید بریم بنگاه و امضا ها رو بزنی...

کســرا لبخندی زد و گفت: یه توضــیحات دیگه هم باید بهت بدم ... غذاتو بخور... باید بریم جایی... میخوام ببینم از سلیقه ام خوشت میاد .

به کســرا نگاه کردم ... کره رو تو برنجش اب کرد ... گوشــت های کبابیشــو تکه کرد و پوست گوجه رو با چنگال جدا کرد .

با لبخند گفت: بعد اینکه سهام شرکت و گرفتم ... یخرده سُریدم ... ناچارا از چند نفری قرض کردم ... بعدش هم سپردم برای وام ... دایی رسول کلی برام دنبال کرد تا بالاخره جریان وام جور شــد ... حالا غذاتو بخور کلی حرف دارم بزنم ...

دست کردم تو پوشه ی کاهی ... یه سند بود ... منگوله دار.

کسرا خندید و زل زد بهم و گفت: خدا کنه ازش خوشت بیاد ...

سند خونه بود ... صد متری... دو خوابه ... ماتم برد ... به نام زهرا و کسرا بود!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بهت زده به کسرا خیره شدم که لقمه شو جوید و گفت: یکی از وام ها به نام زهرا بود ... چون من نمیتونستم همزمان از بانک دو تا وام بگیرم. زهرا هم قبول کرد که این کار ودر حقم بکنه منم در جوابش سه دنگ خونه رو به نامش زدم. از این قضیه فقط من خبر داشتم و دایی و خود زهرا . ترسیدیم به پدرام بگیم براش سوتفاهم بشه!!!

گوشام داشت سوت میکشید ...

کسرا نفس عمیقی کشید و گفت:حالا یه خبر خوش دیگه هم دارم بهت بدم ... کارای انحصار وراثت و حسین پیگیری کرده ... قراره سهم من و بهم بده که من از زیر دین همه در بیام... مثل اینکه دایی باهاش صحبت کرده ... اونم چندان راضی نیست که چنین اتفاقی بیفته ولی خب ... حسین داره سهممو ازم میخره یه جورایی... منم قبول کردم ... ولی خیلی دیر به فکرش افتاد... من هرچی فکر میکنم میبینم کاش زودتر به فکرش میفتاد اینطوری اینقدر دنگ وفنگ نداشتیم ... برو به این رو بزن به اون رو بزن ... نه نیاز؟؟؟ ولی قیمت خونه کشیده بالا ها ... من دو ماه پیش اقدام کردم ... هرچی به عیدم نزدیک میشیم خونه داره گرون تر میشه!!! و خندید و گفت: عوضش سال جدید ... خونه ی جدید ... زندگی جدید ... بچه ی جدید ... بچه های جدید... چشمکی زد...

و سرشو داد عقب خندید ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حین خنده هاش گفت:ولی حسابی جیبم خالی شده ... دیگه نه پس انداز دارم ... نه هیچی دیگه ... هرچند اون یه تومن تو هنوز هست ... نظرت چیه یه حساب مشترک باز کنیم؟

من مات بودم ... کیش و مات!!!

از رستوران بیرون اومدیم... نمیدونستم باید به چی فکر کنم ... کسرا دستمو گرفت ... تصمیم داشتیم کمی کنار هم قدم بزنیم... کسرا مدام از سختی های این چند ماه اخیرش میگفت... و خوشحال بود از اینکه منو سورپرایز کرده ... و میگفت که بهت من براش قشنگترین تصویر دنیاست... این بهت نشونه ی خوشبختی جدیده... و مدام خدا رو شکر میکرد که بالاخره همه چیز درست شد و سر قولش موند ... و قراربود سالگرد عرو سیمون رو تو خونه ی خودمون بگیریم!!!

با دیدن یه کوچه که اکثرا خونه های داخلش نوساز بودن ... یه کوچه ی بن بست ... با درختها و شمشادهای قشنگ و اسفالت یک دست ... ساکت اما پر از زندگی... کسرا ایستاد.

اسم کوچه شقایق بود.

لبخندی زد و گفت:حدس بزن خونمون کدومه ...!

دستمو فشار داد و گفت:زود باش دیگه ...

نمیدونستم چرا کلمه ها رو گم کردم. زبونم تو دهنم سنگینی میکرد. نمیدونستم اصلا چی باید بگم ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کســـرا منو دنبال خودش کشـــید ... تا انتهای کوچه رفتیم ... جلوی یه ساختمون با نمای گرانیتی خاکستری ایستاد. لبخندی زد و گفت: از نماش خوشت میاد؟؟؟

سنگ های گرانیتی مرغوب ... از راه دور هم میشد فهمید چه مصالح خوبی تو ساختش به کار رفته ...!

کسرا د ستمو گرفت... سرمای کلید و حس کردم. بهش نگاه کردم... کسرا انگشتامو به سرکلیدی که تو دستش بود رسوند ... با هم در وباز کردیم.

وارد یه حیاط کوچیک شـدیم... یه فضـای گل کاری کوچیک ... با چند پله ی سنگ مرمری که به در شیشه ای ساختمون متصل میشد.

نفس عمیقی کشیدم. کسرا منو به داخل هل داد ... دستش رو شونم بود . در و باز کرد. نگهبان پشت پیشخون کوچیکی نشسته بود و روزنامه میخوند با دیدن ما لبخندی زد و گفت:سلام اقای راد.

کسرا سلام بلند بالایی گفت و مرد پرسید: ان شاالله کی اسباب میارید...

کسرا خندید و گفت:همین روزا ...

جلوی اسـانسـور ایسـتادیم ... لابی کوچیک و خوش نقشـه ای بود. جلوی پیشخون نگهبانی یک نیم ست مبل قهوه ای چرم چیده شده بود. با گلدون های فرد بامبو!

وارد اسانسور شدیم. کسرا با لبخند بهم نگاه میکرد.

چشماش برق میزد... عین بچه ها ... طبقه ی پنجم رو فشار داد.

از شش طبقه ... طبقه ی پنجم ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با ایست ا سانسور کسرا باز د ستشو روی کمرم گذا شت. یه فضای پارکت شده ... که روی دیوارش سه عکس تکه تکه شده از گل های افتاب گردون بود . نفس عمیقی کشـید و زیرگوشـم زمزمه کرد: فکر میکنی واحد چپیم یا راست؟

نفسم بالا نمیومد.

کسرا خندید وگفت:اینم من باید بگم؟؟؟

و کلید و توی قفل درچوبی وا حد راســـت چرخوند و گفت: به خونه ی خودت خوش اومدی...

خونه ی خودم؟؟؟

چشمام پر اشک بود.

بوی ر نگ خورد توصـــورتم. بوی چوب در نو ... بوی نو... بوی جد ید زندگی...

کسرا جلوی در ایستاده بود. یه قدم وارد خونه شدم... سفید بود ... عروس بود ... یه راهروی کوچیک و رد کردم... هال بزرگی جلوی روم بود ... یه هال م*س*تطیلی بدون هیچ بریدگی و قنا صی... کف زمین پارکت قهوه ای بود ... رو سقفش دو گردی با گچ ترا شیده شده بود... برای جای لو ستر... عرض خونه ام به اشپزخونه میرسید ... و عرض دیگه اش به یه راهروی دیگه ... راهروی دوم رو پیش گرفتم ... انتهاش به یه در میرسید... در و باز کردم . صدای قدم هام اکو میشد ... در یه سمتش به د ستشویی بود و سمت دیگه اش حمام... و دو ا تاق که رو به روی هم بودن ... یکی از اون یکی بزرگتر ... اتاق بزرگتر تراس داشت ... و اتاق کوچیکتر از داخل دیوار کمد ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

در تراس به پارک باز میشد ...

و من فکر میکردم کمد اتاق کوچیکتر اونقدر عمیق هست که همه چیز میتونم توش بذارم ... چرخی زدم ... روشنایی هردو اتاق خوب بود... حمام و دستشویی هردو تمیز بودن ... کفشون با کاشی های خوش نقش ونگاری پوشونده شده بود ... و سرویس صدفی و ابی تیره داشت.

عقبگرد کردم. کسرا به شومینه ای که درست وسط ضلع طولی هال قرار داشت تکیه داده بود. اجرهای شومینه جلای خاصی داشتن ...نقشه کشیدم که برای جلوش گارد طلایی بگیرم... روی طاقچه ی بالای شومینه اینه و شمعدونمو بذارم... و داخلش روی شعله هاش هیزم های مصنوعی ...

اشپزخونه ام خالی بود ... پر از کابینت ... بزرگ ... میتونستم وسطش یه میز نهار خوری چهار نفره توش بذارم ... دستی روی اپن که دو تیکه بود و میشد بجای میز و صندلی چهار نفره ، چهارتا صندلی پایه بلند بگیرم و از اپن استفاده ی بهینه کنم ... میتونستم بهترین و قشنگترین جهاز و برای اشپزخونه و هال و اتاقها بگیرم... میتونستم برای اتاق دخترم بهترین سیسمونی رو بیارم ... میتونستم ...

به کسرا نگاه کردم.

لبخندی زد وگفت: از نقشه ی خونه خوشت میاد؟؟؟ پنجره ها رو به پارک باز میشن ها ... دیدی؟؟؟ کفشم پارکت کردم ... با یه عالم کابینت ... نظرت چیه؟؟؟ میدونستی شبیه یکی از نقشه های خودته ؟؟؟ یادته؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با بغض نگاهش کردم... اره شبیه نقشه ای بود که برای استادم طراحی کرده بودم.

کسرا خندید وگفت: حالا کلی کار داره ... اگر از رنگش خوشت نمیاد میگم رنگش کنیم... تراس ود یدی؟ یخرده کاشـــی کاری لازم داره ... هود و اسپیلت هم باید وصل کنیم ... بچه داریم باید دمای خونه رو تنظیم کنیم ...

کسرا کف دستشو به اپن زد و گفت: نکنه از خونه خوشت نیومده که حرف نمیزنی؟

دست ازادشو جلوی صورتم گرفت و گفت:الو ... نیاز؟؟؟

بهش نگاه کردم. چشماش هم میخندید.

بی هوا به سمت اغوشش هجوم بردم. اونقدر شوکه شد که یادش رفت باید متقابلا ب*غ*لم کنه!

نفس راحتی کشـــید و گفت: فکر کردم دیگه هیچ وقت اینطوری ســـمتم نمیای...

کسرا روی گوشمو ب*و*سید و گفت: خانم؟؟؟ نگفتی از این خونه خوشت میاد؟؟؟

به زور زبونمو چرخوندم وگفتم:خیلی...

کسرا رو شقیقمو ب*و*سید و گفت:چی؟؟؟

بلند گفتم:خیلی... خیلی قشنگه ...

کســرا منو از خودش جدا کرد و گفت: مطمئنی؟؟؟ ناراحت نیســتی ازم که چرا بهت نگفتم و خودم تنهایی دست به کار شدم؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ازش فا صله گرفتم ... ا شکایی که نفهمیدم کی سرازیر شدن رو اروم پاک کردم.

کســرا لبخندی بهم زد و گفت: کوچولوی احســاســاتی... دیگه نری یه ماه خبری ازت نشه ها؟؟؟

بهش نگاه کردم ... آهی کشــیدم ... حرفاش با زهرا هنوزم گنگ بودن... بخاطر خونه بهم میگفت کبک و احمق و نفهم؟ بخاطر خونه میخواســت دست به سرم کنه؟؟؟

سکوت کردم دلم نمیخواست حالا ... بعد این همه وقت که بالاخره خوشی بهم هجوم اورده بود همشــو خراب کنم . دلم نمیخواســت به چیز دیگه فکر کنم ولی نمیتونستم به تک تک توهین هاش اهمیت ندم و تفسیرشون نکنم!!!

کســرا لبخندی زد و گفت:من باید برم پیش حســین یخرده حســاب کتاب داریم... تو رو بذارم خونه؟؟؟

د ست تو کیفم کردم و گفتم: وایسا .... اولین باره اومدیم اینجا باید آینه قران میاوردیم ... آینه دارم ...

کسرا چشماش برقی زد و گفت:تو ماشین یه قران هست ...

لبخندی زدم ... تو خونه موندم تا کســرا هم ماشــین وبیاره و هم قران ... ماشین تو پارکینگی نزدیک رستوران بود.منم از فرصت استفاده کردم . باید با کسرا حرف میزدم ... من هیچ کدوم از حرفهاش رو یادم نرفته بود. مسلما به خاطرخونه و وام و سه دنگ سند زدن به نام زهرا نمیتونست بهم بگه کبک و احمق و نفهم. شاید روی فکر خ*ی*ا*ن*ت یه خط بطلان کشیده بودم ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ولی کسرا برای من مجهول بود. رفتارش... حرفهاش... سه تا منشی برنز و بلوند و چشم شرقیش!!!

خطاب شدن های غیر رسمیش... اینها همه باید حل میشد ... زندگی جدید ... خونه ی جدید ... روزهای جدید ... من باید اول خیلی چیزها رو با خودم و کسرا حل میکردم!!!

از همه مهمتر... ماست مالی تماس امروزم به پدرام!!! وای خدا... خدایا!!!

در با تلقی باز شد ... آینه ی کوچیکمو با قران کف دستی روی طاقچه ی شومینه گذاشتیم... کسرا دستمو گرفت و باهم از خونه خارج شدیم.

تا رسیدن به خونه کسرا از لیست خریدهایی که باید برای خونه میشد حرف زد و من هم به هیچ کدوم از حرفهاش گوش نمیدادم . ذهنم درگیر مجهولاتم بود بدون پرسیدن از کسرا نمیتونستم چیزی رو حل کنم.

کسرا همون کسرا بود ... من اما همون نیاز نبودم!!! خیلی وقت بود که نبودم!

فصل سی وهشتم:

سر کوچه پیاده شدم ... کسرا ازم خداحافظی کرد ... وقرار شد شب باهم مفصل راجع به خیلی چیزها صحبت کنیم...

دستمو تو جیب پالتوم فرو کردم.

کلید و از تو کیفم دراوردم که کسی از پشت دستشو رو کمرم گذاشتم.

خواستم جیغی بکشم که زهرا دستشو روی شونم گذاشت وگفت: حداقل حالا دیگه ابرو ریزی نکن.

با دیدنش شوکه شدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پوزخندی زد وگفت:دعوتم نمیکنی؟؟؟

اب دهنمو قورت دادم ... در و باز کردم. زهرا با تنه ای بهم وارد خونه شد .

خونه همچنان ساکت بود.

نفس عمیقی کشیدم...

پشت سرش وارد شدم .درو بستم. زهرا چادرشو دراورد و وحشیانه اونو روی مبلی انداخت... گو شه ای ن شست... خوا ستم به سمت ا شپزخونه برم که متحکم گفت:بشین.

اهسته گفتم:میرم چای حاضر کنم.

زهرا با تمســـخر گفت: خانم مهندس ... بهت گفتم بشـــین! نیومدم چای بخورم!!!

با تعجب به لحنش رو به روش نشـســتم ... شـالمو دراوردم ... و دگمه های مانتو مو باز کردم. ســکوت کردم تا اون شــروع کنه . معلوم بود چقدر پره ... منم پر بودم... نه از زهرا ... حتی نه از کسرا ... ولی معماها تو ذهنم عجیب ویراژ میدادن!

زهرا با پوزخند گفت: خیلی خوب میشـــد این خود داریتو همیشـــه حفظ میکردی... البته خیلی خوب خودتو نگه دا شتی... ولی خب... پ سرعمه ی منم کم احمق نیست!

اخم هام تو هم رفت.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زهرا پا شو رو پاش انداخت وگفت: چند وقت پیش بود ... عمه نبود دا شتیم از اینجا رد میشـدیم ... کسـرا خونه تنها بود ... طفلک برنجشـو سـوزونده بود... تو هم نبودی... جالب بود که نبودی و کسرا هم خبر نداشت.

کیفشو برداشت و اروم زیپشو باز کرد.

لبخندی زد وگفت: سـعی کردم یادش بدم چطوری کوکوی سـیب زمینی در ست میکنن!!! البته کسرا چندان تو ا شپزی ا ستعداد نداره ... ولی خب... بازم کارش بد نبود ...

تو کیفش گشتی زد و گفت: اینو زیر میز پیدا کردم .

به عکسی که از توکیفش دراورد نگاه کردم.

عکس من وسپنتا ... یکی از همون عکسا بود، عکس های شک برانگیز و پر از ابهام از هم اغوشـی!... نگاه سـردمو از عکسـی که تو دسـتش بود به چشمهاش دوختم.

دیگه هیچ ابا و ترسی نداشتم ... کسرا رو از دست بدم ... ندم ... بفهمه ... نفهمه ...

لبخندی زد و گفت: پدرامم این عکس و دید ... درسـت همونجایی که تو الان نشستی، پدرام نشسته بود و دید!

زهرا عکس و روی میز پرت کرد و گفت: نمیدونم چرا سـکوت کردیم و به کسـرا چیزی نگفتیم ... چیزی که با سـندش جور بود ... !!! و حتی نمیدونم که تو چطور تونسـتی به شـوهرمن چیزهایی بگی که حتی از صـحتشـون نامطمئن بودی!!!

با خونسردی اهسته گفتم:ببین زهرا ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زهرا : شب خواستگاریت ... کسرا شب خونه ی ما اومد . با پدرام صحبت کرد... گفت سابقه ی زنم چندان سابقه ی خوشایندی نیست ... با این حال نفهمیدم با چه ترفندی ولی باهات ازدواج کرد... چند ماه بعدش... یه شب اومد خونه ی ما و گفت نیاز با همون ادم ها تو شـــرکت همکار بوده ... !!! خیلی آدم جالبی هســـتی... خیلی... !!! نمیدونم باید بهت چی بگم ... این عکس... کارات ... رفتارات ... بعد از رفتن حســـام از تهران پدرام شـــده بود دوســـت و رفیق کســـرا! منم زن پدرا م.... تو چرا فکر کردی همه عین خودتن ... همه ی زار و زندگیشونو از شوهر و همسرشون مخفی میکنن ... تو پیش خودت چه فکری میکنی که به خودت اجازه میدی دیگران و متهم کنی؟؟؟ هان؟؟؟ تهمت بزنی...

دسته های مبل و تو دستم فشار میدادم .

زهرا با همون پوزخند مســـخره ای که رو لبش داشـــت گفت: خیلی در مقابل تو سکوت کردم، خیلی خودمو نگه دا شتم که تو زندگی کسی دخالت نکنم ؛ ولی دیگه بســـه نیاز... در جواب تمام بی اعتنایی ها و بی احترامی هات سکوت کردم. این بار ساکت نمیشینم ، شوهر من کسرا نیست ... منم نیاز نیســـتم !!! ما عادت نداریم چیزی و از هم پنهان کنیم... نمیدونم درمورد وام کســـرابهت چیزی گفته یا نه ... من بخاطر اینکه کســـرا پیش پدرام شـــرمنده نباشـــه وانمود کردم به همســـرم چیزی نگفتم اما شـــوهر من از همون اول درجریان همه چیز بود چه بانک رفتنمون ... چه چیزهای دیگه... پس بهتره خودتو ... ارتباط خودتو با همسرتو با دیگران مقایسه نکنی... !!! تو که زنگ

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زدی پدرام بلافاصـله به من زنگ زد و حرفاتو بهم گفت ... به جای این همه حماقت های پشت سر هم مراقب زندگیت باش. ببین که چه ادم هایی دور و بر کسـرا یورتمه میرن و براش موس موس میکنن... فکر نکن تا همیشـه همینقدر جوون میمونی و همه دنبا لت راه میفتن! ... فکر نکن کسـرا تا اخرش به فکر تو میمونه ... فکر نکن همیشـه میتونی با هر احدی همبسـتر بشی و کسی نفهمه!!! ... نیاز زندگیتو سفت بچسب... کسرا خیلی سعی کرده تو رو ... حسـاسـیت تو رو به خودش جلب کنه... اما تو ندیده اش گرفتی... خیلی ها حواسـشـون به کسـراسـت ... خودتم میدونی...! غزاله حاضره صیغه اش بشه ... ساجدی حاضره فقط یه شب باهاش باشه... بقیه رو هم نگم که تو شـرکت برای یه نظر کسـرا چه کارها که نمیکنن ... با همه ی اینا کسرا بازم تمام توجهش به توئه ... با تمام سکوتت ... بی توجهیت... سردیت ... باهمه ی اینا بازم... !

نفس عمیقی کشید و گفت: بهتره اینقدر شک برانگیز نبا شی... کسرا به تو بی اعتماده ... بجای جلب اعتمادش به نا باوریش دامن میزنی...؟؟؟ نمیدونم بهت گفته که به این بچه شـک داره یا نه ...!!! بهتره به خودت بیای نیاز... اینقدر اشـتباه نکن ... کسـرا کم کسـی نیسـت ... یه بار دنبالت میاد دوبار میاد سه بار میاد ... صد بار میاد ... بار صد ویک میگه خداحافظ. تو میمونی و یه بچه ... !!! به فکر خودت باش... به فکر جوونی و زندگیت باش... به فکر دخترت!!! بچه بازی و بذار کنار... بزرگ شو ... زندگی کردن و یاد بگیر... مسـئولیت پذیر بودن و یاد بگیر... گاهی سـکوت و همیشـه صراحت و صداقت ویاد بگیر ... بنظر نمیاد بلد نباشی... فقط نمیدونم چرا

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به کار نمیگیری!!! من و پدرام تو رو میبخشیم ... اما کسرا چی؟؟؟ کسرا هم نه ... دخترت چی؟؟؟ چطوری میخوای تربیتش کنی؟ عین خودت؟؟؟ اینقدر م شکوک؟؟؟ اینقدر ساده؟؟؟ اینقدر در ظاهر زرنگ؟؟؟ نیاز ... تو تنها نیستی که به خودت تنها فکر کنی... کسرا یه نفره داره بار زندگی و بدوش میکشه!!! بهتره تو زندگی مشترکتون کمی شراکت بخرج بدی...

سرمو میون دستهام گرفتم ... زهرا ازجاش بلند شد . عکس همچنان رو میز بود.

زهرا خشک گفت:مراقب زندگیت باش باد نبرتش... چشماتو باز کن ... شوهرتو دو دستی بچسب... کسرا خیلی وقتا تا دم سُر خوردن رفته!!! یه کاری نکن فقط واسه ی جلب توجه تو ... جدی جدی لیز بخوره و ....!!!

زهرا به سمت در میرفت که بلند گفتم:عکس تو جا گذا شتی... نمیخوای به کسرا نشون بدی؟ ... هوم؟

زهرا به طرفم چرخید و گفت: تو چی فکر میکنی؟

-این عکس یه سوتفاهمه ... هیچ رابطه ای درکار نیست ... اگر میخوای نشون کسرا بده ... من ترسی ندارم که اون چیزی بفهمه!!! چون اصل واقعیت رو هم من میدونم هم مرد توی عکس!

زهرا زهرخندی زد وگفت: پس خو به که چیزی نیست ... عکس پیش خودت باشه ... شاید دلت بخواد یادگاری نگهش داری...

از جام بلند شدم وگفتم: چرا؟؟؟ تلافی کن بی حساب بشیم؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زهرا با همون زهرخند و لحن خشکش گفت: خونسردی... خیلی خونسردی... یا کاری نکردی و خونسردی... یا از وقاحتته که اینقدر خونسردی!!! ترجیح میدم فکر کنم اولیش هستی. در ضمن ... شماره ی همسرمو از تو گوشیت پاک کن... من خوشم نمیاد جز من و مادرش زن دیگه ای شمارشو داشته باشه!!!

و با چند گام بلند به سمت در رفت ... در با صدا بسته شد.

پوفی کشیدم .... خسته روی مبل نشستم . به سقف خیره شدم ... حرفهای زهرا عین پتک بود ... !!! یه پتک سنگین ...

عکس و از روی میز بردا شتم ... من روی نیم تنه ی برهنه ی سپنتا خم بودم ... شالم عقب بود چشمهای سپنتا خمار بود ... اهی کشیدم . عکس رو تو مشتم مچاله کردم ... دلم میخواست داد بزنم به درک و بعد پشت کنم به همه چیز و همه کس... با صدای چرخش کلید تو در حیاط و صدای همهمه و تق تق کفش ها . از جا پریدم. به اتاق رفتم ... عکس رو زیر فرش... زیر تخت قایم کردم . میخواستم پاره اش کنم یا بسوزونمش... ولی فرصتش گیرم نیومد.

صدای مونس جون و شیما رو از طبقه ی پایین شنیدم.

دستی به لباسم کشیدم و پله ها رو پایین رفتم.

مونس جون با دیدنم نگاه تلخی به سرتاپام انداخت ... جو سنگین بود. زیر لب سلامی بلغور کردم ... مونس جون خیلی خشک جوابمو داد. شیما مثل تمام این چندماه در مقابلم سکوت کرد و به اتاقش رفت.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کســـرا نگاهی بین من و مونس جون چرخو ند ... مونس جون روی مبل نشسته بود تا نفسی چاق کنه ... چادرش روی شونه هاش بود چشمش به گو شه ی میز بود من هنوز سه تا پله برای فرود اومدن به سالن و نشیمن رو پیش روم داشتم.

از نگاه مونس جون ... از قیافه ی ســـنگین مونس جون ... از ســـبک جواب مونس جون ... پوفی کشیدم و سه پله رو طی کردم.

به سمت اشپزخونه رفتم.

بدون اینکه خودم هم بشنوم گفتم:کسی چای میخوره؟

وکســـرا خیلی احمقانه صـــرفا برای عوض کردن جو گفت:من که دلم خیلی واسه ی چایی جوشیده های تو تنگ شده!

برای چند لحظه ذهنم پیش ســـپنتا چرخید وقتی توی شـــرکت بهم گفته بود چای جو شیده در ست کردم ... بی اراده از یاداوری مسخره بازی های فرزاد و بقیه لبخندی رو لبم نشست.

کسرا به خودش گرفت . اروم توی اشپزخونه خزید.

کنارم ایستاد دست به سینه .

من نفس عمیقی کشـــیدم و کســـرا اروم گفت: من یه دوش بگیرم بعد با هم صحبت کنیم نظرت چیه؟ تو الاچیق...

از سمت شونه بهش نگاه کردم.

لبخندش جمع شد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اما خودشـــو نباخت. نمیدونم تو نگام و صـــورتم چی دید که بحث وعوض کرد وگفت:شنبه میریم خونه رو به نامت بزنم...

اسکاچ وبرداشتم ... قوری تهش چای مونده بود ... داشتم میسابیدمش که کسرا ادامه داد: ماشینم میخوام به نام تو بزنم من با مترو ...

وسط حرفش پرت و بی پهلو یک سمته بایک مفهوم مشخص گفتم: سهم کیو میخای به نام من بزنی؟

کسرا گیج پرسید: هان؟

جوابشـــو ندادم .فهمیده بود حداقل مطمئن بودم احمق وکبک و نفهم این مکالمه ی چند دقیقه ای منم ... نه اون!!!

کسرا مکثی کرد و گفت:خب... سه دونگ خودمو به نام تو میزنم.

اسکاچ وتوی سینک پرت کردم. شیر اب و باز کردم . با فشار روی قوری فورد میومد... مشغول اب کشی شدم و گفتم: من با دختردایيت باید تو خونه ی مشترکم سهم داشته باشم؟؟؟

کسرا پشتم بود ... نمیدیدمش اما لبخند شو حس میکردم ... و وقتی حرف زد فهمیدم کلمات از زاویه ی نرمال لبهاش صـــوت همیشـــگی رو نداره ... کسرا وقتی میخندید و حرف میزد تن صداش فرق میکرد ! و من حتی بدون دیدن تصـــویرش اینو میفهمیدم ... من کســـرا رو میشـــنیدم ... با تمام تلخی هاش و حرص ها شوعصبانیت هاش و سماجت نکردن هاش...!!! و هنوز ازم نپرسیده بود چرا رفتم ... چرا برگشتم... چه مرگمه!!!

اروم با همون لبخند گفت: من هنوز به دختردایيم بدهکارم ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هرچی قوری و میشـــستم حس میکردم باز هم کف داره ... فشـار اب ... از داخل توری پلا ستیکی سفیدی که حکم تصویه ی صوری رو دا شت با یه پروانه ی صـــورتی عین کف بود روی تنه ی قوری...! و توهم اینو داشـــتم که شاید هنوز توش کف با شه... اثر مایع گلی هنوز روش با شه ... چایی کف دار بشه... کسرا مسموم بشه! معده اش حساس بود!!!

مونس جون بلند گفت: من دارم نماز میخونم کسرا ...

و نگفت نیاز... و نگفت بچه ها ... همیشه همین طور اطلاع ر سانی میکرد بچه ها ... صبحانه ... بچه ها شام... نهار... چای... میوه ... تلفن!!!

و فقط گفت کسرا ...

شـــیر اب و بســـتم . قوری دیگه تمیز شـــده بود. یعنی حدس میزدم که تمیزه هرچند که هنوز شک دا شتم و خیلی تمایل دا شتم تا اون توری پلا ستیکی سفید و که پروانه ی صورتی توش دا شت رو از سر شیر باز کنم و از نو اب کشیش کنم ... اما فکر کردم شاید اب جوشیده هم ...

ک سرا د ست شو روی شونه ام گذا شت زور بازو شو به رخم ک شید و منو به سمت خودش چرخوند.

نگام کرد.

نگاش کردم.

اروم گفت: چیه نیاز؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

قوری و به سمتش گرفتم وگفتم:حس میکنم هنوز روش کف داره ... توری و برمیداری دوباره اب کشیش کنم؟!

کسرا دستشو از روی شونم برداشت.

پوزخندی زدم ... قوری و خشـــک کردم ... چای رو توش ریختم ... کســـرا هنوز ایســـتاده بود ... و من فکر میکردم خونه ی جدید توری پلاســـتیکی به سر شیرش دا شت؟؟؟! خونه ای که سه دونگش به نام عشق قبلی کسرا بود !!!...

چای ریختم . کسرا خورد ... یا نوشید به هرحال حرفی نزد. رفت به طبقه ی بالا ... لباس و حوله اش رو برداشـــت. به حمام رفت. روی مبلی نشـــســـتم . مونس جون از اتاقش شیما رو صدا کرد .

شیما اما نمیشنید... خوا ستم بلند شم تا صداش کنم . اما مونس جون از اتاق بیرون اومد از پایین پله ها صداش زد.

شیما بله ای گفت و سرازیر شد .

با هم به اتاق مونس جون رفتن ... و شیما پنج دقیقه بعد از اتاق خارج شد و گفت: من و مامان شام خوردیم... برای خودت و کسرا غذا درست کن.

و بدون اینکه منتظر جواب من باشه باز به اتاقش رفت ... به دنیای مجازیش!

نگاهی به در بسته ی اتاق مونس جون کردم.

به ســـختی از جام بلند شـــدم. جلوی در ایســـتادم. تقه ای به در زدم . مونس جون صلوات بلندی فرستاد حس کردم شاید سر دعا باشه .

در و بی هوا باز کردم .

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

روی تخت نشسته بود ... و صحیفه ی سجادیه جلوش باز بود .عینک گرد زنجیر طلاییشو به چشمش زده بود و با فلشی اروم از روی خط های صحیفه بلند میخوند .

لبه ی تخت نشستم.

مونس جون سرشو بلند کرد . بهم نگاهی کرد و عینکشو دراورد با شصت و انگشت اشاره خستگی چشماشو گرفت.

بدون حاشـــیه گفتم: تو این یک ســـالی که اینجا بودم ... هر روز یه اتفاقی افتاد... از کم شدن ارتباط با خانوادم بخاطر مزاحم نشدن گرفت تا حرف و نگفتنی ها و رفتارها... یکی حرف زد یکی نزد ... دو تا شـــنیدم ...چهار تا گفتم ... قهر کردم اشتی کردم ...بچم مرد ... بچه دار شدم... تو همه ی این روزا هیچ وقت روی اخمتون رو ندیدم ...هیچ وقت ندیدم که بهم پشـــت کنید ...

مونس جون تکونی به خودش داد و گفت: تمام این وقتازندگی خودت بود و کسرا... به بقیه دخلی نداشت.

ابروهام گره خورد.

مونس جون روشـــو ازم گرفت و گفت: تمام این وقت ها فکر نمیکردم خونه خراب کن باشی...

-خونه ی کی و خراب کردم؟

مونس جون اهسته گفت: این حرفها چیه به پدرام زدی...

لبخندی زدم و گفتم: پس شما هم طرف بردارزادتونو گرفتید؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از جام بلند شدم.

مونس جون مات به من نگاه کرد.

اهسته ...اروم ... شمرده ... خونسرد ... قاطع گفتم: هرچی گفتم لابد لیاقت زهرا وزندگیش بوده ... شاید ذاتا خونه خراب کن نبا شم، اما نمیذارم کسی خونمو خراب کنه برای این هرکاری میکنم... شب بخیر!

وبه سمت در رفتم.

مونس جون صدا زد:نیاز...

بی جواب گذاشـــتمش... در اتاق و بســـتم . اون موقع که من تو چهارچوب ا شپزخونه شنیدم که چطور جلوی برادرزاده اش تحقیر میشدم اینقدر هوای زندگی من و داشت که حالا ... نفس عمیقی کشیدم.

کسرا با حوله جلوم سبز شد.

بهم لبخندی زد و گفت:شام چی داریم؟

-من گرسنه نیستم میرم بخوابم.

کسرا بهم نگاهی کرد و اروم گفتم: هوم؟

کسرا اب موهاشو گرفت و با لبخند و شوق گفت:منم میام ...

-برات ملافه و پتو میذارم ... شـــکمم بزرگ شـــده نمیتونم رو تخت باهات بخوابم ... ســـختمه ... بعدشـــم که حســـاس شـــدم خوابم ســـبک شـــده ... نفسهای تو هم بلنده بیرون بخواب. شب بخیر...

ا جازه ی مخالفت و مقاومت و ازش گرفتم . پله ها رو اروم بالا رفتم . سنگینی نگاه عسلیشو حس میکردم . مثل روزی شده بود که میخوا ست بدرقم کنه واسه رفتن از این خونه ... !

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

روی تخت نشستم.

پتو و ملافه وبالش رو اماده کردم. کسرا در اتاق و اروم باز کرد. کنارم نشست ... تخت از وزنش فرو رفت ... کم مونده بود روی ملافه ساتن لیز بخوردم و بیفتم تو ب*غ*لش اما نمیدونم با چه نیرویی خودمو نگه داشـتم... با کدوم انرژی از جام جم نخوردم ... و نفهمیدم چطوری به شـونه هام امر کردم بی تابی دستهای سنگین کسرا رو نکنن ... وبه موهام دستور دادم دلشون رو به پریشونی از نوازش صابون نزنن...!

به تک تک اجزای بدنم فرمان دادم کسـرا رو نخوان ... فکر کنن نیسـت ... تموم شده ... تاریخ انقضاش... خودش... حضورش... هستنش...! دستی برای اغوش گرفتن و نوازش کردن نداره. دیگه نگاه عسـلیش برق و شـیرینی نداره ... دیگه لباش قدرت ب*و*سیدن نداره ... !

کسرا دستشو جلو اورد ... موهام ریخته بود تو صورتم ... موهایی که اندازه ی یک وجب رنگ نشده بودن ... و دو رنگ بودن ... و شونه نشده بودن ... حتی چرب بودن! بو میدادن ... له له هم میزدن ...

کسرا موهامو پشت گوشام فرستاد.

حس کردم خالی شـدم . اما باز مقاومت ... من خیلی وقت بود تو برف نبودم!

کسرا اهسته گفت:بهم نمیگی چی شده؟

پتو و ملافه رو تا کرده بودم ... روبالشی که کمترین گلدوزی رو داشت روی بالش کشیدم ... کسرا از این گل برجسته ها بدش میومد . من میدونستم

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چرا ... بخاطر برخورد و اصطکاک ته ریشش با این نخ های گل دوزی شده ... میدونستم خوابشو زایل میکنه ... بالش وصاف کردم . بلند شدم ... پتو و ملافه و بالش رو ، روی هم سوار کردم . گذا شتم رو پاش. نگاهش نکردم . ولی اون خیره بود.

کسرا بلند شد. فکر کردم میخواد بیاد سمتم ... اما راهشو کج کرد سمت در... خب اگر سماجت میکرد تعجب داشت. بدون شب بخیر... بدون اینکه گوشام بشنون گلم عزیزم خانمم نیازم ... رفت!!!

عین من که رفتم !!!

در بسته شد ... به در کمد تکیه دادم . نفس خسته ای کشیدم ... و بعد دم وباز دم عمیق...

درد دارد ... وقتی چیزی را کسر می کنی که با وجودت جمع زده ای!!!

با روشن وخاموش شدن صفحه ی گوشیم بدون هیچ رغبتی به سمت تخت رفتم. روش دراز کشیدم . پتو رو روی خودم کشیدم ...

از این دنده به اون دنده شدم ... سخت بود غلت زدن ... سخت بود تنهایی خوابیدن ... سخت بود ، بودنش اما ...!

کلافه لبه ی تخت نشستم .پاهامو کند از تخت آویزون کردم .

پرز های فرش تو کف پام فرو میرفت.

بی هدف از جا بلند شدم. دست به کمر تو اتاق راه میرفتم .

شاید به بهانه ی یه لیوان اب ... بهش میگفتم چی شده!!!

لبهام تربودند اما من تشنه بودم ... حداقل امیدوار بودم که تاپایین رفتن از پله ها و چشم تو چشم شدن با کسرا تشنه بشم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و حین نوشـــیدن با ولع اب ازم بپرســـه تا منم بهش بگم. شـــاید هم نگم اما دوست داشتم فکر کنم چقدر این گفت وگو به بهانه ی تشنگی براش مهمه.

دستی به موهام کشیدم ... لباس خوابمو هنوز تنم نکرده بودم.

در کمد و باز کردم ... خالی از لباس هام بود اما یه پیراهن ســـاتن گشـــاد و حلقه ی شیری رنگم تو کمد به چشم میخورد. اون ته ... کنار تی شرت های کسرا .

لبخندی زدم. خواستم بکشمش بیرون که حس کردم پایین دامنش به نئوپان داخل کمد گیر کرده . با ارامش تو کمد فرو رفتم . خواســـتم نخ اویزون از دامن لباس رو از اون تیکه چوب جدا کنم که پشـــت دســـتم به دیواره ی کمد خورد.

چقدر صداش پوک و توخالی بود .

ابروهامو بالا دادم. کاور کت شـــلوارهای کســـرا رو به یه ســـمت هل دادم . دیواره ی کمد یه جوری بود . یه دیوار ســـر راســـت نبود کامل دیوار نبود . و سطش یه شیار دا شت . اون شیار و سط چوب رو به دو ق سمت تق سیم میکردن ... یه قسمت انگار عقب تر از قسمت دیگه بود.

همیشـــه این قناصـــی داخل کمد اذیتم میکرد اما فکر میکردم شـــاید برای گ سترش کمد اتاقش از یه نفره به دو نفره اینطوری شده ... اروم با د ستم به چوب ف شار دادم ... دون دون های رنگ خ شک شده تو پو ست د ستم فرو میرفت.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حس کردم یکی از چوب ها کاملا لقه ... همونی که ق سمت انتهاییش که به طبقه ی لباس های تا شده وصل میشد و چوب نئوپانش معمولا لباس هامو نخ کش میکرد پوک و لق بود. انگار پشتش هیچی نبود.

هولش دادم ... تلقی کرد ولی از جاش تکون نخورد.

پوفی کردم و بیخیالش شدم.

نگاهی به لباسم کردم ... لبه ی تخت نشستم. درهای کمد چهار طاق باز بودن. کاور کت وشلوارهای کسرا به سمت چپ متمایل بودن ... همون سمت چوب لق که عقب تر از ق سمت را ستی بود . با سر انگ شت هام با موهام باز میکردم ... لباس روی پاهام افتاده بود. مردد بودم ... کسرا دیگه خوابیده بود. زود خوابش میبرد تقریبا سرش نرسیده به بالش خوابش میبرد.

پوفی کردم... دوباره نگام چرخید به سمت کمد و کاور لباس های کسرا و سمت چپ و دیواره ی کمد لق و ...

از جام بلند شدم ... با دستم تمام لباس ها رو به سمت راست کشیدم.

ابروهام بی اراده تو هم گره خورد. به اندازه ی یه بند انگشت دیواره ی سمت چپی با دیوار فا صله دا شت. د ستمو تو شیار بردم ... اروم به سمت خودم کشیدمش باز نشد اما خیلی شل بود ... بی هوا به را ست کشیدمش. دیواره ی تق ولق اروم و کشویی باز شد.

پوزخندی از کشفم روی لبم نشست.

یه کمد مخفی شاید شبیه گاوصندوق ... بعد یک سال. واقعا نابغه بودم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه کمد کوچیک به اندازه ی شاید جا شدن سه چهار تا زونکن وپوشه بود. با دیدن یه پوشـــه ی زرد پاپکو که تو راس دیدم بود ارضـــای کنجکاویمو با باز کردن اون شروع کردم!

عقب رفتم ... نشستم لبه ی تخت.

پوشه رو روی پام گذاشتم.

برای چند ثانیه فقط بهش خیره شدم .

اب دهنمو قورت دادم دیگه واقعا گلوم خشک شده بود و نیاز به یه لیوان اب خنک داشتم.

کارم درست نبود اما ...

اما کسرا هم کارش درست نبود که گاوصندوق داشت و به من نمیگفت!

دگمه قابلمه ای پوشه با تلقی باز شد.

عین بچه ها زبونمو بین دندون های بالا و پایینم نگه داشـــتم و از ترس رو پیشونیم کمی عرق نشسته بود.

یه نفس عمیق کشیدم و برگه ها رو از توش بیرون کشیدم .

چند تا اوراق بها دار و انگار چیزی شبیه سند بود درمورد سهام شرکت ... که به نام کسرا بود .

یه دسته چک باطل شده ... سفته هایی که انگار پسشون گرفته بود . با یه سر رسید قهوه ای ... لبخندی رو لبم نشست اینو من براش خریده بودم .

بازش کردم . هیچی توش ننوشته بود ... کل صفحاتشو سرسری نگاه کردم .

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه لحظه حس کردم یه چیز سیاهی توش هست . از وسط بازش کردم ... یه عکس از پشت افتاد روی زمین.

پشـــت عکس نوشـــته بود: آلمان ا مونیخ - موزه ی آلته پیناکوتک (پیناکوتک قدیمی)

برای دوست خوبم محمد ... به یادتم!

مورخ ... ۲۰۰۱

عکس رو برش گردوندم. یه جفت چشم ابی... همین !!!

فصل سی ونهم:

نگامو از ریش های سشوار کشیده ی محضر دار به حلقه ی کسرا دوختم.

زهرا به لبه ی میز تکیه زده بود و پدرام روی مبل چرمی نشسته بود و به کاشی ها خیره خیره نگاه میکرد.

من هم از بدو ورودشون ساکت بودم صرفا جهت سلام صدامو شنیده بودن.

کسرا با لبخند خاصی گفت: نیاز مبارکت باشه.

نه مخالفتی کردم نه موافقتی... دا شتم به سند منگوله دار خونه ای که روزها ارزوشـــو داشـــتم نگاه میکردم. اروزیی که تحققش هیچ لذتی برام داشـــت . خونه ای که شش دنگ به نامم بود. ما شین دویست و شش سفیدی که به نامم بود ... خب بود که بود!!! کســـرا جعبه ی شـــیرینی رو باز کرد و گفت:بفرمایید صاحبخونه.

توچشمهای عسلیش خیره شدم . لبخند سردی زد و رو به زهرا و محضردار و پدرام چرخوند.

شناسنامه ی المثنی کسرا رو میز بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بی هدف انگشت اشارمو روی جلد قرمزش که به نستعلیق نوشته بود المثنی خیره شدم ... نمیدونم با چه حسی برش دا شتم و بازش کردم . احمقانه به صفحه ی دوم رفتم. با دیدن اسم خودم ... با دیدن تنهایی اسمم نفس راحتی کشیدم.

قســمت پایین نام فرزند ... باتکون دخترم تو وجودم لبخند احمقانه ای رو لبم نشست وفکر کردم: من چه قدر قدرت دارم که هنوزم از دیدن ا سمم تو صفحه ی دوم شنا سنامه ی دوم همسرم ذوق میکنم یا از تکون دخترم یا از تصورنوشتن اسمش تو شناسنامه ی المثنی کسرا ...!!!

شاید اگر مسئله ی المثنی بودن شنا سنامه ی کسرا نبود اینقدر یکدنده وکله شق نمیشدم و شیرینی برمیداشتم. شاید باید باور میکردم وقتی ازش پرسیدم شنا سنامت کو و اون گفته بود گمش کردم ...!!! و تو اون یک ماهی که نبودم گم کرده بود ... و تو همون یک ماهی که نبودم المثناشو گرفته بود.

حداقل دلم میخواســت دچار توهم یه اتفاق جدید نباشــم. دلم میخواســت برای پنجره های خونه پرده انتخاب کنم ... و برای پرده های خونه ست مبل! و یا حتی دلم میخواست برای دادگاه احتمالی جمله بندی هامو مرور کنم!!!

و نمیدونستم باید مهریه امو بخوام یا ...

کسرا اهسته گفت:بریم؟

ومن بلند جواب دادم: بریم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خداحافظی گفتم . کسرا بادزدگیر در ماشین رو باز کرد. جلو نشستم. کسرا کنارم. برای چند لحظه به رو به روش خیره موند. درنهایت بی طاقت به سمتم چرخید و گفت: نمیخوای از تو لک بیای بیرون؟

جوابی بهش ندادم. صـــدای تلق بســـته شـــدن کمربند ســـکوت بینمون رو شکست.

کســرا اســتارت زد . با حرص گفت: حداقل بهم بگو بدونم چته؟ ما که قرار بود با هم صحبت کنیم؟پس چرا ساکتی؟چرا هیچی نمیگی؟چرا خوشحال نیستی؟... با مکث دنده رو جا زد و گفت:حتی ناراحتم نیستی!

-چه خوب حداقل فهمیدی چقدر نسبت بهت بی تفاوت شدم.

خودم هم نفهمیدم چرا اینقدر این جمله رو بلند گفتم!!! شاید دلم میخواست بشـــنوه ... شـــاید هم دلم میخواســـت باهاش بحث کنم ... شـــاید هم دلم میخواســـت قضـــیه ی پدرام و بهش بگم ... قضـــیه ی عکس ها ... یا !!!حتی ازش بپرســـم چرامنو یه احمق نفهم میدونه که میخواد دســـت به ســـرم کنه؟بخاطر دراوردن لج و حسادتم؟؟؟ بخاطر جلب توجه؟؟؟

کسرا زمزمه کرد: بریم یه جایی با هم صحبت کنیم؟

-فکر نمیکنی برای حرف زدن خیلی دیره؟

کسرا:تو خواستی که حرف بزنی؟؟؟ کی خواستی که من نشنیدم؟

تو دلم زمزمه کردم:همیشه ...

کسرا پوف کلافه ای کرد . ارنجشو لبه ی پنجره گذاشت. یک دستی فرمونو گرفته بود.

دست به سینه نشسته بودم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا داشت سرعت میگرفت.

از صدای نفس هاش کلافه شدم و گفتم: شناسنامه اتو چرا گم کردی؟

کسرا : میدونستم چرا که گمش نمیکردم. الان مشکل زندگی تو فقط همینه؟

-مشـــکل توچـیه کســـرا؟تو حرف بزن؟ تو بگو این هـمه درا مد از کـجا اوردی؟؟؟ این ماشین اون خونه ...

کسرا با اخم گفت:کار کردم ...

-کار؟ این چه کاریه که در عرض چند ماه تو زندگیت از این رو به اون رو شده؟؟؟

کسرا:تو فکر کن از دیوار مردم بالا رفتم.

پوزخندی زدم و گفتم:کاش عرضه ی این کار وداشتی!

کسرا با حرص گفت:نیاز...

-چیه؟ چیه کسرا؟

کسرا با حرص نفسشو از پره های بینیش بیرون میفرستاد .

کلافه از صـــدای تم نفس کشـیدنش که کل فضـــای ماشـــین رو پر کرده بود شـیشـــه رو تا اخر پایین کشـیدم ... صـــدای حجم و هیاهوی خیابون رو به صدای شنیدن نفس های کسرا ترجیح میدادم .

یعنی خیلی وقت بود که عالم و ادم رو به کسرا ترجیح میدادم! فقط فهموندن این مطلب به کســرا شــجاعت میخواســت. من هنوز چنین قدرتی در خودم نمیدیدم! من حتی اونقدر جســـارت نداشـــتم تا به خودم اعتراف کنم که چقدر...!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اهی کشیدم . کسرا کنار خیابون پارک کرد. مقابل یه رستوران شیک.

به سر در رستوران خیره شدم . به نماش... به فضاش...

کسرا لبخند زورکی ای زد و گفت: چرا نشستی پیا ده شو...

یجوری گفت که انگار هیچ اتفاق خاصـــی نیفتاده ... یه روزی پر پر میزدم واسه اینکه برای چند دقیقه برام وقت بذاره ...

کسرا پیاده شد به سمتم اومد در و برام بازکرد. د ستشو به سمتم دراز کرد و گفت: پیاده نمیشی؟

دستشو پس زدم و پیاده شدم.

کسرا د ستشو پشت کمرم گذا شت ما شین رو قفل کرد و به سمت ر ستوران رفتیم. دیگه حالم داشت از هرچی رستوران بود تو این شهر بهم میخورد.

دربان در و باز کرد.

کسرا اجازه داد من داخل بشم.

پشت میزی نشستیم. کسرا جای من هم سفارش داد. با مخلفات مشغول شدم که کسرا کمی از دلستر ا ستواییش خورد و گفت: این مدت که نبودی خیلی بهت فکر کردم!

-به نتیجه ای هم رسیدی؟

کســرا:معلومه ... هرجفتمون اشــتباه زیاد کردیم ... ولی ارزشــشــو داشــت حداقل تجربه های زیادی کسب کردیم . به درد ایندمون میخوره!

-میشه بگی از کدوم اینده حرف میزنی؟

با بهت بهم خیره شد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اخرین کاهوی باقیمونده تو ظرف ســالادمو خوردم که غذا رو پیش خدمت اورد. بابت تاخیر عذرخواهی کرد.

کسرا هنوز مبهوت نگام میکرد.

منم در کمال ارامش مشغول خوردن غذام شدم.

شــاید تمام مدت بهم خیره مونده بود ... تا وقتی که غذام تموم شــد و ســیر شدم. دور دهنمو پاک کردم.

بهش نگاه کردم. خیلی وقت بود که برق و قدرت نگاهش برام جذابیتی نداشت خیلی وقت بود که اون عطف چشماش برام عادت شده بود!

به پشتی صندلی تکیه دادم ... نمیدونم چم شده بود اما دچار استرس بودم. اهسته تو دلم از ده معکوس شمردم ... هربار با این کار یاد سپنتا میفتادم ... یاد تضاد نگاه ابی قرمزش یاد طعم اب انار...

کسرا با حرص از جا بلند شد و بهم خیره شد وگفت: بلند شو بریم...

-تو نخوردی؟

کسرا:من بعدا میخورم ...

رو به پیش خدمت صدا زد وگفت: ممکنه یه ظرف پلاستیکی برامون بیارید؟

پیش خدمت با ابریویی که بالا داد سرشو تکون داد و با بهت گفتم: کسرا ...

کسرا نگام کرد.

نیشخندی زدم و گفتم:دیگه کم کم داشتم بهت شک میکردم .

کسرا درحالی که محتویات بشقابشو تو ظرف سفید پلاستیکی خالی میکرد گفت:به چی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-به تو ... فکر میکردم عوض شدی... حس میکردم دیگه نمیشناسمت!

بهم نگاهی کرد و گفت:منظورت چیه؟

رو به روش ایستادم درحالی که کراواتشو سفت کردم گفتم: شأن و منزلت ادم ها به گره ی کراوات و زرق و برق ما شینشون نیست ... ج*ی*گ*رکی آسید نصرالله نیست که ظرف میگیری!!!

و با خنده از کنارش رد شدم.

کسرا هم بعد از حساب کردن با همون ظرف غذا سوارماشین شد.

پشت فرمون نشست ماشین و روشن کرد و گفت:اسراف میشد خوب بود؟

چیه نکنه واست کسرشأن میارم؟ مگه تو یه همچین تیپی نمیخواستی؟؟؟

-پس همه ی این کارا بخاطر منه؟ عوض شدن ظاهرت... تیپت ... شخصیتت ...

خندم گرفته بود سری تکون دادم و چیزی نگفتم . سرعت گرفت و ادامه داد:

بده؟ تو که از کراوات بدت نمیاد میاد؟

کسرا نگام کرد منتظر جواب بود.

-تو که تو ذاتت نیست برای چی تظاهر میکنی؟ خودت باش...

کسرا:خودم بودم که این زندگی به گند کشیده شد!

به رو به رو خیره شدم و گفتم:چه خوب که میدونی!

کسرا نفس عمیقی کشید و گفت:اوردمت اینجا حرف بزنی نه طعنه!

دستی به پیشونیم کشیدم خیلی دلم میخواست باهاش حرف بزنم اما نمیشد. نمیدونستم از کجاش باید بگم .

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کســـرا با پنجه هاش فرمون و محکم فشـــار میداد تو همون حال گفت: چرا انقدر ســـرد شـــدی؟ تو حرفات هیچ حســـی نیســـت. چت شـــده نیاز؟؟؟ هان؟؟؟ و به ســـرعت ماشـــین اضـــافه کرد و گفت: نکنه با رضـــا و فرزاد خوشحال تری هان؟؟؟ یا اون کافه چی... شایدم اقای دکتر کیوان!!! و با داد گفت: یک ماه برای چی رفتی؟؟؟ برای چی پشـــت ســـرتو نگاه نکردی؟؟؟ اون از عید که سیزده روز گورتو گم کردی... اینم از حالا!!! برگشتی عین برج زهرمار...

سرعت به ۱۲۰ تا رسید...

کســرا با مشــت روی فرمون کوبید و داد زد:تو که هرچی خواســتی من برات اماده کردم ... مگه خونه نخوا ستی... مگه ما شین خوب نمیخوا ستی؟ مگه زندگی به قول خودت با کلاس نمیخواستی؟؟؟ پس دیگه چه مرگته؟؟؟

کسرا یه نفس عمیق کشید .

نه ناراحت شدم نه بغض کردم نه حرصی شدم نه دلم گرفت نه غیظم گرفت نه لجم گرفت... نه عاشـقش شـدم نه دیوونه اش شـدم نه مجذوب صـدا و سحر نگاهش شدم ... من همونطورساکت و اروم نشسته بودم . به رو به رو ... خیره بودم. خیره موندم.

کسرا سرعتشو نرمال کرد.

مقابل خونه ی من ... یا همون خونه ای که خریده بود برای من ... ایســـتاد.

بهم نگاه کرد.

چشماش دو کاسه ی خون بود ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کلید خونه رو بهم داد وگفت:زنگ زدم برای امروز کارگر بیاد دو تا خانم... بالای سـرشـون باش که خونه رو تمیز کنن... باشـه؟ من باید برم جایی کار دارم! فعلا .

کلید ها رو ازش گرفتم .

از ماشین پیاده شدم.

شیشه رو بالا کشید. خواستم بهش چیزی بگم . اما ... همیشه ... یه ... اما... نمیذاشت من حرفامو بزنم!!!

وارد ساختمون شدم. دستهام تو جیب مانتوم بود با دیدن نگهبان کلید ها رو روی پیشـخون مقابلش گذاشـتم و گفتم: چند تا کارگر برای نظافت واحد ۷ میان ... لطفا مراقب باشید تمیز کارکنند.

و خداحافظی زیر لب زمزمه کردم. گوشیمو از تو کیفم بیرون کشیدم . پیامی که از دیشب تو باکس گوشیم داشت خاک میخورد باعث شد تا بکراندم یه لحظه روشن و خاموش بشه.

پیام از سپنتا بود. سلام و احوالپرسی!

لبخندی زدم و بهش زنگ زدم.

بعد از چهار بوق صدای خش دارش تو گوشم پیچید.

سپنتا:بله؟

-سلام مهندس!

سپنتا خندید و گفت: چه عجب یادی از دوست قدیمیت هم کردی.

نیشخندی زدم و گفتم:جوری میگی قدیمی که انگار ده ساله با من دوستی.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خندید و گفت:چه خبرا ؟ خوبی؟دخترت خوبه؟پا به دنیا نذاشت؟

-هنوز نه ... دیشب بهم پیام زدی.

سپنتا:چند وقتی بود حالتو نپرسیده بودم . نگرانت بودم .چه خبر؟

-خبرا رو که نمیشه تلفنی گفت!

سپنتا با خنده گفت: خب نظرت چیه با هم یه قهوه بخوریم؟

-کجا؟؟؟

سپنتا:حس میکنم تو خیابونی...

-حسای تو همیشه درسته!

سپنتا :خب کجایی بگو بیام دنبالت .

-یه کافه نزدیک شرکت رضاست ... کافه ستاره ... من اونجام .

سپنتا:زود میام .

-میبینمت.

وتماس وقطع کردم . نفس عمیقی کشیدم . گوشیم رو توی کیفم انداختم با یه دربستی به کافه ستاره رفتم.

شاهین داشت میز سامان رو دستمال میکشید با دیدنم سلامی کرد و ازش پرسیدم: سامان نیست؟

شاهین: نه رفتن کارای یکی از موکلاشونو انجام بدن .

اوهومی کردم و به کنج کافه رستوران رفتم دلم نمیخواست تو حجمی از بخور بخور و حضور ادم ها و تنفسشون که بوی کیک و قهوه و پیتزا میداد بشینم. دلم یه گوشه ی خالی ومتروک میخواست برای فکر کردن! یه جای

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خوش منظره که به همه جا اشـــراف داشـــت اما کنج کافه بود وســـاکت ، انتخاب کردم و به سختی نشستم.

به تصویر چاق و چله ام روی میز خیره شدم .

شاهین منو رو برام اورد . تشکری کردم و گفتم:منتظر دوستم هستم.

سری تکون داد و من به عقربه های ساعت خیره شدم عین همه ی این روزها که یه محرک میخواســـتم برای تو فکر رفتن و تو عمق رفتن . خیره شـــدم به عقربه های ساعت !

دقیقه ها اروم میگذشـــتن و من تو خلا و فکر خودم در به در دنبال جواب و دلیل میگشتم ... دنبال سوالام و چراهام!

و خســـته از اینکه هیچ جوابی برای هیچ کدومشـــون نداشـــتم و ندارم دوباره خیره میشدم به رد شدن ثانیه شمار از روی عقربه ها... به گذشتن بلاتکلیف روزهام و عمرم و زندگیم خیره میشـــدم و میدیدم اینی که حالا اینطور انزوا طلب شده چقدر با من قبلیم فرق داره!

با دیدن یه کف دســـت مردونه و زخمت که جلوی روم بای بای میکرد چشممو به صاحب کف دست چرخوندم.

با دیدن نگاه ابیش که از ســـال ۲۰۰۱ تا الان هیچ فرقی نکرده بود لبخندی زدم!

یه پیراهن ابی کمرنگ با کت اســـپورت ســـورمه ای و جین ســـورمه ای تنش بود. با کفش های جیر مشکی!

رو به روم نشست وسلام بلند بالایی گفت و پرسید: چه تو فکر بودی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

د ستمو زیرچونم بردم نیم نفسی کشیدم بوی عطر تلخش تا مغز ا ستخونم فرو رفت. لبخندی زدم و گفتم: خوبی؟

سپنتا: ممنون. چیزی سفارش دادی؟

-نه منتظر بودم بیای بعدش.

سپنتا لبخندی زد . شاهین فورا اومد تا سفارش بگیره. یه اب پرتقال وکیک میوه ای سفارش دادم و سپنتا هم فقط یه اسپرسوی تلخ. و قرار شد از کیک من هم امتحان کنه!

بهم خیره شد و گفت:خب؟ تعریف کن؟ کی من دایی میشم؟

پقی زدم زیرخنده وگفتم: بچه ی من دایی داره ...

سپنتا ابروهاشو تو هم گره زد و گفت:امم ... خب عمو!

لبخندی زدم و گفتم:اتفاقا عمو هم داره! بچه ی من خاله نداره!

سپنتا چشمهای ابیشو گرد کرد و گفت:توقع داری با این هیبت خاله اش بشم؟

تو چشمهاش نگاه کردم و گفتم:میتونی پدرش باشی.

سپنتا از حرفم شوکه موند.

لبخند رو لبش ماسید.

شاهین سفارش ها رو اورد. فرصت خوبی بود که خودشو جمع و جور کنه.

پنجه هاشو روی میز قفل کرد و گفت: دیگه چه خبر...

منم متقابلا تکیه دادم به صندلیمو چیزی نگفتم.

با نی محتویات اب پرتقالمو هم میزدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سپنتا قفل پنجه هاشو باز کرد و گفت:باز با کسرا به مشکل خوردی؟

-میخوام ازش جدا بشم...

سپنتا پوفی کرد و اهسته گفت: هنوز از تصمیمت برنگشتی؟

-خونه خریده ... ماشین ... وضعمون خیلی خوب شده! هنوز نرفته دلم برای طبقه بالای خونه ی پدریش تنگ شده ...

سپنتا:بخاطر همین براوردن خواسته هات داری ازش جدا میشی؟

-داشتن یه سقف و یه چهارچرخه تو این تهران درندشت ... فقط حاجت منه؟؟؟

سپنتا چیزی نگفت.

من اما ادامه دادم: دلم میخواست یه خونه ی ۷۰ متری داشتم با یه ماشین ساده که شش ماه یک بار نیاز به سرویس داشت . با یه بچه ی سالم. یه کار روتین داشتم ... کسرا هم همینطور. تمام خوشبختیمون هم خلاصه میشد به شنیدن الفاظ بی سر و تهی که از دهن دخترم میومد بیرون! ولی حالا ...

سپنتا: حالا هم چیزی فرق نکرده ... تو زندگیت با وقفه تکمیل شد اما بالاخره شد نه؟

-به چه قیمتی؟

سپنتا نگاهشو به کف روی قهوه اش دوخت و گفت:اینطوری عوضش تجربه های زیادی کسب کردی با روحیات همسرت اشنا شدی ... و ...بچه ات که دنیا بیاد همه چیز درست میشه ... این حساسیت ها ... این دلخوری ها ... همه ی ادم ها برای داشتن یه زندگی اروم و نرمال بها میدن ... یک سال عمر بهای کمیه ... !

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تو دلم زمزمه کردم:فقط عمر؟؟؟

و بلند گفتم: قیمت این حاجت روایی فقط عمر نبود ... شــک بود ... تردید بود ... شکستن حرمت ها بود، تحقیر بود ... از بین رفتن اعتماد به نفس بود ... بی ارزش شدن سِمت من و تحصیلات من بود. من خونه نشین شدم و ... خیلی چیزهای دیگه ...!

و تو چشماش خیره شدم و گفتم: تو خب از خیلی چیزها خبر نداری... !!!

ســپنتا هم م*س*تقیم به من خیره شــد و گفت: ببین نیاز... خیلی ادم ها هســتن که این اتفاقات رو تجربه میکنن ولی کانون خانواده ... گرماش... حضــورش... بودنش... خیلی ارزشــمندتر از اینه که بخاطر تحقیر و تردید بخواد نابود بشه ... !

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: حرفای خوبی میزنی.

سپنتا:همیشه حرفای خوب مال ادم های خوب نیست ...

-ولی تو آدم خوبی هستی!

سپنتا خندید و گفت:باید ازت تعریف کنم؟

با لبخند گفتم:اینطوری یر به یر میشیم چون من ازت تعریف کردم.

سپنتا: خب تو هم زن نجیبی هستی...!

کمی از اب پرتقالم خوردم و گفتم:

-نجابت وقتی معنا پیدا میکنه که راه دومی هم وجود داشته باشه ...

ســپنتا هم فنجون قهوه اش رو به لبش نزد یک کرد و حین بویدن عطر اسپرسوی تلخش گفت: راه دوم خونه ی منه که تو پا توش نمیذاری...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-شاید چون دعوتم نکردی!!!

سپنتا: پس بیا خونه ام شام وباهم باشیم...

خندیدم ویه برش کیک تو دهنم گذاشتم و گفتم:

-الان که حواسم هست... بذار یه روزی که حواسم پرت بود. اون وقت میفهمی نجیبم یا نه!

سپنتا سری تکون داد و گفتم:از هنگامه چه خبر هنوز باهمید؟

سپنتا: اره ... البته دیروز هم با هم قهر بودیم!

و خندید.

-حس میکنم هنگامه لیاقت تو رو نداره .

سپنتا :چطور؟

-تو ادمی رو میخوای که کاستی هاتو به روت نیاره ...

سپنتا لبخندی زد و گفت: تا حدی.

-تا حالا شده بخوای هنگامه رو امتحان کنی؟

سپنتا به من خیره شد.

اب پرتقالم تموم شده بود . لیوان رو از جلوم کنار زدم و گفتم: من خیلی دلم میخواست بشه کسرا رو امتحان کنم. تمام اعتمادمو بهش از دست دادم .

سپنتا گوشه ی لبشو بالا داد و خنده ی کجی کرد و گفت: خب...

-تو به نامزدت اعتماد داری؟

سپنتا: چطور؟

-میخوام ببینم میشه باهاش یه شیطنتی با کسرا کرد یا نه ...

سپنتا بهم خیره شد. برای چند ثانیه فقط بهم زل زده بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبخندی زدم و گفتم: میخوام کسرا رو بشناسم . اون وقت اگر نتیجه اش قابل قبول باشه شاید بتونم باهاش زندگیمو ادامه بدم!

سپنتا م*س*تقیم بهم نگاه میکرد. لبهاش عین خط کش بهم چسبیده بود بی حالت و بی زاویه... با یه نگاه یخ زده ی ابی... بی روح و سـرد! انگار رفته بود تو فریزر ...!

کم کم ابروهاش تو هم گره خورد. رنگ ابی نگاهش کم کم ملتهب و سـرخ شد. تدریجی دندونهاش رو هم ساییده میشد.

نگاهشو سخت ازم گرفت و گفت: فکر نکنم از پسش بربیاد.

-الان غیرتی شدی؟

سپنتا جوابی نداد.

-میدونی گاهی حس میکنم اونم شاید عین من تو دام بیفته ... !

سپنتا بهت زده چشماشو از ناکجا به چشمهای من دوخت.

لبخندی زدم و گفتم:چشـمهای هنگامه چه رنگی بود؟؟؟ عسـلی؟؟؟ عین کسـرا ... میدونسـتی چشـمهای کسـرا هم عسـلیه ... فکر میکنی چقدر در مقابل نگاه هم رنگ و هم جنس خودش مقاومت کنه؟؟؟

سپنتا متحیر بهم خیره شده بود.

سرد زمزمه کردم: من که نتونستم ... من که تو رنگ تیم محبوبم غرق شدم! فردا دربیه نه؟

سپنتا مات شده بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کشیدم عقب ... برای چند لحظه به صورت خشکش خیره شدم ... یک ثانیه ... دو ثانیه... پقی زدم زیر خنده .

میون خنده هام که به قهقهه تبدیل شـــده بود گفتم:چرت و پرت های من باورت شد؟؟؟

سپنتا به من خیره شده بود.

با خنده گفتم:وای قیافت واقعا تماشاییه ...

کم کم به خنده افتاد و گفت: خیلی جدی صحبت میکردی...

با ته مونده ی خنده هام گفتم:کدوم عقل سـلیمی بعد ازدواج به فکر امتحان کردن همسرش میفته!

سپنتا لبخندی زد و گفت:اوهوم ...

-ولی همه ی حرفهام شوخی نبود ها ...

سپنتا سعی میکرد خونسردیشو به دست بیاره . فقط پرسید:چطور؟

-چطور نداره ... من هنوز میخوام از محمد جدا بشم.

سپنتا چیزی نگفت.

-نمیپرسی بخاطر چی ؟

سپنتا پرت گفت:بخاطر کسی که چشماش همرنگ تیم محبوبته؟

اخرین تیکه ی کیک رو تو دهنم گذاشتم. ترشی شیره ی تمشکش باعث شد چینی به بینیم بندازم.

اهسته گفتم:همین برای خاتمه دادن به یه زندگی کافی ترین دلیله!

سپنتا کف د ستش رو به پیشونیش تکیه زد و با پنجه هاش موها شو به عقب فرستاد وگفت:چقدر بده که تو دنیا هیچ کس چشماش قرمز نیست!!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با صدایی کاملا زیر لبی گفتم: بدترش وقتیه که تو ازم نپرسی محمد کیه!!!

سپنتا خشکش زد. شنید یا نشنید ... دیگه مهم نبود!

لبخندی زدم ازجا بلند شدم و گفتم: هروقت با هنگامه تموم کردی بهم زنگ بزن .

کیفمو برداشتم. بجای خداحافظ،فقط زمزمه کردم... "من حساب میکنم!"

فصل چهلم:

داشتم به پیشونی کسرا که روش قطره های عرق نشسته بود نگاه میکردم.

با هن هن کارتون ها رو بسته بندی میکرد و روی هم میچید .

نگاهی اجمالی به سرتاسر اتاق که خیلی خلوت و بزرگ شده بود کردم و دوباره زوم کردم روی چهره ی خسته ی کسرا.

هنوز شرکت نرفته بود.

ساعت یازده بود و داشت اخرین وسایل توی کمد روبسته بندی میکرد.

فکر اینکه تو این یک سال چقدر چرت و پرت دور خودمون جمع کرده بودیم اعصابمو خرد میکرد. اما هرچی که بود من خیلی شیک از زیر اسباب کشی و جمع و جور کردن شونه خالی کرده بودم.

کسرا کمر راست کرد و با نفس عمیقی که کشید فهمیدم کارش تموم شده.

داشت به جعبه هایی که دورتادور خودش چیده بود نگاه میکرد .

با حس سنگینی نگاه من سرشو به سمتم چرخوند و با یه لبخند احمقانه گفت: اینم از این تموم شد.

سری تکون دادم و گفت: من دیگه برم شرکت ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از روی چوب لباسی کتش رو برداشت و پیراهنشو که از شلوارش بیرون زده بود و مرتب کرد و گفت: کاری نداری؟

سرمو به علامت نه تکون دادم وکسرا یه نگاه م*س*تقیم بهم کرد و خواست چیزی بگه ... اما نگفت. فقط روشو ازم گرفت واهسته گفت: خداحافظ.

با گفتن به سلامت خودمو خسته نکردم درواقع ا صلا جوابشو ندادم . مثل تمام این وقت ها که به بطالت کنار هم وقت میگذروندیم!

همونطور که به صفحه ی کتاب خیره شده بودم سعی میکردم فکرمو متمرکز کنم. عکسی که با سپنتا داشتم هنوز زیر تخت بود وباید برش میداشتم، البته عکس سپنتا در سال ۲۰۰۱ هم هنوز دستم بود! ... بجز اون دلم میخواست ببینم کسرا کی گاوصندوقشو برای اسباب کشی خالی میکنه!

گوشیمو از روی پاتختی برداشتم. پنج تا تماس... نادین... کمند ... مامان ... و دو تا تماس از سپنتا!

علاقه ای به هم صحبتی با خانوادمو نداشتم. اما سپنتا؟!

لبخندی زدم و شمارشو گرفتم.

متعاقب شنیدن دومین بوق... صداشو شنیدم که گفت: الو؟

-سلام سپنتا ...

سپنتا خیلی جدی جوابمو داد و گفت:سلام.

-زنگ زده بودی...

سپنتا:میخواستم اگر ممکنه همو ببینیم...

-چرا که نه ... کجا بیام؟

سپنتا: کافه ی همیشگی!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-اونجا؟ تکراری نشده؟

سپنتا پوفی کرد و گفت: پس کجا؟

-یه جای بهتر سراغ دارم . برات ادرسشو اس ام اس میکنم اکی؟

سپنتا: باشه ... میبینمت.

تماس که قطع شد ... حس کردم چقدر مسخره است با سپنتا یه لوکیشن همیشگی دارم اما با کسرا ...!!!

به فرش خیره بودم و داشتم تمرکز میکردم ...

که در به اهستگی باز شد. با دیدن شیما ابروهامو بالا دادم.

لبخندی زد و گفت: مامان میپرسه نهار چی دوست داری؟

تازگی ها نقش واسطه بین من و مونس جون و خوب بازی میکرد .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نهار خونه نیستم.

و پاهامو از تخت اویزون کردم .شیما بدون حرف اضافه ای از اتاق بیرون رفت .

در کمد و باز کردم. اخرین بازمانده های لباسام توی کمد و وارسی کردم. یه مانتوی پانچوی ریون مشکی بردا شتم... با یه شلوار استرج سورمه ای ... کالج های جیر سورمه ایمو از طبقه پایین کمد برداشتم ...

جلوی اینه ایستادم ... بند های مانتم که سمت چپ گره میخورد رو مرتب کردم. شال سورمه ایمو روی موهام انداختم... اتوی مو داغ شده بود کمی جلوی موهامو مرتب کردم... موهام کاملا بلند شده بود رنگ بخصوصی نداشت همون رنگ خدادادی خودش بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حین اتو زدن موهام... با دیدن دو تا تار سفید لبخند کجی رو لبام نشست... چند لحظه نوازششون کردم... حوصله ی عمیق شدن تو سفید شدن موهام رو ندا شتم! کار اتو ک شیدن موهام تموم شد. یه ارایش ساده کردم و کیفمو روی دو شم انداختم. کف شهامو سروته کردم و از اتاق بیرون زدم. خداحافظ بلندی گفتم و در ورودی و بستم.

از این خونه ... از این ادم هایی که تو این خونه زندگی میکردن ... خیلی وقت بود که خیلی خسته شده بودم!

کمتر از یک ساعت به محل قرار ر سیدم. یه ر ستوران سنتی ... روی تخت نشسته بودم ... و منو رو زیر و رو میکردم .دلم میخاست دیزی بخورم .تا به حال امتحانش نکرده بودم.

با دیدن سپنتا که چشم میچرخوند و دنبال من بود کمی شق و رق نشستم تا منو ببینه ... لبخند بی اراده ای زد و خیلی زود خودشو به تخت رسوند.

کفش هاشو دراورد و رو به روم نشست .

هنوز بهم سلام نکرده بودیم. دلم نمیخواست من شروع کننده باشم. اون با من کار داشت.

خیره خیره نگام میکرد که پیش خدمتی اومد و یه منو به سپنتا داد. منم از فرصت حضورش استفاده کردم و گفتم: من یه دیزی میخورم... یه دوغ مخصوص ... با ماست موسیر و زیتون پرورده!

پیش خدمت: سالاد یا ترشی؟

-نه ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یادداشـــت کرد و ســـپنتا منوی باز نشـــده رو همونطور بســـته به طرف پیش خدمت گرفت و گفت: هرچی که خانم سفارش دادن برای منم بیارید.

پیش خدمتی سری تکون داد و با گفتن اساعه از ما دور شد.

تکیمو به پشـــتی قرمزی که روش طرح های لوزی داشـــت دادم. ســـپنتا م*س*تقیم به من نگاه میکرد...

از نگاه هاش خسته شده بودم اما همچنان بی سلام و بی حرف رو به روش نشـــســـته بودم. چهار زانو بود ... جوراب های ســـفید و نو پاش بود... با یه شلوار کتون طوسی روشن و پیراهنی که دو سه درجه از شلوارش تیره تر بود. شاید نوک مدادی ... کت تنش نبود اما عینک و سوئیچ ما شین و گو شیش ردیف کنار هم درست نزدیک زانوش چیده شده بود.

با اوردن ماســـت موســـیر و زیتون پرورده و یه پارچ دوغ که نعناهاش هم نخورده بود و دو لیوان ... خودشو جلو کشید و مشغول هم زدن دوغ شد.

حوصلم دیگه داشت سر میرفت.

دا شتم نگاهش میکردم تا چیزی برای گفتن پیدا کنم که بی هوا سر شو بلند کرد و چشم تو چشم شدیم.

لبخندی زد و گفت: سلام!

از این سلام بی مقدمه اش خندم گرفت .

رومو چرخوندم و گفت: سلام واجبه ها ...

لب ترکردم وگفتم: جوابش... گفتنش م*س*تحبه ...

سپنتا: تو که نه گفتی نه جوابشو دادی.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هم زدن دوغ تموم شد ... لیوان ها رو به سمت خودش کشید و پرشون کرد.

نگاهی به من کر د وگفت: چه خبر؟

تو چشماش خیره شدم و گفتم: سلامتی...

سری تکون داد و گفت: چیکارا میکنی؟ خوش میگذره؟

-مشغول اسباب کشی ...

سپنتا لبخندی زد و گفت: به سلامتی...

- داریم نقل مکان میکنیم به خونه ی جدید...

سپنتا با حفظ لبخندش گفت: چه خوب...

- دویست و شیشش هم به نامم کرده ...

سپنتا بدون هیچ ری اکشنی دوباره زمزمه کرد : اوهوم گفته بودی که خریده نمیدونستم به نامت زده... با مکثی اضافه کرد: مبارکت باشه!

-ممنون.

سپنتا پنجه هاشو تو هم قفل کرد.

ماست موسیرمو برداشتم و مشغول شدم. سپنتا اهسته گفت: اخرین باری که همو دیدیم کی بود؟

حین مزه مزه کردن ماست موسیرم گفتم: چطور؟

سپنتا م*س*تقیم بهم خیره شد و گفت: حرفات هنوز توگوشمه ...

لبخندی زدم و گفتم: چه خوب!

سپنتا به سمتم خم شد و گفت: خیلی دوست دارم باورشون کنم ...

چیزی نگفتم.

سپنتا پوفی کرد و گفت: ولی بیشتر شبیه یه شوخیه ... تو چی فکر میکنی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-من؟ خب من حرفامو زدم ... بستگی به عملکرد تو داره ...

سپنتا لبخند یه طرفه ای زد و گفت: از کجا مطمئن باشم که بازیم نمیدی؟ .

نیشخندی زدم و گفتم: من تو رو بازی بدم؟ من فقط یه پیشنهاد دادم...!

سپنتادستی به صورتش کشید و گفت: چقدر جالب...یه زن شوهر دار پا به ماه به من پیشنهاد میده ...

خندیدم و گفتم: جالبیش اینه که تو ترسیدی...

سپنتا چشماش گرد شد و گفت: ترس؟ از چی بترسم؟

با ورود یه خانواده ی پرجمعیت و شلوغ که موش اب کشیده شده بودن ... همه ی نگاه ها به سمت ورودی رستوران کشیده شد ...

خودمو چپ و راست کردم... تخت نزدیک پنجره بود ... با شیشه های قرمز و سبز و ابی ... که حاشیه ی چوب کاری شده داشت.

-مگه داره بارون میاد؟

سپنتا خیلی جدی گفت: جواب منو ندادی؟

بهش خیره شدم و گفتم: سوالت چی بود؟

سپنتا پوف کلافه ای کشید و گفت: با هنگامه بهم بزنم ... بعدش چی؟

-چی؟

سپنتا: تو چیکار میکنی؟

-طلاق میگیرم!

سپنتا:چرا؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-چون "چ" چسبیده به "را"...

سپنتا نفس کلافه ای کشید که پیش خدمت با یه سینی بزرگ که توش دو تا دیزی سنگی بود و نون سنگک و گوش کوب و دو تا کاسه و دو ظرف سبزی خوردن تازه ... باعث شد حرفمون نصفه نیمه بمونه.

از نحوه ی سرو کردنش خیلی خوش اومدم جوری که دلم نمیخاست دست به ترکیبش بزنم.

سپنتا با جدیت گفت:نیاز... یه سوال کردم یه جواب میخوام...

بالاخره که تا اخر نباید توی سینی دیزی ها میموندن... سرد میشدن... اون ظرف گلی سبز و به سمت خودم کشیدم... در شو بردا شتم... یه کا سه هم برداشتم ... یه لحظه گیج شدم که باید چیکارکنم.

سپنتا دوباره صدام زد : نیاز...

جعبه ی دستمال کاغذی که روی تخت بود رو برداشتم... با یه دستمال قا شق رو تمیز کردم. با سر انگشت حرارت ظرف و تست کردم. داغ بود . چند تاد ستمال کاغذی بردا شتم رو هم تا شون کردم تا بشه از شون به عنوان دست گیره استفاده کرد.

و بعد ظرف رو تو کا سه برگردوندم. با صدای شلپ شلپ نخودو لوبیا و یه اب قرمز رنگ تو کاسه ریخت.

با دیدن رنگ و بوش لبخندی زدم . بنظرخوشمزه میومد.

قاشق و توی کاسه بردم که سپنتا دستشو روی دستم گذاشت.

از حرارت دستش یخ کردم.

سرمو اروم بلند کردم. چشماش یه دریای طوفانی بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سپنتا: زندگیتو به چی میفروشی؟

نفس عمیقی کشیدم . هنوز دستمو گرفته بود.

-به عشق...!

با صورت ملتهبی گفت:اینکار و نکن نیاز... زندگیت حیفه ...

دلم میخا ست د ستمو عقب بک شم اما نمیتونستم... یعنی نخا ستم... دلم میخواســـت فکر کنه باختم... بهش باختم ... به نگاهش... به وجنات تب دار و داغش...

دلم میخاست مطمئن بشه که باختم بهش!

اهسته گفت:حیفه نیاز...

دستمو روی دستش گذاشتم. اروم گفتم: حیف نیست سپنتا ... خیلی واسه زندگی کردن وقت دارم... میخوام زندگی کنم!... با عشق!!!

سپنتا نفس عمیقی کشید. از روی پیراهنشم میتونستم کوبش قلبشو ببینم ... حتی نفس های گرمش... دستشو پس کشید.

رعد وبرقی زد ... صدای طوفان میومد.

سپنتا اروم گفت: من دوست دارم نیاز... ! ولی...

اولین قاشـــق اب گوشـــت روتودهنم گذاشـــتم. از داغی و تندی و ترشـــی و شوریش لذت بردم. یه تیکه نون تازه ی سنگک کنجدی رو توش فرو کردم ... خوشمزه بود!

مخصوصا که از درز پنجره یه سوزی میومد ... صدای بارون ...نم خاک... یه کاسه اب گوشت داغ!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با کسی که رو به روم نشسته بود و دوستم داشت اما به قول رضا یه ولی هم داشت! ... ولیش کی بود؟ کسرا؟؟؟ شایدم هنگامه ...

اب گوشتم داشت تموم میشد... حالا باید میکوبیدمش... نگاهی به گوشت کوب چوبی کردم ... چیکار باید میکردم؟

ابروهامو بالا داده بودم... تو خونه این کار ونادین یا بابا میکردن...

سپنتا کلافه گفت: نیاز...

-بله؟

سپنتا: چرا داری زندگیتو خراب میکنی؟ اینو بمن بگو یذره اروم بشم...

سرمو بلند کردم وگفتم: چرا عذاب وجدان داری؟؟؟

سپنتا: نداشته باشم؟

-نه ... من جدا میشم تو بهم میزنی... بعدش اگر خواستی...

سپنتا: اگر بهت نارو بزنم و بگم نمیخوام چی؟

-من خونه دارم ماشـــین دارم ... تو نشـــد یه خر دیگه پیدا میکنم باهاش اب گوشت میخورم! با گوشت کوبیده پیازم مزه میده ... اقا ببخشید....

و پیشخدمتی که صدا کرده بودم فورا به سمتم اومد : بفرمایید؟

-میشه خواهش کنم پیاز بیارید؟

سری تکون دادو فورا رفت.

سپنتا خشکش زده بود.

سری تکون دادو فورا رفت.

سپنتا خشکش زده بود.

-اینو برام میکوبی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سپنتا هنوز لب به غذاش نزده بود.

پوفی کردم و گفتم: سپنتا؟

سری تکون داد و مشغول کوبیدن شد... تمام حرصشو داشت سر گوشت وسیب زمینی و باقیمونده ی نخود و لوبیاها میکرد. وقتی کوبیدنش تموم شد پیش خدمت با یه پیاز چهار قاچ شده برگشت!

سپنتا سرشو به سمت پنجره های رنگی چرخوند.

بین گفتن و نگفتن یه چیزی مردد بود این و میتونستم حس کنم.

هرچند که تا تموم شدن غذام لب از لب دیگه باز نکرد... ولی غذاشم نخورد. حساب کرد به پیش خدمت هم یه انعام داد مثل کسرا هم غذاشو تو یه ظرف دیگه نبرد!... بعد هم ازم خواست زیر طاقی رستوران برای امان از بارون وایسم تا بره ماشین وبیاره ...

اما من دلم میخواست خیس بشم... یجورایی خنک بشم... انگار داغ کرده بودم ... کوره بودم...

یه قدم جلو رفتم. بارون تند و رگباری میزد.

سپنتا برام بوق زد... دست اخر طاقت نیاورد و سرشو از پنجره بیرون اورد و گفت: دیوونه داری خیس میشی...

دستمو به صورتم کشیدم... قطره های بارون درشت و جون دار بودن ...

لبخندی زدم وگفتم: تو هم بیا زیر بارون ...

سپنتا شیشه ی سمت شاگرد و پایین کشید و گفت: دیوانه ... بیا تو ماشین ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبخندی زدم و گفتم: تا سرچهار راه میخوام پیاده برم ...

سپنتا پوفی کرد و از ماشین پیاده شد.

کیفمو رو شونه محکم کردم و راه افتادم . تو کالجم پر اب شده بود و چیلیک چیلیک میکرد.

سپنتا حرصی با قدم های تند به پیاده رو اومد و گفت: نیاز بیا بریم تو ماشین سرما میخوری ها ...

-من خوبم ... تو برو سرچهارراه منتظرم باش...

سپنتا خندید ...

رومو به سمتش چرخوندم و گفتم: به چی میخندی؟

میون خنده هاش گفت:عاشقم شدی رفت...

سرمو تکون دادم و گفتم: اره ... نفهمیده بودی...

خنده اش اروم اروم جمع شد و لبهاشو عین خط کش بست.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: هوا عالیه ... بوی نمک خاک و حس میکنی؟

و رعد و برقی زد و انگار بارون شدید تر شد.

سپنتا : الان تگرگ میشه...

-خب بشه...

سپنتا: برای بچت خوب نیست...

-خب نباشه...

سپنتا:نیاز دخترت؟!

-دخترم؟ مهم نیست... من هیچ حسی بهش ندارم ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سپنتا ماتش برده بود خودمم ماتم برده بود که چه راحت داشتم اعتراف میکردم .

سپنتا چیزی نگفت . تا سرچهارراه پیاده اومد.... لباسش حیف شد . مخصوصا پاچه های شلوارش... موهاش خیس بود چسبیده بود تو پیشونیش... سرشونه هاشم همینطور...

کم کم داشت سردم میشد... ولی چه خوب کرد با من تو بارون اومد ... ولی شلوارش... باید یکی براش بخرم!

نفس عمیقی کشیدم بوی تری هوا رو تو ریه هام فرستادم.

شونه به شونه ی رفیق شوهرم زیر بارون عاشقونه راه میرفتم... لبخندی زدم و گفتم:میدونی الان چی میچسبه؟

سپنتا دستهاشو تو جیب شلوار گلی وخیسش فرو برده بود و شونه هاشو به علامت ندونستن بالا داد. موهاش به حالت بامزه ای تر و خیس شده بود و قیافه اشو عین بچه های سرتق کرده بود.

بازدممو بیرون فرستادم و گفتم: یه گاری لبو فروش... که به ستون چرخش یه فانوس وصل کرده باشه ... با یه کلاه پشمی که با یه لهجه ی محلی یه دهن اواز هم بخونه ... یه کیسه نایلون هم تنش کرده باشه ... ته ریش داشته باشه لای ناخن هاش چرک باشه... یا باقالی که بوی گل پرش با اب گرفتگی جوب و نم خاک قاطی شده باشه... حتی تماشاشم مزه میده ...

سپنتا یه تای ابروشو بالا داد و فقط م*س*تقیم زل زد بهم ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چه ارزوی محالی بود!!! چه احمقانه بود که تجربه اش نکرده بودم ... حالا داشتم از ته دل ارزومو برای دوست شوهرم تعریف میکردم! سپنتا نگاهشو اهســته ازم گرفت و به زمین دوخت. منم رد نگاهشــو گرفتم وبه پاچه های شلوارش رسیدم ...

شلوارش واقعا افتضاح شده بود.

زیر سقف یه مغازه ایستادم تا ماشین و بیاره... دستامو جلوی دهنم گذاشتم و ها کردم. حلقم نبود...

لبخندی رو لبم نشست. چقدر زود کسرا برام تبدیل شد به یه مهره ی سوخته ... چقدر راحت دوامشو از دست داد ... چقدر زود برام مرد ... پدر بچم ... شوهرم... عشقم!!!

پوزخندی زدم. سپنتا برام بوق زد.

سوار ماشین شدم. بوی عطر تلخش با گرما مخلوط شده بود. بخاری و زد . سرمو به پشتی ماشین تیکه زدم... گوشیم دو تا پیام داشت. هر دو از کسرا ...

شب دیر میام. چه بارونی مراقب خودت باش.

گوشی و تو کیفم پرت کردم.

سپنتا:کسرا بود؟

-اره...

سپنتا:جوابشو میدادی...

-وقتی تو هستی کسرا رو میخوام چیکار؟

فرصت واکنش نشون دادن و تعبیرو تفسیرکردن کلامم و نداشت ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

همون لحظه گوشیش زنگ زد.

-هنگامه است؟

سپنتا:اره...

-خب جوابشو بده ...

سپنتا:وقتی تو هستی... هنگامه رو میخام چیکار؟

نیشخندی زدم ... شنیدن جمله ای که یه ثانیه ی پیش خودم گفتمش و حالا از دهن سپنتا میشنیدم جالب بود.

سپنتا لبخندی زد وگفت: از کی فهمیدی من و تو باهم به یه جایی میرسیم؟

-هنوز که نرسیدیم...

سپنتا: همینم یه جایی هست...

پنجره رو کمی باز کردم . دلم نمیومد خودمو تو گرما زندانی کنم و از هوای بیرون بی نصیب با شم.لبخندی زدم و گفتم: همون شبی که باهام بودی... اون شب حس حمایت و ازت گرفتم.

سپنتا: دیگه؟

-بقیه ی وقتا کنارت خیلی حس زن بودن دارم ...

سپنتا: کنار کسرا نداری؟

-نه ... با کســرا نمیشــه بچگی کرد... باید فقط خوب بود... عاقل بود ... درست بود... با کسرا غلط باشی میزنه دهنتو سرویس میکنه!

سپنتا پقی زد زیر خنده و گفت: یعنی چی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-یعنی همین... با کسرا باید فقط درست باشی تا باهات درست باشه... یه قدم اشـــتباه ... یه قدم کج ... یه جوری رفتار میکنه که باور کنی همه چی براش تموم شـده اسـت... همیشـه ادای عقل کل ها رو درمیاره ... ریاسـت میکنه ... تو عاطفه تو عشق... تو خرج محبت... فقط میخواد مدیریتت کنه ...کجایی... با کی میری... با کی میای... چه حرفی میزنی... چی میشنوی... چی میپوشی... چی میخوری... کی میخوابی؟ کجا میخوابی... با کی میخوابی!!! کسرا همش همینه ... با کسرا ادم نمیتونه خودش باشه... !

سپنتا: با من میتونی خودت باشی؟

-باتو زنم... هرچی که باشم... زنم ... میتونم ازت پناه بخام ... بهم میدی... تکیه گاه بخام بهم میدی... ارامش بخوام ... ازت نترسـم... حرفامو بزنم... رک باشـم... دروغ بگم... راسـت بگم... تو گوش میدی... ارومی... دعوا نمیکنی عصبانی نمیشی... توهین نمیکنی... منو خانوادمو شخصیتمو به لجن نمیکشی... منو به انزوا نمیکشی...

سپنتا ابروهاشو بالا داد و دنده رو جا زد و گفت: فقط بخاطرهمین؟

-همین کمه؟ وقتی با تو خودم میتونم باشم چرا برم با کسی که باید بخاطر داشتنش عوض بشم؟

سپنتا هومی کشید و گفت: کسرا مثل من بشه چی؟

-نمیتونه ...

سپنتا: اگر شد چی؟

-برای عوض شدنش خیلی دیر شده!

سپنتا بهم نگاه کرد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبخندی زدم و گفتم: من نمیخام کسرا مثل تو بشه... من تو رو میخام ...

دنده رو عوض کرد...

روشو ازم گرفت.

فکش منقبض شده بود.

اروم گفتم: دیدی با تو میشه ادم خودش باشه؟ میشه از ته دل حرف بزنه ... حسشو بگه...

سپنتا فرمون و تو پنجه هاش فشار میداد خفه گفت: من نامزد دارم نیاز تو شوهر داری... داری بچه دار میشی... من و تو به جایی نمیرسیم...

-اگر تو بخوای میرسیم...

محکم زد روی ترمز وگفت: این حرفات دروغه ... تو حرفات حس نیست... تو عین بی تفاوتی داری میگی عاشقمی...! من باور نمیکنم.

-چیکار کنم باور کنی؟

سپنتا لب شو خیس کرد د ست توی موهای خیسش کرد . عصبی شده بود کلافه ... حرصی... پر از داد... اما داد نمیزد.. بد هم حرف نمیزد...

فقط اروم طوری که به خودش مسلط باشه گفت: طلاق بگیر... اون وقت باور میکنم...!

-اقدام کردم ... وکیلم گرفتم... بچم که دنیا بیاد ...

سپنتا وسط حرفم گفت: بچه اتو نمیتونم قبول کنم...

-با شه نکن ... قانون این مملکت که بچه رو به من نمیده ... از اولشم پیش من نباشه بهتره... خوبه؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سپنتا دستشو روی پیشونیش گذاشت و گفت: بخاطر یه عشق مزخرف... یه ه*و*س... داری از غریزه ی مادریت میگذری؟ مگه میشه...بچه ات که دنیا بیاد ... میگیری ب*غ*لش... بعد کسرا میشه پدر... تو میشی مادر... با یه رشته ی اتصال خیلی محکم ... که تاوقتی اون هست هیچ وقت از هم جدا نمیشید... به هر دلیلی... به هر علتی... تا اخر عمرتون... تا دنیا دنیاست تو مادرشـــی .... اون پدرشـــه... تا اخرین لحظه ای که اون بچه هســـت تو هستی... کسرا هست بهم ربط دارید ...

-عزیزم برای اینم راه هست...

سپنتا حرصی گفت: به من نگو عزیزم... نیاز... داری اشتباه میکنی...

-ا شتباه؟ کدوم ا شتباه ... خدا تو رو تو مسیر زندگی من گذا شته ... زندگی یکنواخت و ســـردم... توگرمش میکنی... من و زندگیمو ... ایندمو... منو به تک تک لحظه هام امیدوار میکنی ... لابد ســـرنوشـــتم این بوده ... یه بار به عشـــقم نرســـیدم... فکر کردم منطقیش اینه که با کســـی که دوســـتش دارم باشم... حالا ازش متنفر شدم... بخاطر یه بچه که هیچ حسی بهش ندارم... چرا باید از یه شانس دیگم بگذرم...

سپنتا مشتشو روی فرمون کوبید وگفت: من شانس تو نیستم... من عشق نیســـتم... من یه ه*و*ســـم.... اینو بفهم...! این ســـرنوشـــت تو نیســـت که به شوهرت... به کسی که ازش بارداری... میخوای پدرش کنی... خوا سته که مادرت کنه ... اینطوری خ*ی*ا*ن*ت کنی... این سرنوشت نیست...

-خداخواسته ... خدا تورو تو زندگیم قرارد اده...

سپنتا داد زد: من و خدا قرار نداده.....!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زیر لب گفتم: پس کی قرار داده؟

سپنتا نفس نفس میزد.

ازشنیدن صدای نفسهاش کلافه شدم.

اروم گفتم: سپنتا ...

سپنتا با ع صبانیت ما شین و رو شن کرد وگفت:میر سونمت خونه ... دیگه نمیخوام چیزی بشنوم!

سـرمو به سـمت شـیشـه چرخوندم... لبخندمو فرو خوردم... دخترم تکونی خورد. چشمامو بستم ... صدای بارون و نفس های سپنتا و رعد و برق و رد شدن ماشین از یه چاله ی پراب با هم یکی شده بود.

نفس عمیقی کشیدم ... دردم گرفته بود از عذاب وجدانش!

فصل چهل و یکم:

تاریخ زایمانم مشخص شده بود . کسرا ذوق دا شت... شوق دا شت... این مدت خودم تنها میرفتم دکتر... ولی این بار با هام او مده بود ... کلی هم جفنگ میبافت... دخترمو شوهرم داده بود نوه هم داشتیم!!!

تو این وانفســا فکر کردن به تولد و متولد شـــدن یکی از درونم ... یکی از جنس خودم... از خودم... یه تولد و راه دادن یه موجود زنده به این دنیا منو میترسوند .

اما امیدوار بودم همین موجود زنده که از اومدنش میترســیدم . از حضــور و وجودش میترسیدم ، از اینده و نفس کشیدن و زندگی کردنش میترسیدم ؛ از واسطه شدن برای نزدیک کردن من به کسرا میترسیدم! دستی بر قضا کاری

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کنه که تمام کاب*و*س این روزهام تموم بشـــه... هنوزم حســـی که بهش داشتم رو نمیفهمیدم...!!!

خریدن جهاز بعد از یک سال زندگی با کسرا برام هیجانی نداشت. همه چیز و سپرده بودم به مادرم و کمند. مخصوصا که مامان میگفت کمند با سلیقه است. حوصله ی گشتن و چرخیدن هم برای خواهرشوهرش داشت.

هرچند که براش هیچ زحمت و اعصاب خردی نداشتم.

انقدر درگیر زندگیم بودم .انقدر درگیرمجهولات و معادلاتم بودم. که فرصتی برای بحث و جدل با عروس نداشتم.

قبل از عید عروسی نادین و کمند بود. روزای اسفند و میگذروندیم.

کســرا ســرکار میرفت و به قول خودش مشــغول پس دادن بدهی ها و قرض هاش بود.

مونس جون باهام سرسنگین بود.

بعد از اون ماجرای زهرا و پدرام هم دیگه ازشون خبری نداشتم اما میدونستم که راز داری کرده بودن و به کســرا هم چیزی نگفته بودن. هرچند دوســت داشــتم یه شــخص ثالث زندگیمو خراب کنه و بهانه داشــته باشــم برای ترک کردن و رفتن و پشــت ســر و ندیدن ...! برای مخروب کردن همه چیز دلم یه بهانه میخواست برای پشت پا زدن و کنار کشیدن ... حتی خودمو اماده کرده بودم که اعتراف کنم باختم!

زندگیمو... احساسمو... عشقمو ... همه چیزمو!!!

دوست داشتم اعلام آمادگی کنم که دیگه تمامه ... همه چیز!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نفس عمیقی کشـــیدم . انقدر حرف نزده بودم که دیگه یار حرف و درد و دلهای همیشگیمو هم به فراموشی سپردم.

سیما هم انگار چندان از این دوری و فاصله بدش نیومد و از دوست وراجی مثل من انگار با طیب خاطر گذ شته بود . به هرحال ٤٣٩ کیلومتر فا صله و سردرگمی باعث شد تا بهانه ای باشه که فراموش که نه اما کمرنگش کنم.

و اگر میخوا ستم با خودم صادق با شم مطمئن بودم که سیما رو هم مقصر میدونستم برای رابطم با کسرا ... شاید اگر سیما صمیمی ترین دوستم نبود و کسرا پسرعموی شوهرش نبود اون وقت!!!

با صدای تک بوق... صفحه ی لپ تاپمو باز کردم.

با دیدن پیام سپنتا که نوشته بود: ببخشید یخرده طول کشید.

تایپ کردم:خواهش میکنم" سه نقطه ای گذاشتم " و یه عزیزم هم نوشتم.

سـپنتا داشـت تایپ میکرد. به سـاعتی که روی دیوار نصـب بود نگاه کردم.

کسرا یک ساعت دیگه به خونه میومد.

سپنتا نوشت: کی برای طلاق اقدام میکنی؟

ابروهامو بالا دادم و نوشتم: هر وقت که تو با هنگامه تموم کردی.

سپنتا چیزی ننوشت...

من هم تما شای صفحه ی خالی از پیام برام لذتی ندا شت. دید زدن عقربه ها رو بیشتر ترجیح میدادم ...

سپنتا پیام زد: بعد پشیمون نمیشی؟

نوشتم: از چی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سپنتا: تکلیف بچه ات چی میشه؟

نوشتم: تو اگه باهاش کنار نیومدی... باشه میسپارمش به کسرا اگر مشکلت دخترمه ...

سپنتا چیزی ننوشت.

اما چند جمله پشت هم برام تایپ کرد: بعدا پشیمون میشی... من دیابت دارم... کسرا سالمه ... اون پدر بچته...

وسط نوشته هاش تایپ کردم: اما من کس دیگه ای رو دوست دارم...!

سپنتا چیزی ننوشت.

ساعت هشت و نیم رو نشون میداد.

نفس عمیقی کشیدم و سپنتا در اخرین تلاشش برای زده کردن من از خودش تنها نوشت: این کار درست نیست ... نیاز تو داری مادر میشی!

پوزخندی زدم و گفتم: عزیزم ... دوست داشتن نقش نمیشناسه... فرقی نمیکنه مادر باشی... پدر باشی... خواهر باشی... برادر باشی... شوهر باشی... همسر باشی... حتی رفیق باشی!

سپنتا : نیاز ...

و چیزی نگفت.

لبخند نرمی روی لبهام نشست. یک ربع به برگشتن کسرا.

برای سپنتا نوشتم: باید کمی راه برم ... کاری باهام نداری؟

سپنتا: نه ... فعلا.

براش نوشتم: دوستت دارم سپنتا ...

و سپنتا هم نوشت: منم همینطور عزیزم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لپ تاپ و ب ستم... از جا بلند شدم. کارتونهایی که توی اتاق بود سد معبر کرده بود یک دست به کمر و یک دست دیگه رو شکمم سعی میکردم بدون خوردن به موانع کمی راه برای اخرین قدم هام تو این اتاق باز کنم.

کمد خالی از لباس ها بود با کمک شیما تمامی خنزل پنزلهامو توی چمدون چیده بودم.

حالا که با کمک مشـــاور و اینطور چیزها اخلاقش و طرز فکرش باهام بهتر شده بود داشتیم نقل مکان میکردیم... !

نفس عمیقی کشیدم در کمد و باز کردم. شیار گوشه ی کمد حالا که خالی بود بی شتر به چ شم میومد ... این کمد جادویی و راز مخفی ک سرا تو دیواره اش ، یه جور خاصی به من قدرت داده بود!

یک قدرت خارق العاده... مثل اسپایدر وُمن و سوپر وُمن و بت وُمن!!!

نه مَن ... وُمن!!!

روی تخت ن ش ستم ... بال شهارو پ شت کمرم مرتب کردم . حلقه ام خیلی وقت بود که توی انگشتم نمیرفت بخاطرچاقی و حاملگیم ...

موهامو با سر انگشت شونه میکردم تو نوکشون دنبال موخوره بودم و صدای تیک تاک و میشنیدم ...!

خیلی وقت بود که اینکار شده بود سرگرمی من و عجیب هم باعث ارامشم میشد و اتفاقا فکرمو بهتر کار مینداخت.

ساعت نه رو نشون میداد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هیچ موخوره ای به جون موهام نیفتاده بود نفس عمیقی کشیدم . صدای پژو و حضور کسرا رو از سر کوچه حس میکردم.

این تلپاتی رو با سپنتا هم داشتم ... مخصوصا وقتی توی اف بی و صفحه ی شخصیش حرف از ندامت میزد منم همون موقع ها آن میشدم و براش لایک میزدم تا یه وقت فکر پشیمونی به سرش نزنه.

اینکه دو ست شوهرم بهم ابراز ع شق کنه یا برعکس من پیش قدم ب شم که دو ست شوهرم عشقشو به من ابراز کنه ... یا بهتر بیانش کنم اینکه دو ست قدیمی شوهرم با نخ دادن های من به من ع شقشو اعتراف کنه ... برام جای تعجب نداشت.

شاید داخل دوی ست و شش های سفید هم شون یکی با شن... ولی خب همشون مال کسرا نیستن و همشون هم توسط دو ست قدیمی کسرا پلاک نمیشن!

جالبه که هم عقب ما شین کسرا رو امتحان کردم هم جلو شو... اما جلو شو فقط با کسرا ... عقب و جلوشو با سپنتا!!!

نفس عمیقی کشیدم .

در اهسته باز شد.

کسرا نگران هول کردن من بود.

با دیدنم لبخند خسته ای زد وگفت: سلام خانم ...

لبخند احمقانه و دوستانه ای زدم وگفتم: سلام خسته نباشی...

عین یه همســـر خوب جلو رفتم ... کیف و کتشـــو گرفتم و با ب*و*ســـه ی نرمی که رو گونه ی زبر و ته ریش دارش گذاشتم پرسیدم:شام خوردی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبخندی زد و گفت: یه خرده تنقلات تو شرکت خوردم ...

تنقلات... یعنی کیک زنجبیلی؟

کیفشو داخل کمد گذاشتم و کتشو روی چوب رختی اوزیون کردم.

شـلوار و بلوز راحتیشـو متقابلا از چوب رختی برداشـتم و به دسـتش دادم وگفتم: چه خبر؟ کی اسباب کشی میکنیم؟

کسرا خمیازه ای کشید و گفت: اخر همین هفته ... هرچند مادرت زنگ زده و گفته که اکثر لوازم حاضـره ... و با چشـمایی که برق میزد گفت:حتی سیسمونی هم حاضره.

و با لب و لوچه ای اویزون ادامه داد: راستی هیچ اشتیاقی برای دیدن رنگش نداشتی؟ دوست نداشتی موقع خرید خودتم باشی...

تو دلم گفتم شاید موقع خرید با سپنتا برای بچمون حتما اشتیاق دارم!

چقدر دوست داشتم این جمله رو بلند بگم...

نیشخندی زدم.. هرچند که خودم تعبیرم و از خنده هام میدونستم ولی کسرا ... نه ... کسـرا نمیفهمید من نیشـخند میزنم!کسـرا فکر میکرد من لبخند میزنم!

با همون نیشـخندی که خودم معنیش و میدونسـتم گفتم: من همیشـه از شگفت زده شدن بیشتر خوشحال میشم...

کسرا سری تکون داد و گفت:امون از تو دختره ی شیطون!

شیطون... یه موقع چقدر با این لفظ عشق میکردم ...!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا روی تخت دراز کشید ... خستگی از سر و صورتش میبارید... دستشو به سمت من دراز کرد. کنارش نشستم ...

صفحه ی گوشیم روشن و خاموش میشد.

حوا سم به گو شیم بود اما گو شم به ک سرا که دا شت از به دنیا اومدن ترلان حرف میزد...

ترلان راد!

دخترمون . اسمش رو کسرا انتخاب کرده بود ... ترلان ...!

من مدعی بودم که ترلان اسم سختیه ... ولی کسرا این اسم رو دوست داشت. خیلی دلم میخواست ازش بپرسم ترلان اسم کدوم عشقت بوده عین خودش وقتی ازم پرسید شایان کی بوده!

نیشخندی زدم... دو ست دا شتم از سپنتا یه پسر دا شته با شم با چشمهای ابی... و از کسرا یه دختر با نگاه عسلی!!!

چرا هیچ زنی نمیتونست دو تا شوهر و همزمان داشته باشه؟ ولی مردها میتونستن چهار تا زن و هم زمان داشته باشن؟

نیشخندی به فکرای جنون آمیزم زدم دستمو از دست کسرا بیرون کشیدم... گوشیمو برداشتم . به کسرا گفتم: یخرده ریلکس کن تا شام حاضر بشه...

و بدون اینکه متوجه نگاه منزجرم نسبت به خودش باشه به طبقه ی پایین رفتم تا به قول خودم به مونس جون توی حاضر کردن شام کمک کنم ...

درحالیکه دلم میخواست از کسرا فاصله بگیرم... نمیدونم اگر از اول زندگیم همیشه همینقدر خونسرد و اروم و بیزار بودم هیچ وقت ه*ر*ز*ه یا هرچیز دیگه خطاب نمیشدم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پیام گوشیم رو خوندم.

سپنتا بود ...

من از این غفلت معصوم تو ای شعله پاک!

بیشتر سوزم و دندان به جگر می فشرم

منشین با من ، با من منشین

تو چه داني که چه افسونگر و بي پا و سرم ؟

تو چه داني که پس هر نگه ساده ي من

چه جنوني ، چه نيازي ، چه غمي ست ؟

يا نگاه تو ، که پر عصمت و ناز

بر من افتد ، چه عذاب و ستمي ست

دردم اين نيست ولي

دردم اين است که من بي تو دگر

از جهان دورم و بي خويشتنم

نیشخندی زدم ... زهرخندی زدم ... میدونستم که تو چه افسونگر بی پا و سری...!!!

شیما اهسته گفت:زن داداش جوکه؟

خندیدم و گفتم: آره... یکی به یکی میگه تو که زن داری چرا با دوست دخترت میری سینما ... دومی هم جواب میده: تو که تلویزیون داری سینما نمیری؟!!!

شیما خندید و مونس جون تنها یه لبخند زد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خوبیش این بود با تمام محبت هاش و با تمام اخم وتخم هاش اهل طعنه زدن و چیزای دیگه نبود سکوت میکرد!

این سکوت و دوست دارم برای زن پسرم، یعنی شایان ، پسری که از سپنتا میخاستم داشته باشم اجرا کنم!!!

ولی شایان و ترلان ... بهم نمیان! اما من اسم شایان و دوست دارم... !!!

بعد از صرف شام و تما شای یک فیلم احمقانه درباره ی زوجی که بچه دار نمیشدن و مادر مرد اصرا ر داشت تا با یه زن دیگه این درد رو جبران کنه ... کسرا نشسته چرت میزد ... شیواهم فردا کلاس صبح داشت و مونس جون خیلی وقت بود خوابیده بود ... من هم به کی نفهمیدم اما به در و دیوار فکر کنم ... شب بخیر گفتم وکسرا رو بیدار کردم . وادارش کردم مسواک بزنه ... دستشویی بره ... صورت و دستهای خیسشو خشک کنه و چراغ و خاموش کنه بعد کنارم روی یک تخت ... بخزه و دراز بکشه، چطور زنی میتونه دوبار کنار یه مرد بخوابه؟من میتونستم بعد از کسرا کنار یه مرد دیگه ...؟؟؟ و این سوالیه که همیشه حین خواب از خودم میپرسم...

کسرا از فرط خستگی بیهوش شد ... منم کنار کسرا ... حین شنیدن نفسهای کســرا... حین بوییدن تن کســرا... حین حس کردن گرمای کســرا ... حین اســتشــمام عطر نعنایی خمیر دندونی که توی لثه هاش و دندونهاش رخنه کرده بود ... داشتم به یه جفت نگاه آبی فکر میکردم! واز خودم میپرسیدم من کی ام؟ یه زن خائن؟ یه زن بازیچه؟ یه زن مرده که برای یافتن زیستن داشت به هر چیزی چنگ میزد؟؟؟

من کی ام؟ مهره ی سوخته ... نقش اول... همسر... مادر ... دوست ...!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شایدم یه کبک فریب خورده که سرشو از برف دراورده و ... دست از حماقت برداشته!!!

لبخندی رو لبام نشست. از این نقشی که داشتم خوشم میومد ... کسی که وسط بازی هوشیار شده بود!!!

دست کسرا که رو شونم بود رو پس زدم . به سختی غلت زدم... در کمد باز بود . اون شـیار ... اون دنیای مخفی تو کمد ... اون گنجه ی اسـرار آمیز... لبخندم کم کم داشـت به یه قهقهه تبدیل میشـد ... من کبک بودم اما کبک شکاری نبودم!

نفس آرومی کشـیدم ... من احمق و نفهم و ه*ر*ز*ه و کبک شـاید بودم اما صید نبودم... دام داشتم اما ... به قول عشق اولم رضا ... همیشه ...!!!

نزدیکای سـاعت ده بود که از خواب بیدار شـدم ... اولین کاری که کردم دیدن صفحه ی گوشیم بود. سپنتا بود با نوزده تماس بی پاسخ...

اخریش هم هشت دقیقه قبل از باز کردن چشمام بود.

خواستم به روشویی برم تا دست و رومو بشورم که گوشی تو دستم لرزید.

سپنتا بود.

-بله؟

سپنتا:صبح بخیر...

-سلام ... صبح تو هم بخیر خوبی؟

سپنتا: ممنون... یه خبر خوب.

-چی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سپنتا:خواستم اولین نفر تو بشنوی...

-میشنوم...

سپنتا:دیروز با پدر هنگامه صحبت کردم ...

-خب؟

سپنتا:یخرده در مورد بیماریم اغراق کردم...

-خب؟

سپنتا با هیجان ادامه داد: پدرش قراره ه*و*س من و از سرش بندازه ... الوعده وفا!

خندیدم و گفتم: چه خوب...

سپنتا:نوبت توئه ...

-نگران نباش...بعد از به دنیا اومدن دخترم منم به وعده ام وفا میکنم!

سپنتا نفسشو مثل اه کشید و گفت: بیا یه جشن کوچیک بگیریم... نظرت چیه؟

-چه خوب... کجا؟

سپنتا: کافه ستاره ... خوبه؟

-اونجا؟ فکر کردم شیرینی بزرگتری قراره بهم بدی... مثل نهار یا ...

سپنتا: چرا که نه ... پس نهار تو رستوران(...) منتظرم... بیام دنبالت؟

-خودم میام...

سپنتا باشه ای گفت و میبینمت گفت و منم خداحافظ عزیزمی بهش گفتم و تماس قطع شد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبخندی زدم ... دلم برای دیدن سامان تنگ شده بود ولی دلم نمیخاست پای اون به این ماجرا باز بشه . اون فقط یه وکیل بود نه هم دست! هرچند که راهنمایی هاش واقعا کمکم میکرد!

یه دوش اب گرم گرفتم ...

بعد از جمع کردن چند خرت و پرت ... یه مانتو گله گشاد تنم کردم و شالمو روی سرم مرتب کردم . از خونه بیرون زدم و دربستی گرفتم.

کمتر از یک ساعت به رستوران رسیدم. ساعت دوازده و ربع بود .

سپنتا با دیدنم شاخه ی رزی رو که از قبل خریده بود تکون داد. لبخندی زدم و جلو رفتم...

سپنتا مثل هر بار با یه قیافه ی مضطرب و دستهای عرق کرده رو به روم نشست و با سلام بلند بالایی که بهم داد گفت: چه خبر نیاز خانم؟

-خانم؟؟؟ دقت کردی چقدر این روزا با هم غذا میخوریم؟

سپنتا:خوبه یا بد؟

-خوبه ... اینقدری که با تو سر یه میز میشینم با کسرا نشستم...

سپنتا فکشو روی هم سایید و من برای اینکه از اون جوی که توش گیر کرده بود بیرون بکشمش گفتم:

-شروع کن ...

سپنتا:از چی؟

- خب از صحبتت با پدر هنگامه بگو.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سپنتا که دهنش خشک شده بود با انگشت اشاره و شصت دور لبشو از هیچی پاک کرد و گفت: بهتر نیست اول سفارش بدیم.

تو چشماش خیره شدم و گفتم: چرا که نه... و منو رو برداشتم و زیرچشمی حینی که میپاییدمش گفتم: چی بخوریم عزیزم؟

سپنتا دستی به پیشونیش کشید و گفت: هرچی تو انتخاب کنی ...

لبخندی زدم و قزل سفارش دادم با تمام مخلفات.

سپنتا به مفصل انگشتهاش رجوع کرده بود .

این کارو یه حرکت زنونه میدونستم. اهسته دستمو بردم و روی دستش گذاشتم و گفتم: از چی نگرانی؟

سپنتا به حضور دستم روی پنجه هاش خیره شد و خیلی اروم دستها شو از زیر دستم پایین کشید و نفس عمیقی کشید و گفت: چه خبر؟

لبخندی زدم و گفتم: اون چیزی که میخوای بگی و بگو ... حالتات نشون میده که چقدر... و سکوت کردم.

سپنتا اخمی کرد و دو بشقابی که روی میز بود رو برداشت ... یکی رو جلوی من و دیگری و جلوی خودش گذاشت ... دستمال کاغذی ای برداشت و با اون قاشق و چنگال هارو تمیز کرد و تقسیم کرد وگفت: چقدر چی؟

-چقدر میخوای یه چیزی بگی و نمیگی... حرفتو بزن...

سپنتا: تو انقدر خوب میتونی حالتای منو تشخیص بدی؟

لبخندی زدم و دستمو زیرچونم گذاشتم و گفتم:همیشه...

سپنتا دهنشو نیمه باز کرد تا چیزی بگه ولی نگفت.

تنها زمزمه کرد:همیشه؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-از همون بار اول که دیدمت ... نگات زیادی آبیش به صـــداقت میزنه ... هیچ وقت هیچی و نمیتونی پنهان کنی.

سپنتا با کف دست پیشونیشو مالید و اهسته گفت: پس از اولش ...

-آره... و هیچ ابایی از گفتنش ندارم.

دست دیگه ی سپنتا به کمک اون یکی دستش اومد و هر دو همزمان شقیقه هاشو به صورت مدور ماساژ میداد.

لبخندی به این حالت زدم.

به اطراف نگاهی کردم ... دلم میخاست ببینم تو هر قراری کسرا هست یا نه ... ولی هیچ وقت با چشم م*س*تقیم نمیتونستم پیداش کنم.

به هرحال.

سپنتا اهسته گفت:کاری که تو داری میکنی...

-مشکل تو دقیقا چیه؟ ما که هنوز کاری نکردیم؟

سپنتا با حرص گفت: ما هیچ کاری نمیکنیم؟ تو یه زن شوهردار بارداری... دستمو نوازشگر روی شکمم گذاشتم.

-عاشق شدن جرمه؟

سپنتا با مشت به میز کوبید ... چند نفس مردونه و عمیق کشید.

چقدر دوست داشتم کسرا رو هم تو این حالت ها ببینم...!

سپنتا خفه گفت:عاشق چیم شدی؟؟؟

خندیدم و گفتم: همه ی اون چیزی که کسرا نداره و تو داری...!

سپنتا: چی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پیش خدمت ســینی مخلفات رو روی میز چید . تا قبل از رفتنش چیزی نگفتم.

کت و شلوار مشکی شیکی تنش بود.

لبخندی زدم و سپنتا گفت: نیاز؟

تو چ شماش خیره شدم و گفتم: ک سرا از چ شمم افتاد ... یکی دیگه اومده جاش... من ادم تنوع طلبی ام!

سپنتا :پس بعد منم یکی دیگه میاد جای من درسته؟

با وقاحت تمام گفتم:شاید...

سپنتا هیچی نگفت ولی دیگه از اون ا سترس و ا ضطراب اولیه خبری نبود.

شاید دیگه منو لایق همه چی میدونست با این جوابم... تنوع طلب!!!

تو دلم خندیدم و سپنتااروم گفت: هنوزم نمیفهممت ...

سلفون روی سالاد رو کنار کشیدم سس رو روش ریختم و گفتم: منم تو رو نمیفهمم ... از کی میترسی؟

سپنتا: از بعدش...

-بعدش؟ من جدا میشــم ... تو با من ازدواج میکنی... بعد خوشــبخت میشیم... همون اتفاقی که تو خونه ی کسرا نتونست برام رخ بده ... تو خونه ی تو میفته.

سپنتا : کسرا چی؟

-کسرا چی؟

سپنتا: کسرا چی میشه؟

-اونم ازدواج میکنه ...بعدشم تو نگران چی هستی؟ اینو بگو...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سپنتا: نگران تو ... خودم... ترلان!!!

-ترلان و میدم کسرا بزرگ کنه ... خوبه؟

سپنتا: چقدر راحت از پس زدن دخترت حرف میزنی؟

-عاشقا جسورن...

سپنتا:جسارت کنار گذاشتن دخترتو نداری!

لبخندی زدم و گفتم: حالا بهت ثابت میشه!

سپنتا عصبی کف دستها شو روی میز گذاشت و به سمتم خم شد وگفت: مگه عاشق کسرا نبودی؟

-از کسرا زده شدم...

سپنتا نفسشو تو صورتم فوت کرد ...

با دندون قروچه گفت: اینقدر ناگهانی؟؟؟

لبخندی زدم و گفتم: چی داره اتیشت میزنه؟ ناگهانی عاشق شدن من؟؟؟ تازه کشفت کردم ... خودتو... روحتو... جسمتو... چشماتو!!!

سپنتا پوزخند مضحکی زد و گفت:یه مرد... یه زن... یه بچه ... یه مرد دوم ... نیاز بهت نمیومد... اصلا بهت نمیومد.

-دِله ... !

سپنتا: دِله؟؟؟ از کدوم دل حرف میزنی... اگر باهات ازدواج نکنم چی؟

-اون وقت دَله ای!!!

سپنتا هنوز منتظر ادامه ی جوابم بود!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با ارامش خیاری که سرچنگالم بود و توی سس غلتوندم و اروم بهش گازی زدم وگفتم: اممم... زیاد مهم نیست ...خب یکی دیگه رو پیدا میکنم نگرانم نباش... دوباره عاشق میشم... سه باره ... چهار باره ... و زدم زیرخنده.

سپنتا مبهوت نگام میکرد.

اهسته گفت: کسرا دوست داره ...

عصبی چنگال و توی ظرف پرت کردم وگفتم: چقدر طول کشید تاغذا مونو بیارن...

سپنتا چیزی نگفت فقط م*س*تقیم نگام میکرد.

وقتی دید چیزی نمیگم گفت: تو هم دوستش داری... من یه ه*و*سم نیاز...

لبخندی زدم و گفتم: یه ه*و*س آبی...

سپنتا : چطوری این ه*و*س آبی از سرت میفته ...

-نمیدونم... سوال سختیه...

سپنتا: نیاز زندگیتو خراب نکن ...

-تو نگران خراب شدن زندگی منی؟

سپنتا متحکم گفت:اره...

-چرا؟

سپنتا: چون تودوست منی...

تو دلم گفتم: چون دوست کسرایی!!!

-ولی من نمیخام دوستت باشم... میخام زنت باشم... عشقت باشم... معشوقه ات باشم... تابلوی زیبای اخر شبت باشم که لمسش کنی... حسش کنی... کشفش کنی!!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سپنتا پنجه هاشو مشت کرد و گفت:نمیشه...

-چرا؟

سپنتا سر شو به سمت سقف گرفت... پوفی کرد و گفت: نیاز ... ببین ... الکی زندگی ارومتو خراب نکن .

-تو از کدوم ارامش حرف میزنی؟

سپنتا با لج گفت:کسرا دوست داره ... عاشقته ...

لبخندی زدم و گفتم:چرا جوری حرف میزنی که انگار یه عمره کسرا رو میشناسی...

سپنتا چشماش گرد شد... به تته پته افتاد ... همون موقع یه پیش خدمت اومد بابت تاخیر غذا عذر خواست و درنهایت من با غذام مشغول شدم .

سپنتا داشت بازی میکرد... با شاخه ی گل رزی که از تو گلدون همون میزی که روش نشسته بودیم برداشته بود.

نگاش کردم و گفتم:چرا نمیخوری؟

سپنتا : میلی بهش ندارم.

-پس چرا سفارش دادی؟

سپنتا تو چشمام خیره شد وگفت: اگر بهت بگم من دوست ندارم چیکار میکنی؟باز با کسرا ادامه میدی؟

-نه... میرم سراغ یکی دیگه ... گفتم که ...

سپنتا: خیلی خب ... جدا شو برو سراغ یکی دیگه... من هنگامه رو دوست دارم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبخندی زدم و گفتم: مطمئنی؟

سپنتا: چراکه نه ... بهتر از یه زن شوهردار خائنه...

نیشـــخندی زدم و گفتم: کدوم خ*ی*ا*ن*ت؟ ما که هنوز بینمون اتفاقی نیفتاده!

سپنتا اب دهنشو قورت داد و گفت:نخواهد هم افتاد ...

دســتمو زیرچونم فرســتادم وگفتم:چه اراده ی محکمی... بیخود نیســت که ازت خوشم میاد!

سپنتا نفسشو یکباره خالی کرد وگفت:نیاز... نیاز... نیاز...

-جانم؟

سپنتا سرشو شوکه بلند کرد و اهسته گفتم:چی عذابت میده؟

سپنتا چیزی نگفت.

و منم اروم گفتم: اگر منو دو ست نداری... پس چرا اعتراف کردی؟ پس چرا به زبون اوردیش؟

سپنتا:مثل یه دوست، دوست دارم ... مثل یه خواهر... مثل یه آدم... نمیخام بهت اسیبی برسه... بفهم ...

-چیو بفهمم؟؟؟

سپنتا دیگه چیزی برای گفتن نداشت.

پافشاری برای لو دادن ماجرایی که نصفه و نیمه میدونستمش کارساز نبود .

غذامو تا انتها خوردم. سپنتا حتی لب نزد. دست نخورده مونده بود.

اهسته گفت:میرسونمت.

بهش نگاه کردم و گفتم: بریم خونت ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سپنتا خشکش زد و با صدایی از ته چاه گفت:کجا؟

-خونه ات... خونه ی تو...

سپنتا مات بود ... زل زده بود بهم... چشمای ابیش تو یه دریای سرخ غرق و دفن بود.

لبخندی زدم و گفتم: تو که بهم میگی خائن... بذار پس واقعا باشـــم... اگر امروز باهات با شم... دیگه ه*و* ست از سرم میفته! به سمتش خم شدم... نفسهام میخورد تو صورتش... اهسته گفتم: میخام بهم ثابت کنی هیچ فرقی با بقیه نداری؟

خفه نالید: بقیه؟

و بعد ســکوت کرد... یه ســکوت طولانی... هیچی نمیگفت... حتی دیگه نگامم نمیکرد پرت شده بود. گیج ... منگ... مات! کیش و مات!

سپنتا نفسش بالا نمیومد ... بلند شدم ... پیش قدم شدم ...

کف دستهاشو روی میز گذاشت وبه زحمت خودشو بالا کشید.دوباره نگام کرد. قاطع بهش خیره شدم .

لبخندی زدم و به سمت خروج رفتم. سپنتا حساب کرد در و برام باز کرد با تمام گیجیش این جنتلمن بازیهاش رو فراموش نکرده بود. شاید منم شیفته ی همین ها شده بودم!!!

جلو نشستم .

حس قدرت داشـــتم. حس ارامش قبل طو فان... حس پیروزی... حس شکست دادن ... حس بردن!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با دیدن نمای خونه اش ... لبخندی زدم و پیاده شد.

در وبرام باز کرد و من شـــونه به شـــونه اش وارد خونه شـــدم . مش رحیم رو فرستاد پی نخود سیاه ... سگشو نوازش کردم دیگه منو میشناخت. خودشو به ساق پام میمالید.

سپنتا در و برام باز کرد ... چراغ های سالن رو رو شن کرد، روی اولین مبل سر راهم نشستم. دست به دستگیره ی مبل گرفتم و به ارومی کمرمو خم کردم . تشکچه ی مربعی رو پشت کمرم قرار دادم ...

سپنتا رو به روم ایستاد و گفت: شربت یا نوشیدنی گرم؟

م*س*تقیم تو چشماش خیره شدم و گفتم:

-شربت...

سپنتا بدون تغییری تو نگاه یخ و سردش گفت: پرتقال یا البالو؟

-پرتقال...

سپنتا سری تکون داد... به ا شپزخونه رفت. با شونه های افتاده و دستهایی اویزون ... فکرش مشغول بود.

صدای بکوب بکوب در کابینت ها و باز وبسته کردن بی هدف یخچال بهم نشون میداد چقدر از این لحظه های پرتب و تاب نگرانه و میترسه!

یه مرد ترسو... درست مثل دوستش!

خیلی کش دار ، اما بالاخره اب پرتقال و مهیا کرد و گفت: من میرم یه دوش بگیرم... تا تو شـــربتتو میخوری ... میخوای برو طبقه ی بالا ... اتاق خواب سمت راسته!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبخندی زدم و سپنتا هم ...

اهسته گفتم: میدونم... و لیوان خنک و که از نفس های من و گرمای دستم دیواره اش بخار گرفت رو به لبام نزدیک کردم.

سپنتا نگاهشو از دست ثابتم گرفت و به چشمام دوخت. شاید دلش میخواست یه لرزش... یه اضطراب... یه تشنج ظریف و توی انگشتام ، توی حرکت لیوان ببینه ... اما ندید!

من مطمئن تر از این حرفها قدم پیش گذاشته بودم!

با نوشیدنیم مشغول بودم ... لبخند ارومی روی لبم بود ... دست توی کیفم کردم . چاقوی ضامن داری که همرام بود و لمس کردم... نفس راحتی از حضورش تو انتهای کیفم کشیدم ... شیرینی اب پرتقال دلمو زد... با کمک دستگیره از جام بلند شدم.

نفس عمیقی کشیدم ... به اشپزخونه رفتم ... لیوان و توی سینک خالی کردم. حس میکردم دستهام نوچ شده... شیر اب و باز کردم. سرمای اب به داغیم کمی خنکی بخشید.

لیوان رو توی سینک به حال خودش گذاشتم.

صدای باز وبسته شدن در از طبقه ی بالا میومد. توی درگاه اشپزخونه بودم...

سپنتا با یه رکابی مشکی که عضله ها شو به رخم میکشید و شلوارگرمکن سفیدی که تنش داشت ... و یه حوله ی زرد که موهاشو خشک میکرد از پله ها اروم پایین اومد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با چشم توی سالن پی من میگشت.

شـــاید برای یه لحظه لبخند ظریفی که به لبهاش زاویه داد، از خوشـــحالی رفتن و نبودنم رو حس کردم.

اما زیاد به این لبخند دوام ندادم. یه قدم به جلو برداشتم و از درگاه اشپزخونه خودم روبه سمت سالن هدایت کردم.

سپنتا یکه خورد.

صورتش به همون خشکی و بی روحی قبل دراومد.

دستهاشو تو جیب گرمکنش کرد وگفت:چطورم؟

لبخندی زدم وگفتم: دخترپسندی!

سپنتا ابروهاشو بالا داد و گفت: زن حامله پسند چی؟؟؟

نیشخند و چشمکی زدم وگفتم:میشه گفت ...

سپنتا با صورتی سرخ رو به روم ایستاد میدون برخورد نفسهاش حول وهوش بینی و بالای لبم بود ... تند گفت:چرا نرفتی بالا؟

به ســمت مبلی که روش نشــســته بودم رفتم. کیفمو برداشــتم... به ســمتش چرخیدم ...

حواســش نبود که بند کیفمو مشــت کردم انگار که توش یه چیز مهم دارم... براش مهم نبود چطور مشـــت کردم ... انگار که یه چیز قیمتی و توش پنهون کردم. لبخندم از این نفهمی بیشتر شد ، خواستم محوش کنم اما نکردم مثل خودش خشک گفتم:

-موندم با هم بریم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سپنتا دستشو به سمتم دراز کرد... منم اروم پنجه هامو توی دستی که به سمتم دعوت شده بود فرو کردم!

لبخند احمقانه ای زد ... و منم لبخند بی تردیدی رو لبم نشست. این حال و هوا رو دوست داشتم.

قبل از اینکه اولین قدم رو روی پله های چوبی بذاریم کلید برق سالن و زد و چراغ ها رو خاموش کرد. به دستم فشاری داد و بدون نگاه به من ... م*س*تقیم به رو به رو خیره شد.

نفس عمیقی کشیدم.لبخند بی ارادم غیرقابل محو شدن بود!

با هم اروم پله ها رو بالا میرفتیم... بند کیفم روی شونه ی راستم بود ... و دست چپم تو دست سپنتا ...

به ارومی از زیپ باز کیفم سو ا ستفاده کردم و چاقوی ضامن دار مو از توی کیفم اروم به جیب مانتوم هول دادم ... کنار یه ورق گلاسه ای! ... یه ورق گلاسه ای سرد ولیز...

دستم تو جیبم بود ... از برخورد سرمای تیغه ی چاقو و سرمای ورق گلاسه ای که عین یه ورق حکم بود انگار قدرت میگرفتم، انگاربهم نیرو میداد ... حتی سرمای د ست سپنتا و گرمای د ست خودم هم بهم انرژی م ضاعف میداد!!!

این بازی گرما و سرما و تعادل رو دوست داشتم... خیلی بیشتر از بازی هایی که در حقم کردن!!!

در با قیژی باز شد سپنتا دستمو ول کرد ... اروم دستشو پشت کمرم گذاشت.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و با یه هل کوچیک منو به داخل فرستاد.

سرجاش ایستاد ... من یه گام جلوتر رفتم... دستش هنوز پشت کمرم بود ... شالم داشت از سرم کشیده میشد ... با قدم بعدی مطمئن بودم شالم به کمال و تمام از روی موهام برداشته میشه...

نفس عمیقم با گام دومم همراه شد ... دست سپنتا که پشتم بود کامل برداشته شد ... به همراه شالم که از روی موهام به شونه هام و کم کم از روی مانتوم به زمین افتاد...

کیفم رو گوشه ای روی زمین گذاشتم... برام تقارن دکور اتاق و رنگ پرده و لوستر و میز اینه و دراور و عکس هنگامه که با لبخند خاصی از کنج دیوار از کنار پنجره و پرده های البالویی که زیرشون حریر سفید داشت مهم نبود!

قبلا این اتاق رو دیده بودم... اون باری که خواستم سپنتا رو متهم کنم به دست نشونده بودن! اون بار گذری دیدم ... نمای تخت و دراور و از دور دیدم...!!! لبخندی زدم ... چقدر اون روز جز زد برای رد سمتی که بهش نسبت داده بودم ... !!!

و حالا امروز...

سرما و لزجی گلاسه ای که تو جیب مانتوم بود رو دوست داشتم... خیلی!!!

دست بردم به موهام... کش سرمو باز کردم... با تکونی به سر و گردنم... موهای جمع شده ام اروم از هم باز شدن ... دور صورتمو قاب گرفتن!

بوی شامپوی موهام که از صبح تو تار های موهام رخنه کرده بود تو فضا پیچید ... هنوز کمی نم داشت ... انگار برای اکندگی فضا از عطرشامپو قصد کرده بودن تا ابد خشک نشن!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با دستم کمی بیشتر پخششون کردم... کشمو روی کیفم انداختم... اما سر خورد و روی پارکت افتاد.

مانتوم رو از تنم در نیاوردم ... گذاشـــتم به عهده ی ســـپنتا ... دســـتی روی شکمم گذاشتم... برخلاف تمام باردارهای دیگه جمع و جور بودم... شاید به اقتضای هیکلم!!!

لبه ی تخت نشستم. سپنتا به سمت دستگاه پخش موزیک رفت ... لبخندی زد و چند ثانیه بعد اهنگ سمفونی 5 - no بتهون فضا رو پرکرد...

دستم رو روی شکمم گذاشتم. شکمم بدقواره نبود امایه جور مانع بود . یه جور اصطکاک ... یه جور محافظ!!!

ســـپنتا با دســـتش روی ضـــبط ریتم ناموزونی با پخش موزیک گرفته بود ... نفسشو فوت کرد.

منم مثل همون ریتم رو با سر انگشتهام روی برامدگی شکمم اجرا میکردم...

سپنتا قوزشو صاف کرد. شق ورق به سمت پرده های البالویی رفت...

دو دستی با صدای خرتی جوری که میخواست اونها رو بدره! ... پرده ها رو کشید... اتاق نیمه تاریک شد. پنجه هاش مشت شده بودن ... رنگ البالویی ابریشمی پرده ها تو دستش داشت چروک میشد که رهاشون کرد!

با یه گام بلند ...

اواژور کنار تخت رو با کلیکی روشن شد... نور ملایم قرمز رنگی داشت ! نوری که روش هزار تا اسم میشد گذاشت!

چقدر رنگ ش*ه*و*ت این اتاق رو دوست داشتم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

رنگ دریدن ...رنگ زن بودن... رنگ مرد بودن!!!

رنگ تسریع هدف... !!!

بهش خیره بودم ... پوست گندمی ای داشت... با عضله هایی برجسته ...

همونطور که کنار اباژور اون سمت تخت ایستاده بود پرسید:حاضری؟

-بیشتر از همیشه...

سپنتا:نمیترسی...

-نه ...

سپنتا:چرا؟

-چون حاملم...

سپنتا ع ضله ها شو منقبض کرد... از سفت شدن و بیرون اومدن ماهیچه های کتفش فهمیدم!

منم داشتم به قوس کمر و شونه های افتاده اش نگاه میکردم... به تردیدش... به شکش... به بهتش... به نگرانیش... به انقباضش... به رنگ و لعابش... به رفاقت چندین و چند سالش ... !

سرشو به سمت قاب هنگامه که رو دیوار به جفتمون لبخند میزد چرخوند!

خیلی طول نکشید که رنگ فضا بهش غالب شد... رنگ و التهاب چهره اش بهش غالب شد ... و خیلی طول نکشید که رو به روم نشست!...

تخت از وزنش فرو رفت، رنگ رو تختی هم که زر شکی بود دو ست دا شتم ... دستی روی ساتن سردش کشیدم. چقدر سرماش من و یاد محتویات تو جیبم مینداخت. سرمو بالا کردم... تو چشماش نگاه کردم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چشـــماش چه التهابی داشـــت ! چقدر راز نگفته داشـــت ... چقدر عذاب داشت ... چقدر ندامت داشت ... چقدر جنون داشت ... چقدر سِر داشت ... این دربی در دَم چقدر حرف ناگفته دا شت ...نگاه ابیش تو فضای سرخ غالب چقدر درد داشت!

اینجور رفاقت حتما ، دردم داشت!!!

نفســهاش زور داشــت ... انگار یکی داشــت تو صــورتم ها میکرد ... انگار یکی داشت گرمم میکرد ... فرق فوت و ها سردی و گرمی بود! عین فرق من و سپنتا!

از هرم گرمای نفسهاش و گرمای چراغ دم تخت داشتم کم کم به عرق کردن میفتادم....

... تو چشـــمام خیره بود... دســـت به یقه ی مانتوم برد ... دگمه ی اول و باز کرد ... با دیدن گلوم... زیرچونه ام... یقه ی باز لباس زیر مانتو ... دستشو به ســـمتم دراز کرد ... بدون لمســـم... موهایی که تو صـــورتم ریخته بود رو به ارومی نوازش میکرد. با سر انگشت... نفسهاش تو صورتم پر شتاب فرود میومد با نفسهای من قاطی میشد با رنگ فضا قاطی میشد ...

رنگ چهرهش کم کم عوض میشـــد ... و نبض شـــقیقه اش... و قلبی که تو سینه زیر رکابی جذب مشکی صدا شو میشنیدم ، حرکتشو میدیدم... و باز هول و عطش نگاه دو رنگی که خیره بود وموند ...

به زن دوستش...

به زن کسی که از موزه براش عکس میفرستاد و برادرش بود!!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دســت از نوازش موهام کشـید... دگمه ی دوم ... دگمه ی سـوم ... دسـتش میلرز ید... دگمه ی چهارم... حالا داشـــت برادری رو در حق رفیقش ادا میکرد...

دســتش یخ بود ...و چشــماش داغ... نفســهاش داغ ... اباژور کنار تخت داغ... اتاق داغ... فضا داغ ... من داغ! پشت گردنم از خیسی موهام و عرق تنم داغ! همه چیز اماده... رنگ تســریع هدف زده بود به هدف... همه چیز مهیا بود! فقط یخرده جسارت کم داشت!!!

ورق گلا سه ای سرد ... چاقو سرد... نگاه داغ سپنتا سرد!!! اما پر صبر... میخواست با تامل پیش بره ... منم عجله ای نداشتم!

دگمه ی پنجم...

ورق گلا سه ای سرد ... چاقو سرد... نگاه داغ سپنتا سرد!!! اما پر صبر... میخواست با تامل پیش بره ... منم عجله ای نداشتم!

دگمه ی پنجم...

لعنتی جادگمه ای دگمه ی ششم مانتوم سفت بود ...

د ست لرزونش به دگمه ی ششم بود ... دگمه ی اخر...! زور زد ... ید ستی نمیشد ... مطمئن بودم نمیشه!!! خودم تنگش کرده بودم... ! اصلا مانتوم پنج دگمه ای بود از ترس کســرا بخاطر باز شــدن مانتوم دگمه ی یدک و خودم اضافه کرده بودم!!! به این راحتی باز نمیشد ... جا دگمه ای تنگ بود ...

دستش میلرزید ... پیشونیش عرق کرده بود ... صدای ویز اباژور و سمفونی و نفسهاش با هم مخلوط شده بود ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به دگمه ی ششم چنگ زد... لعنت به اون جادگمه ای تنگ... به نفس نفس افتاده بود ...

تخت صدای جیری داد ... دگمه هنوز باز نمیشد... عرق از سمت شقیقه اش سر خورد نفهمیدم مقصدش کجا بود ... انگار تو التهاب و سرخی گونش بخار شد... چشماشو بست ...

دگمه و جادگمه ای رو با هم مشت کرد... رگ دستش روی ساعد و مچش زیادی متورم شده بود ...

انگار یه مسافت دوییده باشه... دستش هنوز مشت بود ... مانتوم داشت چروک میشد... م*س*تقیم نگاهش میکردم... یه قطره عرق یا اب از موهاش از پیشونیش... اروم شروع به سرخوردن کرد ... سرشو بالا گرفت... نگاهشو بهم دوخت و با صدای خفه ای میون ها ها کردنش ازنفس نفس زدن هاش گفت: برو ...

-کجابرم؟

سپنتا مشتشو باز کرد.. مانتوم چروک شده بود ... از عرق دستش خیس!

گرفته گفت: برو...

جوابشو ندادم...خزیدم به سمتش... دستمو روی گونه ی داغش گذاشتم... دست ازادم روی جیبم بود!

سپنتاسرشو به سمت دستم خم کرد چشماشو بست...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نفسشو پر صدا تو صورتم خالی کرد... انگارداشتن شعله و دود یه کوره رو تو صورتم خالی میکردن ... انگار سرمای صورت من کپسول نجات بود ... انگار قرار بود نفسش تو صورت من سرد بشه... خنک بشه ...

دست لرزون و یخشو روی دستم گذاشت... اروم دستمو از روی صورتش پس زد ... اهسته عقب کشید... خفه گفت:تو حیفی نیاز...

بهش نگاه کردم . با همون صدای دو رگه گفت: خواهش میکنم برو ...!

بهم نگاه کرد ... پاهاش... بدنش... دستهاش... میلرزید ... پاهاشو از تخت اویزون کرده بود ... به پرده ها نگاه میکرد ... قطره های عرق اروم از سمت شقیقه اش داشت سرمیخورد ... دستشو توی موهاش فرو کرد .

یه جوری نشسته بود که انگار تا اخر عمرش قصد بلند شدن نداشت. انگار پاهاش توان ایستادن نداشت... موزیک هنوز پخش میشد...

خودمو آماده ی شنیدن کرده بودم. دستم تو جیبم عرق کرده و خیس بود.

نفسهای سپنتا کم کم یه رنگ دیگه میگرفت. انگار با بغض داشت نفس میکشید. نیم خیز به سمت پاتختی شبیخون زد و نشست رو تخت ... یه پاکت سیگار و از توی کشو در اورد. به فندکی که روی میز کنار تخت بود دست بردم و براش سیگارشو روشن کردم.

فندکو از دستم قاپید و با پاکت سیگار توی جیب شلوارش چپوند!

کف دستشو روی سمت چپ صورتش کشید. همون نشونه ی رد دست خنک من!

پک محکمی به سیگارش زد و گفت: منتظر چی هستی؟

-منتظر تو ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سپنتا با چشمهای سرخ بهم تند خیره شد وگفت: زودترگورتو از خونه ی من گم کن بیرون ... تو پیش خودت چه فکری کردی؟

تن صداش کم کم بالا میرفت.

از جاش بلند شد... درحالی که یه د ستش به سیگارش بود و دود شو ازپره های بینیش خالی میکرد د ست دیگه اش رو توی جیبش که پاکت سیگار و فندک توش بود گذاشت و فریاد زد: برو گم شو ...

نیشخندی زدم... روی تخت لم دادم و گفتم: این آخرین زورته؟

با حرص رو به روم ایستاد وگفت:پیش خودت چه فکری کردی؟ میام دست خورده ی...

وسط حرفش خند یدم و گفتم:میای دست خورده ی رفیقتو به د ندون میکشی؟؟؟

هاج و واج خشکش زد.

حاضر بودم قسم بخورم که تک تک قطره های عرقش یخ کردن و منجمد شدن ... !!!

انگار چشماش از قرمزی سفید شد... انگار فضا ساکن و ثابت موند!

د ستم رو از توی جیبم دراوردم... با اون گلا سه ی سرد که روش قطره های عرق د ستم نشسته بود و لک انداخته بود ... تیرم رو به هدف زدم... جلوی پاش پرت کردم.

سپنتا خشک شده بود.

با دیدن عکس مات و مبهوت خودشو چند قدم عقب کشید!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

روی تخت همچنان لم داده بودم... احســـاس میکردم تو پاهام خون جمع شـده و ورم کرده ... پاهامو هم روی تخت دراز کردم و در حالی که یه بالش رو با گودی سرم مچ میکردم گفتم: خب میشنوم... وگرنه عملی بهم توضیح بده ... و یه چشمک بهش زدم و خندیدم.

سـپنتا هنوز بهت زده فقط به عکس خودش که مال ده سـال پیش بود و روی زمین افتاده بود نگاه میکرد . نصف سیگارش به خاکستر تبدیل شده بود. نفسهاش تند شده بود دیگه انقباض عضله هاش داشت برام عادی میشد!

کلافه از انتظاری که رو به طولانی شدن بود به پهلو سخت غلت زدم. دستم رو زیر سرم گذاشتم و گفتم: خب دوست قدیمی ... نمیخوای چیزی بگی؟ این همه اعتماد به نفس و جرات و جسـارت کی تو من دمیده شـده بود ؟ !!!

دستمو روی ترلان درونم گذاشتم و گفتم: که اجیر شده و جیره مواجب بگیر نیستی... دست نشونده و نقش کشیده و... اینا هم نیستی... خب دیگه چیا بهم گفته بودی؟؟؟

سپنتا بالاخره نگاهشو از روی عکس بردا شت و به من زل زد...با د ستهای لرزون پک آخر و به ته مونده ی سیگارش زد و همونو روی پارکت رها کرد و گفت: از چی حرف میزنی؟

روی تخت نشـســتم ... انگشـتهای پامو حرکت میدادم تا کمتر گز گز کنن. لبخندی زدم و گفتم: باهام رو را ست باش... از اولش در ست برام بگو چی شد که به اینجا رسید... این بازی کثیف سر و تهش چیه؟

سپنتا به سختی سعی داشت به خودش مسلط بشه ... اما نباید اجازه میدادم تا فکر کنه و بعد جوابمو بده ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بهش نگاه میکردم . اون هم م*س*تا صل شده بود کمی هم مـضطرب... و رنگ پریده .

لبخندی به این حالش زدم حس میکردم داره جلوم تحلیل میره!

اهسته گفت:من از چیزی خبر ندارم.

-فقط بهم بگو چطوری سر از زندگیم دراوردی؟

سپنتا بهم نگاه کرد و گفت: من ... خب اتفاقی... خودت که...

وسط حرفش پریدم و گفتم: اتفاقی از سال دوهزار و دو دوست شوهرم بودی ما شینشو براش پلاک کردی و از این رفاقت خبردا شتی و بهم نمیگفتی؟؟؟ اره؟؟؟ اتفاقی؟؟؟

سپنتا دستو تو موهاش فرو کرد و گفت:من نمیدونم...

ملافه رو تو چنگم گرفتم و گفتم: داری چی و انکار میکنی؟؟؟ هان؟؟؟

سپنتا داشت فکر میکرد نباید اجازه میدادم که فکر کنه ...

ازجام بلند شدم رو به روش ایستادم... دیگه از التهاب خبری نبود اروم شده بود ... به ندرت داشت نفسهاش سرجاش میومد.

-فقط بهم بگو اخرش چیه... ؟ ... هدفت چی بود؟ اومدی وســط زندگی من... بهم نزدیک شدی که به چی برسی؟؟؟

سپنتا به من من افتاده بود ... اجازه ندادم فکر کنه ... تند فریاد زدم: بگو برای چی وقت و بی وقت سر راهم سبز میشدی و دست از سرم برنمیداشتی؟؟؟ چرا اون عکســها هیچ وقت به دســت کســرا نرســید ؟ اون عکســها کار کی بود؟؟؟ این کثافت کاری ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

وسط حرفم خفه گفت: فهمیدنش به دردت نمیخوره ...

سکوت کردم.

میدونستم دیگه بیشتر نمیتونه در مقابلم انکار کنه!شاید از نظرکسرا کبک باشم... اما سپنتا!!!

خم شد و عکس رو برداشت و با لبخند احمقانه ای که مناسب شرایط نبود گفت:پس اینو دیدی که اون خزعبلات و تحویلم دادی نه؟

چشماش برقی زد ... یه بارقه از امید ته نگاهش بود.

با همون لبخند و همون سوسوی غریب پر امید گفت:بهم بگو که از وقتی این عکس و دیدی...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

-دو ستیت با ر ضا؟ اومدنت به شرکت ... وانمود کردن ن شناختن ک سرا... اومدن کسرا به شرکت ... حالا که فکرشو میکنم میبینم اون روز با هم رو به رو نشدید ... اون عکس ها ... پلاک زدن ماشین کسرا ... ده سال پیش!!!

سپنتا روشو ازم گرفت از تک تک زوایای صورتش میشد فهمید که رام شده و داره جمله بندی میکنه برای توضیح دادن ... برای حرف زدن ...

با یه مکث طولانی و پرفکر اهسته گفت: بهش گفتم این کار اخر نداره ... ته نداره ... اگر داشته باشه باتلاقه هممون توش غرق میشیم میریم پایین به لجن کشیده میشیم... توگوشش نرفت...

وا رفتم... لب تخت نشستم... چقدر دوست داشتم به نه گفتنش... به ندونستنش ادامه بده ... چقدر دل خوش کردم به انکار کردنش!

-من به تو اعتماد کردم مثل یه برادر!!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سپنتا سرشو به سقف چرخوند و گفت:خدایا شکرت...

منگ گفتم: شکر؟ از کدوم شکرالله حرف میزنی؟

سپنتابهم نگاه محجوبی کرد ... دستم بی اراده کشیده شد به سمت لباسم...

یقه ی باز لباسم... و دگمه های باز یک تا پنج!

نفس عمیقی کشیدم... اروم یکی دو تاشونو بستم...

سپنتا اخمها شو تو هم فرو کرد وگفت: وقتی رفیقت ... بهترین رفیقت بهت میگه به عشقش اعتماد نداره ... چیکار میکنی؟

گیج نگاهش کردم.

اب دهنشو قورت داد و روشو ازم گرفت!

مبهم گفتم:

-نگو که ازت خواست منو امتحان کنی؟

سپنتا پوف راحتی از اتفاق نیفتاده کشید و گفت:قبل از عقد ... اما نتونستم بیام ایران ... شـرایطم مهیا نشـد... حتی تو عروسـیتون هم نبودم. دورادور میدونستم کی هستی چی هستی چه تیپ آدمی هستی به عکستم میخورد که چقدر به هم نمیاین!... وا سم عجیب بود که کسرا ... محمد ... برادر راد دست گذاشته رو یه دختر تک پر... هی بهش گفتم به گروه خونیت نمیخوره ... اما هم کر شده بود هم کور... هم لال...

بهم نگاه کردو با همون لبخند احمقانه کنج اتاق... به دیوار تکیه زد و اروم اروم لیز خورد و رو پارکت نشست...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه سیگار دیگه روشن کرد وبا یه لحن خشک و مصمم که انگار میخواست همه چیز و یکسره حل وفصل کنه گفت:یک سال زودتر از رضا بورسیه شده بودم. با هم همونجا اشنا شدیم... تو یه محیط غرب زده ... آشنا شدن با یه ایرانی معمولی اما از نظر خیلی ها نخبه کارچندان سـختی نیسـت... از همون جا هم قرار بود تو ایران شـرکت بزنیم... اتفاقا با هم برگشـتیم ایران ...تو فرودگاه معشوقه ی محمد و دیدم که چطوری به استقبال رضا اومده... گزارشـتو دادم... باورش نمیشـد. قبل از اومدنم به ایران خواسـتم با رضـا و کسرا یه جا سه تایی مشغول بشیم... خوا ستم باهم همکاری کنیم. وقتی اومدم ایران دیدم نامزد کسرا همون که کسرا خیلی روش حساسه و ادعا داره ... خیلی خونگرم و خونسـرد داره با هم خونه ی ایرانی من تو المان خوش وبش میکنه ... بعدکه به کسرا گفتم دارم با کی مشغول میشم بهم گفت که رضـا کیه و تو کی هسـتی... وقتی به کسـرا گفتم اومده بودی اسـتقبالش ... باورش نمیشد ... وقتی هم رضا ازم پرسید که شریک سوم چی شد دیگه اسمی از کسرا نبردم ... عوضش اون یه اسم اورد ... نیاز نامجو... جالب بود هرجا که رضـا بود تو هم بودی!!! ادم تنهایی بودم ... اینکار واسـم یه سرگرمی بود یه هیجان ... شراکت با کسرا منتفی شد ... اما نذاشتم که تو سهام دار باشی تو یه کارمند جز بودی رضا هم مخالفتی با پیشنهادم نکرد! باب اشنایی من و تو شده بود یه معادله ی حل نشدنی برای کسرا ... وقتی قضـیه ی شـرکت و همکاریم با تو رو براش گفتم ... بهم گفت تو از ادمای مثل من خوشت میاد ... پولدار و نابغه ... خوشتیپ و جذاب و جنتلمن... میگفت حتما عاشقم میشی... کسرا یه روز کم میاورد یه روز میترسید ... یه

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

روز منصرف میشد یه روز تشدیدش میکرد!!! اسمشو بذار واسطه ... رفیق مشترک ... یا هرچیز دیگه! من بدون نقشه وارد زندگیت شدم ... اتفاقی! شقیقه هام و اروم میمالیدم... هضم حرفاش کار من نبود! سر دلم میسوخت ... یه سنگینی عجیب داشتم...

تو چشماش نگاه کردم رنگ ولعابش عادی شده بود. خفه گفتم:

-پس چرا بهش نگفتی استعفا دادم؟ چرا بهش نگفتی که من اون روز فقط رفتم وسایلمو جمع کنم؟ هان؟

سپنتا پوفی کشید... کف دستهاشو به پشت گردنش فرستاد و گفت:دیر شده بود ... گفتن من فایده نداشت ... انقدر تو اونو از رفتن به شرکت ورسوندنت منع کرده بودی که کسرا فکر میکرد اونجا چه خبره ... حرفهای من تاثیری نداشت ... هر عکس العملی که کسرا نشون میداد نتیجه ی عملکرد خودت بود ... تو به شک و بد بینیش دامن میزدی... کسرا قرار بود بخاطر اون منعقد کردن قرار داد نزدیک یک هفته اصفهان بمونه!

زیر لب گفتم:پس چرا برگشت؟

سپنتا با خیرگی زل زد تو چ شمام و ع صبی گفت: میخوا ست مطمئن ب شه خبری نیست! میخواست مچتو بگیره ...

-بگو کار به جایی رسیده بود که دیگه حتی حرفهای رفیق شفیقشم باور نمیکرد ...

سپنتا نیشخندی زد وگفت: تو کردی نیاز... صد بار بیشتر ازم پرسید تو شرکت چه خبره ... باید با چشم خودش میدید تا باور میکرد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-ولی من استعفا دادم ... چرا بهش حرف نزدی؟

سپنتا ابروهاشو بالا داد و گفت: کمم نگفتم! کسرا رو باید بهتر از من بشناسی... ادم زود باوری نیست که به این راحتی هر چیزی و قبول کنه!

سکوت کردم ... سپنتا پوفی کرد و دستشو تو موهاش فرستاد و خفه گفت: بقیشم خودت میدونی... همیشه سعی کردم تو رو به زندگیت ...

لبخندی زدم وگفتم: اره خواستی منو به زندگیم نزدیک کنی... ادامه بدم ... هرچی شد کسرا دوستم داره عاشقه ... واقعا پیش خودت چه فکری کردی؟ خوب گزارش کار منو دادی یا نه؟؟؟ راضی هستی از کارت؟

سپنتا :هرچی بود به خیر گذشت!

-خیر؟؟؟ ازکدوم خیر وشر حرف میزنی؟هان؟

سپنتا دور دهن خشکش و با شصت و انگشت اشاره پاک کرد و گفت: قبول دارم کسرا اشتباه کرد ... بارها بهش گفتم زنت حامله است داری پدر میشی... دست از این بدبینی و شک بردار . تو گوشش نرفت ... میخاست من بهت نزدیک بشم اما نمیشد اولا که کاردا شتم مشغله داشتم ثانیا هر بهونه برای نزدیک شدن بتو به بن بست میخورد . کسرا از شنیدن این خبرا خوشحال میشد اما بازم دست بردار نبود!

پوزخندی زدم ... اروم داشتم ترلان درونیمو نوازش میکردم. سپنتا دستی به پیشونیش کشید وگفت: این عکس و کی بهت داده؟

-مگه کس دیگه ای هم تو این بازی نقش داشته؟

سپنتا ابروهاشو بالا داد و گفت: نه ... یعنی... نه!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-خودم پیداش کردم ... شاید کسرا دم دست گذاشته بودش... یا شایدم ... جواب قاطعی بهم ندادی ... کس دیگه ای هم تو این نمایش بوده؟

سپنتا: نه ...

داد کشیدم: راست بگو...

سپنتا نفسشو فوت کرد و گفت: رضا ... البته اون فکر کرده بود من قراره باهات بازی کنم و احساساتتو جریحه دار کنم ... خوشبختانه بخیرگذشت و رفت! و چشماشو به حالت خاصی به من دوخت ، شاید میخواست مطمئن بشه با بردن اسم رضا هیچ واکنشی تو صورتم نیست! سرمو تکون دادم رضا اگر میدونست بهم میگفت...

تو چشمای آبی و یخیش خیره شدم و پرت گفتم: اون عکسا؟

سپنتا: دوربین مداربسته ی شرکت ... سی دی شو هم دارم... خودم برات فرستاده بودم ... ! میدونستم کی کسرا هست و کی نیست!

-نترسیدی نشون کسرا بدم؟

سپنتا لبخندی زد و گفت: مطمئن بودم بی خبر از کسرا میای سراغم!!!

تو چشمای سپنتا خیره شدم انگار یه چیز ناگهانی کشف کرده با شم مغزمو متمرکز کردم و گفتم: تو منو احمق فرض کردی به خیالت رضا میتونست این عکس سال ۲۰۰۱ و دا شته با شه!!! ... حرف تو از شخص مطلع ر ضا نیست ...! حالا که همه چیز و گفتی واضح توضیح بده!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سپنتا اب دهنشو قورت داد و اهسته گفت: از اولشم میدونستم به زنا نمیشه اعتماد کرد... پس همون کارخودشو کرد !

تو چشماش خیره شدم یه دستی خوبی بود بشرطی که باز تر برام توضیح میداد. انگار بجز من و خواجه حافظ شیراز همه از همه چیز باخبر بودن!

سپنتا دستی به پیشونیش کشید و گفت: از اولشم قرار نبود زهرا چیزی بدونه ... یه دفعه ای شد!

انگار یه پارچ اب یخ رو سرم خالی کردن ... بازم زهرا؟

سپنتا بهم خیره شد و گفت: حالت خوبه؟

-زهرا؟

سپنتاابروهاشو بالا داد و گفت: مگه نمیدونستی؟

پوزخندی زدم و گفتم: چه جالب... !

سپنتا نفسشو خالی کرد و گفت: گیجم کردی...

-زهراکجای این نمایش بود؟

سپنتا نیشخندی زد و روشو ازم گرفت وگفت: خیلی خوب یه دستی میزنی...

-از زهرا برام بگو ... از این عشق اساطیریش به پسرعمه اش!

سپنتا پوفی کرد وگفت:قضیه اونطوری که تو فکر میکنی نیست...

-من چه فکری میکنم؟

سپنتا پوکی به سیگارش زد و دودش و چند لحظه نگه داشت و از بینیش خالی کرد و گفت: یه روز رفتم شرکت کسرا ... زهرا هم منو دید... به

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هر حال بخاطر رفت و ا مد های من و محمد خیلی خوب همدیگه رو میشناختیم. بعد از حرفام با محمد از شرکت زدم بیرون که افتاد دنبالم... راجع به یه چیز گنگ حرف میزد... از خ*ی*ا*ن*ت به رفیق و چند بار ا سم تو رو اورد... یه کم که رو حرفاش فوکوس کردم فهمیدم یکی از همون عکسا دستشه و رو حساب دیدن اون داره اینطوری با تشر باهام حرف میزنه ... توی گوشم زد و گفت : توقع نداشته که من به صمیمی ترین رفیقم به کسی که نون و نمکشو خوردم خ*ی*ا*ن*ت کنم... میخاسته عکس و ببره پیش کسرا ... که خب البته با خودش جنگ داشته ... دست اخرم منم مجبور شدم جسته گریخته بهش توضیح بدم ، فیلمی که داشتم و نشونش دادم تا باورش بشه ... ازش هم خواستم به کسرا اون عکسی که نمیدونم چطوری دستش افتاده بود رو نشون نده!وگرنه معلوم نبود به سر من و تو چی میومد ...

-اونم یه پرده از بازی بود؟

سپنتا: کی زهرا؟

-عکسا رو میگم!

سپنتا: ... بیشتر یه شوک بود ... میخواستم مطمئن بشم حست نسبت به کسرا چیه ... میخاستم یه مرهمی با شه روی دلم که کمتر بسوزه . خودمو گول بزنم که همچین ادمی لایق همچین بازی کثیفی هست ... ولی واقعیتش یه جور شیر مالیدن سر خودم بود!

با سر انگشت سبابه شقیقه هامو میمالیدم که سپنتا گفت: حالت خوبه؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بهش نگاه کردم و گفتم: پس زهرا هم میدونست!

سپنتا: از اولش نه ... ولی فهمید!

پرت گفتم:

-از بازی دادن من چیزی هم دستگیرت شد؟

سپنتا لبخند اروم و محوی زد و گفت: اثبات بی گ*ن*ا*هیت دستم بود ... سی دی کل اون اتفاق! تو بی گ*ن*ا*ه بودی... مثل همیشه!

-چرا نذاشتی دست کسرا برسه ...

سپنتا: اون یه ازمایش برای خودم بود ... برای فهمیدن اینکه تو چند مرده حلاجی... به کسرا ربطی نداشت ... چه بسااگر میفهمید خیلی به ضررت تموم میشد ... من که در هر صورت یه دست نشونده بودم!

به نمای کلی اتاق خیره شدم. زیر لب چند بار تکرار کردم: دست نشونده ... دست نشونده ...

و از جاش بلند شدو دست تو کشوی دراور کرد و سی دی رو به سمتم گرفت وگفت: از اولشم پیشنهاد کسرا احمقانه بود ...

-رو چه حسابی به تو اعتماد کرد؟

سپنتا فقط بهم خیره شد.

اهسته گفتم: فکر نکرد من عاشق تو بشم ... پام بلغزه ... من ... نیاز... زن عقدیش... رسمیش... شرعیش... مادر بچه اش! با اون همه دبدبه و کبکبه واسه ایمان و نماز صبح و روزه ... تو رو فرستاده تا منو امتحان کنی؟ رو چه حسابی؟ از روی کدوم اعتماد به یه مرد جوون و بالغ گفته که با زنم باش...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زنموعاشـــق کن... اگر پســـت زد یعنی قابل اعتماده ؟ تو کدوم دین و عرف وقانون چنین چیزی نوشتن؟

سپنتا دستشو تو حجم موهاش کرد و با بهم چسبوندن دو به دوی انگشتاش موهاشو کشید وگفت: چرا اینا رو از خودش نمیپرسی؟؟؟

-دارم از تو میپرسم دوست ...!

ســپنتا پوفی کرد و گفت: من نمیدونم ... من هر روز بهش میگفتم که کارش... راهش... رو شش در ست نیست... حداقل وقتش الان نیست... این جور چیزا مال قبل ازدواجه ... الان دیگه کاری از دستش برنمیاد ... ولی تو گوشـــش نرفت. منم به تو دســـت درازی نکردم که حالا بخوام جواب پس بدم! یا عذاب وجدان داشته باشم... اون حرفای تو هم همشون دروغ محض بود خوشبختانه تو هم حسی به من پیدا نکردی که بخوایم حالا ...

وسط حرفش گفتم: از کجا اینقدر مطمئنی حرفای من دروغ بوده؟

باز خشکش زد... انگار زمان و مکان براش ایستاد. فقط بهم خیره شد.

-اون شبی که باهم از شرکت اومدیم بیرون ... کسرا میدونست من با توام؟

سپنتا سرشو تکون داد.

-نترسید از تو؟؟؟

سپنتا با دندون قروچه گفت:بهم اعتماد داشت...

لبخندی زدم و گفتم:بخاطرهمین اعتماد داشتی دگمه هامو باز میکردی؟

باز بهش شوک وارد شد و سکوت کرد.

-لمسم کردی؟؟؟ موهامو نوازش کردی؟؟؟ داغ کردی؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاید ده دقیقه سکوت بینمون رد و بدل میشد ... نگاه به کف زمین اما فکر دور دست تنها نقطه اشتراکم با بهترین دوست شوهرم تو اتاق خوابش بود!

نفسمو نرم نرم تخلیه کردم ... موزیک فضا خیلی وقت بود که قطع شده بود!

با صدای آهی که از گلوی سپنتا همراه با اخرین کام از سیگارش بود بهش نگاه کردم.

چشم تو چشم شدیم ... خفه گفت: ولی خوشحالم که از این نمایش بالاخره نمره ی قبولی آوردی!

لبخند مضحکی هم چاشنی نقطه ی اخر جمله اش کرد!

لبخند گوشه ی لبمو جمع کردم تو چشماش خیره شدم با زخمی که به صدام افتاده بود، گفتم: از کجا مطمئنی عاشق دست نشونده ی شوهرم نشدم ... از کجا مطمئنی که حرفام دروغ بوده ... دقل بوده؟ از کجا مطمئنی که من... یه زن عقدی و رسمی... عاشق صمیمی ترین دوست شوهرم نشدم؟؟؟ از کجا میدونی از امتحانم سربلند بیرون اومدم؟ یا نخاستم با هات باشم... یا بخاطر این عشق از بچم بگذرم؟؟؟ از کجا اینقدر مطمئنی؟ به من ... به خودت... به کسرا؟؟؟ حتی به هنگامه؟

نفسش با خس خس بالا میومد... دیگه نمیدونم چی تو فکرش بود ... اما معماهای من نصفه نیمه حل شده بود ...

لبخندی زدم و گفتم: خب... چیز دیگه ای هم هست که بخوای بهم بگی؟

سپنتا روشو ازم گرفت و گفت:حالا میخوای چیکار کنی؟

-میخوام از کسرا جدا بشم... حضانت ترلان هم بهش بدم... بعد هم با تو ازدواج کنم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سپنتا بهت زده بود.

خندم گرفته بود از قیافه اش...

با ته مونده ی خندم که به لبام زاویه داده بود گفتم: به کســرا چیزی نگو...

مثل اینکه من از امتحانش سربلند بیرون اومدم... نه؟

سپنتا اب دهنشو قورت داد و با تکون سر گفت: هردفعه!

تو ذهنم تکرار کردم ... هر دفعه! هر دفعه ...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: به کسرا پس چیزی نمیگی خب؟

سپنتا دستشو پشت گردنش فرستاد و گفت: برنامت چیه؟

تکرار کردم: میخوام از کســرا جدا بشــم... حضــانت ترلان هم بهش بدم... بعد هم با تو ازدواج کنم!

چشــماشــو محکم روی هم فشــار داد و گفت:واقعا فکر میکنی الان وقت شوخیه؟

-مگه من دارم باهات شوخی میکنم؟

سپنتا خفه گفت:نیاز...

-کدوم مردی با زنش اینکار ومیکنه که کســرا کرده؟ تو حاضــری با هنگامه اینکارو بکنی؟

سپنتا تو چشمام خیره شد و هیچی نگفت.

سپنتا د ستها شو عقب برد ... تخت جیر جیری کرد و درحالی که به سقف نگاه میکرد گفت: اوا یل بهش حق میدادم ... میگفتم کارش درســته ... میگفتم حق داره ... با همچین دختری که هنوزم فکر و سر و گوشش میجنبه

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

باید چنین کاری کرد ... اما وقتی شـــناختمت تمام معادلاتم بهم ریخت ... از خودم بدم اومد از کسرا از...!

اهسته گفتم: از...؟

سپنتا بهم خیره شد و گفت: تو زن نجیبی هستی... شاید فکرت باز باشه اما نجیبی...

فکر باز؟؟؟ این توجیه حماقت هاش بود!

زمزمه کردم: نجابت وقتی معنا پیدا میکنه که راه دومی هم باشه ...

سپنتا لبخندی زد و گفت:راه دومش خونه ی منه که ...

-تو عقب ک شیدی... شاید الان ... و به ساعت خیره شدم و گفتم: شاید همه چیز تموم شده بود ...

سپنتا شوکه نگام کرد.

از جام بلند شـــدم... پشـــت بهش ایســـتادم. اهســـته گفتم: به کســـرا نگو... هیچی... ! فکر کنم بعد از یک سال رودست خوردن نوبت من باشه یه کمی تلافی کنم ...

سپنتا: تلافی؟؟؟

و فورا از جاش پرید... دســـتم به کمرم بود حس میکردم کل ســـتون فقراتم خشـــک شـــده ... ســـپنتا بازومو از روی مانتو گرفت و با فکی منقبض گفت:میخوای چیکارکنی؟

-چیکار کنم؟ اونش دیگه به خودم مربوطه...

ســـپنتا اهســـته گفت: چشـــمات یه طورین نیاز... بیخودی زندگیتو خراب نکن...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-زندگی؟؟؟ از کدوم زندگی داری حرف میزنی؟؟؟

سپنتا: کسرا دوست داره بخدا هیچ مردی اینقدر عاشق زنش نیست... خودشو به اب و اتیش زد تا هرکاری که ازدستش برمیاد برات انجام بده تو رو به خواسته هات برسونه ... نیاز با زندگیت بازی نکن...

-چطور کسرا اینکار وکرد؟؟؟ با جفتمون بازی کرد؟؟؟

سپنتا: محمد فقط میخاست مطمئن بشه بهش خ*ی*ا*ن*ت نمیکنی که شد... یک سال وبه خودتون زهرکردید ترلان دنیا بیاد همه چی درست میشه!

زیر لب زمزمه کردم: ترلان؟

تو چشمای سپنتا خیره شدم...

پوزخندی زدم وگفتم: کسرا بجای من با ید با تو ازدواج میکرد تو بهتر میشناسیش...

سپنتا: تو چقدر میشناسیش؟ من و محمد از دبیرستان با هم پشت یه میز و نیمکت درس خوندیم... نیاز یه بارم که شده عاقلانه تصمیم بگیر... بگذر و فراموش کن... تو مادری کسرا پدره ... شماها همدیگرو دو ست دارید چرا دارید الکی خودتونو بازی میدید این کارای احمقانه جز خراب تر کردن...

-اگر احمقانه ا ست تو این و سط نق شت چی بود؟؟؟یه معاق شه ی ن صفه نیمه؟؟؟

سپنتا ماتش برد!

سپنتا ماتش برد!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اهسته گفتم: من خودم میدونم باید چیکار کنم... زندگی من مگه نیست؟ تا الان که کبک بودم ... هیچی حالیم نبود از حالا به بعد نمیخوام موش و گربه بازی کنم... میخام رو با شم... تو هم بهتره نگران زندگی رفیق شفیقت نباشی... من هنوزم سر حرفم هستما ... با هنگامه تموم کن... با من باش... دیدی که از امتحاناتمم خوب براومدم... و با خنده گفتم: نمره ی قبولی... پاس شدم نه؟

سپنتا هیچی نگفت. دهنش نیمه باز بود و بهم خیره نگاه میکرد.

خسته اهی کشیدم و گفتم: من کسرا رو نمیبخشم... تو رو هم نمیبخشم... هنوزم باورم نمیشه چطور تونستی با زندگی من بازی کنی... هنوزم باورم نمیشه که چطور تونستید منو لگد مال کنید ... اون که شوهرم بود نزدیک ترین کسم بود با من اینکار و کرد وای به حال هفت پشت غریبه! پوفی کردم و گفتم: بازم به مرام تو که باهام صادق بودی!

سپنتا اهسته گفت: نیاز...

-خداحافظ. مرسی از توضیحاتت ...

فصل چهل ودوم:

آخرین بسته ی گوشت رو توی فریزر جا دادم و با نفس نفس در فریزر و بستم. انقدر خم و راست شده بودم که دیگه جونی تو کمر و پاهانمونده بود. کسرا تو چهارچوب ا شپزخونه ایستاده بود و د ست به سینه به من خیره نگاه میکرد. موهام کلافم کرده بودن ... کش سرمو باز کردم و از نو بستم. زیر لب داشتم یه شعر و زمزمه میکردم که کسرا گفت: شام و بریم بیرون؟

-نه حاضری درست میکنم ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا سری تکون داد و وارد اشپزخونه شد.

صندلی میز چهار نفره رو عقب کشید. چرم سرخ وشیشه ی دودیش رو دوست داشتم. اما هیچ تناسبی با دکور کرم کاراملی محیط اشپزخونه نداشت. شاید ترجیح میدادم رنگ چرم صندلی ها قهوه ای تیره یا کرم کثیف باشه ... به هرحال این هم یه تضادی بود برای خودش!

یه نگاه اجمالی به سرتاسر اشپزخونم انداختم. یه فضای مربعی که یه ضلعش به یخچال و ماشین لباس شویی و ماشین ظرفشویی که همگی در یه امتداد قرار داشتن ختم میشد... ضلع رو به رو به اپن و کابینت ها و سینک وظرفشویی... و دو طرف کناری یکی به پنجره که پنجره درست بالای اجاق گاز بود و یه تهویه ی مربعی هم در کنج سقف قرار داشت.

و سط هم یه میزچهارنفره ی دودی با صندلی های چرم قرمز... روی اپن که سه ربع اشپزخونه رو گرفته بود مخلوط کن و ماکروویو و ابمیوه گیری و چای ساز وقهوه ساز و توستر و ساندویچ ساز قرارداشت! همه هم ردیف به صف بودن برای استفاده کردن!

کسرا نشسته دگمه ی چای ساز و زد. خوا ستم از ا شپزخونه بیرون برم که گفت:بشین ... باهم یه چای بخوریم.

دستی به گردنم کشیدم. با اینکه کارعجیب و غریبی تو کل فرایند اسباب کشی انجام نداده بودم ولی تن و بدنم شدیدا کوفته و خسته بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با این حال نتونستم به خواهش شوهرعزیزم دست رد بزنم ... بی تفاوت رو به روش نشستم ... با سراشپزی که کف گیرچوبی ای رو روی کولش سوار کرده بود و جای نمک و فلفل توی کمرش بود مشغول بازی شدم.

کسرا دستشو روی میز دراز کردم ... لجوج دستمو پس کشیدم و زیرمیز بردم.

کسرا چیزی نگفت اهسته بلند شد، با دو فنجون چای دوباره مقابلم نشست.

پولکی هایی که سیما و حسام برامون از اصفهان اورده بودن هم رو به روم گذاشت. پولکی های کنجدی... البالویی... نعنایی!!!

کسرا بهم خیره شد و دستی به صورت ته ریش دارش کشید و یه پوف بلند بالا از دهنش بیرون فرستاد .

بهش نگاه کردم ... میدونستم دنبال کلمه است برای شکستن سکوت مدت داری که داشت عادت میشد!

دلم به حال قیافه ی متفکر و اشفته اش سوخت و گفتم: از کی قراره به شرکت برگردی؟

تو هفت روز اسباب کشی ، تمام کارهارو کسرا به دوش داشت.

لبخندی زد وگفت: از هفته ی دیگه ...

با صدای موبایلش کسرا فورا از جا پرید. با دیدن صفحه ی گوشی اخمهاش تو هم رفت و بدون جواب دادن ، گوشیشو توی جیبش فرستاد و دوباره رو به روم نشست.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با یاد اوری تماس اکبری روی گوشی کسرا، حینی که داشت نماز میخوند و من فقط چشمم به شماره و اسم مخاطب افتاد لبخندی کنج لبم نشست و گفتم: بهت گفتم اکبری زنگ زده بود؟

کسرا کمی چاییشو مزه مزه کرد و گفت: اره...

راست نشستمو دستهامو پشت تکیه گاه صندلی قلاب کردم و پرسیدم:بهش زنگ زدی؟

کسرا عطرچای و بویید و گفت:هنوز نه ...

لبخندمو فرو خوردم و گفتم: اکبری همون مو بلونده بود؟

ناگهانی صورتشو از مایع چایی به چشمای من بالا اورد و مبهوت بهم خیره موند.

با لبخند فرو خوردم گفتم: اگر منم یه روزی شرکت دایرکنم سعی میکنم از اقصی نقاط جهان یه مدل منشی داشته باشم...

کسرا متوجه منظورم نشد .

دستمو دراز کردم یه پولکی کنجدی برداشتم ... چاییمو به سمت خودم کشیدم و انگشتمو تو دسته اش قلاب کردم... همزمان با مک زدن پولکی تو دهنم فنجون و به لبام نزدیک کردم.

آخ ... چقدر داغ بود . کسرا چطور میتونست بخوره؟!!!

کسرا خلوتمو با مکیدن پولکی و مزه مزه کردن چایی لب سوز بهم زد وگفت: منظورت چیه؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فنجونو به نعلبکی برگردوندم ... پولکی و گوشـــه ی لپم گذاشـــتم تا نرم نرم برای خودش اب بـ شه. به چ شمهای بدون فازش خیره شدم و گفتم: سه تا منشـی میارم ... یکیشـون بلوند باشـه... یکیشـون سـبزه باشـه ... یکی شون شاسی بلند ... یکیشون...

کسرا وسط حرفم گفت: اینقدر روشون حساسی اخراجشون کنم...

لبخندی زدم و گفتم:تو مرامم نیست نون کسی و آجر کنم ...

کســرا چایی نیم خوردشــو توی ســینک ریخت و از جاش بلند کرد و گفت:خوش بحال تو که انقدر بامرامی!

داشـــت از اشـــپزخونه بیرون میرفت که گفتم: نگفتی... اکبری بلونده بود یا برونزه؟

کسرا دستشو تو موهاش فرستاد و به سمتم چرخید... دو قدم به طرفم اومد روم خم شد و درحالی که تو چ شمام خیره بود گفت:کل م شکل زندگی تو سبک قیافه ی منشی های شرکت منه؟؟؟

- خب خواســتم کمکت کنم اگر تیپ و قیافه ی دیگه ای خواســتی برات جورکنم...

کسرا پوزخندی زد و گفت: حساسیتتو باور کنم یا پشت کردنای اخرشبتو؟

براق شدم ...

کســرا انگار که به هدف زده باشــه گفت: خوبه هنوزم رو شــوهرت غیرت داری... نه خوشم اومد ...

و با لبخندی که دیگه سعی تو پنهان کردنش نداشت و نگاهی مهربون به من خیره شد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اما من خونسرد و بدون دل از دست دادن و کف بر شدن گفتم: منم میخوام یه شرکت دایرکنم توش چند تا منشی بذارم... اقسام مختلف... چهره های متفاوت... هیکلهای جدید... یکیشون چشم و ابرو مشکی باشه...کاملا شرقی... یکیشون هم کاملا بور باشه... چشم سبز و مو طلایی... یکیشون هم پوست گندمی داشته باشه با چشمای ابی... قد بلند... با موهای مشکی رو به خرمایی...!

و توچشمای کسرا خیره شدم. یعنی نشونی های رفیق شفیقشو میتونست گفتاری تشخیص بده؟

کسرا عقب کشید و با اخم گفت: اره ... فکر بدی نیست... اسمای مختلف مثلا ... رضا ... فرزاد ... کاوه... پسرخالت ... اون کافه چی...

لبخندی زدم و گفتم: اره ... مخصوصا به یه کافی چی احتیاج دارم! تو شرکتم لازم میشه بالاخره! یه قهوه ای... یه چایی...

کسرا سری از روی تاسف تکون داد و گفت: میدونستی خیلی وقته نمیشه باهات حرف زد؟

-خب پس چرا هنوز میخوای با من حرف بزنی؟ برو گوشی تلفنتو جواب بده ... تعدادشون هم انقدر هست که کل هفته رو ساپورتت میکنن نه؟

کسرا به چهارچوب تکیه زد وگفت: بگو از این بحث میخوای به چه نتیجه ای برسی؟ همونوبهت بگم ...

-نتیجه؟ مگه من و تو قراره به نتیجه ای هم برسیم؟

و از جام سخت بلند شدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا با حرص گفت: لعنتی چه مرگته؟

-هیچی!

کسرا: مشکل تو سه تا منشی منه؟ که یکیشون بلونده یکیشون برونزه یکشون شرقی؟؟؟ همه ی دردت همینه؟ همه ی چیزی که ازمن میدونی همینه؟

از کنارش رد شدم و گفتم: نه اتفاقا ... خیلی چیزای دیگه هم ازت میدونم...

وسط سالن نگهم داشت و ازپشت بازومو گرفت وگفت:خب میشنوم؟

توچشمهای عسلیش خیره شدم و فکر کردم یعنی من واقعا ازاین نگاه منزجر میشم؟

نفس عمیقی کشیدم وگفتم: اگر مرد شنیدن بودی که میگفتم!

کسرا چیزی نگفت . فقط گیج و خیره بهم نگاه کرد.

بازومو ازدستش بیرون کشیدم و گفتم: اگر مرد بودی که بهت پشت نمیکردم!!!

و به اتاق خواب رفتم و در و کوبیدم.

و به اتاق خواب رفتم و در و کوبیدم.

چقدر راحت میتونست جلوی من بشینه و چای بخوره و زندگی کنه ... از پشت کردنم به خودش گلایه کنه! حسودم کنه و حسودی کنه!!!

همون ادمی که لحظه لحظه ی زندگیمو به لجن کشیده بود! تک تک ثانیه هایی که من فکر میکردم دارم عاشقانه سپری میکنم و به نابودی کشونده بود... چقدر راحت و وقیح حس بی حسی منو به حساب حسودی و غیرت میذاشت!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

روی تخت نشسته بودم ... چشمام به عکس عروسیم بود و صفحه ی کتاب تربیت صحیح کودک رو به روم باز!

با صدای تلفن چشمم و از قاب عکس برداشتم ... به در بسته ی اتاق خیره شدم. صدای کسرا میومد که داشت با مامانم حرف میزد. لحن صحبت و احوالپرسیش یعنی مامانم پشت خطه!

با دیدن سایه ی پاهاش از زیر در ، چشمم رو به روی صفحه ی باز کتاب چرخوندم.

کسرا با گفتن: باشه مامان جان ... قربون شما ... سلام برسونید ... گوشی... تلفن رو به سمتم گرفت و اهسته گفت: مامانت ...

وبدون حرف از اتاق خارج شد.

-بله؟

مامان: سلام دخترم...

-سلام مامان خوبی؟ بابا خوبه؟ نادین؟

مامان: قربونت برم عزیزم تو خوبی؟ نوه ام در چه حاله؟

بی اراده دستمو روی ترلان گذاشتم وگفتم: دست ب*و*سه ...

مامان خندید و گفت: قربون اون قیافه اش بشم که دلم میگه شکل تو میشه...

لبخندی زدم و مامان گفت: داریم سفره عقد و حاضر میکنیم... دوست نداری تو هم بیای؟؟؟ میدونم سختته ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نفس عمیقی کشـیدم و مامان ادامه داد: عروسـی داداشـته ... میخوای موقع حاضرکردن سفره عقدش...

نگام افتاد به زیر در و دو تا سـایه ی پاهای کسـرا ... پیشـونیمو خاروندم و وسط حرفش پریدم و گفتم: میام مامان ... الان راه میفتم...

مامان با هیجان گفت: با کسرا نهار و بیاین اینجا ...

بلند طوری که کسرا بشنوه گفتم:

-نه مامان کسرا کارداره...

مامان خندید و گفت:شام نگهت میدارما...

سایه پاهای کسرا از زیر در محو شدن ... لبخندی زدم و مامان داشت اصرار میکرد برای شام اونجا باشیم...

با لبخند گفتم:

-حالا تا شام مامان... صحبت میکنیم.

مامان:باشه منتظرم دخترم.

تماس وقطع کردم . لبخندی زدم ... از اینکه مجبور نبودم کسـرا رو امروز تو خونه تحمل کنم خوشحال بودم.

از توی کمدیه سـارافون ابی برداشـتم... پیراهنمو دراوردم ... زیر سـارافونی ا ستین دار سفیدمو تنم کردم... دگمه های سارافون و ب ستم ... روی تخت نشستم و به سختی جوراب های ساق بلند رنگ پامو تنم کرد...

به نفس نفس افتاده بودم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چند لحظه نشستم ... نگام به کتاب تربیت کودک بود ... عکس سپنتا و من ازش کمی زده بود بیرون ... با اشاره ی انگشت سبابه عکس و به داخل کتاب فرستادم.

کتاب و برداشتم و روی پاتختی گذاشتم.

یکی از د یالوگ های یکی از فیلم های محبوبم این بود که اگر میخوای چیزی و پنهان کنی... همیشه اونو جلوی چشم بذار... !

مثل اینکه جواب داده بود ... من برعکس کسرا که تو ده تا سوراخ سنبه همه چی و ازم غایم میکرد ... همه چی و جلوی چشمش گذاشته بودم!!!

دستهامو کشیدم... کتف وشونه هام کمی افتاده شده بودن ... دیگه به شق و رقی سابق نبودم... غبغب اورده بودم دو تا خط هم دو طرف لبم خودنمایی میکرد!

نفس عمیقی کشیدم موهامو دم اسبی بستم... مانتو و شالمو بردا شتم ... محتو یات کیف پولمو چک کردم ... نگاهی به کتاب انداختم. پوزخندی زدم...

از اتاق بیرون اومدم...

بی توجه به کسرا که روی کاناپه نشسته بود و داشت به لوستر نگاه میکرد به سمت در ورودی رفتم.

کسرا با حرص گفت:کجا؟

مثلا میخواست بگه نشنیده !!!

به سمتش چرخیدم و گفتم:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-قبرستون... میای؟

به سمتم خیز برداشت ... بی اراده تو دیوار فرو رفتم. از نحوه ی بلند شدن و هجوم اوردنش به سمتم یخرده ترس برم داشت.

بازومو تو چنگ گرفت و گفت: اگر بهت هیچی نمیگم بخاطر این نیست که چیزی برای گفتن ندارم!!! فقط دارم مراعات شرایطتو میکنم ...

-خوش بحالت که ادم با شعوری هستی شرایط یه زن باردار و میدونی... نه ... تو شرایط زنا رو خوب درک میکنی ...

کســرا:متلک بار من نکن ... تو که میدونســتی امروز خونم ... عارت میاد باهات جایی بیام؟

خندیدم وگفتم: بجز درک کردن شرایط یه زن باردار... اینم خوب میفهمی... نه خوشم اومد ادم با فهم و شعوری داری میشی...

کسرا ماتش برده بود ... دستمو یه فشار محکم داد. اگر خودمو سفت نگه نداشته بودم صورتم از درد فرو میرفت ... حتی گلوم هم پر ناله بود اما ... !

دستمو ول کرد... خفه گفت: تلافی تمام این کاراتو سرت درمیارم...

نفسشو فوت کرد و آهسته زمزمه کرد: خوش باشی...

از خونه خارج شدم... در و کوبیدم.

احساس کردم هواست که داره وارده سلول های ریم میشه ...

نفس راحتی کشیدم و سوار اسانسور شدم.

از سرخیابون یه دربستی گرفتم.

گوشــیم دو تا تماس داشــت. هر دو هم از ســپنتا ... بعداز اعتراف های اون روز دیگه نه باهاش حرف زده بودم نه جواب تلفن ها و پیامهاشو داده بودم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هنوزم نمیدونستم باید چیکار کنم... حدس زده بودم ... فکر اینجا شم کرده بودم... اما حرفهای سپنتا منو میسوزوند ... کلامش... تک تک کلماتش... وقتی یادم میومد ... وقتی بهش فکر میکردم میترسیدم. از خودم میترسیدم... از کسرا میترسیدم ... از سپنتا میترسیدم... از بچم حتی میترسیدم!

با دیدن کوچه ی خونه ی پدریم لبخندی زدم ... حساب کردم و سرکوچه پیاده شدم... اولین عشق بازی من و کسرا تو همین کوچه بود ... چه قدم رو هایی عقب و جلو رفتیم!!!

نفس عمیقی کشیدم ... هنوز کلید و داشتم. دلم نخواست زنگ بزنم ... در و با کلید باز کردم... وارد ساختمون شدم... سر و صدا از طبقمون میومد.

لبخندی زدم ... نادین داشت دوماد میشد.

کفشهامو دراوردم. خونه همهمه بود ... خاله و عزیز و کیوان داشتن با هم بلند بلند صحبت میکردن ... با دیدن کمند که از دستشویی با صورت گریون بیرون اومد سلامم تو دهنم ماسید.

با دیدنم جلو اومد و بلند گفت: مامان نیاز اومده ...

ب*غ*لم کرد و گفت:خوبی نیاز جون؟

مات صورتش گفتم: چی شده؟؟؟

کمند با دیدنم انگار گریه اش تشدید شد ... سرشو گذاشت رو شونم و هق هق میکرد.

مامان با ارامش لبخندی زد و گفت:چیزی نیست نترس...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کیانا سعی کرد کمند واز ب*غ*لم بکشه بیرون و بردش یه گوشه نشوندش و یه لیوان اب داد دستش...

عزیز بلند گفت: کمند مادر بسه دیگه الان نوم هول میکنه...

-نوید کجاست مامان؟

جای مامان ... خالم گفت:خوابیده ...

با خاله و عزیز و مامان و کیوان احوالپرسی کردم که کیوان گفت: کمند خانم نادین هفت تا جون داره...

با شـــنیدن این حرف قلبم شـــروع کرد به تند کوبیدن ... ما مان با اخم گفت:کیوان ...

کیوان دستهاشو به نشونه ی تسلیم بالا برد و با بغض گفتم: چی شده؟

مامان کنارم نشست وگفت: هیچی ... با بابات رفتن درمانگاه الان میان...و با خنده گفت:کمند یذره شلوغش کرده...

مامان دستمو گرفت وگفت: خب.... با تعجب گفت:چرا یخ کردی؟

-نادین چی شده؟

کمند اروم گفت:همش تقصیر من بود ...

مامان خندید و گفت:اخه دختر خوب تو از کجا میخواستی بدونی...

از خنده های مامان میشد فهمید مسئله ی زیاد مهمی نیست ...

کیوان کنارم نشـــســـت و با خنده گفت: وقتی به این حال افتاده بود باید ازش فیلم میگرفتم ... ولی کمند خانم ایده ی خوبیه هر وقت اذیتتون کرد حتما تو غذاش فلفل بریزین...

وبه خنده افتاد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

وای خدا ... نادین به فلفل حساسیت داشت ...

کمند اشـکشـو پاک کرد وگفت: براش غذای هندی درسـت کرده بودم هی گفتم بخور خوشمزه است ... هی گفت فلفل داشته باشه بی شوهر میشی . من فکر کردم داره شوخی میکنه ... دو قاشق که بازور من خورد دیگه نفسش بالا نیومد ...

عزیز با تشـر گفت: بسـه دیگه دختر... بالای سـر قبرش که نیسـتی ... ناسلامتی اومدیم سفره عقدتونو پهن کنیم.

کمند اشکاشو پاک کرد ...

مامان هم برای دفاع از عروسش گفت: برم برای عروسم ا سفند دود کنم که از هر انگشتش یه هنر میریزه ...

و در حالی که به سمت اشپزخونه میرفت به من گفت:چرا کسرا نیومد؟

-گفتم که کار داره مامان ... حالا پارچه ی سفره کجاست؟

کیانا: رو میزه ... انقدر خوش رنگه ... نباتیه...

از جام بلند شـدم ... لبخندی زدم و به کمند گفتم: خیلی خوشـگله ... مامان؟ میخواین بدوزین؟

مامان از اشـپزخونه بلند گفت:اره عصـری مرضـیه خانم میاد ... چند تا از دخترای دم بخت فامیل هرکی یه کوک میزنه ...

کیوان از دستشویی بیرون اومد وگفت:اینطوری که بختشون گره میخوره ...

کیانا با این حرف کیوان خنده ی قشـنگی کرد و کیوان هم م*س*تقیم گفت:دروغ میگم کیانا خانم؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کیانا هم با ناز گفت:والله چی بگم اقای دکتر...

همینطوری به میز نهارخوری تکیه داده بودم و چشـــم چرخوندنای این دوتا رو نگاه میکردم. حالا کیوان موبایل فرو شم وا سه من ادم شده ... از این که یخرده سنگین رنگین تر عمل میکرد خوشم میومد.

کیوان رو به روی کیانا نشـــست و رو به مامانم گفت:خاله پســرای دم بختم میشه کوک بزنن...

خالم با چنگال تو سر کیوان زد وگفت:تو خجالت نمیکشی عین خاله زنکا؟

کیوان با خنده گفت:من ادم نیستم؟من بخت نمیخوام؟؟؟

اظهار وجود کردم و گفتم: بگو زن میخوام خیال همرو راحت کن ...

کیوان چشمکی زد و گفت:فدای دخترخاله ی چیز فهم ...

عزیز هم دســتاشــو رو به ســقف گرفت و گفت:ایشــالا همه ی جوونامون خوشـبخت بشـن... بذار تکلیف نادین روشـن بشـه... نوبت تو هم میر سه پدرسوخته.

روی صــندلی میز نهارخوری نشــســتم مامان با ســینی چای اومد و گفت: خوب خاله این همه دانشـگاه میری یکی از همون دخترای دانشـگاهتون رو انتخاب کن دیگه ...

حینی که با تعارف مامان چای برمیداشــتم چشــمم خورد به قیافه ی توهم کیانا ... کیوان هم با خنده گفت:خوشــم نمیاد زنم بره تو دهن این و اون ... کیاناخانم قند و لطف میکنید؟

ابروهامو بالا دادم ... مامان هم ســینی به دســت با خیرگی داشــت به کیانا و کیوان نگاه میکرد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با صدای ایفون کمند از جاش پرید ... با جیغ گفت:اومدن ... و در و فشار داد و با هول در ورودی و باز کرد و تکیه زد به چهارچوب... و زل زد به اسانسور...

چقدر منو یاد اولای خودم مینداخت.

چاییمو رو میز گذاشتم. کیوان بلند گفت:گوشی کیه خودشو کشت؟

به سمت کیفم رفتم.

با سر و صدایی که تو هال بود نمیتونستم صحبت کنم ... قبل اینکه به صفحه ی گوشی نگاه کنم جواب دادم.

-بله؟

سپنتا بود: بالاخره قابل دونستی بانو؟

پوفی کردم و خودمو شماتت کردم که چرا جوابشو دادم!

خشک گفتم:

-امرتون؟

سپنتا: خوبی؟

-فرض کن خوبم ...

سپنتا: من هنوز چیزی از اون حرفها به کسرا نگفتم ...

-باید ازت تشکر کنم؟

سپنتا نفس عمیقی کشید و گفت: من دیروز با زهرا صحبت کردم!... فکر کردم بهتره بدونی که ...

-که چی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نادین در اتاق و باز کرد.

لبخندی زدم و گفتم: سلام نادین ...

سپنتا:نادین برادرته نه؟

خندیدم و گفتم:خوب تیر وطایفه ی منو میشناسی...

-خب میگفتی...

سپنتا:بخاطرحضوربرادرت اینقدر صمیمی صحبت میکنی؟

-اهوم ... خبری نیست...

نادین رو تخت نشست و به شکمم زل زد.

خجالت کشیدم و اخم کردم . سپنتا هم گفت:گوشت با منه؟

-اره ... مرسی....

سپنتا: ببین یه چیز دیگه خواستم بهت...

-خب؟

سپنتا: اون روز ... چطوری بگم...

-راحت باش...

سپنتا: فکر کنم بهتره یه سر به زهرا بزنی... اونم یه حرفهایی داره که راجع به کسرا بهت بزنه... شاید بهتر باشه برای تصمیم گیری قطعی اونا رو هم بشنوی!

-اتفاقا چنین قصدی هم داشتم.

سپنتا نفس عمیقی کشید و گفت:خب دیگه ... کاری نداری؟

-سلامتو به کسرا میرسونم.

سپنتا با پوزخندی گفت:باشه... فعلا.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تماس و قطع کردم ... نادین با دیدنم پقی زد زیرخنده وگفت:خرس شـــدی خواهرجون ...

به سمتش رفتم و با نگاه به صورت کهیر زده اش ، با مشت به بازوش کوبیدم و گفتم: تو هم خوب لبویی شدی ... عروس ازت زهرچشم گرفته ها ...

نادین اخمی کرد و گفت:خبر اتیش زدن منم به تو رسیده؟

در اتاق باز شـــد با یه ســـینی غذا کمند وارد شـــد و گفت:چی پشـــت من میگی؟؟؟ تقصیرخودته اتیش گرفتی...

نادین خندید و رو به من که توفکر بودم گفت:کجایی خواهری؟

نادین منتظرجوابم نشد و گفت:وای این ظرف و از من دور کن.

کمند اخم شـــیرینی کرد و گفت:ای با با خوب تو نخور خودم که میتونم بخورم... نیاز جون ببخشید تعارف نکردم ... میخوری؟

- نه مرســـی... تنده نمیتونم... کیوان هم نو ید به ب*غ*ل وارد ا تاق شـــد وگفت:اره میترسه بچه اش تند دنیا بیاد ...

با اومدن کیاناپشت سرکیوان نیشم تا بناگوش باز شد... نوید وب*و*سیدم و گفتم: کمند جون من با ید برم جایی کاری برام پیش او مده ... یکی دو ساعت دیگه برمیگردم باشه؟

کمند که خودشم از ادویه ی غذاش صورتش یه جوری شده بود سری تکون داد.

کیفمو برداشتم. نادین پشت سرم اومد و گفت:طوری شده؟

-نه بابا ... تو هم که حالت خوبه ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مامان با اخم گفت:کجا شال و کلاه کردی؟

نادین هواداری کرد و گفت:قول داده دو ساعت دیگه برگرده ...

مامان تلفن به دســـت گفت:هرچی به مرضـــیه خانم زنگ میزنم میگه در دسترس نیست ... اخه نمیشه که نباشی نیاز؟

-مادر من دختر دم بخت نیستم که بخوام کوک بزنم ...

نادین دستشو دور گردن مامان انداخت و گفت:ایشالا اون فسقلی بیاد کوک بزنه ... داییش قربونش بره ...

مامان هینی کرد و گفت:تو نهار نخوردی که ... ســـاعت یکه کجا میخوای بری؟

-مامان من ساعت یازده صبحانه خوردم ...

با صدای جیغ نوید از اتاق نادین داد زد:کیوان داداشمو اذیت نکن میام لهت میکنما ...

با خنده خداحافظی کردم و قول دادم نهایت یکی دو ســـاعت دیگه خونه باشم...

سوار تاکسی شدم ... باید حرفهایی که رو دلم تلنبار شده بود رو جمله بندی میکردم. اینکه جلوی عشق اول شوهرم کم بیارم اصلا خوشایند نبود!

حالا میفهمیدم چرا سپنتا هر روز یکی دوبار سعی میکرده تا بامن صحبت کنه و زنگ میزده و ا صرار دا شته تا جواب شو بدم ... شاید حالا یادش افتاده بود که در حقم رفاقت و برادری و بجا بیاره ... برادر؟چقدر نادین و دوســـت دا شتم ... چقدر جو خانوادمو دو ست دا شتم. چقدر حس و همدلی ای که بین خانوادم بود دوست داشتم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با دیدن زهرا که داشـــت روی تراس با یه چادر گل دار ، لباس پهن میکرد.

حساب کردم و پیاده شدم.

یه تیر وحشتناک توکمرم پیچید.

یه لحظه نفســـم رفت ... اب دهنمو قورت دادم. زهرا با دهن باز به من نگاه میکرد که وسط کوچه ایستاده بودم.

دست و پام میلرزید.

چادرشو جلو کشید ...

فورا از تراس وارد خونه شد و چند لحظه بعد... درورودی با صدای زنبوری ای باز شد.

نفس عمیقی کشیدم.

وارد خونه شدم.

هنوزم مطمئن نبودم که چی میخوام بهش بگم ... از شـــنیده های احتمالی هم میترسیدم... هرچی که بود با قدم های مطمئنی وارد خونه شدم.

یه جور پاهام هنوز صلابت خود شون رو دا شت ... حتی میدونستم اگر به حرف بیفتم ... زبونم قدرت ســخن گفتن و داره ... قدرت نیش زدن... طعنه زدن ... کنایه زدن! پر حرف بودم یه فرصت میخواستم واسه خالی شدن!

با لبخندی سلام کرد.

به خونه نگاه کردم وســایل بازی هادی رو زمین پخش و پلا بود... و خودش تو یه روروئک داشت یه ماشین قرمز ومک میزد و به من نگاه میکرد.

زهرا با ارامش دعوتم کرد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با گفتن چه عجب از این ورا ... تعارفم کرد بشینم.

چقدر حس میکردم از حرفهایی که قراره بهش بزنم خبرداره.

روی مبلی نشستم. چادرشو روی دسته ی مبل انداخت و گفت:پارسال دوست امسال اشنا ... عجب کردی نیاز جون...

به اشپزخونه رفت... با تلق وتلق یه سینی چای مهیا کرد و گفت: تازه دمه ...

نگاهی اجمالی به خونه کردم . نه بهم ریخته بود نه مرتب، بجزوسایل هادی... بقیه ی چیزا سرجای خودشون بود.

لبخندی زد و گفت: با شکلات میخوری یا شیرینی؟

چای رو روی میز گذاشتم و گفتم: نیومدم شکلات و شیرینی بخورم...

زهرا لبخندی زد و گفت: کسرا کجاست؟قراره بیاد؟ بخاطر اسباب کشی این روزا شرکت نمیاد... کارها هم سنگینه ... دم عیدم هست ... چه خوب شد این عیدی تو خونه ی خودتون هستید ...

یک ریز حرف میزد بی مکث... بدون نفس گرفتن ... فقط میگفت.

از حرفاش خسته شدم .

هادی داشت از خودش صدا درمیاورد.

بین سکوت و نفس گیریش برای شروع بحث و احوال پرسی های مجدد بهش نگاهی کردم و گفتم: تاحالا از پدرام پر سیدی که چقدر بهت اطمینان داره؟

زهرا فنجون چاییشو که دم دهنش برده بود رو کمی پایین اورد ... قند بین لباش از بزاق و چای داشت کم کم اب میشد.

م*س*تقیم به من نگاه میکرد و منم به هادی...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یاد حرف مونس جون افتادم که اوایل حاملگیم میگفت این دختر نشـــون کرده ی هادی میشـــه... حتی شـــنیدم مادر زهرا گفت وصـــلت پســـرعمه و دختردایی که نشد... حداقل این دو تا بهم برسن!

و جمع خندیده بود منم مثل یه کبک احمق... زده بودم زیر خنده!

زهرا قند و به گوشه ی لپش برد و گفت: همون اطمینانی که یه شوهر به زنش داره ...

تو چشماش خیره شدم و گفتم: تو هم به شوهرت اطمینان داری؟

زهرا فنجون و توی سینی گذاشت و قند و خام خام شیرین شیرین قورت داد و گفت: چطور؟

استرس و تو نگاهش میدیدم.

نه اطمینان نداشت.

مطمئن بودم که تو نگاهش اضطراب و دو دلی موج میزنه .

لبخندی زدم و گفتم: با یه جمله میشـــه یه زندگی رو نابود کرد ... با یه بار گفتن ... یه بار نگفتن ...

زهرا پوزخندی زد و گفت: تو که نگفته هاتو به پدرام گفتی... دیدی که زندگیم نابود نشد...

بی هوا گفتم: تو که انقدر کسرا رو دوست داشتی... چرا پس نخواستیش؟ چرا دست رد زدی به سینه اش...

زهرا: فهمیدنش چه کمکی بهت میکنه؟

-حداقل کنجکاویمو رفع میکنه ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زهرا: هیچ وقت به کسرا حسی ندا شتم... و ندارم ... و نخواهم دا شت! اگر دردت اینه ... مطمئن باش...

-پس چرا تو ز ندگی کســرا د خا لت میکنی؟ادای مریم م قدس ها رو درمیاری؟ ادای پاک سرشت ها رو درمیاری؟

زهرا کم کم عصبی میشد... با حرص از جاش بلند شد و گفت: حق نداری تو خونه ی من به من توهین کنی؟

-من نشسته راحت تر حرف میزنم ...

زهرا دستی تو موهاش کشید و گفت: برای چی اومدی اینجا ...

-اون روز که اومدی کلی حرف بارم کردی... میدونســتی قضــیه ی عکس چیه... مگه نه؟

ابروها شو بالا داد چ شماش به اندازه ی نعلبکی فنجونش که رو میز بود گرد شد.

لبخندی زدم و گفتم:بخاطر همین عکس و پســم دادی... ولی هرچی از دهنت دراومد به من گفتی... اما چرا بهم نگفتی پســرعمه ی عزیزت داره به من نارو میزنه داره یه جوری امتحانم میکنه که دودش تو چشم همه میره؟ تو که هرچی خواستی گفتی... این یه قلم و چرا نگفتی؟

از جام سخت بلند شدم وگفتم: چرا با کسرا یه خونه گرفتی؟ چطور شد یهو شش دنگ به نامم کردید؟ مگه کسرا بهت بدهکار نبود ... ا صلا کسرا این همه پول و از کجا اورده؟ ســهام شــرکت ... خونه ... ماشــین؟ تولد ... جواهر...

زهرا با تته پته گفت: چرا اینا رو از خودش نمیپرسی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-تو این اشــپزخونه داشــتی از چی میگفتی؟ که بعد بی هوا ربطش دادی به برانگیخته شدن حسادت کسرا؟ هان؟

رو به روش ایستاده بودم.

خواســت از جلوم فرار کنه که مچ دســتشــو گرفتمو کوبیدمش به دیوار و پرسیدم: حالا چرا از من فرار میکنی؟

با صــدای جیغ هادی که با دیدن مادرش تو اون وضــعیت به گریه افتاده بود زهرا اروم گفت: برو اینا رو از شوهرت بپرس... من چیزی نمیدونم...

-تو عشــق اول شــوهرم... از تمام کثافت کاری های شــوهرم خبر داری... حالا برای من سوسه میای؟

زهرا : بذار هادی و اروم کنم حرف میزنیم...

دستشو ول کردم ... زهرا نگاهی به برجستگی شکمم کرد وگفت: به خودت فشار نیار. بذاربارتو بذاری زمین بعد ...

-بچه رو اروم کن ... من تا جوابمو نگیرم ازاین جا نمیرم بیرون!

زهرا هادی و ب*غ*ل کرد و گفت:همه چیز تموم شــده رفته پی کارش... دونستن و فهمیدنش چه کمکی بهت میکنه؟

-حقمه بدونم باکی دارم زندگی میکنم ...

و زیر لب زمزمه کردم ... حقمه بدونم این همه وقت با کی داشــتم زندگی میکردم!

زهرا پوفی کرد و هادی و به اتاق برد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

همون اتاق مشـــترک... همون اتاقی که چقدر توش حس عجز کرده بودم و حس قدرت ... حس نگه داشـــتن کســـرا ... حس از دســـت دادن کســـرا... چ شمامو ب ستم. از نق شه ی این خونه بدم میومد از ا شپزخونه و اون اتاقش بدم میومد ... انگارتو همین خونه ک سرا برام مرد. تو همون اتاق... با شنیدن یه مشت حرف... کسرا تو این خونه برام تموم شد!!! تو همین چند متر جا ... زهرا برگشت. روی مبل نشسته بودم چایی ها دست نخورده بود.

رو به روم نشست وگفت: چیزی نمیخوری....

چشمامو بستم تا عصبی نشم. دیگه داشت کلافم میکرد.

خودشم انگار فهمیده بود چقدر مثل باروتم... نیاز به جرقه دارم!

اهســـته گفت: من نمیدونم چی داری میگی... فقط همین قدر میدونم که کســـرا برای فهمیدن تو ... یعنی فهمیدن ارتباط تو با بقیه یه راه احمقا نه انتخاب کرد ... برای اینکه تو رو به خواســـته هات برســـونه ... یه راه احمقانه تر انتخاب کرد ... کســـرا پول نزول کرد... از خانواده ی صـــامت ... از خانم صامت ... زن کثیفیه ... خیلی... ! دختر شم غزاله به خودش رفته ... همون اندازه ذات لجنشو از مادرش ارث گرفته ... ک سرا فقط اندازه ی خریدن یک سوم سهام شرکت دا شت... بقیش با نزول جور شد... بهش گفتیم نکن ... ولی قبول نکرد... داشت خودشو بدبخت میکرد... در ازای یه چیزی حول و هوش هفتصد میلیون ... یک میلیارد و نیم سفته داد ...بذار به حساب عشق. حماقت ... براورده کردن ارزو هرچی... ک سرا ا شتباه کرد ... خیلی زود هم موند تو اشتباهش... من فقط سعی کردم از اشتباه درش بیارم مجبور شدم به حسین بگم... حسین هم تصمیم گرفت سهم الارث و تقسیم کنه تا بیشتر

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از این کسرا به زندگیش گند نزده ... اما تقسیم ارث فقط به اندازه ی نصف بدهی به صامت ها بود ... حسین هم دست و بالش تنگ بود نمیتونست بیشتر کمک کنه ... تو این گیر و دار هم تو رفتی... یهو غیبت زد ... یهو تصمیم گرفتی نباشی... برای کسرا خوب بود غرورش جلوی تو حفظ میشد ولی بهت نیاز داشت تو عمق نیاز داشتن ... تو نبودی! تو نیازش نبودی!

نفسشو فوت کرد و شمرده تر گفت:

پدر و مادر غزاله از هم جدا شده بودن ... هرچقدر اقای صامت مرد خوب و ارومی بود برعکس مادر و دختر هر دو عین هم... ذات کثیفی داشتن ... از دیگران برای رسیدن به خاسته هاشون استفاده میکردن... غزاله میخواست از ایران خارج بشه اما پدرش مخالف صد در صد بود، پدرش میخواست غزاله رو پیش خودش نگه داره ... اما نه وضعش عین زن سابقش بود که پول پارو کنه نه قدرت نگه داشتن غزاله رو داشت ... اما حق قانونی پدر بودن به غزاله اجازه ی خروج از کشور و نمیداد!

غزاله از کسرا خوشش میومد ...عشق نبود اما بدش نمیومد کسرا بهش توجه کنه ... مادرش هم بدش نمیومد خواسته ی تنها دخترشو قبول کنه،به قول خودش تا وقتی غزاله هست کسی به غزل صامت توجهی نمیکنه ... میخواست برای رسیدن به خواسته هاش فورا دخترشو دک کنه ... از نظر اونا کسرا ادم ساده لوحی بود که میشد تو مشت نگهش داشت... با کسرا قرار گذاشت در ازای اینکه باهاش ازدواج کنه و از ایران خارج بشه... سفته ها رواز مادرش بگیره ... این حرف مال سه چهار ماه پیشه ... کسرا داشت نرم

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

میشد که قبول کنه ... میگفت پام نمیلغزه میگفت یه جوهره ... یه اسمه ... یه خطه ... میره تو شناسنامم عوضش تا اخر عمر زندگیم تامین میشه ... نیازنمیفهمه ... میخواست دست به سرت کنه ... میگفت نیاز باهوش نیست متوجه این چیزا نمیشه... خیلی سعی کردیم رای شو بزنیم... نتونستیم... منم دیگه سعی نمیکردم مانع کسرا بشم... فکرمیکردم در ازای خ*ی*ا*ن*تی که تو و سپنتا در حق کسرا کردید این چیز کوچیکیه... ولی کار خدا بود سپنتا اتفاقی اومد شرکت ... من دیدمش با بدترین لحن ممکن بهش توپیدم تشر زدم ... سپنتا رو من میشناختم ... تمام نذری پزون ها با کسرا بود ... با حسام... منم بودم ... !!!... در مورد عکس بهش گفتم ... اونم همه چی وبهم توضیح داد... دقیقا روز قبل از محضر رفتن کسرا وغزاله ... داشت میشد نیاز... داشت سرت هوو میومد ... سپنتا ازم خواست محضر عقب بیفته ... تمام کاری که تونستم بکنم پیداکردن شناسنامه ی کسرا بود ... هنوزم دارمش... سپنتا دو روز بعد باقیمونده ی بدهی و یک جا پرداخت کرد ... قرار محضر... غزاله ... همه چیز منتفی شد، صامت ها از شرکت کشیدن کنار ... ترجیح میدادن شانسشون رو یه جای دیگه امتحان کنن ... بین سپنتا و کسرا چی گذشت هم نمیدونم... ولی کسرا داشت از چاله میفتاد تو چاه ... حالا که همه چیز درست شده ... حق نداری خرابش کنی...

شناسنامه ی المثنی... !!!

زهرا نفسشو فوت کرد ... بهم خیره شد و گفت: نیاز؟

چشمامو بستم و گفتم: چرا شنبه شش دنگ خونه به نامم شد؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زهرا:کسـرا بدهیمو زود پس داد ... الان من فقط قسـط وام بانک و میدم که کسـرا اصـل پولمو بهم داده ... کسـرا هم فقط به بانک و سـپنتا بدهکاره ... قسط بانک خیلی زود تموم میشه ... سپنتا هم انقدر داره که این یه قلم براش پول خرده ... هرچند که در قبال چند تا پروژه و همکاری تمام قرض سـپنتا هم جور میشه ...

چشمامو باز کردم وگفتم: تو عاشق کسرا نیستی؟

زهرا با چشـمای پر اشـک بهم نگاه کرد وگفت: رنگت پریده ... میرم برات اب قند بیارم... نیاز اروم باش... تو رو خدا الان سکته میکنی...

زهرا فورا از جا پرید و به اشـپزخونه رفت... با لیوان پرابی که حین هم زدن تمام محتویاتش ازش سر ریز می شدکنارم ن شس ست و گفت: تورو خدا اروم باش... به فکر بچه ات باش... نیاز جان...

چشمام سنگین شده بود ... حس میکردم دلم میخواد بخوابم... بدنم کوفته بود ... حس معلق بودن داشتم... نفس کم اورده بودم... سینم درد میکرد... دلم میخواست یه نفس عمیق بکشم ... اما نمیتونستم.

یه مایع شیرین با کمک یه فلز سرد تو دهنم خالی میشد.

چقدر پاس کاری میشـدم... بین زهرا و سـپنتا ... بین کسـرا و سـپنتا ... بین زهرا و کسرا ...!!!

زهرا اروم چند سیلی به گونم زد.

دلم برای نگرانیش سوخت... چشمامو به سختی باز کردم. زهرا نفس راحتی کشید و گفت: تو رو خدا اروم باش... بخدا زندگیتون از حالا به بعد شروع

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

میشه... همه چی دارید ... خونه ... ما شین... کار... یه بچه... تن سلامت ... همه چیز تموم شده ... حل شده ... هنوزم همدیگه رو دو ست دارید... کسرا همه ی اینکارا رو بخاطر تو کرده ...

با صدای گرفته ای که نمیدونستم از کجای حنجرم داره خارج میشه گفتم: چرا از اول از سپنتا قرض نکرد...

زهرا چشماش گرد شد ... یه جوری به من من افتاد که انگار منتظر این سوال نبود ... از واکنشش خودمم جا خوردم.

نفس شو فوت کرد و گفت: فهمیدنش هیچ تاثیری نداره...

-من که دیگه همه چیز و میدونم پس چرا نصفه نیمه حرف میزنی؟

زهرا با حرص با کف دست پیشونیشو مالید و گفت : سپنتا همیشه از کسرا بهتر بود... دوست خوبی بود چون کسرا هیچ وقت اونو بخاطر مال و منالش نمیخواست... اما هیچ کس نمیتونست منکر این باشه که سپنتا از کسرا بهتره ... چه از لحاظ خانوادگی... چه قیافه... چه شخصیت... چه درس... کسرا مظلوم بود اما سپنتا سر زبون دار... کسرا همیشه با سپنتا رقابت میکرد یادم نمیره بخاطر پوشیدن بهترین لباسا و سر و وضع چقدر با عمه و پدرش دعوا میکرد هیچ وقت نمیخوا ست جلوی سپنتا کم بیاره... هممون میذا شتیم به حساب غرور جوونی... ببین نیاز... بهتر نیست که...

دستمو روی دستش گذاشتم وگفتم: بگو ...

زهرا نفسشو بیرون فرستاد و اروم با بغض گفت: کسرا اومد خواستگاریم... منم هیچ وقت نمیخا ستمش... هیچ وقت نخا ستمش...! من عا شق یه پسر چ شم ابی بودم ... بهترین دو ست پ سرعمم... ک سی که از دبیر ستان باهم

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شـروع کردیم به درس خوندن ... کسـی که تو نذری پزون ها تو یه کاسـه ی لپ پر شده ی شله زرد که دارچین یا حسینش خراب میشد باهاش...

به هق هق افتاد...

شاید پنج دقیقه به زهرا زل زده بودم... تا حرفاشو حلاجی کنم...

یخرده که اروم شد... میون بغضش گفت: کسرا فهمید حسم چیه ... کسی که فکر میکرد قاتق نونشه شده بود قاتل عشقش! بجای درس خوندن رفت سربازی... سپنتا هم که از اول تو فکر من نبود ... رفت دانشگاه ... بعد هم از ایران رفت. منم ازدواج کردم. اسمشو بذار کینه ... بذار غرور... کسرا از سپنتا کمک نمیخواد ... من نمیدونم چطوری شده که از سپنتا خواسته ...

-چطوری شده که سپنتا اومده تا منو برای کسرا امتحان کنه؟

و جواب خودمو دادم... چون کسرا هم میدونه سپنتا ازش بهتره!!!

زهرا نفس عمیقی کشید و با سر انگشت اشکها شو پاک کرد وگفت: این حرفا بین خودمون میمونه نه؟

لبخندی زدم و گفتم: حتما...

زهرا هم لبخندی زد و گفت: اگه میدونسـتم با گفتن این حرفا انقدر نگاهت بهم عوض میشه ... از روز اول بهت میگفتم که انقدر روم شمشیر نبندی!

با بغض خندیدم و زهرا گفت: اون روزی که با کسـرا برای گرفتن وام بانک رفتم... به پدرام چیزی نگفتم... ولی برگشـتنی انقدر حس نگفتن داشـت خفم میکرد که ... همه چیز و گذاشـتم کف دسـتش... جلوی پدرام نگفتن اصلا معنی نداره ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبخندی زدم و زهرا با هول گفت: اون یه حس مال دوران راهنمایی و بچگیم بود ...

دستشو گرفتم و گفتم: میدونم ... میدونم ... من چیزی به پدرام نمیگم...

زهرا خندید وگفت: اون روز که بهش زنگ زدی... با فریاد بهم گفت کجایی، با اینکه میدونست مادرم عمل کرده و من اونجام... میدونست که کسرا یه زمانی خواستگارم بوده... اولین دعوای زندگیمون همون روز بود ... عصبانی بودم ... اومدم سراغت نفهمیدم چی بهت گفتم... حلالم کن ...

-هنوزم به سپنتا حسی داری؟

زهرا خندش ماسید.

-اون ازت خواست بهم راجع به این بازی چیزی نگی... مگه نه؟

زهرا: چون خواهششو قبول کردم دلیل بر این نیست که ...

وسط حرفش گفتم: میدونم ... میدونم ... حرفای خوبی بهم زدی... واقعا حس میکنم عین یه کبک که تازه سر شو از برفا کشیده بود ... نفس عمیقی کشیدم ... جمله ام بی سر و ته ادا شد. خودمم میدونستم... گیج بودم.

دنبال فعل و مفعول نمیتونستم با شم... هنوز باز یه چیز گنگ این وسط بود ...

چقدر نمی فهمم هنوز!!!

زهرا اهسته گفت: چیو نمیفهمی؟

فکر نمیکردم اینو بلند گفته باشم.

بهش گیج نگاه کردم و زهرا گفت: یه بار ... از دهن کسرا شنیدم که میگفت هیچ کس نمیتونه حس اول زندگیشو فراموش کنه ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اهسته از جام بلند شدم ... زهرا بهم نگاه میکرد.

لبخندی بهش زدم وگفتم: ممنون ...

زهرا بلند شد وگفت: هنوز رنگ و روت سرجاش نیست...

به سمت در رفتم ... زهرا دستشو رو شونم گذاشت وگفت: کسرا عاشقته ... واقعا دوست داره ... واسه ی خاطرتو خودشو به اب و اتیش زد...

-وا سه خاطر من میخوا ست به من خ*ی*ا*ن*ت کنه؟ وا سه خاطر من منو داره با صـــمیمی ترین دوســـتش که میدونه از خودش بهتره امتحان میکنه؟ واسه خاطر من ... ؟

زهرا چیزی نگفت.

-واقعا دیگه ازت بدم نمیاد ... کاش از همون روز اول همه ی اینا رو بهم میگفتی...

زهرا لبشو گزید و گفت: چه میدونستم یه روزی انقدر مهم میشن... کسرا دوســت داشــتنش معمولی بود ... ســپنتا اصــلا منو ندید... من الان ازدواج کردم بچه دارم... خودت که بچه دار بشی همه ی چیزا یادت میره ...

-تو شله زرد خوردن تو یه کاسه ی لب پر با دارچین بهم ریخته ی یا حسین یادت نرفته ... ! منم یادم نمیره...

اون دوســت دارمهایی که تو دود دوســیب وقلیون تو صــورتم میگفت یادم نمیره رضا... اومدنت تا پای عقد یادم نمیره رضا ... دوست داشتن تو واقعی تر از همه ی دوست داشتن ها بود رضا ...! کسرا راست میگفت... ادم حس اولشو هیچ وقت یادش نمیره!!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زهرا:وقتی اون عکس و دیدم... از سپنتا ... از تو... از کسرا بدم اومد ... همه چیز با هم یکی شـده بود ... بعد فکر کردم در قبال کار کسـرا ... تو هم حق داری... اماوقتی فهمیدم ماجرا چی به چیه ...

نفس عمیقی کشید و گفت: ببخش و فراموش کن...

زیر لب زمزمه کردم: نه میبخشم...نه فراموش میکنم!

خداحافظی گفتم... و اروم از پله ها فرود اومدم پایین... حس سنگینی بدی داشتم... خیلی بد!!!

تو امتداد پیاده رو قدم میزدم ... ذهنم خالی... فکرم خالی...

خسته بودم... دلم میخواست از این فضا و مکان دور بشم... جدا بشم ...

سـپنتا ... باید ازش ممنون میشـدم؟؟؟ نمیدونم ... انگار حالا که برام رو کرده بود میخوا ست همه چیز برام رو با شه ... انگار پیش خودش فکر کرده بود حالا که فهمیده بذار هم شو بفهمه ... حالا که سر شو از برف ک شید ه بیرون بذار همه جا رو ببینه ... اره ...

حالا که سر شو از برف ک شید ه بیرون بذار همه جا رو ببینه ... اره ... سپنتا اینجور ادمی بود ... ازش خوشـم اومد. نه ... مثل اینکه اونقدرا هم نامرد نبود!

با دیدن یه مغازه ی جین فروشـی که روش پلاکاردهای حراج خورده بود ... یاد شلوار طوسی و گلی سپنتا افتادم.

وارد مغازه شدم... سایزش با کسرا یکی بود ... مطمئن بودم یکیه ... یه جین مشکی - ذغالی چشممو گرفت. به سپنتا این رنگ در تضاد با تم آبی میومد

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

... میشـد که به عنوان عیدی ازم قبولش کنه ... شـاید جبران تمام صـداقت هاش!!!

تو یه تصمیم عجولانه خریدمش... از مغازه بیرون اومدم.... خسته دستمو برای یه تاکسی تکون دادم. سوار شدم... تا رسیدن به مقصد هم سرمو به پشتی تکیه دادم وچشمامو بستم.

با دیدن نمای ساختمون ، حساب کردم و پیاده شدم.

دلم نمیخواسـت وارد خونه بشـم اما ... چاره ی دیگه ای هم مگه داشـتم؟ بالاخره که چی...

در و با کلید باز کردم.

با دیدن کسـرا که داشـت تلویزیون نگاه میکرد اخم هام تو هم رفت. چقدر دلم میخاست الان کنارم نباشه ...

نگاهی بین من و سـاعت رد و بدل کرد و گفت: چهارسـاعته کجایی؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

به سـمت اشـپزخونه رفتم ... دریخچال نقره ایمو باز کردم. یه بطری اب معدنی برداشتم و بدون لیوان، از سرش یه نفس سر کشیدم.

کسرا تو درگاه اشپزخونه داشت نگران نگام میکرد.

بطری و برگردوندم تو یخچال، کسرا رو به روم قرار گرفت و دستمو تو دستش گرفت و گفت:چته؟چقدر ملتهبی... ببرمت دکتر؟ حس میکنم فشـارت بالاست ... خیلی داغی!

دستمو از دستش کشیدم بیرون وگفتم: بمن دست نزن ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا اخم ها شو توهم فرو کرد وگفت:لج نکن ... لبا ستو درنیار برم حا ضر بشم...

با کف د ست به سینه اش کوبیدم و گفتم: کاری به کارم ندا شته باش... ولم کن...

کسرا:مگه میشه نیاز؟

-اره میشه ... اصلا منو نبین... ول کن منو... دست از سرم بردار...

به سمت اتاق میرفتم که وسط سالن ارنجمو گرفت و صدای گوینده ی اخبار تو مغزم پتک میزد کسرا با حرص گفت:خنده شوخی هات وا سه بقیه است به من که میرسی عین برج زهرماری...

پوزخندی زدم و گفتم:تو را ست میگی... خیلی خب کسی ازت نخوا سته با من بمونی و ادامه بدی!

کسرا خفه گفت: خودم که خواستم...

-حالا من نمیخوام!

کسرا بهت زده گفت:مشکلت چیه نیاز؟

-مشکل تو چیه کسرا؟

کسرا: مشکل من تویی نیاز... تو...

-من از زندگیت برم بیرون مشکلت حل میشه؟

کسرا: نه یه مشکل دیگه ام بهش اضافه میشه...

-چرا؟

کسرا: چون اون وقت دیگه مال من نیستی...

-اره اون وقت میشم مشکل یکی دیگه!!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا: بدبختی اینجاست که وقتی همسرم هستی مشکلی... وقتی هم نیستی مشکلی!

- ولی من این احساسو ندارم که همسرتم. احساس می کنم سنگریزه ته کفشتم... کفشتو دربیار خلاصم کن.

کسرامات جواب داد:بدبختی همینه به این ریگ عادت دارم. دیگه نمیشه!

یه قدم به سمتش برداشتم و گفتم:میشه کسرا ... کافیه تو بخوای...

کسرا کوتاه اومد از موضعش عقب کشید و گفت:حالا که همه چیز درست شده؟؟؟ اره نیاز؟؟؟ حالا؟

-طلاق میخوام کسرا...

آرنجمو محکم تر فشار داد و گفت:چی؟

با انزجار دستشو پس زدم و گفتم: شنیدی...

کسرا داد زد:نشنیدم...

رومو ازش گرفتم.

کسرا اروم گفت: بخاطر اخرای بارداریته ... ترلان که بیاد ... درست میشه!

اره گول بزن خودتو اقا کسرا ... مثل همیشه ... خودتو گول بزن که من بهت خ*ی*ا*ن*ت میکنم ... خودتو گول بزن که همه چی درست میشه ... فقط به خودت دروغ بگو!!!

دیگه هیچی درست نبود ... هیچی سرجاش نبود ... هیچی... نفس خسته ای کشیدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا با لحن ملایمی گفتترلان که بیاد همه چی تموم میشه این وسط بین من و تو وول میخوره... جیغ میکشـه ... نمیذاره بخوابیم... بزرگ میشـه ... بعد اون وقت همه چیز در ست می شه... همه چی نیاز... سال دیگه ... ق سطام تموم میشـــه... قرضـــامو پس میدم ... ترلانم یخرده جون گرفته ... میریم سفر... من هنوزم بهت یه مسافرت بدهکارم ...

پوزخندی زدم و کســرا یه پاکت ســمتم گرفت و گفت:کارت نادین ، نادین خودش اورد داد صـورتش چقدر کهیر زده بود... همین پنج شـنبه اسـت ... ما مان هم ز نگ زد... ادرس یه ارایشـــگاه بهم داده ... برای حنابندون و عروسی ببرمت ... برای شام هم میرم یه چیزی بگیرم... چی میخوری؟

بهش نگاه کردم... چقدر یه جوری رفتار میکرد که هیچ اتفاقی نیفتاده ... چقدر دوســت داشــتم بهش بگم که من دیگه اون کبک نیســتم ... اون ادم احمق نیستم... دیگه اون عاشق پیشه نیستم!

کسرا لبخندی زد وگفت: با جوجه کباب موافقی؟

درحالی که به ســمت تلفن میرفت گفت: مامانت گفت که مگه قرار نبود برگردی اونجا پس چی شد؟؟؟ کجا رفتی؟؟؟

حرفی نزدم... پاکت و باز کردم. کارت صورتی قلب شکلی و بیرون کشیدم ... کمند و نادین ... !

لبخند تلخی رو لبم نشست... یعنی ممکن بود یه روزی نادین با کمند... با ادامه ی فکرم مخالف بودم ...

با صدای بسته شدن در ... یه نفس عمیق کشیدم. کارت و روی میز آینه پرت کردم . دلم میخواست روزه ی سکوت بگیرم... حرف نزنم ... چیزی نگم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بعد چشــمامو ببندم... عمیق و اروم بخوابم... وقتی هم که بیدار بشــم... نه کسرا با شه ... نه ادمهایی که به کسرا مربوطن ... حتی ترلان... اون وقت از نو برای زندگیم تصمیم بگیرم ...!همه چی و ازاول شروع کنم!!! همه چیو...

فصل چهل وسوم:

با دیدن عکس کمند که تو صـــدر مجلس در جایگاه عروس و داماد قرار دا شت. تو یه لباس سفید... که دامنش مدل ماهی دا شت و تاپ دکلته اش بند پشـــت گردنی ، لبخندی از روی ناچارای زدم.بعد از بله گفتن و اهدای کادوها قرار شــد صــحنه ی عقد و ترک کنیم وبه ســالن بریم تا عکاس بتونه عکس های دونفره ی عروس و داماد و با سفره ی عقدشون بگیره...

کســل بودم... خســته بودم. حوصــله نداشــتم ... چقدربرای عروســی نادین نقشه چیده بودم ... ولی حالا ...

نفس خسته ای کشیدم ... مامان کنارم نشست و گفت: هی به نادین گفتم بذار بعد از زایمانت ... حرف تو گوشش نرفت...

لبخندی زدم و گفتم: بعد از زایمانم هم یه مشکل دیگه داشتم ...

مامان موهای کوتاه شده ی ش*ر*ا*بیشواز روی پیشونیش کنار زد و گفت: نیاز ... بین تو و کسرا چیزی شده؟

بند سارافون گشادمو که از روی شونم افتاده بود ... به سرجاش برگردوندم و گفتم: چطور؟

مامان: اخه ســر ســفره وقتی خواســتی کادوتو به نادین بدی... نمیدونم یه جوری بودید ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

باید به مامان میگفتم که تصمیمم بعداز به دنیا اومدن ترلان چیه؟

لبخند عمیقی زدم ... نباید امروز شو خراب میکردم ... شب عرو سی پسر بزرگش... فرزند اولش... من حق نداشتم چنین شبی و براش خراب کنم. بالاخره بعدا میفهمید!

نفس عمیقی کشیدم دستمو روی دستش گذاشتم مثل تمام وقتایی که خوب بودن رو خیلی خوب بازی میکردم گفتم: همه چیز سرجاشه مامان... فقط بارداری خیلی خستم کرده ...

مامان خندید و گفت:قربون دختر کوچولوم که اینقدر خانم شده که داره مادر میشه...

لبخندی زدم... با اومدن عروس و دوماد به جایگاه مامان بلند شد تا به طرفشون بره... من نای بلند شدن نداشتم... سرم درد میکرد... کمرم ... بدنم ... دلم میخوا ست ۳۰ کیلو کمتر از این وزن با شم... حالم دا شت از گرمای مشعل هایی که دور تا دور باغ روشن کرده بودن بهم میخورد. گرما و دودشون رو حس میکردم. بند سارافونم هم اعصابمو خرد میکرد. یکی و لازم داشتم تا از پشت کمی گره اش رو تنگ تر کنه ...

با دیدن نادین که یه جنتلمن واقعی شده بود بی اختیار لبخندی رو لبم نشست.

تو اون کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید و جلیقه و کراوات نقره ای ... واسه خودش یه پا عروس بود. کمد هم خوشگل شده بود اما نادین درهرصورت سر تر بود. باز حس خواهرشوهربازی من گل کرده بود!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

وای چه شـــب و روزایی که به جون هم نمیفتادیم ... حالا داشـــت دایی میشد... شوهر میشد ... همسر میشد ... لبخندی رو لبم نشست.

نفس عمیقی کشـــیدم .با دیدن یه دختر گلبهی که داشـــت به ســـمتم میومد چشمامو ریز کردم. سیما بود ...

با دیدنم مثل همه ی اون وقتا که منو میدید با هیجان کنارم نشست و گفت: وای نیاااز... چقدر خوشگل شدی...

خیلی سرد درجواب اون همه هیجانش که ب*غ*لم زده بود و منو با احتیاط اما محکم میفشرد گفتم: سلام... تو اینجا چیکار میکنی؟

سیما با هیجان و چشمهایی که از دلتنگی دو دو میزد کنارم نشست و گفت: وای خدا نیاز چقدر مادری بهت میاد ... دختر میدونی از کی بیخبرم ازت؟؟؟ گلی به جمال مامانت که واسه عروسی نادین دعوتم کرد... خوبی نیاز؟ چه خبر... چیکار میکنی؟؟؟ مادری بهت ساخته ها ... پربار شدی...

درجواب تمام هیجان و پرحرفی هاش سکوت کردم ...

با اومدن حسام و کسرا ... نگامو به کسرا دوختم. یه کت و شلوار قهوه ای خیلی سوخته که به مشکی میزد و دور یقه اش و تک جیب روی سینه اش نواری به رنگ پیراهن خردلی رنگش دا شت ، تنش بود. و یه کراوات کرم که لوزی های نازک قهوه ای سـوخته روش نقش بسـته بود به یقه اش اراسـتگی داده بود. موهاش به سمت بالا شونه شده بود و شیش تیغ کرده بود.

ظرف میوه و اب میوه ای رو مقابل من و ســیما گذاشـــت و با خوشـــرویی گفت:خوش اومدید سیما خانم. فکر کنم نیاز خیلی بهتون احتیاج داشت.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سیما خندید و گفت: فعلا که معلوم نیست چرا عنقه ...

حسام کنار سیما و کسرا کنار من نشست وگفت: طوری شده؟

بهش نگاه کردم وکسرا با شیطنت و خنده گفت: میخوای بریم بر*ق*صیم؟

د ستمو روی شکمم گذا شتم که ک سرا یواش د ستشو روی پهلوم ک شید و چیزی نگفت.

عروس و داماد دا شتن به تک تک مهمان ها خو شامد میگفتن ... مادر کمند و مادر من هم دو طرفشون ایستاده بودن و فامیلهای دور و اشنا رو معرفی میکردن.

با رسیدن به میز ما، نادین دستهاشو باز کرد و با اغوش باز منو ب*غ*ل گرفت وگفت: مامان کوچولوی من چطوره ... دایی فدای این تو راهی بشه ...

با گفتن این حرفاش یخرده منقلب شدم ... سرمو تو سینه اش فرو کردم نادین رو موهامو ب*و*سید و زیر گوشم گفت: دعا کن خواهری... دعا کن زندگی من وکمندم مثل تو و کسرا قشنگ وعاشقونه باشه...

فورا از تو ب*غ*لش اومدم بیرون.

خفه گفتم:خدا نکنه زندگی تو مثل زندگی من با شه... ایشالا که خو شبخت بشی...

کسرا با شنیدن این جمله از دهن من ماتش برد.

هرچند که نادین بخاطر صدای بلند دی جی که مدعوین رو وادار میکرد تا عروس و داماد رو تشویق کنند؛ حرفمو برعکس شنید وفکر کرد من گفتم ایشالا که همینطوره ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با کمند رو ب*و*سی کردم و ازش خواستم مراقب داداش سربه هوام باشه ، از میز ما گذشتن... با دیدن نوید که تو ب*غ*ل کیوان بود و یه کت و شلوار مشکی با پاپیون مشکی و پیراهن سفید تنش بود لبخندی زدم.

کیوان با خنده گفت: این شاه دوماد و شما بگیرید ...

و نوید رو روی میز نشوند.

خندیدم وگفتم:چطوری دکتر...؟اون روز یادم رفت بهت بگم این دندون نیش من خیلی درد میکنه ها ...

کیوان با خنده جلوی کسرا گفت: بس که ازش کار میکشی! و اهسته طوری که من بشنوم گفت:سعی کن یه رحمی هم به کسرا داشته باشی...

از خنده اشک تو چشمم جمع شده بود. نوید روی میزما نشست بود و یه خیاری که تو ظرف سیما بود رو برداشت، کیوان یار ر*ق*ص کیانا شده بود. انصافا بهم میومدن. با صدای غرغر نوید متوجهش شدم. با اخم به خیاری که تو دستش بود نگاه میکرد. نمیتونست خیار و گاز بزنه !

با اون دوتا دندونی که دراورده بود دلش میخواست از طعم و مزه ی همه چیز سردربیاره.

نفس عمیقی کشیدم ، کسرا تو فکر بود پاشو رو پاش انداخته بود و به رو میزی خیره نگاه میکرد.

نوید هم بخاطر سرو صدا به هیجان دراومده بود ومچ و دست های کوچولوشو تو هوا تاب میداد. با دیدن هرکس که به من و کسرا عین یه زوج خوشبخت و بی دغدغه نگاه میکرد از کسرا بیشتر وبیشتر متنفر میشدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سـیما و حسـام هم توی پیس ر*ق*ص بودن . از خوشـحالی اونها تنها یه لبخند رو لبم نشست.

بجای اینکه تو عروسـی برادرم از تک تک لحظه هاش لذت ببرم ، بجای اینکه از چند وقت دیگه مادر شدنم غرق لذت با شم! اما تنها گوشه گیری و انزوا نصیبم شده بود!!!

از این نگاه ها که به من وکسـرا به دید یه جفت ادم بالغ و اینده دار چشـم دوخته بودن بدم میومد. از خودم بدم میومد . از کسـرا بدم میومد . از نادین که میخواست یه زندگی نمادین مثل من و کسرا داشته باشه بدم میومد .

از این نگاه ها که به من وکسـرا به دید یه جفت ادم بالغ و اینده دار چشـم دوخته بودن بدم میومد. از خودم بدم میومد . از کسـرا بدم میومد . از نادین که میخواست یه زندگی نمادین مثل من و کسرا داشته باشه بدم میومد .

از سیما و خوشبختی وخنده هاش بدم میومد ... ! از این دنیا بدم میومد ... از ادم ها ... از همه چی...!

با حس سنگینی دست کسرا رو دستم بهش نگاه کردم.

لبخند نفرت انگیزی زد و گفت:بریم شام؟

نگاهی به ساعتم کردم. چقدر زود گذ شته بود . اونقدر فکرهام متعدد بودن که همه ی وقتمو به چیدمان افکارم هدر داده بودم و هیچ چیزی از عروسـی برادرم تا الان نفهمیده بودم!

دستمو از زیر دستش بیرون کشیدم و کسرا گفت: برم برات بیارم؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با دیدن عزیز که با لبخند داشـــت به من و کســـرا نگاه میکرد ناچارا لبخند مضحکی رو تحویل کسرادادم و سرمو به علامت مثبت تکون دادم.

با رفتن کســرا، ســیما با نفس نفس و پیشــونی خیس عرق کنارم نشـــســـت و گفت: مامان عنق بهتر نشــدی؟توفیلم عروســی داداشــت همش غضــبناک افتادی ها...

پوزخندی زدم و ســـیما کمی نو ید و قلقلک داد و گفت: خیلی وقته نه زنگی... نه تماسی... نه پیامی...

به نیم رخش نگاهی کردم ... همون سیما بود بدون هیچ تغییر بخصوصی... ! رنگ موهاش... مدل ابروهاش... دو تا خط اخمی که از پیش دانشــگاهی رو صورتش بود ... همون بود.

لبخندی زدم وگفتم:هیچ فرقی نکردی...

ســـیما نفس عمیقی کشـــید و گفت: ولی تو خیلی فرق کردی نیاز... چت شـــده؟ چرا اینقدر پکری؟ با لبخندای نمایشـــیت نمیتونی منو گول بزنی... واســه عروســی داداشــت حداقل موهاتو رنگ میکردی... چقدر شــل*خ*ته شـــدی... ســـفیدی موهاتو دیدی؟؟؟ نگو بخاطر بارداریه ... زن باردار زیاد دور وبرم دیدم...

-بخاطر بارداری نیست...

سیما از جوابم شوکه شد و گفت:چته نیاز؟؟؟ چی شدی؟؟؟تو چقدر فرق کردی... نگات... صورتت... تیک گرفتی... هی ع صبی مف صل انگ شتاتو میشکنی... همش دور وبرتو نگاه میکنی ... نمیدونم یک سال دوری باعث

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شـــده این همه تغییراتتو ببینم ... یعنی او نایی که کنارتن نفهمیدن چقدر عوض شدی؟؟؟

کم کم داشت لحنش بوی بغض میگرفت...

دســـتشـــو گرفتم وگفتم:خره گر یه نکن ... عرقم کردی به ا ندازه ی کافی ماسیدی...

دستمو محکم گرفت وگفت: نیاز... خیلی تکیده شدی... خیلی...

-مگه نگفتی خوشگل شدم حاملگی بهم میاد ...

اشـــکش اروم رو گونه غلتید و گفت: تو نگاه اول اره، خیلی تپلی بهت اومده ... اما خطای کنار لبت ... چشمات مثل سابق رنگ نداره ...

لبخندی بهش زدم ... شاید یه روزی ... بهش میگفتم!

-خاک برسرت بگو اولش داشتم چاخان میکردم ...

خندید و گفت: برو گمشو ...

-زدی تو پوز من تازه من برم گم شم؟

با دســـتمال اشـــکاشـــو پاک کرد و گفت: ای دلم میخواد یه روز مفت گیرت بیارم بشونمت مجبورت کنم سیرتاپیاز و برام بگی...

-عمرا ... از فضـــولیت داری میترکی... تو چرا حامله نمیشـــی؟؟؟ حســـام توانایی نداره ها ...

ســـیما به قهقهه افتاد و گفت: حســـام توانایی داره خوبم داره ... من دم به تله نمیدم ... مثل تو ام... زرتی ...

-جان عمت ... حسام کنترل میکنه به تو باشه که هفت تا زاییده بودی ..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با دیدن کیوان که با یه دوربین خونگی به سمتم میومد لبخندی زدم و بحث شیکمون رو خاتمه دادم! نمیدونم چرا دلم نمیخوا ست کسی برام دلسوزی کنه ، این همه حفظ ظاهر کرده بودم. حالا باید دوستم برام ترحم خرج میکرد؟اونم حالا... ؟ من نیاز ، ابدا نیاز نداشتم کسی دلش برام بسوزه!!!

سیما روشو برگردوند تا اشک چشمشو که از خنده چکیده بود بگیره.

اقای دکتر تو این مراسم از زبون هیشکی نمیفتاد. یه روزی از کیوان بدم میومد ... اما حالا چی؟ با این پرستیژ دندانپزشک بودن!!! حالا حس ونگام بهش به کل عوض شده بود ... شاید مثل نادین دوستش داشتم... شاید هم... اگرزمان به عقب برمیگشت...

لبخندی بهش زدم و گفتم: چطوری دکتر؟

خندید و گفت: در اینده هرچی بشم مدیون توام نیاز...

و چشمکی زد و گفت: تو ادمم کردی...

لبخندی زدم ... با دیدن کسرا که با یه بشقاب پر و یه اخم غلیظ به سمتم میومد کیوان چشمکی زد و گفت:چیزی خواستی اشاره کن ...

تشکری کردم ... بجای اینکه کسرا نگران کم و کاستی باشه... اووف... غصه ی چی مونده بود که من نخورده بودم!

نفس عمیقی کشیدم ... کیوان هم فهمیده بود که کسرا ازش خوشش نمیاد . خیلی زود از جلومون کنار رفت.

سیما هم با حسام به سمت میز شام رفته بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

من و کسرا پشت میز تنها نشسته بودیم... کسرا اهسته گفت:چرا به نادین گفتی که امیدواری زندگیش مثل ما نشه؟

یه تیکه ژیگو تو دهنم گذاشـــتم و گفتم: چرا باید ارزوی بدبختی برادرمو بکنم؟

کسرا : تو الان بدبختی؟

جوابشو ندادم...

از زیر میز دستمو محکم گرفت وگفت: باتوام... تو الان بدبختی؟

چنگالو تو بشـــقاب پرت کردم و گفتم:چی میگی؟ اره بدبختم... خیلی هم بدبختم ... مشکلت با فهمیدنش حل میشه؟

کسرا مات به من خیره شده بود.

دیگه میلی به خوردن نداشـــتم. رومو ازش گرفتم ... کســرا اروم گفت: انقدر زود از دستم خسته شدی؟ نیاز زندگی من و تو هنوز شروع نشده ... من خوشبختت میکنم ... من ...

-اره کسرا زندگی من و تو شروع نشده تموم شد ... !

کسرا حرف تو دهنش ماسید. کلمه هاش خشک شدن... اب دهنشو قورت داد و گفت: نیاز تو داری چی میگی؟

- شب عروسی برادرمو خراب نکن ... این همه گند زدی به زندگیم بسه... یه امشب و بذار فکر کنم خوشحالم!

فکر کردم باید بذارم بقیه چنین فکری بکنند که من در شـــب عروســی برادرم خوشحالم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

رومو ازش گرفتم ... دوباره چنگالو برداشتم که کسرا گفت: من چه گندی به زندگیت زدم؟

با فکی که روی هم میسایید دوباره غرید: با توام... من چه گندی به زندگیت زدم هان؟؟؟ وقتی باهات حرف میزنم به من نگاه کن...

بازومو تو چنگش محکم گرفت و گفت: بهت میگم به من نگاه کن...

-پستیت زیادی ادمو میسوزونه ... چطوری روت میشه ازم بخوای بهت نگاه کنم؟

کسرا بازومو با شدت بیشتری کشید و گفت: چته؟چند وقته چه مرگته؟

-خجالت بکش... ببین کجا نشستی ... عکس العملای حیوانی تو بذار یه جایی نشون بده که تنها باشیم... میترسم یکی به ذاتت شک کنه برات بد بشه!

کسرا روی صندلی ولوشده بود ... قدرت تجزیه و تحلیل حرفای من و نداشت.

برای اوردن یه نوشابه از جام بلند شدم ... با دیدن بابا که کنار میز غذا سعی میکرد چیزی کم و کسر نباشه لبخندی زدم ... با دیدنم دستمو گرفت و منو تو ب*غ*لش جا داد . از وضع شکم و برجستگیش یخرده خجالت کشیدم ولی دیگه چه میشد کرد؟!

بابا ظرف کارامل رو مقابلم گرفت و گفت: چه خبر...

خندیدم و گفتم: خبرا که پیش شماست ...

بابا لبخند ملیحی زد و گفت: اگر نوید نبود اساسی تنها میشدیم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خندیدم و گفتم: پس بابا واسه همین برنامه ریخته بودی؟

بابا خندید و گفت: پس فردا دختر تو هم بدنیا میاد ... دو سه سال دیگه هم بچه های نادین... عروسی اینا هم پشت سرهم میشه ...

-بچه های نادین؟؟؟

نادین از پشت سرم گفت: کی صدا کرد منو؟

خندیدم و بابا گفت: بجای دلقک بازی برو به مهمونا سر بزن ...

نادین اخمی کرد و گفت: خیر سرم عروسیمه هنوز هیچ کوفتی نخوردم ... کمند به من غذا نمیده ...

بابا سری از روی تاسف تکون داد به سمت میز یکی از دوستانش رفت، نادین هم چشمکی زد و گفت: بابا پشت من چه غیبتی میکرد؟

به خنده ای اکتفا کردم که نادین صورتش جدی شد و گفت: کسرا خیلی دمغه ... نمیری پیشش؟

-خوبه ... یخرده گوششو پیچوندم.

نادین لبخندی زد و گفت: خیلی اذیتت کرد بده بخورمش... هیچی ازش نمیمونه ...

خندیدم و گفتم: تو هم اگر خانمت اذیتت کرده بده من بخورمش...

نادین د ستمو گرفت و گفت: بیست سال دیگه این نوید توله سگ میخواد داماد بشه من و تو چهل و خرده ای سنمونه ...

پقی زدم زیر خنده که کسرا کنارم اومد. اصلا نفهمیده بودم که کی از جاش بلند شده بود .

نادین لبخندی زد و گفت: خوب من برم پیش زنم ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا لبخندی زد و با اخم رو به من گفت: حالت خوبه؟

-چرا باید بد باشم...

کسرا یه لیوان اب خنک به سمتم گرفت و گفت: صورتت قرمز شده ...

-الان مثلا خواستی بگی خیلی حواست به منه؟

ابروهاشو بالا داد و چیزی نگفت.

پوزخندی زدم و با ظرف کاراملی که بابا بهم داده بود سرجام برگشتم.حس سنگینی و بی میلی داشتم.

دوباره بزن و بکوب شروع شده بود... بریدن کیک و ر*ق*ص چاقو ... دیگه اعصاب موندن تو جشن برادرم و ندا شتم. شدیدا گرمم بود و حس خفگی میکردم بخصوص با اون بخاری که برای جلوه های ویژه تو فیلم عروسیشون بود بوی بدی میداد و دچار تنگی نفس شده بودم.

کسرا خیلی وقت بود که غیبش زده بود نمیدونستم کجا رفته، حتی به خودم زحمت چشم چرخوندن و پیدا کردنش هم ندادم.

با دیدن مامان و بابام که همراه کسرا به سمت میز میومدن ابروهام بالا رفت.

مامان زیرگوشم گفت: میخوای بری خونه ا ستراحت کنی؟ کسرا میگه زیاد حالت خوب نیست...

لبخند کجی زدم ، یه لحظه ازش ممنون شدم که قدری حواسش به من هست و متوجه حالتامه ، خیلی سریع از این حرف بل گرفتم و با کسرا رفتیم تا از کمند و نادین خداحافظی کنیم. هرچند که نادین خیلی ناراحت شد که تا تموم شدن جشنش نموندم ولی بهم حق میداد دیگه دا شتم کلافه میشدم

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

... ب*غ*لش کردم ب*و*ســش کردم و از صــمیم قلبم ارزو کردم که خوشبخت بشه و مطمئن بودم با دختری مثل کمند حتما خوشبخت میشه.

لبخند کجی زدم ، یه لحظه ازش ممنون شــدم که قدری حواســش به من هست و متوجه حالتامه ، خیلی سریع از این حرف بل گرفتم و با کسرا رفتیم تا از کمند و نادین خداحافظی کنیم. هرچند که نادین خیلی ناراحت شد که تا تموم شدن جشنش نموندم ولی بهم حق میداد دیگه داشتم کلافه میشدم

... ب*غ*لش کردم ب*و*ســش کردم و از صــمیم قلبم ارزو کردم که خوشبخت بشه و مطمئن بودم با دختری مثل کمند حتما خوشبخت میشه.

کمند خیلی خواهرا نه ب*غ*لم زد و ازم تشــکر کرد . بجای اینکه من بخاطرتمام زحمتهایی که بابت خرید وســایل بهش داده بودم ازش ممنون باشم ولی اون ...

شاید هم به این فکر میکرد که به عنوان یه خواهرشوهر شدیدا ادمی حاشیه ای هستم تو زندگیش... پس میشد که من و دوست داشته باشه!

نفس خسته ای کشیدم کمی صندلی ماشین رو عقب دادم .

کســرا شــدیدا تو فکر بود، پنجره تا انتها پایین بود، دســتش رو لبه ی پنجره گذاشته بود و یه دستی رانندگی میکرد. خیابون به نسبت خلوت بود .

دیگه از حالت نگاه و انقباض استخون گونه هاش میفهمیدم چه وقتا تو فکره و چه وقتا تو فکر نیست.

حوصله ی تمرکز کردن روی حالت هاشو نداشتم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کســـرا برای من مرده بود ... ذاتش... ظاهرش... خلصـــ لت هاش... خاطراتش... !

با دیدن نمای خونه ، کمربندمو باز کردم. بدون اینکه منتظر باشـــم چیزی بشنوم از ما شین پیاده شدم. در ورودی رو با کلید باز کردم. سوار ا سانسور شدم. ارایشم روی صورتم ما سیده بود ... به کالج های جیر مشکیم خیره شدم... اوه لعنتی... یکی از منگوله های جیرش نبود و افتاده بود. از اسانسور بیرون اومدم... در و باز کردم ... چراغ سالن رو هم روشن کردم.

به سمت اتاقم میرفتم که حس کردم گوشیم تو کیف جیرم لرزید.

وارد اتاق شدم ... چراغ و رو شن کردم ... تمام لبا سهام روی تخت خواب پخش و پلا بودن ... اونقدر قبل رفتن به جشن درگیر این بودم که کدوم لباس گشاد و تنم کنم که همه جارو بهم ریخته بودم.

از لا به لای لباســـا یه جایی لبه ی تخت برای خودم پیدا کردم. کیفمو باز کردم ... گوشیم دو تا تماس و سه پیام داشت. همه از سپنتا ...

جوابمو بده ... نیاز خواهش میکنم ، زندگیتونو خراب نکنید... نیاز باور کن که کسرا بخاطر علاقش به تو این کارا رو کرده!

پوزخندی زدم و گوشـــی رو روی تخت پرت کردم ... دو تا از کاور های کت و شلوارهای کسرا روی تخت بود ... خمیازه ای کشیدم... اروم روی کاورها دراز کشیدم... چند لحظه روشون لم دادن چروکشون نمیکرد!

کلیپس پشت موهامو باز کردم و سرمو روی کاور گذاشتم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با حس اینکه یه کتاب چه زیر سرم با شه به سختی به پهلو غلت زدم... کف دستمو روی کاور کشیدم ... قسمت انتهایی کاور انگار یه کتابچه بود ... به ارومی زیپ کاور و پایین کشیدم... کت و شلوار دامادی کسرا بود.

بی اراده و احمقانه لبخندی زدم... دستی روی کت و شلوارش کشیدم... اکلیل های تاج و لباسم روی کت سیاهش برق میزد . اون دستمالی که من براش تا زده بودم هنوز تو جیب رو سینه اش بود و اون گلبرگ گلی که اولش تو جیبش بود حالا خشک شده به دستمال چسبیده بود.

نفس عمیقی کشیدم ... به ارومی دستمو روی کتش کشیدم. با دیدن یه پوشه پاپکوی مات وزرد که قبلا هم برام اشنا بود همونی که توی گنجه ی سحرامیزش بود، ابروهام بالا رفت.

نگاهی به کمد انداختم... اینجا انگار گنجه ی خصوصی نداشت و گذاشته بودش تو کاور کت و شلوارش!

به ارومی دگمه قابلمه ای پوشه رو باز کردم ... یه عالم کاغذ پاره رو کشیدم بیرون ... این بار دلم میخواست چه عکسی ازش بیفته بیرون؟؟؟

ورق ها رو سر سری نگاه کردم ... مگه دیگه چی توش بود که دم دست نمیذاشت و توی کاور کت و شلوار عروسیش که مطمئن بودم زیاد گذرش بهش نمیفته پنهانش میکرد؟ شایدم باید یه قسمت مخفی تو این کمد جدید درست میکرد ...!!!

نفس عمیقی کشیدم ... پوشه رو کنار گذاشتم... کسرا در و کوبید. بی معطلی وارد دستشویی شد ... اهی کشیدم... چشمم به پوشه ی زرد بود و حجم ورق های توش...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اروم دوباره بهشـون دسـت کشـیدم ... با دیدن چند برگ آچار که تو یه کاور بودن ابروهامو بالا دادم با کنجکاوی بی اراده ای، اهسته کشیدمش بیرون... ورق ها رو از تو کاور در اوردم ...

سـند بکارتم به بالای برگه منگنه شـده بود!!! اسـم من روش نوشـته بود ... تاریخش هم همون روزی بود که با خواهرش هانیه به مطب رفتیم... مهر و امضـای دکتر رجایی! انگار خالی شـده بودم ... از همه چیز... پرت شـده بودم ... از همه چیز... انگار دیگه خودمم میدونستم تموم شده همه چیز... فقط یه اعتراف کوچیک باید به خودم میکردم!!!

تیترپایین برگه ... باعث شد یه زنگ یکنواخت تو مغزم به صدا دربیاد!

با حرکت شصتم اهسته برگه ی پزشکی رو کنار زدم...

"مادهي ١١٦٧ قانون مدني"

[هرگاه زنا با شرايط آن تحقيق يافت و فرزندي از آن حا صل شود؛ بنابر نظر فقهاي اسلامي، اعم از شيعه و سني، آن طفل به زاني ملحق نميشود، يعني رابطهي قانوني نسب بين طفل و زناكار پديد نميآيد."

تیتر ها رو سرسری از نظرم میگذروندم:

مهر البغی: به شـخص زناکار «بغّي» ميگويند و زني كه ... اسـت مهري ندارد.

طبق شرع و قانون مدنی زناموجب حرمت ابدی است.

اگر این کار مشتبه باشد یعنی زنا به شبه مثل این که نمیدانستی متاهل است حرام ابدی نیست.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سـایر روابط غیر از زنا اگرچه گ*ن*ا*ه و حرام ماسـت اماموجب حرمت ابدی نیست.]

خشکم زده بود.

کسرا در و باشدت باز کرد ... ورقه ها با صدا از دستم ول شد... کسرا جلوم اومد و گفت:داشتی چیکار میکردی؟

نگامو اروم از برگه هایی که روی پام افتاده بود به چشمهاش دوختم ... کسرا با نگرانی چشـماشـو بین پوشـه ی زرد و ورقه هایی که جلوی پام افتاده بود میچرخوند. مردمک نگاهش از شدت اضطراب دو دو میزد.

کسرا خم شد وگفت:اینجا چه بهم ریخته است ... میگم میخوای جامونو امشب رو زمین بندازم ... بعد خودم فردا اینا رو جمع کنم...

بهم نگاه کرد و گفت: ها؟امشـب جمع کنم؟؟؟ خب پس بلند شـو ... و درحالی که تند تند کاغذها رو بدون نظم و ترتیبی تو پوشه ی زرد میگذاشت زیپ کاور و محکم بالا کشید و گفت:الان همرو جمع میکنم ...

به سـمت کمد رفت... با حرص چوب لباسـی واویزون میله کرد ... نایلون شلوار جین مشکی رنگی که برای سپنتا خریده بودم روی زمین افتاد.

کسرا برش داشت و گفت: این برای منه؟؟؟

شـلوار و کامل ازش بیرون کشـید و لبخند م*س*تاصـلی زد و گفت: چه قشنگه!

نایلون و با حرص تو دستش مچاله کرد، صدای خرت خرت نایلون تو سرم میپیچید ... صدای جیغ کشیدن های پلاستیک تو مشت تنومند کسرا!

خفه و ناچار گفت:ببین نیاز... من ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نگاهمو ازش گرفتم.

ادامه نداد!

دست بردم به پاتختی... کتاب تربیت کودکمو برداشتم...

رو به روم ... روی زمین نشست وگفت:خسته ای ... الان وقت کتاب خوندن نیست ... چشمات درد میگیرن...

کتاب و از دستم گرفت و روی تخت گذاشت کراواتشو شل کرد وگفت:بگیر بخواب.

نگاهش کردم ... سرشو انداخت پایین، ازته نگام چی خوند! که از ته حلقش همونطور سر به زیر گفت: بهت توضیح میدم ...

خفه زیر لب بهش گفتم:

-من بهت خ*ی*ا*ن*ت کردم ...

کسرا سرشو بلند کرد و گفت:چی؟

-من بهت خ*ی*ا*ن*ت کردم ...

کسرا مات منو نگاه میکرد.

تو چشمهای عسلیش خیره شدم شمرده گفتم: من بهت خ*ی*ا*ن*ت کردم ...

کسرا اب دهنشو قورت داد و هیچی نگفت.

دوباره دیوانه وار زمزمه کردم: من به تو خ*ی*ا*ن*ت ...کردم!

نگامو انداختم روی زمین ...

کسرا با دست لرزون چونمو توی دست گرفت و مجبورم کرد بهش نگاه کنم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تو چشمهاش خیره شدم و گفتم:

-من رفتم خونش... خونه اش تو جردنه ... یه سگ سیاه داره ... یه باغبون پیر...

کسرا دو تا دستهاشو دو طرف صورتم گذاشت وگفت:آروم باش... الان بخواب ... فردا حرف میزنیم ...

- من رفتم ا تاق خوابش، رو تختش خوابیدم ... یه تخت دو نفره با ملافه های سفید و ساتن... یه ست پتو و رو بالشی زرشکی و مشکی ... یه اباژور کنار تختش سمت را سته ... رو به روی پنجره ها ... پرده هاش هم ابریشم زرشکیه ... ضبطشم آهنگ سمفونی ۹ بتهوون!

کسرا دستهاشو از رو صورتم برداشت و رو زمین ، رو به روی تخت نشست و با چشمهایی که بیش از حد بزرگ شده بودن ، بریده گفت:چی ... چی میگی؟؟؟

-من رفتم خونش... من ... من باهاش بودم!!!

کسرا خفه ، طوری که بزور شنیدم گفت: دروغ میگی....

-دارم راستشو میگم ... من نخواستم بهت خ*ی*ا*ن*ت کنم ... من ولی...

کسرا: چرت و پرت نگو ...

-من چرت و پرت نمیگم ... باور نمیکنی ... ؟

کسرا:بخواب خسته ای...

-باید بهت زودتر از اینا میگفتم...

کسرا مشتشو کف پارکت کوبید داد زد : اینطوری حرف نزن ... تو خ*ی*ا*ن*ت نکردی...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-چرا ... من خ*ی*ا*ن*ت کردم.

کسرا دستشو تو موهاش کرد و گفت: نکردی نیاز... خ*ی*ا*ن*ت نکردی!

-ولی من باهاش خوابیدم ... باور نمیکنی؟

کسرا خیز برداشت به سمتم و سر شو به ساق پام چسبوند و بریده بریده گفت: نه ... مَ... مـــے... معلومه که ... با ... باور نمیکنم!

دستهامو مشت کردم و لجوج گفتم: اما من بهت خ*ی*ا*ن*ت کردم!

کســرا دســتشــوروی پاهام کشــید و با تته پته گفت:نیاز... ببین اون برگه ها همش مزخرفه ... ببین من آتیششون میزنم آروم باش... من قول میدم ...

-چرا باورت نمیشه ...

کسرا داد زد: بهت میگم من اونا رو آتیش میزنم ...

-منم دارم بهت میگم که من خ*ی*ا*ن*ت کردم!

کسرا هیستریک خندید.

عصبی تر از خودش لبخندی زدم و گفتم: باور کن!

کسرا رو زانوهاش بلند شد. خنده اش جمع شد. لبهاشو رو هم فشار میداد. کمر راست کرد و با نفس های بغض دارش، پیشونیشو به پیشونیم چسبوند دستهاشو رو گوشهام گذاشت وگفت:تو بدبخت نیستی نیاز خوشبختت میکنم ... اینجوری نکن با خودت!!!

و اروم طنین هق هق مردونه اش گوشامو نوازش کرد.

صدای نفس های خودم ... تیک تاک ساعت ... گریه ی کسرا ...!

میون بغض و نفسش گفت: تورو جان بچمون اروم باش...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از ته چاه گفتم:

-اصلا از کجا معلوم این بچه ی تو باشه؟ جمع نبند!

کسرا خشکش زد.

لبخندی زدم و گفتم: فقط میخوام راستشو بهت بگم ...

کسرا اشکایی که نفهمیدم کی رو صورتم غلت زدن و پاک کرد و گفت:بعدا بگو ... اینطوری نفس نکش... اینطوری نفس نفس نزن نیاز ... بخدا آتیششون میزنم...

-منم آتیش بزن ... بیا باهم بمیریم کسرا ...

کسرا دهنش باز مونده بود؛ لبهاش خشک شده بود.

سینم میسوخت...

حلقم هم از سنگینی به سمت سینم انگار کش اومده بود ...

دستمو روی قلبم گذاشتم.

شاید اگر اینکار ونمیکردم حتما از سینم بیرون میزد.

حتی خودم هم متوجه صدای پرالتهاب نفسهام نبودم!

کسرا خم شد رو صورتم ... اشکامو ب*و*سید و گفت:اروم باش عزیزم... ببین همه چی تموم شده ... همه چیز و درست میکنم ... من خوشبختت میکنم! بخدا میکنم!

موهام ریخته بودن توی صورتم...

نفسی کشیدم... موهام، روی لبم با هر نفسم بالا میرفتن و فرود میومدن.

لبم قلقلکی میشد ... خارش میگرفت.

موهام به گونه هام با اشک میچسبیدن ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسـرا صـورتشـو روم خم کرد و با بینیش رشـته های موهامو که به اشـکهام چسبیده بودن و با نوسان نفسهام بالا و پایین میشدن و کنار زد و پیشونیشو به شقیقم چسبوند و بوی موهامو کشید و لابه لای نفس های گرمش گفت:همه چیز درست میشه... من دوست دارم نیازم ...

-من با سپنتا بودم...

کسرا نالید: نبودی...

-ولی بودم...

کسرا : نبودی نیاز... نبودی...

-بودم... میخوای قسم بخورم؟

کسرا تیکه تیکه نفس میکشید ،مقطع گفت: آره ... قسم بخور!

-بخدا من با سپنتا بودم ...

کسرا سر شو عقب کشید... اشکای صورتم و اشکای خودش با هم قاطی شده بود.

-باهاش بودم....

کسرا:هیسسس... هیچی نگو...

-من باید راستشو بهت بگم! ...

کسرا سرشو به سقف بلند کرد ...

اشـــکهامو پاک کردم کتاب تربیت کودک و باز کردم... پیدا نمیشـــد ... دو جلدشو گرفتم ... سرو تهش کردم ... عکس افتاد کف پارکت ...

با صدای پرتاب عکس، کسرا نگاهشو از سقف به زمین دوخت.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

برش داشت ... چنگ زد به موهاش...

اروم گفتم:از تو شـــرکت باهاش بودم ... اگه الان حامله نبودم ازش حامله میشدم...

کسرا چشمها شو تا حد ممکن گرد کرده بود. صورتش خیس از عرق بود . حتی توی پیشونیش یه رگ متورم شده بود. شقیقه هاش نبض میزدن ، خفه از ته چاه زیرلب گفت:این فوتوشاپه ...

-نیست...

کسرا به سختی نگاهشو از عکس به من دوخت و گفت:نیاز من باور نمیکنم ... بخاطر یه برگه ی پزشکی با من اینطوری نکن ...

-برو از عکاسی سرکوچه بپرس که فتوشاپه یا نه... ببین تو شرکته ... شرکت و که دیگه دیدی ... اومدی یادته؟؟؟

از جام سخت بلند شدم ... به سمت میز ارایش رفتم... کسرا هنوز رو زمین نشـــسته بود و حیرت زده و مبهوت به عکس نگاه میکرد.نفس نفس میزد... گوشواره ها و گردنبندمو دراوردم ... حلقمو روی میز گذاشتم... ساعتمو باز کردم... فرصت دیدن چهره ی خودمو تو اینه نداشتم... !

بهش نگاه کردم... اهسته گفتم: تنش از تو سفید تره ... مات من شد وادامه دادم: نوازش هاش با اینکه اذیتم میکرد اما دوستشون داشتم...

ازجاش بلند شد... عکس دستش بود ... یه قدم جلو اومد...

سرجام ایستادم و زمزمه کردم: وقتی به لبام چنگ زد لذت بردم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه قدم جلو تر اومد وگفتم: از تو قوی تر بود ... از تو ... از تو هم حریص تره ... ضربه هاشم از تومحکم تره ...

د ستهای ک سرا دور گردنم قفل شد وبا چ شمهایی که از کم اوردن نفس به خماری میرفت ... با چشمهای عسلی ای که تو خون غرق بود ... با وقاحت تو چشماش نگاه کردم و با خر خر گفتم: من عاشق سپنتام...

سرخ و عرق کرده زیر لب فقط گفت: دروغ میگی...

خندیدم و ف شار پنجه ها شو بی شتر کرد و د ستامو روی ساعدش گذا شتم وگفتم: کـــــ...ســـــرا...

کسرا با التماس گفت:بگو دروغ میگی... چرا داری دروغ میگی؟

-به عکس نگاه کن... چه دروغی... هرچی و میبینی باور کن نه شـــنیدنیا رو.....!

لحظه ای نگاهش تغییر کرد. رنگ عوض کرد ... ترس برم داشـــت از نگاه خونخوارش... از فک ســاییدنش... از انقباض گونه و تورم رگ گردنش... از عرق پیشونیش ... از سرخی هیبتش...!!!

نفس نفس میزد . . . بابغض... با حرص... با درد... منم داشـــت دردم میگرفت از دردش! اما این چیزی که الان میک شید ن صف درد همه روز من بود!!!

خندیدم وگفتم : اگر حامله نبودم از اون حامله میشدم... داغیش هنوز از تنم نرفته ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به نفس نفس افتاد ... صورتش میلرزید . عرق و ا شکش با هم رو صورتش چکه میکرد!

داشتم جون میدادم واسه ی یه نفس... پیشونیشو رو پیشونیم گذاشت... منو تو دیوار فرو داده بود و گفت:حقیقت نداره ...

-داره ... من بهت خ*ی*ا*ن*ت کردم ... بالاخره خ*ی*ا*ن*ت کردم!

از ته حلقم گفتم:اگ... ه.... تر لان... نبود ...

لبشو گزید ...

زانوشو بالا اورد و محکم زیر دلم کوبید.

از درد ناله کردم ...

گردنمو ول کرد و پنجه هاشو به موهام رسوند و اونا رو توچنگ گرفت سرشو به لبهاش نزدیک کرد وگفت: واسه ی اونم همینطوری ناله کردی؟

به خنده و سرفه افتادم... با خرخر گفتم: اره ... غلیظ تر...

باز یه ضربه ی دیگه با زانوش به شکمم زد... موهام و بیشتر کشیدو صورتشو به صورتم چسبوند وگفت: بخاطر بچمون از اون ...

خندیدم وجیغ کشیدم :آره ....

با چشمهای به خون نشسته اش بهم زل زد با عربده گفت: چیکار کردی کثافت؟

صورتشو به صورتم چسبوند و خفه زمزمه کرد: من که دوست داشتم ...

دستهاشو توی موهام فرستاد و محکم کشیدشون و گفت: من که توی ه*ر*ز*ه رو خیلی دوست داشتم ...

ناله ای کردم و از سرم، منو گرفت و به زمین پایین تخت پرتم کرد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

محکم با گونه به کف پارکت خوردم...

کسرا موهامو گرفت ... دوباره بلندم کرد و دوباره منو کوبید به زمین ...

به کسرا که تار میدیدمش خیره شدم... بالای سرم بود ... با لگد به شکمم ضربه ای زد و گفت:من که پات موندم... مثل بقیه ولت نکردم...

توگوشم نعره زد:با زندگیمون چیکار کردی؟؟؟..... بخاطر ایـــــــن ؟

و ضربه ی دومش و با قدرت به شکمم زد وگفت: باشه دفعه ی بعد ...

و جلوم نشست... از چشماش اشک می بارید ...

از درد همه ی جونم تیر میکشید ولی دردی که اون میکشید نصف مال من بود ... دردی که اون میکشـید به اندازه ی تمام روزهایی بود که من کشـیده بودم...!

داد زد:چـــــرا؟؟؟

و شونه هاش لرزیدن ... ستون مردونه اش و حجم وجودش خم شده بود!!!

داشت خرد میشد. . .منم با خودش خرد میکرد... داشت از بین می برد ... یه لودر انداخته بود به جون تمام خاطره هامون ... و داشـــت تمومش میکرد ... داشـــت نابودش میکرد... داشـــت همه چی و واســـه من و خودش تموم میکرد.

یه پایان کلاسیک ... با یه تیتراژ نهایی....

با مشـت به پهلو و سـینه هام ودسـتهام ضـربه میزد ... نعره میزد ... داشـت نیازهاشو سر نیازش خالی میکرد!!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ومن فقط از لای پلک های نیمه بازم ... بردمو تماشا میکردم ... بازی کثیفی که راه انداخته بود و من پیروز میدونش بودم ... من زجرش دادم... دردش دادم...

اونم مثل من بالاخره چشید ... بالاخره فهمید ... بالاخره خرد شد... تحقیر شد... نابود شد ... خاکستر شد!

خمار و تار بهش نگاه میکردم که چه راحت داشـــت خودشـــو جلوی من خراب میکرد... خرد میکرد... نابود میکرد... از بین می برد... خودشـو اروم اروم از چشمام پرت کرد پایین!

با نفس نفس گفت: میدونستم... میدونستم لعنتی ه*ر*ز*ه .....

با لبخند و درد بهش نگاه میکردم... چقدر این تصویر برام موندنی بود!!!

داشـــت هق میزد ... از بی نفســی و بی هوایی داشـــت خفه میشـــد... عکس افتاده بود رو زمین ... گوشیم لرزید.

کسرا بهش حمله کرد...

با داد گفت:عاشقت داره بهت زنگ میزنه ...

تماس از جانب سپنتا قطع شد ... صدای پیام اومد . کسرا پیامو خوند... با حرص گفت: ازت پرسیده عروسی برادرت خوش گذشته یا نه... گوشیمو به سمت اینه پرت کرد ...

با صدا شکست و تو هم فرو ریختن...

کسرا روم خم شد و گفت:جواب مع شوقه اتو چی میدی؟؟؟ام شب بهت خوش گذشت؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بینی شو مالید به سر و صورت و موهام ... خون گوشه ی لب و بینیمو پخش کرد بوی خون تنمو حس کرد ... زیرگوشـــم و گزید و گفت: پس ســـپنتا رو دوست داری؟؟؟اتاق خوابشو که از حفظی...

خفه نالید:واسه چی با من این کار و کردی؟؟؟ ما داشتیم بچه دار میشدیم؟

خانـــــم ... نیـــــــاز... !!! بانـــــــو ... چـــــــــــرا؟

لبخندی زدم ... دیگه تماشای این چهره بس بود فقط میخواستم این پرتره تا اخر عمر تو ذهنم بمونه ! مطمئن بودم میمونه ... شـــاید یه تصـــویر ازش کشیدم!

خیلی خسته بودم ...

دیگه جونی تو تنم نداشتم...

دلم میخواست بخوابم ... دیگه حسی نداشتم ...

چشمامو بستم... دیگه عشقی نداشتم!

از حال رفتم ...

من دیگه دردی نداشتم!!!...

فصل چهل وچهارم:

کمند د سته گلها رو توی گلدون گذا شت و گفت: خوب خانم خانما امروز خیلی بهتری ها ...

و روی مبل کنار تختم نشـــســـت و میل بافتنی رو توی دســـتش گرفت و گفت:نادین انقدر مـسخرم میکنه ... بهش میگم میخوام تا ابان ماه این پلیور

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تموم بشــه ... میگه این مرداد تموم میشــه هرچی هم بهش میگم تو هیکلت گنده است و دست من کنده اصلا تو کَتِش نمیره که نمیره ...

و خنده ی شــیرینی کرد و رو بهم درحالی که م*س*تقیم تو چشــمام نگاه میکرد گفت:خدا رو شکر زخمای رو صورتت هم خوب شده... میگم لبت یخرده چاک شده برات رژ بیارم بزنی؟

از جاش بلند شد میل و رج های بافته شده از پلیور نادین رو با احتیاط روی مبل گذاشــت و به ســمت کیفش رفت. لبه ی تخت نشــســت و درحالی که زیپ کیف ارایششو باز میکرد گفتم: کمند؟

صدام چقدر غریب بود.

کمند ســرشــو بلند کرد. این روزا هرکی این صــدای غریبه رو میشــنید تو چشماش اشک جمع میشد...

دستشو گرفتم و گفتم:رفتی بپرسی؟

نگران پرسید: چیو؟

-اینکه ... اینکه بچمو با زباله های بیمارستانی دور نینداخته باشن؟

دستمو گرفت و گفت: نیاز جان ...

لبم از کبودی و ورم و زخم باد کرده بود دردشو به جون خریدم و روی زخمم و گز یدم و گفتم: تو رو خدا بپرس... شــاید بندازنش دور... نکنه خاکش نکنن هان؟؟؟ برو بپرس تو رو خدا ...

کمند اشـکاش اروم رو صـورتش سـر خوردن و گفت:دلشـو ندارم ... میگم نادین بپرسه ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-فکر کن همش زیر قلبم تکون تکون میخورد حالا بندازنش سطل اشغال...

یعنی میندازن؟کنار سورنگای مصرف شده و باندای زخمی ؟

کمند اروم د ستشو رو صورتم گذا شت ... گونم شکسته بود ... چشمامو بستم تازه عروسمون دردمو نفهمه ...کمند با هق هق گفت: ایشالا دوباره بچه دار میشی... ببین با خودت داری چیکار میکنی؟

در به ارومی باز شد... کمند ا شک چشما شو پاک کرد ... نادین با یه سبد گل لیلیوم ... وارد اتاق شد. نگاهی بین من و کمند رد کرد و گفت:باز تو ابغوره هاتو اوردی پهلوی ابجی ما ضعیفه...

کمند خندید وگفت:من برم پایین یه هوایی بخورم ...

دستشو فشار دادم و گفتم: سوالمو بپرسی ها ...

یه آه کشید و سری به نشونه ی باشه تکون داد.

نادین سبد و روی میز پرت کرد و زیر لب چیزی گفت. بعد هم لبه ی تختم نشست و گفت: امروز خواهرکوچیکه چطوره؟

-من کی مرخص میشم؟

نادین کنارم نشست و پرت گفت:این پلیور و دیدی زنم میخواد برام....

-بگو کی مرخص میشم؟

نادین اخمی کرد وگفت:دیر اومدی زودم میخوای بری؟؟؟ اره خواهری؟ دو روز که بیهوش بودی... ٤ روزم که نیست از عملت گذشته ...

-با امروز میشه شش روز... مگه برای یه سزارین چقد ادمو نگه میدارن؟؟؟ هان؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نادین یه رشـته از موهامو که تو صـورتم ریخته بود پشـت گوشـم گذاشـت وگفت: خواهرخوشگل من تو که فقط یه سزارین نبود مشکلت ... دنده هات شکسته بود ... سرت... گونه ات ...

-من میخوام از اینجا برم بیرون ...

نادین:بیرون چه خبره مگه؟اینجا هستی... نونت هست آبت هست ... همه چی هم که برات فراهمه ؟ واسه خودت داری سلطنت میکنی...

دستشو گرفتم و با بغض گفتم: داری کیو خر میکنی؟ یه مادر بی بچه رو؟؟؟ یا یه لیسانسه ی معماری و؟؟؟ هان؟؟؟

نادین دستمو گرفت و گفت:خواهر خوشگلم...

اشـکام از پلکام پایین افتادن و گفتم: پرسـتاره میگفت منو میخوان بفرسـتن بخش اعصـاب روان ... فکر میکرد من خوابم داشـت به کمند میگفت... اینجا هرکس بچه ش بمیره دیوونه است؟؟؟ من دیوونم؟؟؟ آره ؟؟؟

نادین بازومو گرفت و سعی کرد منو بخوابونه ... تقلا کردم وگفتم: من دیوونه نیستم ... ولم کن ... من نمیخوام تو بیمارستان باشم...

به هق هق افتاده بودم که نادین ب*غ*لم کرد و گفت:هیس... خواهرم اروم باش بخدا حالت خوب نیست ...

-من نمیرم بخش اعصاب وروان ... من دیوونه نیستم ...

نادین چونشو روی موهام گذاشت وگفت:باشه خواهرم ...اروم باش...

سـرمو تو سـینه اش فشـار دادم و گفتم: تو رو خدا منو مرخص کنید بخدا حالم خو به ... خودم خوب میشـم ... تو رو خدا نذار منو ببرن بخش اعصاب و روان...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نادین: چشـــم... نمیذارم ... نمیذارم ببرنت بخش اعصـــاب و روان؟خوبه ؟ خواهرم چرا با خودت اینطوری میکنی ... تو هنوز جوونی ... خوشـــگلی... خانمی... با سوادی...

روی موهامو ب*و*سید و گفت: نمیذارم ببرنت بخش اعصاب و روان ولی باید حداقل تا ســه روز دیگه بســتری باشــی... زخمات خوب بشــه ... بخیه هاتو بکشن ... باشه خواهرم؟باشه نیازم؟؟؟

جیغ کشـــیدم : بمن نگو نیازم ... به من نگو نیازم ... بامشـــت تو ســـینه اش کوبیدم و گفتم: من نیاز هیچ کس نیستم... با گلوی خش دارم فریاد کشیدم: من نیاز کسی نیستم... به من نگو نیازم...

در اتاق باشـــدت باز شـــد... نادین با وجود تمام مشـــت هایی که به ســـر و صـــورتش میخورد اما منو محکم نگه داشـــته بود، دســـتم ســـوخت... ســـبک شدم... معلق شدم ... بعد هم همه چی خاموش شد!

چشمامو باز کردم ... با شنیدن صدای مامان که روی مبل چرمی زیر پنجره نشسته بود و صحیفه ی سجادیه میخوند ... بهش نگاه کردم.

کل اتاقم پر شده بود از دسته گل و سبد گل!

باز من ساعت ملاقات و تو بی خبری و بی هوشی گذرونده بودم ... دستمو با احتیاط تکون دادم ... خوشبختانه از لوله ی سرم و آنژیوکت خبری نبود.

دست راستم توی آتل بود... کمی خودمو جا به جا کردم.

مامان کتاب و بست و از جاش بلند شد. با دیدن چشمای بازم لبخندی زد و گفت: امروز بهتری ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از این جمله ی کلیشه ای که از دهن هرکسی صد مرتبه میشنیدم متنفر بودم!

خودمو تکون دادم... مامان کمی تختمو بالا کشـــید ... زیردلم میســـوخت.

تلویزیون روشن شد و گفت:الان شبکه سه سریال داره.

ساعت هشت و چهل دقیقه ی شب بود.

-کنارم میشینی؟

لبه ی تخت نشـــســـت و به بالشـــم تکیه داد ... ســـرمو روی شـــونه ی مامان گذاشتم واون هم دستشو دور شونه هام حلقه کرد.گونشو روی سرم گذاشت و هر دو به تصویر برفک دار تلویزیون ۲۱ اینچ خیره شدیم.

نفس عمیقی کشـــیدم ... ریتم نفســـهای ما مان به گریه میخورد. کم کم اشکهاش پوست سرمو لمس کردن و موهامو خیس.

منو محکم تو ب*غ*لش گرفت و روی موهام و چند بار ب*و*سید.

دست ازادمو روی دستش گذاشتم و گفتم: دلم واسه نوید تنگ شده ...

مامان اهسته گفت: فردا میارمش ببینیش...

خودمو تو ب*غ*لش بیشتر فشار دادم و گفتم: نمیخواد بیمارستان بیاریش...

منم دیگه فردا پس فردا مرخص میشم.

مامان نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت.

انگار نمیخواست در موردازاد شدن من از این بیغوله حرفی به میون بیاره.

با شـــروع شـــدن تیتراز ســـریال ، مامان خدا لعنتش کنه ای زیر لب گفت و خواست بلند بشه که دستشو گرفتم و گفتم: کجا؟

مامان:چیزی نمیخوری؟

-تلفنتو میدی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مامان اخمی کرد و گفت:میخوای چیکار؟

-میخوام به کسرا زنگ بزنم ...

مامان اخم هاشو تو هم فرو کرد و گفت: میخوای چیکار کنی؟

-باید بدونم کجاست... باید باهاش حرف بزنم ...

مامان: چه حرفی؟ مگه حرفی هم باقی میمونه؟ یه نگاه به خودت بنداز نیاز؟ ... یه جای سالم تو تنت نذاشته ... یک هفته است شبات شده کاب*و*س و هذیون! تو افسردگی گرفتی!

-اینو همون دکترایی تشخیص دادن که بخاطر فوت بچم میخوان منو بفرستن بخش اعصاب و روان!

مامان اهسته گفت: خودتم میدونی به خاطر فوت دخترت نیست ... این همه زن بچه هاشون از دست میدن ... تو داری چه به روز خودت میاری؟بخاطر کی دخترمن؟عزیزمن... نیاز من...

-با من عین دانشجوهات حرف نزن! دارین از من یه دیوونه میسازید که چی بشه؟کی همچین تشخیصی داده؟

مامان خسته گفت: واکنش ها و رفتارایی که خودت متوجهشون نیستی اونها رو به این تشخیص رسونده! تشنج ها و از دست دادن کنترلت اونها رو به این نتیجه رسونده!

-نتیجه ای که من دیوونم و شماهم گفتید:باشه... من تو سلامت کامل فکری میخوام با شوهرم حرف بزنم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مامان:خیلی خب... دو روز دیگه یه مشـاور میاد باهات صـحبت میکنه ... اگر صلاح دونست تو بستری میشی اگر نه هم مرخص!

-خب؟!

مامان پوفی کرد و گفت:خب؟!

-باشه حالا لطفا تلفنتو بده من باید باهاش حرف بزنم.

ما مان اخم غلیظی کرد و گفت: با بات این مدت دنبال یه وکیل مجرب میگرده برای گرفتن حق و حقوقت از اون مرتیکه ی ...

-مامان ... من میدونم تمام این سـبدای لیلیوم و کسـرا فرسـتاده! ولی شـما نمیذارید...

مامان گره ی روسری سیاهشو باز کرد و از نو بست. با کلافگی که تو چین و چروکشـم حتی به چشـم میخورد گفت: نیاز... با اون پسـت فطرت چیکار داری؟؟؟ چی میخوای بهش بگی هان؟

-من باید باهاش حرف بزنم.

مامان با عصبانیت انگشتشو تهدید امیز بالا برد و گفت: مگر از رو جنازه ی من رد بشی که با اون وحشی بی همه چیز دوباره هم کلام بشه... بی غیرت حتی تو رو نرسوند بیمارستان!!!

غلتی زدم ... از درد صـورتم تو هم رفت... نفسـمو فوت کردم و گفتم: ولی من باید باهاش حرف بزنم ...

ما مان صـدای تلویزیون وکمی بلند کرد و گفت: تو حرفی نداری با هاش بزنی... مامان روی صندلی ای کنار تختم نشست پا شو روی پاش انداخت

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و دوباره صحیفه ی سجادیه رو روی پاش گذاشت . عینکشو روی چشمش گذاشت و پوف بلندی کشید...

با یه مکث کوتاه صرفا برای م*س*تقر شدن مامان روی صندلی رو به روی تلویزیون برای دیدن سریال شبانه ی ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه ...

کلافه گفتم:

-فکر نمیکنی خیلی برای مراقب من بودن دیر شده باشه؟؟؟

ما مان بهت زده نگام کرد و من هم م*س*تقیم به تلویزیون خیره شـــدم و گفتم: فکر نمیکنی باید زودتر از این ها به فکرم میفتادی؟

مامان: نیاز...

-نیاز چی؟ نیاز مرده مامان ... دیگه نیاز سابق نیستم!

مامان با دهن نیمه باز به من خیره بود.

پوفی کشیدم و گفتم:

-من دخترت نبودم ما مان؟ مگه منو به دنیا نیاورده بودی؟ مگه بزرگم نکردی؟ مگه منو آقم کرده بودی...

مامان عینکشو برداشت و مات به من خیره موند.

اشک گوشه ی چشممو اروم با سر انگشت گرفتم و گفتم: ترلان که مرد من قبل دنیا اومدنش فهمیدم ... حس کردم ...تو چطور بعد بیســـت و خرده ای سال منو حس نکردی مامان ...

مامان اشکهاش بی محابا رو صورتش سر میخوردن ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هنوز به رو به رو خیره بودم... با صدایی که دیگه لرزش و ارتعا شش د ست خودم نبود گفتم:چطور حس نکردی من بدبختم مامان؟؟؟

مامان نالید:نیاز...

-چرا مامان؟ الان یادت افتاده که باید مراقبم باشـــی؟؟؟ مامان تو مادرم بودی ولی یه غریبه ای مثل ســیما بهم میگه که ... یه نفس عمیق کشــیدم و ادامه دادم: من تکیده شدم نفهمیدی... ولی... ولی... سیما ...

مامان از جاش بلند شد ... صحیفه و عینکش با هم به زمین خوردن ...

مامان سرمو گرفت و رو سینه اش گذاشت ...

-مامان کاش دانشجوت بودم ... بهتر راهنماییم میکردی...

مامان رو موهامو چند بار پیاپی ب*و*سید و خفه گفتم: ماما...ن ...

مامان:جانم ...

حرفی نزدم. چیزی نداشتم بگم!

ما مان ســرمو میون دســتهاش گرفت و گفت: نیاز... تو هنوز جوونی... اشکهامو پاک کرد وگفت:خوشگلی... خانمی... این میگذره ... تموم میشه ... ایشـــالا میری دانشــگاه ارشــدتو ادامه میدی... بعد یه ادم خوب... با شــرف... انســان ... تو زندگیت قرار میگیره ... همه ی این روزا رو فراموش میکنی...

دســتمو روی دســت مامان گذاشــتم و میون هق های خاموش تکراری این روزام، ســرد زمزمه کردم: تو منو نمیفهمی مامان ... من بچم مرده ... بدون اینکه ب*غ*لش کنم ... بدون اینکه حســش کنم یا حســمو بهش بفهمم از د ست دادمش... تو سه تا بچه داری مامان ... شاید اگه... اگه ... نوید مثلا

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زنده دنیا نمیومد منو میفهمیدی... ولی نه ... تو دو تا بچه ی دیگه هم داشتی ما مان ... من خالی ام... ۹ ماه تحمل کردم ... هی فکر کردم من بچمو نمیخوام ... دوستش ندارم ... الان یه چیزی از من ... از خودم کم شده ولی تو دستم نیست... تو ب*غ*لم نیست ... صداش نیست ... تکون هاش نیست... یکی از من ... از جنس خودم... از وجود خودم... که تو من بود ... حالا نیست!!!

مامان دوباره ب*غ*لم کرد ...

من کی بودم ؟ یه زنی که زندگیش خراب شده؟؟؟ یه زن نابود شده؟ یه زن شکست خورده ... شایدم یه مادر بدون بچه؟!!!

یه مادر بدون فرزند ؟؟؟

یه متاهل بدون همسر؟؟؟

من کیم؟؟؟

یه زن ...

یه زن یتیم...

از شوهر یتیم ... از بچه اش یتیم ...

یه مادر یتیم!!!

یه همسر یتیم... یتیمی به فوت پدر ومادر نبود ... یتیمی به بی کسی بود ... به نداشتن بود ... به نبودن بود ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

من دیگه یه زن بودم ... با اســتیل زنونه ... با هیبت زنونه ... با یه خط ده سانتی زیر دلم ... با رگه های پاره شدن از به دنیا اومدن دخترم ... رگه هایی از تحمل یه حضور... یه وجود ...!

یه وجودی که نمیدونستم حالا کجا ست... بی صدا اومد ... بی صدا رفت ...

من یه زن ... یه مادر ... سراسر نیاز... من نیاز...

چقدر خالی نمیشدم ... چقدر کم دا شتم... یه چیزی... یه کسی... شاید هم دو کس و کم داشتم!

چقدر بی پناه بودم ...!

چقدر تنها بودم ... چقدر پر بودم !

وقتی یه موقع اون همه کسم بود؟ چرا الان به فکر بی کسی هام نبود؟؟؟

وقتی یه موقع همه ی نداشــته هام بود ... حالا چقدر نداشــتنت معلوم بود ...!!!

چقدر دلم یه پناه میخواســت ... یه تکیه گاه ... یه جای امن ... یه خلوت تنگ ... قد دستهاش ... قد انزوای سایه اش...

کجابود؟ کجا رفت؟؟؟ چی به روز جفتمون آورد!!!

فکر من نکرد؟فکر بچه اش نکرد !... فکر خودش و جنونش میکرد!!!

چشــمامو بســتم... ســرم رو ســینه ی مامان بود. برام لالایی میخوند ... یاد بچگی هام افتادم... لبخند نرمی رو لبام نشست. باز سبک و معلق بودم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نفس عمیقی کشیدم ... حس کردم تو یه دشت آبی ام ... یه دشت سراسر آبی... زمینش دریا ... دریاش آبی... آســمونش آبی... درختهاش آبی... گلهاش آبی... تن پوش من آبی... عطر نگاهش آبی!!!

آبی چه آرامشی!!!

...

با پایه ی سرمی که به دستم وصل بود ... از دم پنجره تا دم در اهسته قدم برمیداشتم ... انقدر کاشی ها رو شمرده بودم و به توان رسونده بودم دیگه داشتم عصبی میشدم ...

از اینکه مجبور بودم تمام فکرهای تو سرمو صرفا بخاطر وقت گذرونی از نو مرورکنم خسته شده بودم.

در اتاق به تندی باز شد. پرستاری با چرخی که توش فشار سنج و بساط پانسمان بود وارد اتاقم شد. با دیدنم لبخندی زد و سبد گل ترکیبی از لیلیوم های رنگی که دستش بود رو روی میزم گذاشت و گفت: خوبه راه افتادی!

-این گل ها رو کی اورده ...

لبه ی تخت نشستم ... با کمک پرستار دراز کشیدم.

پرستار استینمو بالا زد ... محتاطانه سرمو از دستم بیرون کشید و گفت: یه اقایی بود ...

سیخ نشستم ... دنده هام تیری کشیدن و گفتم:چه شکلی بود؟

فشارمو گرفت و با خرتی چسبشو از دور بازوم باز کرد وگفت:تنها چیزی که الان یادمه چشماش ابی بود .

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زیر لب زمزمه کردم: سپنتا ... بلندتر گفتم:کی مرخص میشم؟

پرستار سرشو بالا گرفت و گفت: اونو باید با دکترت صحبت کنی...

بازوی پرستار و گرفتم و گفتم:بهتره به دکترم بگی که منو به بخش اعصاب و روان نفرسته!

پرستار اخمی کرد و گفت:اون تشخیصش با دکترته!

وبدون حرف اضافه ای از اتاق خارج شد.

بد اخم تنها صفتی بود که میتونستم بهش بدم.

به سبد گلها خیره شدم . لیلیوم گل مورد علاقه ی من ... اهدایی از طرف بهترین دوست شوهر من!

یعنی هر روز برام یه سبد لیلیوم میومد ... یا از جانب دو ست شوهرم بود یا از جانب خود شوهرم؟؟؟!

در اتاق به اهستگی باز شد.

بدون هیچ کنجکاوی خاصی سرمو به سمت چهارچوب چرخوندم.

سیما با لبخند شیرین همیشگیش در اتاق و کامل باز کرد و گفت:اوووو من فکر کردم با جنازه ات قراره رو به رو بشم...

ابروهامو بالا دادم و گفتم:کی تو رو خبر میکنه همیشه سر بزنگاه میرسی؟

خندید و دسته گل و شیرینی و رو میز گذاشت وگفت:احوال شما خانم خوبی؟ عیدت مبارک ...

زیر لب زمز مه کردم عید؟؟؟آره ... عید ... عید بود!!! من سال تحو یل بیهوش بودم... این دومین عیدی بود که تو بیمارستان میگذروندم... عید پیش بخاطر تولد نوید... این عید بخاطر مرگ بچم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ماسک بی تفاوتی رو دوباره رو صورتم زدم و سیما با چشمای اشک کنارم نشست وگفت: خوبی؟

-همین چیزی ام که میبینی... ابغوره نگیر لطفا!

چشمی گفت و اشکشو پاک کرد وبی مقدمه گفت: فامیل ترکیده ...

-میدونم ....

سیما:مونس خانم و هانیه و حسین میخواستن بهت سر بزنن ...بابات قدغن کرده ... حتی مسئول بخش هم تهدید کرده که کسی از این طرف بهت سر بزنن... مونس خانم چند بار خواسته با مادرت حرف بزنه، مامانت نگاهشم نکرده!

پوزخندی زدم و گفتم:خیلی دیر یادشون افتاده که باید ازم محافظت کنن...

سیما اهی کشید و چیزی نگفت.

با مکث کوتاهی پرسیدم: از کسرا خبر داری؟

سیما: منم مثل بقیه .... فقط میدونم حتی اون شب هم نرسوندتت بیمارستان...

-پس کی خبر داده؟

سیما درحالی که سبد رزهامو بو میکشید گفت: یکی رسوندتت بیمارستان از بیمارستان هم زنگ زدن به خانوادت ... مگه نمیدونستی؟

-این چند وقت کسی جواب درستی بهم نداده ... از هرکی پرسیدم یا پیچونده یا در رفته از زیر سوالام ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سـیما اهی کشـید و گفت:پدرت اینا دنبال یه وکیلن که زودتر طلاقتو بگیرن ... حتی فکر کنم از پزشکی قانونی هم ...

دوباره بغض مانع ادامه ی کلامش شد.

دستمو فشار داد و میون هق هق بد موقعش گفت: حس میکنم همش تقصیر منه ... کاش هیچ وقت واسـه کمک نمیومدی... نمیومدی خونم...که... که ... نفس نفس میزد و بالاخره جملشو تموم کرد.

سیما: تقصیر من بود .... که کسرا رو دیدی...

دستهاشو جلوی صورتش گرفت.

نفس کلافه ای کشـیدم و گفتم: الان وقتش نیسـت... این مدت یه چیزایی شـنیدم ... یه اتفاقاتی افتاده که حتی فکرشـم نمیتونی بکنی... من باید یه چیزایی و بفهمم ... تو هم باید کمکم کنی...

سیما اشکهاشو پاک کرد و بهت زده بهم خیره شد.

لبخندی زدم و گفتم: میخوام از کسرا جدا شم... بچم میموند نمیتونستم ...

سیما نفس عمیقی کشید ...

دسـتشـو گرفتم و گفتم: دو تا کار ازت میخوام...برو برام تحقیق کن که کی منو رسونده بیمارستان ... چه شکلی بودی...

سیما:خودت حدسی نداری؟

اهی کشیدم و گفتم: یه حدس احمقانه دارم ... اما مطمئن نیستم بهش...

سیما سری تکون داد و گفت: کار دومت؟

- یه شب مراقبم باشی یعنی همه ی خانوادمو بفرستی برن ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سیما: اون که حتما... طفلک مادرت نصف شده ... کمند ونادینم انگار به ماه عسلشون نرسیدن...

اهی کشـــیدم. یاد خودم افتادم... یاد نیازی افتادم که چقدر داشـــت برای یه سفر دو نفره ... برای یه خلوت دو نفره ... برای یه عشق ... خودشو به اب و اتیش میزد.

سیما نگام میکرد.

شاید داشت دنبال اثار دیوونگی تو چهرم میگشت. اونقدر خراب شده بودم که دیگه کســی نیاز نداشـــت بگرده دنبال دیوونگی تو قیافم ...!!! من خیلی وقت بود که دیگه عقلم از کار افتاده بود ... حسم از کار افتاده بود ...!

ساعت هشت شب بود.

سیما دومین بارش بود که فلاکس رو پر اب جوش میکرد .

از اینکه برای موندنش پیش من کلی به مامان و نادین التماس کرده بود ازش ممنون بودم. هرچند که هر دو شون بخاطر نسبتی که سیما با کسرا داشت راضـــی نبودن و فکر میکردن امشـــب قراره چه اتفاقی بیفته ... اما مامان سفارش های لازمش رو به سیما داده بود حتی منع کردن من از تلفن همراه و اینکه حق ندارم کسرا رو ببینم کاملا برای سیما روشن شده بود.

بعد از پرس و جوهاش از مســئول حســابداری بیمارســتان و نگهبان ، تمام نشونه ها از کسی که منو رسونده بود بیمارستان ... یه جوون بود ... یه مرد!!! ... یه مرد جوون به جز کسرا ...!!!

نفس عمیقی کشیدم. سیما کیفشو روی میز فلزی پایین تخت گذاشته بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کیفشو به سمت خودم کشیدم ... سیما آی آی گفت و با خنده گوشیشو از تو جیبش دراورد .

شونه ای با لاقیدی بالا انداختم و گفتم: دلم میخواد یخرده به سر و و ضعم برسم.

سیما هومی کشید و گفت: پس من برم اینه ی دستشویی و بیارم ارایشت کنم.

خندیدم و سری تکون دادم.

لیوان چایشو که فراهم کرده بود رو به سمت خودم کشیدم.

سیما همیشه تو کیفش بسته های کدئین و ژلوفن و دیازپام رو نگه میداشت.

زیپ کیف پول شو باز کردم ، با دیدن بسته ی قرص که از دوره ی دبیرستان جاش تغییری نکرده بود لبخندی زدم، اون موقع تو کیف پول گارفیلد و کیتی قرص میذاشت؛ حالا تو کیف پول ست مدل پوست ماری!... اهی کشیدم... با شرمندگی تمام ، سه تا قرص رو تو لیوان چاییش حل کردم .

مطمئن بودم سیما انقدر مصرف کرده که یکی کارساز نیست.

سیما با دستهای خیس از دستشویی بیرون اومد. اینه رو از جا دراورده بود.

با خنده لبه ی تخت نشستم و گفتم: الان یه تیکه ای ازت بسازم ...

خندیدم وگفتم: مراقب گونم باش...

سیما یه لحظه چهره اش تو هم رفت اما فوری خنده اش رو حفظ کرد و رو به روم نشست.

اینه رو میزون کرد. کیف ارایششو دراورد و با خنده گفت:یه جوری درستت کنم که از شب عروسیتم ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و ساکت شد.

هرچی میگفت بالاخره یه ربطی به کسرا پیدا میکرد.

سکوت کرد و با سکوت مشغول شد. اول کمی پن کیک رو با ملایمت روی صـــورتم کشـــید... بعد هم با موچین ابروهامو تمیز کرد و یه مداد قهوه ای روشـن توش کشـید... با ریمل مو و سـایه ی چشـم هم چند تا هایلایت تو موهام برام درست کرد.

وقتی کار ابروهام تموم شـد. یه تیکه از موهامو تو دسـتش گرفت و مشـغول بافتن شد.

با دردی که تو موهام پیچید گفتم: داری چیکار میکنی؟

سیما لجوج گفت: خفه نشنوم صداتو ...

و چاییِ شو که سرد شده بود با دو تا مویز یه نفس بالا کشید و گفت: اه چه تلخ بود.

اب دهنمو قورت دادم.

موهامو یه طرفشو بافت و یه طرفشو ریخت تو صورتمو شونه کرد.

بقیش رو هم از پشت برام جمع کرد و دم اسبی بست.

لبخندی زد و راضـی از کارش، مشـغول ارایش چشـمام شـد. رژگونه و رژ لب... کبودی های صورتم کم کم داشت محو میشد. با این ارایش هم دیگه اثری ازشون نبود.

سیما اینه رو بالا گرفت وگفت: چی شدی نیاز...

-خاک برسرت سیما منو عین زنای خراب کردی چرا ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سـیما قهقهه ای زد و گفت: خط چشـمت خراب شـد اومدم درسـتش کنم مجبور شدم کلفتش کنم ...

و سط خنده هاش خمیازه ای کشید و دوباره به سمت فلاکس رفت وگفت: من باید امشب بالا سرت بیدار بمونم ...

لبخندی زدم و گفتم: تو اومدی خیلی روحیه ام بهتر شده ...

سیما کش و قوسی اومد وروی مبل نشست و گفت:این سریال شبکه سه رو میبینی؟

درحالی که تو اینه به خودم نگاه میکردم گفتم: نه تعریف کن...

سیما دستشو زیر سرش گذاشت و درحالی که پاهاشو رو زمین دراز میکرد گفت: خیلی قصـه ی چرتی داره ولی بازیگراش... خمیازه ی بلندی کشـید ...

منم سکوت کرده بودم.

هنوز تو اینه نگاه میکردم، سـریال سـیما شـروع شـده بود ... رژگونه ی بژ با سایه ی طوسی هماهنگی نداشت. خط چشمم واقعا چشمامو بیشتر ازاونکه بهش جلوه بده ، ریز و خروسی کرده بود.

موهام خوش مدل شـده بود مخصـوصـا اون بافت های ریز... لبخندی به چهرم زدم.

رو به سیما که رو مبل ولو شده بود گفتم: سیما بیا رو تخت کنارم دراز بکش با هم ببینیم.

چشماش غرق خواب و خستگی بود.

لبخندی زد و منم کمی خودمو جا به جا کردم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سیما:سختت نیست؟

سرمو به علامت نه تکون دادم ...

رو بهش گفتم: مانتوتو دربیار...

سیما:اخه دکتری کسی نمیاد؟

-نه این وقت شب فقط پرستار کشیک میاد.

لبخندی زد و مانتوشو رو مبل انداخت و کنارم دراز کشید.

غرق فیلم و بازیگر محبوبش بود . منم چشـــمم بین عقربه های ســـاعت و صورت ارایش کردم میچرخید.

اونقدر اضطراب داشتم که متوجه گذشت زمان نشدم... حتی نفهمیدم کی سیما به خواب رفت.

با شنیدن ریتم نفس های سیما ... چشمم رو تلویزیون چرخید ... تبلیغات بین سریال رو پخش میکرد ... قرص ها هم اثر کرده بود ... به ساعت نگاه کردم. یک ربع دیگه پرستار برای بازدید میومد.

نفس عمیقی کشیدم.

خوشبختانه از شر سرم خلاص شده بودم.

از تخت پایین اومدم.

ساکم توی کمدبود. از توش یه تی شرت دراوردم و یه شلوار راحتی سورمه ای ... بعید میدونســتم جین تنگ ســیما تن من بره ... از اینکه به فکر پدر و مادرم رسیده بود شاید قصد فرار داشته باشم و برام مانتو وشلوار نذاشته بودن

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خندم گرفته بود. پیراهن گشاد بیمارستان رو ازتنم دراوردم. تی شرت و شلوار رو تنم کردم.

تلویزیون رو خاموش کردم به سمت مبل رفتم. مانتوشو تنم کردم. روسریش روی د سته ی مبل بود ... موهامو بیشتر تو صورتم ریختم و رو سری و هم سرم کردم.

به سمت کیفش رفتم... از توی کیف پولش یه تراول ۵۰ تومنی برداشتم و تو جیب مانتوم گذاشتم.

رو یه تیکه کاغذ از دفترچه ی شـــماره تلفن هاش براش جریان این خواب ناگهانی و نوشتم... حتی ساعت تکرار سریال مورد علاقشو...

پتو رو روی سرو صورتش کشیدم... قلبم شدید تو سینم میکوبید.

از اینکه نتونه نفس بکشه لبمو گزیدم... زخم لبم خوب شده بود ولی کمی سوخت ... پتو رو کمی پایین کشیدم و موهای روشنشو رو صورتش ریختم. نفسم تو سینه حبس شده بود. اگر پرستار میخواست بهش سرم یا دارویی تزریق کنه ...

لبمو گزیدم.

برای چند لحظه از کارم پشیمون شدم ... اما نه ...

موهاشـو کنار زدم...لباس هایی که دراورده بودم رو روی تخت گذاشـتم ... نامه رو هم دم دســت... جلوی دید... ! اینطوری شـــاید دارویی که مال اون نبود و بهش تزریق نمیکردن.

یه نفس عمیق کشـــیدم. کالج های جیر ســـورمه ایشـــو پام کردم. فلاکس و برداشتم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دراتاق و به ارومی باز کردم. استیشن پرستاری خالی بود.

در و بستم...

با سه قدم بلند از در اتاق دور شدم... یه نفس عمیق کشیدم که پرستاری صدام زد : شما همراه تخت چهار هستید؟

موهامو تو صورتم ریختم و با صدای گرفته ای گفتم: نه تخت هفت....

پرستار با غرغر گفت : پس همراه این خانم کجاست...

و بی توجه بهش با فلاکس وارد اسانسور شدم.

یه نفس عمیق و راحت کشیدم.

از اسانسور بیرون اومدم. از اطلاعات رد شدم.

در بیمارستان باز شد. به ارومی پله ها رو پایین رفتم... هوا بود که وارد ریه هام میشد.

دستمو زیردلم گرفتم. کمی میسوخت. به قدم هام سرعت دادم... درهای میله ای بیمارستان جلوی چشمم بود. شاید بیست قدم تا ازادیم فاصله داشتم.

دهنم خشک شده بود.

سوز بدی میومد... ساعت نه و نیم نشده بود ...

نفسمو فوت کردم. با صدای مردی از پشت سرم که بلند گفت:خانم ... خانم... صبرکنید.

اب دهنمو قورت دادم... به راهم ادامه دادم... فقط ده قدم مونده بود.

مرد بلندتر گفت:خانم وایستید با شمام.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبمو گزیدم چشمام پر اشک شده بود...خدایا ...

سرمو به عقب چرخوندم.

مرد با دو قدم بلند بهم رسید وگفت: این تراول برای شماست؟ از جیب شما افتاده...

یه قطره اشک از چشمم پایین چکید و مرد پرسید:حالتون خوبه؟

پولو ازش گرفتم و گفتم: ممنون ...

سری تکون داد من با دو قدم بلند از بیمار ستان خارج شدم... از درفلزی و نرده های بلندش...

با دیدن یه تاکسی سبز که جلوی بیمارستان پارک بود... فلاکس و گوشه ای روی زمین گذاشتم و گفتم: جردن!

مرد درعقب و برام باز کرد.

سوار ماشین شد.

همهمه ی بخش زنان رو میتونستم حس کنم.

نفس عمیقی کشیدم ... ماشین به حرکت دراومد. چشمامو بستم... با حرکت پیچ وار ماشین... از بیمارستان دور شدم.

امیدوار بودم سپنتا خونه باشه!

با صدای رعد و برقی که فضا رو روشن میکرد ... نفس عمیقی کشیدم بوی نم خاک و خونی که به مانتوی سیما که تنم بود پس داده بود باهم به مشام کشیدم.

چشمام پر اشک شده بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ماشین با شتاب از یه چاله ی تو خیابون رد شد.

زیردلم میسوخت. دستمو روی زخمم گذاشتم.

نفسمو به سختی خالی کردم. شیشه های عقب همگی بالا بودن... هوای ماشین دم کرده بود. بوی عطر ورساچه ی سیما و عرق راننده و روکش های کثیف تاکسی با هم قاطی شده بود.

از اینکه شیشه ی عقب دستگیره ای برای پایین کشیدن پنجره نداشت کلافه شدم.

دیگه نمیتونستم تحمل کنم... دو تا کوچه تا خونه ی سپنتا باقی مونده بود که درخواست کردم پیاده میشم.

تراول رو به راننده دادم...

مرد با حرص گفت:خرد نداشتین...

زمزمه کردم: نه...

راننده نمیتونست بقیه ی پول رو حساب کنه با دو تومنی و هزار تومنی ها سرو کله میزد... به دا شتبرد شبیخون زد... و اخر سر به جیبش... نتونست محتویات جیبشو خالی کنه ، مجبور شد کمربندشو باز کنه و از نه دست تو جیبش کنه..... هنوز زیر بارون ایستاده بودم... سردم بود. داشتم میلرزیدم...

بعد از کلی معطلی راننده بالاخره حساب کرد و با سرعت ازم فاصله گرفت.

خودمو به سمت پیاده رو کشوندم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پشـیمون شـدم که چرا بی نفسـی و ترجیح ندادم. حس میکردم تا خونه ی سپنتا یه دنیا راهه... بارون تو صورتم می بارید... کم کم شدت گرفت و به تگرگ رسید... رعد برق پر صدایی زد ... یه لحظه همه جا روشن شد.

دو تا گربه ی سـیاه جلوی سـطل مکانیزه دعوا میکردن... تو دیوار فرو رفته بودم... کمرم خم شده بود... دیگه نمیتونستم حرکت کنم.

چند لحظه رو زمین نشستم... چشمامو بستم... از برخورد تگرگ با صورتم گونم درد میگرفت... دستمو به چشمم کشیدم... انگشتهام سیاه شده بود.

اهی کشیدم... با کمک یه ساقه از درختی که بین شمشاد ها قد علم کرده بود رو پا شدم.

نفسمو خسته بیرون دادم.

کسرا با من چه کردی!!! چقدر منو به ذلت کشیدی کسرا ...

فصل چهل و پنجم:

کاپشنشو روی سرش کشیده بود .

با دیدنم که مثل موش اب کشیده شده بودم خفه گفت: نیاز...

بریده بریده گفتم: رام نمیدی تو ؟

حس کردم دیگه پاهام توان و قدرت نگهداری وزنمو نداره ... دا شتم سقوط میکردم که سپنتا محکم ب*غ*لم زد .

ا شکام و بارون با هم ترکیب شدن ... سرمو تو سینه ی سپنتا غایم کردم. به جز صدای قدمهاش و قطره های بارون که تو سر و صورتم فرود میومد ... ضربان قلبش زیرگوشم میتپید.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

در با صدا باز شد.

سپنتا داد زد: هنگامه ... هنگامه ...

منو روی مبل خوابوند و دوباره از نو داد زد: هنگامه کجایی؟؟؟

کاپشنش رو روی مبل دیگه ای پرت کرد و به سمت شومینه رفت ... بوی گاز و حس میکردم که صدای شعله گرفتن و سپنتا که اروم پایین مبل زانو زد و صدام کرد باهم یکی شد.

چشمامو به سختی باز کردم.

دختر جوونی درحالی که یه حریر روبدوشامبی تنش بود تند تند با تلفن بی سیم از پله ها پایین اومد.

با دیدنم شوکه گفت:این کیه ...

سپنتا تلفن رو از دستش کشید و گفت: یک ساعته کدوم گوری موندی؟

هنگامه چشمشو از رو من برداشت و به سپنتا خیره شد. با اخم غلیظی گفت:به کی زنگ میزنی این وقت شب؟

سپنتا نوک پاشو به زمین میکوبید.

هنگامه بازوشو گرفت و گفت: سپنتا با توام...

سپنتا دستشو کشید ... و با حرص گفت: برو دو تا پتو بیار...

هنگامه نگاه حرص داری بهم کرد . سپنتا به اتاقی رفت و با دو تا پتوی مسافرتی برگشت... هر دو رو روی من کشید. برای چند لحظه توچشمای نیمه بازم خیره شد. نفس عمیقی کشید.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هنگامه با دو گام بلند کنار سپنتا ایستاد و گفت: این کیه؟

سپنتا اهسته از مبل و من فاصله گرفت...

تلفن بد ست کمی و سط سالن راه رفت، از صدای تک بوق تلفن که انگار دگمه ی از نو تماس گرفتن رو فشـــار میداد بعد از چند دقیقه ، بالاخره صداشو شنیدم.

-احوال دکتر مهدوی... حال شـــما چطوره... دکتر ببخش از خواب بیدارت کردم... یه مورد اورژانسی هست ... اره ... میتونی بیای؟ نه خودم خوبم... خونم... مهدوی زود بیا... اکی. میبینمت.

تلفن رو روی یه مبل پرت کرد و با کف دستهاش به موهاش چنگ زد.

هنگامه خفه گفت: لباسات خیس شده ... میرم برات لباس...

سپنتا وسط حرفش گفت: وسیله هاتو جمع کن برات اژانس میگیرم ...

هنگامه دستهاشو زیر ب*غ*لش جمع کرد و گفت: چی؟

سپنتا:کر که نشدی؟

هنگامه پوف کلافه ای کشید و گفت:باید با هم حرف بزنیم...

سپنتا بی محل به هنگامه به سمت من اومد ... پایین مبل نشست پتو رو تا گردنم بالا کشید. موهای خیسشو با دست کنار زد.

لبخند بی وقتی زد و هنگامه با همون حریر صـــورتی کمرنگ که روی لباس خواب ساتن سفیدش تن داشت، کنار مبل ایستاد ... موهاش بلوطی بود ... فرق از وسط باز شده بود ... تا کمرش میرسید. چهره اش بدون هیچ ارایشی در یک کلمه شیرین و خواستنی بود. با لبهای برجسته و چشمهای نافذ ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اندامش تو اون لباس خودنمایی میکرد. ســردش بود . حتی از روی لباس شیشه ایش هم میتونستم پوست تن دون دون شده اشو ببینم .

سپنتا حرصی گفت: برو وسیله هاتو جمع کن ...

هنگامه کفری گفت: باید با هم حرف بزنیم.

سپنتا زانوهاشو ب*غ*ل کرد و گفت:بگو میشنوم.

هنگامه: اینجا نه ...

سپنتا از سرشونه نگاهش کرد و گفت:برو باشه بعد حرف میزنیم...

هنگامه: این دختره کیه؟؟؟ این وقت شــب اوردیش خونه ... با این ســر وشکل...

سپنتا با حرص گفت: الان وقت ندارم توضیح بدم ...

با صــدای ایفون ... از جا پرید و گفت: یا برو طبقه ی بالا یا وســایلتو جمع کن برات اژانس بگیرم ...

سپنتا به سمت ایفون رفت.

-سلام دکتر... ایفون خرابه الان میام در وباز میکنم.

گوشــی و گذاشــت ... نگاهشــو بین من و هنگامه رد و بدل کرد و از خونه خارج شد.

چشمامو بستم.

صدای نفس های گریه دار هنگامه رو میشنیدم.

به ســختی پلکامو باز کردم. م*س*تقیم به من نگاه میکرد. اما حواســش به من نبود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

وقتی دید بهش خیره شدم ... پوزخندی زد وگفت: تو نیازی نه؟

جوابشو ندادم... بدون اینکه منتظر باشه که چی از من میشنوه حریر لباسشو تو مشـــت جمع کرد و پله ها رو دو تا یکی بالا رفت. در باز شـــد ... ســـپنتا همراه دکتر مهدوی وارد شدند.

خســـته تر از اونی بودم که دلم بخواد بیدار بمونم ... زیر دلم میســـوخت ... چشمامم پر اشک شده بود و میسوخت ... گلومم از بغض. صورتم از هرم گرما ... پاهام از حجم سرما ... داشتم میسوختم...! شاید مثل هنگامه!!!

سرمو تکون دادم. گردنم خشک شده بود . نفسی کشیدم سنگینی سینم کم شدنی نبود.

چشمامو باز کردم... با دیدن فضای اتاق خواب سپنتا ، دستی روی تخت کشیدم... گردنمو بالا اوردم... ساعت نزدیک به یک بود ... هوا نشونم میداد یک ظهره!

روی ارنجم بلند شـــدم. با دیدن لباس خواب هنگامه که زیر تخت مچاله شده بود پوفی کردم . کی منو آورده بود این بالا؟!

تو ذهنم یه زنگ خطر داشـــت مدام اخطار میداد: " تو اینجا چیکار میکنی؟"

... جوابی که میخواستم بهش بدم نه خوشایند خودم بود نه ذهنم نه دلم ... ولی جز اینجا جای بهتری سراغ نداشتم .

پاهامو از تخت اویزون کردم.

یه چسب زخم پشت دستم خود نمایی میکرد. کمی داغ بودم ... با دیدن یه ظرف پر اب و یه حوله ی سفیدروی پاتختی مفهوم این داغی رو فهمیدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

احمقا نه بود روی تخت دونفره ی دوســـت شـــوهرم داغ کرده باشـــم...

حتماعلت دیگه ای هم میتونست داشته باشه!!!

ملافه رو دور خودم کشیدم. لباس دیشب تنم بود . تی شرت ا ستین کوتاه و شلوار سورمه ... به انضامم یه ژاکت خردلی که فیت تنم بود... مطمئن بودم مال هنگامه است!

پوشیدن ژاکت نامزد دوست شوهرم...

خوابیدن روی تخت دو نفره ی نامزد و دوست شوهرم!!!

تقه ای به در خورد. با دیدن سپنتا که با یه لبخند و یه سینی وارد اتاق شد ... نفسمو فوت کردم.

سپنتا کنارم لبه ی تخت نشست و گفت:بهتری؟

اشاره ای به لباس های هنگامه کردم و گفتم:متاسفم!

سپنتا: آشتی میکنیم... کار ما همینه ... مطمئنم گرسنته ... فکر کردم جوجه کباب دوست داشته باشی...

لبخندی زدم ... پیراهنش چند تا لکه ی زرد از زعفرون و زردچوبه داشت.

سینی رو روی تخت گذا شت ... خوا ست بلند بشه که گفتم:نیومدم اینجا بهم سرویس بدی...

سپنتاسری به علامت آره تکون داد و گفت:میدونم ...

بی هوا و پرت زمزمه کردم:تو منو رسوندی بیمارستان؟

اخم هاشو تو هم کرد و گفت:غذاتو بخور سردش مزه نداره ...

خواست بره که دوباره گفتم: چرا نذاشتی بمیرم؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سپنتا کفری گفت:وا سه چی بمیری؟؟؟ حق یکی دیگه ا ست که بمیره نه تو ...

با ســـرچنگال جوجه هایی که تو دیس بود رو تکونی دادم و گفتم:فعلا که بچم مرده ... !

سپنتا کلافه گفت: غذاتو بخور بهتر که شدی باهم حرف میزنیم...

صدام کمی گرفته بود . سرفه ای کردم و گفتم:

-من خوبم ... بشین حرف بزنیم ...

سپنتا لبه ی تخت نشست. مقاومت در برابرگرسنگی بی فایده بود ... با زور بیشتری چنگال و تو یه تیکه جوجه فرو کردم و گفتم: اخرین باری که رو این تخت نشسته بودم ترلان و داشتم...

لبخندی به سکوتش زدم وجوجه و بغضمو با هم فرو دادم.

ســپنتا با کف دســت پیشــونیشــو مالید و گفت: اون عکس کنارت رو زمین افتاده بود ... چرا نشــونش دادی! چرا کار و به اینجا رســوندی؟نگفتی میکشتت؟

پوزخندی زدم و حین جویدن گفتم:برعکسه ... من کشتمش... !

ســپنتا اخمی کرد و گفت: آخرش که چی... واســه طلاق راه های بهتری هم بود!

-خواستم بعد طلاق ازم نپرسه با کی میمونم!

سپنتا لبخندی زد و چیزی نگفت.

ابروهامو بالا دادم و گفتم:چیه به چی میخندی؟

سپنتا خندش بلندتر شد و گفت:هیچی...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-نه یه چیزی هست ...

سپنتا کف د ستها شو روی تشک تخت گذا شت و کمی لم داد و راحت تر نشست.

با اثر لبخند تو صورتش بهم خیره شد و چیزی نگفت. اونقدر نگاهش کردم که کم کم خنده اش ناپدید شد.

کمی اب خوردم و سینی رو از خودم دور کردم.

سپنتا اهسته پرسید:سیر شدی؟

-ممنون ...

سپنتا سری تکون داد و بدون حرف از جا بلند شد . سینی رو برداشت ... و از اتاق بیرون زد .

با صـــدای موبایلش که روی میز اینه داشـــت با لرزش حرکت میکرد ... کنجکاو به سمت موبایلش رفتم.

با دیدن شماره ی محمد ... لبخندی زدم. چهار بار تماس گرفته بود.

تماس از جانب محمد قطع شد.

و کمی بعد صدای زنگ تلفن خونه به گوشم رسید.

در اتاق و کمی باز کردم. دلم میخواست صدای مکالمش با محمد رو بشنوم ... اما هنوز صدای تلفن به گوشم میرسید.

کامل از اتاق خارج شدم. درد زیر دلم کمی بی قرارم کرده بود اما میتونستم تحملش کنم و چند قدمی راه برم.

سپنتا بی محل به تلفن فقط وسط سالن ایستاده بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صدا قطع شد... و رفت روی پیغام گیر...

تن و اهنگ صدای کسرا باعث شد یه لبخند حیرت انگیز بزنم.

بریده بریده و مقطع گفت:جواب بده ... میدونم خونه ای... سپنتا ... الو؟!!!

تا به حال صدای عجز یه مرد رو نشنیده بودم.

تا به حال صدای عجز مردمو نشنیده بودم!

تلفن قطع شد... سپنتا دستهاشو پشت گردنش قلاب کرده بود ... خیلی آنی برگشـــت .با دیدن من بالای پله ها ســـری تکون داد و به اتاقش رفت و در و بست. اهسته نرده رو گرفتم و به طبقه ی پایین رفتم.

دوباره پیامشو ازنو گوش کردم ... سه باره ... چهار باره ....

سپنتا در اتاق و کوبید.

با اخم سنگینی نگاه من کرد و گفت: دارم میرم پیشش ... بیا با هم بریم ...

با زهری که ناشی از کلام خودش بود گفتم:چرا؟که بیشتر داغونش کنیم؟

سپنتا یقه ی کتشو مرتب کرد و گفت:مگه غیر این عمل کردی؟تا الان؟

دا شت به سمت در ورودی میرفت که جلوش ایستادم و گفتم: چرا اومدی تن آش و لاشمو جمع کردی؟ هوم؟

سپنتا نفسشو تو صورتم خالی کرد و گفت: برو اون ور... کار دارم ...

-میخوای بری برای هنگامه منو توضیح بدی؟

سپنتا دستشو تو موهاش برد و گفت:بهت میگم برو اون ور...

-دیشب صدای دادهایی که سر هنگامه زدی شنیدم ... پس تو هم میتونی داد بزنی!

سپنتا چیزی نگفت.خفه خون گرفته بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبخندی زدم و به دیوار تکیه دادم.

-میتونستم قضیه ی غزاله و بدهی کسرا به تو رو تا اخر عمر نفهمم ... میشد که همه چیز تو اون اتاق تموم بشه ... فقط بهم بگو چرا؟

سپنتا لبهاشو روی هم میفشرد. رنگ شفاف چشماش مثل همیشه بی تغییر و ثابت مونده بود.

خفه از ته حنجرم زمزمه کردم: چرا هنگامه هم منو میشـــناســـه؟! چرا؟ چرا اومدی منو که مثل یه تیکه سگ داشتم جون میدادم رسوندی بیمارستان ... بعد خانوادمو خبر کردی... بعد هم برام هر روز گل فرستادی؟؟؟

سپنتا فکشو روی هم می سایید ... با حرص، مقطع و کوتاه ... اما متحکم گفت:برو کنار... من کار دارم.

-کارت چیه؟بری به هنگامه بگی عاشــق زن رفیق شــفیقت شــدی؟؟؟بری بهش بگی که من به زن رفیقم پناه دادم .... جا دادم ... تخت دادم؟!!!

سپنتا دستشو از دم گوشم رد کرد و با کف دست به دیوار کوبید ... سرشو روم خم کرد ... خفه گفت: من در حق رفیقم رفاقت کردم!

-بخاطر همین زنشو دوبار ب*غ*لش زدی... لبا سشو از تنش دراوردی ... یا نه میخوای برو بهش بگو که من پس کشـــیدم ... وگرنه تا تهش رفته بودم! بودیم ... جفتمون!... یا تو هم میخوای یه عکس مثل من دســـتت بگیر... بهش نشون بده ... مطمئن باش مثل کسرا کم میاره و باورش میکنه!!!

سپنتا از ته چاه گفت: من دستمم بهت نخورده ...!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-حالا راجع به اون بعدا مفصـــل حرف میزنیم.... فقط بگو چرا خواســتی منت تمام کارای رفیقتو سرش بذاری؟... بهم ادرس دادی تا برم از همه چی خبردار بشـــم؟؟؟ بخاطررفاقت، تو این بازیِ لجن نقش اول و بازی کردی ... بعد کم اوردی... حریص شدی؟ وسوسه شدی ؟؟؟ اره؟؟؟

ســپنتا با حرص درحالی که کل صـــورتش میلرزید گفت: چی میخوای بشنوی؟ هان؟

لبخندی زدم و گفتم: هیچی! همین که دارم میبینم کافیه!!!

با صدای ایفون ... سپنتا ازم فاصله گرفت و به سمت ایفون رفت.

هنوز اثر نفس های تب دار و داغش رو صورتم بود.

سپنتا با بهت گفت: محمد ...

به ارومی پله ها رو بالا رفتم ... ســپنتا دســته کلیدشــو بهم داد و گفت: در و قفل کن... اگر اوضاع بدتر شد پله های اضطراری از تراس راه داره! مانتوت هم رو همون تراس پهنه!!! باقی پولهاتم رو میز دراور...

نفس عمیقی کشــیدم و ســپنتا درحالی که به ســمت درورودی میرفت، خفه گفت: این بازی تازه شروع شده!گوشاتو خوب تیز کن ... نشنیده هاتو الان بشنوی...! دیدنی هم نیست ... شنیدن کافیه! فقط خوب بشنو...!

در اتاق و بستم و دو قفله کردم! پیشونیمو به در چسبوندم.

چقدر دلم میخواست برمیگشتم به عقب...

سرمو به در تکیه دادم... پنجه هامو تو موهام فرو کردم.

بوی بارون مونده میدادم ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چشمام بی اراده پر از اشک شده بود. نفسم سخت بالا میومد ... تکیه به در دادم ... روی زمین نشـــســـتم ... چقدر تنهام. خدایا چقدر ازت دور شـــدم ...چقدر تنهام گذاشتی ...!

با صدای فریاد کسرا پشت در چمباتمه زدم.

-کجـــــــــــاست؟؟؟ نیـــــــــــــاز...

ســپنتا با عصــبانیت گفت: چته ســرتو عین گاو انداختی اومدی تو خونه ی من...

صــدای پاهاشــو میشــنیدم که با دو از پله ها بالا اومده بود ... تک تک به در اتاق ها لگد میزد ... و اسممو فریاد میکشید.

به در اتاق بسته ر سید... با مشت بهش کوبید و گفت: بیا بیرون ... میدونم اینجایی... نیـــــــــــاز... والله قسم میکشمت...

دوباره با مشت به کوبید... هق هقمو تو گلوم خفه کرده بودم ... با هر ضربه که به در میزد ، حس میکردم کمرم داره خرد میشه ...

دوباره به در مشت زد و داد کشید: این در چرا بسته است؟ نیـــاز... میدونم اون تویی... میدونم لعنتی... باز کن درو ... نیـــــــــــــاز...

دستمو جلوی دهنم گرفتم صدای زار زدنمو باید خفه میکردم.

لگد محکمی به در زد و گفت: من دارم میشــکنمش نیاز... شــنیدی؟؟؟ میخوام بشکنمش...

با صدای سپنتا که گفت: چه مرگته؟ نیاز اینجا نیست...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسـرا: پس چرا این در بی صـاحب قفله ... دیدمش سـوار تاکسـی شـد... دیدمش که از بیمارستان شبونه زد بیرون ...

و دوباره با مشـــت مردونه اش به در کوبید و گفت:بهت میگم این در و باز کن لعنتی...

سپنتا با صدای بلندی گفت: چته افسار پاره کردی؟اون موقع که گند زدی به من و خودت و زنت فکر این روزاتو میکردی ... نه حالا!

کسرا با داد گفت:واسه تو که بد نشد ... هم از توبره خوردی هم از آخور... دو تا دو تا بردی رو تختت کشیدی به نیش؟ حالا شدی درویش؟؟؟

سپنتا با زهری که تو صداش بود گفت: فعلا که تو شدی کیش!... شدی مات ... تو برو توبه تو بکن ... برادر محمد راد!!!

کسرا:من برم تو به کنم؟؟؟ من؟ کی داره کی و نصیحت میکنه؟کی داره راه راست و سمت کی کج میکنه؟

سپنتا با قهقهه گفت:ا ساعه ادب نشه قربان ... شما که خدایی... فقط کی این وسط افتاد به حروم خوری و حروم کاری... مثل اینکه یادت رفت؟

و باز عصبی خندید .... صدای خنده های هیستریکش مو رو به تنم سیخ میکرد.

کسرا مشت دیگه ای به در زد و گفت:آره ... بایدم بخندی... من خنده دارم هستم!!!

سـپنتا طوری حرف میزد که من بشـنوم ... با همون لحن و تن صـدا و خنده بلند گفت:تو ازم خواســتی پیش قدم بشــم... یادت رفت؟حرفات یادت رفت؟؟؟ گفتم ته این بازی لجنه یادت رفت... ؟ ه*ر*ز*ه بازی های خودت

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یادت رفت؟؟؟ حالا افتادی به جون زنت و من که چی؟؟؟ دنبال مقصری؟ دنبال مخربی؟ دنبال زنتی؟؟؟ دنبال عشقتی؟

کسرا باعربده گفت:من گفتم برو با زنم بخواب؟؟؟

و صدای قدمها شو شنیدم که از در اتاق دور شد و انگار به سپنتا حمله کرد ... با فریاد گفت:من گفتم از کثافت کاری هاتون عکس بگیری ... سند کنی تحویلم بدی؟؟؟من گفتم با زنم روز و شب بگذرونی؟؟؟ هم سفره بشی؟هم نشین بشی؟ جیک تو جیک بشی؟ هم خوابش بشی؟؟؟ آره کثافت؟ من اینو گفته بودم؟؟؟ تو رفیقی؟؟؟ تو مردی... ؟ تو بویی از برادری بردی؟؟؟ تو شرف داری بی شرف؟

سپنتا با داد گفت: من بی شرف ... تو که از صد تا حیوون کمتری... بابا نَرا هم ماده هاشونو بهم پاس نمیدن ... تو که دست هرچی نره از پشت بستی... کسرا فریاد کشید:خفه شو بی پدر و مادر... توی لعنتی زندگیمو به نابودی کشوندی... تو آدمیزادی؟؟؟تو بویی از آدم بودن بردی؟؟؟

سپنتا با لحن ارومی بر خلاف کسرا گفت: تو چی هستی؟؟؟ کی هستی؟ از کدوم تیر و طایفه هلول کردی مرتیکه ی بی ناموس!... زنتو دو دستی تقدیم من کردی... یادت رفته یادت بیارم ... تو نبودی که بهم گفتی بهش پیشنهاد بدم ... نخ بدم ... خط بدم؟؟؟ یادت رفت؟؟؟ حالا پیشنهادمو قبول کرده، منم قبولش دارم ... بهش اعتماد دارم ... خوب امتحانشو پس داده تو دردت چیه؟ اصلا درد که هیچی ... بگو درمونش و واست ضمیمه ی چک کنم ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نقـــــــد بریزم به حسابت... ! اقاجون ... زنتو ازت میخرم... چند ؟ ...!
چک سفید بدم؟ رقم بگو ... عدد بگو !
کسرا فریاد کشید: دهنتو ببند مرتیکه ی بی همه چیز... عین برادرم بودی... خودت هنگامه رو داشـــتی... من بهت اطمینان کردم ... من احمق به تو اعتماد کردم ... تو رفیقم بودی...!
سپنتا: تو داری دم از رفاقت میزنی؟؟؟ تو به ناموست رحم نکردی... به زنت رحم نکردی... به مادر بچه ات رحم نکردی... میخوای به من که رفیقت بودم رحم کنی؟؟؟ میخوای در حقم رفاقت کنی؟؟؟ به کی؟ به منی که شریک دزدم کردی... رفیق قافله سالار زندگی مشترکت کردیم ؟؟؟
کســـرا از ته حلق , گرفته گفت: من بهت اعتماد کردم ... این بود جواب اطمینان من؟ این بود رسم رفاقت من؟
سپنتا خندید و گفت: الان مشکلت چیه؟ اینو بگو به بقیشم میرسیم ...
کســـرا با فریاد گفت: با زن من چیکار داشـــتی که اوردیش تو این خونه ... چهار ضلع اتاق خواب توی بی همه چیز و از بـــره ... !
سپنتا ریلکس گفت:خودت خواستی...
کسرا با عربده لگد دوباره ی به در زد و گفت: من نخوا ستم بی همه چیز... من اینو ازت نخواسته بودم آشغال ... تو نون و نمک منو خورده بودی پست فطرت!!! ... تو هنگامه رو داشـــتی... چطور تونســـتی به زن بهترین رفیقت دست درازی کنی...
سپنتا خونسرد جواب داد:خودش خواست...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا با فریاد پر بغضی گفت:خودش گه خورد با تو ... خودش غلط کرد با تو... خودش نخواسته مجبورش کردی!

سپنتا خندید و گفت:تو عکس اجبار دیدی؟؟؟؟ بابا ببین کجا وایستادی... معلمومه که منو خوا سته ... خود شم خوا سته ... پس چی که خوا سته ، نه توی بی غیرت و بخواد! ... آخه بابا اعتماد به سقفم حدی داره!!! فکر کردی چی داره که تو رو با این همه لجنزاری که ساختی هنوزم بخواد؟ یه نگاه به رخت و لباست بنداز... معلومه که تو رو نمیخواد!!!

کسرا:داری دروغ میگی... باید از خودش بشنوم...

سپنتا:اگر البته بتونی پیداش کنی حتما میشنوی... و انتهای جمله اش با صدای بلندی خندید.

کسرا با داد گفت: نیاز کجا ست؟ هان؟؟؟ کجا ست؟؟؟ زن منو کجا غایم کردی؟

سپنتا با قهقهه گفت: بابا ... چی میگی تو ...؟ داری از من سراغ زنتو میگیری؟؟؟ ماشاالله به غیرتت عمو... بذار بزنم به تخته چشم نخوری!

و صدای ضرب تخته ای اومد.

کسرا با عربده گفت: این در لعنتی و بازش کن...

سپنتا: تو از جون اتاق خواب من چی میخوای؟ کجایی؟؟؟ کوشی؟؟؟ تو خونه ی کی؟ رو تخت کی؟؟؟ رو تخت خواب آلـــــبالویی من دنبال زنتی؟؟؟ وایسا وایسا ... چرا اونجا بیا منو بگرد ... وایسا نه تو این جیبم که

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نیست... اون جیبمم نیست ... وایسا شاید تو آستینم با شه... نه اینجا هم زنت نیست... نکنه تو ...؟؟؟

کسرا با مشت پیاپی به در کوبید و گفت: خفه شو خفه شو خفه شو... دهنتو ببند لعنتی... عوضی لاشخور...

سپنتا: دارم بازبون حیوون با توی حیوون تر از خودم حرف میزنم ... زنت بود ... اره اومد به من پناه اورد... ولی نیست رفت... شب دوباره میاد ... تخت خوابمون خیلی گرم و نرمه ... نترس... بی اون شب پلک نمیزنم!

کسرا با فریاد چند تیکه و سیله رو شکست. با بغض و حرص داشت همه چیز رو میشکوند، حتی منو... داشتم خرد میشدم با این داغی که تو صداش بود و زخم و گرفتگی ای که تو حنجره اش بود! ... صدای هزار تیکه شدن اون چیز ها و قلبشو میتونستم بارها و بارها از نو بشنوم ... حتی میتونسم خم شدن کمرشو حس کنم!

با مشت به درها میکوبید.

دستمو مشت کردم... مشتمو روی قلبم گذاشتم. اشکام بی محابا رو صورتم فرود میومدن.

بسش بود ... دیگه بس بود!

چقدر بدبخت بودیم خدا!

خداکجایی پس خدا؟؟؟ خدا به دادش برس خدا... به دادم برس... ! خدا مرگو برسون ، این زندگی ما رو کشت... خدا بسه ... بسه ... بسه ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چقدر هق هقم خفه بود ... چقدر این اتاق خفه بود ... چقدر حضـــورم تو خفا و خفه بود ... چقدر سکوتم پر فریاد بود ! چقدر این زندگی نجس شده بود ... چقدر تا سر تو باتلاق فرو رفته بودیم!!!

سرمو به در تکیه زدم.

صدای نفس نفس های کسرا رو میشنیدم...

دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا فریاد عجزمو کسی نشنوه. حتی خدا... !

سپنتا سکوت بینشون رو شکست و خونسرد گفت: ببین اینقدر به من ضرر نزن ... تو از چی ســوختی؟ از انتخاب نیاز..... طلاقش بده و هرّی... از بین من و نیاز بکش کنار...! خیالت راحت جبران میکنم ... !

کسرا گرفته با صدایی که دیگه برام از خش و زخم غریبه شده بود داد زد:نیاز نیاز میکنی... بدبخت به زن بهترین دوستت نظر داری؟؟؟

گلومو گرفتم... انقدر داد زده بود میتونستم حس کنم چقدر گلوش زخم داره ... درد داره ... حنجرش داره از التهاب و داغی میسوزه!!!

ســپنتا خندید و با نفس نفس گفت: بدبخت منم یا تو ؟ تو که هیچ بویی از مردونگی نبردی... تو که جنون داری ... بدبینی... بد دلی... حالا از چی دردت اومده؟از انتخاب نیاز... از اینکه تو رو نخاسته لجن؟ اره ؟ ولت کرده محمد ... یه نگاه به خودت بنداز... ببین کجا وایســتادی... نیاز از اینجا رد شد تا ر سید به اون اتاق... ! آره داداش... زنت با من بود... با من ه ست...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

عین توقرار نیســت باهاش عین یه ه*ر*ز*ه رفتار کنم ... میخوام بذارمش رو چشام... میخوام بشه تاج سرم... زمین و زمان و به پاش میریزم...

کسرا داد زد: همین دروغا رو بهش گفتی که حماقت کرده ...

ســپنتا با قهقهه گفت: چه دروغی؟؟؟ محمد کســرا ... دیگه توهین نکن... این قصــر و به نامش میزنم ... کمشــه... دنیا رو براش به شــماره میخرم ... کمشه؟ سال به سال رخش به نامش میزنم ... مرکب براش میخرم از خاقانی تا پیچ شمرون متراژ داشته باشه... میخوام بکنمش تاج برسر نه مثل بعضی مردای نامرد خاک برســر... نگران نباش واســش کم نمیذارم... ســرتا پاشــو الماس میگیرم...

کسرا داد زد:خفه شو عوضی... تو داری راجع به زن من حرف میزنی... نیاز من ... زن من ...

سپنتا: زن توئه پس چرا اومدی سراغ من؟

کســرا با حرص و بغض و داد گفت: نیاز من چشــم ودل ســیره ... چشــمش دنبال مال دنیا نیست... فکر کرده محبتات را سته ... فکر کرده من براش کم گذاشتم... اومده سمت تو ... خودم جبران میکنم نیازی به تو نیست!

ســپنتا هم متقابلا داد زد:نیاز تو بود ... دیگه نیســت... دیگه نمیخوادت ... میخواد عین یه تیکه نجاستت از زندگیش محوت کنه ... بفهم لعنتی... بفهم ... تو رو گذاشته کنار... دیگه دوست نداره ... دیگه عاشقت نیست ... منو انتخاب کردی... برو از خودش بپرس!

کسرا:دروغ میگی... دروغ میگی..... داغشو به دلت میذارم...

سپنتا فریاد کشید:سگ کی باشی؟؟؟ میخوای داغ زنتو به دل من بذاری؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسـرا نعره ای کشـید و گفت: من بهت اعتماد کردم ... عین برادرم بودی... لعنتی عین برادرم بهت اعتماد کردم ...

سپنتا : ها ها ... این خزعبلات و برو تحویل چهار نفری بده که نشنا سنت ... بگو پولدار بودی... خو شتیپ بودی... فرنگ رفته بودی... فر ستادم جلو ... ببینم زنم هوایی میشه یا نه ... دیدی که شد... سگم بود میشد !!!مگه تو چی داشتی که زنت بخواد بخاطرش باهات بمونه ... نیاز که یه فرشته بود تو چنگ دیو سیرتی مثل تو ... تو که لیاقتشو نداشتی ... نابودش کردی... لهش کردی... حقیرش کردی... کوچیکش کردی... نیاز نامجو رو ... که در برابرش تو هیچی نبودی... نه در قبال خانوادش ... نه در قبال خودش... تو کم بودی... کوچیک بودی... تمام عقده های درونیتو سـر نیاز خالی کردی... سر زنت ... چون خودتم میدونستی که به گرد پاش نمیرسی... اخه پوفیوز گه زیادی خوردی که رفتی لقمه ی بزرگتر از دهنت برداشـتی... نیاز قوارش اندازه ی منه ... فیت ب*غ*لمه ... شـونه هاش چفت دسـتامه ... لباش قفل لبامه!!!

کسرا داد زد: کثـــــــــــافت ... سپنتا ... به خدای احد و واحد قسم ... کاری باهات میکنم که کسی نکرده باشه با کسی...

سپنتا با قهقهه گفت: انقدر بهم بدهی داری که به سه شماره میتونم نابودت کنم ! هفتصد میلیون بدهی ... منهای اسکونت!!!... اگر تا اخر عمرتم سگ دو بزنی و جون بکنی حتی نمیتونی یه پاپاسی از بدهی هاتو صاف کنی... به ثانیه نشـده سـفته هاتو میذارم اجرا... وقتی بفرسـتمت زندان اب خنک

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بخوری... تا اخرین لحظه ی نفس کشـــیدنت بوی عرق هم ســـلولیت رو بچشی... نه تن خوشبوی نیازو...!!! اون وقت میفهمی این لجن بازی ای که تو راه انداختی بوی گندشـــو کی بیشـــتر نفس کشـــیده ... من و نیاز قراره ماه عسل بریم برلین ... اتفاقا رضا هم اونجاست ... شاید یه سفر به هامبورگ هم رفتیم با هم ... دسته جمعی...

کسرا فریاد کشید: طلاقش نمیدم.... زنمه .... حقمه .... می بخشمش اونم منو میبخشه ... پای کثیفتو از زندگی ما بکش بیرون!!! طلاقش نمیدم ...

ســـپنتا خندید و گفت:وقتی بخاطر چک بی محل رفتی زندان ... وقتی کل فامیلت، کل کســـو کارت که حاضـــرم نیســـتن واســـت تره خرد کنن ، قد دو میلیون هم تو چنته نداشته باشن، دوزار ده شاهی سر تا پاشون ارزش نداشته باشـــه ... میبینیم که چطور ازت غیابی طلاق میگیره ... همون کافه چی که نیازت موکلشه میگم طلاقشو ازت بگیره ... ببخشید دوست قدیمی ، کاش میشد تو عروسیمون باشی... حتما کارت عروسیمونو برات میفرستم ... !

کسرا: اینا حرفای نیاز نیست.... اینا رو توی احمق تو گو شش خوندی .... خامش کردی... نیاز ساده ی من باورت کرده ...

سپنتا با همون خنده های هیستریک گفت: اگر تونستی پیداش کنی حقیقتو هم بهش بگو ... ازش درمورد ادامه ی زندگی با تو هم حتما سوال کنی...

کسرا:زن من کجاست؟؟؟ کجا قایمش کردی... تو میدونی کجاست...

ســـپنتا: محمد ... از قدرحس ترحم منو برانگیخته نکن پســـر...ببین کجاوایستادی... تو شوهر شی اون وقت از رفیقت داری حال زنتو میپرسی ...!!! ناموس توئه ... منو ســـنَنَ حال عشـــقتو؟؟؟ مگه اون شـــب نگفتی بیام

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لاشه شو جمع کنم... مگه نگفتی عقب میکشی؟ از وسط زندگی ما میکشی کنار... پس کو؟؟؟ این بود حرف مردو نه ات؟؟؟ قول مردو نه ات؟؟؟ اینطوری محمد؟؟؟ بکش کنار... تو که نتونستی براش زندگی بسازی... بشین و تماشا کن من براش چه زندگی ای میسازم ... !!!

با صدای سیلی ای که حتم داشتم کسرا به صورت سپنتا زد. درگیریشون شدت گرفت...

صدای نفس های کسرا رو میشنیدم. صدای ضربان قلبشو میشنیدم. دلم میخواست فریاد بزنم : بسه ... تمومش کنید ... کسرا سکته میکرد ... الان سکته میکرد ... بخدا سکته میکرد!!! دیگه بسش بود! کسرای من داشت دیوونه میشد... من راضی به این همه عذابش نبودم ... کسرای من داغون شده بود ... دیگه بسش بود ... خدایا ... ببخش ... خدایا ...

با صدای فحاشی ای که هر دو بهم میدادن ... با کف دستهام گوشامو محکم گرفتم . صدای خرد شدن و ساییده شدن و کوبیده شدن تو مغزم پتک میزد. ضرب اهنگ نفس نفس زدن های کسرا تو قهقهه های سپنتا داشت دیوونم میکرد.

نفس خسته ای کشیدم. به سنگینی یه کوه بودم که نمیتونست از جا بلند بشه ...

صداشون خیلی وقت بود که قطع شده بود.

به ساعت نگاه کردم ... سه و بیست دقیقه ی بعداز ظهر بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کمرم کاملا خشـک شـده بود. با اینکه دیگه درد زیر دلم کمتر و قابل تحمل شده بود اما سوزش قلب و سردرد به جونم افتاده بود.

به کمک دیوار سر پا شدم.

پاهام از ثبات بیش از حد گز گز میکرد. د ستهامو به پهلوهام ر سوندم. کمی کمرمو مالش دادم. کلید و توی قفل چرخوندم و در و باز کردم.

با دیدن صحنه ی رو به روم خشکم زد.

تمام گلدونها و ظروف تزیینی و ویترین کوچیکی که تو نشیمن این طبقه بود همگی خرد شده بودن... نیم ست بنفش رنگ مبل ها سر و ته شده بود و تشکچه هاشون پخش و پلا شده بودن.

با دیدن سـپنتا که رو به روی در اتاق کف زمین نشـسـته بود و سـرش رو زانوهاش بود خسته نفسمو عمیق بیرون فر ستادم. و سط سینم میسوخت با کف دست به جناقم فشار اوردم ... شاید از دردش کم میشد.

دهنم تلخ شده بود . گوشام سوت میکشید. نفسام مقطع شده بود.

رو به روی سپنتا زانو زدم. به کف دستم تکیه زدم.

با حس حضورم سر شو بالا اورد. موهاش ا شفته بود ... چشماش خیس و سخ روبد... روی صورتش رد دستهای زخم خورده ی کسرا بود . و یه زخم گوشه ی لبش و چند شیار باریک خون خشک شده روی پیشونی و گردن و ساعد دستهاش...

با کف دست سعی کرد نظم موهاشو برگردونه.

م*س*تقیم نگاهش میکردم. دوباره چشـماش یه دریا خون شـده بود . با صدای خفه ای گفت: حالت خوبه؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پوزخندی زدم به تلافی تمام قهقهه هاش و گفتم: من عالی تو چطوری؟

مات نگام کرد . شاید میخواست مطمئن بشه جدی نیستم.

اب دهنشو قورت داد و گفت: چیزی میخوری؟

-چیکار کردی سپنتا؟ هوم؟ چیکار کردی؟

با جفت د ستهاش به جون موهاش افتاد . د ستشو از پ شت سر به گردنش کشـید و با کف دسـت دو طرف شـقیقه اش رو محکم فشـار داد ... انگار داشت به مغزش فشار میاورد !

باز عنان اشکهامو از دست دادم.

سـپنتا خفه گفت: همه ی حرفامونو شـنیدی نه؟ شـنیدن عجز کسـرا خوشحالت کرد؟

-نه ... وعده ی سفر برلین و دیدن رضا خوشحالم کرد!!!

سپنتا میون حر صش خندید و گفت: را ضی نبودم رفاقتمون به گند ک شیده بشه!

اب دهنمو قورت دادم . دیگه اشـکی برای ریختن نداشـتم... با صـدایی که صلابتش تو اون شرایط بعید بودگفتم: ولی به گند کشیده شد ...

سپنتا نفسشو فوت کرد و با تته پته گفت: من ... من فقط... فقط... خواستم که ...

-چرا سی دی اون نمایش مسخرتو نشونش ندادی؟؟؟ چرا نگفتی بهش؟

سپنتا دستشو رو صورتش کشید ... دور دهن خشکشو پاک کرد و گفت: من فقط خواستم که ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-که چی؟؟؟ آبروی یه زن و گرفتی تو مشتت ... من و پیش شوهرم خراب کردی که چی بشه؟ تو کی هستی؟ از زندگی ما چی میخوای؟

سپنتا با حرص نگام کرد.

حالت چشمهاش منو ترسوند ... از جا پرید و با حرص گفت: ما؟؟؟ حالا شد ما؟؟؟ زندگی شما؟؟؟ من از زندگی شما چی خواستم؟

-اره ... تو کردی... تو نارفیقی کردی... تو لغزیدی ...!!!

سپنتا با داد گفت: فکر کردی اون رفیق بود؟؟؟ همیشه رقابت کرد ... عقده داشت... همیشه بهترین چیزها رو داشت ولی چشم و دل سیر نمیشد ... همش چشمش به حق دیگران بود ... همیشه همین بود ...

-تو چی؟ تو خوبی؟؟؟ تو درستی؟ سر جاتی؟؟؟ مشکلی دردی عقده ای نداشتی؟ نداری؟

سپنتا با نفرت گفت: از لج حسادت با من ... خواستگار زهرا شد ... میدونست بین من و دختردایی یه چیزی هست ... اونقدر دردش گرفت که رفاقت ویادش رفت... رفت پیش قدم شد ... زهرا رو بدبخت کرد ... منو از مملکتم بیرون انداخت ... که چی بشه؟ از حسادت ... از عقده ...

متحیر فقط زمزمه کردم:

-زور شو داشتی پای عشقت وایمیستادی... عقب کشیدی کنار کشیدی... از سهمت زدی که یه روز دیگه حقشو بچاپی؟ ... تو با من چیکار کردی؟؟؟ به من چه ربطی داشت؟ چرا منو داغون کردید؟؟؟ سر یکی دیگه چرا با من در افتادید؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سپنتا موها شو کشید و گفت: به من دروغ گفت ... نا رو زد ... نا رفیقی کرد ... گفت دختره نمیخوادت ... من ابله فکر کردم رفیقمه دادا شمه ... آره حقه ... حرفش همینه ... اگر تو روز بگه شـــبه میگم چشـــم... من احمق بهش اعتماد کردم... حرفشو قبول کردم... تو نمیشناسیش ... اون بی همه چیز...

با بهت گفتم: ده ســـاله میخوای تلافی یه عشـــق بچگانه رو ســـرش خالی کنی؟؟؟ چرا پای منو وسط کشیدی؟؟؟ چرا منو به گند کشیدی؟ ابروی منو چرا بردی... حرمت بین ما دو تا رو چرا شـــکســـتی؟؟؟ به من چه ربطی داشت؟

سپنتا : تو یادت رفته همین بیست روز پیش به قول خودت فاصله ی من تا تو یه دگمه بود ... تو با پای خودت اومدی به حریم من ... تو حرمت شکستی اول ، نه من!

-تو فقط بلدی یاد اوری کنی؟ تا حالا فکر میکردم همه چی داری... مرام ... عشـــق... زندگی خوب... الان میفهمم تو هیچی نداری... هیچی... !!!

دلت خوشـــه به این چهارتا تیر و تخته ... فکر کردی کاخ نشـــینی ... میتونی دنیا رو بخری؟ میتونی آدما رو بخری؟؟؟

سپنتا صورتشو از خون پاک کردو گفت: حالا که چی... که چی؟ تواز رفیق نخوردی که منو بفهمی...

-از تو که خوردم ... از شـــوهرم که خوردم ...! من که بهت گفتم عین برادرمی... عین دوستی... حمایت کن ... کمک کن ... کسرا رو جلوم خرد

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کردی که به چی برسی؟ به کجا برسی؟؟؟ آدم انقد عقده ای؟انقد پر نفرت و انتقام؟ مردم آدم میکشن بخشیده میشن... تو که بهترین زندگی و داشتی چرا؟؟؟ تو چـــــــرا؟ خرابش کردی چی بهت برسه؟؟؟

سپنتا :تو بهم برسی بسه ...

از جام بلند شـــدم کمر خرد و خمیرم با دیوار ســـرد پشـــتم تیر عمیق تری کشـیـد... سـینم هنوز میسـوخت ... زیر دلم هم همینطور... قلبم شـدید تر میکوبید ... سرم داشت منفجر میشد.حلقم داشت اتیش میگرفت ... گلوم داشت از سنگینی توده ی بی دلیلی له میشد...

رو به روش ایستادم و گفتم: چی دارم؟ فقط میخوای با این کار خنک بشی! من وگول نزن ... خودتو هم گول نزن!

سپنتا : من ...

-دوستم داری؟

سـپنتا:خوشـبختت میکنم ... با هم میریم از اینجا ... نمیذارم دســت هیچ کس بهت برسه ... کاری میکنم همه ی این روزا رو فراموش کنی... باور کن راست میگم ... به هرچی بگی قسم میخورم ...!

با خنده ی خشـــکی گفتم: چی میگی ســـپنتا؟چی داری میگی؟؟؟ منو میخوای چون کسرا خواسته ... وگرنه من چی دارم؟؟؟ هان؟ یه نگاه به من بنداز... هیکلم ... ریختم ... قیافم... چشاتو وا کن ...

سپنتا دستمو گرفت وگفت:ذاتتو دوست دارم ... این پس زدنتو دوست دارم ... این که چشمت هنوز پی اون بی نامو سه دوست دارم ... این که اونقدر

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

میخوایش دوست دارم ... این وفای به عهدتو دوست دارم... این پایبندی به عقدتو دوست دارم ...

دستمو از دستش پس کشیدم . سپنتا فاصلمون رو با یه قدم پر کرد و گفت: من این زن و دوست دارم ... خیلی افسوس خوردم که زودتر بهت نرسیدم... هر روز بهت فکر کردم ... هر شب بهت فکر کردم، باور کن نیاز... هر روز به کارات ... رفتارات ... خند هات ... صدات ... ارتباطت با دیگران ... برخورد هات ... لباس پوشیدنت ... طرز حرف زدنت فکر کردم... یک سال بیشتره تمام فکر و ذکرم شدی تو ... قدم از قدم برداشتم تو رو پیش بینی کردم ... تو رو حس کردم! به تو فکر کردم... واکنش هاتو هرشب تا سحر مرور کردم ... من یک ساله دارم با فکر تو زندگی میکنم!

-فقط بهم عادت کردی... همین! نه بیشتر!!!

دستمو از دستش کشیدم بیرون ... آهی کشیدم تو سرم نبض میزدن ... بوم بوم میکردن ، انگار داشتن مغزمو با مته سوراخ میکردن. امیدوار بودم این حالم حتی نصیب گرگ بیابون هم نشه...

سپنتا به سمتم برای طلب ب*و*سه خم میشد که بی اراده دستمو بالا بردم و با تمام قدرتی که ناشی اززن بودن بود توی صورتش کوبیدم.

سپنتا چشمشو بست و دستشو گذاشت روی ضرب دست من وگفت: سیلی تو هم دوست دارم ...! و لبخندی زد و گفت: ببین تو این شرایطم حتی دنبال اونی!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با صدای گرفته ای گفتم: سعی کن به خودت مسلط با شی... التهاب مردا رو درک میکنم اما تو بهتره آروم بگیری... تو آغوش من به ارامش نمیرسی!... فقط وقتی به خودت اومدی نگاه کن ببین با زندگی چند نفر بازی کردید ... زهرا ... کسرا... من ... هنگامه! چقدر دعای خیر پشت سر تونه!... در ضمن ... هنوز شوهرمه!!!

پر تاسف نگامو از روی خیرگی آبیش کشوندم کنار...

به سمت اتاقش رفتم... مانتو وپولامو برداشتم... بی توجه بهش به سمت پلکان رفتم ... پله ها رو دو تا یکی پایین میرفتم... به در ورودی هنوز نر سیده بودم که سپنتا بلند گفت: ده سال نمیدونستم ... تازگی فهمیدم چه رودستی خوردم!

روی پله ی سه تا مونده به آخر ایستادم.

خشکم زد...

از سمت سرشونه بهش نگاه کردم...

اب دهنشو قورت داد و سعی واسه خالی کردن اشک چشمهاش نکرد. نفسشو فوت کرد و بغضشو قورت داد .

اروم گفت: اره ... اگر دیدی منت تک تک کارایی که واسه رفیقم کردم و امروز سرش میذارم ... وا سه این نیست که ده سال تشنه ی فر صت انتقام بودم...

-تو اون روز زنگ زدی...

سپنتا خندیدو گفت: زهرا همون روزی که رفتی پیشش یه اس ام اس احمقانه داد بهم یه چیزایی گفت که باورم نشد . بهش زنگ زدم با خودش

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حرف زدم.التماسم کرد هرچی از تو شنیدم پامو وسط زندگی اونا نکشم ... من خرد شدم که خرد کردم ...!!! نیاز ... من زندگی زهرا رو خراب نکردم ... زندگی تو رو هم خراب نکردم ... من حاضـــر بودم همه چی تو این ا تاق لعنتی تموم بشه نتونستم ... چون هیچی این زندگی تموم نمیشه ... با مرگم آدم تموم نمیشه نیاز... حست به کسرا تموم نمیشه ... حس من به تو تموم نمیشه ...!!!

پاهام دیگه یارای تحمل وزنمو نداشت... رو همون پله نشستم... مضحک بود که دیگه حتی نمیتونستم گریه کنم...

سرمو رو زانوم گذاشتم... کاش نفسمو بالا میومد ... کاش یکی بهم میگفت همش یه کاب*و*سه ... کاش وقتی بیدار میشدم کسرا پدر بود ... من مادر بودم... سپنتا رفیق بود ... !!!

با صدای پاهاش که روی پله ها پایین اومد و کنارم نشست سرمو بلند کردم. سرشو به دیوار تکیه زد و گفت: پای حرفم هستم.... میخوامت ... به معنای واقعی خواســتن! پاشــم وایمیســم... باهات حاضــرم همین الان بیام پیش خانوادت... تمام دار و ندارمو به نامت میزنم که باورت بشـــه پای حرفم هستم...

وســط حرفش خشــک گفتم:کســرا رو هم بفرســتی زندان ... که مزاحم زندگیمونم نباشه هان؟

سپنتا:تو بخوای تمام سفته هاشو میسوزونم!

نگامو به کف پارکت دوختم و گفتم:سیگار داری؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سپنتا خفه گفت:نیاز...

دوباره زمزمه کردم:سیگار داری نه؟ یه بار به رضا گفتم کسی که سیگار بکشه یعنی به ته خط رسیده...! ... به قول تو هیچی تو این زندگی ته نداره ... حتی مرگ هم ته ادم نیست!!!

سپنتا د ست کرد تو جیبش... یه سیگار دراورد وگفت: کام عمیق نگیر ازش عادت نداری...

یکی رو لبه خودش گذا شت ... یکی هم داد به من ... با فندک مال خود شو روشن کرد. داشت نگام میکرد ... چشمامو بستم... چونمو گرفت... با مال خودش مال منو هم روشن کرد.

نفسمو یه لحظه نگه داشتم... دود تو ریه هام جمع شد...

اهسته دهنمو باز کردم ... دودو فرستادم بیرون. بدون حتی یه سرفه ... چشمام پر اشک شد ... این افتخار زندگیم محسوب میشد ... زنی بودم که بدون سرفه اولین پک سیگارشو کشید!!!

سپنتا پوفی کرد و گفت: حالا میخوای چیکار کنی؟؟؟

دیالوگ مورد علاقه شو زمزمه کردم و گفتم: طلاق میگیرم... ترلان که رفت حضانتش گردن خداست ... پس فقط طلاق میگیرم ... تو هم که با هنگامه تموم میکنی و میریم المان با رضا اینا دسته جمعی میریم هامبورگ...

وپقی زدم زیرخنده!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سـپنتا هم از خنده ی من خندید و گفت:ولی من واقعا تصـمیم گرفتم با هنگامه تموم کنم ...

سینمو پر دود کردم و گفتم: یه کاری واسم میکنی؟

سپنتا:هرچی باشه...

-یه جای پرت میخوام ... یه جایی که کسی ازش خبر نداشته باشه ... اب و سرویس بهداشتی و دوتا دکون هم داشته باشه ... یه مدت میخوام نباشم! یه همچین جایی سراغ داری؟

سپنتابی حرف از جا بلند شد ... به طبقه ی بالا رفت و کمی بعد با یه دسته کلید برگشت.

با ضـرب و زور از توی حلقه دو تا کلید و دراورد و بقیه ی دسـته کلید و به سـمتم گرفت و گفت: نیاوران - کامرانیه ی شـمالی... نرسـیده به چهار راه شهید(...) ... کوچه ی مریم . برج صدف. واحد ده! فقط اثاث نداره!

کلید ها روازش گرفتم و به سیگارم یه پک دیگه زدم و گفتم:مرسی!

سپنتا نفس عمیقی کشید و گفت: بامن نمیمونی؟

-جوابم مشخص نیست؟

سپنتا لبخندی زد و گفت: اگر دیدی راه داره برگردی... برگرد!

-کسرا بد کسی و انتخاب کرد ... اگررضا جای تو بود ... راستی میدونستی تا پای سفره عقدمم اومد؟

سپنتا سری تکون داد و آهی کشیدم و گفتم:حسش به من واقعی بود! حس منم به اون واقعی بود... بقیش شهین مهین بود!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سپنتا خندید...

پوفی کردم وبی ربط گفتم:تو که میدونستی که کسرا تا اخر عمرش نمیتونه بهت پولتو برگردونه چرا کمکش کردی؟!

سپنتا پوزخندی زد وگفت:فکر کن بخاطر راحتی تو ...

-چقدر تو اتاق طبقه ی بالایی مادرشوهرم راحت بودم ... حالا که فکرشو میکنم میبینم واقعا راحت بودم!... واست پول خرده ... فکر کن به یه بدبخت کمک کردی!

سپنتا لبخندی زد و گفت:جز اینم نیست.

-آره واقعا نیست ...

بی هوا خندم گرفت.

سپنتا اروم پرسید:به چی میخندی؟

-زهرا چقدر خاطر خواه داشته ... بهش حسودیم شد...

سپنتا خندید و گفت:تو دبیرستان... تازه داشتیم فرق دختر پسری ومیفهمیدیم... زهرا فقط دم دستمون بود که عاشقش شدیم ... ولی زندگیش خوبه ...

-اوهوم...

خاکستر سیگارم رو پله ریخت.

با شرمندگی بلند شدم و گفتم: خونت به گند کشیده شد...

سپنتا: مهم نیست!

سری تکون دادم ... سیگارم و نمیدونستم کجا بندازم! به فیتیله اش ر سیده بودم ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بین دو انگشت د ست چپم نگهش دا شتم و د ست را ستمو به سمتش دراز کردم.

سپنتا بلند شد پله ها رو پایین اومد و رو به روم قرار گرفت و گفت:میرسونمت .

-خودم میرم ممنون!

دستمو گرفت و گفت: از اشنایی باهات خوشحال شدم.

تکونی به د ستم دادمو گفتم: کاش یه جور دیگه با هات ا شنا میشدم...! اگر یک درصد خواستی با هنگامه ادامه بدی بهم خبر بده براش توضیح بدم!

سپنتا لبخندی زد و چیزی نگفت.

پوفی کردم.

کلید ها رو بالا اوردم و گفتم:مرسی از این ... خواستم برم بهت زنگ میزنم!

سپنتا:شانس اینو دارم که منم تو فکرات باشم؟

-اصلا دارم میرم به تو فکر کنم ...

سپنتا خندید و گفت: پس خیالم جمع باشه؟

سری تکون دادم. سپنتا در و برام باز کرد و گفت: خیلی بد وارد زندگی هم شدیم! همیشه روم حساب کن ... تو هر شرایطی... عین یه برادر!

-من برادر دارم ... انصافا برادر خوبی ام دارم ... خداحافظ !

سپنتا پوفی کرد و گفت:به قول کسرا خداحافظ امید دوباره دیدن و از ادم میگیره ...

لبخندی گوشه ی لبم نشست. سپنتا نفسشو فوت کرد و گفت: آژانس؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-به هوای ازاد و پیاده روی احتیاج دارم!...

به سمتش چرخیدم و گفتم: دیدار به قیامت!

در و بستم . نفس کلافه ای کشیدم ... خب حالا چی؟!

اینقدر این عبارت و با خودم تکرار کردم که سرچهارراه رسیدم.

با دیدن تاکسی های سبز خطی که هرکدوم مسیری رو با لهجه ی خاصی فریاد میزدن، آهی کشیدم. این همه مرد ... این همه زن... این همه بچه ! این همه آدم... !

کار میکنند ... میخرند ... میخوابند ... عاشق میشن ... میبخشن... زندگی میکنن... زندگی میکنن... زندگی میکنن ... و آخرش با یه خدا رحمتش کنه میمیرن!!!

به قول حسین پناهی: میزی برای کار ... کاری برای تخت ... تختی برای خواب ... خوابی برای جان ... جانی برای مرگ ... مرگی برای یاد ... یادی برای سنگ ...این بود زندگی!

بین این همه زندگی... بین این همه آدم ... پس چرا من؟ خدایا چرا من؟

چرا من باید گریز بزنم به اول چون و چرای زندگیم؟

مرد بلند قامتی داد زد: خانم ونک؟

و حین رد شدن از خیابون نگامو به چراغ قرمز چسبوندم. پراید سیاهی بوق زد و گفت : کجا خانم؟

مرد بلند قامت گفت: اینجا خطیه اقا ... برو اقا ...

با حرص بی توجه به چراغ از روی خطوط نامتوازن و بهم ریخته عابر رد شدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با دیدن بلوار و سط دو خیابون ، یه نیمکتی رو برای ن شـ ستن انتخاب کردم. نگام افتاد به پارک رو به روی بلوار... چقدر مردم چادر زده بودن ...روی شاخه ی درخت لباس پهن کرده بودن!

اینا دستشویی و حموم و چیکار میکنن؟

اینایی که کنار پارک چادر میزنن فکر دستشویی هستن ...

آهی کشیدم.

شبا سرد میشد... پتو میکشیدن رو خودشون؟!

هوا گرم نبود سرد هم نبود. روی شمشاد ها لک بارون خشک شده بود. اهی کشیدم وفکر کردم: شد یه بار من و کسرابا هم رو یه نیمکت بین دو خیابون بشینیم؟ شد بریم پارکی جایی ... یه گوشه ای... یه وری ... زیرانداز بندازیم وبساط پهن کنیم؟ کتلت در ست کنیم ... رو گاز پیک نیکی برنج دم کنیم ، چهار تا سیخ جوجه کباب کنیم ... بی نمک و بی ادویه نهاربخوریم ؟

شد یه بار نون و کالباس سق بزنیم و فکر کنیم خوشبختیم؟

این چیزا که ربطی به شک ندا شت. این چیزا که به عـشق ربط ندا شت! این همه ادمی که میرن دادگاه طلاق میگیرن ... صـــد بار رفتن تو پارک نون و کتلت خوردن! همه ی اینا بهم شـک دارن؟ همو امتحان میکنن؟ اصـلا درد دارن؟ این همه آدم دارن سگ دو میزنن . از صبح تا شب... از شب تا صبح ... کار میکنن ... پول درمیارن. جمع میکنن... خرج میکنن ... پنج شـــنبه جمعشون هم میرن پارک نون و کتلت میخورن. شب برمیگردن خونه دوباره از شنبه سگ دو میزنن...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

این همه ادم بچه دارن ... کار میکنن ... بچه ها شونو میفر ستن کلاس زبان. پیانو... ویولون!!!... ریاضی... علوم ... شیمی... استخر!والیبال و بستکتبال که قدشون بلند بشه ... این همه آدم برای زندگیشون برنامه دارن.

از اول هفته تا اخر کار و اون تعطیلی اخر هفته هم میرن یه وری... کنارجاده ... کنار یه پارک ، ا صلا گور بابای مسافرت! گور بابای هتل... مسافر خونه ... چادر میزنن... یه چادر که میشد زد کنار پارک!

میشد از ترس تاریکی شب پارک دستشویی نرفت... از ترس دزد زدن به چادر آدم خودشو نگه داره ... میشد نمیشد؟ اینم اسمش زندگی بود ... اینم اسمش خوشی بود!

یه خوشی مفت... با نون و کتلت!!! با نون و پنیر... اصلا بدون نون ... دلشون خوشه لااقل... ا صلا بی دل خوش. حداقل همو امتحان نمیکردن!!! حداقل نا رفیقی نمیکردن!

حداقل بازیچه نمیگرفتن ...

این همه ادم... این همه زندگی... این همه زن وشوهر... این همه بچه!!!

پولهامو تو مشتم فشاردادم.

با دیدن یه پسر بچه ی کثیف که چتری های طلاییشو تو صورتش ریخته بود ... آه عمیقی کشیدم.

به سمتم اومد و گفت: خانم ... ادامس... ویفر شوکولاتی... ژیلت هم دارم ... خانم یه سه بسته آدامس فقط هزار تومن ... خانم ویفرم دارم دو تاپونصد تومن...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نگاهی به سینی چوبی که از گردنش آویزون بود کردم و گفتم: سیگار چی؟ داری؟

دماغشو کشید بالا.

یه کلاه بافتنی یه خط در میون قرمز و مشکی که روش پر سوراخ و نخ های شکافته داشت سرش بود . با یه یقه اکسی سفید کدر و کثیف و یه شلوار جین ابی که سرزانوش قد دو تا توپ بنفش پلاستیکی زانو انداخته بود!

دست تو جیبش کرد و گفت: فقط دو بسته برام مونده ...

مارک بهمن بود! با اون عکس ریه ی سالم و نا سالم!

اما من اولین سیگار زندگیمو با وینستون شروع کردم!

لبخندی زدم و یه اسکناس ده هزاری بهش دادم.

چشماش برقی زد و گفت:خرد ندارم خانم!

سری تکون دادم و گفتم: یه ویفر و سه بسته ادامس هم باهاش حساب کن ...

کلافه گفت: نه بازم نمیشه...

-خیلی خب جفت بسته سیگار هارو برمیدارم...

از تو جیب شلوارش با اون دستهای کوچیک و کثیفی که داشت پولهاشو بیرون میکشید گفت: وایسید خرد کنم بازم نمیشه...

-نمیخواد مال خودت.

با اخم مردونه ای گفت: گدا نیستم که ...

و درحالی که به سمت مردی که از رو به رو میومد؛ رفت.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مرد با حرص گفت: برو بچه چیزی نمیخوام.

اما اون خیلی غد گفت: میخوام پولمو خرد کنی؟ پنجی خرد داری؟

مرد توی موبایلش گفت: گوشی...

شاید تحت تاثیر قلدری پسر بچه میخواست فورا پنجی رو خرد کنه!

پول بچه رو حساب کرد و گفت: باشه...

بچه خندید و گفت: یا علی ...

با دست مشت شده از دو تا دوهزارتومنی و یه دونه هزار تومنی به سمت من برگشت. دوتومن باقی مونده ی پولمو داد و یه یا علی گفت و رفت!

به دو بسته سیگار و دو ویفر و سه بسته ادامس شیکم خیره شدم!

نیشخندی زدم ... من نیاز نامجو ... آهی کشیدم ادامه دادن من من کردن هام به هیچ جایی نمیرسید! پیش خودم فکر کردم شاید با همین من من کردن هام زندگیم به لجن کشید... ولی اون وقتا که عین گاو ماما میکردم و سرم پایین بود و زمین خودمو میچریدم کارم به کجا رسید؟!

اووفی کردم ...

چشمامو بستم.

نفس عمیقی کشیدم...

بوی عطر سیما از مانتوش تو دماغم پیچید... طفلک حتما کلی شماتت شده بود . کمند هم که ماه عسلش به لجن کشیده شده بود... تولد یک سالگی نوید هم لابد فراموش شده بود ... بچه ی من به خاک سپرده شده بود!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شوهر من گم و گور شده بود ... رفیقش خواستار من شده بود!!! ... نامزدش به خون من تشـنه شـده بود ... دل من روی نیمکت بین دو بلوار ه*و*سـش نون وکتلت شـــده بود ... ته زندگی من اخرت یزید شـــده بود! ته دلم خالی شده بود ... پشتم خالی شده بود ... کسی از جنس خودم از من غارت شده بود ... !!! غرورم ... عاطفم... شخ صیتم... تح صیلاتم ... ا صالتم بازیچه شده بود!!!

میون این همه آدم... این همه زن ... این همه مرد ... این همه بچه ...

چرا با من اینطوری شده بود؟؟؟

یکی میشه نیاز...

یکی میشه کسرا...

یه رفیق میشه سپنتا ...

یه فامیل میشه زهرا ...

یه دختر بچه که ندیده میاد تو دل من ... ندیده میره تو دل خاک ...!

حالا این وســط جالبه دل من روی نیمکت بین دو بلوار ه*و*ســش نون و کتلت شده بود !!!

خرید هامو توی جیبم گذاشتم .

دستهامو هم تو جیبم فرو کردم.

وسوسه ی یه سیگار با این کام تلخ من عجیب سنخیت داشت!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با دیدن اتوب*و*ســـی که من و به خونه ی پدریم میرســـوند. بی توجه به پاهایی که دیگه جون راه رفتن ندا شتن و دلی که باز درد و سوز شش دا شت همه جام منتشر میشد، وارد ایستگاه شدم.

سوار شدم ... روی صندلی ولو شدم...

سرمو به پنجره تکیه زدم و تو فکرام غرق شدم!

چشمامو بستم به روی تمام خیابون هایی که با کسرا رد شدیم، یا من تنها با فکر کسرا رد شدم!

با سوت ترمز و باز شدن درها ، نگاهی به خیابون آ شنایی کردم . خودمو از بین سیل جمعیت به اسفالت انداختم.

از توی جیبم هزاری ای که از د ست اون پسر بچه گرفته بودم رو خرج کرایه ی اتوب*و*س کردم .

اهی کشیدم. رفتن اتوب*و*س رو تماشا کردم.

چند تا ماشین و تاکسی برام بوق زدن.

خسته ، به سمت کوچه ی پدریم رفتم ، مثل همیشه رژه ی عقب و جلویی که با کسرا داشتم رو مرور کردم ...!

به محض بلند کردن سرم از روی اسفالت ، دیدن پلاک آشنا ... رنگی آشنا ... حضور یه ادم خمیده وآشنا ... یه چهار چرخه ی سفید آشنا!

اخم و لبخندم با هم یکی شد...

به محض بلند کردن سرم از روی اسفالت ، دیدن پلاک آشنا ... رنگی آشنا ... حضور یه ادم خمیده وآشنا ... یه چهار چرخه ی سفید آشنا!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اخم و لبخندم با هم یکی شد...

با دیدن دویست وشش سفیدش مقابل خونه ... لبخندی به فکر جسور توی ذهنم زدم.

در ماشین و باز کردم و بی هوا و بی دعوت کنارش نشستم.

نه عطری ... نه بویی... نه حسی... نه هیچ چیز دیگه!

سرشو بلند کرد. چشماش خیس بود. یه هاله ی سیاه هم زیر جفت نگاهش. عسلی مردمکش عجیب کدر شده بود.

چند تا زخم و کبودی هم زیر ریشش پنهون شده بود!

لامصب ریشم بهش میومد . بوی شهادت گرفته بود با این شمایل!!! هرچند به اسمشم میومد! محمد ... شهید محمد ... برادر محمد ... پسر محمد... رفیق محمد ... پسرعمه محمد ... اما شوهر کسرا!!!

نیشخندی بهش زدم و گفتم: میزنی و در میری؟

با صدای دورگه و گرفته از فریاد فریاد هاش گفت: کجا بودی؟

-هرجا بودم الان داشتم میرفتم خونه ... از کی اینجایی؟

کسرا خفه گفت: جراتی کردی اومدی اینجا نشستی! نترسیدی بکشمت ...

با خنده گفتم: اینجا؟ تو کوچه؟جلوی خونه ی پدریم ... میخوای منو بکشی؟ میخواستی بکشی میکشتی! حالا دیگه تو حسش نیستی .

کسرا به رو به رو خیره شد و گفت: یه سوال میپرسم ... راست میخوام جواب بدی...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-ولش کن ... ببین بیا جدا شیم. دوستانه ... مهربون بیا جدا شیم. بذارتموم شه.

از توی جیبم یه پاکت سیگاری که خریده بودم رو دراوردم . نوار طلایی دورش وباز کردم و یکی دراوردم. بی تعارف گوشه ی لبم گذاشتم.

لعنت ... فندکنداشتم!

-ماشین و روشن کن از فندک این استفاده کنم ...

کسرا بهت زده و خاموش نگام میکرد.

خودم ناچارا شدم خم بشم و سوییچو بچرخونم ، پنج دقیقه تا گرم شدن فندک ماشین سکوت کردیم.

بعد از روشن کردن سیگارم ، کسرا اروم گفت: تو واقعا ...

وسط حرفش گفتم: این بازی ای که تو شروع کردی... نه بازنده داشت... نه برنده داشت ... نه مساوی... هممون هم اخراج شدیم. از تیممون . از طرفمون . از نقشمون ... دیگه حتی زن و شوهر نیستیم. دیگه رفیق نیستم ... یه زنیم ... یه مردیم ... تهش هم یه نتیجه داشت فقط: ما به درد هم نمیخوردیم! یعنی میخوردیم تو گند زدی به همه چیز. منم گندی که تو زدی و هم زدم ...

کسرا خفه گفت:ته این حرفات اینه که طلاقت بدم؟ نمیدم!!!

-چرا؟میخوای بیشتر عذابم بدی؟

کسرا: تو کم دادی؟ یه ماده سگم جفتشو ول نمیکنه بره ... از سگم کمتری تو!

چشمهامو بستمو گفتم: این ماده سگ و ول کن... دست از سرش بردار!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کســرا با حرص گفت: مگه من مقصــر نیســتم؟ مگه من نکردم ... خودم درستش میکنم... یه فرصت بده ...

-تو الان چی هســتی؟ یه عاشــق؟ یه شــوهر؟ یه رودســت خورده؟ یه جفت؟؟؟

کسرا : من یه پدر داغ دیده م ، تو چی هستی؟

پوزخندی زدم و گفتم: من؟ من مادر بودم... الان هیچی نیســتم. هیچی نیستم. یه زن باید یه چیزی باشه...! جنس لطیف باید یه چیزی باشه ! یا باید دختر باشــه یا باید دوشــیزه باشــه ... وقتی ازدواج میکنه باید همســر باشــه ...بعد مادر باشه ... !!! یه زن باید حتما یه چیزی باشه که زن باشه... باید یه نقشی باشه تا زن باشه ... حتی اگر جدا شد و مطلقه شد یا بیوه شد ... باید یه چیزی باشه... یه زن باید یه نقش داشته باشه . یه صفت داشته باشه... من نه دخترم نه همسرم نه مطلقه نه بیوه ... مادرم نیستم ... من هیچی نیستم! یه زن خالی... خالیِ خالی... وقتی خالی باشــی یعنی پوچی... وقتی پوچ باشــی یعنی هیچی نیســتی!!! وقتی هیچی نباشــی... بهانه واســه مردن زیاد داری!

کسرا با مشت به فرمون کوبید و گفت: این همه ... این همه دوره افتادی از این ... از اون ... بپرس بپرس... یه کلمه بامن حرف نزدی! یه کلمه ... یه الف نگفتی نیاز... یه الف!!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

- دنبال مقصری؟ باشه ... تقصیر من ... ولی مگه تقصیر منه گفتن و نگفتن به تو همیشه درد داشت!

د ستم رفت به د ستگیره ی ما شین... دود سیگارمو تو صورتش فوت کردم وگفتم: دیگه بســه کســرا ... بســه ... میخوام از زندگیت برم بیرون . تو هم همینو میخوای. کافیه فقط یه بار اینو به زبون بیاری!!!

دســتمو گرفت و با چشــمهایی کبود و ســرخ بریده بریده گفت: بازم منو ببخش... تو بلدی ببخشی!

- تو اما بلد نیستی بخشیده بشی...

کسرا: طلاقت نمیدم...

پوفی کردم وگفتم: همین قدر که میدونم واســم تموم شــدی... همین قدر میدونی که واســت تموم شــدم ... یعنی طلاق... معطل یه خط خوردگی نیســتم! هیچ وقت نبودم ... هرکاری بخوام میتونم بکنم ... چه تو باشــی چه نباشی!

کسرا: خوشبحالت این همه آزادی!

-عین تو... با خنده گفتم: هرگهی که دلت خواست خوردی!!!

کسرا: طلاقت نمیدم!

-نده ... میگیرم! حق دادنی نیست... گرفتنیه ...

کسرا : مهرتو ندارم بدم!

لبخندی زدم و گفتم: مهر البغی!!! به شــخص زناکار «بغّي» میگویند و زني که زناکار است مهري ندارد. این تیتر تحقیقاتت بود اگر اشتباه نکنم!

کسرا پنجه هاشو دور فرمون پیچ داد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لب هاشـــو خیس کرد و پرت زمز مه کرد: بخاطر همین از مرگ ترلان خوشحالی... اون حرفا رو زدی که .... با چشمهای دریده و خونیش بهم زل زد و گفت: چرا نمیخوای بدونی قبرترلان کجاست؟

و بدون اینکه منتظر جوابم باشه هیستریک و ناگهانی فریاد کشید: یه جوری را حت از همه چیز گذشـــتی که انگار... من پدرش نبودم؟ بچه ی من نبود؟دخترمن نبود ... انقدر راحت از بچه مون گذشتی ؟ بخاطر کی؟؟؟

خونسرد مثل همه ی این روزهام گفتم:

تو؟ دختر تو؟ بچه ی تو؟ نمیدونم !

ناخن انگشت اشارم تیز بود.

گوشه اش رو به دندون کشیدم و گفتم: شایدم نبود... یادم نیست اخرین بار با کی بودم... دقیق نمیدونم ترلان از کیه ... تو ... سپنتا ... رضا ... سامان... کیوان ... کاوه ... فرزاد!!!

لبخندی زدم.

کبود گفت:بسه ... بسه ...

با فریاد ادامه داد : دروغه!

-چی دروغه؟ رابطم با دوستت؟

کسرا خفه گفت: اون ازت خواسته جدا شیم؟

خندیدم و گفتم: آره ... تو این یک سالی که باهاش آشنا شدم ... یعنی ازاول ازدواجمون رابطمو که باهاش شروع کردم!... همینو ازم خواست!

به نیم رخ کسرا خیره شدم و سکوت کردم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

گونه هاش از شـدت انقباض سـرخ وملتهب شـده بود . بین ابروهاش چین افتاده بود .صورتش میلرزید... تک تک اجزای صورتش از حرص میلرزید.

هنوز داشت به فرمون فشار میاورد ...

اونقدر فشار میداد که فکرمیکردم هرآن ممکنه فرمون توی دستش خرد بشه.

اون قدر فشارش داد که پنجه هاش از شدت زور سفید شده بود...

-از شـنبه میفتم دنبال کارای طلاق! همه چیز هم فراهمه ... برگه ی پزشـک قانونی بخاطر ضرب وشتم ... مرگ ترلان! حتی اگر دوستت سفته هاتو اجرا بذاره میری زندان ... هان ... یادم بنداز بریم محضـــر چیزایی که به نامم کردی و پست بدم! شاید بتونی قرضشو پس بدی!

کسرا خفه و پرت گفت: هر وقت بهت احتیاج داشتم نبودی!

لبخندی زدم و گفتم: هر وقت هم بودم بهم احتیاج نداشتی!

کســرا اهســته گفت: دوره افتادی این طرف و اون طرف... یه کلام از خودم نپرسیدی!!!

-هیچی از این حرفهای تکراری گیرت نمیاد ...

کسرا صدا زد: نیاز...

بی جواب گذاشتمش و فقط زمزمه کردم: خداحافظ محمد کسرا!!!

در و باز کردم.

هوا رو بلعیدم.

ته سیگارمو یه گوشه انداختم.

در وکوبیدم ...

دستهامو تو جیب مانتوی عاریه ای کردم :

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حضورت در کنار من معجزه نبود

نبودنت هم فاجعه نیست

فردا روزِ دیگری برای من خواهد بود

بیشتر از این برایت اشک نخواهم ریخت...

نبودنت خیلی وقت است که فاجعه نیست ... نعمت است ... نعمت!

به عقب چرخیدم. سرشو روی فرمون گذاشته بود. شونه هاش میلرزیدن از گریه.

دیگه نه عربده میکشید ... نه فحش میداد ... نه دیوث میگفت ... نه ه*ر*ز*ه میگفت ... نه تحقیر میکرد ... نه هیچ چیز دیگه!

شکسته بود... مثل من ... مثل خودش...

خسته و ناگزیر شده بود ...

ارزوی مرگ میکرد...

تدریجی داشت نابود میشد ... له میشد ... مثل همه ی روزهای من!

جلوی آیفون ایستادم.

انگشتمو روی زنگ فشار دادم.

بالاخره باید از یه جایی تموم میشد ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چقدر ازا ین تموم شدن های بخش بخشی بدم میومد ... عین یه سریال...

میدونستی داره تموم میشه!

حتی تاریخ پایانشو هم میدونستی!

ولی بازباید انتظار میکشـیدی... مواجه میشـدی... نگاه میکردی... جریان میساختی... میرفتی تو بطن ماجرا! با یه انتظار احمقانه ...

در ست مثل وقتی که میرفتی توی سینما ... یه پایان باز... مات به پرده خیره شدی... با سقلمه ی کنار دستیت : بهت زده میگی پس تموم شد؟

تو عین ناباوری... ولی تموم شد...

با یه مرگ تدریجی بالاخره تموم شد ... تموم تموم!

این تموم شدن رو دوست داشتم!

حتی این انتظار برای تموم شدن رو هم دوست داشتم!

فقط نمیدونستم فردای روز تموم شدن چی میشه!

چه اتفاقی میفته!!!

این فردای روز تموم شدن منو میترسوند!

تمام شیرینی تموم شدن رو زایل میکرد!!!

اون وقت دلت میخواد زندگی و نفس کشیدن و جریان خون هم تموم بشه!

نفس عمیقی کشیدم...

فکر نبلعیدن هوا رو هم دوست داشتم!

میرفتم پیش ترلان!!!شاید .....!

در و بستم ...

سوار اسانسور شدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صدای همهمه ی جلوی خونه رو هم از توی اتاقک فلزی اسانسور میشنیدم.

با توقف جلوی در اپارتمان.

همه یه نفس راحت کشیدن ...

کفشهامو دراوردم و وارد خونه شدم!

با دیدن هول و ولای مامان وبابا و نادین و کمند، ماسک خونسردیمو به صورتم زدم و بی سلام و علیک گفتم: خوبم ... بهتون گفته بودم که بخواین منو بفرستین بخش اعصاب و روان میذارم میرم!

مامان با گریه لبه ی مبل نشست وگفت: آخه این چه کاریه کردی؟ بذار یه مشاور تورو ببینه باهات صحبت کنه ... این فکر فرار از بیمارستان و ادم عاقل میکنه؟!

حالم داشت بهم میخورد از اینکه برای من ادای ادم های عاقل و بالغ رو درمیاوردن!

من دیگه فرقی با مامان نداشتم.

منم یه زن بودم.

شوهر کردم... بچه دار شدم!

صد برابر بیشتر مادرم تجربه داشتم!

پس دیگه این آه و آبغوره گرفتن ها چی بود این وسط؟؟؟

کمند درحالی که یه لیوان شربت اب قند رو هم میزد ، به هال برگشت.

بابا با دیدنم گفت: کجا رفته بودی ...

-جایی نبودم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فریاد کشید: جواب منو درست بده ...

نادین آهسته گفت: بابا ...

بابا با دو گام بلند به طرفم اومد و گفت: ازت پرسیدم کجا بودی!!!

لبهامو تر کردم ... چقدر این رفتار بابا منو یاد زمان مجردیم مینداخت.

ابروهامو بالا دادم. فکر پس دادن خونه به کسرا اشتباه بود ... احتمال اینکه من بخوام با این ها زندگی کنم و دوباره سرکوفت وکنایه بشنوم اصلا اتفاق خوبی نبود.

اهسته گفتم: رفته بودم خونه ی یه دوست! بازجوییتون تموم شده برم یکم استراحت کنم .

و بی توجه به نگاه گنگ شون ، وارد اتاق شدم ، صدای مامان رو شنیدم که انگار به کمند میگفت: کمند جان برو به سیما هم خبر بده ... طفلک نگران شده خودشو مقصر میدونه!

اهی کشیدم ... روسری رو از سرم کشیدم کنار...

پایین کمد نشستم.

به پرده ی اتاقم خیره شدم...

نگام از روی گل های کدر و دود گرفته ی پرده کشیده شد به پازل هزارتیکه از عکسم ... دست انداختم پشت گردنمو موهامو باز کردم.

یه تیکه از سیاهی قاب قدیمی کوبیسم اهدایی فرزاد هنوز رو دیوار جا مونده بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

قاب دور پازل هزار تیکه ی عکسم که از حدس کسرا نشأت میگرفت ، نتونسته بود تمام اون اثر رو بپوشونه ... نتونسته بود با حضورش روی هیچ کدوم از خاطرات من رو سرپوش باشه!

اهی کشیدم وخیز برداشتم به سمت کمدم...

دفتری که کسرا برام خریده بود.

دفتر خاطرات عطری !

صفحه ی اولش که برام یه بیت از حافظ با دستخطی که از با تکرار مکررات دیدنش نابیش از چشمم افتاد:

"دست از طلب ندارم تا کام من برآید یا تن رسد به جانان یا جان ز تن برآید"

یاد شبی افتادم که برام حافظ خوند تو خونه ی اعیونی برادرش...

دفترچه رو به سینه چسبوندم...

چقدر سعی میکرد مسائل رو بهم بازبون ساده تفهیم کنه ... چقدرسعی میکرد نگاهم نکنه!

چ شمامو ب ستم... ک سرای محجوب و خجالتی من! که در هر ثانیه از زمان بهم احترام میذاشت! که هشت ماه اسمم رو خالی و بدون پیشوند و پسوند صدا نزد!

در هر لحظه به حرفهام گوش میداد ...

کسرای محجوب و خجالتی من!

که بدون دید زدن چشمهام ، رژ لبم ، خط چشمم ... مژه های اغشته به ریمل و فرخورده ام ، سعی میکرد مسئله ها رو به من یاد بده .

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چقدرحرص میخوردم وقتی حین حل کردن یه مسئله که توش گیرکردم کسرا خودکارفشاری تبلیغات بانکی که توش سود و سپرده داشت رو بیرون میاورد و تق تق میکرد! یادش بخیرچه حرصی میخوردم از دستش! چه احمقانه بود که بهم میگفت همیشـــه اینکار و میکردم چون یه اخم نمکی بین دو ابروت مینشست و من کیف میکردم از تماشاش!

کسرای محجوب و خجالتی من !

کسرایی که پیراهن ساده ای تن میکرد و عطر نمیزد و چشمهای عسلیش یه پاکی خاص داشت!

چقدر میگذشت از خواستن اون نگاه و اون کندوی عسل توی چشمهاش!!!

بیشتر از دو سال... تو این دوسال چی شده بود! کن فیکون ... یه چیزی اون ور تر! دیگه حتی گریه هم نمیکردم!

یعنی نیازی نداشتم ... اونم دیگه نیازی به من نداشت! دیگه خیلی وقت بود که نیازی نداشـــت! نیازش مرده بود ... نیازش شـــده بود مرده ی متحرک... چوب خشک!

عین یه سیگار شق و رقی که گوشه ی لب میسوخت و خاکستر میشد!!!

نیازش تموم شده بود داشت میرسید به فیتیله ... باید دور انداخته میشد!

یه سیگار از توی جیبم دراوردم ...

از توی کمد... کارد ستی های دوران دبیر ستانمو بیرون کشیدم. خونه هایی که با جعبه کبریت در ست کرده بودم و درخت هایی که ساقه ها شون خود کبریت بودن!

امیدوار بودم روشن بشه...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به سختی یه خونه و یه درخت رو از صفحه کندم.

نا امید روشنش کردم... !

با خرتی روشـــن شـــد ... لبخندی فاتح زدم و ســیگارمو جلو بردم. دودشـــو بیرون دادم.

حرفه ای نبودم ... توی چند ساعت شدم!

سینم میسوخت... زیر دلم هم... و چشمام از خشکی!

دیگه هرچی برای رطوبت چشمام زار زده بودم بس بود!

پلکهامو روی هم گذاشتم...

یه پک عمیق از سیگارم گرفتم!

وینستون بهتر بود...

تصویرکسرا ... با اون نگاه عسلی که توی مردمکش حوضچه ی خون بود از نیش زنبورهای کندوش ... مدام جلو چشـــمم شـــکل میگرفت. پلکهامو باز کردم .

چشمهام خسته بود .

هر پلکم یه سکانس از زندگیمو نشونم میداد!

یادش بخیر وقتی اولین بار به جای دوســـتت دارم بهم گفت: بهت اعتماد دارم!

یاش بخیر وقتی که هیچ مسافرتی با هم نرفتیم!

یادش بخیر که کسرا بهم میگفت : به زن من نگید درخت ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یادش بخیر که کسرا به زنش گفت: ه*ر*ز*ه!!!

راستی ...

کسرا هیچ وقت بهم نگفت دوست دارم!!!

یکی تو دود دو سیب بهم میگفت... یکی با صورت آش و لاش و سط خونه اش بهم میگفت! یکی وقتی من لباس مدرسه تنم بود و بهم میگفت!

کسرا از اولش نگفت ...

فقط حرفهایی رو میزد که باورشون نداشت ...

وای چقدر سخت بود که مقاومت کنم و گریه نکنم و فکر کنم و فکر نکنم!

عین یه غریب افتاده وسط یه جزیره که ادم ها شو نمیشناسه و هیچی ازشون نمیدونه شده بودم!

انگار تو باغ نبودم ... حالا یکی بزور... کشـون کشـون ... منو آورده بود این وسـط! وسـط همه ی فهمیدنی های دنیا ... درسـت همین جا ... جلوی یه بیت از حافظ... سر نقطه ی اول!

عین یه دایره ی بسته ...

دایره ای که سر و ته نداره!

عین یه نقطه ... یه ذره ی گرد!

اولش از من شروع شد ... اخرش هم با من تموم میشد ...

از اخر ر سیدم به اول... از اول ر سیدم به آخر... عین یه دایره ی وحشی! که مدام خودشو دور میزنه و دور میزنه!

یه دایره ی خالی ... بسته و تو خالی!

مثل یه برکه ی گند ... یه مرداب سرد ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ازخودت به خودت میرسی!

تو اوج پوچی و بی کسی!!! از اول به اخرش میرسی بدون اینکه به هیچ جای دیگه ای رسیده باشی!

مثل اولش...

عین اولش...

درست اولش... اول همه چیز... شروعش... آغازش... اولش و اخرش یکی شده بود!!!

روی فرش اتاق، توی اتاق ... همین اتاق... یه گوشـــه کز کرده بودم و فکر میکردم به تباه شدن زندگیم! به بَستِگی زندگیم... به پوچی زندگیم! به نابودی زندگیم...

به لحظه های از دست رفته ... به حرفهای نگفته ... به حس های خاموش... تن های خاموش!!!

به تنی که خیلی وقت بود عطش خواســتن نداشــت... توان خواســته شــدن نداشت!

من همون نیازم... با همون اسم و رسم ... با همون چهره... کمی تکیده تر!

من همون نیازم... با همون فکر و عقیده ... با همون هیکل... کمی چاق تر!

من همون آدمی ام که بخاطر یه نه شــنیدن یه خداحافظ ... خودمو تو همین اتاق شــکســتم ... فرو ریختم... خزیدم ... التماس کردم ... رو فرش همین اتاق!

رو تک تک تارو پود همین فرش من زار زدم وگفتم: برگرد ... بمون ... باش!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

من رو همین فرش بودم که برگشـــت! رو همین فرش باهاش گاز گاز هندونه ی خنک بلعیدم! روی همین فرش به درک شـــنیدم ... روی این فرش اومد سراغم ... روی این فرش منو روند ...!

روی این فرش نشستم...

عین دایره... دورزدم و دور زدم ... از فرش به فرش رســـیدم! لعنتی بی هیچ عرش نشینی من فرش نشین بودم از اول!

روی این تن پوش روی کف پوش، بیت حافظ و بوی بی عطری دفتر عطری رو یاد میارم!

اصـــلا روی همین فرش من عاشـــق شـــدم ... قهر کردم ... آشـــتی کردم ... بریدم! کم آوردم... زانو ب*غ*ل زدم... اســـتخون کاســـه ی زانومو تکیه گاه چونه کردم!

حالا من همون نیازم ... با یه خط ده ســـانتی خروجی زیر دلم ... خروج یه ادم از تنم ... خروج یه موجود از دلم ... یه خط ده سانتی که شده بود شبکه ی دلم به عمق خاک!

من همون نیازم فقط پوســـت شـــکمم رگه رگه شـــده و ترکیده ... بازوهام از چاقی شل شده ... سینه هام از تجمع شیر و خشک شدن آویزون شده ... و ... خب من حالا روی همون فرش اتاقم نشستم!

فرش گلبهی... با حاشـــیه هایی صـــورتی ... و یه ردیف بته جقه که دور تا دورشو گرفتن ... ووسط فرش به بته چقه ی خیلی بزرگ ... که درونش یه بته جقه ی خیلی کوچیک فرو رفته!

فرش همون فرشه .... چیزی عوض نشده!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بعضیا رفتن .... اومدن .... بعضیا یعنی دخترم!

بعضـــیا اعتماد نداشـــتن... هنوزم ندارن... تا اخر عمرشـــون هم نخواهند داشت!

چشمم افتاد به بیت حافظ...

پوســت لبمو کندم، طعم خون و دود ســیگار... با هم یکی شــده بود. حلقم چه مخلوط ویژه ای داشت از بغض وخون و سیگار!

... دفتر رو بلند کردم ... به نا کجایی از اتاقم روی فرش پرت کردم.

وقتی پرت شد خورد به پایه ی تختم... پایین تختم آروم گرفت...

از و سط باز شده و به پشت افتاده! با دیدن رزهای قرمز خشک شده و سط دفتر... که روی فرش پخش و پلا شدن ...

و دیدن جمله ی دوســتت دارم ... که هر حرفش خودش از تجمع دوســتت دارم های کوچیکتر بود ...

شـــکســـتگی دال ... خم واو... دندونه ی ســـین... نقطه های ت ... دوباره شکستگی دال... قامت الف... قوس ر ... فرم میم!!!

خشک زده فکر کردم:

این دوست دارم از چند تا دوست دارم تشکیل شده؟

این دفتر همیشه بوی رز و اکلیل میداد! بوی عشق میداد! بوی شروع میداد ... بوی اول میداد ... اولی که خاطره ای نداشـــت! پاک بود ... خالی از خاطره و نفرت بود!

ولی میداد ... داد ... تموم شد رفت پی کارش!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فصل چهل وششم:

سامان روی میز ضرب گرفته بود.

از دید زدن در و دیوار و میز شیک چوبی و ست صندلی های چرم قهوه ای سوخته و پوسترهایی کاریکاتوری از طلاق و آمار بیکاری و مهریه و سند جعلی که مطمئن بودم همشون کار و هنر خودشه دست کشیدم.

چشممو به سمت کتابخونه ی مجلل و پر مغز و کتاب گوشه ی دیوار دوختم... و نگاهمو به سِری کاکتوس هایی که لب پنجره حمام آفتاب میگرفتن ... و چند گلدون پیچک که روی دیوار سیر صعودی داشتن و دو تا گلدون حسن یوسف که خوشگل بودن، چرخوندم.

بالاخره به حس کنجکاویم از تماشا کردن اتاق فائق اومدم.

به اخم میون دو ابروش لبخندی زدم و گفتم: دفتر شیکی داری!

سامان پوفی کرد و چیزی نگفت.

جالب بود هم کافه داشت هم دفتر وکالت!

این که همیشه با ادم ها سر و کار داشت هم خیلی جالب بود!

-حالا چرا زودتر بهم نگفتی دفتر داری؟ ببخشید دست خالی اومدم ... فکر نمیکردم بخوای منو تو دفترت ببینی... فکر میکردم یه کافی شاپ یا رستوران باشه!

ادامه دادم: البته احمقانه است کسی که خودش کافه پیتزا داره بخواد یکی رو ببره یه رستوران یا کافه ی دیگه ... ولی اخه اصلا فکرشم نمیکردم دفتر داشته باشی... مگه نگفتی وکالت رو ادامه نمیدی و ؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-هان هرچند یه بار ازت شـــنیدم که گفتی برای دوســـت و آشـــنا این کار ومیکنی!

چیزی نگفت. همچنان ساکت داشت منو نگاه میکرد.

لبخندی زدم و گفتم: خیلی جالبه هم کافه رو میگردونی هم اینجا رو... هردو هم شـیک... با نام سـتاره! راسـتی چرا تو همه ی این دفتر وکالتها این تابلو طلاییشون نوشته: وکیل پایه یک... مگه گواهینامه است؟

توقع داشتم بخنده ولی همچنان ساکت و سرخورده زل زده بود به من!

اهی کشـــیدم و گفتم: همیشـــه در قبال تمام موکلینت همینطوری ســـاکت میشینی و هیچی نمیگی؟

سـامان نفسـشـو فوت کرد و گفت: باورم نمیشـه ... دختری که یک سـال و خرده ای پیش ، میاد تو کافه ی من ... برای نامزدش تولد رمانتیک میگیره ، بیاد با یه برگه ی پزشکی قانونی و طول درمان بگه من طلاق میخوام!

نیشـــخندی زدم و گفتم: حالا چی اذیتت میکنه؟ کیک خریدنم؟ تولد گرفتنم؟ برگه ی پزشکی قانونی یا ...

سامان اخمی کرد و گفت: اون آدمی که من دیدم ... ازش تعریف شنیدم ... نمیتونه اهل زدن باشه! دست بزن داشته باشه!

وســط حرفهاش گفتم: ببین همه چیز به همین ســادگیه که میبینی... بخوایم پیچیده اش کنیم گند زده میشــه تو آبرومون ... خیلی دلیل پشـــت این کتک کاری هست ... خیلی شک و تفرقه و دو دلی هم هست... ولی نه من دلم میخواد پای کس دیگه ای وسط بیاد نه کسرا ... فقط میخوایم همه چیز تموم

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بشـــه! توافقی...! اگر میتونی کمکمون کنی که هیچی... اگر نه ... چیزی که تو این شهر زیاده ، وکیل پایه یک دادگستریه!

و با خودم فکر کردم: واقعا رو این تابلو طلایی های وکالت هیچ وقت ندیدم کسی نوشته باشه :وکیل پایه دوی دادگستری!

سامان آه خسته ای کشید.

خفه گفت: یادمه داشتی یه تصویر از چهره اش میکشیدی!

-هیچ وقت فرصـــتشـــو نکردم بهش بدم ... حتی نمیدونم اون تصـــویر الان کجاست!

ســـامان نگاهی به کاغذ پاره هایی که رو به روش گذاشـــته بودم انداخت و گفت: مردی که پاش به دادگاه برسه تا اخرش میاد ... میدونستی؟ اگر برات تفریحه... فانه... ســـرگرمیه ... بهتره بهت بگم ... زن من درخواســـت طلاق داد که منو از نبودنش بتر سونه ... درخوا ست مهر شو داد که در کافه تعطیل بشه و برگردیم سر زندگیمون! ولی فکر لجبازی و قبول و پذیرش منو نکرد ... بعد مهرطلاق بهم گفت! زنی که درخواســـت طلاق میده از نظر یه مرد یعنی موندنی در کار نیســـت... بخشـــیدنی درکار نیســـت... کنار اومدنی درکار نیســـت... براش احضـــاریه بیاد خیلی با خودش کل کل کنه اینه که نیاد سرموعد قرار... ولی بار دوم قطعی میاد. بار سوم خودش پیگیر میشه! نیاز چشماتو باز کن ... حواستو جمع کن ...

دستمو به نشونه ی بسه بالا اوردم و گفتم: میدونم... همشو میدونم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سامان به صندلیش تکیه زد. قیژی کرد سامان کمی روش تاب خورد و اهسته گفت: به عنوان وکیلت باید بدونم که چرا بینتون کتک کاری شـــده ! راســـتی بچه ات کجاست؟

وسـط حرفش گفتم: ببین من و خانوادم شـکایت نداریم ازش . میخوام جدا شم. همین .

سامان پوفی کشید و گفت: مطمئنی همین؟!

- میخوام جدا شم... بی سر وصدا ... بی درد سر... این ممکن هست یا نه؟

سامان: مهریه ات.

-میبخشم!

سامان پوفی کرد وگفت: این حرف آخرته؟

-آره... دلم نمیخواد بخاطر اینکه من باز هم فکرامو بکنم کار و به تعویق بندازی. هرچه زودتر کاراشـــو انجام بده. وکالت نامه هم که داری... ! حق الوکاله ات هم محفوظه! لازمه الان پرداخت کنم؟

سامان اخمی کرد و گفت: نیاز برم دنبال کاراش پیگیر بشم کسرا دیگه ...

-میدونم ... اونم همینو میخواد!

سامان خودشو جلو کشید و گفت:بهتر نیست قبلش برید پیش یه مشاور... یه روانشناس خانواده ... نیاز ... تو...

زیر لب زمزمه کردم: روانشناس؟مشاور؟!

سامان با امید بهم خیره شد و گفت: شاید مشاوره بتونه که ...

-ما تصمیممون رو گرفتیم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سامان خودکارشو روی میز پرت کرد و من بلند شدم.

لبخندی زدم و دوباره زمزمه کردم: دکور این دفتر واقعا شیکه!

قباله ی ازدواج و شناسنامه ام رو دادم به سامان ، با یه چک سفید که از حساب پدرم بود ضمیمه کردم.

سامان فهمیده بود چقدر جدی ام!

هرچیزی که لازم داشت رو براش نوشته بودم. آدرس ، تلفن... کد پستی ...

و هرچیز دیگه که فکرمیکردم لازمه اما سامان میگفت نیازی نیست!

از نو وکالت نامه رو پر کردم و ده تا امضا بهش دادم که بفهمه من واقعا جدی ام!

بعد از تموم شدن کارهام ... از دفتر سامان بیرون زدم.

اول باید میرفتم بانک.

اخرین باری که از حسابم پول برداشت کرده بودم یادم نمیومد!

نفس عمیقی کشیدم.

این حساب و وقتی تو شرکت رضا مشغول شده بودم افتتاح کرده بودم که رضا حقوق ماهیانمو توش بریزه ...

چند باری هم خودم بهش پولهای پس انداز شدمو واریز کرده بودم.

با شنیدن رقمی که متصدی گفت ابروهام بالا رفت. توقع نداشتم اینقدر پول تو حسابم باشه و سود رو سودش اومده باشه!

یک میلیون و هفتصد ...

تقاضای کارت شتاب و رمز دوم هم دادم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بعد از یک ساعت معطلی برای صدور کارت، پونصد تومنشو دستی گرفتم ... و از بانک بیرون زدم.

باید یه خط و یه گوشی میخریدم.

با پرس و جو از این و اون ، دفتر امور مشـــترکین رو پیدا کردم. خوبیش این بود که چند تا گوشی فروشی هم کنار سازمان بود.

یه گو شی ساده خریدم با یه سیم کارت رند ... به امور مشترکین رفتم. بهم قول داد تا شش عصر فعالش کنن!

گوشیم خوشگل بود. زرشکی بود!

هم رنگ پرده های اتاق خواب سپنتا!

شماره هایی که حفظ بودم رو توی لیست مخاطبینم ذخیره کردم.

شماره ی خط جدیدم رو که میدونستم به این زودی ها حفظ نمیشم!

شماره ی سامان...

شماره ی سپنتا ...

شماره ی سیما ...

شماره ی مادرم ...

شماره ی پدرم ...

شماره ی نادین...

حتی شماره ی کسرا رو هم ذخیره کردم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بعد هم به اژانس مسافرتی رفتم. سه تا بلیط خریدم رفت به قشم... رفت به کیش... و برگشت از کیش به تهران! ... یه بور شور از نمای قشم و کیش رو برداشتم ...

چند تا هتل و درنظر گرفتم عکسهاشون که به نظرخوب میومد .... باید میرفتم یه کافی نت تا براشون اتاق رزرو میکردم!

یه دربستی گرفتمو به سمت خونه رفتم!

نزدیکیهای خونه یه کافی نت بود.

از همون جا اینترنتی رزرو کردم و پرینت گرفتم و هزینه اش رو ازحسابم واریز کردم و شماره های پیگیری رو برداشتم.

کیفمو روشونم انداختم.

بی توجه به درد زیر دلم وارد کوچه شدم.

با دیدن دویست و شش سفید خالی که مقابل خونه پارک شده بود ؛ کلافه پوفی کردم. از اینکه خودش نبود ولی ماشین هنوز بود به اطراف چشم چرخوندم!

نبود که نبود ...

شونه ای بالا انداختم و در و باز کردم که حس کردم بسته نشد به عقب چرخیدم. با دیدنش که با چشمهای به خون افتاده در و باز نگه داشته بود یک لحظه اعتماد به نفسمو از دست دادم و ترسیدم.

اما خیلی زود به خودم مسلط شدم.

نگاهمو از چشمهاش گرفتم.

گوشه ی لب و بینیش خونین و مالین بود .

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مات خونی که از بینیش چکه میکرد به روی چونه اش و روی یقه ی پیراهنش آروم میگرفت نگاه میکردم.

خفه گفتم: چی شده؟

کسرا اهسته گفت: فکر نکنم خانوادت خوششون بیاد تو کوچه با این قیافه باهات حرف بزنم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ما حرفامونو زدیم!

کسرا نیشخندی زد و گفت: یاد ندارم با هم حرفی زده باشیم!

خواستم چیزی بگم که بازومو گرفت وگفت: مجبورم نکن ابرو ریزی کنم ... دیوونه تر از این حرفام!

دندون قروچه ای کردم و گفتم: آره ... از وجناتت پیداست ... من با تو...

با دیدن همسایمون که از سرکوچه میومد حرفمو خوردم.

پیراهن کسرا رو کشیدم به داخل و در و بستیم... پشت سرم راه افتاد توی درشیشه ای دیدم که یه لبخند رو لبش بود ... یه لبخندی که شبیه روزای اولش بود! وارد اسانسور شدیم.

به دیوار اسانسور تکیه زده بود وبه زمین نگاه میکرد.

در وبا کلید باز کردم.

مامان همراه کمند روی مبل نشسته بودن و داشتن تلویزیون نگاه میکردن .

کسرا خیلی احمقانه گفت: یا الله ...

کمند و مامان با چشمهای از حدقه بیرون زده نگاه من و کسرا کردن ... نادین از دستشویی بیرون اومد. د ر وهله ی اول دیدم که یقه اش پاره شده بود .

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بدون دیدن من چشمهای پر حرص و غضبشو دوخت به کسرا و با حرص و صدایی که سعی میکرد جلوی من و مامان و کمند کاملا کنترل شده با شه گفت: اینجا چه غلطی میکنی؟

کسرا در وبست و کاملا وارد خونه شد و گفت: اومدم با زنم حرف بزنم!

نادین د ست به کمر وایستاد وگفت: زنت؟ کدوم زنت؟ داره ازت جدا میشه ... و رو به من گفت: تو این مرتیکه رو راه دادی تو خونه؟

کسرا پوفی کرد و گفت: اشکالی داره؟ و رو به مادرم گفت: سلام مامان ...

مامان با اخم و چشـــمهای خیس اشـــک نگاهی بهش انداخت و نادین به سمتش حمله کرد و گفت: بهت گفتم گمشو برو بیرون .

اگر جلوی کســرا نبودم حتما باز با هم گلاویز میشــدن ، فقط جالبیش اینجا بود که صورت نادین یه خراشم برنداشته بود به جز پارگی یقه ی پیراهنش!

کســرا پوفی کرد و گفت: این ورم بزن بالانس بشــه ... من باید با نیاز حرف بزنم!

نادین من وکنار زد و یقه ی ک سرا رو گرفت و کوبیدش به در و گفت: تو مگه حرفاتو نزدی؟ مگه نزدی لهش نکردی؟؟؟ دیگه چی از جونش میخوای؟ مگه باعث مرگ بچتون نشدی؟ مگه نکشتیش تا زودترازش جدا بشی؟ پس دیگه چه حرفی داری بزنی؟ حرفاتو زدی... عملی!!!

کســرا با ارامش دســتهاشــو روی دســتهای نادین که قفل یقه اش شــده بود گذاشت و گفت: من فقط باید باهاش حرف بزنم ...

نادین با مشت توی صورتش کوبید و گفت: چه حرفی؟ هان ؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسراچشماشو بسته بود ... از دهنش همینطور داشت خون بیرون میزد.

مشت بعدی رو محکم تر کوبید...

پس سرش خورد به در چوبی ودر تو جا لرزید.

کمند و مامان جیغی کشـــیدن و من فقط به دیوار تکیه دادم. بند کیفمو تو مشت فشار دادم...

نادین با حرص یقه اشـــو گرفت و دو باره کوبیدش به در و گفت: وقتی اینطوری کتکش میزدی هم زنت بود! زنت بود ... میتونســـتی باهاش حرف بزنی... نمیتونستی؟ فکر کردی بی کس و کاره هرجور دلت خواست باهاش رفتارکنی؟؟؟ آره پست فطرت؟

کسرا با چشمهای بی حالی گفت: تو خواستی...

نادین داد کشید: من چی خواستم؟

کسرا چشماشو بست و گفت: تو اومدی سراغم ...

نادین فریاد زد : کـــــــی؟

کسرا تو دماغی درحالی که فشار خونریزی بینیش شدید تر شده بود گفت: گفتی خواهرم حالش خوب نیســـت ... بیا با هاش حرف بزن ... گفتی افســـردگی گرفته ... روزه ی ســـکوت گرفته ... تشـــنج کرده ... گوشـــه ی بیمارســـتانه ... بیا ببینش... شـــاید حالش بهتر شـــد ... خودت اومدی ســـراغم... گفتی بخاطر خواهرم اومدم باهات حرف بزنم ... وگرنه ... وگرنه ...

و به سرفه افتاد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بازوی نادین و گرفتم و کشیدمش عقب...

نادین دستشو تو موهاش فرو کرد و به من خیره شد.

زمزمه کرد: نیاز...

آب دهنشو قورت داد و فقط تو چشمام خیره شد.

آهی کشیدم و رو به کسرا گفتم: بیا تو اتاقم حرف بزنیم!

وکیفمو رو زمین غلتوندم و به اتاقم رفتم ...

از روی میز آینه ام چند تا دستمال کاغذی بیرون کشیدم.

کسرا لنگون لنگون وارد اتاقم شد. در و پشت سرش بست.

به دیوار تکیه زد و درحالی که حجم دستمال کاغذی ها رو به سمتش میگرفتم ، گفتم: میدونی اصلا کار خوبی نکردی که یه برادر و جلوی خواهرش خراب کردی!

کسرا دست تو جیبش کرد و کلید خونه وسوئیچ ماشین رو به سمتم گرفت و گفت: اینا مال توئه ... من به عشق تو خریدمشون واست!

دستهام تو هم قلاب شدن.

کسرا در کیفمو باز کرد و انداختش توش... لبخندی زد و گفت: گوشی جدید مبارک باشه.

-بهت یاد ندادن بی اجازه دستت تو کیف وگوشی این و اون نباید بچرخه؟

کسرا: به تو یاد ندادن یه زن شوهر دار پا به ماه نباید با کسی باشه؟

نیشخندی به باورش زدم و گفتم: تو این مدت رابطه ای که با سپنتا داشتم همش داشتم به این فکر میکردم خ*ی*ا*ن*ت وجود نداره! ادم از شوهرش خسته میشه ... تصمیم میگیره برای بقای احساساتش دنبال یه عشق جدید

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بره ... و خب این هیچ وقت خ*ی*ا*ن*ت نی ست...خ*ی*ا*ن*ت یعنی به کسی که عا شقشی نارو بزنی... وقتی از یکی متنفر بشی ... و بری دنبال یه عشق تازه ... خب این هیچ وقت خ*ی*ا*ن*ت معنی نمیشه!

کسرا: چقدر کثیف حرف میزنی؟

-بهتره ببینی کی یادم داده انقدر کثیف با شم... کسی که روزی پنج مرتبه تو هفده رکعت دولا راست میشه! تو این مدتی که سپنتا رو شناختم... خیلی به رفتارای تو فکر کردم ... خیلی مقایســـه کردم... تو این مدت فهمیدم که چقدر آدم نجسی هستی ... چقدر ریاکارو تزویرکاری!

کســـرا پوزخند مســـخره ای زد و گفت: مدت ... ! تو این مدت! چند وقته باهمید؟

-مثل همیشه که وقتی حرف میزنم همون قسمتی که خودت دوست داری و کات میکنی تا ادامه اش بدی... یادته دوســـت داشـــتم اســـم پســـرمو بذارم شایان؟ تو ازم پرسیدی شایان اسم کدوم دوست پسرته ...

چقدر قبلا چیپ بودیم نه؟

و زدم زیرخنده ...

کسرا کلافه داشت به من نگاه میکرد.

یه جور غریب... عجیب. این نیاز و نمیشـــناخت ... منم نمیشـــناختمش... هرچی که بهش تبدیل شـــده بودم باعث درد کســـرا میشـــد . این تبدیل رو دوست داشتم.

پامو رو پام انداختم و گفتم: اما در جواب سوالت...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مکثی کردم و نشون دادم دارم فکر میکنم:

-اممم... حدود یک سال... البته هفت هشت ماهه که خیلی جدی شده!

کسرا دستمالهارو روی بینیش فشار داد و چشمهاشو محکم روی هم فشارد اد . چه اصراری داشتم به این که این همه دروغ تحویلش بدم؟! شاید حقش بود.

کسرا زمزمه کرد:شده؟ و چند بار پشت هم تکرار کرد: شده ... شده ... شده ...

لبخندی زدم. فعلی که بکار برده بودم کاملا غیر ارادی بود حتی استمراری هم نبود! ... اما انگار کسرا میتونست از توش حس استمرار رو بیرون بکشه! شده ... میشه ... و این شدن ادامه داره!

فعل های استمراری و مداومت و ادامه دادن و تداوم... این صفحه ی چند کتاب زبان فارسی بود؟! باید شروع میکردم به درس خوندن... شاید دلم میخواست هنر بخونم!

آهی کشیدم از این سکوت خسته شدم و گفتم: من امروز با وکیلم صحبت کردم ...

کسرا با چشم بسته ، سرشو به دیوار تکیه داد و گفت: همون کافه چی نه؟

-آره ... سامان! من دو ست ندارم که این قضیه کش پیدا کنه ... فکر میکنم تو هم علاقه نداشته باشی که فامیلت بفهمن زنت یه آدمِ ...

چشمهاشو ناگهانی باز کرد.

سرشو به سمتم چرخوند.

از این نگاه ترسناک غافلگیر شدم .

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: بهتره همه چیز چراغ خاموش حل و فصل بشه ...

کسرا از روی زمین بلند شد و رو به روم ایستاد.

بی اراده دستهام مشت شد.

با صدای دو رگه ای گفت: اگر طلاقت ندم؟

-قبلا هم بهت گفتم ... من نیازی...

کسرا و سط حرفم پرید و بی ربط گفت: اون سه تا منشی و اخراج کردم... یکی دیگه جا شون اومده... خیلی هم محترمه ... سنشم بالا ست اسمش شکوریه!... یادته از دست منشی قبلیهام حرص میخوردی؟

-منظورت چیه؟ نون اونا رو آجر کردی واسه دلخوشی زن خائنت؟

چشماشو بست و نفسش و پر سر وصدا بیرون فرستاد و گفت: من میبخشمت ... تو هم من و ... ببخش!

واقعا روش میشد این حرفها رو بزنه؟ چقدر راحت از بخشیدن و بخشیده شدن حرف میزد!

خندیدم و گفتم: فکر نمیکنی برای این حرفها خیلی دیر شده؟

کسرا بی رمق زمزمه کرد: ما هنوزم همدیگرو دوست داریم!

-ما؟ فکر نمی کنی مایی وجود نداره... یعنی اصلا نداشته ... تو بخاطر اصرار برادرم پیش قدم شدی... خودت الان گفتی... بخاطر ترحم و حس مسئولیت نسبت به دختری که هشت ماه باهاش رابطه داشتی...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

انگشـتمو بالا اوردم درحالی که داشـتم با ناخن دسـت دیگم پوسـته ی دور انگشـــت حلقه ی دســـت چپم رو میکندم گفتم: کاش هیچ وقت پات به بیمارستان کشیده نمیشد! فکر میکنم اونطوری هر دو زندگی بهتری داشتیم! در ضمن من اگر تو رو دوست داشتم که تو ب*غ*ل یه مرد دیگه نمیرفتم ... میرفتم؟؟؟

کسرا با کف دست به پیشونیش کوبید واز لا به لای دندونهای کلید شده اش با فکی منقبض و رگ متورم گردن و ساعد دستهاش و پرش پر استمرار پلک چپش گفت: اینقدر اینو نگو... اینقدر اینو تکرار نکن!

-چرا؟ تکرار حقیقت انقدردردناکه؟

کســرا نگاه خســته ای بهم کرد . در نهایت احمقانه بودن فکرم ... اما فکر میکردم ... یعنی توقع داشتم که برای یه بارم که شده حرفمو باور نکنه و بگه ... این حقیقت نیست! من مطمئنم تو چنین کاری نمیکنی!

یک سال تمام برای شنیدن همین جمله ...

وسط خیالهای مبهمم زمزمه کرد: بهم فرصت بده ... همه چیز درست میشه ...

خندیدم و گفتم: مرد شــریف زندگی من! اینطوری که تو طلب فرصـــت میکنی... یعنی تو میخوای بزرگواری کنی و زن خائن تو ببخشـی. رل قدیس اصلا بهت نمیاد کسرا!

کسرا : ولی رل هـَ ... و سکوت کرد.

ر و ز و ه اخر و خودم به اون هَـ اضافه کردم.

نگام کرد و گفت: درست میشه!!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

براق گفتم:

-چی؟ چی قراره درست بشه؟ اینکه من با رفیق تو بودم قراره درست بشه؟... ؟چی قراره درست بشه؟ اصلا مگه چیزی خراب شده که قرار باشه درست بشه؟ من که مشکلی ندارم ... تو مشکلی داری؟

کسرا: تو خیال کردی اون مرتیکه ی احمق سرحرفهاش میمونه ؟ میخوای بری یه عمر مریض داری کنی؟ تو میدونی اون دیابت داره؟ هان؟ اصلا اینا رو بهت گفته؟ میدونستی تو برلین هم خونه اش دو تا دختر آلمانی بودن؟ اینا رو بهت گفته؟ یا فقط بهت وعده های خام و خالی داده؟؟؟

-همخونه اش یه مرد بوده!

کسرا بی هوا گفت: آره رضا هم بوده ولی... وخشکش زد.

نگاهی به من کرد و گفت: تو بخاطررضا میخوای بری آلمان نه؟

- نه من و سپنتا قراره بریم آلمان ... حالا نگران من نباش... من رو زمین نمیمونم... بالاخره یه کافی چی هست ... وکیلمم که شده ... این نشد سپنتا ... نشد رضا... نشد فرزاد ... نشد کاوه ... نشد کیوان ... نشد .. نگران نباش ... مرد خر تو این دنیا زیاده ...!

کسرا اب دهنشو قورت داد ... دست توی جیبش کرد.

یه لحظه تر سیدم از اینکه بخواد چاقودربیاره ... اما م شتشو بیرون ک شید و گفت: دوست احمق من هنگامه رو ول نمیکنه بیاد با تو... یه ه*و*س بود ... تموم شد رفت پی کارش!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و حلقه امو به سمتم گرفت و گفت: یه پراید د ست دوم قسطی خریدم ... با لبخند احمقانه ای ادامه داد: این زوجه ... ۲۰۶ فرده ... روزای زوج با این برو بیرون ... روزای فرد با اون... منم با مترو میرم ســرکار! برات کارم جور میکنم ... اصلا بیا برو این دانشکده ها... آزاد که قبول شده بودی ... میتونیم شهریه رو بدیم و بری دانشگاه ...

جلوم زانو زد و دســتمو گرفت، حلقمو تو دســتم فرو کرد. پشــت دســتمو ب*و*سید .خسته گفت: ببین ما هنوزم... یعنی من و تو هنوزم .....

چرا اینکارو کردی نیاز؟ من که دوست داشتم...

پیشونیشو روی زانوهام گذاشت ...

آره داشت ... حالا نداشت.

دیگه نداره ...

بالاخره اینو زبونی گفت ...

میون نفس های تب دار و خسته اش نالید: نیاز... نیاز...

هیچ وقت اسممو با این لحن از دهنش نشنیده بودم!

خفه گفت: من که دوست داشتم ...

نگاهی به شونه های افتاده اش کردم. گرم شده بود سر زانو هام...

این بار چندم بود ... کسرا جلوی من ... پیش من ... رو زانوی من ... مردونه ... برای من ... لفظ ممنوعه ای بود شاید چون ک سرا مرد بود توان و قابلیت گفتن اون کلمه رو ... یا اون اســمی که به این حال میدادن رو تو ذهنم هم نمیتونستم بیان کنم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دستم مشت شده بود ... دلم میخواست تو موهاش که بدون واکس و ژل و تافت خوش حالت بودن بکشم و بگم همه چیز درست میشه ... ولی... به قول رضـــا... زبونمو گاز گرفتم. لعنت به همشـــون! لعنت به این زندگی... لعنت به من ... لعنت به تو ... لعنت به دنیا!!!

کسرا بلند شد. بدون اینکه نگام کنه ، از اتاق بیرون زد.

صدای در ورودی و شنیدم که محکم کوبیده شد.

دستمو روی زانوم کشیدم... خیس از خون و اشک بود!

قلبم سنگین میتپید ... به حلقم نگاه کردم. از دستم درش اوردم... با انزجار توی کیفم پرتش کردم .

در باتقی باز شد.

نادین م*س*تاصل وارد اتاقم شد.

کنارم لبه ی تخت نشست و گفت: خوبی؟

سرمو بالا گرفتم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ای بد نیستم ...

نادین دستهاشو تو هم پیچ داد و گفت: من نمیخواستم که ...

لبخندی زدم و گفتم: تو این مدت چیزهایی فهمیدم که این در برابرش هیچه! به معنای واقعی هیچه!

نادین کلافه موهاشو کشید و گفت: حالا میخوای چیکار کنی؟

-واضح نیست؟

نادین: اون وکیلی که بابا برات گرفته ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-نه خودم وکیل گرفتم. امروز هم رفته بودم ســراغش... تو کارش وارده... مهمتر از همه اینکه اشناست.

نادین سری تکون داد وگفت: کاش قلم پام میشکست و اون روز...

دستشو گرفتم و گفتم: خواستی کمکم کنی!

نادین لبخندی زد و گفت: ادرسشو از سیما دوستت گرفتم.

-کاش اینکار و نمیکردی فقط...

نادین: من نمیخواستم غرورت...

لبخندی زدم و گفتم: میدونم ... نادین؟

نادین: بله؟

-میخوام برام یه کاری کنی... یجور جبران .

نادین: چی؟

-اولش که دســت زنتو بگیری و برید ماه عســل... بعد هم که من میخوام یه مدت نباشم...

نادین: کمند منو درک میکه ...

-نمیکنه ... ببرش نادین ... الکی داری اول زندگیتون و خراب میکنی که چی؟ من حالم بهتر از اونیه که شماها فکر شو بکنید... پس بهتره اینقدر تو زندگی من دخالت نکنین ... هی سعی نکنین هوای منو داشته باشید . به این هوا خواهی حالا احتیاجی ندارم ...

نادین سری تکون داد و گفت: منظورت چیه یه مدت نبا شی؟ میخوای بری سفر؟

-نپرس... فقط میخوام یه مدت بی خبر از همه جا و همه کس باشم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نادین اخمی کرد و گفت: یعنی چی؟

-یعنی میخوام مقدمات رفتنمو آماده کنم ...

نادین از جاش بلند شد و گفت: آخه کجا بری؟

-جاشو پیدا کردم ... فقط میخوام یه مدت کوتاه نباشم... سعی میکنم بهت زنگ بزنم... همینقدر درجریان باش که یهو غیبم زد ... نرفتم بمیرم یا برم مجنون صحرا بشم... حالم خوبه ... رفتم یه جایی تو ارامش فکر کنم!

نادین دستشو تو موهاش کرد وگفت: نیاز این قضیه که من رفتم به کسرا...

-اصلا بخاطر این موضوع نیست خیالت راحت باشه... این چیزی که من امروز فهمیدم در قبال چیزهایی که این مدت فهمیدم انقدر ذره و نقطه است که اصلا به چشم نمیاد . واقعا هم مهم نیست. خواستی برادری کنی... هوای خواهرتو داشته باشی... حالا هم داشته باش. یه مدت جو و اروم نگه دار... همین.

نادین مجاب نشده بود اما مخالفتی هم نکرد.

فقط پرسید: چند روز؟

-شاید ده پونزده روز... اگر خیلی خوش گذشت میکنمش ۲۰ روز رند و سرراست بشه!

نادین لبخند محوی زد و گفت: دادگاه و احضاریه چی؟

-اون هم برای بعد برگشتنمه ... فقط میخوام برای یه بارم که شده به همه چیز فکر کنم! درست تصمیم بگیرم... دلم نمیخواد مثل حالا که ازدواج هول هولکیم پشیمون بشم... بعدها از طلاق سریعم پشیمون بشم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نادین چیزی نگفت.

لبخندی زدم و گفتم: تا وقتی تو بری ماه عسل و برگردی هستم خیالت راحت!...

و دست توی کیفم کردم و بلیط ها و پرینت رزرو هتل رو بیرون کشیدم و گفتم:ده روزه است ، پنج روز کیش و پنج روز هم قشم رفت و برگشت برات بلیط گرفتم... با یه هتل متوسط رو به خوب... سعی کن بهش خوش بگذره!

نادین شرمنده گفت: نیاز این چه کاریه کردی؟

درحالی که بلیط هارو نگاه میکرد گفت: یکیش کافی بود... چرا دو جا؟

لبخندی زدم و گفتم: منم ماه عسل نرفتم... کمند که همه چی و به دوش کشیده ماه عسل منم همینطور ... اون بره ...

نادین خندید و گفت: جبران میکنم... دارم واست...

-اگر ده روز کمه میخواین بیشتر بمونین بلیط برگشت و عوض کنم... و اخمی کردم و گفتم: بسشه دیگه ...!

نادین با خنده گفت: خواهر شوهر...

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: از خداشم هست ... به تو که بود تا تابستون به فکرش نمیفتادی...

نادین با سرخوشی گفت: من اصلا مونده بودم کجا بریم!

و در حالی که از اتاق بیرون میرفت گفت: کمند بیا اینجا ...

صدای توضیحاتشو نشنیدم ولی جیغ کمند و ورجه وورجه هاش باعث شد یه لبخند واقعی بزنم. بعد از مدتها...

کمند اروم و خجالتی بهش نمیومد انقدرشور و شوق وهیجان داشته باشه.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

محکم ب*غ*لم کرد و گفت: وای نیاز یک دنیا ازت ممنون... اگر به داداشـــت بود که حالا حالا نمیخواســتیم جایی بریم ... و ا ا ا ا ی... جیـــــــــغ ... من تا حالا نه کیش رفتم نه قشم...

گونه ا شو ب*و* سیدم و گفتم: بخاطر تمام محبتات ممنونم... بخاطرخرید و سایلم... هم مراقبت های بیمار ستان ... هم اینکه تو عرو سیتون نتونستم کامل باشم... حتی موقع بله برونت هم نبودم... واقعا کار کوچیکیه...
کمند ضـــر به ی ارومی به بازوم زد و گفت: تو بهترین یادگاری و به من دادی... مطمئنم تا اخر عمرم این سفر یادم نمیره... و چشمکی زد و شیطون گفت: به همه میرم پز میدم ماه عسلمو مدیون خواهر شوهرمم... تا با شه از این خواهر شوهرا ...

خواهر شوهر؟؟؟ من هم داشتم... دو تا... رفتارشون ... حرفهاشون... مغزم داشت میترکید!
از این همه خاطره ی پاک نشـــدنی... اگر هانیه اون روز زنگ نمیزد ... من و کســرا هم ماه عســل داشــتیم!!! یادش بخیر جوجه کباب درســت میکرد ... یادش بخیر تو جاده گیر کردیم... یادش بخیر...

بوی بارون و جوجه کباب به مشامم رسید...
چشمهامو بستم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پلکهامو سخت روی هم فشار دادم!

اگرخواهر شوهرم زنگ نمیزد ...!!!

ســرمای ویلا هنوز تو بدنم بود ... گرمای کســرا ... برق نگاهش!!! لعنت به هرچی تلفنه!!! لعنت به هرچی حسرته! لعنت به هرچی خاطراته!

خاطرات

نه سر دارند

و نه ته !

بی هوا می آیند تا خفه اَت کنند ...

میرسند گاهی

وسط یک فکر

گآهی وسط یک خیابان

سردت میکنند

داغت میکنند

رگ خوابت را بلدند

زمینت میزنند

خاطرات ؛ تمام نمی شوند...

تمـــــامت میکنند...

فصل چهل وهفتم:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

باور اینکه من روی تصـمیمم مونده بودم و ثابت قدم شـده بودم و پافشـاری میکردم و ا صرار دا شتم به طلاق و جدایی ، برای خودم هم سخت بود . چه برسه به بقیه ... !

منی که یه روز ترس از دسـت دادنشـو داشـتم ... منی که یه روز میخوا ستم بخاطر حرف طلاق پیش کشـیدنش دق کنم و خود کشـی کنم! حالا همون من تصمیم گرفته بودم که به این زندگی سگی خاتمه بدم!

بقیه هم سـاکت ، گاهی پرحرف ، گاهی عصـبانی ... گاهی آروم ... سـعی داشـتن هم منو به تصـمیمم مطمئن کنن هم گاهی حتی از ترس آبروشـون میخواستن منو مجاب کنن که به این زودی تصمیم قطعی نگیرم!

هیچ وقت به حرف بقیه نبودم که حالا بخوام به حرف بقیه گوش بدم!

بقیه یعنی ... سـیما ، خاله ، مامان ، بابا ، کمند ، کیوان ، نادین و تقریبا همه میدونسـتن که من منتظر اینم که وکیلم به من زنگ بزنه و روز دادگاه رو بهم خبر بده!

۵ روز از برگ شتن نادین و کمند گذ شته بود. نادین م شکوکانه روی رفتارهام فوکوس میکرد ، بیشترین سوغاتی ها برای من بود. نادین چاق شده بود کمند هم رو اومده بود!... فقط خدا رو شـکر میکردم ازاینکه تونسـتم خاطره سـاز خوبی باشم!!!

بخیه هامو کشیده بودم!

۳۰ روز از فوت بچم گذشته بود!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هنوز هم نمیدونستم کجا خاکش کردن ، تبدیل شده بودم به یه تیکه یخ ، منجمد و سرخورده . کمی هم با صلابت و مقتدر، درست عین یخ . با همون حجم و سردی و سفتی . حتی گاهی چنان میسوزوندم که در باور خودمم نمیگنجید!

نه گریه میکردم نه علاقه ای داشتم که خودم رو ضعیف نشون بدم. فقط وقت هایی که خاطرات خیلی بهم هجوم میاوردن و حمله میکردن ، سیگار میکشیدم ! روزی یک پاکت!

هرچند که بخاطر این اعتیاد جدید مدام مورد شماتت بابا و نادین قرار میگرفتم یا با اشکهای مامان مواجه میشدم اما چاره ی دیگه ای هم نداشتم . هیچ قرص و کپسول و مسکنی باعث محو شدن خاطراتم نمیشد!

تمام تلاش بقیه برای اینکه من سیگار و کنار بذارم فقط یه نتیجه داشت ،برای حفظ سلامتی نوید من تو تراس سیگار میکشیدم!

بهرحال دود کردن سیگار ، یخرده ذهنمو به چیزهای دیگه سوق میداد . مثلا به بعد طلاق ... درس خوندن ... حتی ازدواج مجدد!

هرچند که در خودم نمیدیدم با کس دیگه ای مجدد باشم!

وقتی تصمیم گرفتم با یکی شروع کنم ، و وقتی تصمیم گرفتم با همون یکی تموم کنم ، هیچ دلیل دیگه ای برای فکر کردن به یکی دیگه و شروع کردن با یکی دیگه نداشتم!

فعلا فقط میخواستم که از دست یکی اول خلاص ... و تاکنون برای این جمله فعل مناسبی نذاشته بودم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

آهی کشیدم و قلمو روی کاغذ کشیدم ...

فکرهام نظم خاصی نداشتن ، در نتیجه طراحی هام هم شکل و بُعد خاصی نداشتن!

حتی خیلی وقت ها کلمات بی ربطی رو تحو یل این و اون میدادم. البته کاملا افســردگی ای که باهاش دســت به گریبان بودم رو انکار میکردم . هرچی که بود من رو درک میکردن و میذاشــتن به حســاب از دســت دادن فرزندم!!!

تمام این یک ماهی که به خونه ی پدریم پناه اورده بودم رو ۵۰ درصــدشــو توی اتاقم میگذروندم پشــت لپ تاپ فکســتنی نادین !و بقیشــو روی تراس درحال تماشای قدم رو رفتن های کسرا تو کوچه! یا تماشای بی ستاره بودنم تو آسمون ...

کسرا چند ساعتی میموند و میرفت!

نمیدونم کشیک چی و میداد!!!

به هرحال گاهی حتی لپ تاپ هم به تراس میاوردم با یه فلاکس چای و خب پاکت ســیگارم وزیر ســیگاری ای که همیشــه بلا اســتفاده تو خونه ی پدریم بود و حالا شده بود پر ته سیگار دختر کوچیک خانواده ی نامجو!

ســرم گرم بود... یا طرح میکشــیدم . یا نقشــه ... یا هم ســوالهای اینو اونو جواب میدادم.

یه وبلاگ مهندسی راه انداخته بودم .

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

گزارش کارهای دوران دانشـــجوییمو تایپ میکردم و در دســـترس بچه های دانشجو قرار میدادم . اولش فکر شو نمیکردم که کسی برام نظر بنویسه ... صرفا به خاطر سرگرم شدن و فکر نکردن داشتم یه مروری روی در سهام میکردم .

از اونجایی که همش آن لاین بودم و مطالب رو نشـــر میکردم ، خیلی زود کاربر هایی که نظر میدادن و درخواست داشتن باقی وقت روزمو ازم گرفتن. انجام دادن طرح های درخواستی هم باعث میشد کمتر به چیزی فکر کنم!

در واقع اصلافکر نمیکردم ... ولی سیگار پابرجا بود .

و شمردن قدم های کسرا هم یکی از عادتهایی بود که حین سیگار کشیدن دلم میخواست انجامش بدم! حتی اگر نبود!

حتی خیلی وقت ها آهنگ وبلاگمو عوض میکردم . آهنگهایی که شـــبیه من بودن ... من شبیه متن ترانه بودم . کسرا شبیه همون مردی بود که متن رو به خودش ربط میداد و من تو عمق ترانه غرق میشدم!

تو عمق شمردن قدم های کسرا ... !

چند بار تو کوچه میرفت و برمیگشـــت ... چند بار هم به تنه ی درختی تکیه میزد و به من نگاه میکرد!

و اخر سر بعد از همه ی این چند بار ، گورشو گم میکرد و میرفت!

پیش کی؟

پیش غزاله؟

پیش سپنتا؟

پیش زهرا؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یا یه آدم جدید ... !

مگه دیگه مهم بود که کجا میره؟پیش کی میره؟ با کی میره؟!!!

وقتی کسرا تموم بود ... دیگه باقیش و مخرج و مقسوم علیهش با من چه کار بود؟!

وقتی یه ادم برای یه ادم دیگه تموم میشه ، فقط تموم میشه ... نه نفس کشیدن قطع میشه ، نه سکوتهاش فریاد میشه ...! بالاخره گریه ها تموم میشه! مگه غیر از اینه که هرچی خوبه زود تموم میشه؟!

گرمای دستها زود خنک میشه ...

برق نگاه ها بالاخره خاموش میشه!

صداها بالاخره عادی میشه ... نفرت جایگزین عشق میشه!

مگه غیر از اینه که هرچی خوبه زود تموم میشه؟!

تو رو از دور دیدنم عادت میشه...

اروزها پر پر میشه ...

التهاب تن سرد میشه!

من برای تو تموم میشه...

تو برای من تموم میشه...

آخرش یعنی : همینجایی که بالاخره تموم میشـــه! یعنی تب یه رابطه عادت میشه!

آهی کشیدم . کسرا به پرایدش تکیه زده بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حتی پراید شم شبیه اون پراید قبلی نبود! وقتی دیگه هیچ چیز مثل قبل نبود! حتی ضربان قلبشم مثل قبل نبود ، کهربای نگاهش مثل قبل نبود! هیبت من زنونگی قبل نبود ... هضم این همه اصرار هم درتوان من نبود!

نفســـمو مثل آه از ســـینه خارج کردم . خوبیش این بود که خونه خالی بود . بهترین موقعیت .

گوشی تلفنم رو برداشتم و به سپنتا زنگ زدم .

بعد از چهار تا بوق جواب داد.

-بله؟

-نیازم!

سپنتا لحنش عوض شد و دوستانه گفت:سلام ...

-خوبی؟

سپنتا:ممنون . ازاین ورا؟

-میخواستم بدونم هنوزم میتونم برم به اون اپارتمان یا نه؟

سپنتا خندید و گفت: والله کلیداش هنوز دست توئه!

-پس هنوز میتونم؟

سپنتا : آره ... حتما. اتفاقا هرهفته یه کارگر فرستادم تا اونجا رو تمیز کنه . یه مشت وسایل هم برات گذاشتم . همه چی هم فراهمه ... یخچال وفریزر ... وسایل ارتباطی . ماهواره ...

میون حرفش گفتم: سپنتا ...

سپنتا نفس عمیقی کشید و گفت:بله؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-ممنون بخاطر این لطفات . میدونی که هیچ وقت نمیتونیم اینکاراتو جبران کنیم!

سپنتا: چرا جمع میبندی؟! باز فیلت یادهندستون کرده؟

خندیدم وگفتم: فیلم فعلا هر روز جلوی در خونمون کشـیک منو میکشـه! مبادا با تو قرار مدار نذارم ...

سپنتا فورا منظور مطلبمو گرفت و گفت: باشه دست به سرش میکنم ... کی میخوای بری اونجا ... ؟

-سه روز دیگه ... بین ساعت چهار و شیش!

سپنتا: باشه ... ردیفش میکنم ...

-میدونی که میخوام تنها باشـم! نه کسـی بدونه ... نه بفهمه ... نه سـراغمو بگیره!

سپنتا خندید و گفت: میدونم استثنایی هم واست وجود نداره!

زیر لب زمزمه کردم: خیلی وقته!

با این حال تشـکری کردم و گفتم:برای اینکه کسـرا رو به سـمت خودت بکشونی بهانه هم داری!

سپنتا با حرصی که تو صداش کاملا برام محرز بود گفت: بهانه؟ من به اندازه ی کافی دلیل دارم که کسرا رو ازاونجا دور کنم... ما دوتا هنوز کارمون باهم تموم نشده!

-خوش به حال شما دو تا رفیق!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

عصـــبی خندید. طوری که صـــدای قهقهه اش برای لحظه ای ته دلمو خالی کرد. ســـعی کردم بحث و منحرف کنم. لحن ســـپنتا کم کم داشـــت رنگ ع صبانیت به خودش میگرفت بعید نبود از حرص اون منم کنترل و آرام شی که سی روز پس اندازش کرده بودم رو از دست بدم.

با ارامش گفتم: یه شماره حساب هم میخوام ازت!

سپنتا خندید اما خیلی زود صدای خنده اش قطع شد.

کاملا جدی گفت: شماره حساب برای چی؟

کلافه گفتم:

-بگو یادداشت میکنم ...

سپنتا با صدای متعجبی گفت: آخه نیاز برای چی...

با صلابتی که کمتر تو صدام بود اسمشو پای تلفن گفتم.

-سپـــــنـــتـــا...

سپنتا فورا گفت: باشه ... اخه میخوای چیکار؟ ۸۸.....

-نترس پول بدهی کســـرا رو ندارم بهت بدم ... به اندازه ی یک ماه اجاره ی خونه ات به حسابت واریز میکنم!

سپنتا پوفی کرد.

شاید چند سالی که تو آلمان زندگی کرده بود باعث شده بود خصلت تعارف کردنش رو از دســـت بده . بهرحال من دلم نمیخواســـت زیر دین دوســـت شـــوهرم که اتفاقا چندان هم از من بدش نمیاد و با دلیل و بی دلیل ب*غ*لم میزنه برم!

به هرحال خوشحال بودم مجبور نبودم سر حقش باهاش چونه بزنم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سپنتا نفس عمیقی کشید و گفت: گفتی کی برات کسرا رو دور کنم؟

جوری حرف میزد که انگار میخواســت از زمین محوش کنه .به صــفحه ی گوشی خیره شدم. مدت مکالممون حدود ۱۵ دقیقه بود.

ابرو هامو بالا دادم و گفتم: مطمئنم چهار دقیقه هم از جملم نگذشته ... کم حافظه شدی!

خندید و گفت: ساعتشو فراموش کردم.

لبخندی زدم و گفتم: نکنه با کمبود بهانه مواجه شدی!

سپنتا زمزمه کرد: بهانه؟ چه بهانه ای؟

-بهانه ی خوبی برای کشوندنش سمت خودت داری! یکی دو ساعت بین ساعت ٤ تا شش عصر... سه روز دیگه!

سپنتا: مثلا ...

با تحکم گفتم: سی دی نمایش مسخرتو حتما به کسرا نشون بده ! مطمئنم برای دیدنش حتما میاد سراغت!

ســپنتا با نیش گفت: بخاطرهمین هنوز برای طلاق اقدام نکردی و هنوز دادگاه نرفتی نه؟! هنوزم دوستش داری!

زهرخندی زدم و فکر کردم : دوســت داشــتن؟ چه عبارت بی ربط و بیهوده ای!!!

آهی کشیدم و جوابشو ندادم. گذاشتم فکر کنه : آره ... من مردی رو دوست دارم که ... که ... که ...

فکرم نه خبری شد نه سوالی... نه تعجبی!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اصلا بی ادامه موند.

حرف سپنتا مانع شد...

گفته بود: باشـــه اگر تو اینطوری میخوای ... من همه چیز و براش توضـــیح میدم.

انتهای جمله اش هم موضـــوع پرتی انتخاب کرد و گفت: ســـیگار هنوزم میکشی؟

یادم نمیومد تو عالم فکر به همسر عزیزم چه جوابی بهش دادم .

ناچار شدم بگم: چی گفتی؟

سپنتا تکرار کرد: سیگارهنوزم میکشی؟

از اون حال و هوای متفکرانه بیرون اومدم و گفتم:

-حرفه ای شدم!

سپنتا خندیدو گفت: آدامس نیکوتین بجو ... باعث میشه کمتر بکشی!

-ممنون از پیشنهادت . راهنمایی هات همیشه خوب جواب میده!

سپنتا : کدوم راهنمایی ها؟

-مثلا معکوس شمردن ... اونم گاهی کمکم میکنه .

سپنتا با خنده گفت: هنوز یادته؟!

با رفیق شوهرم درگیر معنی هنوز شدن خیلی ابلهانه بود! حالم دا شت بهم میخورد!

دلم خواست قطع کنم.

لحنم اعلام خداحافظی داشت.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بعد از گفتن و شنیدن چند جمله ی کاری نداری و سفارش هایی مربوط به خونه .خداحافظی کردم! تلفنمو توی کیفم پرت کردم. صـــدای برخورد کلید ها به بدنه ی گوشی جدیدم باعث شد چشمهامو چند لحظه ببندم!

دم دمای ســاعت ده شـــب بود ... تمام وقتمو با بازی کردن با نوید گذرونده بودم ... با فکر نکردن ... و هفت تایی سیگارکشیدن!

صدای نوید هشدار میداد که گرسنه اش شده و تاخیرم موجب میشه تا کل خونه رو روی سرش بذاره!... شیرش رو خیلی وقت بود آماده کرده بودم.

طبق عادت مامان باز هم کمیشو پشت دستم امتحان کردم. حرارتش خوب بود.

وارد اتاق نادین شدم.که حالا مال نوید شده بود،

با دیدنم خنده ی شیرینی کرد . توی تختش نشسته بود. موهاش بالا رفته بود و سیخ سیخی شده بود . شیشه اش رو دست خودش دادم. پایین تختش نشستم. دراز کشید و با چشمهای درشت و مشکیش درحالی که بین دو ابروشو یه پشه ی ناجنس خورده بودو یه جوش قرمز زده بود به من خیره شد سر شیشه اش رو توی دهنش کرد . صدای نفسهاش زیاد از حد شیرین بود .

دستمو از لای نرده های محافظ تختش فرستادم لای موهاش...

موهای نرم و خوشبوش...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

موهای مشکیش، عین نادین بود. هرچی بیشتر میگذشت بیشتر شبیه نادین میشـد. با اون تاپ و شـلوارک سـورمه ای که روش یه آرم قرمز خورده بود و پاهای تپل و گوشتیش خوردنی شده بود.

مچ پاشو گرفتم و به سر شصتش یه ب*و*سه زدم .

پیشونیمو به حفاظ تخت چسبوندم ...

زیر لب زمزمه کردم:

لالا، لا لا گل، دشتي **** همه رفتن تو برگشتي

لا لا لا لا گلم، باشي **** بزرگ شي همدمم باشي

لالا، لالا، گل صدپر**** بخواب ای نازنین دلبر

لالا گل لاله**** یه گل دارم یه گهواره

لالا گل مینا ****گل نازم گل زیبا

لالا، لالا، گل سوسن**** سرت بگذار لبت ب*و*سم

لبت ب*و*سم که بو داره **** که با گل گفتگو داره

لالا، لالا، گل زیره **** چرا خوابت نمی گیره؟

که خواهر قربونت میره...

لالا، لالا، گل نرگس***** بلا بر تو نیاد هرگز

لالالالا گلم باشی**** همیشه در برم باشی

تو درمون دلم باشی ****بمونی مونسم باشی

لالا گل بادوم ****گل نازم بگیر آروم ...

لالا گل نرگس**** بلا بر تو نیاد هرگز...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خداوندا تو پیرش کن **** خط قران نصیبش کن

کلام ا... تو پیرش کن **** زیارت ها نصیبش کن

خداوندا تو ستاري **** همه خوابن تو بیداري

به حق خواب بیداري **** عزیزم را نگه داري ...

لالا ، لا لا ، گل زردم **** نبینم داغ فرزندم !!!...

در من زنی هست

که هر شب

رخت می شوید ،

رخت فرزند مرُده اش را

ای وای اگر

بند دلم پاره شود...

...

با صدای زنگ گوشیم، زیرپیاز داغ ها رو خاموش کردم .

تا نیم ســاعت دیگه مامان به خونه میومد واقعا نمیفهمم اون موقع که بهش اصــرار میکردم دوباره کارشــو تو دانشــگاه ادامه بده ، پیش خودم چه خیالی داشتم ؟

درحالی که من هنوز اندر خم یک کوچه مشــغول بالا و پایین شــدن برای پختن یه خوراک مرغ ساده برای نهار بودم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به سمت اتاق رفتم ، نوید داشت با تلویزیون صحبت میکرد. گوشیم رو برداشتم.

این شماره ی جدیدم رو به سامان هم داده بودم.

سه بار تماس بی پاسخ، هر سه هم ازجانب سامان!

گوشی تو دستم بود داشتم به عصبانیت نوید که ماشینش چرخش دراومده بود نگاه میکردم که گوشی تو دستم لرزید.

یه پیام از طرف سامان.

"چند روز دیگه نوبت دادگاهتونه. برای کسرا هم احضاریه فرستاده شده. احتمالا به دستش رسیده."

یه لحظه یخ بستم.

چشمم به متن بود که حس کردم بوی سوختگی کل خونه رو برداشته ... دود بدرنگی کل اشپزخونه رو پر کرده بود. نوید جیغ میکشید ... صدای تلویزون هم تو سرم بود!

هنوز چشمم روی متن ارسالی بود که در به تندی باز شد.

مامان با مقنعه و مانتو و چند تا پوشه و کیف دستی خودشو به داخل پرت کرد و گفت: نیاز چی سوخته؟

گوشی رو با هل پشتم قایم کردم و گفتم: چی؟ فکر کنم پیاز...

ولی مامان به اشپزخونه دوید ... ماهی تابه رو توی سینک گذاشت . صدای فیسش کل خونه رو برداشته بود.

نوید با توجه به موقعیت ساکت و سط هال نشسته بود و چرخ کامیونش رو لیس میزد . پوفی کردم .

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مامان با اخم تهویه و هود رو روشن کرد و گفت: حواست کجاست نیاز؟

لبخندی زدم و گفتم: پیاز نداریم ... میرم بخرم.

مامان در ورودی و بست و وسایلشو که همونجا پرت کرده بود برداشت.

درحالی که به سمت نوید میرفت و ب*غ*لش میکرد گفت: حاضری درست کن.

-حا ضری هم یه پیاز میخواد دیگه ... تا بری یه دوش بگیری من یه کوکویی درست میکنم .

مامان نگاهی بهم کرد . خفه پرسید:حالت خوبه؟

-خوبم ... خوبی؟ خوب بود روز اول کاری؟ گذاشتی بچه ها تقلب کنن...

نوید جیغ میکشید تا برگرده پیش کامیون هاش، اما مامان انگار*ق*صد کرده بود تا اونو حموم بده.

لبخند بی زاویه ای زد و گفت: یه نیمرو درست کن.

چشمکی زدم و گفتم: دو مین میرم برمیگردم...

و بی توجه به چشمهای نگران مامان که بهم دوخته شده بود و البته من بهش نیازی ندا شتم به اتاقم رفتم. مانتویی تنم کردم و شالی هم به سرم گذا شتم. کیف پولم رو برداشتم. کلید های خونه دستمو لمس کردن .

علاقه ای به اینکه حتی بخوام بهشون نگاه کنم نداشتم.

از خونه بیرون زدم . کوچه مثل هر وقت دیگه خلوت بود.

افتاب صلاة ظهر م*س*تقیم وسط سرم میخورد. به سایه ی کوتاهم که کف اسفالت کوچه نقش بسته بود خیره شدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صدای دم پایی های لژ دار انگشتیم توی سرم میپیچید .

نگاهمو از روی سایه و دم پایی برداشتم ، سرکوچه اون سمت خیابون یه تره بار فروشی نقلی بود و یه سوپر، شاید بهتر بود سوسیس میخریدم با کمی پیاز ، سیب زمینی هم داشتیم ... سوسیس بندری درست میکردم البته سس مایونز فرانسوی عشق من با خیارشور هم نباید فراموش میکردم با نون باگت!

از این فکر لبخندی به لبم نشســـت محتویات کیف پولم رو چک کردم .به اندازه ی خرید نهار ظهر داشتم .

از خیابون رد شدم ... از تره بار پیاز، از مغازه سوسیس خریدم و خیارشور. سس فرانسوی ندا شت ناچار شدم سفید بخرم ،چند قدم اونطرف تر از یه نونوایی باگت و کیک یزدی برای نوید خریدم.

نایلون هارو متعادل بین دو دستم تقسیم کردم . وارد کوچه که شدم ... حس کردم سایم دو تا شده ... قدش بلند تر شده بود ... آفتاب صلاة ظهر هنوز تو سرم بود. حس کردم قدم هام صداش چهار تاشده ...

خواستم به سرعتم اضافه کنم که دستی از پشت منو گرفت و از پس سر و کمر کوبیده شدم به دیوار...

...

صورت کبود کسرا با بکراند پر ریش و موهایی اشفته و چشمهایی سرخ باعث شد یه لحظه نفسم تو سینه حبس بشه ...

چشماش دریای خون بود . موهاش ریخته بود تو صورتش. پلکش میپرید . فکش منقبض بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه لحظه دلم خوا ست نایلون خرید ها رو پرت کنم و صورتشو بگیرم میون دستهامو بگم: آروم باش مـــرد!!!

کسرا نفس نفس میزد.

بازومو محکم تو مشتش گرفته بود.

سردوش پیراهنش پر بود از نمک عرق و شوره ی سر... بوی بدی نمیداد ... بوی کثیفی نمیداد ... بوی تعفن یه مرد دروغ گو یی که ه*و*س خ*ی*ا*ن*ت کرده بود و زنشو امتحان کرده بود رو هم نمیداد!

نفس کلافه ای کشیدم ...

تقلا نکردم فقط تو چشمهاش خیره شدم.

چشمهایی که چروک شده بودن از شدت تابش نور افتاب صلاة ظهر! شاید هم چروکیشون از چیز دیگه ای بود...

کبودی وورم صورتش بهتر شده بود .

دستشو بالا اورد ... موهایی که تو صورتم ریخته بود رو آروم کنار زد .

نفسش میلرزید عین تمام تنش...

زیر نورم*س*تقیم آفتاب صلاة ظهر دا شت میلرزید ... این مرد ... این آدم ... این شوهر! همسر... دوست... کسرا! محمد...

سکوت و با جرات شکستم و گفتم: ولم کن ...

بازومو ول کرد و با صدای مردونه وبم زخم گرفته اش گفت: برام اح ضاریه اومده...

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: خب...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با حرص میون نفســهاش گفت: تو به من خ*ی*ا*ن*ت کردی تازه تویی که برام احضاریه میفرستی؟

از حرفش دلی براق شـــدم ا ما ظاهری پوزخندی زدم و گفتم: نه منتظر میموندم تو برام احضـــاریه بفرســـتی... کســـرا جان ... عزیزم... داره تموم میشه...

بازومو محکم تر فشرد و گفت: تو میخوای بعدش با کی باشی؟

-جواب بدم راحت تری؟

کسرا: طلاقت نمیدم ...

-قبلا هم گفتم...

محکم بازومو گرفت و منو به دیوار پشـــت ســـرم کوبید و گفت: حق نداری گند بزنی به من و همه چیز! حق نداری اینطوری بذاری بری... حق نداری نیاز ... تو مال منی... زنمی... من هنوزم دوست دارم ...

-من چی؟ من مهم نیستم؟ حس من؟ فکر من؟

تو چشـــمهاش خیره شـــدم و گفتم: خواســـته های من ... لحظه های من ... لذت های من ...دوست داشتن من ... حق من؟ مهم نیست؟

کسرا: سپنتا حقت نیست... ولت میکنه ...

تو دلم فکر کردم : تو ولم کردی!

کسرا خفه گفت: قبلا میخاستی خودتو بکشی اگر قصد طلاق داشتیم!

- قبلا نمیدونستم که تو هرروز داری سعی میکنی به خودت ثابت کنی زنت یه ه*ر*ز*ه است!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسـرا نفس خسـته ای کشـید و گفت:ببین ... ببین سـپنتا نامزد داره ... عقد میکنن چند وقت دیگه...

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

کسرا دست ازادشو کرد تو موهاش، از ته چاه گفت:اگر ولت کرد برگرد، اگر نیومد سراغت ... برگرد پیش من ... من منتظرت میمونم. خب؟... خب؟

داشـت گریه میکرد؟ نمیدونم ... اگرم میکرد اشـکهاش لای ریش هاش گم میشد !... وباز من نمیدونستم!

فقط میدونستم من با چند قطره توی چشمم درگیر بودم! حضورشون نگاهمو تار کرده بودن!

چند تا قطره ی سمج تو چشمهام حلقه ی عمو زنجیر باف زده بودن ... گیر کرده بودن...

یعنی گیرشون داده بودم لای مژه هام و مردمکم که نریزن پایین!

بی هوا ... جلوی کسرا!

کسرا دوباره گرفته گفت : بگو خب...

تکونم داد نایلون سس بی هوا از دستم افتاد. بازوم سِر شده بود.

سس با صدا توی نایلونش کف اسفالت پیاده روی کوچه،شکست.

کسرا زمزمه کرد : ن....نّ نگفتی خب...

خفه گفت: حلقتم که ن....نّ نینداختی... هنوز که جدا نشدیم... ! ت تّ تازه احضاریه اومده ... دوبار من نمیام ...یه بار ... تو چشمام خیره شد و گفت: شاید یه بارم تو نیای ... بعدم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبمو گزیدم ... دستمو ول کرد.

نگام کرد وبا تته پته گفت:برگرد ... در ست میشه... در ستش میکنم... باهم ... دّ دّ درستش میکنیم.

لبم میلرزید. چونم هم... بدنم به تبعیت از چونه و لبم ... مغزم مرتعش بود ... با لرز نفس میکشیدم و با لرز بغضمو خفه کرده بودم.

خم شد... نایلون و نگاهی کرد و گفت: شکسته ...

ولم کرد. دیگه نگاهمم نکرد.

آهسته گفت: میخوای سوسیس بندری درست کنی؟

نفسمو حبس کردم ... سینم خالی میشد چشمهامم خالی میشدن و صورتم خیس و گلوم از بغض خودشو خالی میکرد!

رفت سمت خیابون.

افتاده ... سلانه سلانه ... شونه هاش دیگه مثل قبل شق و رق نبودن ... خم شده بود . قوز کرده بود... سرش پایین بود ... صاف راه نمیرفت.ساده راه نمیرفت. هر قدمش انگار نیشتر بود تو جون من!

اشکهام آروم غلتیدن رو همون جایی که انگشت کسرا رد شد تا موهام و کنار بزنه ، نموند بشنوه بهش بگم : خب... !

نموند تا بشنوه بگم : اره ... میخوام سوسیس بندری درست کنم!

با خرید هام وارد خونه شدم.

نوید خواب بود، بوی سوختگی توی خونه هنوز مونده بود.

مامان هم حموم بود.

خرید ها رو روی پیشخون گذاشتم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نون ها روی توی ســفره، مامان تابه ای که چند دقیقه پیش توش پیاز ها رو سوزونده بودم شسته بود و توی جا ظرفی گذاشته بود .

چند سیب زمینی و پیاز بردا شتم. شستم ... پو ست کندم... خرد کردم ... توی تابه ریختم. گذاشتم روی گاز... روغن... شعله!

اشکهام روی پوستم خشک شده بود.

مامان با خنده گفت: این یکی و نسوزونی...

تلاشی برای پاک کردن جای اشکهام نکردم . میرفت به حساب پیاز!

نفس کلافه ای کشیدم که زنگ درورودی خورد.

مامان حواسش به تابه موند و من به سمت در ورودی رفتم.

-کیه؟

با دیدن نگهبان ساختمون از توی چشمی ، شالمو فورا روی سرم انداختم و درو باز کردم.

با دیدنم لبخندی زد و گفت: دخترم اینو یه اقای جوونی داد گفت مثل اینکه تو سوپر جا گذاشتید!

آقای جوون؟ تازه به این مجتمع اومده بود اگر نه نگهبان قبلی شــوهر منو میشناخت!

با دیدن ظرف شیشه ای سس مایونز فرانسوی!

نفس عمیقی کشــیدم ...آب دهنمو قورت دادم ... هنوز میدونســت چی دوست دارم!!!

بهتر بگم ... چیو با چی دوست دارم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فصل چهل وهشتم:

موعد قرار رسیده بود.

قرار تنهاییم با خودم ... قرار تنهایی کسرابا خودش!

کســی خونه نبود. حتی نوید. همه به منزل عزیز رفته بودن ، من ســردرد و بهانه کرده بودم و نادین فهمیده بود که باید به وعده اش عمل کنه ، نگران بقیه رو راهی کرد تا بهم گیر ندن و خودش فقط ســفارش کرد: درجریان بذار...

قول نداده بودم اما گفته بودم: خب...

یه بار دیگه ســاک و وســایل هامو کنترل کردم مبادا از حواس خوش پرتم چیزی یادم رفته با شه! سوئیچ ماشین اهدایی شوهرمو تو دستم پیچ دادم و کلید منزل اهدایی موقت دوست شوهرمم چک کردم! کیف دستی و کوله ی لپ تاپ و ساکم رو برداشتم. کلید برق ، شعله های گاز و شیر اب رو نگاه کردم ... مامان اینا دیر وقت میومدن!

نفس عمیقی کشیدم و از خونه بیرون زدم.

در وقفل کردم و کلیدشــو توی جیبم فرســتادم. این همه کلید داشــتم اما یه قفلی تو زندگیم بود که با هیچ کلیدی وا نمیشد!جالب بود واقعا!!!

دستهام میلرزید. به نرده تکیه زدم یه وقت نیفتم ...

چهار روز دیگه نوبت دادگاهمون بود!

بین نرفتن و رفتن دو دل نبودم، چون میدونستم نمیرم ...!

در ورودی مجتمع رو باز کردم.

دویست وشیش هنوز همون جا پارک بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بی توجه به دور و اطراف م*س*تقیم به ســمتش رفتم. درشــو باز کردم .

وسایلمو توش گذاشتم و پشت فرمون نشستم.

آینه وصندلی و مطابق قدم تنظیم کردم ...

نفس عمیقی کشیدم.

سپنتا هم به قولش عمل کرده بود.

ماشین و روشن کردم ... دنده رو جا زدم... راهنما ... سخت حرکت میکرد.

لعنتی ترمز دستی و نخوابونده بودم!

آب دهنمو قورت دادم و فکرکردم: باید آروم باشی... باید!!!

به سمت آدرس حرکت کردم.

صبح جمعه ی بی ترافیک ، کمتر از چهل دقیقه رسیدم.

نگاهی اجمالی به برج و کوچه وبرج های دیگه انداختم، ســوتی کشــیدم و گفتم: چه غلطا!

تازه ســاخت بود . بوی رنگش همه جا پیچیده بود. حتی توی کوچه... بوی سیمان و سنگ مرمر نمای کلیش!

با دیدن نگهبانی ، یک تای ابرومو بالا دادم با دیدنم گفت: بفرمایید.

اهمی کردم و گفتم: اقای زارع قبلا از من برای شما نگفتن؟

لبخندی زد و خیلی جنتلمنانه پرسید: اسمتون؟

-نامجو هستم.

سری تکون داد و گفت:بله خانم نامجو ... بفرمایید از این سمت ... اجازه بدید ساکتون رو براتون بیارم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ابروهامو بالا دادم و اجازه دادم!

وارد اسانسور شدیم . جلوی واحد شرقی پیاده شدم. این نما منو یاد یه چیزی مینداخت.

تشکرکردم. در و با کلید خودم باز کردم. بعد از اینکه دید من واقعا کلید واحد رو دارم و کلکی توی کارم نیست من و تنها گذاشت.

بوی رنگ و دو ست دا شتم جوری که دلم میخوا ست ساعت ها توی راهرو بایستم!

در و باز کردم.

توقع دا شتم با یه خونه ی کاملا و صددر صد خالی رو به رو بشم ، ولی یه فرش و میز تلویزیون و یه مبل تخت خواب شو وسط هال قرار داشت.

کاملا وارد خونه شدم ... هال وپذیرایی به حال ال مانند بود و با پنج پله ی باریک و کوتاه به یه راهرو میرسید... چشم بسته میدونستم که سه اتاق توی راهرو وجود داره و ... ا شپزخونه هم دقیقا پ شت سرم بود . کنار در ورودی ....

سرویس بهدا شتی کنار یه پانسیون شیشه ای بود به قصد گل خونه شدن یا صرف عصرونه تو یه تراس با در و دیوار شیشه ای و دیدن منظره ی خیابون و پارک!... پان سیونی که به ویوی کوچه ی پ شتی با شیشه های آینه ای مزین بود!

اینجا همون خونه ای بود که طرحشو من کشیده بودم ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

طرح و نماش ... این طرحی بود که به رضا و سپنتا نشون داده بودم و تاییدم نکرده بودن و بهش خندیده بودن! طرح برج رمانتیک خطابش کرده بودن و گفته بودن من زیادی رویا پردازم!

این طرحی بود که اون زمان من توی شـــرکت بودم توی کامپیوتر شـــرکت کشیده بودم مطرحش کرده بودم و کسی استقبال نکرد!

طرحی که دلم میخوا ست به کسرا هم نشونش بدم، بهش بگم اون دختری که بلد نبود قلم معمارگونه دســتش بگیره و تو با خودکارفشــاریت حرصــش میدادی ، حالا میتونه از زاییده ی ذهنش خونه بسازه، سقف طراحی کنه ...!

سقفی که خودش صاحبش نبود اما دلش خوش بود یه روزی با تو زیر سقف میره ...

سقفی از جنس عشق!

به قول فرهاد مقواییش هم شــرف داشــت به ســقفی از جنس نزول و هوو و اثبات هرزگی های من و رنگ آبی و دروغ و پنهان کاری و... لعنتی !!!

یه دوری توی خونه زدم . کنار تلفن بی سـیم پر بود از شـماره های اشـتراک رستوران و درمانگاه و تاکسی ...

شالمو روی کاناپه انداختم و به آشپزخونه رفتم. چند تا ظرف و ظروف لازم توی کابینت بود، اجاق گاز صــفحه ای و یخچال و هود ... حتی ماشــین لباسشویی!

جهازم کامل بود ...

نیشخندی به فکرم زدم و در یخچال و فریزر و همزمان باز کردم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

گذری نگاهی به محتویاتش کردم .

گوشـــت و مرغ و ماهی و ســبزی های خرد شــده و خیلی چیزهای دیگه ...

بسته بندی... بهداشتی... اماده!

هزینه ی این خرید هاشو هم بایدبا اجاره خونه اش پرداخت میکردم!

کلافه از اینکه زیردینش بودم ، دریخچال و بستم و به هال رفتم. روی کاناپه نشستم میزان نرمی و راحتیشو سنجیدم.

انصافا خوب بود .

با دیدن کنترل ماهواره و تلویزیون که روی یه میز عسلی کوچیک قرار داشت ، ابروهامو بالا دادم. خواستم تلویزیون رو روشن کنم که چشمم به یه تیکه کاغذ افتاد.

روی زمین مقابل میز تلویزیون افتاده بود.

دستخط سپنتا بود!

شـــاید باهاش تو شـــرکت همکار نبودم هیچ وقت متوجه فرصـــت دید زدن دستخطشو پیدا نمیکردم.

یه لحظه حس کردم چقدر خط دو تا رفیق شبیه همه !

عین خط من و سیما ...

هردومون "ی" رو شکسته مینوشتیم!

و حالا خط سپنتا و کسرا...

هر دو روی بلندای الف تاکید داشتن و آی با کلاه رو بی کلاه مینوشتن!

اصـــرارشـــون هم به میم ســـرپایین بود ... قلنبه ی میم رو بالا نمینوشـــتن! زیر مینوشتن ... دال و رشون هم نمیشد از هم تشخیص داد!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

درهر صورت کسرا خوش خط تر بود . خوانایی خاصی داشت!

دگمه ی تلویزیون رو زدم و دنده عقب روی کاناپه نشستم.

خط اول سلام و احوال پرسی بود.

خط دوم هم گفته بود نمیدونم کی پاتو تو خونه ای میذاری که طرحش از خودته... به هرحال همه چیز و برای اومدنت و خلوت کردنت حا ضر کردم! امیدوارم کم و کسری نداشته باشی.

خط سوم و چهارم و پنجم در مورد یخچال و گاز و شماره تلفن ها بود.

خط شـــشـــم راجع به این بود که اگر کاری داشـــتم به اقا فرامرزی نگهبان مجتمع بگم .

و خط هفتم برام جای پاکت های سیگار تو کابینت رو مشخص کرده بود و آدامس های نیکوتین ... و توصیه ای برای ترک کردن!

خط هشتم درمورد فیلم هایی بود که تو کشوی میز تلویزیون قرار داشت و فلش پر پوشه از فیلم های خارجی! و خط نهم... اصل ماجرا از اینجا شروع میشد:

میدونم اشـــتباه کردم ... هم من ... هم کســـرا! تصـــمیمم برای تموم کردن با نامزدم قطعی شده!

جالبه که با دروغ به تو بهت نزدیک شـــدم اما داره دروغم به واقعیت تبدیل میشـــه! اشـــتباه کردیم خیلی زیاد ولی تو هم کم خطا نبودی. نمیدونم بعد از یک ماه تصمیمت چی میتونه باشه ، فقط میدونم که برگشتن پیش ادمی مثل کسرا ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کاغذ و مچاله کردم . حوصله ی خوندن ادامه اشو نداشتم .

همون خطوط یک تا نه برای یک ماه اینجا بودن کفایت میکرد. من وقتی برای دخالت تو زندگی بقیه و فکر کردن به زندگی بقیه نداشتم! من پس فردا دادگاه داشتم ولی قصد رفتنشو نداشتم ... به اشپزخونه رفتم . یه بسته از قاقا لی لی هایی که تو کابینت بود برداشتم . پاکت سیگار وینستون ... تو این مدت کم فهمیده بودم از این خوشم میاد شاید چون با این شروع کرده بودم به کشیدن ... بسته ی عجیب و غریب آدامس رو برداشتم و بازش کردم. یکی و تو دهنم گذاشتم ... بد نبود!!! به اینم میشد عادت کرد ...

نیشخندی زدم و با بسته ی پاستیلم به هال برگشتم.

یکی از فلش ها رو به تی وی نصب کردم.

کنترلشو بردا شتم و مشغول بالا و پایین کردن پو شه ها شدم . حو صله ی دراوردن مانتوم هم نداشتم. فقط دگمه هاشو باز کردم!

خب ... اینم از این! اومدم اینجا ... تنها باشم!

حالا چی؟

بعدش چی؟

آخرش چی؟

تهش چی؟

اصلا ته داشت؟ اصلا آخر داشت؟؟؟ واقعا بعدی هم وجود داشت؟

چرا فکرم خالی بود؟ چرا هیچ چیزی تو ذهنم رژه نمیرفت؟

پس اون خاطرات گاه و بیگاه که با هر تلنگری تو ذهنم سوت میکشیدن و قدم میزدن کجا بودن؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چرا مغزم خالی بود؟

انگار همشون دود شده بودن و محو شده بودن !

از وسط صحنه ی زندگیم متواری شده بودن که یه وقت فکر یاد اوردنشون به سرم خطور نکنه!

خب اومدم اینجا که چی بشه؟

از دست شمردن قدم های کسرا که کوچه رو متر میکرد خلاص بشم؟

یا از دست نصیحت های مادرانه ی مامان؟

یا اخم های پدرانه ی بابا ...

یا دلسوزی برادرانه ی نادین...

یا حرفهای پر ارزو و آینده دار کمند ...

یا از شب گریه های نوید ؟!!!

من اومده بودم خونه ی دوست شوهرم، بدون اطلاع شوهرم!

بعد در مورد دوست شوهرم در خونه ی دوست شوهرم با فکر شوهرم خلوت کنم! ... با خودم ... با زندگیم ... با خاطرات شوهرم!

اون وقت حالا همه ی مغزم خالی شده بود... از همه چیز!

اصلا انگار هیچ چیزی وجود نداشت.

هیچ مردی برای امتحان کردن نبود!

هیچ شوهر شکاکی تو زندگی من نبود!

هیچ بچه ای تو دل من نبود!

هیچ مردی نگاهش عسلی نبود ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هیچ مردی نگاهش آبی نبود ...

حتی هیچ دو سیبی هم وجود ندا شت تا کسی تو صورتم فوتش کنه و بگه: دوست دارم!

انگار هیچ دختر نوزده ســـاله ای رو تخت چوبی که صـــدای بید میداد و موریانه از درون پوکش کرده بود روی قالیچه ای پر از ســـوختگی از ذغال قلیون ننشسته بود تا مرد جوونی تو صورتش دوست داشتن و با طعم دوسیب و دود و فوت کنه!

دود سیگارمو تو حلقم نگه داشتم ... انگار هیچ دختر ۲۲ ساله ای نبود زیر الاچیق زیر اسمون زیر نگاه ستاره ها و ماه زیر گوشش گفته نشده بود: بهت اعتماد دارم!

انگار هیچ زنی نبود تو ۲۳ سالگی با یه مرد چشم آبی تو نور قرمز یه دکه آب انار بخوره ... !

دود سیگارمو از بینیم بیرون دادم .

هیچ بچه ای هم درکار نبود ... هرچند شواهد حضورش تا ۹ ماهگی کاملا موجود بود ورگه های بودنش تو جونم بیداد میکرد!

ولی...

دود سیگارمو حلقه حلقه بیرون دادم!

برای کسی که قلیون میکشید و به شوهرش میگفت نمیکشم، وینستون دود کردن کار آسونی بود!هرچند تازه کار...!

خب ســیگارم داشــت به تهش میرســید ... حالا چی؟بعدش چی؟ آخرش چی؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سیگارمو توی زیر سیگاری خاموش کردم. ادامه سمو میجوییدم روی کاناپه لم دادم ... با کنترل فیلم ها رو بالا و پایین میشـــدم ! باید فکر میکردم ... اما به چی؟!!!

دم دمای ساعت ده شب بود .

۳ تا فیلم پشـــت ســـر هم دیده بودم ، هرچند که چیزی از هیچ کدومش نفهمیده بودم اما وقتم گذشته بود.

ساعت ده و نیم شب بود، رو به روی لپ تاپ وایوی مشکی نشسته بودم و فکر میکردم من از تاریکی و تنهایی نمیترسم!!!

فقط الکی به سر و صدا و قدم ها حساس شده بودم... باید فقط سرمو گرم میکردم ،چی بهتر از سر زدن به وبلاگ و پیج اف بی !

باید این پرو سه طی میشد ، مهم نبود به چه قیمتی ... من باید تنها میشدم ... کسرا هم باید تنها میشد .

ولی احمقانه بود زنی در آستانه ی طلاق عکس همسرشو بکراند صفحه ی لپ تابش کنه!

به هر حال ... اون وقتی که این عکس و ازش گرفته بودم فکر نمیکردم هر روز بخواد به خودش ثابت کنه کســـی که باهاش شـــب و ســـحر میکنه یه ه*ر*ز*ه است و آماده برای به اغوش رفتن غریبه هاست ...

بره اطلاعات کسب کنه درمورد چگونگی طلاق دادن این زن ...

چگونگی در رفتن از زیر بار مهر این زن ...

چگونگی تلف کردن طفل این زن!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چگونگی ازار دادن این زن...

و خیلی چگونگی های دیگه!

از جام بلند شدم، به ا شپزخونه رفتم ... اونقدر خرت و پرت خورده بودم که میلی به غذا نداشتم.

دریخچال و بی هدف باز کردم و بستم،به هال برگشتم ... از توی ساکم مسواکمو برداشتم. از وقتی رسیده بودم گوشیمو چک نکرده بودم. مسواکمو توی دهنم گذاشتم و درحالی که از طعم خمیردندون های قبلی حس های چشاییم فعال میشدن، با دیدن یازده تا میس کال که همگی از سپنتا بود. ابروهام بالا رفتن، یحتمل میدونست که من اومدم اینجا ...

علاقه ای به پاسخ دادن بهش نداشتم. مشغول مسواک زدن شدم.

به د ستشویی رفتم ... از دیوارهای شیشه ای ماتش که هاله ای از انعکاس کاشی کاری های کف آبی داشت ، خوشم میومد. یه جورایی دلم میخواست یکی دوساعتی تو دستشویی باشم!

در قفسه ایی که بالای رو شویی بود رو باز کردم. با دیدن پد های بهدا شتی فکر کردم سپنتا فکر همه چیز و کرده!

از این که فکر همه جاشو کرده بود یذره خجالت کشیدم .

کسرا میفهمید دوستش برای زنش...

لبمو گزیدم ... عین دیوونه ها زدم زیر خنده ... صدام اکوشد... تو آینه به خودم نگاه میکردم و میخندیدم.

کسرا ...

کسرا...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

محمد کسرا!

خمیردندون روی چونم چکیده بود ... زبونم میسوخت ...

چشمام یه لحظه ازسوزش زبونم از تندی نعنای خمیردندون پر اشک شد.

دهنم از خنده هنوز به پهنای صورت باز بود ...

تمام اشکم از سوختن نوک زبونم از تندی نعنا نبود!

یعنی مگه نعنای خمیردندون چقدر میتونه زبون ادمو بسوزونه ... و چشمها رو پر اشک کنه!

اونم اشکی که وسط خنده باشه!

حاضر برای چکیدن ...

توی روشویی تف کردم . مسواکمو تمیز کردم . دهنمو شستم... در قفسه رو با پوف بلند بالایی بستم ...

از اونجا بیرون زدم. خواستم چراغ و خاموش کنم.

یه لحظه از سکوت خونه دلم هری ریخت.

بیخیال خاموشی چراغ شدم، حتی لازم میدونستم آهنگی رو توی لپ تابم پلی کنم و تا صبح ریپتش کنم ... وگرنه ... این همه سکوت و تنهای... !

یه لحظه فکر کردم سپنتا شاید جلوی در با شه ... یعنی انقدر احمق بود که مثل کسرا کشیک منو بکشه؟

نه ... هیچ کس مثل کسرا نمیشه!

یعنی میشه؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از فکرم خنده ی مضحکی رو لبم نشست، سعی کردم روی رخت خوابی که سپنتا برام فراهم کرده بود کمی آرامش بگیرم.

با صدای زنگ در پلکهای بهم چسبیدمو باز کردم.

نور لوستر و خورشید م*س*تقیم تو چشمم بود.

دستمو به سرم گرفتم و نیم خیز شدم.

زنگ دوباره به صدا دراومد. پاهامو روی پارکت سرد گذاشتم و شالمو روی سرم انداختم. از چشمی نگاه کردم.

فرامرزی بود ... نگهبان مجتمع!

در و باز کردم.

با دیدنم متعجب گفت: میبخشید بیدارتون کردم ... مهندس فرموده بودن که این ها رو بهتون بدم. شرمنده دیشب فراموش کردم . خانم چیزی خواستید سفارشی داشتید در خدمتم.

دهنم خشک بود.

ولی سری تکون دادم و سبد و ازش گرفتم.

خداحافظی گفت و سوار اسانسور شد.

من با سبد به داخل خونه برگشتم. درو قفل کردم ، زانومو بالا اوردم وسبد رو روش گذاشتم، بازش کردم ... یه مشت مجله و کتاب و رمان و روانشانسی و ...!

پوفی کردم و سبد و یه گوشه گذاشتم. وسط خونه کش و قوسی اومدم!

واقعا دیشب تنها خوابیده بودم انگار...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به اشـپزخونه رفتم . باید صـبحانه میخوردم ... با اینکه سـاعت یازده بود اما ه*و*س پنیر و نون و گوجه عجیب به سـرم افتاده بود! با یه لیوان شـیرعسـل داغ! دستهامو تو سینک ظرفشویی اشپزخونه با مایع ظرفشویی شستم.

گلوی من دیشب بیچاره زیاد کار کرده بود. حتی ا ضافه کاری هم کرده بود!

... بس ک هق زدم!

از رفتارهای روان پریشم خندم گرفته بود ... تلویزیون رو روشن کردم. برنامه ی کودک شبکه دو با نازک کردن صدای چهارتا مردی اجرا میشد که همسن پدر من بودن!

با این حال از سکوت خونه بهتر بود .

لیوان شـیرعسـلمو برداشـتم وبه هال رفتم. سـبد و با پا به سـمت کاناپه هل دادم.

باز دیگه چه خوابی برام دیده بود؟! قفسه ی بالای روشویی دستشویی کافی بود برام!

مجله ها رو کنار زدم ... با دیدن دفترچه های تبلیغاتی ، یکیشـونو برداشـتم ...

به چندتا ادرس نیازداشتم! کد اشتراک کافی نبود!

درحالی که تصویرقالیشویی و مرکز اپیلاسیون و مشاوره هایی برای جراحی زیبایی بینی رو رد میکردم، با دیدن عکس یه باشـگاه ... چشـمهام روی تصویردستگاه های بدن سازی ایست کردن، این بد فکری نبود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و البته کنارعکس که ارایشـــگاه مجللی به نظر میومد و تصـــویرناخن های کاشته شده با طرح های مختلف به هرحال هر زنی رو ترغیب میکرد!

شـاید منم به طبع باید ترغیب میشـدم... فعلا باشـگاه رو بدم نمیومد روش فکر کنم! هرچند که سربسته از این و اون شنیده بودم عمل سزارین سنگینه و تا مدت ها نباید کارهای سخت انجام بدم!

به هرحال دیگه حوصله ی موندن تو این خونه ی خالی رو نداشتم!

باید حاضر میشدم و بیرون میرفتم. نقشه ی محل باید دستم میومد ... شاید باید میزان مسافت جاهای مختلف تا اینجا رو هم محاسبه میکردم.

به هرحال باید وقتمو میگذروندم!

چی بهتر از پیاده روی ساعت دوازه ظهر!!! بهتر از فکر کردن به محتویات تو قفسه ی بالای روشویی بود که دوست شوهرم برای زن دوستش خریده بود!

کیفمو روی شونه سفت کردم؛ عینک افتابیمو روی چ شمم گذا شته بودم و سعی میکردم از درخت های بلند و سراشیبی های بلند تر لذت ببرم!

نیاوران ...

اسم قدیمش نی آوران بود ...

یه روزی به قول بابا شاپور اینجا بیابون بود حالا شده بالای شهر!

دســـتهامو تو جیبم فرو کردم تا از گزند نور پرتب و داغ افتاب رنگشـــون به تیرگی نزنه، هراز چندباری پشت سرمو نگاه میکردم.

فکر و توهم اینکه کســی دنبالم افتاده باشــه ... تعقیبم کنه ... دیگه تنها یک فکر ساده نبود، عادت بود!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

آهی کشیدم و به نمای خونه ها نگاه میکردم، به کوچه ... آدم ها ... کارگرای مشغول ساخت ، ماشین ها ... راننده ها ...

اصلا متوجه این نشده بودم که به خیابون اصلی رسیدم ، درحالی که داشتم به اطراف نگاه میکردم و تو پیاده رو قدم هامو شمرده برمیدا شتم چشمم رو یه تابلویی که کج شده بود ثابت موند.

بی اراده یه لحظه ایستادم.

این تابلو ممکن بود هر آن روی سر عابرا بیفته ، روش دو تیتر نوشته شده بود: "کلینیک روان در مانی و مشاوره ی زندگی " و " مرکز توانبخشی و روانپزشناسی بیماری های خاص گوهر"

اخمی کردم و فکرکردم باید بهشون بگم که تابلوشون کجه و ممکنه بوم... بخوره تو سر یه عابر! اون وقت چطوری میخواستن مشاوره بدن... شاید شگردشون همین بوده ، جابه جایی مغز و بعد مشاوره ی روانشناسی!

از در داخل شدم.

ساختمون نسبتا قدیمی ساز بود، پله هارو بالا میرفتم در شیشه ایش چهار طاق باز بود. دخترجوونی درحالی که یه فنجون ملوان زبل دستش بود وسط سالن ایستاده بود و نگاهش رو من ثابت موند!

وارد سالن شدم.

یه فضای چهار ضلعی مربعی ... که رو به روی من دقیقا جایی شبیه ا شپزخونه قرار دا شت و سه در، در اطراف وجود دا شت ، کل در و دیوار هم پر بود از پیام های موفقیت و شعارهای روانشناسی!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

گرداگرد فضـا، صـندلی چیده شـده بود و یه میز و کامپیوتر قدیمی هم کنج دیوار.

دختر با دیدنم جلو اومد و با لبخند درحالی که مراقب بودن قهوه اش از فنجونش سر ریز نشه گفت: برای استخدام اومدید؟

به صورتش نگاه میکردم. سبزه بود ، چ شمهای م شکی در شتی دا شت و موهای مشکی فرق از وسط، یه مقنعه ی مشکی سرش بود که برق نگاهشو بیش از پیش جلوه دار میکرد . بینی کوفته ای و لبهای نازک! بدون هیچ آرایشـی... رنگ پوسـتش زیادی تیره بود . بینیش هم بزرگ بود. در کل معمولی بود!

روی روپوش سفیدش هم لکه ی قهوه بود.

و هنوز از زیر فنجونی که تو دستش بود داشت قطره های قهوه رو زمین چکه میکرد.

دختر با هیجان گفت: خب اول باید فرم پر کنید ... اجازه بدید ...

و فنجونشو قلپی ازش خورد و زیر لب غر زد: سرد شد... روی میز گذاشت و گفت: بفرمایید بنشینید...

حرکاتش کاملا گیج بود ... داشتم به سربه هواییش نگاه میکردم که در به در تو کشوی میز دنبال فرم بود.

مقابل میز رفتم به برگه هایی که روی میز پخش شده بودن نگاهی سر سری کردم و گفتم: فرم منظورتون اینه؟

ابروشو بالا داد و گفت: حناق ...

اخم کردم و گفتم: بله؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خندید و گفت: با شما نبودم ... بله فرم همینه ... ! راستش این کلینیک رو ما تازه دایرکردیم ... و چون هنوز اونطور باید و شـــاید مشـــتری نداریم باهاتون درصدی حساب میکنیم ... روزانه موافقید؟ لادن خودکارا رو کجا گذاشتی!

پوفی کرد و خم شـــد تو کشـــو، درحالی که از حرکتش لبخند میزدم گفت: خب دیپلم هستید؟

-خیر...

با کشف خودکار نیشش باز شدو گفت: سیکل؟

-نه لیسانس معماری ام!

با تعجب گفت: لیســـانس معماری؟ بعد میخواین منشـــی کلینیک ما بشید؟مطمئنید؟ خیلی برای ناامیدی دیره... بهتره برید دنبال کاری منا سب برای رشتتون بگردید ...

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

با اخم گفت: این کار در شأن شما نیست ...

واقعا هرچی میگذشـــت بیشـــتر فکر میکردم اخلاق و تن صـــدای جیغ و شیطونش به جذابیت صورتش کمک میکنه.

بهش نگاهی کردم و یه آن گفت: نکنه برای مشاوره تشریف آوردید؟ ... ای خدا ... ببخشید تو رو خدا ... من فکر کردم شما برای استخدام اومدید ...!

فرم و با سر انگشت به سمت خودم کشیدم و گفتم: میتونم پرش کنم ...

با تعجب گفت: چرا؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-خب شاید شانس بهم رو کرده!

گیج نگاه من میکرد که صندلی ای رو به سمت میز کشیدم و روش نشستم.

واقعا بد فکری نبود. تو این چند وقت سرم گرم میشد!

دستهاشو تو هم قفل کرد و گفت: برای مشاوره بهتره به اتاقم بیاید ...

بهش نگاهی کردم وفکر کردم : این یه نشـــونه اســـت؟ یعنی حتما باید اون تابلو کج میبود تا من بیام به صاحبان اینجا تذکر بدم و بعد ...

عین نشـــونه ای که تو اتاق کســـرا من با گنجه ی مخفیش اشـــنا شـــدم ... با عکس سپنتا رو به رو شدم! و بعد ...

دستم لرزش نامحسوسی گرفت.

داشتم مفادشو پر میکردم که گفت: مطمئنید میخواید این کار و انجام بدید؟

لبخندی زدم و گفتم: از بیکاری بهتره...

-اما آخه...

فرم رو به ســـمت خودش هل دادم و گفت: فکر میکنم برای مشـــاوره اومده باشید ... اینطور نیست!

-نه من فقط اومدم بهتون بگم که تابلویی که نصـــب کردید کجه ...ممکنه حادثه پیش بیاد!

به پشتی مبلش تکیه داد و پقی زد زیر خنده ...

از خندش لبخندی زدم و گفتم: حرف خنده داری بود؟

اشک گوشه ی چشمشو گرفت و گفت: نه ... شما سومین نفری هستید که امروز اینو به ما تذکر داده و من و همکارم هم یا با منشی اشتباهش گرفتیم یا با مراجع...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبخندی زدم و گفت: ممنون خانم ولی اون مدلشه... اگر از پشت نگاه کنید میبینید که به یه آهن سفت و سخت متصله و احتمال افتادنش صفره ... چون ساختمون اینجا کمی عقب نشینی شده است تابلو رو کسی نمیدید مجبور شدیم این ترفند و اجرا کنیم.

درحالی که نیم خیز شده بود برای بدرقه کردن من، گفتم: برای مشاوره هم باید فرم پرکنم؟!

سرجاش نشست و پرسید: مشاوره ی قبل از ازدواج؟

-نه...

درخودکار و یه بار دراورد و دوباره سرکرد و گفت: مشاوره ی زندگی پس؟

-مشاوره ی طلاق ندارید؟!

لبخند نرمالی زد و بلند شد. رو به روم ایستاد وگفت: بفرمایید به اتاقم ... رها هستم.

-نیاز...

خندید و گفت: نه ... فامیلیم رهاست ... اسمم مینوئه ... مینو رها ...

لبخندی زدمو گفتم: ولی من اسمم نیازه...

سری تکون داد و با هم به اتاقش رفتیم.

فنجون ملوان زبلشو سرد و یه نفس سر کشید و گفت: خب خیلی خوشحالم که با شما اشنا میشم... تو پنجمین روز کاری فکر میکنم شروع خوبی باشه ... با یه مهندس معمار! با یه اسم زیبا ...

روی مبل چرمی نشستم و رو به روم نشست.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فضـــای اتاق خالی بود. جز میز و همون دو مبل چرمی رو به روی هم و میز عسلی رو به روش چیز خاصی چشممو نگرفت.

رها نگاهی بهم کرد وگفت:خب چه کمکی ازم ساخته است...

-نمیدونم من بار اولمه میام پیش مشاور ... البته قبلا تو بیمارستان سه چهار نفری سـعی کردن بهم مشـاوره بدن و باهام صـحبت کنن ...ولی هیچ وقت خودم نخواستم که همکاری کنم!

رها ابروشو بالا داد و گفت: بیمارستان یعنی ...

-بیمار ستان معمولی... آسایشگاه نبودم هیچ وقت ... هنوز کارم به اونجاها نرسیده ...

لبخندی زد و گفت: نه منظورم این نبود ...

-من یکی دو بار بخاطر یه سری شوک های روانی کارم به افت فشار و این چیزها رسید که خب از خود بیمارستان ...

وسط حرفم پرید و گفت: بله بله متوجه شدم... چند وقته ازدواج کردید؟

-یک سال و چند ماه ... اما بیشتر از دو ساله باهاش آشنام.

دستهاشو قلاب کرد و پاشو روی پاش انداخت. یه جین سورمه ای پاش بود با کتونی های آل استار سورمه ای.

دست به سینه بهم نگاه کرد و گفت: میتونم راحت باشم باهات؟ نیاز صدات کنم؟

-البته ...

رها لبخندی زد و گفت: خب ... چند سالته؟

-۲۳ - ۲٤ ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خندید و گفت: شش سال ازم کوچیکتری...

لبخندی زدم و گفتم: جدی؟ کم سن بنظر میرسید.

خندید و گفت: را ستی تو هم منو میتونی مینو صدا بزنی... چون جلسه ی اولمون هست پرونده یا چیز خا صی نداریم... البته کمی هم تازه کاریم ... ولی خب... دوست داری ازت سوال کنم یا خودت ترجیح میدی شروع کنی؟

-نمیدونم باید از کجا شروع کنم...

مینو لبخندی زد و گفت:از اولش...

نفس عمیقی کشیدم.

مینو کمکم کرد و گفت: اگر سوال بپرسم حس بازجویی بهت دست میده، خودت از هرجایی که مایلی بگو ...

لبمو با زبون تر کردم و گفتم:

- شروعش مثل همه ی شروعا بود ... فکر میکردم با همه فرق داره ... حتی الانم فکر میکنم با همه فرق داشت... و داره!

مینو اوهومی کرد و من فکر کردم: باید حرف بزنم؟ چی بگم؟! به ساعتم نگاه کردم ... یک بعد ازظهر بود. بدم نمیومد وقتم بگذره!

مینو منتظر به من نگاه میکرد.

اب دهنمو قورت دادم وگفتم: نمیدونم یهو چی شد ... یعنی میدونم ... نمیتونم باورش کنم ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مینو چیزی نمیگفت. سکوتش کمکم میکرد تا فکرهامو متمرکز کنم.

آهی کشـــیدم و گفتم: فکر میکنه بهش خ*ی*ا*ن*ت کردم ... یعنی خودم بهش اینطوری گفتم ... قبولوندم که من واقعا با یه مرد دیگه بودم ... اما اون... اون یه کاری کرد که اصـــلا در باورم نمیگنجید ... اون باور کرد که بهش خ*ی*ا*ن*ت کردم ... ولی ازم خوا ست برگردم ... به صراحت کلمه گفت میبخشـــمت برگرد! من درخواســـت طلاق دادم... داشـــت با نگاهش التما سم میکرد که برگردم ... این خیلی عجیبه نیست؟! مردی که با شنیدن چند تا جمله از دهن من در یک لحظه ... یک ثانیه تبدیل به یه جانی شـــد ... حالا چطور میتونه انقدر راحت حرف از درست شدن همه چیز بزنه! من تو زندگیم خیلی اشـــتباه کردم ... میدونم ... خیلی اشـــتباه کرد میدونه و میدونم ... اما الان ... نه وجدانم بهم این اجازه رو میده که اینقدر راحت تو این شرایط به حال خودش رها کنم ... نه احساسم ... نه عقلم! حتی ازش میترسم که باز جنون آنی بهش دست بده و یه کار اشتباه دیگه ازش سر بزنه!

مینو سری تکون داد و گفت:خب...

پوفی کردم وگفتم: همه ی اینا به کنار... باورش به کنار... توهین و تحقیرهایی که منم جوابشـــو دادم هم به کنار... درک اینکه باز اومده ســـراغم برای من خیلی مشکله!

مینو لبهاشو با زبون تر کرد و گفت:شاید هنوز دوست داره!

-آره... خندیدم و گفتم: مشـــکل ما هم دقیقا همینه ... که ... که... ما هنوز همدیگه رو دوســـت داریم! یعنی میدونی ... با این همه اتفاق... ما هنوز... این احمقانه اســـت. این واقعا درد داره که کســـی که بهم بی اعتماده و منو یه

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ه*ر*ز*ه ی تمام و کمال میدونه هنوز دوستم داشته باشه ... حس میکنم هنوز دچار تب جنونشه ... بخاطرهمین ازم میخواد برگردم! اگر برگردم این بار معلوم نیست زنده از خونه اش بیرون بیام یا نه!

پوفی کردم و دستمو روی صورتم کشیدم. از کی بغض گلومو فشار داد نفهمیدم!

-این خیلی احمقانه به نظر میاد میدونم ... ولی شوهر من نه معتاده... نه حتی اهل سیگار کشیدنه ، اهل دود و خانم بازی و این چیزا هم نیست واقعا ... نه جنون جنسی داره ... فقط یه وقتایی خیلی عصبانی میشه متوجه حرفهاش نیست ... خیلی توهین میکنه تو عصبانیت ولی ... وقتی خوب باشه ... واقعا خو به! یعنی همون ا ندازه که خوبی داره بدی هم داره ... میدونی ... تازه من فکر میکنم که ... که ... خب تو عصبانیت نقل پخش نمیکنن ... دو تا اون میگه ... من میگم ... نمیدونم... ما تو فقر وبی پولی نبودیم... یهو کارمون به اینجا کشیده شد! اون تحقیرم میکرد ولی حمایتمم میکرد، دعوا میکرد ولی آشتی هم میکرد. اگر بهم زخم میزد پانسمانشم میکرد! سرجمع هم دوبار ازش کتک خوردم ... یهو هم ... ببین ... من فکر کنم بهتر باشه برم ...

خواستم نیم خیز بشم که مینو با تعجب گفت: مشکل بین شما چیه؟

مبل چرمی با نشستن دوباره ی من فیسی کرد . واقعا مشکل ما چی بود؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خسته گفتم: بهم شک داشت... از روز اول ... خیلی هم شک داشت. طوری که فکر میکرد شاید حتی دوشیزه هم نباشم! خواهرش منو پرکرد با این حرف که رسم خانواده است ... و منو پیش دکتر زنان بردن!

مینو با خنده گفت: آره میفهمم ... مادر منم قبل از ازدواجم مجبورم کرد که حتما برم اون برگه رو بگیرم ... خب شکش بی دلیل بود؟

نگاهی به مینو کردم ... متاهل بود؟!

جواب دادم:

-نه ...

مینو: نه؟

-من قبل از آشناییم باهاش، دوست پسرداشتم...

به صورت مینو نگاه کردم.

هیچ حالتی تو صورتش نبود. همین شاید ترغیبم میکرد که ادامه بدم!

اینکه بعد از یک سال سکوت تصمیم گرفته بودم به حرف زدن ... اون هم با یه مشاور!

شاید بالاخره یه کارم درست بود. شاید هم باز راه و اشتباه پیش گرفته بودم.

-میدونی دوست پسرم تا سر عقدمم اومد. میتونستم بهم بزنم ... ولی نزدم!

بعد رفتم با تمام هم کلا سی ها و هم دوره ای های دانشکدم ... مشغول به کار شدم. دوست پسرمم شده بود مدیرم!

مینو حالا ابروهاشو بالا داده بود .

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

آهی کشیدم و گفتم: اون برای اینکه بتونه بهم اعتماد کنه ... یکی و اجیر کرد که از خودش بهتر بود اجیرکرده اش هم دوست صمیمیش بود!... و سعی کرد من عاشق اون آدم بشم!

مینو:شدی؟

خندیدم و با چشمهای پر ا شک گفتم: نه ... ا صلا حتی یک بارم بهش فکر نکردم ... یعنی کسرا اصلا وقتی واسه فکر کردن به بقیه برای من نمیذاشت. انقدری که من به اون فکر میکردم ...

نفسمو با بغضم فرو دادم.

مینو لبخندی زدو گفت:اسمش کسراست؟

-محمد کسرا ... اسمشم مثل شخصیتش دو بخشیه ... شایدم شخصیتش مثل اسمش دو بخشیه ... عین دو روی سکه است ... وقتی خوبه خیلی خوبه ... وقتی بد میشه هم خیلی بد میشه!

مینو سکوت کرد و با تکون سر حرفمو تایید کرد.

-من بچه دار شدم ... تا همین چند وقت پیش... اما واقعا بچمو نمیخواستم. از صمیم قلبم خوشحالم که نموند ... نمیتونم بگم دوستش نداشتم ... ولی واقعا ... به دنیا اومدنش تو این شرایط صلاح نبود ، ما امادگیشو نداشتیم... نمیخوام فکر کنی من مادر بی رحمی ام ... زن بی رحمی ام . ولی شرایط زندگی من در عین نرمال بودن نامتعادل بود!... یه بچه این وسط ... فقط یه مدت این فکرها رو به تعویق مینداخت و بعد دوباره شروع میشد!... فکر اینکه کسرا میخواست برگه ی ژنتیک بچه رو بگیره ... دیوانم میکرد ... شاید

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اصلا این فکرم کرده باشه و دی ان ای بچه ی مردمون رو گرفته باشه ولی ... حداقل میدونم بچه ای تو کار نیست که پدرش بهش شک داشته باشه!

مینو:تو درخواست طلاق دادی؟

-آره ...

مینو:دادگاهی هم برات تشکیل شد؟

-نه ... من تصمیم گرفتم نرم دادگاه!

مینو هومی کشید و چیزی نگفت.

با کف دستهام صورتمو لمس کردم و با صدایی که کم کم از بغض میلرزید گفتم: این مسخره ا ست که من و شوهرم هر دو بهم شک داریم شاید تنها تفاهممون همین باشه... هردو بهم بی اعتمادیم! اما من مشکلم اینه که نمیتونم خاطرات خوبمو فراموش کنم ... میخوام ازش متنفر باشم و نبخشمش اما نمیتونم ... سعی میکنم بدترین حرفهایی که یه مرد و میشکنه رو بهش بزنم ... اما بهم درجوابش فقط میگه دوست دارم! و من باورمیکنم که اره با تمام اتفاقات دو ستم داره ... پای من وایستاده ... بخاطر من مقابل خانوادش... رفیقش ... ایستاد ... بخاطرمن تا یازده شب جون میکند ... من خستگی و تنهاییشو میدیدم ولی براش کاری نمیکردم .... چون... چون اونم تنهایی منو میدید ... ولی نتونست کاری برای من بکنه ... آدم پر توقعی بودم ... ولی تمام توقعم بعد فقط شد یه جو اعتماد!

مینو بحث وعوض کرد و گفت: مشکل کم خوابی یا؟

درحالی که شقیقه هامو میمالوندم گفتم:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-نه هیچی... هیچ مشـــکلی ندارم ... قبلا کاب*و*س میدیدم ... ولی ... الان هیچ مشکلی ندارم . جز اینکه نمیدونم بایدچیکار کنم!

مینو: هیچ وقت این حرفا رو به خودش گفتی؟

پوزخندی زدم و گفتم: اون حاضـــر نبود گوش بده ... منم گوینده ی خوبی نبودم ... حتی شـنونده ی خوبی هم نبودم که اونم هیچ وقت نخواســت بگه ... ما یه مشکلی داریم تقصیر هرکسی که هست ... تقصیر منه ... تقصیر اونه یا هرکس دیگه ... ما یه مشـــکل داریم. یه مشـــکلی که الکی پیچیدش کردیم... واینســـتادیم حلش کنیم... هی بهش دامن زدیم ... بعد حالا هم داریم مشکلمون رو میذاریم و میریم ... کسرا میخواد فراموشش کنه ... من دارم فرارمیکنم! وباز هم حل نشده ...

مینو لبخندی زد و گفت: تو خیلی خوب اینو فهمیدی... هرچند چیز زیادی از حرفات دستگیرم نشده ... ولی نتیجه ی خوبیه که بهش رسیدی!

اشکی که تو چشمم حلقه زده بود و با سرانگشت گرفتم و گفتم: تجربه است ... شاید شش سال ازت کوچیکتر باشم ولی... چیزهایی تجربه کردم که ... نمیدونم!

با صدای کوبیده شدن در شیشه ای، و صدای یه دختر که بلند میگفت: مینو ... مینو کجایی؟؟؟ این کامپیوتر داداش منو به امان خدا ول کردی...

در اتاق تند باز شد.

مینو با خنده گفت: معرفی میکنم ... دوستم لادن ... ایشونم ... نیاز هستن ... منشی جدید شرکت!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و چشمکی بهم زد.

خندیدم و اشکهامو پاک کردم.

لادن با چهره ی سفید و چ شمهای ریز و تپلش و لبهای برجسته که رژ لب ازش میچکید ابروهاشو بالا داد و گفت:خوبید شما...

مینو بلند شـــد و گفت: چقدر دیرکردی... ســـاعت دو و نیمه ... مردم از گشنگی!

نگاهی به ســاعت کردم. اصــلا متوجه گذر زمان نشــده بودم، مینو با خنده گفت: منشی شرکت پا شو بیا کمک این خیار شور گوجه ها رو خرد کن ... من همبرگرا رو سرخ میکنم؛ تو هم لادن لیوانا رو بشور...

-من نمیمونم .

مینو خندید و گفت: چرا میمونی... دو به یکیم ... زورمون بهت میچربه ...

و مشتی به بازوی تپل لادن زد و گفت: مگه نه لادن!

مینو بلند گفت:بدوییید دخترا وگرنه از گرسنگی غش میکنم!

تعارفی نبودن تعارف کنم!

تنها بودم ... نمیشناختمشون ولی تنها بودم!

نمیشناختن منو... ولی باز من تنها بودم!

نمیخواســتم تنها برگردم به خونه و فکرها بهم هجوم بیارن و ســلول های مغزمو دونه دونه له کنن و ســیگار بکشــم و ســلول های ریه امو تک تک به خاک ستر تبدیل کنم ... آدامس بجوم و نمیخوا ستم بزاق دهنم طعم نیکوتین خیالات مسموممو بدن!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پس باید میموندم پیش غریبه ها و باها شون آ شنا می شدم حتی در مقام یک مهندس منشـــی... !کیفمو روی همون مبل چرم انداختم و به اشـــپزخونه ی محقرشون رفتم.

لادن درحالی که تو ظرف شویی سعی داشت لیوان ها رو تمیز بشوره گفت: دکترای مملکت و تو رو خدا نگاه کن! من عقلمو واقعا چرا دادم دســـتت مینو؟! هان؟ چرا؟

درحالی که داشـــتم گوجه ها رو خرد میکردم مینو جواب داد: بمونی پیش داداش من مخشو بخوری که چی بشه؟! حداقل اینجا یه فعالیتی میکنی!

لادن:فعالیت یعنی مگس پروندن؟!

مینو چشم غره ای بهش رفت و من گفتم: خواهر شوهر و عروسید؟

لادن با غرغر گفت: اره ... البته دو طرفه ... چون منم خواهرشـــوهرش حساب میشم!

مینو خندید وگفت: جفتمون برادرامونو به هم قالب کردیم ...

هردو باهم بلند خندیدند و من فکر کردم، یهو چی شـــد؟! من چرا ســـر از اینجا دراوردم ... قراره بهم کمک بشـــه؟! یا من قراره کمک کنم ؟ یا همچنان باید درجا بزنم؟!!! آهان من از سر تنهایی پناه اوردم به غریبه ها!

بعد از سرخ کردن همبرگرهای اماده، روی میز منشی که تو سالن قرار داشت یه روزنامه ی همشهری پهن کردن و هرکی یه طرفش نشست و مشغول شد.

مینو بهم تعارف کرد:سس قرمز نمیزنی؟

-نه مرسی...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لادن: تو هم مثل من عشـــق ســـفیدی لابد ... ولی عجب هیکل میزونی داری... بیا تو جای من سس بخور...

خندیدم و گفتم: من سس فرانسوی دوست دارم . مرسی!

مینو چشمکی زدو گفت: از فردا ...

لادن:حالا کار بلدی؟ دیپلم داری؟

مینو پس گردنی ای به لادن زد وگفت:طرف مهندس معماره ...

لادن: شوخی نکن ... خب بابا خداپدرت بیامرزه ، برو سراغ یه کار دیگه ...

-اومدم مشاوره هم بشم، از حقوقم کم بشه ... به نفعم میشه ...

لادن لبخندی زد و چیزی نگفت.

بعداز صرف غذا ، خوا ستم هزینه ی جلسه ی اولمو پرداخت کنم که مینو گفت: از حقوق ماهت کم میکنم ... فردا منتظرتیم!

لادن با خنده گفت: اره کمترم حوصلمون سر میره!

من فقط خندیده بودم، ادم های جالبی بودن!

بعد از مدت ها ... واقعا نیاز داشتم با ادم های جدیدی آشنا بشم، حتی اگر فکر کنند که دیپلمه باشم!

هرچی که بود ... قسمت ، تقدیر یا هرچیز دیگه ... خلوت من اینطوری رقم خورد که از هشت صبح ، برم تو کلینیک مشاوره و درمانی و منشی باشم و یک ساعت تایم دکتر مینو رها به من اختصاص داشته باشه تا از ناگفته های زندگیم بگم و کمکم کنه و راهنماییم کنه!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به گفته ی خودشون اونجا یک هفته بود که باز شده بود ... و هر روز یکی دو نفری میومدن تا جاگیری بد تابلو رو تذکر بدن، به هرحال کم کم داشـــت پا میگرفت.

حداقل ســه چهار نفری در طول هفته ی اول پیداشــون شــده بود حالا به هر دلیلی!

باور اینکه یک هفته رو تنها سر کرده با شم، برای خودمم م شکل بود . ولی هرچیزی که بود من به قرار دادگاه نرفتم ســامان از این کارم کلی ذوق کرد، حتی اینکه کســرا هم نرفته بود کمی خوشــحالم میکرد! مینو هم از این کارم استقبال کرد. شاید چون از حسم نسبت به کسرا خبر داشت!

هرچند که سعی میکرد با حرفهاش دید منو ن سبت به زندگی مثبت تر کنه و با توجه به چیزهایی که تو کتاب ها و دانشکده ها یاد گرفته بود منو راهنمایی کنه، اما چیزی که واقعیت داشـــت این بود که این رابطه از جانب دو طرف خراب بود، و من یه تنه نمیتونستم و البته نمیخواستم که در ستش کنم! ۵۰ درصد وجودم خواستار تموم شدن بود ... پنجاه درصد باقی مونده ... دودل بود یعنی ۲۵ درصــد دوســت داشــت برگرده و ۲۵ درصــد هم میترســید و میگفت ولش کن... ! و این یعنی طعم واقعی ندونستن!!!

...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صـــبح جمعه بود، باید تمام ظرفهای کثیفی که تو این یک هفته رو هم تلنبار کرده بودم رو میشستم و اشغال ها رو جمع میکردم، به معنای واقعی گند زده بودم خونه ی مردم!

البته تقصـــیر خودمم نبود... من هیچ وقت م*س*تاجر نبودم! حتی بعد از ازدواج!!!

به هرحال تمام هنرم در این یک هفته این بود که خوب نقش یه منشی رو ایفا میکردم!

واقعا حس میکنم نشونه ای از طرف خدا بود!

وقتی رفتم خونه ی سیما برای کمک هم نشونه داد که قراره با این مرد زندگیتو شروع کنی! نیشخندی به افکار درویش مآبانه ام زدم ...

درحالی که یه نایلون زباله ی بزرگ رو کول میکردم و تو چند متر فضای هال میچرخیدم و ات اشغال هامو جمع میکردم، صدای زنگ ورودی بلند شد.

نایلون زباله رو به حال خودش گذاشتم و به سمت در رفتم. از چشمی نگاه کردم یه خانم بود.

در و باز کردم. با دیدن هنگامه ، یک لحظه خشکم زد!

با دیدنم لبخندی زد و گفت: سلام. روزتون بخیر...

صدای لطیفی داشت با همون چهره ی جذاب ... و چشمهایی نافذ! موهاشو به حالت قشنگی فر داده بود و توی صورتش ریخته بود!

دســتشــو تو جیب مانتوش که فیت تنش بود کرد وگفت: کلید داشــتم ... اما فکر کردم شاید خونه خالی نباشه! فکرمم انگار درست بود.

-بفرمایید داخل...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هنگامی سری تکون داد و گفت:باکفش میتونم؟

ابرومو بالا دادم و گفتم: تا دم قالیچه بله!

نماز نمیخوندم ولی بدم میومد کســی با کفش بیاد رو فرش! اهانی کرد و تا دم قالیچه ای که پهن بود با کفش اومد و کفش هاشو دراورد و روش ایستاد.

نگاهی به نایلون زباله انداخت و منم شــونه ای پرت کردم بالا! منتظرمهمون نبودم.

به سمت اشپزخونه رفتم و گفتم: چایی یا شربت؟

نگاهشو از نایلون زباله بالا گرفت و گفت:یه لیوان اب ... اگر ممکنه ...

سری تکون دادم و بعد فراهم کردن یه لیوان آب خنک ،روی کاناپه نشست و بهم خیره شد.

پیش دستی محتوی لیوان اب رو روی زانوش گذاشت و گفت: فکر نمیکردم واقعا اینجا باشید...

چیزی نگفتم.

هنگا مه نگاه اجمالی به اطرافش ا نداخت وگفت:خیلی با خودم کلنجار رفتم، تا بتونم بیام باهاتون رو در رو حرف بزنم!

لبخندی زدم و ساکت بهش خیره شدم.

هنگامه کمی از ابش سرکشید و روی میزی که لپ تاپم روش بود گذاشت و گفت: نمیخوام حاشیه برم...

چشــمهاشــو از نگاه گیجم گرفت ،کیفشــو که کنارش بود رو روی زانوش گذاشت. زیپشو باز کردو یه کارت ازش بیرون کشید.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به سمتم گرفت.

گرفتمشو گفتم: مبارکه!

کارت عروسی بود!

هنگامه آهسته گفت: این تنها کارتیه که بین دوست و آشنا پخش نشده!

نگاهی به خط روش کردم!

میتونستم حدس بزنم چرا ...

هنگامه آب دهنشو قورت داد و گفت: مطمئن نیستم جشنی درکار باشه!

-چطور؟

هنگامه نفس عمیقی کشـید و گفت: نمیدونم دقیقا از کی سـایه ی تو رو تو زندگیم حس کردم ... ولی میدونم وقتی بود که کار از کار گذشته بود!

-ببخشید من متوجه منظورتون نمیشم!

هنگامه پوفی کرد و گفت: آدم کم و کوچیکی نیستم ... سپنتا هم همینطور... یه جورایی با هم سـنخیت داریم... جوریم... حداقل میدونیم که بخاطر اموال هم، قسمت همدیگه نشدیم!

تو چشمهاش خیره شدم و گفتم: خب؟

هنگامه نفس خسته ای کشید وگفت: چک بدم از زندگیم میری بیرون؟

لبخندی زدم و گفتم: یه چک هشتصد میلیونی میتونی بنویسی؟

هنگامه چشمهاش چهارتا شد ولی خیلی زود سرشو تکون داد و تلخ گفت: اره ... با انقدر کارت راه میفتی؟! با انقدر سپنتا رو بهم میفروشی؟

-این چک و بنویس بده به سپنتا .بگو بدهی شوهرنیاز صاف شد!

و از جام بلند شدم و به اشپزخونه رفتم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اما شنیدم که زیر لب لفظ شوهرو زمزمه کرد!

توی یخچال ، موز و خیار بود، دخل هرچی شـلیل و گیلاس بود شـخصـا دراورده بودم، خیارها رو شستم و موز ها رو توی یه ظرف چیدم، پیش دستی و چاقویی رو برداشتم و به هال برگشتم.

مات نگاه من کرد وگفت: تو متاهلی!

پیش دسـتی و مقابلش گذاشـتم . دو تا خیار قلمی و موز رو توی ظرفش گذاشتم، نمک یادم رفته بود خواستم بلند بشم که بازومو گرفت و با حرص گفت: تو متاهلی؟!

دسـت توی کیفم که کنارمبل افتاده بود کردم و شـناسـنامه ام رو دراوردم.

مقابلش گرفتم و گفتم: میتونی ببینی!

شـناسـنامه رو باز کرد ... چشـمهاش پر اشـک شـد و گفت: پس چطوری تونستی...

ادامه دادم : که نامزدتو ازت بگیرم؟!

شناسنامه رو پرت کرد طرفم و گفت: خلایق هرچه لایق!

با حرص خواست بلند بشه که گفتم: نامزد تو وسط زندگی من پیداش شد!

سرجاش نشست و گفت: میشنوم!

-برو از خودش بشنو!

لبهاش لرزید و گفت:خودش جواب درست نمیده ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-چی میخوای بشنوی؟ سپنتا دوست شوهرم بود ! و به کارت اشاره کردم و گفتم:این کارتم مربوط به ماســت، به هرحال تو یه شــرکت هم باهاش کار میکردم ... شراکتش با رضا ...

و فکر کردم چند وقت پیش کارت عروسـیشـون رو سـفارش دادن که کسـرا برای سپنتا دوست و برادر بوده!!!

هنگامه اهسته گفت: تو هم تو اون شرکت بودی؟!

-خیلی زود رفتم ... تو چقدر منو میشناسی؟!

هنگامه با انگشت هاش دو طرف شقیقه اش رو ماساژ داد و گفت: فقط چند بار پیام هاتو دیدم ... زنگ هاتو شنیدم ... آیدی تو ... پیج اف بی !

-با همینا منو متهم میکنی که سپنتا رو ازت ربودم!!!

و فکر کردم چه فعل بامزه ای: ربودن!!!

از فعلی که به کار بردم خوشــم اومد. نیشــخندی زدم و هنگامه گفت: وقتی فکر نامزدت یهو از تو به سمت یکی دیگه سوق پیدا کنه ... تنها نشونه های دم دستم هم... تو بودی!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: حالا اومدی سراغم که چی؟

هنگامه براق شــد و گفت: تو وســط خونه ی من نشــســتی بهم میگی اومدم ســراغت که چی؟ تو زندگی من چیکار میکنی؟ یا بهتر بگم با زندگی من چیکار کردی ک بهم بعد دو سال میگه: نمیخوامت!

لبخندی زدم و گفتم: طرح این خونه رو من کشیدم! نزدیک یک سال پیش... تو همون شرکت.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هنگا مه نگاه من کرد و گفتم: به ا ندازه ی یک ماه هم ا جاره اش کردم ... میخواســتم برای زندگیم یه تصــمیم مهم بگیرم... از ســپنتا خواهش کردم ادرس جایی رو بهم بده که بتونم یخرده تمرکز کنم!

هنگامه پوزخندی زد و گفت:کس دیگه ای بجز سپنتا نبود که تو ب*غ*لش غش کنی؟

از جام بلند شدم ... مطمئن بودم اگر میموندم لهش میکردم!

یه کارت دعوت گرفته بود دســتش ... اومده بود ســراغ من که چی بگه؟ که چی بخواد؟ تا نرسـیدن به انقضــای جشــنشــون ... تا قبل از فاســد شــدن جشــنشــون... قبل از بهم خوردن جشــنشــون! قبل از ابرو ریزی توی جشنشون!...

با یه کارت پخش نشــده ... اومده ســراغ زن اغوا گری که با وجود شــوهر نامزدش رو به راه کج کشونده ،تاریخ جشنشون رو نشون بده تا بگه قبل از این تاریخ... این موعد... این قرار!

بیا یه کاری بکن!

یه حرفی بزن تا مبادا... یه وقت ابر و ریزی نشه تو اون تاریخ!

به بهانه ی بردن پیش دســتی و لیوان به اشــپزخونه رفتم ، درحالی که لبه ی لیوان و از اثر رژلب مات کالباســی رنگش با اســکاچ پاک میکردم از ده معکوس شمردم!جالب بود این ترفند و از نامزد کسی که رو کاناپه ی تخت خواب شوی دو هفته ای من نشسته بود یاد گرفتم!

نامزدی که تو قفسه ی دستشویی...!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زیرچشمی نگاهش کردم... تو فکر رفته بود.

لیوان و توی ظرف شویی گذا شتم، درحالی که د ستهامو خ شک میکردم به هال برگشتم. باقی ا شغال ها رو توی نایلون زباله میریختم حوصله ی بحث نداشتم . هنگامه روی من زوم کرده بود.

اهمیتی به نگاهش ندادم. به هرحال من منتظر مهمون نبودم!

خودشـو روی مبل خزوند به سـمت من و گفت: تو میخوای طلاق بگیری؟ بعد بری سراغ سپنتا؟

-من حتی طلاقم بگیرم با ادمی مثل سپنتا قصد ندارم ادامه بدم!

هنگامه : چون سپنتا دوست شوهرته؟

-نه ... دلایل خودمو دارم!

هنگامه تکیه زد به پشتی مبل وگفت: پس داری جدا میشی ... لقمه ی چربی مثل سپنتا نصیبت شده!

خندیدم و چیزی نگفتم .

هنگامه با حرص گفت: آره خنده دارم هست ... چی تو گوشش خوندی که ...

-ببین من هنوز طلاق نگرفتم! قصدشم ندارم!هنوز شوهرمو دوست دارم!

نفهمیدم دروغ گفتم یا ...!

هنگامه از جاش بلند شد و گفت: میدونی ممکنه بخاطر تو عروسیمون بهم بخوره!

-من باید چیکار کنم؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هنگامه لبخندی زد و نفس عمیقی کشید و درحالی که سعی داشت خودشو کنترل کنه تا اشکهاش جاری نشن؛ گفت: تو باهاش صحبت کن ... آبروی من و خانوادم بازیچه ی اون احمق دیوونه نیست که یه بار بگه میخوام ... یه بار بگه نمیخوام!

نخواستم دلشو بشکنم و بهش بگم که سپنتا هیچ وقت تورو نخواسته!

با این حال گفتم: تو داری از زنی که حس میکنی نامزدتو اغوا کرده میخوای که به نامزدت بگه که باهات ازدواج کنه؟! مطمئنی این روش جواب میده؟!

هنگامه با چشـــمهای پر اشـــک از جاش بلند شـــد. رو به روم ایســـتاد و گفت:بوی پولش م*س*تت کرده نه؟!

لبخندی زدم و گفتم: کاش یه چیزی از اون تو رو هم م*س*ت میکرد ... اون وقت از ترس آبروت چنگ نمیزدی بهش! اگر دوســـتش نداری بیخود زندگی تو خراب نکن ... من با عشق شروع کردم کارم به اینجا رسید، رفتنی و بذار بره! چون بازورم نمیمونه!

کیفشـــو رو شـــونه اش انداخت و بدون اینکه چیز دیگه ای بهم بگه، از خونه زد بیرون و در و کوبید.

پوفی کردم و زیر لب به تقلید فیلمی که دیده بودم گفتم: وحشی!!!

روی مبل نشستم.

عجب عطری زده بود، با احتیاط زیر ب*غ*لمو بو کردم نه ، او ضاع بحرانی نبود!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با صدای موبایلم، به سختی از زیر نایلون زباله، کشیدمش بیرون . مینو بود.

با هل گفتم: سلام دکتر...

مینو خندید و گفت: کوفت دکتر... امروز نمیای؟

نفس عمیقی کشیدم. بوی سرد نامزد دوست شوهرم تا مغز استخونم فرو رفت!

با غرغر گفت: کجایی تو ؟

خسته از دوئل لفظی که با نامزد دوست شوهرم داشتم گفتم: مینو جان فکر نکنم امروز جور بشه بیام ...

باید فکر میکردم به حرفهای چند دقیقه پیش!

مینو اهسته گفت: چیزی شده؟

-نه همه چیز نرماله ... فقط امروز یخرده سرم شلوغ شده!

مینو: من گوشیم دم دستمه ... هرچیزی شد یا دلت خواست چیزی بگی...

-باشه...

مینو:مطمئن باشم؟

-خانم دکتر شما همیشه به مریض هاتون مشاوره ی خصوصی غیر از ساعت کاری میدید؟

خندید و گفت: نه مثل اینکه خوبی... این سبک جمله هات نشون میده که خوبی!

خندیدم وتو خنده فکر کردم جمله هام قبلا سبک نداشت شاید هم داشت کسی متوجهش نبود! مینو منو از خلسه ی سبک جمله هام بیرون کشید و گفت: ایشالا هفته ی بعد ... فکر میکردم اینجابرات مفید باشه.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-میدونم خانم دکتر... تجویز خوبی بود ولی وقتم پر شد...

مینو خندید و گفت: باشـــه ... شـــنبه حالتو میگیرم بابت این بدقولی... از حقوقت کم میشه ...

خندیدم و گفتم: باشه... فعلا!

مینو جدی گفت: اگر کاری داشتی زنگ بزن. هرساعتی از شبانه روز...

باشـــه خانم دکتری تحویلش دادم و کوفت خانم دکتری شـــنیدم و بالاخره رضایت داد قطع کنه!

روی مبل ولو شدم.

پاکت آدامس و سیگارمو بردا شتم. یه آدامس تو دهنم گذا شتم و سیگارمو گوشه ی لبم روشن کردم.

پس ســرمو به پشــتی مبل تکیه دادم . من واقعا میخواســتم برگردم؟! این چه حرفی بود که به هنگامه زدم!

به قول مینو ... اگر بنا به برگشتنی هم با شه، باید اون هم حا ضر بشه که بیاد پیش مشاور، من یه تنه نمیتونستم برگردم!!!

کارت عروســیشــونو توی دســتم گرفتم، یه کارت مربعی یاســی رنگ بود با پاپیون صدفی، توشو باز کردم .

با دیدن متن کارتش یه لحظه حس کردم مور مور شـدم ... به سـقف نگاهی کردم ، همین چند وقت پیش دا شتم برای مینو از جاده ی شمال میگفتم ! از ماه عسلی که هرگز نرفتم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به دود ســیگارم خیره شــدم وفکر کردم: همین چند وقت پیش بود که زیر مشت و لگد هاش ...

چ شمهامو ب ستم: همین چند وقت پیش بود که بخاطر خواهرش به خانواده ی من ...

چشمهامو باز کردم: سپنتا ... کسرا!

سیگارمو توی جا سیگاری انداختم وفکر کردم: من باید برگردم ... اما کی؟!

با صدای آیفون، از جا بلند شدم.

پوفی کشیدم مینو بود.

با حرص گفتم:الو...

مینو مسخره گفت:خانم جان تلفن نیست، آیفونه ... بپوش منتظرتم.

دلم میخواســت کله ی مینو رو بکنم! آدم انقدر ســمج!!! با این حال عین دوســاله ها پا به زمین کوبیدم وپانچ مشــکیمو تنم کردم وشــالمو هم ســرم گذاشتم، بی جوراب کالج های جیرمشکیمو پام کردم و کیفمو برداشتم!

در و قفل کردم ... امروزم نشد دستی به سرو روی خونه بکشم!

مینو با دویســت و شــیش آلبالوییش جلوی در پارک کرده بود . با دیدنم عینکشو بالا داد و گفت: چه جتی حاضر شدی ها ... نه خوشم اومد!

سوار شدم و گفتم:لادن کجاست؟

مینو: پسرش ابله مرغون گرفته نمیاد ... کمربند!

کمربندمو بســتم و گفتم: چرا دیر راه افتادی فکر میکردم الا نا با ید اونجا باشی...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مینو غرغری کرد و گفت:بخاطرجناب عالی یک ساعت تعویق انداختمش...

نفس عمیقی کشیدم و خوشحال از اینکه بجای تنها جدل کردن با فکرهام، میتونم با مینو حرف بزنم و تک تک افکارمو به زبون بیارم ، لبخندی زدم و بی حاشیه گفتم: امروز نامزد سپنتا اومده بودسراغم!

مینو سری تکون داد و درحالیکه برای یه راننده ای که خلاف داشت حرکت میکرد بوق زد گفت:خب...

-ازم خواست با سپنتا صحبت کنم ...

مینو اوهومی کرد و گفت: به نظر نمیومد حرفای سپنتا ... درست میگم اسمشو؟

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم و مینو دنده رو جا زد و گفت: درمورد بهم زدن جشنش صحت داشته باشه!

-آره ... !

مینو نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:بحث کردید؟

-نه... ولی حس کردم اونم علاقه ای به سپنتا نداره ... علاقه ی آتشین ... میفهمی چی میگم؟!

مینو : خب؟ بعدش چی شد؟

-ازم کمک خواست من قبول نکردم.

مینو: چرا؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-به من ربطی نداشت.

مینو: یه دلیلشم میتونه این باشه که رو سپنتا حس خاصی داشته باشی و از این خبر خوشحال بشی!

دستهامو مشت کردم ناخن هام توی کف دستم فرو میرفت.

مینو اهسته گفت: چرا کمکش نکردی؟

با اخم گفتم: چون به من مربوط نبود . من با سپنتا خداحافظی کردم و همه چیز تموم شده ... علاقه ای هم ندارم باهاش درمورد مسئله ای که به من هیچ ربطی نداره صحبت کنم!

مینو:واقعا از بهم خوردن جشنشون خوشحال نشدی...

کلافه گفتم: خوشحالیم از اینه که سپنتا لیاقتش بهتراز هنگامه و امثال هنگامه است! حتی لیاقت هنگامه هم یه مردی بهتر از سپنتاست.

مینو:الان اینو داری از صمیم قلب میگی...!

غریدم: برای چی اینطوری مواخذه میکنی؟

مینو: آروم باش... داریم عادی حرف میزنیم!

-هیچ شباهتی به جریان عادی گفتگو نداره ...

مینو:چون تو مشوشی نه من!

مینو راهنما زد و گفت:به هرحال به هر زنی اعتماد به نفس میده ... مردی با ویژگی های سپنتا به خاطر تو بخواد از جشن عقدش بگذره و منصرف بشه... شاید هنگامه به این دلیل اومد سراغت که تو سپنتا رو از جواب قطعی خودت مطمئن کنی!

-عروسیشون آخر این ماهه!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مینو:خب...

-من برگردم پیش کسرا ،سپنتا از جوابم مطمئن میشه!

مینو لبخندی زد و چیز دیگه ای نگفت!

و من فکر کردم بهم خوردن ج شن عقد دو ست شوهرم بهم هیچ اعتماد به نفسی نمیده!!!

با دیدن سردر بهزیستی، همون فکرهای تلخ همیشگی که راجع به این جور جاها میکردم به سرم اومد.

اینجور جاها یعنی آسایشگاه سالمندان و پرورشگاه هم همین رنگ و لعاب تلخ رو تو ذهنم تداعی میکرد!

مینو اینجا برای زنان بزهکار و بی سـرپناه که اکثرشـون هم مطلقه بودن ، سخنرانی داشت.

یه محوطه ی بزرگ پر درخت، بایه ساختمون قدیمی ساز چند طبقه که شبیه مدر سه بود ... اونقدرها هم تلخ نبود ولی خب... یه جو و ف ضای سنگینی داشت.

نفس عمیقی کشـیدم . مینو ا جازه داد با خودم خلوت کنم، علاوه براینکه مشاورم بود دوست خوبی هم شده بود. فقط دو هفته!

لبخندی زدم و داشتم به آدم ها نگاه میکردم که گوشی موبایلم زنگ خورد.

با هول ازتوی کیفم درش آوردم.

سامان بود.

-سلام وکیل...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سامان با حرص گفت: ده مرتبه باید زنگ بخوره تا جواب بدی؟

خندیدم و گفتم: خیلی خب چه عصبانی چی شده استاد؟!

زیر لب غرغری کرد و شـــروع کرد از طی کردن مراحل قانونی حرف زدن و حقوق زن و مهریه و چیزهای دیگه!

و من تقریبا انقدر محو گلکاری و فضـــای محیط شـــده بودم و به خانم هایی که شربت وشیرینی پخش میکردن نگاه میکردم که هیچی از حرفهای سامان رو نفهمیدم.

دست اخر کلافه گفت:اصلا حواست با منه؟ الو؟

-الو ... بله استاد ... درحد یه لیسانس معماری بگو ببینم دردت چیه؟

سامان پوفی کرد و گفت: تا الان داشتم یاسین تو گوش خر میخوندم؟

خندیدم و گفتم: دور از جون خر...

سامان بالاخره خندید و گفت: برای احضاریه ی مجدد اقدام کنم؟

نفس عمیقی کشیدم ... خانمی سینی شربت رو به سمتم گرفت.

تشـــکری کردم و برداشـــتم، درحالی که مزه ی تلخ پرتقالیش دهنم و حس های چشاییمو تحریک میکرد تا یک نفس سر بکشمش ، گفتم: نه ...

سامان خودشو به نشنیدن زد و گفت:چی؟

خندیدم و گفتم: نه ...

سامان هیجان زده گفت: خیلی خب... پس قطعی فعلا دست نگه دارم!

پوفی کردم و لیوان و سر کشیدم.

با حرص به دیواره اش فشار وارد کردم توی دستم شکست و قطره ی ته مونده ی اب پرتقال کف دستمو لمس کرد!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با حس چسبونکی پوستم و نوچ شدن دستم گفتم: اره فعلا دست نگه دار...

اول باید باهاش حرف بزنم!

سامان: چه عجب یه حرف عاقلانه زدی این مدت!

خندیدم و گفتم:خبر نداری یه کار عاقلانه هم کردم؟

سامان:چیکار؟

-رفتم پیش مشاور...

سامان ذوق زده گفت:شوخی میکنی؟!

-باور کن...

سامان از هیجان نمیدونست چی بگه ... ولی مثل هردفعه که باهام صحبت میکرد ، کلی غرو لند میکرد که زود تصـــمیم نگیرم ولی این بار مهربون در مورد پیامد های طلاق حرف زد. که بازم بخاطر قلنبه ســـلنبه حرف زدنش چیزی سردرنیاوردم آخرش نزدیک بود از خوشحالی قربون صدقم بره ... در هر صورت بعد از ١٤ دقیقه مکالمه، رضایت داد قطع کنه!

نفس عمیقی کشیدم لیوان و توی یه سطل انداختم!

به قول مینو وضعم از اینا که بدتر نبود!

یه صندلی رو انتخاب کردم و نشستم، چشمهامو به جایگاه چوبی سخنرانی دوختم و فکر کردم : مینو خیلی خوب صحبت میکنه!

در مورد موفقیت، آرزوها... هدف... تصمیم گیری درست ... مشورت!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نفس عمیقی کشـیدم ، حین صـرف میان وعده مینو کنارم اومد و گفت: بیا میخوام با یکی آشنات کنم ...

با دیدن مرد بلند قامت و نسبتا کچلی که ریش پرفسوری داشت با یه عینک م*س*تطیلی، ناچارا از ترس هیبتش که مبادا کاری بهم داشـته باشـه ، لبخندی زدم و مینو گفت: خب معرفی میکنم ... همسرم علی... ایشون هم نیاز... همونی که درموردش صحبت کردم.

با صدای رسایی سلام کرد و گفت: خوشبختم ...

شوکه گفتم: منم همینطور... نگاهی به مینو و شوهرش کردم و مینو لبخندی زد و گفت: خب علی با تو کار داشـت ... من در مورد مشـکلت با کسـرا باهاش صحبت کردم ... باهات یه صحبتی داره ... من برم ببینم نخود سیاه پیدا میشه یا نه ...

لبخندی زدم.

علی دستهاشو توی جیبش کرد و گفت: نشسته راحت ترید یا قدم بزنیم؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: فکر کنم بشینیم!

لبخندی زد و عینکشـو روی بینیش جا به جا کرد وگفت: من و مینو هم دانشکده ای و هم رشته ای بودیم .

ابروهامو بالا دادم.

کمی راحت تر نشسته بودم.

با لحن رسـاش گفت: درمورد مشـکلاتتون مینو با من صـحبت کرده ... درمورد اینکه ته دلتون میخواد که زندگیتون ...

-من فقط نمیخوام زندگیم اینطوری تموم بشه!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبخندی زد و گفت: پس باید در وهله ی اول با هم سرتون صحبت کنید ... بعد هم متقاعدش کنید که اون هم به م شاور و راهنما نیاز داره! در ست مثل شما!

-درست مثل من؟

با لبخند و ارامش در جواب گفت: البته ...

نفس عمیقی کشیدم و کمی سرجام جا به جا شدم و گفتم: ولی اون نمیاد!

علی چ شمها شو ریز کرد و گفت: از کجا اینقدر مطمئن ه ستید؟ طبق گفته های مینو ... اون دروغ های شـــما رو باور کرده ولی با این حال خوا ستار شما ست. این یعنی برای بقای زندگیتون ... برای ادامه اش حا ضره هرکاری بکنه!

-من الان تو شرایطی نیستم که به متقاعد کردن کسرا هم فکر کنم!

علی:این شرایطیه که هردوی شما دارید ... اون سعی داره شما رو متقاعد کنه که ببخشیدش... و شما سعی دارید اون رو متقاعد کنید که دروغ هاتون رو باور کنه تا عذاب بکشـه شـاید دلیل قانع کننده ای برای رفتار شـما پیدا نشه. شاید با منطق من و خیلی های دیگه این اساس انتخابی شما بی جواب بمونه و ما تنها بتونیم ربطش بدیم به مشکلات جانبی و البته گذ شته ی شما و خب خودمون رو مجاب کنیم چون شـما در شـرایط روحی و جسـمی مناسبی نبودید به جای رفع اتهام خودتون رو بیشتر مجرم القا کردید اما همه ی اینها نا شی پیامد های تلخِ اتفاقاتیه که با هم سرتون دا شتید ولی خب.... م سئله اینجا ست که آخرش شما با یک خاطره ی تلخ ازهم جدا میشید! با

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یک دید بد نسبت به بقیه ی افراد ... ذهنیت بد درمورد زندگی مشترک! یک فکر بد درمورد بنیاد زندگی مشترک ...

نفس عمیقی کشیدم و علی گفت: همسرتون کافیه یک بار برای ملاقات با من یا هر مشاور دیگه ای پیش قدم بشه ... دفعات بعدی خودش زودتر از شما حاضر میشه ... شما اصل زندگی رو فراموش کردید ... هردوتون!

پوفی کردم و گفتم: این حرفا رو مینو جان هم میتونستن به من بزنن!

علی پاشو روی پاش انداخت و گفت: خانمی که از منشی های شرکت شوهرش چندان دل خو شی نداره هیچ وقت شوهر شو پیش یه مشاور زن نمیفرسته! صرفا خواستم بگم تو این شرایط میتونید رو من حساب کنید.

با دهن باز گفتم: ولی من ...

علی خندید وگفت: فکر میکنم مینو کارتون داشته باشه. به هرحال از آشنایی با شما خوشحال شدم!

-یه لحظه... شما چرا میخواین به من کمک کنید؟

علی لبخندی زد و گفت: این وظیفه ی ما ست... شما چرا خوا ستید معمار بشید؟ در قبال این وظیفه مطمئنا مزدمون رو هم میگیریم!

نفس عمیقی کشیدم.

علی با حفظ لبخندش گفت: با اجازتون من مرخص بشم...

سعی کردم با خوش رویی جواب خداحافظشو بدم ولی واقعا نمیدونستم چی بگم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

این خصلت روانشناس ها بود که انقدر خوب میتونستن تار و پود آدم ها رو شناسایی کنن وحرفهاشون رو تو تک تک سلولهای آدم ها بگنجونن؟!

به سمت مینو رفتم. از پشت بازوشو بشکونی گرفتم که نفس گرفت.

با جیغ خفیفی گفت: شوهرم وحشیت کرده؟ تو که اینطوری نبودی...

با غر ولند گفتم: اینطوریه؟ قرار نبود من پیش شوهرت آچمز بشم. بعد شم شما همیشه اسرار مریض هاتو پهلو شهرت سفره میندازی؟!

مینو پقی زد زیر خنده و گفت: علی خب هم استادم بوده ... هم من همیشه ازش مشورت میگیرم . هم اینکه منو علی فکر میکنیم کسرا حتما به مشاور نیاز داره . پس چه بهتره با یکی هم جنس خودش گفت و شـــنود کنه... اینطوری عاشق چشم ابروی منم نمیشه!

و با قدم های تندی ازم فاصله گرفت.

از خنده شـــونه هام میلرزیدن. میون خنده هام گفتم: اعتماد به نفســـت تو ستون فقراتم!

نفس عمیقی کشیدم ، مینو بعد از اینکه دید جوم آروم شده کنارم برگشت و گفت: همه چیز خوبه؟

لبخندی زدم و گفتم: آره ... اینجا بیشتر شبیه یه اردو میمونه!

آهی کشـید وگفت: همشـون میتونسـتن با انتخاب یه راه درسـت الان سـر زندگی هاشون باشن ...!

پوفی کردم وگفتم: زنی که شوهرش سرش هوو میاره ... راه درستی که براش میمونه چیه؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مینو خونسرد گفت:پناه به قانون ...

- قانون مدارا رو را حت میشـــه با پول خر ید ... تمام قانون اینجا به نفع مرداست!

مینو بینی شو خاروند و گفت: با شه ۱۰ تاش به نفع مردا... چهارتاش که به نفع ماست ... تو اگر شوهرت ازدادن نفقه بهت امتناع میکرد ... اگر تو خونه حبست کرد و بهت اجازه ی فعالیت صحیح اجتماعی رو نداد میتونستی از نظرقانونی پیگیر بشی!

-مینو دلت خوشـه ... به قول وکیلم اگر مردی کارش به دادگاه بکشـه، دیگه اون زن و زندگی رو میذاره کنار!

مینو لبخ ندی زد و گ فت: فکرمیکنی ... مردی اگر بفهمه زنی از حقوق طبیعی و قانونی خودش آگاهی داره کمتر زنشـو اذیت میکنه ... زندگیشـون منطقی تر پیش میره! آدم اگر آگاهی داشـته باشـه زندگیش به لجن کشـیده نمیشه!

نفسمو فوت کردم.

مینو دستشو روی شونم گذاشت و گفت: سعی نکن از زیر تقصیراتت شونه خالی کنی... تو در قبال تمام رفتارهات مسئولی! یعنی همه ی آدم ها در قبال تمام رفتار هاشون مسئولن ... در قبال افکارشون ... لحنشون ... جملاتشون ... اعمالشون و قضاوتشون!!!... به قول معروف هرچی بکاری همون رو درو میکنی!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اخم هام توی هم گره خورد و گفت: من از زیر بار تقصـــیراتم شـــونه خالی نکردم...

و درحالی که به ســنگ ریزه ی جلوی پام ضــربه ی ارومی زدم و گفتم: همه ی گ*ن*ا*ها که پای من نیست ...

مینو :منم نگفتم پای توئه ... ولی زن کانون ارامش خانواده است.

-این یه شعار احمقانه است!

مینو خندید و گفت: اگر باهاش حرف میزدی اگرباهاش صادق بودی... اگر خودت از اول یه قدم به ســـمتش برمیداشـــتی، حالا ... امروز حداقل ... اینطور پریشون و اشفته نبودی!

-کسرا یه دیوونه ی ...

مینو اهسته گفت:هیس... حتی اگر نیست سعی کن احترامشو نگه داری... همیشه سعی کن احترامش کنی. مردا تشنه ی احترامن! تشنه ی صداقت ورو راســـتی... دلشـــون میخواد معما زود حل شـــود. قبل از اینکه به جواب برسند راه حل پیدا کنن ... زنشون... شریکشون اونها رو م*س*تقیم ببره سر جواب درست!

-ببین این درمورد همه ی مردهاست! کسرا با همه ی مرد ها فرق میکنه!

مینو ســـرشـــو تکون داد و گفت:فرق کســـرا با بقیه چیه؟ این زنایی که اینجا میبینی... چند درصدشون راه درست رفتن؟ اره ... مرد بد داریم... اصلا ادم بد و خوب داریم. ولی وقتی میشه راه درست و پیدا کرد ... چرا غلط.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

باشه کسرا آدم بد ولی تو راه درست و رفتی؟؟؟ باشه اون خیلی مشکل داره ... شکاکه بد دله و خیلی چیزای دیگه . ولی ضرری نداشت یه بار یه روش درست و امتحان کنی هان؟ تو یه بار سعی کردی بهش نزدیک بشی؟ اون همیشه خودخوری کرد. ببین من حتی نمیشنا سمش... ولی تو بجای اینکه مانع افکارش بشی... به تمام افکارش دامن زدی... بجای اینکه این خاکستر زیر اتیش وخاموش کنی بهش هیزم زدی... نیاز تو ...

-کسرا بیماره مینو ... میفهمی؟یه بیمار عقده ای... پر از حسرت ... پر از نفرت ... پراز انتقام!

دستهامو به سرم چسبوندم و سعی کردم با ماساژ شقیقم و راه های مدیتیشنی که مینو بهم یاد داده بود به نبض تو سرم مسلط بشم.

مینو نفس عمیقی کشید و گفت: دختر یه کم کوتاه بیا . یه زن عاقل هیچ وقت تصمیماتی که تو در این مدت گرفتی و نمیگیرهه! اگر کسرا بیماره ... بهش به چشم یه بیمار نگاه کن ... نه یه جانی...

-اون باعث مرگ بچم بود!

مینو : ببین ... نیاز... بچه ی تو ... جنین نبوده . اگر مصبب مرگش کسرا باشه ... اون پس مرتکب قتل عمد شده ...

دستمو از دو طرف سرم برداشتم و به مینو نگاه کردم.

ابروهاشو داد بالا و گفت: جای قاتل کجاست؟

-چی میخوای بگی؟

مینو: حرفمو زدم ... اگر بچه ی تو بخاطر ضرب و شتم شوهرت فوت شده باشه، نمیتونه راست راست تو کوچه و خیابون راه بره ... میتونه؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بهت زده بهش خیره شدم.

مینو لبخندی بهم زد و گفت:خوبی؟

-میتونم یه سیگار بکشم؟!

مینو ســری تکون دادو گفت: تنهات میذارم با خودت خلوت کن ... به هرحال قبل از هر تصمیمی باید با کسرا حرف بزنی... منصفانه نیست با یه مشت دروغ اینهمه عذابش بدی! همونقدری که تو زجر کشیدی اونم کشید ... همونقدری که تو از هوا سهم میبری اونم میبره ...

سری تکون دادم و سیگارمو گوشه ی لبم گذاشتم.

درحالی که به زن جوونی که داشــت مثل من ســیگار میکشــید خیره نگاه میکردم روشنش کردم!

من باید با کســرا حرف میزدم! مینو درســت میگفت. حتی شــوهرش هم درست میگفت!

نفس عمیقی کشیدم .

روز درکل خوبی بود!

منهای اومدن هنگامه به خلوت تنهایی من !

اما به نظر میرسید همه چیز همونطوریه که باید پیش میرفت!

من قرار بود تنها باشم. خب تنها بودم! اما این تنهایی هم حتی درست بود!

با آدم هایی آشنا شدم که بدون دلیل خاصی، صرفا به جهت اینکه وظیفه و شغلشونه داشتند کمکم میکردن!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

آدم هایی که معمولی بودن ... هر روز تو خیابون نمونه اشــون رو میتونســتم ببینم!

چشم آبی و عسلی نبودن!

شاید حتی دوسیب هم نمیکشیدن!

شاید حتی مثل فرزاد ومهسا اخر هفته هاشون رو توی دربند میگذروندن!

آدم هایی که از جنس نون و کتلت خوشی میکردن!

لبخندی به افکارم زدم.

چقدر از آدم معمولی بودنم فاصله گرفته بودم!

کسرا چقدر از آدم معمولی بودنش فاصله گرفته بود ...

و سپنتا حتی ... حتی هنگامه هم!!!

نفس عمیقم طعم دود میداد!

کسرا کجا بود؟ چیکار میکرد؟ چی میگفت؟ حدس مینو در موردش درست بود؟ هنوز هم در خونه کشیک منو میکشید؟

هنوز هم حاضر بود من رو به خاطر آش نخورده اما دلی پر از تاول ببخشه؟!

من حاضــر بودم که ببخشــمش و متقاعدش کنم که مشــکلاتمون رو حل کنیم؟!

نمیدونم چقدر دیگه باید با خودم خلوت میکردم...

اما اینو میدونستم که طلاق راه حل نبود!

فرار از مشکل بود...

من طلاق میگرفتم بعدش چی میشد؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسـرا ازم جدا میشـد بعدش چی میشـد؟! شـاید میرفت با یه زن دیگه هم همین کار و میکرد؟!

شاید با تمام خودخوری هاش خودشو خانوادشو نابود میکرد!

میتونستم خودمو ببخشم؟

میتونستم خودمو ببخشم که همسرم...

غریبه ای که شده بود همه ی کسم... فاتح وجودم ... تنم ... پدر دخترم ...

با تمام وجودش باور کنه که من... زنش... نیازش... واقعا به معنای عمق کلمه بهش خ*ی*ا*ن*ت کرده ؛ اون وقت من چه حسـی داشـتم از این باور؟! نباید بهم احساس یه زن خراب رو میداد؟

من ا شتباه کردم ... من با مردهای زیادی مراوده کردم ... من از نقطه ضعف همسرم سو استفاده کردم ...

و در عوضش...

زندگیم نابود شد . من هم یه پای این قضیه بودم!

و کسـرا هم یه پای این قضـیه ... و حاضـر بودم قسـم بخورم ادم هایی مثل رضـا و سـپنتا وفرزاد و هنگامه و زهرا ... فقط و فقط نقش و نگار حاشـیه ی فرش زندگیمون رو رنگی میکردن!

من چی بودم؟

غلط رفته بودم ... ولی درست هم داشتم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

من حتی قبر دخترم هم نمیدونستم کجاست! و این نشونه ی بی رحمی منی که مادر نبودم ، نبود ... من تمام این روزها فقط به یه نقطه ی تاریک فکر میکردم ... مسبب مرگ دخترم پدرش بود!

و نهایت درد این سبب شک به ترلان بود ... این وجودمو میسوزوند!

مادر نبودم ... اما باید از نطفه ی حلال دخترم دفاع میکردم!

همسر نبودم ... اما باید از اسم توی شناسنامه ی کسرا دفاع میکردم!

من کی بودم؟ هویتمو گم کرده بودم! به این زمان ... به این وقفه برای پیدا کردن خودم نیاز داشتم!

من کیم؟؟؟ یه زن بی دفاع که پر شـــده از فکر دفاع! ... یه زنی که روزای سختی در پیش داره تا خرابه ها وویرونه های زندگیشو از نو بسازه ... !

شاید مادر نباشم، همسر نباشم، دختر نباشم، دوشیزه نباشم ... اما من یه زنم ... آبدیده شدم ... سخت شدم... بزرگ شدم!

من یه زنم ...

یه زن یک ساله!!! تنها... دلمرده ... حس مرده!

اما یک ساله بزرگ شده ... چند ماهه پر امید شده! هدف دار شده! خسته شده اما مأیوس نشده ...!

حتی... احمقانه از عشقش کم نشده!!!

فصل چهل ونهم:

نفسمو یکباره از سینه خالی کردم.

لرزی که تو پاهام و دستهام و صدام برپا شده بود خیلی وقت بود که برجا آروم گرفته بود !

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

د ستهای یخمو روی صورت تب دارم گذا شتم وبه آ سمون رو شن و آبی که ماه رو از شب گذشته به یادگار هنوز نشون میداد نگاهی کردم!

خدا رو شـــکر و نفهمیدم برای چندمین بار زمز مه کردم . ا ما با صـــدای امبولا نسی که من راهشو سد کرده بودم ، خودمو از و سط عبور و مرور کنار کشیدم و از محوطه ی بیمارستان خارج شدم.

با دیدن یه برگه روی برف پاک کن ماشین اه از نهادم بلند شد!

اتفاق خوب اول صبحم رو یه برگه ی جریمه نمیتونست خراب کنه!

سوار شدم و به سمت کلینیک رفتم. تا رسیدن به نیاوران مطمئنا مینو و لادن بساط صبحانه رو آماده کرده بودن.

با دیدن تابلوی کج و معوج کلینیک ، لبخندی زدم . د سته گل و شیرینی رو از روی صندلی شاگرد برداشتم و کمربندمو باز کردم.

خیلی تند از خیابون رد شدم.

بوی چای داغ کل فضـــای ســـالن رو پر کرده بود. لادن وســـط خمیازه اش گفت: به به ... منشی شرکت!

خندیدم و گفتم: سلام صبح بخیر...

لادن :سلام به روی ماهت ... چه شیک و پیک کردی؟ خبریه؟

بجای جواب فقط پرسیدم: مینو نیومده ...

مینو از دستشویی بلند گفت: چرا من اینجام... لادن خوشگل شده؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و همون لحظه با حوله ی زردی در و باز کرد و با دیدن مانتو و لباسم گفت: نه ... بهت ساخته یه ماه ...

دسته گل وشیرینی رو تحویل لادن دادم و لادن درحالی که زیرزیرکی از گوشه ی جعبه محتویات توشو نگاه میکرد گفت: به به میبینم که نون خامه ای هم خریدی ... رولت کجاست پس؟

درحالی که شالمو درست میکردم گفتم: اون گوشه اشه ...

لادن عین بچه ها ذوق کرد و گفت:من رفتم صبحونه ...

و به ابدارخونه رفت و درو هم تق، کوبید.

مینو لبخندی بهم زد وگفت: یه ارایشگاه هم برو ...

سری تکون دادم وگفتم: تو فکرش هستم.

مینو خیلی جدی گفت: زمانت تموم شده ! باید بری و باهاش حرف بزنی... !!!

نفس عمیقی کشیدم و مینو با خنده گفت:اعتماد به نفس داشته باش دختر!

-حق با تو بود مینو ...

لبخندی بهم زد و گفت: سعی کن یه جای خلوت باهاش صحبت کنی.

اهسته گفتم: بخاطرهمه چیز ازت ممنونم...

مینو ب*غ*لم کرد و گفت: میدونی که هنوز به جلسات مشاوره نیاز داری...

امیدوارم دو تایی با هم برید پیش علی...

بازوهاشو فشاردادم و گفتم: دعام کن مینو ...

یخرده بیشتر فشارم داد و گفت: به خدا توکل کن . یه وقتا بهتر از علم و شعار جواب میده!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خندیدم و ازش جدا شدم وگفتم:بخاطرهمه چیز ازت ممنونم.

مینو ضربه ی ارومی به شونم زد و گفت: پاقدم تو بود ... مشتری هامون زیاد شده... دفتردستک هامون هم مرتب.

باهاش د ست دادم و بعد از صرف چای و شیرینی و کمی اختلاط زنونه از جفتشون خداحافظی کردم.

استرس داشتم.

نمیدونستم از کجا شروع کنم.

کجا برم ... چی بگم ... چی بشنوم ...

خب برم سراغش... ببینمش... با شه ... ا صلا تیپمم که خوب... ارایشگاه هم که برم ... تهش چی؟

من چی قرار بود بهش بگم! چی قراربود بشنوم؟!

بعد از سی و دو روز بی خبری!

به خودم که اومدم مقابل خونه ای بودم که در بدو ورودم چقدر توش غریب بودم!

آب دهنمو قورت دادم.

جلو رفتم و زنگ ایفون رو فشار دادم.

نفسم تو سینه حبس شده بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ساعت ده صبح بود ... مطمئن نبودم خونه با شه ... با اینکه دلم میخواست باهاش حرف بزنم و سعی میکردم منطقی با شم و تمام راهکارهای تکسین دهنده رو داشتم روی خودم امتحان میکردم.

توی ایفون صدای خواب الود شیما که گفت: کیه ...

تمام بنیاد و اساس منطق و ارامشم و درهم شکست.

دهنم خشک شده بود .

به سختی گفتم: نیازم شیما.

از مکثش میتونستم بفهمم که شوکه شده!

در به روم باز شد.

خدا خدا میکردم که خونه نباشه ... وقتی در حیاط و اهسته باز کردم با دیدن شیما که با چشم های گرد شده بهم زل زده بود، ناچارا لبخندی زدم و گفتم: سلام.

شیما فهمید قصد اومدن به داخل رو ندارم. دم پایی هاشو پوشید و لک لک کنان به سمتم اومد.

اهسته گفت: نمیای تو زن داداش؟

از لفظ بکار برده اش ریتم نفسهام سرجاش برگشت . با لبخند گفتم: مونس جون نیست؟

شیما:نه رفته تره بار... میادش.

دهنم خشک شده بود بزاقی برای ترکردن حلقم نداشتم . خفه گفتم: کسرا؟

شیما به طرز واضحی جا خورد و گفت: الان شرکته!

نفس عمیقی کشیدم وگفتم: باشه ... پس میرم شرکت .

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شیما کمی بر و بر بهم نگاه کرد و درنهایت گفتم:خداحافظ.

شیما خواست عقب بکشه و در و ببنده ولی ... یه لحظه صدام کرد و گفت:

زن داداش...

جوابش رو با تعلل دادم . هنوز زن داداشش بودم؟

بخاطر تاخیرم دوباره صدام زد: نیاز جون؟

-بله؟

شیما اهسته گفت: به داداش خبر بدم میرید شرکت؟

زبون عین چوبم رو روی لبهام کشیدم ... با حس زخمت بودن پوست لبم ؛ انگشت اشاره و شستم رو برای کندن اون پوسته ی خشک به لبم چسبوندم و گفتم: آره ... اگر دوست داری.

شیما تعارفی زد و گفت: نمیای تو؟

سرمو به علامت نه تکون دادم و خیلی زود خداحافظ رو بلغور کردم و سوار ماشین شدم.

شیما هنوز داشت به من نگاه میکرد.

به منی که دستپاچه باز فراموش کرده بودم ترمز دستی رو بخوابونم!

میدونستم ... مطمئن بودم که این ساعت خونه نیست!

فقط میخواستم کسی بهش از اومدن من خبر بده ...

شاید همین... شاید هم ...

اهی کشیدم. از بی هدف روندن تو خیابون خسته شده بودم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به خانوادم زنگ زده بودم ... طفلک مامانم چقدر گریه کرد. هرچند بابام فقط پای تلفن داد میزد که کافیه پام به خونه برسه... بلایی به سرم میارند که اون سرش نا پیدا ... و لا به لای حرفهاش هم فریاد میکشید : که حق ندارم برم سراغ شوهر عوضیم!

اما کی میخواست به بعد من فکر کنه؟

الان نرم سراغش...

الان طلاق بگیرم؟

بعدش چی؟ برم دنبال یه زندگی جدید؟

ادمی بعد طلاق راحت و آروم میره سروقت یه زندگی دیگه که مقصر نباشه ... حداقل خودشو مقصر ندونه! اما من چی؟ من بغض و عجز کسرارو مگه میتونم فراموش کنم؟ من مگه میتونم این پریشونی و تشویشش رو فراموش کنم ... من مگه میتونم همینطوری بذارم برم و عقب بکشم ؟...!

هرچند سعی نکردم پدرمو متقاعد کنم که بعد از طلاق ادامه دادن زندگیم به طور نرمال ممکن نیست ولی با سکوتم بهش فهموندم که قصد کوتاه اومدن ندارم.

به هرحال از نادین ممنون بودم.

چون خیلی خونسرد و برادرانه و مهربون سعی کرده بود جو خونه رو آروم کنه! و جسته گریخته هم بهم ندا داده بود که کسرا توی شرکته ... چیزی که خودم هم میدونستم. حتی بیشتر از نادین میدونستم که کسرا منتظرم هم هست! تمام خبر خوب نادین این بود که همسرم تمام این سی و دو روز سعی کرده که منو پیدا کنه!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از دکه ی روزنامه فروشی یه پاکت سیگار خریدم ...

ادام سمو تو ی دهنم گذا شتم و درحالی که د ستم رو از شیشه ی ما شین بیرون گرفته بودم تا دودش فضـای دویسـت وشـیش رو پر نکنه فکرکردم ...

بعد از سی و دو روز چی شد!

تمام چیزی که از این یک ماه ویک روز یادم بود این بود که دو روز اخر فقط باید گند تو خونه رو جمع میکردم و انصافا از اولش بهتر شده بود!

با یاد اوری کلید های خونه، ته مونده ی سـیگارمو عین یه ادم نامتشـخص توی خیابون پرت کردم.

به سـمت جردن تغییر مسـیر دادم ... باید کلید ها رو تحویل مش رحیم میدادم . احتمالا سپنتا هم دیگه میفهمید که من از ریاضت برگشتم!

اجاره ی سی و دو روز هم پرسون پرسون تقریبی از این بنگاه و اون معاملات ملکی حساب کرده بودم.

با کمک برادر محترم هم از حساب پدرجان، واریز کردم به حساب دوست شوهر فعلیم!

نفس عمیقی کشیدم.

بعد از رفتن سر زده پیش ارایشگرمحبوبم نفیسه خانم ...

باز هم دل و دماغ رفتن به این ساختمون رو نداشتم!

نفس عمیقی کشیدم.

بعد از رفتن سر زده پیش ارایشگرمحبوبم نفیسه خانم ...

باز هم دل و دماغ رفتن به این ساختمون رو نداشتم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نمیدونم چند ســاعت اونجا کشــیک دادم و چقدر با خودم کلنجار رفتم و حرفهامو مرور کردم و سعی کردم اروم با شم و به خودم قول دادم از کوره در نرم!

نمیدونم چقدر توی اینه ی ماشــین ســلام علیک و جمله بندی هامو تمرین کردم . ولی تنها چیزی که میدونستم این بود. من باید حرف میزدم!کاری که یک سال بود انجامش نداده بودم! من باید میگفتم ... ذهنیاتو دردو دلامو ... هرچند مطمئن بودم چیزی که فکر میکنم با چیزی که پیش میره ممکن نیست! ... دست از تمرین و تکرار و مرور برداشتم. ولی وقتی بود که آسمون داشت ماه رو جلوی خورشید به نمایش میذاشت!

به ساعت ماشین نگاه کردم.

با اینکه نهار نخورده بودم و از خوردن اون دو شــیرینی صــبح خیلی گذشــته بود ولی هیچ حس گرسنگی نداشتم!

توی اینه برای بار هزارم خودمو وارسی کردم ... دستم به دستگیره رفت. اما پاهام ...!

نفسمو حبس کردم.

از ماشین پیاده شدم.

بادیدن نمای شرکت نفس عمیقی کشیدم. دسته گلی از لیلیوم های رنگی رو توی دستم مرتب کردم!

نگاهی به لباســم کردم، یه مانتوی کرم با کمربند طلایی، شــلوار کشــی لوله تفنگی خردلی و یه شال بژ رنگ ، با موهام و آرایش مسی ملایمم هارمونی داشــت. دســتی توی موهام کشــیدم. به موهای تازه رنگ شــده ی هایلایت

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بلوطیم خیره شدم، صورت ا صلاح شده با ارایش نرمال و کم! کفش های پاشنه بلند پوست ماری کرم رنگم با کیف ست مچی ... پوف! چقدر این قیافه برام نا آشنا بود.

نفسمو یکباره خالی کردم!

وارد شرکت شدم.خیلی آدم ها نبودند و آدم هایی که بودند رو نمیشناختم.

زن سی و خرده ای ساله ی ساده ای پشت میز نشسته بود. اسمش چی بود! شکری؟! شاکری؟ کسرا گفته بود سه تا دلقک رو اخراج کرده و این و جاشون گذاشته.

با مقنعه ی طوسی روشن ... با دیدنم اخمی کرد وگفت:بفرمایید.

-مهندس تشریف دارن؟

به پشتی صندلیش تکیه زد و گفت: قرار قبلی دارید؟

فکر کردم چی جوابشو بدم!

شیما حتما گفته بود.

و کسرا حتما منتظرم بود.

با این حال شخصا باهاش قراری نداشتم پس گفتم:

-خیر...

لبخندی زد و گفت: اقای مهندس امروز وقتشون پره ... شاید برای...

ونگاهی به تقویم روی میزش کرد.

مهم نبود مهندس برای من وقت نداشت، این من بودم که برای مهندس وقت داشتم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بی توجه به گشــت و گذارش توی صــفحه های تقویم رو میزی ، به ســمت اتاقش رفتم.

اتاقی که بوی کیک زنجبیلیش هنوز توی دماغم بود.

دستم به دستگیره رسید که منشی فورا بلند شد.

در و باز کردم ...

عطر تلخ نا آشنایی زده بود!

منشی شرکت با غرغر و صدای بلند میگفت:

-خانم... خانم عزیز ...شما نمیتونین همینطوری سرتونو بندازین پایین وارد اتاق رییس بشین ، اقای مهندس الان وقت ندارن...!

بی توجه به تذکرش وارد اتاق شـــدم ، دنبالم اومد ورو به اون گفت: اقای مهندس من بهشون گفتم که وقت شما...

سرشو بالا گرفت و نگاه خالی و بی روح و بی تعجبش و از روی صورت من به چشمهای خانم شکوری دوخت و گفت: شما بفرمایید خانم شکوری...

شکوری چشم غره ای بهم رفت واز اتاق خارج شد.

دســته گلم رو روی میز گذاشــتم . روی صــندلی جلوی میزش نشــســتم وبه چشمهاش خیره شد.

خشک گفت: امری داشتید...

جوابشو ندادم.

ادامه داد وگفت: مشکلی دارین؟

-بله تنهایی...!!!

به پشتی صندلیش تکیه داد وگفت: چرا برگشتی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-سلام... بهم سلام نکردیم...!

خودکارشو برداشت وسرشو مدام فشار میداد و تق تق میکرد.

_جواب سلام واجبه... البته میدونم که اول گفتنش م*س*تحبه ...!

خیره تو چشمام زل زده بود و هنوز داشت تق تق میکرد.

چشمامو بستم وگفتم: این کار ونکن...

مسخره گفت: هنوز حرص میخوری؟

-نخورم؟

خودکار و پرت کرد روی میز وگفت: فکراتو کردی؟

-اره...

از جاش بلند شـد ولبه های کتشـو عقب دادو دسـتهاشـو توی جیب جین سیاهی که دو ماه پیش خریده بودم فرو کرد و گفت: حرف اخرت چیه؟

-حرف اخرم چیزی نیست که تو دوست داری بشنوی...

شونه ها شو با بی قیدی بالا انداخت وگفت: خوبه ... به هر حال مهریه ات اماده است... هر وقت اماده بودی بگو بریم اقدام کنیم...

-من حرفی از طلاق زدم؟

با تعجب بهم خیره شد از سر شونه بهم نگاه میکرد ، با همون خیرگی گفت: پس چی؟

-برگشتم...

با طعنه گفت:

-بعد از سی و دوروز... لطف کردی...!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-خواهش میکنم... قابلی نداشت...!!!

به سمت پنجره رفت وگفت: کجا بودی؟

-فکر کن پیش سپنتا بودم و تمام این یک ماه و دو روز و با اون وقت میگذروندم.... بدون اینکه هیچ عذاب وجدانی داشته باشم... شب تا صبح. صبح تا شب...

تند به سمتم چرخید وگفت: نیاز...

با لبخند جواب حرص صورتشو دادم وگفتم: این چیزی نبود که دوست داشتی بشنوی...؟

دندوناشو روی هم سایید و گفت:

-این چیزیه که خودت دوست داری بگی...

-مردا غیر قابل پیش بینی ان... در عینی که دوست دارن به شکشون اطمینان پیدا کنن اما به همون اندازه دو ست دارن شکشون یه دروغ محض با شه... این طور نیست اقای...

سرشو تکون داد وگفت: حرفای پر کنایه ات کی میخواد تموم بشه...

-هروقت شک وابهام تو تموم بشه... اقای مهندس...

با عصبانیت گفت: به من نگو اقای مهندس...!

-تو اینم شک داری؟

-نیاز...

-چه جور ادمی هستی که حتی نمیتونی چند لحظه اعصابتو تحت کنترلت داشته باشی...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شقیقه ها شو فشرد و خود شو پرت کرد روی صندلیش... از جام بلند شدم و یک لیوان اب براش ریختم وگفتم: کاش اونقدر که دیگران واروم میکردی خودتم میتونستی اروم کنی... همیشه همینی... سعی میکنی برای دیگران بری بالای منبر ولی هیچ وقت به حرفهایی که میزنی اعتقاد نداری... هرچند من اشتباه میکنم انگار ... قبلا هم نه بقیه رو اروم میکردی ... نه منو... نه خودتو... نه سپنتا رو...!

به صورتم خیره شد وگفت: چرا برگشتی؟

_چون زنتم!

انگشت ا شاره اش رو دور تا دور لیوان چرخوند وگفت: اگه یک سال پیش بود میگفتی چون دوستم داری...

کرکره رو کنار زدم و به خیابون و رفت امد پر ازدحام اتومبیلها و ادم ها خیره شدم وگفتم: یک سال پیش ؟

"یک سال پیش و تو ذهنم پررنگ کردم ... عدد یک که به سال چسبیده بود... شاید منظور یک سال ونیم پیشه یا حتی دو سال پیش، اما نه صرفا تمام و کمال ، فقط یک سال پیش."

اهی کشیدم و ادامه دادم:یک سال پیش؟ ... یک سال پیش یه عاشق پیشه ی احمق بودم...

-حالا چی هستی؟

-یه احمق عاشق پیشه...!

بهم نگاه کرد وگفت: از سپنتا چه خبر؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-دیشب خیلی هات بود ... میخواست بیاد سراغم...

-نـــــیـــــــاز...

-چیه؟ به اندازه ی یک ماه و چهار روز و هشت ساعت و سی یک ثانیه ... سی دو ... سی وسه... سی وچهار... سی و پنج... سی و شیش...

-بس کن...

-به این اندازه از دوستِ ... مکثی کردم . به چشمهای مشوشش خیره شدم اهسته گفتم: ... خیالت راحت باشه اقای مهندس!...

-به من نگو اقای مهندس...

-به مهندس بودنتم شک داری؟

چیزی نگفت وفقط بهم خیره شد.

میز ودور زدم . به سمت قفسه ی کتابخونه که در کنج اتاق قرار داشت رفتم .

- یه سوال ... به مهندس بودنت بیشتر شک داری یا به خ*ی*ا*ن*ت من با سپنتا که از قضا صمیمی ترین دوست شوهر فعلیمه؟

کلافه موهاشو تو چنگش گرفت وجوابمو نداد.

لبه ی میز نشستم وگفتم: اون موقع که با سپنتا بودم اونم به تو شک دا شت وبه اینکه مبادا من باتو رابطه ای داشته باشم... مسخره است نه؟ حالا همین شـــک وتو داری... زندگی من شـــده شـــک ... تردید... شـــک... تردید...

ابروهامو بالا دادم و به چهره ی دمغش نگاه کردم.

-نیاز...

-هوم؟

-کجا بودی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-خونه ی یه دوست...

-یک ماه تمام... چطور تونستی بی خبر بذاری وبری؟

-میخواستم فکر کنم... میخواستم فکر کنی... میخواستم در ارامش تصمیم بگیرم... میدونستی زنده ام... همین کافی بود.

-نیاز...

بهش نگاه کردم. عصبی بود... پشت پلکش می پرید.فکش منقبض شده بود.اینا همه ی حالتهایی بود که ن شونم میداد داره هر لحظه بی شتر و بی شتر عصبی میشه...

-چرا اینقدر اسممو صدا میزنی...

با عصبانیت از جاش بلند شد . رو به روم ایستاد و گفت: یک ماه تمام معلوم نیست کدوم گوری بودی...

-بخاطر همین اسممو مدام صدا میزنی؟

-لعنت به تو... که...

-هیششش...

چشمامو بستم وباز کردم ... نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به معکوس شمردن:ده... نه... هشت... هفت ...!...

بلند سرم داد کشید: نیاز خفه شو... تمام این مدت کجا بودی؟ سرت به چی گر مه؟ چطور تونستی یک ماه تموم بی خبر بذاری وبری... حتی نمیدونم زنم کجا رفته... کجا بوده؟ میدونی کل شهر ودنبالت گشتم... از

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بیمارســتان و خونه ی اقوام واشــنا بگیر تا پزشــکی قانونی.... فکر میکردم دزدیدنت....

-لابد سپنتا...

دستشو برد بالا که بزنه تو صورتم...

چهره اش منقبض بود. میتونستم عرق نشسته روی شقیقه اش رو ببینم...

دستش با فاصله ی کمی از صورتم هنوز بالا بود ، میخواست بزنه ...

خیره تو چشمهام بود و منم منتظر که دستش روی صورتم فرود بیاد .

اما نزد.... اروم دستشو پایین اورد ... در اتاق باز شد.

شکوری اهسته پرسید: حالتون خوبه اقای مهندس؟ طوری شده؟

با حرص گفت: شما بفرمایید خانم شکوری.... بیرون ...

شکوری با حرص در و بست و گفت: چشم...

به سمت صندلی رفتم وروش نشستم.

از توی کیفم ... ادامس نیکوتین و همراه با سیگار وینستون دراوردم .

با مسخره گفتم: سپنتا بهم ادامسشو معرفی کرد که سیگارشو ترک کنم...! به ادامسش معتاد شدم ... دوباره سیگار میکشم که ادامس نیکوتین رو ترک کنم... الانم دیگه نمیتونم هیچ کدوم و کنار بذارم... جالبه اقای مهندس مگه نه؟... حالا هم میجوم... هم میکشم... ببین به کجا رسیدم که با سیگار و ادامس اروم میشم!!!

سرشو با حرص تکون داد وگفت: برمیگردی خونه؟

-نه تا صبح میخوام تو شرکتت بمونم.سیگار بکشم و ادامس بجوم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کمی در ا تاق راه رفت . چند لحظه بعد اهســته گفت: بریم یه شـــامی بخوریم... بعدمیریم خونه... امشب باید تکلیفمو با تو روشن کنم...

-اُ اُ ... تو تنها کسی نیستی که برای این زندگی تصمیم میگیری...

واز جام بلند شدم وگفتم: من ما شین دارم... تو هم که ما شین داری... بریم رستوران (...) دلم شیشلیک میخواد.

چیزی نگفت و منم از اتاقش رفتم بیرون.

توی ماشین نشسته بودم . به سمت پاتوق همیشگیمون میروندم. اونم پشت سرم میومد.

با صدای موبایلم خم شدم تا از داشبورد برش دارم.... سپنتا بود.

-بله؟

-سلام...

-چیکار داری؟

-کلید ها رو کجا گذاشتی؟

-دادم به مش رحیم...

-چه خبر؟

حرفی نزدم!

-نمیتونی حرف بزنی...

-بتونمم میلی ندارم با تو حرفی بزنم...

-فقط خواستم بگم ...

میون حرفش پریدم وگفتم:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-خداحافظ...

گوشیمو پرت کردم تو داشبورد و یه سی دی تو ماشین گذاشتم و صدا شو تا اخر بلند کردم.

از ماشین پیاده شدم... دنبالم اومد وگفت: کی بهت زنگ زد؟

-همونی که یه ماه و دوروز خونه اش بودم... وبه چشـــمهاش خیره شـــدم... تاکی میخواست این شک و از خودش دور کنه... تاکی میخواست؟!

با هم وارد رستوران شدیم... گره ی کراواتشو شل کرد وگفت: چی میخوری؟

به ســـاعت مچیم نگاه کردم وگفتم: دقیقا چهل و پنج دقیقه ی پیش بهت گفتم که ه*و*س شـــیشـــلیک کردم... حافظه ات به اندازه ی ٤٥ دقیقه هم یاری نمیکنه؟

نفسشو فوت کرد و پیش خدمتی وکه داشت از کنار میزمون رد میشد و صدا زد.

سفارش غذا و مخلفاتشو داد ... از جام بلند شدم تا دست و رومو بشورم.

به اینه خیره شدم ... موهای هایلایتمو زیر شالم فرستادم... رژ گونه ام کاملا محو شـــده بود. دســـتهامو شـــســـتم وباز به خودم نگاه کردم... نفســـمو فوت کردم. اصلا دلم نمیخواست بغضی که تو گلوم بود اجازه ی خروج داشته باشه... اشکهایی که گیر کرده بودن، اجازه ی فرود داشته باشن! نفس عمیق کشیدم و شروع کردم تا ده شمردن... یک ... دو... سه ... چهار... پنج... شش ... هفت... هشت ... نه... ده!

از دستشویی بیرون اومدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اخمهاش تو هم بود. گوشیم دستش بود. صندلی و عقب کشیدم و مقابلش نشستم.

تمام صورتش منقبض بود.

با عصبانیت گفت: سپنتا بهت زنگ زده بود؟

-تو که داری می بینی... هنوزم شک داری ؟ اگه بگم نه خوشحال میشی؟

باعصبانیت کف دستشو به میز کوبید وگفت: پس تمام این مدت وپیش اون عوضی بودی...

-عوضی اونه یا تو؟

چیزی نگفت.

نگاهشو ازم گرفت...

زمزمه کردم:

-اون عوضیه یا تو که زنتو بهش معرفی کردی؟...

نفس پرحرصی کشید و با دو دست موهاشو عقب کشید.

حالم از اینکه تو کارم فضولی میکرد بهم میخورد. اینم میدونست که چقدر بدم میاد مثل موش و گربه رفتار کنیم... اما هنوز تو شک بود و تردید... هنوز بهم اعتماد نداشت.

بیزار بودم از این حرکتاش... ازاین بی اعتمادیش!

گوشیمو پرت کرد سمتمو گفت: خیلی اشغالی...

-نه به اندازه ی تو که به زنتم رحم نکردی... یا بهتر بگم . به دوســتت رحم نکردی!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مثل همیشـــه از این شـــاخه به اون شـــاخه پرید با پوف بلند بالایی بحث و خاتمه داد و حرف دیگه ای رو پیش کشید.

با لحن خاصی گفت: چرا دروغ گفتی که دو ماه و چهار روز و هشت ساعت ازش خبری نداری؟

به ساعت مچیم نگاه کردم...

یک ساعت پیش این حرف و زده بودم.

بهش نگاه کردمو گفتم: دقیقا شـصـت دقیقه قبل گفته بودم که ه*و*س کردم شیشلیک بخورم... این مدت زمان بی خبری از سپنتا حد اقل نیم ساعت قبل تر از ه*و*س شیشلیک بود... اون یادت بود اما این نه...

نفسشو تند بیرون فرستاد .

-دروغ نگفتم ا قای مهندس... من ازش هیچ خبری نداشـــتم... تا همین تماس چند دقیقه پیش...

-پس چرا گفتی دوستی که تو توی خونه ی خراب شده اش بودی...

-خونه ی اون بودم... خونه ی دوستم.... یا بهتر بگم... خونه ی دوستت...

و بهش نگاه کردم .

از بهتش هیچ عکس العملی نشون ندادم... نفسمو فوت کردم و کمی دلستر توی جام ریختمو سرمو با نوشیدن طعم استواییش گرم کردم...

هنوز میخ بود... هنوز شوک بود.

یه لبخند کج زدموگفتم: چرا همتون ذهن کثیفی دارید.... فقط داری به این فکر میکنی که یک ماه ودو روز و با ســپنتا بودم.... حتی یک لحظه هم به ذهنت خطور نکرد که شاید اون تو خونه نبوده باشه ....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چشماشو بست وباز کرد وگفت: نمی فهممت نیاز....

-منم تو رو نمی فهمم... کلید خو نه ای که خودم طرحش و کشـــیدم و دا شتم... دو ست سابقمو ندیدم... به جز تو با هیچ احد دیگه ای هم رابطه ندا شتم... د ستمو روی سینه ام گذا شتمو انگشت ا شاره امو به سمت بالا گرفتمو گفتم: به خودش قسم... من خبطی نکردم...

چشمامو بستم وگفتم: به تمام قدیسین قسم.... به بارالهی متعالی.... من به تو خ*ی*ا*ن*ت نکردم... آه ای پروردگار... من را هم اکنون به اتش بکش اگر دروغ سرخ بر زبان جاری میکنم...

-نیاز .... تمومش کن!

-چیه... معجزه ی خدا رو هم قبول نداری؟ دیدی به اتش وعذاب گرفتار نشدم؟

-محض رضای خدا جدی باش!

-جدی باشم که تو همچنان به مزخرفاتت ادامه بدی؟

نفسمو بیرون فرستادم... اهسته گفتم: نمیخوای تمومش کنی؟ بذار برای یه بارم که شده در ارامش غذامونو بخوریم....

_ هیچ وقت فکر نمیکردم زندگیم به این روز بیفته...

-چرا؟ اینقدر از حضورم ناراضی هستی؟

-عذاب وجدان دارم...

-به خاطر سپنتا ؟

-من و اون درست مثل برادر بودیم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-سرتو بالاتر بگیر...و بیخیال باش!

اهی کشید وگفت: همیشه سایه اشو روی زندگیم حس میکنم...

_میتونی بگی از کی این سایه رو زندگیت افتاد؟

نگاهشو ازم گرفت.

-میدونی جفتتون عین همید... میدونی چی جالبه؟ اینکه جفتتون از زندگی خودتون حرف میزنید.... نه زندگی مشترک که یه طرفش منم.... انگار هیچ مردی نمیتونه واژه ها رو جمع ادا کنه....

-همیشه به خاطر مسائل کوچیک ناراحت میشی...

خواستم حرفی بزنم که غذامونو اوردن.... پیش خدمت به خاطر اینکه دیر غذا رو سرو کرد عذرخواهی کرد.

مشغول شدم... اونم با بی میلی با غذاش بازی میکرد.

یه کمی از دلسترش خورد وگفت: تو این مدت که نبودی خیلی بهت فکر کردم...

-به نتیجه ای هم رسیدی؟

بهم نگاه کرد وگفت: چرا با سپنتا نموندی؟

-این نتیجه نیست.... سواله...

هنوز سنگینی نگاهشو رو خودم حس میکردم. میلی نداشتم که باز هم به سوالات پر از شک و تردیدش جوابی بدم. خسته شده بودم بس که باید دلیل و توجیه میاوردم.

به چشمهای خسته اش خیره شدم. لب به غذاش نزده بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-چرا نمیخوری؟

نفس عمیقی کشـــید وگفت: یک ســـاله دارم باهات زندگی میکنم ... هیچ وقت نتونستم واکنش هاتو پیش بینی کنم...

-بخاطر همین غذا نمیخوری...

با حرص چنگالشو توی بشقابش پرت کرد وگفت: همیشه یه چیزی و به یه موضوع بی ربط و مزخرف ربط میدی...

-اقای مهندس طبق فرمایش خودتون ... رو زمین که وایسی به اسمونم ربط داری... نفس که بکشـی به هوا ربط داری... همه چیز مثل یه زنجیره اســت که بهم ربط دارن... تو این دنیا هیچ چیزی نیست که بی ربط باشه...

-فلسفه بافیت رو هم نمیتونم درک کنم...

-مهم نیست... من درک میکنم که تو منو درک نمیکنی...

ابروهاشو داد بالا وگفت: جدی؟

-اره... درک کردن یه مرد چندان کار سختی نیست...

-ولی درکم نمیکنی!

-چون دلم نمیخواد .... چون باید خودمو نبینم تا بتونم تو رو بفهمم... این کار مشکلیه...

پوزخندی زد و جوابمو نداد.

غذام تموم شده بود ... بهم خیره شد وگفت: بلند شو بریم...

-تو نخوردی؟

-من میل ندارم... بلند شو...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

رو به پیش خدمت صـــدا زدم وگفتم: ممکنه یه ظرف پلاســتیکی برامون بیارید؟

پیش خدمت سرشو تکون داد و کسرابا بهت گفت: نیاز ...

-دیگه نمیترسم شأنم بیاد پایین...

سرشو تکون داد وگفت: خوبه... پرهیزکار شدی...

_گاهی از رفتارات سرسام میگیرم کسرا!!!...

کسرا: من چی؟ من باید از رفتارای تو چی بگیرم؟

جوابشو ندادم مشغول شدم و غذاشو توی ظرف ریختم.

...

در وبا کلید خودم باز کردم، کلیدی که یک ماه بیشتر بلااستفاده آستر کیفمو نخ کش کرده بود . نفس عمیقی کشـــیدم، بوی نبودنم تو خونه بیداد میکرد. وارد خونه شدم ، اونم داشت کفش ها شو توی جا کفشی میذاشت. پشت سرم بود ومیتونستم حضور و گرمای تن و نفس هاش و حس کنم...

حتی میتونستم نگاه پر از شکش رو که روی من ثابت بود و حس کنم!

بدون تماشای دکور خونه ای که بیشتر از سی و دوز نبودنمو به رخم میکشید به اتاق رفتم.

لباس هامو عوض کردم ، آینه ی جدیدی به میز کنســول نصــب شــده بود، کمی به دست و روم کرم زدم و از دستشویی توی اتاق استفاده کردم ،رغبتی نداشتم به هال برم بعد از تموم شدن مسواکم از سرویس بهداشتی که کنج اتاق بود بیرون اومدم .روی تخت دراز کشـیده بودم... کسـرا وارد اتاق شـد اروم کنارم دراز کشید وگفت: بیداری؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-اره...

-به چی فکر میکنی؟

-به سپنتا...

با غیظ گفت: ممکنه مسخره بازی وبذاری کنار؟

-این چیزیه که تو دوست داری بشنوی...

-من دلم میخواد تو صادق با شی نه اینکه چیزی وبگی که من دو ست دارم بشنوم....

-پس اعتراف میکنی که دلت میخواست بشنوی من دارم به سپنتا فکر میکنم و احتمالا دنبال یه بهانه برای دعوا و بحث بودی؟ مگه نه؟

روی تخت نشست وگفت: تو مشکلت چیه؟

-من مشـــکلی ندارم.... این تویی که مدام در حال ایراد گرفتنی... و فقط وفقط خودتو میبنی وخودتو قبول داری... تویی که مقصـــری کار به اینجا بکشه.

نفس عمیقی کشید وگفت:برگشتی بمونی؟

_میترسی که بمونم؟

نفس کلافه ای کشید... جوابمو نداد!

_از چی میترسی کسرا؟

کسرا روی تخت خودشو پرت کرد وگفت: از تو نیاز... از تو میترسم!

نفس عمیقی کشیدم. چراغ خواب کنار تخت و روشن کردم . کسرا بهم نگاه میکرد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

آه خسته ای کشیدم و پرسیدم:هنوز دوستم داری کسرا؟

پوزخند تلخی زد و بغضی گلومو گرفت. بهش نگاه کردم. بهم خیره بود...

کمی از نور توی صورتش افتاده بود. چشمهای عسلیش برق میزد. با اخم و فکی منقبض... نگاه سردش باعث لرزم شد.با این همه لبخندی زدم . دست توی کیفم کردم . پاکتی از توی کیفم که درست کنار پاتختی بود در اوردم.

به ارنجش تکیه داد و پاکت و ازم گرفت.

روش با خط خوشی نوشته شده بود: "برای دوست و برادرم کسرا به همراه بانو"

اروم و یه دستی کارت و از پاکت بیرون کشید.

شوق فشردن دستهای شما برایمان انتظاری است شیرین.

"به نام خالق عشق"

هنگامه و سپنتا

بس كه لبريزم از تو، مي خواهم

چون غباري ز خود فرو ريزم

زير پاي تو سر نهم آرام

به سبك سايه تو آويزم

آري، آغاز دوست داشتن است

گر چه پايان راه ناپيداست

من به پايان دگر نينديشم

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

که همین دوست داشتن زیباست...

"فروغ.فرخزاد"

زندگی تنها یادگاری از محبت هاست.

دست در دست هم نهادیم وسفر دوستی اغاز کردیم

در انتظار حضور گرم و صمیمانه ی شما هستیم.

سمیع زاده و زارع

فصل پنجاه:

ابروهاشو به حالت خاصی بالا داد و گفت: متن کارتش...

دستهامو زیر سرم جمع کردم و روی ملافه ی ساتن لیز خوردمو و سرمو توی بالش فرو کردم و گفتم: اره ... متن کارتش یه سوگ نامه است واسه شروع یه بدبختی...! نمیدونم از تو باید بپرسم چرا متن کارت عروسی سپنتا و هنگامه شبیه کارت عروسی منه ... یا از سپنتا!

پشت و روش کرد و دوباره روی تیتر دعوتش زوم کرد.

با زهرخند خاصـــی گفتم: فکر میکنی تاریخش مال کی باشـــه که اون موقع هنوز سپنتا تو رو دوست و برادرش میدونسته؟!

کســـرا پوزخندی زد و پاکت و به گوشـــه ای پرت کرد و کنار من جا خوش کرد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با همون زهرخند ادامه دادم: نظرت چیه که بریم عرو سیشون؟ هفته ی دیگه است!

کسرا با صدای نفس بلندش بهم فهموند علاقه ای به بحث در این باره نداره!

منم در سکوت کنارش دراز کشیدم!

جفتمون طاق باز خوابیده بودیم و به سقف نگاه میکردیم.

یه سکوت عجیب بینمون بود...

یه ارامش عجیب...

یه فضای عجیب سرد و عجیب ساکن ...

انگار که جفتمون دنبال یه جرقه بودیم واسه ی ترکیدن !

کسرا نفس عمیقی کشید.

گرمای تنشو حس میکردم... صدای قلبش و ریتم نفسهاشو میشنیدم....

مکثی کردم و اهسته گفتم: بعضی وقتا فکر میکنم کاش هیچ وقت با تو بودن و تجربه نمیکردم ...

کسرا : حتما حس بهتری داشتی...

با تایید گفتم: حتما...

کسرا بهم خیره شده بود و منم داشتم بهش نگاه میکردم... دنبال یه جز اشنا میگشـــتم... توی صـــورتش... تو نگاهش.. توی لبهاش... اما هیچی... من این مرد و نمیشناختم!!!

این کندوی خالی از عسل... خالی از نیش زنبور!

نمیدونم چقدر در سکوت گذشت که صدای الله اکبر توی اتاق پیچید.

کسرا به ارومی از جاش بلند شد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فهمیدن اینکه به اندازه ی چند ماه دلش برام تنگ شده اصلا برام سخت نبود ... اما اون میفهمید که چقدر به اون چند روز نیاز داشتم؟ یا میفهمید که ...

صدای نماز خوندش بلندشد...

بسم الله الرحمن الرحیم ...

وقتی نماز میخوند به چی فکر میکرد؟ به من ؟ به نمازش؟؟؟ به خدا... به چی فکر میکرد؟ به سپنتا؟ به رضا؟ به فرزاد؟ به کیوان؟ به سامان؟؟؟ به چی فکر میکرد؟

داشت رکوع میرفت...

سبحان الله ... سبحان الله ... سبحان الله...

خدا رو میپرستید؟

بهش اعتقاد داشت؟؟؟

چشمامو بستم... صدای سین سین کردن ذکرهایی که تو سجده میگفت گوشمو نوازش میکرد...

صدای ترق استخونهاش موقع بلند شدن...

یا وقتی قنوت میگرفت... ومثلا خودشو تقدیم خدا میکرد؟؟؟

به چی فکر میکرد ؟ به خ*ی*ا*ن*ت من؟؟؟ به بودن من با بقیه ی مردها؟؟؟

کسرا به چی فکر میکنه؟؟؟

صدای تشهدش اومد... به چی شهادت میداد؟؟؟

و صدای سلامش...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خدا اینو میپذیره؟؟؟

سرشو به چپ و راست تکون داد و دوبار روی زانوهاش زد...

و حالا صدای تق تق تسبیحش... کسرا برای چی ذکر میگه؟؟؟

اصـــلا چی میگه؟؟؟ واســـه ی چی خدا رو میپرســـته؟؟؟ از خدا چی میخواد؟؟؟

مغزم داشـــت میترکید... در تمام این مدت فکر و خیال میکردم که چطور باهاش حرف بزنم!...

تمام این مدت دنبال آرامش نسبی بودم.

سعی میکردم پس اندازش کنم ... تا جلوی کسرا کم نیارم! حالا روی تخت خودم... توی خونه ی خودم... توی ا تاق خودم... چرا اینجا دنبال ارامش بودم؟؟؟ من اینجا چیکار میکنم؟

خسته از دراز کشیدن ،نیم خیز شدم...

کسرا هنوز سر سجاده اش بود و ذکر میگفت... و من هنوز نمیدونستم برای چی داره ذکر میگه ...!

انگار هیچ اتفاقی نیفتاده ...

پوزخندی زدم و اروم از کنارش رد شـــدم... توی چهار چوب ایســـتادم... به کنج اتاق نگاه کردم... حد فاصـــل کمد و میز اینه ... کســـرا هم به من نگاه میکرد.

کم کم متوجه نگاهم به اون نقطه ی خاص شد...

تو کسری از ثانیه فهمید که باید به همون جا نگاه کنه...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

قبل از اینکه نگاهش از حد فاصـل کمد و میز اینه به صـورت من بچرخه از اتاق بیرون رفتم.

به سمت دستشویی توی هال... دست و رومو شستم.

ساعت ٤ و سی دقیقه ی صبح بود. خوابم نبرد! غذای درست و حسابی هم نخورده بودم!

پوفی کردم... و به اشـپزخونه رفتم. گاز رو روشـن کردم، کتری رو روش گذاشتم!

از توی یخچال قالب پنیر و کره رو برداشـتم. بوی شـیشـلیک کل یخچال و برداشته بود.

روی میز چهار نفره گذاشتم... و بعد برای هر کدوم دو تا کارد کوچیک ...

دو تا لیوان از اویز هایی که به کابینت وصل بود برداشتم و روی میز گذاشتم.

نون بربری های برش خورده رو از توی فریزر برداشتم و نون و داخل ماکرویو داغ کردم.

کسرا به اپن تکیه داده بود و به من نگاه میکرد.

پاکت شیر رو از داخل یخچال دراوردم... بدون اطمینان بهش، شیر جوش رو از توی سینک بردا شتم و محتویات پاکت رو داخلش خالی کردم. کتری و کنار گذاشتم و شیر جوش رو روی همون شعله ی روشن گذاشتم و حینی که منتظر بودم تا دلمه ببنده اما نبسـت... ابروهامو بالا دادم... پس شـیر جدید بود؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با صدای کشیده شدن پایه های صندلی روی سرامیک ا شپزخونه بدنم مور مور شد و کسرا مشغول شد.

شیرجوش رو برداشتم و تو لیوان ها شیر ریختم.

رو به روی کسرا نشستم ومشغول شدم.

کسرا بهم نگاه میکرد.

پوفی کردم وگفتم: میشه لقمه های منو نشماری؟

کسرا چشمها شو باریک کرد... با کلافگی که تو صداش و قیافش موج میزد گفت: منظورت چیه؟

کاردی که اغشته به کره بود رو روی نون مالیدم وگفتم: زندگی... !

کسرا کف دستهاشو روی میز گذاشت و گفت: جدی که نمیگی؟

-چرا فکر میکنی شوخی میکنم؟!

کسرا با تعجب گفت: یعنی ... یعنی همه چیز وفراموش کردی؟

-از برگشتنم اینطور به نظر نمیرسید؟

کسرا با کلافگی د ستشو تو موهاش فرو برد و ادامه دادم: میشم زن دلبخواه تو.... میمونم تو خونه ... میشـــورم و میروبم و میســـابم... تو میتونی ده بار بگی میشـــورم و میروبم و میســـابم؟؟؟ من قراره هر روز همین کارو بکنم: بشـــورم و بروبم و بســـابم... بشـــورم و بروبم و بســـابم... بشـــورم و بروبم و بسابم...

کسرا با داد گفت: بـــــس کن...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لقمه ای که توی دستم بود رو روی سفره گذاشتم و خونسرد گفتم: چرا؟؟؟ چیو بس کنم؟ خب عزیزم درکم کن .... شـــســـتن و پختن و ســـابیدن کار اســـونی نیســـت... من هر روز میخوام این کارارو انجام بدم...هر روز... هر ساعت ... هر لحظه... عین یه ماشین جوجه کشی سالی یه بچه هم میندازم کنج خونه ...خوبه؟!

کسرا هیچی نگفت.

لقممو خوردم و با دهن پر گفتم: میخوام برات بشم یه زن مطیع ...از اون زنا که بوی پیاز داغ میدن ... چ شم شون به دهن شوهرا شونه ... ببینن شوهره چی میگه و اونا هم فوری انجامش بدن یا تاییدش کنن .... میخوام بشـــم عین این زنا که تمام دلخوشیشون ... پنج شنبه شب رفتن رستوران کبابیه... با پیاز وریحون... با دوغ ابعلی... بعد آروق بزنن و فکر کنن وای چقدر خوشبختن!

کسرا پیشونیشو مالید و گفت: نـیـــاز...

با کف دستهام روی میز کوبیدم و گفتم: مـــــــــــرگ!

کسرا بهم نگاه کرد شوکه بود. توقع این جرقه ی ناگهانی رو نداشت. ولی کم نیاورد ... با حرص گفت: کجا بودی؟

-قبرستون!

کسرا : دارم باهات عین ادم حرف میزنم...

-تو از کی تاحالا از حیوون بودن استفعا دادی که من نفهمیدم؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا از جاش بلند شد و منم بلند شدم زیر کتری رو خاموش کردم و سینه به سینه اش ایستادم وگفتم: هان؟؟؟ چیه؟؟؟ واسه من سینه جلو میدی؟؟؟ نفسهای داغش تو صورتم میخورد و من پیش خودم فکر کردم بالاخره شروع شد!

کسرا د ستشو بالا اورد... انگشت ا شاره ا شو تهدید امیز به سمتم گرفت و گفت: یه سوال ازت میپرسم عین ادم جواب بده...

چیزی نگفتم و کسرا مقطع گفت: تو ... با سپنتا ... بودی یا نه؟

یه پوزخند زدم وگفتم: کلا تو فکرت جز این چیز دیگه ای نیـ ست نه؟ ا صلا کسرا تو کلا فکر میکنی؟؟؟ اصلا میدونی فکر چیه؟؟؟

پوفی کردم و به ســمت هال رفتم ، روی مبل ها نگاهمو چرخوندم ... مبل سه نفره ای که به دیوار تکیه داده بود و کنجش کنترل تلویزیون قرارداشت.

کاناپه ی خوبی بود برای نشیمن و تماشای فیلم وسریال مورد علاقه!

پس کســرا تو این مدت چندان هم بد نگذرونده ... روی کاناپه ای که به تلویزیون ٤٠ اینچ اشـراف کامل داشـت، لم دادن و صـبحانه رو با شـیرتازه اغاز کردن چندان سخت گذروندن رو معنی نمیکرد!

حینی که تلویزیون رو رو شن میکردم و صدا شو کمی بالا میبردم تا بحثمون این وقت بامداد توی برنامه های صبح گم بشه، نگاهش کردم.

به دیوار اشپزخونه توی چهارچوب تکیه داده بود. دست به سینه ...

وسط حال ایستادم و استفهامی پرسیدم: هان؟ چیه؟

کسرا خسته گفت: سوال منو جواب بده!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

من هم دســت به ســینه ایســتادم. یه پیراهن ســاده ی حلقه ای ابی تنم بود! و کسرا یه تی شرت سفید و شلوار سورمه ای!

کسرا چشمهاشو یه لحظه بست و همونطور چشم بسته گفت: آره؟

- تو فکر میکنی کســرا؟ تو اصــلا تا حالا شــده یه بار این مخیله اتو به کار بندازی؟

و به شقیقه ام ضربه زدم وگفتم: تا حالا مغزتو بکار انداختی؟ ا صلا تو مغز داری کسرا؟؟؟

کسرا از ا شپزخونه بیرون اومد و این بار از کمر به دیواری که پایینش شوفاژ نصب بود تکیه زد و گفت: یه سوال پرسیدم یه جواب میخوام...

-سوالت چیه؟؟؟ چی بگم؟؟؟ چی دوست داری بگم؟؟؟ هوم؟؟؟

کسرا با حرص گفت: نیاز حال منو خراب نکن...

-عزیزم تو فکرت خرابه... میدونی کســرا ... من همش فکر میکنم تو نه تنها فکر نداشته ات خرابه... که کلا ذهنت خرابه...

کسرا به دو گام بلند جلوی من ایستاد و گفت: نیاز عصبیم نکن...

-عصــبی بشــی چه غلطی میکنی؟ منو میزنی؟لهم میکنی؟؟؟ مگه باراولته؟؟؟ هان؟؟؟

با حرص گفتم: مگه بار اولته؟

کسرا بازومو گرفت و گفت: با سپنتا بودی یا نه؟

-آره...

ناگهانی یه سیلی زد تو گوشم و گفت: بودی یا نه؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دوباره گفتم: آره ...

یه سیلی دیگه زد و گفت: نیـــــــــــاز...

خندیدم ... پوست صورتم گز گز میکرد و ندیده میدونستم ضرب دستش سرخم کرده ... اما همچنان خونسرد گفتم: کسرا میگم خرابی نگو نه ...

با حرص گفت: چرا دیوونم میکنی؟ سـرم عربده کشـید وگفت: چرا دیوونم میکنی لعنتی؟ چرا ؟؟؟ مگه چی کم داشتی؟

دو تا بازوهامو محکم تو دسـتهاش فشـار داد منو به سـمت بالا کشـید ... پیشونیم نزدیک چونه اش بود. م*س*تقیم تو چشمهام خیره شد وحینی که تکونم میداد با داد گفت: چرا گند زدی به این زندگی؟؟؟ چرا خ*ی*ا*ن*ت کردی؟

-تو نکردی؟؟؟ تو نخواسـتی سـر من بخاطر یه قرون دوزار هوو بیاری؟... زنتو احمق و حیوون فرضش کردی که سرش هوو بیاری؟!

کسرا با حرص گفت: آوردم؟؟؟ آوردم؟

بیچاره ای... بدبختی...

کسرا: من میخواستم تو رو به ارزوهات برسونم!

-با یه زن دیگه؟؟؟ بری صـیغه اش کنی که منو به ارزوهام برسـونی؟ منو به خواسته هام برسونی؟ چطور اسم ه*و*س تو میشه رسیدن به خواسته ... کارای من همه قبح داره؟ کارای من همه خ*ی*ا*ن*ته؟

کسرا: اره ... من دستمم به اون زن نخورد!

-تو خیلی خودتو دسـت بالا گرفتی اقای محمد کسـرای راد! ... عجیبه که برای تو داشتن سر و دست میشکستن ... تو میخوای کیو گول بزنی؟ منو؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بخاطر خواسته های من ه*و*س کردی شلوارعوض کنی؟ منو کبک فرض کردی؟ منی که هنوز مردا دنبالم موس موس میکنن رو میخوا ستی د ست به سرکنی بری پیش کی؟! هان؟

کسرا با عربده گفت: برو پیش همونا که دنبالتن، اینجا چه گهی میخوری؟ مگه نرفتی؟ مگه چراغ سبز نشون ندادی؟ مگه کم باها شون لا سیدی؟ ... من خواستم برات خونه بگیرم ... برات ماشین بگیرم...

جیغ کشیدم:

-خشت خشت این خونه حرومه ... وا سه من سقف ساختی... سقفی که توش بوی زن بده؟ بوی حرومی بده!!!

کسرا : تو که تنت بوی مرد میده ...! فکرت بوی مرد میده ... تو که احساساتت بوی حرومی میده! من خواستم تورو به آرزوهات برسونم ... تو چیکار کردی؟ رفتی ب*غ*ل یکی دیگه!

از چنگش بیرون اومدم و با داد گفتم: تو دیوونه ای...تو مریضی... سادیسم داری... پارانویا داری... تو کثیفی... تو مشکل داری... من میخواستم با عشق زندگیموشروع کنم... میخواستم خوشبخت بشم اما تو چی؟ تو واسه ی این زندگی چه گهی خوردی؟؟؟ هیچی... همش شک ... همش دو دلی... همش ترس... از من میترسیدی از خودت میترسیدی... از فکرت میترسیدی... از فکرم میترسیدی... همش نگران بودی... همش تنش درست کردی... یک سال نذاشتی یه اب خوش از گلومون پایین بره ..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بدبخت روانی... من که چیزی ازت نخواستم... من که میخواستم زندگی کنم... تو گه زدی به این زندگی... کردیش لجن... همه چیو خراب کردی... با فکرات... با کارات ... با حرفات... بارفتارات ... تو کثیفی... لجنی... اشغالی... تویی که گند زدی نه من... میفهمی؟؟؟ تویی... میخواستی یکی وبدبخت کنی دم دست تر از من پیدا نکردی... من خاک بر سر و بگو که دوست داشتم.... من احمق و بگو که همه چی تحمل کردم . عوضش چی گیرم اومد؟ جز زجر... بدبختی ، تنهایی... پوسیدم زیر دست تو... تو منو داغون کردی! با خودت گفتی کیو زجر بدم... کیو حرص بدم... کیو اذیت کنم لذت ببرم... دم دست ترین ادمی که توی زندگیت بود من بودم... منو بدبختم کردی... به خاک سیاه نشوندی... با این فکرای کثیف ولجنت ... یه روز خوش واسم نذاشتی... من وبگو میخواستم با تو خوشبخت بشم... من احمق و بگو که خودمو حروم تو کردم ...

و بهش حمله کردم هیچ کاری نکرد راست ایستاد و من مشت توی سینه اش کوبیدم ... صدام از بغض میلرزید ... چشمام پر از اشک شده بود ... تار میدیدمش...! خدایا بسه دیگه!

خسته شده بودم ، انگار یه کوه سوار شونه هام کرده بودن و من مجبور بودم راه برم و حملش کنم... تا بالاخره این راند هم تموم بشه!!!

کسرا نفس عمیقی کشید من آروم گرفتم. مشتهام از ضربه هایی که به سینه اش کوبیده بودم درد میگرفت.

خفه گفتم: بخاطر تو متلک خواهر و همه رو تحمل کردم، بخاطر تو از درس خوندن گذشتم... بچم بخاطر داماد پست فطرتتون مرد صدام

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

درنیومد... به خاطر تو تن به هر تحقیری دادم... ولی تو چیکار کردی؟؟؟ من واست همه کار کردم... با چنگ و دندون چسبیدم به این زندگی لجن... تو چیکار کردی کســرا؟؟؟ جز فکر کردن به لجن و کثافت واســه ی این زندگی چیکار کردی؟؟؟ جز اینکه ذهنتو هر روز و هر روز مســموم تر کنی چیکار کردی؟؟؟ هر روز اذیتم کردی... عذابم دادی... میدونســتی رو زهرا حسا سم، عمدا با اون جیک تو جیک شدی! رفتی خونه رو با زهرا شریک شدی که منو دق مرگ کنی... با منشی هات بخاطر آزار من صمیمی شدی ... تو هم خواستی خ*ی*ا*ن*ت کنی!... همه چی فهمیدم سکوت کردم... خواســتم فراموش کنم! صــدام در نیومد چون دوســت داشــتم، عکس رفیقتو پیدا کردم ... خفه خون گرفتم . گفتم به جهنم یه چیزی بود تموم شد! ... تو چی؟؟؟ رفتی سند بکارت منو گرفتی ... کثـــــــــــافت... قابش میکردی میزدی به دیوار... رفتی قانون زنا کپی کردی؟واسه کجا؟ دادگاه؟ تو که زودتر از من به فکر طلاق بودی... تو که حق قانونیتم میدونســتی... تو که ســرچ و تحقیقتم کردی... چرا ، چون حق و قانون و بکوبی تو صـــورتم و من و با خاک یکســان کنی! اخه لجن ... کی به تو گفته که این نمازی که تو میخونی قبوله؟؟؟ تو به کدوم قبله سجده میکنی؟ تو کی هستی؟؟؟ چی هستی؟؟؟ به چی فکر میکنی؟؟؟ لعنت خدا به تو...

کسرا:همه ی این حرفا رو زدی که آخرش با یه مرد دیگه رابطتو شروع کنی؟

اشکهامو پاک کردم و گفتم: آره ... میخواستم خلاء زندگیمو پر کنم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کســرا: یک ســاله باهاش رابطتتو شــروع کردی... از آینده و زندگی باهاش گفتی... خواســتین منو کنار بزنین... من... شــوهرت ... همســر قانونیت تو رابطتت ا ضافی بود؟ من تو زندگیت ا ضافه بودم؟ آره!!! حالا کارت به جایی رسیده که دوست پسرت به نزدیکی تو با شوهرت شک داشته باشه!

-تو برای من چیکار کردی که انقدر ادعات میشه! شوهر شوهر میکنی؟

کسرا: چیکار باید میکردم که نکردم ...

-نه انصافا حق شوهری و به جا اوردی ! هوو هم که داشتی سرم میاوردی!

کســرا خســته گفت: خودتم میدونی که هیچی نبوده الکی بزرگش میکنی... خودتم میدونی... می دونم که میدونی اهلش نبودم! فقط خواســتم تو رو به ارزوهات برسونم ... من همه کار برات کردم! همه کار...

-همه کار؟ توهم داری؟ کدوم کار؟ هیچی ازت نخوا ستم ... حتی وقتی که خواســتم خودم قدم از قدم بردارم... تعقیبم کردی. تهدیدم کردی... یادت رفته؟ حبســم کرده بودی ... یک بار بهم اعتماد نکردی! هر بار بخشــیدمت ... هربار کوتاه اومدم! هر بار... عوضش تو چی کار کردی؟

کسرا: اینا دلیل اینه که خودتو توجیه کنی که حق داشتی آره؟

-نه فقط تویی که تو این زندگی سگی حق داری! فقط تو حق داری...

ک سرا بهم پ شت کرد و درحالی که کف د ست شوبا صدای خی سی به دیوار کوبید و گفت: فقط بهم بگو چرا ...

-گفتم که ... کرَی؟ خلاء داشتم ...!

کســرا:خلائتو با ید با اون عوضــی پر میکردی؟ با صــمیمی ترین رفیق مـــــن؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پوزخندی زدم وگفتم: مگه من میدونستم رفیق توئه؟!!!

نفسشو تیکه تیکه از سینه اش خارج کرد .

از سمت شونه اش تو صورتم نفسهای داغشو پرت کرد و با حرص و نفس نفس زد و گفت: خلاء داشـــتی ... گورتو گم میکردی... چرا آبروی منو به لجن کشیدی!

-آبروی تو؟ فقط این وســـط آبروی تو مهم بود؟ آبروی من چی؟؟؟ من این وسط قاق بودم؟؟؟ من برات چی ام لعنتی؟؟؟ تو چطوری تونستی با من ... با زنت ... با کســـی که براش همه کس بودی اینکار و کنی؟ توی غریبه که شـدی همه کس وکار من... شـدی شـوهرم... شـدی کسـی که تا آخر عمر بهش بله گفتم ... تو با من چی کار کردی؟ آقـــــا؟ همســـــــر؟ ... من برای تو چی بودم؟ لعنتی واســـه من امتحان برگزار کردی؟؟؟ آزمون و خطا گذاشـــتی؟؟؟ یک بار تو این کثافت کاری فکر من بدبخت و کردی؟! توی لعنتی اونو اجیرکردی که بیاد ســـمتم...! وگرنه من که با خلا هام داشـــتم میســـوختم و میســـاختم ... من که همیشـه کوتاه میومدم ... من احمق که ... من که... من...

و نتونستم ادامه بدم. به اولین مبلی که سر رام بود پناه بردم. روش نشستم و فکر کردم هنوزم خلاء دارم!

با کف دست به چشمام فشار اوردم.

کسرا هنوز همونجور ایستاده بود .

از اینکه هیچی تو صورتش نبود حرصم گرفت.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

آخرین قطره ی اشـکمو از چشـمم فرود نیومده گرفتم و گفتم: الان داری به چی فکر میکنی؟ به سپنتا .... به رضا؟؟؟ به فرزاد ... شایدم به سامان ...

کسرا پوزخندی زد و گفت: میبینی چقدر زیادن؟؟؟

-اره ... اونا هم عین توئن... عین تو کثیفن ... کی میدونه زندگی کردن با اونا چه جهنمی باشـه... وقتی تو که مثلا خوبه بودی این شـدی... وای به حال اونا ... اونا هم لابد عین تو فکر میکنن... میدونی کسـرا ... تو با پات فکر میکنی... نتیجه میگیری... البته حق هم داری ها... چون انگار تو زندگی واسـت شـده عادت ... این لجن بودن واسـت شـده عادت ... کل هیکلتو کثافت بردا شته ... ا صلا تو مغز نداری کسرا ... اگر دا شتی که حال وروزت این نبود بیچاره ...

کسرا پوفی کرد و گفت: نیاز دهنتو ببند تا خودم نبستمش...

-چیه؟ به تریش قبات برخورد؟؟؟ چی شده؟؟؟ یک سال حرف زدی گوش دادم یک ساعت میخوام حرف بزنم ... تو گوش بده ... میتونی؟؟؟

کسرا نفسشو با حرص بیرون داد وگفت: سوال منو جواب بده ...

-چیو جواب بدم؟ مگه جواب ندادم... سپنتا از تو بهتر بود ... داغ تر.. قوی تر...

کسرا فورا به سمتم هجوم اورد و حینی که د ستشو با فا صله با صورتم نگه داشـته بود گفت: میزنم دهنتو پر خون میکنما ... ه*ر*ز*ه ی نفهم! عین ادم جواب بده... ۳۲ روز معلوم نبوده کدوم گورستونی بودی...

با حرص گفتم:سر قبر زهرا جونت بودم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کســرا دســت برد زیر گلوم و بلندم کرد منو چرخوند. به همون دیواری که تا الان بهش تکیه داده بود و دســت میکوبید منو کوبید ... خفه گفت: جرات داری یه بار دیگه بگو...

با خنده گفتم: رفتم سر قبر زهراجونت ... همون که عا شقشی... همون زن شوهر داری که تو هم باهاش میلاسیدی...

انگشــتهای کســرا دور گلوم محکم تر و محکم تر فشــرده میشــد. منو بالا کشیده بود . انگار روی هوا معلق بودم . روی نوک پنجه هام!

داشتم به خر خر میفتم ...

کسرا از چشماش اتیش میبارید... حدقه ی نگاه عسلی کبودش سرخ سرخ بود! باز زنبورهای کندوی احساساتش داشتن نیشش میزدن! سرخش میکردن ... کبودش میکردن!

پره های بینیش باز وبسته میشد... رگ گردنش برجسته بود ... عین من که از نفس کم اوردن داشتم ، کبود میشدم ، کبود شده بود!

با خس خس گفتم: منو بکش کسرا ... منو بکش راحتم کن...

یه لحظه فشار دستاش کم شد اما من هنوزم داشتم به خر خر میفتادم...

با خر خر گفتم: یه ذره ... دیگه ... بیشتر .... فـــــــ...شار بده .... منو .... بکش... ک...س...ر... ا....من... و ... بکـــ..ش....

کسرا پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و با صدای خفه ای گفت: چرا این کارو کردی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چونه اشــو روی موهام گذاشــت و اروم میون نفس نفس هاش پرســید: چرا نیاز؟ چرا ...

چشمام داشت بسته میشد... هجوم خون و تو سرم حس میکردم... چشمام داشت انگار از حدقه میفتادن بیرون ...

اب دهنمو نمیتونستم قورت بدم...

با خر خر گفتم: چرا تمومش نمیکنی؟؟؟

کسرا حلقه ی دستشو باز محکم کرد و من چشمامو بستم...

توهمون حال گفتم: من ... مایه ی ننگ توام... پس خلاصم کن!...

نفسای کسراطوفانی تو صورتم میخورد...

اروم گفت: نمیتونم... و دســتشــو کامل از زیر گلوم برداشــت... لیز خوردم روی زمین... و به ســرفه افتادم... چند تا نفس عمیق کشــیدم ... گلوم میسوخت... سرم گیج میرفت ... قلبم محکم تو سینه میکوبید!

کسرا هم اروم ، دو زانو جلوم نشست...

اشکی که از چشمام پایین میومد رو پاک کردم ... پشتمو به شوفاژ سرد و خنک چسبوندم.

کسراخسته دستی تو موهاش کشید... حس میکردم دلم براش میسوزه...

حس میکردم دل اونم واسه من میسوزه!

بهم نگاه کرد و گفت: دردت اومد؟

بهش نگاه کردم و چیزی نگفتم...

کسرا نفسشو کلافه فوت کرد و گفت: تو قراره اینجا بمونی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پوزخندی زدم وگفتم: اســتانه ی دردم بلند شــده ... یا میمونم ... یا میرم... موضوع اینه که هر دو تاش درد داره!!!

خودشــو به کنارم کشــید و ســرشــو از پشــت به شــوفاژ تکیه داد ، بعد از یه سکوت طولانی ... پرت گفت: هیچ وقت نگفتی از این خونه خوشت اومد یا نه ...

-اره... اینجا رو دوســت دارم.. بامزه اســت... نقشــه اش... طرحش... همه چیش خوبه ... فقط حرومه!

کسرا اهسته گفت: اگر سپنتا پولو نمیداد حروم بود! حالا نیست ...

-پس خونه ی قرضیه وغصبی... نه؟!

کسرا خفه گفت: حسین قراره کمکم کنه ... بدهیمو پس میدم! خیلی زود!

پوزخندی زدم و زمزمه کردم: زود! چه مفهوم مزخرفی داشت!

زانوهاشو تو شکمش جمع کرد و ارنج هاشو سر زانوهاش گذاشت و سرشو میون کف دستهاش گرفت .

بهش نگاه کردم و گفتم: نبودنم تو این خونه بهت مزه داد؟

زهرخندی زد وگفت: هر روز منتظرت بودم ... که برگردی...! همه جا رو دنبالت گشتم ... جایی نبود که نرم... کسی نموند که ازش نپرسم... حتی... حتی از فرزاد و سپنتا و سامان ...

و یهو با یه نگاه خاص بهم خیره شــد وگفت: بین رضــا و فرزاد کی و بیشــتر دوست داری؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و بدون اینکه منتظر جوابم باشه اهسته گفت: بین رضا و فرزاد و سامان ... و دستی تو پیشونیش کشید و گفت:بین رضا و فرزاد و سامان و کیوان ...

ونفس مرتعشی کشید و رو به روم اومد... دستها شو دور صورتم قاب کرد وگفت: بین رضا و فرزاد و سامان وکیوان و سپنتا ... کیو بیشتر از همه دوست داری؟

دستهای یخمو روی دستهای داغش گذاشتم و گفتم:هیچ کدومشونو دوست ندارم ... از همشون بیزارم...

کسرا با دست چپش محکم فکمو فشار داد، سرم از پشت خورد تو فلز سرد شوفاژ از صدای عمیقی که داد ، اشک توچشمام جمع شد. کسرا داد زد:دروغ میگی؟

به سختی جواب دادم: آره دروغ گفتم ...

چشماش گرد شد واز فشار دستش هم کم شد.

با بهت بهم زل زد وگفتم: رضا رو از همه بیشتر دوست داشتم!

کسرا خفه پرسید: چرا؟

بی تفاوت زمزمه کردم:

-نمیدونم ... میخواست منو ببره برلین ...!

کسرا اروم گفت:سپنتا چی؟

خندیدم وگفتم: اونوکه عاشقشم...

کسرا با نفس نفس پرسید: با اون بودن خوبه؟

با لحن کش داری گفتم: تـــــوپ... خیلی عاشقانه باهام رفتار میکرد...

کسرا دو بار با کف دست زد تو پیشونیش و گفت: داری دروغ میگی؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-دوست داری دروغ بگم؟

کسرا پوفی کرد وگفت:وقیحی... خیلی وقیحی...

پوزخندی زدم و گفتم:دارم برای یه بارم که شده بهت راستشو میگم!

کسرا زانوشو تو شکمش کشید و گفت :دلم خوش بود به حاشا کردنت ...

-ادما وقتی دروغ میگن که چیزی برای از دست دادن داشته باشن ... من خیلی وقته تو رو از دست دادم!!!

کسرا باز عربده کشید و تو روم گفت: کثافت من که دوست داشتم!!! من که همه کار واست کردم ...خونه خواستی خریدم برات ... ماشین خواستی خریدم برات... سرتا پاتو طلا گرفتم... عشق خواستی که... که...

-یه جو اعتماد چی؟؟؟

کسرا: منصف باش ... محض رضای خدا ... برای یه بارم که شده منصف باش! من واست کم نذاشته بودم که تا مرز رخت خوابش رفتی!

براق شدم و تند گفتم:

مگه من واست کم گذاشتم؟؟؟ از جونم برات گذاشتم... زندگیمو... ایندمو... همه رو به پات گذاشتم، غرورمو شکستم ... طعم حقارت چشیدم... هیچی ازت نخواستم... فقط التماست کردم باورم کنی... کردی؟؟؟ یه بار باورم کردی؟؟؟ دلمو به چی این زندگی خوش میکردم ؟؟؟ دلمو به اعتمادت خوش میکردم یا خوش بینیت؟؟؟ ها؟؟؟ چرا دیگه دروغ بگم... میخوای بکشی بکش... دِ بکش خلاصم کن ... من با همه بودم ، فقط سپنتا که نبود !... من با رضا بودم با فرزاد بودم با کاوه بودم با

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ســامان بودم... اصــلا میدونی چیه .... بکارتمم ترمیمی بود ... خیلی وقته حالم ازت بهم میخوره ... ازت متنفرم... دلم میخواد روت بالا بیارم... وقتی به این فکر میکنم که این همه وقت ، وقتمو ... روزامو ... لحظه هامو به پای تو حروم کردم از خودم و حقارتم بیزار میشم ...

کســرا اروم زمزمه کرد: کاوه؟؟؟ اره ... یادم اومد... فرزاد و رضــا و کاوه ... بعد ســامان ... بعد کیوان ... بعدســپنتا ... اگر بخایم اولیت بندی کنیم اینطوری میشه: اول کیوان بعد کاوه ، بعد رضا، بعد فرزاد ... بعد سامان ... بعد سپنتا ...نه؟

-خودتو حساب نمیکنی؟؟؟

و بلند بلند زدم زیر خنده.... هیســتریک... عصــبی... بغض داشــتم اما میخندیدم!

کسرا اروم گفت: تو دیوونه شدی!

با جیغ گفتم: کی دیوونم کرده؟؟؟ هان؟؟؟ تو دیوونم کردی... خودت دیوونه ای ... منم دیوونه کردی!!!

کســرا از جاش بلند شــد و شــروع کرد به راه رفتن ... جفت دســتهاشــو تو موهاش کرده بود و اونا رو میکشید... سرپنجه هاش سفید شده بود ... بس که داشت به سرش فشار میاورد. عین سر من که داشت میترکید... اونم انگار داشت سرشو نگه میداشت به زور که نترکه!

کسرا باحرص گفت:دلم میخواد بمیرم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بازمزمه گفتم: منم...

بهش نگاه کردم و گفتم: بیا با هم بمیریم!

خندید و دست کرد تو جیبش و گفت:تو واسه خاک حیفی آخه! و ادامه داد: بذار با سپنتا و بقیه حالتو بکنی ... بعد ... و با تحکم و لحن متفاوتی گفت: سیگار میکشی؟

بهش نگاه کردم و از توی جیبش یه بسته وینستون دراورد وگفت: کنت بهتره ... ولی تو وینستون و دوس داری انگار نه؟ یعنی به قول یه دوستی کسی که با وینستون شروع کنه ... با همون هم ادامه میده!

هیچی نگفتم ... دستشو به سمتم دراز کرد.

فقط داشتم به پاکت سیگاری که دستش بود نگاه میکردم.

دستش هنوز به سمتم درازبود ... پوفی کرد و دستمو کشید و بلندم کرد.

کشون کشون من و به اتاق مشترکمون برد در تراس و باز کرد. سوز صبح و سحر به صورتم خورد. منو به داخل تراس هل داد کنارم ایستاد ... پاکت سیگار و به سمتم گرفت.

یکی برداشتم.

یکی برداشت.

از تو جیبش فندکی دراوردو اول مال خود شو رو شن کرد. صورتشو جلوی صورتم گرفت. نگاهشو به نگاهم کوک زد!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تو نگاهم دنبال چی بود که اینطور چشـــمهاشـــو خالص بهم دوخته بود؟ که مردمکش میلرزید! مردمکش تکون میخورد ... تحرک مردمکش غیرطبیعی بود ...

از نگاهم چی میخواست انقدر مردمکش داشت حرص میزد و درشت میشد و کوچیک میشد؟!

مردمکش از مردمک من چی میخواســت که اینقدر تلاش داشــت تا پیداش کنه!

دستمو دخالت دادم ...

سیگارمو گوشه ی لبم گذاشتم.

برای چند لحظه نگاهش اروم گرفت. خاموش شد. تاریک شد. کدر شد ... با مال خودش مال منو روشن کرد و درحالی که تو چشمهام نگاه میکرد دود اولین پک سیگارشو تو صورتم خالی کرد.

روشو ازم گرفت.

به رو به رو خیره شدم.

شهر تو خاموشی و تک و توک تو روشنایی بود! کی میدونست چه گندی زیر این چراغ های روشن این وقت سحر بود!

با پوزخند خاصـــی من و از خلســـه ی روشـــنایی دم ســـحر بیرون کشـــید و گفت:یکی از برنامه هام چایی خوردن با تو توی این تراس بود! ... حالا سیگار کشیدنم بد فکری نیست، سیگار کشیدن تو هوای ازاد یه مزه ی دیگه داره نه؟

نفسمو با بغضم قورت دادم و گفتم: از کی سیگار میکشی؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسـرا خندید و پکی به سـیگارش زد و گفت: قبلا دوبار کشـیده بودم یادت نیست؟!

-فقط یه بارشو یادمه باهاش پس سر یکی و سوزوندی! نکشیدی...

کسرا:یه بارم شب خواستگاریم از تو بود! یعنی اون بار اولم بود ...

احمقانه گفت:الانم سیگار نمیکشم... اون منو میکشه!

-از کی دوباره شروع کردی ؟!

کسرا: از وقتی سپنتا بهم گفت... نشستی رو تختش ولی هیچی نشد ... ! عکسشو پیدا کردی و باهاش بازی کردی تا بفهمی چی شده!

بهم نگاهی کرد و گفت: از وقتی اون نمایش مسخره ی رفیقمو تما شا کردم! تزریق انسولین!

-چطور فیلم و باور کردی؟ شاید ساختگی باشه؟!

کسرا:نبود...

با پوزخند گفتم:تحقیق کردی؟

کسرا:اره...

- خب اون فیلم واقعی ... ! روز های ز یادی میگذره که من سـپنتا رو میشناسم... یا رضا ... یا سامان ... یا...

کسرا خفه گفت: تو باکسی بودی؟!!!

-اگر بگم نه باور میکنی؟ اگر بگم آره چی؟ باور میکنی...؟ یا نه اصـلا من به تو خ*ی*ا*ن*ت کردم تموم شد رفت تو هم منو بخشیدی... حالا چی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

میخوای براش سالگرد بگیری؟ نیاز... عزیزم ... همسرم... خانم ... بانو... تو در فلان روز، با فلان آدم در آن تاریخ بودی... ولی من مرد بزرگواری ام که بخشیدمت!!!

کسرا خسته گفت: اگر با سپنتا رابطه نداشتی... چرا اصرار داری که این همه دروغ بگی ... چرا وانمود میکنی که میخوا ستین با هم زندگی تشکیل بدین! اصرار داری که نشون بدی با هم راجع به جزییات زندگیتون هم حرف زدین ... چرا من تو این رابطه ی کذایی اضافی ام؟ تو که با سپنتا رابطه ای نداشتی که از شک اون به من حرف میزنی؟

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

کسرا با یه حرکت منو به سمت خودش چرخوند و باز مردمک بازی شروع شد.

خفه گفت: چرا داری دروغ میگی؟ اصـــلا اون شـــب چرا دروغ گفتی؟ چرا دیوونم کردی؟!

پوزخندی زدم و گفتم:باورم داشتی دیوونه نمیشدی! باورم داشتی از دروغام غول نمیساختی! گند نمیزدی...!!!

کسرا نفسشو با طعم وینستون تو صورتم خالی کرد و گفت: چرابرگشتی؟تو که قید همه چیز و زده بودی... تو که رفته بودی...

-برگشـــتن با موندن خیلی فرق میکنه! دو مصـــدر متفاوت ... دو معنی متفاوت!!!

بهت زده بهم خیره شد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پکی به سیگارم زدم، بحث و عوض کردم و گفتم: چرا تاریخ انقضای شیرنگذشته بود؟

کسرا:منتظرت بودم!

پوزخندی زدم و گفتم: جدا؟!!!

کسرا خونسرد نگاهی بهم کرد و گفت: اره ... هر روز منتظرت بودم.

نگاهمو به کسرا دوختم.

بین انگشت وسط و اشاره سیگارشو نگه داشته بود ...

من اما با شصت و سبابه سیگارمو نگه میداشتم!

تمام تفاهم من وکسرا انگشت اشاره بود برای حفظ سیگار!

به دست چپش خیره شدم.

با دیدن حلقه ی تو دستش... نفس عمیقی کشیدم!

نمیدونم چرا ... یه لبخند تو دلی زدم!

پک یکی مونده به آخرمو به سیگارم زدم.

کف دستمو لبه ی تراس گذاشتم .آفتاب کم کم داشت بالا میومد.

نفس عمیقی کشیدم ... اولین بار بود که طلوع خور شید رو میدیدم! اون هم کنارِ ...!

پوفی کردم و به سیگار توی دستم خیره شدم! درحالی که م*س*تقیم رو نگاه میکردم ... دستمو بالااوردم ... اخرین پک ... اخرین دود!

نیکوتین سیگار

آدم ها رو جذب نمیکنه

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

آدم هـــا به دود سیـــگار معـتاد میشن...؟!!

خیـــره میشن بـــه دود و...

غـــــــرق در خـــــاطرات

آدم هـــا معتاد خـــاطـــرات میشـن؟

ته مونده ی طعم سیگارمو تو حلقم نگه دا شتم... همزمان با ادای جمله ای که برای گفتنش برگشته بودم آب دهن نیکوتین دارمو قورت دادم ...

-حاضری بیای پیش مشاور؟!

کسرا:مشاورخانواده؟!

-آره ...

کسرا: بریم مشکلاتمون رو حل کنیم؟

-آره ...

کسرا: فکر میکنی اینطوری همه چیز درست میشه؟!

-شاید ...

کسرا: یعنی اینو امتحان کنیم؟!

-اوهوم ...

کسرا:خانواده ات چی؟

-چی؟

کسرا: اونها من و قبول ندارن!

وسط حرفش گفتم: مهم نیست ...

کسرا:تو قبولم داری؟

گذاشتمش تو سکوت! ولی واقعیت این بود: نمیدونستم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا:برات افت نداره؟

-چی؟

کسرا:رفتن پیش مشاور؟

-هیچ کس هیچ ک سو برای رفتن پیش م شاور متهم نمیکنه! م سخره نمیکنه ... کار قبیحی هم نیست!

کسرا چیزی نگفت.

منم سکوت کردم. جوابش برام مهم نبود!

کسرا هم سیگارشو خاموش کرد!

قبل از اینکه از تراس خارج بشم کسرا بلند گفت: آره!

بهش از سمت شونه نگاه کردم و گفتم: آره چی؟!

ک سرا نگام کرد و گفت: آره یعنی حا ضرم بیام پیش م شاور که م شکلاتمونو حل کنیم!

سری تکون دادم تو اتاق گشتی زدم، نگاهی به ساک و و سایلم کردم. کسرا هنوز توی تراس بود.

حلقمو از توی کیفم برداشتم.

کسرا با دیدنش جلو اومد و بهم نگاه کرد.

به سمتش گرفتم.

گنگ ازم گرفت.

خواست دستمو بگیره تا بندازه توی دست چپم.

اما دستمو پس کشیدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا مات نگام کرد.

اهســته گفتم: این حلقه ای که بهم دادی پیش خودت باشــه!... حلقه ی من وتو اعتماد بود ... هر وقت پیداش کردی بندازش دستم!

کسرا با ناباوری نگام میکرد.

رومو ازش گرفتم.

کسرا حلقه رو میون انگشتهای مردونه اش بازی داد.

به تصــویرم توی اینه ی تازه نصــب شــده نگاهی کردم. کســرا به حلقه نگاه میکرد.

این زوج ... این همسر وشوهر... این زن و مرد!

کسرا عقب عقب رفت و به دیوار تکیه داد هنوز داشت با انگشتر بازی میکرد ...

در کمد رو باز کردم، چند تا از لباس هام نامیزون روی هم سوار شده بودن ... دست انداختم همرو از توی کمد بیرون اوردم ...

کسرا با شنیدن صدای در کمد و صدای نایلون لبا سهام ، اهسته گفت: من میخوام مشکلمونو حل کنیم...

محلی بهش نذاشــتم ... باید شــلوار ها و بلوز ها و دامن ها رو هر کدوم رو سوا روی چوب لباسی اویزون میکردم و روشون کاور میکشیدم. روی لباس های مجلســیم و روی مانتو هام هم باید کاورمیکشــیدم. باید لباس های زم*س*تونیم رو تا اخر تابستون از د سترس خارج میکردم تا د ست و پا گیر نباشن!

کسرا کنارم ایستاد و گفت: مگه برنگشتی؟ مگه نخواستی که ...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به چشمهاش که نگرانی توش دو دو میزد خیره شدم .

دستشو روی دستم که چوب لباسی رو مشت کرده بودم گذاشت.

خسته گفت: چرا داری جمع میکنی؟!

دستمو از زیر حجم دستش پس کشیدم . جوابشو ندادم...

کسرا گفت: مگه برنگشتی؟

برگشته بودم... ولی!

همیشه یه ولی وجود داشت!

آهی کشیدم و به سکوتم ادامه دادم. اون هم دیگه اصراری نکرد.

به دیوار تکیه زد.

چشمهاش از بی خوابی سرخ شده بود .

دستهاشو تو جیبش کرد و از همون جایی که ایستاده بود از در شیشه ای باز تراس به اسمون خیره شد.

لباس های مرتب شده رو به کمد برگردوندم.

با تعجب بهم نگاه کرد.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم فکر نکنم زاویه های صورتش چه راحت از هم باز شدن!

کسرا پوفی کرد و به تراس رفت.

دیدمش که یه سیگار دیگه روشن کرد.

سعی کردم ذهنمو خالی کنم ... خلوت ... حالا چی؟!

نمیدونم چقدر گذشت. اخرین مانتوم رو به کمد برگردوندم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بعد هم مشغول تمیز کردن و سایل دراور شدم . واقعا یاد ندا شتم که چی تو کدوم کشو هست یا نیست!

با دیدن وسایلم ... سنجاق سرهام ... بدلیجاتم .سرویس زمردم ... همشون رو تک به تک به خودم امتحان کردم.

با دیدن هر کدوم فرصت فکر کردن ازم گرفته میشد.

با پیدا کردن هرکدوم خاطره ی اون" کدوم "برام زنده میشد!

با این تصویر جدیدی که برای خودم ساخته بودم ، هرکدوم از این "کدوم ها" طور دیگه ای جلوه میکردن!

خاطراتشون ... این بار... رنگ و لعاب دیگه ای رو مو و گردنم داشتن!

بعد از جمع و جور کردن وسایل و یافتن و کشف چیزهایی که داشتم اما مدت ها بود که از داشتنشون بی خبر بودم حتی جای درستشون رو نمیدونستم، خسته و گرسنه کش و قوسی به گردن و تنم دادم.

شکمم از گرسنگی به صدا افتاده بود.

از جام بلند شدم.

کسرا تند از تراس بیرون اومد.

فرصت تعجب کردن رو به خودم ندادم چون گذشت زمان بیشتر از حرکت کسرا باعث بهتم شد!

نگاهی بهم کرد و گفت: تموم شد!

و من فکر کردم چی؟

لباس؟

جواهر؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سیگار؟

یا زندگی...!

جوابشو ندادم موبایلمو برداشتم ... چند تماس بی پاسخ از سپنتا! به سمت آشپزخونه رفتم! گوشیمو روی اپن گذاشتم.

باید یه چیزی حاضر میکردم . گرسنه بودم ... یا بودیم!

صدام گرفته بود... تک سرفه ای کردم ...!

کسرا دنبالم میومد.

از سکوت انگار خسته شده بود ... تو تراس به چی فکر کرده بود!

نفسشو سنگین بیرون فرستاد وگفت: نیاز... یه روزی... یه وقتی... تو از من برای با من بودن فرصت خواستی... حالا یه فرصت به من بدهکاری!

رومو ازش گرفتم و کتری پر آب رو روی شعله ی گاز گذاشتم.

ازپشت خودشو به من نزدیک کرد ... صدای نفسهاش به گوشم وداغیشون به گردنم برخورد میکرد ...

دستهاشو بی هوا زیر سینه هام قلاب کرد و موهامو بو کشید!

تقلایی نکردم. حس کردم یه ستون سفت و محکم ب*غ*لم کرده ... همون ستونی که تا دقایقی پیش دور گلوم چفت شده بود وقلاب شده بود!

همون ستونی که خرد شده بود و خردم کرده بود!

ولی تقلایی نکردم ... فقط پوفی کردم که گفت:این که برگشـــتی یعنی بهم داری فرصت میدی...

چیزی نگفتم! چون نمیدونستم ... واقعا اسمش فرصت هست یا نه!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کسرا اروم زیر گوشم گفت: آب جوش برای چیه؟

-چایی ...

کسرا: چایی؟ چایی چه وقتی؟

-بعد از غذا میچسبه!

کسرا زیر لب گفت: اگر غذایی در کار باشه!

و من فقط زمزمه کردم: چای در هر حالتی میچسبه! صبحم نخوردیم!

کسرا :آهن غذا رو از بین میبره ...

خودموازش جدا کردم وگفتم: یه بار طوری نمیشـــه ... برو یه کیلو ســـیب زمینی و پیاز بخر ...

کسرا نگاهی بهم کرد و گفت: میخوای نهار درست کنی؟

-اوهوم...

کسرا:چی؟

به ساعت نگاهی کردم وگفتم: یازده و نیمه ... توقع قرمه سبزی که نداری؟!

لبخندی زد و گفت: نه ...

دریخچال و باز کردم و ســوســیس ها رو بیرون کشـیدم و گفتم:برو دیگه ... چرا ایستادی هنوز؟!

کسرا چشمشو روی رشته ی سوسیس های متصل گردوند و بهم گفت:سسم بگیرم؟

-آره...

کسرا: فرانسوی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نفس عمیقی کشیدم و سوسیس ها رو روی پیشخون گذاشتم و حین بیرون کشیدن تابه از توی ظرفشویی، گفتم: آره فرانسوی...

کسرا با نگاهش دنباله روی حرکاتم بود.

اهسته پرسید: چیز دیگه ای نمیخوای؟

بهش نگاه کردم.

کف دستهاشو به اپن چسبونده بود.

م*س*تقیم بهم خیره شده بود.

سایه ی چشمهاشو انداخته بود تو چشمهای من!

زیاد نتونستم تاب بیارم ... چشمهامو به انگشتهای پیچ خوردم انداختم.

رد حلقه ام هنوز بعد از این همه وقت روی دستم مونده بود!

با سر انگشت ا شاره ی د ست دیگم ... کمی اون رد رو نوازش کردم و زیر لب زمزمه کردم:

-خیارشور و باگت!

کسرا: نوشابه هم میگیرم...

سری تکون دادم و گفتم:باشه...

خواست از درگاه اشپزخونه خارج بشه که نگاهی بهم کرد .

نگاهی که وادارم کرد نگاهش کنم.

آب دهنمو قورت دادم.

دستشو به دیوار گرفت.

از سرشونه اش بهم خیره شده بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صدای هوت کشیدن آبی که بزودی جوش میومد رو از لوله ی کتری که روی شعله ی اجاق گاز بود ، از پشت سرم میشنیدم.

کسرا صدا زد: نیـــاز...

دلم براش یه لحظه سوخت! ...

اروم گفت: بخشیدی که برگشتی؟

-تو بخشیدی که منتظرم موندی شیرتازه خریدی؟!

کسرا:بخشیدم اما فراموش نکردم ...

چشمهام روی زمین افتادن! روی کف پوش سفید اشپزخونه!

مثل من ... منم بخشـــیدم ... اما یادم نمیره ... هیچی... همه چیز عین یه فیلم جلوی چشمم رژه میره ... کی قراره فراموش کنم؟

چند روز دیگه؟

چند سال دیگه؟

چند صد سال دیگه؟؟؟

میتونم این همه بهت ونا باوری و از یاد ببرم؟؟؟ میتونم این همه خرد شـــدن و تحقیر واز یاد ببرم؟؟؟ من چرا برگشتم؟؟؟ من چرا قراره بمونم؟؟؟ من ...

کسرا صدام زد: نیـــاز؟

پلکهام صورتشو نشونه گرفتن و تارهای صوتیم بی اراده گفتن:

-بله؟

کسرا اهسته گفت: میتونیم از اول شروع کنیم نه؟

پلک نمیزد.

مردمکش تنگ شده بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

قفسه ی سینش ثابت!

برای شنیدن جوابم حتی نمیخواست صدای بازدمشو بشنوه!

نمی توان برگشت و آغاز خوبی داشت!

ولی...

میتوان تغییر مسیر داد و پایان خوبی ساخت!

اولین صادقانه ی برگشتم رو به زبون نیاوردم اما ...

سری به علامت ندونستن تکون دادم...!

کسرا دستشو از دیوار گرفت و دوباره صدا زد: نیـــاز؟!

چشمهام داشت پر اشک میشد.

اهسته گفتم: بله؟

لبخند محوی زد و گفت: من امیدوارم ، درست میکنیمش... باهم!

نفس عمیقی کشیدم و صدام زد دوباره و گفت: نیـــاز؟

-بله؟

کسرا خونسرد گفت: گفتی سس فرانسوی بگیرم ؟!!!

رومو ازش گرفتم و گفتم: آره ...

کسرا از اشپزخونه بیرون رفت تالباس هاشو عوض کنه ...

چشمهامو بستم! اشکهای مزاحم!

چند وقت دیگه باز به بهونه و بی بهونه قراره تمام من به تاراج یک غریزه بره و من تک وتنها انگ مادری وپی خودم یدک بکشم و پشت این تهمت بمونم

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و پیش کسـرا بمونم؟؟؟ کتری سـوت میکشـید... به بخاری که از لوله اش بیرون میزد خیره شدم.

گوشیم روی اپن داشت میلرزید از تماس یه مخاطب ...

کسـرا درحالی که یقه ی کتش رو مرتب میکرد وسـط هال ایسـتاد و به من خیره بود. با چند قدم بلند به پیشخون رسید ، یه برگه روی اپن گذاشت ... درحالی که ویبره ی گوشـیم موزیک متن فضـای بین من و کسـرا بود گفت: بچمون بخاطر ضربه نمرد ... بخاطر زجر تنفسی ... آب دهنشو قورت داد وگفت: فکر کنم برای شروع بهتر با شه بدونی با مردی که قاتل بچشه طرف نیسـتی! ... از حرص سـماجت مخاطب که هنوز صـدای لرزشـش از بی جوابی تو اشـپزخونه میپیچید، چشـمهاشـو لحظه ای بسـت و گفت: اینو مطمئنم که نمیدونستی؟

نگاه تندش به گوشـیم بعد از باز شـدن پلکهاش و گره شـده ابروهاش با هم سنخیت داشت! به هرحال من میدونستم...!

گوشیم قطع شد. نگاه کسرا به من بود ... یه لحظه نیم نگاهشو به روی پیام صفحه ی گوشیم حس کردم . پیامی از سمت سپنتا!

کسرا اهسته گفت: جوابشو بده ... ازش بپرس چرا متن کارت عروسیشو عین کارت...

حرفش نیمه کاره موند... با صدای تلفن خونه نگاهش از روی من کنده شد به تلفن بی سیم نقره ای !

داشتم نگاهش میکردم . تمایلی برای پاسخ دادن نداشت. فقط داشت نگاه میکرد!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زنگ تلفن قطع شد و رفت روی پیغام گیر، سپنتا بود!

- سلام نیاز ... من فردا برای همیشه برمیگردم آلمان ، مرا سم عرو سی ای درکار نیســت!... توقع احمقانه ایه که شــاید انتخابت من باشــم... نمیدونم چی گفتی یا چی شنیدی... هرچی که هست... اگر بیای خوشحال میشم ، مثل اســتقبال رضــا ... حالا هم بدرقه ی من! توقع زیادی ندارم . همین...

نفس عمیقی کشید و گفت: امیدوارم ببینمت! .....!

اهســته گفت: فعلا ...! و نگفت خداحافظ... به رســم کلام رفیقش نگفت خداحافظ! نخواست امید دوباره دیدن رو از خودش بگیره!

چشــمهامو بســتم وباز کردم... کســرا توی هال نبود. به جاش صــدای در ورودی اومد! نفس عمیقی کشیدم ... !

هنوز زن کسرام...

هنوز کسرا چشماش عسلیه!

هنوز به من شک داره ...

هنوز به این زندگی امید داره!

هنوز جای زخمام تیر میکشه...

هنوز خروجی فرزندمون که هیچ وقت در آغوشــش نگرفتیم، زیر دلم خود نمایی میکنه ...

هنوز تلفن بوق میزنه ...

هنوز کتری سوت میکشه ...!

هنوز در دَم این منم که پر از دردم!!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

موخره:

در پشت سکوت

شاید هم در پناهش

و نگاه تلخ تو

شاید هم در پناهش

باتو

شاید هم در پناه تو ...

دم با تو خرج میکنم

میگذرد و میگذرد

و در شاهد شب

و سوگندی غریبانه به ماه

من را هدیه میکنم به غریزه ات

آن دم ، دردَم... بی فوت وقت می پذیری

بی چرا

بی شک

بی چون

بی زیرا

...

رخوت هذیان هایت در تنم می پیچد

و دردم،در دَم در ناله ای گم میشود!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صدای گرمت

نوای رحمی که به من داری

و تلاطم نبض های داغت

همه و همه دردم را مسکوت میکند ...

شب است... شاهد ما

ودر ناله ی جیرجیرک ها

بی شک و بی چرا

با خود میگویم

تو عاشق ترینی

اما...

بی شک کذب محض است...

صبح میشود وباز اغاز بازنگری لحظات قبل تر از شب

هذیان نمیگویی

شاهدی نیست

پر از شک وچرا

پر از خالی...

اما بازمیگویم تو عاشق ترینی...

درپناه بی پناهی ها

هر لحظه ذکر زبانم دوستت دارم جاری میکنم

تا باورکنی...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اما...

من...

باور نمیکنم...

و دوستت دارم...

من ِبی منم را پیش تو امانت میدهم

تا در بی قراری فردا

بی پناهی ها

زیر سلطه ی جمع من و تو

فردا روزی

در صبحِ خود صبح

بی غریزه

نه به یاد قبل تراز شب

جان نثار که نه

یک محبت بی غریزه نثارم کنی

یک ب*و*سه ی بی ه*و*س

یک ب*و*سه ی بی هویت !!!

تا باشد صبحی دل انگیز

بی هیچ شبی

شک طلب نکنی!

☼.ر

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

.

.

.

یکشـــنبه ۲۲:۳۰، ۱٦تیر ۱۳۹۲ | به قلم ☼خورشـــید.ر با ســـپاس فراوان از دوست خوبم فرناز. Khanom gol

پیشـــکشـــی ناچیز برای حضـــور پر ارزش تو مهربان . دوســـتار همیشـــگی ات:☼.ر

با تشکر از دختر خورشید عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا